37 (20.22)

R 02. 239. 54.2 WTZ

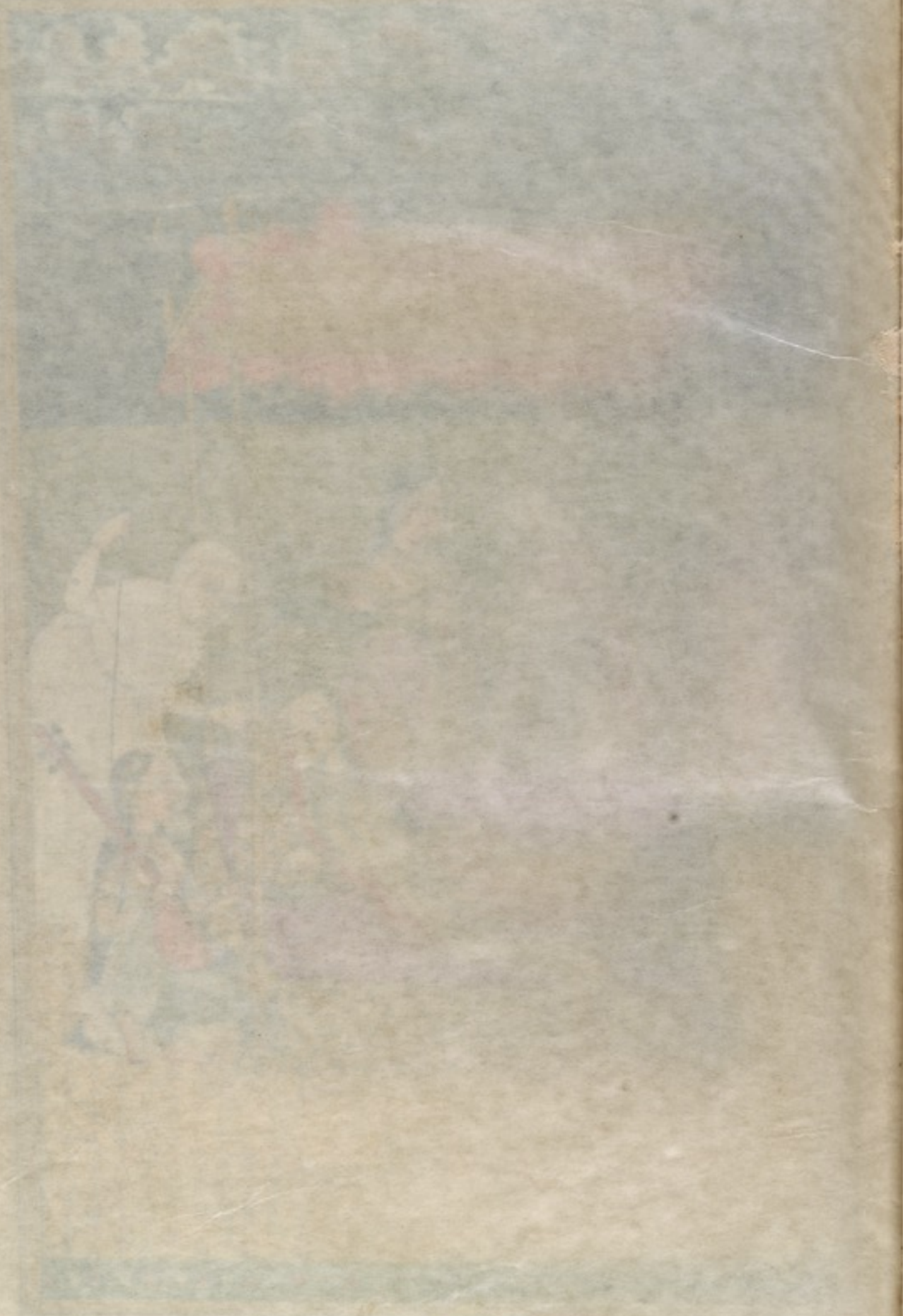

بسم الله الرحمن الرحيم

بنام خداوند جان و خرد
خداوند نام و خداوند جای
خداوند کیهان و گردان سپهر
ببینندگان آفریننده را
سخن هر چه زین گوهران بگذرد
خرد را و جان را همی سنجد او
بدین آلت و جایگاه و زبان
پرستنده باشی و جوینده راه
ازین پرده برتر سخن راه نیست
خرد رهنمای و خرد دلگشای
ازو شادمانی و زو مردمیست
خرد تیره و مرد روشن روان
ازوی به هر دو سرا ارجمند
خرد را و جان را که داند ستود
حکیما چو کس نیست گفتن چه سود
از آغاز باید که دانی درست
کسی کو خرد را [illegible]
یکی آتش برشده تابناک
از آرامش ار سردی بود
هنرها به یکدیگر یافتند

فروزنده ماه و ناهید و مهر
نبینی مرنجان دو بیننده را
نیابد بدو راه جان و خرد
در اندیشه سخته کی گنجد او
ستود آفریننده را کی توان
توانا ز رفتن بسی کردن نگاه

ز نام و نشان و گمان برترست
نه اندیشه یابد بدو نیز راه
خرد گر سخن برگزیند همی
ستودن نداند کس او را چو هست
به هستیش باید که خستو شوی
توانا بدم من که دانا بدم

گفتار اندر ستایش خرد

ازو بیست فزونی و هم روشنست
نباشد همی شادمان یک زمان
کنیز و دانا [illegible] دارد
دگر من ستایم که آید ستود
ازین پس بگو کافرینش چه بود
سر مایه گوهران از نخست
دلش گردد از کرده خویش سست
میان آب و باد از بر تیره خاک
ز سردی همان باز تری فزود

چه گفت آن گوهر مرد خرد
چشوار دل دیوانه خوانند ورا
ز هر دانشی چون سخن بشنوی
نخست آفرینش و در آسمان
سپاس تو گوش است و چشم و زبان
چو دیدار یابی بشاخ سخن
تو ای گرده گر کار جهان
نخستین که آتش ز جنبش دمید
چو این چار گوهر بجای آمدند

کزین برتر اندیشه برنگذرد
خداوند روزی ده رهنمای
نگارنده بر شده گوهرست
که او برتر از نام و از جایگاه
همالیت ایدر که بیند همی
میان بندگی را ببایدت بست
ز گفتار و بیکار یکسو شوی
ز دانش دل پیر برنا بدم
ز هستی مر اندیشه آگاه نیست
خرد دست گیرد به هر دو سرای
که دانا ز گفتار او بر خورد
همان خویش بیگانه داند ورا
از آموختن یک زمان نغنوی
نگهبان جان است و آن سه پاس
ازین پس بگو آفرینش بیان
بدانی که دانش نیابی به بن
ندانی سخن آشکار و نهان
ز گرمیش پس خشکی آمد پدید
ز بهر سپنجی سرای آمدند
دگرگونه گردی بر آراستن

گفتار اندر آفرینش [illegible]

پدید آمد این گنبد تیز رو   شگفتی نماینده نو به نو
ز بر ده و دو هفته شد کدخدای   گرفتند هر یک سزاوار جای
فلکها یک اندر دگر بسته شد   بجنبید چون کار پیوسته شد
زمین را بلندی نبد جایگاه   یکی مرکز تیره بود و سیاه
ستاره بسر بر شگفتی نمود   بخاک اندرون روشنائی فزود
چو دریا و چون دشت و چون کوه و راغ   جهان شد بکردار روشن چراغ
ببالید کوه آبها بردمید   سر رستنی سوی بالا کشید
همی بر شد آتش فرود آمد آب   همی گشت گرد جهان آفتاب
گیا رست با چند گونه درخت   که گودا مدین کار سخت
ببالد ندارد جز این نیروی   نپوید چو پویندگان هر سوی
ازان پس چو جنبنده آمد پدید   همی رستنی سوی خویش آورید
سرش زیر نامد بسان درخت   نرز اندر آید سرانسان نحف
خور و خواب و آرام جوید همی   وزین زندگی کام جوید همی
نه گویا سخن جان نه گویا خرد   ز هر پرورش خویشتن پرورد
نداند بد و نیک فرجام کار   نخواهد ازو بندگی کردگار
چو دانا توانا بد و دادگر   ازیرا نکرد ایچ پنهان هنر

گفتار در آفریدن عالمیان

چنین است فرجام کار جهان   نداند کسی آشکار و نهان
چو زین بگذری مردم آمد پدید   شد این بندها را سراسر کلید
سرش راست بر شد چو سرو بلند   بگفتار خوب و خرد کاربند
پذیرنده هوش و رای و خرد   مر او را دد و دام فرمان برد
ز راه خرد بنگری اندکی   که معنی مردم چه باشد یکی
که گر مردم خیره خوانی همی   بخوانیم ستاری بدانی همی
ترا از دو گیتی بر آورده اند   بچندین میانجی بپرورده اند
نخستین فطرت پسین شمار   توئی خویشتن را ببازی مدار
نگه کن سرانجام خود را ببین   چو کاری بیابی ازین به گزین
برنج اندر آری تنت را رواست   که خود رنج بردن بدانش سزاست
چو خواهی که یابی ز هر بد رها   سر اندر نیاری بدام بلا
شنیدم ز دانا دگرگونه زین   چه دانیم راز جهان آفرین

در نعت پیغامبر صلی الله علیه وسلم

اگر دل نخواهی که باشد نژند   نخواهی که دایم بوی مستمند
بگفتار پیغمبرت راه جوی   دل از تیرگیها بدین آب شوی
ترا دانش و دین رهاند درست   در رستگاری ببایدت جست
چه گفت آن خداوند تنزیل و وحی   خداوند امر و خداوند نهی
که خورشید بعد از رسولان مه   نتابید بر کس ز بوبکر به
عمر کرد اسلام را آشکار   بیاراست گیتی چو باغ بهار
پس از هر دوان بود عثمان گزین   خداوند شرم و خداوند دین
چهارم علی بود جفت بتول   که او را بخوبی ستاید رسول
که من شهر علمم علیم در است   درست این سخن گفت پیغمبرست
گواهی دهم کین سخن راز اوست   تو گوئی دو گوشم بر آواز اوست
حکیم این جهان را چو دریا نهاد   برانگیخته موج ازو تند باد
چو هفتاد کشتی برو ساخته   همه بادبانها برافراخته
یکی پهن کشتی بسان عروس   بیاراسته همچو چشم خروس
محمد بدو اندرون با علی   همه اهل بیت نبی و وصی
خردمند کز دور دریا بدید   کرانه نه پیدا و بن ناپدید
بدانست کو موج خواهد زدن   کس از غرق بیرون نخواهد شدن
بدل گفت اگر با نبی و وصی   شوم غرقه دارم دو یار وفی
همانا که باشد مرا دستگیر   خداوند تاج و لوا و سریر

خداوند جوی می و انگبین
همان چشمهٔ شیر و ماء معین
اگر چشم داری به دیگر سرای
به نزد نبی گیر جای سرای

اگرت زین بد آید گناه منست
چنین است و این دین و راه منست
بدین زادم و هم بدین بگذرم
چنان دان که خاک پی حیدرم

هر آنکس که در دلش بغض علیست
ازو زارتر در جهان زار کیست
دلت گر به راه خطا مایلست
ترا دشمن اندر جهان خود دلست

نگر تا به بازی نداری جهان
نه برگردی از نیک پی همرهان
همه نیکی باید آغاز کرد
چو با نیکنامان بوی همنبرد

ازین در سخن چند رانم همی
همانا کرانش ندانم همی
سخن هر چه گویم همه گفته‌اند
سخنهای معنی چو در سفته‌اند

اگر بر درخت برومند جای
نیابم که از بر شدن نیست رای
توانم مگر پایگه ساختن
بر شاخ آن سرو سایه فکن

ازین نامور نامهٔ شهریار
بمانم به گیتی یکی یادگار
تو این را دروغ و فسانه مدان
بیکسان روش در زمانه مدان

ازو هرچه اندر خورد با خرد
دگر بر ره رمز معنی برد
یکی نامه بد از گه باستان
فراوان بدو اندرون داستان

پراکنده در دست هر موبدی
ازان بهره نزد هر بخردی
یکی پهلوان بود دهقان نژاد
دلیر و بزرگ و خردمند و راد

در فراهم آوردن شاهنامه

ز هر کشوری موبدی سالخورد
بیاورد کین نامه را یاد کرد

بپرسیدشان از کیان جهان
برو آفرین از کهان و مهان

که گیتی به آغاز چون داشتند
که ایدون به ما خوار بگذاشتند
چگونه سرآمد به نیک اختری
بر ایشان همه روز کند آوری

چو بشنید ازیشان سپهبد سخن
یکی نامور نامه افکند بن
چنین یادگاری شد اندر جهان
ز کرد بزرگان و قول مهان

چو از دفتر این داستانها بسی
همی خواند خواننده با هر کسی
جوانی بیامد گشاده زبان
سخن گفتن خوب و طبع روان

به شعر آرم این نامه را گفت من
ازو شادمان شد دل انجمن

مدح سلطان محمود غازی

جوانیش را خوی بد یار بود
همه ساله با بد به پیکار بود

برو تاختن کرد ناگاه مرگ
نهادش به سر بر یکی تیره ترگ
بدان خوی بد جان شیرین بداد
نبود از جوانیش یک روز شاد

یکایک ازو بخت برگشته شد
به دست یکی بنده برکشته شد
برفت او و این نامه ناگفته ماند
چنان بخت بیدار او خفته ماند

دل روشن من چو بگذشت ازوی
سوی تخت شاه جهان کرد روی
که این نامه را دست پیش آورم
به پیوند گفتار خویش آورم

بپرسیدم از هر کسی هوشیار
بترسیدم از گردش روزگار
مگر خود درنگم نباشد بسی
بباید سپردن به دیگر کسی

و دیگر که گنجم وفادار نیست
همین رنج را کس خریدار نیست
زمانه سراسر پر از جنگ بود
بجویندگان بر جهان تنگ بود

به شهرم یکی نامور بود دوست
تو گفتی که با من به یک پوست بود
مرا گفت خوب آمد این رای تو
به نیکی خرامد همی پای تو

نوشته من این دفتر پهلوی
به پیش تو آرم مگر نغنوی
گشاده زبان و جوانیت هست
سخن گفتن پهلوانیت هست

شو این نامهٔ خسروانی بگوی
بدین جوی نزد مهان آبروی
بدین نامه من دست بردم فراز
یکی مهتری بود گردن فراز

خداوند تاج و خداوند تخت
دل افروز و بیدار و بیدار بخت
جوان بود و از گوهر پهلوان
خردمند و بیدار و روشن روان

چو آن نامور کم شد از انجمن / چو در باغ سرو سهی از چمن
دریغ آن کمربند و آن گردگاه / دریغ آن کیی برز و بالا و شاه
ازو زنده یابم نه مرده نشان / بدست نهنگان مردم کشان
گرفتار زو دل شده مستمند / روان لرز لرزان بکردار بید
دو چشمش همه سال گریان بدی / ز درد جدا آتش بریان بدی
یکی پند آن شاه یاد آورم / ز کژی روان سوی داد آورم
بتم باد رخسان او سال و ماه / کجا بر سرش گاه شد بد سگال
مرا گفت کین نامهٔ شهریار / گرت گفته آید بشاهان سپار
بدین نامه من دست بردم فراز / بنام شهنشاه گردن فراز
خداوند تاج و خداوند تخت / دلفروز بیدار فیروز بخت

آغاز کتاب ستایش پادشاه

چو خورشید برگاه بنمود تاج / زمین شد بکردار تابنده عاج
ابوالقاسم آن شاه پیروزبخت / نهاد از بر تاج خورشید تخت
ز خاور بیاراست تا باختر / پدید آمد از کان او سیم و زر
مرا اختر خفته بیدار کرد / بمغز اندر اندیشه بسیار کرد
بدانستم آمد زمان سخن / کنون نو شود روزگار کهن
بر اندیشهٔ شهریار زمین / بخفتم شبی لب پر از آفرین
جهاندیده روشن روانم بخواب / که رخشنده شمعی برافکند تاب
همه روی گیتی شب لاجورد / ازان شمع گشتی چو دریا زبرد
در و دشت بر سان دیبا شدی / یکی تخت پیروزه پیدا شدی
نشسته برو شهریاری چو ماه / نهاده بسر بر ز گوهر کلاه
رده برکشیده سپاهش بسیل / ز دست چپش هفصد زنده پیل
یکی پاک دستور پیشش بپای / بداد و بدین شاه را رهنمای
مرا خیره گشتی سر از فر شاه / ازان زنده پیلان و چندان سپاه
چو آن چهرهٔ خسروی دیدمی / ازان نامداران بپرسیدمی
که این چرخ و ماه است یا تاج و گاه / ستاره است پیش و روان یا سپاه
چنین گفت کین شاه روم است و هند / ز قنوج تا پیش دریای سند
به ایران و توران ورا بنده اند / بفرمان و رایش سرافکنده اند
بیاراست روی زمین را بداد / بهر دخت ازان تاج بر سر نهاد
جهاندار محمود شاه بزرگ / برآبشخور آرد همی میش و گرگ
ز کشمیر تا پیش دریای چین / برو شهریاران کنند آفرین
چو کودک لب از شیر مادر بشست / ز گهواره محمود گوید نخست
تو نیز آفرین کن که گوینده / بدو نام جاوید جوینده
نپیچد کسی سر ز فرمان او / نیارد گذشتن ز پیمان او
چو بیدار گشتم بجستم ز جای / چو ماه شبی تیره بودم بجای
بران شهریار آفرین خواندم / نبودم درم جان برافشاندم
بدل گفتم این خواب را پاسخست / که اندر جهان نام او فرخ است
برو آفرین کو کند آفرین / بدان بخت بیدار و فرخ نگین
ز فر وی جهان شد چو خرم بهار / هوا پر ز ابر و زمین پر نگار
ز داد اندر آمد هوا پر ز نم / جهان شد بکردار باغ ارم
بباران بهنگام خوبی از داد او / جهان شادمان از دل و داد او
به بزم اندرون آسمان وفاست / برزم اندرون تیز چنگ اژدهاست
بتن زنده پیل و بجان جبرئیل / بدست ابر بهمن بدل رود نیل
سر بخت بدخواه با خشم اوی / چو دینار شد خوار با خشم اوی
نه کند آوری گیرد از تاج و گنج / نه بر سر زره دارد از رزم رنج
هر آنکس که دارد ز پروردگان / ز آزادگان تا بمزدور بردگان
جهان آفرین تا جهان آفرید / چنین شهریاری نیامد پدید
بوتره و لاور و شهر طوس / که در جنگ رنج دارد فسوس
ببخشد درم هر چه یابد ز دهر / همه آفرین گوید از دهر بهر
به نزدان بود خلق را رهنمای / بهر شاه باید که ماند بجای
جهان بی سر و تاج خسرو مباد / چنین هم بماناد جاوید شاد

همیشه بماناد با تاج و تخت — ز روز غم آزاد و پیروز بخت
نخستین برادرش کهتر بسال — که در مردمی کس ندارد همال
ز گیتی پرستنده با فرّ و نغز — وز و شادمانیت کرده بهر
بلی بخت او ماه و پر دین بود — کسی کش به ناصر دین بود
کنون باز گردم بآغاز کار — سوی نامهٔ نامور شهریار
سخن گوی دهقان چه گوید نخست — که تاج بزرگی بگیتی که جست
که بود آنکه دیهیم بر سر نهاد — نداند کس آن روزگار بیاد
مگر کز پدر یاد دارد پسر — بگوید ترا یک بیک از پدر
که نام بزرگی که آورد پیش — کرا بود از مهتران پایه بیش
پژوهندهٔ نامهٔ باستان — که از پهلوانان زند داستان

پادشاهی کیومرث سی سال بود

چنین گفت آیین تاج و کلاه — کیومرث آورد و او بود شاه
کی اول شد بر جهان کدخدای — نخستین بکوه اندرون ساخت جای
ازو اندر آمد همی پرورش — که پوشیدنی نو بد و نو خورش
بگیتی درون سال سی شاه بود — بخوبی چو خورشید بر گاه بود
بیارایت ار تخت شاهنشهی — چو ماه دو هفته ز سرو سهی
جهان شد ازان دو لوحه بسپاس — ز بخت سیامک از بخت شاه
بگرد و نزدیک او راه جست — همین تخت و دیهیم که راه جست
کیومرث ازین خود نه آگاه بود — که تخت مهی را خریدار بود
کفشد و پر ازین در بدر — که دشمن چه سازد همی با پسر
یکایک بگفتش خجسته سروش — لبان پری خود پلنگینه پوش
سخن چون بگوش سیامک رسید — ز کردار بدخواه دیو پلید
دل شاه بچه برآمد بجوش — سپاه انجمن کرد بگشاد گوش
بپوشید تن را بچرم پلنگ — که جوشن نبد خود آیین جنگ
بدید بوشد نش اهرمن جنگجوی — سپه را چو روی اندر آورد روی
سیامک برآمد برهنه تنا — بیاویخت با پور آهرمنا
بزد چنگ وارونه دیو سیاه — ز تیمار گیتی برون شد سیاه
فرود آمد از تخت ویله کنان — زنان بر سر و روی ازی کنان
دو رخساره پرخون و دل سوگوار — کشیدند صف بر در شهریار

رزم سیامک با دیو سیاه

همه جامه کردند پیروزه رنگ — دو رخ ابر خونین و ناورد رنگ
برفتند با سوگواری و درد — ز درگاه کی شاه برخاست گرد
نشستند سالی چنان سوگوار — پیام آمد از داور کردگار
درود آوریدش خجسته سروش — کزین بیش مخروش باز آر هوش
بسازور کش بفرمان من — برآور یکی گرد ازان انجمن
ازان پیش کمش دیو روی بیش — ببرداز و پرداخته کن دل ز کین
بران برتن نامه بزد آتش را — بخواند و بپالود مژگانش را
وزان پس بکین سیامک شتافت — شب و روز آرام جستن نیافت
سیامک یکی کودکی داشت خرد — بنجز و یکی بود با دست برد
گرانمایه را نام هوشنگ بود — تو گفتی همه هوش و فرهنگ بود
نیارا بیاید بجای پدر — نیا پرورنده مر او را بسر
نیااش بجای پدر داشتی — جز او چشم بر کس نکداشتی
چو بنهاد دل کینه جنگ را — بخواند آن گرانمایه هوشنگ را
همه گفتها باز گفت — همه رازها برگشاد از نهفت
پری و پلنگ انجمن کرد و شیر — ز درندگان تیر کاوس دلیر
دد و دام و مرغ و پری — سپهدار با کین کند آوری

بسوی سیه دیو شد جنگخواه
ز هر رای درندگان جنگ دیو
بیازید هوشنگ چون شیر جنگ
به پای اندر افکند و بسترد خوار
برفت و جهان مردری ماند ازوی
جهاندار هوشنگ با رای و داد
بگشت از بر چرخ سالی چهل
چو بنشست بر جایگاه مهی
بفرمان یزدان پیروزگر
نخستین یکی گوهر آمد بچنگ
چو بشناخت آهنگری پیشه کرد
بجوی و برود آبها را ی کرد
بورزید و بسیچ گیهان خویش
جدا کرد گاو و خر و گوسفند
ز پویندگان هر چه نگزید دوست
بدین گونه از چرم پویندگان
بسی رنج برد اندران روزگار
زمانه ندادش زمانی درنگ
پسر بد مر او را یکی هوشمند
بیامد به تخت کئی بر نشست
همه موبدان را ز لشکر بخواند
جهان از بدیها بشویم رخان
هر آنچیز کاندر جهان سودمند
پس از پشت میش و بره پشم و موی
ز پویندگان هر چه بد پیش رو

چو آمد بدیو اندر آورد گاه
شده سست بر خشم کیهان خدیو
جهان کرد بر دیو بستوده تنگ
دریده بر و چشم برگشته کار
نگه تا کرا نزد او آبروی

بیامد سیه دیو با ترس و باک
بهم بر فتادند هر دو گروه
کشیدش سراپای یکسر دوال
چو آمد مر آن کینه را خواستار
جهان فریبنده را گرد کرد

پادشاهی هوشنگ چهل سال بود

چنین گفت بر تخت شاهنشهی
بداد و دهش تنگ بسته کمر
بدانش ز آهن جدا کرد سنگ
هم آنگه تبر را و هم تیشه کرد
بفر کهی رنج کوتاه کرد
برنجید و نشناخت پایان خویش
بسود آورید آنچه بد سودمند
بکشت و بسرشان بیاهیخت پوست
بپوشید بالای گویندگان
بافسون و اندیشه پایدار
شد آن رنج هوشنگ با هوش و هنگ

ازان پس جهان یکسر آباد کرد
که بر هر دو لشکر منم پادشا
تبر پایه کرد آهن آنگون بن
چو این کرده شد چاره آب ساخت
چراگاه مردم بهم برفزود
ازان ایزدی جاه و فر کیان
بریشان بورزید و زیشان جز این
چو سنجاب و قاقم چو روباه نرم
برنجید و گسترد و خورد و سپرد
چو پیش آمدش روزگار بهی
نه پیوسته خواهد جهان با تو مهر

پادشاهی طهمورث دیوبند سی سال بود

بدیشان چو پایه سخنها براند
پس آنگه ز گیتی کنم کردمان
کنم آشکارا گشایم ز بند
بزید و بر پشتش نهادند روی
خورش کردشان سبزه و گاه جوی

چنین گفت کامروز تخت و کلاه
ز هر جای کوته کنم دست دیو
پس از پشت میش و بره پشم و موی
بکوشش ازان کرد پوشش برای
رمیده ددان را همه بنگرید

همی بجهان بر پراگند خاک
شد از دد و دام و دیوان ستوه
سپهبد بر آن بد پسر تا بسال
پر آمد کیومرث آن روزگار
ره سود جست و خود پایه خورد
بجای نیا تاج بر سر نهاد
پر از هوش مغز و پر از داد دل
همه روی گیتی پر از داد کرد
جهانی به پیروز فرمان روا
ازان سنگ خارا کشیدش برون
ز دریا بهار رود را در نوخت
پراکنده شد تخم کشت و درود
ز نخچیرها حمله شیر زیان
همیها را خویشتن پرورید
چو کفتار سمور کش موی گرم
برفت و بجز نام نیکی نبرد
از او مردری گاه ماندش تهی
نه نیز آشکارا نماید چهر
گرانمایه طهمورث دیوبند
کمر بر میان بزد و سیم پست
مرا زیبد و تاج و آیین و گاه
که من بود خواهم جهان را خدیو
برید و بر پستن نهادند روی
بگستر فن چه سم اور نهای
سیه گوش و یوز از میان برگزید

بچاره بیاورد هوش از بر گذشت / جهانی ازو ماند اندر شگفت
چو این کرده شد ماکیان و خروس / کجا بر خروشد گه زخم کوس
بفرمودشان تا نوازند گرم / نخوانندشان جز به آواز نرم
چنین جمله را هم نوازش کنید / جهان آفرین را نیایش کنید
که او دادمان بر دده دستگاه / نیایش مر او را که بنمود راه
مر او را یکی پاک دستور بود / که رایش ز کردار بد دور بود
خنیده به هر جای شهرسپ نام / نزد جز به نیکی به هر جای گام
همه بسته روزه ز خوردن دو لب / به پیش جهاندار بر پای شب
چنان بر دل هر کسی بود دوست / نماز شب و روزه آیین اوست
همه راه نیکی نمودی به شاه / همه راستی خواستی پایگاه
سر مایه بد اختر شاه را / در بسته بد جان بدخواه را
جهانشاه پالوده گشت از بدی / بتابید ازو فره ایزدی
برفت اهرمن را به افسون ببست / چو بر تیزرو بارگی برنشست
زمان تا زمان زینش برساختی / همی گرد گیتی برو تاختی
چو دیوان بدیدند کردار اوی / کشیدند گردن ز گفتار اوی
شدند انجمن دیو بسیار مر / که پردخته مانند از تاج و فر
چو طهمورث آگه شد از کارشان / برآشفت و بشکست بازارشان
بفر جهاندار بستش میان / بگردن برآورد گرز گران
همه نره دیوان و افسونگران / برفتند جادو سپاه گران
دمنده سیه دیوشان پیش رو / همه بآسمان برکشیدند غو
جهاندار طهمورث بافرین / بیامد کمربسته و رزم کین
یکایک برآورد با دیو جنگ / نبد جنگشان هم فراوان درنگ
از ایشان دو بهره به افسون ببست / دگرشان بگرز گران کرد پست
کشیدندشان بسته و خسته خوار / بجان خواستند آن زمان زینهار
چو آزادشان شد سر از بند اوی / بجستند ناچار پیوند اوی
نبشتند خسرو بیاموختند / دلش را بدانش برافروختند
جهاندار سی سال ازین بیشتر / چگونه برون آوریدی هنر
برفت و سرآمد برو روزگار / همه رنجها ماند ازو یادگار
جهانا مپرور چو خواهی درود / چو می بدروی پروریدن چه سود

پادشاهی جمشید هفتصد سال بود

گرانمایه جمشید فرزند اوی / کمر بست و یکدل پر از پند اوی
برآمد بدان تخت فرخ پدر / برسم کیان بر سرش تاج زر
کمر بست با فر شاهنشهی / جهان گشته سرتاسر او را رهی
زمانه برآسود از داوری / بفرمان او مرغ و دیو و پری
جهان را فزوده بدو آبروی / فروزان شده تخت شاهی بدوی
منم گفت با فره ایزدی / همم شهریاری همم موبدی
بدان را ز بد دست کوته کنم / روان را سوی روشنی ره کنم
نخست آلت جنگ را دست برد / در نام جستن بگردان سپرد
بفر کیی نرم کرد آهنا / بکرد و ازان خود و جوشنا
بدین اندرون سال پنجاه رنج / ببرد و ازین چند بنهاد گنج
دگر پنجه اندیشه جامه کرد / که پوشند هنگام ننگ و نبرد
ز کتان و ابریشم و موی قز / قصب کرد پرمایه دیبا و خز
بیاموختشان رشتن و تافتن / بتار اندرون پود را بافتن
چو شد بافته شستن و دوختن / گرفتند ازو یکسر آموختن
چو این کرده شد ساز دیگر نهاد / زمانه بدو شاد و او نیز شاد
ز هر پیشه‌ای انجمن گرد کرد / بدین اندرون نیز پنجاه خورد
گروهی که آتوزیان خوانیش / برسم پرستندگان دانیش
جدا کردشان از میان گروه / پرستنده را جایگه کرد کوه
بدان تا پرستش بود کارشان / نوان پیش روشن جهاندارشان

صف بر دگر دست بنشاندند / همی نام نیساریان خواندند
کجا شیر مردان جنگ آورند / فروزندهٔ کشور لشکرند
ازیشان بود تخت شاهی بپای / وزیشان بود نام مردی بجای
ز فرمان تن آزاده خوردنش توش / از الغار بیغاره آسوده گوش
تن آباد و آباد گیتی بروی / بر آسوده از داد و در گفت گوی
چه گفت آن سخن گوی آزادمرد / که آزاده را کاهلی بنده کرد
بدین اندرون سال پنجاه نیز / بخورد و بورزید و بخشید چیز
ازین هر یکی را یکی پایگاه / سزاوار بگزید و بنمود راه
که تا هر کس اندازهٔ خویش را / ببیند بداند کم و بیش را
بفرمود دیوان ناپاک را / به آب اندر آمیختن خاک را
هر آنچه از گل آمد چو بشناختند / سبک خشت در کالبد ساختند
بسنگ و بگچ دیو دیوار کرد / نخست از برش هندسی کار کرد
چو گرمابه و کاخهای بلند / چو ایوان که باشد پناه از گزند
ز خارا گهر جست یک روزگار / همی کرد ازو روشنی خواستار
بچنگ اندرش چند گونه گهر / چو یاقوت بیجاده و سیم و زر
ز خارا بافسون برون آورید / شد آراسته بندها را کلید
چو بان و چو کافور و چون مشک ناب / چو عود و چو عنبر چو روشن گلاب
پزشکی و درمان هر دردمند / در تندرستی و راه گزند
چنین رازها کرد نیز آشکار / جهان را نیامد جز او خواستار
گذر کرد ازان پس بکشتی بر آب / ز کشور بکشور بیامد شتاب
چنین سال پنجه بورزید نیز / ندید از خرد بر هنر بسته چیز
همه کردنیها چو آمد بجای / ز جای مهی برتر آورد پای
بفر کیانی یکی تخت ساخت / چه مایه بدو گوهر اندر نشاخت
که چون خواستی دیو برداشتی / ز هامون بگردون برافراشتی
چو خورشید تابان میان هوا / نشسته برو شاه فرمانروا
جهان انجمن شد بدان تخت اوی / شگفتی فرومانده از بخت اوی
بجمشید بر گوهر افشاندند / مر آن روز را روز نو خواندند
چنین روز فرخ از آن روزگار / نماندست ازان خسروان یادگار
چنین سال سیصد همی کرد کار / ندیدند مرگ اندران روزگار
ز رنج و ز بدشان نبد آگهی / میان بسته دیوان بسان رهی
بفرمان مردم نهاده دو گوش / ز رامش جهان پر ز آواز نوش
چنین تا بر آمد برین سالیان / همی تافت از شاه فر کیان
جهان سربسر گشته او را رهی / نشسته جهاندار با فرهی
یکایک به تخت مهی بنگرید / بگیتی جز از خویشتن کس ندید
ازان پس عجب شاه یزدان شناس / ز یزدان بپیچید و شد ناسپاس
گرانمایگان را ز لشکر بخواند / چه مایه سخن پیش ایشان براند
چنین گفت با سالخورده مهان / که جز خویشتن را ندانم جهان
جهان را بخوبی من آراستند / بروی زمین کشت من کاشتند
هنر در جهان از من آمد پدید / چو من نامور تخت شاهی ندید
خور و خواب و آرامتان از منست / همان پوشش و کامتان از منست
بزرگی و دیهیم و شاهی مراست / که گوید که جز من کسی پادشاست
همه موبدان سر فکنده نگون / چرا کس نیارست گفتن نه چون
چو این گفته شد فر یزدان ازوی / بگشت و جهان شد پر از گفت گوی
هنر چون بپیوست با کردگار / شکست اندر آورد و برگشت کار
چه گفت آن سخن گوی پاسخ نیوش / چو خسرو شوی بندگی را بکوش
چه گفت آن سخن گوی پاسخ نیوش / بدلش اندر آمد ز هر سو هراس

داستان مرداس پدر ضحاک

یکی مرد بود اندران روزگار / ز دشت سواران نیزه گذار
گرانمایه بود و هم نیکمرد / ز ترس جهاندار با باد سرد

مر اورا ز دوشیدنی چارپای / ز هر یک هزار آمدندی بجای
همه گاو دوشان بفرمان اوی / همان تازی اسپان گزیده موی
بز و شیر و میش را همچنین / بدوشندگان داده پاک دین
بشیر آنکسی را که بودش نیاز / بدان خواستی دست بردی فراز
پسر بد مر آن پاک دل را یکی / کش از مهر بهره نبود اندکی
جهانجوی را نام ضحاک بود / دلیر و سبکسار و ناپاک بود
~~بدو بیوراسپش~~ همی خواندند / چنین نام بر پهلوی راندند
کجا بیور از پهلوانی شمار / بود در زبان دری ده هزار
ز اسپان تازی بزرین ستام / بران بود مینو که گردند نام
شب و روز بودی دو بهره بزین / ز راه بزرگی نه از راه کین
چنان بد که ابلیس روزی پگاه / بیامد بسان یکی نیکخواه
دل مهتر از راه نیکی ببرد / جوان گوش گفتار او را سپرد
جوان نیکدل گشت و فرمانش برد / چنان چون بفرمود نیکو کند (خورد)
که راز تو با کس نگویم ز بن / ز تو بشنوم هر چه گویی سخن
بدو گفت جز تو کسی کدخدای / چه باید همی با تو اندر سرای
بدو گفت پیمانت خواهم نخست / پس آنگه سخن برگشایم درست
چه باید پدر کش پسر چون تو بود / یکی پندت از من بباید شنود
زمانه برین خواجه سالخورد / همی دیر ماند تو اندر نورد
بگیران بر و مایه درگاه اوی / ترا زیبد اندر جهان جاه اوی
برین گفته من چو داری وفا / جهاندار باشی یکی پادشا
چو ضحاک بشنید و اندیشه کرد / ز خون پدر شد دلش پر ز درد
به ابلیس گفت این سزاوار نیست / دگرگوی کین از در کار نیست
بدو گفت اگر بگذری زین سخن / بتابی ز سوگند و پیمان من
بماند بگردنت سوگند و بند / شوی خوار ماند پدرت ارجمند
برو تا زنی نام آور بدید / چنان شد که فرمان او برگزید
بپرسید کین چاره بر من بگوی / نه رو نیست راه بهانه مجوی
بدو گفت من چاره سازم ترا / بخورشید سر بر فرازم ترا
گران پادشا را درون سرای / یکی بوستان بد گرانمایه جای
گرانمایه شبگیر برخاستی / ز بهر پرستش بیاراستی
سر و تن همه شسته بی باغ / پرستنده با وی نبردی چراغ
برآورد وارونه ابلیس بند / یکی ژرف چاهی بره بر بکند
سر تازیان نامور نامجوی / شب آمد سوی باغ بنهاد روی
چو آمد به نزدیک آن ژرف چاه / بخاک اندر افگند و بسپرد راه
سر نیک و بد شاه آزاده مرد / بفرزند بی تازه باد سپرد
پس ابلیس وارونه آن ژرف چاه / یکایک نگون شد بر تخت شاه
بچاه اندر افگند و پشت شکست / شد آن نیک دل مرد یزدان پرست
همین بر و ریدش چنان و برنج / بدو بود شاد و بدو داد گنج
چنان مرد ناپاک فرزند اوی / بگشت از ره شرم و پیوند اوی
بخون پدر گشته همداستان / ز دانا شنیدیم این داستان
که فرزند بدگر شود نره شیر / بخون پدر هم نباشد دلیر
مگر در نهانی سخن دیگرست / پژوهنده را کار با مادرست
سبک مایه ضحاک بیدادگر / بدین چاره بگرفت جای پدر
بسر بر نهاد افسر تازیان / بر ایشان ببخشود سود و زیان
چو ابلیس پیوسته دید آن سخن / یکی بند نو را بیفکند بن
بدو گفت گر سوی من تافتی / ز گیتی همه کام دل یافتی
اگر همچنین نیز پیمان کنی / نه پیچی ز پیمان و فرمان کنی
جهان سر بسر پادشاهی تراست / دد و مردم و مرغ و ماهی تراست
جوان کرده شد بیازد دگر گرفت / یکی چاره کرد از شگفتی شگفت
جوانی برآراست از خویشتن / سخن گوی بینادل پاک تن
همیدون بضحاک بنمود روی / نبودش جز از آفرین گفتگوی

بدو گفت

بدو گفت اگر شاه را درخورم / یکی نامور پاک خوالیگرم
چو بشنید ضحاک بنواختش / ز بهر خورش جایگه ساختش
کلید خورش خانهٔ پادشا / بدو داد دستور فرمانروا
فراوان نبد آن زمان پرورش / که کمتر بد از خوردنیها خورش
ز هر گوشت و هر مرغ هر چارپا / خورش گر بیاورد یک یک بجای
بخونش بپرورد بر سان شیر / بدان تا کند پادشا را دلیر
خورش زرده خایه دادش نخست / بدان داشتش یکزمان تندرست
بخورد و بر او آفرین کرد سخت / کزان یافت لذت همین نیکبخت
چنین گفت ابلیس نیرنگ ساز / که جاوید زی شاه گردن فراز
که فردا از آن گونه سازم خورش / کزو باشدت سر بسر پرورش
برفت و همه شب سگالش گرفت / که فردا ز خوردن چه سازم شگفت
خورشها ز کبک و تذرو سپید / بسازید و آمد دلی پر امید
شه تازیان چون بخوان دست برد / سر بی خرد مهر او را سپرد
سه دیگر بمرغ و کباب بره / بیاراست خوان از خورش یکسره
بروز چهارم که بنهاد خوان / خورش ساخت از پشت گاو جوان
بدو اندرون زعفران و گلاب / همان سالخورده می و مشک ناب
چو ضحاک دست اندر آورد و خورد / شگفت آمدش زان هشیوار مرد
بدو گفت بنگر که تا آرزوی / چه خواهی بخواه از من ای نیکخوی
خورش کرد و گفت کای پادشا / همیشه بزی شاد فرمانروا
مرا دل سراسر پر از مهر تست / همه توشه جانم از چهر تست
یکی حاجتم هست نزدیک شاه / اگر چه مرا نیست آن پایگاه
که فرمان دهد تا سر کتف اوی / ببوسم بمالم بدان چشم و روی
چو ضحاک بشنید گفتار اوی / ببوسم بمالم بدان چشم و روی
بفرمود تا دیو شد جفت اوی / همین بوسه داد از بر سفت او
ببوسید و شد از جهان ناپدید / کس اندر جهان این شگفتی ندید
دو مار سیاه از دو کتفش برست / غمی گشت و از هر سوی چاره جست
سرانجام ببرید هر دو ز کفت / سزد گر بمانی بدین در شگفت
چو شاخ درخت آن دو مار سیاه / برآمد دگر باره از کتف شاه
پزشکان فرزانه گرد آمدند / همه یک بیک داستانها زدند
ز هر گونه نیرنگها ساختند / مر آن درد را چاره نشناختند
بسان پزشکی پس ابلیس رفت / بفرزانگی نزد ضحاک رفت
بدو گفت کین بودنی کار بود / همان تا چه گردد نبایدت بسود
خورش ساز و آرامشان ده بخورد / نباید جز این چاره نیز کرد
بجز مغز مردم مده‌شان خورش / مگر خود بمیرند ازین پرورش
برفت و همه شب سگالش همی / باندیشه میکرد تا کش همی
سر نره دیوان ازین گفتگوی / چه جست و چه دید اندرین جستجوی
مگر تا یکی چاره سازد نهان / که پردخته ماند ز مردم جهان
از آن پس برآمد ز ایران خروش / پدید آمد از هر سوی جنگ و جوش
سیه گشت رخشنده روز سپید / ببرید پیوند از جمشید
برو تیره شد فره ایزدی / بکژی گرایید و نابخردی
پدید آمد از هر سوی خسروی / یکی نامجوی از هر پهلوی
سبک کرده و جنگ را ساخته / دل از مهر جمشید پرداخته
یکایک ز ایران برآمد سپاه / سوی تازیان برگرفتند راه
شنودند کانجا یکی مهتر است / پر از هول شاه اژدها پیکر است
سواران ایران همه شاه جوی / نهادند یکسر بضحاک روی
بشاهی برو آفرین خواندند / ورا شاه ایران زمین خواندند
همان اژدهافش درآمد چو باد / به ایران زمین تاج بر سر نهاد
ز ایران و از تازیان لشکری / گزین کرد او را ز هر کشوری
سوی تخت جمشید بنهاد روی / چو انگشتری کرد گیتی بروی
چو جمشید را بخت شد کندرو / بتنگ اندر آمد جهاندار نو

گرفتن ابلیس کتف ضحاک را
و بر آمدن ماران از کتف او

آگاهی یافتن ...

برفت و بدو داد تخت و کلاه / بزرگی و دیهیم و گنج و سپاه
نهان گشت و گیتی برو شد سیاه / سپردش بضحاک تخت و کلاه

چو صد سالش اندر جهان کس ندید / برو نام شاهی و او ناپدید
صدم سال روزی بدریای چین / پدید آمد این شاه ناپاک دین

نهان بود چندان ازان اژدها / نیامد بفرجام هم زو رها
چو ضحاک آورد ناگه بتنگ / یکایک ندادش سخن را درنگ

بمغزش برابر بدو نیمه کرد / جهان را ازو پاک پر بیم کرد
شد آن تخت شاهی و آن دستگاه / زمانه ربودش ز بیجاده کاه

ازان پیش بر تخت شاهی که بود / بدانگه برون که آمدش سود
گذشته بدو سالیان هفت صد / پدید آورید او همه نیک و بد

چه باید همی زندگانی دراز / چو گیتی نخواهد گشادنت راز
همی پروراندت با شهد و نوش / چو آواز درشت نیاید بگوش

یکایک چه گویی که گسترد مهر / بخواهد نمودن بتو دیر چهر
یکی نغز بازی برون آورد / بدرد دل از درد خون آورد

پادشاهی ضحاک هزار سال بود

چو ضحاک بر تخت شد شهریار / برو سالیان انجمن شد هزار

ز مردان جنگی یکی خواستی / بکشتی که با دیو برخاستی

کجا نامور دختری خوب روی / به پرده درون پاک بی گفتگوی
پرستنده کردیش بر پیش خویش / نه بر رسم دین و نه بر راه کیش

چو از روزگارش چهل سال ماند / نگر تا بسر برش یزدان چه راند
در ایوان شاهی شبی دیر باز / بخواب اندرون بود شه با نواز

چنان دید کز کاخ شاهنشهان / سه جنگی پدید آمدی ناگهان
دو مهتر یکی بود اندر میان / ببالا چو سرو و بچهره کیان

کمر بستن و رفتن شاهوار / بچنگ اندرون گرزهٔ گاو سار
دمان پیش ضحاک رفتی بجنگ / زدی بر سرش گرزهٔ گاو رنگ

یکایک جهان کرد کهتر بسال / ز سر تا بپایش کشیدی دوال
بدان زه دو دستش ببستی چو سنگ / نهادی بگردنش بر پالهنگ

همی تاختی تا بالبرز کوه / کشان و دوان از پی آن گروه
بپیچید ضحاک بیدادگر / بدریدش از هول گفتی جگر

یکی بانگ بر زد بخواب اندرون / که لرزان شد آن خانهٔ صد ستون
بجستند خورشید رویان ز جای / ازان غلغل نامور کدخدای

چه بودت که ایدون بترسیده / که بر جای چون بید لرزیده
بپرسید ضحاک را شهرناز / که شاها چه بودت چه دیدی براز

که خفته بآرام در خواب خویش / بدین سان بترسیدی از جای خویش
زمین هفت کشور بفرمان تست / دد و دام و مردم بپیمان تست

بخورشید رویان سپهبد بگفت / که چونین سخن‌ها بباید نهفت
اگر از من این داستان بشنوید / شود تان دل از جان من ناامید

شه سرفراز گفت ار نواز / که بر ما بباید گشادنت راز
توانیم کردن مگر چاره / که بیچاره نیست پتیاره

همه آشکارا است راز جهان / مگر مرگ کان هست بر ما نهان
سپهبد گشاد آن نهان از نهفت / همه خواب یکسر بدیشان بگفت

چنین گفت با نامور ماه روی / که بیدار است این و چاره جوی
نگین زمانه سر تخت تست / جهان روشن از نامور بخت تست

تو داری جهان زیر انگشتری / دد و مردم و مرغ و دیو و پری
ز هر کشوری گرد کن مهتران / ز اختر شناسان افسون گران

سخن سر بسر موبدان را بگوی / پژوهش کن و راستی باز جوی
جهان کز تو ماند جهان هیچ چیز /

نگه کن که هوش تو بر دست کیست / ز مردم همین باز دیو و پریست
بجود آنچه شد چاره بازان زمان / بجستهٔ مترس از بد بدگمان

ولی

خوش آمد جهاندار را این سخن
که آن پرورش نو افکند بن

جهان از شب تیره چون پر زاغ
هم آنگه سر از کوه بر زد چراغ

تو گفتی که بر کشور لاجورد
بگسترد خورشید یاقوت زرد

سپهبد هر آنجا که بد موبدی
سخن دان و بیدار دل بخردی

ز کشور همه پیش خویش آورید
بگفت آن جگر سوز خوابی که دید

بخواند و بیکجایشان کرد گرد
وز ایشان بجست او درمان درد

نهانی سخن کردشان آشکار
ز نیک و بد گردش روزگار

چنین گفت کز خواب آگه کنید
روان را بسوی روشنی ره کنید

بپرسید بر مرد دانا سخن
مگر نو کند چاره مرد کهن

که بر من زمانه کی آید بسر
کرا باشد این تاج و تخت و کمر

گر این راز بر من بباید گشاد
و یا سر بخواری بباید نهاد

لب موبدان خشک و رخساره تر
زبان پر ز گفتار با یکدگر

که گر بودنی باز گویم راست
بجانست بیکار و جان بی بهاست

وگر نشنود بودنیها درست
بباید ز جان بیگمان دست شست

سه روز اندرین کار شد روزگار
سخن کس نیارست کرد آشکار

بروز چهارم بر آشفت شاه
بر آن موبدان نماینده راه

که گر دار تان تا بباید بسود
و یا بودنیها بباید نمود

همه موبدان سر فکنده نگون
دیدگان پر ز خون

ازان موبدان دل آگنده هوش
یکی بود بینا دل و تیز هوش

خردمند بیدار و زیرک بنام
وزان موبدان ورزدی مش کام

دلش تنگ شد تخت بی باک شد
گشاده زبان پیش ضحاک شد

بدو گفت پردخته کن سر زباد
که جز مرگ را کس ز مادر نزاد

جهاندار پیش از تو بسیار بود
که تخت مهی را سزاوار بود

که او از غم و شادمانی شمرد
برفت و جهان دیگری را سپرد

اگر باره آهنینی بجای
سپهر اندر آرد ترا روز سخت

کسی بود زین پس بتخت او
ضحاک اندر آرد بسر تخت او

کجا نام آن شه فریدون بود
جهانرا گهر همایون بود

هنوز آن سپهبد ز مادر نزاد
نیاید که روی و زو سر و باد

چو او زاید از مادر پر هنر
بسان درختی بود بارور

چو مردی رسید بر کشد سر بماه
کمر جوید و نام و تخت و کلاه

ببالا شود چون یکی سرو برز
بگردن برآرد ز پولاد گرز

بزند بر سرت گرزه گاو روی
ببندد اندر آرد ز ایوان بکوی

بدو گفت ضحاک ناپاک دین
چرا بندد او ز منش چیست کین

دلاور بدو گفت اگر بخردی
کسی بی بهانه بیازد بدی

برآید بدست تو هوش پدرش
ازان درد گردد پر از کینه سرش

کی گاو برمایه خواهد بدن
جهانجوی را دایه خواهد بدن

تبه کرد دانم بدست تو سر
بدان کین کشد گرزه گاو سر

چو بشنید ضحاک بگشاد گوش
ز تخت اندر افتاد و زو رفت هوش

جهاندیده از پیش تخت بلند
بتابید روی از نهیب گزند

چو آمد دل تاجور باز جای
به تخت کئی اندر آورد پای

نشان فریدون بگرد جهان
همی باز جست آشکار و نهان

نه آرام بودش نه خواب و نه خورد
شده روز روشن بر او لاجورد

برآمد برین روزگار دراز
کشید اژدهافش بتنگی فراز

همی بود پیچان ز بیم گزند
خمیده دل در دو رخ دل نژند

تولد یافتن فریدون فرخ

فریدون فرخ ز مادر بزاد
جهان را ز نو دیگر آمد نهاد

ببالید بر سان سرو سهی
همی یافت زو فر شاهنشهی

جهانجوی با فر جمشید بود
بکردار تابنده خورشید بود

جهان را چو باران ببایستگی
روان را چو دانش بشایستگی

بسر بر همی گشت گردان سپهر
شده با فریدون او مهر

همان گاو کش نام برمایه بود
ز گاوان ورا برتری پایه بود

ز مادر جدا شد چو طاوس نر   بهر موی بر تازه رنگی دگر
شده انجمن بر سرش بخردان   ستاره شناسان و هم موبدان
که کس در جهان گاو چونان ندید   نه از پیر سر کاردانان شنید
جهان کرد ضحاک بر گفتگوی   بگرد جهان در همی جست جوی
فریدون که بودش پدر آبتین   شده تنگ بر آبتین بر زمین
گریزان و از خویشتن گشته سیر   بر آویخت ناگاه بر دام شیر
ازان روزبانان ناپاک مرد   تنی چند ناگه بدو باز خورد
گرفتند و بردند بسته چو یوز   بر او بر سر آورد ضحاک روز
خردمند مام فریدون چو دید   که بر جفت او بر چنان بد رسید
فرانک بدش نام و فرخنده بود   بمهر فریدون دل آگنده بود
روان گشته و دل خسته از روزگار   همی رفت گریان بدان مرغزار
کجا اندرو گاو پرمایه بود   ز گاوان ورا برتری پایه بود
بپیش نگهبان آن مرغزار   خروشید و بارید خون در کنار
بدو گفت کین کودک شیرخوار   ز من روزگاری به زنهار دار
پدروارش از مادر اندر پذیر   وزین گاو نغزش به پرور به شیر
دگر باره خواهم روانم برات   گروگان کنم جان بر آنکت هواست
پرستنده بیشه و گاو نغز   چنین داد پاسخ که ای پاک مغز
که چون بنده در پیش فرزند تو   بباشم پذیرنده پند تو
فرانک بدو داد فرزند را   بگفتش بدو گفتنش پند را
سه ساله پدروار ازان گاو میر   همان داد آموز زنهارگیر
نشد سیر ضحاک ازان جست و جوی   شد آن گاو گیتی پر از گفت و گوی
دوان مادر آمد سوی مرغزار   چنین گفت با مرد زنهاردار
که اندیشه ای در دلم ایزدی   ز اندیشه از ره بخردی
همیکرد باید ازان چاره نیست   که فرزند شیرین روانم یکیست
ببرم ازین خاک جادوستان   روم با پسر سوی هندوستان
شوم ناپدید از میان گروه   برم این پسر را بالبرز کوه
چو گفت این سخن خوب فرخ نژاد   ز بن داغ دل خون برخ می سترد
بیاورد فرزند را چون نوند   چو غرم ژیان سوی کوه بلند
یکی مرد دینی بر آن کوه بود   که از کار گیتی بی اندوه بود
فرانک بدو گفت کای پاک دین   منم سوکواری ز ایران زمین
بدین کین گرانمایه فرزند من   همی بود خواهد سر انجمن
ببرد سر و تاج ضحاک را   بیاور کمربند او خاک را
ترا بود باید نگهبان او   پدروار لرزنده بر جان او
پذیرفت فرزند او پاک مرد   نزد هیچ گونه بدو باد سرد
خبر شد بضحاک یکروزگار   ازان گاو برمایه و مرغزار
بیامد بدان کینه چون پیل مست   مران گاو پرمایه را کرد پست
همه هرچه دید اندرو چارپا   بیفکند از ایشان بپرداخت جا
سبک سوی کاخ فریدون شتافت   فراوان پژوهید و کس را نیافت
بایوان او آتش اندر فکند   ز پای اندر افتاد کاخ بلند
چو بگذشت ازان فریدون دو هشت   ز البرز کوه اندر آمد بدشت
بر مادر آمد مر او را بگفت   که بگشای بر من نهان از نهفت
بگو مر مرا تا که بودم پدر   ز تخم که ام وز کدامین گهر
چه گویم که ام بر سر انجمن   یکی دانشی داستانی بزن
فرانک بدو گفت کای نامجوی   بگویم ترا هرچه گفتی بگوی
چنان دان که امروز از ایران زمین   یکی مرد بد نام او آبتین
ز تخم کیان بود و بیدار بود   خردمند و گرد و بی آزار بود
ز طهمورث شاه بودش نژاد   پدر بر پدر بر همی داشت یاد
پدر بد ترا مر مرا نیک شوی   نبد روز روشن مرا جز بدوی
چنان بد که ضحاک جادو پرست   از ایران بجان تو یازید دست
بضحاک گفتا ستاره شمر   که روشنای آرد فریدون بسر
ازو من نهانت همی داشتم   چه مایه بد و روز بگذاشتم
پدرت آن گرانمایه مرد جوان   فدا کرد پیش تو روشن روان

پرسیدن فریدون نسب مادر را

ابر کتف ضحاک جادو دو مار / برست و برآمد ز مردم دمار
یکی گاو دیدم چو خرم بهار / سراپای او پر ز رنگ و نگار
نگهبان او دوبیت کرده بکش / نشسته به پیش اندرون شادکش
بدو دادمت روزگاری دراز / همی پروریدت بخوبی و ناز
ز پستان آن گاو طاوس رنگ / برافراختی چون دلاور نهنگ
سرانجام آن گاو از آن مرغزار / ز گاو ایک خبر شد سوی شهریار
بیامد بکشت آن گرانمایه را / همان بی زبان مهربان دایه را
ز ایوان ما تا بخورشید خاک / برآورد گردان بلندی مغاک
ز بیشه ببردم ترا ناگهان / برفتم ز ایوان و از خانمان
فریدون برآشفت و بگشاد گوش / ز گفتار مادر برآمد بجوش
دلش گشت پردرد و سر پر ز کین / به ابرو ز خشم اندر افگند چین
چنین داد پاسخ به مادر که شیر / نگردد مگر ز آزمایش دلیر
کنون کردنی کرد جادوپرست / مرا برد باید به شمشیر دست
بپویم بفرمان یزدان پاک / برآرم ز ایوان ضحاک خاک
بدو گفت مادر که این رای نیست / ترا با جهان سربسر پای نیست
جهاندار ضحاک با تاج و گاه / میان بسته فرمان او را سپاه
چو خواهد ز هر کشوری صد هزار / کمر بسته او را کند کارزار
جز اینست آیین و پیوند کین / جهان را بچشم جوانی مبین
که هر کو نبید جوانی چشید / بگیتی جز از خویشتن را ندید
بدان مستی اندر دهد سر بباد / ترا روز جز شادکامی مباد
چنان بد که ضحاک را روز و شب / بیادی فریدون گشادی دو لب
بدان برز بالا ز بیم نشیب / شده از فریدون دلش پر نهیب
نشسته یکی روز بر تخت عاج

آرای زدن ضحاک با موبدان در گرد آمدن و خروشیدن کاوه

نهاده بسر بر ز پیروزه تاج
ز هر کشوری مهتری را بخواست / که در پادشاهی کند پشت راست
چنین گفت ضحاک با بخردان / که ای پرهنر پاکگوهر موبدان
مرا در نهانی یکی دشمنست / که بر بخردان این سخن روشنست
بسال اندکی و بدانش بزرگ / گوی پرنژاد و دلیر و سترگ
اگرچه بسال اندکست این جوان / چنین گفت موبد به پیش گوان
که دشمن اگرچه بود خوار خرد / مر او را بنادان نباید شمرد
ندارم همین دشمنی خرد و خوار / بترسم همی از بد روزگار
همی زین فزون بایدم لشکری / هم از مردم و هم ز دیو و پری
یکی لشکری خواهم انگیختن / ابا دیو و مردم برآویختن
یکی محضر اکنون بباید نبشت / که جز تخم نیکی سپهبد نکشت
نگوید سخن جز همه راستی / نخواهد بداد اندرون کاستی
ز بیم سپهبد همه راستان / بدان کار گشتند همداستان
در محضر اژدها ناگزیر / گواهی نوشتند برنا و پیر
هم آنگه یکایک ز درگاه شاه / برآمد خروشیدن دادخواه
ستمدیده را پیش او خواندند / بر نامدارانش بنشاندند
بدو گفت مهتر بروی دژم / که برگوی تا از که دیدی ستم
خروشید و زد دست بر سر ز شاه / که شاها منم کاوه دادخواه
بده داد من کامدستم دوان / همی نالم از تو برنج روان
اگر داد دادن بود کار تو / بیفزاید ای شاه مقدار تو
ز تو بر من آمد ستم بیشتر / زنی بر سرم هر زمان نیشتر
ستم گر نداری تو بر من روا / بفرزند من دست بردن چرا
ببخشای بر من یکی درنگر / میفزا ابر خویشتن دردبیر
ز گشت جهان چون شدم مرد پیر / بفرزند باشند ورا دستگیر
مرا این چنین روزگار بسر کرد / دلی پر امید و پیری پر ز درد
جوانی نماندست و فرزند نیست / بگیتی چو فرزند پیوند نیست

دریدن کاوه محضر ضحاک را و بیرون آمدن از درگاه
و رفتن نزد فریدون

ستم را میان و کرانه نبود ... همیدون ستم را بهانه نبود
بهانه چه داری تو بر ما بیار ... که بر من نگالی بد روزگار
یکی بی‌زبان مرد آهنگرم ... ز شاه آتش آید همی بر سرم
تو شاهی و گر اژدها پیکری ... بباید زدن داستان داوری
اگر هفت کشور بشاهی تراست ... چرا رنج و سختی همه بهر ماست
شماریت با من بباید گرفت ... بدان تا جهان ماند اندر شگفت
مگر کز شمار تو آید پدید ... که نوبت بفرزند من چون رسید
که مارانت را مغز فرزند من ... همی داد باید ز هر انجمن
سپهبد بگفتار او بنگرید ... شگفت آمدش کان شگفتی شنید
بدو باز دادند فرزند او ... بخوبی بجستند پیوند او
بفرمود پس کاوه را پادشاه ... که باشد بدان محضر اندر گواه
چو برخواند کاوه همه محضرش ... سبک سوی پیران آن کشورش
خروشید کای پای مردان دیو ... بریده دل از ترس کیهان خدیو
همه سوی دوزخ نهادید روی ... سپردید دلها بگفتار اوی
نباشم بدین محضر اندر گواه ... نه هرگز براندیشم از پادشاه
خروشید و برجست لرزان ز جای ... بدرید و بسپرد محضر بپای
گرانمایه فرزند او پیش اوی ... از ایوان برون شد خروشان بکوی
مهان شاه را خواندند آفرین ... که ای نامور شهریار زمین
ز چرخ فلک بر سرت باد سرد ... نیارد گذشتن بروز نبرد
چرا پیش تو کاوهٔ خام گوی ... بسان همالان کند سرخ روی
همه محضر ما و پیمان تو ... بدرد بپیچد ز فرمان تو
سر و دل پر از کینه کرد و برفت ... که گویی که عهد فریدون گرفت
یکی نامور پاسخ آورد زود ... که از من شگفتی بباید شنود
بپیران کشور چنین گفت شاه ... که بر من شد این روز روشن سیاه
که چون کاوه آمد ز درگه پدید ... دو گوش من آواز او را شنید
میان من و او ز ایوان درست ... یکی آهنین کوه گفتی برست
ندانم چه شاید بدن زین سپس ... که راز سپهری ندانست کس
چو کاوه برون شد ز درگاه شاه ... بر او انجمن گشت بازارگاه
همی بر خروشید و فریاد خواند ... جهان را سراسر سوی داد خواند
از آن چرم کاهنگران پشت پای ... بپوشند هنگام زخم درای
همان کاوه آن بر سر نیزه کرد ... همانگه ز بازار برخاست گرد
خروشان همی رفت نیزه بدست ... که ای نامداران یزدان‌پرست
کسی کو هوای فریدون کند ... سر از بند ضحاک بیرون کند
یکایک بنزد فریدون شویم ... بدان سایهٔ فر او بغنویم
بگویید کین مهتر آهرمن است ... جهان‌آفرین را بدل دشمن است
همی رفت پیش اندرون مرد گرد ... سپاهی بر او انجمن شد نه خرد
بدانست خود کافریدون کجاست ... سر اندر کشید و همی رفت راست
بیامد بدرگاه سالار نو ... بدیدندش از دور برخاست غو
بیاراست آن را بدیبای روم ... ز گوهر بر او پیکر از زر بوم
بزد بر سر خویش چون گرد ماه ... یکی فال فرخ پی افکند شاه
فروهشت از او سرخ و زرد و بنفش ... همی خواندش کاویانی درفش
وز آن پس هر آنکس که بگرفت گاه ... بشاهی بسر برنهادی کلاه
بر آن بی‌بها چرم آهنگران ... برآویختی نو بنو گوهران
ز دیبای پرمایه و پرنیان ... بر آن گونه گشت اختر کاویان
که اندر شب تیره خورشید بود ... جهان را از او دل پر امید بود
فریدون چو گیتی بر آن گونه دید ... جهان پیش ضحاک وارونه دید
سوی مادر آمد کمر بر میان ... بسر بر نهاده کلاه کیان
که من رفتنی‌ام سوی کارزار ... ترا جز نیایش مباد ایچ کار
بیزدان همی گفت زنهار من ... ترا ایدرم این جهان یار من
فریدون سبک ساز رفتن گرفت ... سخن را ز هر کس نهفتن گرفت

برادر دو بودش دو فرخ همال — ازو هر دو مهتر بمال و منال — یکی بود ازایشان کیانوش نام — دگر نام برمایه و شاد کام

فریدون ازیشان بخن برگشاد — که فرزند داری و کین و داد — که کردون نگردد بجز بر بهی — بما باز گردد چو کاوه بپی

سر مرد دانندهٔ افسگران — یکی گرز پولاد پوی گران — چو بگشاد لب هر دو بر پا ختند — بیازار آهنگران تاختند

هر آنکس گران پیشه بد نام جوی — بسوی فریدون نهادند روی — وزان گرز پیکر بدشان نمود — چو شد ساخته کار کرد گران

نگاری نگارید بر خاک پیش — همیدون بسان سپهر کاویش — بران پشت بر دند آهنگران — به بخشید خان جایگه سیم و زر

به پیش جایگه بر دند گرز — فروزان بگرد اندر خورشید برز — پسند آمد شان کار بولاد گر — بشویم شمار اسپر از گرد پاک

بسی گردشان نیز فرخ امید — که گر از دهار اکنم زیر خاک — چو از نام داد یاد آوریم

رفتن فریدون بجنگ ضحاک

جهان آفرین بسوی داد آوریم — فریدون بخورشید بر بر سپهر — بکرمک بشتش بکین بدر

برون رفت شادان بگرد اندرون — به نیک اختر و فال گیتی فروز — بیارانید بر گاه او

به پیلان گرد نکشان گاه بسیج — سپاه انجمن شد بدرگاه او — چو کهتر برادر بر اهیمن گواه

همی رفت منزل بمنزل چو باد — پیر راهی توشه بر دند پیش — بجایی که یزدان پرستان بود

پس آمد بدانجای ترکان فرود — پری پژمرده دل پر ز درد — رسیدند برتازیان نوید — خوامان سکی یکی نیکخواه

فرو هشته از مشک تا ناربوی — فرستاد نزدیک ایشان درود — چو شب تیره تر گشت از ایوان گاه — که تا باز گویند و خوب نرشت

بسوی مهتر آمد بسان نسیم — بگرد ار حور بهشتیش روی — بر و بشی بدو آمده از بهشت — گشاده بافسون کند مادید

فریدون بدانست کان ایزدیست — نهانش بپاسخ افسون گری — که بندهٔ رامد اند کلید — فریدون گرانمایه تر کشید

شد از شادمانی رخش ارغوان — نه از کارپیکار و بیم بدیست — خورشها پیارایست خوالیگرش — بدیدند دوان بخت بیدار او

چو از نوش خورده شتاب آمده — که تن را جوان دید دولت جوان — چوان ایزدی رد کاراوی — برادرش هر دو نهان از گروه

گران شد پسر ش رای خواب آمده — یکی کوه بود از برش پر ز کوه — ندیدند مر کاربد را گران

برادرش را هر دو بر خاک پیشند — تبه کردنش را بیارا ایستند — زخارا نکندند پیکی گران — مر اخفته را کشته بیند اشتند

بکه بر شدند آن دو بیداد گر — وزایشان نبد هیچکس را خبر — وزان کوه غلتان فرو تاختند — به بست و نه غلطید یکذره پیش

چو ایشان ازان کوه کندند سنگ — بدان تا بکوبد پسر ش پدر ش — بافسون همان سنگ بر جا خویش

بفرمان پر خفته یزدان مرد — خروشیدن سنگ بیدار کرد — فریدون بگرد اندر کشید — نکرد آن سخن را بدایشان پدید

برادر بدانست کان ایزدیست — نه از راه پیکار و تیم بدیست — بر اورشته کاویانی درفش — همایون همان خسروانی بنفش

بدیش و ایامیش گاه سپاه — دلش پر ز کینه ز ضحاک شاه — سیوم منزل آنشاه ازاده مرد — لب دجله و شهر نعمان گرد

اگر پهلوانی اندایی ز زبان — بتازی تو اندر ادجله خوان

آمدن فریدون بایوان ضحاک و آمدن خواهران جمشید

چو آمد به نزدیک اروند رود / فرستاد زی رودبانان درود
که کشتی و زورق هم اندر شتاب / گذارید یکسر بدین روی آب
بدان تازیان گفت پیروز شاه / که کشتی برافکن هم اکنون براه
مرا با سپاهم بدان سو رسان / از اینها کسی را بدان سو ممان
نیاورد کشتی نگهبان رود / نیامد بگفت فریدون فرود
چنین داد پاسخ که شاه جهان / سخن گفت با من همی در نهان
مرا گفت کشتی مران تا نخست / جوازی بیابی و مهر درست
فریدون چو بشنید شد خشمناک / وزان ژرف دریا نیامدش باک
بتندی میان کیانی ببست / بران باره شیردل برنشست
سرش پر شد از کینه و جنگ را / بآب اندر افکند گلرنگ را
ببستند یارانش یکسر کمر / همیدون بدریا نهادند سر
بر آن بادپایان با آفرین / بآب اندرون غرقه کردند زین
سر سرکشان اندر آمد بخواب / ز تازیدن بادپایان در آب
بآب اندرون تن برآورد پاک / چنان چون شب تاکی آید بخاک
بخشکی رسیدند سر کینه جوی / به بیت المقدس نهادند روی
چو بر پهلوانی زبان راندند / همی کنگ دژ هودجش خواندند
چو از دشت نزدیک شهر آمدند / از آن شهر جوینده بهر آمدند
ز یک میل کرد آفریدون نگاه / یکی کاخ دید اندر آن شهر شاه
که ایوانش برتر ز کیوان نمود / تو گفتی ستاره بخواهد بسود
فروزنده چون مشتری بر سپهر / همه جای شادی و آرام و مهر
بدانست کان خانه اژدهاست / که جای بزرگی و جای بهاست
بیارانش گفت آنکه از تیره خاک / برآرد چنین جای بلند از مغاک
بترسم همی زآنکه او را جهان / یکی راز دارد مگر در نهان
بباید که ما را بدین جای جنگ / شتابیدن آید مگر بی درنگ
بگفت و بگرز گران دست برد / عنان باره تیزتگ را سپرد
گران گرز برداشت از پیش زین / تو گفتی همی بر شد از بن زمین
ز اسپ اندر آمد بکاخ بزرگ / جهان ناسپرده جوان سترگ
طلسمی که ضحاک سازیده بود / سرش باسمان برفرازیده بود
فریدون ز بالا فرود آورید / که آن جز بنام جهاندار بود
همی گرزه گاو پیکر سرش / زدی بر سرش هر که آمد برش
وزان جادوان کاندر ایوان بدند / همه نامور نره دیوان بدند
سرانشان بگرز گران کرد پست / نشست اندر ایوان جادوپرست
نهاد از بر تخت ضحاک پای / کلاه کئی جست و بگرفت جای
برون آورید از شبستان اوی / بتان سیه چشم خورشید روی
بفرمود شستن سرانشان نخست / روانشان پس از تیرگیها بشست
ره داور پاک بنمودشان / ز آلودگیها بپالودشان
که پرورده بت پرستان بدند / سراسیمه بر سان مستان بدند
پس آن دختران جهاندار جم / بنرگس گل سرخ را داده نم
گشادند بر آفرین سخن / که نو باش تا هست گیتی کهن
چه اختر بدان از تو ای نیکبخت / چه باری ز شاخ کدامین درخت
که ایدون ببالین شیر آمدی / ستمکاره مرد دلیر آمدی
چه مایه کشیدیم رنج و بلا / از آهرمنی دوش و از اژدها
ندیدیم کس کین چنین زهره داشت / بدین پایگه از هنر بهره داشت
چنین داد پاسخ فریدون که بخت / نماند بکس جاودانی و تخت
منم پور آن نیکبخت آبتین / که ضحاک بگرفت ز ایران زمین
بکشتش بزاری و من کینه جوی / نهادم سوی تخت ضحاک روی
بر بن زدم این گرزه گاوچهر / بکوبم نه بخشایش آرم نه مهر
شهرناز چو بشنید از ارنواز / گشاده شده در دل پاک راز
بدو گفت شاه آفریدون توئی / که ویران کنی تنبل و جادوئی
کجا هوش ضحاک بر دست تست / گشاده جهان از کمرگاه تست

ز تخم کیان ما دو پوشیده پاک　　شده رام با او ز بیم هلاک
همی خوردن و خفت با جفت یار　　چگونه توان بودن ای شهریار
فریدون چنین داد پاسخ که گر
به برنم از پی اژدها از خاک　　بشویم جهان از ناپاک و پاک

سخنها چو بشنید از و کندرو　　نگر دانچه گفتش جهاندار گو
همی روشن آورد و رامشگران　　هم اندر خورش با گهر مهتران
فریدون چو می خورد و رامش گزید　　شبی کرد جشنی جهان چون سزید
چو شد بامدادان کندرو　　برون آمد از پیش سالار نو
نشست از بر باره راه جوی　　سوی شاه ضحاک بنهاد روی
بیامد چو پیش سپهبد رسید　　مر او را بگفت آنچه دید و شنید
بدو گفت کای شاه گردن کشان　　ز برگشتن کارت آمد نشان
سه مرد سرافراز با لشکری　　فراز آمدند از در کشوری
ازین سه یکی کهتر اندر میان　　بسر بر نهاده کلاه کیان
ببالیت کهتر فزونیش پیش　　ازین مهتران و بند پای پیش
یکی گرز دارد چو یک لخت کوه　　همی تابد اندر میان گروه
ز اسپ اندر آمد بدیوان شاه　　دو پرمایه با او
بیامد به تخت کئی بر نشست　　همه بند و نیرنگ تو کرد پست
هر آنکس که بود اندر ایوان تو　　ز مردان و دیو در ایوان تو
سراسر بگرز و برخت شان　　همه مغز با خون آمیخت شان
بدو گفت ضحاک شاید بدن　　که مهمان بود شاد باید بدن
چنین داد پاسخ بدو پیشکار　　که مهمان که گرزه گاو سار
بمهمانت آید تو زو کن حذر　　گذشت او ز مهمان نکهد ار بسر

بردی نشیند در آرام تو — زتاج و کمر بسترد نام تو
بتابین خویش آوری ناسپاس — چنین گر تو مهمان شناسی شناس
بدو گفت ضحاک چندین منال — که مهمان گستاخ بهتر بفال
چنین داد پاسخ بدو کندرو — که آری شنیدم تو پاسخ شنو

همه شهر یکسر زبرنا و پیر — که از جنگ شان بد همی ناگزیر
سوی لشکر آفریدون شدند — ز نزدیک ضحاک بیرون شدند
خروشی برآمد ز آتشکده — که بر تخت اگر شاه باشد دده
همه پیر برناش فرمان بریم — یکایک ز گفتار او نگذریم
نخواهیم برگاه ضحاک را — مران اژدها دوش ناپاک را
سپاهی و شهری بکردار کوه — سراسر بجنگ اندر آمد گروه
وزان شهر روشن یکی تیره گرد — برآمد که خورشید شد لاجورد
پس از رشک ضحاک شد چاره جوی — ز لشکر سوی کاخ بنهاد روی
بآهن سراسر بپوشید تن — بدان تا نداند کس از انجمن
برآمد یکایک بکاخ بلند — بدست اندرون شست بازی کمند
بدید آن سیه نرگس شهریار — پر از جادوی با فریدون بساز
دو رخساره روز و دو زلفش چو شب — گشاده بنفرین ضحاک لب
بدانست کان کار هست ایزدی — رهایی نیابد ز دست بدی
بمغز اندرش آتش رشک خاست — بایوان کمند اندر افکند راست
نه از تخت یاد و نه جان ارجمند — فرود آمد از بام کاخ بلند
بچنگ اندرون آبگون دشنه بود — بخون پری چهرگان تشنه بود
همان تیز خنجر کشید از نیام — نه بکشاد راز و نه بر گفت نام
ز بالا چو پی بر زمین برنهاد — بیامد فریدون بکردار باد

بدان گرزه گاو پیکر ببرد
بزد بر سرش ترگ او کرد خورد

بیامد سروش خجسته دمان
مزن گفت کورا نیامد زمان

نشست از بر تخت زرین او
بیفکند ناخوب آیین او

بفرمود کردند بر در خروش
که هر کس که دارید بیدار هوش

نباید که باشید با ساز جنگ
برین باره جوید کسی نام و ننگ

سپاهی نباید که با پیشه ور
بیک روی جویند هر دو هنر

ببند از بیت آنکه ناپاک بود
جهانرا ز کردار او پاک بود

شما دیر مانید و خرم زیید
برامش سوی روشن خود روید

وزان پس همه نامداران شهر
کسی را بود از زر و گنج بهر

برفتند بر رامش و خواسته
همه دل بفرمانش آراسته

فریدون فرزانه بنواختشان
ز راه خرد پایگه ساختشان

همه پندشان داد و کرد آفرین
همی یاد کرد از جهان آفرین

همیگفت کین جایگاه منست
بفال اختر بخت تان روشنست

که یزدان پاک از میان گروه
برانگیخت ما را از البرز کوه

بدان تا جهان از بد اژدها
بفر من آید شما را رها

چو بخشایش آورد نیکی دهش
به نیکی بباید سپردن رهش

منم کدخدای جهان سربسر
نشاید نشستن بیکجای بر

وگر زین ایدر همی بودمی
بسی با شما روز پیمودمی

مهان پیش او خاک دادند بوس
ز درگاه برخاست آواز کوس

همه شهر دیده بدرگاه بر
خروشان بدان روز کوتاه بر

که تا اژدها را برون آورید
ببندی کمندی چنان چون سزید

دمادم برون رفت لشکر ز شهر
وزان شهر نایافته هیچ بهر

ببردند ضحاک را بسته خوار
بپشت هیونی بر افکنده زار

همی راند ازین گونه تا شیرخوان
جهانرا چنین سوی پیر و جوان

بسا روزگارا که بر کوه و دشت
گذشتست بسیار و خواهد گذشت

بدان گونه ضحاک را بسته بخت
بسوی شیرخوان برد بیدار بخت

همی راند او را بکوه اندرون
همی خواست کارد سرش را نگون

بیامد همانگه خجسته سروش
بخوبی یکی راز گفتش بگوش

که این بسته را تا دماوند کوه
ببر همچنان تازیان بی گروه

مبر جز کسی را که نگزیردت
بهنگام سختی ببر گیردت

بیاورد ضحاک را چون نوند
بکوه دماوند کردش ببند

ازو نام ضحاک چون خاک شد
جهان را بد او همه پاک شد

کشیده شد آن خویش و پیوند او
بماند بکوه اندرون بند او

فریدون فرخ چو ضحاک را
بدان کوه بر برد ناپاک را

بکوه اندرون جای تنگش گزید
نگه کرد غاری بنش ناپدید

بیاورد مسمار های گران
بجایی که مغزش نبود اندر آن

فرو بست دستش بر آن کوه باز
بدان تا بماند بسختی دراز

بماند او برین گونه آویخته
وزو خون دل بر زمین ریخته

بیا تا جهان را به بد نسپریم
بکوشش همه دست نیکی بریم

نباشد همی نیک و بد پایدار
سخن را چنین خوار مایه مدار

فریدون فرخ فرشته نبود
ز مشک و ز عنبر سرشته نبود

بداد و دهش یافت او نیکویی
تو داد و دهش کن فریدون تویی

فریدون که کاری که کرد ایزدی
نخست این جهان را بشست از بدی

یکی پیشتر بند ضحاک بود
که بیدادگر بود و ناپاک بود

و دیگر که کین پدر باز خواست
جهان ویژه بر خویشتن کرد راست

سه دیگر که گیتی ز نابخردان
بپالود و بستد ز دست بدان

جهانا چه بدمهر و بدگوهری
که خود پروری و خود بشکری

نگه کن کجا آفریدون گرد
که سر پر ضحاک شلبی ببرد

بشد در جهان پنج صد سال شاه
باو باز ماند شد جایگاه

جهان جهان دیگری را سپرد
بجز حسرت از دهر چیزی نبرد

پادشاهی فریدون پانصد سال بود

چنین هفت پسر که بود همه
فریدون چو شد در جهان کامگار
بپیچید کیان تاج و تخت مهی
زمانی نیامد ز بدها گزند
نشستند فرزانگان شاد کام
بفرمود تا آتش افروختند
اگر یاد کاریست از بهر و ماه
نیایش کنان شد بپیروزگر
ز ضحاک شد بخت و شکلی تهی
نهاد آن سر شک بست بر خاک بر
همی داشت روز بد خویش باز
یکی هفته زین کوه نخشید چیز
چو پارایت چون پشتیان خوان خویش
به گنجها را گشادن گرفت
همان جامه و گوهر شاه وار
بخوان خواسته دید شاه گزین
که ای شاه پیروز یزدان شناس
همه زر و گوهر برآمیختند
ز یزدان همی خواند نفرین
که جاوید باد این چنین بهره یار
از اهل کدر کرد تهمینه کرد
هر انچیز کز راه بیداد دید
چو پارایت کیتی بسان بهشت
بخت جهاندار هر سه پسر
ازان بس پدیشان نگه کرد شاه

چو پارایت با کاخ شاهنشهی
گرفتند مردم ره ایزدی
گرفتند هریک ز یاقوت جام
من عنبر و زعفران بیختند
بکوشش و برنج انچه بود چیز
به پیش جهاندار آمد بخت
پیرآمد بدو روزگار بهی
همی خواند نفرین بضحاک تر
وزان پس همانگه که بر دش نهاد
چنان شد که درویش نشناخت شیر
مهان همی کرد مهمان خویش
نهاد همه رای داوان گرفت
همان اسپ تازی و برزین چپار
به پیروزگر بر بام کرد آفرین
پرستایش مر او را و رویت سپاس
بخت فریدون فرو برنهادند
بران تاج و تخت کلاه و نگین
برو مهر باد این چنین روزگار
نشست اندران نامور پیشگاه
بران بوم و بر کان آباد دید
بجای کیامرد کلبن بکشت
به چیرو نژاد از در تاج و زر
که کشتند ز پای تخت و کلاه

بروز خجسته پر از مهر و ماه
دل از داوریها به پرداختند
ی روشن و چهره شاه نو
پرستیدن مهر کان آیین اوست
ورا پیروزگر جهان سالیان پنج صد
فرانک نه آگاه بد زین نهان
پس آگاهی آمد ز فرخ پسر
همین آفرین خواند بر کردگار
کیانش بران بود و با کیش و گفت
دگر هفته مرزم را کرد ساز
ازان پس بگنج آراسته
گشادن در گنج را راه دید
فرستاد نزدیک فرزند چیز
بزرگان لشکر چو بشناختند
همین روز روزت فزون باد و بخت
همان مهتران از همه کشورش
وزان پس فریدون بگرد جهان
همه دیبت برداشته با سپاه
به نیکی همی خواندش با کیان
کجا گرد جهان کوشش خوانی همین
به نیکی به بست او در و دیبت بدید
ز پالش چو یک هفته اندر گذشت
به بالا چو سرو سهی خوبچهر نگار
فریدون ازان نامداران خویش

تو خوانی شبان باشش خوانی برم
ندانست جز خویشتن شهریار
بسر برنهاده همایون کلاه
بابین یکی چین نو پاخشد
جهان پر ز داد و سر ماه نو
تن آسانی و خوردن آیین اوست
که ننهاد یک روز پنهان دید
که فرزند او شاه شد در جهان
همادر که فرزند شد تاجور
بران شادمان گردش روزگار
همین آرزو دشت اندر نهفت
مهانی که بودند گردن فراز
فراز آوریده نهان خواسته
درم خوار مر شاه دید
زمانی پر از آفرین دانست نیز
بر شهریاری جهان تاختند
بداندیشگان از نکون بادبخت
بران فرخی صف زده بر پرش
بگردید و دیده آشکار و نهان
چنان گرزه هوشیاران نژد
به فرزندش آمد گرامی بدید
بهر چیز مانده شهریار
یکی را کرا مایه تر خواند پیش

کجا نام او جندل راه بر
به هر کار دلسوز بر شاه بر
بدو گفت برگرد گرد جهان
سه دختر گزین از نژاد مهان

بجوئی سزای سه فرزند من
جهان چون نشاید بپیوند من
بدانام ناکرده از نارسان
بدان تا بخوانند با واز شان

چو بشنید جندل ز خسرو سخن
یکی رای پاکیزه افکند بن
که بیدار دل بود پاکیزه مغز
زبان چرب و شایسته و کار نغز

به هر کشوری کز جهان مهتری
به پرده درون داشتی دختری
نهفته بجستی همه راز شان
بدان تا بخوانند با واز شان

نگالیک بپرسید از ایران و دید
بر دهید هر گونه گفت و شنید
ز دهقان پر مایه کس ناندید
که پیوسته آفریدون سزید

داستان

خردمند روشن روان پاک تن
بیابد بر سرو شاه یمن

نشان داد جندل بر و بر درست
سه دختر چنان کافریدون بجست

خرامان بیامد به نزدیک سرو
ستادی چو پیش گل اندر تذرو
زمین را ببوسید و خرم نمود
بزان کهتری آفرین را فزود

بجندل چنین گفت شاه یمن
که بی آفرینت مبادا زمن
چه پیغام داری چه فرمان دهی
فرستاده پاک رای رهی

بدو گفت جندل که خرم نهی
همیشه ز تو دور دست بدی
از ایران یکی کهترم چون یمن
پیام آوریده شاه یمن

درود فریدون فرخ دهم
سخن هر چه پرسی تو پاسخ دهم
ترا آفرین از فریدون گرد
بزرگ آنکسی کش نداند خرد

مرا گفت شاه یمن را بگوی
که برگاه با مشک بوید بوی
همیشه تن آباد بادت ز رنج
پراکنده رنج و پراکنده گنج

بدان ای سرمایه تازیان
که اختر بدی جاودانی زبان
که شیرین تر از جان فرزند چیز
همانا که چیزی نباشد عزیز

پسندیده تر کس ز فرزند نیست
چو پیوند فرزند فرزند نیست
سه دیگر اندر جهان کر کس است
سه فرزند ما را به دیده بسیت

گرامی تر از دیده با نو اشناس
که دیده بدیدنش دارد سپاس
شگفت ان خردمند پاکیزه مغز
کجا داستان زد بپیوند نغز

که پیوند کس را نیاز استم
اگر کس از خویشتن خواستم
خود با فشه مرد نیکی سگال
چنین دوستی را بجوید همال

چو خرم بر دم بود روزگار
نه نیکو بود بی شبه شهریار
سه فرزند شایسته تاج گاه
اگر داستان را بود گاه ماه

مرا باد شاهی آباد هست
جهان گنج مردان نیروی هست
به هر گاه و هر خاسته بی نیاز
بهار از زو دست ایشان دراز

سه پور گرانمایه دارم چو ماه
هنر آورد سیم و تخت و کلاه
مران سه گرانمایه را در نهفت
بیابد همی شاه زاده سه جفت

ز کار آگهان آتشی با قم
بدین آگهی نیز شتافتم
کجا از پس این پرده پوشیده روی
سه پاکیزه دارد تو ای نامجوی

مران هر سه را پور کرده به نام
چو بشنید و این گفت دلش نیز کام
که نانیز نام سه فرخ نژاد
چو اندر خور آید بگو هم نژاد

کنون این گرامی دو گونه گهر
بر انجمن بایدا با پدر
سه پوشیده رخ را سه دیهیم جوی
سرا در سرا کار بی گفت گوی

فریدون پیامم بدین گونه داد
تو پاسخ گذار انچه آیدت یاد
پیامش چو بشنید شاه یمن
بتن مرد چون اتف کنده بیخ

بجندل گفت اگر پیش بالین من
نه بینند به ماه جهان بین من
مرا روز روشن شود تیره شب
نباید بپاسخ گشادن دو لب

گشاده با ایشان بود ازمن
به هر نیک و بد باشد انباز من
شتابت نباید به پاسخ کنون
مرا چند راز است با رهنمون

بیامد در بارداون به لیت — بماند وه اندیشگان در نشست — فرستاده را جایگاهی گزید — بپرسید ازو هر سخن بن بگزید

فراوان کس از دشت تیزه وران — برخویش خواند از نبرده سران — نهفته برون آورید از نهفت — نه رازها پیش پشان بگفت

که مارا ز گیتی چه پیوند خویش — سه بهفت روشن بدید از نیش — فریدون فرستاد از من پیام — بگیتی دو پشم یکی خوب وام

همیگرد خواهد ز چشم جدا — یکی رای خواهم زدن با شما — فرستاده گوید چنین گفت شاه — که مارا به شاهیت باشد گاه

کرامد هر سه به پیوند من — به روز نو سد فزاز این من — اگر گویم آری دل از دست ته — دروغ آن نه اندر خورد با مهی

وگر آرزو را بپیمارم بدوی — شود دل پر آتش پر از آب روی — وگر هیر به بچشم ز فرمان او — هرا پان شود دل ز پیمان او

کسی بود شهر یار زمین — نه بازیست با او سگالید کین — شنیدند این پخن مردم راه جوی — که ضحاک را زو چه آمد بروی

ازین در پخن هر چه تا هیت باد — پراسر من بر نشاید گشاد — جهان آرموده دلاور سران — گشادند یکسیک بپاسخ زبان

که با همگنان این پخن رانیی — که برباد را بر نجی ز جایی — اگر شد فریدون چنین شهر یار — تراند کاینم با کوشوار

پخن کهش و بخشش این ماهیت — عنان و یاهش دین ماهیت — بنجر زمین را به پستان کیم — نه نیزه هوا را نیستان کیم

پسر مدره نکشاد لب را به پند — چو شنید ازان کار دانا پخن — نه پیرید ازو اگهی نه زبن

که گردار ازانه بپیچد روی — وگر باره کردخوایی همی — ترسی ازین بادشایی نیمی

فراوان پخنها بخرمی براند — که من شهر یارم ترا گهترم — هر چه آن بفرمود فرمان برم

پسر به فرزند تو بر تو بر انجمن — بر خود گرامی بود شاه را — بویژه که زیبا بود گاه

ز فرزند اندازه گیرم همی — اگر با دشا دیده خواهد زمن — وگر دست گردان و بخت مین

نه نیم بهنگام با دست پیش — بس از شاه را این بهت کام — نشاید زدن خرد فرمانش نام

بدیشان بپیارم ز آیین من — کجا من نیم به شاه ترا — فروزنده تا گاه ترا

برون آید انگه ز در بندمن — به نیم که دلشان پر از آرزوست — بزنهار شان دست گیرم بدست

وزیشان بگشان بر شاه باز — پراگنده چندان چو مایه شنید — بپوسید بخش چنان چون سزید

سوی بخر یار جهان کرد روی — بیامد چو نزدیک فریدون رسید — بگفت آن که گفت با بخ شنید

پر از آفرین لب ز بان او — ازان روشن و چندل رای و هوش — نهه پاک نهاد و نیش

پسر به فرزند را خواند شاه جهان — جوانیغته کوهر سه دختر نیش بود — نبودش بسر و شر افسر نیش بود

چنین گفت کین بخر یار نین — ز بهر شما از بدر خواستم — بجای بایسته آراستم

پروش ار بیامد چو ایشان هوی — پراگنده باشید و بیار هوش — بگفتار او بر نهاد و گوش

کنون تا بر او بیاید شدن — از ایرا که پرورده با دشا — نباید که باشد بکر یار پیا

بجز بی بجای بایسج و سید — چو بر شد بخن رای فرخ نشید — نباید که باشد بکر یار پیا

سخن گوی روشن دل و پاک دین
تنها هرچه گویم ز من بشنوید
همین گنج بسیار و هم لشکریست
بروز نخستین یکی بزمگاه
نشاندند بر آن تخت شاهنشهی
ازین هر سه کهتر بود پیش او
میانه خود اندر میانست راست
میانه کدام است و کهتر کدام
بدین گفتهای من بکروید
گرانمایه و پاک هر سه پسر
برفتند هر سه بپاراستند
کشیدند با لشکر چون سپهر
چو از آمدنشان شه آگاه شد
شدند آن سه پرمایه اندر یمن
همه پال اسپان پر از مشک و می
بر بپای رومی بیاراستند
سه دختر خبان چون فریدون بگفت
نشستند هر سه بر ایشان شان
بگفتند از آن گونه کاموختند
چنین گفت از آن همی ست ره
سه افسر فراپیش شه تاجور
سپه تا زبان بر دو شاه یمن
سه پور سزیدون سه داماد وی
سپیک بر بیراب کسید گلاب
برون آمد از گلشن خسروی

نگاری که پیش اندیش بیش بین
اگر کار بندید خرم بوید
همش دانش و رای و هم فرهیست
بسازد بسیار ادب بزمگاه
به خورشید رخ را چو سرو سهی
همین زیبش در میان دو نو
برادر تراکار و بیکار کاست
نباید بدین گونه تا برد نام
همین رازها بی مرا بشنوید
همه دل نهاده بگفت پدر

زبان بر بستی را بیاراسته
یکی رزق نبشته شاه یمن
نباید که باید بسیار از بون
به خورشید رخ را چو باغ بهار
بیالا و دیدار هر سه یکی
بشنید کهن نزد مهر سپهر
بدین گونه راندند کار یمن
بگویندگان بر ترین کهتر
که فرهنگیان هست و راه هنر
بجزدی دو دانش چه اندر خورد

داستان

بیارایست لشکر چو بر بندرد
برون آمدند از یمن مرد و زن
پراکنده دینار و زر زیر نی
چه مایه بد و اندرون خواستند
سپهبد برون آورید از نهفت
که گفتن سزید دون بگر دکشان
سیک چشم نیرنگ بر دوختند
کهین را بکه داد و مه را بمه
ز خانشان پر از خوی شرم بد
می آورد و منخواره کرد انجمن
بخوردند می چند همه باده
بفرمودشان بیافتن جای خواب
بیاراست آرایش جادوی

فرستاد بیان لشکر کیش بیش
همه گوهر و زعفران ریختند
یکی کاخ آراسته چون بهشت
فرود آورید اندر آن کاخشان
بدیدار هر سه چو تابنده ماه
بدین سه گرانمایه پرسید مه
میانست شاه گرانمایه زود
بدانگه بپیوسته شد کارشان
سوی خانه رفتند بر باز نرم
بیاراش بیاراست و بگشاد لب
بدانگه که می خیرشد بر خورد
بربا کلفان و رخت
بیاورد بر باو باد دمان

خود داشته گنج برخاسته
که چون او نباید انجمن
نگار آورد مرد دانا فسون
بیارد بر از رنگ و بوی نگار
که از سه ندانند باز اندکی
همین باز نزد کهین تاجور
ز خورشید رویان سرو یمین
همین پاشستیغ اندر خورست
بد اندیش این نامه در بدر
سپر را که چون نان پرورد
ابا خویشتن موبدان خواستند
همه نامداران خورشید چهر
چو بیگانه فرزانگان و چه خویش
همه مشک را پای آمیختند
همه سیم و می با هم اندر سرشت
چو شب روز شد گرد گستاخشان
نشایست کردن بدیشان نگاه
گر این سه ستاره که ایست که
گر آمیختن رنگ بایدش سود
بهم در کشیدند بازارشان
پر از رنگ رخ لب پر آواز نرم
همی خوار تا تیره تر گشت شب
بجا خواب آسایش اندر خورد
بگفت آن سه آزاده نیکبخت
مران تا بر آمد بدیشان زمان

[illegible]

چنان شد که بفشرد هامون و راغ / بسر بر نیارست پرید زاغ
سه فرزند آن شاه افسون گشای / بجستند از آن تخت سرما ز جا
بدان ایزدی فرّ و فرزانگی / بافسون شاهان و مردانگی
بدان بند جادو ببستند راه / نکرد ایچ سرما بدیشان نگاه
چو خورشید برزد سر از کوه تیغ / بیامد سبک مرد افسون پژوه
به نزدیک داماد آزادمرد / که بیند ز خویشان شده لاجورد
فسرده سه پور آور گشته کار / بماند به دختر برو یادگار
چنین خواست کردن مر ایشان تباه / نه برآرزو گشت خورشید و ماه
سه آزاده را دید چون ماه نو / نشسته بر آن خسروی گاه نو
بدانست کافسون نیاید بکار / نباید بدین برد خود روزگار
نشستن گهی ساخت شاه یمن / همه نامداران شدند انجمن
در گنجهای کهن باز کرد / گشاد آنکه بنهفته بود از زار
سه خورشیدرخ را ز باغ بهشت / که موبد بر ایشان صنوبر نکشت
ابا تاج و با گنج نادیده رنج / نگر زانغان دیده رنج شکنج
بیاورد هر سه بدیشان سپرد / که سه ماه نو بود و سه شاه گرد
ز کینه بدل گفت شاه یمن / که بد ز آفریدون همالد من
نبد سود مر مایه اندر زیان / که ماده شد این شش نجم گمان
به اختر کسی دان که دخترش نیست / چو دختر بود روشن اخترش نیست
به ازمیش رو موبدان خسرو گفت / که زیبا بود شاه را ماه جفت
بدانید کین سه جهان بین من / سپردم بدیشان بآیین من
بدان تا چو دیده بدارندشان / چو جان پیش دل برنگارندشان
خورشید و بار غریبان نیست / ابر پشت شرزه هیونان مست
ز گوهر بن گشت افروخت / عماری یکی کرد و دو جفت
چو فرزند باشد به آیین فرد / گرامی به دل راه ماده چه نر
چنین هر یکی را جدا خواسته / زهر چیزشان کردن آراسته

داستان

عماری یکی اندر دگر ساخته / ز شادی همه گردن افراخته
عماری مسته هیونان مست / چنان چون بود ساز و آیین را بست
سوی فریدون نهادند روی / جوانان بیدار دل راه جوی
چو از بازگردیدن آن سه شاه / شد آگه فریدون بیامد ز راه
ز دلشان همی خواست کاگه شود / زند باگمانیش کوته شود
بیامد بسان یکی اژدها / که از تیز گفتی نیابد رها
خروشان و جوشان شب تیره گون / همی از دهانش آتش آمد برون
چو هر سه پسر را به نزدیک دید / بکرد اندران کوه تاریک دید
برانگیخت گرد و برآورد جوش / جهان گشت از آواز او پر خروش
بیامد دمان سوی مهتر پسر / که او بود بر پادشه تاجور
دلیر گفت با اژدها روی جنگ / نه بیند فروبافته مرد گنج
سبک پشت بنمود و بگریخت زوی / پدر زی برادرش بنهاد روی
میانه برادر جوان آمد بدید / کمان را به زه کرد و اندر کشید
چنین گفت اگر کار زارست کار / چه شیر دمنده چه جنگی سوار
چو کهتر پسر نزد ایشان رسید / خروشید کان اژدها را بدید
بدو گفت گز راه ما دور شو / یکی بود راه شیران مرو
گرت نام شاه آفریدون بگوش / رسیدست با ما بدینسان مکوش
که فرزند اوییم هر سه پسر / همه گرزداران پرخاشخر
که از راه بی راه یکسو شوی / سه برپشت افسر خسروی
فریدون فرخ چو بشنید و دید / هنر را بدانست و شد ناپدید
برفت و بیامد بدور از پیش / چنان چون برآید به آیین خویش
اباکوس با ژنده پیلان مست / جهان آمده پاک یکره بدست
بزرگان لشکر پس پشت او / همان گرزه گاوسر در مشت او

چو دیدند بر مایکان روی شاه — پیاده دوان بر گرفتند راه — برفتند و بر خاک دادند بوس — فرو ماندند بر جای پیلان و کوس

بدر دیبت کرفش بنواختشان — براندازه بر مایکان پاختشان — بسی آفرین کرد بر کرد کار — کز و دید نیک و بد روزگار

چو آمد بکاخ کرانمایه باز — به پیش جهاندار آمد براز — وزان بس پسر فرزندخود را بخواند — تخت کرانمایکان بر نشاند

چنان کفت کان از دهای درزم — کجا خواسپت کیتی بسوزد بدم — بدرید که جبت از شما مردمی — چو بشناخت برکشت باخویی

بکیتان نامتان سا نفر — توی مهتر پیلم نام تو باد — بکیتی پراکنده نام تو باد

میانه کزاغاز تیری نمود — بکاه درشتی دلیری نمود — تو دیوانه خوانش مخوانش دلیر

همز خود دلیرست بر جایکاه — که بد دل نباشد جز او را رکاه — کجا زنده پیلش نیارد بزیر

دلیر و جوانمرد و هشیار بود — بکیتی جز او را نباشد تبود — که با هم شتابیست و هم با درنک

کنون ایرج اندر خور نام او — همه مهتری با فر جام او — چنان کز ره هوشیاران پرید

زن پیلم را کرد و نام آرزوی — زن تور را ماه آزاد خوی — کجا بر کشایم بشادی و لب

پس از اختر کردکان بهر — که اختر شناسان نمودند بهر — کجا بد بهایش بخوبی رهی

پیلم اندرون جست از اختر شناخ — نبودش نکر مشتری و کمان — بدید اختر نام بردار خویش

کشف دید طالع خداوند ما — کز اختر مدبشان فشانی نمود — خداوند خورشید تیر دلیر

یکی باد پیروز از مجکر بر کشید — بایرج بر آسمه دیدش سپهر — که آشوبش و جنک بایست بود

نبد جز بانديشهٔ بد کمان — چو شاه ایچنین دید کردار چرخ — نبو یار نکاریش با او بهر

داستان

بانديشهٔ تو زروشن روان — همه روم خاور مر او را پسندید — کز و ایچنین راند ایرج سرخ

هفته چو بیرون کشید از نهان — بفرمود تا لشکری برکزید — بسه بهره کرد آفریدون جهان

بلی ترک جادو کر روم و چین — همیخواندیش خاور او را خدای — سیوم دشت کردان ایران زمین

پسلم اندرون سنکرید — کشید انکهی تور لشکر براه — کرازان سپوی خاور اندر کشید

بخت کیان اندر آورد پای — پیاده بخت کی بر نشست — ور اکرد سالار ترکان چین

یکی لشکری نامزد کرد شاه — وزان پس چو نوبت بایرج رسید — کر بر میان بست و کشاد دست

بزرکان بدو کوهر افشاندند — بدو داد کور اسزاوید تاج — مر او را بدر شهر ایران کزید

هم ایران هم دشت نیزه وران — نشستند هر سه بآرام شاد — همان شهر مهر و همان بخت ساج

مرانرا که بد رای فرهنک و هوش — فریدون فرزانه شد پیلخورد — چنان مرزبانان خسرو نژاد

برامد بدین روزکار دراز — زمانه بدل در همید اشت راز — بباغ بهار اندر آورد کرد

بدین گونه گردد سپهر اینچنین — شود سست نیرو چو گردد کهن
چو آمد بکار اندرون تیرگی — گرفتند بر بایگان خیرگی
کنون بازگردم بگفتار سلم — که چون بخت ایرج همی خون کرم
بجنبید مر سلم را دل ز جای — دگرگونه تر شد بآیین و رای
دلش گشت غرقه بآز اندرون — بر اندیشه بنشست با رهنمون
نبودش پسندیده بخشش پدر — که داده بکهتر پسر تخت زر
بدل پر ز کین شد برخ پر ز چین — فرشته فرستاد زی شاه چین
فرستاد نزد برادر پیام — که جاوید زی خرم و شادکام
بگفت آنچه اندر دل اندیشه بود — هیونی بر انسو برافکند زود
به نزد برادر جهانگیر تور — که بود از دل و رایش اندیشه دور
بدان ای شهنشاه توران چنین — هنرمند روشن دل پاک دین
زمین یان کرده گوشی پسند — منش پست بالا چو سرو بلند
به بیدار دل بنگر این داستان — کزین گونه نشنیدی از باستان
سه فرزند بودیم زیبای تخت — یکی کهتر از پایه آمد به بخت
اگر مهترم من بسال و خرد — زمانه بمهر من اندر خورد
گذشته ز من تاج و تخت و کلاه — نزیبد مگر بر تو ای نیکخواه
بزرگر بمانیم هر دو دژم — گر ایشان پدر کرد بر ما ستم
چو ایران و دشت یلان یمن — بایرج دهد روم و خاور بمن
سپارد ترا دشت ترکان چین — که ما از سپهدار ایران زمین
بدین بخشش اندر مرا پای نیست — بمغز پدر اندرون رای نیست
هیونی فرستاد بگذارد پای — بیامد بنزدیک توران خدای
بجای شنوده همه یاد کرد — پسر تور را مغز پر باد کرد
چو این راز بشنود تور دلیر — برآشفت ناگاه چون تند شیر
چنین داد پاسخ که با مهتر ایار — بگو این سخن همچنین یاد دار
که ما را بگاه جوانی پدر — بدین گونه از بیش خشنود دورگر
درختیست این خود نشانده بدست — کجا بار او خون و برگش کبست
ترا با من اکنون ازین گفتگوی — بیاید بروی اندر آورد روی
زدن رای هشیار و گردن نگام — هیونی برافکند نزدیک شاه
زبان آوری چرب گوی از میان — فرستاد نزدیک شاه جهان
بدو گفت کزین بگوی این پیام — که ای شاه بیدار دل شادکام
بباید که باید دلاور شکیب — بجای فزونی و جای فریب
نباز دو هنگ اندرین کار هیچ — که خوار آید اینانش اندر بسیچ
فرستاده چون پاسخ آورد باز — برهنه ازو گشت پوشیده راز
برفت آن برادر ز روم و ز چین — بزهر اندر آمیختند انگبین
رسیدند نزدیکی هم فراز — سخن راندند آشکار و راز
گزیدند پس موبدی تیز و ویر — سخن گوی و روشن دل و یادگیر
زبیگانه پرداخت کردند جای — سگالش گرفتند هر گونه رای
سخن سلم پیوسته کرد از نخست — ز شرم پدر دیدگان را بشست
فرستاده را گفت ره در نورد — نباید که یابد ترا باد گرد
فریدون چو باد — بجز بر ره رفتن کاری مباد

برو تا بکاخ فریدون فرود — نخستین ز هر دو بده درود

داستان

و دیگر بگویش که ترس خدای — بباید که باشد بهر دو سرای
جوان را بود روز پیری امید — نگردد سیه موی گشته سپید
چو یازی درنگ اندرین جای تنگ — شود خاک بر تو سرای درنگ
جهان مر ترا داد یزدان پاک — ز تابنده خورشید تا تیره خاک
همه آرزو خواستی رسم و راه — نکردی بفرمان یزدان نگاه
نخستین جو از کژی کاستی — نکردی ببخشش درون راستی
سه فرزند بودیت خردمند گرد — بزرگ آمده نیست بید

نزیبی

ندیدی جز از یکی پیشتر / کجا دیگری زو فزون بد پسر
یکی را دم از دو ناپاک جفت / یکی را بر اندر او اخت جفت

یکی تاج بر سر به بالین تو / بد و شاد گشته جهان بین تو
نه زو پایه جام و جوهر کمتریم / نه بر تخت شاهی اندر خوریم

ایا دادگر شهریار زمین / برین داد هرگز مباد آفرین
اگر تاج از آن تارک بی‌بها / شود دور یابد جهان زو رها

سپاری بدو گوشه‌ای از جهان / نشیند چو ما گوشه از تو نهان
وگرنه سواران ترکان چین / هم از روم گردان جوینده کین

فراز آورم لشکری گرددار / از ایرج و ایران برآرم دمار
چو بشنید موبد پیام درشت / زمین را ببوسید و بنمود پشت

بدانسان برین اندر آورد پای / که از باد آتش بجنبد ز جای
به درگاه شاه آفریدون رسید / برآورد از دور ایوان بدید

با بر اندر آورده بالای او / زمین کوه تا کوه پهنای او
نشسته بدو در گرانمایگان / به پرده درون جای پرمایگان

به یک دست بر بسته شیر و پلنگ / به دست دگر زنده پیلان جنگ
ز چندان گرانمایه گرد دلیر / خروشی برآمد چو آوای شیر

سپهر است بندار ایوان بجای / یکی لشکر گردش اندر بپای
برفتند بیدار کارآگهان / بگفتند با شهریار جهان

که آمد فرستاده نزدیک شاه / یکی برمنش مرد با دستگاه
بفرمود تا پرده برداشتند / درآمد ز در پرسش نگذاشتند

چو چشمش به روی فریدون رسید / همه دیده و دل پر از شاه دید
به بالا چو سرو و چو خورشید روی / چو کافور گرده گل سرخ موی

دو لب پر ز خنده دو رخ پر ز شرم / کیانی زبان پر ز گفتار گرم
فرستاده چون دیده بگشود زود / زمین را سراسر ببوسید و بسود

نشاندش فریدون هم آنگه به جای / برآورد دیدش یکی خوب جای
بپرسیدش از دو گرامی نخست / که هستند شادان دل و تن درست

دگر گفت کین زشت راه دراز / شدی رنجه اندر نشیب و فراز
فرستاده گفت ای گرانمایه شاه / ببیناد بی تو کسی پیشگاه

ز هر کس که پرسی به کام تواند / همه پاک زنده به نام تواند
منم بنده شاه را ناسزا / چنین بر تن خویش ناپارسا

بپای درست او دیده شاه / فرستنده خشم من بیگناه
بگویم چون ماندم شهریار / پیام جوانان ناهوشیار

بفرمود پس تازیان برگشاد / سخنها همه سر به سر کرد یاد
فریدون بدو پهن بگشاد گوش / چو بشنید مغزش برآمد به جوش

فرستاده را گفت کای هوشیار / که پوزش ترا خود نباید بکار
که من خود همچنین داشتم / همین بر دل خویش بگماشتم

انوشه که کرد ای گوهر پدید / درود از شما خود بدایشان نزید
بگو آن دو ناپاک بیهوده را / دو ... مغز نابوده را

ز پند من ار مغزتان شد تهی / روان از خردتان نبد آگهی
نداریدشرم و نه ترس از خدای / شما را همان خرد و نیست رای

مرا پیشتر قیرگون بود موی / چو سرو سهی قد و چون ماه روی
سپهری که پشت مرا کوژ کرد / نشد پشت گردان بجاست بود

شما را هم نماند همی روزگار / نماند جهان بنده هم پایدار
بدان برترین نام یزدان پاک / برخشنده خورشید و تاریک خاک

به تخت و کلاه و بخورشید و ماه / که من نکردم شما را نگاه
یکی انجمن کردم از بخردان / ستاره‌شناسان و هم موبدان

بسی روزگاران شد اندرین / نکردم به بیداد بخش زمین
همه راستی خواستیم زین سخن / بکردی مر این را نه سر بد نه بن

همه ترس یزدان بد اندر نهان / همه راستی خواستم در جهان
چو آباد دادند گیتی بمن / نجستم پراکندن انجمن

اگر مهجهان گفتم آباد تخت / سپارم بسی دیده نیکبخت
شما را اگر اکنون دل از راه من / بگردد و تازی کشید اهرمن
ببیند تا کرد کار بلند / چنین از شما کرده خواهد پسند
یکی داستان گویم ار بشنوید / همان که کار بدان بدروید
چنین گفت با من سخن رهنمای / چو اینست جاوید ما را سرای
به تخت خرد برنشست آز تان / چو اند چنین دیو انباز تان
ترسیم که در جنگ این اژدها / روان ماند از کالبدتان رها
مرا خود ز گیتی که رفتنیست / نه هنگام تیزی و آشفتن است
ولیکن چنین گوید این پیر مرد / که بودش سه فرزند آزاده مرد
یکی خامش و دو تن آشوب پیر / به بیم از این بنگه شد بر گهر
که چون آز گردد ز دل ها تهی / جهان خاک و هم گنج شاهنشهی
کسی کو برادر فروشد به خاک / ببر دیگر نخواهمش از آب پاک
ز دل آز و راز برون کنید / بدل باز نند فریدون کنید
جهان چون شما دید و بیند بسی / نخواهد شدن رام با هر کسی
کنون هرچه دانید گر کرد کار / بود رستگاری به روز شمار
بکوشید و آن توشه ره کنید / نکوشید با رنج کوته کنید
فرستاده بشنید گفتار اوی / زمین را ببوسید و برداشت روی
زمینش فریدون چنین باز گشت / تو گفتی که با باد انباز گشت
فرستاده چون سلم در باز گشت / شهنشاه بنشست و بگشاد راز
گرامی جهانجوی را پیش خواند / همه بودنی پیش او باز راند
ورا گفت کان دو پسر جنگجوی / ز خاور سوی ما نهادند روی
ز اختر چنین است شان بهر خود / که باشند شادان بکردار بد
دگرشان ز دو کشور بس خورست / کز آن بد نهاد اورستی برست
برادر چنیدان برادر بود / بکام تو ابر سپه افسر بود
چو پژمرده روی رنگین تو / نگردد کسی گرد بالین تو
تو گر پیش شمشیر مهر آوری / سرت گردد آسوده از داوری
دو فرزند من کز دو گوشه جهان / بدینسان گشادند بر من نهان
گرت سیر کارست بسیج کار / دگر گنج بگشای و بربند بار
تو گر چاشت را دست یازی ز جام / وگرنه خورند ای پسر بر تو شام
نباید ز گیتی ترا یار جفت / بی اندازی و پرستاری نهفت
نگه کرد بس ایرج پر هنر / بدان مهربان پاک فرخ پدر
چنین داد پاسخ که ای شهریار / نگه کن بدین گردش روزگار
که چون باد بر ما همی بگذرد / خردمند مردم چرا غم خورد
همی پژمرد و گل ارغوان / کند تیره دریای روشن روان
بآغاز گنج است و فرجام رنج / پس از رنج رفتن ز جای سپنج
چو بستر ز خاکست بالین ز خشت / درختی چرا باید امروز کشت
که هر چند چرخ از برش بگذرد / تنش خون خورد بار کین آورد
خداوند شمشیر و گاه نگین / چو دیدیم و بسیار بیند زمین
از آن نامور تاجداران پیش / ندیدند کین اندر آیین خویش
چو دستور باشد مرا شهریار / همان بگذرانم جهان کارزار
نباید مرا تاج و تخت و کلاه / شوم پیش هر دو روان بی سپاه
بگویم که ای نامداران من / چنان چون گرامی تن و جان من
بگویم که ای شهریار زمین / مدارید خشم و مجویید کین
به گیتی چه دارید چندین امید / نگر تا چه کردند با جمشید
به فرجام هم شد ز گیتی بدر / نماند به ما تاج و تخت و کمر
مرا با شما هم به فرجام کار / نباید کشیدن بد روزگار
دل کینه ورشان بدین آورم / سزاوارتر زانکه کین آورم
بیابیم با یکدگر شادمان / بشویم این از دشمن بدگمان
فریدون چو بشنید گفتار اوی / دلش شادمان شد بدیدار اوی
بدو گفت شاه ای خردمند پور / برادر همی رزم جوید تو سور

مرا این سخن یاد باید گرفت / زره روشنایی نباشد شگفت
ز تو بر خرد پاسخ ایدون سزید / دلت مهر و پیوند ایشان گزید
ولیکن چو جان و سر و تن بها / نهد بخرد در دم اژدها
چه پیش آیدش زوکی آمد زهر / که از آفرینش چنین است بهر
ترا ای پسر گر چنین است رای / برآرای کار و بپرداز جای
پرستنده چند از میان سپاه / الفهای کاینید بر تو براه
ز درد دو اکنون یکی نامه من / نویسم فرستم بران انجمن
مگر باز بینم ترا تن درست / که روشن روانم بدیدار تست
یکی نامه بنوشت شاه زمین / میان کیان چون درخشان نگین
چنین گفت کین نامه پندمند / بنزد دو خورشید گشته بلند
دو پیکی دو جنگی دو شاه زمین / یکی شاه خاور یکی شاه چین
از آنکس که هرگونه دیده جهان / شده آشکارا برو بر نهان
گرازنده تیغ و گرز گران / فروزنده نامدار افسران
نماینده نیک روز سپید / گشاینده گنج بیش از امید
کنون رنجها گشت ایشان بروی / براه و روش اندر آورد روی
نخواهم همی خویشتن با کلاه / نه آگنده گنج و نه تخت و نه شاه
نه فرزند خواهم بآرام و ناز / ازان پس که بردیم رنج دراز
برادر که او بود دلشان بدو / وگرچه نه زور کسی باد برد
روان آمد از بهر آزارتان / همان آرزومند دیدارتان
بیفکند شاهی تمام ار گزید / جهان کز ره نامداران سزید
ز تخت اندر آمد زین برنشست / برفت و میان بندگی را ببست
بدان کو بسال از شما کهتر است / برادرین کهتر اندر خورست
گرامیش دارید و توشه خورید / که پرورده شد تن روان پرورید
چو از بودنش بگذرد روز چند / فرستید نزدیک من بی‌گزند
نهادند بر نامه مهر شاه / برایوان ایرج گزین کرد راه
شد باشی چند ز ناو سیر / جهان چون بود راد و ناگزیر
چو سنگ اندر آمد به نزدیکشان / نبود آگه از رای تاریکشان

داستان

بدیده شدندش با آیین خویش / به پیر سر باز بردند پیش
چو دیدند روی برادر بمهر / یکی تازه‌تر برگشادند چهر
دو رخسارش چو بالای نیک خوی / گرفتند پیش و برابر وی
دو دل پر ز کینه یکی دل بجای / برفتند هر سه به پرده سرای
بایرج نگه کرد یکسر سپاه / که او بد سزاوار تخت و کلاه
بی آرام شد دل پر از مهر اوی / دل از مهر دیده پر از چهر اوی
سپاه پراکنده شد جفت جفت / همه نام ایرج بد اندر نهفت
کرایشت بیزار از شاهنشهی / همه زان سزا دار کلاه مهی
بلشکر نگه کرد سلم از کران / سرش گشت ازان کار لشکر گران
بلشکر که آمد دلی پر ز کین / جگر پر ز خون ابروان پر ز چین
بپرداخته پرده جسته ز انجمن / خود و تور بنشست با رای زن
سخن شد پژوهنده از هر دری / ز شاهی و تاج و ز هر کشوری
تبور از میان سخن سلم گفت / که لشکر سپاه از دو گشتند جفت
بهنگامه بازگشتن ز راه / همانا نگردی بلشکر نگاه
که چندان کجا راه بگذاشتند / یکی چشم از ایرج نبرداشتند
سپاه از دو شا... شدند / وگر بود دیگر بباز آمدند
ز ایران دل ما کجا تیره بود / باندیشه اندیشها بر فزود
سپا... ورچو ... ردم نگاه / ازان پس جز او را نخواهند شاه
اگر بیخ او نگسلانی ز جای / ز تخت بلندت فتد زیر پای
برین گونه از جای برخاستند / همه شب همین چاره آراستند
چو برداشت پرده ز رخش آفتاب / سپهبد بیالود بیامد خواب

دو سپوده را دل ترین کار کرم
که دیده بشویند هر دو ز شرم
برفتند هر دو کرا ز جای پی
بنهادند پیر پوی پرده سرای

چو از خیمه ایرج بره بنگرید
پر از مهر دل پیش ایشان دوید
برفتند با او بخیمه درون
سخن بیشتر بر جوانی و جون

بدو گفت تو را ز تو تا کی رسد
چرا به نهادی کلاه کیان
ترا باید ایران و تخت کلاه
مرا بر در ترک بسته میان

برادر که مهتر بجاه و برنج
سر مرترا افسر و زیر گنج
چنان بخشش کان جهانجوی کرد
همه پوی گهر پر روی کرد

چو از تو ربایند ایرج بخن
یکی خوبتر با بنیخ افکند بن
بدو گفت گای مهتر نامجوی
اگر کام دلنوایی ارائم گیر

تباج کنی خواهم اکنون نه گاه
نه نام بزرگی نه ایران سپاه
من ایران نخواهم نه توران نه چین
نه شاهی بگسترده روی زمین

بزرگی که در جام آن تیر گیست
بدان مهتری باید گریست
سپهر بلند ار کشد زین تو
سپهر نجام خشتیست بالین تو

مرا تخت ایران اگر بود زیر
کنون گشتم از تاج و از تخت سیر
بپردم شمار اکلاه و نگین
مدارید بامن شمار کین

مرا با شما نیست جنگ و نبرد
نباید من هیچ دل بخبر کرد
زمانه نخواهم بآزار شان
وگر دور مانم ز دیدار شان

چو از کهتری نیست آیین من
نباشند جز از مردمی دین من
چو بشنید زین همه پیر پیر
بگفتار ش اندر نیاورد سر

داستان

نیاید من گفتا یرج بسند
نه نیز آشتی نزد او ارجمند

ز کری بخم اندر آورد پای
همیگفت برجست لرزان ز جای

یکایک برآمد ز جای نشست
ازو خواست ایرج بدان بیخبار

نیادت گفت آنچه ترس خدای
نه بیجاند از خون من گرد کار

کمن خویشتن را ز مردم کشان
بگوشش فراز آورم بوشه

بخون برادر چه بندی کمر
کمن با جهاندار یزدان مزید

بخن چند بشنید و با بنیخ داد
پیراپای او جادر خون کشید

سران سر ز بهر اب کون خنجرش
کشیت آن کرند تا نشیبی

دو ان خون بران چهره ارغوان
بخنجر جدا کشت کردو بر کار

جانا بپرورد لش در کنار
بدین اشکارت بباید گریست

تو نیز این جهانا توفی کشته مرد
ازان دو ستمکاره اندازه گیر

بیاگند مغز نش بمشک و عبیر
که تاج نیاکان بدو گشت باز

کنون خواه تا جشن ده و خواه بخت
یکی پوی چین شد یکی پوی روم

فریدون نهاده دو دیده براه
بدز دان بخن خود کی را گاه بود

می شاه را بخت فیروزه پاخت
می ورد ها اشکران خواستند

پیاده پیستن پیر بسر لشکرش — به پیشد این همه کشورش — بدین اندرون بود شاه و سپاه — یکی کرد تیره برآمد ز راه

همیرفت گای داور داد گر — نشسته بدو سوگواری و درد — خروشی برآمد از ان پیر گوار — یکی دزد تابوتش اندر کنار

دل هر دو پیداد ایشان بسوز — نهاده بر ایرج اندر میان — اباناله و آه بارویی زرد — به پیش فریدون شد آشوخ مرد

همی خواهم ای روشن کردگار — که گفتار او خیره بد اشنشد — ز تابوت چون بر بنان بر کشید — بریده سر ایرج آمد پدید

چو این پیکر را بر بدید پیر — پیه پیر بسر جامه کردند چاک — یه شد رخ و دیدگان شد سپید — که دیدن دگر گونه بود ارنیه

بدین گونه بگریست چندان زار — چنین بازگشت از بریده سپاه — دریده و در خشم و نگون کرده گوش — رخ نامداران بر نگ آبنوس

در ایرا بسته گشاده زبان — بیاده سپهبد پیاده سپاه — پر از خاک سر بر گرفتند راه

سرش را ببرید و بر ارا هرمن — سیه داغ دل شاه مای هوی — پسوی باغ ایرج نهادند روی

سه جایه کرده کبود و سیاه — خروشیدن هلوا ان بدرد — نخان کوشت از بازو آزاد مرد

برآمد بدین نیز نگیخند گاه — بدین گونه کردند بهار سپهر — نخواهد بودن چو نبود چهر

یکی خوب چهره پر ستنده دید — فریدون سر شاه ایرج جوان — ساند سر بر گرفته روان

چهری دید از انچه بد در نهان — ستی دید از ادگان همه گاه — بگیوان بر آورد دود سیاه

همیگفت گای داور داد گر — میانی بر نامور خویش بیست — فکند اندر آتش برای نشست

دل هر دو پیداد ایشان بسوز — نهاده بر ایرج اندر کنار — پر خویش کرده پسوی کردگار

همی خواهم ای روشن کردگار — بخجر سرش خسته در پیش من — بخشایش آرد بدیشان دده

چو این پیکر را بر بدید پیر — بداغی جگر شان کنی آزده — به بینم بدین کینه بسته کمر

بدین گونه بگریست چندان هزار — که از تخم ایرج یکی نامور — کجا خاک بالا به پیایم

در ایرا بسته گشاده زبان — چو دیدم چنین زان پسه پیش شایم — شده تیره روشن جهان پین او

سرش را ببرید و بر ارا هرمن — زمین سبز و خاک بالین او — کجا رفت آن روز و ان فرهی

سه جایه کرده کبود و سیاه — کجا رفت آن فرشتا هنشهی — نشسته به تیار پوی اندرون

برآمد بدین نیز نگیخند گاه — سه دیده پر آب و دل پر ز خون — همی بد کی مرگ نیدا شنشد

یکی خوب چهره پر ستنده دید — چو مایه همی روز نکدا شنشد — بران باد رویان همی بر گذشت

چهری دید از انچه بد در نهان — فریدون سر ایرج بدیشان گشت — قضا را کنیزک ازو باز داشت

ستی دید از ادگان همه گاه — که ایرج بدو مهر بسیار داشت — به یکی نسبی او دلرا نوید

بگیوان بر آورد دود سیاه — ازان خوبرخ شد دلش بر امید

چو هنگامهٔ زادن آمد پدید   یکی دختر آمد ز ماه آفرید
شد آنید کوتاه بر شد دراز   به بر پروردش ور آن شادی و ناز
جهانی گرفتند پروردنش   برآمد بناز و بزرگی منش
بدو بد نیا را همه بار و بار   چو تابنده زر دو سپر یادگار
بران لاله رخ را ز سر تا بپای   تو گفتی مگر ایرج استی بجای
نیا نام زد کرد سوی پشنگ   بدو داد چندی برآمد درنگ
بسنگ آنکه بودش پدرش بود   نژاد از نژاد گرانمایش بود
کوی بود از تخم جمشید شاه   سزاوار شاهی و تخت و کلاه
بدادش بدان نامبردار شوی   چو یکچند کامی برآمد بروی
پسر بر یکی شگفتی کز چون بود   چو یکچند بگذشت چرخ کبود
یکی پور زاد آن هنرمند شاه   چگونه بهر او ز تخت و کلاه
چو از مادر مهربان شد جدا   سبک تاختندش بر پادشا
برنده بد و گفت کای تاجور   یکی شاد کن دل ایرج نگر
جهانبخش را لب پر از خنده گشت   تو گفتی مگر ایرجش زنده گشت

داستان

نهادند گرانمایه را در کنار   نیایش همی کرد با کردگار
که ای کاشکی دیده بودی مرا   که یزدان رخ او نمودی مرا
ز بس کز جهان آفرین کرد یاد   بجمشید و دیده بدو باز داد
فریدون چو روشن جهان را بدید   بچهره نو آمد سبک بنگرید
بگفتا که این روز فرخنده باد   دل بدسگالان پراکنده باد
می روشن آورد و پرمایه جام   نهادش مر او را منوچهر نام
چنین گفت کز نام پاک و بد   یکی شاخ شایسته آمد پدید
پرستنده کش بر دو دامن داشتی   زمین را باو هیچ بگذاشتی
بپای اندرون مشکبار آمدی   بروج پدرش چهر دیبا بدی
چنین تا برآمد بر آن سالیان   ز اختر نیامد زمانی زیان
هنر ناکه بد پادشا را بکار   بیاموختش نامور شهریار
دو چشم دل او شادتر شد   جهان نیز با او هم آواز شد
همانجا تخت زرین گرز گران   بدو داد پیروزه تاج سران
کلید در گنج در و گهر   همان تخت و دیهیم و تاج و کمر
سراپرده دیبای از رنگ رنگ   بدو اندرون خیمهای پلنگ
ده اسپان تازی بزرین ستام   دو شمشیر هندی بزرین نیام
ز جوشن و ترگ رومی زره   گشادند سر بند بار گره
کمانهای چاچی و تیر خدنگ   سپرهای چینی و رومی فنگ
بدین گونه آراسته گنجها   بگرد آمده بر بسی رنجها
سراسر سزاوار منوچهر دید   دل خویشتن را پر از مهر دید
کلید در گنج آراسته   بگنجور او داد آن خواسته
همه پهلوانان لشکرش را   همه نامداران کشورش را
بنو سود تا پیش او آمدند   همه با دل کینه جوی آمدند
ثنای برو آفرین خواندند   زبرجد بتاجش برافشاندند
بجشنی نو آیین روز بزرگ   شده در جهان میش همبار گرگ
سپهدار چون قارن کاوگان   سپهکش چو شیروی چون اوکان
چو شد ساخته کار لشکر همه   برآمد بر شهریار از رمه
بسلم و بتور آمد این آگهی   که شد روشن از تاج شاهنشهی
چو آگه شدند آن دو بیدادگر   ز حال منوچهر و حال پدر
دل هر دو بیداد شد پر نهیب   که اختر همی رفت سوی نشیب
نشسته شد هر دو با بدسگالان   شده تیره روز جفاپیشگان
یکایک بدان رای شان زد درست   گزین روشنان چاره باید بجست
که سوی فریدون فرستید کس   منوچهر را چاره این بود بس
بجستند از آن انجمن مرد دان   یکی پاک دل مرد چیره زبان

بدان مرد باهوش و با رای گفت
ز گنج گهر تاج زر خواستند
ابا پیل گردنکشش کم بوی
چو پرداخته شان شد دل از خواسته
که جاوید بادا فریدون گرد
سرش سبز بادا و تن ارجمند
پیام که دارم ز بهر دو رهی
پشیمان شده داغ دل بر گناه
چه گفتند گفتند کای پر خرد
نوشته چنین بود مان زو پرسش
و دیگر که از خشم و ناپاک بود
همان چشم داریم زان نامور
و دیگر بهانه سپهر بلند
اگر پادشه را به از کین ما
بدان تا چو بنده به پیشش بپاه
بپوییم تا آب رخش دهیم
بدیبا و چینی بیاراستند
ابا تاج و با طوق و با گوشوار
چو نزدیک شاه آفریدون رسید
گرانمایه شاه جهان کدخدای
زمین گلشن از پایه تخت تست
چو بر آوزین شاه بگشاد چهر
گشاده زبان مرد هشیار هوش
که ما بنده و خاک پای تو ایم
میان بستن او را انباهی رهی

همه پشت پیلان بیاراستند
ز خاور بایران نهادند روی
فرستاده آمد دل آراسته

[illegible]

بر این درگه شاه شاهنشهی
همین سوی پوزش بیابنده راه
هر آنکس که بد کرد کیفر برد
بر خشم نوشین اندر آمد بنوش
برنده دلی از نهیبش نهان چو بید
که بخشایش آرد بما بر نگر
که گاهی نباهیت و گاهی گزند
شود پاک روشن شود دین ما
بنانیم جاوید امید رای
چو تازه شود تاج و گنجش دهیم
کلاه کیانی به سر بر نهند
چنان چون بود در خور شهریار
سپرو تاج و تخت بلند سخن بدید
لبش مو و او زار آویزه وار جای
هوا روشن از پایه تخت نیست
فرستاده پیشش بگسترد مهر
بدو دار شاه جهاندار گوش
فرستاده تدبیر و رای تو ایم
سپردن بدو تاج و تخت مهی

در گنج خاور گشادند باز
بگرد دهان پر ده مشک و عبیر
هر آنکس که بد بر در شهریار
چو در اوبند نزد فریدون پیام

بدان نیکنام دو بدخواه بیدار گر
ز ایرج که چشم ایشان نبود
نماند بمانا دل پر زدود
هنر بر جهان نیو ز بیداد دها
بابر چنین خیره شد رای تو
اگرچه بزرگیست تارک فزو
سیوم دیو کاندر میان چون نمر
منوچهر را با بخشیای گران
نگر کان درختی که از کین برست
فرستاده آمد دلی پر سخن
نشستت از بخت پیروز شاه
خجسته منوچهر بردست شاه
ز بالا فرو برد بر پیش اوی
فرستاده بر شاه کرد آفرین
همه بنده و خاک پای تو ایم
پیام دو خونین بکفش گرفت
بگفتش بدان شاه کشور پذیر
ز کردار بد پوزش آراستند
فریدون ازو باز چون برشنید

بدیدند هول نشیب و فراز
چه دینار و دیبا و خز و حریر
که یک یک فرستادشان یادگار
نخست از جهاندار بردند نام
که گیتی بگیتی ایزد آورد
تنش برگذشته ز نوع بلند
پر از آب دیده ز شرم پدر
که گفتار شان کس نخواند شود
چو ما مانده ایم ای شه زاد و رد
ز جنگ قضا خشم بیابد رها
که مغز دو فرزند جای تو
همین تو انشنو بر بندیم گاه
میان بسته دارد ز بهر گزند
فرستند نزدیک خواهش گران
به آب دو دیده تو انیم شست
بجز رای نه پیر بود پیدا نه بن
چو پیر تو هیچ نه بر پیش گرد داه
پیاده دوان اندر آمد ز راه
همی بر زمین بر بمالید روی
که ای نازش تخت شاه گزین
همه پاک زنده برای تو ایم
همه راستیها به پیشش گرفت
پیام دو فرزند بیدادگر
منوچهر را آنچه خود خواستند
بدیبا و دینار و تاج و کمر

فرستاده گفت سپهبد شنید / مران گفت را پاسخ آمد پدید
چو بشنید شاه جهان کدخدای / پیام دو فرزند ناپاک رای
یکایک بمرد گرانمایه گفت / که خورشید را چون توانی نهفت
نشانی دل آن دو دیو پلید / نه خورشید روشن‌تر آمد پدید

داستان

شنیدم همه هرچه گفتی سخن / نگه کن که پاسخ چه یابی ز من
بگوی آن دو بی‌شرم ناپاک را / دو بیداد و بدمهر ناپاک را
که گفتار خیره نیرزد بچیز / ازین در سخن خود نرانیم نیز
اگر بر منوچهرتان مهر خاست / تن ایرج نامورتان کجاست
که کام دد و دام بودش نهفت / سرش را کی بود تا بود جفت
کنون چون تن ایرج بپرداختند / بخون منوچهر برساختند
نه بیند رویش مگر با سپاه / ز پولاد بر سر نهاده کلاه
ابا گرز و با گاو پای درفش / زمین گشته از نعل اسپان بنفش
سپهدار چون قارن رزم خواه / چو شاپور نستوده پیش سپاه
بیکدست ترکش و بر ره پای / چو شیروی و شیراوژن رهنمای
چو شاه یلمان و سرو یمن / به پیش سپاه اندرون رای زن
درختی که از کین ایرج برست / بخون برگ بارش بخواهیم شست
ازان تاکنون کین او کس نخواست / که پشت زمانه بدیشان براست
نه خوب آمدی باد فرزند خویش / که من جنگ را کرد می پیش تیغ
کنون کان درختی که دشمن بکند / برون چند شاخی برآمد بلند
بیاید کنون چون سپهر روان / بکین پدر تنگ بسته میان
ابا نامداران ایران بهم / چو سام نریمان و گرشاسپ و جم
سپاهی که از کوه تا کوه جای / بگیرند و گویند کیهان بپای
و دیگر که گفتند باید که شاه / دل از کین بشوید ببخشد کلاه
که بر ما چنین گشت گردان سپهر / تو دخیره شد بر شدهای مهر
شنیدم چنین پورش ناگوار / که گوش آن جهانجوی بارد ببار
که هرکس که تخم جفا را بکشت / نه خوش روز بیند نه خرم بهشت
گر آزرمش آمد ز یزدان پاک / شما را ز خون برادر چه باک
هر آنکس که پیچد روانش بخود / گناه ار سگالد که پورش برد
ز روشن جهاندارتان نیست شرم / سیه دل زبان پر ز گفتار گرم
مکافات این بد بهر دو جهان / بیابد این هم نماند نهان
شه تاجداران زو شرم بزر / که نه تاج ماند و تخت و کمر
که چون سر از استاند باز / نگر تا بدین بیخ اژدها
که گرید که خون گرامی پسر / بهای کسند بر کشته پدر
بدین خواسته نیست ما را نیاز / سخن چند خواهیم گفتن دراز
پدر تا بود زنده با سر پسر / ازین کین نخواهد گشادن کمر
سپاهت همه شنیدم تو پاسخ شنو / یکایک بگرز و بتیر و
فرستاده کان هول گفتار دید / نشست منوچهر سالار دید
پسر دو برخاست لرزان ز جای / هم آنگه بزین اندر آورد پای
همه بود پنهان بروشن روان / همی دید آن گرانمایه پردلان
که با سلم و با تور گردان سپهر / نه بس دیده اندر دراز ده مهر
بیامد بکردار باد دمان / سر پر ز پاسخ دل پر گمان
ز دیدار چون خاوران پاندید / بهامون کشیده سراپرده دید
بیامد بدرگاه پرده سرای / به پرده درون بود خاور خدای
یکی پرده دیبا بیافته / ستاره زده جای برد آخر
دو شاه دو کشور نشسته براز / بگفتند کامد فرستاده باز
بیامد هم آنگاه سالار بار / فرستاده را بر در شهریار
ز شاه فریدون و از لشکرش / ز گردان چینی و از کشورش
و دیگر ز گردان گردان بچهر / که دارد همی بر منوچهر مهر

ذرنگان

بزرگان که آمد و دستور جفت
بجنگ اندرون نامبردار گفت
فرستاده گفت آنکه روشن بهار
ندیده و نشنیده چنان شهریار
بهاریست خرم درآمد بهشت
همه خاک و عنبر همه زر و خشت
سپهر برین کاخ میدان اوست
بهشت برین روی خندان اوست
ببالا و میدان او راغ هست
بپهنای ایوان او باغ هست
چو رفتم بنزدیک ایوان فراز
برش با ستاره همی گفت راز
یکی دست پیل و یکی دست شیر
جهانی بتخت اندر آورده زیر
ابر پشت پیلانش بر تخت زر
ز گوهر همه طوق شیران نر
تبرزنان پیش پیلان بپای
بهر سو فرو هشته پرده سرای
تو گفتی که میدان بجوشد همی
زمین آسمان بر فروشد همی
هراسان شدم نزد آن ارجمند
یکی تخت پیروزه دیدم بلند
نشسته بر آن شهریاری چو ماه
ز یاقوت رخشان مهر بر کلاه
چو کافور بوی و چو گلبرگ روی
دل آزرم جوی و زبان چرب گوی
جهان را ازو دل پر از امید
تو گفتی مگر زنده شد جم و شید
برش بود گرشاسپ کشورگشای
دو فرزند بر پایه پیشش بپای
نریمان جنگی و فرخنده سام
چو شیران جنگی کشیده حسام
غلامان رومی و چینی هزار
همه پاک با طوق و با گوشوار
همه بسته دامن بیک اندر دگر
بنزدیک گرشاسپ بر جای بر
جهان پهلوانی که چشمند جای
جهانی برزمش بدارند پای
منوچهر چون زاد سرو بلند
نگهدار طهمورث دیوبند
نشسته بر شاه بر دست راست
تو گفتی زبان و دل پادشاست
ز آهنگران کاوه بر هر سره
به پیشش یکی رزم دیده دبیر
کجا نام او قارن رزم زن
سپهدار بیدار لشکرشکن
چو شاه این شاه و دستور شاه
چو پیروز گرشاسپ گنجور شاه
شمارا در گیتها ناپدید
کسی در جهان آن نزیبد که دید
همه گرد ایوان دو رویه سپاه
بزرین عمود و بسیمین کلاه
سپهدار چون قارن کاویان
بپیش سپاه اندرون کاوگان
مبارز چو شیر ژیان درنده شیر
چو شاپور یل زنده پیل دلیر
که او هست بر کوه هم پیل و کوس
هوا کرده از گرد چون آبنوس
گراینده زین با تحکک آن گروه
شود کوه هامون و هامون چو کوه
همه دل پر از کین و پر چین بروی
چو از هکشتان هیت خو آذر روی
بر ایشان همه رسم شد آنچه دید
سخن هر چه کز دید و بشنید
دو مرد جفاپیشه را دل بدرد
بپیچید و شد روی شان لاجورد
نشستند و جستند هر گونه راز
سخن خوانده سر بود مه آنها باز
بسلم بزرگ الکنی تور گفت
که آرام شادی شد اندر نهفت
نباید که آن بچه نره شیر
شود تیز دندان گردد دلیر
ازان پرهنر بی‌هنر چون بود
که آموزگارش فریدون بود
تبیره چو شد رای زن با نوا
از آنجا که برد از کیان
بیاد بسیجیده ما را بجنگ
شتاب آوریدند جنگ و درنگ
ز لشکر سواران برون تاختند
ز روم و ز خاور همه تاختند
فتاد اندران بوم جز گفت گوی
سپاهی بدیشان نهادند روی
سپاهی که آنرا کرانه نبود
جز آن بد که اختر بخانه نبود
دو لشکر ز خاور بایران کشید
وز ایشان که در دشت شد ناپدید
سپه چون بنزدیک جیحون رسید
هم آنگه خبر با فریدون رسید
دو خونی بکینه دل آراسته
ابا زنده پیلان و با خواسته
لغز مودلیس با منوچهر شاه
ز پهلو بهامون که از دو سپاه
یکی داستان زد جهاندیده‌ای
که مردی دوان بود چون سنگی
بدام آیدش تا نگالید نیش
پلنگ از پس پشت شاه پیش
شکیبائی و هوش فرمانی و خرد
هنر بر زبان بدام آورد
و دیگر که بد مردم بدکنش
بکف جام و زین حد منش

منوچهر گفت ای پسر فرشاه / کی آید به نزدیک تو کینه‌خواه
نگر بد سگالد بروزگار / بجان و تن اندر جهور زینهار
من ایک میان را بروی زره / بپیوندم که بگشایم این گره
بکین جستن از دشت آورد کار / برآرم بخورشید گرد سیاه
ازان انجمن کس ندارم مرد / کجا جست یارند با من نبرد
بفرمود تا قارن جنگجوی / ز پهلو بدشت اندر آورد روی

بپرا پرده شاه بیرون کشید / درفش همایون بهامون کشید

داستان

سپه رفت لشکر گروها گروه / چو دریا بجوشید هامون و کوه

جهان تیره شد روز روشن چو گرد / تو گویی که خورشید شد لاجورد
ز کشور سراسر برآمد خروش / همین خیره شد مردم تیزهوش
بپوشیدن پیل و اسپان دشت / ز بانگ تبیره همی برگذشت
ز لشکرگه پهلوان تا دو میل / کشیده دو رویه زده زنده پیل
ازان پشت بر پشت شان تخت زد / بزر اندرون چند گونه گهر
چو سیصد سه بر نهادند بار / دو سیصد هزار آلت کارزار
بپرا پرده شاه بیرون زدند / ز تهنیه لشکر بهامون زدند
همه زیر برگستوان اندرون / ببند چشم شان جز ز آهن برون
سپهدار چون قارن کینه‌وار / سواران جنگی چو سیصد هزار
دلیران ایران چو شیر ژیان / همه بسته بر کین ایرج میان
بمیمنه اندرون کاویانی درفش / بجنگ اندرون تیغهای بنفش
منوچهر با قارن رزم زن / برون آمد از بیشه نارون
بیامد به پیش سپه برگذشت / بیارایت لشکر بدان پهن دشت
چپ لشکرش را بگرد داد پشت / ابر میمنه سام یل با قباد
رده برکشیدند یکسر سپاه / منوچهر با سرو در قلبگاه
همی تاخت چون در میان گروه / چو خورشید تابان ز البرز کوه
سپهبد چو قارن مبارز چو سام / سپه تیغ‌دار کشید از نیام
یکی لشکر آراسته چون عروس / ز تیران جنگی و او ... کوس
بسلم و بتور آگهی تاختند / زکین آوران جنگ بر ساختند
ز بیشه بهامون کشیدند صف / بخون جگر لب آورده کف
دو خونی همی با سپاه گران / برفتند آکنده از کین سران
بکاخ طلایه بیامد قباد / چو تور آگهی یافت آمد چو باد
کشیدند لشکر بدشت نبرد / الانان لشکر پس پشت کرد
بدو گفت نزد منوچهر شاه / بدو گفت ای نو بدر شاه
اگر دختر آمد ز ایرج نژاد / ترا تیغ و کوپال و جوشن که داد
بدو گفت ازین پس که دارم پیام / بر ایشان که گفتی و بردی تو نام
ولیکن چو اندیشه گردد دراز / خود باد لتو بشنیدند راز
بدانی که کار تو هولیست پیش / تبری ازین زشت کردار خویش
اگر بر نهادم ودد زور پشت / همه یکسر منبیتی پس عجب
که از بیشه نارون تا بچین / سواران جنگ اندر ایران کمین
درفشیدن تیغهای بنفش / چو بینند با کاویانی درفش
بدرد دل و مغز تان از نهیب / بلندی ندانند باز از نشیب
چو بشنید گفتار فرخ قباد / ز رزم گشت و برگشت و پاسخ نداد
قباد آنکه آمد به نزدیک شاه / بگفت آنچه بشنید از رزمخواه
منوچهر خندید و گفت این سخن / چنین کس نگوید مگر ابلهی
سپاس از جهاندار کیهان دو جهان / ستاننده آشکار و نهان
که داند که ایرج نیای منست / فریدون فرخ گوای منست
کنون چون بجنگ اندر آریم سپر / شود آشکارا تا او کمر
بفر خداوند خورشید و ماه / که چندان عالم و راد دستگاه
که مرهم زنند زره زیر و زبر / که بی تن تشکر که آرم سپر

طوع

بخواهم ازو کین فرخ پدر / کنم پادشاهیش زیر و زبر
بفرمود تا خوان چاره کشند / نشستند و گه رود و می خواستند
بدانگه که روشن جهان تیره گشت / طلایه پراگنده بر پیش دشت
به پیش سپه قارن رزم زن / ابا رای زن شیر و شاه یمن
خروشی برآمد ز پیش سپاه / که ای نامداران گردان سپاه
بدانید کین جنگ اهرمنیست / جهان آفرین را بدل دشمنیست
میان سپه دار بیدار بند / همه در پناه جهاندار بند
کسی کو شود کشته زین رزمگاه / بهشتی بود کشته پاک از گناه
هر آنکس که از لشکر روم و چین / بریزند خون اندرین دشت کین
همه یک بمانید تا جو زران / بمانید بر فره موبدان
سر از شاه یابند و هم تاج و تخت / ز سالار زر سیم و زو دار تخت
چو پیدا شود روز روی سپید / ز دو بهره بیامد از چرخ شید
بیندید یکسر میان یلی / ابا گرز و با خنجر کابلی
بدیدار لشکر همه پاد خویش / یکی از دو گر باقی جهان و بیمش
سران سپه مهتران دلیر / کشیدند صف پیش سالار شیر
باواز گفتند ما بنده ایم / خود اندر جهان بهر تو زنده ام
چو فرمان دهی ما همیدون کنیم / زمین را ز خون رود جیحون کنیم
سوی خیمه خویش باز آمدند / همه با دل کینه باز آمدند
سپیده چو از باختر بردمید / سیاه شب تیره اندر خمید
منوچهر برخاست از آرامگاه / ابا جوشن و تیغ رومی کلاه
سپه یکسره نزد برد اشتند / سنانها بابر اندر افراشتند
پر از خشم و پر ابروان پر زچین / همی بر نوشتند روی زمین
چپ و راست و قلب و جناح سپاه / بیاراست لشکر چو بایست شاه
زمین شد بکردار کشتی بر آب / تو گفتی سوی جنگ دارد شتاب
بزد مهره بر کوهه زنده پیل / زمین گشت جنبان چو دریای نیل
جهان پیش پیل تیره زمان / ز جوشان و جوشان چه پیل دمان
یکی رزمگاهی که گفتی بجای / ز شیپور نالیدن کره نای
برفتند از جای لشکر چو کوه / و ناله برآمد ز هر دو گروه
بیابان چو دریا ز خون شد درست / تو گفتی زمین سربسر لاله رست
بی زخره پیلان بخون اندرون / جهان چون زجاجه سیتون
یکی پهلوان بود شیروی نام / دلیر و سرافراز و جوینده کام
بیامد ز ترکان چو یک لخت کوه / شد اندر ربهیش دلیران ستوه
چو قارون نگه کرد و او را بدید / بزد دست و شمشیر کین برکشید
بغرید شیروی چون نره شیر / یکی نیزه زد در میانش دلیر
دل قارن آزرده شد از نهیب / نماند اندر آن با دلاور شکیب
چو سام نهصد ور و بنگرید / بغرید چون رعد و تیغش دوید
نگه کرد شیروی شد چون پلنگ / به پیش دلاور در آمد بجنگ
یکی گرز زد بر سر سام شیر / که شد سام را روی همچون زریر
سوی لشکر خویش دادند روی / دو گرد سرافراز پرخاشجوی
به پیش صف آمد بکردار باد / بغرید منوچهر آزاد باد
که آن پهلوان کو سپهدارتان / که گرشاسپ خواند جهاندارتان
که گردو هنرور من آمد کنون / بتو شاه منش جامه قیرگون
در ایران جز او نیست همتا بمن / ندارد همی سر بتاب من
سر تیغ من خون شیران خورد / همان گرد بغنر دلیران خورد
چو تیغ من از کینه آید برون / کند هفت کشور چو جوی خون
چو بشنید گرشاسپ ز آنسو کشید / بخندید و لب را بدندان گزید
سر وی گرد نکش آوازه کرد / ز بانگش بلرزید دشت نبرد
سرافراز گرشاسپ چون بنگرید / چو نزدیک سالار خاور رسید
بدو گفت شیروی کای زورمند / به پیکار پیش دلیران نجند
بدو گفت گرشاسپ کای دیو مرد / چگونه نخندم بدشت نبرد

ببینم تو آنی و جنگ آوری   را تو ببینی و سنگ آوری
بگفت این سپهدار گرز گران   ز زین برکشید او بیفشارد ران

[illegible]   بخاک اندر آمد سر جنگجوی
زمانی بغلطید بر خاک و خون   همه مغز با خون پس برون

بدان خاک و ریحان شیرین نهاد   تو گفتی که بستر ز مادر نزاد
بجوشید گرشاسب در قلبگاه   ز میغش بلرزید خورشید و ماه

به تیر و به نیزه و شمشیر تیز   در افکند بر دو کشان رستخیز
چنین تا شب تیره اندر کشید   درخشنده خورشید شد ناپدید

همه غرب کی با منوچهر بود   کز و روی گیتی پر از مهر بود
زمانه بیکسان نداد و درنگ   گهی تیره شد دست و گاه تنگ

دل سلم و تور اندر آن غم بجوش   بر آن شبیخون نهادند گوش
چو شب در نشد کس نیامد بجنگ   دو جنگی گرفتند ساز و درنگ

چو شد روز رخشنده تیره برفت   دل هر دو جنگی ز کینه برفت
به تدبیر با یکدگر ساختند   همه راه بیهوده انداختند

که چون شب شود ما شبیخون کنیم   همه دشت هامون ز خون کنیم
چو آمد شب و روز شد در نهان   سپاهی گرفتش برابر جهان

دو بیدار کر لشکر آراستند   شبیخون همی بازجو خواستند
چو کارآگهان آگهی یافتند   روان از پی منوچهر بشتافتند

رسید این سخن پیش منوچهر شاه   بگفتند تا بر نشانند سپاه
منوچهر بشنید بگشاد گوش   بسوی چاره شد مرد بسیار هوش

سپه را به سر بر قارن سپرد   کمین گاه و لشکر به سالار کرد
بر و از یلان نامور سی هزار   بیامد کمربسته کارزار

کمین گاه و چاره نیابسته دید   سواران جنگی بالسته دید
چو شب تیره شد تور با صد هزار   بیامد دلیرانه در کارزار

شبیخون سگالید و رو ساخت   به پیوسته تیر و کمان آخته
چو آمد سپه دیو بر جای خویش   درفش فروزنده بر پای پیش

چو دو جنگ و سگالید چاره ندید   خروش از میان سپه بر کشید
ز برق سواران هوا ایست میغ   چو برق درخشنده پولاد تیغ

هوا را تو گفتی همی بر فروخت   چو الماس روشن سنان برفروخت
بجز نامد اندرون بانگ پولاد خاست   بابر اندرون آتش و باد خاست

دو لشکر یکی شد و بخت کوش   بگردون در افتاد بانگ خروش
شب تیره و روی هامون چو قیر   ز هر رو بیارید باران تیر

سپهدار ترکان چو آتش دمان   به تیغ آوریده سپر از نهان
جهانجوی قارن چو آشفته پیل   زمین کرده از خون دریای نیل

بر او بر دهد شاه از کمینگاه سر   نبد تور که از او ره گذر
پس و پیش او لشکر جنگجوی   بروی اندر آورده بودند روی

یکی بانگ بر زد به پیدا و گرد   که باش ای ستمکاره بدبخت
چو تور آنچنان دید غمگین بود   بدانست کش بخت برگشته بود

چنان زاید چید و برداشت روی   بر آمد ز لشکر یکی های و هوی
دمان از پس اندر منوچهر شاه   رسید اندر آن نامور کینه خواه

یکی تیز اندر آخته برگشت اوی   نگونسار شد خنجر از مشت اوی
ز زین بر گرفتش بکردار باد   بزد بر زمین و داد مردی بداد

جز بیش را هم افکند تن دور کرد   دو دو دام را از منش سور کرد
بیامد بلشکر گه خویش باز   بدید آن نشان نشیب و فراز

به شاه آفریدون یکی نامه کرد   ز نیک و بد روزگار سپرد

داستان

تحیت آفرین بر جهاندار کرد   که لختی چنین سپهدار کرد

سپاس از جهاندار فریادرس   الهی نگیرد جز او دست کس
که او رهنمایست و هم دلگشای   که جاوید بادا همیشه بجای

دلاوزیدون

دگر آفرین بر فریدون شاه	خداوند تاج و خداوندگاه	همش داد و هم دولت و هم فرهی	همش نام و تخت شاهنشهی
همه راستی راست از بخت اوست	همه فر و زیبا از تخت اوست	جهان شد ز دادش پر از آفرین	بفرمان یزدان داد آفرین
رسیدیم بخوبی توران زمین	سپه برکشیدیم و بر خشم و کین	سه جنگ گران کرده شد در سه روز	چه در شب چه در روز گیتی فروز
از ایشان شبیخون و از ما کمین	کشیدیم و جستیم هرگونه کین	شنیدم که بیامد شبیخون گرفت	بچاره گری ساز افسون گرفت
کمین ساختم در پس پشت او	نماندم بجز باد در مشت او	بیکایک چو از جنگ برگاشت روی	پی اندر گرفتم بسیجیده روی
تهمتان برنزده نکد اشتم	چو باد از بر پشت بر داشتم	بیفکندمش چون یکی اژدها	بریدم سرش زان تن بی بها
فرستادم اینک به نزد شما	بیازم کنون سلم را کیمیا	چنان چون سر ایرج شهریار	بتابوت زر اندر افکند خوار
برو بر بجنبوذ و جوست ندشت	جهان آفرینم برو بر گماشت	ببرم سرش همچو ناکان او	چو ویران کنم بوم و ارکان او
نیابد درون این سخن کرد یاد	هیولی بر افکند بنیان باد	فرستاده آمد رخی پر ز شرم	دو چشم افریدون پر آب گرم
که چون بر دخواهد سر شاه کین	بریده سر شاه ایران زمین	که فرزند هر چند بحید ز دین	نسوزد دگر کینه زد همچنین
کنه پس گران بود پورش نبرد	و دیگر که کین خواه تو بود گرد	بیامد فرستاده شوخ روی	سر تور بنهاد در پیش اوی
فریدون سپه کرد منوچهر بر	همین آفرین خواند چهر داد کر	بسلم آفرین گفت از این رزمگاه	وزان تیرگی کاندر آمد ز راه
پس لشکرش اندر یکی حصن بود	بر آورده تا چرخ کبود	چنان ساخت کامد از آن حصن باز	که دارد زمانه نشیب و فراز
همین هم سخن قارن اندیشه کرد	که بر سلم چند زد بیت نبرد	الانی در ش باشد آرام کاه	بنیرو کریبرو بر بکیریم راه
که کر حصن دریا بود جای او	کسی نکسلاند ز تن پای او	یکی جای دارد دبیر اندر بچاب	ز خارا بر آورده اندر سحاب
نهاده بهر چیز کنجی بجای	بدو افکند سایه بر جای جای	مرا رفت باید بدین چاره زود	بیکباره عنان را نباید بسود
چو اندیشه کرد آن نکاران بگفت	کجا بود آن راز ها در نهفت	چو قارن شنید آن سخنها ز شاه	چنین گفت کای مهتر کینه خواه
اگر شاه بیند ز جنگ آوران	بکهتر سپارد سپای گران	در چاره او بکیرم بدست	کز آن رای حکمت همان راه جست
بیامد درفش همایون شاه	هم انکشتری تو با من براه	بیامد کنون چاره ها ساخت	سپه را انجمن اندر انداخت
من و کرد کرشاسب و آن تیره شب	برین راز بر هیچ مکشای لب	چون بروی هوا کشت چون آبنوس	بنهادند بر کوهه پیل کوس
سپه را بشیروی بسپرد گفت	که من خویشتن را نخواهم نهفت	شوم سوی دریا به مغربی	تمام برو مهر انکشتری
سپه را به نزدیک دریا بماند	بشیر او زو شیر اوژن خود براند	بیامد به نزد یکی دز رسید	سخن گفت و زدار مهرش برید
چنین گفت کز نزد تور آمدم	نفرمود تا یک زمان دم زدم	مرا گفت رو نزد دربان بگوی	که روز و شب آرام خفتن مجوی
تو با او به نزدیک و دیدار باش	نکهبان در باش و بیدار باش	کر آید درفش منوچهر شاه	سوی دز فرستد کسی با سپاه
شما یار باشید و نیرو کنید	نکرکان سپاه مرا اشکنید	چو دربان چنین گفتها را شنید	همان مهر انکشتری را بدید

هم آنگه درفش او بند باز — ندانست هیچ انجمن کاو از آند
بگفتا نگهبان به دهقان بگفت — که رازی که او دیده کردن نهفت

فراوتر انبدکی بیشه داد — باندیشه تان بیش از اندیشه داد
بر جنگ و بد هر چه شاید بدن — همه دار اسپاها بباید زدن

چو دز دار با قارن رزم کوی — بکایک بر بالا نهاد اندر وی
به بیگاه بر مهر خویشی نهاد — بدار از گزاف سر دز بباد

چو شب روز شد قارن رزمخواه — درفش برافراخت بر زد چو ماه
خروشید و بنمود نیکی نشان — بشیروی گردان گردنکشان

چو شیروی میدان درفشی کئی — بپوشید ز آهن بر پهلوی
در حصن بگرفت و بیرون نهاد — پیراند از خون بر سر افسر نهاد

بیکدست قاسم بیکدست شیر — همیگفت از ایشان و افکند زیر
چو خورشید بر تیغ گنبد کشید — نه دز بود پیدا نه دربان دژ

ز دز کشتی ونه کشتی در آب — یکی دود دیدی بر اندر سحاب
درخشیدن آتش باد خاست — خروش ایران فریاد خاست

چو خورشید تابان ز بالا بگشت — همان در نبود و همان تن نشست
بکشتند از ایشان ده و دو هزار — تمید و ز آتش برآمد چو قار

همه روی دریا شده قیرگون — همه روی صحرا شده جوی خون
وز آنجایگه قارن رزمخواه — بیامد به نزد منوچهر شاه

بشاه نو آیین بگفت آنچه کرد — ازین گردش روزگار نبرد
بر و بر منوچهر کرد آفرین — که بی تو مباد اسپ و کوپال و زین

تو زیدر سپه قتی باید سپاه — تو ایمن بگرسیوز کینه خواه
نبیره سپهدار ضحاک بود — شنیدم که کاکوی ناپاک بود

یکی تاختن کرد با صد هزار — سواران گردنکش نیزه دار
کنون سلم را رای جنگ آمدست — که با رستخیز دریا نهنگ آمدست

یکی دیو جنگیش کوشید هست — که در رزم ضحاک با زود دست
هنوز اندر آمد و نشود دست — بگرز دلیران همو دستکش

ازین چاره کاید سوی ما نهنگ — یکی پرگرایم به منیش سنگ
بدو گفت قارن که ای شهریار — کر آید به پیش تو در روز کار

کدامست کاکوی و کاکوی کیست — هم آورد تو در جهان مرد کیست
اگر هم نبرد تو باشد پلنگ — بد روبرو نوبت هنگام جنگ

من اکنون بهوش و دل و پاک مغز — یکی چاره سازم بدین کار نغز
کزین پس بر نامداران گنگ — چو کاکوی بی مایه باید بجنگ

بدو گفت کین نامور شهریار
که دل را بدین کار غمگین مدار

[illegible]ان

تو خود رنجه گشتی بدین تاختن
سپه بردن کینه را تاختن

کنون گاه جنگ من آمد فراز — تو دم زنانی کرد گردن فراز
بقلب اندرون شاه بگزید جای

خروش سواران و آوای کوس — هوا قیرگون شد زمین آبنوس
تو گفتی که الماس جانی و رای — جهان کرده تیره بدان داوری

دمان خروش آمد و دار و گیر — هوا دام کرکس شد از ابر تیر
فسرده بخون پنجه بر دست تیغ — چکان قطره خون ز تاریک میغ

تو گفتی زمین موج خواهد زدن — وز و موج بر اوج خواهد زدن
جهان گشته چون روی زنگی سیاه — برآمیخته یک بدیگر سرای

سپهدار کاکوی پرزور نو — بمیدان درآمد بکردار دیو
منوچهر آمد ز لشکر برون — یکی تیغ هندی بچنگ اندرون

ز هر دو غریوی برآمد که کوه — برزید و گشتند ترسان گروه
تو گفتی دو سیلند هر دو دمان — گشاده بر و دست بسته میان

یکی تیغ زد شاه بر گردنش — همه خاک شد جوشن اندر تنش
دو جنگی بدین گونه تا نیمروز — که کشت از بر شاه گیتی فروز

همی چون پلنگان برآویختند همه خاک با خون برآمیختند
چو خورشید تابان بگردید پشت بگون تشنه شد کوه و دریا و دشت

دل شاه در جنگ برگشت تنگ بغرید ازان پس بیازید چنگ
کمربند کاکوی بگرفت خوار ز زین برگرفت آن تن پیلوار

بیفگند خسته بران گرم خاک بشمشیر کردش برو دست و چاک
شد آن مرد تازی بتیزی بباد چنان روز بد را ز مادر نزاد

چنون کشته شد آن جهاندار خدای شکسته شد و دیگر افتاد از پای
تهی شد ز کینه سر کینه دار گریزان همی رفت سوی حصار

پس اندر سپاه منوچهر شاه دوان و دمان بر گرفتند راه
چنان شد ز بس خستگان روی دشت که بوینده را راه دشوار گشت

پر از خشم و پر کینه سالار نو گسسته پر از جوشن تن پر رو
بیفگند و برگستوان تباخت بگردید و بر اندر شناخت

رسید اگه پیک در شاه روم خروشید کای مرد بیداد شوم
بکشتی برادر ز بهر کلاه کجا یافتی چند بوی براه

کنون تاخت آورده ام شاد و جیبا بیار آمدان خسروانی درخت
ز تاج و بزرگی گریزان مشو فریدونت گاهی بیاراست

درختی که پروردی آمد ببار ببینیم برش هم کنون در کنار
چو در کوه و سنگ استوارت کنند همه سنگ و بند در کنارت کنند

اگر بار خار است خود کشته وگر پرنیانست خود رسته
همین تاختیت اندرین کهسار یکایک بتندی رسید اندر وی

یکی تیغ زد بر سر و گردنش بدو نیمه شد خسروانی تنش
بفرمود تا بر سرش بر داشتند بنیزه بابر اندر افراشتند

بماند لشکر شگفت اندر وی ازان رود و آن بازوی جنگجوی
همه لشکر سلم همچون رمه که پراکند روز کار دمه

گرفتند سیدل گروها گروه پراکنده در دشت صحرا و کوه
یکی پرخرد مرد پاکیزه مغز که بودش زبان پر ز گفتار نغز

بگفتند تازی منوچهر شاه شود زو گوید پیام سپاه
بگوید که گفتند ما کهتریم زمین جز بفرمان تو نسپریم

گروی خداوند کار پای گروی خداوند گشت و برای
سپاهی بدین رزمگاه آمدیم نه پرواز که کینه خواه آمدیم

کنون شاه را ما پرستنده ایم و او جان بمهر تو آگنده ایم
گرت رای جنگست و خون ریختن نداریم نیروی آویختن

پر آنیم اسمه شاه آوریم هماندم همی پیشگاه آوریم
برآمد هران کار کو را هواست ازاناکه بر جان ما پادشاست

بگفت این سخن مرد بسیار هوش سپهدار چهره بداد و گوش
چنان داد پاسخ که من کام خویش بخاک افگنم بر کشم نام خویش

هرانچه کان نز ره ایزدیست همه راه اهریمنست و بدیست
هرانچه ز بد دار من دور باد بدین راش دیو رنجور باد

شما گر همه کینه دار منید و گر دوست دارید و یار منید
چو پیروز گردون دستگاه گنهکار شد رسته با بیگناه

کنون روز دادست بیدادی شد پراز کشتن سزاوار شد
همه مهر جوئید و افسون کنید ز تن آلت جنگ بیرون کنید

خردمند باشید و پاکیزه دین وز آفت همه پاک بیرون زکین
بجای که تان هست ماوا و بوم اگر تور خیزست گر مرز روم

بروشن روان باد تا جاکاه همه نیکوئی باد تا دستگاه
خروشی برآمد دران این جای که ای پهلوانان فرخنده رای

ازین پس کسی را نریزید خون که بخت جفا پیشگان شد نگون
وزان پس همه جنگجویان کین یکایک نهادند سر بر زمین

همه آلت لشکر و ساز جنگ ببردند نزدیک پور پشنگ
ببردند پیش گروها گروه یکی توده کردند همسان کوه

خاک

همه جوشن و ترگ بر گستوان / ز گوپال و از خنجر هندوان
بپیوست منوچهر بنواختشان / بر اندازه بر پایگه ساختشان

داستان

فرستاده‌ای از درون گروه گرد / بر شاه خاور مر او را ببرد
یکی نامه بنوشت نزد نیا / چه از جنگ و از باره و کیمیا

نخست آفرین کرد بر کردگار / وگر باد گر از رشته تا مدار
سپاس از جهاندار پروردگار / کزو نیست نیرو و هم زو هنر
همه نیک بود زیر فرمان اوست / همه بندها زیر فرمان اوست
کنون بر فریدون ازو آفرین / و دشمن بیدار و شاه زمین
گشاینده بندهای بدی / همش رای و هم فره ایزدی
به نیروی شاه آن و بند گران / گشادیم بر دست افسونگران
بر ایشان بریدیم شمشیر کین / نشستیم به پولاد روی زمین
من اینک پس نامه بر سان باد / بیایم کنون هر چه رفتست یاد
بسوی دژ فرستاد شیروی را / جهان مرد کرد و جهانجوی را
بفرمود کان خواسته بر کرای / نگه کن جهان تا چه آیدت رای
به پیلان گردکش خواسته / به بر تا در شاه ناکاسته
بفرمود تا کوس رویین نای / بیارید در پیش پرده سرای
سپهدار دریا بهامون کشید / زمین در سوی آفریدون کشید
چو آمد به نزدیک تمیشه باز / نیاز آمدش دیدار او شد نیاز
برآمد ز درگاه ناله کرنای / برابر به جنبید لشکر ز جای
همه پشت پیلان پیروز بخت / بیاراست سالار بیدار بخت
همه مهد زرین و دیبای چین / بگوهر بیاراسته هم چنین
چو با گونه گونه درفشان درفش / جهانی شده سرخ و زرد و بنفش
ز دریای گیلان چو ابری سیاه / فریدون پیاده بیامد ز راه
همه پهلوانان چو شیر یله / ابا طوق زرین مشکین کله
پس پشت شاه اندر ایرانیان / دلیران و هر یک چو شیر ژیان
به پیش سپاه اندرون پیل و کوس / پس پشت پیلان یلان دلیر
درفش فریدون چو آمد پدید / سپاه منوچهر صف برکشید
پیاده شد از اسپ سالار نو / درختی نو آیین بر و بار نو
زمین را ببوسید و کرد آفرین / بران تخت تاج و کلاه نگین
زمین را ببوسید و کرد آفرین / بران تخت و تاج و کلاه نگین
فریدونش فرمود تا برنشست / ببوسید و بستر و رویش بدست
بیامد نگاه و فرستاد کس / به پیام نیرم که رود ار پس
که پیام آمد بد ز هندوستان / بفرمود ان رزم جادوستان
بیاورد با خود بسی خواسته / به نزدیک آن شاه آراسته
که آنرا نه اندیش اندر شمار / چو آن آمد پیش همه شهریار
سپردم بگنجت این همه تو بتو / سخن گفت گشتم ای نیکخو
تو او را بهر کار شو یار و ور / جهان کن که از تو بماند هنر
پس انگه سوی آسمان کرد روی / که ای داد گر داور راست گوی
تو گفتی که من داد گرد آورم / بگیتی بیستم ویران را ورم
هم داد دادی و هم یاوری / هم تاج دادی هم انگشتری
همه کام دل دادم ای خدای / مران بنده را ره بدیگر سرای
ازین بیش اندرون جای تنگ / نخواهم که دارد روانم درنگ
سپهدار شیروی وان خواسته / بدرگاه شاه آمد آراسته
ببخشید وان خواسته بر سپاه / چو ده روز بد بالغ از مهر و ماه
بفرمود پس تا منوچهر شاه / نشست از بر تخت در بارگاه
بدست خودش تاج بر سر نهاد / بسی پند و اندرزها کرد یاد
جوان کرده شد او ز رکنت و تخت / ببر مرد برگ کیانی درخت
کرانه گزید از بر تاج و گاه / نهاده بر خود سران سپاه

همین هرزمان راز نگریستی
بدستوری اندر همین زیستی
بتوهم درون هرزمانی برآر
چنین کشتی آن نامور شهریار

که برگشت و تاریک شد روزمن
ازین دلفروز دلپسو زمن
بزاری چنین کشته در پیش من
بگینه کام بداندیش من

هم ازبد خویش زنگ دارید
بروز جوانان
شنودند فرمان من لاجرم
جهان گشت هرسه بر یار هم

پر از خون دل پر ز گریه دو روی
همه تازیانه سپر ابروی
فریدون شد نام او یادمانند
چو آمد برین روزگاری دراز

همه نیکیی و به راستی
که کرده بر روی درگاستی
منوچهر نهاد تاج کیان
بر مارجوی بهش در نهان

باین شاهان یکی دخمه کرد
چه از زر سرخ و چه از لاجورد
نهادند زیر اندرش تخت عاج
برآویخت از بر عاج تاج

به بدرود کردنش در فسردیش
جهانجوی بارسیم و آیین کوش
منوچهر بگرفت بادرد بود
دو چشمش بیآبود و رخ زرد بود

یکی مهتر با سوگ بدبهتر یار
ازو شهریاران و ما سوگوار
جهان را سپرد ایزد فرتوی و داد
تو مپنیت مرد خردمند شاد

خنک آنکه رو نیکویی یاد کرد
جهان را سپرد ایزد فرتوی و داد
بماند اگر بنده گر شهریار

پس آنگه یکی مهتر بگذاشتند
دارا
همه ماتم سوگ او داشتند

بهشتم بیامد منوچهر شاه
سپر بر نهادند کیان یکسره
بر و سالیان انجمن شد دو شصت

همه پهلوانان روی زمین
بر و یکسره خواندند آفرین
جهان را ستادی همین مژده داد

بداد و دهش هم بمردانگی
به نیکی و پاکی و فرزانگی
هم خشم و جنگ آید و هم داد و مهر

زمین بنده و چرخ یار منست
سپهر تاجداران شکار منست
فرازنده کاوه و تابنی درفش

بخنگ اندرون ندارم دریغ
فروزنده کاوه برانندهٔ تیغ
هم آتش از بر نشست منست

بدان را بدست کوته کنم
زمین را بخون رنگ دیبه کنم
فرانیده ملک بر تخت عاج

همه دشت برویان کران کنم
همه دشتها نیزه‌دران کنم
نیامان کمن بود اگر ما نویم

ازو تاج و تخت و از و بوم و بر
وزو یم بسیاس و دو دیدهٔ بیناه
بگردد زراه و نتابد زدین

نمانیده رنج در و پیش را
زبون داشتن مردم خویش را
بگیخور مردم نمانیده رنج

به نزدیک من پیر بر کاوه نیست
وزاهرمنش بدکنش بددلیست
زیزدان فرخ همی هم نفرین دهد

وزان پس بشیر باز یم دست
کنم پیر بر کشور از کینه پست
منوچهر را خواندند آفرین

که فرخ نیای تو این دید راه
ترا داد آیین و تخت و کلاه
که شایسته تاجی و فرو کاه

ترا باد جاوید بخت روان
همان تاج و هم فرهٔ موبدان
همه جان مایه زیان تست

جهان پهلوان پیام بر بای خاست
چنین گفت کای داور داد راست
زتو داد و از من پسندیدگیست

ش و جایت یزدان نگه دار باد
دلت شاد و مان بخت بیدار باد
بخت کنی زنهاری سیمنی

بدو بر به شاه و ایران توی / گزین و شیران توی
به بزم اندرون شید تابنده‌ام / به رزم اندرون شیر تابنده‌ام
زمین و زمان خاک پای تو باد / جهان بخت پیروز جای تو باد
تو شستی به شمشیر روی زمین / بارام بنشین و رامش گزین
ازین پس همه نوبت ماست رزم / ترا جای تخت است و هنگام بزم
نیاکان من پهلوانان بدند / پناه بزرگان و شاهان بدند
ز گرشاسپ تا نیرم نامدار / سپهدار بودند و خنجرگذار
شوم گرد گیتی برآیم یکی / ز دشمن بدام آورم اندکی
مرا پهلوانی نیای تو داد / جهان بخت پیروزه جای تو باد
بره کرد خسرو آفرین شهریار / بسی دادش از خلعت شاهوار
پس از پیش بخشش گذر بد بسام / پس پهلوانان جهاندار کام
پر امید و شد سوی آرامگاه / همین گشت گیتی باآیین و راه
کنون بر شگفتی یکی داستان / بپیوندم از گفتهٔ باستان
نگه کن که مر سام را روزگار / چه بازی نمود ای پسر گوش دار
نبود ایچ فرزند مر سام را / دلش بود جویا دلارام را
نگاری بد اندر شبستان اوی / ز گلبرگ رخ داشت وز مشک موی

داستان

ازان ماهش امید فرزند بود / که خورشید چهره برومند بود
ز سام نریمان همی بار داشت / ز بار گرانش تن آزار داشت
ز مادر جدا شد بدان چند روز / نگاری چو خورشید گیتی فروز
بچهره نکو بود برسان شید / ولیکن همه موی بودش سپید
پسر چون ز مادر بدین گونه زاد / نکردند یک هفته بر سام یاد
شبستان آن نامور پهلوان / همه پیش آن خرد کودک نوان
کسی سام یل را نیارست گفت / که فرزند پیر آمد از خوب جفت
یکی دایه بودش بکردار شیر / بر پهلوان اندر آمد دلیر
چو آمد بر پهلوان مژده داد / زبان برگشاد آفرین کرد یاد
که بر سام یل روز فرخنده باد / دل بدسگالان او کنده باد
بداد آنچه ایزد همی خواستی / همی جان بدین خواهش آراستی
پس پرده تو یکی نامجوی / یکی پور پاک آمد ای ماه روی
یکی پهلوان بچهٔ شیر دل / برآمد بران خردگی چیر دل
تنش نقره پاک و رخش چون بهشت / برو بر نبینی یک اندام زشت
از آهو همان کش سپید است موی / چنین بود بخش تو ای نامجوی
بدین بخشش کرد باید سپند / مکن جان ناشکر دل در نژند
فرود آمد از تخت سام سوار / به پرده درآمد سوی نوبهار
چو فرزند را دید مویش سپید / ببود از جهان سر بسر ناامید
چو فرزند را دید مویش سپید / ببود از جهان سر بسر ناامید
بترسید سخت از پی سرزنش / شد از راه دانش و دیگر منش
سوی آسمان بر بر آورد دست / وزان کردهٔ خویشتن زنهار خواست
که برتر از کژی و کاستی / بهی زان فزاید که تو خواستی
اگر من گناهی گران کرده‌ام / و گر کیش آهرمن آورده‌ام
بپوزش مگر کردگار جهان / بمن بر ببخشاید اندر نهان
ازین ننگ بگذارم ایران زمین / نخوانم برین بوم بر آفرین
بگفت او بخشم و بتابید روی / همی کرد با بخت بد گفتگوی
بفرمود پس تاش برداشتند / ازان بوم بر دور بگذاشتند
یکی کوه بد نامش البرز کوه / به خورشید نزدیک و دور از گروه
بدان جای سیمرغ را خانه بود / بدان خانه از خلق بیگانه بود
نهادند بر کوه و گشتند باز / برآمد برین روزگاری دراز
چنان پهلوان بچهٔ بیگناه / ندانست رنگ سپید و سیاه
پدر مهر و پیوند بفگند خوار / جفا کرد بر بچهٔ شیرخوار

یکی داستان زد برین نره شیر
کجا داده بد بچه را شیر سیر

که گر من ترا خون دل دادمی
سپاس ایچ بر سرت بنهادمی

که تو خود مرا ارزمندی چون دلی
دلم بسکلید گر ز تن بگسلی

چو سیمرغ را بچه شد گرسنه
بپرواز شد بلند از بنه

یکی شیرخواره خروشنده دید
زمین را چو دریای جوشنده دید

ز خارا بش گهواره و دایه خاک
تن از جامه دور و لب از شیر پاک

بگرد اندرش تیره خاک نژند
بسر برش خورشید گشته بلند

پلنگش بدی کاجکی مام و باب
مگر سایه یافتی ز آفتاب

خداوند مهر ایش سیمرغ داد
نکردش بخوردن ازان فر یاد

فرود آمد از ابر سیمرغ و چنگ
بزد بر گرفتش ازان گرم سنگ

ببردش دمان تا بالبرز کوه
که بودش بر آنجا گروه

سوی بچگان برد تا بشکرند
بدان ناله زار او ننگرند

ببخشود یزدان نیکی دهش
یکی بودنی بود اندر بوش

نگه کرد سیمرغ با بچگان
بدان طفل خون از دو دیده چکان

شگفتی برو بر فگندند مهر
بماندند خیره بدان خوب چهر

شکاری که نازکتران برگزید
که بی شیر مهمان همی خون مزید

بدین گونه تا روزگار دراز
بدان راز داننده بگشاد راز

چو آن کودک خرد پرمایه گشت
بدان کوه بر روزگاری گذشت

داستان

یکی مرد شد چون یکی سرو زاد
برش کوه سیمین میانش چو غرو

نشانش پراکنده شد در جهان
بد و نیک هرگز نماند نهان

بسام نریمان رسید آگهی
ازان نیکی پور با فرهی

شبی از شبان داغ دل خفته بود
ز کار زمانه برآشفته بود

چنان دید کز کشور هندوان
یکی مرد بر تازی اسپی دوان

بیاران بگفت آنچه در خواب دید
چو آن کار دارای گیتی شنید

ورا مژده دادی ز فرزند او
بران برز شاخ برومند او

چه گفت گویند اندرین داستان
بودنگان زین هست هم داستان

که زنده‌ست آن فر کودک هنوز
و یا شد ز سرما و مهر تموز

هر آنکس که بودند پیر و جوان
زبان برگشادند بر پهلوان

که هر کو ناسپاس
نباشد بهر کار نیکی شناس

که بر سنگ و ریگست شیر و پلنگ
چو ماهی به آب اندرون با نهنگ

همه بچه را پرورانده اند
ستایش بیزدان رسانده اند

تو پیمان نیکی دهش بشکنی
چنان بیگنه را چه افکنی

ز موی سپیدش دل آرایه تنگ
تن روشن پاک ازین هست ننگ

نگر تا نگویی که او زنده نیست
بیارای و برجستن بر پای بیست

که یزدان کسی را که داند نگاه
نگردد دژم بار گر با سپاه

به یزدان کنون سوی پوزش گرای
که اولست نیکی ده و رهنمای

بدان بد که روز دگر پهلوان
بسوی کوه البرز پوید دوان

چو شب تیره شد رای خواب آمدش
کز اندیشه دل پر شتاب آمدش

چنان دید در خواب کز کوه هند
درفشی برافراختی بس بلند

غلامی پدید آمدی خوب روی
سپاهی گران از پس پشت اوی

بدست چپش بر یکی موبدی
بسوی راستش نامور بخردی

یکی پیش سام آمدی زان دو مرد
زبان برگشادی بگفتار سرد

که ای مرد بیباک ناپاک رای
ز دیده بشستی تو شرم خدای

ترا دایه گر مرغ شاید همی
پس این پهلوانی چه باید همی

گر آهوست بر مرد موی سپید
ترا موی سر گشت چون خنگ بید

جهان بخشش ایزدت بیهده داد
چو الگم کنی تو به بیداد داد

پس از آفریننده از
که زیست هر روز رنگست نو

پسر گر به نزدیک تو بود خوار
کنون هست پروردهٔ کردگار

ازان مهربان تر بود دایه نیست / ترا خود بمهر اندرون مایه نیست
بخواب اندرون بر خروشید سام / چو تیز زبان گشت زاندیشه دام
ترسید ازان خواب کز روزگار / نباید که بیند بد کارزار
چو بیدار شد بخردان را بخواند / پیران سپه را همه برنشاند

داستان

بیامد دمان سوی آن کوهسار / که افکنده را خود کند خواستار
سر اندر ثریا یکی کوه دید / که گفتی ستاره بخواهد کشید
نشیمی ازو برکشیده بلند / که ناید ز کیوان برو بر گزند
فرو برده از شیز و صندل عمود / یک اندر دگر بافته چوب عود
بدان سنگ خارا نگه کرد سام / بدان هیبت مرغ و هول کنام
ابا آفریننده کرد آفرین / بمالید چندی رخ اندر زمین
گران بدان کوه مرغ آفرید / نخار سر اندر ثریا کشید
بدانیست کو داد کرد او ریست / توانا و از برتران برتریست
ره بر شدن جست کی بود راه / دد و دام را بر چنان جایگاه
نه از دست رنج و نه از آب و خاک / یکی کوه بد تارک اندر سماک
نشسته جوانی بکردار سام / بدیدش که میگشت گرد کنام
بگفتا که ای برتر از جایگاه / ز روشن کمان و ز خورشید و ماه
بپوزش بر تو بر افکنده ام / ز ترس تو جان را بر افکنده ام
گر این کودک پاک منیست / نه از تخم بد گوهر اهرمنیست
بدین برشدن بنده را دستگیر / مرا بیگنه را تو کن دلپذیر
برحمت برو آفرین زاننده را / بمن باز ده پور افکنده را
چو باد اور این گفتها گفته شد / همانا که بد رفته بد رفته شد
نگه کرد سیمرغ با پور سام / که ای دیده رنج نشیب کنام
ترا پرورنده یکی دایه ام / همت دایه و نیز پر مایه ام
نهادم ترا نام دستان زند / که با تو پدر کرد دستان و بند
بدین نام چون باز گردی بجای / بگونات خوانند یل رهنمای
پدر سام یل پهلوانی جهان / سرافراز تر کس میان مهان
بدین کوه فرزند جوی آمدت / ترا نزد او آب روی آمدت
روا باشد اکنون که بر دامنت / بی آزار نزدیک او آمدت
جوان چون ز سیمرغ بشنید این / پر از آب چشم و دل اندوه کین
پر آواز سیمرغ گفتی سخن / فراوان خرد بود و دانش کهن
اگر چند مردم ندیده بدی / ز سیمرغ آموخته بد گفتگوی
زبان پر خرد بود رائی درست / بتن تیز یاری ز یزدان بجست
بسیمرغ بنگر که دستان چه گفت / که سیر آمدستی همانا ز جفت
نشیم تو فرخنده گاه منست / دو پر تو فرخ کلاه منست
سپاس از تو داریم و از کردگار / که آسان شدم از تو دشوار کار
چنین داد پاسخ که گر تاج و گاه / ببینی و رسم کیانی کلاه
مگر کین نشیبت نیاید بکار / یکی آزمایش کن از روزگار
نه از دشمنی دور دارم ترا / سوی پادشاهی گذارم ترا
ترا بودن ایدر ترا در خور است / ولیکن ترا آن ازین بهتر است
ابا خویشتن بر یکی پر من / چه خواهی که بینی سبک زین وزن
که در زیر پرت بپرورده ام / ابا بچگانت بر آورده ام
هم آنگه بسام جوان از سپاه / بی آزارت آرم بدین جایگاه
فرامش مکن مهر دایه ز دل / که در دل مرا مهر شد در گسل
دلش گشت بد رام بر داشتش / گرازان بابر اندر افراشتش
نهادش از آورد نزد پدر / رسیده بزیر برش موی سر
تنش پیل وار و رخ چون بهار / پدر چون بدیدش بنالید زار
فرو برد سر پیش سیمرغ زود / نیایش همی با فرین بر فزود
که شاها مرا غایت ترا داد گر / بسی داد نیرو و زور و هنر

لو نیاد

بفریاد بیچارگان یاوری   به نیکی بهر داد داد آوری
ز تو بد سگالان همیشه نژند   بدان همچنین جاودان زورمند
هم آنگاه سیمرغ برشد بکوه   بمانده بر و چشم سام ستوه
پس آنگه بپای کودک بدید   همی تاج و تخت کئی را سزید
بر و بازوی شیر و خورشید روی   دل پهلوان گشت ز مهر جوی
سیه مژگکان دیده و قیرگون   چو پسته لب و رخ بمانند خون
چو او مورد بر کوهش نبود   بدی دیگرش باز و هش نبود
دل سام شد چون بهشت برین   بران پاک فرزند کرد آفرین
بمن ای پسر گفت دل نرم کن   گذشته مکن یاد و دل گرم کن
منم کمترین بنده یزدان پرست   ازان پس که آورد یادت باز
پذیرفته ام از خدای بزرگ   که دل بر تو هرگز ندارم سترگ
نخواهم هوای تو از نیک و بد   ازین پس چه خواهی تو چون بایزد
تنش را یکی پهلوانی قبای   بپوشید و از کوه بگذارد پای
فرود آمد از کوه بالای خواست   همان جامه خسروآرای خاست
سپه یکسره پیش سام آمدند   گشاده دل و شادکام آمدند
تبیره زنان پیش بردند پیل   برآمد یکی گرد چون کوه نیل
خروشیدن کوس با کره نای   همان رنگ زرین هندی درای
سواران همه نعره برداشتند   بدان خرمی روز بگذاشتند

داستان

بشادی بشهر اندرون آمدند   ابا پهلوانان فزون آمدند
ز زابل بشاه آمد این آگهی   که سام آمد از کوه با فرهی
ازین آگهی شد منوچهر شاد   همی از جهان آفرین کرد یاد
بفرمود تا نوذر نامدار   شود تا زیان پیش سام سوار
به نوذر یکی روی دستان سام   بدیدار ایشان شود شادکام
کند آفرین بر کیانی بروی   بران شادمانی که آمد فروی
بفرمایدش تا شود شهریار   رود تا بجهنا کند خواستار
ببیند یکی روی دستان سام   وز ایشان بدو داد نوذر پیام
چو بشنید پیغام شاه بزرگ   زمین را ببوسید سام سترگ
روان سوی درگاه بنهاد روی   چنان چون بود مرد دیهیم جوی
فراز یکی پیل بر زال زر   نشاند و براندش سبک سوی در
چو آمد بنزدیکی شهریار شاه   نشستند بدو شد بخش با سپاه
درفش منوچهر چون دید سام   پیاده شد از اسپ بگذارد گام
منوچهر فرمود تا بر نشست   بران پاک دل مرد یزدان پرست
بسوی تخت ایوان نهادند روی   چو دیهیم دار و چه دیهیم جوی
منوچهر بر گاه بنشست شاد   کلاه کیانی به سر بر نهاد
بیکدست قارن بیکدست سام   نشستند روشن دل و شادکام
همین آراسته زال را پیش شاه   بزرین عمود و بزرین کلاه
گرازان بیاورد بالاربا   شگفتی بماند اندرو شهریار
پس آنکه منوچهر با سام گفت   که این را جهانا کسی نیست جفت
بدین برز بالا بدین خوب چهر   تو گویی که آرام جانست و مهر
چنین گفت مر سام را شهریار   که این را تو از من بزنهار دار
بخیره میازارش از هیچ روی   بگفتش شه ماه منوچهر بدوی
که فر کیان دارد و چنگ شیر   دل هوشمندان گرد دلیر
بیاموز و راه و بیاز و بزم   همان شادکامی و آیین و بزم
ندیدست فر مرغ و کوه و کنام   کجا داند آنها ز انجام
پس از کار سیمرغ و کوه بلند   وزان تاج را خوار شد ارجمند
یکایک همه سام با او بگفت   ز خورد و ز رو و خفت و ز جای نهفت
وز افکندن زال بگشاد راز   که چون گشت بر سر سر از فراز
سرانجام گیتی و سیمرغ و زال   پر از داستان شد بسیار سال

برفتم بفرمان گیهان خدای | بالبرز کوه اندران صعب جای | یکی کوه دیدم سپر اندر سحاب | سپهر لست کفتی ز خارا بر آب
برو بر نشینی چو کاخ بلند | زهر سو بر و تیغه راه کزند | بدو اندرون بچه مرغ زال | تو کفتی که هیشه هر به حمال
مرا پوره پویه کم بوره خایت | بدلسوزی جان همی فت رایت | ابا داور پاک کفتم براز | که ای جان خلق خود بی نیاز
امیدم به بخشایشی تست وبس | بجز تو دکر نیستم دست رس | که او خار پوشد بجای حریر | مزد کوشت هنکام ستان شیر
ربان باز من یابم اراه کن | سوی روم از رنج کوتاه کن | به بهری من روانم بسوز | بمن باز بخش و دلم بر فروز
بفرمان نزدان چوان کفته شد | ستارم همانکه بدر رفته شد | بزد بر و پیچید بر شد بابر | همی حلقه زد بر سر مرد کبر
ز کوه اندر آمد چو ابر بهار | کرفته من زال را در کنار | ز پولیش جهان پاک پر مشک شد | دو دیده مرا با دو لب خشک شد
ز پیهم وی و پویه پور خویش | خزد در پرم جای نکرفت پیش | به پیش من آورد چون دایه | که در مهر باشد ورا مایه
ز بام نرو بر پیتایش کرفت | بسیمرغ بردم نازای شکفت | بمن ماند فرزند خود باز کشت | ز فرمان یزدان نشاید کذشت
من آورد مش نزد شاه جهان | بفرمود پس شاه با موبدان | ستاره شناسان و هم بخردان
بجویند تا اختر زال چیست | بدان اختر از بخت پالار کیست
چو کیر د بلندی چه خواهد بدن | همه راستیها نیاید زدن
ستاره شناسان و هم موبدان | بپرداختند از هشیار کرد و سوار
چو بشنید شاه این سخن شاد شد | که کردند هر کس بدو آفرین
ز اسپان تازی بزرین ستام | ز کیتی و دینهای بسیار تر
غلامان رومی بدیبای روم | چه از زر سرخ و چه از سیم خام
پر از مشک و کافور بر زعفران | همان هیزه و شمع کرد تکران
همان تخت پیروزه و تاج زر | سراپرده پرنیان و بهشت
همه کابلستان دریای هند | نبودی نوشتند عهدی درست
چو این عهد و خلعت بیاراستند | بکفت ای کران مهتر دادکر
زمانی برآمد ش تا خرد و ماه | زمانه سمین بر تو راهش برد
همه کنج کیتی بخشم تو خوار | بیستند بر کوه بیل کوپس
بپوی ز ابلستان نهاد اندروی | فرشد ز بالار کیتی فروز
که آمد با خلعت و تاج زر | بسی مشک و دینار برختند
شبستان شد آراسته چون بهشت | سراپرده میان و کهان و مهان

چو بر پهلوان آفرین خواندند   ابر زال زر گوهر افشاندند
کسی کو بخلعت سزاوار بود   خردمند بود و جهاندار بود

بر اندازه شان خلعت آراستند   همه پایه برترین خواستند
پس آنگاه سام از پی پور خویش   هنرها بیاورد و دید بیش

جهاندیدگان را ز کشور بخواند   بپنهاد بایسته چندین براند
چنین گفت با نامور بخردان   که ای پاک هشیار دل موبدان

هر آنجا که بد مهتری نامجوی   برابر بسوی سپام نهاد روی
که فرخنده بادا بن پهلوان   برین تازه دل نامور پهلوان

چنین گفت فرمان هشیار شاه   که لشکر همی راند باید براه
سوی کرگساران و مازندران   همی اندر خواهم ستایش کنان

دل و جانم اندر بماند همی   فره خون دل بر فشاند همی
نگه خوانی و گنج آوری   یکی بیهده ساختم داوری

پسر داد و یزدان نهید اختم   ز بی دانشی ارج نشناختم

داستان

گرانمایه سیمرغ برداشتش   جهان آفرینده نگذاشتش

مرا خوار بد مرغ را ارجمند   بپرورد تا شد چو سرو بلند
چو هنگام بخشایش آمد فراز   جهاندار یزدان بمن داد باز

نگار اسپردم بآموختن   روانش از خرد بر افروختن
بدانید کین یادگار منست   خرد و هش از نهاد منست

گرامیش دارید و پندش دهید   همه روی راه بلندش دهید
که من رفت خواهم بفرمان شاه   سوی دشمنان با سپران سپاه

سوی زال کرد آنگهی سام روی   که داد و دهش گرد و فرمان بجوی
جهان و آن زابلستان جوان   سپه بر کمر زر و فرمان تست

ترا خان و مان باید آباد تر   دل دوستان بر تو بر شاد تر
کلیدی در گنجها پیش تست   دلم شاد و غمگین بکم بیش تست

دل روشنت بهره باید نگار   نگاه آر از بزم و از کارزار
بسام آنگهی گفت زال جوان   که چون زیست خواهم من ایدر توان

کسی بچه گر ز مادر نزاد   من آنم بیزد کر سالم بداد
خدا شیرزین نگاه داشتی   ندارم که آمد گه آشتی

کهی زیر چنگال مرغ اندرون   چریدن بخارد خریدن بخون
بکام نشیبت آمد و مرغ یار   بدانگه که بودم ز مرغان نثار

کنون دور ماندم ز پرورد کار   چنینم همی پرورد روزگار
ز گل بهره من بجز خار نیست   بدین با جهاندار پیکار نیست

بدو گفت بردار خوش دل بز آیت   ببرد از زور گوی آیت هوای
ستاره شمر بود اختر گرای   چنین رای زد زو فرهنگ رای

گر ایدر ترا باشد آرام گاه   هم ایدر سپاه و هم ایدر کلاه
گذر نیست از حکم گردان سپهر   همی بر نبایدت گستر ده مهر

کنون گرد خویش اندر آور گروه   سواران و مردان دانش پژوه
بیاموز و بشنو ز هر دانشی   بیابی ز هر دانشی رامشی

ز خورد و ز بخشش بیاسای هیچ   همه دانش و داد و دادن بسیج
بگفت این و برخاست آوای کوس   همه روی گردون شد زمین آبنوس

خروشیدن زنگ هندی درای   برآمد ز دهلیز پرده سرای
سپهبد سوی جنگ بنهاد روی   یکی ساخته لشکری جنگجوی

ببستند زال او دو منزل براه   بدان تا پدر چون گذارد سپاه
پدر زال را تنگ در بر گرفت   شگفتی خروشیدن اندر گرفت

همی زال دید در خون کشید   ز رخ بر ز آب و مژه خون چکید
بفرمود تا باز گردد ز راه   شود شاد دل سوی تخت و کلاه

بیامد بر اندیشه دستان سام   که چون زید بی پدر شادکام
نشست از بر نامور تخت عاج   ابر سر نهاد آن دو فرخنده تاج

زره دار با گرزه گاو روی
همین بود آن گرد پرخاشجوی
زهر کشور موبدان را بخواند
پژوهیدن رای هر چیز راند

ستاره شناسان و دین آوران
سواران جنگی و کین آوران
شب و روز بودند با او بهم
زدندی همه رای بیش و کم

چنان گشت زال از بس آموختن
که گفتی ستاره است از افروختن
برای و به دانش بجایی رسید
که چون خویشتن در جهان کس ندید

سواری چنان بدی در جهان
کزو داستانها زدندی مهان
چو دیدی شدندی برو انجمن
زخوبیش خیره شدی مرد و زن

چو دیده بدی شدندی برو انجمن
زخوبیش خیره شده مرد و زن
هر آنکس که نزدیک و از دور بود
کمان مشک بودند و از نور بود

چنین هم همی گشت گردان سپهر
ابر سام بر زال گسترد مهر

چنان بد که روزی چنین کرد رای
که در پادشاهی بجنبد ز جای

داستان

برون رفت با ویژه گردان خویش
که با او یکی بودشان رای و کیش
سوی کشور هندوان کرد رای
سوی کابل و سبزه و باغ و مای

به هر جایگاهی بیاراستی
می و رود و رامشگران خواستی
گشاده در گنج و افگنده رنج
بآیین و رسم سرای سپنج

ز زابل بکابل رسید آن زمان
گرازان و خندان دل و شادمان
یکی پادشا بود مهراب نام
زر و سیم و با گنج گسترده کام

بیالا بکردار آزاد سرو
برخ چون بهار و برفتن تذرو
دل بخردان داشت و مغز ردان
دو کتف یلان و هش موبدان

ز ضحاک تازی گهر داشتی
بکابل همین بوم بر داشتی
همی داد هر سال با سام ساو
که با او بسنده نبود ایچ تاو

چو آگه شد از کار دستان سام
ز کابل بیامد بهنگام بام
ابا گنج و اسپان آراسته
غلامان و هر گونه خواسته

ز دینار و یاقوت و مشک و عبیر
ز دیبا و ز لعل و خز و حریر
یکی تاج با گوهر شاهوار
یکی طوق زرین زبرجد نگار

پیران هر چه بد هم ز کابل سپاه
بیاورد با خویشتن سوی شاه
خرامد بدستان سام آگهی
که زیبا همی اندر آمد مهی

پذیره شدش پیش زال و نواختش
بآیین یکی پایگه ساختش
سوی تخت پیروزه باز آمدند
گشاده دل و بزم ساز آمدند

پهلوانان یکی را نهادند نام
نشستند بر خوان آن نوجوان
گسارنده می می آورد و جام
نگه کرد مهراب در پور سام

خوش آمد همانا ش دیدار او
دلش تیزتر گشت بر کار او
از آن انجمن رای دستان گرد
بگفت آنکه این زهر گز گرد

چو مهراب برخاست از پیش زال
نگه کرد زال اندرو برز و یال
همی گفت با مهتران زال زر
که زیبنده تر زین نبندد کمر

بچهره بیالای او مرد نیست
که کس گونه ای آن هم آورد نیست
یکی نامدار از میان مهان
چنین گفت کای نامدار جهان

پس پرده او یکی دختر است
که رویش زخورشید روشن تر است
ز سر تا بپایش بکردار عاج
برخ چون بهشت و ببالای ساج

بر اسعد مشکین سیمین برند
ببر سش چون پر حلقه پای بند
رخانش چو گلنار و لب ناردان
ز سیمین برش رسته دو ناردان

دو چشمش بسان دو نرگس بباغ
مژه تیرگی برده از پر زاغ
دو ابرو بسان کمان طراز
بر و طوبیش پوشیده از مشک ناز

اگر ماه جویی همه روی اوست
وگر مشک بویی همه بوی اوست
بهشتیست سرتا سر آراسته
پر آرایش و رامش و خواسته

بر آورد مر زال را دل بجوش
چنان شد که زو رفت آرام و هوش
گر از پهلوی مرد آیین بود
بگو بی ازین زاده بد چون بود

چو زد بر سر کوه بر تیغ شید
چو یاقوت شد روی روز سپید
در بار بگشاد دستان سام
برفتند گردان زرین نیام

در پهلوان را بیاراستند
چو بالای ریاکان خواستند
برون رفت مهراب کابل خدای
سوی خانهٔ زال ابل خدای

چو آمد بنزدیکی بارگاه
خورشید آذر که بکشید راه
بر پهلوان اندرون رفت گو
لسان درختی پر از بار نو

زبر تا میانش نگه دار عاج
رخش چون بهشت و بناگوش ساج
دلش شد بروز زال شو خشش
وزان انجمن پیر براو خفتش

بپرسید کز من چه خواهی بخواه
ز تخت و ز مهر و ز تیغ و کلاه
بدو گفت مهراب کای پادشا
بپر فراز و پیروز و فرمان روا

مرا آرزو در زمانه یکیست
که آرزو بر تو دشوار نیست
بتابید بدین پیام همه اپستان
جهان شاه چون بشنود داستان

که مای بسانیم و سیستان شوم
بسوی خانه بت پرستان نغیم
بخوان هر چه گوی تو با پنج دهیم
بدید از تو رای فرخ نهیم

چو بشنید مهراب و کرد آفرین
بزال خواند باپاک دین
خرامان برفت از بر تخت او
همی آفرین خواند بر تخت او

بدان گونه هم دین و هم راه بود
زبان از پیتو دیش کوتاه بود
بر و بحکس چشم نگاشتند
مر او را ز دیوانگان داشتند

چو روشن دل پهلوان دید روی
چنان شادمان شد که با کف لو تو
مر او را ستودند یک جهان
بزرگان و نام آوران جهان

ببالا و دیدار آهستگی
زبایستگی هم شایستگی
دل زال یکباره دیوانه شد
خرد دور شد عشق فرزانه شد

سپیدار تازی بپرداستان
بگوید برین برنکی داستان
که تا زنده ام جفت مینیست
غم و رنج گردان شگفت مینیست

عرویم بباید که رعنا شوم
بنزد خردمند رسوا شوم
از اندیشه زال شد خسته دل
بر آن کار بنهاد و بوسید دل

همی بود تا زال از گفتگوی
نگر تیره گردد ش زین آب روی
همی گشت بکند بسر بر سپهر
دل زال آگنده یکسر بمهر

چنان بد که مهراب روزی بگاه
برفت و بیامد از آن بارگاه

گذر کرد سوی شبستان خویش
دو خورشید دید اندر ایوان خویش

داستان

یکی همچو رودابه خوب چهر
دل زال آگنده یکسر بمهر
شگفتی به رودابه اندر بماند
جهان آفرین را بدو برخواند

یکی بر و دید از برش گرد ماه
نهاده ز عنبر بسر بر کلاه
بپرسید دخت مهراب را
ز خوبان بگشاد عناب را

که چون رفت امروز چون آمدی
ز کوتاه باد از تو دست بدی
که مرد نیست این پور سرسام
همی تخت باد اندرش با کام

خوی مردمی هیچ دارد همی
همی نامداران سپارد همی
چنین داد مهراب پاسخ بدوی
که ای سرو سیمین بر خوب روی

یکی در ارجملو انان کرد
بی زال اکس نیارد شمرد
بودیت و عنانش بر ایوان گاه
ببستند بر زین چو یکسوار

دل شیر دارد دو زور پیل
نشکان بر آرد ز دریای نیل
چو بر گاه باشد زر افشان بود
چو در جنگ باشند بر افغان بود

رخش سرخ مانند ارغوان
جوانیست و پیدا ز دولت جوان
بکین اندرون چون نهنگ بلاست
برین اندرون شیر جنگ اژدهاست

فشاننده تیغ در کین گروب
فشانند خنجر الگون
از آهو جهان کش سپید است موی
بگوید جز این مردم عیب جوی

سپهبد بویس تر بید همی
تو گویی که ظهار نبید همی
چو بشنید رودابه این گفتگوی
بر افروخت و گلنار گون کرد روی

دلش گشت پر آتش پور زال
ازو دور شد رامش و خورد و حال

چو بگرفت جای خود آرزوی
دگرگونه تر شد بآیین و خوی

به نیکو سخن گفت آن رای زن
زردان مبادا اکی پیش زن

دل زن همان دیو را هست جای
ز گفتار باشید جوینده رای

ورا پنج ترک پرستنده بود
پرستنده و مهربان بنده بود

بدان بندگان پرستنده گفت
که بگشاد خواهم نهان از نهفت

شما یک بیک رازدار منید
پرستنده و غمگسار منید

بدانید هر پنج و آگه بوید
همه سال با بخت همره بوید

که من عاشقم همچو بحر دمان
ازو بر شده موج تا آسمان

پر از مهر زالست روشن دلم
بخواب اندر اندیشه زو نگسلم

همه جای شرمم پر از مهر اوست
شب و روزم اندیشهٔ چهر اوست

یکی چاره باید کنون ساختن
دل و جانم از رنج پرداختن

پرستندگان را شگفت آمد آن
که بدکاری آمد ز دخت شهان

همه پاسخش را بیاراستند
چو اهرمن جای بر خاستند

که ای افسر بانوان جهان
سرافراز دختر میان مهان

ستوده ز هندوستان تا بچین
میان بتان چون در خشان نگین

ببالای تو در چمن سرو نیست
چو رخسار تو تابش پروین نیست

نگار رخ تو ز قنوج رای
فرستد همی سوی خاور خدای

چو پرورده مرغ باشد بکوه
نشانی شده در میان گروه

ترا خود بدیده درون شرم نیست
پدر را بنزد تو آزرم نیست

که آنرا که اندازد از بر پدر
تو خواهی که او را بگیری ببر

کس از مادران پیر هرگز نزاد
ورانکس که زاید ندارد نژاد

چنین سرخ رخساره و مشکبوی
شگفتی بود گر بود پیر جوی

جهانی برابر پر از لیت
بایوانها صورت چهر تست

ترا با چنین روی بالای و خوی
ز چرخ چهارم خور آیدت شوی

چو رودابه گفتارشان بشنید
چو از باد آتش دلش بردمید

بر ایشان یکی بانگ برزد بخشم
بتابید روی و بخوابید چشم

پس آنگه بخشم و بروی دژم
بابرو ز خشم اندر آورد چشم

وزان پس بکینه بتابید روی
ندید ندا زان گفتار رنگ بوی

چنین گفت کین خام گفتارتان
شنیدن نیرزید پیکارتان

دل من چو شد بر ستاره تباه
چگونه توان شاد بودن بماه

بگل ننگرد هر که او گل خورست
اگرچه که از گل ستوده ترست

کرا سیوه دارو بود در جگر
شود زانکه بین درد او بیشتر

نه قیصر نخواهم نه فغفور چین
نه از تاجداران ایران زمین

ببالای من پور سامست زال
ابا بازوی شیر با کتف و یال

مرا مهر او دل گزید و شدند
همان دوستی از شنید و گزید

بر مهربانم بر روی و موی
بسوی هنر گشتمش جفت جوی

پرستنده آگه شد از راز او
چو بشنید و بگفته آواز او

بآواز گفتند ما بنده ایم
دل مهربان و پرستنده ایم

نگه کن کنون تا چه فرمان دهی
نیاید بغیر از تو فرمان بهی

یکی گفت از ایشان که ای سروبن
نگر تا نداند کسی این سخن

چو ماهند هزاران فدای تو باد
خرد از منش دای تو باد

سپه ترکیانت پر از شرم باد
رخانت پر از شرم و آزرم باد

اگر جادوی باید آموختن
به بند و فسون چشمها دوختن

بپریم با مرغ جادو شویم
بپوییم و در چاره آهو شویم

مگر شاه را نزد ماه آوریم
بنزدیک تو پایگاه آوریم

لب سرخ رودابه پرخنده کرد
رخان معصفر سوی تابنده کرد

که این گفتها را کار بستند
درختی برومند کاری بلند

که هر روز یاقوت بار آورد
برش نارهان در کنار آورد

پرستنده برخاست از پیش او
بران چاره بیچاره بنهاد روی

و دستان

بدیبای رومی بیاراستند
سر زلف بر گل بپیراستند
برفتند هر پنج تا رودبار
ز هر بوی و رنگی چو خرم بهار
مه فوردین بود و سر سال بود
لب رود لشکرگه زال بود
ازان سوی رود آن کنیزان بدند
ز دستان همی داستانها زدند
همی خنده بود از لب جویبار
رخان چون گلستان و گل در کنار
بگشتند هر سو همی گل چدند
برابر رود با چون برابر شدند
نگه کرد دستان ز تخت بلند
بپرسید کین گلپرستان کیند
چنین گفت گوینده با پهلوان
که این آن مهراب روشن روان
پرستندگان را سوی گلستان
فرستد همی ماه کابلستان
چو بشنید دستان تنش بردمید
زمین مهر بر جای خود نارسید
خرامید با بنده پر شتاب
همی رفت دستان ازین سوی آب
چو زان روی پرستند کان پور زال
کمان خواست از ترک فرخنده زال
پیاده همی شد ز بهر شکار
چنین کار و بید اندران رودبار
کمان ترک کلرخ بزه بر نهاد
بدو گفت پیش پهلوان بر نهاد
بزد بانگ تا مرغ برخاست ز آب
همی تیز بینند جفت اندر شتاب
از آواز پس آورد گردان فرود
بپیکان خون روشن شده زاب رود
بترک انگهی گفت ازان سو گذر
بیاور تو آن مرغ افگنده بر
بکشتی گذر کرد ترک سترک
خرامید پر پرستنده ترک
پرستنده با کودک پهلوان
سخن گفت و بگشاد روشن زبان
که ای شیر بازو کوه پیلتن
چه مردیست شاه کدام انجمن
که بگشاد زین گونه تیر از کمان
چه بخته بپیش اندر بد کمان
ندیدیم زیبنده تر زین سوار
به تیر و کمان بر چنین کامکار
بسی بند دندان بلب برنهاد
بگفت ازین گونه از شاه یاد
شه نیمروز است و زند پیام
که دستانش خوانند شاهان بنام
نگردد فلک بر چنو نیکسوار
زمانه نه بیند چنین نامدار
پرستنده با کودکی ماه روی
بخندید و گفتش که چون من مگوی
که ماهیست مهراب را در سرای
یکی سر ز شاه تو برتر به پای
ببالا برو دو بت همرنگ عاج
یکی ایزدی بر سر از مشک تاج
دو نرگس دژم ابروان پر ز خم
ستودن دو ابرو چو سیمین قلم
دهانش به تنگی دل مستمند
سر زلف چون حلقه پای بند
دو جادوش پر خواب و پر آب روی
پر از لاله روی و پر از مشک موی
خواهان ز کابلستان آمدیم
بر شاه زابلستان آمدیم
بدین چاره تا آن لب لعل فام
کنم آشنا با لب پور سام
چنین گفت پاینده کان خوب چهر
که با ماه جفت است تابنده مهر
دلاور که پرهیز جوید ز جفت
نیاید بیاید آسانی اندر نهفت
سزدان تا بخش دختر نباشد زنش
نباید شنیدن ز رنگی سخن
چنین گفت پرسام را باز نر
چو برخانه بنشست و گسترد بر
کزان جامه کر ماه بیرون کنیش
ز لستید رخانه بیرون کنی
ازایشان چو برگشت خندان غلام
بپرسید ازو نام پور سام
که بودند با تو همین گفت زان
بیایدت با من همین گفت باز
که با تو چه گفت آنکه خندان شوی
گشاده لب و سیم دندان بدی
بگفت انکه بشنید با پهلوان
ز شادی دل پهلوان شد جوان
چنین گفت با کودکی ماه روی
که روان پرستند کانرا کوی
که از گلستان گر نمان بگذرید
نگر تا گل از باغ گوهر برید
نباید شدن تان سوی کاخ باز
بدان تا بیابی ز نیستم براند
درم خواست با زر و گوهر ز گنج
گرانمایه دیبای زربفت پنج
بفرمود کین زد ایشان برید
کسی انگویند و نهان برید
برفتند از آن ماه رخساره پنج
ابا کرم گفتار و دینار گنج

بدیشان سپردند زر و گهر / پیام جهان پهلوان زال زر
پرستنده با ماه دیدار گفت / که هرگز نماند سخن در نهفت
هرانگه که باشد میان دو گوش / سخنها نهانست و خار انجمن
بگو ای خردمند پاکیزه رای / سخن گر برازست و بار برای
چو آگاه گشتند ازان کار زال / که در مهر جفت اوی آرام و حال
پرستندگان گفتند با یکدگر / که آمد بدام اندرون شیر نر
کنون کام روداوه و پور زال / بجای آمد این نور فرخنده فال
پیاده دو منزل که خورشید شاه / که بود اندر آن کار دستور شاه
سخن هرچه بشنید ازان دلنواز / چنین گفت پیش سپهبد نژاد
سپهبد فرامید تا گلستان / بمانند خورشید کابلستان
پری روی گلرخ بتان طراز / برفتند و بردند پیشش نماز
سپهبد پرسید ازیشان سخن / [illegible]
اگر راه جستی تان بود گفت و گوی / بنزدیک بتان برداشت روی
دگر هیچ گرگی کمانی برم / بزر بی میلیان سپیرم
رخ بندگان گشت چون سندروس / زمین را بر آزاده دادند بوس
چنین گفت کز مادران جهان / نزاید کسی در میان جهان
بدید از پیام و ببالای اوی / بپاکی دل و دانش و رای اوی
دگر چو تو ای پهلوان دلیر / بدین برز بالا و بازوی شیر
همی می چکد گویی از روی تو / عبیرست گویی مگر بوی تو
یه دیگر چو روداوه ماه روی / نگر بیرو سیمین بارنگ بوی
زبر تا به پایش گلست و سمن / چو بر رو بهی بر سهیل یمن
بدان گفت سیم سر بر زمین / فرو هشته بر گل کمند کمین
ز مشکش معنبر برش بافته / بیاقوت زر دو نوش یافته
پر زلف جعدش چو مشکین زره / فلکندست گویی گره برگره
ده انگشت بر سان سیمین قلم / برو کرده از غالیه ده رقم
بت آرای چون مهد چین / برو ماه رویان گشاد از زمین
سپهبد پرستنده را گفت گرم / سخنهای شیرین آواز نرم
که اکنون چه چاره است با من بگوی / مر اراه جستن به پیوند اوی
که ما را دل و جان برانده بست / همه آرزو دیدن چهر اوست
پرستنده گفتا چو فرمان دهی / کند ارزیم تا کاخ سرو سهی
ز فرخنده رای جهان پهلوان / ز دیدار گفتار روشن روان
که بنیم و گوییم و هر گونه ای / میان اندرون نیست وارونه ای
بر مشکبویش بدام آورم / بکنش ز نی از بور پیام آورم
فرود آید مگر پهلوان با کمند / به نزدیک دیوار کاخ بلند
کند حلقه در گردن کنگره / شود تیر شاه از شکار زیره
ببین انگهی تا خوشت آید ترا / برین گونه راهش فزاید ترا
برفتند خوبان و برگشت زال / نبی دیر بازان ببالای بال
رسیدند جویان بدرگاه کاخ / بدست اندرون هر یک از گل سه شاخ
بکه کرد دربان برآراست جنگ / زبان کرده گستاخ و دل کرده تنگ
که یکه ز درگاه بیرون دوید / شگفت آیدم تا همی چون روم
بتان پاسخش را بیاراستند / بدل گفتی از جای برخاستند
که امروز روز دگر گونه نیست / براه کلان دیو وار و هیست
بهار آمد از گلستان گل بچم / ز رو بی مین شاخ سنبل بچم
نگهبان در گفت کامروز کار / نباید گرفتن چو دی برشاد
که زال سپهبد کابل بود / براپرده شاه زابل بود
بمند گز کاخ کابل خندا / برین اندر آر دشت سکر تایی
همه روشن آمد شدن پیش اوی / که پیشند با یکدگر بخت دوست
اگر تا ببیند چنین گل بدست / کند بر زمین تا هم آنگاه نیست
شدند اندر ایوان بتان طراز / نشستند و گفتند هر گونه راز
برافروخت روداوه رخ راز مهر / با نبیدان تا به بندیش چبر

نهادند دینار و گوهر به پیش
ری چهره مرج بساختند
که مرو نیست بر بیان پیر و سهی
دو چشمش چو دو نرگس قیرگون
بیر ابر سپیدست مو بر تنک
که گوی تمر همچنان بایدی
کنون چاره کار مهمان بساز
همان زال کان مرغ پرورده بود
رخ من پیش بیار اشکند
چنین گفت پس با نوی بانوان
برده تا یک سوی او شوید
که کامت برآید برآرای کار
چنین گفت با ماه نوی ماه روی
همین کار بسازید رودابه زود
بد جای چینی بیاراستند
بنفشه گل و نرگس ارغوان
از ان خانه دخت خورشید روی
پرستنده شد سوی ستان سام
برآمد سپهید چشم کلخ پیام
چو بیچاده بگشاد و او از داد
پرستنده خرم دل شاد باد
سپهبد چو از پرده او بشنید
چنین داد پاسخ که ای ماه چهر
همی خواستم تا خدای جهان
یکی چاره را دیدار چو

به پرسید رودابه از کم و بیش
چو با ماه جای سخن یافتند
همش زیب و هم فر شاهنشهی
لبانش چو بسته رخانش چو چون
از آهو عقیقت و الفیت بلیک
وگر نیستی مهر نغز آمدی
بفرمای تا برچه کردیم باز
جهان پیر سر بود پرورده بود
بگفتار روانکه بنا خواستند

که چون بود کار ماه وار سام
که زال آن سوار جهان پیر سر
همش رنگ و بوی همش قد شاخ
کف و باعدش چون کف شیر نر
بر و جعد آن پهلوان جهان
بدید از تو داده ا
چنین گفت با پهلوان شیرزن
ز رخ شد کنون چون گل ارغوان
همی گفت و یک لب پر از خنده داشت

بدیدن همت ار ماه زنام
نباشد چو تو کس با بن فر
سواری میان لاغر و بر فراخ
هشیوار و موبد دل شاه فر
چو سیمین زره بر گل ارغوان

گرفتند و یکرای و یک سخن
سهی قد و زیبا رخ پهلوان
رخان همچو گلنار اگنده داشت
پرستنده را گر ابو ردوان
بگویید و گفتار او بشنوید
بیامد به نزدیک سیرو طراز
سر انجام این کار فرخنده باد
ز مهر بزرگان برو بر فراز
می و مشک و عنبر برآمیختند
بروشن گلاب اندرا اسانتن
در حجره بستند و گم شد کلید
جهان جون بود مردم صحبوی
پدید آمد آن دخت نامدار
که چرخ گردان زمین تو باد
پیاده بدینسان ز پرده سرای
ز رنگ رخش سرخ یاقوت پاک
فروشان بدم پیش یزدان پاک
بدین چوب گفتار تو
ز بر سر شو گلنار بگشاده دید

داستان

پرستنده رفت و خبر داد باز
که یزدان هر آنچه هوا بود داد
یکی خانه بودش چو خرم بهار
عقیق و زبرجد فرو ریختند
همه روز بر روزه بد جا شان
چو خورشید تابنده شد ناپدید
سپهبد سوی کاخ بنهاد روی
چو از دور دستان سام سوار
درود جهان آفرین بر تو باد
بر نحد تا ای خسروانی دو تای
شده بام ازان گوهر تابناک
چه پایه سنتان بد اندر مغاک
کنون شاد گشتم با آواز تو
چو زین گونه گفت سپهبد شنید

بیابانی نیمی سپهر برکنار
که اکنون ممای فره چاره جوی
نهانی ز خویشان او هر که بود
طبقهای زرین بیاراستند
همین شاخ و سوسن بدیگر سران
برآمد همی تا بخورشید بوی
که شد ساخته کار بگذار کام
چو شاهنشهی بر سر شیخ تمام
که شاد آمدی ای جوانمرد شاد
که این بیدل زار را کرد یاد
نگه کرد خورشید رخ را بدید
ز تو مشت و آفرین از سپهر
نمایدمن روی اندر نهان
چه بر پیسی تو از باز من بگوی

کمندی کشاد او ز پیر و ملنگ — که بر مشک از آن پیچد کمند نهنگ — خم اندر خم و مار در مار بود — بران غبغبش نار بر نار بود
خروشید کیسوا ز ان کنگره — بدان زال کافت این کند پیره — بس از باره زود ابه آواز داد — که ای پهلوان زاده کرد داد
کهون زود بر بار و برکش سیان — برتر بکتای چنگ کیان — بگیران سه کیسوا ز نیک پیوم — ز بهر تو بابید همی کیسویم
نگه کرد زال اندران ماه روی — بگفتی بماند اندران روی موی — بیاید مسکین کمندش بپوش — که نشنید آوا ز بوش و خروش
چنین داد پاسخ که انیت داد — روشن بیاد — که من خره را دیت در جان نم — بدین چسته دل نیز یکان نم
کمندا ز ری پیچ و داد هم — نبود نیز دم — بخلقه در آمد سر کنگره — برامد زین تا بر یکتره
چو بر بام ان باره نیت بار — بیامد بری روی بر دین نماز — برفتند هر دو بکرد ا ریت
فرود آمد از بام کاخ بلند — بدیت اندرون دیت شاه بلند — بدان مجلس شاه وا ر آمدند
بهشتی بد آرا سته پر ز نور — پرستنده بر پای در پیش حور — بسی اندرو مانده بد زال زر — بدان روی بالا و آن بوی و فر
ابا بان وطوق با گوشوار — ز دینا روگوهر چو باغ بهار — دو رخسان چون لاله اندر بهمن — ببر زلف وجعد ش شکن بر شکن
جهان زاله با فرشاه بهشت — نشسته برماه فرو بهی — حمایل نکی دیت اندر برش — ز بیا قوه پیرخ افسری بر سرش
ز دندش ز رود ابه می مار سید — بد ز دیده در وی همی نگرید — ازان شاخ بالا و زان فر و بر — که خار ا چو خار ا تده رو بکر د
فروغ رخش جان بفروختی — درو میش دیدی دلش سوختی — همی بود بوسید و کنار بید — مگر شیر کو کور ا شکر بدید
سپید جین گفت با ماه روی — که ای سرو سیمین بر مشکبوی — منوچهر چون بشنود داستان — نیاساید بدین کار همداستان
جهان پیام نیرم بر آور خروش — کف اندا ز د و بر من آید بجوش — ولیکن بپیرو مایه و جان ش — نه خوار گیرم بپوشم کفن
بدید رفتم ا ز داد گر آورم — که هرگز ز جان تو تنگ ز رم — شوم پیش یزدان بنالیش کم — چو یزدان پرستان ستانش کم
مگر کودک پیام و شاه زمین — بشوید ز خشم و ز پیکار کین — جهان آفرین بشنود گفت من — مگر کا ستکار ا نشود خفت تن
بدو گفت رود ابه من چنین — بیرفتم ا ز داور کین دین — که بر من بتاخت کی پادشا — جهان آفرین بر زبام گوا ست
بو ا ز پهلوان جهان زال ز ر — که با تاج و تخت ست ا مام فر — همی مهر شان مهر شان پیش بود — فرو دور بود ا ر ز و پیش بود
چنین تا بسپیده بر آمد ز جای — پیره بر آمد ز پرده سرا پای — بس آنگاه را ز ال بدرود کرد — بر خویش تا ر و بر شبنو د کرد
بپرژده کردند هر دو بر آب — زبان بر کشا دند بر آفتاب — که ای فرّ کیتی یکی لخت خیز — نهفتی بدا ر ا ین در جهان بشیز
مگر کین دو مهر ا ز مایه نترسند — گشند ا رد ر ا بگفتا ر بند — ز بالا کمند اندر ا فگند ز ال — فرود آمد ا ز کاخ فرخ همال
چو خورشید تابان بر آمد ز کوه — بر فتند کردان بخم کر و ه — بدیدند مر پهلوا ز ا یگا نه — وز ا نجا یگه بر گرفتند ر اه
سپید فرستاد خوا ننده ر ا — که خواند بزرگان دا ننده ر ا — چو دیستور فرزا نه با موبدان — پر فراز کردان فرخ روان
بشا دی بر پهلوان آمدند — فرود مندر و شنروان آمدند

ایضا

زبان تیز بگشاد دستان سام / لبی پر ز خنده دلی شادکام
نخست آفرین بر جهاندار کرد / دل موبد از خواب بیدار کرد
چنین گفت کز داور پاک دید / دل ما پر از ترس و امید باد
بجستای امید و ترس از گناه / بفرمانها ساز گردن گاه
ستودن مر او را چنان چون توان / شب و روز بودن به پیش نوان
خداوند گردنده خورشید و ماه / روان را به نیکی نماینده راه
بدو بست گیهای خرم بپای / نمود اد آور بهر دو سرای
بهار آمد و سبز ماه و خزان / بر آرد پر از میوه دار و رزان
جوان دارد و هشگاه با رنگ و بوی / کمش تیز مینی درم کرده روی
ز فرمان او راست گیتی بگردد / بلی مور بی او زمین نسپرد
بدانگه که لوح آفریند و قلم / بز د و سو بود بیغار رستم
جهان را فزایش ز جفت آفرید / گشاده نزاده نهفت آفرید
یکی جفت خیزد اوری کردگا / که او را نه جفت و نه انباز نار
هر آنچه آفریدست جفت آفرید / ز یکتن فزونی نیامد پدید
ز چرخ بلند اندر آرد سخن / سراسر همینست گیتی زن
زمانه بمردم شد آراسته / وز او اوج گیهان همه خاسته
اگر نیستی جفت اندر جهان / بماندی توانائی اندر نهان
و دیگر که بی جفت دین خدای / بویژه که باشد ز تخم بزرگ
چو بی جفت باشد نماند سترگ / چو نیکوتر از پهلوان سرای
که گردد ز فرزند روشن روان / چو هنگام رفتن فراید روان
بگیتی بماند ز فرزند نام / که این پور زالست وان پور سام
چو هنگام رفتن فراز آیدش / به فرزند نو روز باز آیدش
بد و گرد آراسته تاج و تخت / از آن رفته نام بدین مانده بخت
کنون این همه داستان منست / گل و نرگس بوستان منست
دل از من برمیدست و هوش و خرد / کنون بنگرید آنچه درمان برد
بگفتم من این تا بگفتم غمی / سعیر و وز دو در نیاید یکی
همه کاخ مهراب مهر منست / ز مینش چو گردان سپهر منست
دلم گشت با دخت مهراب رام / بگوئید باشد بدین پیام رام
شود رام گوئی منوچهر شاه / جوانی کمانی برو پاکشاه
چه مهتر چه کهتر بود جفت جوی / سوی دین و آئین نهادیت روی
بگوید بدین موبد پیش بین / بگویید فرزانگان اندرین
بپرسید باید موبدان و ردان / سخن بسته شد از لب بخردان
که ضحاک مهراب را بد نیا / دل ایشان پر از کیمیا
گشاده سخن کس نیارست گفت / که نشنید کس نوش با زهر جفت
چو بشنید ازیشان سپهبد سخن / بجوشید و اندیشه افکند بن
که دانم کزین پس نکوهش کنند / بر این رای بر من نکوهش کنند
ولیکن هر آنکو بود بر منش / نباید شنیدن لبی بر زنش
مرا گر برین رهنمایش کنند / برین بنده راه گشایش کنید
بجای نمان آن کم ز جهان / کجا با کمان کس بکرد از مهان
ز خوبی و نیکی و از راستی / ز بد ناورم در جهان کاستی
همه موبدان پاسخ آراستند / همه کار آرام او خواستند
که هر بر تر اسیر بنده ایم / نه اندیشه نیکی بر افکنده ام
که بودست ازین کمتر و بیشتر / بدین پادشا را نگاه هنر
که با انک مهراب ازین پایه نیست / بزرگیست گرد و سبک سایه نیست
همانست کز گوهر اژدهاست / و گر چند بر تازیان پادشاست
اگر شاه را اید بگردد گمان / نباشد ازین ننگ بر دودمان
یکی نامه باید سوی پهلوان / چنان چون تو دانی بروشن روان
ترا خود خرد زان نباشد بیشتر / روان و کانت بر اندیشه تر
مگر کو یکی نامه نزدیک شاه / فرستد کند رای او را نگاه

سخنهای شایسته با او براند   سپهبد نویسنده را پیش خواند
نگردد شود گرد و گشتن خوا...   منوچهر از راه پیام سوار

داستان

یکی نامه فرمود نزدیک سام   برابر درود و نوید سلام
کزویست شادی وزویست زور   خداوند ناهید و کیوان هور

خداوند هست و خداوند نیست   همه بنده‌ایم و ایزد یکیست
وزو باد بر سام نیرم درود   خداوند شمشیر و کوپال و خود
جهاننده تیغ هنگام گرد   چو داننده کرکس اندر نبرد
نشاننده باد اوردگاه   فشانند خون با بر سیاه
گراینده تاج و زرین کمر   ز گردان گیتی بر آورده نیر
برومند هر دو هنر ساخته   ببرش از هنرهای برده حته
چو سام نریمان که کارزار   برد تیغ مهست و نه با بواز
من او را بسان یکی بنده‌ام   بمهرش روان دل آکنده‌ام
ز مادر ... بدانسان که دید   ز گردون بن بر بتهار سپید
پدر بود در ناز و خز و پرند   پرابرده سیمرغ بر کوه هند
مرا خوردن بود در جای شیر   دران آسیا اسیر
بیارم بدو کرسکار آورم   ابا بچگان در شمار آورد
همین خواندندی مرا پور سام   بر او رنگ بد سام من در کنام
انیسم بسیمرغ ماند مدام   دل بستند و رفتی زرد فام
چو یزدان چنین راند اندر برم   بدین گونه پیش آوریدم روش
کس از داد یزدان نیابد گریغ   اگر چه برآید بپرد دمیغ
سپنا زاده نهان نخاند دلیر   پدر دور از آواز او چرم شیر
گرفتار یزدان فرمان بود   وگر چند سندان دندان بود
یکی کار پیش آمدم دل شکن   که شوان ستودنش بر انجمن
پدر گر دلیر است و نر اژدهاست   اگر بشنود نام کهتر رواست
من از دخت مهراب گریان شدم   چو بر آتش تیز بریان شدم
ستاره شب تیره یار منست   من آنم که دریا کنار منست
برنجی رسیدستم از خویشتن   که بر من نگیرد همه انجمن
پدر گر دلیر است و نر اژدهاست   اگر بشنوم کهتر رواست
من از دخت مهراب گریان شدم   چو بر آتش تیز بریان شدم
اگر چه دلم دید چندین ستم   نخواهد شدن جز بفرمانش دم
چه فرماید اکنون جهان پهلوان   نخایم ازین رنج بخشی میان
سپهبد شنید آنکه موبد چه گفت   که گوهر گشاده کنند از نهفت
ز پیمان نگردد سپهبد پدر   بدین کار دستور باشد مگر
که من دخت مهراب با جفت خویش   کنم راستی را با آیین و کیش
پدر یاد دارد که من مر مرا   بدو باز داد ایزد داور را
بر جان چنین کفش پیش گروه   چو باز آوریدم ز البرز کوه
که هیچ آرزو بر دلت نگسلم   کنون اندرین است بسته دلم
سواری بکردار آذرگشسب   ز کابل ... اسب
بفرمود و گفت ار بماند یکی   نباید ترا دم زدن اندکی
بدو گفت کسک اندرای و بره   بدینسان همین تا زمانش تیغ کوه
فرستاده در پیش او یاد کنت   بزیر اندرش چرم پولاد گشته
چو نزدیکی گرگساران سپید   یکایک ز دورش سپهبد بدید
همیگشت گردی کوهسار   چنده بود از ...د سکار
چنین گفت کای نگساران خویش   بدان کان دیده سواران خویش
که آمد سواری دمان کابلی   جهان چه رهبر اندرش زابلی
فرستاده زال باشد درست   ازو واکنی چیست باید نخست
ز دستان و ایران ز شهر یا...   همیگردنا بدیخ خواستار
هم اندر زمان پیش او شد سوار   بدست اندرون نامه نامدار

فرود آمد و خاک را بوس داد ... بسی از جهان آفرین کرد یاد
سپهدار بگشاد از آن نامه بند ... فرود آمد از تیغ کوه بلند

ببوسید و بستد ازو نامه سام ... فرستاده آنچه او بد پیام
سخنهای دستان یکایک بخواند ... سرو درهای خیره ماند

پسندش نیامد چنان آرزوی ... دگرگونه بد بخت او را بخوی
چنین داد پاسخ که آمد پدید ... سخن هر چه از گوهر او سزید

چو مرغ زبان باشد آموزگار ... چنین آرزو جو بدا از روزگار
ز نخچیر آمد سوی خانه باز ... بد اندیشی اندیشه آمد دراز

همی گفت اگر گویم این نیست راست ... مکن داوری سوی آتش گرای
بر نخچیر یاران سر انجمن ... شوم خام گفتار پیمان شکن

وگر گویم آری و کامت رواست ... بپرداز دل را ز نخست هوای
بدان مرغ پرورد دیو زاد ... چگونه بر آید جهانشه نژاد

بپرسش گشته ز اندیشه دل گران ... بخفت و بر آسود گشت اندر آن
چو برخاست از خواب با موبدان ... یکی انجمن کرد با بخردان

گشاده سخن بر ستاره شمر ... که فرجام این بر چه باشد نگر

داستان

دو گوهر چو آب و چو آتش بهم ... بر آمیختن باشد از بن ستم

همانا که باشد بروز شمار ... فریدون ز ضحاک را کارزار
از اختر بجوئید و پاسخ دهید ... سر خامه بر نقش بستند

ستاره شناسان بروز شمار ... همی ایمان باز جستند راز
بدیدند و با خنده پیش آمدند ... که دو دشمن از بخت خویش آمدند

لبان زبان ستاره شمر ... چنین گفت کای گرد زرین کمر
ترا مژده از دخت مهراب و زال ... که باشند با هم دو فرخ همال

ازین دو هنرمند پیلی ژیان ... بباید ببندد بمردی میان
جهانی ز پای اندر آرد به تیغ ... نهد تخت شاه از بر ابر میغ

بر دلی میکلان ز خاک ... بروی زمین بر نماند مغاک
نه یکبار ماند نه مازندران ... زمین را بشوید بگرز گران

بخواب اندر آرد سر دردمند ... ببندد در جنگ و راه گزند
از و بیشتر بد بتوران رسید ... همه نیکوی زو بایران رسید

بدو باشد ایرانیان را امید ... وزو پهلوان با خرام و نوید
لی باده کو چماند بجنگ ... بمالد بدو روی جنگی پلنگ

خنک پادشاهی که هنگام او ... زمانه نشانی بود نام او
چو بشنید گفتار اختر شناس ... بخندید و پذرفت از ایشان سپاس

ببخشیدشان گران زر و سیم ... چو از آتش آمد بسکام بیم
فرستاده زال را پیش خواند ... ز هر گونه با او سخنها براند

بگفتش که با او بخوبی بگوی ... که این آرزو را بهیچ روی
ولیکن چو جان بدین بخت ... بهانه نشاید بد او جست

من اینک بشبگیر ازین رزمگاه ... بسوی شهر ایران گذارم سپاه
بدان تا فرایدم شهریار ... چه آرد ازین کار پروردگار

فرستاده را داد چندین درم ... بدو گفت زو ده فزان هیچ دم
کسی کرد سیم خود براه ایستاد ... سپاه سپهبد از آن کار شاد

به اسپندازان گرگساران براند ... پیاده بزاری کشیدند خوار
دو بهره چو از تیره شب بر گذشت ... خروش سواران بر آمد ز دشت

همان ناله کوس با کرنای ... بیامد ز دهلیز پرده سرای
سپهبد سوی شهر ایران کشید ... سپه راه نزدیک دستان کشید

فرستاده آمد بدستان زال ... ابا بخت پیروز و فرخنده فال
چو آمد بدو داد پیغام سام ... همه حالها گفت با او تمام

گرفت آفرین زال بر کردگار ... بر او گشت بس شادمان روزگار
درم داد و دینار درویش را ... نوازید هم مردم خویش را.

پس آفرین سپهدار پیام — بگردون ازان خوب پیام داد
نه شب خواب کرد و نه روز آرمید — نه خورد و نه هم نیز آرامش گزید

دلش گشته بود از رومند جفت — همه هرچه گفتی ز رودابه گفت
میان سپهبد با سرو بن — زنی بود گوینده شیرین سخن

پیام آوریدی سوی پهلوان — هم از پهلوان سوی سرو روان
سپهدار دستان مر او را بخواند — سخن هرچه بشنید با او براند

بدو گفت نزدیک رودابه رو — بگویش که ای سنگدل ماه نو
سخن چون بنشنید زیبکی رسید — فراخیش راز و دیبی گلند

فرستاده باز آمد از پیش شاه — ابا شادمانی و فرخ سپاه
بسی گفت چو بشنید زد داستان — بیرنجام این کشت چه ار آستان

سبک پاسخ نامه نزد برد — زن از پیش او رفت نامه ببرد
به نزدیک رودابه آمد چو باد — بدین شادمانی ورا مژده داد

پری روی برزن درم برفشاند — بگریی زر پیکرش بنشاند
بدادش بدان دایه چادر کر — یکی دست جامه بران مژده در

یکی پیاده بیرزند پیش آورید — شده دینار و بوده اندرو ناپدید
همه پیکرش سرخ یاقوت زر — شده زر همه ناپدید از گهر

داستان

یکی جفت پرمایه انگشتری — فروزنده چون بر فلک مشتری

فرستاد نزدیک دستان پیام — بسی داد با آن درود و پیام

زن از حجره رفت و بانوان رستقد — بگردید سیندخت زن را بدید
پراندیشه شد جان سیندخت از وی — بآواز گفت از کجایی بگوی

ز پیش بشد روی چون سندروس — بپرسید و روی بس و بوس
بدو گفت سیندخت کای خوب روی — سخن بشنو و پاسخش را بگوی

زمان تا زمان پیش من بگذری — بحجره در آی من بنگری
دل روشنم شد بتو بدگمان — بگوی مرا تا زنی باکمان

بدو گفت سیتم یکی چاره جوی — سخن بشنو از تن بهانه مجوی
بهای ز جامه و پیرهها — فروشم زر دی بود تا بها

روم من سوی خانهٔ مهتران — زمن جامه خیز ندوم گوهران
بدین حجره رودابه برخواست — همان گوهران گرانمایه خواست

بیاوردمش افسری زرنگار — یکی حلقه پر گوهر شاهوار
بدو گفت سیندخت بنما بهم — دل بسته زاندیشه بگشایم

ببردم برودابه گفت آن دو خر — فزون خواست اکنون بیار بس نژ
بها گفت بگذار بر چشم من — یکی آب زن بر سر چشم من

دژم گفت و فرداد هم ماه روی — بها تا بیابی نواز نن مجوی
بدانست کز حمله گفتار اوی — بیارایت و راه بیکار اوی

نیامد بخشش از و راستی — ندیدش تخنرکزی و کاستی
بدو انجامهای گرانمایه دید — هم از دست رودابه برانه دید

بر آشفت و گیسوی او را بدست — بپیچید و او را بیفکند پست
کشیدش زن چاره گر را بکوی — بیاورد افکند او را بروی

بخشم اندرون شد از آن زن غمی — بخواری کشیدش بروی زمین
رباس همی برد و موش کشان — بخشم از سر ده دو دستش بیان

بیفکند و او را هم آنجا ببست — همی کوفت پای و همی زد بدست
وز آنجا گاه اندر آمد دژم — همی بود با درد و اندوه غم

بلو مو تا دختر رفت پیش — همی دست بر زد برخسار خویش
برودابه گفت ای گرانمایه ماه — اگر بر گزیدی تو بر گاه گاه

بتم کرد و گشتی ای ماه روی — همه راز نامش پادر بگوی
که این زن میش که آیدیم — نبر دوست زنهر چه آیدیم

سخن برجافت و این را گمیت — که زیبای پرنده و انگشتری است
زگنج بزرگ افرین زبان — بابا دل بسیار سود و زیان

بزل

بدین نامه بد داد خواهی بباد	چو من داده ام دخت هرگز مباد	زمین دید روداوه بسپق و با	فرو ماند از شرم مادر بجای
فرو ریخت از دیدگان مهراب	بخون دو دیده	بمادر چنین گفت کای پر خرد	همی عشق جان مرا شکرد
وا مادر از خود نژاد ای زن	ز رفتن زمین تنگ باید سخن	سپهدار دستان بکابل بماند	همی مهر او بر آتشم نشاند
چنان سنگ بد دل جهان	که گریان شدم آشکار و نهان	نخواهم بدین شاد ولی زوی او	جهانم نیرزد بیک موی او
بدان کو مرا دیده با من نشست	به پیمان گرفتیم و پیشش بدست	حق از دیدن چیز دیگر برفت	میان من او جو دانش
فرستاده شد نزد سام بزرگ	فرستاد پاسخ بزال سترگ	زمانی بپیچید و دستور بود	سخنهای شایسته گفت و شنود
فرستاده را داد بسیار چیز	شنیدیم همه پاسخ پایه نیز	بدست همین زن که گفتند می موی	زدی بر زمین و کشیدی بروی
فرستاده نامه ازنده بود	همان پاسخ نامه این جایه بود	فرو ماند سیندخت ازین گفتگوی	پسند آمد سیندخت را زال جفت اوی
چنین داد پاسخ که این خورد نیست	چو دستان ز بر پاکان کرد رفت	بزرگیست پور جهان پهلوان	هشیوار بارائی و تن روان
هنرها همه هست و آهوی	که کرده هنر پیش او اندکی	شود شاه گیتی بدین خشمناک	زکابل بر آرد بخورشید خاک
نخواهم که از تخم ما بر زمین	کسی پای خوار اندر آرد برین	بزن گفت کای زیرک هوشیار	چنین کن همیشه لب بسته دار
رها کرد زن را و بنواختش	چنان کرد پیدا که بشناختش	بدختر چنین گفت پس در نهان	کجا بشنوی بند کس در جهان
مباد الب تو گفتار خاک	رها کن سخن را هم ایجا بخاک	بیامد ز تیمار گریان بخفت	رخش راز تیمار گونی بکفت
بیامد بدرگاه مهراب شاه	گزو کرده بد زال بسیار یاد	کرا غایه سیمرغ ز آخته دید	رخش بپرید و دل آشفته دید
بپرسید و گفتش چه دیدی بگوی	بخواهم پرسید بت گلرخ روی	چنین پاسخش داد سیندخت باز	که اندیشه اندر دلم شد فراز
ازین گنج آباد و این خواسته	وزین تازی اسپان آراسته	وزین کاخ آباد این بوستان	وزین کامکاری دل دوستان
وزین چهره و برز و بالای ما	وزین دیدگان سهی آرا ما	وزین دیدگان سپهبد بریت	وزین تاج و این خسروانی نشست
بدین آب داری و این راستی	زمان تا زمان آیدش کاستی	بناکام باید بدشمن سپرد	همه رنج ما باد باید شمرد
یکی تنگ صندوق از آن بر نهاد	درختی که تریاک آن زهر باشد	بکشتیم و دادیم آتش بر یخ	بر اوبخشم از برش تاج و گنج
چو پر شد بخور رسید و شد پایه دار	بخاک اندر آمد سر پایه دار	بر انجامیت انجام و فرجام ما	ندانم کجا باشد آرام ما
بسی وحشت مهراب گفت این سخن	تو آوردی نو بگرد و کهن	برای سپنجی بد میان بود	یکی خوار و دیگر تن آسان بود
یکی اندر آید تن آسان بود	یکی اندر آید دگر بگذرد	بتنگی دل غم مگر دردگر	برانیست پیکرا با داو گر
بدو گفت سیندخت کین داستان	بروی دگر بر نهد داستان	چگونه توان کرد از تو نهان	چنین است این کارهای گران
فزود یافته موبد تنگ بخت	بفرزند زو داستان در جشت	نرگس گل سرخ را داد نم	فرو برد سر سرو را داد خم
سپهبد بگفتارها بنگرد	ز دوم داستانها ز راه خرد	که گردون ببر بر چنین بگذرد	که ما را همی باید ای پر خرد

چنان دان که رودابه با پور سام / نهانی نهادست هر گونه دام
ببردست روشن دل او ز راه / یکی چاره کرد باید نگاه

داستان

بسی دادمش پند و سودی نکرد / دلش خیره بینم همین روی زرد
ولیکن بر غم و درد بینم همی / لبش را دم سرد بینم همی
چو بشنید مهراب بر پای جست / نهاد از در بیت شمشیر دست
تنش گشت لرزان رخ لاجورد / پر از خون جگر لب پر از باد سرد
همی گفت رودابه را رود خون / بروی همی بر کنم هم کنون
جوان دید سیندخت بر پای جست / کمر کرد بر گرد گاهش دو دست
چنین گفت کز کهتر اکنون یکی / سخن بشنو و گوش دار اندکی
وزان پس سخن کن که رای آیدت / بر آن رو که دل رهنمای آیدت
به بیچاره اندر اخشاو رادست / خروشی بر آورد چون پیل مست
همی گفت چون دخت آمد پدید / ببالیدش اندر سر و بر برید
بکشتم نرفتم بر اوستن / کنون ساخت بر من چنین کیمیا
پسر گو ز راه پدر بگذرد / دلیر سخ ز نیشت پدر نشمرد
یکی داستان زدی بر پلنگ / بدانگه که در جنگ شد شیر جنگ
مرا کار زار است گفت ار زوی / پدرم ار زینا چنین داشت خوی
نشان پدر باشد اندر پسر / روا باشد ار گژ ازو گهر
همم بیم جان و همم جای جنگ / چو آباز داری شیرم از جنگ
اگر سام یل با منوچهر شاه / بپاید سر مایکی پیشگاه
ز کابل بر آید بخورشید دود / نه بینم بر این بوم کشت و درود
چنین گفت کای پهلوان / از این چه مگردان خیره زبان
گزین آگهی یافت سام سوار / بدل ترس بیمار چندین مدار
وی گر گیاران من گشت باز / گشاده شدست این سخن بیت راز
چنین گفت مهراب کای ماه روی / سخن هیچ با من مگردی مگوی
چنین خود کی اندر خورد با خرد / چنین خاک را با دو فرمان برد
مرا هستی وان این درد مند / اگر ایمنی یافتی از گزند
ز زال گرانمایه داماد به / نباشد مرا از کمان و زمه
که باشد که پیوند سام سوار / نخواهد ز منوچهر تافتن مهار
بدو گفت سیندخت کای سرفراز / بگفتار کژی سپارم سنان
گزند تو پیدا گزند منست / دل دردمند تو پیوند منست
چنین است و این دلم شد درست / همی بدگمان مرا از نخست
گر این گونه دیدی مرا درد ناک / نشد تیره روی زمین تابناک
گر از آتش و باد و از آب و خاک / بشد تیره روی زمین تابناک
هر آنگه که بیگانه خویش تو / شود تیره روی بد اندیش تو
بسی خست مهراب بگشاد گوش / دلی پر ز کینه سپر پر ز جوش
بسی دخت فرمود پیش ماه دار / که رودابه را زار و نزدم ار
دگر گفت پیداست خواهم نخست / بچاره دلش از کینه بشست
روان چون سهی سرو در بوستان / نگر دو دستی کاخ کابلستان
یکی سخت پیمان شد از نخست
زبان داد سیندخت و گفتش بگوی / که رودابه را بد بیارد بروی
بر دختر آمد پر از خنده لب / گشاده دو رخ لعل در زیر شب
همی مژده داد خوش که جنگی پلنگ / ز گور زیان کرد کوتاه جنگ
بدارنده آرنده مهراب کرد / یکی سخت سوگند را نام برد
که بگذارد از کینه یکبار چنگ / ز تو پیر و سیمین بر ماه روی
بدو گفت رودابه بیراه جست / بجای سر با نیایه جست
روان مر ترا بو ریاست جفت / چو آشکارا بباید نهفت
به بیمش پدر شد چو خورشید شرق / بیاقوت و زر اندرون گشته غرق
بهشتی بد آراسته پر نگار / چو خورشید تابان بخرم بهار

سیندخت

پدر چون ورا دید خیره بماند
جهان‌آفرین را بزرگ بخواند
بدو گفت ای شیفته مغز از خرد

که بلله من جفت کردو پری
که تاج بادا به انگشتری
که از دیبت بجکان یکی بارگیر

چو روطابه این از پدر بشنوید
دلش گشت پر جفت دل بشکنید
سیه فره برزگیان دزم

پدر دل پر از خشم و سر پر ز جنگ
همی رفت غرّان بسان پلنگ
سپوی خانه شد و خسته دل شده

بیزدان گرفتند و پناه
همان دلشده دخت بادپای
فریدون بسروین گشت شاه

اگر باشد این همت کاری شگفت
کزین برتر اندیشه باید گرفت
بگفتا که جانت بابیت کرد

برسید پس دخت از آن شیر مرد
که رودابه را اندر آرد بکرد
بس آگاهی آمد شاه بزرگ

سخن گفت هر گونه با موبدان

زیبوند مهراب و از عشق زال

چنین گفت با بخردان شهریار
که بر تا شود زین دزم روزگار
چو ایران جنگال شیر و پلنگ

فریدون فخاک کیتی نشیست
که مهراب کابل بخشش ترست
تباید که بر خیره از عشق زال

چو از دخت مهراب و از بور سام
برآمد یکی تیغ و بیتر از نیام
بیکسونه از کوهسر مانود

دگر تا به گیرد سپوی مادرش
زگفتار بد خیره گردد پرسش
کنون شهریار بر آشوب و رنج

همه موبدان آفرین خواندند
ورا خیره و پاک دین خواندند
بگفتند از ما تو دانا تری

همان کهن گاه از خرد درخورد
دل ارزد ار خیره دل نسپرد
چو شنید از ایشان گرامایه شاه

بفرمود تا نو درآمد به پیش
ابا ویزگان و بزرگان خویش
بگفتا که رویش پیام سپوار

چو دیدی بگویش که زین سو مرای
چو نو در برون شد ز پیش پدر
بیامد ز هیک پیام سپوار

همه پهلوانان بدیده شدند
بدیدار او سام یل گشته شاد
چنین داد پاسخ که فرمان کنم

بیای بر شاه نو در بداد
بدیدار پیام ان کوشادکام
بنادند خان و گرفتند جام

سودندان روز مهمان بسام
گرفتند شادی ز هر کشوری
بشادی بسر آمد شب دیر باز

پس از نوذر نام و بهر مهتری
همیون نگاور بر آورد پی
سپوی بارگاه منوچهر شاه

خروش تیره برآمد ز در
بیارایت ایوان شاهنشهی
ز بیاری و اهل برآمد خروش

منوچهر چون یافت ازو آگهی
ابا جوشن و خشتهای گران
سپاهی که از کوه تا کوه مرد

برفشد انگاه روهن وران
ابا تازی اسپان تازی و کنج
سر بر سر ماخته میخ و زرد

ابا کوپن بانای روین و سنج
همان با درفش و تیره شدند

چو آمد به نزدیکی بارگاه / پیاده شد و راه بگشاد شاه
منوچهر برخاست از تخت عاج / ز یاقوت و فیروزه بر سرش تاج
پس از گرگساران و مازندران / وزان نره دیوان جنگ آوران
که شاه آن بری شاه تا جاودان / ز جان تو کوته بد بدگمان
از اسپان تازی تگاورترند / ز گردان ایران دلاورترند
زمین چون بشان رسید آگهی / از آواز من مغزشان شد تهی
سپاهی گران کوه تا کوه مرد / که بید اندر روز روشن ز گرد
برآشفت ترسید اندر لشکرم / ندیدم که همتا او چون خورم
همی رفتم و کوفتم مغزشان / تهی کردم آن تیز کز نغزشان
جهانجوی را نام کرکوی بود / یکی پیر و بالا جهانجوی بود
سپاهش بکردار مور و ملخ / شد و دشت بیدار کوه و بشخ
من این گرز یک زخم برداشتم / سپه را هم آنجای بگذاشتم
دل آمد سپه را از آن باز جای / برابر سوی رزم کردند رای
بیامد به نزدیک من رزم ساز / چو پیل ژیان با کمندی دراز
کمانی کیانی گرفتم بچنگ / به پیکان پولاد تیر خدنگ
کمان چنان بد ز پیکان پرش / که شد دوخته مغز با مغفرش
چنان آمدم شهریار گوان / کز کوه زنهار خواهم بجان
گرفتم کمربند مرد دلیر / ز زین برگرفتم بکردار شیر
زدم بر زمینش چو پیل ژیان / که او را همه خرد شد استخوان
سپاهی بشتری و جنگی سوار / هماناکه بودند سیصد هزار
چو بشنید گفتار سالار شاه / برافراخت بر ماه فرخ کلاه
بیکبار کوتاه کردند شب / بیاد کشاده سپهبد دو لب
بیامد سپهدار سام سترگ / به نزد منوچهر شاه بزرگ
که شاه جهان بیشتر در گرفت / سخن را ابوهی ز رزم برگرفت
بهندوستان آتش اندر فروز / همه کاخ مهراب کابل بسوز

چو شاه جهاندار بنمود روی / زمین را ببوسید و شد پیش اوی
بپرسید سیاره بنواختش / بر خویش بر تخت بنشاختش
بپرسید شاه از تیمار خورد / سپهبد یکایک همه یاد کرد
برفتم بدان شهر دیوان نر / چه دیوان که شیران پرخاشخر
سپاهی که یکبار خوانندشان / پلنگان کیبار دانندشان
لشکر اندرون نوره برداشتند / وزان پس همه شهر بگذاشتند
سپه خیف جنبان شد و روز تار / پس اندر فراز آمد و روز عار
همین صد منی گرز برداشتم / سپاهی در آن شهر بگذاشتم
تبیره جهاندار سام سترگ / به پیش اندر آمد بکردار گرگ
بجا در هم از تخم ضحاک بود / ببر بر کستان پیش او خاک بود
چو برخاست زان لشکر گشن گرد / رخ نامداران ما گشت زرد
خروشان خروشیدم از پشت زین / که چون آسیا شد بریشان زمین
چو بشنید کرکوی آواز من / چنان زخم کوپال سر با زمین
مرا خواست کارد بخم کمند / چو دیدم خمیدم ز راه گزند
عقاب دلاور برانگیختم / چو آتش بر و بر همی ریختم
نگه کردم از گرده چون پیلمست / برآمد یکی تیغ هندی بدست

وی اندر

چو افکنده شاه از ان کوه خوار / فکنده بر انجا بر آمد بهار
چو بشنید اندیش با بخت تو / به تیغ پرستنده تخت تو
می و مجلس آراست و شد شادمان / جهان پاک دید از بد بدگمان
چو شش روز بنشست پرده بار / گشادند و داوند زی شاه راه
بشاه آفرین کرد کای پهلوان / بجوی آیت گفتش ز مهراب زال
چنین گفت با سام شاه جهان / گزاید رو با گزیده مهان
بباید که او باید از تو رها / که او ماند از تخمه اژدها

زبان تا زمان برآید خروش
ببر از تن جدا کن زمین بشوی
سپید بخت و بمالید روی
بسوی خانه بنهاد سر با سپاه
بمهراب دستان رسید این سخن
برآمد همه شهر کابل خروش
خروشان ز کابل همی رفت زال
چو کابلستان را نخواهد بود
همه لشگر از جای برخاستند
همه پشت پیلان بزرین درفش
بزرگان پیاده شدند از دو روی
زمین را ببوسید زال و پسر
بزرگان همه پیش او آمدند
چنین داد پاسخ که زین پاک نیست
نگر تا زبان را گشاهم بهر
فرود آمد از اسپ سام سوار
یکی آفرین کرد بر سام گرد
ز تیغ تو الماس بریان شود
سپهر کیان باز دیگر تو دید
همه مردم از داد تو شادمان
یکی مرغ پرورده ام خاک خورد
مگر آنکه نشانم بسم پدر
فکندی بسیار زاینده را
بروی بکوی بی فکنده ایم
ابا گنج و با تیغ گرز گران

شود رام گیتی پر از جنگجوی
ز پیوند ضحاک و خویشان اوی
مرا نامور مهتر نیک خوی

هر آنکس که پیوسته او بود
بد و چون خشم و تیزی بود
چنین داد پاسخ که ایدون کنیم

داستان

وز ایران مهراب پر شد خروش
فرو برده رنج و برآورده یال
نخستش بر من بباید درود
درفش و تبیره بیاراستند
بیاراسته سرخ و زرد و بنفش
چه بالا ز خواهد چه ذهیم جوی
سخن گفت با وی بدر هر دری
به تیمار با گفت کو آمدند
سرانجام با راه خبر خاک نیست
پس از شرم آب اندر آرم بچیر
هم اندر زمان زال داد بار
وز آب دیده همه گل بزد
زمین زیر چنگ تو گریان شود
سپهر بر ستاره نیارد کشید
ز تو دور با داد بد گمان
بگیتی بدادم کسی همسر نبرد
اگر زینت با این نژادم هنر
به تیغش سپردی تن بنده را
دل از ناز و آز ام برکنده ام
ابا رای و با مهتر تاج بیران

چو رفتی جهت رود به مهراب تیز
همیگفت اگر اژدها بی دژم
چو آگاهی آمد بسام دلیر
پذیره شدند و تبیره زدند
چو دستان بدید آمد از دور شاه
بپیش پدر شد پر از خون جگر
گشتت از بر تازی اسپی بلند
که آرد که گشتیت از تو پدر
پدر کرمعز اندر آرد جستن
چنین تا بدرگاه سام آمدند
چو زال اندر آمد به پیش پدر
که بیدار دل پهلوان شاد باد
کجا دیده تو روز جنگ
زمین سربسر سبز بار او تو
مگر من که از داد بی بهره ام
ندانم همی خویشتن را گناه
ز مادر بزادم بینداختی
نه گهواره دیدم نه پستان شیر
هنر هست مردی و تیغ چپلی
نشستم بکابل بفرمان تو

ز ضحاک پیوند جادو بود
نیارست آنکه سخن بر فسرود
که کین از دل شاه بیرون کنم
بدان باد با یان پوینده راه
که شد با سپهبد چه افکند بن
بگوید که شنید از جان چیز
بباید که گیتی بسوزد بر م
که آمد زره بچه نره شیر
و تیره سپهبد پذیره شدند
پیاده شد از اسب و بگذارد گام
پر اندیشه دل پر ز گفتار ...
چو زرین درخشنده کوهی بلند
یکی بود ش آور بکش هیچ بیر
همانا سخن بر سخن گسترد
گشاده دل و شادکام آمدند
زمین را ببوسید و کرده جنبر
روانش پرستنده داد او
شتاب اندر آید سیاه و ریگ
روان خرد گشته بنیاد تو
اگرچه به پیوند شهره ام
که بر من کسی را بران است راه
بکوه اندرون جای من بود جای
نه از هیچ بوی مرا بود بیر
یکی جاره چون مهتر کلپی
نگه داشتم رای پیمان تو

ترا با جهان آفرین نیست جنگ
زمانه بهدیه این بپای خشم
من اینک به نزد تو ایستاده ام
بکن هر چه خواهی که جان بر تراست
زمین آرزو و خود همین خواستست
مشو نیز با چاره کار تو
چو بیند هنرهای دیدار تو
اگر یار باشد جهاندار ما
نویسنده را پیش بنشاندند
بپرنامه کرد آفرین خدای
ازو نیست هست و ازو نیست نیست
خداوند کیهان و بهرام و ماه
گرانمایه گرز و کشاینده شهر
ز باد و عمود و ز کوه بلند
یکی بنده ام من رسیده بجای
برستم میان یکی بنده وار
نشتاب کردان مازندران
جهان اژدها کو بکوه کشف
جهان را در او بود دل پر هراس
ز نفش همین تیر کرکس بسوخت
زمین گشت بی مردم و چارپای
بروز جهاندار یزدان پاک
بزین اندرون گرزه گاوسر
واگر دید رود و هر کس شنید
زبانش بسان درختی سیاه

اگر چه سپید و سیاهیست رنگ
هم از کردگار این بن تاب خشم
تن زنده خشم ترا داده ام
زبانم بدین راستی بر گواست
بدل یکی چاره برخاستست
لبازم کنون تیز بازار تو
بجوید جهاندار پیکار تو
بکام تو باشد همه کار ما

داستان

همه بندگانیم و ایزد یکیست
وزو آفرین بر منوچهر شاه
ز شادی بهر کس بیایند بهر
شود خاک نعل بر آنشان سمند
بمردی بیاسی اندر آورده پای
ابا جادوان ساختم کارزار
چو من دست بردم بگرز گران
برون آمد و کرد گیتی چو کف
بهمید اشتندی شب و روز پاس
زمین زیر پرش همی سوخت
جهان حمله او را اسیر دندهای
بیفکندم از دل همین ترس و باک
ببازو بکند و بگردن سپر
که با اژدها گرز خواهم کشید
زنش باز کرده فکنده براه

تو گفتی که هرگز نیاید ازمت
کرو بیران کنی کاخ شاهان من
باره میانم همی رویشم کرد
همه کار من با تو پیدا بود
بپاسخ چنین گفت پیام و لیک
یکی نامه فرمایم اکنون بشاه
سخن هر چه باشد بجای آوریم
ببازو کند شیر هواره کار

بهر الحز برد و خت اندر کوش
برزم اندرون زهر تریاک سوز
کشنده درفش فریدون بجنگ
جهان از دل پاک و پاکیزه کیش
همین کرد کافور گیر دیرم
عنان پیچ و گرد افکن نامدار
زمین گر نبودی بگیتی نشان
زمین بهشتر تا بهشت بالای او
هوا پاک دیدم ز پرندگان
نهنگ دژم بر کشیدی ز آب
چو دیدم که اندر جهان کس نبود
میان را ببستم بنام بلند
بر فتم بسان نهنگ دژم
رسیدیم و تم کوه بلند
چو دو آبگیرش پر از خون دو چشم

وز چیزی که گفتی نیاز ازمت
چنین داد خواهی ببایدت دادن
ز کامل به بچای با من سخن
دل دشمنان بر تو بر شاد بود
که آرام گیر ای یل نره شیر
بهشت بقای بر هنر نیکخواه
روان و دلش سوی داد آوریم
بر آنجا که او شد بماند نگار
ز هر دو سخنها همی راندند
کجا بود و باشد همیشه بجای
بدانیست چرخ روان و روش
به بزم اندرون ماه گیتی فروز
کشنده ببر فراز جنگی پلنگ
با تیغ خور آهی گرگ میش
چنین داد خورشید و ماه فریم
چو من کس نبیند بگیتی سوار
بر آورده گردون و بگردن فشان
همان کوه پهنای بالای او
همان روی گیتی ز درندگان
همان از هوا نیز پران عقاب
که با وی همی ریت یارب سود
نشستم بدین پاک پیکر سمند
مرا نیز جنگ در آمد دژم
کشان موی سر بر زمین چون کمند
مرا دید و غرید و آمد بخشم

کمان چنان بردم ای شهریار   که دار دگر آتش اندر نهاد
جهان پیش چشمش چو دریا نمود   بابر سیه بر شده تیره دود

ز بانگش بلرزید روی زمین   ز زهرش زمین شد چو دریای چین
برو بر زدم بانگ بر سان شیر   چنان چون بود کار مرد دلیر

یکی تیر الماس پیکان خدنگ   بچرخ اندرون راندم بیدرنگ
بسوی دهانش کردم آن سردام   بدان تا بدوزم زبانش بکام

چو شد دوخته یکسر نیش گران   بماند از شگفتی دو بیرون زبان
هم اندر زمان دیگری همچنان   زدم بر دهانش بپیچید از آن

سه دیگر زدم بر میانش زوش   برآمد همی جوش خون از جگرش
چو تنگ اندر آورد با من زمین   برآهختم از گاو پیکر زین

بنیروی یزدان و کیهان خدای   برانگیختم پیل پیکر ز جای
زدم بر سرش گرزه گاو چهر   برو کوه بارید گفتی سپهر

شکستم سرش چون سر زنده پیل   فرو ریخت زو زهر چون رود نیل
بزخمی چنان شد که دیگر نخاست   ز مغزش زمین گشت با کوه راست

کشف رود چون رود خونابه گشت   زمین جای آرامش و خواب گشت
همان کوهساران پر از مرد و زن   همه آفرین خواندندی بمن

جهانی بر آن جنگ نظاره بود   که آن اژدها زشت پتیاره بود
ترا سام یل زخم از آن خواندند   جهانی بمن گوهر افشاندند

چو زو بازگشتم تن روشنم   برهنه شد از نامور جوشنم
فرو ریخت از باره برگستوان   بسی رزم سپازیده ام زین نشان

بران تا بران سالیان بر نبود   جز از سوخته خار و خاور نبود
پر آرام آورده پیر زیر لب   چنین و جز این هر چه دیدیم ز او

از آن جنگ دیوان نگویم بان   ز پیکار آن نامه کرد دراز
کنون چند سالست تا پشت زین   ترا جایگاهست و جایم همین

بپرداختی شیر درنده جای   که جایی نمایند من ز پای
همه گرگساران مازندران   بتو راست کردم بگرز گران

نکردم زمانی بر و بوم یاد   ترا خواستم نیز و پیروزه شاد
کنون این برافراخته یال من   همان خم کوبنده کوپال من

بران هم که بودیم نماند همی   بر آورده کام جهاندیمی
کمندی بینداخت از دست شست   زمانه مرا بازگونه ببست

بپردیم نوبت کنون زال را   خداوند شمشیر و کوپال را
چو من گرد و دشمنان کم کنند   هنرهای او جای خرم کند

یکی آرزو دارم اندر نهان   سابد بخواهد ز شاه جهان
یکی آرزو کن یزدان نکوست   همه نیکوی زیر پیمان اوست

نکردیم بی رای شاه بزرگ   که بنده نباید که باشد سترگ
نماکه با زال پیمان من   ببندیست شاه جهانبان من

که با او بکردم میان گروه   گهی کاو رسیدش لب البرز کوه
که از رای و ره بنپیچم بهیچ   درین روز کرد او سوی بسیج

به پیش من آمد پر از خون و خاک   همی آمدش ز آسمان چاک چاک
مرا گفت بر دار ایل سپه کنی   از آن که آهنگ کابل کنی

چو پرورده مرغ باشد بکوه   فکنده بد و دور از میان گروه
جنان ماه بیند بکابلستان   چو پیر و سپهی بر سرش گلستان

چو دیوانه گردد نباشد شگفت   از و شاه را این نباید گرفت
کنون رنج مهرش بجایی رسید   که بخشایش آید بهر آنکس شنید

ز بس درد کو خورد ازوی گناه   جنانک وت جان که بشنیده شاه
کسی کرو منش دل شده مستمند   چو آید به نزدیک تخت بلند

جهانیست با مهتری در خورد   ترا خود ساموخت باید خرد
یکیتی مرا خود از منست و بس   چه اندوه کیار و چه فریاد رس

ز پیام نریمان لت شاه جهان   هزار آفرین باد هم بر جهان
چو نامه نوشته شد و شد رای راست   بسته زود دستان و بر پای خاست

بیامد بزین اندر آورد پای
چو شد زال فرخ ز زابلستان
بر آشفت و پیچید و اتش خواند
که شاه ایران ازین جنگ کین
بکابل که با سام یل برد و خشند
یکی چاره آورد از دل بجای
بدو گفت بشنو زمن یک سخن
اگر چند باشد شب دیر باز
بدو گفت مهراب کز باستان
همی رفت باید برامش پیام
زمین جای رنج ز تو خاسته
پرستنده و تخت و اسب و کلاه
چنین گفت پیچید با نامدار
مرا و جهان چاره جان اوست
یکی سخت جان
پس از گنج مهراب بهر نثار
ز اسپان تازی و از بارسی
پر از مشک و کافور یاقوت زر
یکی ترک رومی بسر برنهاد
بیامد خرامان بدرگاه سام
که آمد فرستادهٔ کابلی
بیامد بر سام یل پرده دار
زمین را ببوسید و کرد آفرین
بکایک همه پیش سام آورید
پر اندیشه بنشست بر سان مست

برآمد خروشیدن کره نای
نشادی بشد سام بر گلستان

فراخ هم کورش که یارد شنید
که در زرق هم و بند هست و رای
پس اکنه مرا اخت مرادیت کن
بر و تیر کی هم ماند در راز
زنان در میان یلان داستان
کشیدن بر این تیغ را از نیام
ببردن من گنج آراسته
بیارای و با خویشتن بر براه
بجای روان خواسته خوار دار
کنون با تو امروز جان اوست
پس انکه جاندره چاره جست
برون کرد دینار سیصد هزار
بسیمین ستام آوریدند سی
یکی پر ز گوهر یکی پر شکر
یکی باره زیر اندرش همچو باد
نه آواز داد و نه برگفت نام
به نزد سپهبد یل زابلی
بگفت و بفرمود تا داد و داد
ابر شاه و بر پهلوان زمین

برفتند گردان ابا او براه
چو در کابل این داستان فاش شد

چو بشنید سیندخت بگشاد لب
وزان دو دوان پیت کرده نکس
ترا خواسته گر ز بهر تن است
شود روز چون چشمهٔ رخشان شود
بگوی آنچه دانی بجای آی روش
بگویم بدو آنچه گفتن سزد
بدو گفت مهراب کاینت کلید
مگر شهر کابل نسوزد بما
نباید که چون من شوم چاره جوی
ندارم همی اندهٔ خویشتن
بیارایت و رابد بپای زر
صد اسپ گرانمایه با ساز زر
ابا طوق زرین پرستنده شصت
جهل جامه دیبای رومی بزر
چو بر دخت گنج اندر آمد بتاب
نگار آگمان گفت کز ناگمان
ز مهراب کرد آوریده پیام
فرود آمد از اسپ و پیش رفت
نثار پرستنده اسب و پیل

دمان و دمان سوی بختگاه
پر از مرزبان زخاش شد
همه خشم روداوه بروی آمد
برآیاید و رام گرد و زمین
دل چاره جوی اندر اندیشه بست
برآمد بر شاه خورشید و گشت
مدارا اندمان کین شب آبستن است
جهان چون نگین بدخشان شود
دگر جا درش خون در پوش
فرو دخام گفتار او راز ده
هم گنج هرگز نباید کشید
چو بنر مرده شد بر فروزد بما
تو روداوه را بیخشی آری بروی
از و نیست این درد و اندوه من
بزر و بیاقوت برجاه در
پرستنده بچه ز زرین کمر
یکی جام زهر یکی را بدست
طرازش همه گونه گونه گهر
چو کردی نکردار آذرگشسب
نگوینده با پهلوان جهان
به نزد سپهبد جهانگیر نام
به نزد سپهبد خرامید گشت
رده برکشیده چو دریای نیل
پر پهلوان خیره شد کان بدید
بکنش کرده دست و سر افکنده پست

از دو

فرو برد سر پیش سام دژم
که جای کیا ما به چندین بود
کر این خواسته زو پذیرم همه
بر آورد سر گفت کین خواسته
پری چهره سیندخت در پیش سام
سه تن روی با او یکجا بدند
به نزد سپهبد فرو ریختند
چنین گفت سیندخت با پهلوان
بدو ور تو شد بسته دست بدی
پیر بیگناهان کابل چه کرد
از آن ترس کر هوش روزافزید
خداوند ما و شما خود یکیست
نثار آورد آتش برفروغ
تو دانی نه نیکوست خون ریختن
تو محراب را گر زبان حال
زبان لاو دیدار و فرهنگ اوی
کمی بخیته بهلت خواهم نخست
مرا نیزه تره باد هست
نهفته همه گنج کابلستان
چو بشنید سیندخت بوکند او
که من خویش ضحاکم ای پهلوان
همه دودمان پیش یزدان بجای
کنون آمدم تا هوا تو چیست
پیر بیگناهان کابل چه کرد
دل بیگناهان کابل بسوز

رسیدن سیندخت بسام

زمین کرد و آزرده شاه زمه
غلامان و پیلان آراسته
زبان کرد گویا دل شادکام
بسین پیکر و سرو بالا بدند
همه یک بدیگر برآمیختند
که با رای تو تیز گردد جوان
بگرز تو گاه ده ره ایزدی
کجا اندر آورد باید نبرد
درخشنده ناهید و هور آفرید
بیزدان جهان هیچ بیکانست
تو رائی کزین در بگفتم دروغ
ابا بیگناهان بر آویختند
مرا دخت او را اگر دید زال
برابیا که دانی من باز گوی
که ارزان شود زور وبوم پست
همه گنج خویشان با زور دست
بکوشم ریاتم کابلستان
همان بیت گفتار پیوند او
زن کرد هوا روشن روان
شب تیره بودم یکی بر بجای
بکابل تراد تخم و دوستی گیت
که از جان ایشان آری تو کرد
کزین تیرگی که آید اندر بروز

وگر باز کرد آم از پیش زال
شوید پیل خود دستان نهید
به جوان بدینه او بند برفته بود
گرفته یکی جام هر یک بکف
چو بر پهلوان کار بر ساختند
بزرگان ز تو دانش آموختند
گنهکار را گر بود مهتر بود
همه بهشته زنده برانی تواند
نباید چنین کار از تو پسند
گذشته از و قبیله نامست
پرستیدن هر دو رای بدبست
بر و بسام یل گفت با من بگوی
برو بخ بموی و بخوی و خرد
بدو گفت سیندخت کای پهلوان
که از تو نباید بجانم گزند
چو این بشنوم هرچه گفتی بگوی
گرفت آن زمان سام دستش بدست
زمین را ببوسید و بر پای جست
جان نام رودابه ماه روی
همه بر تو خوانم زال آفرین
اگر با گنهکار رود گوهر یم
من اینک به پیش تو ام مستمند
سخنها چو بشنید از و پهلوان

همی رای پرسش و بزم نزد
فرستادن چه این بود
بر آرد بگردد از سیمرغ یال
بیامد به کابلستان شنید
رسیده تهی و بدی رفته بود
پر از سرخ و یاقوت و زر و صدف
ز پیکانگان چیمه بردوختند
تو تیر کیها پر افروختند
ز خون دل تن زه بر آب بود
پرستنده خاک پا همی تواند
میانه از نار خوله مستمند
چه در چمن و کابل چه در لوت
ازآن ایراکه هر دو جدا افزود
هر انجمن بر سم بهانه بجوی
بمن گوی تا با که اندر خورد
پیر پهلوانان و لشت گوان
هر آنکس که باشد برم ارجمند
بگویم بگویم بدین آب روی
جان عهد و پیوکند جان سخت
بگفت آنچه اندر نهان بیت راست
که دستان همی جان فشاند بروی
همین برجاندار شاه زمین
بدین ماه و شلک ماندر خورم
بکش کشتی بستنی را به بند
زنی دید با رای روشن روان

برخ چون بهار و به بالا چو سرو   میانش چو غرو و برفتن تذرو
چنین داد پاسخ که پیمان من   همانست اگر بگسلد جان من

تو با کابل و هر که پیوند تست   بمانید شادان دل و تندرست
ز من نیز هر کیستانم گزای   بگیتی چو رودابه نوید همال

شما گرچه از گوهری دیگرید   جهان تاج او رنگ را در خورید
چنین است گیتی و زین ننگ نیست   ابا کردگار جهان جنگ نیست

چنان آفریند [illegible]   که ماندیم و مانیم ما [illegible]
یکی در فراز و یکی در نشیب   یکی در فزونی یکی با نشیب

یکی از فزونی دل آراسته   ز یکی دل و یکری کاسته
سرانجام هر دو بخاک اندرند   که هر چو هر از گونه دیگرند

بگویم کنون از پی کار تو   وزین لابه و ناله زار تو
یکی نامه بالابه در دمند   نوشتم به نزدیک شاه بلند

بر منوچهر شد زال زر   چنان شد که گویی برآورد پر
بدین ال را شاه پاسخ دهند   چو خندان شود رای فرخ نهند

که پرورده مرغ بیدل شدست   از آب مژه پای در گل شدست
عروس ار بمهد اندرون چو او بست   بسنده گر برآیند هر دو ز یوست

یکی روی آن بچه اژدها   مرا نیز بنمای به بستان بها
بکردیدن او پسند آید م   جهان دیدن او بلند اندم

بدو گفت سیندخت اگر پهلوان   کند بنده را شاد و روشن روان
بیاید بکاخ من اندر بسند   بپرم ز شو زا آسمان بلند

کابل چو تو شهریار آوریم   همه پیش تو جان نثار آوریم
بخندید و گفت سام سوار دل   ز اندیشه دل را مکن هیچ پیر

نگاه تو آید همین کار زود   چو بشنید سیندخت بورش نمود
بیامد از آنجا که شاد کام   رخ از فرمی گشته یاقوت فام

لب سام سیندخت پرخنده دید   همه رخ کین ازو دلش کنده دید

داستان

نوندی دلاور بکردار باد   بر افکند و مهراب را مژده داد

که اندیشه بد مکن یاد هیچ   دولت شاد کن کار مهمان بسیج
من اینک پس نامه اندر دمان   بیایم بجویم ره بر زبان

دوم روز چون چشمه آفتاب   بخندید و بیدار شد سر ز خواب
بیامد بر سام و بردش نماز   سخن گفت با او زمانی دراز

به بستوری بازگشتن ز جای   شده شاد و مان پیش کابل خدای
و گر بیاختن کار مهمان تو   نمودن بداماد سیمان تو

ورا سام یل گفت برگرد رو   بگوی آنچه دیدی به مهراب گو
برآورد خلعت برآراستند   ز گنج آنچه [illegible]

هم از بهر مهراب سیندخت باز   هم از بهر رودابه مهرساز
بکابل در از سام راهی بود   ز کاخ و ز باغ و ز کشت و درود

دگر چارپایان دوشیدنی   ز گستردنی وز نوشیدنی
بسیندخت بخشید و پیش بد بیت   گرفت و یکی تازه جان بیست

بیند رفت سیندخت و زال را   ز بین اندر افکند کوپال را
بر آواز کردی فرو دولت   بدو داد و گفتش که اکنون بنشت

بکابل بتازو و شادی بجان   از این پس تو بس زنده کمان

داستان

شگفته شدان روی پژمرده ماه   به یک افسری بر گرفتند راه

پس آگاهی آمد سوی شهریار   که آمد ز ره زال سام سوار
پذیره شدندش همه سرکشان   که بودند در پادشاهی نشان

کنون کوس گوی پوشش و گاز زال   که شد زی منوچهر فرخنده فال
چو آمد به نزدیکی بارگاه   پیاسک بر شاهش کشادند راه

چو نوذر یک شاه اندر آمد زمین
بفرمود تا رویش از خاک خشک
که چون بودی ای پهلوان زاده مرد
اندیشید آن نامه پهلوان
ولیکن بدین نامه دلپذیر
برآرم بسازم همه کار تو
بفرمود تا نامداران همه
چو نان خورده شد نامور پور سام
برو آفرین کرد شاه جهان
پیامد چو شیران ببسته کمر
کند انجمن پیش تخت بلند
به روز اندران کارشان سد دفتر
چنان آمد از رای جنگر بدید
بود زندگانیش بسیار مر
کجا پارهٔ او کند موی تر
یکی بر زبالا بود زورمند
کمر بسته شهریاران بود
بخواند از نشان زال را شهریار
نشیند بپیدار دل بخردان
بپرسید مر زال را موبدی
که چیست آن ده و دود و درخت سپی
دگر بودی گفت کای پیر فراز
برنجید هردو شتابد بهی
یکی کم شود رایت چون بلند بود
یکی مرغ راز دبر و برکنام

بپوسید و بر شاه کرد آفرین
ببردند شادان بپوی کرد مشک
ازین راه دشوار با او دو کرد
بخندید شادان روشن روان
که بنوشت از درد دل پیام پیر
که چونست انجام فرخار تو
نشستند بر خوان لبان به
ببردند خوالیگران زود جام
چو برگشت بستود یزدان نهان
به نزد منوچهر باز آیی و فر
زراز بچر بزوهش کنند
برفتند با یخ روی بچنگ
همه شیر گیرد بخم کمند
با یران امید سواران بود
گزاو خوایت کردن بخن خواستار

زمانی چنین داشت بر خاک روی
بیامد بر تخت شاه ارجمند
جوانش بکفتا همه مهتریست
چو برخواند بایخ چنین داد باز
اگرچه دلم گشت پر درد و رنج
ببرند خوالیگران خان و مان
چو از خوان خوردن بپرداختند
برفتند بنمود بالای شب
بیامد به شبگیر بسته میان
بفرمود تا موبدان وردان
برفتند و بردند رنج دراز
زبان برگشادند با شهریار
ازین دخت مهراب و از پور سام
همش زهر باشد همش زور یال
عقاب از بر ترک او نکذرد
برآنش یکی کوربریان کند
چنین گفت پس شاه کردن فراز
بدان تا بر سپند از و چند چیز

داستان

که تا ریت و شاداب باغ مهی
دو اسپ گرانمایه تیز تار
یکی مرد کرا نیلد بیهی
همان سپی شود باز چون بشنوی
نسیم این بیامی بود آن پیام

وزو برزده هر یکی شاخ سپی
یکی زان بگردار دریای قار
به دیگر چنین گفت کین سوار
چهارم چنین گفت کان مرغزار
ازین چون ببرد شود برگ خشک

بدو داد دل شاه آنرا بجای
بپرسید از و شهریار بلند
اما تو همه رنج را خویش کرد
که رنجی فزودی بدل بر دراز
برام نبید نشست از پیش و کم
بشهنشاه بنشست تا زال زر
تخت و کرجای بر نیا ختند
برآندیشه دل برزکشتار لب
بنزد منوچهر شاه جهان
بستاره شناسان هم نخردان
که تا با ستاره همه راند راز
که کردم خرج کردان شمار
کوی برمنش را مدد بنکنام
برزم و به بزمش مباشد همال
بپران جهان را بکس نشمرد
هوا را بشمشیر گریان کند
که این را چه گفتند دانا بدراز
بخنهای بدرفته در پرده نیز
همان زان یا نامور بخردان
ازین تیرهش رای تر بخردی
نکرد و کم و بیش بر بار پی
یکی چون بلور سپید اب را
کجا نکذرانند بر شهریار
که بینی تر از سبزه و جویبار
بران پر نشیند دبد موی مشک

گیا ز خشکی می بپرورد دگر لابه و بازی سخن نشنود
ازان دو همیشه یکی آید از یکی پژمریده شده برگ و تار
به پرسید دیگر که برگو بیار یکی شاریان با قلم استوار
خردمند مردم ازان شاریان گرفتند امون یکی خارپیان
بناها کشیدند بیر تا بماه بپرسیده گشتند هم پیشگاه
بدان شاریان بُد دل یکذرد کس از بابُ کردن سخن نشمرد
یکی برهمن از ناگهان بر و بوم شان پاک کرده نهان
بدان پار پار از اینان آورد هم اندیشه‌های دراز آورد
بپرده دریت این سخن باز جوی به پیش دوان این سخن باز جوی
گر این رازها آشکارا کنی ز خاک سیه مشک پیدا کنی

[illegible]

زمانی در اندیشه شد زال زر برآورد یال یکسر و دبیر
وزان پس بپاسخ زبان بر گشاد همه پرسش موبدان کرد یاد
نخست از ده و دو درخت بلند که هر یک همی شاخ سی برکشند
بسال ده و دو بود ماه نو چو شاه نو آیین بر گاه نو
بنهی روز را سیر آید شمار مه میان بود گردش روزگار
کنون آنچه گفتی که تازه دو اسب فروزان بکردار آذرگشسب
سپید و سیاهست هر دو زمان بس یکدگر تیز هر دو دمان
بمیان که بینی تو هر دو بهم یکی در وجود و یکی در عدم
شب و روز باشند که می بگذرد دم چرخ بر تو همی بشمرد
نیابد همی یکدگر را به تک دوان همچو نخجیر از بیم سگ
سه دیگر که گفتی ازین سی سوار کجا بگذراند بر شهریار
ازان سی سواران یکی کم بود بوقت شمردن جهان هم شود
بگفتی سخن جز ز نقصان ماه که یکشب کم آید همین گاه گاه
کنون از نیام این سخن برکشیم وزین سیرو کان دارد و سیم
زنیج بره تا تمام از جهان همان روشنی دارد اندر جهان
چو زو باز گردد بکاهش شود بدان تیرگی و سیاهی شود
ببردان دو بالای چرخ بلند گر او هم شادان وز او مستمند
توان مرغ پران خورشید دان جهان زا از و بیم امید دان
دگر سارسان از بر کوهسار بپرای در انگشت و جای قرار
چنین پارپیان سرای سپنج که هم ناز و گنجست هم درد و رنج
همین دم زدن بر تو بر بشمرد نماند بر و نیز هم بگذرد
برآید یکی باد با زلزله زگیتی برآرد خروش و گله
همه بیخ ناها و ما خار شان گذر کرد باید سوی خارخان
کسی دیگر از رنج ما برخورد همو بر فراز و همی بشکرد
چنین رفت از آغاز یکسر سخن همی پاسخ و این نگردد کهن
اگر آز و بیم بجان نشویم بدیدند آنکه بجان سنوییم
گر ایوان‌ها پیر کیوان بریت از و بهره ما یکی چادرست
چه بوسیده بر روی تو گرد خاک همه جای ترس است و تیمار باک
بیابان و آن مرد با تیز داس گیا خشک و تر زو دل اندر هراس
تر و خشک یکسان همی بدرود دگر لابه و بازی سخن نشنود
درو گر زمانیست و ما چون گیا همانش به نبیره همانش نیا
به پیر و جوان هیچ یک ننگرد شکاری که پیش آیدش بشکرد
جهان را چنین است ساز و نهاد که جز مرگ را کس ز مادر نزاد
ازین در درآید بدان بگذرد زمانه بدو دم همی بشمرد
همین است یکسر سرا سر سخن کسی نو نخواهد سرای کهن
زمانش همین است رسم و نهاد یکی بیت بستند دیگر بداد
نشادی یکی انجمن در شگفت شهنشاه گیتی زباده گرفت
یکی جشن شاهی بیاراست شاد جهان چون شب چار ده چرخ ماه

کنون

شنیدندی تا جهان تیره گشت / بجز بی گمان از بی خیره گشت
خروشیدن مرد بالای خواه / یکایک برآمد ز درگاه شاه

برفتند گردان همه شاد و مست / گرفته یکی دست دیگر بدست
چو برزد زبانه ز کوه آفتاب / سر نامداران برآمد ز خواب

بیامد کمربسته زال دلیر / به پیش شه آمد کمروار شیر
بدستوری بازگشتن بدر / شدن سوی سالار فرخ پدر

بشاه جهان گفت کای نیکخوی / مرا چهره سام آمدست آرزوی
ببوسیدم این پایه تخت عاج / دلم گشت روشن بدین فر و تاج

بدو شاه گفت ای جوانمرد گرد / یک امروز نیزت بباید سپرد
ترا بویه رفت سراب خایت / دلم خواهش پیام بزم کجایت

بفرمود تا صنج هندی درای / بمیدان درآرند با کره نای

ابا نیزه و گرز و تیر و کمان / برفتند گردان همه شادمان

داستان

کمانها گرفتند و تیر خدنگ / نشانها نهادند چون روز جنگ
بپیچید هر کس بگرز عنان / بگرز و به تیغ و به تیر و کمان

ز بالا و دیدار شاه جهان / ز گردان سرافراز روشن روان
ز دستان آن اسپ تازی بُد / که نه دیده بود و نه از کس شنید

درختی که بُد میدان شاه / گذشته برو سال بسیار ماه
کمان را بمالید دستان سام / برانگیخت اسب و بر آورد نام

بزد بر میان درخت سهی / گذاره شده تیر با زیر چپ
هم اندر تک اسب بگشود تیر / میانه درخت و گذشت و شد بزیر

سپر برگرفتند روشن شتان / بکشتند با خشتهای گران
سپر خواستی از ترک زال / برانگیخت اسب و برآورد یال

کمان را فکند و زوبین گرفت / بزوبین شکار نو آیین گرفت
بزد خشت بر سرش نامدار / گذشت و بدیگر سوی افکند خوار

بگردن کشان گفت شاه جهان / که با او که جوید نبرد از مهان
یکی برگرائید اندر نبرد / گز و تیر و زوبین برآورد گرد

همه برکشیدند گردان سلیح / بدل خشمناک و زبان مزیح
باورد رفتند پیچان عنان / ابا نیزه و آب داده سنان

برانگیخت زال اسپ بر خاست گرد / چنان شد که مرد اندر آمد بمرد
نگه کرد تا کیست ز ایشان سوار / عنان پیچ و اسپ افکن و نامدار

ز گرد اندر آمد لبان پلنگ / گرفتش کمربند او را بچنگ
چنان خوارش از پشت زین برگرفت / که شاه و سپه ماند اندر شگفت

باواز گفتند گردنکشان / که مردم نبیند کسی زین نشان
منوچهر گفت ای دلاور جوان / بماناد همواره روشن روان

هر آنکس که با او بجوید نبرد / کند جامه مادر و تاجور درد
نزاید چنین نیز پس کرد / چه گرد از شکارش باید بمرد

خنک سام یل کش چنین یادگار / بماند بگیتی دلیر و سوار
برو آفرین کرد شاه بزرگ / جهان نامور پهلوان سترگ

بزرگان سوی کاخ شاه آمدند / کمر بسته و با کلاه آمدند
یکی خلعت آراست شاه جهان / کز و خیره ماندند یکسر مهان

چه از تاج بر پایه تخت زر / چه از یاره طوق زرین کمر
همان جامهای گرانمایه نیز / پرستنده و اسپ هر گونه چیز

بدستان فرخ سپردان تمام / زمین را ببوسید دستان سام
پس آن نامه را شاه پاسخ نوشت / شگفتی بخنهای فرخ نوشت

که ای نامور پهلوان دلیر / بهر کار پیروز بر سان شیر
نبیند چو تو نیز گردان سپهر / برزم و ببزم و برای و بمهر

جهان بود و فرخنده زال سوار / کز و ماند اندر جهان یادگار
رسیدم بدانستم از کار تو / جهان خواهش و رای گفتار تو

یکی گردمش تا دلی شادمان / کزو دور باد ایدبد گمان
همه آرزوها سپردم بدوی / بسی رزم خوم سپردم بروی
چو آمد برم نامهٔ پهلوان / شنیدم روان را برون روان
ز شیری که باشد نگارش پلنگ / بجز از شیر شرزه چه آید بجنگ
برون رفت با فرخی زال زر / زگردان لشکر برآورده سر
تو نوذری برافکند نزدیک پیام / که برگشتم از شاه دل شادکام
ابا خلعت خسروانی و تاج / همان طوق و هم تخت زرین عاج
چنان شاد شد زان سخن پهلوان / که با پیر سر شد بموی جوان
سواری بکابل برافکند زود / عمراب گفت آن کجا رفته بود
تو از دین بخشیده یار جهان / بران گونه شادی که بد در نهان

داستان

من ایک جوشان برین رسید / گرامم هر دو جهان چون سپید
فرستاده دستان بکابل رسید / وز و شاه کابل بتنها شنید
چنان شادمان شاه کابلستان / ز پیوند خورشید زابلستان
چو مهراب شد شاد روشن روان / لبش گشت خندان و دل شادمان
تو گفتی همه جان برافشاندند / ز هر جای رامشگران خواندند
گرانمایه سی جفت رامش خواند / بسی خوب گفتار با او براند
بانی توای جفت فرخنده رای / بفرخت از آیت این تره جای
بشاهی ودی بت اندر زمین / برو شهریاران کنند آفرین
جهان هم کجا یافتی از بخت / بیادم این را برایم بخت
همه گنج پیش تو آراستیت / اگر تخت و تاج ایت وگر خواستیت
چو بشنید سی جفت ازو شاد گشت / برده خرامد بکردار باد
همی مژده داد کش پیدا زال / که تو یافتی جونک ماند هال
زن و مرد را از بلندی منش / بنزد گر آید بر از برزنش
سوی کام دل تیز بشتافتی / کنون آنچه جستی همی یافتی
بدو گفت رودابه کای شاد زن / سرای پستان بیارا انجمن
من از خاک پای تو بالین کنم / بفرمانت آرایش دین کنم
ز تو چشم آهرمنان دور باد / دل و جان تو خانهٔ سور باد
چو بشنید سی جفت گفتار اوی / بیاراستش کاخ بنهاد روی
بیارایت ایوانها چون بهشت / گلاب و می و مشک در هم سرشت
بساط مفکند پیکر بزر / زبرجد برو بافته پر بپر
همه پیکرش در خوشاب بود / که هر دانه قطرهٔ ناب بود
در ایوان همی تخت زرین نهاد / تو آیین بیاراستش چین نهاد
همه پیکرش گوهر آگنده بود / میان گهر نقشها کنده بود
ز یاقوت مر تخت را پایه بود / که تخت کیان بود پیرایه بود
بیاراست رودابه را چون بهشت / بخورشید بر جادو پنهان نوشت
نشاندند اندران خانهٔ زرنگار / کسی را بر او ندادند بار
همه کابلستان بشد آراسته / بر از رنگ و بوی و بر از خواسته
همه پشت پیلان بیاراستند / بکابل پرستندگان خواستند
کجا برفشاندند مشک و عبیر / جهان گشت رانید خز و حریر
فشاندند بر سر همه سیم و زر / بکرد از گلاب زمین خاک تر
وزان پس دهان زال و یاران اوی / سوی کابلستان نهادند روی
همی رفت دستان گرفته شتاب / چو پرنده مرغان و کشتی بر آب
کسی را که بد زآمدن آگهی / پذیره برفتند با فرهی
فروشی برآمد ز پرده سرای / که آمد ز ره زال فرخنده رای

داستان

پذیره شدش پیام یل شادمان / همیدانست اندر برش یکزمان
چو شد روز تا زاله بوسید خاک / دل دردمند و جگر چاک چاک

بجمنس

پیمبهای سیندخت گفتن گرفت … چو خندان شد آنگه سخن در گرفت
زمن خواست پیمان و داد زمان … که هرگز نباشم بد و بدگمان
زهر چیز کز من بگوی بخواست … سخنها بدان بر نهادیم راست
سخن آنکه با شاه کابلستان … شود جفت این شاه زابلستان
دگر آنکه زی او بمهمان شویم … بران در و با پاک دلمان شویم
فرستاده آمد از نزد اوی … که شد ساخته کار پیوند جوی
کنون چیست پاسخ فرستاده را … بگویم بمهراب آزاده را
ز شادی جهان تازه شد زال سام … که رنگش بر آما شد لعل فام
چنین داد پاسخ که ای پهلوان … گرامید و بگزینی بر روشن روان
به رانی و باز آیدر شویم … بگوییم و زان هر سخن بشنوم
دبستان بکرد و فرخنده سام … ندانست کو را از آن چیست کام
سخنهاش خود جفت مهراب ست … شب و روز مر زال را خواب نیست
بفرمود تا زنگ هندی درای … زدند و گشادند پرده سرای
هیونی در افکند مرد دلیر … بدان تا شود نزد مهراب شیر
بیامد که آمد سپهبد ز راه … ابا زال پیلان و چندان سام
فرستاده آمد بمهراب زود … برابر بگفت آنچه دید و شنید
چو بشنید مهراب و شد شادمان … برخ گشت همچون گل ارغوان
بزد نای رویین و بربست کوس … بیارایت لشکر چو چشم خروس
ابا زنده پیلان و رامشگران … زمین شد بهشت از کران تا کران
ز هر گونه گون پرنیانی درفش … چه سرخ و چه سبز و چه زرد و بنفش
صد آواز نای و صد آواز چنگ … خروشیدن بوق و آوای تنگ
تو گفتی مگر روز انجامش است … یکی رستخیز است یا رامش است
همی رفت ازین گونه تا پیش سام … فرود آمد از اسپ بگذارد گام
گرفتش جهان پهلوان در کنار … بپرسیدش از گردش روزگار
شه کابلستان گرفت آفرین … چه بر پیل و چه بر زال زر همچنین
بر ایشان بر افشاند مشک و عبیر … همی گسترانید خز و حریر
نشستند بر باره تیز رو … چو از کوه پیروزه ماه نو
نهاد از بر تارک مال زر … یکی تاج زرین نگارش گهر
بکابل رسیدند خندان و شاد … سخنهای دیرینه کردند یاد
همه شهر آوای هندی درای … ز نالیدن چنگ و بربط سرای
تو گفتی که دد و دام رامش گرفت … زمانه بر آرایش دیگر است
پس پیل اسپ از کران تا کران … بر اندوده مشک و می زعفران
همه پشت پیلان پر از کوس و بوق … بر اندوده از مشک و زعفران
برو رفت سیندخت با بندگان … میان بسته سیصد پرستندگان
مران هر یکی را یکی جام زر … بدیست اندرون پر ز مشک و گهر
همه سام را آفرین خواندند … پس آن جام گوهر بر افشاندند
بر آن جشن هر کس که آمد فراز … شد از خواسته یکسر بی‌نیاز
بسیندخت پس پهلوان سام گفت … که روداوه را چند خواهی نهفت
چنین گفت سیندخت کای پهلوان … جهان رو نمایش بدو این زمان
چنین داد پاسخ بسیندخت سام … که از من بخواه آنچه داری تو کام
ز گنج و ز تاج و ز تیغ و ز شهر … مر او هر چه باشد نثار است بهر
بدو گفت سیندخت بدیه کجاست … اگر دیدن آفتابت هواست
رفتند زی خانه زرنگار … کجا اندرو بود خرم بهار
نگه کرد سام اندران ماه روی … نگاه یک شگفتی بماند اندروی
ندانست کس چون ستاید همی … برو چشم را چون گشاید همی
بفرمود تا رفت مهراب پیش … به بستند عهدی بآیین کیش
به یک تختشان شاد بنشاندند … عقیق و زبرجد بر افشاندند
بر ماه با فر زرنگار … پسر شاه با گوهر شاهوار
بیاورد پس دختر آراسته … همان نیخه و گنج آراسته
برو خواندند آن گنجها هر چه بود … که گوش آن نیارست گفت و شنود

عنبر

برفتند از ایجا(ی) آن نشست | نبودند یکهفته با می بدست | چو پیام آنجنان دیر خیره بماند | بران خواسته نام یزدان بخواند

ز ایوان سوی کاخ رفتند باز
همه شهر بودی بر آوای نوش
نه زال و نه آن ماه بیجاده لب
بزرگان لشکر اباو بیت بند
بر ماه بیام نریمان برفت
عماری به بالای هودج نباخت
برفتند شادان دل خوش منش
یکی بزم سازا لکنی باز کرد
چو زال گرانمایه نیک نام
بسوی کرکساران شد و باخبر
منوچهر منشور این بوم و بر
ترا داد و ام ای ال این تحتگاه
بسی بر نیامد بران روزگار
ز لبس باد کوه اشت در اندرون
بدو گفت مادر که ای جان نام
همان زمان آمدیستم پسر
بی آرام بی دخت از درد او
جهان بد که بکر و ز روفت هوش
یکایک بدستان رسید آگهی
همین کند موی و همی جست دست
بدل اکنی زال اندیشه کرد
یکی مجمر آورد و آتش فروخت
هم اندر زمان نیلگون شد هوا
جو ابری که بارانش مرجان بود

نگفتند یکهفته در روز و شب
کشیدند صف پیش کاخ بلند
بسوی سیستان روی بنهاد نیک
یکی مهد با ماه اندر شناخت
پر از آفرین لب زنیکی امش
سه روز اندران بزم بکار کرد
بکام دل خویشتن دید بام
درفش خجسته برافراخت پسر
مرا داده گفتا همین داد و رخور
همین پادشاهی و فرخ کلاه
که از آدیسر و اندر آمد سال
هم اندر دو دایه چون رود خون
چه بودت که گشتی چنین زرد فام
وزین بار بردن بنیام گذر
گرستی چو دیدی زرنج زرد او
از ایوان سیستان بر آمد خروش
که پژمرده شد برگ سرو سهی
بر از غم همی بود بریان سپیت
وز اندیشه آسایش گشت درد

ابا یکدگر از پس آمیختن
ببودند یکهفته با نای و رود
ازان پس که او رفته بد زال زر
چو بی دخت و مهراب و پیوند خویش
رسیدند پیروز در نیمروز
بس آنگاه بی دخت آنجا بماند
بر دانزمان پادشاهی بزال
بگفت زال کین پادشاهی مراست
ترا بیم ز آشوب بدگوهران
نشد سام یک زخم بنشست زال
بهار دلفروز پژمرده شد
شکم گشت وزن و تن شد گران
چنین داد پاسخ که من روز و شب
تو گویی بسنگستم آگنده پوست
چنین تا که زادن آمد فراز
خبر شد به بی دخت و بشتنود روی
ببالین رودابه شد زال زر
شبستان همه بندگان کنده موی
جوان پر سیمرغ آمدش یاد

بران خواسته نام یزدان بخواند
بشادی گرفتند یکهفته باز
پر آوای بربط بهشتی بگوش
نشد کوهران شب اکنگیختن
ابا سود جشن و خوام سرود
بشادی ببودند یکهفته در
بسوی سیستان گرفتند پیش
جهان شاد و خندان گیتی فروز
خود و لشکرش سوی کابل بماند
برون کرد لشکر بفرخنده فال
دل و دیده ما بدار بیدر است
بویژه ز دیوان مازندران
می مجلس آراست و بفراخت یال
دلش را غم و رنج پیرده شد
شده ارغوانی رخش زعفران
همی برگشایم بفریاد و لب
و یا آهنست انجه بوده درو بیت
بخواب و نه آرام بودش بساز
بکند آن سیه گیسوی مشکبوی
پر از آب رخسار خسته جگر
برهنه سر و رخ پر از گرد کوی
بخندید بیدخت را مژده داد
وزان پر سیمرغ لختی بسوخت
پدید آمد آن مرغ فرمانروا

چه مرجان که آرامش جان بود | برو کرد و آفرین زال دراز
ستودش فراوانی بردش نماز

برد کوش

بدو گفت سیمرغ کین غم چه است ... بخشم هنر اندرون هم چه است ... ازین پیر و سیمین بر ماه روی ... یکی کودک آمد ترا نا بجوی

که خاکی بی او بپوسید هنر ... نیارد گذشتن برو تیز ابر ... ازو از او جرم جنگی پلنگ ... شود چاک چاک و بخارد دو چنگ

هران کرد کاو از کوپال او ... همند پر و بار روی یال او ... باواز او اندر آمد ز جای ... دل مرد جنگی بولاد جای

بجای هنر دو جنگ جنگی بود ... بجنگ اندرون شیر پیکی بود ... ببالای سرو و نیروی پیل ... باورد خشت افگند بر دو میل

بیاید ز کیتی زرای و زمین ... بفرمان داور نگردد یکی ... بدان تا بیش بوده و خرمی ... بدین آمدن از زه مردمی

پیاور یکی مخبر انگیزون ... یکی مرد دانا دل پر فسون ... نخستت یکی ماه رامیت کن ... ز دل بیم و اندیشه را پاک کن

تو بنگر که بنیاد دل افسون کند ... بصندوق تا شیر بیرون کند ... بگاو دهی گاه سرو سیمی ... بناشد مر او را ورا دیگ

و ز و بچه شیر بیرون کشد ... همه پهلوی ماه در خون کشد ... وزان پس بدوزد بگاو گرد جاک ... ز روز کسی نپرسد و تیمار باک

کیاهی که گویم با شیر و مشک ... بکوبم کن هر سه در پیاله خشک ... ببینی هم انگاه بپوشکی ... به پیش جهاندار باید شدن

رو مال ازان پس یکی برسمن ... بجسته بود پیاله فرمن ... ترا زین سخن شاد باید بدن ... که شاخ برومندت آید ببار

که او داد تا این خرد انی درخت ... که هر روز نو شکفاند تخت ... براین کار دل هیچ غمگین مدار ... برفت و بگردد آنچه گفت و شکفت

بگفت و یکی برز باز و بکند ... فگند و بپرواز بر شد بلند ... نشد زال از ان پر او برگرفت ... که کودک کی آید ز پهلو برون

بران کار نظاره شد یکجهان ... همه دیده پر خون گهان مهان ... همین بخت از دیده بیرخت خون ... مران ماه رخ را یکی کرد بیت

بیامد یکی موبد خیره دیت ... که کیس در جهان آن شگفتی ندید ... یکی بچه بد جو کوی برفش ... بیالا بلند و ببیدار کش

بگاو و بپر خ پهلوی ماه ... که نشنید کیس بچه پیلتن ... شب و روز مادر زمین خفته بود ... ز می خفته و دل ز هش رفته بود

شگفت اندر و ماند بدمرد و زن ... بدار و بمه در دلسوخمند ... چو از خواب بیدار شد بر زین ... لبی دخته بگشاد لب در سخن

همان زخم کاهش فزود نخست ... ابر کرد کار آفرین خواندند ... مران بچه را پیش او ساختند ... بسان بهری بر افراختند

بپرورد و کوهر بر افشاندند ... یکی نوده پوسین لاله بود ... بخندید از ان بچه بر و بهی ... پدید آمد فرخ هشیی

یکی روزه کهتی که یکساله بود ... بگفتار بر سم غم آمد بسر ... یکی کودکی دو خندان ز بر ... به بالای آن خورد م بشیر

نهاد ند ر ستمش نام پسر ... یکدست کوپال و دیگر عنان ... نشاندند انگه بر اسپ سپند ... بکرد اندرون جا گران نیز چند

بزیر لش اندر گرفته پنان ... چنان چون بیایست بر داخته ... همونی گاو ر بر انگیختند ... بفرمان بران بر و رم ر نختند

چو شد کار یکسر همه ساخته ... ببرد ند نزدیک پیام پسوار ... یکی جشن کرد ند کابلستان ... ز کابلستان تا بزابلستان

بران صورت رستم گرزدار ... بر کنج صد مجلس آرای بود ... بکابل درون گشت مهراب شاد ... بمژده بدرویش دینار داد

همه دیبت باباده و نای بود

بزابلستان از کران تا کران / نشسته بهر جای رامشگران
ببند کمتر از مهتران بر فزود / بهم در نبشته چنان زو بود

پس آن پیکر رستم شیرخوار / بسام سپردند بسته نگار
فرستاده بنهاد در پیش سام / نگه کرد خرم شد و شادکام

ابر سام یل موی بر پای خاست / مرا ماند این پرنیان گفت راست
اگر بم ازین پیکر آید منش / ببرش ابر باید زمین دامنش

می آورد و رامشگرانرا بخواند / بخواهندگان بر درم برفشاند
بیاراست جشنی که خورشید و ماه / نظاره شد اندران جشنگاه

وزان پس فرستاده را پیش خواست / درم ریخت تا بر سرش گشت راست
بشادی در آمد ز درگاه کوس / بیاراست ایوان چو چشم خروس

بفرمود دادن کران تا کران / دران شهر یکبار بازندران
بستودن گرفت آنگهی زال را / خداوند شمشیر و کوپال را

پس آمد بر آن پیکر پرنیان / که یال یلان داشت و گرز گران
بفرمود کین را جهان ارجمند / بداری گر چند نیابد گزند

نیایش همیکرد دم اندر نهان / شب و روز با کردگار جهان
که زنده ببیند جهان بین من / ز تخم تو بودی نا آیین من

کنون شد مرا و ترا پشت راست / نیابد جز از زندگانیش خواست
فرستاده آمد چو بادمان / بر زال روشن دل شادمان

چو بشنید زال آن سخنهای نغز / که روشن روان اندر آمد بمغز
برافراخت گردن بچرخ کبود / نشادیش بر شادمانی فزود

همی گشت ازین پرده بر سر جهان / برهنه شد آن روزگار نهان
برستم چنین داد دو دایه شیر / که نیروی دیت بر پایه شیر

چو از شیر آمد سپه خوردنی / بپرورد هر گونه پروردنی
ز پنج رده مرد او را خورش / بماند مردان ازان پرورش

چو رستم بپیمود بالای هشت / لبان یکی سرو آزاده گشت
جهان شد که رخشان ستاره شود / همان بر ستاره نظاره شود

تو گفتی که سام یلستی بجای / ببالا و دیدار و فرهنگ و رای
هنر خود درو بودش و آمد بکار / که خود بود باری گزین روزگار

چو آگاهی آمد بسام دلیر / که شد پور دستان بکردار شیر
بکس اندر جهان کودک نارسید / بدان شیر مردی گردی رسید

بجنبید مر سام را دل ز جای / بدیدار آن کودک آمدش رای
چو مهرش سوی پور دستان کشید / سپه را سوی زابلستان کشید

چو زال آگهی یافت بربست کوس / ز لشکر زمین گشت چون آبنوس
سپه را بسالار لشکر سپرد / برفت و جهاندیدگان را ببرد

خود و گرد مهراب کابل خدای / پذیره شدن را نهاد اندر رای
بزد مهره بر جام برخاست غو / برآمد ز هر سو ده و دار و دو

یکی لشکر از کوه تا کوه مرد / سپر در سپر بافته سنج و رزد

زابلستان

خروشیدن تازی اسپان و پیل / همی رفت آواز خیده میل

یکی زنده پیلی بیاراستند / بر تخت زرین بر آراستند
نشست از بر پیل بر پور زال / اقامت سر و با کتف یال

ابر سرش تاج و کمر بر میان / برمش و در دست تیر و کمان
چو مهراب چون زال از پیش پیل / زگرد این جهان گشته همرنگ نیل

برخ رستم زال زان کرد باز / همی تافت چون آفتاب از فراز
چو از دور بر سام یل او را بدید / همان اسپ و گرز گران را بدید

یکی آفرین کرد با سام دلیر / که شیر ابر بر ابری یال و بیر
دلیرا شهنشاه پور زال گوا / بر فراز تا باشد این دختر را

ترا ای سپه پشت و پشت جهان / که چو تو برون آمدی در نهان
فرود آمد از اسپ با سام زال / بزرگان که بودند بسیار سال

یکایک نهاوند پسر بر زمین
چو بر پیل بر بچه شیر دید
بپرسید ریتم نخست ای شگفت
که ای پهلوان جهان شاد باش
مرا اسپ زین خوام و رخ وخود
بجز تو نماند همی چهره ام
همی بر پسر و چشم او داد بوسید
همه کاخها خست زین نهاد
همیخورد هر کس با واز و داد
به پیش اندرون پیام کیتی گشای
بدان بازوی یال و آن کتف و شاخ
بزال انکهی گفت با صد نژاد
بسیمرغ بادا هزار آفرین
بدین شادمانی کنون میخوریم
بمی و بت بردند دستان شدند
همین گفت میدلیشم از زال زر
کنم زنده آیین ضحاک را
پر از خنده گشته لب زال پیام
بسازید پیام و برون شد دوید
چنین گفت مر زال را کای پسر
همه سال بسته دو دست از بدی
بدین میدهم باش و بگذار زین

بپهید سوی باختر کرد روی
به منزل برفتند و گشتند باز

ابر پهلوان پیل خواند آفرین
بخندید شادان دلش بر دمید
بیارا یکی بوستانش کرفت
چو تاج تو ام من تو بیناد باش
همه شیر ناوک فریبم درود
جوان تو با تند مکرز همره ام
فرومانده در جای پیلان کوپس
نشستند و خوردند و بردند شاد
همیگفت هر کس شادی سپرود
فرو هشته از تاج فرّ همای
میان قلم سینه و بر فراخ
به بر سی کیی این ندارد نهاد
که ایزد بدو بره نمود اندرین
بلی جان اندیشه را بشکریم
زبان و سپهبد بدستان شدند
نه از پیام و از شاه با تاج و بر
بی مشک چهار اکنم خاک را
ز کهسار مهراب دلشاد و کام
یکی منزل ال شد با پدر
کمر تا بنا شی جز از داد کر
همه روز چیته ره ایزدی
مجز بر ره راست مسپر زمین

زبان چرب کوی و دل از نا بجوی
کشیدند آن بپهید راه دراز

چو کل چهره پیام پل بر کفت
چنانش همین پیل پیش آورید
چنین کفت با پهلوان بور زال
یکی بنده ام پهلوان پیام را
بپرد شمنان پسپارم به پای
وزان پس فرود آمد از پیل مست
پس انکه با یوان نهاوند روی
برآمد برین در یکی پایان
یکی کوشه ایخت دستان نشست
برستم همی در شگفتی بماند
دو رانش چو ران پیونان شیر
که کودک ز پهلو برون آورند
بدین خوب روی و بدین فر و یال
که کیتی پسندت بر راه رو
همیخورد مهراب جندان شتید
من و رستم و اسپ شبدیز و تیغ
بسازم کنون من مر این سپیج
پیر ماه پیام نزیبا ه ز کا ه
همیرفت بر پیل رستم دزم
بفرمان شاه دل آراسته
چنان دان که بر کین نماند جهان
مرا در دل ایدون کمانم نبود

برفتند با او دو فرزند او
وزان روی ال بپهید براه

چو فرزند را دید بایال سپید
که کرد با تاج و بخس بدید
چو دید ش ابر پیل با کتف یال
خشانم بر و خواب و آرام را
بفرمان داد ار بر تر خدای
سپید ار بکرفت و دستش بدست
همه راه با شادی کفت کوی
بر نجی نشستند هر کز میان
دکر کوشه رستم نمودی بدست
بهر زمان نام یزدان بخواند
دل شیر و نیروی سر و بهر بر
بدین نیکوئی جاره جون آورید
بکیتی کسی را نباشد همال
کهن شد یکی دیکر آرند نو
که بر خویشتن راه کشتن ندید
بیارد بر و پایه کشتر و میغ
همیکفت جونی ز راه مرح
ازان بخت فرخنده بکزید راه
ببد رود کردون بیارا بهم
بخورد اکزین کرده برخوا یسته
یکی با یدت اشکار و نهان
که آمد به نیکی زمانم نسیم

پر از درد بد دل پر از آب روی
سوی سیستان باز بردان سپاه

جهان جوان بود و چون سازی رزم
جنان بد که یکروز در بوستان
چنین گفت فرزند از ال زر
دلیرانش را خلعت و باره داد
چو سالار برده بهر سو بدید
سپهبد بسوی شبستان خویش
بخفت و بخواب اندر آمد بهوش
کیانیک بودند بر در بکش
بدو رسان بگفتا که بکشا در
تهمتن شد آشفته از گفتنش
رمیدند زان پهلوان نامور
برون آمد از در بکردار باد
که گرد و کوهی فروشنده و مند
تهمتن یکی نعره زد همچو شیر
براورد و خرطوم پیل ژیان
بلرزید بر خود که بیستون
بخفت و چو خورشید از خاوران
بیک گرز بشکست گردنش را
اگر چند در رزم پیروز گر
بدو گفت کای بچه نره شیر
کنون چیره زانک آواز تو
حصاری فرستنده بالای کوه
یکی کوه بینی سر اندر سحاب
همیدون حصاریست پهنای او
زهر پیشه کار و زهر پیشه ور

جهان هم که بود او بآیین رزم

بکیانیک باشند گردان فراز
دلاگر دلش هیچ گونه ندید
بیامد بدانسان که بد رستم و کین
دلیری و گردی برو کرد خویش
همی بسته کردند بر روی رهش
بگفتا چگونه ایا نامور
یکی مشت زد بر سر و گردنش
دلاور بیامد بنزدیک در
بدست اندرون گرز سر بر زباد
زمین زیر او دیگ جوشنده بود
نترسید و آمد براه دلیر
بدان تا رساند برستم زمان
نزد چی فغاد خوار روز بون
برآمد بسان دلیران
بخاک اندر افکند پیلش را
بود آرزو رستم نامور
براورد چنگال و کشته دلیر
برآید و زان بگسلد باز تو

جهان است و سنگ بالای او
در آورد دست پروردگار

شب و روز با رستم و مهر بود

بجنبید رستم بسی خواسته
وزان پس پراکنده گشت انجمن
تهمتن همیدون بپرستش خناک
روان گشت و گرز نیا برگرفت
که از بیم اسپهبد نامدار
شب و تیره پیل خسته ز بند
بدانسان که شد پیر خناسد کوه
بدو پیت و بگسست زنجیر و بند
همی رفت تا زان سوی زنده پیل
زبون دید از آن خاکساران خویش
چو پیل دمنده مرا او را بدید
تهمتن یکی گرز زد بر سرش
سپیغاد پیل دمنده ز پای
بزال آگهی شد که رستم چه کرد
سپهبد چو بشنید از ایشان سخن
بفرمود تا رستم آمد برش
بدین کودکی نیست همتای تو
بخون نریمان میان را ببند

داستان

بر از سبزه و باغ و دینار و زر
یکی راه در وی بی پایان جسته

همیکرد شادی و هم باده خورد
همین باده خوردند با دوستان
که ای نامور گرد خورشید فر
نه خوبان و اسپان آراسته
بسی خواسته یافته تن بتن
بیامد گرازان بسوی جای خواب
برون آمد و راه اندر گرفت
دلاور بیامد بنزدیک در
تو بیرون نشوی کی شود این پسند
بسوی دیگران اندر آورد روی
چنین زخم آن نامور شد پسند
فرو شد با مانند دریای نیل
بدانسانکه مهتر رخ گرگ میش
بکردار کوی بر او دو بد
که خم گشت بالای که پیکرش
تهمتن بیامد سبک بازجای
ز پیل دمنده برآورد گرد
کجا بود آغاز کرد او رون
ببوسید با یال و دست و برش
بزو بردی و بالای تو
برو تا رسان تا بکوه سپند
بر از سبزه و آب گشت در او
که بروی نپرند بران عقاب
کسی خود ندیدست ازین کوه دراز
بسان بهری بر افراخته

برمان کی

نریمان نکو گوی از دلیران برد
شب و روز بودی بر اندرون
سپاهی سپهدار کشته بزار
خروشید بسیار و زاری نمود
بسوی حصار اندر آمد بشب
ز دروازه در یکی تن برون
سرانجام نومید برگشت پیام
رو ای باد دل با یکی کاروان
که اکنون نداند کسی نام او
بدو گفت زال ای پسر گوش دار
ببار شتر بر نمک دار و بس
چو باشد حصاری گران بردرش
چو بشنید رستم بر آراست کار
ز خویشان تنی چند با خود ببرد
لب از چاره خویش در خند خند
بدو گفت آمد یکی کاروان
فرود آمد از در سماکاه مرد
بدان تا به نزدیک مهتر شوم
بگویش که می آید این کاروان
فرستاده برگشت و آمد فراز
چو بشنید مهتر بر آمد ز جای
چو آگاه شد رستم نامجوی
چو رستم به نزدیک مهتر رسید
بدو گفت مهتر که جاوید باش
در آمد ببازار مرد جوان

بفرمان شاه آفریدون گرد
سپیدون کی چاره گاه فسون
نبیند بد شاه گردن فراز
چنین تا بطاهر زمان بر فزود
بپایان و هم سپه دیده گسترید
بیامد همی کس شد اندرون
ز خون پدر نارسیده کام
بدانسان که نشناسد یار و زن
ز رفتن بر آمد بکام تو
مرا گفت بگویم ز من هوش دار
چنان رو که نشناسدت هیچ کس
بود بی نمکشان خورد پرورش
چنان چون بود در خور کارزار
کسانی که بودند هشیار گرد
چنین تا به نزدیک کوه بلند
به نزدیک در هر یکی کاروان
بر رستم او بکردار گرد
بگویم و گفتار او بشنویم
که بار نمک دارد این کاروان
به نزدیک آن مهتر سرفراز
لبش گشت خندان و شادی نمای
ز بالا به پستی نهاد اندر و پای
زمین بوس کرد آفرین گسترید
چو تابنده ماه و خورشید باش
بیاورد با خویشتن کاروان

بسوی حصار اندر آورد بار
سرانجام یکی ببند آختند
چو آگاه آمد بشام دلیر
یکی هفته ای بود با سوگ و درد
نشستند اندر آنجا بسی سال و ماه
که حاجت نبدشان بیک برگ کاه
بدان ای سپهدار آمد کنون
تن خود بکوه سپید افکنی
بدو گفت رستم که فرمان کنم
برآرای تن چون تن ساروان
که باری نمک هست از آنجا عزیز
چو بیند بار نمک ناگمان
ببار نمک در نهان کرد زره
ببار شتر در سلیح گران
رسید و زکه دید بالش ببد
بدو گفت بنگر که تا چیست بار
بدو گفت کای مهتر کاروان
بپاسخ چنین گفت رستم بدوی
همی گویش این گفتها تنگ تنگ
یکی کاروانیست گفتا تمام
بفرمود تا در گشادند باز
چو آمد به نزدیک دروازه تنگ
ز بار نمک برد پیشش بسی
بدیر قم و چیز دارم سپاس
ز هر سو بر او گرد شد انجمن

وز آن راه از او گشت پرده حجاب
جهان از پیلوه بر و آختند
که شیر دلاور شد از رزم سیر
پس هفته پیلو سپه کرد گرد
بسوی باره در بند است راه
برون نامد و هیچ از آنجایگاه
که سازی یکی چاره پر فسون
تن پیخ آن بزرگان کینی
مراین در درازه و دو درمان کسم
ثمر خواه از دست یک کاروان
بقیمت از آن ندانند چیز
بدیره دو نوبت کمان و نهان
برافراخته خسروی بال و پر
نهان کرد آن نامور پهلوان
بنزدیک بالا بلانهد دو دید
بیاورد مرا آب کی ده ز کار
مراب کهی ده ز بار نهان
که رو نزد آن مهتری نامجوی
که در بار سامانت یکسر نمک
نمک باز دارند ای نیکنام
بدان تا رود کاروان بر فراز
بدیره شد نوبتش بیدرنگ
یکی آفرین خواند بر هر کسی
ابا یکدل و چند یکی شناس
چو از کودک و خرد و از مرد و زن

یکی داد چینی و یکی زر و سیم
سوی مهتر باره آورد روی
یکی گرز زد پهلوان جنگجوی
شب تیره و تیغ رخشان شد
تهمتن بگرز و به تیغ و کمند
بدیره یکی تن هندوان گروه
تهمتن یکی خانه از خاره سنگ
نره گرز و افکند در زار جای
فرو ماند رستم چو زانگونه دید
چنین گفت با نامور پیر گشتان
همانا کان اندرون رزم ماند
یکی نامه بنوشت نزد پدر
نخست آفرین خداوند بود
وزو آفرین بر سپهدار زال
پناه گوان پشت ایرانیان
ماهان آن در فرود آمدم
شب تیره با نامداران جنگ
همانا ز خروار با صد هزار
همانا شمارش نداند کسی
فرستاده آمد چو باد دمان
ز مژده چنان شاد شد پهلوان
یکی نامه چون بوستان بهشت
سر نامه بد آفرین خدای
ز پیروز بختی فرو خوانده ام
روان زمان بر او آفرین

چو هود و برد ند بی ترس و بیم
پس او دلیران خاشجوی
که زیر زمین شد بر ابر پیش
زمین همچو لعل بدخشان شده
سران دلیران پر از پیر بلند
چه کشته چه از رزم گشته ستوه
بر آورد دید اندران جای تنگ
پس آنگه سوی خانه بگذاشت پای

چو شب تیره شد رستم تیز چنگ
چو آگاه شد کوتوال حصار
همه مردم از در بیرون شدند
زبس دار و گیر و زبس موج خون
چو خورشید از کوه بالا گرفت
دلیران بهر گونه بشتافتند
یکی ده زمین آهنین ساخته
یکی گنبد از ماه لعل افراشته

داستان

بدریا درون نیز گوهر نماند
ز کار روزگار خود بر سپهر
خداوند روز و فیروز
پل زابل و پهلوان همال
فروزنده اختر کاویان
هم آنکه ز مهتر درود آمدم
پدر بر یکی اندام و رنگ
بود نقره ناب و زر و غبار
ز ماه و زر و از شمارش بسی
ببایند نامه بر پهلوان
تو گفتی که خواهد شدن بر روان

که از زر بدینسان بر آورده اند
سر نامه نام جهان آفرین
خداوند کیوان و ناهید و مهر
نخ تند کاه ستانند شاه
بفرمان رسیدم بکوه بلند
بفرمان مهتر بر آراستم
چه کشته چه خسته چه بگریخته
چه پوشیدنی و چه گستردنی
کنون تا چه فرمان دهد پهلوان
سپهبد چو نامه فرو خواند گوش
یکی پاسخ نامه افکند بن

داستان

فرستادی و جان بیفشانده ام
همه دشمنان را سوخته

ز تو بود شایسته ایدون پدید
چو نامه بخوانی بسی بر نشین

بر آرایت با نامداران بجنگ
بر آویخت با رستم نامدار
سوی رزم بدخواه بشتافتند
تو گفتی شفق ز آسمان شد نگون
همی از ثرا تا ثریا گرفت
تکاپوی شد مهر هر کرا یافتند
همه بیخ آن کوه بر دوخته
بدینار سرتا سر انباشته
ز راه شگفتی لب اندر گزید
کزین کوه هرگز ندارد نشان
بدینجایگه در بر آورده اند
خداوند هفت آسمان و زمین
خداوندان بر کشیده سپهر
روانش بگشته بر تو ز ماه
چه کوهی بسان سپهر بلند
بر آمد بر اینسان که من خواستم
ز تن بیازکینه فرو ریخته
ز هر کان و هست و اورد نی
که فرخنده باد او روشن روان
که با نامدار آفرین باد جفت
شگفته در و در فراوان درنگ
تو گفتی که دارد ز گلشن سرشت
دگر گفت کان نامه و لشکری
سزد ز انکه هستی سزاوار درد
که بی روی تو هستم اندوه گین

دل از مهر

ز اشتر همانان هزاران هزار / بنزد تو فرستاده ام بیشمار
شتر بارکش آنچه بد گزین / لبی انکه بد آتش بکین
چو نامه بنزد تهمتن رسید / فرو خواند و زو شادمانی گزید
ز هر چیز کان بود شایسته تر / ز زر و ز تیغ و کلاه و کمر
هم از نو نو گوهر شاهوار / چنین هم سراسر نگار
گرایدر فرستاد زی پهلوان / همیشه براه اندرون کاروان
بکوه سپید آتش اندر فکند / که دودش بر آمد بچرخ بلند
وز انجای برگشت دل شادمان / نهاده به پیر خویش زی پهلوان
چو آگاه شد پهلوی نیمروز / که آمد سپهدار گیتی فروز
پذیره شدن را بیاراست سپهبد / همه کو ... بر خوان اسپهبد
برآمد خروشیدن کره نای / خروش همان بوق هندی درای
همی شد براه اندرون زال زر / شتابان بدیدار فرخ پسر
تهمتن چو روی سپهبد بدید / فرود آمد و آفرین گسترید
سپهدار فرزند را در کنار / گرفتش و آفرین مود کردن نثار
وز انجا بایوان دستان سام / بیامد سپهدار فرخنده کام
به نزدیک رودابه آمد پسر / بخدمت نهاد او ز خاک سپر
ببوسید مادر دو یال و برش / همی آفرین خواند بر پیکرش
همه آفرین خواند بر زال زر / و نامور پور زیبک هنر
بزده به نزدیک سام سوار / فرستاد نامه پیل نامدار
نامه درون پیر بیرنگ و بد / نمودش بدان پهلوی بر فزود

داستان

فرستاد نامه پیل نامدار / ابا هدیه و چیزهای بیشمار
چو نامه بر سام نیرم رسید / زشادی خروش پهلوی برگزید
بیاراست بزمی چو خرم بهار / ز بس شادمانی کو نامدار
فرستاده را خلعت و باره داد / ز رستم همیداستان کرد یاد
نوشت آنگهی پاسخ نامه باز / به نزدیک فرزند گردن فراز
بنامه درون گفت کز نره شیر / نباشد شگفتی که باشد دلیر
همان بچه شیر ناخورده شیر / شتابد همی موبد پیر و دیر
مر او را در آید میان گروه / چو دندان برآرد شود زو ستوه
ابی انکه دیدیست دستان نام / بجوی پدر باز گردد تمام
عجب نیست از رستم نامدار / که دارد دلیری چو دستان پدر
که هنگام گردی و کندآوری / که از شیر خواهد همین یاوری
چو نامه بمهر اندر آورد گرد / فرستاده را خواند و او را سپرد
فرستاده آمد بر زال زر / ابا خلعت و نامه نامور
از او شادمان شد دل پهلوان / ز گرداران نو رسیده جوان
جهان زو پر امید شد یکسره / ز روی زمین تا بچرخ بره
کنون از منوچهر گویم دگر / چو اندرز گردش سپهر انگر
بهنگام رفتن شه داد کر / وزان شاه آزاده گویم خبر
منوچهر چون سال شد بر دو شصت / زگیتی همی باز رفتی بهشت
ستاره شناسان بر او شدند / هم از آسمان اختها نازوند
برید ندروش کشیدند دراز / زگیتی همی گشت با دیت باز
بدادند از آن شاه تلخ آگهی / که تیره شد آن روز شاهنشهی
که رفتن آمد پدید کرسیر آی / مگر نزد یزدان مدست جای
نگر تا چه باید کنون ساختن / مبادا که مرگ آورد تاختن
تو تا ساخته باز رفتن کنی / نشت زیر گل در نهفتن کنی
سخن چون ز داننده بشنید شاه / برسم دگرگون بیار بهنگاه
همه موبدان و ردان انجو اند / همه راز دل پیش ایشان براند
بفرمود تا نوذر آمد به پیش / ورا پند داد از اندازه بیش
که این تاج شاهی فسونیست و باد / بران جاودان دل نباید نهاد

ز مر صد و بیست صد سالیان
برنج و بسختی ببستم میان

همی شاد و کام دل آراستم
برزم اندرون تهمتان را ندم

بجستم ز نیکی و ز تو بترک
همان کین ایرج بیامد بزرگ

جهاندیده کردم ز بسیارها
بسی شهر کردم بسی بارها

چنانم که گویی ندیدم جهان
شمار گذشته شد اندر نهان

درختی که زهر آورد بار برگ
ز نیرو همی تند کانیش ترک

وزان پس که بردم بسی درد و رنج
سپردم ترا تاج شاهی و گنج

جهان چون فریدون مرا داده بود
ترا دادم این تاج شاه آزمود

چنان آن که خود بر تو بگذشت
بخوشتر زمان باز باید گذشت

نشانی نماند همین از تو باز
برآید بر و روزگار دراز

نباید که باشد جز از آفرین
که با کی نژاد آورد پاک دین

نگر تا نه پیچی ز دین خدای
که دین خدا آورد پاک رای

کنون نو شود در جهان داوری
که موسی بیاید به پیغمبری

پدید آید آنگه که خاور زمین
نگر تا نتازی به ابروی چین

بجای آوران حیرت ایمان بود
نگه کن که او را به جان بود

بدان رو که آن دین یزدان بود
وگرچه خطا است در جان بود

تو مگذار هرگز در ایزدی
که بیکی ازو بیت و هم زو بدی

وزان پس بیاید ز ترکان سپاه
شد از بر تخت ایران کلاه

ترا کارهای بزرگست پیش
کی گرگ باید بدین گاه میش

گزند تو آید ز پور پشنگ
ز توران شود کارها بر تو تنگ

بگوی ای پسر چون شود داوری
ز سام و ز زال ایستی یاوری

از و شهر توران شود پی سپر
بکینه تو آید همان کینه ور

بگفت و فرو داند آتش بروی
همی زار بگریست نوذر بروی

الی آنکه بر پیچ بسیاری
هم از دردها هیچ آزاری

دو چشم کیانی بهم بر نهاد
به پژمرد و بر زد یکی سرد باد

شدان پرهنر نامور شهریار
نماند الحذر و نام ازو یادگار

چو سوگ پدر شاه نوذر بداشت
بکیوان کلاه کئی بر فراشت

نخست منوچهر بر باد داد
سپه را درم داد و دینار داد

که نوذر یکایک سپاهی شدند
دلیران سرفراز شاهی شدند

چو از روی کشور بر آمد خروش
جهانی پر از پیر بر آمد بجوش

بترسید بیدار کر هشیار
فرستادگی نزد سام سوار

یکی نامه بالا به در دربند
نوشتند از شهریار بلند

بکسار و مازندران بود سام
نخست از جهان آفرین برد نام

کنون از خداوند خورشید و ماه
تنا بر دران منوچهر شاه

ابر سام یل باد چندان درود
که آرد همی باران درود

خداوند کیوان بهرام و هور
که هست آفریننده پیل و مور

همه با توانای او بکست
بزرگیست و کریش و کر اندکیست

کزو گشت رخشنده تخت و کلاه
هم از وی بماند اینچنین پیشگاه

هم ایدر م الفت گرمی بدو بست
که هم پهلوانست و هم شاه دوست

نگهبان کشور به هنگام شاه
کزو گشت رخشنده تخت و کلاه

کنون پادشاهی پر آشوب گشت
نخستها ز اندازه اندر گذشت

اگر بر بگیرد دوان کرد کین
ازین تخت بر دخت خواهد زمین

چو نامه بر سام نیرم رسید
یکی باد سرد از جگر برکشید

لشکر بهنگام بانگ و خروش
ز درگاه بر خاست آوای کوس

یکی لشکری راند از کوه بسیار
که دریای چین اندر و گشت خوار

چو نزدیک ایران رسید آن سپاه
بزرگان پذیره شدندش براه

پیاده همی پیش سام دلیر
برفتند و گفتند تا ماش دیر

ز کردار نوذر بگفتند چند
ابا نامور پهلوان بلند

ز بیداد نوذر تاج ور
که بر خیر کم کرده را بد ر

جهان گشت ویران ز کردار او
غنوده شد آن بخت بیدار او

گرد

نکرد و همین کرد او بخردی از نو دور شد فره ایزدی
چه باشد اگر پیام پل پهلوان نشیند برین تخت روشن روان

بایشان چنین گفت پیام سوار که ای کی لسبند و زمن کردگار
که چون نوذری از نژاد کیان بتخت کی کس نیارد نشود

خود این گفت ناید کس اندر جهان خود این زهره دارد کس اندر جهان
اگر دختری از منوچهر شاه بدان تخت زرین جهی با کلاه

نبودی جزا و خاک بالین من بد و گشته روشن جهان بین من
ولیکن گره راه بدر گشت باز بیامد بر و روز کار دراز

هنوز آهنی منیت زنگار خورد که رخشنده دشوار شاید سخن کرد
من این جز او رنگ باز آورم جهان را ابر آتش فراز آورم

شما زین گذشته پشیمان سو ید نبودی دگر بار پیمان شکند
که آمرزش کردگار سپهر نیابند و ز نوذر شاه مهر

بدین گیتی اندر بود خشم شاه دران گیتی اندر بود جایگاه
بزرگان ز گفتن پشیمان شوند سوی زیر بار جهان شدند

بفرخ پی پهلوان جهان جهان بشد سوی برابر جهان
به پوزش همه نزد نوذر شدند برای بدل باز پیمان شوند

براواخت نوذر زنخ مهی نشست اندر آرام با فرهی
جهان پهلوان پیش او بر بپای بد ستوری باز گشتن ز جای

نبود در ندها برگشاد سخنهای نیکی بد و کرد یاد
ز فرخ فریدون هوشنگ شاه جهان از منوچهر زیبای شاه

که گیتی بداد و دهش داشتند ز بیداد او بر خشم بگذاشتند
دل او ز کژی بجای آورید چنان کرد نوذر که او رای دید

دل مهتران راند و گرم کرد همه داد و بیداد آزرم کرد
چو گفته شد این گفتهای همه بگردن کشان و سپاه و رمه

برون رفت با خلعت نوذری که با تاج و تخت و با انگشتری
غلامان و اسپان زرین ستام ز گوهر سرخ زرین دو جام

بدین نیز بگذشت چندین سپهر نه با او در آرام بود سخن مهر
چو یکدست از شاهیش هفت سال نشست اندر آمد بفرخ همال

چو بشنید سالار ترکان پشنگ جهان خایت کاید باران بجنگ

داستان

لبش ها کرد از نیاز او دشم هم از تو بریز دیکی بیژدم

ز کار منوچهر و از کشورش ز گردان پیالار از لشکرش
همه نامداران لشکرش را بخواند و بزرگان کشورش را

چو اغریرث و گرشیوز و بارمان چو کلباد جنگی سر پرزبان
سپهبدش چون پنبه تیز چنگ که سالار مه بر سپاه پشنگ

جهان پهلوان پورش افراسیاب بخواندش به نزدیک آمد شتاب
سخن گفت و از تور و از سلم گفت که کین زیر دامن نشاید نهفت

پیری را لکاعنر جوینده منیت بر و بر چنان کار پوشیده منیت
که با ماچه کردند ایرانیان بدیرا به نشستند یکسر میان

کنون زور تیری کین جستنیت رخ از خون دیده که شستنیت
ز گفت پدر مغز افراسیاب بجوشید و آمد سرش پر شتاب

به پیش پدر شد کشاده زبان دل آکنده از کین کمر بر میان
که شایسته جنگ شیران منم هم آورد سالار ایران منم

با ایران نکردی دگر سرور میان را به بستی بکین آوری
اگر روستم تیغ بر داشتی جهان را چنین خوار بگذاشتی

کنون هر چه ماند بور از نیا ز کین جستن او از کیمیا
گناه و نتش بر تیغ تیز منیت که شورش برانگیختن منیت

بنزد پشنگ اندر آمد شتاب چو دیدان سپهی قد افراسیاب
بر و بازوی شیر و هم زور پیل وز و سایه گسترده بر خید میل

زبانش بکردار برنده تیغ   چو دریا دل و کف چو بارنده میغ
بفرمود تا برکشند تیغ جنگ   با ایران شود با سپاه نهنگ
سپهبد چو تابان شنید این پسر   بپرورد کر برآرد بخورشید بر
پس از زهر که ماند پسر را بجای   از ایران پسر نامور در خدای
چو پیش پدر شد بر اندیشه دل   نکورای بود و همیشه ز دل
چنین گفت کای کاردیده دلیر   ز ترکان بمردی برآورده سیر
منوچهر از ایشان اگر کم شدیت   سپه را پرستار نیز هم شدیت
چو کشواد و چون قارن رزم زن   جز این نامداران انجمن
تو دانی که بر تور و سلم سترگ   چه آمد از آن میغ آن پیر گرگ
نیا زادشم ترک توران سپاه   که ترکش همی سود بر چرخ ماه
ازین در سخن هیچ گونه نراند   برآرم برنانه کین نخواند
اگر ما نشوریم بهتر بود   گر این جنبش آشوب کشور بود
پسر را چنین داد پاسخ پلنگ   که افراسیاب آن دلاور نهنگ
یکی نره شیر است به روزگار   یکی پیل جنگی که کارزار
نیزه که کین نیا را انگیخت   سزد گر نباشد ترا دش و ریخت
ترا نیز با او نباید شدن   بهر نیک و بد رای فرخ زدن
چو از دامن ابر چین کم شود   بیابان سراسر پر از نم شود
چو آگاه ایشان شود کوه دشت   پراکنده لشکر تو اندر گذشت
جهان پیر بر سبز گر   بهامون سراپرده باید کشید
دل شاه بر سبزه و گل سزید   سپه را همه سوی آمد پدید
دهستان و گرگان همه زیر نیل   بکوبند و آن خون کنند آب لعل
منوچهر از آنجا که جنگجوی   سوی ما نهادی که کینه بروی
از آن پس سپاهی چو ابر سیاه   بیامد بر ما درین رزمگاه
ترا نیز باید که هم زین نشان   برآرید گرد از سر سرکشان
سپه را بلو داد ایران سپاه   براو گشته آراسته تختگاه
از ایران چو او کم شد اکنون چه باک   بر زند حمله بکشت خاک
ز نوذر مراد دل اندیشه نیست   که نوذر جوانست و بد پیشه نیست
بکوشید تا قارن رزم زن   نگر گرد و گرشاسب از آن انجمن
بگردیت باید بر دیت کین   برین دو بپر فراز ایران زمین
روان نیاکان ما خوش کنند   دل بدسگالان پر آتش کنند
چنین گفت با نامور جنگجوی   که من خون کین اندر آرم بروی
چو دشت از گیا گشت چون پرنیان   بسیچید کردان ترکان میان

داستان

سپاهی بیامد ز ترکان چین   همان گرد داران خاور زمین
که از آسمان و کرانه نبود   جهان تخت نوذر جوانی نبود
چو لشکر به نزدیک جیحون رسید   خبر زو بشاه همایون رسید
چو نوذر خبر یافت از کینه خواه   بخواند از همه پادشاهان سپاه
سپاه جهاندار بیرون شدند   ز کاخ همایون بهامون شدند
براه دهستان نهادند روی   سپهدارشان قارن رزمجوی
همی شاه نوذر پس پشت او   جهانی سراسر پر از گفت و گوی
چو لشکر بپیش دهستان رسید   جهان شد که خورشید شد ناپدید
سراپرده نوذر شهریار   کشیدند بر دشت پیش حصار
چو اندر دهستان بیاراست جنگ   برین بر نیامد فراوان درنگ
چو افراسیاب اندر آمد زمین   دو سالار گرد از بزرگان گزین
شماساس و دیگر فراوان گرد   ز لشکر سواران ایشان سپرد
ز جنگ آوران مردم جون هزار   برفتند شایسته کارزار
بسوی زابلستان نهادند روی   ز کینه بدستان نهادند روی
خبر بد که سام نریمان بمرد   همی دخمه سازد ورا زال گرد
از آن بخت شاد آن شد افراسیاب   بدید آنکه بخت اندر آمد بخواب

بیامد

بیامد چو نزد دهستان رسید
برابر سراپرده شاه دید
چنان شد ز گرد سواران جهان
که خورشید گفتی شد اندر نهان

سپه را که دانست کردن شمار
همانا که بودند سیصد هزار
بجوشید گفتی همه ریگ شخ
سراسر بیابان چو مور و ملخ

ابا شاه نوذر چهل صد هزار
همانا که بودند جنگی سوار
بلشکرگه گرد افراسیاب
هیونی برافکند هنگام خواب

یکی نامه بنوشت نزد پشنگ
که جستیم گیتی و آمد بجنگ
همه لشکر نوذر ار شیر بیم
شکاریست زیر اندرین لشکریم

مگر بیم رفت از پس شهریار
همانا نیاید بدین کارزار
فراهم نبود با بایران زمین
چو او شد ز ایران بجویم کمین

شود زان همین بازوش زال زر
نیارد همین باد راهنگ سیر
همانا تماشانش دیهیم و زر
نشیب است اینت با تاج گیتی فروز

بهر کار هنگام جستن نکوست
زدن رای با مرد هشیار و دوست
چو کامل شود مرد هنگام کار
از آن پس نیاید همی روزگار

هیونی تگاور برآورد پر
نشد نزد سالار فرزانه فر
میان دو لشکر دو فرسنگ بود
همه یازوار الیس و جنگ بود

یکی ترک بد نام او بارمان
همی خفته گفت بیدار مان
بیامد سپه را همی بنگرید
سراپرده شاه نوذر بدید

نشد نزد سالار توران سپاه
نشان داد ازان لشکر و بارگاه
وزان پس بیامد بسالار گفت
که ما را هنر چند باید نهفت

بدستوری شاه من شیروار
بجویم ازان انجمن کارزار
نگه کرد قارن بر آن مرد
گرادیست که باشد اندر نبرد

دل بزبانان شکسته شود
بدین انجمن کار بسته شود
چنین گفت اغریرث هوشمند
که گر بار یابد ازین گو گزند

به پیچند ازین یکی دست برد
چو ازمن بگیتی بدانند کرد
پر از ننگ شد روی پور پشنگ
ز گفتار اغریرث آمد بتنگ

بروی دژم گفت با بارمان
که جوشن بپوش و بزه کن عنان
تو باشی بدان انجمن سرفراز
بانگشت و دندان نباشد نیاز

نشد بارمان تا بدشت نبرد
بسوی قارن کاوه آواز کرد
گر این لشکری نوذر نامدار
که داری که با من کند کارزار

نگه کرد قارن بر آن مرد
بدان انجمن تا که جوید نبرد
کس از نامدارانش پاسخ نداد
مگر پیر گشته دلاور قباد

دژم گشت سالار بسیار هوش
ز گفت برادر برآمد بجوش
ز خویشش سرشک اندرآمد بچشم
گران لشکری گشت بد جای خشم

که خندان ازان مردم جنگجوی
یکی برجوید همین جنگجوی
دل قارن آزرده گشت از قباد
میان دلیران زبان برگشاد

کزیشان تو اکنون که آمد بجای رسید
که از جنگ دستت بباید کشید
یکی مرد آسوده چون بارمان
جوان و گشاده دل و شادمان

سواری که دارد دل شیر نر
همین فرازد بخورشید سر
تو بی مایه که خدای سپاه
همی بر تو گردد همی رای شاه

بخون گر شود لعل ریش سپید
شوند آن دلیران ما نا امید
شکیبست اندر آید بدین رزمگاه
پر از درد گردد سراسر سپاه

نگه کن که قارن رزم زن
چگونه قباد اندران انجمن
چنین داد پاسخ مر او را قباد
که این چرخ گردان مرا داد داد

بدان ای برادر که تن مرگ راست
سر ناموران سودن ترگ راست
نگاه خجسته منوچهر سیار
ازین روز بودم تن اندر گذار

کسی زنده بر آسمان نگذرد
شکاریست مرگش همی لشکرد
یکی را بر آید بشمشیر هوش
بدانگه که آید دو لشکر بجوش

تنش کرکس و شیر درنده راست
سرش تیغ پولاد برنده راست
یکی را به بستر برآید زمان
همه رفت باید همین بیگمان

اگر من روم زین جهان فراخ
برادر بجایست با فر و شاخ

یکی رخنه خسروانی کنید
پس از رفتنم مهربانی کنید

سرم به کافور و مشک و گلاب
تنم را بدان جای جاوید خواب

ببالای برادر تو بدرود باش
همیشه جاندار و تو بود باش

داستان

بگفت این و بگرفت نیزه بدست
بیاورد که رفت چون پیل مست

چنین گفت با رزم زن بارمان
که آورد خشم سرت را زمان

نبایست کامد که بد روزگار
همی گرد با جان تو کارزار

چنین گفت با بارمان قباد
که بگمید گردون مرا داد داد

بجایی تو این مرد کاید زمان
بگیرد الا جنگ اندر آید زمان

یکی نشت زد بر سرین قباد
که بند کمرگاه او بر گشاد

از اسب اندر آمد نگونسار سر
شد آن شیردل پیر سالار فر

نشد بارمان نزد افراسیاب
شکفته شد رخساره با جاه آب

یکی خلعتش داد کاندر جهان
کس از کهتران ندیده مهان

چو او کشته شد قارن رزم جوی
سپه را بیاورد بنهاد روی

دو لشکر بسان دو دریای چین
تو گفتی که شد جنب جنبان زمین

بیامد دمان قارن رزم زن
وزان روی ترکان و آن انجمن

بر و از گرشیوز رزم جوی
ابا لشکر گشن بنهاد روی

از آوای اسپان و گرد سپاه
نه خورشید تابنده روشن نه ماه

درخشیدن تیغ الماس گون
سنانهای آبداده بخون

بهر سو که قارن برافکند اسب
همین تاخت آهن چو آذرگشسب

تو گفتی که الماس مرجان فشاند
هم جان که در کین همه جان فشاند

ز قارن چو افراسیاب این بدید
بزد اسب و لشکر بسوی او کشید

یکی رزم تا شب برآمد ز کوه
بگردنده نامد دل از کین ستوه

چو شب تیره شد قارن رزمخواه
بیاورد بیش و بهستان سپاه

بر نوذر آمد به پرده سرای
ز خون برادر شده دل ز جای

ورا دید نوذر فرو ریخت آب
از آن دیده بشر تا دیده خواب

چنین گفت از مرگ سام سوار
بدیدم روانم چنین سوکوار

چو خورشید بادا روان قباد
ترا زین جهان جاودان بهره باد

جهان را چنین آمین و شان
یکی روز شادی و دیگر غمان

به پرورده از مرگ چاره نیست
زمین را از گور گهواره نیست

چنین گفت قارن که تا زاده ام
عنان تیغ پولاد بنهاده ام

برادر شد آمرد سبک و نژاد
سرانجام من هم چو من بگذرد

ابو نبه بزی تو که امروز جنگ
بجنگ اندر آورد بور شتنگ

چو لشکر بهم گشت چندان سپاه
از آنسو دگان خوانیت دیگر سپاه

مرا دید با گرزه گاو روی
بیامد به نزدیک من جنگجوی

روشن چو ان کونه اندر شدم
که با دیگرانش برابر شدم

یکی جادوی ساخت با من بجنگ
که با چشم روشن نشد آب و رنگ

شب آمد جهان سربسر تیره گشت
مرا بازو از کوشش خیره گشت

تو گفتی زمانه سر آمدمی
هوا ازبر ابر اندر آر دیمی

ببایست برگشتن از رزمگاه
که گرد سیه بود دیت سیاه

داستان

برآسود لشکر بتن از دو سوی
برفتند روز دوم رزم جوی

رده برکشیدند ایرانیان
چنان چون بود روز رزم کیان

چو افراسیاب آن سپه را بدید
بیامد برابر صفی برکشید

چنان بد که گرد سواران بنفش
که خورشید گفتی شد اندر نهان

بهر سو که قارن شدی رزم خواه
فرو ریختی خون از آن رزمگاه

دلیران همه درهم آمیختند
بکه گفتی علم شان برآویختند

دهادم برآمد خروش از گروه — بیابان ندید ایچ پیدا ز کوه
کجا خاستی گرد افراسیاب — همه خون شدی دشت چون رود آب
پر از خشم گودرز قلب سپاه — بیامد به نزدیک او رزمخواه
چنان شیر درنده او نخشیند — بر و خیره شد شان که خون حشیند
که بهرام نخچیرازان گو نامدار — شبانه ازانجا که بد کارزار
چنان تا شب تیره آمد بجنگ — بر و خیره شد دست پور پشنگ
از ایران سپه بیشتر خسته شد — وزان روی پیکار پیوسته شد
به پیکارگی روی برگاشتند — بیابان پر افکنده بگذاشتند
چو از دست بنشست آواز کوس — بفرمود تا پیش او رفت طوس
نشد طوس و گستهم با او بهم — لبان پر ز باد و روان پر ز غم
بگفت آنکه در دل مرا درد چیست — همه گفت چندین و چندین گریست
ز انده ز نوخ بدریا دکرد — پر از خون جگر لب پر از باد سرد
کجا کشته بود آن که از ترک چین — سپاهی بیامد باران زمین
از ایشان نژاد دل شود دردمند — کسی بر سپاه تو آید گزند
ز گفتار شاه آمد اکنون نشان — فراز آمد آن از گردن کشان
کس از نامه نامداران نخواند — که چندین سپه کس ز ترکان براند
شما را سوی پارس باید شدن — شبستان بیاوردن آمدن
وز آنجا کشیدن سوی زالکوه — میان کوه البرز گردن گروه
کنون زیدر اندر بیابان شوند — وزین لشکر خویش پنهان شوید
ز گفتار شاه دل شکسته شوند — وزین خستگی نیز خسته شوند
ز لخم و فیدون بگر بگذو تن — ببر جان ازین بیشمار انجمن
برآنم که دیدار نبود جز این — یک امشب بپوسم دست ببین
شب و روز نوید به کار لکهان — بجوید هشیار کار جهان
ازین لشکری ار دهند آگهی — بشد تیره آن فر شاهنشهی
شما دل بدآرید بس مستمند — که تا دید چنین بود چرخ بلند
یکی را بخاک اندر آرد زمان — یکی با کلاه مهی شادمان
تن مرده با کشته یکسان شود — طلبد بکزمان با ز آسان شود
بدادش برآین بنده را چون مزید — پس آن دست شاهانه بیرون کشید
گرفت آن دو فرزند را در کنار — فرو ریخت آب از مژه بهر یار
نشد طوس و گستهم و نوذر بماند — دل دردمندش بنیم بر نشاند
وزان سو بیامد لشکر به روز — چهارم چو افروخت گیتی فروز
بند شاهوار و زنگار برد — به پیکارگی رزم با نیست کرد
ابا لشکر بود افراسیاب — بر پای جوشان برآورد تاب
خروشیدن آمد ز هر دو سپاه — ابا ناله و بوق هندی درای
چو تیره برآمد ز درگاه شاه — نهادند بر سر بر آیین کلاه
بر ده سواران افراسیاب — کسی را سر اندر نیامد بخواب
سوی شب همی لشکر آراسته — همه تیغ و زوبین برآراسته
زمین کوه تا کوه جوشن روان — برفتند با گرزهای گران
نبد کوه پیدا نه ریگ و نه شخ — ز دریا بدریا کشیدند رنج
بیاراست قارن لشکر اندرون — که تا شاه باشد سپه را ستون
چپ شاه گرد بایان بجواست — چو شاپور نستوده بر دست راست
ز دشت تا که خود تیز کنند بگشت — نبد کوه پیدا نه دریا نه دشت
بدل کوه پید بنالد همی — زمین زیر اسپان بنالد همی
چو شد نیزها بر زمین پایدال — شکست اندر آمد سوی چاپه دار
چو آمد به تخت اندرون سرکشی — گرفتند ترکان بر و خیرگی
برانسو که شاپور نستوده بود — پراکنده شد هر چه انبوه بود
همین بود شاپور تا کشته شد — سر تخت ایران سر گشته شد
زانبوه ترکان برخاست شوی — بسوی دهستان نهادند روی
دهستان گرفتند یکسر حصار — بر او بسته شد راه جنگی سوار
سواران بیاراست افراسیاب — گرفتش ز جنگی درنگ شتاب

یکی نامور ترک را کرد یاد — سپهبد قراخان ... نامدار داد
سوی پارس فرمود تا برکشید — بر او بیابان بر اندر کشید

کران بد ابر ایشان را جسته — گویند سپه مردم یک دشت
چو قارن بشنود کانگه افراسیاب — کیسی کرد لشکر بکام خواب

شدان گرد جوشان و دل کرد تنگ — در بیابان لبان پلنگ
که توران شه آن جوانمرد مرد — نگه کن که با شاه ایران چه کرد

سوی روی جوشید کان سپاه — سپاهی فرستادی مر سپاه
شبستان ما گر بدست آورد — بر آن نامداران شکست آورد

به تنگ اندرون بر شود ناپدید — مدیت وز اخوان جا باید کشید
ترا خوردنی هست و آب روان — سپاهی بهم بند با نو توان

به دستوری شاه پیروز بخت — نیازم بس جنگ شوریده بخت
همین باش و از رای مپیچ تنگ — که ایشان شود بر تو بر کار تنگ

بدو گفت نوذر که این رای نیست — سپه را چو برگیس پیرارای هست
ز بهر بنه رفت گستهم و طوس — بدانگه که برخاست آواز کوس

بدین زودی اندر شبستان رسید — کند یاز ایشان جهان جو کزید
نشستند بر خوان بخواستند — زمانی دل از غم بپیراستند

پس آنگه سوی خوان قارن شدند — همه دیده چون ابر بهمن شدند
سخن را فگندند هر گونه بن — بر آن برنهادند یکسر سخن

که ما را سوی پارس باید کشید — نباید بدین ای سپهبد آرمید
چو پوشیده رویان آن سپاه — ایران شوند اندران کینه خواه

زن و زاده در بند ترمان شود — ابی جنگ دل بر زنیکان شدند
که گیرند بدین نیت نیزه بدست — کرا باشد آرام جائی نشست

جو شیدوش و کشواد قارن بهم — زدند اندرین رای بر بیش و کم
چو نیمی گذشت از شب دیر یاز — دلیران برفتند گرفتند ساز

برون آمد از در دلاور بهم — دلیران بسیار با او بهم
شبستان سپیدند را با امید — بجائی که خوانند دژ سپید

هم آنگه شد قارن رزم زن — کش لشکری بود با خویشتن
وزان روی دژ بارمان با سپاه — ابا پیلگردان نشسته براه

کرا و قارن رزم زن جسته شد — بخون برادر کمر بسته شد
بپوشید قارن سلیح نبرد — چو با بست کار سیه زشت کرد

سپه را گذر بود بر بارمان — سوی بیت شد قارن آنگه نهان
بر او برفشندند گردان دوی — سوی پارس بنهاد یکباره روی

شد آگاه از او بارمان دلیر — به پیش اندر آمد بکردار شیر
چو قارن ورا اوز اختان برگزید — به پیکار در گرد خون بر دید

بر او بخت چون شیر با باره پای — سوی چاره جستن نیادش زمان
یکی نیزه زد بر کمربند او — که بگسست و بنهاد پیوند او

سپه یکبیک دل شکسته شدند — همه یک ز دیگر گسسته شدند
سپهبد سوی پارس بنهاد روی — ابا نامور لشکر جنگجوی

چو بشنید نوذر که قارن برفت — چو تیر از کشش روی بنهاد تفت
چو تنگ اندر آمد بر شهریار — همی تاختن دید و هم کارزار

بر ایشان که آمد بهمت آب
همیگشت با نوذر افراسیاب

ز گرد جهان آسمان تار شد
سرانجام نوذر گرفتار شد

خود و نامداران هزار و دویست — تو گفتی که شان زمین جای نیست
لبی را چسبند و بگریختند — بدام بلا در نیاویختند

چنان لشکری را گرفته به بند — بیاورد باشتر باری به بند
اگر بود گرد و نشنید برا — هم از گردش او نیایی جواز

چو او تاج تخت بلندی بد — همه تیرگی و نژندی د بد
بدشمن همی ماند و هم دوست — از و مغز یابی کهی کاه پوست

پسرت گر نباید با پر سپاه
بگویید تا قارن رزم زن
بکشتند با بارمان او چه کرد
چنین گفت پس ویسه را نامدار
ترا رفت باید به پیش پسر
ازان پیشتر کو بقارن رسید
دریده درفش و نگونسار کوس
بباریده از دیدگان آب گرم
ستوران تازی سوی نیمروز
ز گرد اندر آمد درفش سیاه
ز قلب سپه ویسه آواز داد
همه سربسر جنگ را ساخت
بویسه چنین گفت قارن که بس
شما را همین روز پیش آورد
زمان و زمین و بمن شاه نیست
نه از بیم رفتم ازانگفت گوی
نمایم ترا هم یکی دست برد
سپه یک بدیگر بر آمیختند
فراوان ز جنگ آوران کشته شد
نشد ویسه نزدیک افراسیاب
خبر آوران شیرزن سی هزار
برفتند یکسر تا هیرمند
بشهر اندرون کرد مهراب بود
به پیش سراپرده آمد فرود
ز ضحاک تازیست مادرش زاد

پر انجام ناکیست از و جایگاه
رهایی نیابد ازین انجمن
چگونه در آورد از اسپش بگرد
که دل بخت گردان بدرگ
یکی لشکری ساخته پر هنر
گرامیش را کشته افکنده دید
چو لاله کفن روی چون سندروس
پس قارن اندر همی راند نرم
کسی کرد و خود رفت گیتی فروز
سپه دار ویسه به پیش سپاه
که شد تاج و تخت نوذری باد
در ایوانها نقش او رنگ ما نیست
کجا نیز نان زمانه بود دست کس
وزین تیر کی خویش کیش آورد
ترا بخت بیدار کرد پشت
بسوی پسرت آمدم جنگجوی
جهان چون نمانید مردان کرد
چو رود روان خون همی ریختند
در آورد با ویسه برگشته شد
ز درد پسر دیدگان شسته آب
ز ترکان ز رکان بخنجر گذار
ابا گرز با تیغ و تخت بلند
که روشن روان بود بیخواب بود
ز مهراب داد فراوان درود
بدین پادشاهی همی بخت شاد

وزان پس بنزدیک افراسیاب
چو بشنید کو پیش ازین رفته بود
غمین شد چو افراسیاب آن رسید
که چون قارن کاوه جنگ آورد
بشد ویسه سالار توران سپاه
دلیران و توران ز گردان سپاه
چو ویسه چنان دید غمناک شد
ز ویسه بقارن رسید آگهی
چو از باس قارن بهامون رسید
رده برکشیدند بر هر دو روی
ز مشوچ تا مرز کابلستان
کجا یافت خواهی تو آرامگاه
اگر شاه نوذر گرفتار شد
بقارن چنین گفت بدخواه بخت
چنین داد پاسخ که من قارنم
چو از کین او دل بپرداختم
بر آمد چپ و راست گرد سپاه
بر ویسه شد قارن رزم جوی
چو بر ویسه آمد ز اختر شکن
سپاهی که از شهر آرمان شده
شماساس کرمیش همچون برفت
ز ترک بدر زال با سوگ درد
فرستاده آمد از نزد اوی
که بیدار دل شاه توران سپاه
به پیوستگی جان خریدم همی

از غار و کوه بیابان آب
بکار شبستان آشفته بود
همی پشت و ستش بوخان گزید
پلنگ از بیابانش و رنگ آورد
ابا لشکری نامور کینه خواه
کسی نیز با او فکنده براه
دلش گویی از غم بدو چاک شد
که آید بفیروزی و فرهی
ز دیبت جیبش لشکر آمد پدید
برفتند گردان بر خارچوب
همان تا در بست زابلستان
گرازان بسی گاه گرفتار شاه
نه گردون گرونده بیکار شد
ربود از شما تاج و هم بیم و تخت
که بیم اندر آب روان افگنم
کنون قید بند ترا ساختیم
نه روی هوا ماند روشن نه ماه
از و ویسه در جنگ برگاشت روی
نرفت از پیش قارن رزم زن
بکینه بسوی ابلستان شدند
بسوی سیستان روی بنهاد تفت
بکوریدر اندرون جشن کرد
بسوی شماساس بنهاد روی
بیاباد تا جادوان با کلاه
جوان نیز چاره ندیدم همی

کنون این سرای سپنجی منیست
دلم شادمان شد به پیمان اوی
یکی رود دانا دل پر شتاب
نثاری فرستم چنان چون سزاست
گراید و گوید به نزد من آید
همه پادشاهی سپارم بدوی
ازین سو دل پهلوان رای نیست
به دستان بگوی آنچه دیدی نگال
چو لشکر کشیدند هر چه بید بند
فرستاده نزدیک دستان رسید
چو مهراب را با او بر جای دید
پس آنگه سوی شهر بنهاد روی
کنون من بشوم در شب تیره گون
کمانی به بازو بر افکند سخت
چند اخته جای جو به تیر
چو شب در گذشت انجمن شد سپاه
بگفتند کین نیز دانیست و بس
تو از جنگ او دل مدار ایچ تنگ
چو خورشید تابان بگنبد گذشت
برآمد به رو بهامون کشید
سپاهش نشستند بر پشت زین
فراوان دمان با عمود و سپر
چو شد تافته شاه زابلستان
به دست اندرون داشت گرز پدر
فراوان بیامد چنان کینه خواه

همه زابلستان پیش بست سفت
بدانم که هرگز نه پیچم ز روی
فرستیم به نزدیک افراسیاب

نزاید ز چو دستان شود سوکوار
زبان خواهم از نامور پهلوان
مگر کز نهان من آگه شود

داستان

دل خویش و آرام دارم بدوی
وزان سو سوی چاره باید نبست
بگویش که از آمدن بر منال
به دیدار شان پای کردم به بند
بگردار آتش دلش بر دمید
به لشکر اندرون و دانش پای دید
چو آمد به شهر اندرون نام جوی
یکی بیت یارم بر ایشان بخون
همان نیزه و همچو شاخ درخت

تن پهلوان از انیازم به رنج
نوندی برانگیخت نزدیک زال
که دو پهلوانند اندر بجنگ
که از آمدن هم زنی بگریز مان
سوی کرد مهراب بنهاد روی
بدل گفت اکنون ز لشکر چه باک
به مهراب گفت ای هشیوار مرد
شوند آگه از من که باز آمدم
نگه کرد تا جای گردان کجاست

داستان

برآمد خبر او در گمان هیچکس
هم اکنون من او را سازم جنگ
خروشی بتیره برآمد ز دشت
سراپرده و پیل بیرون کشید
بیری برزکین دلی پر ز چین
یکی تاختن کرد بر زال زر
بر فشد کردان کابلستان
سپرش کشته برخم و بر خون جگر
چو شیر و خروشان تنین سیاه

فراوان چنین گفت کین یک شبست
تمام و درازنده بر پشت زین
به شهر اندرون کوس با کرّه نای
دمان زال پوشید باز نبرد
سپاه اندر آورد دستش سیاه
عمودی بزد بر سر روشنش
یکی درع پوشید زال دلیر
دمنده چنان در فراوان رسید
بزد بر سرش گرزه گاو رنگ

ز مهر سپنودان پیام سوار
بدان تا فرستم سوی نی روان
سخنهای گویند گوته شود
چو آن نیز هرچه از در پادشاست
خبر از میش بکشش نباشم باو
فرستمش هر گونه بسیار گنج
بدو گفت رودابه همچون همال
ز توران سپاهی چو پشت پلنگ
برآمد همه گاه نه بد کمان
همی تاخت با لشکر جنگجوی
چه بیشم فراوان چه بگشت خاک
بسیند بوده و هم به کارکرد
دل آگندن پیچ کینه بیاز آمدم
خدنگش بچرخ اندرون بدر راست
برآمد خروشیدن دار و گیر
بدان نیز کردند شیش نگاه
نه آهرمنیست و نه آهرمنیست
همان نامداران ایران زمین
خروشیدن زنگ هندی درای
با اسپ اندر آمد بکردار گرد
شد از گرد هامون چو کوه سیاه
گشاده شد آن نامور جوشنش
بجنگ اندر آمد بکردار شیر
برافراخت او را چنان چون سزید
زمین شد ز خونش چو پشت پلنگ

بیفکند و بسپرد و برگذشت   به پیش سپاه اندر آمد بدشت
شماساس بخواست کامد برون   نیامد برون گیسو جنگ جون
بجنگ اندرون دید کلباد را   بگردون برآورد پولاد را
چو شمشیر زن گرد دستان بدید   همی کرد از و خویشتن ناپدید
کمان را بزه کرد زال سوار   خدنگی برون اندرون ند خوار
بزد بر کمربند کلباد را   بران بند و زنجیر پولاد را
میانش ابا کوهه زین بدوخت   سپه را بکلباد بر دل بسوخت
چو این دو سر افکنده شد در نبرد   شماساس شد بیدل و روی زرد
شماساس وان لشکر رزم ساز   پراکنده از رزم گشتند باز
پس اندر دلیران کابلستان   برفتند با شاه زابلستان
چنان شد ز بس کشته آوردگاه   که گیتی همه تنگ شد بر سپاه
سوی شاه ترکان نهادند روی   گشاده سلیح و گسسته کمر
شماساس چون در بیابان رسید   زره قارن کاوه آمد پدید
که از لشکر او سه برگشته بود   بخواری گراسن ز را گشته بود
بدانست قارن که ایشان کی اند   ز زابلستان تاختن بر چه اند
هم از خوردان دوباره سپاه   شماساس با قارن کینه خواه
بزد پای رویین و بگرفت راه   به پیش سپاه اندر آمد سپاه
برین لشکر بسته جسته فرود   چو خورشید تابان تیغش برد
گریزان شماساس با چند مرد   برانگیخت از ان تیره گرد نبرد
سوی شاه ایران رسید آگهی   کزان نامداران جهان شد تهی
دلش گشت پر آتش و درد و غم   دو رخ را بخون جگر کرد نم
برآشفت و گفتا که نوذر کجاست   کزو ولیه خواهد همی کینه خواست
چنین گفت کین نوذر تاجدار   بزندان یاران من کشته خوار
چنین گفت کین خون او ریختن   یکی کینه از نو برانگیختن
بدژخیم گفتش که او را بیار   بدان تا بیاموزش کارزار
سپهدار نوذر چو آگاه شد   بدانست کش روز کوتاه شد
سپاهی پر از غلغل و گفت و گوی   سوی شاه نوذر نهادند روی
ببستند بازوش بر سان سنگ   کشیدندش از جای جنگ نهنگ
دو دست آوریدندش آسیمه سار   برهنه سر و پای و برگشته کار
ابر شاه نوذر زد افراسیاب   برافگند دیده دلی پر شتاب
بدو گفت هر بد که آید سزاست   بگفت و برآشفت و شمشیر خواست
بزد گردن نوذر تاجدار   تنش را بخاک اندر افگند خوار
شد آن یادگار منوچهر شاه   تهی ماند ازو تخت و کلاه و گاه
ایا دانشی مرد بسیار هوش   همه چادر آزمندی مپوش
که تخت و کله چون تو بسیار دید   نخواهد همی با کسی آرمید
رسیدی بجایی که بشتافتی   برآمد کز و آرزو یافتی
ده جوی ازین تیره خاک نژند   که هم باز گرداندت مستمند
اگر چرخ گردان کشد زین تو   سرانجام خشتست بالین تو
پس آن لشکر گزاکشیدند خوار   بجان خواستند یکبیک زینهار
چو اغریرث پرهنر آن بدید   دل اندر بر او یکی بر دمید
پیام خروشان بخواهش گروی   بیارایت با نامور داور روی
چنین گفت چندین سر بیگناه   زتن دور ماند مغز بن شاه
که چندین سر فراز گرد سوار   نه با ترک جوشن نه در کارزار
گرفتار گشتن نه والا بود   نشستیت جایی که بالا بود
بزد گر بماند بجا اسیران کرند   بسیاری بمیدون بتن رنج مند
بر ایشان یکی غار زندان کنم   نگهدارشان هوشمندان کنم
بسختی و زاری برآرند هوش   تو از خون بکش دست و چندین مکوش
چو بشنید زاری و بیگار او   ببخشودشان جان بگفتار او
بفرمودشان تا بساری برند   بغل و بمسمار و خواری برند
زمینش دهستان سوی کی کشید   از ایشان بریج و بجنگ خوی کشید

چو این کرده شد باز زرین گرفت
کلاه کیانی به سر بر نهاد
بگستهم و طوس آمد این آگهی
بکندند موی و شخودند روی
که زاد او دلیر است پهلو ورا
پر از افسر از خاک جوید همی
همه داد خواهیم و زاری کنیم
بزاری و خواری پرستش از تن
بپوشید جوشن همه کینه را
تمامی ز دیده پر از خون کشید
همه انجمن زار گریان شدند
جهان چون به تیره بخت منیت
بدین کینه آرامش و خواب نیست
نثار ابد اد جهان آفرین
چو گردان سوی کینه بشتافتند
وزان پس باغریرث آمد نژند
تو دانی که دستان بزابلستان
چو تابنده گردان ازین بوستان
پیر نگه مردم بیگناه
پراکنده کردیم گرد جهان
چنین گفت اغریرث هوشمند
یکی چاره باید مرا کو ازین
چو آورد نزدیک یاری ده
بزرگان ایران ز گفتار اوی
بیامد به نزدیک دستان سام

داستان

که شد تیره دیهیم شاهنشهی
زبان شاه گویی روان تیغ جوی
کو آن تاجدار آرام ما جستنی
زمین خون شاهان ببوید همی
بخون پدر سوگواری کنیم
بریدند با نامدار انجمن
کجا تازه شد کین بر بینه را
همه جامه تا زیرون کشید
چو بر آتش تیز بریان شدند
سنانشان ز نیزه درخت منیت
نماند چشم بجوی آب منیت
دلارام را دید و آیین دین
بساری سران کمین یافتند
که ای پر منش مهتر نیکنام
بجایست با شاه کابلستان
بچشم اندر آرند نوک سنان
بخاک اندر آرد ز مهر کلاه
زبان برگشاییم پیش مهان
کزین گونه چاره نباشد گزند
که با من برادر نگردی بکین
چو چندان سپارم شمار اره
وز و در نهادند روی
بیاورد از آن نامداران پیام

به شمشیر تیز آن سر نامدار
سوی زال رفتند با سوک و درد
نکند از ایران و پشت جهان
کیانی که رویید از آن بوم و بر
نژاد فریدون همو زنده بود
همه تیغ زهر آب گون برکشیم
همانا بدین سو که با ما سپهر
که با کین شاهان نباید که خشم
چنین گفت دستان که تا رستخیز
ز گیتیت یابی مرا جایگاه
روان شد چنان لشکر بارجهان
ز مادر همه مرگ را زاده ایم
از ایشان بشد خورد آرام و خواب
یکی پی بگفتار تو زنده ایم
بیابند با جنگ کمابی وراز
از آن تیز گرد با فراسیاب
اگر چند اغریرث هوشمند
به پیش بزرگان ستایش کنم
زمین اسک را شود دیو آیینی
گراید و که دستان شود تیز جنگ
برد از زم امل بیایم بجنگ
چو از آفرینش بپرداختند
که بخشود بر ما جهاندار ما

زمین بیم اسپان بخشش گرفت
بدنیا دادن در اندر گشاد
بزاری بریدند و برگشت کار
رخان پر ز خون و سران پر ز گرد
پر از تاجداران شاه جهان
کنون دارد از شرم خورشید پر
زمین نعل اسپان را بنده بود
کمین جستن آییم و دشمن کشیم
ز دیده فروباردی خون بهر
نباشد بر از آب دل پر ز خشم
نه بیند بنام مرا تیغ تیز
یکی ترک نیزه سپرم را کلاه
درخشنده با دامیان مهان
بدانیم و گردن فرا داده ایم
پر از تیز کشتند افراسیاب
همه یک بیک مر ترا بنده ایم
مدارند از ایران چنین چشم باز
دلش گرد از کین ما پرشتاب
مر این لشکران را گشاید ز بند
همه پیش یزدان ستایش کنم
بجوشد سر مرد آهرمنی
لی لشکر آرد سوی ما بجنگ
سرم را ز بام اندر آرم به ننگ
تو نیزی ز یاری برون تاختند
شد اغریرث بر هژیار ما

بسکالند

یکی پخت پیمان فکندیم بن — بران برنهادیم یکسر سخن — کریزان اگر زال رزیا درد — بیامد بجوشید با او بمرد
کرانایه اغریرث نیک پی — به راگذارد زابل بر پی — مکر زنده ازدست این ازدها — سر یک ره نهردم اندر رها
چو پوینده در زابلستان کشید — پرانیده در پیش دستان کشید — بزرگان جنگ اورا بخواند — پیام یلان پیش ایشان براند
ازان بس چنین با ماوران — یلیکان جنگی و بادآوران — کمارنگ دل — بمردی پسیه کرده در جنگ دل
بدیدار این جنگ و این تاختن — فروشیدو کردن برافراختن — نیزد برین کار کشواد دست — سم گفت یارب بدین کار دست
که فرنزی تابود ماه و سال — پسپاهی گردان خاتجوی — زرزابل نهادند روی
جز شد با غریرث نیکخواه — همه بستگان زابل بماند — بزدنای رویین و لشکر براند
بدید آمد آن بند مار اکلید — بدان چشمگان را ربگریست دیر — بجا مانده بود در جنگ شیر
سر خاک برکرد و بگریست زار — یکی اسپ مهر یکی را بساخت — ازابل سوی زابلستان بتاخت
که کشواد برکشت با فرپی — یکی گنج ویژه بدرویش داد — پرانیده را جامه خویش داد
بدیره شدش زال زر چون بدید — بشد اندر آورد شان ارجمند — بیاراپت ایوانهای بلند
که با تاج و با تخت را آفرید — بیاراپت دستان یکی دستگاه — شد از خواسته بیش نیاز ان شاه
وزان کاروان آگهی شد بگاه — بدو گفت کین چیست ایکهتری — که با شهد و خنظل برآمیختی
که جای خرد نیست هنگام خشم — پرزرد چنگ و رخ نبرد — که هرگز نیامیخت کین با خرد
که با مشک و خنظل برآمیختی — هرانگه که کت آید به بد دست رس — زیزدان بترس و کمن بد بکس
پرانیده در پیش دستان کشید — یکی پرزدانش یکی بخرد — خرد با پیروزی کرخورد
یلیکان جنگی و بادآوران — بفرمود کین بدان را بکش — به بانیخ به شمشیر بازید دست
فروشیدو کردن برافراختن — چنان پیشکدل نا پسزاوار مرد — چنان پیشکدل نا پسزاوار مرد
که فرنزی تابود ماه و سال — بزدنای رویین و برلشکر کوس — بیاراپت لشکر چو چشم خروس
خبر شد بپوی پسام زال پوار — دو هفته برامد بران کارزار — پیاده بماند ز کار سپوار
همه نامداران برخاتجوپی — چوشنید افراسیاب این سخن — که دستان جنگی با فکند بن
رخ ماه و خورشید پرگرد بود — طلایه شب و روز در جنگ بود — تو گفتی که گیتی برو تنگ بود
بیاراپت جنگ و بفزود کینه — شبی زال بنشست هنگام خواب — سخن راند بسیار از افراسیاب
همه پرزخشم و دل کینه جوی — همی چند گفت از پهلوان — بود بخت بیدار روشن روان
هم از پهلوانان و داران خویش — نگهدار گشتست کار سپاه — همش باد و هم باد بان بخت شاه
که دارد گذشته بسی بیاد

اگر دارد ی طوس و گشتهم و فر — سیامپت و گردان سپهبد فر
که باشد بدو فره ایزدی — ز دیسم و اورنگ و از بخردی
ندیدند جز نیز ظهایت زو — که فرگمان داشت فرهنگ و کو
یکی مژده بردند نزدیک شاه — ز پدر برایشان همی تاخت
پرفرازد پستان و یکسر سپاه — زنخم فریدون بجستند چند
چو بشنید او گفته موبدان — بشد قارن موبد مرزبان
همان گفته قارن موبدان — بشاهی برو آفرین خواندند زال
جهان آباد و دشمن تازه کرد — به راز کاری بدی باز داشت
وزان پس ندیدند کشته کسی — جهان بد که تنگی بداند جهان
می برکشیدند تابان درم — دو لشکر بدان کوه تا هشت ماه
که روز یلان بود جنگ سران — ز تنگی چنان شد که جاره نماند
که برمابر آمد یکی هفت سال — ز هر دو سپه خایت آواز غو
نیامد جز از درد و اندوه و رنج — پیاده بجستیم روئی زمین
ز تنگی نبد روزگار درنگ — بران برنهادند هر دو سخن
ز کار گذشته نیارند یاد — از و زال تخم تا مرز بوم
پیردند شاهی بدان انجمن — ز زنگی بکام مرز خرگاه بود
چنین بخش کردند تخت و کلاه — سوی بارین لشکر برون کرد زود
کز شد هر یک جهانی بسیه — پر از غلغل و رعد شد کوهسار
پر از چشمه باغ و آب روان — چو مردم ندارد نهاد پلنگ
بدو اندر آفرین کرد نو — فراوانی که آمد ز نیکی پدید
دل ارگین غمگین بر د اختند — چنین تا بر آمد برین هفت سال
جهان خوابت گاید بجنگال شیر — چو پیل اندر آمد بهشتاد و شش
شدان را دگستر جاندار نو — پسر بد مر او را یکی خوشنام
درخت بلا کی نه آورد بار — وزان پس خبر شد باو ز آسیاب

پیامد یکی شاه پیدار بخت — که باپاک یزدان یکی راز داشت
یکی شاه زیبای تخت بلند — شده خشک خاک و گیاه دمان
سپاهی یزدان و دشروان — بروی اندر آورد روی سیاه
که بخت فریدون نوگشت نو — ز لشکر همین بود باره بماند
ترا خواهد ستدای پرفرازگاه — فرستاده آمد به نزدیک رو
نشست از برتخت روی چگال — بیرایم یک یاد کرا فرین
که باپاک یزدان یکی راز داشت — که در دل ندارد رکین کهن
شده خشک خاک و گیاه دمان — از ان بخش کتی و آباد بوم
بروی اندر آورد روی سیاه — از و زال را دست کوتاه بود
ز لشکر همین بود باره بماند — کهن بود لیکن جهان کرد نو
فرستاده آمد به نزدیک رو — زمین شد پر از رنگ بوی نگار
بیرایم یک یاد کرا فرین — نگردد زمانه بروتار شنگ
که در دل ندارد رکین کهن — جهان آفرین داشت کان کلک
از ان بخش کتی و آباد بوم — نبودند اگه ز رنج و هال
از و زال را دست کوتاه بود — به بزمرد و بالا ز خورشید فش
کهن بود لیکن جهان کرد نو — پدر کرد و بودش کرشاسپ نام
زمین شد پر از رنگ بوی نگار — کبر برنهاد آن کیانی کلاه
نگردد زمانه بروتار شنگ — از ابران یکی آفرین خایت نو
جهان آفرین داشت کان کلک — که بیدار بخت امد آمد بخواب

به ترکان خبر شد که زو درگذشت / بدینسان که بدبخت بیکار گشت
بیامد بخواری افراسیاب / بجنبید گیتی و بگذشت ازان
نیاورد یکتن درود از پشنگ / دلش پر ز کین بود سر پر ز جنگ
دلش خود ز بخت و کله گشته بود / ز تیمار اغریرث آشفته بود
بزودی بجو دل نیت پشنگ / همین بود همچون دلاور نهنگ
همیگفت اگر بخت را یار بدی / چو اغریرث را بار در خور بدی
تو خون برادر همی سر همی / ز پرورده من عن گزینی همی
مرا با تو باد اداو کار نیست / به نزد منت راه دیدار نیست
بر آواز شد کوس از این آگهی / که بیکار شد تخت شاهنشهی
بپای بیامد بکردار سنگ / به افراسیاب دلاور نهنگ
که بگذار جیحون و برکش سپاه / همانا کسی نیز نبیند کلاه
ترا سوی و بمن رستم بجنگ / همی بر آورد کین روز جنگ
یکی لشکری ساخت افراسیاب / ز مرد و بنجاب تا رود آب
که گفتی زمین شد سپهر روان / همین بار داز تیغ هندی روان
بیامد بخواری سوی کارزار / بدین گونه آن لشکر نامدار
یکایک بایران رسید آگهی / گر آمد خبر بد از بخت سپهی
بدان سال گرشسپ زد درگذشت / که گیتی همان بد جوا و درگذشت
به بدبخت ایران زنان تن همی / ندیدند کس روز کار بهی
برآمد همین کوی برزن بگوش / وز ایران برابر برآمد خروش
بسوی زابلستان نهادند روی / جهان شد برابر بر از گفت و گوی
بکشید با زال چندی درشت / که گیتی پس آنیان گرفتی بمشت
پس سام تا تو شدی پهلوان / بنودیم یکروز روشن روان
چو زو درگذشت و پیر شاه بود / بد از از بد دست کوتاه بود
کنون شد جهانجوی گرشاسب شاه / کنون گشت بی تاج بی دستگاه
بپای ز جیحون بدین سو کشید / که شد آفتاب از جهان ناپدید
اگر چاره دانی اکنون بساز / که آمد سپهبد بنکی فراز
چنین گفت با مهتران زال زر / که تا من ببستم بمردی کمر
سواری من روز بردن نگاشت / کسی تیغ و گرز مرا بر نداشت
بجائی که من پای بفشاردم / عنان سواران بپیچ بیازدم
شب و روز در جنگ بکیان بدم / ز نیری همه سال تا بیابان بدم
کنون جنبری گشت پشت یلی / نتابم همی خنجر کابلی
سپاهم ز نیزه دان گزین بیخ رست / بر و شد یکی تاج فرخ سرشت
که از وی همه شیر بگردون کشد / بهین تا بر دری همی جون کشد
کنون گشت رستم چو سرو سهی / بر دید برو بر کلاه بهی
یکی اسب جنگیش باید همی / گزین تازی اسپان بباید همی
بجویم یکی باره پیلتن / بخوانم ز هر سو که هست انجمن
بخوانم بر رستم همین داستان / ببینم که او هست همداستان
که بر کینه تخم بوز ازو شستم / ببندد میان و بتابد زرم
همه شهر ایران بگفتار اوی / بنوبند شادان دل و تیره روی
ز هر سو همیون نگاور بتاخت / سلیح سواران جنگی بساخت
برستم چنین گفت کای پیلتن / بیالای برت برتر از انجمن
یکی کار پیشت رنج دراز / گر و بخشد خواب و آرام و ناز

داستان

ترا نیز بود آگه رزم هست / چو بازم که هنگامه رزم هست
هنوز از لبت شیر بوید همی / دلت تا ز خویشی بجوید همی
چگونه و رستم بدیت بنبرد / ترا پیش شیران کمین ودرد
بگوی چه بازیچ با پنج دی / که جفتی تو با داب جنگ و دهی
چنین پاسخ آورد رستم بدوی / که انا مور جهت مرنا جوی
همانا فراموش کردی زمین / ولیکن نبوده همه زمین

ز کوه سپهبد زبیل زبان … کنام که آگاه شد پهلوان
کنون گر بترسم زیور ننگ … نماند بمن جهان بوی ننگ

کنون گاه رزمست و آویختن … نه هنگامه ننگست یکسر بختن
ز افکندن شیر سیر آمدند … همان خوش رزم نهنگ نبرد

زنان برزاران با پیلبان … که پیوسته در خوردن جستند
بدو گفت زال ای دلیر جوان … پیر نامداران و پشت گوان

ز کوه سپهبد زبیل سپید … بیرودی و داوری لم را نوید
همانا که آن رزم پایان بدی … دلم زان سخن کی هراسان بدی

ولیکن بکردار افراسیاب … شب تیره رفتن بیارم بخواب
بکوشید و رستم تو ایمن اوی … که تا پی لیر ستید خانجوی

ترا اندر کمانیست وادی و رود … کشیدن می پهلوانی برود
نه هنگام رزمست و ننگ و نبرد … بر آوردن از خاک بر ماه گرد

چنین گفت رستم بدستان سام … که من بستم مرد آرام و جام
چنین یال و این چنگهای دراز … نه والا و دبرور بدین ساز

اگر دست کین آید و جنگجست … بود یار یزدان پیروز بخت
ببینی که در جنگ من چون شوم … که با بو و کلرنگ در خون شوم

یکی تیغ دارم بچنگ اندرون … که هم رنگ آبست و بالاش خون
همی آتش افزود از کوه سرش … همی مغز پیلان بکوبد برش

هرانگه که جوشن برو در کشم … زمانه براندیشد از زر کشم
بران باره کو زخم کوپال من … همه پیش برو بازوی یال من

نترسید ز عراده و منجنیق … نگهبان نباید ورا جاثلیق
چو بیرون دار دستانم بچنگ … شبانش نباشد بر وزد جنگ

یکی گرز خواهم یکی لخت کوه … گراید نبینم ز توران سپاه
یکی باره باید چو کوه بلند … چنان چون بر آرم بخشم کمند

که روزم اتاب دارد بجنگ … بگرزد ز دشمن دل سنگ رنگ
گرانیده روی کرنی سیاه … که خون بارد ابر اندر آوردگاه

چنان شد ز گفتار او پهلوان … که گوی بر افشاند خواهد روان
بپاسخ چنین گفت دستان سام … که ای سرکشته در آرام جام

بفرمود تا گرز سام سوار … بیارند زی پهلوی نامدار
تهمتن چو گرز نیا را بدید … دو لب کرد خندان و شادان گزید

یکی آفرین خواند بر زال زر … که ای پهلوان جهان برپذیر
یکی اسپ خواهم که تا گرز من … کشیدا چنین فرزه بر زمین

سپهبد ز گفتار او خیره ماند … بدو بهر زمان نام یزدان بخواند
گله هرچه بودش بزابلستان … بیاورد خندین ز زابلستان

همه پیش رستم همی راندند … بر او وداع همی خواندند
هر اسپی که رستم کشیدی به پیش … بپشتش بیفشاردی دست خویش

زنیروی وی پشت کردی بخم … نهادی بروی زمین بر شکم
چنین تا یکایک سامد بسنگ … سپس انکه بیاورد او رنگ رنگ

داستان

یکی مادیان تیز بگذشت خنگ … برش چون بر شیر کوتاه لنگ

دو گوشش چو دو خنجر آبدار … برو یال فربه میانش نزار

یکی کره از پس بالای او … سرین و برش هم به پهنای او
سیه چشم و افراشته گاودم … سیه خایه و تند پولاد سم

تنش پر نگار از کران تا کران … چو رنگ گل سرخ بر زعفران
میان کوشش و تازش چرخ کرد … زمین کوب دریا برید نبرد

گر اندازه از پیش و ره بردنش … چمنده دهان کرده ره رش
از اندیشه دل اسک بوی تر … ز راه خردمند ره جوی تر

چه راتب بودی چه برجستن راه … بروز از فزونی بدشت زماه
بشب مورچه از پلاس سیاه … نمودی بکوشش از دو فرسنگ راه

بدید

به بیرو چو فیل و به بالا هیون
بزهره چو شیرو که پیستون
همان بارهٔ میلتن را بدید

کمندی بکیانی همی داد خم
که آن کرد را باز کرد درزم
که ای مفتر اسیب کیانرا مگیر

بسید کین اسپ از اسپ کیست
که از داغ روی زمین همچو نیست
کرا نیست هرگونه زانگشکوی

خداوند ایران مدانیم کیست
همی خشم رستم خوانیم و بس
بجستم ز دستان کزین اندرست

چو مادرش مبند کمند سوار
چو شیر اندر آمد کند کار زار
سک باد با همی برفت آتش ایست

بیفتاد رخت رستم کیانی کمند
بیرا بروش برآورد تا که بمند
بشد تیر کلک خشش زیر اندرش

بکرد آنچه بایست از رزم و بند
تو گفتی ندارد همی آب و خاک
نخاک اندر افتاد زان خشش

بیفتاد بر پشت ارژنگ خاک
بسوی بزنگه بتیز نگذارد پای
بیفشارد دران بیستم زور و بند

برآمد چو باد و دمان از برش
بشد تیر کلک خشش زیده اندرش
تو گفتی مذار و همین آب کیست

بدل گفت کین نشیبست و منست
کنون کار کردن بپیچیدنست
بکرد آنچه بایست از نیرو و کش

بکرد آنچه بایست از نیرنگ و بند
بدو راست کن روی ایران زمین
بدیسان به بیچید کین از دلها

چنین داد پاسخ که گر زیستی
که ایران برو بوم ایران سپاست
که ایران بر تو جوانی جهان کرد راست

لب رستم از خنده شد چون بسد
همیگفت نیکی ز یزدان بسزد
برین بر تو خوانی جهان کرد راست

چنان بود دارش که هرشب سپید
همیوخشند ش زهر گز نژند
پیرش بر شد کینه هر جنگ را

کشد جوشن و خود و کوپال او
ش پیل و او و یال او
زندش که دارد دل رود رنگ

خروشید کوس با کردنا بپای
همان زنده پیلان هیدون درای
در و بر شد آواز تا چند میل

پیرش نرم و کتف افکن و بارکش
زنخ کرد و دیبا افکن و کام خوش
وز امروز فردا نیاید نیش یاد

براند ز ایلستان رستخیز
زمین خفته را بانگ برزن که خیز
ز رخش نوآیین فوج سوار

چنان شد که لشکر درو دشت باغ
که بر پر نیارست بر نیز زاغ
بس پشت او پیا لخورده کوان

بهنگام لشکوز ایلستان
پیاورد لشکر ز ایلستان
چو زان اگهی یافت افراسیاب

پیاورد لشکر پیوی خاوری
بران غاری که بود آب و نی
وزایران بیامد مادم سپاه

ز لشکر ملشکر دو فرسنگ ماند
بپهید جاندیدگان را کین نخواند
براه بیابان پیوی رزمگاه

دگر راه گفتا که ای بخردان
جهاندیده و کار کرده روان
پیاورد لشکر از ین سوی آب

براکنده شد رای فرخ شاه
همه کار بی نور و بی فر و جاه
بسی بر تری همی خواستم

ز تخم فریدون یل کیقباد
که با فر و برز پدر بارسم و داد
تخت کنی بر کمر بر میان

بیرو چو فیل و به بالا هیون
بزهره چو شیرو که پیستون
همان بارهٔ میلتن را بدید

کمندی بکیانی همی داد خم
که آن کرد را باز کرد درزم
که ای مفتر اسیب کیانرا مگیر

بسید کین اسپ از اسپ کیست
که از داغ روی زمین همچو نیست
کرا نیست هرگونه زانگشکوی

خداوند ایران مدانیم کیست
همی خشم رستم خوانیم و بس
بجستم ز دستان کزین اندرست

چو مادرش مبند کمند سوار
چو شیر اندر آمد کند کار زار
سک باد با همی برفت آتش ایست

بیفتاد رخت رستم کیانی کمند
بیرا بروش برآورد تا که بمند
بشد تیر کلک خشش زیده اندرش

بکرد آنچه بایست از رزم و بند
تو گفتی ندارد همی آب و خاک
نخاک اندر افتاد زان خشش

بیفتاد بر پشت ارژنگ خاک
بسوی بزنگه بتیز نگذارد پای
بیفشارد دران بیستم زور و بند

برآمد چو باد و دمان از برش
بشد تیر کلک خشش زیده اندرش
تو گفتی ندارد همی آب کیست

بدل گفت کین نشیبست و منست
کنون کار کردن بپیچیدنست
بکرد از پیروزش کرد اندرش

بکرد آنچه بایست از نیرنگ و بند
بدو راست کن روی ایران زمین
بدیسان به بیچید کین از دلها

چنین داد پاسخ که گر زیستی
که ایران برو بوم ایران سپاست
که ایران بر تو جوانی جهان کرد راست

لب رستم از خنده شد چون بسد
همیگفت نیکی ز یزدان بسزد
پیرش بر شد کینه هر جنگ را

چنان بود دارش که هرشب سپید
همیوخشند ش زهر گز نژند
زندش که دارد دل رود رنگ

کشد جوشن و خود و کوپال او
ش پیل و او و یال او
در و بر شد آواز تا چند میل

خروشید کوس با کردنا بپای
همان زنده پیلان هیدون درای
وز امروز فردا نیاید نیش یاد

پیرش نرم و کتف افکن و بارکش
زنخ کرد و دیبا افکن و کام خوش
ز رخش نوآیین فوج سوار

براند ز ایلستان رستخیز
زمین خفته را بانگ برزن که خیز
بس پشت او پیا لخورده کوان

چنان شد که لشکر درو دشت باغ
که بر پر نیارست بر نیز زاغ
جهانرا نه پیر بود پیدا نه بال

بهنگام لشکوز ایلستان
پیاورد لشکر ز ایلستان
برآمد از ارام و از خورد جوان

پیاورد لشکر پیوی خاوری
بران غاری که بود آب و نی
براه بیابان پیوی رزمگاه

ز لشکر ملشکر دو فرسنگ ماند
بپهید جاندیدگان را کین نخواند
پیاورد لشکر از ین سوی آب

دگر راه گفتا که ای بخردان
جهاندیده و کار کرده روان
بسی بر تری همی خواستم

براکنده شد رای فرخ شاه
همه کار بی نور و بی فر و جاه
تخت کنی بر کمر بر میان

ز تخم فریدون یل کیقباد
که با فر و برز پدر بارسم و داد
که بگیر کوپال و بفراز یال

چو رستم بران باد مان بنگرید
برستم حسن گفت جویان پیر
چنین داد پاسخ که دانش مجوی

بپیمایت تا این برین اندرست
همی رخش خوانیم و تو ابرسیت
بیامد چو شیر زیان مادرش

یکی مشت زد بر پیروز کردنش
بدو سک تر کرد خشم کمند
بکرد آنچه بایست از نیرنگ و بند

برآمد چو باد و دمان از برش
زجویان بپرسید کین از دلها
که ایران بر و بوم ایران سپاست

ترین اندر آورد کلرنگ را
فشاده زنخ کردش و تیز چنگ
بزد بهره در جام بر پشت پیل

درکنج بگشاد و دو تا رداد
دل زال زر شد چو خرم بهار
بپیش اندرون بیستم پهلوان

مرد زدمندی همین چند سال
چوزان اگهی یافت افراسیاب
وزایران بیامد مادم سپاه

بدیشان چنین گفت کافراسیاب
هم اید ربسی لشکر آراسیتم
بسی کرد باید زخشم کوان

برسیم چنین گفت فرخنده زال
چو رستم بران باد مان بنگرید
برستم حسن گفت جویان پیر

چنین داد پاسخ که دانش مجوی
پیپمایت تا این برین اندرست
همی رخش خوانیم و تو ابرسیت

بیامد چو شیر زیان مادرش
یکی مشت زد بر پیروز کردنش
بدو سک تر کرد خشم کمند

بکرد آنچه بایست از نیرنگ و بند
بدو راست کن روی ایران زمین
بدیسان به بیچید کین از دلها

چنین داد پاسخ که گر زیستی
که ایران برو بوم ایران سپاست
که ایران بر تو جوانی جهان کرد راست

لب رستم از خنده شد چون بسد
همیگفت نیکی ز یزدان بسزد
پیرش بر شد کینه هر جنگ را

چنان بود دارش که هرشب سپید
همیوخشند ش زهر گز نژند
زندش که دارد دل رود رنگ

کشد جوشن و خود و کوپال او
ش پیل و او و یال او
در و بر شد آواز تا چند میل

خروشید کوس با کردنا بپای
همان زنده پیلان هیدون درای
وز امروز فردا نیاید نیش یاد

پیرش نرم و کتف افکن و بارکش
زنخ کرد و دیبا افکن و کام خوش
ز رخش نوآیین فوج سوار

براند ز ایلستان رستخیز
زمین خفته را بانگ برزن که خیز
بس پشت او پیا لخورده کوان

چنان شد که لشکر درو دشت باغ
که بر پر نیارست بر نیز زاغ
جهانرا نه پیر بود پیدا نه بال

بهنگام لشکوز ایلستان
پیاورد لشکر ز ایلستان
برآمد از ارام و از خورد جوان

پیاورد لشکر پیوی خاوری
بران غاری که بود آب و نی
براه بیابان پیوی رزمگاه

ز لشکر ملشکر دو فرسنگ ماند
بپهید جاندیدگان را کین نخواند
پیاورد لشکر از ین سوی آب

دگر راه گفتا که ای بخردان
جهاندیده و کار کرده روان
بسی بر تری همی خواستم

براکنده شد رای فرخ شاه
همه کار بی نور و بی فر و جاه
تخت کنی بر کمر بر میان

ز تخم فریدون یل کیقباد
که با فر و برز پدر بارسم و داد
که بگیر کوپال و بفراز یال

شبی کو باورنگ دارد زمین
بزرگان بگشتند اگه بزال
برو تا زابان تا بالبرز کوه
بگوی که لشکر ترا خواستند
که در حور تاج کیان بهت کس
برخش اندر آیدم اگاه شاد
زرگان بسی بر طلایه براه
برآویخت با نامداران جنگ
نماندند بر پوی او زابیاب
بفرمود تا نزد او شد قلون
دلیر و فرومند شیدا باس
برون آمد از پیش چیر و قلون
ازان روی بستم دلیر و گرین
بر خان ببیار و اب روان
جوانی بکردار تابنده ماه
بیارایستند مجلسی شاه وار
بگشتند کای پهلوی نامور
بدان تا همه دیت شادی برم
مرا رفت باید با البرز کوه
سر بخت ایران ابا سپهریار
یکی زان دلیران زبان کشاد
بیامد دمان تا لب رود بار
بدیت در جام بر باده کرد
بپیرخت ایران بیارا سپشد
مرا گفت رو تا بالبرز کوه

که میهر بناشد بپر آویے
که ای پهلوان زاده پیمال
کزین کن تکن لشکری هم کروه
یکی تخت شاهی بیارا سپشد
نه بینم شاها تو فریاد رس

یکی کرزه گاو پیکر بجنگ
همه دل پر از خون و دیده پر آب
زرگان دلیر کوپر فیپوان
بیاپی اندرون تخت پیدارماش
بپیش اندرون مردم رهنون
بپوزی شاه ایران زمین
نشستن که مردم نوجوان
نشسته بران تخت بر پایه گاه
میان بهشتی بر نگ و نگار
نشایدت کردن ازانجا گذر
بپاوخ پهلوان میخوریم
به کاری که بسیار دارد شکوه
مرا باده خوردن نباید بکار
که دارم نشانی زمن کیقباد
نشستن زدر زیر ان پایه دار
وز و یادمردان ازاده کرد
بزرگان بشادی مرا خواستند
قباد دلاور ببین اگروه

شان داد باید مرا در زمان

در البرز کوه است فرخنده زال
ابر کیقباد آفرین کن یکے
بدو هفته ماند که مدر تویے
تهتن زمین را بزرگان برفت

ورانشان

دلیران ترکان برآویختند
بگفتند او را همه پیش و کم
بدو گفت بگزین لشکر بپوا
که ایرانیان مردم ایمنند
بپرراه برنامداران بپشت
یکی میل ده تا بالبرز کوه
یکی تخت بنهاد نزدیک آب
رده برکشیده بسی پهلوان
چو دیدند مر پهلوان را براه
که ما میزبانیم و مهمان ما
تهتن بدیشان چنین گفت باز
نیاید بماندن ازین کار باز
نشانی دهیدم بپوی کیقباد
بگویم ترا بی خرش آر یاد
جوان از بر تخت زرین بشست
بدو گفت رستم که ای پهلوان
بدرمان گر میهمان پیر پرس
بشاهی برو آفرین کن یکے

کیی شاه با فر تخت کیان
که بر گیر کوپال و بغراز زال
مکن پیش او در درنگ اندکے
که ویکه از تاخشن نغنوی
چو زال و زابن آستا نها بکفت
بیامد کرازان برکیقباد
رسید اندرایشان بل صف شاه
ابا نامداران انجمن د
سپهبد شد از کفت ایشان دژم
از ایدر برو تا در شهریار
همی اگهان بر طلایه زنند
بمردان جنگی و پیلان مست
یکی جامه دیدیس با شکوه
بر و ریخته مشک کافور ناب
بپرسم بزرگان کمر بربیان
بدیده شدندش ازانجا گاه
فرود آی انجا بفرمان ما
که بنشست بیار ریج دراز

بپایان شد

بگویش که گردون مرا خواستند
ز گفتار رستم دلیران خوان
قباد دلاور برآمد ز جای
سخن چون بگویش بهلو رسید
تهمتن بمیدون یکی جام می
شهنشه چنین گفت با پهلوان
تهمتن چو بشنید از آن خوب شاه
کنون خیز تا سوی ایران شویم
نگر بر میان است رستم چو باد
قلون دلاور شد آگه ز کار
تهمتن بدو گفت کای شهریار
من و رخش و کوپال و برگستوان
بگفت این و زانجا برگرد رخش
بد و حمله آورد مانند باد
شده نیزه از دست آن نامدار
هزیمت شد از نوی شاه قلون
کجا بد علف زار و آب روان
از آراستش خوانه پهلوان
به نزدیک زال آورید تش به شب
که شاهی به از کیقباد جوان
چو گشتواد و خراد و برزین او
دگر روز برخاست لشکر ز جای
بپوشید رستم سلیح نبرد
رده برکشیدند ایرانیان
به پیش اندرون کارهای درفش

پر تخت شاهی بپا ساختند
بخندید و گفت ای پهلوان
بگفتار رستم دل هوش و رای
ز شادی دل اندر برش بر طپید
بخورد و آوردن کرد بر جای کی
که خوانی بدیدم بروشن روان
ز شاه و ز تاج و فروزان چو ماه
بیاری تز دلیران نخویم
گرازان و شادان ابن کیقباد
بدیده بیامد سوی کارزار

نشان از تو دانی تو ای پادشا
اگر شاه فرمان بدین بنده را
تهمتن هم آنگه زبان برگشاد
بیارید بس جام کفتانه بید
برآمد خروش از دل زیر و بم
که از سوی ایران و بار رسید
چنین گفت با شاه کنداوران
قباد اندر آمد هم آنگه ز جای
شب و روز از تاختن نغنوید
شهنشاه ایران چو زان گونه دید

داستان

بزخمی سواری همی کرد پخش
بزد نیزه و بند جوشن گشاد
بیفکند چون شد در از کوه باد
به یکبارگی گفته بد راز نوان
فرود آمد آنجا که بد پهلوان
همان تاج و هم باژ خسروان
به آمد شدن هیچ نگشاد لب
بیا شد چنین آشکار و نهان
فشاندند گوهر بر آن بیشه نو

قلون دید و بجست ز بند
تهمتن بزد دست و نیزه گرفت
قلون کشته شد مرغ بر باب زن
تهمتن گذشت از طلایه سوار
چنان تا شب تیره آمد فراز
چو شب تیره شد پهلوی پیش بین
نشستند یک هفته با رای زن
بهشتم بیاراستند تخت عاج
قباد از بزرگان نخستین نشست

داستان

بپیشید خون بخشش دامیان
جهان زو شد چو رخ زرد نقش

پس پشت شان زال با کیقباد
چو کشتی شد از موج روی زمین

بنیرو و جنگاهی پلنگی مرا
که بکشایم آن بند گوینده را
پیام بهلبد از ایران بیاد
بیاد تهمتن لب برگشید
فراز شده شادی اندوه کم
رسیده ز تاج دلیران نوید
نشان گشت خوانش ز نیمروان
سوی نبرد اندر آورد پای
چنین تا سر دو طلایه رسید
برابر همی خواست صف برکشید
تر از رزم جستن بیامد بکار
همه نامداران با من توان
بدین جنگ اندرون گرد ما گمند
قلون از دلیرین مانده شگفت
بدو ماند لشکر همه تیغ تیز
بیامد شتابان سوی کوهسار
تهمتن همی کرد هر گونه ساز
برآراست با شاه ایران نشست
شدند اندر آن موبدان انجمن
بیاو بخشید از بر تاج عاج
از افراسیاب و سپه چون پلید
خروشیدن آمد ز پرده سرای
چو پیل زیان شد چو برخاست گرد
بیکدست آتش باد
کجا موج خیزد ز دریای چین

یکی بیت

پر و بیر یا قف دشت را غ
بقلب اندرون قارن رزم زن
جهان پر ز لشکر شده دریا ی قار
هنگ قارن رزم زن کان بدید
میان سپاه اندر آمد دلیر
شماسیاس را دید مانند شیر
بزد بر سر ترک آن نامدار
چنین است کردار گردون سپهر
چو بو بشد یکه بر فراز درفش
به پیش پدر شد ببرسید ازو
درفش سیاه است جهان سیاه
از و خویشتن را نگهدار بخت
جهان آفرینند یار منست
چو افراسیاب هامون بدید
کدام است کاین اندر نام
به پیش سپاه آمد افراسیاب
چو رستم چنین دید بفشرد ران
چو تنگ اندر آورد با او زمین
همی خواست کش بر زمین افکند
گسست و بخاک اندر آمد سرش
یکی بارهٔ ترک تر نشست
چو آواز زنگ آمد از پشت پیل
چو رستم بر شاه ترکان رسید
ز جای اندر آمد چو آتش قباد
زد بیت دگر زال و مهراب شیر

درخشیدن تیغها چون چراغ
ابا گرد کشواد لشکر شکن
بر او اختر تیغ از دو صد هزار
چو شیر ژیان نعره برکشید
سپهدار قارن بکردار شیر
بخاک اندر آمد سرش سوگوار
کی چون کمانیست کای چو تیر
کو میدانست تا آن فر درفش بنفش
که با من جهان پهلوانا بگو
از آهنش پای و زآهن کلاه
که مرد دلیر است و پیروزبخت
دل و تیغ و بازو حصار منست
عجب ماند از آن کودک نارسید
یکی گفت کین پور دستان یا

فرو گرد گرز گران از زمین
ده و روز جنگی بخستیش یاد
سواران گرفتند گرد اندرش
نجانید رستم همی پشت دست
خروشیدن کوس برخیزد میل
درفش سپهدار شد ناپدید
بجنبید لشکر چو دریا ز باد
برفتند بر خاشجویان دلیر

سپکدست مهراب کابل خدای
ابا پهلوانان کرد کوران
ز نالیدن بوق و گرد سوار
گهی سوی چپ شد گهی سوی راست
بگرز و به تیغ و سنان دراز
بیامد دمان تا بر او رسید
کنون اندر آمد شماسیاس گرد
چو رستم بدید آنکه قارن چه کرد
ستام و زنبند کمرگاه او
که افراسیاب بد اندیش مرد
همه روی آهن گرفته به زر
بدو گفت رستم که ای پهلوان
برانگیخت آن خنگ آهنین سم
ز گردان برسید کین اژدها
نبینی که با گرز سام آمدست

به بند کمر بش اندر آورد چنگ
ز چنگ سپهدار و چنگ سوار
کشید چو از چنگ رستم بجست
بو الحق نگرفتش زیر کش
یکی گرد برو برو نزدیک شاه
گرفتش کمر بند و افکند خوار
بر آمد خروشیدن از کوه
بران ترک رزم و ز زین سپر

سپکدست رستم جنگی به پای
به پیش اندرون رستم پهلوان
بلند روی خورشید بر اشکار
بگردید و زو هر کسی نیست جوات
همیگشت بر خود دلیر و فراز
سبک تیغ تیز از میان برکشید
سپیتا و در جای حایل برد
چگونه بود پا ز روز نبرد
بگیرم کشانش بیارم بروی
کجا جای دارد به دست نبرد
درفش سیه است برخود به بر
تو از من مدار ایچ رنجه روان
بر آمد خروشیدن کاو دم
ز دیوان و از بند گشته رها
دلیر است و جویای نام آمدست
چو کشتی که موج بلند آرد را
بگردن بر آورد گرز گران
جدا گردش از پشت زین پلنگ
بیامد دو ال کمر پایدار
میان سپاه او شد زیر دست
همی بر کمر بیاختم دست فشن
که رستم بدرید قلب سپاه
خروشی بر آمد ز ترکان هزار
درخشیدن خنجر و زخم چوب
غمین شد دل از خاک تر

تو گفتی که ابری برآمد ز کنج / ز شنگرف نیرنگ زد بر ترنج
زمین شش شد و آسمان گشت هشت / ز سم ستوران در آن پهن دشت
فرو رفت و برِرفت روز نبرد / تن خون بر ماه کرد
هزار و صد و شصت گرد دلیر / بیک حمله شد کشته چون نره شیر
برفتند ترکان ز پیش مغان / کشیدند لشکر سوی دامغان
وز آنجا همیچون نهادند روی / خنیده دل و با غم و گفت گوی
گسسته سلیح و شکسته کمر / نه بوق و نه کوس و نه تاج و کمر
سه روز آن سپه بر لب رودبار / بروز چهارم از آنجا براند
برفت از لب رود پیش پشنگ / زبان پر ز گفتار کوتاه جنگ
بدو گفت کای نامدار سپاه / ترا بود از این جنگ جستن گناه
یکی آنکه پیمان شکستن ز شاه / بزرگان نشستن ندیدند راه
نه از تخم ایرج زمین پاک شد / نه زهر گراینده تریاک شد
یکی بگذرد رود و دیگر آید بجای / جهانرا نماندی یکی کدخدای
قباد آمد و تاج بر سر نهاد / بکشتی یکی نوذر اندر گذشت و
سواری پدید آمد از تخم سام / که زالش ز رستم نهاد است نام
بیامد لبان نهنگ دژم / که گفتی جهانرا بسوزد بدم
همی تاخت اندر فراز و نشیب / نبرد بگرز و به تیغ و رکیب
نه ارزید جانم یک مشت خاک / ز گردش هوا شد روان خاک جای
همه لشکر با هم بر درید / کس اندر جهان آن شگفتی ندید
درفشش برافراز ید بر یک گران / بزین اندر افکند گرز گران
چنان بر گرفتم زرین پلنگ / که گفتی ندارم یک پشه سنگ
کمربند بگسست و بند قبای / ز دو سیتش قباد هکنون زیر پای
بدان روز هر کس بنا شد یار / دو بالیش بخاک اندر و سر بابر
سواران جنگی همه هم گروه / کشیدند ما زان لخته کوه
تو دانی که شاهی و من دل بجنگ / نه هوش و نه دانش نه رای پشنگ
عنان را بپردم بدان ترک مست / همش کوه و هم غار و هم راه بست
همانا که کوپال پیش از هزار / ز روندش بران تارک نامدار
همی تاخت یکسان چو روز نبرد / ببازی همی آمدش کارزار
چنو گر بدی سام را دست برد / ز ترکان نماندی سرافراز کرد
چو از آشتی جستن رای جست / که با وی سپاه ترا پای نیست
جهانجوی پشت سپاهت منم / بدشواری اندر پناهت منم
نماندست با او مرا تاب پیچ / بر و رای آن آشتی را بسیج
همان بخشش ایرج ز ایران زمین / که دادش فریدون و ما آفرین
زمین کجا آفریدون کرد / بتور و بسلم دلاور سپرد
بتو داده بود و ببخشیده راست / ترا کین بستن نبایست خواست
از آن گر بگردی و جنگ آوریم / جهان بر دل خویش تنگ آوریم
تو دانی که دیدی از آن کیست / همیشه میان بستن بهتیت
از امروز کارت بفردا جهان / که داند که فردا چه گردد زمان
ترا جنگ ایران چو بازی نمود / ز بازی سپه را درازی (فزود) نبود
گلستان که امروز آید ببار / تو فردا چنین گل نیاید بکار
نگر تا چه مایه ز ستام برز / همان ترک زرین و زین و سپر
همان تازی اسپان زرین لگام / همان تیغ هندی و زرین ستام
از این بیشتر نامداران کرد / که با و اندر آمد بخواری نبرد
چو گلبا گون بار مانی بسیر / که بودی نگارش همه زر و جز
فراوان کی زال بکشت خورد / بتودش بگرز گران دست برد
شناسا بس کین تو ز لشکر پناه / که غارت گستیش با ورد گاه
قلون دلاور که رستم بکشت / کنون تا دمان هست از آنها گشت
بتر زین همه نام و ننگ و شکست / بگشتی که هرگز نشاید نشست
گرازمن سر نامور کشته شد / که اغریث نامور کشته شد
بوای بدو پهلوی روز کار / وز امروز فردا گرفتی شمار

بپیش آمدندش همه سرکشان / پس پشت هر یک درفشی نشان
بسی یاد دادندم از روزگار / که تیزی نبودی که کارزار

کنون از گذشته مکن هیچ یاد / سوی آشتی باز با کیقباد
کرت دیگر آید بدل آرزوی / بگرداند زابل سه چار سوی

بیکدست رستم که تابنده هور / که رزم با وی نشاید بزور
بروی دگر قارن رزم زن / که چیزیش ندیدست هرگز شکن

به دیگر چو کشواد زرین کلاه / که آمد بایران بدان سپاه
چهارم چو مهراب کابل خدای / که سالار شاهیست و زابل خدای

سپهدار ترکان دو دیده پر آب / شگفتی فرو ماند از آن سپاه
که چندان بجنبانش یاد آمدست / سرش کنون ای داد آمدش

یکی مرد بیدار دل برگزید
فرستاد ایران جهان جو نزید

داستان

یکی نامه بنوشت از مشک و عاج
بر و کرد صد گونه رنگ و نگار

بنام خداوند خورشید و ماه / که او داد پیر افرین دستگاه
وزو بر روان فریدون درود / کزو دارد این تخم ما مادر و دود

که از تور بر ایرج نیکبخت / ازبد بداری نشانی تاج و تخت
گر این کینه از ایرج آمد پدید / منوچهر بر تا سر این کین کشید

برانیم همی راند باید سخن / نباید که بر جاش ماند کهن
بپرد گر جانیم با هم بران / نکردیم از آیین راه سران

برانیم که کرد او زین نخست / کجا راستی هم ببخشش درست
ز چین تا بتا ماورا النهر / که جیحون میانست بر ره گذر

بر و بوم ما بود هنگام شاه / بکرد اندرین بر ایرج نگاه
جهان بخش ایرج که ایران زمین / بد از افریدون بد و آفرین

ازان گر بکردیم و جنگ آوریم / جهانی ز لو بیش جنگ آوریم
بود زخم شمشیر خشم خدای / بیابیم بهره بهر دو سرای

دگر جهان چون فریدون گرد / بتور و بسلم با ایرج سپرد
ببخشیم ازین پس نجوییم کین / که چندین بلا خود بسر زد زمین

بپرزند و از خاک چون برگذشت / زخون گیا خاک شنگرف گشت
سر انجام هم سر بر بالای خویش / نیابد کسی بهره از جای خویش

بمانیم با زندران گنج خاک / برآید گر از پس جایی بخاک
وگر از منیدیت اندوه و رنج / شدن سنگدل و سرای سپنج

بگردانم گردن بدین کیقباد / برم و بخشد دگر دور زاد
بکس زمانه میند چون بخواب / وز ایرانیان نیز سوی آب

نگر با دو رود پیام و سلام / دو کشور بود زین سخن شادکام
چو نامه بمهر اندر آورد شاه / فرستاده نزدیک ایران سپاه

هم از گوهر و تخت و تاج و کمر / هم از خوب رویان زرین کمر
از اسبان تازی بزرین ستام / هم از تیغ هندی بسیمین بنام

ز باکرنجری ازان بوم جاست / اباراه آن بد بها گر دراست
ببردند نامه بر کیقباد / سخن نیز از این نه کردند یاد

چو بشنید شه کیقباد این همه
بر آورد شیر رایان زره

داستان

چنین داد پاسخ که دانی درست
که از نابند پیش دستی نخست

ز تو اندر آمد نخستین ستم / که شاهی ایرج شد از بخت کم
بدین گونه کار اندرو افراسیاب / بیابد با یران نکرد شب زاب

شنیدی که با شاه نوذر چه کرد / دل و جان باشد پر از داغ و درد
ز کین اغریرث بر خورد / نه آن کرد کز فرد می درخورد

نگردند گر بشتیان شویم / سوی زیر باز شبان شویم
مرا نیست از کینه آزار و رنج / ستیده ام در سرای سپنج

نگارا سپارم ازین روی آب
فرستاده آمد بنزد پشنگ
ز جیحون گذر کرد مانند باد
ندانستی هیچ ازین بد نشان
نبیره فریدون فرخ پشنگ
ز زابلستان تا بدریای سند
وزین روی کشور بمهراب ده
بسی خلعت آراست شاه رمه
زنیکوی کین خواه و از پیروز
نهادند مهد از بر پیل
فرستاد نزدیک دستان بنام
اگر باشدم زندگانی دراز
برستم بسی جامه و اسب داد
درم داد و دینار و تیغ و سپر
نشستن که اکنون باشطخر بود
بتخت کیان اندر آورد پای
چو ده سال بگشت گرد جهان
سوی پارس بنهاد انگاه روی
برابر بر آورد گردان خویش
اگر با پیل باشد کین آورد
تن آسانی از داد و رنج و مشیت
همه در پناه جهاندار دید
هر آنکس که نازد مانند ز خورد
بسر بر نهاد او افسر ارجمند چار
چهارم که آرش ورا بود نام

بگرپاندار آتش و آفتاب
رسانید نامه بسان پلنگ
وزان آگهی شد بر کیقباد
بدین روز کردمش آورد نشان
بشیری همی پیره بجید جنگ
نوشتیم عهدی ترا ابر پرند
براسپ سپاهش هم آب ده
بزال و برستم بر آن همه
سوی سیدروی هین مرد کرد
ز پیروزه رخشان از رود نیل
که خلعت ترا زین فزونست کام
ترا دارم اندر جهان بی نیاز
که داد او بر رستم بسی ساز
گرانبود در خور کلاه و کمر
کجا زاید آنجا که بخت بود
بداد و بآیین فرخنده رای
همیکرد داد و آشکار و نهان
چو جنگی زمانه رسیدی بدو
بدینسان نگه کرد و دل کرد در بخش
همه رنج در دادن او ورد
کجا آب و خاک است گنج منست
خردمند زاد و سالار دید
ندارد همین توشه انگار کرد
که بودند ازو در جهان یادگار
سپردند گیتی بآرام و کام

بنوی یکی باز جهان نوشت
سر بنهاد و سپه را باند
جهان گشت شادان دل شهریار
بدو گفت پس نامور کیقباد
بر آرد گوهر آنکس که دارد نژاد
تو شو تخت با افسر فروز
کجا باد شاهیت بی جنگ نیست
پرستش را پادشاهیت از تاج زر
وزان پس چنین گفت فرخ قباد
بگستر ورزلفت بر مهد زر
دگر باره زین بهتر آراستیت
همان قارن و سپه کشواد را
پراگنده خلعت جهان چون سزید
وزانجا سوی پارس اندر کشید
جهانی سوی او نهادند روی
بپای از آن پس بگرد آورید
بی شهر و دشت اگنده کی
نشستست از بر تخت با بخردان
چنین گفت با نامور بخردان
نخواهم بگیتی فزون داد و دین
همه پادشاهان مرا زیر دست
هر آنکس که دارد خورد و هنر
برین گونه صد سال شادان نشست
نخستش کاوس با افسرین
چو صد سال بگذشت با تاج و تخت

بباغ بزرگی درختی نکشت
همین کرد برایمان بر فشاند
که دشمن شد از بیش بکار
که چیزی ندیدیم بهتر ز داد
بگری زنهار ایستی بیگزد
بداد و دهش باش گیتی فزون
دگر چند روزی همین تنگ منش
همان کرد کاشک زین بکمر
که پیر آل تاج بزرگی مباد
یکی گنج بدکس نه انست مر
ورگنجها پیش بکشاست
چو برزین خراد و بولادرا
کسی را که خلعت سزاوار دید
که دربار بستم گنجها را کلید
که او بود سالار هسیم جوی
بکردید و بکسر جهان را بدید
چو صد رخ بنا کرد بر گرد روی
سخن گفت از آز آغاز و از موبدان
سخن گفت از موبدان و ردان
سالار رزم و تخم کین
سپاهی سشهر را یکسرا ترکست
سپاهی بخوردن بمن بر ببنید
مگر تا چنین در جهان نشاهیست
گمارش بزدم شادمان این
سرانجام تاج اندر آمد بتخت

مدت قوم کی اس

چو دانست کامد بنزدیک مرگ
بدو گفت ما بر نهادیم رخت
چو بر تخت بی آگهی بگذرد
دگر آز گیرد پی بیت را مدام
جهانرا چنین است ساز و نهاد
بسر شد کنون قصهٔ کیقباد
درخت برومند شد چون بلند
چو از جایگه بگسلد جای خویش
اگر شاخ بد خیزد از بیخ نیک
گر او بفکند فر و نام پدر
چنین است رسم سرای کهن
ز گفتار فرزانه دل مرد پیر
چو کاوس بگرفت گاه پدر
ز هر گونه گنج آگنده دید
همان تازی اسپان آگنده یال
یکی تخت زرین بلورش بپای
چنین گفت کز شاه مازندران
برفت از در پرده سالار بار
بفرمود تا پیش او خواندند
که مازندران شاه را یاد باد
هوا خوشگوار و زمین پرنگار
همیشه نباشد بر از جست و جوی
دی و آذر و بهمن و فوردین
سراسر همه کشور آراسته
چو کاوس بشنید از این سخن

بپژمرد خواهد همی سبز برگ
تو بسیار تابوت بر دار رخت
پرستنده او را نه اندر خورد
بر آری یکی تیغ تیز از نیام

سر ماه کاووس کی را بخواند
چنانم که کوی البرز گفت کوه
تو گر دادگر باشی و پاک رای
بگفت این و شد زین جهان فراخ

داستان

گراید بگردون بر و برگ بند
بشاخ نو آیین دهد جای خویش
تو با بیخ شدی بیاغاز نیک
تو بیگانه خوانش مخوانش پسر
سرش هیچ پیدا نبینی زبن

شود برگ پژمرده و بیخ سست
مر او را سپارد گل و برگ باغ
پدر چون بفرزند ماند جهان
اگر کم کند راه آموزگار
چو رستم برین باز ماندی کی

داستان

جهان بر بر پیش خود شد پدید
بگیتی نه انبیت خود را همال
نشسته بر او بر جهان کدخدای
یکی خوش نوازم ز رامشگران
بیامد خرامان بر شهریار
برود و بساز اندرش بنشاندند
همیشه بر و بومش آباد باد
نه سرد و نه گرم و همیشه بهار
همه ساله هر جای رنگست و بوی
همیشه پر از لاله بینی زمین
ز دینار و دیبا و زر خواسته
یکی تازه اندیشه افگند بن

هم از طوق و هم تخت و هم گوشوار
چنان بد که در گلشن زرنگار
ابا پهلوانیست ایران همه
اگر در خورم بنده کی شاه را
بیامد که رامشگری بر درست
بربط چو بایست برساخت رود
که در بوستانش همیشه گلست
نوازنده بلبل بباغ اندرون
گلابیست گویی بجویش روان
همه نامداران بزرین کمر
کسی کاندران بوم آباد نیست
دل رزم جوی تو بست اندر آن

ز داد و دهش چند با او براند
کنون آمدم شادمان با گروه
ببالای رستم با برده و برای
کزین گرد صندوق و تاج و کاخ
برازد ز خاک و دهد سر بباد
ز کاوس باید کنون کرد یاد
سرش سوی پستی گراید درست
بهاری بکردار روشن چراغ
کند آشکارا بر او بر نهان
سزد گر جفا بیند از روزگار
نخواهد که ماند درو در سپی
سخن بشنو و نیک یاد گیر
مر او را جهان بنده شد سر بسر
همان تاج زرین زبرجد نگار
همی خورد روزی می خوشگوار
همی راه زد شاه بر بیش و کم
که آید بر تخت او راه را
ابا بربط و نغز رامشگرست
بر آورد مازندرانی سرود
زمینش پر از لاله و سنبلست
گرازنده آهو براغ اندرون
کجا شاد کرد و ز بویش روان
بتان پرستنده با تاج زر
بکام از این جان خود شاد نیست
که لشکر کشد سوی مازندران

بجنگ

چنین گفت با سپهر فراران در زم
که ما دل نهادیم یکسر به بزم
اگر کامی چه گیرد و لب چه

من از جم و ضحاک و از کیقباد
فزونم به فیروز بخت و نژاد
فزون باید م زان نیان هر

سخن چون بگوش بزرگان رسید
از ایشان کس این را نه فرخ ندید
همه رزد گشتند برجین بروی

کسی راست با سنج یارت کرد
غمین شد دل و لب پر از باد سرد
چو طوس و چو گودرز و گشواد و گیو

باو از گفتند ما کهتریم
زمین خسرو بفرمان او نسپریم
وزان پس یکی انجمن ساختند

نشستند و گفتند با یکدگر
که ما را بد آمد ز اختر پسر
اگر شهریار این سخنها که گفت

زما و ز ایران برآید هلاک
نماند برین بوم و بران خاک
که جمشید با تاج و با کشتری

زمانه زندران یاد هرگز نکرد
نخست از دیران و دیو پرست
فریدون و پرداش و پیروزگون

اگر شاهدی بر دن بدپسر
بری و نام و بنج و هنر
سوی جبر کردی بدین پیش و پس

یکی چاره باید نمودن بران
که این بگذرد و ز ایران گزان
چنین گفت بس طوس با مهتران

مر این کار را چاره اکنون یکیست
بسازیم این کار دشوار نیست
همونی نگاور برزال سام

که گر پیر گل داری اینجا مشوی
که تیر روی
بگویید بر شاه کاوس کی

که آخر نشانی آرد از تو وی
بباید کنون سر برکات روی
مگر کوکشاید لب بند مند

بگوید که این امر من کرد یاد
در دیو هرگز نشاید گشاد
مگر زالش آرد ازین گفته بار

سخنها ز هر گونه برساختند
همونی نگاور برون تاختند
دونده همی تاخت تا نیمروز

چنین آمد از نامداران پیام
که ای ماور باهنر پور سام
یکی کار پیش آمد اکنون شگفت

برین کار را گر تو نه بندیی کمر
نماند ایدر نه بوم و نه بر
یکی شاه را بر دل اندیشه خوابیست

برنج نیاکانش از باستان
نخواهد همان بود عهد استان
همی کنج و رنج بگزاید ش

اگر هیچ پرخاری از آمدن
پسند همین زود خواهد شدن
همه رنج تو داد خواهد بباد

تو بار پستم پر ناخورده سر
میازار به بستی چو شیر دلیر
کنون با همه باد شد پیش او

چو شنید و پستان بلرزید بخت
بلرزید بر گ کیانی درخت
همیگفت خود کامه کاوس کی

کسی کو بود در جهان پشگاه
برو بگذرد سال و خورشید و ماه
که ماند پت گرز و تخت او در جهان

مباشد شگفت ار من بگروم
نه از من پسندد جهان آفرین
شوم خسته گر بند من بشنود

شوم کوبش هر چه آید ز بند
وگر شیر گردد گشادیت راه
ز من گر بدیرد شود پود مند

پر اندیشه بود آن شب دیرباز
کمر بست و بنهاد بر پیوی شاه
چو خورشید بنمود تاج از فراز

خبر شد بطوس و بگودرز و گیو / که آزاد و کرگین و فرهاد و نیو / که دستان نزدیک ایران رسید / درفش همایونش آمد پدید

پذیره شدندش سران سپاه / برو گو کشد پهلوانی کلاه

داستان

چو دستان ببام اندر آمد بتنگ / پیاده شدندش همه بیدرنگ

بر و بر کیان آفرین خواندند / سوی شاه با وی همی راندند / بدو گفت طوس ای گو سرفراز / کشیدی چنین رنج راه دراز

ز بهر بزرگان ایران زمین / بر آسایش و رنج کرد گزین / همه پیش سر نیکخواه توایم / ستوده بفر کلاه توایم

ابا نامداران چنین گفت زال / که هرکس ورا افزود یال / همه بند بر انش آمد بیاد / ازان پس بد چرخ گردانش داد

نشاید که گیریم ازو پند باز / که از بند ما هست خود بی نیاز / ز بند خرد گر بگردد سرش / پشیمانی آرد گیتی برش

باواز گفتند ما بنده توایم / ز تو نگذرد پند کس نشنویم / همه یکسره پیش شاه آمدند / بر نامور تاج و گاه آمدند

همی رفت پیش اندرون زال زر / پس او بزرگان زرین کمر / چو کاوس را دید دستان سام / نشسته بر اورنگ با شاد کام

بکش کرده دست و سر افکنده پست / همی رفت با جایگاهی نشست / چنین گفت کای کدخدای جهان / بپرسید با مهتران مهان

چو تخت نشست و افسر بدید / ز چون بخت تو گوش گردون شنید / همه ساله پیروز باشی و شاد / دلت پر ز دانش سرت پر ز داد

بر نامبردار و نیو اختنش / بر خویش بر تخت بنشاختنش / بپرسیدش از رنج راه دراز / ز گردان و از رستم سرفراز

چنین گفت مر شاه را زال زر / که فرخنده بدی شاه پیروزگر / همه شاد و خرم به بخت توایم / برافراخته سر به بخت توایم

ازان پس یکی داستان برگشاد / سخنهای بایسته را در گشاد / چنین گفت کای پادشاه جهان / سرفراز تاجی و تخت مهان

بدان گز بر خاک چندی بگشت / که بر سر مرا روز چندین گذشت / ز تو پیشتر پادشا بوده اند / که این آرزو هرگز نه بوده اند

منوچهر شد زین جهان فراخ / ازو ماند ایدر بسی تاج و کاخ / همان … با نوذر کیقباد / چه پایه بزرگان که دارم بیاد

ابا لشکر گشن و گرز گران / نکردند آهنگ مازندران / که جواره دیو افسون گرست / طلسمست و از بند جادو پرست

مر او را بشمشیر نتوان شکست / بگنج و بدانش نیاید بدست / همانا سپه نتوان گشاد / بده مرد و گنج و درم را بباد

همایون نباشد بد انجا شدن / ورا اید و کنون درفش زدن / سپه را اندر او نباید کشید / ز شاهان گیتی برای هرکس شنید

که این نامداران ترا کهترند / چو تو بندگان جهان داورند / تو از خون چندین سر نامدار / ز بهر فزونی درختی بکار

که بار و برش جمله نفرین بود / ز شاهان چنین آیین بود / چنین پاسخ آورد کاوس باز / کز اندیشه تو نیم بی نیاز

و لیکن مرا از فریدون و جم / فزونست شاهی روز و رزم / جهان از منوچهر و از کیقباد / فزونم بفر و بخت مراد

سپاه و در و گنج افزون ترست / جهان زیر شمشیر و تیر اندرست / چو بر دانشی شد گشاد و جهان / ز آیین چه داریم کین نهان

شوم شان یکایک بدام آورم / کر آیین بشمشیر و جان آوریم / اگر کس نماند بمازندران / اگر بر نهم باز و بار گران

جهان خوار و زارند بر خشم من / چه جادو چه دیوان آن انجمن / بگوشش تو آید خود این / گز ایشان بود روی گیتی تهی

تو با رستم اکنون جهاندار باش نگهبان ایران و بیدار باش
جهان آفرین ایزد یار منست سر نره دیوان شکار منست

گراید و گر نه یارد بخواهد بجنگ مغزهای پرگرد کار درنگ
چو از شاه بشنید زال این سخن سرش را ندید ایچ پیدا ز بن

بدو گفت شاه ما بمانده ایم بدلسوزگی با تو گوینده ایم
اگر داد گوی همی یا ستم نگه تو باید همین زد قدم

از اندیشه من دل بپرداختم سخن هرچه دانستم انداختم
نه مرگ از تن خویش باید بسوخت ز چشم قضا کس بسوزن نسوخت

نه بپرهیزم کس نجستست آز جهان جوی را زین نباشد نیاز
که روشن جهان بر تو فرخنده باد مبادا که آیدت تن بند یاد

پشیمان مباد از کردار خویش تو بادی روشن دل و دین و کیش
سپک شاه را زال بدرود کرد دل زر رخش او پر از دود کرد

برون آمد از پیش کاوس شاه شده تیره بر چشم او هور و ماه
برفتند با او بزرگان نیو چو طوس و چو گودرز بهرام و گیو

بجایی که کاوس را دید ریش نباشد ندارم مرا او را پس
نه نوروز باد از مرگ نیاز مبادا تو دیت دشمن دراز

بهر سو که آییم و اندر رویم جز از آفرین سخن نشنویم
پس از کردگار جهان آفرین تو دارد مهتد ایران زمین

ز مهر تو از رنج بر داشتی چنین رنج بسیار برداشتی
بیرایبر گرفتندش اندر کنار ره سیستان زابر آراست کار

چو زال سپهبد ز ایران برفت دمادم سپه رای بنهاد تفت
بطوس و بگودرز فرمود شاه کشیده سپه بر نهادن براه

چو شب روز شد شاه کند آوران نهادند سر سوی مازندران
سپیداد نبر و ایران زمین کلید در گنج تاج و نگین

بدو گفت اگر دشمن آمد پدید ترا تیغ کینه نباید کشید
بهر یک که آید ز رستم پناه که پشت سپاهست زیبا و گاه

دگر روز برخاست آواز کوس
سپه را بیاراند گودرز و طوس

داستان

برفت کاوس لشکر فروز
بدرگاه برکره از سه روز

بجایی که پنهان شود آفتاب بدانجایگه ساخت آرام و خواب
کجا جای و ز خیم دیوان بود بدانجایگه پیل را ایم بود

بگستر در زلعت در پیش سیار هوا پر ز بوی می خوشگوار
همه پهلوانان فرخنده پی نشستند بر تخت کاوس کی

همه شب می مجلس آراستند شبگیر کز خواب برخاستند
پراکنده نزدیک شاه آمدند کمر بسته و با کلاه آمدند

بفرمود پس گیو را شهریار دو باره ز لشکر گزین کن هزار
هر آنکس که بینی ز پیر و جوان چنان کن که او را نباشد روان

کسی کو گراید بگرز گران گشاینده شهر مازندران
چنین گفت با گیو کاوس کی که بگذار چنگال و تخلیت نی

برو تا در شهر مازندران همه پاک کن تو بگرز گران
در و هر چه آباد بینی بسوز شب آورد هم انجای آری برور

چنین تا بدیوان رسید آگهی جهان کن برابر ز دیوان تهی
کمر بست و رفت از در شاه گیو ز لشکر گزین کرد گردان نیو

نشد تا در شهر مازندران بیارید بشمشیر گرز گران
در و هر چه آباد بودی بسوخت چنین آتشی سهمگین بر فروخت

زن و کودک و مرد با دستور ندید از بر تیغ او زینهار
همی سوخت غارت همی کرد شهر بیالود برجای تریاک زهر

یکی چون بهشت برون شهر دید که از فری نزد او بهر دید
بهر کوی بر زن فزون از شمار پرستار با طوق و با گوشوار

پرستنده زین بیشتر با کلاه / بجز بدره و برده تابنده ماه
به هر جای گنجی پراکنده پر / بیکجای دیبا و جای گهر
بی اندازه اندر دشت چارپای / بهشتست گفتی همیدون بجای
بکاوس بندازان آگهی / بدان خرمی جای با فرهی
همی گفت و هم زار بادا که گفت / که مازندران با بهشتست جفت
همه شهر گفتی بکرت کریت / ز دیبای چینی گل ادرست
بتان بهشتند گویی درست / بگلنارشان روی رضوان بشست
چو یکهفته از ایرانیان / ز غارت گشادند یکسر میان
خبر شد به شاه مازندران / دلش گشت پر درد و سر شد گران
ز دیو آن چنین اندرش بخت بود / که جان و دلش زان سخن رنجه بود
بدو گفت رو نزد دیو سپید / چنان رو که بر چرخ گردنده شید
بگویش که آمد به مازندران / بغارت از ایران سپاهی گران
نمایی که کاوس جان پیش دو / ز لشکر یکی جنگ یازان بود
کنون گر نباشی تو فریادرس / نماند ز مازندران زنده کشت
چو بشنید پیغام بخته نهفت / بر دیو پیغام شه بازگفت
چو آمد به نزدیک آن سرفراز / بگفت آنچه بشنید زان جنگ باز
چنین داد پاسخ دیو سپید / که از روزگاران مشو ناامید
بیایم کنون با سپاهی گران / ببرم پی او ز مازندران
بشب آمد یکی ابر شد با سیاه / جهان گشت چون روی زنگی سیاه
همه گنج تاراج و لشکر اسیر / جوان دولت و تیز برگشت پر
همه دیستان یاد باید گرفت / که خیره بماند شگفت از شگفت
سپهبد چنین گفت چون رنج دید / که دستور دید از بتر رنج
بسختی چو یکهفته اندر کشید / بدیره ز ایرانیان کس ندید
نهشتم بنوند دیو سپید / که ای شاد بی برگ بگذار دید
همین برتری ایار ای / بدو آگه مازندران خواستی
همه نیروی خویش چون سلمیت / بدیدی که کس را نژادی بدست
چو با تاج و با تخت بشکفتی / فزو را برین گونه بفزاستی
بس برده کردی ز مازندران / بسی را انگشتی بگرز گران
نبودت ز کارم بکرات کمی / شدی غره بر تخت شاهنشهی
کنون آنچه اندر خور کار تست / دلت یافت زان آرزوها که هست
از ان پس به دیوان نخجیر کار / ازین گرد جنگی ده و دو هزار
با ایرانیان بر نگهدار کرد / سپهر سرکشان برز تیمار کرد
خورش دادشان اندکی جان نسوز / بدان تا گذارند روزی بروز
وزان پس همه گنج تاج و سپاه / چه از در و یاقوت و پیروزگاه
ببرد آنچه دید از کران تا کران / بیار زنگ سالار مازندران
بر شاه بر گفت او را نکوب / کز اهریمن اکنون بهانه خوب
همه پهلوانان ایران سپاه / بخورشید بسند روشن ماه
نکشتش بگردم بگرز نهیب / بدان تا بماند فراز و نشیب
بسختی و زاری بر اندیش هوش
چو ارزنگ بشنید گفتار اوی / بمازندران شاد بنهاد روی
همه رفته با لشکر و خواسته / امیران اسپان آراسته
بگفتش که زین چه آمد نخست / بکرد اندر آمد بر تاج و تخت
چنین خسته در دست اهریمنم / همی بگسلاند روان از تنم
چو از بندها نیو یاد آوریم / همه از جگر سرد یاد آوریم
نبودم بفرمان تو هوشمند / خرد بر من آمد گزند
چو بشنید زال این بدرید پوست / ز دشمن نهان داشت این هم از اوست
بروشنگان آن بود بها بدید / بر و از زمانه چه خواهد رسید
برستم چنین گفت دستان سام / که شمشیر کوته شده از نیام
نشاید کزین پس جهم و چریم / اگر خویشتن بخت را بردریم

که شاه جهان در دم اژدهاست / بایرانیان در چه مایه بلاست
نگون کرد ما را ز رخش زمین / بخواهی به تیغ جهانبخش کین
همانا که از بهر این روزگار / ترا پروریدم به بر و کنار
نشاید بدین کار آهرمنی / که ایدا بپیش آری و گردن زنی
برت را ابر بیجان سخت کن / بر از خواب و اندیشه پردخت کن
که مر تن که جنبش بیان تو دید / که گوید گران بس تو اندر رسید
اگر جنگ دریا کنی خون شود / از آواز تو کوه هامون شود
نباید که از زنگ و دیو سپید / بجان از تو مانند هر دو امید
همان گردن شاه مازندران / همه جنگ بشکن بگرز گران
چنین پاسخ آورد رستم که راه / دراز است و من چون توانم کشید
برستم چنین گفت فرخنده زال / دو راهست هر دو برنج و وبال
یکی زین دو ره آنکه کاوس رفت / دگر کوه بالای منزل دو هفت
پر از دیو و شیرست و پر تیرگی / بماند دو چشم اندران خیرگی
تو کوتاه بگزین شگفتی ببین / که یار تو باشد جهان آفرین
اگرچه بر بخت و دم بگذرد / پی رخش فرخ ورا بسپرد
شب تیره تا بر کشد دور خاک / ستایش کنم پیش یزدان پاک
بگرما زنیم برو بال تو / همان تیغ زن جنگ کوپال تو
وگر سوی پس تو نیز بر دست دیو / برآمد بفرمان کیهان خدیو
نداند کسی از تو این باز داشت / جهان چون نخواهد بباید گذاشت
نخواهد همین ماند باید بسی / نخواهد اگر چند ماند پسی
کسی کو جهان را نام بلند / گذارد برفتن نباشد نژند
چنین گفت رستم بفرخ پدر / که من بسته دارم بفرمان کمر
ولیکن مدو رنج دیدن بپای / بزرگان پیشین ندیدند رای
همان از پی خویش تا بوده سیر / نیارد کسی پیش درنده شیر
کنون من کمر بسته بر پیش تیز / نخواهم بجز داد کردیت گیر
تن و جان فدای سپهبد کنم / طلسم دل و جان و را بشکنم
هر آنکس که زندست از ایرانیان / نیارم بگردار شیر ژیان
نه از زنگ مانم نه دیو سپید / ز بخت نه او لاو عندی نه امید
ببر و مغفر او لاو در زیر پای / بگویم بگردم چنین زال جای
تو پیش جهاندار باید شدن / پس آنگاه کر کار تو اندبدن
به بور گرفت و برآورد یال / فراوان بر او آفرین کرد زال
بیامد بر رخش اندر آورد پای / چو شیر ژیان اندر آمد ز جای
همی از بگرلیست دستان بروی / همان پیر رودابه روی
بدو گفت کای یاور نیکخوی / نه بگزیدم این راه از آرزوی
مرا در غم خود گذاری همی / به یزدان چه امید داری همی
چنین آمدم بخشش روزگار / تو جان و تن من بزنهار دار
به بار و گردنش رفتند پیش / که و آنیت کس را زمینید پیش
زمانه بدینسان همی بگذرد / دم مرد دانا همین بشمرد
همان روزگان بر تو آسان گذشت / تنت از بدی گیتی آزاد گشت
برون آمدن بهتر از نیمروز / همی رفت تازان رخ دلفروز
دو روزه بیکروز بگذاشتی / شب تیره و را روز پنداشتی

داستان

بدینسان همی رفت پویان براه / شتابان بروز و شبان با سپاه
تنش چون خورش خواست از پیش نیز / یکی دشت پیش آمدش پر ز گور
همان رخش را تیز بنمود ران / سبک شد عنان و رکیبش گران
کمندی و ران رخش رستم سوار / بیامد دو دام از و زینهار
کمند کیانی بیفکند اخت شیر / بخم اندر آورد گور دلیر
کشید و بیفکند گرزان زمان / بیامد برخش چون هژبر ژیان
ز بنگاه تیر آتشی بر فروخت / بر و خار و خاشاک چندین بسوخت

بران آتش تیز بریانش کرد
بکام اندر آورد و برداشت خور
یکی نیستان بستر خواب ساخت
چو یکبا بپاس بکرد شب درنده شیر
نخست ایزد را گفت باید بجنگ
دو دست اندر آورد زد بر سر
چو بیدار شد رستم تیزچنگ
اگر کشته گشتی تو در جنگ او
چرا نامدی نزد من با خروش
چو خورشید بر زد سر از تیره کوه
ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
بی رخش گویا زبان بیو از
پیاده شد از اسب و روبین بدست
همی رفت بر چاره جستن ز رنج
گراید و گفت ای خشنودی از رنج من
هم ایرانیان را ز چنگال دیو
مرا نیل و ارش چو این گفته شد
همین گفت با خویشتن پیل مست
بیک حمله زیر و زبر کردی
و رایدونکه دریا و هیچون بدی
ولیکن چه سود ست مردی و زور
که از رفتن پیش اندیشه خاست
بیفشارد شمشیر بر دست راست
بره بر یکی چشمه آمد پدید
هر آنکس که از داد گر یک خدای

ازان پس که پوست و پیکانش کرد
بخورد و بینداخت در ایخوان

داستان

بسوی کنام خود آمد دلیر
چه خواهم سوارم خود بدست
همان تیز دندان بپشت اندرش
جهان دیده بر تیره تاریک و تنگ
من این جوشن و مغفر جنگجو
خروش تو ام چون سپیدی نکوش
تهمتن ز خواب خوش آمد ستوه
خوی از رخش بسترد و زین بر نهاد

به بیشه یکی پیلتن خفته دید
سوی رخش رخشان بیامد دمان
همی زد بش بر خاک تا پاره کرد
چنین گفت کان رخش ناهوشیار
چو گونه کشید بما زندران
بپر من ز خواب خوش آگه شدی
ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
یکی راه پیش آمدش ناگزیر

داستان

بسوی آسمان کرد روی ای نیکی
بدان گیتی آگنده گنج من
رهانم بفرمان کیهان خدیو
شد از تشنگی سست و آشفته شد
کجا بادش آمد ز گور و کفن
دم از جان ایشان بر آورد دیو
که گیتی ز دریاش برون بدی
که شد بخت پاینده را چشم کور
بدل خورد آبشخوری از کجاست
بروز جاندار بر پای خاست
جوان پیش فرخنده آگار سید
بسجید روانش بماند بجای

چنین گفت کای داور داوگر
بپویم بسی تا مگر کرد کار
گنهکار و آگنده کان تواند
بفشاد چشمه بدان گرم خاک
که گر لشکری پیشم آمد بجنگ
و رایدونکه پیش آمده کوه کنگ
بپرداختی من جهان از آن خاک
هم آنگه یکی پیش نیکو برین
همانا که نخچیر آبشخور کرد کار
تیغی بجنگ
تهمتن سوی آسمان کرد روی
که این خیره آبشخوری پیش مست

همین بود دیگ و همین بود خوان
کجا دید و بگذاشت در مرغزار
که نیلی بیارست آنجا غنود
به پیشش یکی بود آشفته بود
چو آتش بجوشید رخش آنزمان
دری راه این چاره بیچاره کرد
که گفتند که با شیر کین کارزار
کمند و کمان و سلاح گران
ترا جنگ با شیر کوته شدی
خوی از رخش بسترد و زین بر نهاد
همی رفت بایست بر خیره چنین
ز گرما و از تشنگی شد ز کار
همی رفت پویان بکردار مست
همه رنج و سختی تو آری بسر
رسید شاه کاوس را زینهار
پرستنده و بندگان تو اند
زبان گشته از تشنگی چاک چاک
بیاورد شان رفتی چون پلنگ
بیکدم همی کرد پاره ز سنگ
بنیروی و بیروی یزدان پاک
بپیمود دشتش تهمتن بر زمین
فراز آمدش اندرین روزگار
گرفته بدست دگر پالهنگ
چنین گفت کای داور راست گوی
همان پیش و پستی مرا خویش مست

بجای که تنگ اندر آید سخن   پناهت بجز پاک یزدان مکن
بران میش بر آفرین کرد چند   که از چرخ گردان مبادت گزند
کیا ور دو دست تو سر باد   مبادا از تو بر دل هوز یاد
تر آمد کسی بادرو تیر و کمان   شکسته کمان باد تیر روان
که زنده بغار تو تن پیلتن   وگر نه بر اندیشه بود از کفن
زبانش چو بر دوخته شد ز افرین   ز رخشش کاو و جل کرد زین
همه تن بشستند بدان پاک آب   بگرد از خورشید تابنده تاک
چو سیراب شد ساز نخچیر کرد   کیان بود درکش برابر کرد
بیفکند گوری چو پیل ژیان   جدا کرد از و چرم و پا و میان
چو خورشید آتشی بر فروخت   بشستن بآب و بگشت جفت
بر و آخت و تکیه بخوردن نشست   به پیش اندرون کرد رخش خست
سوی چشمه روشن آید باب   چو سیراب گردد بآهنگ خواب
تهمتن بدان رخش بیدار گفت   که با کس مکوش ایچ و مشو جنگ جفت
اگر دشمن آید سوی من بپوی   اما دیو و شیران مشو جنگجوی
بخفت و بیاسود و بگشاد لب   جان و جوار خشش با هم نشیب
نه دشت اندر آید یکی اژدها   کزو پیل گفتی نیابد رها
بدانجایگه بود شیر آرامگاه   نکردی ز شمشیر دیو بر او راه
چو آمد جهانجوی را خفته دید   بر او رنگی دیو نشنیده دید

داستان

بر اندیشه شد تا چه آید پدید   که بار آمد بجایگه اژدها
بیاراست گردن کش آنجا که زد   ز دیوان و پیلان و شیران نر
همی بیشه کاو بنیاد در ها   ز دندان او زنیک بر اژدها
سوی رخش رخشنده بنهاد روی   وزان اسب شد سوی پیل جوی
چنین گفت بر خاک روینه پیم   همیکوفت سم بر افشاند دم
تهمتن چو از خواب بیدار شد   بیر برجهنده و پر پیکار شد
بگرد بیابان همی بنگرید   شد آن اژدها سی در زمان ناپدید
بر آن رخش بر خیره پیکار کرد   بدان شیر خفته نبید ادرکشد
دگرباره خوش بن شد بخواب اندرون   ز تاریکی آن اژدها شد برون
بیالین رستم تگ آورد رخش   همیکوفت خاک و همی کرد بخش
دگرباره بیدار شد ...   بر آشفت و رخساره کان ززد
بیالین همه جز که بنگرید   بجز تیرگی شب بدیده ندید
نهان گشت بود اژدها از نهان   بر آنسا که پنهان شد اول نهان
ابا بند اندران کار رستم بگفت   اگر وارغ انداز ها بر گرفت
بدل گفت کو نیست شاید بدن   همانا که بیدار باید بدن
زمانی نبود اندران تیره دشت   همین بدگشاده دل و لب
چو یکبار از تیره شب در گذشت   بر آشفت و شمشیر کین بر کشید
بدان مهربان رخش بیدار گفت   که تاریکی شب بخواهی نهفت
بریدم را همین باد داری ز خواب   به بیداری من گرفتی شتاب
گزین بار سازی چنین رستخیز   بخنجر کنم جیگرت ریزه ریز
پیاده شوم سوی مازندران   کشم جوشن و تیغ و گرز گران
ترا گفتم ار دشت آید نهنگ   ز بهر تو آیم من او بجنگ
بگفتم که اسب ار من شتاب   همی باش تا من بجنبم ز جای
شوم ره بخواب اندر آمد سرش   ز بر گستوان کرده زیر و برش
بدون آمد از تیرگی اژدها   چو دیو که از بند کرد دره
بغرید آن اژدهای دژم   همی آتش افروخت گفتی بدم
بسوی رخش رخشنده بنهاد روی   چو پیلی که باشد دژم جنگجوی
بر آنگاه بگذاشت رخش آن زمان   بیاراست رخش پیر پهلوان
دلش زان شگفتی بدونیم بود   کشش از رستم و اژدها بیم بود
بیاراست رخش به نزدیک و جهان   چو دید از دهان اژدها جنگجوی

هم از بهر مهتر دلش نارمید
چو با دو دمان پیش رستم دوید

چو بیدار شد رستم از خواب خوش
برآشفت با باره دستکش

خروشید و جوشید برکند خاک
ز نعلش زمین شد همه چاک چاک

چنان بتاخت روشن جهان آفرین
که پیدا نکرد اژدها را زمین

دران تیرگی رستم او را بدید
سبک تیغ تیز از میان برکشید

بپوید بر چابک بر بها ر
زمین کرد بر آتش کارزار

بدان اژدها گفت بر گوی نام
کزین پس نبینی بگیتی تو کام

نباید که بی نام بر دست من
ز روی بر اندر تاریک من

چنین گفت دژخیم نر اژدها
که از چنگ من کس نیابد رها

صدا اندر صدا این دشت جای منست
بلند آسمانش هوای منست

نیارد دلیر بر پریدن عقاب
ستاره نه بیند زمینش بخواب

بهتانگی کینه ور لشکرم
بر چرخ گاو زمین بسپرم

برآویخت با او بجنگ اژدها
نیابد بجام همی روز رها

بر نیشان برآویخت با جلبش
که گفتی که بر رستم آرد شکن

چو زور تن اژدها دید رخش
کز انسان برآویخت با تاجبخش

بمالید گوش اندر آمد شگفت
سر کتف آن اژدها را گرفت

بدرید کتفش بدندان چو شیر
از او خیره شد پهلوان دلیر

بزد تیغ و انداخت از تن سرش
فرو ریخت خون از دو دیده برش

زمین شد ز زیر تنش ناپدید
یکی چشمه خون از او بردمید

چو رستم بدان اژدهای دژم
نگه کرد و بر زد یکی تیز دم

بیابان همه زیر او دید پاک
روان خون و زهر از بر تیره خاک

بترسید و زان در شگفتی بماند
فراوان همی نام یزدان بخواند

بآب اندر آمد برون شست تن
جهان جست بر روز نهانان نجست

بیزدان همی گفت کای دادگر
تو دادی مرا دانش و هوش و هنر

که در پیش من بود هم ترز نیل
بیابان بی آب دریای نیل

بد اندیش بسیار اگر اندکیست
چو چشم آورم پیش جنبش یکیست

چو ازاو زن کشت پرد وحسه
بیاورد گلرنگ را نوخته

نشست از بر زین و ره برگرفت
نماند اندران جای و اندر شگفت

داستان

براندو بیان ره اه در از
جهان چون بود جای دجوان

چو خورشید تابان بگشت از فراز
درخت و گیا دید و آب روان

چو چشم تدروان یکی چشمه دید
نمکدان و ریحان کرد اندر پیش

یکی جام زرین شبنده دید
یکی مرغ بریان نهاده بر پیش

خورجا و دان بد چو رستم رسید
بمرغ و بنان خوردن اندر گرفت

از آواز او دیو شد ناپدید
فرود آمد از رخش تن برگرفت

نشست از بر چشمه فرخنده پی
بیابان همه خانه سور دید

یکی جام زر دید پر کرده می
امامی یکی تیز طنبور دید

تهمتن فر آن ... بر ز گرفت
که از روز شادی نبر کمست

بروز دو گفتار در بهر گرفت
که از خانمان رستمست

همه جای جنگ و میدان و ...
ز کوه و بیابان نیابد رها

بیابان و کوه است بستان او
همه رزم و با شیر و نر اژدها

بیارایت رخ را بسان بهار
برسید و بنشست نزدیک او

اگر چند زیبا نبودش نگار
بر رستم اند بر از رنگ و بوی

می و جام گویا گل و مشک ...
همان زال رستم بانگ رود

نگردست بخشش ور روزگار
بگوش زن جادو آمد سرود

تهمتن بیزدان گرفت آفرین
می و جام با میگسار و جوان

بروآفرین و ستایش گرفت
که در دشت مازندران هفتخوان

بدانست که جادوی و دم بشست
بیزدان یکی همی کرد یاد

نهفته برنگ اندر آهرمن است
یکی جام باده بکف بر نهاد

منشی

بتو داد و داد

چو آواز داد از خداوند مهر / دگرگونه تر گشت جادو به چهر
روانش گمان نیایش نداشت / زبانش توان ستایش نداشت
سیه دیو چون نام یزدان شنید / تهمتن سبک چون بدو بنگرید
بینداخت از باد خم کمند / سر جادوی آورد ناگه به بند
بپرسید گفتا چه نامی بگوی / بدان سان که هستی تو بنمای روی
یکی گنده پیری شد اندر کمند / پر از رنگ و نیرنگ و افسون و بند
میانش به خنجر به دو نیم کرد / دل جادوان را پر از بیم کرد
وز آنجا سوی راه بنهاد روی / چنان چون بود مردم جنگجوی
همی رفت پویان بجایی رسید / که اندر جهان روشنایی ندید
شبی تیره چون روی زنگی سیاه / ستاره نه پیدا نه خورشید و ماه
تو خورشید گفتی به بند اندرست / ستاره به خم کمند اندرست
عنان رخش را داده بنهاد روی / چنان چون بود مردم جنگجوی

داستان

همی رفت پویان بروشنایی رسید / زمین پرنیان دید و یکسر خوید
جهانی ز پیری شده نوجوان / همه سبزه و آبهای روان
برون کرد ببر بیان از برش / بخوی غرق گشته بر و مغفرش
بگسترد آن هر دو بر آفتاب / بخواب و به آسایش آمد شتاب
لگام از سر رخش برداشت خوار / رها کرد در خوید در کشتزار
بپوشید چون خشک شد جوشن و بر / گیا کرد بستر بسان هژبر
سپر زیر سر تیغ بنهاد پیش / نهاده بدست بر تیغ خویش
بخفت و نیاسود از رنج تن / هم از رخش غم بد هم از خویشتن
چو در سبزه دید اسپ را دشتبان / گشاده زبان شد به پیش دمان
سوی رستم و رخش بنهاد روی / یکی چوب زد گرم بر پای اوی
چو از خواب بیدار شد پیلتن / بدو دشتبان گفت کای اهرمن
چرا اسپ در خوید بگذاشتی / بر رنج نابرده برداشتی
ز گفتار او تیز شد مرد هوش / بجست و گرفتش هم آنگه دو گوش
بیفشرد و برکند هر دو ز بن / نگفت از بد و نیک با او سخن
سبک تر شد و گوشها برگرفت / غو یو اندرو ماند اندر شگفت
بدان مرز اولاد بد پهلوان / یکی نامجوی دلیر و جوان
بشد زود و پیش او با خروش / نهاده بکف بر همی آن دو گوش
بدو گفت مردی چو دیو سیاه / پلنگینه جوشن ز آهن کلاه
همه دشت سر تا بسر آهرمنست / و یا اژدها خفته در جوشنست
برفتم که اسپش برانم ز کشت / مرا خود نهشت و بکنده نهشت
مرا دید و برجست و چیزی نگفت / دو گوشم بکند و هم آنجا بخفت
همی گشت اولاد در مرغزار / ابا نامداران بهر سو شکار
چو از دشتبان این سخنها شنید / به نخچیرگه بر پی شیر دید
عنان را بتابید با سرکشان / بدان سو که داد از تهمتن نشان
چو آمد به نزدیک آن جنگجوی / تهمتن سوی رخش بنهاد روی
نشست از بر رخش رخشنده تیغ / کشید و بیامد چو غرنده میغ

داستان

رسیدند پس یکدگر را فراز / ابا یکدگر برگشادند راز
بدو گفت اولاد نام تو چیست / چه مردی و شاه و پناه تو کیست
نبایست کردن بدین سو گذر / بر نره دیوان پرخاشخر
چنین گفت رستم که نام من ابر / اگر ابر بوسید بکام هژبر
همه نیزه و تیغ بار آورد / سران را سر اندر کنار آورد
بگوشت تو گر نام من بگذرد / دم و جان و خون دلت بفسرد
نیامد بگوشت به هر انجمن / کمند و کمان گو پیلتن
هر آن مام کو چون تو زاید پسر / کفن دوز خوانیمش و مویه‌گر

تو با این سپه نزد من راندی همین کو زرگیسند افشاندی
نهنگ بلا برکشید از نیام بفتراک بربسته بر چرم خام
چو شیر اندر آمد میان رمه پراگنده گشتند یکسر همه
در و دشت شد پر ز گرد سوار پراگنده گشتند در کوه و غار
همی تاخت رستم چو شیر دژم کمندی ببازوی او بست خم
به اولاد چون رخش نزدیک شد بکردار شب روز تاریک شد
بیفگند رستم کمند دراز بخم اندر آمد سر سرفراز
از اسپ اندر آمد دو دستش ببست به پیش اندر افگند و خود برنشست
بدو گفت اگر راست گویی سخن دلت را بکژی نیاری ز بن
نمایی مرا راه دیو سپید همان راه اولاد غندی و بید
بجایی که بستست کاوس کی کسی کین بدیها فگندست پی
نمایی و پیدا کنی راستی نیاری بکار اندرون کاستی
من این پادشاهی بگرز گران بگردانم از شهر مازندران
تو باشی بدان بوم و بر شهریار گر آیدونکه کژی نیاری بکار
بدو گفت اولاد مغز از خشم بپرداز و بگشای یکبار چشم
مخرو سر من مبر تا نشان بگویم ترا ای بر سرکشان
ترا خانه و جای دیو سپید نمایم همه هرچه داری امید
بجایی که بستست کاوس شاه صد افگنده بینی ز فرسنگ راه
وز اینجا بسوی وی فرسنگ صد بیاید یکی راه دشوار بد
میان دو صد چاهساری شگفت بپیمایش اندازه نتوان گرفت
میان دو کوه اندرون هول جای نپرد بر آن کوه پران همای
ز دیوان جنگی ده و دو هزار بشب پاسبانند بر چاهسار
چو اولاد غندی سپهدار او چو بید و چو سنجه نگهدار او
یکی کوه بینی مر او را بتن بر و کتف و یالش بود ده رسن
ترا با چنین یال و بال و عنان گراینده گرز و تیغ و سنان
بدین رزم و بازی و این کارکرد نه خوبست با دیو کردن نبرد
چو زو بگذری سنگلاخست و دشت که آهو بر او نیارد گذشت
گزین بگذری رود آبست و پیش که پهنای او برده فرسنگ بیش
وز و روی یکسار تا نرم پای بو بیک سپید کشیده سرای
ز بر کوش تا راه مازندران زمی ز فرسنگ فرسنگهای گران
پراگنده در پادشاهی سوار هماناکه هستند سیصد هزار
چنین لشکری با سلیح و درم نبینی یکی را ز پیلان دژم
ز پیلان جنگی هزار و دویست کز ایشان بشهر اندرون جای نیست
به تنهای تو گر از آهنی بسایی بسوهان آهرمنی
بخندید رستم ز گفتار اوی بدو گفت کای مهتر نامجوی
ببینی کزین یک تن پیلتن چو آید بدان بیشمار انجمن
به نیروی یزدان پیروزگر ببخت و بشمشیر و فر و هنر
چو بینند با او بر و یال من بگردن برآورده کوپال من
بدرد برو پوستشان از نهیب عنان را ندانند باز از رکیب
بدان سو که بستست کاوس کی مرا راه بنما و بردار پی
نیاسود تیره شب و پاک روز همی راند تا پیش کوه اسپروز
بدانجا که کاوس لشکر کشید ز دیوان جادو بدو بد رسید
چو یک نیمه بگذشت از آن تیره شب خروش آمد از دشت و بانگ جلب
بمازندران آتش اندر فروختند بهر جای آتش همی سوختند
تهمتن باولاد گفت آن کجاست که آتش برآید همی چپ و راست
در شهر مازندران است گفت که از شب دو بهره نیارند خفت
سپیدچو از بنک اولاد نوید همه پهلوانان دیوان سپید
درختی که دارد بر اندر سحاب بپایه رده بر کشیده طناب
بدانجا که باشد ارژنگ دیو که هر دم برآید غو و غریو
ببندید اولاد را بر درخت بخم کمندش فرو بست سخت

بگفت آن زمان پیر جنگجوی
یکی جفت خسروی خسرو برین
یکی نعره زد در میان گروه
برون آمد از چشمه ازرنگ دیو
چو دیدش بدیدش بر انگیخت
بر از خون هر دیو کشند تن
نگردند باز از بر و بوم ربیت
چو برگشت پیروز لشکر فروز
تهمتن ز اولاد برسید راه
رسید اندر آن بخوان جایگاه
چو بشنید کاوس آواز او
فراوان غریو دید و بر دشت عالم
گرفتش در آغوش کاوس شاه
بدو گفت پنهان از جادوان
بیامد به پشت بدستان فن
تو اکنون ره خانه دیو گیر
گذر کرد باید بدین هفت کوه
گذرگاه بر نره دیوان جنگ
توانی مگر کردن او را تباه
که او کرد ما را چنین بی بها
سپه را تنم جنبا تیره شد
چنین گفت فرزانه در زشک
که ملتن ز رزم ره باز کرد
یکی دیو جنگی چاره کرمیت
و گر یار باشد خداوند هور

چو خورشید تابنده خود روی
خوی آلوده پیر میان ریزش

برین اندر افکند گرز بها
با رزنگ سالار خود روی

داستان

برو تاخت مانند آذر گشسپ
بیند اخت نزدیک آن انجمن
بود بر ببر بر همراه جیت
بیاید دمان تا بکوه اسپ روز
به جای کجا بود کاوس شاه
کجا بود در بند کاوس شاه
یل و اینک با فیروز پر خاشجو

گرفتش گریبان و یال و بر
چو دیوان بدیدند کردار او
بر آهخت شمشیر کین پیلتن
ز اولاد بگشاد بند کمند
چو بشنید از وی نهاد روی
چو آمد به نزدیک تنگ انجمن
چو نزدیک کاوس شد پیلتن

داستان

همین رخش را کرد تا بد نهان
همه نره دیوان شدند انجمن
بریخ اندر آورد تیغ و تیر
ز دیوان بهر جای سی گروه
همه رزم را ساخته چون پلنگ
که او هست سالار لشکر سپاه
ندانست کز پشت بام و ...
وا دیده زان تیرگی خیره شد
که چون خون او را بیابان بریک
از آنجا که رفتن آغاز کرد
فراوان بگرد اندرش لشکر
دهد مر مرا آخر جنگ روز

گرایند بد تو سپید آگهی
همه رنجهای تو پیدا شود
مگر یاد باشد یزدان پاک
یکی غار پیش آیدت هولناک
غار اندرون جای دیو سپید
را او ترا هم از وی است و بس
به پشت و بخت این سپاه را
بزرگان بدرمان نش داد اند
چکانی به قطره بچشم اندرون
به ایرانیان گفت بیدار شد
گراید و نکه پشت من آورد بجم
همه بوم بر باز باید و بخت

برفت با دلی پر از کیمیا
چو آمد بر لشکر نامجوی
که کیعتی بنزد شفت دریا و کوه
چو آمد بکوه پیش خویش غریو
بر از تن بکند پیش بکرد از تیر
بدرید دل از سر و بکار او
بر چو اجنت یکباره آن انجمن
نشستند زیر درخت بلند
بیاده دوان پیش او راه جوی
خروشی رعد بر آورد چشن
همه نامداران شدند انجمن
بپرسید پیش از رنج راه دراز
ز ز الش به پرسید و از رنج راه
گر از رنگ شد روی گیتی سیاه
ز دیوان جهان پر ز لشکر شود
سر جادوان اندر آری بخاک
جهان چون شنیده پر از ترس و باک
کز و نیست لشکر به تم امید
چو او کشته شد نیست بیم از کس
به گرد خورشید و ماه مرا
بخون دل مغز دیو سپید
شود تیر کی پاک با او بود
که من کردم آهنگ دیو سپید
نهاد بر ما نشد خوار و زم
بیازید آن خسروانی درخت

بونه انجا که جنگ بسته کمر   بیامد پر از کینه و جنگ سر
ابا خویشتن برد اولاد را   همی راند رخش چون باد را

[illegible]

چو رخش اندر آمد بدان هفت کوه   برآن نره دیوان کشته گروه
به نزدیکی غار بی بن رسید   بگرد اندرش لشکر دیو دید
به اولاد گفت آنچه پرسیدمت   همه برده را روشنی ندیدمت
کنون چونکه کینه آمد فراز   فراچاره خانه بکشا برانی
بدو گفت اولاد چون آفتاب   شود دیو گرم اندر آید بخواب
ز دیوان ببینی نشسته یکی   چو از جادوان پاسبان اندکی
برآید تو بر روز تابی نکر   اگر یابد بت یار پیروز گر
نکرد هیچ رستم بکردن شتاب   بدان تا برآید بلند آفتاب
برو پای اولاد محکم ببست   بجم کند انکلی بر نشست
برآهیخت جنگی نهنگ از نیام   بغرید چون رعد و برگفت نام
میان سیاه اندر آمد چو گرد   بیرا ابرابر از تن همین دور کرد
چو دیدند اولاد عندی و بید   شدند آن دلیران زمان با امید
ناکام نزدیک او آمدند   پر از کینه و جنگجو آمدند
تهمتن بشمشیر کین دست برد   بدیشان نمود از زمانی سیت برد
چو بوبه گشت از دو روز کار   برآورد از جان ایشان دمار
یکایک رمیدند دیوان ز نهنگ   بخستند با او کینه با م نکنک
رهش باز دادند و بگریختند   بیاورد با او بیامیختند
از آنجا یکی پیش دیو سپید   بیامد دلی پر ز خشم و امید
ناکام نزدیک او آمدند   پر از کینه و جنگ جو آمدند
بگرد اندرون نخ یکی چاه دید   نخ دیو زان تیرگی ناپدید
زمانی همین بود در جنگ تیغ   ندید جای دید او جای گریغ
از آن تیرگی جای دیده ندید   زمانی بدانجا که او رسید
چو دیده بمالید و مژگان بشست   در آن غار تاریک شد بی لجب
بتاریکی اندر یکی کوه دید   پر از تیر شده غار از و ناپدید
بو یک شد روی چون شیر موی   جهان پر ز پهنای بالای او
چو بوی تهمتن ز موئش رسید   بیاجنبت از خواب دیو پلید
بر رستم آمد چو کوه سیاه   ز آهنش بیاعد و ز آهن کلاه
از و شد دل پیلتن بر نهیب   ترسید و کامد نکی نشیب
بپیچش بدید او چو پیل ژیان   یکی تیغ تیزش بزد بر میان
ز نیروی رستم ز بالای او   همیدانجت و بگذشت یکپای او
دو پیل ببر فراز شیر دژم   بر او بخشید آن دو جنگی بهم
همین بر بکند اندر آن از زمین   همه گل شد از خون او آن زمین
بدل گفت رستم گر امروز جان   بماند من زنده ام جاودان
همیدون مرا گفت دیو سپید   که از جان شیرین شدم نا امید
گرایید و بگه از جنگ این از وها   بریده پی و پوست با بم رها
نه کهتر نه مهتر منش مهتران   نه میند نرم بماز ندران
همین گفت ازین کونه و دیو سپید   همیداود را اندر ایشان نوید
تهمتن به نیروی جان آفرین   بکوشید بسیار با دد و کین
بزد دست و برداشتش نره شیر   بگردن برآورد و افکند زیر
ز دو نیم بر زمین همچو شیر ژیان   چنانکه از تن او برون کرد جان
فرو برد خنجر دلش بردرید   جگر بیخ از آن تیره برون کشید
همه غار یکسر پر از کشته بود   جهان همچو دریای خون گشته بود
بیامد ز اولاد بگشاد بند   بفتراک بر بست رستم کمند
با ولاد و اوآن قبر ده جگر   بسوی شاه کاوس بنهاد سر
بدو گفت اولاد کای نره شیر   جهانی به تیغ آوریدی بزیر
نشان کند تو وار و بهشم   چو زیر کمند تو شد گردنم

بجز بی که دادم او را نوید
بدو گفت رستم که مازندران
یکی کار پیش است رنجی دراز
بیاورد دیو جادو هزاران هزار
همین رفت تا پیش کاوس کی
دریدم جگرگاه دیو سپید
ز پهلوش بیرون کشیدم جگر
بر او آفرین کرد فرخنده دیو
مدارا بجتا ازین هر دو فوج برست
بگفتم هم اندر جهان خوان اوی
شاه فرز براندرش تخت عاج
تهمتن نشستند بر زین همه
بدو گفتند بگیر فرمان کی
بلشکر چنین گفت کاوس شاه
یکی مرد باید بفرهنگ و سنگ
بدین رای خشنود شد پور زال
یکی نامه بر حریر سپید
خود داد کردان بجز آفرید
خداوند کردنده خورشید و ماه
اگر داد کر باشی و پاک دین
جهاندار گر داد کر باشدی
کنون گر شدی آگه از دور کار
که با جنگ رستم نداری توتاو
وگرنه چو اندر نگ دیو سپید
بدو گفت کین نامه بند برند

می باز خواهم امید او امید
سپارم ترا از کران تا کران
که با هم نشیب است و هم با فراز
بیفکند باید خنجر زیاب
بلی گیتی افروز فرخنده پی

به پیمان بگشتن اندر خوری
تو از این سپس بس هنبازی هم
همه شاه مازندران راز گاه
از آفرین بکر خاک را سرم
چنین گفت کای شاه دانش پژوه

که بی تو مبادا نگین و کلاه
که بل شیر برافکنم کتر بست
بگر باز چنم ترا این روی
جاو بخشند از بر عاج تاج
جهانجوی و گرد کشان رمه
چو آتش که برخیزد از خشک نی
که اکنون مکافات کرده گناه
کجا باز داند شتاب از درنگ
بزرگان که بودند بیدار دل
بدو اندرون چند بیم و امید

دران نیز کو چو خور زند زاد
تهمتن چنین گفت کاوس کی
بجنبش چو اندر کشیدند خون
نشست از بر تخت کاوس کی
همه بر گرفتند گرز گران
ز شمشیر تیز آتش افروختند
جهان چون بر ابر بدیشان رسید
شو و نزد بیالار مازندران
فرستاد و نامه نزدیک او
دبیر نویسنده بنوشت خوب

داستان

ز هر کس بیالی بجز آفرین
ز فرمان او کی گذر باشدی
روان خود باوت آموز کار
بیاوخه بر همه بازو بیاو
دلت کرد باید زجان نا امید
بپرسش آن دیو نابود مند

وگر بدنشان باشی و بدکنش
سزای تو دیدی که بر دان جگر
اگر تخت خواهی بمازندران
اگر تاج مازندران بایدت
بخواند آن زمان شاه فرمان روا
چو از شاه بشنید فرهاد کرد

که بیل زبانی وکی مطربی
بمازندران سرفرازی هم
بیاید ربودن فکند بجاه
وگرنه ز جهان تو نکند ریم
به مرگ بداندیش راست پژوه
که بد شاه ایران نخوانش نوید
به فرمان دهد شاه پیروز گر
نشاید بجز آفرین کرد یاد
که ای گرد فرزانه نیک پی
شدان تیر کی از دو خشش برون
که ای گرد فرزانه نیکی نشان
پراکنده در شهر مازندران
همه شهر بگیر چمین سوختند
ز کشش همه دل بباید کشید
کند دلش بیدار هوش گران
بر او بخشش جان تاریک او
پدید آورید اندرون زشت خوب
ز دستی و شدی و مهر آفرید
که او داد و نیک و بد و دستگاه
ز جرخ بلند آیدت برزنش
ز دیو و ز جادو بر آورد کرد
بدین بارگاه ای جوان کمتران
بکر زین نشان راه بکشایدت
گزارنده تیغ پولاد را
زمین را ببوسید و نامه برد

بمرزی کجا کرگساران بدند — دلیران و خنجرگذاران بدند
بجایی که بودند با اژدوال — چنین بود بنیاد زیبال

بدان شهر شاه مازندران — هم آنجا دلیران و کندآوران
چو بشنید کز نزد کاوس شاه — فرستاده آمد بدان بارگاه

بدیره شدند آن سپاهی گران — دلیران شاهان مازندران
ز لشکر یکایک همه برگزید — از ایشان هژبرها خود آید پدید

چنین گفت کاروز مردانگی — جدا گرد باید ز دیوانگی
همه رزم و راه پلنگ آورید — برمرد جنگی به مکتف آورید

بدید و شد دیوش پر از چین بروی — سخنها نرفت هیچ بر روی
یکی دست بگرفت و بفشارد سخت — [illegible]

نگشت هیچ فرهاد را روی زرد — بیامد بدان نامور رنج و درد
به بردند فرهاد را نزد شاه — ز کاوس پرسید وانبخ راه

پس آن نامه بنهاد پیش دبیر — می مشک بر باخته بر حریر
چو آگه شد از رستم کاردیو — پر از خون شدش چشم و بیرغ و یال

بدل گفت پنهان شود آفتاب — شب آید شود جای آرام و خواب
ز رستم نخواهد جهان آرمید — نخواهد شدن نام او ناپدید

همی شد ز ارژنگ دیو سپید — که شد گشته اولاد غندی و بید
چو آن نامه شاه دلیر بخواند — دو دیده بخون دل اندر نشاند

فرستاد پاسخ بکاوس کی — که بگشای گوش ای یل نیک پی
مرا بارگی زان تو برتر است — هزاران هزارم فزون لشکر است

بهر سو که دارند زی جنگجوی — نماند مشک اندرون نکیوی
بیارم کنون لشکری پیش — برآرم شمارا بر از خواب خوش

ز پیلان جنگی هزار و دویست — که در بارگاه تو یک پیل نیست
از ایران برآرم یکی تیره خاک — بلندی نمانند باز از مغاک

چو بشنید فرهاد زو داوری — بلندی فغندی و کرد آوری
بکوشید تا پاسخ نامه یافت — دژم سوی بالا دار ایران شتافت

بیامد بگفت آنچه دید و شنید — همه بردو رازها بردرید
چنین گفت از آسمان برتر است — که از اسپ برزم و کین اندرش

جهاندار پهلوان را بخواند — همه گفت فرهاد با او براند
چنین گفت کاوس با پیلتن — گزین مک بردارم این انجمن

چو بشنید رستم چنین گفت با — به نزد شهنشاه کردن روان
مرا بر دو باید مرا و پیام — سخن برگشادم چو تیغ از نیام

یکی نامه باید چو غرنده میغ — پیامی بکردار برنده تیغ
شوم چون فرستاده نزد او — بگفتار خون اندر آرم بجوی

بپاسخ چنین گفت کاوس شاه — که از تو فروزد نگین و کلاه
پیامبر توئی هم تو شیر دلیر — بهر کینه کو بر پرد از نشیر

بیامی کجا تو گذاری دلیر — ببرد دل شیر و چنگال شیر
بنمود تابش او شد دبیر — بپیر خاک کرد او چو پیکان تیر

چنین گفت کین گفتن ناکار — نه خواب آید از مردم هوشیار
اگر برکنی زین فزونی بنی — بفرمان گرانی نشان رنج

وگرنه بجنگ تو لشکر کشم — ز دریا بدریا سپه برکشم
بیارم سپاه و ترا بشکرم — همه کشورت را بپی بسپرم

روان بداندیش دیو سپید — دهد کرکسانرا ز مغزت نوید

داستان

چو نامه بمهر اندر آورد شاه — جهانجوی رستم بیامد ز راه

بزین اندر افکند گرز گران — چو آمد بنزدیک مازندران
بشاه آگهی شد که کاوس شاه — فرستاده کردید و دیگر براه

فرستاده چون بزبرد زدم — بلندی نفراک بر شصت خم
بزیر اندرش باره کام زن — یکی زنده پیلست گویی بتن

بدو [illegible]

چو بشنید سالار مازندران ز مردان جنگی همی سروران
تو بنمودشان تا سر آرد زمان همه برزیان بد دیده شدند

چو چشم تهمتن بدیشان رسید به ره بر درختی گشن شاخ دید
گرفتش بتندی دو شاخ درخت مراز ابر دی بپیچید سخت

درخت از آن بیخ برکند زود که او را بتن برز بالی نبود
بزد دست و برکند و بر کف گرفت بماندند لشکر همه زو شگفت

بینداخت چون نزد ایشان رسید فراوان بپرسید گفت و شنید
چو لشکر بدیدند کردار اوی بماندند خیره در آن کار اوی

چو نگسیره نزدیکش فراز آمدند ابا او یلان کینه ساز آمدند
گرفتش یکی دست و بفشارد دست همی آزمون را بیازارد دست

بخندید از و رستم پیلتن شده خیره زو چشم آن انجمن
مر او را از آن خنده بفشارد چنگ برو دست زد دست وز روی آب رنگ

همان انجمنها ش آزرده گشت رخ ارغوانیش پژمرده گشت
بشد هوشش از آن مرد و ور امان ز بالای اسپ اندر آمد بیان

یکی شد بر شاه مازندران بگفت آنچه دید از کران تا کران
سواری که نامش کلاهور بود که مازندران زو پر از شور بود

نشان پلنگی زبان بدگوی نکردی بجز رزم هیچ آرزوی
بدیده شد نزد خویشش بخواند بر دیو بر جنگ گردن فشاند

بدو گفت نزد فرستاده شو هنرها بدیدار کن نو بنو
چنان کن که گردد رخش پر زگرم ز خشم اندر آرد بچشم آب گرم

بیا کلاهور چون نره شیر بپیش جهانگیر شیر دلیر
بپرسید پرسیدنی چون پلنگ دژم روی آن پس بدو داد جنگ

بیفشارد در بر سرفراز پیل شد از درد دستش بکردار نیل
بخندید و اندیشه زو دور داشت بر روی خورشید منشور داشت

بیفشارد چنگ کلاهور سخت فرو ریخت ناخن چو برگ درخت
کلاهور را دست آویخته لی و بیست ناخن دو ریخته

بیاورد و بنمود با شاه گفت که بر خویشتن درد نتوان نهفت
ترا آشتی بهتر آید ز جنگ جهان را مکن بر دل خویش تنگ

ترا با فرستاده این تاو نیست اگر رام گردد از ساو منت
بدرد از و شاه مازندران که بفرستیش باز ساو گران

چنین رنج دشوار آسان مکن بد اندیشگان را هراسان کنی
تهمتن درآمد هم اندر زمان چو شیر و بر فراز پیل دمان

چو مازندران شاه او را بدید بپرسید و بنواختش چون سزید
نگه کرد و بنشاند اندر خورش ز کاوس پرسید و از لشکرش

بپرسیدش از رنج راه دراز که چون آمدی زین نشیب و فراز
و زان پس بدو گفت رستم توی که داری بر و بازوی پهلوی

همی دیو از تو هلاک آمدست ز تو مر مرا ترس و باک آمدست
چنین داد پاسخ که من چاکرم دگر چاکری را خود اندر خورم

کجا او بود من نباشم بکار که او پهلوانیست و گرد سوار
بدو داد پس پهلوان نامه را پیام جهاندار خود کامه را

بگفت آنکه شمشیر بار آورد ببر برکشان در کنار آورد
چو پیغام بشنید و نامه بخواند دژم گشت زو در شگفتی بماند

برستم چنین گفت کین جستجوی نباید چنین خیره این گفت و گوی
بگویش که سالار ایران توی و گر جادو و جنگ شیران توی

مه شاه مازندران با سپاه بدر بر بدر تا فتد تاج و گاه
را ابیده خوانده جنس خویش تو رستم کیانیست و آیین کیش

براندیش و بخت بزرگان بجوی کزین پس ترا خواری آید بروی
سوی گاه ایران بجان عنان و گرنه زمانت برآرد سینان تن

اگر با سپه من بجنبم ز جای تو بیدانه بینی برت را ز بار
تو افتاده ای کاین در کمان کنون راه برگیر و بفکن کمان

چو من سنگ روی اندر آرم بروی سر آمد ترا این همه گفت و گوی همه کرد رستم بروشن روان بشاه و سپاه و بزد و پهلوان
ببینند یادش گفتار اوی برش تیز تر گشت در کار اوی تهمتن چو برخاست آمد براه بفرمود تا خلعت آرند شاه
بپذرفت ازو جادو اسپ و زر که سنگ اندرش زان کلاه کمر بیامد دمان از بر گاه او همین تیره دید اختر و ماه او
برون آمد از پیش او چون نهنگ دلی پر ز کینه سری پر ز جنگ برون آمد از شهر مازندران بپرسش کشته بدزان نهاکران
برون رفت از ان جاوه بربند راه رسید او به نزدیک کاوس شاه چو آمد به نزدیک شاه اندرون دل کینه دارش پر از جوش خون
ز مازندران انجمن دیو شنید همه کرد بر شاه ایران پدید وزان پس بدو گفت مندیش هیچ دلیری کن و رزم دیوان بسیچ
سواران گردان ان انجمن همه زار و خوار اند بر چشم من
چو رستم ز مازندران گشت باز بر جادوان رزم را کرد ساز

داستان

سراپرده از شهر بیرون کشید سپه را همه سوی هامون کشید سپاهی که خورشید شد ناپدید چو گرد سپاه از میان بر دمید
نه دریا پدید و نه هامون و کوه زمین آمد از نعل اسپان ستوه بفرمود تا رستم زال زر نه بندد بدان جنگ دیوان کمر
بطوس و بگودرز کشوادگان به گیو و به بهرام آزادگان بفرمود تا لشکر آراستند به جنگ دیوان همی خواستند
سراپرده شهریار دلیران کشیدند بر دیو مازندران بسوی میمنه طوس نوذر بپای دل کوه پر ناله کرنای
چو گودرز کشواد بر میمنه زمین کوه آهن شد یکسره جهاندار کاوس بر قلبگاه ز هر سو رده بر کشیده سپاه
به پیش سپاه اندرون پیلتن که در جنگ هرگز ندیدی شکن یکی نامدار از مازندران بگردن بر آورده گرز گران
که چون باد بی نام و جوینده بود برزم اندرون گرد کوشنده بود بدستوری شاه جویا رفت به پیش جهاندار کاوس گفت
همی جوشن اندر برش بر دوخت همین لفت تیغش زمین را بسوخت بیامد باران ببر بر گذشت بتوفید از آواز او کوه و دشت
همی گفت با من که جوید نبرد کجی کو بر انگیزد از رزم گرد نشد هیچ جویا درون برون برکشان بجنبد در تن نخوان
تا واز گفت آن زمان شهریار بگردان هشیار و مردان کار که ای سروران مهان سپاه که خواهد شدن نزد او کینه خواه
ازین دیو نامی چنین خیره شد وز آواز او دیده شان تیره شد خداوند با بخ دلیران شاه سراسر سپاه
یکی برکرا مد رستم عنان بر جنبر و آمد دو دیده میان که دستور باشد مرا شهریار شوم پیش این دیو ناپاک کار
بدو گفت کاوس کین کار تست از ایران نخواهد کس این رزم جست چو بشنید ازین سخن پهلوان بیامد بکردار شیر ژیان
چو آگاهی آمد کاوس شاه که سنگ اندر آمد ز دیوان سپاه بفرمود تا رستم زال زر نه بندند آن جنگ دیوان کمر
بر انگیخت رخش دلاور ز جای بجنگ اندرون نیزه بر کرای بیاورد که رفت چون پیل مست یکی پیل زیر اژدهایی بدست
ز بانگش بلرزید دشت نبرد عنان زاره بپیچید و بر خاست گرد بجویا چنین گفت کای بد نشان نهان گشت تا رستم گردنکشان
کنون بر تو بر جای بخشایش است نه هنگام آوردن بالش است نگرید ترا آنکه زاینده بود سپرت را الحجز نخواهم درود

بدو گفت

بدو گفت جویا که ایمن مشو / ز جویا و از خنجر پر درو
چو آواز جویا به رستم رسید / خروشی چو شیر ژیان بر کشید
پس پشت او اندر آمد چو گرد / سنان بر کمربند او راست کرد
بزد نیزه بر بندگاه زره / زره را نماند ایچ بند و گره
زمینش جدا کرد و بر داشتش / چو بران ز ناگه واداشتش
بینداخت از نیزه او را بخاک / دهان پر ز خون و زره چاک چاک
دلیران و گردان مازندران / شگفتی بماندند هر یک دران
سپه شد شکسته دل و زرد روی / بر آمد ز آوردگه گفت و گوی
بفرمود سالار مازندران / بلشکر سپاه از کران تا کران
همه کینه جویند و جنگ آورید / همه رزم و رای پلنگ آورید
بر آمد ز هر دو سپه بوق کوس / هوا نیلگون شد زمین آبنوس
چو برق درخشنده از تیره میغ / همی آتش افروخت از گرز و تیغ
هوا گشت سرخ و سیاه و بنفش / ز بس نیزه و گوه و گونه درفش
زمین شد بکردار دریای قیر / همه موج او خنجر و گرز و تیر
دمان بادپایان چو کشتی بر آب / سوی غرق داوند گفتی شتاب
همی گرز بارید از خود و ترگ / چو باد خزان با واز شد برگ
بکشتند و ز لشکر نامجوی / بروی اندر آورده بودند روی
بهشتم جهاندار کاوس شاه / ز سر برگرفت آن کیانی کلاه
به پیش جهاندار کیهان خدای / همی بود گریان بپای
ازان پس بمالید بر خاک روی / چنین گفت کای داور راستگوی
بر این راه دیوان بی ترس و باک / ز تو آفریننده جان پاک
بخواهیم فیروزی و فرهی / بمن بازده تخت شاهنشهی
ببوسید ازان پس بمغفر برسرش / بیامد بر نامور لشکرش
خروش آمد و ناله کرّه نای / بجنبید چون کوه لشکر ز جای
سپهبد بفرمود تا پیل کوس / ز پشت سپاه اندر آورد طوس
چو گودرز با زنگه شاوران / چو گرگین و رهام و جنگ آوران
گرازه همین شد نشان گراز / درفشی برافراشته شیب باز
چو فرهاد و خراد و بهرام گیو / برفتند با نامداران نیو
تهمتن بقلب اندر آمد نخست / زمین را بخون دلیران بشست
چو گودرز و گشواد بر میسره / سلیح و سپه بوق و کوس و بنه
ز شبگیر تا نیزه زد آفتاب / همی خون بجوی اندر آمد چو آب
ز چهره بشد شرم آیین مهر / همی گرز بارید گفتی سپهر
ز کشته به هر جای بر توده گشت / سنانها ز خنجر پر آلوده گشت
چو رعد خروشنده شد بوق کوس / خور اندر سراپرده آبنوس

داستان

ازان سو که بد شاه مازندران / تهمتن بشد با سپاهی گران
زمانی بکند است از جای بیش / بفشار دو روز یکه با موس بیش
چو دود و پیلان رخا نجوی / بروی اندر آورده بودند روی
چو بر نیزه رستم افکند خشم / نماند ایچ با او دلیری و خشم
بر آهیخت گرز و برانگیخت اسب / بیامد ز گرد از آذرگشسپ
جهانجوی کرد از جهاندار یاد / سنان از زره بدارند داد
برآورد دیگر زو بر آید بجوش / هوا گشت از آواز او پر خروش
بر آورد از گرد سالار کین / نه با دیو جان و نه با پیل مین
فکنده همه دشت خرطوم پیل / همی کشته دیدند بر خیره نیل
ازان پس تهمتن یکی نیزه خواست / سوی شاه مازندران کرد راست
یکی نیزه زد بر کمربند او / جدا کردش از جایگه بند او
شد از جادوی همچو یک لخت کوه / از ایران نظاره برو بر گروه
تهمتن فرو ماند ازو در شگفت / سنان دار نیزه بگردن گرفت
رسید اندران جایگه کاوس شاه / ابا پیل و کوس و درفش سیاه

برستم چنین گفت کای سرفراز | چه بودت که ایدر بمانی دراز | بدو گفت رستم که چون رزم سخت | بیود و بر افروخت پیدا ز بخت
مرا دید سالار مازندران | به پیش من آمد چو کوهی گران | برخش تکاور سپردم عنان | زدم بر کمرگاه او بر سنان
کنام جهان بد که از دلش خون | کنون از همه کوهه زن برون | بدین گونه شد سنگ در پیش من | نبود آگه اندرای کم پیش من
چنین دشت پتیاره یکی کوه گشت | ز جنگ و ز مردی ز اندازه گشت | بلشکر گهش برد باید کنون | مگر کاید از سنگ خارا برون
ز لشکر هر آنکس که بد تیز چنگ | نبودند با سنگ بسیار جنگ | نه برخاست از جای سنگ گران | میان اندرون شاه مازندران
کو جنگی کرد چنگال باز | بدان آزمایش نبودش نیاز | از آن کوه آن سنگ را بر گرفت | گرو ماند لشکر برابر شگفت
پیاده برفت بر کتف کوه | همه دوشان پس پشت او گروه | ابر گرد کار آفرین خواندند | بر و زر و گوهر بر افشاندند
به پیش برابر ز دشت نبرد | ببند اخت و ایرانیان را سپرد | بدو گفت ار ایدونکه پیدا شوی | بگردی از این شغل جادوی
وگرنه به پولاد تیغ و تبر | بزم همه سنگ را ببر ببر | چو بشنید و شد چون یکی پاره ابر | بسر برش پولاد در مشت گیر
تهمتن گرفت آن زمان بت او | بخندید و در روی بنهاد روی | چنین گفت کاوردم این لخت کوه | ز بیم تبر شد ز جنگ ستوه
بروپیش که کرد کاووس شاه | بدو دید بر او ز تخت و کلاه | وزان رنجها بر سر یاد کرد | دلش خسته شد بر سر از باد گرد
بدژخیم فرمود تا تیغ تیز | بگردنش را افکند زیر ریز | بفرمان آن خسرو نامدار | بگردند از آن پس پیاده بار
بلشکر کسی را فرستاد زود | بفرمود تا خواسته هرچه بود | ز گنج و ز تخت و ز تاج و کمر | ز اسپ و سلاح و کلاه و کمر
نهادند هر جای چون کوه کوه | برفتند لشکر همه هم گروه | بزاوار هرکس ببخشید گنج | بویژه کسی کش فزون بود رنج
ز دیوان هر آنکس که بد ناسپاس | از ایشان ال مردم اندر سرا | بفرمود شان تا بریدند سر | فکندند هر جای بر رهگذر
وزان پس بیامد بجایی نماز | همی گفت با داور پاک راز | یکی هفته بر پیش یزدان پاک | همی با نیایش بپیمود خاک
بهفتم در گنجها کرد باز | ببخشید زانها که بودش نیاز | همی بود از این گونه یک هفته نیز | ببخشید آنرا که بایست چیز
دگر هفته چون کارها گشت راست | می و جام زرین و میخواره خواست | سوم هفته با ویژگان پی جنگ | بمازندران کرد زان پس درنگ
تهمتن چنین گفت با شهریار | که هر گونه مردم آید بکار | مرا این هنرها ز اولاد خاست | که بر هر سویی ه نمود راست
بمازندران دارد اکنون امید | چنین داد شان نیکویی را نوید | کنون خلعت شاه باید نخست | یکی عهد و مهری بر و بر درست
که تا زنده باشد بمازندران | پرستش کنندش همه مهتران | چو بشنید گفتار مهتر بدست | جهاندار کاووس بیازید دست
ز مازندران مهتران را بخواند | ز اولاد چندی سخنها براند | چنین گفت کین هر شاه و شاه | بود تا بود گردش سال و ماه
بفرمود پس تا بر شهریار | بزاوار او خلعت شاهوار | ز اسپان تازی بزرین ستام | ز نخشیر هندی بسیمین نیام
ز دیبای چینی زر جد نگار | وزان زنده پیلان جنگی چهار | نهاده بر ایشان همه تخت زر | فرازانه زر درفشانده کمر
بپرداختن از تخت شاهی بروی | وزانجا سوی پارس بنهاد روی | چو کاوس شهر ایران رسید | دگر دیده شد جهان ناپدید

برآمد ماه و خورشید جوش
همه شهر ایران بپا راستند
جهان پیر پیر نوشد از شاه نو
برآمد خروش از در پیل و ش
تهمتن بیامد ببر بر کلاه
یکی تخت پیروزه میش سیا
صد از ماه رویان زرین کمر
همه بارشان نیم چرمی
زیاقوت جامی پر از مشک ناب
ببرده سبالار کیتی فروز
چو پیش جهان خلعت شاه دید
بر شاه این خلعت و خواسته
ندیدار منوچهر یام سوار
چو شاه جهان مذهبان نو ساخت
بگویمی فزون زین مدرم سیاس
چنانست امیدم بپیروز شاه
چو بشنید کو در زدل شاد شد
مر او خود همین در دل اندیشه بود
ترا در خورست آن کرا نامه ماه
بدانگه که خورشید گردد نگون
همین باده خورد مذهبیان شدند
گهی چو شود اندر جهان بادشاه
اگر کام این بنده گردد روا
تو دانی که در روز رستم نزد
جهان دار دای شاه رستم امید

از ایران برآمد یکی ماه نو
بزرگان لشکر شدند انجمن
نشست از بر تخت نزدیک شاه
یکی تاج بر کوهر شاهوار
صد از مشک بویان زریب و فر
زچین و ز رومی و از پهلوی
ز پیروزه درجی نوشاب
نیم روز
بیاراد خود را بفرد کاه دید
که فرمود با کنج آراسته
چنین افسر و خلعت شاه دار
بگردون گردان برم بر فراخت
بیاشم بداش نیکی شناسی
که بر کنج و دیهیم زخت و کلاه
روانش ز اندیشه آزاد شد
پر اندیشه ام رای تو بر فزود
بزرگی فزون ز پیوند شاه
بسر در کشد جاودیر گون
بدانگه که پیوی بشتان شدند
ندیده دگر چشم خورشید و ماه
ز فرمان این شاه فرمان روا
هنرها ز مذران در جه کرد
که او را پیوند باشد نوید

چو بر تخت بنشست پیروز شاه
همه شاهان نزد شاه آمدند
بیاراد او شهریار زمین
یکی جامه زرنگ شاهنشهی
صد از تازی اسپان زرین ستام
ببردند صد بدره دینار نیز
نوشته یکی میثاق بر حریر
چنان کیل پیش مرگ کاوس شاه
بگو در زگفت ای جهان پهلوان
فریدون مگر شاب زنیسان مذاد
چو گردان نواز شت شه داد گر
بپزاید و ماه می دهد
چنین داد پاسخ که ای پهلوان
که اندر شستان شاه جهان
ز پیوند شاه و ز پیمان تو
من این داستان بازگویم شاه
در آمد بر شاه کو در زشاد
بپرداز دسیم و زپای تاج
یکایک سام جهان پهلوان
ز گفتن قرو نیست کردار او
بفرشنهشاه ما می شود

زین و مرد شد میش ماخوش
می و رود و رامشگران خواستند
در کهانی گهس بر گشاد
بدان نامور پیشگاه آمدند
یکی خلعت آراسته با فسر
یکی طوق با یارهٔ فیروزه
صد اشتر همه زیر بار گران
ز رنگ و ز بوی و ز هر گونه چیز
مشک و می و عود و فرخ دبیر
بماند بدان مرز کس دستگاه
پناه بزرگان و پشت کیان
نزیبان ز ایرج ندارد بیاد
رسیدست هرگز بدانسان بیام
اگر رنگ با شهریاران جهان
مرا از نیاکان من بیشتر
به پیوند و فرمان خویشی دهد
بزرگ و همیوار و روشنروان
یکی خواهرست از نژاد مهان
نگردد فلک جز بفرمان تو
برآرم همه کامه نیکخواه
سوی سیدخت آفرین کرد یاد
ندیدو نه بیند چو تو تخت عاج
کنم آشکارا بروشنروان
که داد او را باشد نکهدار او
به پیش بزرگان گرامی شود

چو آگاه شد خسرو از کار او ۔ ز گودرز بشنید آن گفتگوی
بخندید کاوس گفتا رواست ۔ چنان کرد باید که او را هواست
بدین گفت از تو دلم سست نیست ۔ ز پیوند رستم برانک منیت
بسپارم بدو دختر کیقباد ۔ که با من بکام دار و نژاد
چو بشنید گودرز کرد آفرین ۔ بران نامور شهریار زمین
برون آمد از پیش خسرو بمهر ۔ فروزنده بر بیان خورشید چهر
بر رستم آمد پر از خنده لب ۔ همین باده خوردند تا نیم شب
شنیده بر رستم همه باز گفت ۔ نخستا نماند همین در نهفت
که شاه جهان خواهر خویش را ۔ ترا داد و رغم بداندیش را
بر بانوان جهان شهرناز ۔ که روشن کند روز با مهر آز
چو بر خاله بر بیان شمار نا بشید ۔ جهان داد دل را شادی نوید
نشست از بر تخت زر شهریار ۔ بیامد بدرگاه سالار بار
جهاندیده گودرز شد نزد شاه ۔ بجان مهربان و بدل نیکخواه
چو از دور روی شهنشه بدید ۔ زمین بوس داد آفرین گسترید
بگفت آنچه با شاه شب گفته بود ۔ نخستین کجا شاه بد رفته بود
بفرمود کاوس گودرز را ۔ بزرگان گردان فرزند را
بر تخت خواندند همه با نثار ۔ فشاندند بر رستم نامدار
زبان برگشاد آنگهی گفت شاه ۔ کجا راستی را نشاید نهفت
بدانید کین رستم شیرمرد ۔ بجای بزرگان ایران چه کرد
مرا تاج و تخت از پدر یادگار ۔ رسیدیت از داور کردگار
دگر زین جها بگذرد دلیر ۔ بزرگ گرانمایه و نره شیر
پژوهنده راستی از بخت ۔ نژاد بن ز جمشید گوید درست
کجا بود او شهریار جهان ۔ شناسنده آشکار و نهان
دگر گرد گشتاسپ آن نامدار ۔ که چون او نبودی بگیتی سوار
بمردی و فرهنگ و رای و هنر ۔ که هندوستان کرد زیر و زبر
هنرهای آن نامبردار گرد ۔ بگیتی همانا نشاید شمرد
ز زمان که بد با فریدون شاه ۔ نگهبان ایران و تخت و کلاه
بمردی شکسته شد او را ۔ برانداخت او بخت غادر را
بروی که بودی همین فر وش ۔ و زو بود بد بهره و افسرش
بمردی از آن قلعه استوار ۔ بیاورد او روز بیام سوار
جهان پیام درگیاران چه کرد ۔ ز دیوان سر ابر بر آورد گرد
منوچهر راند دو دیت بود ۔ تو گفتی که با او زنیک بوت بود
دگر در زمانه چو دستان خود ۔ ور اوج مر گردان نداند ستود
نگهدار ایران و پشت کیان ۔ الوبان شاهان کمر بر میان
نگهداشت ایران را از افراسیاب ۔ بدانگه که آمد بدین سوی آب
کجا نوذر نامور کشته بود ۔ سپر تخت آن شاه برگشته بود
جهان بجهان دار دید چند گاه ۔ بر افشاند آیین تخت و کلاه
ز ایران بشد تا با البرز کوه ۔ کمر بسته جنگ خود با گروه
بیاورد بار بر کیقباد ۔ بشاهی بر و آفرین کرد یاد
ز جنگش بهیده افراسیاب ۔ گریزان بشد تا بدان روی آب
کنون ای گرانمایه خسرو نژاد ۔ بر وز از نیاکان خود نگذرد
بشایا بدهما زندران ۔ زهها بند ما را از بند گران
بر و بال او لا و عهدی بید ۔ برو دید مگر گاه دل بسپید
بدرید و آورد بیرون جگرش ۔ بخون خاک اندر افکند سرش
مرا با شما از جهان جای تنگ ۔ برون آورید از نی نام و ننگ
نیز او را خلعت و خواسته ۔ بدیدیم ایسیان دار آیشته
برآنم که چون رای بیشی کنم ۔ بخون پاوی از روز خویشی کنم
بدو داد و خواهم کنون شهرناز ۔ بدین گفتها پاسخ آرید باز

همه یکسر از جای برخاستند / زبانها بخواهش بیاراستند
که ای شاه با دانش و داد و دین / فروزنده تاج و تخت و نگین
تویی پرور و شاه کهتر نواز / بزرگ و جهانبخش و گردن فراز
همه یک بیک شاه را بنده ایم / بفرمان و رایت سرافکنده ایم
چو رستم دگر در جهان مرد نیست / سپهر روانش هم آورد نیست
کسی کو شود خویش با شهریار / نباشد به از رستم نامدار
زمین و زمان شاه را بنده باد / بشادی چنین کار فرخنده باد
وزان پس بفرمان شاه زمین / بدان بد که رستم آیین دین
ببستند کابین و برخاستند / بنوی یکی مجلس آراستند
چو یکماه بگذشت ازین گفتگوی / تهمتن بدرگاه بنهاد روی
کمر بسته و راه را ساخته / بکرده برین بیر را فراخته
چنین گفت کای شاه دانش پژوه / چو خورشید تابان میان گروه
دهد دستوری شاه زی کلستان / گذر کرد خواهم بکابلستان
ببینم رخ نامور زال زر / که فرمان دهد خسرو تاج ور
برو آفرین کرد پس شهریار / که بی تو مبیناد کس روزگار
دل تاجداران بتو گرم باد / روانت پر از شرم و آزرم باد
فرو برد رستم ببوسید تخت / بسیج سفر کرد و بربست رخت
خروش سپه برآمد ز شهر / ز شادی سر کین بپیراید بهر
برآمد همی نای و هوی و درای / نفیر اندرون ناله کرنای
بیاورد پس رستم نیزه دل / برستند شادی سپید جبل
یکی مهد زرین بیاراسته / بدر و بگوهر بپیراسته
نشسته در و بر خود مهر ناز / سرشته جهانبانش از مهر تار
سوی زابلستان نهادند روی / جهان چون نو در دم را بجوی
ببند رستم و زال فیشت / جهان گرد روشن به آیین و راه
نشادی ابر تخت زرین نشست / همه چو رسید او را در بیت
زمین را ببخشید بر مهتران / چو باز آمد از شهر مازندران
بطوس آن زمان داد سپهبدی / بدو گفت از ایران بگرد اندری
پس آنگه سپاهان بگودرز داد / ورا گام فرمان آمرز داد
وزان پس بشادی بسیت بر دو / جهان را بنوده بی بیت بر دو
برد گونی غم شمشیر داد / بیامد چنین بر دل از مرگ یاد
زمین گشت پر سبزه و باغ و نم / بیاراست گیتی چو باغ ارم
جهان شد پر از داد و از ایمنی / زبد بسته شد دست آهریمنی
بگیتی خبر شد که کاوس شاه / ز مازندران بستد آن تاجگاه
بجا ماند شاهان بیت ازان بگشت / که کاوس کی از زری گرفت
همه پاک با بدره و با نثار / کشیدند صف بر در شهریار
جهان چون بهشتی شد آراسته / پر از داد و آگنده از خواسته

برآمد کنون رزم مازندران / ز مازندران باز گرد آ جستم
بپیش آورم جنگ هاماوران / ز هاماوران پس سخن باز جستم

داستان

ازان پس جهان گرد کاوس رای / که بر تخت زرین بهشتند جای
از ایران بشد تا بتوران چین / گذر کرد ازان پس بمکران زمین
ز لکران شده تاج ور تازه / زمینی بد بد از جهان پاک ره
به بدرفت هر مهتری باج و ساو / بکرد از موان کاو باشر تا و
بدینسان کرانه بدو بر شدند / جهانجوی با لشکر و افسر شدند
به بربرستان بیاراست جنگ / زمانه دگرگونه تر شد برنگ
سپاهی بسوی بربر آمد ز روم / چو در زیر آهن نهان گشته بوم
وز ایشان بیامد بمرز و بوم / که برخاست از لشکر شاه بزم
هوا گفتی از نیزه چون بیشه شد / دل از گرد اسپان گراینده شد
ز گرد سپه خور شد ناپدید / کسی از گرد تیره غبار اندید
بزخم اندر آمد همی فوج فوج / بدانسان که بر چشم و از باد موج
چو کو در گیتی بدان کوه شد / عمود از گرد تیره غبار اندید

برو بر سپه بانداری هزار / ابا نیزه و تیر و جوشن گذار
برآویخت و بدرید قلب سپاه / زمان از پس او برون رفت شاه
تو گفتی ز تیر و ز بیداری نماند / به گرد اندرون نامداری نماند
به لشکر اندرون هر که دریا لخورد / بر شاه رفتند چباره زرد
برجیاره رفتند پیش زمین / همی کرد هر کس برو آفرین
دلیران به نزدیک شاه آمدند / کمر خسته و نیکخواه آمدند
که با شاه ما را چه کوشند دام / همان باز گردن افکنده ایم
بجایی درم زر و گوهر دهیم / سپاسی ز کشور به سر بر نهیم
چو بشنود کاووس و بنواختشان / یکی تازه آیین نو ساختشان
وز آنجایگه بانگ زم در ای / برآمد ابا ناله کره نای
بتوفید گیتی چو لشکر براند / برو زاندرون ایچ شاهی نماند
چو آمد وی از بربر کران بدر / سوی کوه قاف آمد و باختر
چو آگاهی آمد از ایشان به شاه / ستایش کنان برگرفتند راه
بدیره شدندش همه مهتران / بجود بر نهادند تاج گران
چو فرمان گزیدند بر دشت راه / پی از آز بگذاشت شاه و سپاه
سپه را سوی زابلستان کشید / بمهمانی پور دستان کشید
همین بود یکماه در نیمروز / گهی رود و نخچیر گه باز و یوز
بسی برنیامد بدین روزگار / که برگوشه گلستان رست خار
چو شد کار گیتی بدین راستی / پدید آمد از ناز با کاستی
یکی با کمر مرد با گنج و نام / درفشی برافراخت از دهر تام
ز کاووس کی روی برگاشتند / در کهتری خوار بگذاشتند
بزد کوس برداشت [illegible] / به شاه یان شاه گیتی فروز
دلیران ایران و نام آوران / برفتند با شاه چون چاکران
همه بر سپهر افرشتند نام / بجوشید شمشیرها در نیام
سپه راز هامون به دریا کشید / بدانسان که دامن آمد پدید
پی اندازه کشتی و بر ساختند / برآشفت چون باد لشکر بتاخت
هماناکه فرسنگ بودی هزار / اگر پای را راه گیر دشمار
همی راند با ندمیان سپهر / ز گیتی بدین کینه جوید مهر
بدست چپش مصر و بربر راست / زره در میانه برآنسو که خاست
به میش اندرون شاه ماوران / همه گوشه با سپاهی گران
فرستید بدیشان که کاووس شاه / برآمد ز آب زره با سپاه
همه باز گشتند یکبار دگر / سپه را سوی بربر آمد گذر
ز هر جای چندان یل تیغ زن / بیامد که ترسان شدند انجمن
سپاهی که هامون و دریا و کوه / شد از نعل اسپان ایشان ستوه
بنو تیر در مهره را جایگاه / نه گودرز بان باق برو بیت راه
پلنگ از پس سنگ و ماهی در آب / همان در هوا مرغ پران عقاب
همی با چشیدن کی بود راه / ددو دام را در جهان جایگاه
چو کاووس لشکر به هامون کشید / برون شد ز دریا و هامون پدید
جهان گفتی از تیغ روشن شدست / ستاره همه ترک جوشن شدست
ز بس خود زرین و زرین سپهر / بگردون برآورد رخشان تر
تو گفتی زمین گشت رود روان / همی راند از تیغ هندی روان
ز مغفر هوا گشت چون سبز رویش / برابر زمین تیره چون آبنوس
بر دیده کوه از دم گاو دم / زمین یافت از نعل اسپان ستم
ز بانگ تبیره ز بر برستان / تو گفتی زمین گشت لشکرستان
برآمد ز ایران سپه بوق کوس / برون رفت بهرام و گرگین و طوس
از آن سو که گودرز کشواد بود / چو گیو و چو شیدوش و فرهاد بود
فکندند بر یال اسپان عنان / ز بهراب دادند نوک سنان
چو بر کوه و زین نهادند سر / خروش آمد و چاک چاک تبر
تو گفتی همی سنگ آهن کشند / و یا آسمان بر زمین بر زنند
بجنبید کاووس بر قلبگاه / سپاه اندر آمد به پیش سپاه
جهان بد که تاریک شد چشم مرد / بباریدش سنگ و شنگرف بر لاجورد
تو گفتی هوا ژاله بارد همی / به سنگ اندرون لاله کارد همی

ز خم سنان آتش آمد برون / زمین شد بکردار دریا ز خون
چو لشکر چنان شد ز ایرانیان / سپه باز نشناختند از میان
تن کشته ارزان بها کبود / کشیده ز دیده برخ بر دو رود
نخستین سپهدار هاماوران / بیفگند شمشیر و گرز گران
بپیمان که از شهر هاماوران / سپهبد بدو باز با یاوران
از اسب و سلاح و ز تخت و کلاه / فرستید نزدیک کاوس شاه
چو این داده باشد از و بگذرد / سپاسی بر و بوم او نیز رد
ز گوینده بشنید کاوس کی / مران گفتها را که افگندنی
که گیتی همه در پناه منند / پرستنده تاج و گاه منند
از آن پس به کاوس گوینده گفت / که او دختری دارد اندر نهفت
که از زیر و بالاش زیباتر است / ز مشک سیه بر سرش افسر است
به بالا بلند و بگیسو کمند / ز بالاش چو خنجر لبانش چو قند
وز و هشته گیسوش بر بر زمین / از ایزد بدان ماه باد آفرین
بهشتیست آراسته پر نگار / چو خورشید تابان بخرم بهار
نشاید که باشد جز او جفت شاه / چو نیکو بود شاه را جفت ماه
بجنبید کاوس را دل ز جای / چنین داد پاسخ که اینست رای
گزین کرد شاه از میان گروه / یکی مرد بیدار دانش پژوه
گرانمایه و گرد و کنداوران / بفرمود تا شاه هاماوران

داستان

بگفتش که او را همی تازه کن / بیارای مغزش بتزیین سخن
بگویش که پیوند من در جهان / بگویند کار آزموده مهان
که خورشید روشن ز تاج منست / زمین پایه تخت عاج منست
از آنکس که دریابد من پناه / بجوید از و کم شود پایگاه
کنون با تو پیوند جویم همی / رخ آشتی را بشویم همی
پس پرده تو یکی دختر است / شنیدم که تخت پدر خوار است
که پاکیزه تخم است و پاکیزه رش / ستوده بمهر و هنر با سخن
چو داماد یابی چو پور قباد / جهاندان که خورشید داد است داد
بشد مرد بیدار چرب زبان / به نزدیک سالار هاماوران
زبان کرد گویا و دل کرد نرم / بپاداش است این گفتار نرم
بکاوس داد او درود و سلام / وزان پس بگفت آنچه بودش پیام
چو بشنید سالار هاماوران / دلش گشت پر درد و پر شد گران
همی گفت چندی که با دشایست / جهاندار از بر و فرمان رواست
مرا در زمانه یکی دختر است / که از جان شیرین گرامیتر است
فرستاده را اگر کم نبود خوار / ندارم همی پایه کارزار
بمن زین سپس جان بماند همی / همی شاه ایران ستاند همی
فرستاده را گفت کای نیکخوی / بنام سر از رای فرمان اوی
بگفتا نه سودابه را پیش خواند / ز کاوس با او بجفا براند
بدو گفت زین چیره و سرفراز / که هست از جهان برتر بس پیا...
فرستاده خوب گو آمد است / یکی نامه خواستاری بدست
همی خواهد از من که بکام من / بروز دل خوب و آرام من
چه گویی بدین و صلاح تو چیست / وزین کار بنگر که رای تو چیست
بدو گفت سودابه زین چاره نیست / ازو بستر امروز غمخواره نیست
یکی گو بود شهریار جهان / بر و بوم خواهد همی از جهان
ز پیوند با او میاسای و زم / کسی کشتر و شادمانی کنم
بدانست سالار هاماوران / که سودابی است روی خوران
فرستاده شاه را پیش خواند / وزان نامدار انش بر تر نشاند
پسندید کاین برآیین و کیش / بدانسان که بود آن زمان آیین و کیش
بگفته به سالار هاماوران / همی ساخت آن کار با مهتران
بیاورد پس چیره و خیره دل / پرستنده با صد عماری چهل

هزار اشتر و اسپ و استر هزار / زدیبا و دینار کردند بار
ز هودج فروهشته دیبا جلیل / سپاه ایستاده رده چل چل
عماری بماه نو آراسته / پس پشت او اندرون خواسته
یکی لشکر آراسته چون بهشت / تو گفتی که دهقان همی لاله کشت
چو آمد به نزدیک کاوس شاه / پر از خوبی و ناز و گنج و سپاه
ز هودج برون آمد آن ماه نو / شد آراسته شاه بر ماه نو
برخساره بر کرد از در نثار / فرو هشته از غالیه گوشوار
ز یاقوت خندان دو نرگس دژم / پستون دو ابرو چو سیمین قلم
که گرد کاوس چندی بماند / سوداوه بر نام یزدان بخواند
یکی انجمن ساخت از مهتران / هم از نامداران گندآوران
بزادید سوداوه را جفت خویش / بدیدش بزرگان بر آیین و کیش
بسیجید کاوس آن ماه روی / ابر شاه کاوس فرخنده خوی
غمین شد دل شاه هاماوران / زهر گونه چاره جست اندران
چو یک هفته بگذشت هشتم پگاه / فرستاده آمد بکاوس شاه
که گر شاه بنشیند ایوان من / بیاید چنین زامان مهمان من
شود بخت هاماوران ارجمند / چو بر وی شود شهریار بلند
بدان کو زناو همین چاره جست / نهانیش بد بود و اندیش دربست
بگر کیچ دختر بماند بدوی / نباشد کسی او را همی بازجوی
بدانست سوداوه رای پدر / که با شور و پرخاش دارد سر
بکاوس یک گفت کین رای نیست / ترا خود بهاماوران جای نیست
نباید که انگاه جنگ آورد / ترا ای بهانه بجنگ آورند
ز بر مست این همه گفتگوی / ترا زین خردمندگی نیست روی
ز سوداوه گفتار باور نکرد / کی باشد ایمنت از ایشان نبرد
بشد با دلیران و کند آوران / بمهمانی شاه هاماوران
یکی شهر بد شاه را شاه نام / همین از دو پور رفت آرام و کام
بدان شهر بودش سرای نخست / همه شهر یکسر بر آیین ببست
چو در شاه شد شاه گردن فراز / همه شهر بودند پیشش نماز
همه گوهر و زعفران ریختند / بدینار و عنبر برآمیختند
بشهر اندر آوای رود و سرود / بهم بر کشیدند چون تار و پود
چو دیدش سپهدار هاماوران / پذیره شدندش همه مهتران
از ایوان سالار تا پیش در / همه در یاقوت بارید و زر
ز زرین طبقها گهر ریختند / ز بر مشک و عنبر همی بیختند
بکاخ اندرون تخت زرین نهاد / نشست از بر تخت کاوس شاد
همین بود یک هفته ای بدبست / خوش و خرم آمدش جای نشست
شب و روز بر پای چون چاکران / میان بسته بد شاه هاماوران
گشاده سپاهش برابر میان / پرستنده بر پیش ایرانیان
بدین گونه تا یکسر این شد ند / ز چون و چرا اوز بیم کس زند
همه گشته شادان دل از خاسته / بسگالید دشمن به بد خاسته
به بربر همه لشکر آگه بدند / بدو روی همه بوی و رنگ تند
شبی بانگ بوق آمد و تاخش / که آمد که بنشست به ساختن
ز بربرستان اندر آمد سپاه / بهاماوران شاد دل گشته شاه
گرفتند ناگاه کاوس را / جهان گیو و گودرز و هم طوس را
چه گویید درین مردم ژرف بین / چه دانی تو ای کاردان دوربین
چو پیوسته خون نباشد کسی / نباید بدو بود ایمن بسی
بود نیز پیوسته خون که مهر / بر او باز درگیر دلش سرد مهر
چو مهر گرانجولیه پیوند / بباید بسود و زیان آزمود
ببر کو بجای از تو برتر شود / هم از رشک بر تو بلالوغ شود
چنین است کیهان هاماوران / ز هر چیز تا چیز چند ز جاب

کاوس ۶۰

چو کاوس بر خیره کی بسته شد / بهاماوران کار پیوسته شد
یکی کوه بودش سر اندر سحاب / برآورده ایزد از مغز آب
یکی دز برآورده از کوه هسار / که گفتی سپهر است اندر کنار
بدان دژ فرستاد کاوس را / چو گیو و چو گودرز چون طوس را
همان مهتران دگر را ببند / ابا شاه کاوس در دژ فکند
ز گردان بکیهان و رستم سوار / همه نامداران صحنه گذار
پراپرده او بتاراج داد / به پایکان بدره و تاج داد
برفتند پوشیده رویان دو خیل / عماری یکی در میان چون سهیل
که سودابه را باز جای آورند / پراپرده را زیر پای آورند
چو سودابه پوشیده کار دید / همه جامه بر خویشتن بردرید
بمشکین کمند اندر افکند چنگ / بشمشیر دو رخ را بخون داد رنگ
بدیشان چنین گفت کین کار کرد / بتوده بداریدش ... ار زد
نگر دید بند / که بد جای او شیع و بخشش بسند
سپهدار چون گیو و گودرز و طوس / بدرید دل شان از آواز کوس
همین تخت زرین کمین گه کنید / ز نیروی یکی ... کوته کنید
جدایی نخواهم ز کاوس گفت / اگر چه بود خاک او را نهفت
چو کاوس کی بند باید کشید / فرامش ... بباید برید
نکشند گفتا باو باید ار / بتر از کین شد سر پر از خون جگر
نخستین ز شاه و ز نزدیک او / جگر خسته انغم پر از چین بروی
نشست آن ستم دیده با شهریار / ابر سیم شده او بدم او یکبار
شد آن شاه و نهیم جوی / سپاس بر ایران نهاد ست روی
پراکنده شد در جهان آگهی / که کم شد ز بال از نیرو بسی
چو بر تخت زرین ندیدند شاه / همین هر کسی آز کرد گاه
ز ترکان و از دشت نیزه وران / ز هر سو بیامد سپاهی گران
یکی لشکری ساخت افراسیاب / برآمد پر از خورد و آرام و خواب
از ایران برآمد ز هر سو خروش / همه بخت باشد پر از جنگجو سخن
برآشفت افراسیاب از میان / بزد خیمه بر لشکر تازیان
تحنک اندرون بود لشکر دو ماه / بداو ندیرها ز هر کلاه
چنین است رسم سرای سپنج / کهی ناز و نوش است و که درد و رنج
برانجام نیک و بد بسی بگذرد / نگارست خاکش همین لشکر
شکست آمد از ترک بر تازیان / ز هر گونی سپر آمد زیان
سپاه اندر آن پراگنده شد / زن و مرد کودک بسی بنده شد
همه در گرفتند ایران پناه / با ایرانیان گشت گیتی سیاه
دو بهره سوی زابلستان شدند / بخواهش بر بور و سپستان شدند
که ما را ز هر بد تو باشی پناه / چو گم شد سر و تاج کاوس شاه
دریغ است ایران که ویران شود / کنام پلنگان و شیران بود
همه جای جنگ سواران بدی / نشستن که شهریاران بدی
کنون جای سختی و جای بلاست / که ایران کنون در دم اژدهاست
کسی کز یلکان نخورد ست تیر / بدین درد ما را بود دستگیر
کنون چاره باید انداختن / دل خویش از این رنج پر درد خست
بیابید رستم ز خشم آب زرد / بدرخ گشت پر چین و دل پر ز درد
چنین داد پاسخ که با من سپاه / میان بسته ام شاه را کینه خواه
بجوییم ز کاوس شاه آشتی / ز بند و کمین گاه و کار سپاه
پس آگاهی آمد ز کاوس شاه / کنم شهر ایران ز ترکان تهی
به راز کشور ایران بخواند / گرایست و بر جنگ لشکر براند

داستان

یکی مرد بد او جوینده راه / فرستاد آنکه همی او براه
به نزدیک سالار هاماوران / که گفتار نشنو ز کند آوران
یکی نامه بنوشت بر گیودار / بنازد گرز و شمشیر و کارزار

که با شاه ایران بکین ساختی — به بویکی دربدو اندر آسختی
گر مردی بود چاره جستن به جنگ — دلیری نمودن بسان نهنگ
به بزم اندرون بهتر یاران گزین — نیازند اگر جنگ دارند کین
اگر شاه کاوس کرد در رها — تو رستی ز دام و دم اژدها
وگرنه بیارای جنگ را — بگردن بجای سینگ را
همانا شنیدی تو از مهتران — که چون کرده ام جنگ مازندران
چو پیغام بشنید و نامه بخواند — ز گفتار او در شگفتی بماند
چو بر خواند نامه بپرسش خیره شد — جهان پیش چشم اندرش تیره شد
چنین داد پاسخ که کاوس شاه — بهاماون دگر لشکر و پیل
بپایم بجنگت کنون با سپاه — ابا نامور لشکر کینه خواه
تو هر گه که آیی بر بر سنان — سنان برکشیده بپشت عنان
همین بند و زندان بیاراستت — اگر راست این آرزو خواستت
فرستاده برجست و آمد ز باد — بپاسخ بر ابر برستم بداد
چو بشنید پاسخ کو بیلتن — دلیران لشکر شدند انجمن
چنین گفت با نامور مهتران — که ای نامداران جنگ آوران
یکایک بکوشید و جنگ آورن — بگر شیر دشمن بجنگ آورید
بزوبین تیغ و بگرز و سنان — بگوئیم با شاه هاماوران
چو بشنید گفتار او انجمن — برفتند گردان لشکر شکن
همه دشت یکسر بیاراستند — بران رزم دلها برآشتند
بسوی نخست دریا در آمد بجنگ — چو آمد بخشکی بگردش درنگ
بگشتی و زورق سپاه گران
بشد تا در شهر هاماوران
برآشفت لشکر برآمد خروش

داستان

جهان شد پر از غارت و جنگجو
بتاراج و کشتن بیاراستند — همه جنگ هاماوران خواستند
خبر شد بسالار هاماوران — ز گردان ایران نام آوران
که آمد یکی لشکر جنگجوی — ز دریا بخشکی نهادند روی
به پیش اندرون رستم پیلتن — دلیر و سپه را فراز انجمن
دلیران گردان ایرانیان — یکایک بفرمان ببسته میان
چو بشنید شاه هاماور چنین — که رستم نهادست بر رخش زین
بیار است لشکر بیاید بجنگ — بشد روزگار فسون و درنگ
چو بیرون شد از شهر یکسر سپاه — بیاورد که شان شب آمد سیاه
دلیران و گردان خنجر گذار — چنان که بودند بیش از شمار
چپ و راست لشکر بیاراستند — بجنگ اندرون نامور خاستند
ز آواز شاپور هندی درای — تو گفتی بحر اندر آمد ز پای
چو رستم بدیدان سپاه گران — به پیش اندرون شاه هاماوران
به پیش صف اندر بکردار گرد — بیار است لشکر بدست نبرد
زواره سوی میمنه رفت زود — ابا نیر گردان زابل چو دود
سوی میسره اشکش جنگجوی — بکینه نهاده سوی جنگ روی
پس پشت لشکر بفرهاد داد — به پیش صف آمد بکردار باد
چنین گفت از ایشان که جنگی منم — بیاورد که بر درنگ منم
برآورد گرز نریمان بدوش — برانگیخت رخش و برآمد خروش
نگه کرد سالار هاماوران — بپرسید ازان لشکر بیکران
تهمتن بکردار شیر ژیان — بجنگ اندرون کمر بسته میان
بزد پیچون رعد در جنگگاه — ز کینه در آمد به پیش سپاه
بگشت از دلیران هاماوران — سواران جنگی سپاه گران
چو دیدند لشکر برو یال او — بجنگ اندرون زخم کوپال او
تو گفتی که دلشان جدا شد ز تن — ز هر سو پراگنده گشت انجمن
همان شاه و هم نامور برکنان — ز رستم چو دیدند بکرشتان
گریزان شدند آنچه مهتران — زمیش تهمتن همه پای گران

بیست الکی

نشست آنگهی شاه با رایزن / دو مرد جوان خواست از انجمن
همان نامور شاه بربرستان / ز رستم چو دید آن که بگرفت آن
گریزان شد آن سه مهتران / ز پیش تهمتن سپاهی گران
نشست آنگهی شاه با رایزن / دو مرد جوان خواست از انجمن
بدان تا فرستیم اندر زمان / بمهر و به برد باد ما [illegible]ن
یکی نامه هر یک بجنگ اندرون / نوشته ز در و دل آن رهنمون
کزین پادشاهی بدان هست درد / بهم بود نیک و بد بزم و سور
چو با ما بود نیک و بد در جهان / ندانید این آشکار و نهان
گرایید و گفته باشید با من یکی / ز رزم و ز تیر و بجنگ اندکی
دگر بنده بد و پادشاهی رسید / وز آباد و زان سوی لشکر کشند
چو نامه به نزدیک ایشان رسید / که رستم بدین دشت لشکر کشید
همه دل پر از بیم برخاستند / سپاهی دو کشور بیاراستند
شه دو بر سوی هاماوران / زمین کوه گشت از کران تا کران
سه کوه تا کوه صف برکشید / تو گفتی که خورشید لشکر ندید
چو رستم چنان دید نزدیک شاه / نهانی برافکند گردی براه
که شاه سه کشور بیاراستند / برزم من از جای برخاستند
اگر کینه را من بجنبم ز جای / یکایک نماند بیر از پای
نباید کزین کین بتو بد رسید / که کار بد اندر دم بد رسید
مرا لخت برتر نیاید بکار / اگر بد رسید بر سر شهریار
فرستاده بشنید و آمد دوان / بنزدیک کاوس چون شد روان
پیام تهمتن همه باز راند / چو بشنید کاوس خیره بماند
پیامش چو بشنید کاوس شاه / بگفتهای آن پهلوان سپاه
چنین داد پاسخ که شد تنگ این / که بگذرد و از بهر من شد زمین
چنین بود تا بود گردان سپهر / که با تو سخن زهر است یا کین مهر
جهان آن که داننده یار منست / پناه من و هم حصاری منست
روان رخش رخشنده داده عنان / بپارای کوشش بنوک سنان
از ایشان یکی زنده اندر جهان / جهان آشکارا نه اندر نهان
فرستاده بشنید و برگشت باز / بماند به نزدیک آن سرفراز
سخن هرچه از شاه بشنید برد / به پیش تهمتن همه باز کرد
تهمتن چو بشنید گفتار اوی / بپیچید و در جنگ بنهاد روی
دگر روز لشکر بیاراستند / درفش اندرو دیبه برافراشتند
پس پشت یلان و رخش درفش / بگرد اندرون [illegible] و زرد و درفش
شه هاماوران بود صد زنده پیل / یکی لشکری ساخته رود نیل
از آن گرز داران سو و کوه / زمین آمد از نعل اسپان ستوه
تو گفتی جهان سربسر آهنست / و یا کوه البرز در جوشنست
بدرید جنگ و دل شیر نر / عقاب دلاور بیفکند پر
همین ابر گفتی جنباند هوا / بر از نوید ایستاده روا
بپیچید چو لشکر بهامون کشید / سپاه و دبیر شاه کشور بدید
چنین گفت با لشکر سرفراز / که از نیزه ترکان هوا دید باند
برابر مصد و یال و عنان / دو دیده نهاده بنوک سنان
وگر صد هزارند با صد سوار / فزونی ز لشکر نیاید بکار
چپ و راست لشکر بیاراستند / از آن روی و زین روی کین خواستند
دوازده هزار بد بر میمنه / بیا سوی لشکر کشید و نه
برافراز منکش نزدیک کوی / دو سالار نام آور جنگجوی
ابا هر یک از نامور ده هزار / دلیران رزم آزموده سوار
یکایک نمودند بر دست راست / چو شیر ژیان هر یکی کینه خواست
بسوی میسره شد گرازه چو شیر / کمانی بکف بادپایی بزیر
چو فرهاد جنگی به پیش اندرون / بگردون برآورد جنگی خروش
برده بد تیان گران لشکری / هرانکس که بود اندر آن [illegible]
بقلب اندرون بود دستان سام / بفراکند این اندرون تخم خام

بجنگ اندرون گرزهٔ گاوسار / فریبرز بیان برهبار
تو گفتی میدان سپهر زمین / دل مرد جنگی بدرد همین
چو هاماوران شاه او را بدید / گران کوه در قلبگه از رسید
بترسید و آهنگ او نیز کرد / ز جنگش تن خویش پرهیز کرد
بیارایت لشکر چپ و دست راست / همی مغز گردان بنوه کابیت
بسوی میسره شاه مصر و سپاه / بتن برش جوشن بسر بر کلاه
بسوی میسره شاه بربرستان / بجنگ اندرون گرزهٔ جان ستان
بقلب اندرون شاه هاماوران / بمیمنه اندرون لشکر بیکران
برآمد درخشیدن تیغ و خشت / تو گفتی هوا بر زمین لاله کشت
ز خون دشت گفتی که رود ز بهست / به رزم کو پیلتن رستم است
ز خون شد تو گفتی که بستان شدست / ز نیزه هوا چون نیستان شدست
فکندند هر سو بر ترک دار / پراکنده خفتان و تن خاکسار
تهمتن پی رخش را تیز کرد / ز خون فرومایه پرهیز کرد
بگشت اندر ایران جنگاوران / سپاهی ز شام و ز هاماوران
سه جام چون ز رزم رستم بدید / بترسید کز همه ناپدید
چو رستم نگه کرد و او را بدید / چو آتش ز قلب سپه بردمید
همی تاخت اندر پی شاه شام / بینداخت از باده خمبه خام
چنانش ز جنگ اندرافکند خوار / که گفتی برآمد ز جانش دمار
ز زین برگرفتش بکردار گوی / که چوگان زرخم اندر آمد بروی
بیفکند بهرام دستش ببست / گرفتار شد با چهل سرفراز
زواره بیامد چو شیر ژیان / بر شاه هر اندر آمد دمان
بیاویخت با شاه جنگی سوار / بزد بر سرش تیغ زهرآبدار
ز بربر تا بیابانش بدو نیم کرد / دل جنگجویان پر از بیم کرد
برزم اندرون کشته شد نامدار / بدست زواره دلاور سوار
ببربر همی تاخت چون پیل مست / گروهی بکشت و گروهی بخست
همان نهصد و شصت مرد دلیر / گرفتار گشتند در دست شیر
ز کشته زمین گشت با کوه راست / همیگفت هر کس که روز بلاست
نگه کرد پس شاه هاماوران / همه کشته دید از گران تا گران
گروهی ز هاماوران کشته دید / گروهی به بند گران بسته دید
گو پیلتن دید با تیغ تیز / فکنده دران رزمگه رستخیز
تو گفتی مگر فر جنگ از دو تابست / ز رستم بترسید و زنهار خواست
به پیمان که کاوس با مهتران / بر رستم آمد ز هاماوران
سراپرده و گنج تاج و کمر / پرستنده و تخت زرین کمر
به تن برنهادند یکسر سپاه / گران پس نباشد کسی کینه خواه
گو پیلتن نیز پیمان ببست / که آن لشکر را گشاید دو دست
یکایک برین کار برخاستند / بکشور برابر بیاراستند
چو از درها گشت کاوس باز / همان گیو گودرز و هم طوس را
سلیح و به کشور سه گنج ز شاه / سراپرده و لشکر و تاجگاه
سپهبد چو این خایه هرچه دید / بگنج سپهدار ایران کشید
بیارایت کاوس خورشید فر / بدیبای رومی یکی مهد زر
ز پیروزه تاج و ز یاقوت گاه / کمر بافته بر حلل سیاه
یکی اسپ رهوار زر اندرش / کلاهی ز یاقوت زد بر سرش
همه چوب بالاش از عود تر / برو بافته چند گونه گهر
ببود او و فرمود کاندر نشین / نشست و برو کرد چندی آفرین
بلشکر که آورد لشکر ز شهر / ز گیتی بدین گونه جوینده بهر
سپاهش فزون شد ز سیصد هزار / زره دار برگستوان سوار
برو انجمن شد ز بربر سوار / ز مهر و ز هاماوران صد هزار
بیامد گران لشکری بربری / سواران جنگ آور لشکری
فرستاده شد نزد قیصر بشام / سواری که اندر نورد راه
بفرمود کز نامداران روم / یکی بردی بستانند بوم

ازین

فرستاده باید به نزدیک من / بر افروخته رای تاریک من
ایران تا به بریم از وچند چیز / وگر بر سپرد او باژ از ایم نیز
چو آید ز بیم من همه باخته / سپاهانا با بر اندر افراخته
جهاندیده باید عنان پیچ پس / مبادا که آید جز این هیچ کس
چنین لشکری ماند از مرز بوم / که آیند با این با با دبوم
فرستاده قیصر آنچه بگفت / که از بیم رستم شب از غم نخفت
پس آگاهی آمد ز هاماوران / بدو بیت سواران نیزه وران
که دیهیم مهر و به بر سر چه کرد / بران شهریاران روز نبرد
دلیری بخسید گرد و سوار / فرستاده آمد بر شهریار
نوشتند نامه یکی دردوار / بجنهای شایسته آید از
که ما شاه رانده و چاکریم / زمین و بوزمان او نیریم
چو از گرگساران بیامد سپاه / که جوید تخت بزاوار شاه
دل ما شد از کار ایشان بدرد / گزان گونه شان برتری یاد کرد
همی تخت او خواست افراسیاب / ز راه و ز دیر تن گشته شتاب
برفتیم با نیزه های دراز / بر و تلخ کردیم آرام و ناز
از ایشان بر جا بسی کشته شد / زمانه بر نیک و بد گشته شد
کنون آمد از کار شاه آگهی / که تازه شد آن فر شاهنشهی
همه نامداران بشمشیر زن / بر انجا یکه بر شدیم انجمن
چو او برگراید زبر بر عنان / بگردون برآریم رخشان سنان
زمین کوه تا کوه پرخون کنم / ز خون یلان رود جیحون کنم
فرستاده را باره افکند و گفت / به بربرستان روی بنهاد و گفت
چو نامه بر شاه ایران رسید / بران گونه گفتار بایسته دید
از ایشان ببند آمدش کار کرد / به افراسیاب آگهی نامه کرد
از ایران بپردازمی خوی / پیر باشند از تو بر گفت گوی
که فره همین و ببخت بار بدید / ترا شهر ایران اندر خورید
که در دار اوت هیچ پیچ دراز / فزونی مجو گرشدی بی نیاز
ترا کمتری کار رستم نگفت / نگه داشتن بر تن خویش دوست
تو دانی که ایران نشست منست / جهان سر بسر زیر دستی منست
جهان آنکه ایران و توران تراست / بباید شنیدن نگهدار راست
پلنگ ژیان گر جدا شد دلیر / بیار و شدن پیش چنگال شیر
گراید و نگه جنگ آورم با سپاه / همانا شود هیچ حشمت سپاه
ز بس گرز و شمشیر و مردان فزود / زابر اندر آرم سرت را بگرد
بگرد دلیران و شمشیر تیز / نه آورد یابی نه راه گریز
گراید و نگه با این سه بگذریم / بپر و افرست زیر پی بسپریم
ترا با دلیران از آن انجمن / نوارد بکس رستم پیلتن
بتوران زمی گر شدی شهریار / تو با شاه و شهر دلیران بکار
چو آن نامه یکسر بپایان رسید / فرستاده نامور بر گزید
فرستاده نزدیک افراسیاب / ببر سخ یکر ز کینه دل پر شتاب
فرستاد با پیچ که این گفت گوی / بر سید چو از مردم زشت خوی
چنین گفت ایران و دو روبه تراست / بگویی که شاهی ترا از گراست
ندانی که ایران و توران تراست / سر تخت جانی دلیران براست
که پور فریدون بنامی منست / همه شهر ایران بپای منست
و دیگر ببازوی شمشیر زن / تهی کردم از تازیان انجمن
به انجام بسیار و اکنون به تیغ / عقاب اندر آرد و تاریک میغ
بگفتار نگه دارم این تاج و تخت / چو کاوس بشنید گفتار را و
بیارآست لشکر بیکار را و / نگیره گرد دوزمارای تخت
فرستاده برگشت ازو دور زمان / بیامد بر شاه ایران زمان
بیامد بر شاه ایران رسید / یکایک بگفت آنچه دید و شنید
ز بر بیامد بسوی خوزیان
یکی لشکری بی کران میان

بجنگش برآرایت افراسیاب
جهان پر شد از نالهٔ بوق و کوس
تهمتن بوید در قلبگاه
که اسپهبد آن کار زانگونه دید
شما را ز بهر چنین روز کار
یلان را ز دوبین و خنجر زنید
بود کز دلیری به بند آورید
دم دفتر خویش و شاهی ورا
دلیری که بد نام او پیلسم
چنین گفت با شاه ترکان که من
چه بهرام و چه زنگهٔ شاوران
همه حلقی را سر ازش به تیغ
بدو گفت شاه ای دلیر و جوان
چو بشنید گفتار او پیلسم
زبا و اندر آمد بکر کین رسید
جوان دید گستهم رزم آزمای
یکی نیزه زد بر کمر بند او
یکی تیغ زد بر سر ترک اوی
بجای بیامد بر گستهم
یکی حمله آورد بر پیلسم
بیژن رفت حمله دلاور نهنگ
دلاور بیفتاد و دامن زده
بغرید چون رعد در کوهسار
دلاور نشد هیچ گونه ز رنگ
چو پیران ز قلب سپه بنگرید

زمین آهنین شد سپر آبنوس
یکی حمله بد برید قلب سپاه
بی آتش بجوشید همچون نبید
به پروردهٔ مادر همین در کنار
دلیران ساسان لسر بفکنید
پرسش و اندام گزندا ورید
برآرم برآورد خرخ مایه مرا
کوی او نژادی چو شیر دژم
همین برفرازم بهر انجمن
بدندان دل و روز جنگ آوران
ببرم کنم نام ایشان به تیغ
بر نامداران و تیپت کوان
بغرید مانند رویینه خم
خروشی چو شیر ژیان برکشید
بکردار آتش برآمد ز جای
که نیزه بشکست و نشد بند او
دو دید تیغ زیر ترک ماند گوی
ورا دید زان گونه کشته دژم
چو پیل سرفراز و شیر دژم
در آمد بدو تیغ هندی بچنگ
برآورد و زد بر جگرگاه گره
بجنگ اندرون تیغ زهر آبدار
میان دلیران درآمد بجنگ
برادرش را با دلیران بدید

ز زخم طرزین و از لبس رنگ
دو بهره ز توران سپه کشته شد
بآواز گفت ای دلیران من
بکوشید و هم پشت جنگ آورید
همان لشکری رستم شیردل
هر آنکس که او را اسیر آورد
چو ترکان شنیدند گفتار اوی
بیامد به نزدیک افراسیاب
چو خاک سپر نیم چو طوس دلیر
اگر شاه فرمان دهد همچو شیر
کنم افسر نامداران گرد
بدین رزم فرخنده بادت سرخ
سوی قلب ایران سپه شد چو گرد
یکی تیغ زد بر سر اسب اوی
هم آنکه بیامد بر پیلسم
یل نامور ترک پیروزگر
جدا از میمنه زنگهٔ شاوران
برهنه بر او نیزه انگشته خواد
یکی گرد نیزه بر انگیختند
بزد تیغ و برگستوان کرد چاک
ز قلب سپه گیو چون بنگرید
بیاری بیامد زهیره بتاب
یکی تیغ زد گاه گرز گران
برانگیخت باره دمان و دوان

بگردون همی خاک برزد بباد
همی موج خون خاست از دشت جنگ
چو هر کس از رزم برگشته شد
گزیده یلان نره شیران من
جهان را بکاوس تنگ آورید
که از شیر لشکر نبشنید دل
بزین پلنگ اندر آورد گرد
برابر سوی رزم کردند روی
پسرش را سوی جنگ جستن شتاب
چه گیو و چه گستهم و رهام و گیر
میان یلان اندر آرم دلیر
سر ایشان ببرم به تیغ نبرد
به پیروزی کام باز آمدم
ز بیرفاش برخاست آواز کرد
نگاور در آمد ز بالا بروی
برآویخت با او چو شیر دژم
بدید آنکه نیزه نشد کارگر
فرو ماند بهبد ورکار آن

بداند که با جهم برآویخته
ابر باز کی اندر آمد بخاک
جهان بین چشم یلان تیره دید
برآویخت با پیلسم هر چهار
چنین تا فرو ماندشان بر سران
خروشان و جوشان چو شیر ژیان

بجنگی کر

چنین گفت با گیو کای نامدار / شما را هزیمت در کارزار
گزین کرد جوقی بکردار شیر / بجنگ اندر آیید مانند دلیر
بگفت این و بر برگشان حمله کرد / ز لشکر بر آمد یکی دار و برد
وزان روی رستم بکردار باد / به پیلان توران سپه در فتاد
به تیغ و بگوپال و گرز گران / بجستند توران سپه بیکران
گریزنده شد پیلسم ازدها / بر آنست کز وی نیابد رها
چو افراسیاب این شگفتی بدید / که از رزمگه ترک شد ناپدید
ببر بخت گردان افراسیاب / چنان رزمگه اندر آمد بخواب
بشد تیز با لشکر بوریان / وزان سو بجستن بر آمد زمان
روش راز مانه بدان گونه دید / از آنجا سوی مرز ترکان کشید
بدل خسته و کشته لشکر دو بهر / همین نوش جست از جهان یافت زهر
دو فرسنگ چون اژدهای دمان / همی شد تهمتن پس بدگمان
از آن پس بیامد به نزدیک شاه / همه لشکر توز گرد و سپاه
بیامد سوی پارس کاوس کی / جهان از شادی نوا گشت نی
بیاراست تخت و بگسترد داد / بشادی و رامش در اندر گشاد
فرستاد هر سو یکی پهلوان / پر فراز بیدار و روشن روان
بروی و نشابور و بلخ و هری / فرستاد بر هر سوی لشکری
جهانی پر از داد شد یکسره / همی روی بر تافت گرگ از بره
ز بس گنج و از شادی و فرهی / پری مردم و دیو گشتش رهی
همه پیش کاوس کهتر شدند / همه تاجدار انش کهتر شدند
چو بگذشت یکچند ازین گفتگوی / نگر تا چه سازد جهان ناجوی
جهان پهلوان زیر رستم نبرد / همه روزگاری بپیشش نبرد
یکی جای کرد اندر البرز کوه / که دیو اندر آن رنجها شد ستوه
بفرمود تا سنگ خارا کنند / دو خانه به بالای او ده کمند
بیاراست آخور بسنگ اندرون / ز بهر ستودنش سپید فزون
ببستند اسپان تازی بر او / چه استر عماری کش راهجوی
دو خانه دگر ز آبگینه بساخت / زبرجد بر جایگه در نشاخت
درو ساخت جایی خورام و خورش / که باشند از آن خوردنی پرورش
دو خانه ز بهر سلیح نبرد / بفرمود از سیم پالوده کرد
ز جزع یمانی یکی گنبدی / نشستنگه نامور موبدی
چنین جایگه ساخت بر خط راست / که روزش نیفزود و هرگز نکاست
یکی کاخ زرین ز بهر نشست / بر آورده بالای او را دو شست
نبود اندرو تیره بیدار دی / هوا عنبرین بود بارانش می
بر ایوانش یاقوت کرده نگار / ز پیروزه کرده برو بر نگار
همه ساله روشن بهاران بدی / گلش چون رخ میگساران بدی
بخواب اندر آمد بد روزگار / ز خوبی و از داد آن شهریار
ز درد و دل و رنج و غم دور بود / بدین راش دیو رنجور بود
ز رنجش گرفتار دیوان بدند / بیاد افره او غریوان بدند

داستان

چنان بد که ابلیس روزی پگاه / یکی انجمن کرد پنهان ز شاه
به دیوان چنین گفت کامروز کار / برنج و بسختیست با شهریار
یکی دیو باید کنون چیره دست / که داند ز هر گونه با او نشست
شود جان کاوس بیره کند / به دیوان برین رنج کوته کند
بگرداندش دل ز یزدان پاک / فشاند بر آن فر زیباش خاک
شنیدند و در دل گرفتند یاد / کس از بیم کاوس پاسخ نداد
یکی دیو دژخیم بر پای خاست / چنین گفت کین خوب دستی مراست
غلامی بر آراست از خویشتن / سخن گوی و شایسته انجمن
همین بود یکچند با شهریار / بهامون برون شد ز بهر شکار
بیامد به پیش زمین بوسه داد / یکی دسته گل بکاوس داد

چنین گفت کین فر زیبای تو / همین چرخ گردان بزد جای تو
بکام تو شد روی گیتی همه / شبانی و گردنکشان چون رمه
یکی کار ماندست تا در جهان / نشان تو هرگز نگردد نهان
چه دارد همی آفتاب از تو راز / چگونه شود در نشیب و فراز
چگونست ماه و شب و روز چیست / برین گردش چرخ سالار کیست
دل شاه ازان دیو بیراه شد / روانش ز اندیشه کوتاه شد
گمانش چنان شد که گردان سپهر / زگیتی مر او را نمودست چهر
نداند کین چرخ را مایه هست / ستاره فراوان و ایزد یکیست
همه کس بفرمانش بیچاره اند / که با شورش و جنگ و پیکاره اند
جهان آفرین بی نیاز است ازین / ز بهر تو باید سپهر و زمین
پراندیشه شد جان آن پادشاه / که بی پر چگونه رود بر هوا
ز دانندگان پس بپرسید شاه / کزین خاک چندیست تا چرخ و ماه
ستاره شمر گفت خسرو شنید / یکی کرد با خوب چاره گزید
بفرمود پس تا بهنگام خواب / برفتند سوی نشیم عقاب
ازان بچه بسیار برداشتند / بهر خانه در یک دو بگذاشتند
همی پروراندندشان سال و ماه / بمرغ و بگوشت بره چند گاه
چو نیرو گرفتند هر یک بسر / بدانسان که غرم آوریدند زبر
ز عود و قماری یکی تخت کرد / سر تختها را بزر سخت کرد
بپهلوش بر تیر ماهی دراز / فرو برد و برگرد ازان گونه باز
برآویخت با نیزها بر بره / ببست اندر اندیشه دل یکسره
شنیدم که کاوس شد بر فلک / همیرفت تا بر رسید بر ملک
دگرگونه زان رفت بر آسمان / که تا چند باندوه بر گمان
ز هر گونه هست آواز این / خداوند کسبر خورد از این
الدان پس عقاب دلاور جهان / بیاورد بر تخت بست استوار
نشست اندران تخت کاوس کی / بخیره شد هست بر کام پی
که من راز این آسمان بنگرم / جهان آخر بر سر بسپرم
چو شد گرسنه تیز پران عقاب / ببوی گوشت کردند هر یک شتاب
بپریدند بسیار با فرنداران / چنین باشد آنکس که گردش آز
بدان حد که شان بود نیروی بجای / ببوی گوشت کردند آهنگ رای
پریدند حسار و ماندند تا
ز روی زمین تخت برداشتند / ز هامون بابر اندر افراشتند
چو با مرغ پرنده نیرو نماند / زمین گشت گردنده در نشان
نگونسار گشتند از ابر سیاه / کشان از هوا بره و تخت شاه
ببوی بیشه و شهر چین آمدند / بآمل بروی زمین آمدند
نگردش پناه از تکشی جهان / کسی بود نی داشت اندر جهان
اگر شاه کاوس گشتی تباه / بماند از جهان خسرو و پرور شاه
بیاو خرش ازو خواسته آمدید / بالیت لختی چند و خوید
چنین کارهای تو اندر جهان / نگردد بکس آشکار و نهان
نماند بکسی راز پروردگار / بود هست بکار پا کرد کار
بجای بزرگی و تخت نشست / پشیمانی و باد ماندش بدست
بماند به بیشه درون دار و خوار / پیالیش همی کرد پاکرد کار
همی گرد تو را کش نکرد گناه / همی جست او را ز هر سو سپاه
خرامش ز رستم گیو و طوس / برفتند با لشکر و بوق و کوس
برستم چنین گفت گودرز پیر / که تا گرد بادر مرا سیر خیر
همین بنیم اندر جهان تاج و تخت / بجان و بزرگان بیداربخت
چو کاوس شنیدم اندر جهان / ندیدم کسی از مهتران جهان
نه دیدست او را نه دانش نه رای / نه هوشش بجایست و نه دل بجای
نه هوش و نه دانش نه رای و خرد / زگفتار پیشینگان بگذرد
همی دون سبک باره و تیزهوش / زرا بیش بباید یکی کار نغز
بد اندیش و بدخوی و هستم چره / تو گوئی که بر در بودش بر

یکی ازنامی

کجا نامداران پیشین زمان / نکردند آهنگ زی آسمان
چنین گفت با او گو پیلتن / که ای پرهنر مهتر انجمن
تو بی رای زن پهلوان سپاه / سپهر است بگیر که گیتی ز شاه
یکی گو بود شهریار جهان / خرد باید و رای فرخ مهان
دگر باشدش نیز دانش تهی / چو شاهی کند باشدش ابلهی
جهان چون بپرداز کاوس شاه / همین پای و تیره چو رسته ساه
همی پند داد و ندانست شنود / ابا دانش موبدان نغنود
رسیدند پس پهلوان دو یی / بگفتن نپرزید پس گفتگوی
بدو گفت گودرز بیمارستان / ترا جای نیکوتر از شارستان
به دشمن همی هر زمان جای خویش / نگویی به کس بیهده رای خویش
سه بارت چنین رنج و سختی فتاد / برت را زمایش نگشت اوستاد
کشیدی سپه را به مازندران / نگر تا چه سختی رسید اندر آن
دگر باره مهمان دشمن شدی / صنم بودی او را برهمن شدی
به گیتی بجز پاک یزدان نماند / که منشور تیغ ترا برنخواند
ز جنگ زمین چون بپرداختی / کنون جنگ با آسمان ساختی
نگه کن که تا چند گونه بلا / بپیش آمد و یافتی زو رها
پس از تو بدین داستانی کنند / که شاهی برآمد به چرخ بلند
که تا ماه و خورشید را بنگرد / ستاره برابر همی بشمرد
چنان کن که بیدار شاهان کنند / ستودن من نیک خواهان کنند
چو از بند کی پیش یزدان چنو / فزون دیت بر نیک و بد شد بدو
چنین داد پاسخ که از راستی / نیاید بکار اندرون کاستی
همه داد گفتی و بیداد نیست / ازین بند جان من آزاد نیست
فرو ماند کاوس و تشویر خورد / ازان نامداران مرد آزرد
همی ریخت از دیدگان آب زرد / همی از جهان آفرین یاد کرد
بسیچید و اندر عماری نشست / پشیمانی و درد آمد بدست
چو آمد سوی تختگاه بلند / دلش بود ازان کار گشته نژند
چهل روز بر پیش یزدان پاک / بپرداخت جائی بسود خاک
همی ریخت از دیده خوناب زرد / جهان آفرین را بسی یاد کرد
ز شرم از در کاخ بیرون نرفت / همین بود بر پیش گیتی نخفت
همی ریخت از دیده پالوده خون / بسی خواست آمرزش رهنمون
خرام و در بار دادن ببست / ز شرم دلیران منش کرد پست
پشیمان شد و درد بگزید و رنج / بسی چیز بخشید پالود گنج
بسی سر بمالید بر تیره خاک / شب و روز بر پیش یزدان پاک
چو بگذشت یک چند گریان چنین / ببخشود بر وی جهان آفرین
برافروخت ز آمرزش دادگر / بدانست کز رنجها یافت بر
نشست از بر تخت گوهر نگار / ابا تاج با گرز گاوسار
نشادی بفرمود پس شهریار / بسالار تا برکشد بند بار
پراکنده آمد ز هر سو سپاه / به نزدیک درگاه کاوس شاه
یکی کار نو ساخت کاندر جهان / بیامد مگر گفت آن نهان
جهان گفتی از داد دیبا شدست / کجا شاه بر گاه زیبا شدست
ز هر کشوری نامور مهتری / که بر سر نهادی بلند افسری
بدرگاه کاوس شاه آمدند / کمر بسته و با کلاه آمدند
زمانه چنان شد که بود از نخست / به آب و فر دی خسرو نشست
همه مهتران کهتر او شدند / پرستنده و چاکر او شدند
نشست از بر تخت با زر کلاه / یکی گنج بخشا دو در بر سپاه
ببخشید یکسر همه بر سپاه / منادی بفرمود بر بارگاه
که هر کس که بیداد جوید همی / دل از راستیها نشوید همی
نه بیند بجز جاه با داد و سن / نباید که پا زند بر کس گزند

همه داد کردی همه داد دید
فریدون منش بود جمشید جاه
گرا کنون تن من ببند گیر ار مگر
ز کاوس و کی بانزد اخم
چه گفت آن برانده مرد دبیر
تو گر نام مردی بجوی همی
زمانه چو آمد به تنگی فراز
خرد را و دین را دگر بیت
کنون از ره رستم جنگجوی
که دهقان چنین گفت از راه
بجای کجا نام او بشنوند
کجا آذر و فر زر زو کنون
ز گردان ایران همه رزم گاه
چو گرگین و چون زنگه شاوران
ابا هر یک از مهتران مرد چند
بتی چنین گفت پرمایه گیو
ز گرد سواران از یوز و باز
بزو بین گراز تذروان نگاز
در آمد ز توران شکاری کنیم
بدو گفت رستم که ای کام تو
یکی بزم سازیم در دشت بود
ببودند یکسر بدین یک سخن
برفتند با یوز و باز و مهد

ازان پس که گیتی همه بادوید
نه بیند چنو شاه را تاج گاه
رسنی بر شاه محمود بر

کجا پادشا داد کر بود و بس
چنین بود آیین شاه جهان
بدین داستان گفتم انجم شود

داستان

رخ تیغ هندی بسوی همه
هم از تو نگردد به پیش گاه
سخنهای پیشکوه اندر بیت
یکی داستانست با رنگ و بوی
بدانکه که آورد خود را ز راه

زبد ها بیابد ت پرهیز کرد
چو هر ره کنی رزم را خرد
چو از بند بند و بیاد بار
هم از رزم گردان جنگ آوران
شنیدم که روزی گو پیلتن

داستان

شدند انجمن مهتران سپاه
جو
یکی لشکری نامدار انجمند
برستم که ای نام بردار نیو
بگیریم آرام روز دراز
گرازیدن نیزه های دراز
که اندر جهان یادگاری کنم
مبادا که آید سر انجام تو
بهنگام کین جستن آیم بسود
کسی ای دیگر نیکی کند شهد
گراران و تازان بسوی رود

چو طوس و چو گودرز و کشواد گان
چو برزین گرد و کشته تنان
بنا سود یکتن زمانی ز کار
گرا آید در که رای شکار آیدت
بگویم تکاور بکند افگنیم
به نخچیر گردن بشت رغوی
که از خسروان مهتران ننگرد
نخچیرگه بدان دشت توران کشیم
چو گیریم در نخچیر دشمن شکار
نخچیرگه که از خواب برخاستند
به نخچیرگاه رداف اسپان

نیالید ازو در هیبت گیر بس
چنین بود رسم بر پهلوان
همان رزم رستم بیاد برد
کنون رزم گردکشان بیار
که ناگه بر آمد بخت بارور
چو پیش آیدت روز ننگ برد
دلیر است ز جنگ آوران لشکر
درفشنده مهری شوی بها
هم از کار شیران
یکی سود کرد داد با انجمن
بود اندرون کاخهای بلند
بدانجا فروزد همی رهنمون
چو بهرام و چون گیو آزادگان
گرازه که بودی سر انجمن
ز چوگان و تیر و نبید و شکار
اگر بیشتر بند بوزان بکار آیدت
بشمشیر بر شیر بند افگنیم
ابا باز و یوزان نخچیر جوی
بدین کام آفرین کرده
ز نخچیر و از تاختن نغنویم
ازان شاد کرد دل مهتر ار
بدان آرزو رفتن آراستند
سکه بیت کوه و در رود آب

دابو

دگر سو ش رخش و بیابان بپیش
گله گشت بر دشت آهو و میش
همه دشت پر گور و نخچیر بود
دگر کشته با خسته تیر بود

ز خنده نیاسود لب یکزمان
که بودند روشن دل و شادمان
یکیشه زین گونه با دو دست
گهی تاختن گاه و جام نشست

بهشتم بیامد تهمتن بگاه
یکی رای شایسته زد با سپاه
چنین گفت با نامور مهتران
بزرگان و گردنکشان سروران

که از ما بافراسیاب این بیان
همانا رسید آگهی بیگمان
بیامد طلایه بره بر یکی
که چون یابد او آگهی بیشکی

بیامد هوا اگر دار سیاه
نباید که یابد بد اندیش راه
یکی تاختن بیاز آید بجنگ
کند دست نخچیر بر ما تنگ

بیامد کنون دیده بانی نشست
که تا ما ز خوردن بشوییم دست
زواره بزه بر نهاده کمان
بیامد بدان کار بسته میان

بیرا که چون او نگهدار بود
همه چاره دشمنان خوار بود
بنخچیر خوردن نهادند روی
نکردند کس یاد بر خاک جوی

پس آگاهی آمد بافراسیاب
از ایشان شبیره هنگام خواب
ز لشکر جهاندید کار انجمن
ز رستم بسی داستانها براند

وزان هفت گرد سوار دلیر
که بودند هر یک بکردار شیر
بفرمود تا رفت پیران برش
سخن گفت از آن نامور لشکرش

ز گردان ایران و رزم شکار
یکایک سخن گفت با نامدار
که بر دست تو اندلیر آمدند
تو امان بالین شیر آمدند

اگر باز گردند از آنجا گوان
بمانند ما بیشک تا جاودان
هم باختن
بناگاه یکی بردن و تاختن

گران هفت پل را بجنگ آوریم
جهان پیش کاوس تنگ آوریم
چنین گفت با نامداران جنگ
که ما را اکنون نیست جایی بک

بگردار نخچیر باید شدن
بناگاه لشکر بباید زدن
برون رفت پیران ز نزدیک شاه
ز هر سو بیاوردنی پر سپاه

گزین کرد شمشیرزن چل هزار
همه جنگ جواز در کارزار
چنین گفت کز راه یکسو شوید
شب و روز از تاختن نغنوید

براه بیابان برون تاختن
همه جنگ را کردن آواختن
ببر سو سپاهی چو کوه سیاه
بدان پر کستان تا بگیرند راه

چو نزدیک نخچیرگاه آمدند
که کین دلاکینه خواه آمدند
زواره چو گرد سپه را بدید
بیامد همه لشکرش بنگرید

نگه کرد لشکر بدیدان سپاه
سپاهی که بد همچو ابر سیاه
بزند آنکه شد روی گیتی سیاه
درفش سپهدار توران براه

هم آنگه چو باد دمان گشت باز
تو گفتی بزخم اندر آمد گران
چو آمد شتابان نخچیرگاه
تهمتن همین خورد می با سپاه

چنین گفت با رستم تیز مرد
که برخیزد از خوهی دور گرد
که چندان سپاهیت کاندازه نیست
ز لشکر بلندی و هامون نگیست

درفش جفا پیشه افراسیاب
همی آمد از گرد افراسیاب
چو بشنید رستم بخندید سخت
بدو گفت با ما یست پیروز بخت

تو از شاه ترکان چه ترسی چنین
ز گرد سواران توران زمین
سپاهی فزونست سی هزار
عنان پیچ و برگستوانور سوار

برین دشت کین گر زنانخو نگیست
همه شیر توران برش ماند کیست
چنین هفت گرد دلیر انجمن
همه نامداران شمشیر زن

یکی باشد از ما و ز ایشان هزار
ز ترکان چه باید گرفتن شمار
برین دشت اگر ویژه تنها منم
که با یور گلرنگ و رجوشنم

چنین کینه گاهی بیاید مرا
از ایران پیه کس نیاید مرا
تو ای نیکسار از پی زابلی
بجای تا بر یکی زند پیلی

بمی بود ساقی و رادادر و
تهمتن شد از واد لب سازرود
بکف بر نهاد آن درخشنده جام
نخستین ز کاوس کی بردلم

که شاه زمانه زما شاد باد — همیشه بروبوش آباد باد
بدم درکشید و زمی داد بوس — چنین گفت کین باد و زباد طوس

بران پیر پاک بر خاستند — ابر پهلوان خواهش آراستند
که بار آمدین جام می را بدست — بمی با تو ابلیس را پای نیست

می و گرز میدان و یک نیم جنگ — چو از تو کسی را نباید بجنگ
می لعل سرخ در جام زرد — تهمتن بروی زواره بخورد

زواره چو بلبل بکف بر نهاد — همان از شه نامور کرد یاد
بخورد و ببوسید روی زمین — تهمتن برو بر گرفت آفرین

که جام برادر برادر خورد — نه هرانک جام برادر شکرد
چنین گفت پس گیو با پهلوان — که ای نامدار شیر یار و گوان

شوم ره بگیرم بر افراسیاب — زمانی بیارامش از آن می و آب
بپر پیل بگرید بدان بدگمان — بیاید که آمد بدین سو دمان

بدان تا بپوشند گردان سلیح — که گه رزم پیش آیدت گاه مح
چنین گفت با او کو پیلتن — که ای نامور گرد لشکر شکن

برو شادمان تا بنزدیک رود — بگوپال و خنجر ستیغ درود
ز رستم چو بشنید گیو دلیر — برون تاخت بر سان درنده شیر

همی تاخت بر سان باد دمان — بره سر نهاده دو زاغ کمان
چو گیو دلاور بدانجا رسید — سپاه و درفش خجسته بدید

که بگذشته بود از لب رود آب — بپیش سپاه اندر افراسیاب
بیامد بپیش تهمتن چو باد — زکار سپهبد زبان برگشاد

چو بشنید رستم بگودرز گفت — که امروز مردی نماند نهفت
یکی رزم سازیم با تیغ تیز — گران بار گوهر نثار سنجر

همه یکسر از جای بر خاستند — سلیح و سپاه نهادند و بر ساختند
تهمتن بپوشید بر سان — نشست از بر ژنده پیل پاک

بنزدیک توران سپه شد بجنگ — بتوفید همچون دمنده نهنگ
زخندی بتیری چو موج دمان — که از باد خیزد همی هر زمان

چو در جوش او ابا سپاهش مه — تو گفتی که هوش از بر تن برید
زخنگ و سرو پای بازوی او — بگردن بر آورده کوپال او

سمان هفت تن سرفرازان جنگ — همه نیزه و تیغ هندی بچنگ
چو طوس و چو گودرز نیزه گذار — چو گرگین و چون گیو گرد اندار

چو بهرام و چون زنگه شاوران — چو فرهاد و برزین جنگ آوران
چنین لشکر سرفرازان جنگ — همه حمله با هیبت و درد و رنج

همه یکسر از جای بر خاستند — سپاه بلنگان بیاراستند
بران گونه شد گیو در کارزار — چو تندی که باید بمیدان شکار

پس و پیش هر کس همی کوفت گرد — دو تا کرد بسیار بالای گرد
رمیدند او سرفرازان چین — شده خیره میلان طرازان چین

همیدون سپهبد به نوذران — همی گفت بر سان گرز گران
گرازه بیامد گرازه در رزم — همی حمله آورد با تیز دم

زواره برون شد بکردار شیر — بیازو کمان اژدهای نبرد
همی تاخت چون باد گرگین گیو — یکی حمله صد هی گفت رو

چو بهرام و چون زنگه شاوران — کشید و بغرید گرزی گران
یکی نعره زد گیو در کارزار — با افراسیاب آن شه نامدار

که ای ترک بدبخت کم بوده نام — چو از رنج گشتی بدین کار خام
بگرا که از پهلوانان نه — ازین گرز داران ایران نه

سپهدار چون رستم و گیو و طوس — بدرید مغزت ز آوای کوس
وزان سو تهمتن بر برگشت نه — بتوفید و گفت ای بد بدنشان

برا چون زنان پیش من تنگ چشم — برو نیزه بر نه بر آسی خفتی
بر و چون زنان پی کمی شوی هی — نشین از زین ده بار یک تو

ترا سوی بهتر که بگذار جنگ — ندانی خبر افزون نیز تنگ
همان چون زنان نامیه دوی کیر — بس برده چون خر ان یک کیس

که شب چون بوی روز خون خاستی — شبستان ها را بیاراستی — چو این گفته شد مژده داد اوس — از و شادمان شد دل تاج بخش

بدانگه که رخشی تهمتن براه — گرفتند و بردند نزدیک شاه — ازان باره رستم پیاده شد از — یکی گره رو کرفتند باز

وزان پس تهمتن چنان زور دید — باوی باز کرد و بجای — بیامد بر دختر نامدار — بیدرود کردن کرفتش کنار

کرفتند هر یک دکر را به بر — بسی بوسه دادند بر روی سر — بری چهره کریان ازو باز کشت — به بدرود با اندوه انبار کشت

بفرمود تا رخش رخشنده پیش — بفرمان و رای تو نکذرند — بیامد بالید زین بر نهاد — ش از رخش رخشنده و از شاه شاد

کرازه بسوی شبستان کشید — همی رفت آیخه دید و شنید — وزانجا بسوی شبستان شد چو باد — وزین و شبستان کرد بسیار یاد

چو نه ماه بکذشت بر دخت شاه — یکی بچه آمد چو تابنده ماه

تو کفتی کوی سیمین رستم ایست — و کر سام شیر است یا نیرم ایست

چو خندان شده چهره شاداب کرد — درارام تهمینه پیراب کرد — چو یکماهه شد همچو یکساله بود — برش چون بر رستم زال بود

چو به پیاله شد کوی چوکان کرفت — به بخم دل شیر مردان کرفت — چو ده ساله شد زان زمین کس نبود — که یارید با او بنرد آزمود

چو مادر مر او را بدان کونه دید — بری پیرزو انش نکردی مید — چنین کفت بد با سران سپاه — که سهراب خوانند فرزند شاه

نباید که نزدیک رستم شود — دل و جان مارا همه از غم شود — چنان بد که سهراب روزی کاه — همیخورد می با سپهر و شاه

بستی برون آمد آن بیلمست — هیرفت چون شیر و تیغی بدست — برمادر آمد به پرسید ازوی — بدو کفت کستاخ با من بکوی

که من چون نژادها بر ترم — همی آسمان اندر آید بسرم — زبخم که ام و زکدامین کهر — چو کویم چو پرسند نام پدر

کزین پرسش ازمن جوانی نهان — نمانم ترا زنده اندر جهان — بدو کفت مادر که کشتو بیخن — بدین شادمان باش و شادی مکن

تو بور کو بیلتن رستمی — ز دیهیم شاهان کیهان همی — که بخم تو زان نامور کوهرست — از ایران بیرت زانیان برترست

جهان آفرین تا جهان آفرید — نیامد چو رستم بپوای بدید — چو پیام زیان کمیتی بنود — پسرش را نیارید کردون فزود

یکمیتی چو ایشان بند نامدار — جهانکیر و کردو دلیر و سوار — یکی نامه از رستم جنکجوی — بیاورد بنهود بنهان بدوی

به یاقوت رخشان و صد بدره زر — ز ایران فرستاده بودش پدر — بدو کفت او را سیاب این بخن — نباید که داند زبیر تا به بن

بدر کرید اندکه تو زین نشان — کسی این بخن را نداند نهان — چو داند بخواندت نزدیک خویش — دل مادرت کرد و از در دریش

بزرکان جنک آور از بستکان — ز رستم ز نیذان زنان و کسان — بزده نژادی که چو بین بود — نهان کردن از من چه آیین بود

کنون من ز نیرکان جنک آوران — فزاز آورم لشکری بیکران — چنین کفت سهراب کاندر جهان — کسی این بخن را نداند نهان

برانکیزم از کاه کاوس را — وز ایران برم بی طوس را — نکوید زنامم نه کرکین نه کیو — نه زنکه نه بهرام و شاپور نیو

برستم دهم تاج و بخت کلاه — نشانمش برکاه کاوس شاه — وز ایران بتوران شخم جنکجوی — اما شاه روی اندر آرم بروی

کیرم سر بخت افراسیاب — بپنجه بکذارم از آفتاب — چو رستم بدر باشد و من بسیر — بکیتی چه ماند کسی تاج ور

چو روشن بود روی خورشید ماه / ستاره چرا برفروزد کلاه
بگفت و برون شد ز نزدیک مام / ز گیتی بمردی همی جست نام
ز هر سو سپه شد بر انجمن / که هم با گهر بود و هم تیغ زن
خبر شد به نزدیک افراسیاب / که افگند سهراب کشتی بر آب
هنوز از دهن بوی شیر آیدش / همان روی گشتی شیر آیدش
سپاه انجمن شد برو بر بسی / نیاید همی یادش از هر کسی
زمین را بخنجر بشوید همی / کنون رزم کاوس جوید همی
سخن زاد سازی چه باید شنید / هنر بر براز گوهر آید پدید
سپهدار چون بشنید بود این خبر / ز حال وی و رستم زال زر
چو افراسیاب این سخنها شنود / خوش آمدش و خندید و شادی نمود
ز لشکر گزید از دلاور سران / کسی کو گراید بگرز گران
سپهبد چو هومان و بارمان / که در جنگ شیران بجستی زمان
ده و دو هزار از دلیران گرد / گزیده سپاهی بدیشان سپرد
بگردان لشکر سپهدار گفت / که این راز باید که ماند نهفت
چنین گفت کین چاره اندر جهان / بسازید دارید از ما نهان
پدر را نباید که داند پسر / که بند دل و جان بمهر پدر
چو روی اندر آرند لشکر بروی / تهمتن بود پیکان جنگجوی
مگر کان دلاور گو سالخورد / شود کشته بر دست این شیر مرد
بجوی ریم ایران بجنگ آوریم / جهان پیش کاوس تنگ آوریم
وزان پس بسازیم خواب ورا / به بندیم یک شب بدو خواب را
برفتند با او دو پهلوان / به نزدیک سهراب روشن روان
به پیش اندرون بد به بهر یار / ده اسپ و ده اشتر زرین مهار
ز پیروزه تخت و بیجاده تاج / بر تاج زرینه تخت عاج
یکی نامه بالای آن دل پسند / نوشته به نزدیک آن ارجمند
چو نامه به نزدیک آن نامداران / بداد و به پیغام شاه روان
که گر تخت ایران بچنگ آوری / زمانه بر آسود از داوری
ازین مرزبانان لشکر انگیست / سمنگان و ایران و توران یکیست
فرستت باید که چندان سپاه / تو بر تخت بنشین و بر نه کلاه
سواران چو هومان و چون بارمان / دلیر و سپهبد بند و بیگمان
فرستادم اینک بمهمان تو / که باشند هر دو بفرمان تو
اگر جنگجوی تو جنگ آورند / جهان بر بد اندیش تنگ آوریم
چو هومان و آن لشکر جنگجوی / لشکر سمنگان نهادند روی
خبر شد به سهراب کامد سپاه / سپهدار هومان نزدیک شاه
بدیره شدش تا نباشد امان / چو آمد سپهدار توران دمان
چو هومان نگه کرد و سهراب دید / فرود آمد از اسپ و پیشش دوید
ببوسید پای کالش بمهر / همیدون برو بر بمالید چهر
فرود آمد از اسپ سهراب گرد / همان شاه با برکشان دلیر
گرفتند هومان چنگ بر / بپرسیدش از شاه پیروزگر
بر فراز هومان ولیکن نژاد / بپوسید نامه بسهراب داد
جهانجوی چون نامه او بخواند / از آنجا که بود لشکر براند
همی راند تا در سمنگان رسید / سپاهی ز جنگ آوران برگزید
دلیران کارآزموده سوار / گزین کرد سهراب یل سی هزار
بر مادر آمد چو شیر ژیان / زره در بر و ترک بسته میان
بمادر چنین گفت کای مهربان / همی رفت خواهم بایران دمان
یکی لشکری جنگجو ساختم / سپاهش اگر دون برافراختم
نخواهم که داند مرا پهلوان / ز گردان ایران و فرخ گوان
بدان تا کنم تا شه ایران هلاک / برآرم ز مردی بخورشید خاک
چو بشنید از و مادر نیکخواه / تو گفتی جهان تنگ گشتش سیاه
روانش ز تخمش بد و اندرون / چو باران ز دیده ببارید خون
بپاسخ چنین گفت کای جنگجو / ترا سوی ایران شدن نیست دوی

زره داشت چو ابر گرای برت   به پوزش ز زال مهربان مادرت
گرایید که اندر فشت جادویت   یکی اسپ در گرمش مادر بایست

بس مهر رستم زال زر   بیازوی فرخ پسر
بدو گفت کای مهره نامدار   نگهدار باشد گت آید به کار

گر این مهره ناموره رستم است   مرا گفت کین یادگار چیست
بفرمود تا کره نامدار   همیدون بیارندش سوار

که اندر خم دیم گرفتند باز   به بردند نزدیک گردن فراز
که گرد سهراب او را بدید   سرا پای کره همی بنگرید

نباید یکی تازیانه بدست   بران کره پیل پیکر نشست
بزیر اندرش کره چون باد شد   سر فراز سهراب ازو شاد شد

بفرمود تا زنده رزم جوان   فرا ملک سپاه بر پهلوان
کجا بود او پهلوان سپاه   همانا با جهانبخش بدخیدگاه

بدو گفت سهراب رزم آزمای   همی گرد خواهد سوی رزم رای
تو با او برو تا با ایران زمین   مشو زو جدا روز پیکار کین

بسهراب خار آن پیلتن   بیاورد که نزد آن انجمن
نباید که او را بدر کینه جوی   به آورد روی اندر آرد بروی

داستان

چو خورشید از کوه سر برکشید   همیدون شب تیره شد ناپدید

سوی مرز ایران سپه را براند   همین سوخت آباد و چیزی نماند

کسی راند با او بجنگ   اگر شیر پیش آمدی گر پلنگ
فرنی بود گش خواندندی سپید   چنان در بدایبا نازا نوید

نگهبان در رزم دیده هجیر   که با زور دل بود و با گرز تیر
هنوز آن زمان گستهم خورد بود   بجز دی گراینده گرز بود

یکی خواهرش بود گرد سوار   بر فراز گردنکش نامدار
چو سهراب نزدیکی در رسید   هجیر دلاور سپه را بدید

چو آگه شد از کار لشکر هجیر   بپوشید جوشن بکردار شیر
نشست از بر باد پای چو گرد   ز دژ رفت پویان بدشت نبرد

چو سهراب جنگ آور او را بدید   برآشفت و شمشیر کین برکشید
ز لشکر برون تاخت برسان شیر   به پیش هجیر اندر آمد دلیر

چنین گفت با رزم دیده هجیر   که تنها به جنگ آمدی خیره خیر
چه مردی و نام و نژاد تو چیست   که زاینده را بر تو باید گریست

هجیر سخن چنین داد پاسخ که بس   سر کی ماند مرا با تو کس
هجیر دلیر سپهبد منم   هم اکنون برت را ز تن برکنم

فرستم به نزدیک شاه جهان   تنت را کنم زیر گل در نهان
بخندید سهراب از آن گفتگوی   بآورد او تیز بنهاد روی

چنان نیزه بر نیزه بر ساختند   که از یکدگر باز نشناختند
یکی نیزه زد بر میان هجیر   نیامد سنان اندر او جایگیر

سنان باز بر سهراب تیغ   یکی نیزه زد بر میانش دلیر
ز زین برگرفتش بکردار باد   نیامدش بر جانش هیچ باد

از اسپ اندر آمد نشست از برش   همی خواست از تن بریدن سرش
بپیچید و برگشت بر دست راست   غمین شد ز سهراب و زنهار خواست

رها کرد ازو بیک زنهار خواست   چو خشنود بشنید زنهار داد
دو دستش به بسته بکردار دود   به نزدیک هومان فرستاد زود

به دژ در چو آگه شدند از هجیر   که او را گرفتند و بردند اسیر
خروش آمد اندر آن دژ   هجیر اندر آن انجمن

چو آگاه شد دختر گژدهم   که سالار از آن انجمن گشت کم
یکی دخت بدنام کرد آفرین   که چون او ز مادر نیامد پدید

زنی بود بر سان گردی سوار   همیشه بجنگ اندرون نامدار
چنان ننگش آمد ز کار هجیر   که شد لاله رنگش بسان زریر

بپوشید درع سواران جنگ نبود اندران کار جای درنگ
نهان کرد گیسو بزیر زره بر افکند بند زره را گره
فرود آمد از دژ بکردار شیر کمر بر میان بادپایی بزیر
بپیش سپاه اندر آمد چو گرد چو رعد خروشان یکی ویله کرد
که گردان کدامند و جنگ آوران دلیران کارآزموده سران
چو سهراب کرد افکن اورا بدید بخندید و لب را بدندان گزید
چنین گفت کامد دگر باره گور بدام خداوند شمشیر و زور
بپوشید خفتان و بر سر نهاد یکی ترگ رومی بکردار باد
بیامد دمان پیش گرد آفرید چو دخت کمند افکن اورا بدید
کمان را بزه کرد و بازو فکند سمندش بر آمد بابر بلند
بر نیزه را سوی سهراب کرد عنان و سنانش پر از تاب کرد
بر آشفت و سهراب شد چون پلنگ چو بدخواه کو چاره سازد بجنگ
عنان برگرایید و برگاشت اسب بیامد بکردار آذر گشسب
زد و ده سنان الکنی در ربود در آمد بپرسش هم بکردار دود
بزد نیزه و بند گرد آفرید زره بر برش یک بیک بر درید
ز زین برگرفتش بکردار گوی که چوگان ز باد اندر آمد بروی
چو بر زین بپیچید گرد آفرید یکی تیغ تیز از میان بر کشید
بزد نیزه او بدو نیم کرد نشست از بر اسپ و خاک گرد
بآورد با او بسنده نبود بپیچید ازو روی و برگاشت زود
سپهبد عنان اژدها را سپرد بخشم از جهان روشنایی ببرد
چو آمد خروشان بتنگ اندرش بهم انگاه برداشت خود از سرش
رها شد ز بند زره موی او درفشان چو خورشید شد روی او
بدانست سهراب کو دختر است سر و موی او از در افسر است
شگفت آمدش گفت از ایران سپاه چنین دختر آید باوردگاه
سواران جنگی بروز نبرد همانا بابر اندر آرند گرد
ز فتراک بگشاد پیچان کمند بینداخت و آمد میانش ببند
بدو گفت کز من رهایی مجوی چرا جنگجویی تو ای ماه روی
بیامد بدامم بسان تو گور ز چنگم رهایی نیابی مشور
بدانست کاشفت گرد آفرین مر اورا جز از حیله درمان ندید
بدو روی بنمود و گفت ای دلیر میان دلیران بکردار شیر
دو لشکر نظاره بدین جنگ ما برین گرز و شمشیر و آهنگ ما
کنون من گشایم چنین روی و موی سپاه از تو گردد پر از گفتگوی
که با دختری او بدشت نبرد بدینسان بابر اندر آورد گرد
نهانی بسازیم بهتر بود خرد داشتن کار مهتر بود
ز بهر من از هر سو آهو مخواه میان دو صف برکشیده سپاه
کنون لشکر و دژ بفرمان تست نباید که اسپی جنگ جست
دژ و گنج و دربان سراسر تراست چو آیی بر آن آل کت هواست
چو رخساره بنمود سهراب را ز خوشاب بگشاد عناب را
یکی بوستان بد در اندر بهشت ببالای او سرو دهقان نکشت
دو چشمش گوزن و دو ابرو کمان تو گفتی همی بشکفد هر زمان
ز گفتار او مبتلا شد دلش بر افروخت گنج و بلا شد دلش
بدو گفت ازین گفته برمگرد چو دیدی مرا روز ننگ و نبرد
بدین باره دژ دل اندر مبند که اوست برتر ز چرخ بلند
مادار دژ از خشم کوپال من نداند کسی نیزه بر یال من
عنان را بپیچید و گرد آفرید سمند سرافراز بر دژ کشید
در دژ ببستند و غمگین شدند پر از غم دل و دیده خونین شدند
بدر بود این دخت را گژدهم برادر گز و خورد بیستهم
هجیر دلاور بدین سوی اوی نشد دیدی گیتی کسی روی او
ازان زار گرد آفرید و هجیر پر از درد بود و غم برنا و پیر
چنین گفت گژدهم کای شیرزن پر از غم ما ز تو دل انجمن

که هم زرم جستی هم افسون و رنگ
چو سهراب را دید بر پشت زین
همانا که تو خود ز ترکان نه
بدو گفت سهراب کای خوب چهر
چو چاره گری و بچنگ شوی
بخندید و با او بنا پیوس گفت
زمین بنده چیره و شو باز گرد
شهنشاه و رستم بخندند زجای
دریغ آیدم کین چنین یال و سفت
بیا شی بس این بیا زوی خویش
چنین گفت کامروز پگاه گشت
بزیر ز اندر یکی جای بود
چنین گفت کاوش زبان باد شمال
یکی نامه فرمود نزدیک شاه
بنخست آفرین کرد بر شهریار
که آمد بر ما سپاه گران
به بالا ز پیلی بر ترسیت
چو شمشیر هندی بجنگ آیدش
تو گوئی که لی او گمان نشمیت
بشد پیش سهراب جنگ آزمای
که سهراب از پشت زین برگرفت
سواران و گردان ایدی ندام
هم آورد او در جهان سر بسر
بران کوه بخشایش آرد زمین
از ایران همه فری رفته دان

بنا بود زو نامدار تو برده ننگ
بدو گفت کای شاه ترکان چین
که جز با فرین بزرگان نه
بتاج و به تخت و بماه و بمهر
ز گفت پدر هم بنمان شوی
که ترکان ز ایران بنا بند جفت
وگرنه برآید ز لشکرت گرد
همان شاه ماندار بد با ی
همین زیر خاکت ماند نهفت
خورد گاو نادان بهلوی خویش
ز پیکار مان پیت کوتاه گشت
گجا در بدان جای بر پای بود
کزین باره فردا بود بر فغان
همه زرم جویان گند آوران
چو خورشید تابان بدو پیکرست
ز دریا و از کوه سنگ آیدش
و یا کردی از نخمهٔ نیرم ایت
بر اسبش ندیدم فروزان بنا ی
بماند مگر دان ایران بشفت
عنان هیچ ازین کوه نشیندام
بنا شد نگر رستم زال زر
که او اسپ تازد بدو روز کین
جهان از نهیب تهمتن آشفته دان

فراوان بخندید و کرد آفرین
چو ارنجه گشتی چنین باز کرد
بدین زور بازو و این کتف یال
که این بار با خاکت آورم
تو چندان که گردی بگردی بمر
چنین بود روزی بنودت زمن
که این اکنی گر شود نزد شاه
نماند یکی زنده از لشکرت
ترا آن به آید که فرمان کنی
چو شنید سهراب بنگ آیدش
برآرم به نخیر از ان باره گرد
بتاراج داوان مه بوم و رست
چه سهراب برگشت گرد هم سپه

وداستان

یکی پهلوانی به پیشش اندرون
برش چون بر شیر با فر و برز
چو آواز او رعد غرنده مست
چو جنگال و شخ بر کنده مست
که بر هم زند دیدگان جنگجوی
درستست و اکنون بزنهار اوست
نباشد بگیتی چو رزم ساز
مبادا که او در میان دو صف
اگر دم زند شهریار اندرین
در ایران و توران نماند بکین

ماده برآمد سیه بنگرید
هم از آمدن هم ز دشت نبرد
ندیدم ترا از بزرگان همال
ترا ای پسر بد بپیت آورم
تنا بد که خوانمت بید او گر
بدین درد غمگین خویشتن
که آمد ز توران کیی رزمخواه
ندانم چه آید ز بد بر سرت
رخ نامور سوی توران کنی
که آیان همین در بجنگ آمدش
به بیند آشوب جنگ و نبرد
بیکبار کی پیت بدر ایستت
بیاورد و نشناند مردی و زیر
برافکند بوینده مردی بزیر راه
نبود اگهی کردش روزگار
ده و دو نباشد ز بالش فزون
بگیتی ندیدم چنان دیو کز
چو جنگال و شخ بر کنده مست
یکی باره نیزه تکت بر نشست
کز ایدر به بینی سوی مغز بوی
نه از رده جان و نه از رده بوست
بگویم مگر یلتن سیر و راز
هم آورد جوید و نیزه بکف
نراند سیاه و نیاز د بکین
تو گوی که بسام سواریست این

سه اسپک امشب همه برجهیم / بکوشش ره سوی لشکر نهیم
که این باره را نیست پایان و / زر کی شود از نیایان او

چو ماه اندر آید به شب / فرستاده برجست و بگشاد لب
فرستاده رفت و بنه برنهاد / لشب رفت بیرون بکردار باد

بنه برنهاد و بر اندر کشید / سوی گاه بیراه شد ناپدید
ز بیرون ز اندر یکی راه بود / کز آن راه دشمن نه آگاه بود

همان شب بران راه در گژدهم / برون شد همه دوده او بهم
سوی شهر ایران نهادند روی / ببردند آن باره دز بدوی

چو خورشید بر زد سر از بره کوه / میان را ببستند توران گروه
سپهدار سهراب تیره بدست / یکی بارکش باره بر نشست

چو آهنگ دز کرد کس زاندید / خروشی چو شیر ژیان بر کشید
سوی باره آمد نگونسر کرید / کسی را بران باره دز ندید

بکشتند گرد اندر آن پسی / ندیدند از آن نامداران کسی
از آن پیش دز در گشادند باز / ندیدند دز در یکی رزم ساز

چو سهراب و لشکر بدر دز رسید / بدر اندرون هیچکس را ندید
لشکر رفته بودند با گژدهم / سواران و گردان همه بیش و کم

هجیت کرد از دیدن ندید / دلش مهر و پیوند او بر گزید
سراپرده هم دز بهم بر زدند / بفرمود تا آتش اندر زدند

بخوبان همه پیش او آمدند / بجان هر کسی چاره جو آمدند
وز اینسو چو نامه بخسرو رسید / چنین شد دلش کان سخنها شنید

گرانمایگان را ز لشکر بخواند / وزین داستان چند گونه براند
نشستند با شاه ایران بهم / بزرگان لشکر همه بیش و کم

چو طاوس و گودرز کشوادگان / چو گرگین و زنگه و آزادگان
بپوشید و چون گیو و شاوران / چو بهرام و خراد و هاماوران

سپهدار نامه برایشان بخواند / بپرسید و هر گونه چیزی براند
چنین گفت با پهلوانان براز / که این کار گردد بما بر دراز

بر بنیان که گژدهم گوید همی / از اندیشه را دل بشوید همی
که پیانیم و درمان این کار چیست / از ایران هم آورد این مرد کیست

بران برنهادند پس که گیو / بزابل شود پیش سالار نیو
برستم رساند ازین آگهی / کزین کرده شد مغز گردان تهی

یکی نامه فرمود پس شهریار / نوشتن بر رستم نامدار

نخست آفرین کرد بر کردگار / که ای برتر از گردش روزگار

داستان

دگر آفرین کرد بر پهلوان / که بیدار دل باش و روشن روان
چنان باد کاندر جهان جز تو کس / نباشد بهر کار فریاد رس

دل و پشت ایران و توران توی / بچنگال گردی شیران توی
گشاینده بند هاماوران / ستاننده شهر مازندران

ز گرز تو خورشید بریان شود / ز تیغ تو ناهید گریان شود
چو گرد پی رخش تو نیل مست / هم آورد نبود جهان پیل مست

کمند تو بر شیر بند افکند / سنان تو بر کوه بند افکند
توی از همه بد بایران پناه / ز تو بر فرازند گردان کلاه

گزاینده کاری بد آمد به پیش / کز اندیشه آن دلم گشت ریش
بدان گژدم ترک نا برتری / یکی تاختن کرد با لشکری

بدو در نشست خود با سپاه / بجا در دم دز گرفتت راه
یکی پهلوان نیست گرد و دلیر / ببخ زنده پیل و بدل نره شیر

از ایران ندارد کسی تاب او / اگر تو که تیره کنی آب او
چو بر خواندم این نامه گژدهم / نشستیم گردان لشکر بهم

بسم نامه ز گفتار او بی / ز کردار آن ترک پرخاشجوی
بنزد تو آورد پرمایه گیو / چنین رای دیدند گردان نیو

ازن

گزین پور گرآید بهمن عنان / بگردون برآورد نوک سنان
چو نامه بخوانی بروز و بشب / مکن داستان را گشاده دو لب

اگر خفته زو در جهان بیابی / وگر خود بیابی زمانی میای
همین با سواران بسیار هوش / ز زابل برانی برآری خروش

بد اینسان که گردیم ازو یادگرد / چو از تو نباشد ورا هم نبرد
بگیو آن زمان گفت بر سان دود / عنان تگاور بباید بسود

نباید چو نزدیک رستم شوی / زمانی بیابی و یا بغنوی
اگر شب رسی روز را باز گرد / بگویش که تنگ اندر آر و نبرد

ازو نامه بستد بکردار آب / برفت و نزد هیچ آرام و خواب
چو نزدیکی زابلستان رسید / خبر زو بنزد دستان رسید

که آمد ز ایران سواری چو گرد / بزیر اندرش باره ره نورد
تهمتن پذیره شدش با سپاه / نهادند بر سر بزرگان کلاه

چو آمد به نزدیکی رزم ساز / ابا نامداران گردن فراز
پیاده شدش گیو گردان همه / هر آنکس که بر زین از بیش و کم

از اسپ اندر آمد گو نامدار / از ایران بپرسید وز شهریار
گرفتند مر یکدگر را ببر / ز زابل بپرسید وز زال زر

زره سوی ایوان رستم شدند / ببودند یکبار و دم بر زدند
بگفت آنچه بشنید و نامه بداد / ز سهراب چندین سخن کرد یاد

تهمتن چو بشنید و نامه بخواند / بخندید ازان کار و خیره بماند
که مانند سام یل پهلوان / سواری پدید آمدست از مهان

از آزادگان این نباشد شگفت / ز ترکان چنین یاد نتوان گرفت
من از دخت شاه سمنگان یکی / پسر دارم و هست او کودکی

هنوز آن گرامی نداند که جنگ / توان بازکردن بهنگام جنگ
فرستاده ام زر و گوهر بسی / بر مادر او بدست کسی

په یا و ز رخشان و صد بدره زر / فرستاده ام نزد آن نامور
چنین پاسخ آمد که آن ارجمند / بسی بر نیاید که گردد بلند

همی می خورد با لب شیر بوی / شود بیگمان زود پرخاشجوی
چنین گفت رستم گزین باب نیست / که او نیز انجام جز خاک نیست

بگیو آنگهی گفت کای تهمتن / که ای گرد سالار لشکر شکن
بیاییم یکروز دم بر زنیم / یکی بر لب خشک نم بر زنیم

ازان پس برانیم نزدیک شاه / بگردان ایران نمائیم راه
مگر بخت رخشنده بیدار نیست / وگرنه چنین کار دشوار نیست

چو دریا بموج اندر آید ز جای / ندارم دم آتش تیز پای
درفش مرا چون ببیند ز دور / دلش ماتم آرد بهنگام سور

چو مانم همین رستم زال را / خداوند شمشیر و گوپال را
جهان شد به پیام جنگی بود / دلیر و هشیوار و بیشکی بود

بدین تیزی اندر نیاید بجنگ / نباید گرفتن چنین کار تنگ
بمی دست بردند و مستان شدند / ز یاد سپهبد بدستان شدند

بدانگه که می بر فروخیره شد / برو بر فرازان می چیره شد
بمستی برستم چنین گفت گیو / که ای پهلوان سپهدار نیو

تو دانی که در بیشه مازندران / بروی چه کردم بگرز گران
بشمشیر کین اندر آوردگاه / بیارم همین خون ز ابر سیاه

سر رزمگه اندر آیم دلیر / چه روبه بود پیش من نره شیر
با ایران و توران چو من نامور / نباشد بجز رستم زال زر

بدر بر پدر نام دارد دلیر / یکایک به پیکان چون نره شیر
بدین تیز مردی و نیز آوری / که دارم دل و زور ابر تیغ

سمان این هنرها که من کرده ام / بخورشید گردن برآورده ام
به پیوند بالا لشکر شکن / همین رای دارم درین انجمن

ز خورشید رویان یکی دخت هست / بتن ده بدان تازه کن کشورست
چو بانم بدامادی اندر خورست / چنان دان که هستم یکی چاکرت

تهمتن بگیو گرانمایه گفت
که مردی ز مردان نباید نهفت

ز مردی بود نام گردنکشان
ازان باز گویند گردنکشان

نشاید گذشتن ز گفتار تو
بسازم چو باید همه کار تو

بیامد بگفت این سخنها بزال
که از من همین گیو جوید همال

چو بینی درین رای خوب آیدت
بگوئی همین گیو می شایدت

بدو گفت زال ای گو نامدار
چو گیو اندر ایران نباشد سوار

هنرهاء او بر لب دیده ء
بر دور اهم پسندیده ء

هم از تخم گودرز دارد نژاد
که او پهلوانیست و با رای و داد

چو گشتواد و قارن بند در جهان
سرفرازتر کس میان مهان

چنین گفت رستم که ای سکام
جهانگیر و دانا و گسترده کام

دو ستوری پهلو نام دار
همین دخت بانو گشسب سوار

بگیو گرانمایه خواهیم داد
بدان بیان که زیبد آیین و داد

ازان پس بپیشند یاران هم
بگفتند هر گونه پیش و کم

در روز شبگیر هم بر خمار
بیامد تهمتن بر اسپکار

ز مستی همان روز بودند شاد
سیوم روز رفتن نیامدش یاد

به دیگر بچه که بیار است پی
نیامد ز می یاد و زبان یکی

روز چهارم بر آراست گیو
چنین گفت با گیو سالار نیو

که کاوس تندست هشیار نیست
همیدا اسپان بر دلش خوار نیست

غمی بود ازین کار دل پرشتاب
شده دور از خورد و آرام خواب

بزابلستان گر درنگ آوریم
جهان پیش کاوس تنگ آوریم

بدو گفت رستم که مندیش ازین
که با ما بسور دکیل اندر زمین

بنوبود تا رخش را زین کنند
دم اندر دم نای رویین کشید

سواران زابل کشیدند نای
برفتند با ترک و جوشن ز جای

خرامان بدرگاه شاه آمدند
گشاده دل و شادکام آمدند

داستان

چو رفتند و بردند پیشش نماز
برآشفت و پاسخ نداد هیچ باز

یکی بانگ برزد بگیو از نخست
پس انگاه شرم از دو دیده بشست

که رستم که باشد که فرمان من
کند سست و پیچد ز فرمان من

اگر شیر بودی کنون نزد من
پرستش کنندی چون ریخ زنخ

بگیرش ببر زنده بر دار کن
بخواهش مگردان بیم سخن

ز گفتار او گیو را دل بسخت
که بردی برستم بر آنگونه دست

همی بود خاموش تا گیو زمان
که گرد در کیوشاه جهان

برآشفت با گیو با پیلتن
ازو خیره ماند همه انجمن

بفرمود پس طوس را شهریار
که رو هر دو را زنده بر کن بدار

بگفت ای برجیت کاوس کی
برافروخت بر جان آتش ز نی

بشد طوس و دست تهمتن گرفت
وزو مانده پرخاشجویان شگفت

که از پیش کاوس بیرون برد
جگر ماند زان ترا فیون برد

بنزدیک شد دست بر دست طوس
تو گفتی ز پیل ژیان یافت کوس

ز بالا نگون اندر آمد بسر
برو کرد رستم بتندی گذر

پس انگه برآشفت با شهریار
که چندین مدار آتش اندر کنار

همه کارت از یکدگر بدترست
ترا شهریاری نه اندر خورست

همان تاج بر تارک بی بها
بسی بهتر اندر دم اژدها

ز مصر و ز چین و ز هاماوران
همه روم و سگسار مازندران

جگر خسته تیغ بخش منند
همه بنده در پیش رخش منند

تو اندر جهان خود ز من زنده ء
بکین مرا دل پر آگنده ء

تو سهراب را زنده بر دار کن
پرآشوب و بدخواه را خوار کن

برون شد بخشم اندر آمد برخش
منم گفت شیراوژن و تاج بخش

چو خشم آورد شاه کاوس کیست
چرا دست یازد بمن طوس کیست

بنیرز دو شیر بارمند
دو بازو و دل شهریار منند

که آزاد

که آزاد زادم نه من بنده ام   یکی بنده آفریننده ام
بایرانیان گفت پیراب گرد   نباید نماند بزرگ و نه خورد
شما هر کسی چاره جان کنید   خرد را بدین کار درمان کنید
بایران مبینید ازین پس مرا   شما راست کاوس ازین پس مرا
بگفت این و از پیش ایشان برفت   همه بوبت برخش کشی بگفت
همین شد دل نامداران همه   که رستم شبان بود و ایشان رمه
بگودرز گفتند کین کار تست   شکسته بدست تو گردد درست
سپهبد چو از تو سخن نشنوم   بخت کم بوده ایش بعدوم
بنزدیک این شاه دیوانه شو   وزین در سخن یاد کن نو بنو
اگر بخت کم بوده باز آوری   سخنها ز هر در فراز آوری
سپهدار گودرز کشواد رفت   بنزدیک خسرو خرامید تفت
که داری که با او بروز نبرد   شود بر فشاند بدو تیره گرد
بیان تو ابر لب گژدهم   شنیدیت و دیدیم هم پیش کم
همیگوید آنروز هر کس بدو   که با او سواری کند رزم یاد
کسی را که جنگی چو رستم بود   به بلند خود در برش کم بود
چو بشنید گودرز گفتار شاه   بدانست کین هست آیین و راه
پشیمان شد از آن کجا رفته بود   ز بیهودگی تیزش آشفته بود
بگودرز گفت این سخن درخورست   لب پیر با پند نیکوترست
خردمند باید دل پادشاه   که تندی و تیزی نیارد بها
شما را بباید دل او شدن   بخوبی بسی داستانها زدن
بپرسش کردن از تیزی اش تهی   نمودن بدو روزگار مهی
چو گودرز برخاست از پیش اوی   پس پهلوان تیز بنهاد روی
برفتند با او بزرگان سپاه   پس رستم اندر گرفتند راه
چو دید او گرد گو پیلتن   همه نامداران شدند انجمن
ستایش گرفتند بر پهلوان   که جاوید زی شاد و روشن روان
جهان بر سر زیر پای تو باد   همیشه بر تخت جای تو باد
چو او رفت و آمد سپاهی بزرگ   یکی پهلوان بکردار گرگ
که داری که با او بروز نبرد   نخود بر فشاند بدو تیره گرد
تو دانی که کاوس را مغز نیست   بتندی سخن گفتنش نغز نیست
بگوید هم آنکه پشیمان شود   بنوی ز بیر باز جان شود
تهمتن گر آزرده گردد ز شاه   هم ایرانیان را نباشد گناه
همو زان سخنها پشیمان شدست   ز تندی بخاید همی پشت دست
تهمتن چنین پاسخ آورد باز   که هستم ز کاوس کی بی‌نیاز
مرا تخت زین باشد و تاج ترک   قبا جوشن و دل نهاده بمرگ
چه کاوس پیشم چه یک مشت خاک   چرا دارم از خشم کاوس باک
بنزارم بدین گفتش ناسزا   که گوید بتندی مرا پادشاه
که او را ز بند آوریدم برون   بسوی تاج و تختش من رهنمون
که رزم دیوان مازندران   که جنگ شاهان و ناماوران
ز بند و ز سختی رهانیدمش   چو دوری دشمن جهان دیدمش
ز دانش ندارد سر اندکی   بکر تندی و تیزی و اندکی
ز گفتار چون سیر شد تهمتن   چنین گفت گودرز با پیلتن
که فرخ و پیران لشکر گمان   بدیگر سخنها بد این زمان
کزین ترک ترسید شد برفراز   همین گوید این گفته هر کس براز
کز ایشان که گردم داو ایکی   بر و بوم را کرد باید تهی
چو رستم ز ترکی بترسید همی   مر او را نه تندی که برشد همی
ازان تخت شاه و نگار اوی   ندیدیم درگاه جز گفت گوی
ز سهراب برگشت یکسر سخن   چنین پشت بر شاه ایران مکن
چنین برشده تاخت اندر جهان   بدین بازگشتش نگردان نهان
دگر آنک جنگ اندر آمد سپاه   مکن تیره بر خیره این تاجگاه
برستم برین داستانها بخواند   تهمتن چو بشنید خیره بماند

بدو گفت اگر بیم دارد دلم / نخواهم که باشم زنش بگسلم
ازین ننگ برگشت زاید براه / که آید به نزدیک کاوس شاه
همی راند با سرکشان سلیتن / چو آمد جهانگیر لشکرشکن
جهاندار کاوس بر پای خاست / بسی پوزش از کار رفته بخواست
بدین چاره جستن ترا خواستم / چو دیدی شدی آر آراستم
خود آزرده گیتی توای پیلتن / پشیمان شدم زان یکی سخن
بدو گفت رستم که گیهان تراست / همه بندگانیم و فرمان تراست
کنون آمدم تا به فرمان دهی / روانت مبادا ز دانش تهی
چنین گفت کاوس کامروز بزم / کنیم و فردا بسازیم رزم
بفرمود تا طوس نزدیک اوی / بباید بمالید بر خاک روی
تهمتن مر او را برو بر گرفت / یکایک سه پوزش اندر گرفت
وزان پس بفرمود کاوس کی / که بیازند بزم و بیارند می
بیاراست رامشگهی شاهوار / شد ایوان بکردار خرم بهار
از آواز ابریشم و بانگ نای / سمن چهرگان پیش خسرو بپای
همی باده خوردند تا نیم شب / برامش همه برگشاده دو لب
دگر روز تاکید طوس / ببستند بر کوههٔ پیل کوس
در گنج بگشاد و روزی بداد / سپه برنشاندند و بنه برنهاد
بپردار جوشن وران صد هزار / شمرده بلشکرگه آمد سوار
یکی لشکر آمد گراز آن بدشت / که از گرد ایشان هوا تیره گشت
سراپرده و خیمه زد بر دو میل / بپوشید گیتی زادای پیل
هوا نیلگون شد زمین آبنوس / برآمد بیار بید از وسبند روس
جهان از شب و روز پیدا نبود / تو گفتی سپهر و ثریا نبود
بدینسان بشد تا در دژ رسید / شد خاک و سنگ از زمین ناپدید
خروشی بلند آمد از دیده گاه / بسهراب گفتند کامد سپاه
چو سهراب خیرو زبان بشنید / به باره برآمد سپه بنگرید
بانگشت لشکر بهامون نمود / سپاهی که آنرا کرانه نبود
چو هومان ز دوران سپه را بدید / دلش گشت پر بیم و دم در کشید
بهومان چنین گفت سهراب گرد / که اندیشه را دل نباید سپرد
نبینی تو زان لشکر بیکران / یکی روشنی و گرز گران
که پیش من آید باوردگاه / بمردی بود پیش من رزم خواه
گر آید و نکه یاری دهد هور و ماه / ز لشکر نباشم ز کاوس شاه
سلیح است بسیار و مردم بسی / از ایشان ندانم دلاور کسی
کنون من از او ز اب / کنم دشت پر خون چو دریای آب
بتنگی نداد ایچ سهراب دل / فرود آمد از باره شاداب دل
یکی جام می خواست از میگسار / نکرد ایچ رنجه دل از کارزار
وزان پس سراپرده شهریار / کشیدند بر دشت پیش حصار
ز بس خیمه و مرده پرده سرای / ندیدند بر کوه و بر دشت جای
چو خورشید گشت از جهان ناپدید / شب تیره بر دشت لشکر کشید
تهمتن بیامد بنزدیک شاه / میان بسته جنگی و کینه خواه
که دستور باشد مرا تاجور / کز ایدر شوم بی کلاه و کمر
ببینم که این نو جهاندار کیست / بزرگان کدامند سالار کیست
بدین گفت کاوس کین کار تست / که بیدار دل بادی و تن درست

داستان

تهمتن یکی جامهٔ ترکوار / بپوشید و آمد دمان تا حصار
پیاده بنزدیکی دژ رسید / خروشیدن نوش ترکان شنید
بدان در تهمتن درآمد دلیر / چو نزدیک آهو شده نره شیر
چو سهراب دید بر تخت بزم / نشسته بیک دست او ژنده رزم
بدیگر چو هومان سوار دلیر / همان بارمان نامبردار شیر
تو گفتی همه تخت سهراب بود / نشان یکی برو شاداب بود

دو بازو بکردار ران هیون   برش چون بر پیل و چهره چو خون
ز ترکان بگرد اندرش صد دلیر   جوان و سرافراز چون نره شیر

بر بیشگاه بادیت و بند   به پیش دلفروز تخت بلند
همی یک بیک خواندند آفرین   بر آن برز بالا و تاج و نگین

همی بود رستم بدانجا ز دور   نشستن همیدون مردان سور
شایسته کاری برون رفت زند   کو دید بر جان پیر و بلند

بدان لشکر اندر چنو کس نبود   نبودش به تندی و برسید زود
چو مردی بدو گفت با من بگوی   بسوی روشنی آی و بنمای روی

تهمتن یکی مشت بر گردنش   بزد در زمان رفت و جان از تنش
زمانی همی بود سهراب دید   بیامد بنزدیک او نره شیر

نگه کرد سهراب تا زنده رزم   کجا شد که جایش تهی ز بزم
بیامد کسی دید او را کنون   فتاده شده جانش از تن برون

برفتند و دیدند افکنده خوار   بر آسوده از بزم و از کارزار
خروشان از آن جا باز آمدند   یکیکی وزو ماند از کارزار

به سهراب گفتند کای نامدار   شد آن نامور کشته افکنده خوار
نه بیند جهان زین سپس زنده رزم   بر آمد بدو دست بیکار بزم

نگارش چو گفتند سهراب را   همه تلخ گشتش خور و خواب را
چو بشنید سهراب برخاست زود   بیامد بر زنده در سیان زود

بدو دیش جهان بخت خیره بماند   دلیران دگر گردنکشان را بخواند
چنین گفت کامشب نباید غنود   همه شب همین شمع باید ببود

که گرگ اندر آمد میان رمه   یلان سپه آزموده همه
بهومان چنین گفت سهراب شیر   که رو و بیاید ببالین شیر

ندانم که زایرانیان کار کیست   که بر جان کاوس باید گریست
اگر یار باشد جهان آفرین   چو نعل سمندم بساید زمین

ز فتراک زین برگشایم کمند   بخواهم از ایرانیان کار بند
بیامد نشست از بر گاه خویش   گرانمایگان را همین خواند پیش

بدیشان چنین گفت سهراب شیر   که ای نامداران یلان دلیر
اگر کم شد از تخت ما زنده رزم   نیامد همین سوی خانم ز بزم

چو آمد تهمتن بر شهریار   از ایران همین گیو را پاسدار
بره بر گو پیلتن را بدید   بزد دست و تیغ از میان بر کشید

یکی برخروشید چون پیل مست   بر بر سر آورد و بنمود دست
بدانست رستم که ایران سپاه   شب گیو باشد طلایه براه

بخندید و زان پس فغان برکشید   طلایه چو آواز رستم شنید
پیاده بیامد بنزدیک او   بدو گفت کای مهتر جنگجو

پیاده کجا بوده در تیره شب   تهمتن بگفتار بگشاد لب
بدو باز گفت آن کجا کرده بود   وزان شیر مردی که آزرده بود

ز مردی سهراب آن یال و سفت   یکایک بگیو دلاور بگفت
وز آنجا که رفت نزدیک شاه   ز ترکان سخن گفت و از رزمگاه

بگسترد از برز و بالاش راست   که هرگز ز ترکان چنو کس نخاست
ز سهراب و از برز بالای او   نشستن که و فرهی جای او

بایران و توران نباشد همال   تو گویی که سامست با کتف و یال
برو آفرین کرد کاوس شاه   هم ایدون یکایک سران سپاه

بکشتند بس رود می خواستند   همه شب همی لشکر آراستند
چو خورشید لعبت او زین کمند   زمانه بر آمد بچرخ بلند

بپوشید سهراب خفتان جنگ
داستان
نشست از باده جوب رنگ

زمردا او را افکند اندر برش
یکی مغفری خسروی بر سرش

کمندی بفتراک زین شست خم   خم اندر خم و روی کرده دژم
بیامد یکی برز بالا کشید   بجایی که ایران سپه بنگرید

بفرمود تا رفت پیشش چو گرد
بدو گفت کردی نیاید بجای
ازایران هر انجت برم بلوی
متاب ازره راستی هیچ روی

نشانه نباید که خشم آورد
پیرفشان شود در خم کم آورد
هر کار در پیشه کن راستی
چو خواهی که نکویت کاید بدست

سخن هرچه بریم همه راستی گوی
در استخان
پرفراز باشی بهر انجمن

چو خواهی که یابی رهایی زمن
بگزی نیاید خود اندیشه ام
بگیتی به از راستی پیشه نیست
بگزی کمن راه را جاره جوی

نه یعنی بخرد راستی پیشه ام
ز گردنکشان کژ نشاه در مه
همه نامداران آن مرز را
بخرد راستی هیچ اندیشه نیست

بدو گفت کز تو به پرسیم همه
زهرجت به برم من برشمار
بخستین پرابرده رنگ رنگ
بجوطوس و چو گیو و چو گودرز را

چو بهرام و چون رستم نامدار
یکی مهد پرورده برسان پیل
یکی زرد خورشید پیکر درفش
بدراندرون خیمهای ملنگ

به پیش اندرون بسته صد رنگ پیل
ز گردان ایران و رانام جست
بدو گفت کان شاه ایران بود
پرسش نماند زین غلامش مفش

تقلب بپاه اندرون جای گیت
بپوار یت بسیار و پیل و نبه
پرابرده برکشیده سپاه
بدرگاه او پیل بیژن بود

به پرسید ازان پس که برمینه
پس پشت پیلان اسبان بیش
زده پیش او پیل پیکر درفش
زده کردش اندر زهر سو سپاه

بگرد اندرون خیمه زاندازه بیش
درفشش یکی پیل و پیکر بود
پرسیدگان سبز پرده پرای
بگردش پیوران زرینه کفش

چنین گفت کان طوس نودر بود
زده پیش او اختر کاویان
نشسته بر و پهلوان دلیر
یکی شکرگش به پیشش بپای

یکی تخت پر مایه اندر میان
نشسته بنیک رسش از دو برست
یکی پاره نیشش به بالای او
بر و یال کتفش میان دو شیر

ازان پس که بر پایه پیشش برست
تو گوئی که در زین بجوشد همی
بسی پیل و رکیتوان و زیش
کمندی فزو هشته تا نای او

زمان زمان برخروشد همی
نه یعنم همی اسپ خای او
درفشش بدیدار دانا یکیست
همین جوشن آنزور جای جوشش

نه مردیست از ایران بالای او
نبوی چامد بر هشتر یار
به پرسید نامش یک از هفت
جنان نیزه بر پرسش زرین بدست

چنین گفت کز کین یکی نامدار
کجا او بپامد بشتر یار
غمین گشت پیراب را دل ازان
بدو گفت نامش ندارم بگیتی

بدین در بدم من بدین روزگار
چنین دید و دیده بسند یاورش
همین نام جست از زبان همچیر
که جانی نیامد ز رستم نشان

نشان داده بود از پدر مادرش
نه فرمان نگاهد نه هنگام زود
قضا چون ز گردون فرومشت پر
بگرگان بخمها شود لیدپر

بگزی نیامد بیژن ز جای
همان در دل هر کس اندیشه
بدانش کند هر کسی پیشه
همه زیرگان کور کشتند در

ز گردنکشان و ز شاه و ز مه
نباید که با شی به پیش اندرش
ازان پس پرسید ز هشتران
زوج برین تا بر تیره خاک

بزرگان ایران و رانام جست
براورده با ماه زرین پرش
پیوران بسیار پیشش بپای
کشیده پرابرده بر گران

بپوار یت بسیار و پیل و نبه
که خواندشان را کیو نیو
ز گویان بزبان هتر و هبر است
برآید همین ناله کره تا بتای

پس پشت پیلان اسبان بیش
برایند یکی پرده پیم پسید
ز دیبای چینی به پیشش پوار
بر ایران سپه برود بهره سرست

درفشش یکی پیل و پیکر بود
بدو گفت کان پور گودرز و گیو
زده کردش اندر زهر سو سپاه
زده کرد پیرامن او سپاه

زده پیش او پیل پیکر درفش
بدو گفت کان نامور کوه بیل
بگردش پیوران زرینه کفش
بگرد اندرون پیل بیژن بود

بگرد اندرون خیمه زاندازه بیش
پرابرده برکشیده سپاه
یکی شکرگش به پیشش بپای
بر و یال کتفش میان دو شیر

چنین گفت کان طوس نودر بود
زده پیش او پیل بیژن بود
بر و پهلوان دلیر
کمندی فزو هشته تا نای او

یکی تخت پر مایه اندر میان
بگرد اندرون پیل بیژن بود
یکی پاره نیشش به بالای او
همین جوشن آنزور جای جوشش

ازان پس که بر پایه پیشش برست
بر و یال کتفش میان دو شیر
بسی پیل و رکیتوان و زیش
جنان نیزه بر پرسش زرین بدست

تو گوئی که در زین بجوشد همی
کمندی فزو هشته تا نای او
درفشش بدیدار دانا یکیست
بدو گفت نامش ندارم بگیتی

نه یعنم همی اسپ خای او
همین جوشن آنزور جای جوشش
به پرسید نامش یک از هفت
که جانی نیامد ز رستم نشان

نبوی چامد بر هشتر یار
جنان نیزه بر پرسش زرین بدست
غمین گشت پیراب را دل ازان
نشان داده بود از پدر مادرش

کجا او بپامد بشتر یار
بدو گفت نامش ندارم بگیتی
همین نام جست از زبان همچیر
نه فرمان نگاهد نه هنگام زود

حین دید و دیده بسند یاورش
که جانی نیامد ز رستم نشان
قضا چون ز گردون فرومشت پر
همان در دل هر کس اندیشه

همان در دل هر کس اندیشه
بدو گفت نامش ندارم بگیتی
بدانش کند هر کسی پیشه
نباید که با شی به پیش اندرش

نباید که با شی به پیش اندرش
به پرسید نامش یک از هفت
ازان پس پرسید ز هشتران
براورده با ماه زرین پرش

براورده با ماه زرین پرش
که خواندشان را کیو نیو
پیوران بسیار پیشش بپای
که خواندشان را کیو نیو

که خواندشان را کیو نیو
غمین گشت پیراب را دل ازان
ز گویان بزبان هتر و هبر است
براید یکی پرده پیم پسید

براید یکی پرده پیم پسید
نشان داده بود از پدر مادرش
ز دیبای چینی به پیشش پوار
بر ایران سپه برود بهره سرست

بدو گفت ازان پس که تا بنده شید
نه فرمان نگاهد نه هنگام زود
درفشش یکی پیل و پیکر بود
زده کرد پیرامن او سپاه

بدو گفت کان نامور کوه بیل
قضا چون ز گردون فرومشت پر
بدو گفت کان شاه ایران بود
پرابرده برکشیده سپاه

بگردش پیوران زرینه کفش
همان در دل هر کس اندیشه
پرابرده برکشیده سپاه
زده پیش او پیل پیکر درفش

بگرد اندرون پیل بیژن بود
نباید که با شی به پیش اندرش
زده پیش او پیل پیکر درفش
بر پرسیدگان سبز پرده پرای

بگرد اندرون خیمه زاندازه بیش
براورده با ماه زرین پرش
بر پرسیدگان سبز پرده پرای
نشسته بر و پهلوان دلیر

چنین گفت کان طوس نودر بود
که خواندشان را کیو نیو
نشسته بر و پهلوان دلیر
یکی پاره نیشش به بالای او

یکی تخت پر مایه اندر میان
براید یکی پرده پیم پسید
یکی پاره نیشش به بالای او
بسی پیل و رکیتوان و زیش

نشسته بنیک رسش از دو برست
ز دیبای چینی به پیشش پوار
بسی پیل و رکیتوان و زیش
درفشش بدیدار دانا یکیست

تو گوئی که در زین بجوشد همی
بر ایران سپه برود بهره سرست
درفشش بدیدار دانا یکیست
به پرسید نامش یک از هفت

نه یعنم همی اسپ خای او
زده برکشیده قرون از هزار
به پرسید نامش یک از هفت
غمین گشت پیراب را دل ازان

نبوی چامد بر هشتر یار
غمین گشت پیراب را دل ازان
غمین گشت پیراب را دل ازان
همین نام جست از زبان همچیر

کجا او بپامد بشتر یار
همین نام جست از زبان همچیر
همین نام جست از زبان همچیر
قضا چون ز گردون فرومشت پر

حین دید و دیده بسند یاورش
قضا چون ز گردون فرومشت پر
قضا چون ز گردون فرومشت پر
بدانش کند هر کسی پیشه

همان در دل هر کس اندیشه
بدانش کند هر کسی پیشه
بدانش کند هر کسی پیشه
ازان پس پرسید ز هشتران

نباید که با شی به پیش اندرش
ازان پس پرسید ز هشتران
ازان پس پرسید ز هشتران
پیوران بسیار پیشش بپای

براورده با ماه زرین پرش
پیوران بسیار پیشش بپای
پیوران بسیار پیشش بپای
ز گویان بزبان هتر و هبر است

که خواندشان را کیو نیو
ز گویان بزبان هتر و هبر است
ز گویان بزبان هتر و هبر است
زده برکشیده قرون از هزار

براید یکی پرده پیم پسید
زده برکشیده قرون از هزار
زده برکشیده قرون از هزار
بر ایران سپه برود بهره سرست

ز دیبای چینی به پیشش پوار
بر ایران سپه برود بهره سرست
بر ایران سپه برود بهره سرست
درفشش یکی پیل و پیکر بود

درفشش بدیدار دانا یکیست
درفشش یکی پیل و پیکر بود
درفشش یکی پیل و پیکر بود
زده کرد پیرامن او سپاه

به پرسید نامش یک از هفت
زده کرد پیرامن او سپاه
زده کرد پیرامن او سپاه
زده پیش او پیل پیکر درفش

غمین گشت پیراب را دل ازان
زده پیش او پیل پیکر درفش
زده پیش او پیل پیکر درفش
بگرد اندرون پیل بیژن بود

همین نام جست از زبان همچیر
بگرد اندرون پیل بیژن بود
بگرد اندرون پیل بیژن بود
بگرد اندرون خیمه زاندازه بیش

قضا چون ز گردون فرومشت پر
بگرد اندرون خیمه زاندازه بیش
بگرد اندرون خیمه زاندازه بیش
براورده با ماه زرین پرش

بدانش کند هر کسی پیشه
براورده با ماه زرین پرش
براورده با ماه زرین پرش
که خواندشان را کیو نیو

ازان پس پرسید ز هشتران
که خواندشان را کیو نیو
که خواندشان را کیو نیو
براید یکی پرده پیم پسید

پیوران بسیار پیشش بپای
براید یکی پرده پیم پسید
براید یکی پرده پیم پسید
ز دیبای چینی به پیشش پوار

ز گویان بزبان هتر و هبر است
ز دیبای چینی به پیشش پوار
ز دیبای چینی به پیشش پوار
بر ایران سپه برود بهره سرست

زده برکشیده قرون از هزار
بر ایران سپه برود بهره سرست
بر ایران سپه برود بهره سرست
درفشش یکی پیل و پیکر بود

درفشش یکی پیل و پیکر بود
درفشش یکی پیل و پیکر بود
درفشش یکی پیل و پیکر بود
زده کرد پیرامن او سپاه

زده کرد پیرامن او سپاه
زده کرد پیرامن او سپاه
زده کرد پیرامن او سپاه
زده پیش او پیل پیکر درفش

زده پیش او پیل پیکر درفش
زده پیش او پیل پیکر درفش
زده پیش او پیل پیکر درفش
بگرد اندرون پیل بیژن بود

بگرد اندرون پیل بیژن بود
بگرد اندرون پیل بیژن بود
بگرد اندرون پیل بیژن بود
بگرد اندرون خیمه زاندازه بیش

بگرد اندرون خیمه زاندازه بیش
بگرد اندرون خیمه زاندازه بیش
بگرد اندرون خیمه زاندازه بیش
براورده با ماه زرین پرش

براورده با ماه زرین پرش
براورده با ماه زرین پرش
براورده با ماه زرین پرش
که خواندشان را کیو نیو

که خواندشان را کیو نیو
که خواندشان را کیو نیو
که خواندشان را کیو نیو
براید یکی پرده پیم پسید

براید یکی پرده پیم پسید
براید یکی پرده پیم پسید
براید یکی پرده پیم پسید
ز دیبای چینی به پیشش پوار

ز دیبای چینی به پیشش پوار
ز دیبای چینی به پیشش پوار
ز دیبای چینی به پیشش پوار
بر ایران سپه برود بهره سرست

بر ایران سپه برود بهره سرست
بر ایران سپه برود بهره سرست
بر ایران سپه برود بهره سرست
زده برکشیده قرون از هزار

زده برکشیده قرون از هزار
زده برکشیده قرون از هزار
زده برکشیده قرون از هزار

بیامد بر دار پیروزه وران شدیت انجمن لشکر بیکران
نشسته سپهدار بر تخت عاج نهاده بر تخت کرسی ساج
ز هودج فرو هشته دیبا جلیل غلام ایستاده رده خیل خیل
زده خیمه در پیش پرده سرای یکی ماه پیکر درفشش بپای
چنین گفت خوان که فرزند شاهیست تاج کیان
زمان تا زمان لشکر از نو رسان بیامد به پیشش همه با کلاه
بپرسید کان سرخ و زرد و بنفش ز هر گونه‌ای برکشیده درفش
درفشی سپیدست پیکر گران سرش ماه زرین و بالا دراز
چنین گفت کورا اگر از پیت نام که از جنگ شیران نتابد لگام
برافراز و از کشته گاویان که بر در دو تختی بگرد در کان
نشاید درحیت و با او گفت همیداشت آن بود دل و نهفت
تو گیتی چه بازی که خود ساختست جهاندار ازین کار برداختست
زمانه نوشته دگرگونه داشت جوان کو گذارد نشاید گذشت
دگر باز پرسید ازان سرفراز که بودش بدیدار رستم نیاز
ازان پرده برزد اسب بلند ازان مرده وان تاب داده کمند
با پاسخ هجیرش سپهبد بگفت که از تو نخواهم باید نهفت
گر از نام چیزی بماند همی ازانست کورا ندانم همی
بدو گفت سهراب کین نیست داد ز رستم نکردی سخن هیچ یاد
کسی کو بود پهلوان جهان میان سپه در نماند نهان
تو گفتی که در لشکر او مهترست نگهبان هر مرز و هر کشورست
بزی که کاوس لشکر کشید به پیل دمان تخت و افسر کشید
جهان پهلوان بایدش پیش رو چو بر خیزد از دشت آوای غو
چنین داد پاسخ مر او را هجیر که شاید بدان کان گو شیر گیر
کنون رفته باشد بکابلستان که هنگام بزمست در گلستان
بدو گفت سهراب خود این مگوی که دارد بهر سوی جنگ روی
برامش نشستند جهان پهلوان برین بر نخندید پیر و جوان
مرا با تو امروز پیمان یکیست بگویم که گفتار با اندکیست
اگر پهلوان از میانه بن تو باشی برافراز هر انجمن
ترا بی‌نیازی دهم در جهان گشاده کنم گنجهای نهان
ورا بود نکه این راز داری ز من گشاده من بر بیهوده سخن
برت راهین سر نخواهد بجای بیابی کنون اگر مرا رهنمای
زمینی که موبد بخسرو بگفت بدانگه نگشاد راز نهفت
سخنها ناگفته چون گوهرست کجا ناسوده در سنگ اندرست
چو از بند و پیوند گردد رها درفشنده مهر شود با بها
هجیرش چنین داد پاسخ که شاه چو بر آمد از تخت مهر و کلاه
نبرد کیی جوید اندر جهان که از ابر خون بارد آن پهلوان
کسی را که رستم بود هم نبرد سرش زآسمان اندر آید بگرد
هم آورد او در زمین پیل مست چو گردد پی رخش او پیل پست
تنش زور دارد بصد زورمند سرش برترست از درخت بلند
چو از خشم گیرد به روز نبرد چه هم رزم او زنده پیلی چه مرد
نخواهم که با او بصحرا بود هم آورد او کوه خارا بود
نباید که باشد برت بر خشم شنیده چو دیده نباشد بچشم
هنرهای رستم بگرد جهان همه آشکاراست پیش مهان
تو با او بسنده نباشی بجنگ چو او تیغ هندی بگیرد بجنگ
بگیتی ندیدی تو جنگ آوران که بودند با گرزهای گران
که پیش سپهدار توران زمین همه رزم جستند با او بکین
بشمشیر کین رستم پیلتن بیازید آتش بدان انجمن
سپهدار توران ازو خیره ماند چو زان نامداران سواری نماند
بدو گفت سهراب از آزادگان سیه بخت گودرز کشوادگان
کجا چون تواش خواند باید بدین دانش و رای فیلان هژیر

تو مردان جنگی کجا دیده‌ای / که بانگ پی اسپ نشنیده‌ای
که چندین ز رستم سخن زایدت / زبان بر ستودنش بگشایدت
ازان بس بتنیم که آیدت یاد / چو دریای جوشان بجنبد ز باد
از آتش ترا بیم چندان بود / که دریا بجوشنده پنهان بود
چو ورهای بیز اندر آید ز جای / ندارد دم آتش تیز پای
برتر کی اندر آید بخواب / چو تیغ از میان بر کشد که آب
بدل گفت تا کار دیده هجیر / که گر من نشانی گو شیر گیر
بگویم بدین ترک با زور دست / چنین یال و این خسروانی نشست
بدین کتف و نیرو و آن یال او / شود کشته رستم بچنگال او
از ایران نباشد کسی کینه خواه / بگیرد بر تخت کاوس شاه
شود لشکر ایران برابر خراب / بکام دل خسرو افراسیاب
چنین گفت موبد که مردن بنام / به از زنده دشمن بدو شادکام
چو گودرز و هفتاد پور گزین / همه نامداران با آفرین
چو گیو و چو بیژن لشکر شکن / که باشد بهر جا سر انجمن
چو بهرام و رهام گردن فراز / چو شیدوش شیراوژن رزمساز
نماند بایران تن من مباد / چنین دارم از موبد پاک یاد
که چون بر کند از چمن بیخ سرو / سزد گر گیا را نبوید تذرو
پس از مرگ من مهر بایست کشید / ز دشمن بکین جان ستانی کنید
همیخواست سهراب شیر زن / که یابد نشان گو پیلتن
بیامد که با او بود رزم ساز / بکینه شود پیش رستم فراز
دگر باره با او زبان برگشاد / بر و بر همین بندها کرد یاد
ازان پس بپرسید بسیار ازو / مگر کو تهمتن نماند برو
بسهراب گفت این چه آشفتن است / همه با من از رستمت گفتن است
چو باید این کینه آراستن / به بیهوده خیره زمین خواستن
که آگاهی آن نباشد برم / برین کینه خواهی بر بدین سرم
بهانه نباید بخون ریختن / چه باید چنین رنگی انگیختن
برآرد بناوردگاه از تو گرد / نباید ترا جست بی او نبرد
همین پیلتن را نخواهی شکست / تو او را به آسان نیاری بدست
چو بشنید گفتارهای درست / ازوی بخود در کایت نشست
ز بالا زدوش شد بکیت دست / که افکند او را ز بالا به پست
بیامد دمان تا میان سپاه / پری پر ز خشم و دلی کینه خواه
بپوشید خفتان و بر سر نهاد / یکی ترک رومی بکردار باد
بتندی بجوش آمدش خون ز رگ / نشست از بر باره تیز تک
خروشید و بگرفت نیزه بدست / بیاورد که رفت چون پیل مست
وزانجا دمان شد بپرده سرا / بنیزه در آورد پرده ز جای
بمیدان جنگ آن سوار دلیر / همیرفت غران بکردار شیر
رسیدند یکسر یلان دلیر / بکردار گوران بچنگال شیر
کس از نامداران ایران سپاه / نیارست کردن بدو در نگاه
ز پای و رکیب و ز دست عنان / ز تیر و کمان تاب داده سنان
دلیران ایران شد انجمن / که اینست گویی گو پیلتن
همیگفت هر کس که طرح جوان / نماند مگر رستم پهلوان
نشاید نگه کرد آسان بدوی / که یارد شدن پیش او جنگجوی
ازان پس خروشید سهراب گرد / بسی شاه کاوس را بر شمرد
چنین گفت کای شاه آزادمرد / چه گونست کارت بدشت نبرد
چرا کرده‌ای نام کاوس کی / که در جنگ پای نداری به هیچ
بدین نیزه صد جو شوریان کنم / ستاره همی بر تو گریان کنم
یکی سخت سوگند خوردم بزم / بدان شب که کشته شد زنده رزم
کز ایران نمانم یکی نیزه دار / کنم زنده کاوس کی را بدار
که داری ازین لشکرت تیز چنگ / که پیش من آید بدین دشت جنگ
بگفت این و ببود جوشان بسی / از ایران نداد ایچ پاسخ کسی

خم آورد انگه سان چو سنج
بزد شد بر و کند هفتاد پنج
ترسید کاوس و آواز داد
که ای نامداران فرخ نژاد
خرام سواری و را هم نبرد
از ایران نیارد کس این کار کرد
چنین گفت انگه که هر کشوری
که کردی ما ناگهان خواستار
بلو بود تا رخش را زین کنند
سواران بر و آفرین چنین کنند
نهاد از بر رخش رخشنده زین
همین گفت کز کین که بنتابد این
نشست از بر رخش و بر دشت راه
ببرا پرده انگه برآمد ز جای
کسی نزد رستم برید آگهی
لب بطوس و پیغام کاوس برد
کمی رزم بودی کهی باز بزم
زخیمه نگه کرد رستم بدشت
بزد دست و پوشید بر بیان
نه هر سو برآمد دم گرهنای
گزین ترک شد مغز گردان تهی
شنیده بنهبار و بر شتر و
ندیدم ز کاوس جز رنج و رزم
ز ده گو را دید کاندر گذشت
ببست آن کیانی کمر بر میان
بدو گفت از ایدر برو و هشتر
ز دوازده مکنبان درخت سیاه

[illegible]

بس دار چشم از یلان بیشتر
درفشش ببردند با او بهم
بیرفت پرخاشجوی دژم
چو سهراب را دید با یال و شاخ
برش چون بر سام جنگی فراخ
بدو گفت از ایدر یکسو شویم
به آورد گاهی بی آهو شویم
بمالید سهراب کف را بکف
باورد که تاخت از تیغ صف
بدو گفت سهراب کاندر گذشت
زمین ترین تیمار سوی تو گشت
برم چنین گفت رو تا رویم
ازین هر دو لشکر بیکسو شویم
ز لشکر دلیران نخواهم کس
که من باشم و تو به آورد بس
باورد که بر تر اجای منیست
ترا خود بکنیت بر پای نیست
به بالا بلندی و با شاخ و یال
بیم یافته بالت اندر بیال
نگه کرد رستم بدان سرفراز
بدان شاخ و یال و رکیب دراز
بدو گفت نرم ای جوانمرد نرم
زمین پر ز خشک و بیخن و به گرم
به بری بسی دیده ام روزگار
بسی بر زمین پست کردم سوار
نه شد بسی دیو در جنگ من
ندیدم جوانیو که بودم شکن
مرا دیده در جنگ دریا و کوه
که با نامداران توران گروه
بو کردم ستاره گواه منیست
بردی جهان زیر پای منیست
نگه کن مرا تا ببینی بجنگ
گر از نده مانی بترس از نهنگ
چو اندر رستم چنین گفتگوی
بخندید سهراب را دل بجوی
بدو گفت کز تو به پرسم بجنج
همه راستی باید افگندن
من امید و کام که تو رستمی
هم از تخم نیامی و از نیرمی
یکایک ترا داد بن یاد کن
بگفتار خوبت دلم شاد کن
چنین داد پاسخ که رستم نیم
هم از تخمه سام نیرم نیم
که او پهلوانیست و من کهترم
نه با تاج و گنجم نه با افسرم
از امید سهراب شد نا امید
بوی تیره شد روی روز سپید
همی اندر آن گفت مادر شگفت
به آورد که رفت و نیزه بدست
ملی میدان فرو بیاختند
بکوتاه نیزه همی تاختند
نماند هیچ با نیزه بند و سنان
چپ با زرند هر دو عنان
بشمشیر هندی بر آویختن
همین ز آهن آتش فرو ریختند
بزخم اندرون آتش شد زریر
چه زخمی که پیدا کند رستخیز
گرفتند از ان پس عمود گران
عنین شد دو بازوی جنگ آوران
زبیر و عمود اندر آورد خشم
دمان باد بایان گردان و رزم
زبانان فرو ریخت بر گستوان
زره پاره شد بر میان گوان
فرو ماند اسپ دلاور سوار
یکی را نبد دست بازو بکار
بس از خوی سهراب و هم کام خاک
زبان گشته از تشنگی چاک چاک
زیکدیگران ایستادند دور
پر از درد باب و پر از آب پور

جهانا شگفتا که کردار تست … هم از تو شکسته هم از تو درست
ازین دو یکی را نجنبید مهر … خرد دور بد مهر ننمود چهر
همین بچه را باز داند ستور … چه دریا به ماهی چه در دشت گور
نداند همی مردم از رنج آز … یکی دشمنی را ز فرزند باز
چنین گفت رستم که هرگز نهنگ … ندیدم بدین سان که آید بجنگ
دراخوار شد رزم دیو سپید … ز مردی شد امروز دل ناامید
جوانی چنین ناسپرده جهان … نکردی نه ها آوری از مهان
به پیری رسانیدم از روزگار … دو لشکر نظاره برآن کارزار
چو آسوده شد بارهٔ هر دو مرد … ز او رود از رنج جنگ و نبرد
به زه بر نهادند هر دو کمان … جوان و جهان سالخورده بهمان
زره بود و خفتان و ببر بیان … ز نیرو ز پیکان نیامد زیان
غمی شد دل هر دو از یکدگر … گرفتند از آن پس دوال کمر
تهمتن که گر دست بردی به سنگ … بکندی ز کوه سیه بدرنگ
کمربند سهراب را چاره کرد … که بر زین بجنباند اندر نبرد
میان جوان را بدید آن کیی … بماند از هنر دست رستم تهی
تهی ماند دست از کمربند او … فرو ماند رستم از آن جنگجو
دو شیر اوژن از جنگ بر آمدند … یکایک ز اسپان بزیر آمدند
همی بار دیگر اندر آمدند دم … بر آن آتش کین فشاندند نم
زمانی ببودند هر دو دلیر … از آن پس گرفتند بر یان سر
نشستند بر ابر نوبت تیغ کین … گرفتند پویان دوال بر پشت زین
ز رستم چنین گفت سهراب سر … که دانم که کشتی که بر خاش خر
چرا رنجه داری تن خویشتن … چو دیدی بر و یال شمشیر زن
به پیری چرا رنجه رای آوری … پسر خویش را زیر پای آوری
نخواهم کزین گردش روزگار … شود پهلوانی چو تو کشته زار
اگر کشته آیی تو بر دست من … شنود شاد از مرگ تو اهرمن
چنین داد پاسخ بسهراب باز … که ای پهلوان تیز گردن فراز
چنان دان که گردان جنگ آزمود … نگویند گفتار نابوده را
هر آنکس که دارد به میدان هنر … همیدون نه بچه در گفتار سر
بگرد ار باید که نام آورید … نه زین گونه گفت آن خام آوری
گراید ونکه آید ز نامش پسر … ز فرمان یزدان نباشد گذر
بخندید سهراب از آن گفت او … برخاست آیین نهاد در روی
زمانی نگشتند با یکدگر … جهان باب با کرد جنگی پسر
کنون بیند اختر رستم چو شیر … فکندند اندران پهلوانی دلیر
هم آنگاه آن نیز با زورمند … ز هم بگسلانیدند شد کمند
چو رستم بدید آن یل زورمند … گران گونه بگسست خم کمند
ز روی رشتن تیر بیشید خیره بماند … نهانی همی پاک یزدان بخواند
دگر باره سهراب گرز گران … ز زین برکشاد و بیفشرد ران
به زو بخت و آورد گفتش به درد … به بهجد و در وا ز دلیری نبرد
بخندید و سهراب گفت ای سوار … به زخم دلیران نه پایدار
بزد اندرون خویش گفتی درست … دو دست سوارش از آن درد سست
بنجتی رسید این از آن آن ازین … چنان تنگ شد بر دلیران زمین
که از یکدگر روی برگاشتند … دل و جان باندوه بگداشتند
تهمتن بتوران سپه شد بجنگ … بدانسان که نخجیر بیند پلنگ
بر ایران سپه رفت سهراب گرد … پر اکنده گشت آن سپاه بزرگ
عنان را به پیچید سهراب گرد … به ایرانیان بر یکی حمله کرد
بزد خویشتن را بایران سپاه … ز کردنش بسی نامور شد تباه
میان اندر آن گونه تا نزد شاه … بسی گرد از آن نامداران تباه
دل ورستم اندیشه کرد بد … که کاوس ایشان بد رسید
ازین پر هنر ترک نو خواسته … بهشان پر و بازو آراسته
بلشکر که خویش تا زید زود … که اندیشه دل ایشان گونه بود

میان بسته دید سهراب را / ز بنیان بر یکی حمله برد
غمین گشت رستم چو او را بدید / خروشی چو شیر ژیان برکشید
بدو گفت بازی بسوی رمه / چو گرگ آمدی در میان رمه
تو آهنگ کردی بدینسان بجنگ / کسی با تو پیکار کینه نجست
بگردیم شبگیر با تیغ کین / ببینیم تا چه خواهد جهان آفرین
تو گفتی ز چنگش بپیچید آسمان / نیاساید از تاختن یکزمان
شب تیره آمد بسوی لشکرش / سمان سوده از بند و آهن تنش
بلشکر چه گفت او بیازو چه کرد / که او بود هم روز من در نبرد
ندانم بگیتی کسی را دگر / که بندد دگر کینه چون او کمر
همه کار ما سخت ناساز بود / برآورد گیتی که آغاز بود
تو گفتی ز مستی کنون خاستست / و یا رزم با کین آراستست
از ایران بسی من بسی کشته ام / زمین را بخون گل آغشته ام
کنون روز فرداست روز بزرگ / پدید آید از پیش یکباره گرگ
وزان روی رستم بلشکر رسید / همی بود با گیو گفت و شنید
چنین گفت با پهلوان گرد گیو / کزان گونه هرگز ندیدم نیو
که او بود برزین و نیزه بدست / چو گرگین فرود آمد و برنشست
عمودی ستانان بزد بر سرش / ز نیرو بیفتاد ترک از سرش
ز گردان کسی پایه او نداشت / جز از پیلتن پایه او نداشت
غمین گشت رستم ز گفتار او / بر شاه کاوس بنهاد روی
ز سهراب رستم زبان برگشاد / ز بالا و رزمش همی کرد یاد
ببالا ستاده نباید همی / تنش را زمین بر گراید همی
به تیر و به تیغ و بگرز و کمند / ز هر گونه آزمودیم چند
گر از باد جنبان شود کوهسار / نجنبید بر زین همان نامدار
گرفتم دوال کمربند او / بیفشاردم سخت پیوند او
بکوشم ندانم که پیروز کیست / ببینیم تا رای یزدان بچیست

میان سپاه اندر آمد چو گرد / به نیزه چو خون چکان دو دست
بدو گفت کای نیو خونخوار مرد / از ایران سپه جنگ با تو که کرد
چنین داد پاسخ که توران سپاه / ازین جنگ بودند بی گناه
بدو گفت رستم که شد تیره روز / چو پیدا شود هور گیتی فروز
برفتند و روی هوا تیره گشت / ز سهراب گردون همی خیره گشت
همان باره زیر اندرش آهنیست / بگفتی روانیست و روئین تنست
بهومان چنین گفت کامروز هور / برآمد جهان کرد بر جنگ شور
یکی نیو مرد آمد بر سان شیر / نگردو ز پیکار او جنگ سیر
بدو گفت هومان که فرمان شاه / چنان بد که ایدر نجنبد سپاه
بیامد یکی مرد پرخاشجوی / بدین لشکر کش بنهاد روی
بدو گفت سهراب کزین سپاه / نکرد از دلیران او کس تباه
اگر شیر پیش آمدی یکان / نرستی چنان دان ز گرز گران
ز شب جام می باید آراستن / بباید همی غم ز دل کاستن
که امروز سهراب جنگ آزمای / چه گونه برزم اندر آورد پای
بیامد دمان تا بقلب سپاه / ز لشکر بر طوس شد کینه خواه
سپهبد چو با نیزه او را بدید / بکردار شیر ژیان بردمید
نتابید با او بتابید روی / شدندان ایران بسی جنگجوی
سواری نشد پیش او یک تنه / همی تاخت از قلب تا میمنه
چو کاوس کی پهلوانان بدید / بر خویش نزدیک جایی گزید
که کس در جهان کودکی نارسید / بدین شیرمردی و گردی ندید
دو بازو روانش زران سیوتن / همانا که دارد سپهر برین
همی خواستم کش ز زین برکنم / چو دیگر کسانش بخاک افکنم
ابر جام گفتم که من بیش ازین / بسی گرد را برگرفتم ز زین
چو فردا بیاید بدشت نبرد / بگیتی همین بایدم چاره کرد
کزویست پیروزی و دستگاه / همو آفریننده هور و ماه

بدو گفت کاوس یزدان پاک
سخن بدسگال اندر آرد بخاک

من امشب به پیش جهان آفرین
بمالم رخ خویشتن بر زمین

بخواهم ز دادار پروردگار
که پیروز گردی تو در کارزار

کز و ایست پیروزی و دست زور
بفرمان او تابد از چرخ هور

کنون تازه این بارگاه مرا
برآرد بخورشید گاه مرا

بدو گفت رستم که با فر شاه
برآید همه کام نیکخواه

بگفت و برون شد ز نزدیک شاه
برفتند با او سران سپاه

بلشکر که خویش بنهاد روی
پر اندیشه مغز و پرسش کینه جوی

زواره بیامد خمیده روان
که امروز چون رفت بر پهلوان

ازو خوردنی خواست رستم نخست
دل از بند و تیمار اندوه شست

بسو راد و نیکی بد در میان
گشادن نیارد دست بکین میان

چنین راند پیش برادر سخن
که بیدار دل باش و سستی مکن

بشبگیر چون من بآوردگاه
شوم پیش آن ترک آوردخواه

تو با انجمن لشکر جنگجوی
دلیران گردان پرخاشجوی

همین باش در پیش پرده سرای
چو خورشید تابان برآمد ز جای

گر ایدونکه پیروز باشم بجنگ
بآوردگه بر نسازم درنگ

بیاور سپاه و درفش مرا
همان تاج و زرینه کفش مرا

وگر خود دگرگونه باشد سخن
تو زاری میاز و تندی مرا

نبود و نباشد ز جنگ آوران
چو نامداری بگرز گران

مباشید یکتن بدین رزمگاه
مسازید ازین پس سوی رزمگاه

نباید که آیند نزدیک شاه
ز ایدر بتابید تا ماند سپاه

برابر سوی زابلستان شوید
وز ایدر به نزدیک دستان شوید

برو برگشائی برابر سخن
که روزی تهمتن برآید به بن

چنین بود فرمان یزدان پاک
که گردد بدست جوانی هلاک

تو خرسند گردد دل مادرم
چنین کرد گردون دوار از درم

بگویش که دل را بدین غم مبند
مشو جاودانه بدر کم نژند

که کس در جهان جاودانه نماند
ز گردون مرا خود دهش نامه ماند

نگه کن به جمشید شاه بلند
که چون او نبد در جهان ارجمند

گرانمایه هوشنگ با زور بند
همان نیز طهمورث دیوبند

بگیتی چو او در نبد شهریار
بفرجام رفتند زی کردگار

بمردی ز گرشاسپ برتر منیم
چو کینه ور از نیز یار رستمیم

همیدون چو خوش لبی بپرد
ندارد غم آنکس که دارد خرد

مرا روی باید همی هم نشان
که رفتند گردان گردن کشان

بسی دیو و شیر و نهنگ و پلنگ
تبه شد بچنگم بهنگام جنگ

بسی باره دژ که کردم به پست
نیارد کسی دست من زیر دست

در مرگ کوبد هر آنکس که پای
باسب اندر آرد بجنبد ز جای

اگر پال کرد و زون از هزار
همینست راه و همینست کار

چو خرسند گردد بدستان بگوی
که از شاه گیتی مبر تاب روی

اگر جنگ سازد تو سستی مکن
چنان رو که راند ازین در سخن

همه مرگ رایم پیر و جوان
بگیتی نماند کسی جاودان

ز شب نیمه گفتار سهراب بود
دگر نیمه آسایش و خواب بود

وزان روی سهراب با انجمن
همی می گسارید با رای زن

بهومان چنین گفت کان شیرمرد
که با من همی کرد داند نبرد

ز بالای من هست بالاش کم
برزم اندرون دل ندارد دژم

بر و کتف و یالش بمانند من
تو گوئی که دارند برز و رسن

دو پا و رکابش همین چهر من
بجنبد لشکر آور چهر من

نشانهای مادر بیابم همی
بدین نیز لختی بتابم همی

گمانی برم من که رستم ویست
که چون او بمردی بگیتی کم است

نباید که من با پدر جنگجوی
شوم خیره روی اندر آرم بروی

چنانش بگرز گران خسته ام
که گوئی که بر زینش بر بسته ام

بدو گفت

بدو گفت هومان که در کارزار
رسیدیت رستم من چند بار
شنیدم که در جنگ مازندران
چه گردد دلاور بگرز گران

بدین رخش ماند همی رخش او
ولیکن ندارد پی رخش او
چو خورشید تابان بگسترد زر
پر زاغ پران چنید اخت بر

تهمتن بپوشید ببر بیان
نشست از بر اژدهای دمان
کمندی بفتراک بر بسته شست
یکی تیغ هندی گرفته بدست

بیامد بدان دشت آوردگاه
نهاده بسر بر ز آهن کلاه
همه تلخی از بهر بیشی بود
مبادا که آن خوی بیشی بود

وز آنسو چو سهراب یل بنگرید
هم آورد خود را بمیدان بدید
بپوشید تن را بخفتان رزم
سر پر ز رزم و دلش پر ز بزم

بیامد خرامان میان دو جنگ
بدشت اندرون چنگ بر خدنگ
ز رستم بپرسید خندان دو لب
تو گفتی که با او بهم بود شب

که شب چون بدی روز برخاستی
ز پیکار بر دل چه آراستی
ز کف دور کن تیر و شمشیر و کین
بزن جنگ بیداد را بر زمین

بیا تا نشینیم هر دو بهم
بمی تازه داریم روی دژم
زمانی بباشیم با رود و می
نگیریم جز یاد کاوس کی

به پیش جهاندار پیمان کنیم
دل از جنگ جستن پشیمان کنیم
همان تا کسی دیگر آید برزم
تو با من بساز و بیازی بزم

دلم می همی بر تو مهر آورد
همه شرم آب بچهر آورد
نباید که بر خیره جنگ آوریم
همان بر دل خویش ننگ آوریم

همانا که داری ز گردان نژاد
کنی پیش من گوهر خویش یاد
مگر پور دستان سام یلی
گزین نامور رستم زابلی

من ایدون گمانم که تو رستمی
ز دستان سامی ز نیرمی
بپرس ار بگویی بمن نام خویش
از آن پس بجویی همه کام خویش

بدو گفت رستم که ای نامجوی
نبودیم هرگز بدین گفتگوی
ز کشتی گرفتن سخن بود دوش
نه مردی فریبم ازین در مکوش

من کوز نیست و تویی نوجوان
بکشتی کمر بسته ام بر میان
بکوشیم و فرجام کار آن بود
که فرمان و رای جهانبان بود

بسی گشته ام در فراز و نشیب
نیم مرد گفتار و بند و فریب
چه پرسی بجنگ اندرون نام من
همین بزم بازی تو پیکان من

بدو گفت سهراب کز مرد پیر
نباید سخن بخت او دلپذیر
مرا اندر آید که بر بسترت
برآید بسکام هوش از برت

کسی کز تو ماند ستوران کنند
به پیش روانش زندان کنند
اگر هوش تو زیر دست منست
بفرمان یزدان بیاریم دست

از اسپان جنگی فرود آمدند
هشیوار نزدیک او آمدند
ببستند بر سنگ اسپ نبرد
برفتند هر دو و رخساره زرد

چو شیران جنگی برآویختند
ز تن خون و خوی بر هم آویختند
بزد دست سهراب چون پیل مست
برآوردش از جای و بنهاد پست

نشست از بر سینهٔ پیلتن
پر از خاک چنگال و روی و دهن
بکردار شیری که بر گور نر
زند دست گور اندر آید بزیر

بدان گونه سهراب درنده شیر
ز کین اندر آورد رستم بزیر
یکی خنجر آبگون بر کشید
همی خواست از تن سرش را برید

بترسید رستم ز آواز سخت
که آن راز باید گشاد از نهفت
کسی کو بکشتی نبرد آورد
سر هم نبردی بگرد آورد

دگرگونه تر باشد آیین ما
جزین باشد آرایش دین ما
نخستین که پشتش نهد بر زمین
نبرد سرش گرچه باشد بکین

اگر بار دیگرش زیر آورد
ز افکندنش نام شیر آورد
روا باشد ار سر کند زو جدا
بدینسان بود رسم آیین ما

چو رستم بدین داستانها براند
بپرداز از سهراب اندوه ماند
بدین چاره از چنگ آن اژدها
هم آنگاه گفتش ز کشتن رها

دلیر جوان سر بگفتار پیر / بداد و ببود این سخن دلپذیر
بدو گفت سهراب کاری رواست / چو زین گونه آیین رسم شماست
رها کرد ازو چنگ و آمد بدشت / بجایی که بر پیش آهو گذشت
همیکرد نخچیر و یادش نبود / ازانکس که با او نبرد آزمود
همین دیر شد تا ز هومان چو گرد / بیامد بپرسیدش از هم نبرد
بپرسید هومان ازان شیرمرد / بدو و برو لاورمه یاد کرد
بهومان بگفت آن کجا رفته بود / سخن هرچه رستم بدو گفته بود
بدو گفت هومان بگرد جوان / بسیری رسیدی همانا ز جان
هزبری که آورده بودی بدام / رها کردی از دام و شد کار خام
کسی کو بدان گونه جنگی نهنگ / بردی همی تب باز و جنگ
چو آمیش او بر در تنگ آورد / بنام خود زیر ننگ آورد
نگه کن بدین بیهده کار کرد / که پیشت چه آرد بگاه نبرد
دریغ آنچنین زور و این یال و برد / که شیر ژیان کور آهو شمرد
بگفت و دل از جان او بر گرفت / همین بود از کار کردان شگفت
بلشکر که خویش بنهاد روی / پر از خشم و پر غم دل کار اوی
بنجهای سهراب با بارمان / بگفت آن سپهبد هم اندر زمان
که امروز سهراب جنگ آورید / کو پیلتن را بچنگ آورید
بیچاره رهاند ز چنگال او / بحیلت از پس رستم جنگ آزاد
برین داستان زد یکی هوشیار / که دشمن مدار ارچه خود بیت خوار
بدشمن نشمر دشمن ارچند خورد / که بر بسته را اهل باید شمرد
چو رستم ز چنگ وی آزاد شد / بسان یکی تیغ پولاد شد
شتابان شد و سوی آب روان / چو مرده یا او روان
بخورد آب و روی و سر و تن بشست / بپیش جهان آفرین شد نخست
همیخواست پیروزی و دستگاه / نبود آگه از بخشش خورشید و ماه
که چون رفت خواهد سپهر از برش / بخواهد ربودن کلاه از سرش
همیگفت کای داور دادگر / بمن بخش نیرو و زور و هنر
که ای پیلتن را بزیر آورم / چو آهنگ شمشیر و گرز آورم
وز انجایگه شد بدشت نبرد / پر اندیشه بودش دل و روی زرد
همی تاخت سهراب چون پیل مست / کمندی ببازو کمانی بدست
شتابان ورا کوه بخش زمان / سمندش زمین و زمانه کمان
همی ماند رستم ز کارش شگفت / ز بگمارش اندیشه اندر گرفت
چو سهراب شیر اوژن او را بدید / ز باد جوانی دلش بر دمید
بدو گفت کای رسته از چنگ شیر / بزرم آمدی باز از غیبان دلیر
چو آمدی باز رستم بکوب / بر راستی خود بتابی تو روی
دگر باره اسبان ببستند سخت / بسر بر همیگشت بدخواه بخت
بکشتی نهادند گرفتن بسر / گرفتند هر دو دوال کمر
هر آنگه که خشم آورد بخت شوم / شود سنگ خارا بکردار موم
بر فراز سهراب وان زور دست / تو گفتی که چرخ بلندش ببست
غمی گشت رستم بیازید چنگ / گرفت آن بر و یال جنگی نهنگ
زدش بر زمین سر بکردار شیر / بدانست کو هم نماند دلیر
سبک تیغ تیز از میان برکشید / بر شیر بیدار دل بر درید
بپیچید سهراب و یک آه کرد / ز نیک و بد اندیشه کوتاه کرد
بدو گفت این بد بمن از من رسید / زمانه بدست تو دادم کلید
تو زین بیگناهی که این کوژ پشت / بخیره چراغ دلم را بکشت
بیاز و بگو بند همال من / بخاک اندر آمد چنین یال من
نشان داد مادر مرا از پدر / ز مهر اندر آمد روانم بسر
همی جستمش تا ببینمش روی / چنین جان بدادم بدیدار اوی
نبود این گمانم که روز نیست کین / چنین مرگ بیاید من بر کمین
امیدم سراسر همه خاک شد / تنم چون لشکر کین چاک شد
دریغا که تخم نیاید ببر / به پیش الکه ملبم جال بدر

بر آنگه که تشنه شدی تو بخون / بیالودی ای خنجر اکنون
زمانه بخون تو تشنه شود / بر اندام تو موی دشنه شود

کنون گر تو در آب ماهی شوی / و یا چون شب اندر سیاهی شوی
وگر چون ستاره شوی بر سپهر / ببری ز روی زمین پاک مهر

وگر بر هوا مرغ پران شوی / بروی زمین بروی نغنوی
بخواهد هم از تو پدر کین مرا / چو بیند که خاکست بالین من

ازین نامداران گردنکشان / ببرد هم کسی نزد رستم نشان
که سهراب کشتست و افگنده خوار / تراگر دو اندر جهان خواستار

ز توران بیامد سپاهی بر تو / بدان تا ببینند یکی مهر تو
یکایک ازو مهر برگشته شد / بر او رز پیکان همی کشته شد

چو بشنید رستم سرش خیره گشت / جهان پیش چشم اندرش تیره گشت
چو بگشاد سهراب ازین گونه شد / بیفتاد و هوش از برش تیره شد

بیفتاد از پای و بیهوش گشت / همان بی تن و تاب بی توش گشت
بپرسید ازان پس که آمد بهوش / چنین گفت با ناله با خروش

بگو تا چه داری ز رستم نشان / که کم باد نامش ز گردنکشان
بدین هم نشان جان آخسته باد / روانش باندوه غم بسته باد

بدو گفت از ایدونکه رستم تویی / بکشتی مرا خیره بر بدخویی
ز هرگونه‌ای بودمت رهنمای / بجنبید یک ذره مهرت زجای

کنون بند بگشا ازین جوشنم / برهنه نگه کن تن روشنم
چو برخاست آواز کوس از درم / ببارید پر از خون دو رخ مادرم

همی جانش از رفتن من بخست / یکی مهره بر بازوی من ببست
همان نیز مادر بروشن روان / فرستاده با من یکی پهلوان

کنون کارگر شد که بیکار گشت / پسر پیش چشم پدر خوار گشت
کجا نام او نامور زنده بود / زبان و روان از در زنده بود

بدان تا پدر را نماید بمن / سخن برگشایم بهر انجمن
چو آن نامور پهلوان کشته شد / مرا نیز هم روز برگشته شد

چو بگشاد خفتان آن مهره دید / همه جامه بر خویشتن بر درید
همیگفت کای خسته بر دست من / دلیر و ستوده بهر انجمن

نه بیند چو تو نیز چرخ روان / نه شاه و سپهدار و نه پهلوان
جوانا تو گردون بیشتر آورید / برت زیر شمشیر تیز آورید

همی ریخت خون و همی کند موی / سرش پر ز خون پر ز آب روی
بدو گفت سهراب تدبیر منت / بآب دو دیده بباید گریست

ازین خویشتن کشتن اکنون چه سود / چنین رفت این بودنی کار بود
کو پیلتن را چو برگشت زین / ندیدند گردان ایران چنین

چنان بدگمان شان که کشته شدست / بر نامداران همه گفته شد
بکاوس کی تاختند آگهی / که تخت مهی شد ز رستم تهی

ز لشکر برآمد سراسر خروش / تو گفتی که گیتی برآمد بجوش
بفرمود کاوس با بوق کوس / دمیدند و آمد سپهدار طوس

از آن پس بلشکر چنین گفت شاه / گزاید یکی سوی آن رزمگاه
بتازید تا کار سهراب چیست / که بر شهر ایران بباید گریست

اگر کشته شد رستم جنگجوی / به پیشش که یارد شدن جنگجوی
بدینسان بایران نهادند روی / که با او بگردد به پیکان و کین

بدین رزمگه بر نشاید بدن / بر انبوه زخمی بباید شدن
چو آشوب برخاست از انجمن / چنین گفت سهراب با پیلتن

که اکنون چو او ز من اندر گذشت / همه کار ترکان دگرگونه گشت
همه مهربانی بدان کن بشاه / نراند سوی جنگ ایران سپاه

که ایشان ز بهرم چنین جنگجوی / بدینسان بایران نهادند روی
نه این روزشان داده بودم نوید / بسی کرده بودم به نیکی امید

نباید که بینند رنجی ز شاه / نراند سوی جنگ ایران سپاه
که ایشان ز بهرم چنین جنگجوی / بدینسان بایران نهادند روی

مرا این روزشان دیده بودم نوید
بسی کرده بودم به نیکی امید

بباید که بینند رنجی ز شاه
مکن جنبش به نیکی در ایشان نگاه

نشست از بر رخش رستم چو گرد
پر از خون رخ و دل پر از باد سرد

بیامد به پیش سپه با خروش
دل از کرده خویش پر درد و جوش

چنین گفت با نامداران که من
نه دل دارم امروز گوئی نه تن

شما جنگ ترکان مجوئید کس
همین بد که من کردم امروز بس

زواره بیامد بر پیلتن
دریده همه جامه و خسته تن

ز بیداد رستم بهومان پیام
که شمشیر کین ماند اندر نیام

نگهبان آن لشکر اکنون توئی
نگه کن چه باید مگر نغنوی

که با تو مرا روز پیکار نیست
همان پیش از این جای گفتار نیست

برادرش را پیش پهلوان
که برگرد و بیدار روشن روان

تو با او برو تا لب رود آب
مکن برکسی برز رفتن شتاب

چو برگشت از آنجایگه پهلوان
بیامد بر پور خسته روان

بزرگان برفتند با او بهم
چو گیو و چو گودرز و چون گستهم

چو فرزند و چون طوس نوذر نژاد
همه دل پر از درد و سر پر ز باد

چو بهرام و چون زنگه شاوران
زبان برگشادند یکسر میان

دریده همه جامه بر خویشتن
مهان و کهان گشته با انجمن

همه لشکر از بهر ان ارجمند
گرازه که بود او ز

که درمان این کار یزدان کناد
همین درد را بر تو آسان کناد

یکی دشنه بگرفت رستم بدست
که از تن ببرد سر خویشتن دست

بزرگان بدو اندر آویختند
ز مژگان همی خون فرو ریختند

بدو گفت گودرز کاکنون چه سود
که از روی گیتی برآری تو دود

تو بر خویشتن گر کنی صد گزند
چه آسانی آید بدان ارجمند

اگر مانده باشد مر او را زمان
بماند تو بی رنج با او بمان

وگر زین جهان این جوان رفتنیست
بگیتی نگه کن که جاوید کیست

شکاریم یکسر همه پیش مرگ
سری زیر تاج و سری زیر ترگ

چو آیدش هنگام بیرون برند
ندانیم تا خود همی چون برند

دراز است راهش وگر کوتهست
پراکنده کانیم اگر همرهیست

ز مرگ تهمتن بی اندوه کیست
بر خویشتن تان بباید گریست

بگودرز گفت آن زمان پهلوان
که رنجه شوی گرد روشن روان

بپای ز من نزد کاوس بر
بگویش که ما را چه آمد بسر

گرایدگان اندرین انجمن
که فرزند باشد هم آورد من

به بیداد بر خویشتن کرده ام
گرامی پسر را ابنار زده ام

بپای ز من نزد کاوس بر
بگویش که ما را چه آمد بسر

گرایدگان اندرین انجمن
که فرزند باشد هم آورد من

گرت هیچ یاد است کردار من
یکی رنجه کن دل ز تیمار من

از آن نوشدارو که در گنج تست
کجا خستگان را کند تن درست

به نزدیک من با یکی جام می
پسر گر فرستی هم اکنون ز می

که ما را دل از بهر او خسته شد
روانم به بند اندرون بسته شد

مگر کو به بخت تو بهتر شود
چو من پیش تخت تو کهتر شود

چو باشم بر پیش تخت به پای
بنزد گر شود خرج گرد ایت جای

بیامد سپهبد بکردار باد
بکاوس بگیر نیاهش بداد

دو گفت کاوس از انجمن
اگر مانده سپیلتن

اگر زمان زو بتن بد رسید
نیازیم باد اسش آن خو بد

کجا گنجد او در جهان فراخ
بدان فر و یال و آن برز شاخ

اگر من ز رستم بدو جام می
ابا نوشدارو هم اکنون ز می

چو بیراب بو پایه گردد درست
همیدون بکیش من آید بخت

شود لست رستم به نیرو مرا
هلاک آورد بیگمان مر مرا

شنیدی که او گفت کاوس کیست
گز و شیر یا ریت پس طوس چیست

کجا باشد او پیش تختم بپای
کجا راند او زیر فر همای

ولی

چو بشنید گودرز برگشت زود | بر رستم آمد بکردار دود
بدو گفت خوی بد شهریار | درختیست حنظل همیشه ببار

همیشه بکردار بد را داد | همیدون بگفتار بد آر یاد
ترا رفت باید بنزدیک او | که روشن کنی جان تاریک او

بفرمود رستم که تا پیشکار | یکی جامه گستر در چو بهار
جو از ابدان جامهٔ زرنگار | بخوانید و آمد بر شهریار

نشانده برش طوس و گودرز و گیو | بر شاه شد رستم گرد نیو
گو پیلتن سر سوی کوه کرد | کس آمد بر رستم زود آگاه کرد

که سهراب شد زین جهان فراخ | کنون از تو تابوت جوید نه کاخ
برد سپه برگشت و زد برد هاد | نبالید و مژگان بهم برنهاد

فرود آمد از اسپ رستم چو باد | بجای کله خاک بر سر نهاد
فرود آمد از آب رستم چو باد | بجای کله خاک بر سر نهاد

بدشنه جگرگاه پور دلیر | دریدم که دستم مبادا و بیر
روانش بسجید از اندوه و درد | دو رخسارگان چون گل زرد کرد

همی گفت زار ای نبرده جوان | سرفراز و از تخمهٔ پهلوان
نبیند چو تو نیز خورشید و ماه | نه ترگ و نه جوشن نه تخت و کلاه

کرا آمد این پیش کآمد مرا | بکشتم جوانی به پیران سرا
ندیدست کس در جهان این سپر | که برخاش جوید پدر با پسر

شگفتی تر از کار ما کس ندید | که کس زین نشان داستانی شنید
نبیره جهاندار سام سوار | سوی مادر از تخمهٔ شهریار

بریدن دو دستم سزاوار هست | که جز خاک تیره مبادم نشست
کدامین پدر کو چنین کار کرد | سزاوارم اکنون بگفتار سرد

بگیتی که کشتست فرزند را | دلیر و جوان و خردمند را
نکوهش فراوان کند زال زر | همان نیز رودابهٔ پرهنر

بدین کار پوزش چه پیش آورم | که دلشان بگفتار خویش آورم
چه گویند گردان گردنکشان | چو زینسان ایشان نشان

چه گویم چو آگه شود مادرش | چگونه فرستم کسی را برش
چه گویم چرا کشتمش بیگناه | چرا روز کردم برو بر سیاه

پدرش آن گرانمایه پهلوان | چه گوید بدان دخت پاک جوان
برین تخمهٔ سام نفرین کنند | همان نام من پیر بی‌دین کنند

جو این داستان از بوش کنند | برامش شاهان نکوهش کنند
که رستم بزودی پسر را بکشت | بدانگه که او را داور انگشت

که دانست کین کودک ارجمند | بدین سال گردد چو سرو بلند
ازان دشت برداشت تابوت اوی | سوی خیمهٔ خویش بنهاد روی

همین آرزو گاه شهر آمدش | یکی تنگ تابوت بهر آمدش
همه پرده سرا آتش اندر زدند | همه لشکرش بر سپهبد زدند

همه خیمه از موینه رنگ رنگ | جهان تخت و جی گاه و زین خدنگ
بر آتش نهادند برخاست غو | همی گفت زاری جهاندار نو

دریغ این رخ و برز و بالای تو | دریغ آن همه مردی و رای تو
دریغ آن غم و حسرت جانگسل | ز مادر جدا و ز پدر داغ دل

همی ریخت خون و همی کرد خاک | همه جامهٔ خسروی کرد چاک
همه پهلوانان کاوس شاه | نشسته بر خاک با او براه

زبان بزرگان پر از پند بود | تهمتن ز درد از جگربند بود
همی گفت هر کس که ای پهلوان | چنین چند آری تو خسته روان

چنین گرد و آراست چرخ بلند | بدستی کلاه و بدیگر کمند
چو شاهان نشسته کیی باکلاه | بخم کمندش رباید ز گاه

بوامهر باید همی بر جهان | چو باید شد امید هرگز مخور
چنان دان کزین گردش آگاه نیست | بچون و چرا نزد او راه نیست

برین رفتن اکنون نباید گریست | ندانم که کارش بانجام چیست
برستم چنین گفت کاوس کی | که از کوه البرز تا برگ نی

همه مرگ باید ز گردان سپهر / نباید فکندن برین خاک مهر
یکی زود سازد یکی دیرتر / سرانجام بر مرگ باشد گذر
تو دل را بدین رفته خرسند کن / همه گوش سوی خردمند کن
اگر آسمان بر زمین بر زنی / دگر چاه و دان خاک بر سر کنی
نیاری همی رفته را باز جای / روانش کنون آن بدیگر سرای
گر آید گمانی که ایدون شود / ز فرمان یزدان گذر چون شود
زمانه بر انگیختش با سپاه / که آید بدیت تو گردد تباه
من از دور دیدم بر و یال او / جهان پر ز بالا و چنگال او
بکشتم نماند به ترکان سپهی / که ماند به خشم بزرگان تهی
چو اندیشه گنج گردد دراز / همین کشت باید سوی خاک باز
اگر هست ازین جنگ راه آگهی / همانا که بر بت و سوزش تهی
چه چاره نیم و درمان این کار چیست / ازین گونه تا چند خواهی گریست
بدو گفت رستم که او خود گذشت / نشستیت هومان آن پهن دشت
ز توران سر اندر چندین سخن / از ایشان تو در دل مدار هیچ کین
زواره گذارد سپه را به راه / ز نیروی یزدان فرمان شاه
بدو گفت شاه ای گو نامجوی / ترا زین نشان اندر آید بروی
گر ایشان همی چند بد کرده اند / دم از شهر ایران بر آورده اند
دلم ز درد تو پر ز درد شد / از ایشان نخواهم کنون یاد کرد
بفرمود کاووس خورشید فر / که باشد زواره بر آن راه بر
ازجایگه شادمانه براند / به ایران شد و رستم آنجا بماند
بدان تا زواره سپه را به راه / چنین گفت کز پیش رفتان سپاه
پس آنگه تهمتن پر از درد و غم / بیامد براه و تن و پیچ دم
شتابان سوی زابلستان کشید / چو آگاهی از وی به دستان رسید
همه سیستان پیش باز آمدند / به درد و به رنج و گداز آمدند
چو تابوت او دید دستان سام / فرود آمد از اسپ زرین لگام
تهمتن پیاده همی رفت پیش / دریده همه جامه دل کرد ریش
گشادند آن شیر را بر کمر / همه پیش تو بر خاک سیر
همی گفت زال این چه کاری شگفت / که سهراب گرز گران برگرفت
نشانی شد او را نیایان نهان / نزاید چو تو مادر اندر جهان
همی گفت مژگان پر از آب کرد / زبان پر ز گفتار سهراب کرد
چو آمد تهمتن به ایوان خویش / خروشید و تابوت بنهاد پیش
ازو نیز بر گشت و بگشاد سر / کفن زو جدا کرد پیش پدر
مهش را بدان نامداران نمود / تو گفتی که از کاخ بر خاست رود
مهان جهان جامه کردند چاک / بآبر اندر آمد سر گرد خاک
همه کاخ تابوت بد سر بسر / غنوده بصندوق در شیر نر
تو گفتی که سامست با یال و سفت / غنیده ز جنگ اندر آمد بتخت
چو رودابه تابوت سهراب دید / دو دیده چو رودی خونابه دید
بیامد برش با خروش و فغان / همی گفت زار ای سر پهلوان
بادر بکوهی همی زار خویش / که هنگام شادی نبرد آورید
بروز جوانی ز زندان سرای / بدان خانه مستمندان شدی
چو با تو ز رستم نبرد آورید / بدینسان که برت زرگرد آورید
چه گوید به پوزش بر او / چو از وی برسید کار دلیر
بکشتش این و برگشت با رهنمون / تهمتن ز دیده ببارید خون
بپوشید باز سر بدیبای زرد / پر از مشک تابوت را سخت کرد
همی گفت اگر دخمه زرین کنم / ز مشک سیه عنبر آگین کنم
چو من رفته باشم نماند بجای / وگرنه مرا خود جز این نیست رای
یکی دخمه کردش ز سم ستور / همی ریخت از دیدگان آب شور
چنین گفت بهرام نیکو سخن / که با مردگان آشنایی مکن
که آید بخواهی ستاندن ورا / بسیجید شتا درنگی بساز
ترا داد یک روز نوبت بسر / بیزدگر تو نوبت رسید ز بدی.

چنینست

چنین است و رازش نیاید پدید
نیابی تو چیره چو جویی کلید
پراکنده گشت آن سخن در جهان
میان کهان و میان مهان

که رستم جگرگاه پور دلیر
بدرید چون آمدش پر ز بیر
ببیند همی آن پاره سرو سهی
گلستان خود کرد بی فرهی

بدید و ندانست و او را بکشت
کنون زان سبب باد دارد بمشت
جگرگاه بدرید و نشناختش
ز خاک سیه بستری ساختش

کنون مید و ود در جهان روی زرد
چو دیوانگان شد به خواب و خورد
همه سیستان سربسر ماتمست
همه خاک بر تارک رستمست

همه کاخ و ایوان پر از گرد خاک
دل زال از این غم شده دردناک
بریدست رودابه گیسوی خویش
خراشیده از مرگ او روی خویش

گزارنده نامهٔ باستان
چنین یاد کرد اندرین داستان
که چون بشنید رستم جنگجوی
از ایران سوی سیستان کرد روی

جگرگوشه را با دلی پر ز درد
ز زابلستان برد و در خاک کرد
بزرگان و شاهان و گردنکشان
دهند از تهمتن بزرگی نشان

که او نوجوان چو سهراب گرد
بکشت و به پرانه سر خود بمرد
بود و اینت انگور به سبیح و روز
فزون باشد از وی که جنگ آور

ز بدمهری خود به و نام خویش
بگفت و برآورد از کام خویش
جوان تا بمردی کسی در جهان
نباشد چو نو آشکار و نهان

بزرگان ایران و توران زمین
بجوشند خسروی مل پاک دین
چو آگاهی آمد به مادرش
جهان تیره شد پیش چشم اندرش

برون جست ازان پرده دیوانه وار
خروشان و جوشان خوار نهار

بخوده سر و موی چون تهمتنان
برهنه سر و پای خود را کنان

بپرسید کان نوجوان زاره بود
پسر باید ار چون پسر را زمود
چه بود آنکه نشناخت او را پدر
نگنجید یک ذره مهر پدر

تو ادور شد زان پسر زنده رزم
چو او را بدر گشت با زنده رزم
ازین نامداران گردنکشان
ز رستم نداد او را امان

چگونه بدان رزم و چون ساختند
کجا بودگان رزمگه ساختند
بگفتند با او سراسر سخن
از او هر چه دیدند سر تا به بن

ز تش رفتن و کشتن زنده رزم
بگفتند ناگاه در پیش بزم
وزان لشکر کشن افراسیاب
فرستاده با وی ازان روی آب

چو هومان چون بارمان پهلوان
کمر بسته در پیش پور جهان
ز رزم هجیر و ز گردآفرید
گشادن در و بهره زان شیر دید

ز کشتی گرفتن که چون بود سا...
میان دو سالار گردن فراز
وز افتادن رستم جنگجوی
که چون جست ناگاه از چنگ او

دگرباره با رزم چون آمدند
از آنپس که جویای خون آمدند
وزان مهربانی که خندان نبود
وزان پس که یک خنجر از آزمود

وزانهم که سهراب کرد و دلیر
که او را چنان رستم آورد شیر
چگونه جگرگاه او بر درید
چو زادان هنرهای مردی پدید

چو تهمینه گفتارشان را شنید
ز خون جگر شد رخش ناپدید
همه جامه برش همی کرد چاک
پراکنده بر تارک خویش خاک

برآمد همنکان سرایبر بجوش
برفتند با ناله و با خروش
بزرگان به درگاه با سوگ و درد
پر از آب رخ لب پر از باد سرد

زن و مرد زاری کنان بر سر
چو تهمینه از درد خسته جگر
دو هفته چنین زار و گریان شدند
سراسیمه زان سوک بریان شدند

سیوم هفته تهمینه نزدید ر
بیاید فوشتان ز درد دلیر
بدو گفت کای نامور دادرست
بخوان یکیک سروران سپاه

که تا من کنون کس بور جوان
نخواهم ازان دیو تیره روان
سرخانهٔ زال و سران کمینم
که نام پلنگان و شیران کمین

نهانم که آن ریم دیو زاد
که نام و نشانش بگیتی مباد

نه از اهل بامم نه هندو ستان
زبن برکنم نیخ از بوستان

همان نیز رودابهٔ موکشان
زپرده سیارم بگردم کشان

چنین گفت شاه سمنگان بدو
که ای خیرهٔ دل مانده خورشید روی

بپرداز با لشکر و بخت تاج
بدو میدهند از پسر عز تاج

جهان پهلوانیست روشن روان
بردی گرفته پیر ابر جهان

همان بادشاهان ایران زمین
همیشه بر و بر بکشند آفرین

تو بگذار تا کرد کار جهان
کند آشکارا برو بر نهان

بدو گفت بس دفتری پر ز هنر
چو با من بنوای درین بود تار

نبندم ز خشم ای بد رخواب را
نبینم مگر کور بهراب را

بالم بدان خاک پر خشم روی
بگیرم بران فرد بالای اوی

که من ازغم و درد پور جوان
برهنه ببر و پای کردم روان

چو اگشتی آن خوب فرزند را
جوان و دلیر و خردمند را

بروزار بگریست کهتار و بیت
بروان آن کین امروزت دلخواست

سیه را بر امیر همه پیش خواند
درم دادو دینار لشکر براند

خبر شد مرا که زال سوار
که آمد سپاهی چو دریای قار

فرستاد و پیغام پوزی چو کرد
پسوی هیرمندش بآگاه کرد

سپید که ام ایست و پالار گیت
کمر بسته زمیان هم از بهر جیت

پسوی شهر ناگاه بنهاد روی
فروشید با لشکر جنگجوی

گرفتندش از راه و بردند خوار
برخشته تهمینهٔ پوکوار

کجا شد همان سخره و پور زال
که هم بدبگالیت و هم بدنهال

کجا کرد در خاک بهراب را
تو کی دیدی آن مرد بی آب را

که ریتم بریده بپر و بال باد
سیه جاودان خانه زال باد

باگاه کردن نگار سپاه
بنینم تا کیت پالارشاه

رها کردش از بند کهتار برد
برآن بد اندیش دیوانه شو

نشیند بآرام بر پشت زین
نه بیند بجز رنج او را بخواب

جهانیش همه کهن سال را
از و چون توانی شدن کینه خواه

چنان رنج فرمی ز به پرورده اند
بداند همان روزگارش بر

که چندین بزرگان ز زین کمر
پیاده همین بر نوردم زمین

نکه دارد ایران و گنج سیاه
ز پور ز خگر پوکواری کنم

نه بیند بجز رنج او را بخواب
خناشد بدارای خورشید و ماه

از و چون توانی شدن کینه خواه
که ای بدکنش این دیو سار

بداند همان روزگارش بر
شنید و چنان دیدش اندر کنار

چو آمد بدستوری اوروان
بپه را بپا و ردتا بر رسید

بپه را بپا و ردتا بر رسید
گرفتند و کردان و کندآوران

گرفتند و کردان و کندآوران
که ناگه بزابل نهادند روی

که ناگه بزابل نهادند روی
بپا ورد جوشان هم از کرد راه

بپا ورد جوشان هم از کرد راه
ورا بند و اندر زها داده بود

ورا بند و اندر زها داده بود
درین درد پویان نهیبر به

درین درد پویان نهیبر به
که نه نام بادش بگیتی نه کام

که نه نام بادش بگیتی نه کام
وگرنه برآرم زجان تو دود

وگرنه برآرم زجان تو دود
فرستاده ام از در بهلوان

فرستاده ام از در بهلوان
نه رسمست کشتن فرستاده را

نه رسمست کشتن فرستاده را
که برگین گرسته با لشکرپ

که برگین گرسته با لشکرپ

بدان آمد چو اندیشه مرد / که از سیستان تا بجوشید کرد
برآرد همانا کمین سپر / نیارد از این کین سپه او بپر

بشد مرد از آنجا بر سیمتن / بگفت آنچه بشنید از آن شیرزن
چو رستم ز کار وی آگاه شد / تو گفتی بر او روز کوتاه شد

برهنه سر و پا و بیرون دوید / همه جامه پهلوی بر درید
پیاده خود و سرکشان سپاه / از ایوان پیاده دو فرسنگ راه

چو از دور تهمینه دیدش چنان / زبان کرده چون آب داده سنان
برون شد ز لشکر بر جامه چاک / بر رستم همی بر سر افکند خاک

داستان

چنین گفت کای بدرگ دیوزاد / تو دیوی و از دیو دارد نژاد

زد با تو سهراب جنگی جگرد / چه در بزمگاه و چه اندر نبرد

کز ایشان نخ نامدارش بخاک / فکندی بر و سینه چاک چاک
چو آگاه آن مهربانان بود / بر آن مهربان شادمانی فزود

بکشتی بدان مهربان جام خورد / که با دته بد چنان سرانجام بد
وز آن خیش کت افکند بر خاک خوار / از و خواسته چون زبان شهان

چو از وی رهایی بجان یافتی / وگر هم بر کینه بشتافتی
به یزدان که وافسون و دستان زال / که آموختی تو ز بسیار سال

بکشتی چو او روی او را به تیر / شدی همچو روباه بر شیر چیر
بردی چو ابر ازی نام و ننگ / نکردی چو هم زمانی درنگ

مبادا از تو خشنود یزدان پاک / ترا هم بدان گونه بادا هلاک
چنان نوجوانی بخون جگر / بپروردمش سالیان بی پدر

چو بالا برآورد و شد چون نهال / چنان بارور شاخ زیبا نهال
کنج و بدوران خود بهره بود / چه دیبا و چه گوهر نابسود

ابا لشکر و گنج با تخت عاج / جهان افسر و باره و طوق تاج
فرستادمش تا به بیند پدر / بزرگی و فرهنگ و دانی و هنر

کنون دید از این دیوزاد آنچه دید / بگفت این و آه از جگر برکشید
که ز رای پیر فراز پور جوان / خردمند بیدار و روشن روان

دریغ آن بر و یال و بازوی تو / تن پیل گوینده گوپال تو
دریغ آن دل شیر و جنگی پلنگ / دریغ آن هنرهای روز جنگ

دریغ آن جهان ناسپرده بکام / دریغ آن سر تخمه زال سام
دریغ آن بر فراز بلند / که رستم نبادانی از بن بکند

دریغ آن کمربند و چنگال شیر / دریغ آن تن و فر بالا و زیر
دریغ آن که بزم ابر بهار / دریغ آن که رزم هم هنگام کار

دریغ آن فر و برز بارای هوش / میان یلان چون خجسته سروش
دریغ آن دلیری و مردانگی / بزرگی و خوبی و فرزانگی

دریغ آن جوان پیر و سپاه فکن / کزین دیو آمد مر او را شکن
گرفت آن زمان دشنه آبدار / روان شد بر رستم نامدار

که تا هم جگرگاه او بر درد / تن خاک و خونش به پی سپرد
زواره به بر در گرفتش چو سنگ / بر او بانگ زد رستم تیز چنگ

که بکند اتار کشد تیغ تیز / هم اینجا کند پیکرم ریز ریز
که نام کنون در جهان تنگ شد / جهان بر من از درد او تنگ شد

زواره از او بستدان دشنه را / که دیدش چو شیری بخون تشنه را
بزد خویشتن را بسی بر زمین / زبان پر ز نفرین و دل پر ز کین

سپاه از دو رویه نظاره بروی / روان کرده از چشمها خون بجوی
پس آنگه پیاده چو دیوانگان / بریده ز خویشان و بیگانگان

بزال آنگهی گفت کای نامدار / بدآموز و بدگوی و مردارخوار
تو گر پور سام نریمان بدی / بکردار خوبی کریمان بدی

بکشتی جگرگوشه خویش را / بکشتی بر غم بداندیش را
منش پروریدم تواش بکشتی / پس آنگاه دامن سوی خود کشی

ز سیمرغ این تربیت یافتی
تو با مرغ پرورده بر کنام
که تا زنده باشم من اندر جهان
بدینسان بگویم همه راز خویش
فراز آورم لشکر بیکران
همانا شنیدی تو این داستان
بگفت این و بگریست نالان زار
سخن چون برابر شود با خرد
کسی را که اندیشه ناخوش بود
همین خویشتن را چلیپا کند
اگر داد باید که ماند بجای
بگفتار دهقان کنون بازگرد
کهن گشته این داستانها ازین
یکی میوه داری بماند ز من
همین آز کم کن دو سال
تو چندانکه مانی سخن گوی باش
مگر تا چه کاری همان بدروی
چنین گفت موبد که یکروز طوس
خود و گیو و گودرز چندین سوار
فراوان گرفتند و انداختند
یکی بیشه پیش آمدا که زدور
به بیشه یکی خوب رخ یافتند
بدو گفت گیو ای فرخنده ماه
شب تیره مست آمد از دیت سور
به پرسید از و پهلوان از نژاد

که بر خون فرزند بشتافتی
چه دانی بزرگی و فرهنگ و نام
چه برآشکاره و اندر نهان
برافرازم از چرخ آواز خویش
ز ایران و توران و مازندران
که بابل جاری هندوستان
بباید از آن خون برکشان

چو دیدند کو از شمار تربیت
بدان دادگر کو جهان آفرید
بنالم و گر خورد و آرام و ناز
کزین دود بر من چه آمد ستم
پسر زال زر چون بکار آوریم
چو کردانی خون فرزند خویش
چو زین گونه بخورد و بیخواب شد

داستان

به پیش خردمند رسوا کند
بیارای و زان پس بدانا نمای
به بین تا چه گوید بر اشده مرد
همه نو شود روزگار کهن
که بار دهی باز داد و درم
همی روز جوئیم تقویم فال
خردمند باش و بهانجوی باش
سخن هرچه گوئی همان بشنوی

ولیکن ببیند کس آهوی خویش
چو دانا پسندد پسندیده شد
بگفتار دهقان کنون بازگرد
اگر زندگانی شود دیریاز
وزان پس که نمود بجا بیست
چه گفت اندرین موبد پیشرو
چو رفتی سر و کار با ایزد است
درشتی ز کس نشنود نرم گوی

داستان

علفها چل روزه را یافتند
به نزدیک مرز سواران دور
پر از خنده لب هر دو بشتافتند
ترا سوی بیشه که بنمود راه
همان چون ورا دید جوشان ز دور
برو بر فزون کرد یاد

بدانجایگه ترک نزدیک بود
بیامد در بیشه با طوس گیو
بدید اوراو در زمانه نبود
چنین داد پاسخ که ما را پدر
یکی خنجر اکنون برکشید
بدو گفت من خویش گرشیوزم

دلیر و جهانگیر و گردآوریست
خرد و هوش و دانش روان را
رویم پیش شاهان گردن فراز
ز بیداد و از داد و از بیش و کم
مگر کین فرزند باز آورم
تو خواهی زمین دیدن از بیش
از آنجا بسوی کو پدیدار شد
روان پر اندیشه ز اندیشه برد
بدان ناخوشی رای او بود
ترا روشن آید همه خوی خویش
بجوی تو در آب چون دیده شد
به بین تا چه گوید بر اندیشه مرد
بمانم بدین دیر چندین دراز
پسر بر فروزان سگکی کرد شت
که هرگز نگردد کهن گشته نو
اگر پیک باشد جهان از رحمت
بجز نیکوی در زمانه مجوی
نداند که خرد و فروش و فروس
برفتند شادان بسوی شکار
زمینش ز نوگاه تاریک بود
پس اندر پرستنده چند بود
ز خوبی بر و بر بهانه نبود
بزد دوش و بگذاشتم تو من
هیچ آیت
بشاه آفریدون کشد پرورم

پیاده بدو گفت چون آمدی / که بی باره و رهنمون آمدی
چنین داد پاسخ که اسپم بماند / ز سستی مرا بر زمین بر نشاند
بی اندازه زر و گهر داشتم / بسر بر یکی تاج زر داشتم
بدان روی بالا ز من بستدند / بنیام یکی تیغ بر من زدند
چو هشیار گردد پدر بیگمان / سواران فرستد پس من دوان
بیاید همان تا زمان مادرم / نماند کزین جایگه بگذرم
دل پهلوانان بدو گرم گشت / بر طوس نوذر بی آزرم گشت
شه نوذری گفت من یافتم / از ایران چنین تیز بشتافتم
بدو گفت گیو این سخن خود مگوی / که من تاختم پیش نخجیر جوی
همی گفت گیو ای سپهدار شاه / ز با من برابر بدی بی سپاه
ز بربر رسیده بپیچ مگوی / که من تا
سخنشان بتندی بجایی رسید / که آن ماه را سر بباید برید
میانشان چو این داوری شد دراز / میانجی بباید یکی سرفراز
که این را بر شاه ایران برید / که اختر او شد هر دو مان
نگه کرد هر دو زبان آوری / بر شاه ایران نهادند روی
چو کاوس کی آن کنیزک بدید / بخندید و لب را بدندان گزید
هر دو سپهبد چنین گفت شاه / که کوتاه شد بر شما رنج راه
بدین داستان بگذرانیم روز / که خورشید گیرند گردان بیوز
اگر او زن ایست و گر دلبریست / نگاری چنین از در مهتریست
بدو گفت مهتر نژاد تو کیست / که چهرت بماند همی بر پریست
چنین گفت من ناز خاتونیم / بمشکوی بدر فرستادن هم
ز دخت سپهدار گرسیوزم / بدان مرز خرگاه جان روم
بدو گفت کین روی و موی ترا / بجان و روان برگزیدم ترا
بت اندر شبستان فرستاد شاه / بفرمود تا برنشیند بگاه
بیاراستندش بدیبای زرد / بیاقوت و پیروزه و لاجورد
دگر اردی بهره بالیست بود / یکی مرغ یاقوت بد نابسود
بسی بر نیامد برین روزگار / که رنگ اندر آمد بخرم بهار
بگفتند با شاه کاوس کی / که برخورده از ماه فرخنده پی
جدا گشت ازو کودکی چون پری / بچهره بسان بت آزری
جهان گشت ازان خوب پر گفتگوی / بدان گونه نشنید کس روی و موی

داستان

جهاندار نام سیاوخش کرد / بدان چرخ گردنده را بخش کرد
از آنکه راز سپهر بلند / بدانست نیکی و بد چون و چند
ستاره بدان کودک آشفته دید / غمین گشت چون بخت او خیره دید
بدید اندرو نیک آزار اوی / بیزدان پناهید از کار اوی
چنین تا برآمد برین روزگار / تهمتن بیامد بر شهریار
چنین گفت کین کودک شیرفش / چو پرورانید باید بکس
چو دارندگان ترا مایه نیست / بگیتی مر او را چو من دایه نیست
بسی مهتر اندیشه کرد اندر آن / نیاید همی بر دلش بر گران
برستم سپردش دل و دیده را / جهانجوی کرد آن پسندیده را
تهمتن ببردش بزابلستان / نشستن گهی ساخت در گلستان
سواری و تیر و کمان و کمند / عنان و رکیب و چه و چون و چند
نشستن گه مجلس و میگسار / عنان باز و چوگان و گوی شکار
زداد و ز بیداد و تخت و کلاه / سخن گفتن و رزم و راندن سپاه
هنرها بیاموختش سربسر / بسی رنج برداشت آمد ببر
سیاوش چنان شد که اندر جهان / بمانند او کس نبد از مهان
چو یک چند بگذشت و گشته بلند / سوی گردن شیر یازید کمند
چنین گفت با رستم سرفراز / که آمد بدیدار شاهم نیاز
بسی رنج بردی و دل سوختی / هنرهای شاهانه آموختی

پدر باید اکنون که بیند ز من / هنرها و آموزش پیلتن
گو شیردل کار او را بساخت / فرستادگان را ز هر سو بتاخت
ز اسپ و پرستنده و سیم و زر / ز مهر و ز تخت و کلاه و کمر
ز پوشیدنی هم ز گستردنی / ز هر سو بیاورد آوردنی
ازین هرچه در گنج رستم نبود / ز گیتی فرستاده آورده زود
کسی کرد ازان کو نه او را براه / که شد نزد سیاوش نظاره شاه
همی رفت با وی تهمتن بهم / بدان تا سپهبد نباشد دژم
جهانی بآیین بیاراستند / چو خوشنودی نامور خواستند
همی زر و گوهر بیاویختند / ز گنبد بر و بر همی ریختند
جهان گشت پر شادی و خواسته / در و بام و برزن بیاراسته
زبر پی تازی اسپان ز رم / بایران نبودند غمگین دژم
همه یال اسپ از کران تا کران / براندوده مشک و می و زعفران
چو آمد بکاوس کی آگهی / که آمد سیاوخش با فرهی
بفرمود تا با سپه گیو و طوس / برفتند شادان با پیل و کوس

داستان

همه نامداران شدند انجمن / یکی دست طوس و دگر پیلتن
خرامان بر شهریار آمدند / که با نو درختی ببار آمدند
چو آمد بدرگاه کاوس شاه / خروش آمد و برکشیدند راه
پرستار با مجمر و بوی خوش / نظاره برو دیده کرده بکش
بهر کنج در سپهبد ایستاده بود / میان سیاوخش آزاد بود
بسی زر و گوهر برافشاندند / بر ابر همه آفرین خواندند
چو کاوس را دید بر تخت عاج / ز یاقوت رخشنده بر سرش تاج
نخست آفرین کرد بر کردگار / زمانی همی گفت با خاک زار
وزان پس بیامد بر شهریار / سپهبد گرفتش خداوندگار
ز رستم بپرسید و بنواختش / بدان تخت پیروز بنشاختش
چنان از شگفتی بدو در بماند / بسی آفرین بر بزرگان بخواند
بران برز و بالاش و آن فر اوی / بسی بودنی بود در فر اوی
بدان اندکی سال و چندان خرد / تو گفتی روانش خرد پرورد
بسی آفرین بر جهان آفرین / بخواند و بمالید رخ بر زمین
همی گفت کای کردگار سپهر / خداوند هور و خداوند مهر
همه نیکوییها ز گیتی ز تست / نیاید ز فرزند گیرم نخست
بزرگان ایران همه با نثار / برفتند شادان بر شهریار
ز فر سیاوش فرو ماندند / بداد از بر آفرین خواندند
بفرمود تا پیش ایرانیان / ببستند گردان لشکر میان
بکاخ و بباغ و بایوان اوی / جهانی بشادی نهادند روی
بهر جشنی بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
ز هر چیز گنجی بفرمود شاه / ز مهر و ز تیغ و ز تخت و کلاه
ز اسپان تازی بزرین خدنگ / ز برگستوان و ز خفتان جنگ
ز دینار و ز بدره هم درم / ز دیبا و ز گوهر بیش و کم
چو افسر که هنگام افسر نبود / بدان کودکی تاج در خور نبود
سیاوخش را داد دادش نوید / نگویی بدادش فراوان امید
چنین هفت سالش همی آزمود / بهر کار جز پاکزاده نبود
بهشتم بفرمود تا تاج زر / ز گوهر درخشان بزرین کمر
نبشتند منشور بر پرنیان / برسم بزرگان و رسم کیان
زمین کهستان ورا داد شاه / که او بد سزاوار تخت و کلاه
زمین کورستان بدان شیر / که خوانی همی ماوراءالنهر نیز
چه بود آن که روی سیاوش سپید / بر اندیشه گشتی دلش بردمید
چنان شد که گیتی ورا ارج داشت / و با عیش آتش نهاده بچاشت
کسی را فرستاده نزدیک اوی / که رو تو سیاوش ورا الگوی

که انه

که اندر شبستان شاه جهان / نباشد شگفت ار شوی ناگهان
بدو گفت مرد شبستان نیم / نخواهم که با بند و دستان نیم

دگر روز شبگیر سودابه رفت / بر شاه ایران خرامید تفت
بدو گفت کای شهریار سپاه / که چون شوند پیش خورشید و ماه

نه اندر زمین کس چو فرزند تو / جهان شاد بادا به پیوند تو
فرستمش سوی شبستان خویش / بر خواهران و به نزدیک خویش

بگویش که اندر شبستان شو / بر خواهران هر زمان نو بنو
همه روی پوشیدگان را ز مهر / پر از خون دلست و پر از آب چهر

نمازش بریم و نثار آوریم / درخت پرستش به بار آوریم
بدو گفت شاه این سخن در خورست / برو بر ترا مهر صد مادرست

سپهبد سیاوخش را خواند و گفت / که خون دل و مهر نتوان نهفت
پس پرده من ترا خواهرست / و سودابه را چون یکی مادرست

ترا پاک یزدان چنان آفرید / پس پرده پوشیده کار آهین
زمانی بمان تا کنند آفرین / که مهر آورد در تو هر کس که دید

بویژه که پیوسته خون بود / چو از دور بیند ترا چون بود
پس پرده پوشیده کار آهین / زمانی بمان تا کنند آفرین

زمانی همی با دل اندیشه کرد / بکوشید تا دل بشوید ز درد
سیاوش چو بشنید گفتار شاه / همی کرد خیره درو در نگاه

گمانی چنان برد کو را پدر / پر از هنر تا چه دارد بسر
که بسیار دانست چرب و زبان / هشیوار بسیار دل بدگمان

سیاوش چنین داد پاسخ که شاه / مرا داد فرمان و تخت و کلاه
از آنجا که خورشید آید بلند / بر آید کند خاک را ارجمند

چو تو شاه ننهاد بر سر کلاه / بجویی بدانش با آیین و راه
مرا رهنمای سوی بخردان / بزرگان که کار آزموده روان

و با نیزه و تیغ و تیر و کمان / که چون سیم اندر صف بدگمان
دگر تخت شاهان و آیین و بار / دگر بزم و رود و می و میگسار

چه آموزم اندر شبستان شاه / بخز بند و افسون و نیرنگ راه
گرایدون که فرمان شاه آن بود / ترا بیشتر رفتن ایشان بود

بدو گفت شاه ای پسر هوشیار / همیشه خرد را تو برپای دار
سخن کم شنیدم بدین نیکوی / فزاید همی مغز چون بشنوی

مدار هیچ اندیشه بد بدل / همه شادی آری و غم بر گسل
سیاوش چنین گفت من بامداد / بیایم کنم هرچه شه کرد یاد

یکی مرد بد نام او هیربد / ز دوده دل دور گشته ز بد
که نخانه را هیچ بگذاشتی / کلید در پرده او داشتی

سپهدار ایران بدو راز گفت / که چون بر کشد هور تیغ از نهفت
نوازش سیاوش همیدار هوش / بگو تا چه فرمایدان شاه کوش

بسودابه فرمای تا پیش اوی / نثار آورد گوهر و مشک بوی
پرستندگان نیز با خواهران / زبرجد فشانند با زعفران

چو خورشید بر زد سر از کوهسار / سیاوش بیامد بر شهریار
بر آفرین کرد و بردش نماز / سخن گفت با او سپهبد براز

چو برخاسته شد هیربد را بخواند / سخنهای بایسته چندین براند
سیاوش را گفت با او برو / بیارای دل را به دیدار نو

چو برداشت پرده ز در هیربد / سیاوش همی بود ترسان ز بد
شبستان همه پیش باز آمدند / پر از شادی و بزم باز آمدند

همه جای بود از کران تا کران / پر از مشک و دینار و پر زعفران
می بود و آواز رامشگران / همه بر سر از افسر از گوهران

بسان بهشتی بد آراسته / پر از خوب رویان پر از خواسته
سیاوخش رو چون بایوان رسید / یکی تخت زرین درخشنده دید

برو بر زبرجد کرده نگار / به دیبا بیاراسته شاهوار
بران تخت سودابه ماه روی / بسان بهشتی پر از رنگ و بوی

نشسته چو تابان سهیل یمن   سر جعد زلفش پر از بر شکن
یکی تاج بر سر نهاده بلند   فروهشته تا پای مشکین کمند

پرستار نعلین زرین بدست   بپای ایستاده سر افکنده پست
سیاوش چو از پیش پرده برفت   فرود آمد از تخت سودابه تفت

بیامد خرامان و بردش نماز   به بر در گرفتش زمانی دراز
همه چشم و رویش ببوسید دیر   نیامد ز دیدار آن شاه سیر

همی گفت صد ره ز یزدان سپاس   نیایش کنم روز و شب دو سپاس
که کس را بسان تو فرزند نیست   جهان شاه را نیز پیوند نیست

سیاوش بدانست کان مهر چیست   چنان دوستی نز ره ایزدیست
بر خواهران خرامید زود   که آنجایگه کار ناساز بود

بر خواهران آفرین خواندند   بکرسی زرینش بنشاندند
چو با خواهران بد زمانی دراز   خرامان بیامد سوی تخت باز

شبستان همه شد پر از گفتگوی   که اینست سر تاج فرهنگ جوی
تو گفتی بمردم نماند همی   روانش خرد برفشاند همی

سیاوش به پیش پدر شد بگفت   که دیدم پس پرده سرای نهفت
همه نیکویی در جهان بهر تست   ز یزدان بهانه نبایدت جست

ز جم و فریدون و هوشنگ شاه   فزونی بگنج و بلشکر و گاه
ز گفتار او شاد شد شهریار   بیاراست ایوان چو خرم بهار

می و بربط و نای برساختند   دل از بودنیها بپرداختند
چو شب گشت گردان شد روزگار   شد اندر شبستان کی نامدار

بپرسید سودابه را شاه گفت   که این راز تو از من نباید نهفت
ز فرهنگ و رای سیاوش بگوی   ز بالا و دیدار و گفتار اوی

پسند تو آمد خردمند هست   ز آواز با او ز دیدن بهست
چنین گفت سودابه همتای شاه   ندارد یکی شاه خورشید و ماه

چو فرزند تو کیست اندر جهان   چرا گفت باید سخن در نهان
بدو گفت سودابه گر گفت من   پذیره شود رای و جفت من

هم از تخم خویشش یکی زن دهم   نه از نامداران برزن دهم
که پیوند او باشد اندر جهان   بدیدار او در میان جهان

مرا ز انده اندیشه ماند بتو   بتخم تو و پاک فرزند تو
بدو گفت کین خود بکام منست   بزرگی و فر جام نام منست

سیاوش بشبگیر شد نزد شاه   همی آفرین خواند بر تاج و گاه
پدر با پسر راز گفتن گرفت   ز بیگانه رازش نهفتن گرفت

همی کرد از کردگار جهان   یکی آرزو دارم اندر نهان
که ماند ز تو نام تو یادگار   ز پشت تو آید یکی شهریار

چنان کز تو من گشته تازه روی   تو دل برگشایی ز دیدار اوی
چنین گفت از اختر بخردان   ز گفت ستاره شمر موبدان

که از پشت تو شهریار بود   که اندر جهان یادگاری بود
کنون از بزرگان یکی برگزین   نگه کن پس پرده کی پشین

بجان کی آرش همان برست   ز هر سو بیارای جان و هست
بدو گفت من شاه را بنده ام   بفرمان و رایش سر افکنده ام

هر آنکس که او برگزیند رواست   جهاندار بر بندگان پادشاست
نباید که سودابه این بشنود   دگرگونه گوید بدین نگرود

بسود او ازین گونه گفتار نیست   مرا در شبستان او کار نیست
ز گفت سیاوش بخندید شاه   نبود آگه از آب در زیر کاه

گزین تو باشد بدو گفت زن   ازو هیچ مندیش و از انجمن
که گفتار او مهربانی بود   بجای تو بر پاسبانی بود

سیاوش ز گفتار او شاد شد   نهانش ز اندیشه آزاد شد
ثنای جهان را نیایش گرفت   تو آن پیش تحسین ستایش گرفت

بدانست کین نیز کشتار اوست — همین زود بدرید بر تنش پوست — بدین داستان نیز شب برگذاشت — سپهر از بر کوه تیره بداشت

نشست از بر تخت پیروزه ناد — زیاقوت و زر افسری بر نهاد — همه دخترانرا بر خویش خواند — بیاراست و بر تخت زرین نشاند

چنین گفت با میر بدماه روی — کزین پس بر و با پسیاوش بلوی — بیامد چنان میر بگشت زود — چنان گفته کاندر نشستان شنید

خرامان بیامد بیاوش بر تش — بدید آن نشست و بیرافرش — تو گوی بهشت است گاه و سرای

فرود آمد از تخت و شد پیش اوی — به بین تا بتان نوآیین بیایی — ز مشک بکش کرد پیرایه روی

بتازانشای نوآیین بزد — بیاوش چو بر تخت زرین نشست — که بر سیستان ایزد از شرم و ناز

از ایشان هر انکس خوش آمد بلوی — نگه کن بالا و دیدار اوی — از ایشان یکی چشم زو برنداشت

همین این بدان و بدین گفت شاه — نیارد بدین شاه کردن نگاه — ز کار شمارنده بر تخت خویش

بر ایشان برفتند پیوسته بگشت — که چندین چه داری بخن در نهفت — که بر چهره‌ات فرّه ایزدیست

هر انکس که ازدور مینید ترا — بگو بهش و برگزینند ترا — نگه کن که با تو که اندر خورد

بیاوش فرومانده باسخ نزاد — چنین آمدش بر دل پاک یاد — بدآید که از دشمنان زین کنم

بشنید تم از نامور مهتران — که از پیش باشاه ایران سپاه — ز کردان ایران برآورد گرد

بران بند پیوسته بگرفت اوی — بیاوش به پاسخ چو بگشاد لب — بری چهره برداشت از لب قصب

بدو گفت خورشید با ماه نو — نباشد شگفت ار شود ماه خوار — تو خورشید داری خود اندر کنار

کیسی کو چو من دید بر تخت عاج — نباشد شگفت ار یله بنگرد — کیسی راز خوبان بکیس نشمرد

اگر با من اکنون تو چان کنی — یکی دخترانه پسیده بجای — کنم چون پرستار بیشت بپای

بسوگند چان کن اکنون یکی — تو خواهی بدن رو مرا یادگار — تو خواهی شود زین جهان شهریار

نمانی که آید من بر گزند — من اینک به پیش تو استاده‌ام — ش و جان روشن ترا داده‌ام

زمن هرچه خواهی همه کام تو — بپرسش سبک بگرفت و یک بوسه تاک — بداد و نبود اکه از شرم و باک

دخان بیاوش چو گل شد ز شرم — چنین گفت باد راه دیو — مرا ذو ردار د ز کیهان خدیو

نه من با بد و بی وفایی کنم — وگر سر دکوم مدن شوخ چشم — سازارد و برمن آید بخشم

یکی جادوی ساز داند رهان — جهان به که با وی بآویزم — بگفتن کویم و دارمش چرب و نرم

بیاوش ازان پس بسود ایه گفت — که اندر جهان مرترا کیست جفت — کسی را نشاید مگر شاه را

کنون دخترت پس که باشد مرا — نشاید جز او کیس که یابد مرا — نگه کن که با پنج بهیایی ازدوی

بخوانم من اورا و او چان کنم — بر ین باسش باشاه ایران بلوی — نماند بدیگر کیسی رای من

روان پیش تو من کردکان کنم — که تا او نگردد ببالایی من

دو دیگر بپرسید از چهر من / بیفزود جفت جان تو بر مهر من
مرا آفریننده از فر خویش / چنین آفرین ای نگارین رسش
مرا با توانایی و هم مهتری / من ایدون گمانم که تو مادری
بگفت این برون شد اندر زمان / ز سودابه رفته دل و هوش و جان
چو کاوس کی در شبستان رسید / نگه کرد سودابه او را بدید
بر شاه شد آن سخن مژده داد / ز کار سیاوش بسی کرد یاد
که آمد نگهدار ایران همه / بتان سیه چشم کردم ز ره
چو از دختر من پسندش نبود / ز خوبان کسی ارجمندش نبود
چنان شاد شد زان سخن شهریار / که ماه آمدش گفتی اندر کنار
در گنج بگشاد چندان گهر / چو دیبای زربفت زرین کمر
همان یاره و تاج و انگشتری / همان طوق و هم تخت کند آوری
ز هر چیز گنجی بیاراسته / جهانی برابر بر از خواسته
نگه کرد سودابه خیره بماند / باندیشه افیون فراوان اندر
که گر او نباید بفرمان من / روا دارم ار بگسلد جان من
دو نیک هر چار کاندر جهان / کنم آشکار او اندر نهان
بسازم کر او پیر بجهد زمین / کنم زو فغان از سر انجمن
نشست از بر تخت با گوشوار / لبر بر نهاد افزون نگار
سیاوش رو را بر خویش خواند / ز هر گونه با وی سخنها براند
بدو گفت گنجی بیاراست شاه / کز آنسان ندیدست کس تا بگاه
ز هر چیز چندانکه اندازه نیست / اگر بر نهی پیل باید دویست
ترا داد خواهد همین دخترم / نگه کن که با وی بیرو افسرم
بهانه چه داری که از مهر من / بپیچی ز بالا و از مهر من
که تا من ترا دیده ام مرده ام / فروشان و جوشان و آزرده ام
همین روز روشن بچشمم زدود / برآنم که خورشید شد لاجورد
کنون هفت سالست تا مهر من / همی خون چکاند بدین چهر من
یکی شاد کن در نهانی مرا / ببخشای روز جوانی مرا
فزون زانکه دادت جهاندار شاه / بیارمت من یاره و تاج و گاه
وگر سر بپیچی ز فرمان من / نیاید دلت سوی پیمان من
کنم پادشاهی ابر تو تباه / شود تیره بر روی تو چشم شاه
سیاوش بدو گفت هرگز مباد / که از بهر دل من دهم سر بباد
چنین باید ار بی وفایی کنم / ز مردی و دانش جدایی کنم
تو بانوی شاهی و خورشید گاه / بیزد کر تو باید بدینسان گناه
وزان تخت بر خاست بر چرم و چنگ / بدو اندر آویخت سودابه چنگ
بدو گفت من راز دل پیش تو / بگفتم نهان بد اندیش تو
مرا خیره خواهی که رسوا کنی / به پیش فرو شد و کانا کنی
بزد دست و جامه بدرید چاک / بناخن دو رخ را همی کرد چاک
برآمد فغان از شبستان او / فغانش ز ایوان برآمد بکوی
یکی غلغل از کاخ ایوان بخاست / تو گفتی شبی رستخیز است راست
بگوش سپهبد رسید آنگهی / فرود آمد از تخت شاهنشهی
بر اندیشه از کاخ زرین برفت / بسوی شبستان خرامید تفت
بیامد چو سودابه را دید از وی / خراشید برگاه او گفت کوی
ز هر کس بپرسید و شد تنگدل / بدانست کردار آن سنگدل
خروشید سودابه در پیش اوی / همی ریخت آب و همی کند موی
چنین تا برآمد سیاوش به تخت / برآراست جنگ و برآویخت سخت
که از تست جان و دلم پر ز مهر / بیامد بر بزم از تو آیا خوب چهر
چو از تو بخواهم کی از من / چنیت بیم آید بباید سخن
بیند اخت افسر ز مشکین سرم / چنین چاک زد جامه اندر برم
بر اندیشه شد زان سخن شهریار / سخن گفت هر گونه خواستاد
بدل گفت ازین راست گوید همی / وزین روی زشتی بجوید همی
سیاوخش را سر ببایست برید / بسان بود بند بدرا کلید

کسی کرد برگاه تنها بماند
نکردی تو این بد که من کرده ام
سیاوش بگفت آنچه رفته بود
بگفتم بهر چه شاه جهان
بگفتم که چندین برین بگذرم
ترا با دیم زین میان گفت بس
بزد میش فرمان همه سوی من
ز بس رنج گشتنش نزدیک بود
برین کار بر نیست جای شتاب
ببینم کزین دو گنه کار کیست
بران بازوی سرو بالای او
نیافت از سیاوش بدان گونه بوی
بدل گفت کین را بیشتر بتر
و دیگر بد آنکه که در بند بود
سه دیگر که یکدل بد از مهر داشت
سیاوش ازان کار بد بیگناه
مکن یاد زین نیز با کس مگوی
یکی چاره جست اندران کار زشت
زنی بود با او به پرده درون
گران بود و اندر شکم بچه داشت
چو پیمان بکرد و زرش چیز داد
بکاوس گویم کین از منند
گزین پس بود آب من نزد شاه
بدو گفت زان من ترا ابسده ام
دو بچه جهان بود چون دیو زاد

سیاوش بسودابه رامش خواند
ز کردار بیهوده آزرده ام
وزان در که سودابه آشفته بود
بدو داد خوبیت آشکار و نهان
بسی نیکو بنهاد افسر دهم
نه گنجم نگار است بی نی نه کس
بکند و خوا شنیده شد روی من
جهان پیش من تنگ و تاریک بود
که یکی دل آزرده در خواب
ببادو فرمود بسزاوار کیست
برابر بسو بیدم اجای او
نشان بود من بند اندر وی
ببایدش کردن کنون زیر زیر
بر او نه خویش و نه پیوند بود
نباید از و هر بد اندر گذشت
خردمندی و دانشت شاه
نباید که گیرد سخن رنگ و بوی

بهوش و خرد با سیاوش بگفت
چو اخواندم اندر شبستان ترا
چنین گفت سودابه کین نیست را
ز فرزند و از تاج و از خواسته
مرا گفت با خواسته کار نیست
مرا خواست کار و نگاری بجنگ
یکی کودکی دارم اندر نهان
چنین گفت با خویشتن شهریار
نگه کرد باید بدین از نخست
بدان بار جستن همی چاره جست
ز سودای من سخت تاب
چنین گشت سودابه را خوار کرد
ز ماهوران ایشان بس اندیشه کرد
پرستنده سودابه بد روز و شب
چهارم کز و کودکان داشت فرد
بدو گفت خود زین میندیش هیچ
چو دانیست سودابه کو گشت خوار

[illegible]

همین از گرانی بجنبی که داشت
سخن گفت ازین در مکن هیچ یاد
حسن کشته دایق و اهرمند
شود تیره بر چشم او روی شاه
بفرمان ورایت سر افکنده ام
چگونه زند بچه جادو نژاد

بر وزار بگشاد در چاره جست
یکی دارو بیار کین بفکنی
مگر کین شود بر سیاوش درست
مگر کان همه بند چندین دروغ
چو شب تیره شد داروی خورد زن
یکی طشت زرین بیاورد پیش

که این راز بر من نشاید نهفت
کنون عشم را مگر دستان ترا
که از تابان خرش من بکوبت
زد ببا و از گنج آراسته
به جز مرادر او دینار نیست
دو دست اندر آورد چون سنگ تنگ
نزیبد تو ای شهریار جهان
که گفتار هر دو نباید بکار
گرای دهد دل چو گردد درست
ببوید دست سیاوش نخست
همی یافت کاوس بوی گلاب
دل خود از و پر ز تیمار کرد
از آشوب خرد از او آی درد
نه بخشید دران رنج و بگشاد لب
بیچاره غم خورد شوان شهر دد
هشیواری و رای دانش بسیچ
جهان پیر دشید بر دل شهریار
زکینه بنوی درختی بکشت
بر از جادوی بود بند و فسون
که آغاز بیابت خوانم نخست
بمن مانی ور از من بشکنی
کنون جان آن بباید سخت
بدین بچه کارم بگیرم فروغ
که افتاد از و بچه اهرمن
بگفت این سخن با پرستار خویش

نشاد اندران بچه اهرمن
فغانش برآمد بکاخ از نهفت

با یوان پرستار چندان که بود
زایوان بکیوان فغان بر گذشت

چو شنید کاوس پس از ایوان نوش
که چون گشت بر خوب رخ روزگار

غمین گشت و آن شب نزد هیچ دم
شبستان سراسر پر آشفته بود

دو کودک بران گونه در طشت زر
بدو گفت روشن مبین آفتاب

بخیکفت کرده کردار زید ی
برفت و پر اندیشه شد یکزمان

بخیکفت کین راچه درمان کنم
ازان پس نگه کرد کاوس شاه

بخست زایوان بخویش خواند
زبیوراوه رزم ها ماوران

بدان تا شوند آگه از کار وی
وزان کودک نیز بسیار گفت

همه رنج و سیلاب بر داشتند
پر نجام گفتند کاین چیز کی بود

دو کودک زیشت کیی دیگرند
گر از کوهری بهشریاران بدی

نه پیدا پت در ویش در آسمان
نشست آن بداندیش ناپاک زشت

نهان داشت کاوس کس را نگفت
بنالید پیوراوه و داد دایت

بدین کار یکدشت یکهفته نیز
بخیکفت حد ایستادم ز شاه

ز فرزند کشتن بخید دلم
بدو گفت شاه ای زن ارام گیر

که ما خود بر زن بیاء آورند
همه کارها از تو فرجام گیر

بخویشی به پرسید و کردش امید
بفرمود تا بر گرفتند راه

نشد هیچ جادو بهم داستان
بخواریش بر دند نزدیک شاه

چو جان نگه دید بینانش یار
بر دوخت از شهریار یلان

چنین گفت جادو که من بیگناه
لبی جاره جوید و افسون برند

لبود اوه فرمود تا رفت پیش
جهان افرین را ندادند نهفت

چنین با بخ آورد پیوراوه با
پدید پت کز نیشت آهرمنند

زیم سپید کوسپیلتن
زیم سیاوش سار مد گفت

جهان لشکر نامور صد هزار
بکردید هواره پر خون بود

چو زن نامه او را بافر شناس
چه گوید سخن رو چو جوید سپاس
ترا کز غم خرد و فرزند نیست
مرا هم فزون از تو پیوند نیست

سخن گر گرفتی چنین پر سری
بدان گیتی افکندم این داوری
ز دیده فزون زان بباریده آب
که بردارد از رود نیل آفتاب

سپهبد ز گفتار او شد دژم
همی از بگرلیست باری بهم
یکی گرد سوداوه را خسته دل
بران درد بنهاد پیوسته دل

چنین گفت کاندر جهان این سخن
به بینم تا بر چه آید به بن
ز پیلو همه موبدانرا بخواند
ز سوداوه چندین سخنها براند

چنین گفت موبد بشاه جهان
که درد سپهبد نماند نهان
چو خواهی که پیدا کنی گفت گوی
بباید زدن سنگ را بر سبوی

سیاوش اگر چه بود ارجمند
دل شاه از اندیشه یابد گزند
وزین دختر شاه هاماوران
بر اندیشه گشتی بدیگر کران

ز هر دو سخن چون بدین گونه گشت
بر آتش یکی را بباید گذشت
چنین است سوگند چرخ بلند
که بیگناهان نیاید گزند

جهاندار سوداوه را پیش خواند
سیاوخش را هم به نزدش نشاند
بفرجام گفت این از هر دوان
نگردند مرا دل بروشن روان

چنین پاسخ آورد سوداوه پیش
که من راست گویم بگفتار خویش
فکنده دو کودک نمودم بشاه
ازین بیشتر کین نبیند گناه

سیاوش را گفت شاه زمین
که رایت چه بیند کنون اندرین
بپاسخ چنین گفت با شهریار
که دوزخ مرا زین سخن گشت خوار

اگر کوه آتش بود بسپرم
ازین ننگ خوارست اگر بگذرم
براندیشه شد جان کاوس کی
ز فرزند سوداوه تنگ پی

ازین دو یکی گر شود نابکار
ازین پس که خواند مرا شهریار
چو فرزند و زن باشد از هوش مغز
کرا بیش بیرون شود کار نغز

جهان بی گزین دست گفتار دل
بشویم کنم چاره دل سبل
چه گفت آن سپهدار نیکو سخن
که گر بد دلی شهریاری مکن

بدستور فرمود تا ساروان
هیون آرد از دشت صد کاروان
هیونان بهیزم دو کوه بلند
شمارش گذر کرد بر چون و چند

ز دور از دو فرسنگ هر کس که دید
چنین گفت هر بند بد را کلید
همیخواست دیدن در راستی
ز کار زن آید همه کاستی

چو این داستان سر بسر بشنوی
به آید ترا گر بزن نگروی
نهادند بر دشت هیزم چو کوه
جهانی نظاره شده هم گروه

گذر بود چندانکه جنگی چهار
میانه برفتی به تنگی سوار
بدان سان که سوگند بر پایه شاه
چنین بود آیین و این بود راه

وزان پس به موبد بفرمود شاه
که بر چوب ریزند نفط سیاه
بیامد دو صد مرد آتش فروز
دمیدند گفتی شب آمد بروز

نخستین دمیده سیه شد ز دود
زبانه برآمد پس از دود زود

داستان

سراسر همه مرد بریان شدند
بران چهره خندانش گریان شدند

سیاوش بیامد به پیش پدر
یکی خود زرین نهاده بسر
هشیوار با جامه‌های سپید
لبی پر ز خنده دلی پر امید

یکی تازیی بر نشسته سیاه
همی گرد نعلش برآمد بماه
پراگنده کافور بر خویشتن
چنان چون بود ساز و رسم کفن

بدانگه که شد پیش کاوس باز
فرود آمد از اسپ و بردش نماز
رخ شاه کاوس پر شرم دید
سخن گفتنش با پسر نرم دید

سیاوش بدو گفت انده مدار
کزینسان بود گردش روزگار
سر پر ز شرم و بهای تراست
اگر بیگناهم رهایی مراست

ور ایدون که زین کار هستم گناه
جهان آفرینم ندارد نگاه
بنیروی یزدان نیکی دهش
ازین کوه آتش نیابم تپش

خروشی برآمد ز دشت و ز شهر	غم آمد جهان را از آن کار بهر	سیاوش سیه را بتندی بتاخت	نشد تنگدل سوی آتش بتاخت
چو از دشت سوداوه آوا شنید	برآمد بایوان آتش بدید	همی خواست کو را بد آید بروی	همی گفت چون شاه بر گفتگوی
جهانی بکاوس بر داوه خشم	زبان پر ز دشنام و دل پر ز خشم	ز هر سو زبانه همی برکشید	کسی اسب و خود ساوش ندید
یکی دشت با دیدگان پر زخون	که او تا کی آید ز آتش برون	چو او را بدیدند برخاست غو	که آمد ز آتش برون شاه نو
اگر آب بودی مگر تر شدی	همه جامه بر تنش بی تر شدی	چنان آمد اسب و قبای سوار	تو گفتی سمن داشتی در کنار
چو بخشایش پاک یزدان بود	دم آتش و آب یکسان بود	چو از کوه آتش بهامون گذشت	خروشیدن آمد از کوه و دشت
سواران لشکر برانگیختند	همه دشت پیشش درم ریختند	سواران لشکر برانگیختند	همه دشت پیشش درم ریختند
یکی داد مژده یکی را دگر	که بخشود بر بیگنه دادگر	یکی کند سوداوه از خشم موی	همی ریخت آب و همی خست روی
چو پیش پدر شد سیاوخش پاک	نه دود و نه آتش نه گرد و نه خاک	فرود آمد از پیش یزدان پاک	بزاری بمالید رخ را بخاک
که از تف آن کوه آتش برست	همه کاخ دشمنان کرد پست	فرود آمد از اسب کاوس شاه	پیاده سپهبد پیاده سپاه
سیاوخش را تنگ بگرفت دست	از آنجایگه تا بجایی نشست	بدو گفت شاه ای دلیر جوان	که پاکیزه تخمی و روشن روان
چنانی که از ما در پادشا	برآید شود بر جهان بی بها	بایوان خود آمد و بنشست شاد	کلاه کیانی بسر بر نهاد
می آورد و راستانرا بخواند	همه کامها با سیاوش براند	سه روز اندر آن سورکی بر کشید	بشد بر در گنج بدرا کلید
چهارم به بخت مهی بر نشست	یکی گرزه گاو پیکر بدست	برآشفت سوداوه را پیش خواند	گذشته سخنها بروبر براند
که بیشتر می و مدیه کرده	فراوان دل باب را زده	چه بازی نمودم بغیر خام کار	که با جان فرزند و من بهنیار
بخوردی مر در آتش اندر جهی	برین گونه بر جادوی یا حنی	نیامد ترا پوزش اکنون بکار	به بر دار زنهای و برآرای کار
نباید که باشی تو اندر زمین	بو آویختن جست بادا سپ ازین	بدو گفت اگر بر بیاید بدید	مکافات این بد که بر من رسید
بزمای من دل نهادم برین	نخواهم که داری ز من دل بکین	بدو گفت نیرنگ داری هنوز	نگردد همی پشت خوشخیت کوز
بر ایوانیان گفت شاد جهان	که این بد که این ساخت اندر نهان	چه سازم چه باشد مکافات این	همه شاه را خواندند آفرین
که باد اس وین انکه بیجان شود	ز بد کردن خویش پیچان شود	بدژخیم فرمود کین را بکوی	ز دار اندر آویز بر تاب روی
همه انجمن روی بر کاشتند	و سوداوه را خوار بگذاشتند	سیاوش چنین گفت با شهریار	که دل را بدین کار غمگین مدار
بمن بخش سوداوه را زین گناه	بدی بر دمگر نیز و آید براه	همی گفت با دل که بر دست شاه	گراید و نکه سوداوه کرد شاه
بو جام او هم پشیمان شود	ز من بند این خشم و پیچان شود	بهانه همیجست از آن کار شاه	بدان تا به بخشد گذشته گناه
سیاوخش را گفت بخشیدمش	از آن پس کم خون بخشش بدید پیش	سیاوش بپوشید بخت بدر	از آن تخت برخاست آمد بدر
شبستان همه پیش سوداوه باز	دویدند و بردند پیشش نماز	برین نیز بگذشت یک روزگار	بدو گرم تر شد دل شهریار

بجان

چنان شد دلش باز بر مهر اوی — که دیده بزد اشت از چهر اوی — دگر باره با شهریار جهان — همی جادوی ساخت اندر نهان
بدان تا شود با سیاوش بد — بدان ایسان که از گوهر بد سزد — بگفتار او شاه شد بر سان — نگرد هیچکس بر بد از سان
بجایی که زهر اگند کرد کار — از و خیره نوشه مکن خواستار — تو با آفرینش نبنده نه — مشو نیز که پرورنده نه
چنین است کردار گردان سپهر — نخواهد گشادن همی بر تو چهر — بدین داستان زد یکی رهنون — که بهری فزونیست بر راز خون
چو فرزند شاه ایستاده بدید — زمهر زنان دل بیاید برید — بهر اندرون بود شاه جهان — بسوخت گفتار کار اگهان
که از اسیاب آمد و صد هزار — گزیده ز ترکان هزار سوار — دل شاه کاوس از ان شاد شد — که از بزم جایش بپوی جنگ شد
یکی انجمن کرد از ایرانیان — کسی را که بد نیکخواه گیان — بدیشان چنین گفت کاز اسیاب — زباد و ز خاک و ز آتش ز آب
هماناکه یزدان بکردش بپشت — که چندین بسوگند جان کنند — نجویی روا از اگروگان کنند
بپوکرد آورم مردم کینه خواه — مگر کم نام او در جهان — وگرنه سر از گردن اکهان
سه پاره دو پاره ز ایران کنند — بدو گفت موبد چه باید سپاه — چو خود در فتر باید آورد گاه
کنون پهلوان نگه کن ز نیز — چو او خواسته داد باید سپاد — در گنج چندین چه باید کشید
دو باره این پیر نامور گاه خویش — چنان داد پاسخ بدیشان که من — نه بینم همین کس درین انجمن
که دارد دلی تا ب اسیاب — مرا رفت باید چو کشتی بر آب — شما باز گردید تا من کنونم
سیاوخش را دل بر اندیشه گشت — روانش ز اندیشه چون پیه گشت — بدو گفت من بیازین رزمگاه — بخوبی بجویم نخواهم ز شاه
مگر کم رهای دهد داد گر — ز سودابه گفت و کونی پدر — ودیگر کزین کار نام آورم — چنین دیگریی را بدام آورم
نشد تا که پیش کاوس شاه — بدو گفت من دارم این پایگاه — که با شاه توران بجویم نبرد — پر پروران اندر آرم بگرد
چنین بود حکم جهان آفرین — که او جان سپارد بتوران زمین — برای و بماند نشه ناکار — کسا باز گردد بدو روزگار
بدین کار هم داستان شد بدو — که بندد بدان کین سیاوش کمر — ازو شادمان گشت و بنواختش
بدو گفت کز کرمیش تیت — تو گوی سه پر لبر خویش دیت — ز گردار گفتار زور آفرین — که خواهند بر تو ز ایران زمین
ز گردار گفتار زور آفرین — که خواهند بر تو ز ایران زمین — گو سلیتن را بر خویش خواند — بسی دابستانهای یکو براند
بدو گفت هر زور تو پیل منیت — بمانند و رایتو هم پیل منیت — ز کیتی فزونمند خامش توی — که پرورد گار سیاوش توئی
چو آئین بندند ترکان بسیر — گشاده شود چون ببستی کمر — سیاوش بیامد کمر بر میان — سخن گفت با من چو شیر زیان
بخواهد همی جنگ افراسیاب — تو با او بپرور وی از و برمتاب — تهمتن بدو گفت من بنده ام — بپیچم همی گر بپرانیدام
چو بشنید از و آفرین کرد و گفت — که با جان پاکت فزاد جفت — سیاوش بناه اوران منیت — کف پای او آسمان منیت
برآمد فزودن نای کوس پس — بیامد سیهبد پر فراز طوس — بدرگاه بر انجمن شد سپاه — در گنج دینار بگشاد شاه

بشمشیر و گرز و کلاه و کمر
که بر جان تو برخواسته کدخدای
هم از پهلوی پارس کوچ بکوچ
زایران هر آنکس که آزاد بود
ز گردان جنگی و نام آوران
ز پهلوی سوی دشت هامون شدند
برابر سپاه اختر کاویان
یکی آذین کرد بر پایه سی
به نیک اختر و شد بر پی شدن
دو دیده پر از آب کاوس شاه
ز دیده همی خون فرو ریخت
چنین است کردار گردنده دهر
سیاوش سوی البستان کشید
کهی با تهمتن بدی می بدست
ز زابل همه کابل و هندوان
وز ایشان پیاده فراوان بدند
وزان پس بیامد به نزدیک بلخ
سپهبد بد و بارمان پیش رو
سوی نیز نزدیک افراسیاب
به گیتی چو رستم کو پیلتن
سیاوش از آن پس ز زابل براند
که گرد و گرشیوز ای جنگجوی
دو جنگ گران کرده شد در سه روز
که ایران سپه روم بدان روی آ
سیاوش در بلخ شد با سپا

ان درع خود و پستان پر
نوا ساز کن تا چه آید ت رای

دلیر و جو سند و کو زاده بود
چو بهرام و چون زنگهٔ شاوران
بفرمود تا جمله بیرون شدند
چو ماه درخشنده اندر میان
که ای نامداران فرخنده پی
به پیروزی شاد باد آمدن
همی بود یکروز با او براه
بزاری خروشی بر انگیختن
کهی نوش بار آور دگاه زهر
ابا پیلتن سوی پستان کشید
کهی با زواره گرفتی نشست
سپاهی برفتند با پهلوان
بروز نکه شاوران سپرد
بیارو کهی الکشاد تلخ
فرستند میان ز بالا ده نو
برافکند بر بیان کشتی براب
به یکدست شمشیر و دیگر کفن
سوی کاخ بلخ چون باد کشتی براند
جز از جنگ جستن ندید هیچ روی
بیامد سیاوش فرخنده روز

کنی که بد چاره نا بر بید
گزین کرد از آن نامداران سوار
بر ده پیاده ده و دو هزار
ببالا و یبال سیاوش بدند
ان پنج موبد ز ایرانیان
تو گفتی که اندر زمین جای نیست
ز پهلو برون رفت کاوس شاه
مبادا جز از بخت همراهشان
وز آنجایگه کو بر پشت پیل
سرانجام هر یک دگر را کنار
گوای همی داد دل در شدن
سوی گاه بنهاد کاوس روی
همی بود یکماه با رود و می
کهی شاه بر تخت دستان بدی
ز هر سو که بد نامور لشکری
سوی طالقان آمد و مرو رود
وزان سوی گرشیوز بارمان
که آمد سپاهی و شاه جوان
که آمد سپاهی از ایران گران
تو لشکر بیارای چندین سپای
چو تنگ اندر آمد ز ایران سپاه
چو ایران سپاه اندر آمد بتنگ
پیاده فرستاد بر هر دری

فرستاده نزدیک رستم کشید
دلیران جنگی ده و دو هزار
گزین کرده شاه از در کارزار
چو دو سند و چیدار کاشش بدند
براو اخت اختر کاویان
که بر نعل اسپان جا نیاید
یکی تیره ترکش گرد سیاه
شب تیره دیدار بد خواهان
به لب جهان شد نگردار نیل
گرفتند هر دو آبر بهار
که دیدار از آن پس نخواهد بدن
سیاوش با لشکر جنگجوی
به نزدیک دستان فرخنده پی
کهی در نگار بی دهستان بدی
بخواند و بیامد لشکر ز هر سی
سپرش همیداد هر جا درود
کشیدند لشکر چو باد دمان
ز ایران کو پیلتن پهلوان
سپهبد سیاوش با اوی بران
که از باد کشتی نجنبد ز جای
نشانست گردن بیاسیخ نگاه
بدروازه بلخ بر ساخت جنگ
به بلخ آمد گران لشکری
لشکد ماننه نزد افراسیاب
یکی نامه فرمود نزدیک شاه

نامه سیاوش بشاه کاوس از فتح بلخ

نبشتن نامه سیاوش
بکاوس از بلخ

بشستش بمشک و گلاب و عبیر
چنان چون بپیرا بود او بر حریر
نخست آفرین کرد بر کردگار
کزو دید نیکی بد و روزگار

خداوند خورشید گردنده ماه
فزاینده تاج و تخت و کلاه
ز ترکان مرا نیست همتا یکی
چو ایم نبینم تو همتا یکی

از ایران کسی نیست همتای تو
هم آورد با تو به بالا و تو
کسی را که خواهد کند ارجمند
دگر را کند بیو گواره نژند

بو آتش بفرمان اندرنه چون
چو او کرده باید بدین رهنمون
وزان داورکو جهان آفرین
ابا اشکارا نهان آفرین

همه آفرین باد بر شهریار
همه نیکوی باد فرجام کار
به پیش آمده شاه پیروزه تخت
بنو جهاندار و با تاج و تخت

به روز اندرین جنگ شد روزگار
جهان رام بخشید پروردگار
سپید و نژندی شدی بارمان
بکردار ناوک بحت از کمان

کنون تا بجیحون سپاه منست
جهان زیر فر کلاه منست
نصف داشت با لشکر افراسیاب
سپاه و سپید و بدین سوی آب

گرایدونکه فرمان دهد شهریار
سپه بگذرانم کنم کارزار
چو نامه بر شاه ایران رسید
ببرد تاج بخش بکیوان رسید

به یزدان پناهید زولیت گشت
جهان تا بیار آید و بود رخت
بشادی یکی نامه پاسخ نوشت
چو روشن جهان چو خرم بهشت

که از او فزاینده هور و ماه
جهاندار رخشنده تا جگاه
ترا جاودان شادمان باد دل
زور و وفا گشته آزاد دل

همیشه به پیروزی و فرهی
کلاه بزرگی و تاج مهی

به مردی و جنگ خود یافتی
که تخت هنرداری آراستی

پاسخ نامه سیاوش از جانب کاوس

همین از لب شیر بوید همو
گرو برگان تو از جنگ تو ن
همیشه هنرمند باد انش آیت
رسیده بکام دل این روشنت

ازان پس که بی روز گشتی بجنگ
کار اندران کرده باید درنگ
نیامد پراکنده کردن سپاه
به جای آرود و بیارای گاه

که آن ترک بدپیشه در بیم است
که هم با پرودیت و هم با منست
مکن هیچ بر جنگ جستن شتاب
بجنگ تو آید جو افراسیاب

که امید و تکیه زین روی جیحون کشد
همین آمن خویش در خون کشد
نهاد از بر نامه بر مهر خویش
هم آنکه فرستاده را خواند پیش

بدو داد و فرمود تا گشت باز
همین تاخت اندر نشیب و فراز
فرستاد نزد سیاوش رسید
چو آن نامه شاه ایران رسید

زمین را ابوسید و دل شاد کرد
ز هر غم دل پاک آزاد کرد
ازان نامه شاه چون گشت یاد
بخندید و نامه بسر بر نهاد

نگهداشت بیداد فرمان او
ببخشید دل از زبان او
وزان پس چو گرشیوز خیر برد
بیامد بر شاه توران چو گرد

بگفت آن نجها تلخ
که آمد بنزد سیاوش به تیغ
به یکس چو رستم سوار گران
بسی نامداران و جنگ آوران

بریک زنا بود و جای و گنج
برفراز با گرزه گاومیش
بیاده بکردار آتش برند
سپهدار با تیر و ترکش برند

بزد بکرد از ایشان عقاب
یکی را اسیر اندر نیاید بخواب
به روز و به شب بود مرزبان شان
چنین شد سپر لشکر بر دمکشان

از ایشان کسی را که خواب اندرست
ز جنگش به میان شتاب آمدی
برفتی و آسوده بر خاستی
سوی بلخی را راز آراستی

برآشفت چون آتش افراسیاب
که چندین نکوهی ز آرام خواب
بگرشیوز اندر جهان شد پدید
که گفتی میانش بخواهد برید

یکی بانگ برزد به بندش زمین
کجا رانه خواهد بر خشم خویش
بفرمود کز نامداران هزار
نخواهند از رزم جوینده کار

برابر همه طشت زرین نهند … مشعبد ز اندر ار ایشن چین نهند
بر ایشان بشادی گذر کرد روز … چو از چشم شد هور گیتی فروز

خواب دیدن افراسیاب و ترسیدن

بخواب و بآسایش آمد شتاب … بغلطید در جامه افراسیاب
چو یکپاس بگذشت از تیره شب … چنان چون کسی راز گوید بتب
خروشی برآمد ز افراسیاب … بلرزید بر جای آرام خواب
پرستندگان تیره برخاستند … خروشیدن و غلغل آراستند
چو آمد بگرسیوز آن آگهی … که تیره شد آن فر شاهنشهی
بتندی بیامد بنزدیک شاه … ورا دید بر خاک خفته براه
به بر در گرفتش بپرسید ازوی … که این داستان با برادر بگوی
چنین داد پاسخ که پرسش مکن … مگوی اندرین با من ایچ سخن
بدان تا خرد باز یابم یکی … بروگیر بخشم مدارا اندکی
زمانی برآمد چو آمد بهوش … جهان دید با ناله و با خروش
نهادند شمع و بیامد بتخت … همی بود لرزان بسان درخت
بپرسید گرسیوز نامجوی … که بگشای لب وین شگفتی بگوی
چنین گفت برنا ز افراسیاب … که هرگز نه بیند کسی این بخواب
جهان چون شب تیره من دیده ام … ز پیر و جوان نیز نشنیده ام
بیابان پر از مار دیدم بخواب … جهان پر ز گرد آسمان پر عقاب
سراپرده من زده بر کران … بگرد سپاهی بکند آوران
یکی باد برخاست پر گرد … درفش مرا سر نگونسار کرد
برفتی ز هر سو یکی جوی خون … سراپرده خیمه گشته نگون
وزین لشکری من فزون از هزار … بریده پران و برافکنده خوار
سپاهی چو ایران چو باد دمان … چو نیزه بدست و چه تیر و کمان
همه نیزهاشان سر آورده باز … وزو هر سواری سپه در کنار
ابر تخت من تاختندی سوار … سیه پوش و نیزه وران صد هزار
برانگیختندی زجای نشست … مرا تاختندی همی بسته دست
نگه کردمی نیک هر سو بسی … ز پویه نه پیشم نبودی کسی
مرا پیش کاوس بردی توان … یکی نامبردار نامور پهلوان
دو هفته بنو روز را سال بیش … چو دیدی مرا بسته بر بار جفت
دو رویه بکردار غرنده میغ … میانم بدو نیم کردی بتیغ
خروشیدمی من فراوان بدرد … مرا ناله از درد بیدار کرد
بدو گفت گرسیوز از خواب شاه … نباشد جز از کام نیکخواه
همه کام دل باشد و تاج و تخت … کنون گشته بدخواه از و بخت
گذارنده خواب باید کسی … گزین دانش اندیشه دارد بسی
بخوانیم بیدار دل موبدان … ز اختر شناسان هم بخردان
هر آنکس کزین دانش آگه بود … پراکنده تا بر در شه بود
شد اندر چنین بر در شهریار … بدان تا خبر گردشان خواستار
بخواند و بیزاوار بنشاند پیش … سخن راند با هر کس از کم و بیش
چنین گفت با نامور موبدان … که ای پاک دل بیکی بخردان
کزین خواب من آشکار و نهان … ندیده ز گفتار من در جهان
یکی را نمانم سر و تن بهم … اگر زین سخن بر لب آرند دم

عرض کردن افراسیاب خواب را

بجدسان برکران روشنند … بدان تا نباشد کسی زو بهم
وزان پس بگفت آنچه در خواب دید … چو موبد ز شاه آن سخنها شنید
بترسید از شاه و زنهار خواست … که این خواب را کی توان گفت راست
بگرشاه ما مده جان کسند … ز بانرایه با پیچ کرد و کان کشید
کزین در سخن هر چه داریم یاد … گشاییم بر شاه و ما مر داد
بزنهار دادن زبان برگشاد … توازید بسیار زنهار داد

نبار

زبان آوری بود پیدار و تیز
که او برگشادی بخشهای تیز

چنین گفت کین خواب شاه جهان
کنم آشکارا بر و بر نهان

به پیدار اکنون سپاه گران
ز ایران بیامد دلاور سران

یکی شاه زاده به پیش اندرون
جاندیده با او بسی رهنمون

بر ان طالعش بر نکه کرد شاه
که این بوم کرد و بر و بوم و گاه

اگر با سیاوش کند شاه جنگ
چو دیبا شود روی گیتی بر نگ

ز ترکان نماند کسی را بجای
وگر او شود کشته بر دست شاه

بتوران نماند سر تخت و کاه

پر ابیر بر آشوب کرد و زمین
بدانگاه یاد آید از راستی

که ویران شود کشور از کاستی

بماند ار اگر مرغ گردد دبیر
بدیشان گذر کرد خواهد ز شهر

کمی بر ز خشم و کمی بر ز بهر

عنین شد چو بشنید از ایاب
بگردیم بر جنگ چین شتاب

نهفته بخیانتی کرد یاد

که من چون بجنگ سیاوش سپاه
بر ام نیاید کسی کینه خواه

بر آیاید از گفت کو انجمن

نه کاوس خواهد ز من سر کین
نه آشوب کرد بر ابر زمین

مباد انچه آشتی هیچکار

ز تیم به نزدیک او سیم و زر
عمان تاج بخت و فر او ان کمر

هم او برد خویش کمتر بخواست

از ان نیز گونه کهم دست خویش
زمینی که بخشیده بودم ز پیش

ز آب این دو آتش فزون بر برد

چو چشم زمانه بدوزم بکیخ
بگر کین بلا تا ز من بگذرد

در خشنده خورشید بخود جهر

بزرگان بدرگاه شاه آمدند
چو بگذشت نیمی ز گردان شهر

همیشه ار کار آزموده روان

بدیشان چنین گفت کز روزگار
یکی انجمن ساخت با بخردان

به شد جنگ اندران انجمن

بسی یارشان شد به یکبارگان
بسا نامداران که بر دست من

هر سو بسان منست

ز پیدادی بهر یار جهان
بسی باج کز کار زمگاه منست

شود بچه مار اچشم کور

به پیروزی شان بخیر کهر
نیاید سبکسار بر دست کور

نیارد بنان اندرون نو مشک

گر ایشان گریزان شود ز اشتری
شود در جهان چشمه آب خشک

همیخت خواهم ره ایزدی

کنون دانش و داد باز آوریم
ز اسر شد دل ز جنگ و بدی

نباید که مرگ آید از ناگهان

دو بهر از جهان زیر پای منست
بر آپاید از نا جایی ز مان

فریدم بر ستم یکی داستان

در اشتی با سیاوخش نیز
گراید و گه باشد و گه ستیز

همه خوبی و اشتی خواستند

که تو شهریاری و ما خود رسی
بر ان سان که بودند پیشینگان

نیامد کسی را غم و رنج یاد

بگر شوز انکه چنین گفت شاه
همه باز گشتند پیر و ز واد

ز لشکر گزین سپاری دو لیست

به نزدیک سیاوش به بر خواستند
بزودی بسازو سخن بر مالیست

ز شمشیر هندی بزرین نیام

یکی شاه بر کوهه شاه وار
ز اسپان تازی بزرین ستام

بگوئین که با تو مرا جنگ نیست

زمین تا لب رود جیحون فراخت / سپردیم و این پادشاهی خداست
چه مانیست کز تور و سلم دلیر / زبر شد جهان از کجا بود زیر
زایران کجا بیخ گشته شد / ز مغز بزرگان خود گشته شد
ز توران با ایران جدایی نبود / که با کین و جنگ آشنایی نبود
ز نیزداران بران کو نداریم اسپ / که آورده روزی جز از نام تو نیست
برانگیخت از شهر ایران ترا / که بر بهره دارد دلیران ترا
به تخت برآرام گیرد جهان / شود جنگ ناخوبی اندر نهان
چو گرشیوز آمد به نزدیک تو / چرا باید آن رای تاریک تو
چنان چون که فریدون دگر / که گیتی ببخشش بگردان سپهر
ببخشیم و آن ناز را آوریم / ز جنگ و ز کین باز آوریم
تو شاهی با شاه ایران بگوی / مگر باز گردد به پرخاشجوی
سخنها چو گفت با پیلتن / بخوبی بسی داستانها زدن
برین هم نشان نزد رستم غلام / پرستنده با اسپ زرین لگام
به نزدیک او همچنین خواسته / به بر تا شود کار برآراسته
چو از تخت زرین که او شاه هست / ز پهلوان از درگاه هست
ما را و گرشیوز آن خواسته / که روی زمین آن شد آراسته
دمان تا لب رود جیحون رسید / ز گردان فرستاده برگزید
بدان تا رسانند شاه آگهی / که گرشیوز آمد بدین فرهی
بدین روی یکروز بگذاشت آب / بیامد سوی بلخ دل پرشتاب
فرستاده آمد به درگاه شاه / بگفتش که گرشیوز آمد ز راه
سیاوش که پیلتن را بخواند / وزین داستان چند با او براند
سیاوش ورا دید بر پای خاست / بخندید و بسیار پوزش بخواست

رسیدن گرشیوز نزد سیاوش و رستم

ببوسید و گرشیوز از دور خاک / ز جنبش پر از شرم و دلش پر ز باک
برین هم چنین گفت کافراسیاب / جهان چون توان یافت اندر شتاب
یکی یادگاری به نزدیک شاه / فرستاده اوست با من براه
سیاوش نشاندش ز بر تخت / ز افراسیابش بپرسید سخت
چو بنشست گرشیوز گاه نو / بدیدار آن سرو افسرشاه نو
بفرمود تا هدیه برداشتند / به خم سیاوش نگه داشتند
ز دروازه تخت و بارگاه / درم بود و اسپ و غلام و کلاه
چه از بهر شاه و چه از پیلتن / چنان شد که خیره شده انجمن
کس اندر خوش نشناخت اندازه چند / ز دینار و از تختگاه بلند
غلامان همه با کلاه و کمر / پرستنده با یاره و طوق زر
بسند آمدش تخت یکتا به روی / نگه کرد و بشنید پیغام اوی
همه کهتان را ز افراسیاب / به باغ سیاوش نگردش شتاب
تهمتن بدو گفت بگشده شاد / بباشیم تا پاسخ آریم یاد
بدین اندر اندیشه باید بسی / همان نیز پرسیدن از هر کسی
یکی خانه او را بیاراستند / ز دینار و مشک روان خواستند
نشستند شاه تهمتن بهم / سگالش گرفتند بر بیش و کم
سیاوش ز رستم بپرسید گفت / که این راز بیرون کنیم از نهفت
که این آشتی جستن از بهر چیست / نگه کن که تریاک این زهر چیست
ز سوی به خون به نزدیک اوی / به بین تا که اسپ چند جنگجوی
گروگان فرستد به نزدیک ما / کند روشن این جان تاریک ما
نباید که از ما غم شد زیم / چنین طبل سپاه زد بر گلیم
چو این کرده باشیم نزدیک شاه / فرستاده باید یکی نیکخواه
بروز ده نزدیک او آسمی / مگر خشم گرداند از کین ستیز
چنین گفت رستم که امنیت را اکی / بر این روی پیمان تازی زفای
سیاوش بدو گفت کر کار نو / براندیشه بودم زکار تو نو
کنون رای هر دو بدان شد درست / که از کینه و جنگ خواهیم شست

لوایات

تو پاسخ فرستی بافراسیاب
ولی کرد و گرد و آراسته
بشکیر گرسیوز آمد بدر
ز گردان که رستم بداند همی
بر من فرستی بر رستم نوا
برافکند گرسیوز اندر زمان
بگویش که من نیز نشتافتم
فرستاده بشنید راز نهفت
بدل گفت صدش ز خویشان من
دگر گویم از من گروگان مجوی
مگر کین بد بیاز من بگذرد
بدخشان که رستم همین نام برد
بر شاه ایران فرستاد شقعان
بخارا و سغد و سمرقند و چاج
چو از رفتنش رستم آگاه شد
بدو گفت چون کارها گشت راست
یکی اسپ تازی بزرین ستام
نشد باز با تیز از آن رزم
ز لشکر همی جست گردی سوار
چنین گفت باوی کو پیلتن
همانیست کاوس کز پیش بود
بر رزمین گر تو فرماندهی
سپهدار بنشست رستم بهم
نخست آفرین کرد بر کردگار
گذر نیست کین راز زمان وی

یکی گنج باشد پر از خواسته
چنان چون بود کلاه و کمر
کجا نام ایشان بخواند همی
که باشد بگفت از تو برگواه
سوار دگر دار با دودمان
اکنون هر چه جستی همه یافتم
سبک رفت با شاه توران بگفت
گزاید و کم کم کرد و از انجمن
دروغ آید سخن بر سر گفتگوی

کسی کو به بند و پر انجام بد
اگر زیر نوش اندرون هر نیست
بیامد به پیش سیاوش زمین
چو پیمان چنین کرد خواهی درست
دو دیگر ز ایران همه هر چه هست
بدو گفت خرّم منه بر زخواب
گروگان همی خواهد از شهریار
چو گفت فرستاده بشنید شاه
شکیب اندر آمد بدین تا جگاه
فرستاده باید به اه نوا

آشتی کردن سیاوش افراسیاب را

یکی خلعت نیکو بی داد شان
بنجاب آن کشور تخت و تاج
روان فش ز اندیشه کوتاه شد
چو گرسیوز از باز گرد و درست
یکی تیغ هندی بزرین نیام
تو گفتی همین بر نوردی زمین

بفرمود تا کوس با کره نای
تهی کرده شد باسه سوی گنگ
نشد با سیاوش دل شاد گرد
بفرمود تا خلعت آراستند
چو گرسیوز آن خلعت شاه دید
درستی و بوکند جان اتی

نامه سیاوش بجانب کاوس

نه خیری بکاید نه خواهد فزود
ز رفتن نه بینیم همی جز بهی
سخن رفت بسیار از بیش و کم
که او داد بر نیک و بد کار نگار
کی لشکر و زنهار اوی

که گر من شوم نزد شاه جهان
سیاوش ز گفتار او شاد گشت
بفرمود تا رفت پیش دبیر
خداوند هوش و زبان توان
ز گیتی نه بیند جز از راستی

ز کردار بد باز گشتن سزد
دلت راز رنج و زبان بهر نیست
بپوشید و بر شاه کرد آفرین
تنی صد که پیوسته خویش بیست
نگر باشی و باز خواند سپاه
برو تا زمان نزد افراسیاب
چو خواهی که بر کرده داور گواز
ز اوان بپیچید و کم کرد راه
نماند بر من کسی نیکخواه
اگر بی گروگان نداری روا
خردمند باشد به از بخرد
ز خویشان نزدیک بر صد شمرد
ز دند و فرو شد بر ده سرای
بهانه نخست فریب و درنگ
شنیده سخنها همه یاد کرد
سلاح کلاه کمر خواستند
تو گفتی بکر بر زمین ماه دید
سپیده زودی و زراه نهاد روی
که با وی بسازم دم شهریار
گزین در که آرد گشاده سخن
کنم آشکارا بر و بر نهان
حدیث فرستادگان یاد گشت
باندیشه با هم سامی بشر
خرد پرور اندمین بار دار
بدو باشد افزونی و کاستی

جهان آفرینندهٔ هور و ماه
رسیده به هر نیک و بد رای او
بدانیت کان نیکاردنوار گشت
که زنهار خواهد ز شاه جهان
از ایران همین
گر او را ببخشد ز مهر سرشت
وزان روی گرشنوز نیکواه
زخوبی و دیدار گفتار اوی
بخندید با او چنین گفت شاه
بگنج و به تخم جای آراستم
بپیش اندر آمد بکش کرده دست
ز گردان از رزم کار سپاه
چو نامه فرو خواند فرخ دبیر
چو تو نیست اندر جهان سپهبد
چو با فر و با ایزدی خواست بود
که او بستد از هر کسی بیگناه
کنون از گروگان کی اندیشد اوی
بفرما میش کاتشش کین
بر آتش نه خواسته هر که هست
تو با لشکر خویش بر رزمگه
نهشتن بود گفت کای شهریار
سودیم تا جنگ جوید درست
و دیگر که پیمان شکن مهتر او
چو جنبی جز از تاج و تخت و نگین
چو از اسپاب این سخنها که گفت

فرازندهٔ بخت و تخت و کلاه
بستون خرد بود بالای او
جهان تیره بر بخت او خوار گشت
بیاراید او تاج و تخت جهان
بشوید دل از کینه و جنگ پاک
که بر مهر او چهره او گواست
بیامد بر شاه توران سپاه
که هوش و دل و شرم کردار اوی

کنون شد بدانسان که من خواستم
برآید بجید در جای نیست
وزان تا جبر امار گشت او زراه
رخ بخت بار جهان شد چو قیر
تحنک از تو جوید گردان جز
مکافات بد ایزدی خواست بود
بدینسان بسجید راه
جهان پیش جنبش جهان آب جوی
به بند و گران پای ترکان بند

بسو تا بدرگاه او بیدرنگ
دلت را بدین کار غمگین مدار
در آشتی او گشاد از تخت
نباشد پسندیده نیکو راه
ش آبادی و گنج ایران زمین
به جهان بیکیش نخواهد گفت

از و باد بر شهریار آفرین
زمین چون چو دریا شد از اسپاب
بیامد برادرش با خواسته
زمین جهان مرز خویش
ز خویشان فرستاده مند نزد من
تهمتن بیامد به نزدیک شاه
همه داستان سیاوش بگفت
دلیر و سخن گوی گرد و سوار
دلم گشت زان خواب بد ترسناک
وزان روی چون رستم شیرمرد
برگرفت اندر کنار
نخست از سیاوش زبان برگشاد
بر رستم چنین گفت کرم او
نویدی بد بیای از اسپاب
نثار آید از مردی خواسته
نصیدترک بجای رمی نژاد

بنزد سیاوش فرستم کنون
بس آن سگار زار من فیبون ذریت
همه دیت کلناهی تا بگیره
سخن بشنو همین از من تو تحیت
کسی کاشتی جوید و بیوه زن
سیاوش چو پیروز بوده بجنگ
همه باقی جنگ خیره مجوی
هم از جنگ جستن بکشتم سیر

جهاندار واز نامداران گزین
سپه شد بجام اندرش روی آب
بسی خوبرویان آراسته
جداگانه همین ماه و از خویش
بدین خواهش آمد کو مهلتش
چنانچون بیز و با درفش کلاه
که او را ز شاه آن که می بیست جفت
تو گوی خرد داد و اندر نهاد
ز بالا ندیدم نشان نشیب
برآمد بر شاه زیران چو گرد
ز فرزندان گردش روزگار
بسودش فراوان و نامه بداد
چو دانست بر بار رسیده بدو
که ایران نگه داشت با خورد و خواب
بدین گونه بردل شد آراسته
که نام بد رستان نیارند یاد
نه من نیز هم از دانش روزگار
یکی مرد پر دانش پرفسون
همی سر نخواهیم زیشان گسست
چو گرگ اندر آید بیش و بره
از آن پس جهان زیر فرمان تست
نه تنگ بود بیش رفتن برزم
نرفتی بسان دلاور نهنگ
دلت روشن است آب تیره مجوی
بجانت بمیر هنگال شیر

روز نهنگان

ز فرزند چون بگسستن نخواه
وزین کار اندیشه کرد بیت شاه
برهم چنین گفت شاه جهان
تن آسانی خویش جستی بدین
سیاوش اگر بر زبان من
نه بیند زمن هرچه اندر خور بیت
چنین گشت رستم باواز گفت
اگر طوس جنگی ترا از رستمیت
هم اندر زمان طوس را خواند شاه
نخست آفرین کرد بر کردگار
خداوند کیوان و بهرام و هور
بفرمان او نیست گردان سپهر
اگر بر دولت رای من تیره گشت
کنون خیره از رزم دشمن مجوی
گروگان که داری بدرگه فرست
که من زین فریبنده گفتار او
تو با خوبرویان بیا سختی
وزان به دری تاج شاهنشهی
چو طوس سپه ور شدی پیش تو
ازین راستی راز چرخ بلند
تو مر کینه و تاختن را بساز
سه طوس را ده تو خود باز گرد
فرستاده را خواند و پرسید چیست
به سیاوش چو شنید گفتار اوی
همیگفت صد مرد گرد و سوار

بگی هیچ در خور نباشد کلام
بر اینگونه بر نامور شیکاه
که ایدون بخواند همی نهان
نه افروزش تاج و تخت نگین
نه بیجد که تا بد ز فرمان من

نهانی چو آگفت باید سخن
چو کاوس بشنید شد پر ز خشم
که این در سر او تو افکنده
تو ایدر بمان تا سپهدار طوس
ز طوس سپهبد بیاید سپاه

جهان دان که رستم بگیتی یکیست
بخوشنود تا لشکری بوق کوس

بگفت این و بیرون شد از پیش اوی
بسازند آرایش ره کنند

نامه کاوس نزد سیاوش

از و باد گسترده هر جای مهر
ز خوای جوانی بپرت خیره گشت
بدین بار که بر پر آب روی
ندیده کسی جفت با بابی نیست
لبی باز گشتند بیگار اوی
بیازو و از جنگ بگریختی
ترا بر شد از جنگ جستن ستیز
بیازد چو باید کنم پیش تو
چنانست کاید بجانت گزند
ازین در بجهانگر دان دراز
نه ای مرد پرخاش یکی برد
ازو کرد دیگر بجهاد بیت
ز رستم چنین گشت برگرد اوی
ز خونشان شاهی چنین نامدار

ترا ای جوان شد ربیتی و بخت
شنیدی که دشمن بایزده کرد
منه با جوانی بر اندر فریب
ترا گر فریبد نباشد شگفت
گرفت هیچ با من سخن راستی
جهان رستم از گنج آراسته
در بنبازی بشمشیر جوی
هم اندر زمان بارگی برنشان
با ایران رسید زین بدان اگهی
چو تو باز جنگ شبیخون کنی
چو نامه بنزد سیاوش رسید
بگفت انکه با بلیش رفته بود
ز کار بد دل پر اندیشه کرد
همه نیک و رو و همه بیگاه

سیاوش ز پیمان بگردد ز بن
بر آشفت زنگار بگشاد چشم
چنین نیخ از دانش اگنده
بپیوند و بر و کار گر پیل گوی
خود او زنگان باز گرد و راه
که او چون داروی در دیر بیت
که گردون سپهر بیارد نهفت
پر از خشم بر و براز رنگ بوی
و از آنکه رای کوته کنند
خداوند آرامش کارزار
خداوند نیک و بد فزون زور
همیشه بمانا دبا تاج و تخت
چو پیروز شد روزگار نبرد
که از چرخ گردان بخواهی نهیب
مرا نیز از اندازه باید گرفت
ز فرمان من روی بر کاستی
نخواهد شدن سیر از خاستیه
بکشور بود شاه را آبروی
گروگان که داری شد نگه ایران
بر اینگونه بین روزگار نهی
ز خاک سیه ز جیحون کنی
بر آن گونه گفتار ناخوب دید
ز طوس و ز کاوس آشفته بود
ز ترکان و ز روزگار نبرد
اگر شان فرستم بنزدیک شاه

نپرسد نه اندیشد از کارشان	هم آنگه کند زنده بر دارشان
به نزدیک یزدان چه پوزش برم	برآید ز کار بد بر سرم
ور ایدون که جنگ آورم بیگناه	چنین خیره با شاه توران سپاه
دگر مهر داری بر آن اهرمن	نخواهی که خواندت جان شکن
سپهبد بر اندر ز بسیار خواب	چنان جنگ تو افراسیاب
ازو نیز خشم پدر هم بد رسید	چپ و راست بد هم غم اندر رسید
نیاید ز بیداد او بدخوی	ندانم چه خواهد رسید از بدی
دو رخ را ز لشکر زکنده آوران	چو بهرام و چون زنگه شاوران
بدان رازشان خواند نزدیک خویش	بپرداخت ایوان و بنشاند پیش
که رازش همی بود با هر دو رخ	ازان پس که رستم شد از انجمن
بدیشان چنین گفت کز بخت بد	فراوان ابرش بد و بد رسید
جهاندار نپسندد این بد ز من	گشاینده بر من زبان انجمن
دگر باز گردم به درگاه شاه	بگویی سپهبد سپارم سپاه
بر آن مهربانی دل شهریار	لبان در رخی پر از رنگ باد
چه بود اوه را از میانه گشت	تو گویی که زهره گراینده گشت
شبستان او گشت زندان من	غمین شد دل بخت خندان من
چنین رفت بر سر مرا روزگار	که با مهر او آتش آورد بار
گزیدم جدا بیوزنی آب جنگ	نگردد و ماند ز جنگ نهنگ
نشسته شد اندرون شهریار	بر آن کینه با تیغ زن صد هزار
برفتم بسان باد و دمان	همه سم در جنگ ایشان دمان
چو کشور برابر بپرداختند	گروگان بیاختند
همه موبدان آن نمودند راه	که با باز گردیم ازین رزمگاه
ورا گر ز بهر ز هیبت و جنگ	چو گنج آمد و کشور آمد بجنگ
نباید همی خیره خون ریختن	چنین دل بکینه در آویختن
به پیری کش نباشد ز مغز آگهی	هم از مهتری باز داند بهی
قباد آمد و رفت و گیتی سپرد	ورا خیره هم رفت باید شمرد
نشد تنگ بیاید همی کاوس	بکوشد به رنج و بر آزار من
بخیره همی جنگ فرمایدم	بر سیم که سوگند بگذاردم
همی برز و خذلان بباید کشید	ز گیتی همه زهر باید چشید
درختیست این بر کشیده بلند	که بارش همه زهر برگش گزند
برین گونه پیمان که من کرده ام	بیزدان که سوگندها خورده ام
اگر بگردانم از راستی	فراز آید از هر سوی کاستی
پراکنده شد در جهان این سخن	که با شاه توران فکندم بن
زبان برگشایند هر کس بلند	به هر جا یکی بد بجان چون سزد
بکین بازگشتن بدین بیش تیز	کشیدند بر ایمان و زمین
چنین کی پسندد ز من کردگار	کجا برد بدگرد این روزگار
نشوم کشور جوم اندر جهان	که نام نکاوی کرد دهقان
که گردش زمانه بر ایشان بود	که فرمان دادار کیهان بود
تو ای نامور زنگه شاوران	بیارای در را برنج گران
برو تا به درگاه افراسیاب	درنگی مباش و منه سر به خواب
گروگان که این خواسته بر همه هست	ز دینار و از تخت و تاج نشست
چنین رو همی تا به پیش اوی	بگویش که ما را چه آمد بروی
بفرمود بهرام تا در زرا	که این نامور لشکری برز را
سپردم سراپرده و پیل کوس	جهان تا بیاید سپهدار طوس
چو بشنید بهرام گفتار اوی	دلش گشت پیچان ز تیمار اوی
ببارید خون زنگه شاوران	سپهر و دو بر بوم با ماوران
پر از غم نشستند هر دو بهم	روان شان ز گفتار او شد دژم
بدو گفت بهرام کین راه نیست	ترا بی پدر در جهان جای نیست
یکی نامه بنویس نزدیک شاه	دگر باره زو پیلش بر خواه
اگر جنگ فرمان دهد جنگ ساز	سخن کوته است ار نگیری دراز

کرا رام گیری بچنگ نهنگ ... ترا پوزش اندر بدر سنگ نیست ... تو اگر دوستی به نزدیک او ... بجهد دل و جان تاریک او

ولت گر چنین رنجه گشت از تو ... رها کن نه جنگیست بر تو کوا ... نباید جز از جنگ فرمانش میت ... نرفت کاری که درمانش نیست

بزمان کاوس جنگ آوریم ... جهان بر بد اندیش تنگ آوریم ... نکین خیره اندیشه بر دل دراز ... سپر او بخسپی بدام آر باز

کردان جا بر درم روزگار ... که آمد درختی بزرگ کیار ... پر از خون کن دیدهٔ تاج بخت ... خروشان دل خیره رائی درخت

بگونه نبودی تو بخت گلا ... سیاه و در و پرده بارگاه ... سپر و مغز کاوس آتش گذشت ... همه نامهٔ جنگ او نهفتیست

وگر آسیائی چنین آیت راز ... همه باید کشید بخشها دراز ... سپند رفت ازان دود فرزند بند ... وگر کونه راز جرح بلبند

چنین داد پاسخ که فرمان شاه ... برانم که برتر ز خورشید و ماه ... ولیکن چهان یزدان دلیر ... نباشد ز خاشاک با پیل شیر

کسی کو ز یزدان چهان یافت ... سپر ایمه شد خویشتن را نیافت ... همیدیت بازید و بابد بخون ... کنین دو کشور بدین کهن

زهر نو اهم سار ادا و ... سیخناه کم بود مار از او ... وگر باز کردم ازین رزمگاه ... شوم کار ناکرده نزدیک شاه

همان چشم هیکار بار آورد ... سپر تنگ غم اندر کنار آورد ... اگر تیره تان شد دل از کار من ... بجهید سپر شان ز کفتار من

بماندم بدین بیت پرده سپر ا ... کسی کو نه بیند همی کج من ... چو ابرو نگارد همین رنج من

مر مرد جان دو کردون فراز ... زیم چه آئین کریان شدند ... چو آتش به تندی بریان شدند

کر اندر نهان حیت با شهریار ... بخواهد بدن نیز دیدار اوی ... ازان چشم کریان شد از کار اوی

سپهر سپید دل آکنده ایم ... فدای تو باد ان و جان او ... چنین بود تا بود دهمان او

فرستادن سیاوش زنگه شاوران را نزد افراسیاب

چنین کفت زنگه که ما بنده ایم ... چو بار سخ چنین یافت آن نیکخواه ... چنین کفت بازنگه بیدار شاه

که شو شاه توران سپید ا بکوی ... ازین آشتی جنگ بهتر منیت ... کزین کار ما را چه آید بروی

همه نوش درد تو زهر منیت ... نچان تو سر نکردم پیتی ... اکر چه نماند ز تخت سیمی

همانه ار یزدان پناه منیت ... ودیکر که برخورد ناکرده کار ... نشانیست رنج شهریار

یکی راه بکشا تا نکذرم ... یکی کشور جوم اندر جهان ... که نام زنکاوس پس کرد نهان

ز خونی بدا و سخن نشنویم ... بسند زنکه با نامور صد سوار ... اکر کان بزدار در شهریار

چو در شهر یالار ترکان رسید ... بدیره شدش پهلوان بزرک ... کجا نام او بود جنکی و ترک

چو شد زنکه شاوران نزد شاه ... کرفتش به نزدیک و بنواختش ... کرامی برخویش بشناختش

چو بنشست با شاه نامه بداد ... به بجهید وزان نامه افراسیاب ... دلش کشت پر درد و سر پر سیاب

بفرمود تا جایکه بیاختند ... چو پیران بیامد بتهی کرد جای ... سخن راند با نامور کدخدای

زنکاوسیان و زخام کهتار اوی ... همیکر در چاره کرده درم ... ز کار سیاوش دل پر ز غم

بپرسید کین را چه درمان کنیم … وزین را چه جستن چه پیمان کنیم
بدو گفت پیران که ای شهریار … انوشه بزی تا بود روزگار
تو از ما بسال و دانا تری … بگنج و بمردی توانا تری
گمان و دل و دانش و رای من … چنین است اندیشه آرای من
که هر کس که بر نیکویی در جهان … توانا بود آشکار و نهان
ز مردم نباید که گیرند زار … ز سود چنین باشم آزار
ازین شاهزاده بگرید همی … ز گنج و ز رنج آنچه آمد فراز
من ایدون شنیدم که اندر جهان … کسی بیش ماند او را همان
به بالا و دیدار آهستگی … بفرهنگ و رای و بشایستگی
هر آنکس که نیز بیش از نژاد … ز در مان چو تو شاهزاده نژاد
بدین گونه ار شنیدن ست … گرانمایه شاهزاده منیست
زنیکو نماند نزاد خرد … کزین کشور آن نامور بگذرد
و دیگر که کاوس شد پیر سر … ز تخت اندر آمد روزگارش بسر
سیاوش چو دانست باز … بدو وا گذار این تاج تخت مهی
ترا بر زنش باشد از بهر آنک … برو بر جهان از تو گردد گران
اگر شاه بیند ز راه بلند … نویسید یکی نامه دلپسند
جهان چون پرستند و زندرا … تو از دو جوان خرد مند را
یکی جای سازد بدین کشورش … برادر و نیز او را اندر سرش
به این وچه و خرش راند و … بدارد ش با نام با آب رو
مگر کو نهد دل بفرمان شاه … کند کشورش آرامگاه
وگر باز گردد سوی شهریار … ترا بهتر آید از روزگار
سپاه بود نزد شاه گزین … بزرگان ایران گشاد ازین
بر آشوبد از کین و لشکر بکر … که او را دهش ایزد داد و داد
ز راز جهان آفرین این سزاست … که گردد زمانه بدین گشت راست
چو سالار گفتار پیران شنید … چنین هم همه گفتها بی مدید
پس اندیشه کرد اندر آن سرکشان … همی بایست بر بیک برید کی آن
چنین داد پاسخ به پیران پیر … که هست این سخنها همه دلپذیر
ز کار آزموده گزیده مهان … بمانند تو جفت اندر جهان
ولیکن شنیدم یکی داستان … که گردی بدین گفته همداستان
که گر بچه شیر نر پروری … چو دندان افکند زیر کیو...
چو با زور و با چنگ برخیزد او … به پروردگار اندر او بزدا و
بدو گفت پیران که اندر خورد … یکی شاه کیند اوران بگرد
کسی کو جهان گرد در خوی بد … نگردد از و بد خوی کی ستیزد
زمینی که کاوس ز رهنمون گشت … چو درویش کیتی بباید گذشت
سیاوش بگردد جهان فراخ … بسی رنج بی رنج ایوان و کاخ
ز کشور ترا باشد و تاج و تخت … که ماند چنین خود مگر ...

نامه افراسیاب بجانب سیاوش زیکه شادروان

چو بشنید افراسیاب این سخن … یکی رای با دانش افکند بن
دبیر جهاندیده را پیش خواند … زبان برگشاد و سخنها براند
نخستین که بر نامه بنهاد دست … بر خامه را کرد دست
جهان آفرین را نیایش گرفت … بزرگی و دانش ز دانش گرفت
که او برتر است از مکان و زمان … بدو کرد ستایش بدو را گمان
خداوند جان و خداوند خرد … خردمند را داد او پرورد
از او باد بر شاهزاده درود … خداوند کوپال شمشیر و خود
خداوند شرم و خداوند پاک … ز بیداد و رستی دل دست پاک
شنیدم پیام از کران تا کران … ز بیداد دل آنکه شاه وران
نمشید دلم ز آنکه شاه جهان … جهان تیره شد با تو اندر جهان
ولیکن ز گیتی جز از تاج و تخت … همه جو بد خردمند بیدار بخت
ترا این همه آید ار ... … دگر بهتر یاری و کر جای ...

همه شهر توران برندت نماز — را خود بمهر تو آید نیاز
تو فرزند باشی و من چون پدر — پدر پیش فرزند بسته کمر

جهاندان که کاوس بر تو بحست — بران کوه بگروز نگشاد دست
بگاهی گشاده در گنج نیست — سپارم بر تو کلاه نشست

بدارمت بر تخت فرزندوار — بگیتی توانی زمین باد و کار
چو بر کشورم بگذری در جهان — نکوهش کنندم میان کهان

وزین روی دشوار پیلی گروه — بکام ایزدی باشد آیین و فر
بدین گاه بیدار نبینی زمین — گذر کرد باید بدریای چین

بیابان ازان روی آب روان — نیابد گذر مرد در دشت روان
چو گنج نگین باشد و تخت و تاج — چو جوید دل مرد بیدار باج

ازان کرد یزدان ترا میزبان — هم آید رهاش و خوبی بسیار
سپاه و درم و گنج و شهران تست — برفش بهانه نباید بجست

خور آیدت آشتی با پدر — سپارم ترا گنج زرین کمر
گراید رها بران شوی با سپاه — نه بیدل سوزنی کی با تو راه

تما وترا با در جنگ و بیر — کنون شد مگر کرد از جنگ سر
بدیرفتم از پاک یزدان که من — بکوشم بخوبی … تن

بنامم و خود بسازم گزند — باندیشه دارا نیارم ببند
چو نامه بمهر اندر آورد شاه — بفرمود تا زنگه شنگو راه

بزودی برفتش نه بند و کمر — بسی خلعت آراست با سیم و زر
یکی اسپ تازی ستام گران — بیامد دمان زنگه شاوران

چو نزدیک تخت سیاوش رسید — بگفت آنچه بشنید و دید و شنید
سیاوش بکردی از و شاد گشت — دگر روی بر درد و زیاد گشت

زدشمن نباید مگر دشمنی — بفرجام هرچند نیکی کنی
یکی نامه بنوشت نزدیک پدر — همه یاد کردند روی پسر

نامه سیاوش بجانب شاه کاوس

که من با جوانی خود یافتم — بهر نیک و بد نیز بشتافتم
ازان آتش تیز شاه جهان — دل من برافروخت اندر نهان

شبستان تو درد من شد بخت — زخون دلم رخ بباید بشست
بیابیستم بکوه آتش گذشت — بمن زار بگریست آهو بدشت

وزان بیکواری بجنگ آمدم — بو امان بجنگ پلنگ آورم
دو کشور بدین آشتی شاد گشت — دل شاه چون تیغ فولاد گشت

نیاید همی هیچ کارش پسند — گشادن جهان وهمان بود بند
چو خشنود بد دار من گشت سیر — برنجیدم نیاسانم و دلیر

زشادی مباد ادل او رها — شدم من زغم در دم اژدها
ندانم کزین کار کردن چه بهر — چه دارد نیز از اندرون چنگ دهر

به بهرام گفتش که ای پر هنر — بگنجی بدین کار زنگو نگر
ببردم ترا تاج و پرده سرای — جهان گنج آگند بخش

درفش سواران پیلان کوس — چو آید به آید سپهدار طوس
چنین هم بر رفته او را سپاس — تو بیدار دل باش روزی بکار

درم نیز چند آنکه بودش بکار — زدینار و از گوهر شاهوار
به اسپ گزیده بزرین ستام — بدستان زرین کمر صد غلام

بفرمود تا پیش او آمدند — سلیح و ستور و مگر لشکر ند
وزان پس گرانمایگان را بخواند — نخجهای بابسته چندین براند

پس آنگاه گردان لشکر همه — بجای کشند و بگیرند رمه
چنین گفت کز نزد افراسیاب — گذشتیت تیرانه بر روی آب

یکی راز پیغام آورد من — بماند بهشتا ازان انجمن
همی بیازم اکنون پذیره شدن — نمار اهم آید رهایده من

همه سوی بهرام دارید روی — بپیچد طار گفت او دیو
همه بوسه دادند گردان زمین — به پیش سیاوش با آفرین

چو خورشید تابنده بنمود پشت   هوا شد سیاه و زمین شد دژم
سیاوش لشکر بجیحون کشید   ز آب دو دیده رخش ناپدید

رسیدن سیاوخش بشهر توران و آمدن تورانیان بدیدن شهریار و دادن پیران ولیمه و دختر خود بشهریار

چو آمد بنزد درون نامجوی   لبان بهاران پر از رنگ و بوی
جهان هم همه شهرها تا بچاج   تو گفتی عروسیست با طوق و تاج
چو آگاهی آمد پذیره شدن   همه بر کشان با پذیره شدن
چو خویشان گزین کرد پیران هزار   پذیره شدندش همه با سوار
یکی بر نهاده ز پیروزه تخت   درفشان درفشی لبان در درخت
بر آراسته پرنیانی درفش   ماه زرین پوشش بنفش
ابا تخت زرین سه پیل دگر   بدیبا بیاراسته بر ببر
سه اسپ گرانمایه با زین زر   بدیبا بیاراسته صد سپر
سپاهی بدانسان که گفتی سپهر   بیاراسته روی زمین تا سپهر
سیاوش چو بشنید کامد سپاه   پذیره شدن را بیاراست شاه
درفش سپهدار پیران بدید   خروشیدن پیل و اسپان شنید
تنش در بر و بگرفت اندر کنار   به پرسیدش از گردش روزگار
بدو گفت کای پهلوان سپاه   چرا رنجه کردی او را براه
همه بر دل اندیشه این بد نخست   که بیند دو چشم ترا تندرست
ببوسید پیران بر و پای او   همان خوب چهره دل آرای او
همی گفت با کردگار سپهر   که ای داور آشکار و سپهر
مرا گر بخواب اندر نمودی روان   همانا سر بر کشی و جوان
چو دیدم ترا روشن شد درست   نیایش کنم پیش یزدان نخست
ترا چون پدر باشد افراسیاب   همه بنده باشید زین روی آب
مرا نیز پیوسته بیش از هزار   پرستنده کانند با گوشوار
مرا گر پذیری تو با سیر بر   ز بهر پرستش به بندم کمر
برفتند هر دو بشادی بهم   سخن باز کردند بر بیش و کم
همه شهر آواز چنگ و رباب   همه خفته را سر بر آید ز خواب
همه خاک مشکین شد از مشک زر   همه تازی اسپان بر آورده پی
سیاوش چو آن دید از آب چشم   جهاندار از اندیشه آمد بخشم
که یاد آمدش بزم زابلستان   بیاراسته تا بگلستان
که آمد بمهمانی سیلیش   شده نامداران همه انجمن
بسی زر و گوهر همی بخشیدند   ز بر مشک و عنبر همی بیختند
ز پیران سوی سپهبد بگشت روی   سپهبد بدید آن دل و درد اوی
بدانست او را که آمد بیاد   چنین گشت و لب بر بهم بر نهاد
بحاق تازی فرود آمدند   نشستند یکبار و دم بر زدند
نگه کرد پیران بدیدار اوی   نشست بر و یال گشاد اوی
همی در دو چشمش همی خیره ماند   همین غم زنان نام یزدان بخواند
چنین گفت کان نامور شهریار   ز شاهان گیتی تویی یادگار
بپرسید بر تو که اندر جهان   کسی را نباشد ز تخم مهان
و دیگر زبان بدین راستی   که بر نیکوییها بیاراستی
بدیگر که کو کو که از چهر تو   ندارد همی مردم از چهر تو
همان مادرت خویش کرسیوز است   ازین سو و آن سوی نامیدر است
چنین داد پاسخ سیاوش بدوی   که ای پیر پاکیزه راست گوی
حسد ده بگیتی بمهر و وفا   که از اهرمن دور دارد جفا
گرایدونکه با من همایون کنی   شنیدم که پیمان من نشکنی
گر از بودن ایدر مرا نیکوئیست   بدین کرده خود بباید گریست
بسازم بدین بوم آرامگاه   بمهر و وفای تو ای نیکخواه
و گر نیست فرمای تا بگذرم   نمای ره کشور دیگرم
بدو گفت پیران که مندیش از این   چو اندر گذشتی ز ایران زمین
بگردان دل مهر افراسیاب   مکن هیچ گونه برفتن شتاب

برانگیزد و نامش نیکی بد است
مرا نزد او آبرو نیست و جاه
همانا برین بوم با صد هزار
همه بوم بر هست هم گوسپند
فدای تو باد اهمه هرچه هست
پذیرفتم از پاک یزدان سخن
سیاوش بدین گفته آرام شد
به بوییت با او همی خرمش
چو خورشید بر زد سر از کوهسار
برفتند با چنده شاوران
جهان دید تا بر سر آراسته
پیاده بکوی آمد افراسیاب
گرفته هر یک دگر را تنگ بر
ازان پس چنین گفت افراسیاب
دو کشور همه ساله پر شور بود
کنون نخر توران مرا بنده اند
پدر وار پیش تو مهر آورم
سپاس از خدای جهان آفرین
که دیدم ترا ام و شاد دل
بروی سیاوش نگه کرد و گفت
وزان پس به پیران چنین گفت زود
مرا دیده چون دیده دیدار اوی
از ایوانها پیش یکی برگزید
به دیبای چینی بیاراستند
سیاوش چو در پیش ایوان رسید

فراوان گنج مرا رنج نشاد
بفرمان من پیش باشد سوار
هم هست صلح و گمان گمست
گر ایدر کنی تو نشاوی نشست
پرستنده باشم بجان و تن
بر افروخت اندر خود آرام شد

و زو دارد و هوش و رای بلند
فریز خویشی است با او بخون
ده و دو هزار انگ خویش منست
نهفته فراین نیز هستم بسی
پذیرفتم از پاک یزدان من
پذیرفتم از پاک یزدان ترا
بخوردن نشستند با یکدگر

در آمدن سیاوخش بشهر توران و آمدن افراسیاب از
از ایوان برای دیدن سیاوخش

بره بر گسید جانی ز ما ن
چو تخانه چین پر از خواسته
از ایوان میان بسته در پیشگاه
بسی بوسه داد بر چشم دلیر
که زرم جهان اندر آمد بخواب
جهان را دل از آشتی کور بود
همه دل بمهر تو آگنده اند
حمایل پر از خنده چهر آورم
کزو نیست آرام بر خاش کین
که بنده عم آن گفت از او دل
که این را کنیتی ندانیم جفت
که گاوس بر نیست اندک خورد
بمانده دلم خیره در کار اوی
همه کاخ در لها گشید
فراوان پرستندگان خواستند
سر طاق ایوان بکیوان رسید

چنین تا رسیدند در شهر کنگ
به پای اندرون ز رهم بخستند
سیاوش چو او را پیاده بدید
بپرسید از راه و رنج یار
ازین پس آشوب خیزد نه جنگ
بتوران گردد زمانه کنون
مرا خرم جان همه پیش تست
سیاوش برو آفرین کرد سخت
که شد دیده روشن بدیدار تو
سیاوش دست بجید گرفت
ز زین کونه مردم بود در جهان
که نگشید از روی خویش سیر
که فرزند ما ترکس را چنین
یکی تخت زرین نشاندند پیش
بفرمود تا پس رود سوی کاخ
بیامد بران تخت زرین نشست

خرد نیاید براه گزند
همش پهلوانم همش رهنمون
چو خواهم شد و روز پیش منست
مرا بی نیاز است از هر کسی
پرستنده باشم بجان و تن
برای و دل هوشمندان ترا
سیاوش لب بر گشت پیران بدید
نهانی ز شاه و ازان لشکر است
برون آمد موج دریای قا
که آن بود فوج هرای و رنگ
زبر مشک عنبر همی ریختند
فرو آمد از اسب و پیشش دوید
که ما تو باد همه روزگار
تا پس فرامید پیش ملک
بر آنبار از جنگ در خوی خون
کسند و بجان تو خویش تست
کز او که بر تو نکرد آن بحث
فزونده باد همه کار تو
بیامد به تخت کی جا گرفت
چنین روی بالا و فر مهان
چنین برز بالا چندین هنر
دو دیده بکر واند او بر زمین
همه پایه چون سرگاو میش
بیاشو کاخ و نشسته فراخ
هشوار او جان اندر اندیشه است

پرخوان سپهبد چهار اسپشد — کجین آمد سیاوش را خواسپشد — برفشد بار و در اشکران — پیاده نشستند گیو گران

بدو داد جان دل افراسیاب — همین بی سیاوش مبادا بخواب — بخوردند می تا جهان تیره شد — سیری کیان را زمی خیره شد

سیاوش بایوان خواهید شتاب — بستی ز ایران مبادش خواب — تو با نامداران و نامجوانان خویشان — کجی بود بر مهتران انجمن

ایا دیه و بدرها و غلام — گران تازی اسپان زرین ستام — ز لشکر همه هر کسی نامدار — زد نار و از کشور شاه وار

بدین گونه پیش سیاوش رسید — هشیوار باشید و با هش روید — سپهبد فراوان زنشتاد خیر — وزین گیتی یکسر شده نیز

شبی با سیاوش چنین گفت شاه — که فردا سازم هردو بگاه — اما گوی چوگان میدان شویم — زمانی بیازم و خندان شویم

زهر کس شنیدم که چوگان تو — نه میدان میدان گردان تو — بدو گفت شاها نوشه تری — حیله ز تو دور و دیت بد پی

همین از تو خواهم بدو نیک جفت — که شاها نیابند بر تو گذر — مرا و ترا و شرا فرمان جفت — حیله بزی شاد پیروزه گر

بدو گفت افراسیاب ای سپهر — بدو نیک هم زین نشان انجمن — همین گفت پس شاه تو ران بدو — تو تاج کیانی و نیت این سپاه

تو فرزند شاهی و پیروزه گاه — بمیدان گهم آورد و یکره مجوی — سیاوش چنین گفت با شهریار — که یاران کزینم در رخ گوی

بکیتر کردان میدان شدند — بچوگان گهش هر کسی باد شد — بچوگان بازی سارم توام — که کی آمدم دمبت چوگان کار

تو تا شی ازین روی انروی من — بدان تا بکوبند کان بدکنید — بجان سر شاه کاوس گفت — بدین پهن میدان سوار توام

برابر بیارم زدن با تو گوی — پیوازی میدان چوگان تست — کند آفرین بر تو مرد و مزد — که با من تو باشی هم آواز جفت

سپهبد ز کشتار او شاد شد — چو بران که برداشتی را بکوی — سپهبد کزین کرد کلباد را — شکفته شده روی چندان ز درد

بهتر کن زبیش سواران بدید — چو خواهیت افکندن نره شیر — به نزد سیاوش فرستاد مار — چو کرشیوز خسن و ادرا

سیاوش بدو گفت فرمان تست — بکند ار چوگان شها منم — سیاوش بدو گفت گای نامجوی — چو زو بین خوشیده نام خوانی

چو بیران نشستن که جنگجوی — برایشان که آیین بود بر نوردی — گراید و نگه دارد بهتر بار — ازان پس که یارد شدن پیش اوی

دگر اندر ایمان سواری دلیر — گزین کرد شایسته اندر نبرد — سپهبد چو بشنید از و داستان — بیازم بمیدان از ایران سوار

بهر با دشاهند هفتا منم — تو کشتی بجمسد لشکر زخاور — نره زمیدان نجوا ست — بدان و ایستان کشت مرا ستان

مرا یار باشید در رخم و کوی — بابر اندر آمد چنین چون نبرد — فکندند کوی میدان شاه — همین خاک با اسمان کرد راست

سیاوش از ایرانیان هفت مرد — برایشان که از چشم شد ناپدید — سیاوش بر اسپ و گر بر نشست — برآمد خروشیدن نای و کوس

زاوا سپح دم کره نایی — برآمد خروش دلیران بماه — بفرمود پس بهر بار بلند — چنان شد که با ماه دیدار کرد

سپهدار کوی زبالا ببرد — پس انگاه انداخت کو را زدست — وزان پس بچوگان بکی کار کرد

برد چنان تا بمیدان رسید — که کوی به نزد سیاوش برمد

سیاوش بدان کوی برداد هوش

ز چوگان او گوی شد ناپدید
تو گفتی سپهرش همی برکشید

بمیدان درو اسپ جولان نمود
کسی را چنین روی خندان نبود

از آن گوی خندان شد افراسیاب
سر نامداران برآمد ز خواب

باواز گفتند هرگز سوار
ندیدیم بر زین چنین نامدار

یکی نامور گفت زینسان نبود
کسی را چنین روی خندان نبود

ز خوبی و دیدار و فر و هنر
بدانش که ایزد نیش از هنر

ز میدان بیکسو نهادند گاه
بیامد نشست از بر گاه شاه

سیاوش هنرست با او بخت
بدیدار او شاد شد شاه تخت

بلشکر چنین گفت پس نامجوی
که میدان شما را و چوگان و گوی

چو ترکان بتندی بیاراستند
همی بردن گوی برخاستند

سواران ایران بر آویختند
بخورشید بر گرد انگیختند

سیاوش غمی شد ز ایرانیان
سخن گفت بر پهلوان جوان

که میدان بازیست با کارزار
بدین بخشش گردش روزگار

چو میدان برآید بتابید روی
بدیشان سپارید یکسر گوی

سواران عنانرا کشیدند نرم
نکردند از آن کسی اسپ گرم

یکی گوی ترکان براندند چند
بکردار آتش همی تاختند

سپهبد چو آوای ترکان شنید
بدانست کان پهلوانی چه بود

چنین گفت پس شاه توران سپاه
که گفت است با من یکی نیکخواه

که او را بگیتی کسی نیست جفت
به ترکان بر و یال سفت

سیاوش گفتار مهتر شنید
ز ترکان کمانی بسی برکشید

سپهبد کمان خواست تا بنگرد
یکی برگراید که فرمان برد

کمان را بزه کرد و خیره بماند
بسی آفرین بر کیانی بخواند

بگرشیوز تیغ زن داد زهر
که خانه بمال و برآور بسر

بکوشید تا بر زه آورد کمان
نیامد بزه خیره شد بر کمان

ابو شاه بشنید زانجو نشست
بمالید خانه کمان را بدست

بزه کرد خندان چنین شاه گفت
که اینست کیانی جوابد بگفت

براتره گاه جو لیف کمان
چنین بود اکنون دگر شد کمان

بتوران و ایران کمان از الهنگ
بباید گرفتن بهنگام جنگ

بجز پهلوان رستم پیلتن
که بازو همین رزم با اهرمن

بر و یال گشاد سیاوش چنین
نخواهد کمان تیر بر پشت زین

نشانه نهاد و برابر بجیر
سیاوش نکرد و هیچ با کس نگفت

نشست از بر بادپایی چو دیو
سپهبد دوان و برآمد غریو

یکی تیر زد بر میان نشان
نهادند برچشم گردنکشان

خدنگی دگر باره بر چار پر
بزد هم بسوفار پیشرو دگر

بپیچید و تیر دگر بر سپر
بر اوراز آمد زبر ناوسپر

نشانه دو باره یک تاختن
بنو اندر آن اندر اختن

عنانرا بپیچید بر دست راست
بزد بار دیگر بدانسان که خواست

وزانجایگه سوی کاخ بلند
برفتند شادان دل ارجمند

نشستند و خوان می آراستند
هنر وار رامشگران خواستند

بمی چند خوردند و گشتند شاد
بنام سیاوش گرفتند یاد

بخوان هر یکی خلعت اسپ شاه
ز اسپ و ستام و ز تیغ و کلاه

جهان تحفه جامه نا ر بد
که اندر جهان هیچکس زو ندید

ز دینار و ز بدرهای درم
ز یاقوت و فیروزه بیش و کم

پرستار بسیار چندین غلام
یکی پر ز یاقوت رخشنده جام

بفرمود تا خواسته بشمرد
همه سوی کاخ سیاوش برد

ز هر کس بتوران اندرون خویش بود
وز ایرانیانی ز خویشش بود

بگفتش یکایک همه خویش بند
ببارند خوانها و آراستند

بیاورد بر مهتران جام جابه
یکایک پر از گوهر شاهوار

بپردختند و کردند بر آفرین
ز داد ادبر شاه ایران زمین

بس انگه بپرسید از ان برگشاد
بران شاهزاده کو پاک زاد

که خاقان بری شاه خورشید و ماه — بشتون بزرگی و زین بارگاه
یکی از دلیت بار اکنون — که چوگان برین باره هست این ستون

سیاوش بدو گفت فرمان تراست — گرت خواستن شهد ادکرمان رواست
که تا باشم ایدر ز فرمان تو — بگردم به نجشم ز پیمان تو

چو بشنید افراسیاب آن ز روی — به مجید و کلنار کوین کرد روی
چنین گفت آنگه که لشکر بهم — که با شید او را سیان رم

بدان شاه زاده چنین گفت شاه — که بنگر تو زد با من بنخجیرگاه
که آهی دل شاه ز دیبی کنم — روان را بنخجیر غم کم کنم

چو گفت هر که که رای آیدت — هر آن رو که دل بر هوای آیدت
برفتند روزی بنخجیرگاه — همیدون ابا اسب ما ماوشاه

بیابانی بهر کوه با آورفت — از ایران و توران بنخجیر بعث
سیاوش به دشت اندرون گور دید — چو باد از میان سپه بر دمید

سبک شد عنان و گران شد رکیب — همی تاخت هر سو فراز و نشیب
یکی را بشمشیر زد دو نیم — دگر را بگشتند از روی نیم

بگرانسد بهر چند جفت بود — بیکسو سبکسو کرامی بر بود
بگفتند یکسر همه انجمن — که امیت ببر فراز تیر زن

نهانی نگفتند با یکدگر — که ما را بداند ز ایران لشیر
بر او بر همه ور برآمد بکث — بتیر و کمر پسازیم با شاه جنگ

بغار و بکوه و بهامون بتاخت — به تیر و بشمشیر و نیزه بساخت
بهر جایگه بر یکی توده کرد — پر از ابر نخجیر آسوده کرد

وز آنجایگه سوی میدان شدند — ز نخجیر میدان بیکسو شدند
همه یکسره سوی ایران سپاه — همی شادمان برگرفتند راه

سپیده چه شادان بدی ... دم — بجز با سیاوش نبودی بهم
ز گردان بگردشتو زو هر که بود — بکس راز نگشادشان هر چه بود

چنین با سیاوش بدی روز و شب — ازو بر گشادی و بخندید لب
مگر با سیاوش جدا می برشت — شب و روز شادان دل پی گزین

بدین گونه یکسال بگذاشتند — غم و شادمانی همه داشتند
بدین نیز بگذشت یک روزگار — سیاوش همی بود با شهریار

[illegible]

سیاوش یکی روز پیران بهم — نشستند و گفتند از بیش و کم

دو گفت پیران که از بوم و بر — خیالی که باشد کسی را گذر

بدان مهربانی که برگشت شاه — بنام تو جنبید با آرام و گاه
چنان دان که خرم بهاری تو نیز — نگارش تو و مگسار ترش توئی

بزرگی و کاوس و فرزند شاه — بر از بس هنرها رسید و گاه
بود بر سر شده تو بر تاو سلی — کمر بر ز تاج کیان بحلی

با ایران و توران توی شهریار — ز شاهان گیتی تو بی یادگار
بنه دل برین مرز و جای ساز — ز شاهان گیتی تو بی انباز

ندیمت بپیوسته خواننده کسی — که او داد کسش بر تو مهر ...
ز توران بسیار از ایران تو — ایا بم کبی بپیش انباز تو

یکی خانگه کن بر او از خویشتن — ز ایران منه دل و تخار خویش
پس اندر که کاوس ایران راست — همه گنج و تخت دلیران راست

پس پرده شهریار جهان — بر آیین باید بگرانند جهان
بیه اندر شبستان گرشوز انده — که از نام و از آب

ز پیران بدون و فرزند شاه — که هم تاج دارند و هم تاجگاه
پس پرده من چهار اندر رو فرد — جو باید تر اینده باید شهر و

یکی زین بجا اثر ترا داده ام — بر آن عهد و پیمان بایستاده ام
از ایشان و بیرست مهر لبال — که از خوبرویان ندارد همال

اگر رای باشد ترا بنده ام — تو پیشین تو اندر ز بیسنده است
سیاوش بدو گفت دارم سپاس — را فتو و چو فرزند خود می شناس

ز خوبان و پرمایه درخورست … که پیوندم از جان خود برترست
مر او را بود نازش جان و تن … جز او کس نخواهم ازین انجمن

سپاسی نهادی ازین بر سرم … که تا زنده‌ام حق آن نسپرم
هم اکنون بیاور به نزدیک من … بدینسان که باید همه انجمن

چو پیران به نزد سیاوش برفت … به دل داشتی رازهای نهفت
چو کوشک کار جریره بساز … بفر سیاوش چنین و نژاد

چگونه نباشیم امروز شاد … که داماد شد سرو شاد
بیاورد گلشهر دخترش را … نهاد از بر تارک افسرش ندا

بدیبا و دینار و زر و درم … به بوی و برنگ و بمهر و بکم
بیاراست او را چو خرم بهار … ز شادی در شب برخشید بار

راورا بپوشید باشاه نو … نشاندند بر گاه چون ماه نو
ندانست کس گنج او را شمار … جهان تخت زرین گوهرنگار

[illegible]

سیاوش چو روی جریره بدید … خوش آمدش خندید و شادی گزید

همی بود با او شب و روز شاد … نیامد ز کاووس بر دلش یاد

برین نیز چندی نگردید چرخ … سیاوش را دید
ورا هر زمان نزد افراسیاب … فزون تر بدی حشمت و جاه و آب

یکی روز پیران به روزگار … بسیاوش را گفت کای شهریار
تو دانی که سالار توران سپاه … بر اوج فلک بر فرازد کلاه

شب و روز روشن بود بخت تو … دل و هوش جان تو جاس توی
تو با او چو پیوسته چون شوی … ازین مایه هر دم بافزون شوی

نباشد امید تو استوار … که خواهی بدین بیش او پایدار
اگر چند فرزند من خویش نیست … مرا غم ز بهر کم و بیش نیست

بتوران ازین نیست انباز تو … ازین به نباشند بسیاز تو
جریره یکی مهر آراسته … ترا خواست از بهر او خواسته

چنین گفت خواهیدان رای نیست … که جز تو او را بپای نیست
مرا گفت تا این جهان بلند … کند مر مرا بیش او ارجمند

ولیکن ترا آن سزاوارتر … که از در من شاه جوی گهر
فرنگیس مهتر ز خوبان او … نبینی بگیتی جهان را زدی

به بالا ز سرو سهی برترست … زمشک سیه بر سرش افسرست
ببرد دلها ورا این زد بد ارسپین … فزودرای سپاردوار ده منش

در افراسیاب ار بخواهی سزاست … چو او سه کشتر و کامل نیست
شود شاد پرمایه پیوند او … درفشان شود فر زند تو

چو فرماندهی من بگویم بدوی … بگویم برین نزد تو آب روی
سیاوش او را نگه کرد و گفت … که فرمان یزدان نشاید نهفت

بگرآیجان خو خیست رای … مرا از پیر از برخیست رای
ازین من نخواهم بایران سپاه … نخواهم دگر روی کاووس دید

چو دستان که پروردگار منست … تهمتن که رو منست
چو طوس و چو گودرز گشواد و گیو … چو گرگین و جنزاد بهرام نیو

چو فرهاد چون زنگی شاوران … چو این نامداران کندآوران
چو از روی ایشان جدا و بدزید … بتوران همین خانه باید گزید

پدر باشد این کدخدای ز … نگوی این سخن را که هدار راز
چنین گفت مژگان پر از آب کرد … همی برزد اندر میان باد سرد

چنین گفت پیران که با روزگار … بیارزد تو ناخفته کارزار
نیابی گذر تو ز گردان سپهر … گزوست برخاسش آرام مهر

با ایران اگر دوستان داشتی … به یزدان سپردی و بگذاشتی
نشستت و نشانت کنون اندرست … بهر ست ایران بدیت آمدست

بگفت این و را خواست از پیش او … [illegible]
[illegible] … چو آگاه گشت از کم و بیش او

ز شادی بشد تا بدرگاه شاه	[illegible]		فرود آمد و برگشادند راه
همی بود در پیش او یکزمان	بدو گفت سالار گیتی پرستان	که چندین چه باشی به پیشم بپای	چه خواهی ز گیتی چه آیدت رای
سپاه و ورز گنج من پیش تست	مرا سودمندی کم و بیش تست	کسی کو ز زندان ببند بدنیست	گشادنش در دو گز بدنیست
زبندگزدمن اگاه گشت	ز بهر تو بر کار من یاد گشت	ز بسیار و اندک چه خواهی بخواه	ز تخت و ز مهر و ز تیغ و کلاه
خردمند پاسخ چنین داد باز	که از تو مبادا جهان بی نیاز	مرا خواستی از پی خویش نیست	کس از کهتران تو درویش نیست
مرا خواسته هست گنج و سپاه	به بخت تو هم تیغ و هم تاجگاه	ز بهر سیاوش پیامی دراز	بگویش سپهبد پیامم براز
مرا گفت با شاه توران بگوی	که من شاد دل گشتم و نامجوی	بپروردیم چون پدر در کنار	همی شادی آورد بخت تو بار
کنون همچنین کز خدای بناز	به نیک و بد از تو نیم بی نیاز	پس پردهٔ تو یکی دختر است	که ایوان و تخت مرا درخور است
فرنگیس خواند همی مادرش	شوم شاد اگر باشم اندر خورش	بر اندیشه شد جان افراسیاب	چنین گفت کز دیده و دیده پر آب
که من رانده ام پیش ازین داستان	نبودی بدین گفته همداستان	چنین گفت با من یکی هوشمند	که جان خرد بود و رایش بلند
گرانمایه بچهٔ شیر نر	چه رنجی که هم جان نیابی بسر	بکوشی و پرورش کنی بر هنر	تو میر شوی چون همی آید به بر
نثار ستاره به پیش پدر	همی اندری همه در بدر	مرا نیز هم گفته بسی	نبودی به پیش پدر هر کسی
بر و گنج و سپاه مرا	همان کشور و بوم کار مرا	شود از سر مهر ایران سپاه	ز دستش بنام بگیتی پناه
بتاراج دارد چو گردد بلند	ازو خویش و پیوند باید گزند	که باورم شد که او این نگفت	که گردون گردان چه دارد نهفت
ازو و ترا زاده یکی شهریار	به پرورده جان ما شد در کنار	بتوران نمانم بر دیو رست	کلاه من اندازه گیرد بخت
بوا گفت باید در حق بدنیست	که با دشمن بود زهر خویش گشت	ز کاوس و از تخم افراسیاب	جوانش بود تیره چون تیغ آب
ندانم بتوران گراید بمهر	و یا سوی ایران کند پاک چهر	چو از هر کمان زهر باید چشید	دلم باز خیره نباید کشید
بدارم چنین چند آنکه امید بود	مرا و جهان برادر نبود	بدو گفت پیران که ای شهریار	دلت را بدین کار غمگین مدار
بایران و توران بود شهریار	دو کشور برآساید از روزگار	ز تخم فریدون و از کیقباد	فروزنده زین تر نباشد نژاد
وگر زین نشان راز دارد سپهر	نه افراسیابش اندیشه دارد بمهر	نخواهد بدل یکان کودکی	نگاهبان او بود بر هر نبی
نگه کن که این کار فرخ بود	ز بخت آنچه پرسید پاسخ بود (شنو)	به پیران چنین گفت پس شهریار	که رای تو برنده ناید بکار
بفرمان رای تو گردد سخن	تو هر چه باید مکن	دو تا گشته پیران و بردش نماز	بسی آفرین کرد و برگشت باز
بنزد سیاوش فرامید زود	برو بر شمرد و کجا رفته بود	چو خورشید از چرخ گرداند سر	برآورد بر میان زرین کمر
سپهدار پیران میان را ببست	یکی باره تیز تک برنشست	بکاخ سیاوش نمود روی	بسی آفرین خواند پیران بدوی

بجفتی کن

چنین گفت بر فرو بر بیار کار   بهانی دختر شهریار
چو نان دید من نیز اوراد او   میان را به بندم به تیمار او
سیاوش را دل بر آرام بود   ز پیران رخانش پر آزرم بود
که داماد او بود مرد فرش   همی بود چون جان و دل پرورش
بدو گفت رو هرچه خواهی بساز   تو دانی که بر تو مرا هست راز
در خانه جامه‌ها بر کشید   بگلشهر پیر دبیران کلید
که او بد به بانوی پهلوان   بشوده زنی بود روشن روان
ز گنج اندرون هرچه بد نامدار   گزیده ز زربفت چینی هزار
ز برجد طبقها بیاراده جام   پر از ناف مشک پر عود خام
دو افسر پر از گوهر شاهوار   دو یاره یکی طوق دو گوشوار
ز گستردنیها شتروار سی   ز زربفت پوشیدنی هم بیست
همه پیکرش پیچ کرده به زر   پر از خنده گونه نهاده گهر
ز سیمین و زرین شتروار سی   طبقها ز زر و جامه پارسی
یکی تخت زرین و کرسی چهار   سه نعلین زرین برجد نگار
پرستنده سیصد به زرین کلاه   ز خویشان نزدیک صد نیکخواه
پرستار با جامه زرین دویست   تو گفتی که ایوانه بر جا نیست
به بالای سرو و رخ همچو ماه   ز یاقوت رخشان بسر بر کلاه
جهان صد طبق مشک و صد زعفران   همین بود گلشهر با خواهران
بزرین عماری به دیبا جلیل   پرستنده با خواسته پیل پیل
بیاورد با نوز مهتر نثار   ز دینار و از خاسته صد هزار
به نزد فرنگیس چون ماه نو   به نزدیک آن تاجور شاه گو
بیکهفته مرجان ماهی نهفت   بیامد پسر گفتن اندر نهفت
زمین پاک گشت از گران تا گران   ز شادی از آواز رامشگران
فرنگیس شه زاده با کید کر   نشستند و بودند چون ماه و خور
خور و ماه با هم چو پیوسته شد   دل هر دو با یکدگر بسته شد
سیاوش چو روی فرنگیس دید   بر ابای او نیز چون بنگرید
قد دید سرو و رخ دید ماه   فرو هشت در بر دو زلف سیاه
دو رخساره زیباش چون در کمر   دو چشمش ستاره بوقت سحر
دهان پر از دو لبی چون عقیق   تماکه بودند هر دو رفیق
برفتار بودند چو کبک دری   هم آغوش چون زهره مشتری
دهان بسته بود گوهر فشان   سخن گفتنش بود گوهر فشان
فرشته بخوبی و عنبر بوی   بدل مهربان و بجان جفت جوی
نبود اندران هر یک از هر درست   تو گفتی چو حوری بد او در بهشت
سیاوش چو خورشید او ماه بود   پسندیده در خور شاه بود
ببودند بر یکدگر شادمان   فزودی همی هر زمان شهرستان
برین کار بگذشت یک هفته نیز   سپهدار پیران بیاراست چیز
ز اسپان تازی و از گوسپند   هم از جوشن و خود و گرز و کمند
ز دینار و از بدرها سی درم   ز پوشیدنیها و از بیش و کم
وزان پیش رو تیلو رباچس   همه نامداران لشکر زمین
که زینک صد بود بالای او   نشایست بود بهای او
نوشتند منشور بر پرنیان   همه پادشاهی به رسم کیان
به نزد سیاوش فرستاد شاه   ابا زین زرین و زرین کلاه
وزان پس بیاراست مهمان و سور   هر آنکس که رفتی ز نزدیک و دور
می و خوان و طوالیکران خواستی   بخوردی نه چندانکه برتافتی
ببردی و رفتی بسوی خوان خویش   بدین شادی بخندید جهان خویش
در بسته زندانها برگشاد   بسی از جهاندار کردند یاد
بهشتم بیامد سیاوش بگاه   ابا گرد پیران به نزدیک شاه
گرفتند هر دو شاه آفرین   که ای نامور شهریار زمین
جهان بر پسر در پناه تو باد   جهان بنده چرخ کلاه تو باد
وزانجا که باز گشتند شاد   کبی اینامد غم و رنج یاد

چنین نیز یکسال بر داد مهر
که پرسید چین شاه را نغز یار
ز ایدون ترا داده تا بچین
نشادی سیاوش در یکی مان
همه گنج و تخت و سلیح و کلاه
فراوان عماری بیاراستند
فرنگیس را در عماری نشاندند
ازو بار بگسست پیران گره
که بالا دیران از آن بهتر بود
بیامد پس پادشاهی خویش
نشادی دل از جای برخاستند
ز بس رامش ناله و کره نای
هوا خوش گوار و زمین خوب رنگ
درختان بسیار آب روان
بسازم من ایدر یکی خوب جای
یکی شهر سازم بدین جای من
کنون بر گشایم دل داستان
ز گنگ سیاوش بگویم سخن
بر اهل حیش درود و سلام
خداوند دارنده هست و نیست
خداوند توی خداوند هوش
چو گیتی تن نامدار و ستان
ز خاکیم باید شدن سوی خاک
جهان پر ز عبرت و حکمت است
تو جنگی فزونی زدن در جهان

همیگشت بر گرد آن بهر
همیگوید ای مهتر نامدار
همیگر دو بر گرد هر کشور
ز رامش به برداز دلش بکریان
نو بیاده آمد بنزدیک شاه
بود گت زمین دل بگرید همی
بشهری که آرام را ای آیدت
سیاوش ز گفتار او گشت شاد

[illegible] جای [illegible]

به بر نهاد و سپه بر اند
عنان با عنان سیاوش بره
که از مه کمانش بی بهر بود
سپاه از پس پشت پیران میش
جهان نشادی بیرا ستند
تو گفتی همی دل بخشند جای
چو از توده لغش بزد کسیم
نشادی برفتند سوی حس
همی بود یکماه مهمان او
بدان مرز و بوم اندرا که شدند
از آن پادشاهی و خوش کجات
بجای رسیدند کاباد بود
یک روی دریا یکی روی راه
سیاوش به پیران بان گشاد
برآرم یکی پیاده بیان فراخ
سیاوش فرو ماند پیران بجای
یکی داستان گوید پیش سگفت
بر ما روان محمد درود

هشد دل آن پالوزده جوان
که باشد نشادی جرا ولک
که خیره بماند از آن انجمن
به نظم آرم از گفته باستان
وزان گنج و آن داستان کهن

[illegible] کردن [illegible] انیران [illegible]

تو در بندگی کردن او بکوش
تو ایدر به بودن من و داستان
همه جای ترس است و تیمار باک
چو اندر و شن همه غفلت است
گذشتندی تو نی چهر هان
به پیغمبر ... بر کنم آفرین
کجا آن سپهر و تاج شاهنشهان
تو بودی که گیتی نماند دراز
چو شد سپال بر شصت و دو جاه جهی
نباشی بدین نیز همداستان

بتر د سیاوش یکی نیکخواه
وزین برنشستن گریز همی
همین آرزو می بجای آیدت
بر دنای کوس و ره بر نهاد
همی دوت بردند با او براه
بسی برده خوبان بر آراستند
جهان شد بکردار دریای سیم
همه نامداران شدند انجمن
بدانگه که چنین دو و سان او
بزرگان بنزد شهنشه شدند
که گفتی زمین گشت بر چرخ راست
یکی خوب و خنده نهاد بود
دگر روی بر کوه نخجیرگاه
که اینت بر روم فرخ نهاد
بر از باغ میدان ایوان کاخ
از آن بوم فرخنده دلگشای
که اندیشه از وی توان بر گرفت
بیار اس به هر یکی بر فزود
زنا هر زمان تا بروزی قیام
تو در بندگی کردن او مایست
بیار انس بر یک سیک آیین
کجا آن دلاور گرامی مهان
همه آشکارند در پیش دار
زمین و زر رنج دو بر تاب روی
یکی شو بخوان نامه باستان

۱۹۰۰ [illegible]

جوانمردان جهان شد تهی — تو تاج فرونی بران سر نهی — از ایشان جهان یکسر آباد یاد

زمن بشنو از کنگ در دو استان — [illegible]

که آنرا سیاوش برآورده بود — بدانکه که اندر جهان داد داد

بیکماه از ان روی دریا چین — بدین و ایشان باش حد استان

ازین هیتی بگذر آباد یاد — بسی اندرو رنجها برده بود

مرا کوهران کنگ در درمیان — که بی نام گشت آن مان زمین

زهر سو که مینی بدور راه هیت — به بینی مکن بین بالا زدست

برین جمله فرسنگ اگر سیح مرد — گزان شهرها بر توان داد داد

چو زین بگذری شهر مینی فراخ — ازان پس یکی کوه مینی بلند

تو گفتی بهشتی برهیت بس — بدان گفت زو انش نیاید زیان

نه کرمانش گرم و نه سرما و برد — چو فرسنگ صد کرده بر گرد کوه

اما و همه روشن و خوشگوار — همه کرد بر کرد او بر کشیت

یک دیم فرسنگ بالای کوه — بدین کوه بینی دو دو فرسنگ نشیب

همه کلشن و باغ ایوان بود — بیامد بدان ازلی کار کرد

ز صدرش فزونیست بالا داد — همه کلشن و باغ و ایوان و کاخ

همه جاه خوش با شد و آب ریز — چنان جای هرگز ندیدید پیش

نه بیند زبس بند بر شبع کوه — همه جاه نشتی و آرام و خورد

چو اورا بخوان کرد کار جهان — که جایی چنان در جهان کس ندید

بشد شاه زاده چو آنجا بدید — همه کرد بر کرد او بر کشیت

بسی رنج برد او ازانجا بیکاه — بیامد بدان ازلی کار کرد

همه کاخ میدان و ایوان بساخت — همه کلشن و باغ و ایوان و کاخ

بسازید جایی جهان چون بهشت — چنان جای هرگز ندیدید پیش

چو هرجش بالیست بر پایه تخت — همه جاه نشتی و آرام و خورد

برفتند و دیدند جایی چنان — که جایی چنان در جهان کس ندید

خوش و خرم و خوب آراسته — وزان کوه هرکس ندارد بنام

ز صدرش فزونیست بالا داد — همه کرد بر کرد خاکش مخاک

همه جاه خوش با شد و آب ریز — زکوئی زکوینده کیرند خشم

نه بیند زبس بند بر شبع کوه — سماء بلند و زمین آفرید

چو اورا بخوان کرد کار جهان — خودمندی و بخت بیدار بود

بشد شاه زاده چو آنجا بدید — قرونی یکی پشه دیوار کرد

بسی رنج برد او ازانجا بیکاه — یکی سارسان و یکی خوب جای

همه کاخ میدان و ایوان بساخت — زهر کوشه بامک مرغان بران

بسازید جایی جهان چون بهشت — همه مرغداران پر از لاله زار

چو هرجش بالیست بر پایه تخت — خودمند کرد و بران پایه نزاد

برفتند و دیدند جایی چنان — چو از دیدنش بر گشتی جوان

خوش و خرم و خوب آراسته — بهر جای کنجی برازخواسته

پسندیده جای شاهنشهان ‌ ‌ ز کاخ بزرگان و جای مهان
ازان بوم خرم چو گشتند باز ‌ ‌ سیاوش چنین بود با دل براز

ز افراسیابان برآورد خشم ‌ ‌ دلش گشت پر درد و پر آب چشم
عنان تکاور همیداشت نرم ‌ ‌ همی ریخت از دیدگان آب گرم

بدو گفت پیران که ای شهریار ‌ ‌ چه بودت که گشتی چنین سوگوار
چنین داد پاسخ که ای چرخ بلند ‌ ‌ دلم کرد پر درد و جانم نژند

که هر چند گرد آورم خواسته ‌ ‌ بر بستند و گنج آراسته
بو جام یکسر بدبخش رسید ‌ ‌ بدی بود بر مرگ بر تن رسید

مرا او بنیکی دهش یار بود ‌ ‌ و خرسندی و بخت بیدار بود
ازین یارسان یکی باغ خرم ‌ ‌ پیرو تن به بدو وین برافراستم

کنون اندر بکار آورم ‌ ‌ بر و بر فراوان نگار آورم
چو خرم شود جای آراسته ‌ ‌ پدید آمد از هر سوی خواسته

نباید بدو شاد بودن بسی ‌ ‌ نشیند بدین کاخ با هر کسی
نه من شاد باشم نه فرزند من ‌ ‌ نه کردی ز بر پایه پیوند من

شود کاخ من بخت افراسیاب ‌ ‌ کند بیگنه مرگ بر من شتاب
نباشد مرا زندگانی دراز ‌ ‌ ز کاخ و ز ایوان شوم میهمان

چنین است رسم سرای سپند ‌ ‌ گهی شاد دارد گهی مستمند
بدو گفت پیران که ای سرفراز ‌ ‌ ولیکن خرد اندیشه بر خود دراز

که افراسیاب ار بدی نیست لیست ‌ ‌ سیاهی بکس اندر انگشت نیست
مرا بر سر جان بود در خشم ‌ ‌ بکوشم تا جان بکشم

نمانم که بادی بتو بگذرد ‌ ‌ و یا موی بر تو هوا بشمرد
سیاوش بدو گفت کای نیکنام ‌ ‌ نبینم چو از نیکنامت پیام

همه راز من آشکارا بجست ‌ ‌ که بیدار دل باشی و تن درست
من آگاه از فر یزدان دهم ‌ ‌ هم از راز چرخ بلند آگهم

بگویم ترا بودنیها نخست ‌ ‌ ز ایوان کاخ اندرام درست
فراوان بدین بگذرد روزگار ‌ ‌ که بیکام بیداد دل شهریار

که من زار کشته شوم بیگناه ‌ ‌ کسی دیگر آید بدین تاجگاه
ز گفتار بدگوی از بخت بد ‌ ‌ چنین بیگنه بر سرم بد رسید

بر آشوبد ایران و توران بهم ‌ ‌ ز کینه شود زندگانی دژم
بر از رنج گردد سرا زین زمین ‌ ‌ زمانه شود پر ز شمشیر و کین

بسی رنج ورزد و کبود و بنفش ‌ ‌ ز ایران بتوران ببینی درفش
بسی غارت و برده و خواسته ‌ ‌ پراکنده گنج آراسته

بسا کشورا کان بپای ستور ‌ ‌ بکوبنده گردد بخواب و شور
سپهدار ترکان ز گفتار خوش ‌ ‌ پشیمان شوم هم ز گفتار خویش

پشیمانی آنکه ندارد دش سود ‌ ‌ که بر خیزد از بوم آباد دود
ز ایران و توران برآید خروش ‌ ‌ جهانی ز خونی من آید بجوش

جهاندار بر رنج خویش نوشت ‌ ‌ بفرمان او برد بد مهره گشت
بیابان شادی دهیم و خوریم ‌ ‌ چو روز گذشتن بود بگذریم

چه بندی دل اندر سرای سپنج ‌ ‌ چه نازی بتاج و چه نازی بگنج
گران رنج دیگر کسی برخورد ‌ ‌ جهاندار دشمن چرا پرورد

بدل گفت از من بد آید همی ‌ ‌ که او راست گوید همی این سخن
که گر این سخن راز گوید همی ‌ ‌ وزین گفته گری نجوید همی

من او را کشیدم بتوران زمین ‌ ‌ پراکندم اندر جهان تخم کین
چو او را کشیدم بتوران برنج ‌ ‌ سپردم برو کشور و تاج و گنج

ببردم همه یاد گفتار شاه ‌ ‌ چنین گفت با من بسی گاه گاه
وزان پس چنین گفت با من بمهر ‌ ‌ که از کار رو آز رسم گردان سپهر

چنین راز تا را که بر وی گشاد ‌ ‌ چنانکه ایوانش آمد بیاد
ز کاوس و از بخت شاهنشهی ‌ ‌ بیاد آمدش روزگار بهی

دل خویش از گفته خرسند کرد ‌ ‌ نه آهنگ را رای خود سند کرد
همه راز این گونه بر گفت کی ‌ ‌ دل از بودنیها پر از جستجوی

چو از پشت اسپان فرو آمدند / ز گفتار بیکار دم بر زدند
یکی خوان زرین بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
ببودند زین گونه یکهفته شاد / ز شاهان گیتی گرفتند یاد
نهشتم یکی نامه آمد ز شاه / بنزدیک سالار توران سپاه
که آید ز بر و تا بدریای چین / سپاهی ز جنگ آوران گزین
همه باز کشور برابر بخواه / همه جای جنگ آوران را بخواه
برآمد خروش از در پهلوان / ز کوس و ز تیره شده زمین توان
ز هر سو سپاه انجمن شد بدو / یکی لشکری گشت بر جا بجوش
چو لشکر بیاراست از آنجایگاه / همی اندر آن شو که فرمود شاه
بنزد سیاوش بسی خواسته / ز دینار و اسپان آراسته
هنگام بدرود کردن نماند / یونان برفت و سپه را بخواند
هیونی ز نزدیک افراسیاب / چو آتش بیامد به هنگام خواب
یکی نامه سوی سیاوش بمهر / نوشته بگرد ار گردان سپهر
که تا تو برفتی و هم شادمان / از اندیشه مغزم نیم بگزمان
ولیکن من اندر خور رای تو / سوران بجستم همین جای تو
کز آنجا که مستی خوش و خرم است / جهان چون بباید دلت تکمیت
در آن پادشاهی کنون در نگرد / چهل اشتر بار دینار کرد
هزار اشتر و ماده و پیچ موی / سه بر نهادند بار رنگ و بوی
از ایران و توران گزیده سوار / هم از تاج و از طوق گوهرنگار
ز چینی و از مهر و از بار پی / همی رفت با او شتر وار سی
ز یاقوت پیروزه شاهوار / برفتند شمشیرزن سی هزار
ببینش سپاه اندرون خواسته / عماری خوابان آراسته
با ایران و توران شد این داستان / میان بزرگان یکی داستان
ز ایوان و کاخ و ز البرز و باغ / شده دشت چون کوه هر شب چراغ
شتاب آمدش تا ببیند شاه / چو کرد اندر آن نامور جایگاه
هر آنکس که او راز درکار بود / بر آن بود با او سزاوار بود
هزاران خردمند مردان کرد / چو هنگامه رفتن آمد برد
چو آمد بنزدیک آن جایگاه / سیاوش پذیره شده با سپاه

آمدن [illegible] شهر سیاوش

چو پیران بنزد سیاوش رسید / پیاده شد از دور کو را بدید
پیاده فرود آمد از پیل رنگ / پیاده گرفتش در آغوش تنگ
بگشتند برگرد آن شارستان / که بد بر سرش پیش آن خارستان
بجد از پیران ز هر سو براند / بسی آفرین بر سیاوش براند
بدو گفت اگر خود بر زکیان / نبودیت با دانش اندر میان
که آغاز کرده بدین گونه کار / کجا آمدی جای ایشان نگار
چو یک چند از آن شهر خرم بدید / به ایوان باغ سیاوش رسید
بکاخ فرنگیس بنهاد روی / جهان شاه پیروزه دیهیم جوی
پذیره شدش دختر شهریار / بپرسید و دینار کردش نثار
و پیرهان بدخت خورشید روی / چو سرو روان قد رخ چون سلبوب
بپیشش پذیره شد با او بهم / پرستار بسیار از پیش و کم
چو بر تخت بنشست و انجا نهد / پرستنده بسیار بر پای دید
بدین خرمی بس ستایش گرفت / جهان آفرین را ستایش گرفت
ثنای جهان آفرین یاد کرد / بر آن گونه جا و جاه یاد کرد
وزان پس بخوردن گرفتند کار / می و خوان خوالیگران میگسار
ببودند یکهفته با می بدست / کهی خرم و شاد دل گاه تخت
نهشتم برآورد پیش آورید / همه بد بهای کنون چون برنهید
ز دیبا و اسپان زین خدنگ / چه زرین ستام و چه خفتان زرنگ
ز یاقوت و از گوهر شاهوار / همان یاره طوق گوهرنگار
بداد و بیامد بسوی ختن / همی رای زد پیش شاه آمدن

چو آمد بشادی بایوان خویش	بدیدار شد در شبستان خویش	بگلشهر گفت اگر خرم بهشت	ندید و نداند که رضوان چه کشت
بدان قوم کنون بشکرد	برابر بهدگان بسپرد	که خرم بهشت است این جای او	پسندت همه رای و هم جای او
چو خورشید بر کاخ کرد سروش	سیاوش نشسته بآیین و هوش	بر اسب همیاء لخت زمین	بر و بار زیبان سیاوش زمین
خداوند آن زان نیکوتر است	تو گویی فروزنده خاور است	بدو گفت گلشهر نیکوست این	ولیکن تو هرگز ندیدی چنین
بدو گفت پیران که هرگز چنین	ندیدم بایران و توران زمین	یکی هفته بنشست با رود و می	سرانجام از آنجای برداشت پی
از آنجا بنزدیک افراسیاب	همی رفت بر سان کشتی بر آب	بیامد بگفت او کجا کرده بود	از آن باز کشور که آورده بود
چو در کشور هند چون رزم کرد	بد از ابر اندر کشیده نگرد	وز آنجا که کار سیاوش شنید	برابر همه یاد کرد آنچه دید
نگار سیاوش بپرسید شاه	از آن کشور بهتران تا بگاه	بدو گفت پیران که خرم بهشت	کسی کو ندید از در اردبهشت
همانا نداند از آن بهتر یار	نه خورشید از آن بهتر بردار	سیاوش یکی جای بیاخت نغز	پسندیده مردم و پاک مغز
مگر خود به بروش آوریدش خبر	که چون مان نگارید آن بهتر ور	یکی شهر دیدم که اندر زمین	نبیند جهان کس بایران زمین
ز بس باغ و ایوان و آب روان	بر انگیخت گفتی خرد با روان	چو کاخ فرنگیس دیدم ز دور	چو گنج و گهر بود چون بیت سور
بدان زیب و آیین که دادا ولیت	بخوبی بکام دل شاد و لیت	و دیگر دو کشور که از جنگ جوش	بر آورد چون میش و آمد بجوش
همانا و بر تو چنین جاودان	دل هوشمندان و رای روان	ز گفتار او شاد شد شهریار	که شاخ خوشند سپس آمد ببار
بگرسیوزان داستانها بگفت	سعه همی برکشاد از نهفت	گرد شادمان تا سیاوش کرد	ببین تا چگونه بر و گرد کرد
سیاوش بتوران چنین چون ابن شاه	از ایران بگرد همین شهریار	چو او کرد بدرود تخت و کلاه	چو گودرز و بهرام کاوس شاه
نبیند کنون رستم زال را	بگرز و بکف تیغ کوپال را	فرنگیس و آن کاخهای بلند	بر آورد و دارد همی ارجمند
بر و تاج بینی سر و تاج او	همان تخت فیروزه عاج او	خرامش خوبی فراوان بگوی	بچشم بزرگی نگه کن بدوی
یکی هدیه آرای بسیار مر	ز دیبا و اسب و کلاه و کمر	چه از گوهر و تخت دیبای چین	هم از باره و گرز و تیغ و نگین
ز دینار باید نثاری گران	شمرده ز هر گونه گوهران	ز گستردنیها و از بوی رنگ	ببین تا ز گنجت چه آید بچنگ
فرنگیس را هدیه ... همچنین	برو باز مانی پر از آفرین	اگر آب دندان بود ور زبان	بدان پیر قوم دو هفته بمان
همیدون سیاوش دمار رو			بنیک اختر و فال گیتی فروز
نگه کرد گرسیوز نامدار			سواران ترکان گزیده سوار
بپیران سپه اندر آورد گرد	نشد تا زمان با سیاوش گرد	سیاوش چو بشنید پیره ز راه	پذیره شدش تا زمان با سپاه
گرفتند هر یک دگر را کنار	سیاوش بپرسید از شهریار	بایوان که شد شان جایگاه	سیاوش پیاده بیامد آنگاه
دگر روز گرسیوز آمد بگاه	بیاورد خلعت ز نزدیک شاه	سیاوش بدان خلعت شهریار	نگه کرد و شد چون گل اندر بهار

لشکر

نشست از بر باره کارزن
سواران ترکان شدند انجمن
همه شهر زن کالبد بد روی
نبودی بکوی کاخ نبود روی

هم آنگه به نزد سیاوش چو باد
سوار از ساوه ور آمد ده داد
که از دختر پهلوان سپاه
یکی کودک آمد چو تابنده ماه

ورا نام کردند فرخ فرود
به تیره شب آمد چو پیران شنود
همانا در کودک ارجمند
چو بیره سپهر با نوان بلند

بکاخ فرنگیس رفتند شاد
ورا نیز از این داستان مژده داد
فرستاده را داد چندان درم
زاینده گشت از کشیدن درم

چو بشنید گرسیوزان مژده داد
که پیران شد از مرز با شاه داد
فرنگیس را داده بر تخت عاج
نهاده بسر بر ز پیروزه تاج

بر پیار چندان بزرین کلاه
فرنگیس بر تخت و بر پیشگاه
چو خشم فرنگیس او را بدید
تو گفتی روانش همی بر دمید

فرود آمد از تخت و گردن فراز
به برسید و از کشور شهر باز
دل و جان گرسیوز آمد بجوش
دگر گونه تر شد بآیین و هوش

بدو گفت پیالی بدین بگذرد
سیاوش پس از انکس نشمرد
همش پادشاهی و هم تاج گاه
همش گنج و هم بوم و بر هم سپاه

فراخند کاهش چنین بگذرد
کلاه کیانی بکیوان برد
نهانی دل خویش پیدا نکرد
همین بود پیچان رخ خیانه زرد

بدو گفت برخوردی از رنج خویش
همی گفت برخوردی از رنج خویش
نهادند بر کاخ زرین دو تخت
نشستند شادان دل و نیکبخت

نوازنده رود با میگسار
بیامد بتخت گوهر نگار
بنالیدن نای بر بور رود
ز شادی همی داد دل را درود

چو خورشید تابنده شد ناپدید
شب تیره بر کوه دامن کشید
بدانگه که خورشید بگشاد راز
بهر جای بنمود چهره فراز

سیاوش ز ایوان بمیدان گذشت
ببازی همی کرد میدان گذشت
چو گرسیوز آمد بینداخت گوی
سپهبد بسوی گوی بنهاد روی

چو از گوی در زخم چوگان گرفت
هم آورد گردان میدان گرفت
ز چوگان او گوی شد ناپدید
تو گفتی سپهرش همی بر کشید

دگر ره بدو در روی میدان فتاد
رسیدند و مهتر کی نژاد
دگر باره در زخم چوگان گرفت
تو گفتی ز تن جان ترکان گرفت

بسوی گوی ترکان و آزادگان
برانگیخت گرد از هر کران
به بندی دو لشکر همی تاختند
کجا بر گر و گوی همی باختند

چو گردان بمیدان نهادند روی
ز ترکان بردی بردند گوی
سیاوش ز ایرانیان شاد شد
میان یکی پیر و آزاد گشت

بفرمود تا تخت زرین نهند
بمیدان بر جایش زرین نهند
دو مهتر نشستند بر تخت زر
بدان تا کرا بر فروزد گروه

داستان

یلگای گردان برانگیختند
ز توران و ایران برآهیختند

بدو گفت گرسیوز ای شهریار
هنرمند و از خسروان یادگار

هنر بر نسب بر کرده کر
بنزد گرامی بدینسان هنر

به نوک سنان و به تیر و کمان
زمین گیر دار کن و یکر مان
به برزو سیاوش بدان کار دست
بزین اندر آمد بجست نشست

زره را بهم بر ببستند چ
که از یک زره تن رسیدی بگنج
نهادند بر دست او آوردگاه
نظاره بر او بر ز هر سو سپاه

سیاوش یکی نیزه شاهوار
کجا داشتی از بد روزگار
که هرچند مانند آن داشتی
به نخچیر از شیر بگذاشتی

بیاورد که رفت و نیزه بدست
عنان را بپیچید چون ملبت
بزد نیزه و بر گرفت آن زره
زره ماند هیچ بند و گره

سواران گرسیوز جنگ ساز / برفتند با نیزه‌های دراز
فراوان بکوشند کرد و زره / ز میدان برشد زره یک گره
کمان خواست با تیرهای خدنگ / بسس اندر میان چو در روز جنگ
یکی در کمان زند نغشار دوران / نظاره بگروش سپاه گران
وزان خوشتن اسپ بیر / گذر کرد پیکان آن نامور
بزدم بدان کونه ده چوبه تیر / بر و آفرین خواند برنا و پیر
ازان ده یکی در گذاره نماند / همین هر کسی نام یزدان بخواند
بدو گفت گرسیوز شهریار / با ایران و توران تو امنیت کار
بیا تا من و تو به آوردگاه / بتازیم هردو به پیش سپاه
بگیریم هردو دوال کمر / بگردیم جنگی دو در خاش جو
ز ترکان مرا نیست همتا یکی / چو ایم نه بینم تو همتا یکی
از ایران کسی نیست همتای تو / همه آورد با تو به بالای تو
چنان دان که از تو دلاورترم / به مردی و نیروز تو برترم
وگر تو مرا برنهی بر زمین / نگردم بجائی که جویند کین
سیاوش بدو گفت کین خود مگوی / که تو مهتری شیر پرخاشجوی
همان اسپ تو شاه اسپ منست / کلاه تو آورد کشسب منست
چو از تو ز ترکان یکی برگزین / که با من بگردد به میدان کین
بدو گفت گرسیوز ای نامجوی / که بازی زیانی ندارد و وبه
چو آورد گیرند یک با دگر / بگیرند هردو دوال کمر
ز یاران جنگی دو تن را بخوان / ابر خیر تکبازی برقشان
کنم هرچه گویی بفرمان تو / بر این شکم رای فرمان تو
ز گیتی برادر توی شاه دار / همین زیر نعل آوری یال ها را
گر ایدونکه رهت بزم نیست / پی برکشان زیر گرد نیست
بگویم که نیکی نیارم بکار / بنزدیک آن نامور شهریار
زمانی به بازی نبرد آوریم / نه برکینه و روی زرد آوریم
ترکان چنین گفت کای پرگشان / که خواند که گرد و یکیتی نشان
که با او سیاوش نبرد آورد هم / پی برکشان زیر گرد آورد
یکی نامداری برون کرده / برون رفت نامی که گرد و زره
نه گفت شایسته کرد کار / اگر نیست او را کسی هم نبرد
سیاوش ز کشف کرده گره / بر و بر زحیم و رخان پرگره
بدو گفت گرسیوز شهریار / ز گردان لشکر هنیت گمان
سیاوش بدو گفت گرتو گذشت / نبرد دگر پس مر اخوار گشت

در کشتان

ازایشان دو دل پر از آراسته / بمیدان نبرد هم آخواسته
سواری دگر پر از جنگ و شور / بمیدان کین برفت

برفتند با او دو مرد گروی / سیاوش به آورد بنمود روی
سواران بگرد و سیاوش بره / چو شیری که برکوه حمله برد
به شدی میان گروی زره / فرو برد چنگال و بر زد گره
ز زین برگرفتش به میدان فکند / نیازش نیامد بگرز و کمند
وزان پس بجید گرد دو مور / گرفتش بر و گردن او بزور
چنان خوارش از پشت زین برگرفت / که گردان عالم ازو در شگفت
چنان پیش گرسیوز آورد خوش / که گفتی یکی مور داو مکش
فرود آمد از اسپ بگشاد زشت / پر از خنده بر تخت زرین نشست
وزان تخت زرین ایوان شدند / بگفتار سالار ایران شدند
نشستند یکجا با نای و رود / می آورد و رامشگران را سپرد
سخن بر منش گرفتند باز / بزرگان گرسیوز کینه خواه
سیاوش یکی نامه نزدیک شاه / پر از لاله و یوزش و برگها
وزان پس هر او زانبه‌ی داد و / برفتند ازان دشت با دو شاه
بره شان سخن رفت با یکدگر / ازان پر هنر شاه و ان بوم و

ساز

چنین گفت گرسیوز کینه‌جوی … که ما را از آیین چه آمد بروی
یکی روز را شاه از ایران بخواند … که از ننگ ما را بخور در نشاند

دو تیز زبان چون دو مور گروی … که بودند شیران پرخاشجوی
سرانجام ازین بگذراند سخن … هنرمند این کار شد رای زن

چنین تا بدرگاه افراسیاب … زرفشان اندران جوی خرم آب
چو نزدیک سالار توران سپاه … رسیدند و بر سپید هر گونه راه

فراوان سخن داد و نامه بداد … بخواند و بخندید و زو گشت شاد
نگه کرد گرسیوز کینه‌داد … بدان تازه رخساره شهریار

همین بود یکدل پر از کینه و درد … بدانگه که خورشید شد لاجورد
ز کینه زپیش و زافراسیاب … بیاید بکینه بهنگام خواب

ز بیگانه پرداخته کرد جای … نشستند و گشتند هر گونه رای
برو گفت گرسیوز شهریار … سیاوش و کردار و آیین و کار

فرستاده آمد ز کاوس شاه
نهانی بنزدیک او چند گاه

ز روم و ز چین نزدش آمد پیام
همی یاد کاوس گیرد تمام

بر او انجمن شد فراوان سپاه … بپیچد جان من از بهر شاه
اگر روز اول نگفتی درم … ز گیتی بایرج نکردی ستم

دو کوه هر یکی آتش و دیگر آب … بدل در ز کینه گرفته شتاب
تو خواهی که بر فره جفت آوری … همی او را و بهشت آوری

اگر کردی از تو این بد نهان … مرا زشت نامی بدی در جهان
دل شاه ازان کار شد دردمند … پر از غم شد از روزگار گزند

برو گفت بر من ترا مهر خون … بجنبید و شد مر مرا رهنمون
سه روز اندرین کار رای آوریم … سخنهای بهتر بجای آوریم

و او مهر رای گرددو زر ادست … بگویم که در نامه بایدت حیث
چو سه روز بگذشت از افراسیاب … بپرسید و تدبیر آتش و آب

جهان هم چو گرسیوز آمد بدر … کله بر سر و تنگ بسته کمر
سپهدار توران ورا پیش خواند … ز کار سیاوش فراوان براند

چه گفت کای یادگار پشنگ … چه دارم ز گیتی جز از تو به جنگ
همه رازها بر تو باید گشای … نه زرفی به بین تا چه آیدت رای

ازان خواب بد چون غم آشفتی … بنفزاند را آورد لختی یکی
نبستم بجنگ سیاوش میان … نیامد ازو نیز با راز یان

چو او بخت بر مایه بدرود کرد … خرد تار بود و مرا پور کرد
چو از من چنین نیکوییها یافت … ز فرمان من تیر مان سر نتافت

سپردم بدو کشور گنج خویش … نکردیم یاد از غم و رنج خویش
بخون نیز پیوستگی یافتم … دل از کار ایران بپرداختم

بپیچدم از گنج و فرزند اوی … گرامی دو دیده سپردم بدوی
پس آن نیکوییها و هر گونه رنج … فدا کردم کشور تاج و گنج

گراید و نکه من بد سگالم بداوی … ز گیتی بر آید یکی گفت و گوی
بر و بر جهان تنگ دارم به بد … گر از من بر آید یکی بد رسید

زبان بر گشاید بر من جهان … دو رفتی شوم من درین جهان
نباشد جهان بسند آفرین … نه نیز از بزرگان روی زمین

ز دو شیر دندان ترا از نهشت … که اندر دلش هم نشیب منست
اگر بد او شود دردمند … کند مر غنواری براه گزند

اگر ما نشویم بر یکسان … نه بیند این داور و هور و ماه
ندانم چو اکنون نخواهم بدر … وز آید ز خرمش نزد بدر

اگر گاه جوید نه انگشتری … ازین بوم بر نگسلد داوری
چنین گفت گرسیوز شهریار … نگر ایچ ننگ کار دشوار خوار

از آید گر و سوی ایران شود … بر و بوم ما پاک ویران شود
هر آنکس که بیگانه شد خویش تو … بدیدش همین جای آرام تو

بدو ماند آن کی رسید توان
سخن بشنو ای شهریار گوان
نبینی ازو جز غم و درد و رنج
پراگندن تو بدو نام و گنج

نبینی که پرورد کار پلنگ
نبیند ز پرورده جز درد و رنج
چو او یابد این سخن یار بخت
همه گفت گرسیوز آمد درست

پشیمان شد از رای کردار خویش
همی بر ره و ابنیت باز از خویش
چنین داد پاسخ که من این سخن
ز پیر راهی باز یابم ز بن

بپاییم تا باز گردان سپهر
چگونه گشاید برین کار چهر
بهر کار بس رو درنگ از شتاب
بجان تا برآید بلند آفتاب

ببینیم که رای جهاندار چیست
رخ شمع رخشندگان سوی کیست
وگر سوی درگاه خوانمش باز
بگو هم تا بر چه دارد براز

نگهبان او من بسم بدگمان
همین بنگرم تا چه گردد زمان
چو گر نی ازو آشکارا شود
ز ناچار دل بی مدارا شود

که از شاه بیداد و راست کوی
بدو گفت گرسیوز کینه جوی
ازین پس هوس یابم از پس
مکافات بر خود ببینی ز بس

سیاوش آن آلت فر و برز
بدان ایزدی یال وان دست گرز
سیاوش نه آنست کش دید شاه
همین پاسبان بر فراز دگاه

فرنگیس را هم ندانی تو باز
تو گویی شدست از جهان بی نیاز
سیاست بدو باز کرد و سپاه
نباشند شان چون نباشد ره

سپاهی که بینند شاهی چو اوی
بدان بخشش و گاه و آن فر اوی
نخواهند ازین پس شاهی ترا
حمل کرد او را و ماهی ترا

و دیگر که از شهر آباد او
جهان بوم فرخنده آباد او
تو توانی که آید مراندوه باش
بخواری بسر بر من افگنده باش

ندیدست کس جفت با پیل شیر
نه بیند کس در میان سپهر
بگو هر شود باز نشتر فگون بزرگ
ترسید ز آهنگ پیل سترگ

سخنها گرسیوز بد نهان
چو بشنید ازین گونه شاه جهان
دل نامداران در بسته شد
غمی شد ... ... چو خسته شد

بدو گفت کین رای باید بسی
نکردن شتاب اندرین هر کسی
همی از پستانش برآید در نگار
که پرورده باشد خداوند پیل

ستوده نباشد سر بار سار
برین داستان زد یکی شهریار
سبکبار مردم نه والا بود
اگر چه گوی سپهر والا بود

برفتند بجان فرو لب بر سخن
پر از کین دل از روز کار کهن
وز آنجا که پرده مور کرد و ی
به نزدیک گرسیوز کینه جوی

بر شاه رفتی زمان تا زمان
به اندیشه و گرسیوز بدگمان
ز هر گونه رنگ اندر آویختی
دل شاه توران برانگیختی

چنین تا برآمد بدین روزگار
پر از درد و کین شد دل شهریار
سپهبد چنین کرد دیگر روز باز
که بر وخت ماند ز بیگانه جای

بگرسیوز دستان بر گشاد
نگار سیاوش همی کرد یاد
ترا گفت از ایدر بباید شدن
بر او فراوان بباید نشان

بسر برت دل بخسد ز جای
یکی با فرنگیس خرم اندرای
نیاز نیست مارا بدیدار تو
بدان بر هر جا هشیار تو

بدین کوه ماند بحر هست
بجام زبرجد می سرخ هست
گزارم بگنجید و باشیم شاد
چو آید ازان شهر آباد و داد

برامش بر آن شادی و کام
می و جام با باده و اندوه وام
تهی کن دل از جایگاه گیان
بفرستم بگر سخت کن ریسمان

برآراست گرسیوز دام بیان
دلی پر ز کینه سر پر ز باد

چو نزدیک شهر سیاوش رسید
ز لشکر زبان آوری برگزید

بنزدیک

بدو گفت رو با سیاوش بگوی / که ای نامور شاه آزاده خوی
بجان و سر شاه توران سپاه / بتخت و سر و تاج کاوس شاه

که از بهر من بر نخیزی ز جاه / نه پیش من آیی پذیره براه
ترا زان فزونی تخت کلاه / بفر نژاد و بفرهنگ و جاه

که از بهر بالیست باید میان / تهی کردن آن جایگاه کیان
فرستاده نزد سیاوش رسید / زمین را ببوسید کو را بدید

چو پیغام گرشیوز او بگفت / سیاوش همی گشت اندر نهفت
پر اندیشه بنشست بیدار دل / به پیوست اندران کار هشیار دل

چو گرشیوز آمد بدرگاه اوی / پیاده بیامد ز ایوان اوی
بپرسیدش از راه و کار سپاه / ز رسم کیانی و تخت و کلاه

پیام سپهدار توران بداد / سیاوش ز پیغام او گشت شاد
چنین داد پاسخ که با داد اوی / تنابم ز تیغ و ز الماس روی

من اینک کمر بر میان بسته ام / عنان با عنان تو پیوسته ام
به روز اندرین گلشن روزگار / بباغم نشاد از می خوشگوار

که گیتی سپنج است پر درد و رنج / جدا زانکه با غم زند در سپنج
چو بشنید گفت خردمند شاه / بپیچید گرشیوز کینه خواه

بدل گفت از ایدونکه با من براه / بیامد سیاوش به نزدیک شاه
بدین تیز مردی و چندین خرد / گمانی مر اندیشه‌ای نبرد

سخن گفتن من برآید دروغ / همه چاره من شود بی فروغ
یکی چاره باید کنون ساختن / دلش را ز راه بر انداختن

زمانی همی بود خامش بماند / دو چشمش بروی سیاوش بماند
فرو ریخت از دیدگان آب زرد / به آب دو دیده همین چاره کرد

سیاوش چو دیدش براند از خشم / لبان کپی کو بپیچید ز خشم
بدو گفت رو ای برادر چه بود / غمین هست کاز آن شاید شود

گر از شاه توران شدستی دژم / بدیده در آوردی از درد غم
من اینک همی با تو آیم براه / کنم جنگ با شاه توران سپاه

جهان تا جهان آمد آزار تو / چه اخواری آرد چنین کار تو
بدان تا ز بهر چه آزار دست / چو اکنون ز بی خویشتن وار دست

وگر دشمنی آمدستت پدید / که تیمار رنجش بباید کشید
من اینک بهر کار یار تو ام / چو جنگ آوری مایه‌دار تو ام

ور آید دگر نزدیک افراسیاب / ترا تیره گشتست بر خیره آب
بگفتار مردم دروغ آزمای / کسی از تو بر تو گرفتست جای

همه راز این کار با من بگوی / که با خشم تر از من جهان چاره جوی
بدو گفت گرشیوز نامدار / مر این سخن هست با شهریار

داستان

نه اندیشمی آیدستم برنج / که از چاره دورم به مردی و گنج

ز گوهر مرا در دل اندیشه خاست / که یاد آیدم زان سخنهای راست

نخستین ز تور اندر آمد بدی / که برخاست روز و فره ایزدی
شنیدی که با ایرج کم سخن / به آغاز کینه چه افگند بن

ز کار منوچهر و افراسیاب / سر تست آتش ایران توران چو آب
بیکجای هرگز نیامیختند / ز پند خردمند بگریختند

ندانی تو خوی بدش بدگمان / همان تا نماشد بدین زمان
بزرگون تو در نامدار / جدا زان ز ایرج یکی یادگار

وزان پس بسی نامور یکسپاه / شدند پست بر دست او بر تباه
نخستین ز افریدت اندازه گیر / که بر دست او کشته شد چهره خر

برادر برادر هم زنپشت / جهان پر ز خون بگذرانگشت
تو تا اندرستی بدین بوم بر / کسی را نیامد ز تو بد بسر

همه مردمی و جستی ورا استی / جدا زادش آتش یارا استی
کنون خیره آهرمن دل گسل / ور از تو آزاده گشته دل

دلی دارد و از تو پر درد و کین
ندانم چه خواهد جهان آفرین

بباید که فرّ اکمانی ببیند
که من بودم آنکه درین داوری

بیاویزش بدو گفت مندیش زین
که یارست با من جهان آفرین

بپیچید بخویش کرده بودم امید
که بر من شب آرد بروز سپید

مدانی بین کشور و تاجگاه
بروبوم و فرزند گنج سپاه

هر انجا که روشن بود راستی
فروغ دروغ آورد کاستی

بدو گفت کرشیوز نام جوی
تو او را بدانسان که دیدی مران

خردمند را کرد باید فسون
که از چنبر او سپرآرد برون

مدانی همین چاره از مهر باز
نباید که بخت مدآید فراز

بدان تا تو کیتاخ کردی بدوی
فرومانداندر جهان گفت و گوی

میانش بخنجر دو نیم کرد
سپه را بکردار پرّیم کرد

مرا هر چه اندر دل اندیشه بود
خود بود از هر در اندیشه بود

بایران بدو رامند اختی
بتوران زمین جایگه ساختی

درخشیدن این خود نه بدیست
که بر بار او زهر و بیخش گشت

بیاویزش نگه کرد خیره بدوی
زوبده برخ برنهاده دو جوی

شود کشته او زار بر بیگناه
نه بیند همین روی شاه و سپاه

دلش گشت پردرد و رخساره زرد
پر از غم روان لب پر از آب سرد

زکفتار و کردار بر پیش و کم بس
زمین هیچ خوب نشنید کس

بدو گفت کرشیوز خیره چوی
ترا آمدن نزد او مینیت روی

همه خیره بر بد شتاب آوری
بپرّخت خندان بخواب اندری

کنون باز کردم سپوی دیوزاد
سپهای سگرش آرم بیاد

یکی با سپه نامه باید نوشت
بپیدار کردن همه خوب و زشت

بپیوندی فرستم به نزدیک تو
درفشان کم زای تاریک تو

که او باز گردد سپوی راستی
شود دور ازو کژی و کاستی

در ایشان که دانی هم اندر میان
مکن کار بر خویشتن بردراز

تو دانی که من دوستدار توام
بدین دانش و این دل هوشمند

چو کردم ترا آگه از کار شاه
همه مرترا اندرو دستان فروخت

بس انگه چنین داد پاسخ بدوی
ترا هم زاغریرث هوشمند

کرا زاد بود نیش در دل زمین
نهانش بدین آشکارا کمین

کنون با تو آیم بدرگاه اوی
همه پیش تو نیک راندم

نیایم دلم را بفرّ اسپیاب
چنین دل بدادی بگفتار اوی

ودیگر که جایی که گردان بجز
همیگفت مژگان پر از آب زرد

بدین دانش و این دل هوشمند
چاد آمدش روزگار کژند

همه مرترا اندرو دستان فروخت
نماند برو بر بسی روزگار

ترا هم زاغریرث هوشمند
بدو گفت هر چند می بنگرم

نهانش بدین آشکارا کمین
پیام کنون با تو آمن بی سپاه

همه پیش تو نیک راندم
بیاندر آتش نباید شدن

چنین دل بدادی بگفتار اوی
ترا من همانا بسم پای مرد

همیگفت مژگان پر از آب زرد
بود کو بچیذ بر از راه دیو

چاد آمدش روزگار کژند
زکین ارنه بینم سر او تهی

نماند برو بر بسی روزگار
امید بستم از کردگار جهان

بدو گفت هر چند می بنگرم
وگر بینم اندر بپرسش بیچ تاب

به نیک و بد و نیز یار توام
ترا است فرمان بر کشوری

مرا باشد از من نهفتن گناه
که ای نیک بخت مهتر راست گوی

که ای نیک بخت مهتر راست گوی
پسرم را بفراختی ز انجمن

پسرم را بفراختی ز انجمن
درفشان کم تیره کون بر روی

درفشان کم تیره کون بر روی
درفشان تر از بر سپیر افتاب

درفشان تر از بر سپیر افتاب
شود شد و چین اندر آرد بچهر

شود شد و چین اندر آرد بچهر
بدین بر زبالا و رای بلند

بدین بر زبالا و رای بلند
بدان تا بچشم فرو رامد و خت

بدان تا بچشم فرو رامد و خت
فرومیت پیوند خویشی و بند

فرومیت پیوند خویشی و بند
چنین دان و این مشور نهفتن

چنین دان و این مشور نهفتن
چنان روز روشت برخواندم

چنان روز روشت برخواندم
نگشتی چنین کژ و بیمار اوی

نگشتی چنین کژ و بیمار اوی
پر از غم روان لب پر از باد سرد

پر از غم روان لب پر از باد سرد
گزو بگسلد مهر و فرّ بلند

گزو بگسلد مهر و فرّ بلند
بروز جوانی بر آیدش کار

بروز جوانی بر آیدش کار
بیاد افره بر نه اندر خورم

بیاد افره بر نه اندر خورم
بنیم که از چیت آزار شاه

بنیم که از چیت آزار شاه
بپیش ملوک استا نهاد زی

بپیش ملوک استا نهاد زی
بپرّخت خندان بخواب اندری

بپرّخت خندان بخواب اندری
سپهای سگرش آرم بیاد

سپهای سگرش آرم بیاد
بپیدار کردن همه خوب و زشت

بپیدار کردن همه خوب و زشت
درفشان کم زای تاریک تو

درفشان کم زای تاریک تو
شود دور ازو کژی و کاستی

شود دور ازو کژی و کاستی
مکن کار بر خویشتن بردراز

مکن کار بر خویشتن بردراز
ترا هست فرمان بر کشوری

ترا هست فرمان بر کشوری
بهر شهریاری و هر مهتری

بهر شهریاری و هر مهتری

صد و بیست فرسنگ از ایدر زمین
همان سیصد و چل به ایران زمین

ازین سو همه دوستدار تواند
و پاینده و بهره یار تواند

وز ایشو بدر آرزومند نیست
به بنده و بهره پیوند نیست

بهر سو یکی نامه کن دراز
بسجده باش و ورنگی مپاز

سیاوش بگردار او بنگرید
به سنگ جان بیدار او بنگرید

ورا گفت ازان در که رای سخن
ز گفتار رهبت بگردم زبن

تو خواهش گری کن مرا زو بخواه
همه راستی جوی نخلب راه

دبیر خرد و هنده را پیش خواند
سخنها اگنده را بر نشاند

داستان

بفرمود کز وی بافراسیاب
یکی نامه روشن چو در خوشاب

نخست آفرین کرده یاد کرد
ز دادار خرد کردن ازاد کرد

وزان پس غ در استایش گرفت
ابر شاه توران ستایش گرفت

که ای شاه پیروزه روزگار
زمانه مباد از تو یادگار

مرا خواستی شاد گشتم بدان
که با داد نشست تو با بوده ان

و دیگر فرنگیس را خواستی
بمهر و وفا دل بیاراستی

فرنگیس نالیده بد این زمان
ملب ناتوان و به تن ناجان

نخست و مرا پیش بالین لیست
میان دو کشور بهم نشست

پس آنگاه گرشیوز آمد به شاه
زبان پر دروغ و روان پر گناه

فراوان بر پرسید از اسیاب
چو دیدش پر از درد و دبیر رفتاب

و با اشتاب آمدی گفت شاه
نکوه نیروی بدین زود راه

سخن نیز بشنید و نامه بخواند
مرا پیش تختش بزانو نشاند

از ایران بد و نامه پیوسته بود
جا بردر بگر او بسته بود

سپاهی ز روم و یکی هم ز چین
همین هر زمان برخروشد زمین

اگر سوی ایران براند سپاه
که یار و شدن پیش او کینه خواه

ترا کردم آگه ز کردار خویش
نباید که منی ز گرد از بیش

چو بشنید افراسیاب این سخن
بد و تازه شد روزگار کهن

بگرشیوز از خشم پاسخ بداد
دلش گشت چون آتش پر دباد

بفرمود تا برکشیدند نای
همان سنج و شیپور هندی درای

پر از خشم و کینه سپه را براند
جنید اخت آن نامه را بر بخواند

و آنگه که گرشیوز بر دویب
گران کرد برزین دوال رکیب

سیاوش به پرده در آمد چو گرد
منش لرزلرزان رخساره زرد

چنین داد پاسخ که ای خوبروی
بتوران سپه شد مرا آبروی

بدینسان که گفتار گرشیوز نیست
زیر کار دهر مرا پرورست

فرنگیس بگرفت گیسو بدست
بفندق گل ارغوان الخت

پر از خون شدان سنبل مشکبوی
همیخت روی و همی کند موی

همین مشک باشیده بر گوه سیم
دو لاله ز خوناب گشته دو نیم

همی کند موی و همی ریخت آب
ز گفتار و کردار افراسیاب

بد و گفت کای شاه گردن فراز
چه بازی کنون زود گشای براز

بدر خود دلی دارد از تو بدرد
از ایران نیاری سخن یاد کرد

یکیستی گر اگری اکنون پناه
نبا هست خداوند خورشید و ماه

بیم با در جان او بیال و ماه
کجا بر نشست بد سگالد براه

سیاوش بد و گفت کای ماه روی
بدین گونه مخروش و مخراش روی

بدا داده نیست و اندوه کس
گذر نیست از بیرجح کس

همانا که گرشیوز بیگناه
بیامد به فرده به نزدیک شاه

لجاو به بخشود و دل نرم کرد
بیر گینه خود بر آزرم کرد

بگفت این و زی دادگر دو نشست
دلش تیره از روزگار درشت

چهارم شب اندر بر ماه روی
بخواب اندرون بود دو نیم جو

داستان

هم از دیده و از خواب خیره بخفت
فروشی برآورد چون بلمیت

همی داشت اندر برش خوب چهر
بدو گفت شاها بودت بمهر
فروزنده شمعی برافروختند
برش عود و عنبر همی سوختند

بپرسید ازو دخت افراسیاب
که فرزانه شاها چه دیدی بخواب
سیاوش بدو گفت کز خواب من
لبت هیچ مگشای بر انجمن

چنان دیدم ای سرو سیمین بخواب
که بودی یکی بیکران رود آب
یکی کوه آتش بدیگر کران
گرفته لب آب نیزه وران

یکی سو به آتش یکی سو به آب
بپیش اندرون پیل افراسیاب
یکی سو شدی آتش تیز گرد
برافروختی زو یکی دود گرد

دوان کرد شهر شد از افراسیاب
همی خواندی فسون تاب
بدیدی مرا روی کردم دژم
دمیدی بران آتش تیز دم

فرنگیس گفت این جز از نیکوی
نباشد یک امشب دگر بغنوی
سیاوش سپه را برابر بخواند
بدرگاه ایوان برترش نماند

همی دید گیتی بچشم خرد
که بروی ز گردون همین بد رسد
دو بهره چو از تیره شب برگذشت
سوار طلایه بیامد ز دشت

که افراسیاب و فراوان سپاه
پدید آمد از اسپ تازان براه
ز نزدیک گرسیوز آمد نوند
که بر چاره جان میان را ببند

نیامد ز گفتار من هیچ سود
از آتش ندیدم بجز تیره دود
بگرگاه باید کنون ساختن
سپه را کجا باید انداختن

سیاوش بدانست بازار اوی
همه راست بد آنک گفتار اوی
فرنگیس گفت ای خردمند شاه
مکن هیچ گونه بما در نگاه

یکی باره گام زن برنشین
مباش ایچ ایمن بتوران زمین
ترا زنده خواهم که مانی بجای
ببر خویشتن گیر و کس را مپای

سیاوش بدو گفت کان خواب من
بجای آمد و تیره شد آب من
مرا زندگانی سر آید همی
غم و رنج و تلخ اندر آید همی

چنین است کار سپهر بلند
گهی شاد دارد گهی مستمند
اگر بال گردد هزار و دویست
بجز خاک تیره مرا چاره نیست

گر ایوان بر ماه کیوان کشید
همان زهر مرگم بباید چشید
یکی سینه نیز باشدش جای
یکی جنگ گرگسیوز بود نامای

داستان

ز شب روشنایی نجوید کسی
کجا بهره دارد ز دانش بسی
ترا هیچ هست از آبستنی
ازین شاخ را گر نو آبستنی

درختی تو گر نو ببار آورد
یکی نامور شهریار آورد
سرافراز کیخسروش نام کن
بغم خوردن او را دل آرام کن

ز خورشید تابنده تا تیره خاک
گذر نیست از حکم یزدان پاک
نهانی مرا بوم توران بود
که گوید که خاکم ز یزدان بود

چنین کرد و این کینه تیز رو
برای کهن را نخوانند نو
ازین پس بفرمان افراسیاب
مرا تیره بخت اندر آمد بخواب

ببرند بر بیگنه این سرم
بخون جگر برنهند افسرم
نه تابوت یابم نه گور و کفن
نه بر من بگرید کسی انجمن

بمانم بسان غریبی بخاک
سرم کرد از تن بشمشیر چاک
بخواری ترا روزبانان شاه
سر و رخ برهنه کشیدت براه

بیاید سپهدار پیران بدر
بخواهش بخواهد ترا از پدر
بجویابی بجان بخشد زینهار
بایوان خویشت بر آرد بخوار

در ایوان پیران پر هنر
بزاری بکیخسروی نامور
سپه اندر ایوان تو سربار
بفرمان دادار پروردگار

غمان داغم بکار آیدت
درخت بزرگی ببار آیدت
برآید برین روزگار دراز
که خیره شود در جهان سرفراز

ز ایران بیاید یکی چاره گر
بفرمان دادار بسته کمر
بود نام آن گرد ایرانه گیو
بتوران نهفتن جز او نیز نیو

از ایدر

ازایدر ترا با پسر ناگهان　بسوی شه ایران برد ناگهان
در ایران بشاهی نشانند ورا　بفرمان بود مرغ و ماهی ورا

چو تاج بزرگی بچنگ آیدش　بکین پیت نارد که ننگ آیدش
چو گردد زمین سبز که لاله پوش　زمانه ز کیخسرو آید بجوش

زایران یکی لشکر آید بکین　پر آشوب گردد سراسر زمین
بسا برج و زرد و ستاره نغنش　گریزان ز توران هیونی درفش

ببی رخش روی زمین بسپرد　ز توران کسی را بکس نشمرد
بکنم که امروز تا رستخیز　نه بینی جز از گرز و شمشیر تیز

وزکین رخ خسته و کنده موی　پر از خون دل و رخ پر از آب روی
سیاوش با جفت غمناک گفت　فروشان بدو اندر آویخت جفت

رخش پر ز خون و دل و دیده گشت　به آمو بسوی تازی اسپان گذشت
بیاورد شبرنگ بهزاد را　که دریافتی روز کین باد را

نوشان پسرش را ببر در گرفت　عذاره فیلارش زیر بر گرفت
بگوش اندرش گفت رازی دراز　که بیدار دل باش و با کس مساز

چو کیخسرو آید بکین خواستن　غمانش ترا باید آراستن
ز آخر ببر دل بیکبارگی　که او را تو خواهی بدان بارگی

دگر مرکبان راهه کردنی　بشمشیر ببرید بریان سینی
تو دیر کشان بسوی ایران رسید　رخ از خون دیده شده ناپدید

چو یک نیمه فرسنگ ببرید راه　رسید اندرو شاه توران سپاه
سپه دید با خود همه تیغ و زره　سیاوش زده بر زره بر گره

بدل گفت گرسیوز این راز گفت　چنین راستی را نشاید نهفت

داستان

سیاوش بپرسید از جان خویش　چو سالار توران رسیدش به پیش

سپاهی بترسید از بیم شاه　گرفتند ترکان همه کوه راه
همه لشکر این بدان آن همین　اگر کینه بدیشان نبد پیش ازین

زبیم سیاوش سواران بجنگ　گرفتند آرام و هوش و درنگ
چو زانگونه دیدند ایرانیان　بگفتند کای شهریار جهان

چو ناچاره باید که ما را کشند　چو کشتند بر روی هامون کشند
بمان تا از ایرانیان دست برد　ببستند شمشیر کین کار چُد

سیاوش چنین گفت کین رای نیست　همین جنگ را پایه پای نیست
بگوهر بران روز جنگ آوریم　که پیش خرد به جنگ آوریم

مرا و چ گرو نه کز پیشگاه　بدست بدان کرد خواهد تباه
بمردی مرا از در آهنگ نیست　که با کردگار جهان جنگ نیست

چه گفت آن پژوهنده بسیار هوش　که با اختر بد بمردی مکوش
چنین گفت ازان پس بافراسیاب　که ای پرهنر شاه با جاه و آب

چو آهنگ جوی آمدی با سپاه　چو انگشت خواهی برانگیخاه
سپاه دو کشور پر از کین کنی　زمان و زمین پر ز نفرین کنی

چنین گفت گرسیوز کم بود　کز ایشان سخن خود کی اندر خورد
کز ایدر همی بیگناه آمدی　چو اباز ره پیش شاه آمدی

بدیره شدن زین نشان رای نیست　سپاهان دبیره به شاه نیست
سیاوش چو بشنید گفتار اوی　بدو گفت کای ناکس و کینه جوی

بگفتار تو خیره گشتم ز راه　تو گفتی که آزاده کشتست شاه
تو زین کرده خام کیفر بری　ز تخم کجا کشته بر خوری

هزاران سپر مردم بیگناه　بدین گفته‌ات کشته خواهد تباه
چو گفتار گرسیوز افراسیاب　شنید و برآمد بلند آفتاب

بلشکر بفرمود تا تیغ تیز　کشند و نیوشند چون رستخیز
بگفت این چنان را بخنجر دهید　درین دشت کشتی بخون برنهید

زده برکشیدند ایرانیان　ببستند خون بحش ایرانیان
ز ترکان بکشتند مردی هزار　همه نامداران ور کارزار

چو جنگ یلان بخت بوته شد / سیاوش بجنگ اندرون خسته شد
بتیر و بنیزه همی خسته راه / نگون اندر آمد ز پشت سپاه
نگون اندر آمد بروی زمین / برآمد برو بخت تاج و نگین
همی گشت بر خاک تیره چو مست / گروی زره دست او را ببست
نهادند بر گردنش پالهنگ / دو دست از پس پشت بسته چو سنگ
روان خون ازان چهره ارغوان / چنان زور مانان و مردم کشان
چنین تا به پیش سیاوش کرد / پس و پیش هر سو همه بود گرد
ابر موبد و سالار توران سپاه / کز اید ره بیکسو کشیدست راه
کشیدش بخنجر سر از تن جدا / بجایی که هرگز نروید گیا
بریزند خونش میان گرم خاک / نمایند دیر و مدارید باک
چو بشنید گرشیوز این گروی / بسوی سیاوش نهادند روی
همین بود گرشیوز بدنشان / ز بیهودگی بار مردم کشان
که خون سیاوش بیر بر ز درد / گزو داشت بر دل بروز نبرد
چنین گفت با لشکر یار سپاه / گزو نیز یا راه دیده گناه
ز بیران یکی بود کهتر بسال / برادر بد او را و فرخ همال
کجا نام سلیم بود نام جوان / کوی بر هنر بود و روشن روان
جگر دست تا تو نگوئی همی / که بر خون او دست شوئی همی
چرا گشت خواهی کسی را بتاج / بگیرد در آرد ابا تخت عاج
بهنگام شادی درختی بکار / که زهر آورد بار او روزگار
زد اما شنیدم یکی داستان / خرد شد بدین کار همداستان
که آهسته دل کم پشیمان شود / هم آشفته را هوش درمان بود
به بندش همیدار تا روزگار / بدین بد و را باشد آموزگار
چو باد خرد بر دلت بروزد / ازان پس ورا سر بریدن سزد
ببر ای را که بایست بر و بار با / بتیزی بریدن مدار در روا
بفرمای اکنون و تیزی مکن / که تیزی پشیمانی آرد به بن
مبر تیزی ای بر گاهی بخشا / که کاوس بس تند بود کینه خواه
بدر شاه و رستمش پروردگار / بپیچی بفرجام بد روزگار
بیاد آور آن تیغ الماس گون / ازان تیغ گردد جهان پر ز خون
دمنده تهمتن گو پیلتن / که خوار ایدت بر جشم او انجمن
فرو برز کاوس درنده شیر / که هرگز ندیدش کس از جنگ سیر
چو بهرام و چون زنگه شاوران / دگر نامداران گند آوران
بدین کین ببندند یکسر کمر / در و دشت گردد پر از کینه ور
نه من پایی دارم نه مانند من / نه گردی ازین نامور انجمن
همانا که پیران بیامد بگاه / ازو داستان نشنود نیز شاه
مگر خود نیازت نباشد برین / بگیتی کنی تا جهانست کین
سپهبد ز گفتار او نرم شد / دلی گشت برادرش بی شرم شد
چنین گفت با شاه توران سپاه / که از پیلسم هیچ مشنو تو راه
مکن گفته این گویت سر بند / بگفت جوانی هوا را مپسند
همین بد که کردی تر اانت بس / که فرمهین مشنو ز ند کس
بریده دم مار و جستی سرش / بدیبا بپوشید خواهی برش
گر آید و گه او را بجان زینهار / و بدین باشم بر شهریار
بمیغوله جز مرم اندر جهان / نگر خود تو بودی بیر اندر زمان
برفتند بجان و مور گروپ / بر شاه توران پر از زنگ پیپ
که چندین ز خون سیاوش مسیح / که آرام خواد اندر آرد بسیج
بگشاد گرشیوز ز هملیت / بیارای و بردار دشمن ز جای
زوی دام و دشمن گرفتی بدو / بکیش زو ده و فره مراد بزو
ببرالیت این را که داری بدست / ولی بدسگالان بباید شکست
سیاهش بدین گونه کردی تباه / نگر تا چگونه بود با تو شاه
اگر خود نیاز زده بودی نخست / بتاب این کنه را بیابان پیشست
کنون آن آید که اندر جهان / نباشد همی آشکار و نهان

بدیشان چنین پاسخ آورد شاه گر او من ندیدم بدین گناه ولیکن بگفت ستاره شمر بو جام ازو بخشی آید دلیر
ورا اید و بگه خونش بریزم بکین یکی گرد خیزد بتوران زمین ز توران کز ندم اگر دنیست غم و رنج مردم اندر است
رها کردنش بدتر از کشتنت همان کشتن و رنج در دمنت خود مست با مردم بدگمان خداوند کیتی جهان آسمان

داستان

ز نیکیش بشنید رخ را بخست میاز از پاز خونی به بست
پیاده بیامد بر نزدیک شاه بگون رنگ وا داده رخان چو ماه
به پیش پدر شد پر از درد ناک فرو شان بسر بر پراگنده خاک بد و گفت کای نامور شهریار بو اگر خواهی مرا خاک پار
دل خود چو ابستی اندر فریب چنین از بلندی همی نشیب سر تاجداری سری بخت که نه بسند داین داور هور و ماه
سیاوش که بگذاشت ایران زمین ز جا به جهان بر تو گردد آذین مباز ز دار ز بهر تو شاه را نماند افسر و گنج و بنگاه را
بیامد ترا کرد پشت و پناه چه دیدی که بر وی ت ز راه سر تاجداران بیرزد کسی که با تاج بر گاه ماند بسی
مکن بگنه بر تن من ستم که گیتی سپنج است با دام و دم یکی را بجاه افکند با کلاه یکی را جهان بر نشاند بکلاه
سرانجام هر دو بخاک اندرند ز آخر بدام مغاک اندرند بگفتار گرسیوز بد نهان درختی مکن خویشتن در جهان
که تا زنده‌ای بر تو نفرین بود پس از زندگی دوزخ آیین بود شنیدی که از آفریدون گرد ستمکار ضحاک تازی چه کرد
همان از منوچهر شاه بزرگ چو آمد بتور و بسلم سترگ کنون زنده بر گاه کاوس شاه چو دستان و چون سام کینه خواه
زمین از تهمتن بلرزد همی که توران بجنبش بلرزد همی چو گودرز کشغ اوراند جنگ پدر و دل شیر و چون پلنگ
چو بهرام و چون زنگهٔ شاوران که بند بشید از جنگ کنداوران درختی نشانی همی بر زمین کجا برگ خون آورد روز کین
بسوک سیاوش همیشد اباب کند چرخ نفرین بافراسیاب ستمگر شدی بر تن خویشتن بسی آیدت یاد گفتار من
نه اندر شکاری که گور افکنی و با آهو از البشود افکنی همین شهریاری با آیین گاه که نفرین کند بر تو خورشید و ماه
ده شهر توران بخیره مباد مبادا که بدین آیدت یاد بگفت این و روی سیاوش ندید رخان را بکند و فغان برکشید
که شاها دلیرا گوا پرورا سرافراز گنداو کنداورا بایران بر و بوم بگذاشتی سپهدار را بارها بنده اشتی
کنون دست بسته بیاد کشان کجا افسر و گاه گردن کشان کجا آن همه عهد و پیوند شاه که او را بدید و شد بر کیوان تو ماه
کجا شاه کاوس گردنکشان دل آنکه بیند ترا زین نشان کجا گیو و طوس و کجا پیلتن فرامرز و دستان انجمن
ازین بد به ایران رسید آگهی براشوید آن روزگار بهی ز گرشیوز آمد ترا این بروی که نفرین بود باد بس گرد وی
هر آنکس که آزاده بد بر تو دست بریده سر سپهدار افکنده پست جهانداران بر تو تابان کناد دل شمشاد هرایسان کناد
را کاملی دیده کشته شاه ندیدی به میان کشتن برا مرا از پدر این کجا بد امید که درخت ماند کنارم ستمند
دل شاه ترکان برو بر بسوخت ولی خیره خشم تو در آبد وخت بد و گفت بر گرد اندر میان چه دانی که ایدر مرا حیث با ن

بپیوانش اندر یکی خانه بود
فرنگیس را خانه نیکانه بود
دران تیرگیش اندر انداختند
درخانه را بند بر ساختند

بفرمود دیس تا سیاوش را
چنان شاه خاموش را
که این را بجایی بریدش که کس
نباشد چو گوید که فریاد رس

چنین گفت کرشیوز افراسیاب
که بردار ازین دیدها شرم و تاب
بپردش من زش دور کن
وزین کرگساران یکی پور کن

نباید که خون سیاوش زمین
خورد زور برآید بری روزگین
چنین گفت با پهلوانان ذر
که زوریلان آورید و هنر

داستان

چو بشنید کرشیوز ازوی سخن
بجنجر برازتن بدرید زار
بگفتش که ای دشمن بخشیار
دل ما بکران ازتو کرده بنیم

که در شهر ایران گشادت دودم
جوانمردی شرم شد ناپدید
کز و چون تر دو سیاوش بزید
که ای برتر از کردش روزگار

سیاوش بنالید بر کردگار
کنون برکند تازه این بن
که خواهد ازین دشمنان کین من
جهان جاودان تا ردو تو بود نباش

سیاوش بدو گفت مدرو دماش
همه بند او باد شدن چو پسند
بپیران نه زین گونه بودم امید
گاه چو امر غرار تو ام

چو پیش آمدت کار یار تو ام
که بحر و شدی راز با من بپی
نه بینم همین یار بن با کسی
کردی زره پشته از بهر خون

ز کرشیوزان جنجر انگون بخ
نه شرم آمدش زان شنشنه نه باک
بگفتند پیل زیان از خاک
کروی زره بر دو کردان نگون

بجایی که فرموده بر طشت خون
جوایز دکه داند که آن خون رست
بساعت کیایی ازان خون ربست
که بهمت آن کیا اصلش از خون رست

بسی فایده خلق را هست ازو
ز خسد هرگز نه بیدار گشت
کسی یکدگر را ندیدند روی
ش شاه در خاک تره نهفت

چو خوانی که چندین زمان بر گذشت
جهان بنده و بخت خویش آیدش
یکی باد و خاکش نهفت
چو جاوید با تو نیاید بهی

یکی دیگش یک بیش آیدش
یکی وان ازو هر چه آید بهی

سیاوش بدو گفت کای بدنشان
بر فشرد بر کین و شور کردی
بزد دیت و ریش بچید کرش
یکی شاه بیدا کن از نخم من

همیشه پس پشت او بیلیم
پیام زن نزد پیران ربیان
مرا کشته بود او که تا صد هزار
کنون پیش کرشیوز اندر دوان

چو از شهر و از لشکر اندر گذشت
ساده همین بود موبش گشاد
یکی طشت زرین نهاد از برش
بساعت کیایی آمد ز خون

کیارا و هم کنون نشان
یکی باد بر غایت و کردی سیاه
چو از پیروش دور کرد افراسیاب
چو از بخت شد تاج شاه بیشه

چب و راست هر سو بتابم همی
یکی جز به نیکی جهان نسپرد
ز گاه سیاوش برآید فروش

درخانه را بند بر ساختند
بباشد چو گوید که فریاد رس
وزین کرگساران یکی پور کن
که زوریلان آورید و هنر

چنان کرد کو خوایت یکسر زمین
کردی سیمگر به بچید روی
همی بنم از روز بد رانشان
نهاد مدو یوانه در گاه روی

کشید بن زاری بخاک ای شگفت
چو خورشید تابنده بر آهن
دو دیده پر از خون و دل پر ز غم
بگویش که گیتی دگر شد نشان

زره دار و بر گستوان بر سوار
پیاده چنین خوار و تیره روان
کشانش به بردند بسته بدست
چو آمد بدان جایگاه نشان

جدا کردش از تن بخنجر سرش
بدان خاکی آلوده شد پر نگون
که خوانی ورا خون آساوشان
بر آمد بوشید و خورشید و ماه

بر شهریار اندر آمد بخواب
نه خوشید باد و نه بر و بهی
پر و بای گیتی نیابم همی
مبین از نژندی ز و نشیرد

جهان ذکر شیوز آمد بجوش

همه بندگان موی کردند باز / فرنگیس مشکین کمند دراز
برید و میانش به گیسو ببست / بفندق گل ارغوانی بخست
زبر بر زد آن سعفه بر هسم / خروشید و روی بماند ورم
ببرید با دیدگان پر ز آب / بیازار بر جان افراسیاب
خروشش بگوش سپهبد رسید / جوان ناله زار و نفرین شنید
بگرشیوز بدنشان شاه گفت / که این را برون آورید از نهفت
بر برده گیسو بریدش کشان / بروز بانان کرد نکشان
بگو تا بگیرند موی پرسش / بدرند بر تن همه جادوش
زنندش همین چوب تا تخم کین / بریز و برین بوم توران زمین
نخواهم ز تخم سیاوش درخت / نه شاخ و نه برگ و نه تاج درخت
جهان نامداران آن انجمن / گرفتند نفرین و بر تن ... تن
چه از شاه و دستور و از لشکری / چه از موبدان چه از لشکری
بیامد پر از خون دو رخ سلم / زبان پر دریغ و روان پر ز غم
به نزدیک لهاک و خورشید ورد / وزان رو بخنها همه یاد کرد
که دوزخ به از نزد افراسیاب / نشاید بدین کشور آرام خواب
بتابیم و نزدیک پیران شویم / به تیمار و درد ایران شویم

بچه اسب گرانمایه کردند زین

داستان

که می بر نوشتند بر بر زمین

جنین بد قضای جهانبان فرود

که از راه پیران برانگیخت گرد

که شنیده بود آنکه افراسیاب / بجنگ سیاوش شدی شتاب
بزد اسب با ایل و خیل و حشم / همی تاخت پیران لی پر ز غم
بدان تا رسید نزدکی شهریار / نکرد و بکرد اندر آن روز کار
بپیران رسیدند هر سو سوار / همه ویدگان همچو ابر بهار
برو بر شمردند یکیک سخن / که شه از بد بیاچه افکند بن
یکی کارزاری که اندر جهان / نه بیند کسی از کهان و مهان
سیاوش را دست بسته چو سنگ / فکندش بگردنش که بالهنگ
پیاده همین تاخت او را کروی / پسرش پر ز خاک و پر آزار روی
تن پیلوارش بدان خاک گرم / فکندند و شستند از دیده شرم
یکی طشت بنهاد زرین گروی / بپیچید چون گوسفندانش روی
بریدن سر تاجدارش ز تیغ / فکندش چو پیر و سپی جین
همه باربانش پر از ناله گشت / بچشم اندرون آب چون ژاله گشت
جهان کو بی شاه ایران بشد / از ایشان ندیدند و کس نشنید
چو پیران بگفتار بنهاد گوش / ز اسب اندر افتاد و زو رفت هوش
همه جامه را کرد بر خویش چاک / همیکند موی سر بخت خاک
بیفشاند بر سر همیزد دو دست / بران خاک غلطان بکردار مست
همیگفت زاری و آرام تاج / که چون شود بنشیند کر تخت عاج
بدو گفت لهاک تشتاب زود / که رنجی بدین رنج خواهد فزود
فرنگیس را نیز خواهند کشت / مکن هیچ گونه بدین کار زشت
که افراسیاب آن بی مغز پیر / فرنگیس را گر ده برده گذر
بدرگاه بردند مویش کشان / همی زور باران بردم کشان
از آوزبا و وردپیس پهلوان / دو اسب سوار از نبوده بران
فرنگیس را دیده چون بیشان / گرفته ور از ور بابان کشان
بچنگال هر یک یکی تیغ تیز / ز درگاه بر خاسته رستخیز
همه دل پر از درد و دیده پر آب / زبان پر ز نفرین افراسیاب
همی گفت هر کس بدرد و به بیم / که اکنون فرنگیس را برد و نیم
رسید و شود بادشاهی بتاب / مر او را بخواند دگر بر شاه
خروشند پیران بیامد چو باد / کسی کش فر و بود کشتند شاد
بس انگاه پیران بیامد ز در / جهان چون کسی کر بود بیخبر
چو چشم گرانی به پیران رسید / شد از آب دیده رخش ناپدید

بدو گفت با من تو بر پای خیز
ببوسید پای پیران و بهر
یکی دست جامه ببوسید و رفت
بیامد دمان پیش افراسیاب
بدو گفت شاها انوشه بزی
بکشتی سیاوش را بیگناه
بسی پهلوانان که ایران زمین
فریبنده دیوی ز دوزخ بجست
پشیمان شوی زین پس روز دراز
کنون زان گذشتی که فرزند خویش
بفرزند با کودکی در نهان
اگر شاه روشن کند جان من
بمان تا جدا گردد از کالبد
سپهدار پیران از آن شاد گشت
بیامد از آن دشت لشکر خرش
همی بانگ پیش پرستار وار
چنان دید سالار پیران بخواب
سیاوش برخت و شمعی بدست
ازین خواب نوشین سر از یاد
سپهبد بخندید در خواب خوش
سیاوش را دیدم اندر بخواب
دوان رفت گلشهر تا پیش شاه
بیامد سالار پیران بگفت
یکی ایدر آی و سگالی ببین
سپهبد بیامد بر شهریار

ز ازنده در آتش اندر خشی
روا نیست پر از آتش از آب بهر
از اسپ اندر افتاد پیران بخاک
بپرسود ار دور ماهان در

داستان

همیشه ز تو دور دست بدی
بخاک اندر انداختی نام و جاه
ابا لشکر آیند پر درد و کین
بیامد دل شاه ترکان بجست
ببخشی جهان ز درد و کد از
رسیدی بنکاه و بیوند خویش
درفش نگون خویشتن در جهان
فرستید ورا سوی ایوان من
به پیش تو آرم همی باز بد
وز اندیشه بد دل آزاد گشت
خروشان و پدر رود کرد انجمن
همین تا چه بازی کند روزگار

چه آمد ز تو بر تو ای نیکبخت
با یاران رسید زین بدی آگهی
جهان آرمیده ز دست بدی
بدان اهرمن بادافره بد
ندانم که این گفتن بد گیست
چو دیوانه را جای برخاسته
بگوید همانا و نگین و دست
گراید و نکه اندیشه زین گود گشت
بدو گفت زین که گوی بسا بسا
بیامد بدرگاه او را آبرد
چو آمد بایوان گلشهر گفت
نشستی فریگون شاه نهان شده

داستان

ز فرجام گیتی یکی یاد کن
بگلشهر فرمود آن نیز فن
درخشان تر از بر سپهر آفتاب
جدا گشته از بر ماه شاه
که امشب بشادی خور و ماه جفت
بزرگی و رای جهان آفرین
بخندید چون دیده کردش نثار

که روز نو آیین جشن نو است
ورا گفت پیران که برخیز و رو
که گفتی مرا چند چندین بتاب
بدید و بشادی بسکی بازگشت
به پیران چنین گفت کای کدخدا
که گویی نشاید بکمر تاج را
از و شادمان شد که نازد

همه جامه پهلوی کرد چاک
ز ویان زبانی نشانند سیر
بدانسان که گفتی که جانش بکفت
دل از درد خسته دو دیده پر آب
که آورد این روز بد از روی
بگرید بر او تاج و تخت مهی
شده آشکارا ره ایزدی
که بر روی خسرو درود بین سزد
وزین آفریننده بار کیست
چنین روز بد را ایارا است
نه اورنگ شاهی و نه تاج و تخت
ماناکه این درد و رنج اندکیست
مرا گردی از خون او میان
بسی نیز بر روزبانان بمرد
که این ماه رخ را نباید نهفت
بخواب اندرون رخ دوام دود
که شمعی بر افروختی ز آفتاب
باواز گفتی نشاید نشست
شب زادن شاه کیخسرو است
خروشند پیش فرنگیس سو
بجشن جهاندار کیخسرو است
همه کاخ از و پر ز آواز گشت
ولت شاد باد ای صفا
وبا جوشن و گرز تا راج را
بسی آوزن کرد بر کردگار

بران برز بالا و آن یال شاخ   که گویی برو بر کند بخت یال
ز مهر سیاوش و دیده پر آب   همی کرد نفرین بر افراسیاب
چنین گفت با نامور انجمن   که گر زین سخن بگسلد جان من
نمانم که آوای او بر جهید   نیاشاه کز گنج او بد پدید
نمانم که آرد به بر شاه چنگ   مگر کم بسازد به جنگ نهنگ
بدانگه که بنمود خورشید تیغ   بخواب اندر آمد سر تیره میغ
بیامد دوان پهلوان سپاه   پر از ترس پیچید نزدیک شاه
همین بود تا جای پرداخته شد   بنزدیک آن نامور تخته شد
بدو گفت خورشیدوش مهترا   جهاندار و بیدار افسونگرا
بدر بر یکی بنده او بود و بس   که گوی یکی ماه را دست بوس
نماند بجوی بگیتی بکس   تو گویی که بر گاه شاهیت و بس
اگر تو زرا روز باز آمدی   بدیدار او پس نیاز آمدی
ودیدون گرد بیت کوی بجای   بفر و بچهر و بدست و به پای
در ایران نبیند چنو کس نگار   بدو تازه شد فره شهریار
از اندیشه ره بد سر دار دل   بر افراز تاج و بر افراز دل
جهان گرد روشن جهان آفرین   گزو دور شد جور بیداد و کین
روانش شد از کرده خود بدرد   برآورد از دل یکی باد سرد
پشیمان شد از بد که کرده بود   و مار از دل خود بر آورده بود
ز تیزی پشیمانی آمدش سود   همه یاد دارم ز آموزگار
که از تخمه تور وز کیقباد   یکی شاه سر بر زند با نژاد
جهان را الجروی آمد نشان   بزندش به ایران و توران نیاز
کنون بودنی هر چه بایست بود   نداد اردو غم و درد اندیشه سود
ز خون سیاوش شب و روز خواب   تبه گشت بر جان افراسیاب
نباید دگر باره کردن این   روان خیره کرد و دل اندوهگین
اگر زو مرا رنج خواهد فزود   قلم رفت و این بودنی کار بود
فکندم به یکی دهش باز بخت   نگردد دگر روزگار درشت
مدار ایدش اندر میان گروه   فرستند نزد شبانان بکوه
بدان ماندم که من خود کیم   بدستان سپرده ز بهره‌ام
نیامیزد از کس چه زد با نژاد   ز کار گذشته نیایدش یاد
بگفت آنچه یاد آیدش زین سخن   همین نو شمرد این سرای کهن
چو سیازی و چاره بدست نوشت   ورا زیب در روانم بیت نوشت
گر آید و گه بد بینی از روزگار   بیکی همی باشد آموزگار
بیامد بدر پهلوان شادمان   همه نیک بود آن زمان و مکان

داستان

به اندیشه شد تا بایوان رسید   گران خورد بخشش همه آمد پدید
جهان آفرین را نیایش گرفت   بر آنشاه توران ستایش گرفت
چه دانست کو جان همی در سرش   وزان گشت نیکو بد آمد سخن
همی سود چهره بکوی بخاک   زمین بوسه زد جایگاه مغاک
این گزیده جهان   بر ز اشکار او را نهان
شبانان کوه قلون را بخواند   از آن شاه زاده بخنسار اند
بدیشان سپرد آن دل و دیده را   جهانجوی شاه پسندیده را
که این را بدید چون جان پاک   نباید که بیند ورا باد و خاک
نباید که سنگ آید از روزگار   و کر دیده و دل کنند خواستار
برین نیز بگذشت چندین بچهر   گرو را انجمن بکشاد چهر
چو شد هفت ساله کو سرفراز   هنر با نژاد آوش همی گفت راز
ز چوب کمان کرد و از روده زه   ز هر سو برافکند زه را گره
ابی پر و پیکان همین تیر کرد   بدشت اندر آهنگ نخچیر کرد

چو ده ساله شد گشت گردی سترگ
بجنگ گراز آمد و رزم گرگ
چنین تا برآمد برین روزگار
نیامد بفرمان پروردگار
شبان اندر آمد ز کوه و ز دشت
بنالید و نزدیک پیران نشست
که من زین سپس بر فراز شیر یله
سوی پهلوان آمدم با گله
که پیران بما گفت کین را بپیش
چه شیر درنده بر او چه میش
کنون نزد او جنگ شیر دمان
همانست نخجیر و آهو همان
نباید که آید برو بر گزند
ز من بینی ای پهلوان بلند
چو بشنید پیران بخندید و گفت
نماند بر او هنر در نهفت
نشست از بر باره دستکش
بیامد به نزدیک آن شیروش
بفرمود و آمد بر او جوان
نگه کرد بالای او پهلوان
دوان گشت شهزاده مانند باد
بیامد سبک پیش او بوسه داد
نگه کرد پیران بران فر و چهر
رخش گشت پر آب و دل پر ز مهر
بر در گرفتش زمانی دراز
همی گفت با داور پاک راز
بدو گفت کای خسرو پاک دین
سوار درخشنده توران زمین
از ایران کسی گفت نداند همی
جز از مهربانت نخواهد همی
به پیران چنین گفت کای مهربان
نژاد تو گوید هست از نشان
خردمند را دل برو بر بسوخت
جگر وار آتش دلش برفروخت
بدو گفت کای یادگار مهان
پسندیده ناسپرده جهان
نشان هست از گوهر تو بسی
وزین داستان هست با من بسی
ز بهر جوان اسپ بالا خواست
همه جامه خسروآرای خواست
بایوان خرامید با او بهم
ز درد سیاوش روانش دژم
همی پروراندش اندر کنار
بدو شادمان بود و به روزگار

داستان

ازو دور شد خورد و آرام و خواب
کس آمد به نزدیک افراسیاب
شه نامور پهلوان را بخواند
گذشته سخنها فراوان براند
دگر گفت بشنو ز من یک سخن
تو دانی که کینه نگردد کهن
سره فر و بود شبان پرورد
ز راه خردمندی اندر خورد
ازین کودکی کز سیاوش رسید
تو گویی مرا روز شد ناپدید
ازو گوهر تخمه بن بد نیست
نگردد به پیری هم از ابر دست
چو کار گذشته نگر و باد
بود شاد و با شیر باشیم شاد
وگر هیچ خوی بد آرد پدید
نشان پدر بر پسر بر پدید
بدو گفت پیران که ای شهریار
ترا خود نباید کس آموزگار
یکی کودک خرد چون بیهشان
ز کار گذشته چه دارد نشان
کسی را که بر کوه شبان پرورد
نه زو شاهی آید نه رای خرد
تو خود را میندیش باز از سخن
چه گفت آن خردمند بسیار هوش
که پروردگار از بد بهر لیست
همان زاده مهر مادر زلیت
اگر شاه چشم بان دهد در زمان
بیارم ز پرسش نه بند عیان
نخستین ز جان سر بنیاد کن
ز سوگند شاهان یکی یاد کن
ز پیران چو بشنید افراسیاب
سر مرد جنگی در آمد بخواب
یکی سخت سوگند شاهانه خورد
بروز سپید و شب لاجورد
بدان دادگر کو جهان آفرید
سپهر و دد و دام و جان آفرید
که ناید ازین کودک از من ستم
نه هرگز برو بر زنم نیز دم
زمین را ببوسید پیران و گفت
که ای دادگر شاه با رای جفت
بروی زمین بر تو چون شاه نیست
بخوبی رخت بر فلک ماه نیست
به نیکی خرد رهنمای تو باد
زمین و زمان خاک پای تو باد
نه تو تخت شاهی بیاد آگهی
فرازنده بادا چو سرو سهی
ز کوه فلون اندر آورد دوش
ستان از بی زبانی و هوش
اگر شاه خواهد که بیند یکی
نگارد بر و چشم بر اندکی
سپارم هم اکنون به نزدیک شاه
که روشن شود رای تاریک ماه

وزانی

وز آنجا بر خسرو آمد دوان / بدل شادمان و رخ ارغوان
بدو گفت کز دل خرد دور کن / چه رزم آوریم بخش سور کن

[illegible]

رو پیش او خسرو بیکا یکی / بگردان زبان خسرو بدو لیکی
سیاوش لبر بر کلاه کیان / به بشتش کیانی کمر بر میان
یکی باره گام زن خواست نغز / ببر و بر نشاندان کو پاک مغز
بیامد بدرگاه افراسیاب / جهان بر و گرد دیده بر آب
ز دروازه برآمد که بگشای نای / که آمد نو آیین کو نیک خوای
همی رفت شاخ و بر تشت گرد / سپهدار ایران روان پیش گرد
چو آمد به نزدیک افراسیاب / بیارا یخ از شرم او شد چو آب
وزان پس نگه کرد فره بماند / وفا را بخواند و خارا براند
بدان خسروی یال و آن چنگ او / بدان شاخ و آن فر او رنگ و بو
زمانی نگه کرد و او را بدید / همی گشت رنگ رخش ناپدید
تن پهلوان گشت لرزان چو بید / ز کیخسرو آن نام بردار شید
زمان چنان بود بگشاد چهر / سپهبد بجان اندر آورد مهر
بپرسید کان نور دیده شبان / چو آگاهی اسپیت ز روز شبان
بری گوسفندان چه کردی همین / بر و بهین را چون بنزدی همین
چنین داد پاسخ که نخچیر نیست / فرا خود کمان و زه تیر نیست
بدو گفت زاید بر باران شوی / به نزدیک شاه دلیران شوی
چنین داد پاسخ که بر کوه و دشت / سواری بر اندیش شب بر گذشت
بپرسید و باز سخن ز آهو زکار / ز نیک و بد گردش روزگار
بدو گفت جایی که باشد پلنگ / بدرد دل مردم تیز چنگ
چهارم بپرسیدش از نام و باب / دل آرام را بوسش و خورد و خواب
چنین داد پاسخ که گرد دو سر / سگ کارزاری سازد بر بر
بخندید شاه و چو گلبن شکفت / به بزمی به کیخسرو آنگاه گفت
گوایی دبیری نو آموختش / ز دشمن بخواهی تو کین لوحین
بدو گفت در شیر روغن نماند / شبان زاده خواهم من از دیت براند
بخندید خسرو ز گفتار اوی / سوی پهلوان سپه کرد روی
بدو گفت کین دل بدارد بجای / ز ببر بر بپیش پاسخ آرد ز بابی
نیاید بد و نیک مار احدای / نه زمینان بود مرد کینه جوی
ترا این بخوبی بباید سپاه / بدست یکی رود زهیر گار
کسی کن بسوی سیاوش کرد / نگردان بیاموز از بیخ کرد
بده آنچه باید ز روم و درم / هم اسپ پرستنده از بیش و کم
سپهبد بد و کرد لختی شتاب / برون آمد از افراسیاب
بایوان خویش آمد افروخته / فراوان و چشم بدی دوخته
همی گفت پیلو زیزدان شتان / کجا گشته بد جلکی خاد شان
همی گفت کز داور کردگار / درختی نو آمد جهان را بیاد
در گنجهای کهن باز کرد / زهر گونه شاه را شاد کرد
ز دیبا و دینار و تیغ و کمر / ز اسپ و سلاح و کلاه و کمر
همه پیش کیخسرو آورد زود / بداد و دهش آفرین بر فزود
کسی کرد با او راه بخانگاه / که کرده بدان خسرو نیکخواه
فرستاده شان سوی آن ربیان / کجا گشته بر جلکی خارشان
فرنگیس و کیخسرو ایدر رسید / بسی مردم آمد زهر سو پدید
بدیده به پیروز نیک زمین / نیالین کمان بر جهان آفرین
همی گفت هر کس ابا یکدگر / که شگر از جهاندار پیروز گرد
کزان بیخ برکند فرخ درخت / ازین گونه شاخی برآورد بخت
ز شاه جوان چشم بد دور بود / روان سیاوش پر از نور باد
همه خاران شهر شمشاد گشت / کجا بر چمن سرو آزاد گشت
ز خاکی که خون سیاوش بخورد / بابر اندر آمد یکی سبز گرد

درختی برآمد ز بر بانگاه
چنین است کردار این گنده پیر
ازو تو بجز شادمانی مجوی
مرنجان روان کین سرای تو نیست
ز گیتی ترا شادمانیست بس
هزاران درود و دو هزاران ثنا
چو آمد به نزدیک پیر سفت
کسی را که بیاش بدو بی رسید
بجای عنان عصا داد و بیال
کشیدند از دشمن عنان
چو بردانشم جام پنجاه و هشت
نگردد همی گرد شیرین تذرو
گزین نامه نامور باستان
بدان گشتم تیز خواهی گریست
بگفتار دهقان کنون باز گرد
چو شد روزگار سیاوش تباه
بکردار مرغان پرش راز نیش
بنالد همی بلبل از شاخ سرو
یکی طشت بنهاد زرین گروی
چو این گفته بشنید کاوس شاه
برفتند با سوگ ایرانیان
چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر
پس آگاهی آمد سوی نیمروز
پراگنده کاوس بر تاج خاک
بانگشت بر کند رخسار زال

ز خون سیاوش فرخنده شاه
بستاند ز فرزند دستان شیر
بباغ جهان رنگ مانده میوی
بجز ننگ تابوت جای تو نیست
که او هیچ مهری ندارد بکس
بجان رسول آنکه بی ریا

نگارید بر برگها چهر اوی
چو پیوسته شد مهر بر دل جهان
اگر تاج داری گر عیش تنگ
چنین است کردار چرخ بلند
بگویم که رستم بتوران چه کرد
وی و بار و آن پهلوان او

داستان

پراگنده شد کار و برگشت حال
اگر بیش فر کاف آید سیان
نگیرم بجز باد تابوت دشت
گل نار دون خواهد و شاخ سرو
کمی نام نیکی داستان
که با شمع دارید و با سرنشست

همان دیده بان از سر کوهسار
براز برق کوهسار سیاه
دریغ آن گل مشک خوشاب تیز
همیخواهم از خالق کردگار
که هر کس که اندر سخن داد داد
منم بنده اهل بیت نبی

داستان

جدا کرد سالار آن انجمن
چو دراج زیر کلاه با تذرو
بپیچید چون گوسفند آتش روی
برنامدار کنون شد نگاه
بران سوگ بسته برابر میان
چو شاپور و فرهاد و بهرام شیر
به نزدیک سالار گیتی فروز
همه جامه چون ری کرد چاک
پراگند خاک از بر تاج و یال

ابو سکیا هست بجز زار
همه شهر توران پراز ناله و درد
بریده بیر راز تن هوشیار
بتن جامه بدرید رخ را بکند
همه دیده پرخون و رخساره زرد
همه جامه کرده کبود و سیاه
که از لشکر ایران برآمد خروش
تهمتن چو بشنید زو رفت هوش
یکی هفته با سوگ بد در رزم

همه بود مشک آمد اندر گلو
بخاک اندر آمد همی تا کمان
نه بینم همی روزگار درنگ
که امنیت شادی گاهی نژند
نکو سیاوش آن شیر مرد
درود فراوان بایوان او
مده می که از پیال شد مرد مست
امید از جهانش بباید برید
نه بیند همی لشکر نیمتار
همین لشکر بنگاه
جهان روز برنای سالی
که چندان همی با دستان روزگار
زمین خشنه بنیکی نگرید باد
بستانند خاک پای وی
نگر تا چگونه سیر اسند مرد
پس آگاهی آمد بکاوس شاه
گرفتند شیون بهر کوهسار
بشهر اندرون برگ گلنار زرد
نه فریاد زین بود نه خواستار
بخاک اندر آمد ز تخت بلند
ز یاد سیاوش پر از یاد کرد
همه خاک بر سر بجای کلاه
ز مرگ سیاوش جهان پر خروش
بزاری برآمد ز زابل خروش
بهشتم برآمد بکر شیو زم

بمجلس

پر از پیر بیرون بود پیلتن / ز کشمیر و کابل شده انجمن
بدرگاه کاووس بنهاد روی / دو دیده پر از خون دل کینه جوی

چو نزدیکی شهر ایران رسید / همه جامهٔ پهلوی بر درید
نه دارد از دره سوگند خورد / که هرگز تنم بی سلیح و نبرد

نباشد که رخ را بشویم ز خاک / نیرزد گر نشستم ابروی پاک
کله ترگ و شمشیر جام نشست / نیازد بچشم جام و جام نشست

چو آمد بر تخت کاوس کی / سرش بود پر خاک و پر خاک پی
بدو گفت خوی بدت شهریار / پراگنده و بخت آید بیار

تو و عشق سودابهٔ بدخوی / ز سر برگرفت افسر خسروی
هنوز آشکارا نه بینی همی / که بر موج دریا نشینی همی

ز اندیشهٔ خورد شاه بزرگ / بماند چنین بی‌روان سترگ
کسی کو بود مهتر انجمن / کفن بستر او راز فرمان زن

سیاوش بکردار زن شد بباد / خجسته کیی کو ز مادر نزاد
ز شاهان گیتی سیاوش نبود / چو او نیز هم مرد خامش نبود

دریغ آن بر و بازوی یال او / دریغ آن بر و جنگ و گوپال او
دریغ آن رخ برز بالای او / ز کیخسرو جم و خسروی یال او

چو بر گاه بودی بهاران بدی / به رزم اندر شهریاران بدی
کنون من دل و مغز تازنده‌ام / بدین کینه آتش افگنده‌ام

همه جنگ با چشم گریان کنم / جهان چون لگوتیش بریان کنم
نکه گرد کاوس در مهر اوی / بسوی کاخ سودابه بنهاد روی

زره را بیکسو سخن برون کشید / ز لخت بزرگیش در خون کشید
بجنگ و بیم گردنش بر راه / بخندید بر تخت کاوس شاه

بیامد بدرگاه با سوک و درد / پر از خون دو دیده دو رخساره زرد
همه شهر ایران بماتم شدند / پر از درد نزدیک رستم شدند

نهشتم بر دنا ره روئین کوس / بیامد بدرگاه کاوُد ز کوس
چو سیاوش و دنیا دگر کین وگرد / چو بهرام و خسرو او بادنیت

بدستان چنین گفت رستم که من / بدین کین نهادم دل و جان و تن
که اندر جهان چون سیاوش سوار / نه بند و دگر نیز یک نابدار

چنین کار یکسر ندارد خرد / که این کینه را خورد نتوان شمرد
ز دلها همه ترس برون کشید / زمین را ز خون رود جیحون کنند

بدین کینه تا در جهان زنده‌ام / بدرد سیاوش دل آگنده‌ام
بر آن طشت زرین که خون روی / فرو ریخت با کاردیده گردی

بمالید خواهم همی روی و چشم / کنند در دلم گم شود در دو چشم
نگر همچنان بر دو لبسته جنگ / نهاده بگردان درون بادهنگ

بخاک افگند خوار چون گوسفند / دو چشم بنند بخم کمند
وگرنه من و گرز و شمشیر تیز / برانگیزم اندر جهان رستخیز

نبیند دو چشمم مگر گرد رزم / خواهست بر من همین جام و رزم
کنار کنک و با پهلوان انجه بود / کز آن گونه آوای رستم شنید

همه برگرفتند یکسر فروشت / تو گفتی که عالم برآید بجوش
ز ایران یکی بانگ برشد بابر / تو گفتی جهان شد که نام هر بر

بزد مهره بر پشت پیلان جام / ببر تیغ کین برکشید از نیام
بر آمد خروشیدن کاو و دم / دم نای رویین رو جشنم

جهان شد پر از کین افراسیاب / بدریا تو گفتی بجوش آمد آب
شد جای پوینده را بر زمین / ز نیزه هوا ماند اندر کمین

ستاره بجنگ اندر آمد نخست / زمین و زمان بست بودابه نشست

جنگ کردن فرامرز …

بسیچند گردان ایران میان / همی شد اندرون افزار کاویان

گزین کرد پس رستم زابلی / ز گردان لشکر زن کابلی
ز ایران و اندیشه ناوردن / شدند از یلان دو هزار انجمن

پسر را فرامرز بد پیش رو — که فرزند گو بود و سالار نو
چو آمد بگوش اندرون گرّه نای — دم بوق با نای هندی درای
بزد کوس و لشکر برون آورید — ز هامون بدریای چین آورید
سپه بود شمشیرزن سی هزار — همه رزم جوی و همه نامدار
ورازاد کز قلب لشکر برفت — بیامد بنزد فرامرز تفت
بپرسید و گفتش چه مردی بگوی — چرا کرده‌ای سوی این مرز روی
بپرسید کز بگویی مرا نام خویش — ببینی بدین کار فرجام خویش
بباید که بی نام بر دست من — روانت برآید ز تاریک تن
فرامرز گفت ای گو شوربخت — منم بار آن خسروانی درخت
که از دست او شیر پیچان شود — چو خشم آورد پیل بیجان شود
ترا با تو ای بدرگ و بوزاد — چو گرد بادیه و چند باد
گو پیلتن با سیاوش نشست — که اندر جهان کینه خواه آمدست
بکین سیاوش کمر بر میان — همی بست آید چو شیر ژیان
برآرد ازین مرز بی از دود — هوا گرد او را بنارد بسود
ورازاد بشنید گفتار اوی — همه خام دانست پیکار اوی
بلشکر بفرمود کاندر دهید — کمان را برابر بزه بر نهید
رده برکشیدند هر دو سپاه — سپر بر نهادند از آهن کلاه
چو آغاز کوس آمد و گرّه نای — فرامرز را دل برآمد ز جای
یکی برگرفتش ز گردان دو شست — ورازاد را گفت لشکر بخست
مکافات بد را ز ایزد بدیست — که این روز را داوه ایزد بدست
چنان لشکر کش چندان سوار — سراسیمه گشتند از کارزار
همه شب فرامرز نیزه بدست — ورازاد را بی تن و آن بدست
درفش سپهدار ترکان بدید — خروش از میان سپه بر کشید
برانگیخت از جای شبرنگ را — بیفشارد بر نیزه بر چنگ را
یکی نیزه زد بر کمربند اوی — که بگسست خفتان و پیوند اوی
چنان برگرفتش ز زین پلنگ — که گفتی ندارد دو بیک پشه سنگ
بیفکند بر خاک و آمد فرود — سیاوش را داد چندین درود
بزد نامور و دور کرد از منش — بخون اندر آلود خون از تنش
یکی نامه بنوشت نزد پدر — که از کار آزاده برخاستش
که ای در کنام و در کین بخت — ورازاد را سر بریدم درست
بکین برادر بر ایلم ببرسش — برانگیختم آتش از کشورش
وز آنسو بشیدی برآمد براه — به نزدیک سالار توران سپاه
که آمد بکین رستم پیلتن — بایران بزرگان شده انجمن
ورازاد را سر بریدند خوار — بیاورد از هر دو آگاه بار
سپه را برابر بهم بر زدند — بر و بوم را آتش اندر زدند
چو بشنید افراسیاب این سخن — غمی گشت از آن گردهای کهن
کی شنیده بودی هم از بخردان — ز اختر شناسان و از موبدان
ز کشور جهان را برابر بخواند — درم داد و روزی همه را بخواند
بیاورد چون باد میدان گله — نماند هیچ بر دشت ز اسپان گله
در گنج گوپال و برگستوان — هم از تیغ و تیر و کمان گوان
چو لشکر برابر سپه آراسته — برانشان پراکنده شد خاسته
بر از کوس رویین هندی درای — سواران سوی رزم کردند رای
سپهبد چو از گنگ بیرون کشید — سپه را ز گنگی بهامون کشید
ز گندآوران هر که افشین بخواند — ز رستم فراوان سخنها براند
دو گفت شمشیرزن سی هزار — برنامدار از در کارزار
نگهدار جان باش زابل و زال — بجنگت نباشد و او کس همال
بجایی که بر خاستش جوید پلنگ — پلنگ کاردیده نیاید بجنگ
تو فرزندی و نیکخواه منی — ستوده ز شاهی شهنشاه منی
چو بیدار دل باشی و رای زن — که یارد نهادن بروی تو تن
کنون پیش رو باش و بیدار باش — سپه را ز دشمن نگهدار باش

زنی
بجی

زپیش پدر نیزه بیرون کشید / درفش ورا سوی هامون کشید
طلایه چو گرد سپه دید تفت / به نجد سوی فرامرز رفت
زایران سپه شد ز آواز کوس / ز گرد سپه شد جهان آبنوس
خروش سواران و گرد سیاه / چو شب گشت گیتی نهان کرد راه
درخشیدن تیغ الماس گون / سنانها اهار داده بخون
تو گفتی که بر شد بگیتی بخار / برافروخت ازان آتش کارزار
زکشته بهر سو فکنده سران / زمین کوه گشت از کران تا کران
چو برزه بدان گونه پیکار دید / درفش فرامرز سالار دید
عنانرا به پور سپر وازداد / به نیزه درآمد کمان باز داد
فرامرز بگذشت قلب سپاه / سوی برزه با نیزه شد کینه خواه
یکی نیزه زد همچو آذرگشسپ / ز هر کوهه بردش سوی یال اسپ
ز نیزه بران سوی او آمدند / بر از کین و برخاش جوی آمدند
ز نیروی اسپان و زرم سخت / فرامرز را نیز شد لخت لخت
بدانست که با باب اوی / نزار و غمی شد به نجد روی
پس اندر فرامرز چون پیل مست / همی تاخت با تیغ هندی بدست
سواران ایران بکردار دیو / دمان از پسش برکشیده غریو
فرامرز چون برزه را یافت تنگ / بیازید بر سان تازان پلنگ
کمربند بگرفت وز پشت زین / برآورد و زد ناگهان بر زمین
پیاده به پیش اندر افکند خوار / بلشکرگه آورد دستش ز کار
درفش تهمتن هم آنگه ز راه / پدید آمد و بانگ اسپان سپاه
فرامرز پیش پدر شد چو گرد / به پیروزی از روزگار نبرد
به پیش اندرون برزه بسته دو دست / بریده ورزاد را یال و بست
همه کوه هامون پر از کشته بود / سر دشمن از جنگ برگشته بود
سپاه آفرین کرد بر پهلوان / بدان نامبردار پور جوان
تهمتن برو آفرین کرد نیز / بدرویش بخشید بسیار چیز
یکی داستان زد برو پیلتن / یکی پیر آزاده دید از چمن
برش چون بر شیر و رخ چون بهار / ز مشک سیه کرده بر گل نگار
بفرمود پس تا ببندش دو دست / ابا خنجر و زور بانان بدست
به بند و بیدد دستش بخم کمند / بمالید بر خاک چون گوسپند
بسان سیاوش سرش را ز تن / بریدند کرکس بپوشد کفن
چو بشنید طوس سپهبد برفت / بخون ریختن خون نهاد تفت
بدو گفت برزه پیروز شاه / چه ریزی همی خون من بیگناه
سیاوش را بود همسال و دوست / روانش پر از درد و اندوه اوست
مرا دیده پر آب بد روز و شب / همیشه بنفرین گشاده دو لب
بر رستم آمد بگفت آن سخن / که افکنده بود دست سپیدارش
چنین گفت رستم که گر شهریار / چنان داغ دل باشد و سوگوار
همیشه دل و جان او ز اسیاب / پر از درد با داد و دیده پر آب
همان طشت و خنجر زواره ببرد / جوان را بدان زور بانان سپرد
سرش را بخنجر برید او زار / زمانی خروشید و برگشت کار
جهانا چه خواهی ز پروردگان / چه پروردگان داغ دل بردگان
بریده سرش بردار کرد / دو پایش ز بر سر نگونسار کرد
بران کشته از کین برافشاند خاک / تنش را بخنجر همی کرد چاک
چو لشکر بیامد ز دشت نبرد / لبان پر ز خون و بران پر ز گرد
بکشتند کان نامور کشته شد / چنین دولت نیز برگشته شد
بریده سرش را نگونسار کرد / دو پایش ز بر سر نگونسار کرد
همه شهر ایران گریسته اند / ز خون سیاوش جگر خسته اند
کنون شد سر و تاج افراسیاب / که ما را برآمد سر از خورد و خواب
همه کینه را چشم روشن کنید / نهانی ز خفتان و جوشن کنید
چو برخاست آواز کین از دو روی / بجوید ز ما مرد پرخاشجوی
همه رزم را دل پر از کین کنید / تن دشمنان دام زوبین کنید

فروش آمد و ناله کره نای / دم نای برغین و هندی درای
بابر اندر آمد سنان و فروش / زمین آمد اندر سم اسپان بجوش
چو برخاست از دشت گرد سپاه / کمین آمد بر رستم از دیده گاه
ز تیغ دلیران هوا شد بنفش / برفتند با کاویانی درفش
برآمد فروش سپاه از دو روی / جهان شد پر از مردم جنگجوی
تو گفتی نه شب بود پیدا نه روز / جهان گشت رخشنده گیتی فروز
خور و ماه گفتی برنگ اندر است / ستاره بچنگ نهنگ اندر است
سپهدار توران برآراست جنگ / گرفتند گوپال زرین و خدنگ
بیامد سوی میمنه بارمان / ز ترکان سپاهی مانند دمان
سوی میسره کهرم تیغ زن / بقلب اندرون خسرو انجمن
وزین روی رستم سپه برکشید / زمین شد ز گرد یلان ناپدید
بیاراست بر میمنه گیو طوس / سواران بیدار با پیل و کوس
چو گودرز و کشواد بر میسره / هجیر و گرانمایگان یکسره
شد از گرد اسپان جهان تیره رنگ / ز نیزه هوا همچو پشت پلنگ
تو گفتی هوا کوه آهن شده است / سر کوه بر ترگ جوشن شده است
بابر اندر آمد سنان و درفش / درخشیدن تیغهای بنفش
بیامد بقلب اندرون سلیم / دلی پر ز کین چهره کرده دژم
چنین گفت با شاه توران سپاه / که ای پرهنر نامبردار شاه
گرایید و گفت از من نداری دریغ / یکی باره جوشن و ترگ و تیغ
ابا رستم امروز جنگ آورم / هم آورد که ننگ نام آورم
به پیش تو آرم سر و رخش اوی / همان نیزه تیغ جهانجوی اوی
ازو شاد شد جان افراسیاب / سر نیزه بگذاشت از آفتاب
بدو گفت ای نامبردار شیر / همانا که سلیت نیارد بزیر
اگر سلیت را بجنگ آوری / زمانه برآساید از داوری
بتوران نباشد چو تو کس بجاه / به تخت و به مهر و به تیغ و کلاه
بگردان بچرخ اندر آرم سرت / سپارم تو دختر افسرت
ز ایران و توران دو بهر آن تست / همان گوهر و گنج و پیران تست
چو بشنید پیران غمین گشت سخت / بیامد بر شاه خورشید بخت
بدو گفت ای نامبردار تیز / همین مایه خویش با زو ستیز
کسی سوی دوزخ نپوید بپای / دگر هر سوئی دم اژدهای
وگر با تهمتن هنر آورد / سر خویش را سوی گرد آورد
همی در گمان افتد از نام خویش / نه بیند ازین نام فرجام خویش
بود زین سخن نزد شاه ننگ / شکسته شود دل سپه را ز جنگ
برادر نداند که کهتر بود / فزونش بر و مهر مهتر بود
به پیران چنین گفت پس سلیم / گزین پهلوان دل ندارد بغم
اگر من کنم جنگ جنگ نهنگ / نیارم به بخت تو بر شاه جنگ
به پیش تو با نامور جان گرد / بکردار بد اختر بد نکرد
چو بشنید ازو این سخن شهریار / یکی اسپ شایسته کارزار
بدو داد تیغ و گرز گران / همان جوشن و ترگ برگستوان
بیاراست آن جنگ را سلیم / همی راند چون بهشتر با باد و دم
بیامد به نزدیک ایران سپاه / سپری تیز کینه دلی رزم خواه
سپهدار توران برآراست جنگ / گرفتند گوپال رویین بجنگ
سوی میسره کهرم تیغ زن / بقلب اندرون خسرو انجمن
بیامد سوی میمنه بارمان / ز ترکان سپاهی مانند دمان

جنگ کردن سلیم با رستم

وزین روی رستم سپه برکشید / زمین شد ز گرد سپه ناپدید
پس آنگاه شد سلیم تا دو صف / بلبها برآورده از کینه کف
بایرانیان گفت رستم کجاست / که گوید گو روز جنگ اژدهاست
چو بشنید گیو این سخن بردمید / بزد دست و تیغ از میان برکشید

بدو گفت

بدو گفت رستم که یک ترک جنگ   نباید همانا که آیدش ننگ
برآویختند آن دو جنگی بهم   دمان گیو و گودرز با بیلسم
یکی نیزه زد گیو را از نهیب   برون آمدش هر دو پا از رکیب
فرابرز چون دید باز آمدش   همین بار جنگی بکار آمدش
یکی تیغ بر نیزهٔ بیلسم   بزد نیزه از تیغ او شد قلم
دگر باره زد بر بر ترک اوی   گسسته شد آن تیغ پرخاشجوی
همیگفت با آن گو پیلسم   بمیدان بکردار شیر دژم
تهمتن ز قلب سپه بنگرید   دو گرد دلیر گرانمایه دید
برآویخته با یکی شیر مرد   با بر اندر آورد از باد گرد
بدانست رستم که جز بیلسم   ز ترکان ندارد کسی روی دم
دو دیگر که از تیر موبدان   ز اختر شناسان و از بخردان
ز اختر بد و نیک نشنیده بود   جهان را چنین آیت بوده بود
که گر بیلسم از بد روزگار   گذر یابد از بند آموزگار
نبرده چو او در جهان نیست نیز   با ایران و توران نشد دگر
همانا که او را زبان آمدیت   که آید بجنگم دمان آمدیت
بلشکر چنین گفت کز جان خویش   میازید از ایدر یکی پای پیش
شوم بر گرایم تن پیلسم   ببیند که دارد دلی و تاب دم
یکی نیزهٔ بارکش برگرفت   بیفشرد ران ترک بر سر گرفت
گران شد رکیب و سبک شد عنان   بگردن برآورد نوک سنان
همیگشت و بر لب برآورده کف   همی تاخت از قلب تا پیش صف
برانگیخت رخش از بر انجمن   بیامد بر بیلسم پیلتن
بدو گفت کای نامور بیلسم   مرا خواستی تا بسوزی بدم
ز نام خود افتاده در گمان   بسنانم برآور کنونت زبان
بسوزد دلم بر جوانی تو   دریغا چنین پهلوانی تو
نه بینی کنون زخم جنگی پلنگ   وزان پس نخجی همان سوی خیل
برآویختند آن دو جنگی بهم   یکی پهلوان دگر بیلسم
سبک نزد او تاخت چون باد گرد   نکرد هیچ با او سخن در نبرد
یکی نیزه زد بر کمربند اوی   ز زین برگرفتش بکردار گوی
به نیزه چو او را ز زین برگرفت   دو لشکر بدو مانده اندر شگفت
همی تا قلب توران سپاه   شکسته شده تیر از رزمگاه
خروش آمد از لشکر هر دو روی   ده و دیگر گردان پرخاشجوی
غو بوق و کوس آمد از هر دو روی   ز هر سوی گردان با گفت و گوی
زمین شد ز نعل ستوران ستوه   همی کوه دریا شد و دشت کوه
ز بس نعره و نالهٔ کره نای   همی آسمان اندر آمد ز جای
همی سنگ مرجان شد و خاک خون   بسی سیم و ساز اندر آمد نگون
بگشتند چندان ز هر دو گروه   که شد خاک دریا و هامون چو کوه
بیامد بقلب سپه گیو گرد   همی از سوار و سانی ببرد
تو گفتی همی خون فرو شد بهیر   پسر را ندید پدر جای مهر
یکی باد برخاست از رزمگاه   هوا آبنوسی شد گرد سیاه
دو لشکر بهامون همی تاختند   یکی از دگر باز نشناختند
جهان چون شب تیره تاریک شد   همانا شب روز نزدیک شد
چنین گفت با لشکر افراسیاب   که بیدار بخت اندر آمد بخواب
اگر بیستی آز گسستن بجنگ   نماند ایچ جایگاه درنگ
بریشان ز هر سو کمین آورید   به نیزه خور اندر زمین آورید
بیامد خود از قلب توران سپاه   بر طوس شد داغ دل کینه خواه
ایران فراوان برابر بگشت   غمی شد دل طوس و بنمود پشت
بر رستم آمد بر چاره جوی   که امروز این رزم را ار تکنوی
همه میمنه شد چو دریای خون   درفش سواران ایران نگون
بیامد بقلب سپه پیلتن   پس او و زاوان زبان انجمن
بسی سوار بسیار در پیش بود   که دلشان ز رستم پر از بیم بود

همه خویش و پیوند افراسیاب
همه دل پر از کین و سر پر شتاب
از ایشان تهمتن فراوان بکشت
فرامرز و طوس اندر آمد به پشت

چو افراسیاب آن درفش بنفش
نگه کرد و با کاویانی درفش

بدان کان که پیلتن رستم است
پر از فر و از نجم بهرام است

بر آشفت بر جای جنگ پلنگ
بیفشرد ران تیز اوفتند بجنگ
چو رستم درفش سیه را بدید
بگرد اژدهافش زبان بر دمید

بجوش آمد آن نامبردار گرد
عنان باره تیز تک را سپرد
بر آویخت با ببرکش افراسیاب
ز پیکار چون رفت در جوی آب

یکی بره بالا ز توران سپاه
بزد بر بر رستم کینه خواه
سنان اندر آمد بروی بکر
به پیران برند کارگر

تهمتن بکین اندر آورد روی
یکی نیزه زد بخت بدرای وی
نگاور ز درد اندر آمد بسر
بیفشارد ازو شاه بر خاک سر

همی جست رستم کمرگاه او
که از رنج کوته کند راه او
نگه کرد هومان بدید از کران
بگردن برآورد گرز گران

نزد بر بر شانه پیلتن
ز لشکر خروش آمد و انجمن
نتابید رخ پهلوان سپاه
ز پس کرد رستم همه کینه گاه

سپهدار توران چنگش بجست
یکی باره تیز تک بر نشست
بر آشفت گرد اوران انجمن
بدنبال هومان بر انگیخت رخش

بیارید چندین و چندین شتافت
زمانه بدیش ماند او را نیافت
بصد حیله از چنگ آن اژدها
نشد گرد هومان برستش رها

بر آمد ز هر سو سپه گره نای
چنین گور را دل بر آمد ز جای
بیاران درآمد خروشان بران
گرامی گرزهای گران

برابر سپه توده بر داشتند
سنان زابا بر اندر افراشتند
زمین بر سر کشته و خسته بود
دگر لاله بر زعفران رسته بود

هزیمت گرفتند ترکان چو باد
که رستم ز باز و چنین داد داد
به فرسنگ چون اژدهای دمان
همیشد تهمتن پس بدگمان

وز آنجا که پیلتن باز گشت
سلیح و بر و باره دیبا ز کشت
همه دشت پر آهن و سیم و زر
سنان و ستام و سلیح و کمر

بلشکرگه خویش رفتند باز
سپه یکسر از خواسته بینیاز
بدانگه کجا خواب بگذاشت ...
به پیران چنین گفت افراسیاب

که در کار این گورگه شوم تن
هشیوار با من یکی رای زن
که گر رستم او را بجنگ آورد
که گر شهر توران بچنگ آورد

ازین دیوزاده یکی شاه نو
بنه بیند نشاند از گاه نو
مرا و را بیاریم با خویشتن
بر و بوم نشانمش اندر ختن

پس آنگاه پیران فرستاده
یکی دانش پرور آزاده
فرستاده داور شاه را
فرستاده پیران را برا

هیرفت تازان بکردار دود
جهان چون سپهبد نفرسوده بود
بیامد چو نزدیک خسرو رسید
بدان فر و اورنگ او را بدید

فراوانش بستوده بردش نماز
همیگفت بیشش زمانی دراز
چو بشنید خسرو برابر سخن
نه پیر دیدان که شاهان ...

بیامد دوان و بما در بگفت
برابر بر آورد راز نهفت
بما در چنین گفت افراسیاب
فرستاده خواهد بدان سوی آب

چه سازیم و این را چه درمان کنیم
بدانش یکی چاره جان کنیم
فراوان بگفتند و اندیشه شد
مر آن کار را چاره نشناختند

و از رفتن آنجا ندید ایدر ایچ
برفتن نهادند ناچار پای
همه راه غمگین و دیده پر آب
زبان پر ز نفرین افراسیاب

چنین تا بنزدیک پیران رسید
چو پیران ویسه مر او را بدید
فرود آمد از تخت و شد پیش باز
بپرسیدش از رنج و راه دراز

فراوانش

فراوانش بستود و بنواختش
به نزدیک خود جایگه ساختش
هر انجمن با بیت از خور و خفتنی
ز پوشیدنی و ز گستردنی
ز درگاه و از خیمهٔ بار کی
لبا زید پیران بیکبارگی
بیاید بگفتش با فراسیاب
که ای شاه با دانش و رود و آب
سن و کودکی خسرو با فری
بیاوردم اکنون به فرمان وی
فرستاده با دیدش با برکشان
نیابند از هیچ گونه نشان
چو خورشید سر برزد از کوهسار
گهر و یاقوت بر پشت بار
برآمد خروشیدن کره نای
تهمتن برانگیخت لشکر ز جای
نهادند سر سوی افراسیاب
همه رخ پر از خون و دیده پر آب
چو بشنید افراسیاب آن زمان
خود و نامداران جهسم اندر زمان

داستان

همین بر دل شکر بدرباه چین
برو سک شد بهمن روی زمین
تهمتن نشست از بر تخت اوی
نجاک اندر آمد سر بخت اوی
یکی داستان زد تهمتن نخست
گرانمایه آنکس که دشمن بخست
چو بدخواه پیش آیدت کشته به
وز آوازه از جنگ برگشته به
از ایوان همه گنج او باز جست
بکشتند با او یکایک درست
غلامان اسپ و پرستندگان
همان مایه و رخ بسنج بندگان
در گنج دینار پرمایه تاج
همان پایه و تخت و عاج
یکایک ز بهر سوی جنگ آید بش
بسی گوهر از گنج تاج آیدش
همه پیر لشکر ز رو انگر شدند
چو باره و با طوق افسر شدند
یکی طوس را داد آن تخت عاج
همان باره و طوق و منشور و تاج
بدو گفت هر کس که تاب آورد
و گر باد افراسیاب آورد
هم آنکه سر خویش را ز بن دور کن
و زو گر کسیاران یکی سور کن
بکسی کو گهر جوید و ایمنی
نیارد سوی کینش اهرمنی
چو فرزند باید که داری بناز
ز رنج امین خواسته بی نیاز
ملی رنج را رنج مشمار هیچ
به مردی و داد و دادن بسیج
که گیتی سپنجیست جاوید نیست
فری برز تر و ز جمشید نیست
سپهر بلندش بجای آورید
جهان آفرین را که خدای آورید
یکی تاج بر گوهر شاهوار
یکی تخت با طوق و با گوشوار
هنر بهتر از گوهر نامدار
خردمند را گوهر آید بکار
ترا با هنر گوهرست و خرد
روانست همین از تو رامش برد
روا باشد ار بند من بشنوی
که آموزگار بزرگان توی
بسنجاب تا آب گل رزبون
ز فرمان تو کس نیاید برون
فرو برز کاوس را تاج زر
فرستاد دینار چندین گهر
بدو گفت سالار زهر تو ی
سیاوش را رای او ور تو سی
میان را بکین بر او بر ببند
ز فتراک بگشاد پیچان کمند
بیابای از کین افراسیاب
ز دل در کف خورد آرام و خواب
بماچین و چین آمد این آگهی
که بنشست رستم به شاهنشهی
همه بد سیا ساختند و نثار
ز دیبا و از گوهر شاهوار
سپهبد بجان داد زنهارشان
چو دیدار آن روز بنهاد ارتیاک
همی کرد نخچیر با یوز باز
برآمد برین روز کار دراز
چنان بد که روز زواره برفت
به نخچیر گوران فرامید تفت
یکی ترک تا باشدش رهنمای
به بیشه اندر افکند و آمد بجای
یکی بیشه دید اندران پهن دشت
که گیتی بر او برنشاید گذشت
زمین رنگ بوی و زآب روان
گر و توشه آورد و گوهی روان
پس آن ترک گویا زبان برگشاد
به پیش زواره همه کرد یاد
که نخچیرگاه سیاوش بد این
بدین بود مهتر بتوران زمین
بدینجایگه شاد و خرم بدی
چو ایدر همه روز با غم بدی
زواره چو بشنید زو رفت هوش
چو گفتار آن ترک آمد بگوش

بجوش آمدش مغز و دل با بجن ‎ ‎ برو تازه شد روزگار کهن
یکی باز بودش بجنگ اندرون ‎ ‎ رها کرد و از دیده می‌ریخت خون
رسیدند یاران لشکر دوی ‎ ‎ عنیس یافتندش پر از آبروی
گرفتند نوین بدان رهنمای ‎ ‎ فکندند نوین بدان رهنمای
فرو ریخت آب از دو دیده بدرد ‎ ‎ زواره یکی بخت بیوکند خورد
کزین بیش نخجیر جوییم تاب ‎ ‎ نه بردارزم از کین افراسیاب
نمانم که رستم را باید بیچ ‎ ‎ همه جنگ را گرد باید بسیج
هم آنکه چو پیش تهمتن رسید ‎ ‎ خوروشید چون روی او را بدید
بدو گفت ایدر بکین آمدیم ‎ ‎ و یال پر از آفرین آمدیم
چو یزدان نیکی دهش زور داد ‎ ‎ ز اختر ترا گردش هور داد
و ابایدان کشور آباد شد ‎ ‎ یکی را بدین بوم بر شادمند
فرایش مکن کین آن شهریار ‎ ‎ که چون او نه بیند کس روزگار
بر انگیخت آن تیز در از جای ‎ ‎ تهمتن چنان کرد کو بود رای
همان کشتن و غارت اندر گرفت ‎ ‎ از و بوم بر دیت و بر بر گرفت
ز توران زمین تا لقلاب روم ‎ ‎ نماند ایچ گوزاباد بوم
همه بر بریدند برنا و پیر ‎ ‎ زن و کودک خرد بردند اسیر
براند ز کشور برابر دمار ‎ ‎ برین گونه فرسنگ بیش از هزار
هر آنکس که بد مهتر و با گهر ‎ ‎ همه پیش رفتند بر خاک سر
که بیزار گشتیم از افراسیاب ‎ ‎ نخواهیم دیدار او را بخواب
وزان خون که وی ریخت بر بیگناه ‎ ‎ کسی را نبد اندران روی راه
کنون انجمن گر پراکنده ایم ‎ ‎ که با مهتر اجله خواهنده ایم
چنین فره تو بکینه خون مریز ‎ ‎ یکی جنگ گردون گردنده تیز
نداند کسی کو سپهبد کجاست ‎ ‎ ابا مرتبت یاد و روم از دهاست
چو بشنید گفتار آن انجمن ‎ ‎ بپیچید بیدار دل پیلتن
پر انداز لشکر برابر نخواند ‎ ‎ بسوی بر خمچاق تازی براند
شدند انجمن پیش او دو زوان ‎ ‎ بزرگان کالا از موده روان
که کاوس بیهوده پیدست باک ‎ ‎ نشست از بر تخت لی تمای
که افراسیاب از ره بد رنگ ‎ ‎ بایران رود و بماند بجنگ
بیامد بدان بر کاوس پیت ‎ ‎ همه کرده تا شود باک نیست
یکایک از و کین همه و خشم ‎ ‎ همه شهر آباد او بو جنیم
کنون تن زدان بر خسرو شدیم ‎ ‎ چو رزم آورد ایکی تو نشوم
کی با پالیان اندر آمد به پیش ‎ ‎ که بگذشت بر مالکی روز خویش
بایران پرستنده و بحکاه ‎ ‎ هم آنجا نگین و هم آنجا کلاه
چنین بر نگشتیم بر خواسته ‎ ‎ تن آراسته شد روان کاسته
چو دل بر نهی بر سرای کهن ‎ ‎ گذر از بر تو بوشد سخن
سوی از ملکه او دشمن است ‎ ‎ روانش بر بستار از اهرمنست
بنوش و بناز و بنوش و بخور ‎ ‎ ترا بهره امنیت ازین ره گذر
تهمتن بدین گشت همداستان ‎ ‎ که فرخنده موبد زد این داستان
چنین گفت توم ولی رهنمای ‎ ‎ که ای خوش گزینی سپنجی سرای
نگه کن که در خاک جفت تو کیست ‎ ‎ برین خواسته چند باید گریست
تهمتن چو بشنید شرم آیدش ‎ ‎ برفتن دل و رای گرم آمدش
نگه کرد اسپان هر سو گله ‎ ‎ که بودند بر دیت توران یله
غلام و پرستندگان ده هزار ‎ ‎ بیاورد پیوسته شهریار
همان نافه مشک موی توز ‎ ‎ همان جام یاقوت و ان بلور
ببوی و ببوی و بدینار زر ‎ ‎ شد آراسته پشت پیلان نر
ز گستردنیها و از بیش و کم ‎ ‎ ز پوشیدنیها و گنج و درم
ز گنج و سلاح و ز تاج و ز تخت ‎ ‎ بایران کشیدند بر بست رخت
از ایران سوی زابلستان کشید ‎ ‎ بنزدیک فرخنده دستان رسید
سوی پارس شد طوس و گودرز و گیو ‎ ‎ چنان لشکر نامبردار نیو
دگرها نهادند بر سوی شاه ‎ ‎ چنین گفت بردار فرخ سپاه

که هرکس که این بد فرامش کند همه جان بیدار خامش کند
همه یکسک پر از کین کنید پر ابر همه خاک بالین کنید
بایران زمین روم و کین آورند همی ایمان بر زمین آورید
زهر روز بوم وز پیوند خویش همان از پی گنج و فرزند خویش
بیک رزم اگر باد اسبان بخت چه باید چنین در دل اندیشه ایست
زهر سو سلیح و سپاه آوریم بکوشیم واین کین بجای آوریم
بیارایت بر هر سوی تاختن بدید آنچه هنگام برداشتن
الی برشد ایرانیان زاکه تخت بایرانیان برسند کار بخت
زمان هوا خشک شد هفت سال دگرگونه شد بخت و برگشت حال
شد از رنج و سختی جهان پرنیاز برآمد برین روزگاری دراز
چنین دید گودرز یکشب بخواب که ابری برآمد ازین پر آب
بران ابر باران نشسته سروش بگودرز گفتی که بگشای گوش

داستان

بتوران یکی شهریارست نو کجا نام او شاه کیخسروست
زپشت سیاوش یکی شهریار هنرمند و از گوهر نامدار
ازین گوهر از تخم و از کیقباد زمادر سوی طور دارد نژاد
چو آید بایران پی فرخش زچرخ آنچه پرسید دهد پاسخش
بیاید ازان بند و بکین پدر کند کشور تور زیر و زبر
بدریاء قلزم بجوشش آرد آب نخارد دبیر کین او آفتاب
شب و روز در جنگ بر زین بود همه ساله در جوشش کین بود
زگردان ایران و گردنکشان نیابد جز از گیو کس زو نشان
چنین است فرمان گردان سپهر بدو داد از داد گستر و مهر
چو از خواب گودرز بیدار شد بیالین کمان نزد دادار شد
بمالید بر خاک روی سفید زشاه جهان شد دلش پر امید
چو خورشید برزد سر از پشت زاغ برآمد بکردار روشن چراغ
سپهبد نشست از بر تخت عاج بیارایت ایوان بکردار تاج
پر اندیشه دل گیو را پیش خواند وزان خواب چندین سخنها براند
بدو گفت روشن شب و روز تو جهان اختر گیتی افروز تو
چو بودای از نام با آفرین پر از آفرین شد برابر زمین
بفرمان یزدان خجسته سروش مرا روی بنمود در خواب دوش
نشسته برابر تراز باد نم بشسته جهانرا ابر از غم
مرا دید و گفت این همه غم چراست جهان پر از کین و از ناروا است
از ایران که بی فرو بزرست شاه ندارد همین روی شاهان نگاه
چو کیخسرو آید ز توران زمین سوی دشمنان افکند رنج کین
نه بیند کس او را ز گردان نیو مگر از نامور پور گودرز گیو
اگر جاودانه بمانی بجای بفرخنده نام تو ای رهنمای
بایوان شد و پای زرفش گرفت زخواب پدر مانده اندر شگفت
چنین کرد بخشش سپهر بلند که از تو گشاید در رنج و بند
برنج و بارنج نامیت و گنج همانا که نامت برآید زرنج
همین مهمان با توی گیو بود که دخت گزین رستم نیو بود
خرد شد بس انکه بیانو گیست که مرگیو را رفتن اراستست
بیامد خرامان نزدیک اوی چنین گفت کای بخت تاجوی
شنیدی که تو رفت خواهی بتور که خسرو بوی زنز دیک دور
چو دستور باشد مرا پهلوان که بادی همه ساله روشن روان
مرا آرزو چهره رستمست بجام زنا دیدنش تام ایست
بفرمان سالار با تو برفت بسوی سیستان روی بنهاد تفت
همی برد با خود دو صد نورا بمهد اندرون بیژن و گیو را
چو خورشید رخشنده آمد پدید روان شد لبان گل شنبلید
بیامد کرا بسته گیو دلیر یکی بارکش بادپایی بزیر

بدو گفت گودرز کام تو چیست
کمندی چو اسبی مرا مارسس
کمندی بفتراک اسبی روان
بپیروز بخت جهان پهلوان
بیاموز آرایش رزم را
ندانم که دیدار باشد فزین
مگر یاور م باشد و رهنمای
پدر بر پسر بود و برنا دلیر
لهوان بر آراست آمد برون
همیگفت کای برتر از برتری
مگر کشور آید بیک رها
بجودانی که اید رغای دراز
ترا زین جهان شادمانی بس است
برو نیز شادی بر آید همی
بترس از خدای و مباز ارکس
کنون ای ازدمند باکینه دل
ترا کرد کار بست پرورد کار
چو کردن بر اندیشه زیر آوری
ولش کور باشد بر بخ چیره دو
چنان شاه زاده جوان الگشت
که با او بگفت انکه جز تو کس است
خداوند هستی وهم راستی
لهوان او گیو بسته میان
همی تاخت تا نزد توران رسید
به تنها همی رفت و کس را نبرد

براه اندرون با تو همراه کیست
نشاید کشیدن بدانرکس
بر ندآوری جانه هندوان
دلیر و بر فراز روشن روان
نشاید مگر رزم یا بزم را
نداند کسی جز جهان آفرین
به نزدیک آن نامور کدخدای
دمان جنگ را باز کرده چو شیر
دل پر زدرد و رخ پر زخون
لهوان تو رنج دیو و پری
بمن باز بخش ایا باد شاه
نبارک خبر از بخی تاج از
جوانی تو بهره دیگر کس است
پرستش زیر گرد اندر آید همی
زره رستگاری همین است و بس

داستان

رهی کن پرستش ج او ری
خود مندش اندر دمان نشرد
خدایست جز گنج و شمشیر نشت
که اندر جهان کرد کار است
اگر نیستی خواهد و کاستی

داستان

تن نازدیده به یزدان سپرد

بگو درز گفت ای جهان پهلوان
چو مردم بزم خواستار آیدم
نشاید که بر راه هنگ رزم
تو بر بیژن خورد و راد کنار
تو بدرود باش و مرا یاد دار
چو بهر پرستش شدی سوی خان
که او هست برتر ز هر برتری
بدر سنگ بگرفت اندر پرستش
به یزدان بنالید گودرز پیر
سپردم ترا هوش و جان روان
سرانجام بستر بجز خاک نیست
جهان از راز بر خاک آرای
تو رنجی و آسان دگر کس خورد
پرستیدن داد گر پیشه کن
اگر چند مانی بباید شدن

نشاید خور و خواب با آن نشست
زهستی نشانست بر خاک و آب
هم از نیست آورده کرد کار
خداوند کیوان خورشید و ماه
بجز از راه فرمان او راه نیست

چو نزدیکی شهر توران رسید

دلیر و بر فراز روشن روان
وزان پس مگر کار زار آیدم
مرا باز دانند و کیفر برم
بروز نکمند ارسش از روزگار
روانرا ز دردمن آزاد دار
بمن بر جهان آفرین را بخوان
همانا که مهتر زهر مهتری
فراوان بپوشید چشم و برش
که ای داور داد بیستگر
چنین نام بردار پور جوان
کزو بهره زهر است تریاک نیست
پرستش با بر اندر مغاک و رهی
بخاک و تابوت خود نگرد
ز روز گذر کردن اندیشه کن
چنان رفتی و کس نبود آمدن
مشو در گمان پای درکش ز گل
تو هی بنده کرده کرد کار
که هستی از انکس که هست
ز دانش غمش را مکن در مغاک
درختی بر آور و باران ببار
کزو نیست پروزی و دستگاه
خور و ماه ازین دانش آگاه نیست
بیا و بکردار شیر ژیان
هر انکس که در راه بنهاد پی
اگر خود منش کردی از راه دید

بزنجیر

ز کیخسروی ارجز خواستی / زبان را بتر کی بیاراستی

چو نزدیکی شهر توران رسید / اگر خود مثل کردی از راه دید

ز کیخسروی ارجز خوز شاه آگهی / منش را از آن دور کردی تهی

بجم کندش ار او بخستی / ز دور از برش خاک بر ریختی

بدان تا نداند کسی راز او / کسی نشنود نام آواز او

یکی را همی برد با خویشتن / بدو راه بر بود از انجمن

همی رفت بیزار با او براه / بدو راز نگشاد تا چند گاه

بدو گفت یکروز کاندر جهان / بسخن پرسم از تو یکی در نهان

کرا دید و گفتا بیابم ز تو راستی / بشوئی بدانش دل از کاستی

ببخشم ترا هرچه خواهی ز من / ندارم دریغ از تو بر مایه تن

چنین داد پاسخ که دانش بسیست / ولیکن پراکنده با هر کسیست

اگر زانچه پرسیم هست آگهی / ز پاسخ نتابی زبانم بهی

بدو گفت کیخسرو اندر کجاست / بباید بمن بر گشادنت راست

چنین داد پاسخ که نشنیده‌ام / چنین نام هرگز نپرسیده‌ام

ندانم کسی را بدین نام من / ز ترکان وز چین و شهر ختن

چو پاسخ چنین یافت از رهنمون / بزد تیغ و انداختش پر نگون

بتوران همی رفت چون بیهشان / مگر یابد از شاه جایی نشان

چنین تا بر آمد برین هفت سال / میان خسته از تیغ بند و دوال

خورش کرد و پوشش هم از چرم گور / گیای همین خوردگاه آب شور

همیگشت گرد بیابان کوه / برنج و بدبختی و دور از گروه

چنان بد که روزی پر اندیشه بود / بنزدیکش بر یکی بیشه بود

بدان مرغزار اندر آمد دژم / جهان جوی و دیوار دل ز غم

زمین سبزه و جوی پر آب دید / همانجا آرامش و خواب دید

فرود آمد و اسپ را بر گذاشت / بخفت و همین دل پر اندیشه داشت

بسی با دل پاکش اندیشه کرد / که من دور ماندم ز خواب و خورش

همی گفت با ناله دیو پلید / بر پهلوان بد که آن خواب دید

ز کیخسرو ایدر زمیم نشان / چه دارم همین خویشتن را نشان

کنون شاد و خندان یاران من / ببزم اندرون میگساران من

یکی نام جوی و دگر شاه و روز / برانگیخت بر کند افکند گور

جانا که خسرو ز مادر نزاد / دگر زاد و دادش زمانه بباد

همین بر فشانم بخیره زبان / خمیده روانم بخشم کمان

ز جستن مرا رنج بختیست بهر / ابو نیز کشتی کو بمیرد بزهر

بپر برز غم کرد آن مرغزار / همیگشت شه را چنان خواستار

یکی چشمه دید تابان ز دور / یکی سرو بالا دلارام حور

یکی جام پر می گرفته بچنگ / پسر بر زده دسته گل دو رنگ

ز بالاش او فره ایزدی / بدید آمد و رایت خسروی

تو گفتی که با طوق بر تخت عاج / نشستست بر سر نهاده تاج

همین بود مهر آمد از بوی او / همه زیب تاج آمد از روی او

بدل گفت گیو این جز از شاه نیست / چنین چهره جز در خور گاه نیست

چو تنگ اندر آمد دل شاه جوی / پیاده بدو تیز بنهاد روی

گره سست شد بر دل رنج او / پدید آمد آن نامور گنج او

چو کیخسرو از چشمه او را بدید / بخندید و شادان دلش بردمید

بدو گفت گیو ای شه سرفراز / جهان را بنام تو آمد نیاز

بدل گفت کین گرد از گیو نیست / بدین مرز خود زین نشان نیو نیست

داستان

بتوران مرا میکند خواستار / بایران برو تا شوم شهریار

بدانم که پور سیاوش توئی / ز تخم کیانی و کیخسروی

چنین داد پاسخ ورا شهریار / که تو گیو گودرزی ای نامدار

بدو گفت گیو ای سر راستان / ز گودرز با تو که زد داستان

ز گودرز و گیو و که داد آگهی / که با خوبی بادی و فرهی
چنین گفت کیخسرو شیرمرد / مرا مادر این از پدر یاد کرد

چو از فر یزدان گشادی سخن / بدانند کاندر سرش آمد بن
همی گفت با نامور مادرم / که آید ره آید ز بد بر سرم

سرانجام کیخسرو آید پدید / بجای آورد بندها را کلید
بدانگه که گردد جهاندار نو / از ایران بیاید سپهدار گیو

مر او را بتخت ایران برد / بر نامداران و شیران برد
جهانرا ابر دیگری نا آورد / همان کین ما را بجای آورد

بدو گفت گیو ای سر سرکشان / ز فر بزرگی چه داری نشان
نشان سیاوش پدیدار بود / چو بر گلستان نقطه قار بود

تو بگشای و بنمای بازو بمن / نشان تو پیداست بر انجمن
برهنه تن خویش بنمود شاه / نگه کرد گیو آن نشان سیاه

که میراث دارد از کیقباد / درستی بدان بدکیان را نژاد
چو گیو آن نشان دید بردش نماز / همی ریخت آب و همی گفت راز

گرفتش ببر شهریار زمین / ز شادی برو بر گرفت آفرین
ز ایران بپرسید و از تخت شاه / ز گودرز و از رستم نیکخواه

بدو گیو گفت ای سرافراز کی / سرافراز و بیدار و فرخنده پی
جهاندار داننده خوب و زشت / مرا گر بدادی برابر بهشت

جهان هفت کشور بشاهی جهان / نهال بزرگان و جان مهان
نبودی مرا دل بدین خرمی / که روی تو دیدم بدین فرهی

که داند بگیتی که من زنده ام / بخاکم و یا آتش افگنده ام
سیاوش را زنده گر دیدمی / ز تیمار و رنجش برسیدمی

سپاس از جهاندار کین رنج سخت / بشادی و خوبی سرآورد بخت
برفتند از آن بیشه هر دو براه / بپرسید خسرو ز کاوس شاه

وزان هفت ساله غم و درد او / ز گستردن و خواب و از خورد او
همی گفت با شاه گیو این سخن / که دادار گیهان جدا افگند بن

همان خواب گودرز و رنج دراز / خور و پوشش و درد آرام و ناز
ز کاوس کش سال بفگند فر / ز درد دلیر گشت بی پا و پر

ز ایران پراگنده شد رنگ و بوی / برابر بو بر آیینی اور روی
دل خسرو از رنج دیده بسوخت / جگر دار آتش دلش بر فروخت

بدو گفت اکنون ز رنج دراز / ترا بر دهد کام و آرام و ناز
مرا چون پدر باش با کین کوی / ببین نامه تا چه آید بروی

چو شه بر نشست از بر اسب گیو / همی رفت پیش اندرون گیو تیز
یکی تیغ هندی گرفته بچنگ / هر آنکس که پیش آمدی با درنگ

زدی گیو بیدار دل گردنش / بزیر گل خاک کردی تنش
برفتند سوی سیاوش گرد / چو آمد دو تن را دل هوش برد

بسوی کاخ رفتند هر دو بهم / فرنگیس بر جست و دل پر ز غم
بگفتند او را ز حال و خبر / وزان داستانها همه سر بسر

فرنگیس را نیز کردند یاد / نهانی بر آن بر نهادند کار
که هر سه براه اندر آرند روی / نهان از دلیران پرخاشجوی

فرنگیس گفت ار درنگ آوریم / جهان بر دل خویش تنگ آوریم
وزان آگهی یابد افراسیاب / نیارد بخورد و نیارد بخواب

بیاید بکردار دیو سپید / دل از جان شیرین شود ناامید
یکی را ز ما زنده اندر جهان / نبیند کسی آشکار و نهان

جهان پر ز بدخواه و پر دشمنست / همه مرزها جای آهرمنست
دگر با جهاکاستی هم اندر شوم / برانگه در آتش از آباد بوم

تو ای با فرین فرزند من / نگر تا بگویم یکی پند من
یکی مرغزارست از ایدر نه دور / بیکسو ز راه سواران تور

تو با گیو با زین و لگام سیاه / برو بر سر مرغزاران پگاه
ببالا برآیی یکی مرغزار / ببینی بکردار خرم بهار

یکی مرغزار پر ز آب روان — بدیدار او تازه کرده روان — چو خورشید بر تیغ کهسار شود — در خواب راه سپید شود

کله آنچه هست اندران مرغزار — با نجخیر آید بپیش جویبار — بنهراد خنجر زین و لگام — چو آرام کرد و تو بردار کام

چو رخشی برین تیغ بنمای چهر — بیارای و پیش ای رویش بمهر — سیاوش چو گشت از جهان ناامید — بدو تیره شد روی روز سپید

چنین گفت شبرنگ بهزاد را — که فردان برین زین بس باد را — چو گنجور و آید ترا خواستار — همین باش بر کوه و بر مرغزار

ورا یار کی باش و گیتی بکوب — زدشمن نعلت زمین را بروب — نشیست از بر اسپ بالا رنیو — پیاده همیرفت در پیش کیو

بدان شد بالا نهاد اندرون — چنان چون بود مرد هم چاره جوی — فسیله چو آمد به بیشه فراز — بخوردند میراب و برگشت باز

نگه کرد بهزاد و کیک را بدید — یکی باد سیر از حکر برکشید — بدید آن نشیست سیاوش بلنگ — رکیب دراز و جناح خدنگ

همیداشت بر آب خود یار خویش — از انجا که بد پای تنها دنیش — چو گنجور او را بآرام یافت — بیوسید و بازین بپوی و شناخت

همین بود برجای شبرنگ زاد — سپهدار با کیو گریان شدند — با تش تو گفتی که بریان شدند

گشادند از دید یارو و آب — زبان پر ز نفرین او سپاب — سپهبد به را با لیدموی — برویال بوسید و بنشید روی

لگامش بسر کرد و زین بر نهاد — همین از بدر کرد و بسیار یاد — چو بنشست برزین بفشارد ران — برآمد ز جا آن هیون گران

بکردار باد هوا برد مید — تبا زید و از کیو شونا پدید — عنین شد دل کیو خیره بماند — بدان خیرگی نام یزدان بخواند

همیگفت کاهرمن جاره جوی — یکی باره گشت در زیر اوی — کنون روز خسرو بریخ من — همین رنج بد در جهان گنج من

چو خیره بدید از ان کوه راه — گران باره گردان عنان پیچ داد — همین بود تا میش او رفت کیو — همین آفرین خواند بر شاه نیو

بدو گفت کیوای شه پر فراز — پسر دگانگار ا بود بر تو راز — چنین گفت کای خسرو پاک زاد — بگوای هژبر مردم نژاد

چنین کردی اندیشه ای پهلوان — که آهرمن آمد براین جوان — کنون رفت و بریخ مرا باد کرد — دل شاد من بخت ناشاد کرد

شد ان رنج من هفت پاله بباد — وویکر که عیب آورم بر نژاد — از اسپ اندر آمد جهاندیده نیو — همین آفرین خواند بر شاه کیو

که روز و شبان تو فرخنده باد — دل بیگانگان تو کنده باد — که با برز او کی کنی ورا ی فسر — برآمیخت زیباهژبر با کهر

وز انجا بایوان نهاد اندرون — پراندیشه مغز و روان چاره جوی — بخن رفت چندین و راه دراز — چو نزدیک فرنگیس رفتند باز

بدان تا نهانی بود راز شان — نباشد کسی را گه آواز شان — فرنگیس چون روی نبراد دید — شد از آب دیده رخش ناپدید

دو رخ را بیال و برشبرنگ نهاد — زدرد سیاوش لبی کرد یاد — چو آب دو دیده پراگنده کرد — پسبک بر بپوی کنج آگنده کرد

بایوان یکی کنج بود ش نهان — ببدزان پسر کسی آگاه ندجهان — یکی کنج آگنده دینار بود — گهر بود یا قوت بسیار بود

همان کرز گوپال بر گستوان — همان خنجر و تیغ شاه جهان — بر آمد ز جام آن هیون گران — پر از خون رخ از درد خسته جگر

بدین تا زکوهر چه خواهی و گنج — زدینار و از کوهر شاه وار — ز یاقوت و از کوهر تاجوار

به بوسید پیش زمین پهلوان — بدو گفت کیو ای سر بانوان — زمین از تو کردو بهار بهشت — سپهر از تو دارد همه خوب و زشت

همه با بیابانی و آن گنج نیست / خدا کردن گنج و آن رنج نیست
چو افتاد بر خوابه چشم گیو / گزین کرد درع سیاوش نیو
ز گوهر که بر مایه برتاختند / ببردند چندانکه برتاختند
همان ترک پرمایه بر گستوان / سلاحی که بود از در پهلوان
سپر گنج را کرده شاه استوار / براه بیابان برآراست کار
جوان کرده بر بر نهادند زین / سر اسپ گرامایه با آفرین
فرنگیس ترکی بسر بر نهاد / برفتند هر سه بکردار باد
سبک سوی ایران نهادند روی / نهانی ز هر کس همی پوی پوی

گریختن کیخسرو و گیو از توران [illegible]
[illegible] فرنگیس [illegible]

چو شد نزد پیران ازان گفتگوی / که خسرو بایران نهادست روی
نماند این سخن یکزمان در نهفت / کس آمد بنزدیک پیران بگفت
که آمد ز ایران سرافراز گیو / بنزدیک بیدار دل شاه نیو
بسوی شهر ایران نهادند روی / فرنگیس و شاه و گو نامجوی
چو پیران شنید این غمین گشت سخت / بلرزید بر سان شاخ درخت
همی گفت با دل که آمد پدید / سخن هرچه گویم نغز شنید
چه گویم بنزدیک افراسیاب / براگشت نزدیک او تیره آب
ز گردان گزین کرد کلباد را / چو نستیهن گرد پولاد را
نو سو و تا ترک سیصد سوار / برفتند گرد از در کارزار
سپهبد چو نستیهن بارمان / کجا بیل را گفت بیدار مان
چنین گفت پیران که لشکر کمین / نخارید سر تا بر پشت زین
پسر گیو بر نیزه یازید گفت / فرنگیس در خاک باید نهفت
ببندید کیخسرو شوم را / بداختر بلی او بر و بوم را
اگر آب بگذاردان بد نشان / چو آرد بپا فرزان ترکشان
سپاهی بدین گونه گردوان / برفتند بیدار دو پهلوان
برفتند با یاز و برگی تمام / بره بر نکردند جائی مقام
بمنزل رسیدند گیو سترگ / همان باز فرنگیس و شاه بزرگ
فرنگیس با رنج دیده پسر / بخواب اندر آورده بود سر
ز پیمودن راه و رنج شبان / جهانجوی را گیو بد پاسبان
دو تن خفته و گیو با درد و خشم / براه سواران نهاده دو چشم
زره بر تن و جوشن و خود ترک / دل آگنده و تن نهاده بمرگ
بر گستوان اندرون اسپ گیو / جهان چون بود شاد از مردان نیو
چو از دور گرد سپه را بدید / بزد دست و تیغ از میان برکشید
فرو هشته بر آورد بر سان ابر / که تاریک شد مغز و کام هژبر
میان سواران در آمد چو گرد / ز پیکار او خاک شد لاجورد
زمانی بخنجر زمانی بگرز / همی آتش آمد ز بالاء برز
ازان زخم کوپال گیو دلیر / بر آنرا همه شد بر از جنگ سیر
دل گیو چونان شدی روز خشم / که چون چشمه بود تیغ دریا بخشم
سواران گرفتند اندر میان / چنان لشکر گشن نیز زبان
ز بر نیستان شد آوردگاه / بپوشید دیدار خورشید و ماه
غمین شد دل گیو در نیستان / ز خون نیستان گشت چون میستان
ازایشان فراوان بیفگند گیو / ستوه آمدند آن سواران نیو
فرود آمده و نالکرد نای / همین کوه را دل بر آمد ز جای
به نستیهن گرد کلباد و گفت / که این کوه خاراست یا ال سفت
بدین کین همه فر کیخسروست / نه از تیغ کوپال گیو گوست
ندانم چه آید بدین بوم و بر / ز فرمان یزدان نباشد گذر
ز گفتار اخترشناسان نشان / برآمد بدین نامور سرکشان
یکی حمله کردند بر سان شیر / جهان لشکر گشن با دار و گیر
همه خسته و بسته گشتند باز / به نزدیک پیران گردن فراز
همه کوه هامون پراز کشته بود / ز خون خاک چون ارغوان گشته بود

پر از خون بر و یال برسان شیر / بنزدیک خسرو آمد دلیر
بدو گفت کای شاه دانش و داد / خسرو یاد دار روش ازاو داد
یکی لشکر آمد بر ما بجنگ / چو کلباد چون نستیهن تیز چنگ
چنان باز گشتند هر کس که زیست / برو یال هر شان بباید گریست
بگرز گران و بگوپال شان / همه خورد شد یال و چنگال شان
گذشته ز رستم به ایران سوار / ندانم که با من کنند کارزار
از و چهره شد خسرو پاک دین / بستودش فراوان و کرد آفرین
بخوردند فری گران یافتند / بسوی ره بی راه بشتافتند
چو ترکان به بیراه بیران شدند / چنان خسته و زار و بریان شدند
برآشفت پیران بکلباد گفت / که چون بی نگفتی نشاید شنفت
که چون رفت با گیو خسرو بتاب / سخن بر چه سان رفت برگوی راست
بدو گفت کلباد کای پهلوان / به پیش تو گر بر کشایم زبان
که گیو دلاور بترکان چه کرد / دلت تیره گردد ز دهشت نبرد
همانا که کوپال بیش از هزار / گرفتش ز دست سنان نامدار
بپرسش و یژه گفتی که پیدان شکست / برو یال و کش پیل و دندان شکست
فراوان بلشکر مرا دیده / نبرد مرا هم پسندیده
بدان سانش آورد دست از رکیب / که گفتم به بینم هم اکنون نشیب
من آورد رستم بسی دیده ام / ز جنگ آوران نیز بسنده ام
بزخمش ندیدم چنین پایدار / ز درخشش و گردش روزگار
گران گرزها کوه بوده بجنگ / بسان سواران زرم پلنگ
نبودی شگفت از برو یال او / نشد کوفته خود و چنگال او
همین هر زمان تیز جوشان بدی / نبودی چو فیل خوشان بدی
برآشفت پیران بدو گفت بس / که ننگست ازین یاد کردن بکس
از یکسوار ایت چندین سخن / تو آهنگ آورد مردان مکن
تو رفتی و نستیهن نامور / سپاهی بکردار شیران نر
کنون گیو را یافتی جلیت / میان یلان کشته نام تو است
چو زین پایه افراسیاب آگهی / نه بدارد از تاج شاهنشهی
که دو پهلوان سوار دلیر / برافراز هر یک بکردار شیر
زمین سواران نمودیت تنگ / بسی از دلیران توران بکشت
کز او بسی باشدت با فسوس / نبردی درفشی و کوپال کوس
سواران گزین کرد پیران هزار / همه جنگجوی همه نامدار
بدیشان چنین گفت پیران که زود / عنان تکاور بباید بسود
شب و روز بر سان شیر ژیان / ز رفتن نباید کشودن میان
که گر گیو خسرو با ایران شوند / زبان اندر ایران چو پیران غنود
نماند برین بوم بر خاک و آب / وزین داغ دل گرد افراسیاب
بگفتار او بر بر افراختند / شب و روز یکسر همی تاختند
بجستند روز و شب آرام و خواب / رسیدند با جوشن و تیغ و تاب
یکی رود پیشش کوتاه بود / در رفتن گیو را راه بود
بدان رود را نام گل زریون / که بد در بهاران چو دریای خون
بدان روی درخشه بد گیو شاه / نشسته فرنگیس بر دیدگاه
فرنگیس از آنجایگه بنگرید / درفش سپهدار پیران بدید
روان شد بر گیو و آگاه کرد / بر آن خستگان خواب کوتاه کرد
بدو گفت کای رود باریخ خز / که آمد ترا روزگار گریز
یکی لشکر آمد پس ما دمان / بترسم که تنگ اندر آید زمان
درفش سپهدار پیران بدید / شده تیره از گرد
ترا گر بیابند بیجان کنند / دلم را از درد تو پیچان کنند
مرا با پسر دیده کرده پر آب / بر و بسته نزدیک افراسیاب
وزان پس ندانم چه آید گزند / نداند کسی راز چرخ بلند
بدو گفت گیو ای سر بانوان / چو ارچه گردی برایشان دوان
مرا این همه از پی خسرو است / که او از بزرگان گیتی نواست

به نیروی یزدان فرمان شاه — نترسم من از جنگ توران سپاه
تو بر شاه بر شو به بالا بلند — ز ایران لشکر مشو هیچ کند
جهاندار پیروز یار منست — سپهر اختر اندر کنار منست
بدو گفت کای خسرو رزمساز — کنون کارها بر تو بر شد دراز
ز دام بلا یافتستم رها — تو چندین مشو در دم اژدها
به هامون مرا رفت باید کنون — نشاید بشمشیر بر شیر خون
بدو گفت گیو ای شه سرفراز — جهان را بمهر تو آمد نیاز
پدر پهلوانست و من پهلوان — نشاید بخشید نزد روان
برادر مرا هست هفتاد و هشت — جهان شد چو نامت اندر گذشت
بسی پهلوانست و شاه اندکی — چه اندک که بیدانه بینی یکی
اگر من شوم کشته دیگر بود — سپر شاه باید که افسر شود
وگر تو شوی دور از ایدر تباه — نبینم کسی را سزاوار گاه
شود رنج من هفت ساله بباد — و دیگر که عیب آورم بر نژاد
تو با لاکزین و شگفتی مبین — مرا یار باشد جهان آفرین
چو پیروز باشم هم از فر تست — جهان زنده در سایهٔ فر تست
بپوشید زرع و پیاده چو شیر — همان بارهٔ دیت کش را بزیر
ازین روی بد گیو زان سو سپاه — میانجی بدان روی بربسته راه
چو رعد بهاران بغرید گیو — ز سالار لشکر همی جست نیو

داستان

بر آشفت پیران و دشنام داد — بدو گفت کای بدتن بدنژاد
تو تنها بدین رزمگاه آمدی — دلاور به پیش سپاه آمدی
کنون خوردنی زخم رومی بود — بگفت الکن جنگ شاهین بود
یکی داستان زد هژبر ژیان — که چون بر گوزنی سر آید زمان
زمانه برو دم همی بشمرد — بباید بر شیر ز نگذرد
زمان آوریدت کنون پیش من — همان پیش ازین نامدار انجمن
ازان پس بغرید گیو سترگ — ببر بر کشان پهلوان بزرگ
که ای ترک بدگوهر و بدنژاد — که چون تو بگیتی نبیند مباد
بکین سیاوش مرا دیده‌ای — جهانا که رزم پسندیده‌ای
که چندین بزرگان ترکان چین — تبه گشت بر دست من روز کین
بتاراج دادم همه کان تو — گزند آورم مر جان تو
یکی خواهرت بود دیگر زنت — که لرزان بدندی بجان و تنت
من اندر فراز تو اندر نشیب — تو اندر شتاب و من اندر شکیب
بنودی بپشت همچون زنان — برفتی گریزان و مویه کنان
ترا خود چنین مرد باید ز خون — میان یلان لاف مردی مزن
لبان زنان مرد باید ترا — کجا مرد او ناشتابد ترا
کزین ننگ تا جاودان بهتران — بگویند با رود و رامشگران
که تنها همین گیو خسرو برد — همه نامتان ننگ باید شمرد
بزرگان خویشان کاوس شاه — دلیران و گردان زرین کلاه
همه دخت رستم همی خواستند — همین بر دل این خواهش آراستند
بدادادیش کس فرستاد طوس — تهمتن بر کرد چندین فسوس
تهمتن ز پیوندشان برتافت — از ایران سزاوار خود کس نیافت
یکی تنگ کرد رستم بسی — ز گردان پسند من نیامد کسی
بگردی و دانش بفر و نژاد — بگودرز بخشش بکرد یاد
بمن داد رستم گزین دخترش — که بودی گرامی‌تر از افسرش
همه دخت بانو گشسپ سوار — بمن داد و کردش نامدار
ز چندین بزرگان مرا برگزید — سپهرم ز گردون همی بر کشید
ببردم ز رستم گزین خواهرم — همه بانوی شهر با خود برم
بجز سلیتن ز رستم تیز مرد — بگیتی ندانم کسی را ببرد
چو با رستم آیم بکین خواستن — چنانه ترا از چه آراستن

برین رزمگه بزمگاه منیست / گرانمایه مغفر کلاه منیست
هم اکنون بدین خنجر آبگون / کنم پیش چشمت جهان قیرگون

اگر زنده مانم بگیتی بن سپاه / زمن نام مردی بگیتی مخواه
شهنشاه خسرو بایران برم / بنزدیک شاه دلیران برم

نشانمش بر نامور تخت عاج / نهم بر سرش بر دل‌افروز تاج
وزان پس بپوشم گرانمایه ببر / کنم بحر توران کنام هژبر

بتوران بیایم چو شیر ژیان / بکین سیاوش کمر بر میان
نه توران بمانم نه افراسیاب / کنم شهر توران چو دریای آب

منم پور گودرز کشوادگان / سر سرکشان گیو آزادگان
تو ای ترک بدبخت پیران شوم / که نه تخت ماند نه تاج و نه بوم

بدین تیغ هندی ببرم سرت / بگرید تو جوشن و مغفرت
که خم کمند کنون مرگ تست / کفن بیگمان جوشن و ترگ تست

چو پیران ز گیو این سخنها شنید / دلش گشت پر بیم و دم درکشید
بلرزید بر سان لرزنده بید / هم از جان شیرین ببرید امید

فغان کرد از آن پس که ای شیرمرد / جهانگیر و شیراوژن اندر نبرد
بیا تا بگردیم هر دو چو شیر / بدان تا که پشت که آید بزیر

بدو گفت گیو سپهدار شیر / بیزدان گر آب اندرآیی دلیر
ببینی کزین نامور یک سوار / چه آید ترا از سپر نامدار

هزار ایدون من نامور یک دلیر / سر سرکشان اندرآرم بزیر
چو من نیزهٔ سرگرای آورم / سر انجمن زیر پای آورم

چو بشنید پیران برآورد خشم / دلش گشت پر جوش و پر آب چشم
برانگیخت اسپ و بیفشارد ران / بگردن برآورد گرز گران

همیداد نیکی دهش را درود / چو کشتی ز دشت اندرآمد برود
نکرد ایچ آزمون را شتاب / بدان تا برآید سپهبد ز آب

عنان را ز جنگش بپیچید گیو / گریزان همی شد ز سالار نیو
چو از آب و از لشکرش دور کرد / بزین اندرآورد گرز نبرد

گریزان شده پهلوان بلند / ز فتراک بگشاد پیچان کمند
برآورد گیو سرافراز یال / کمند اندر انداخت و گردش دوال

بر پهلوان اندرآمد به بند / ز زین برگرفتش بخم کمند
پیاده به پیش اندر افکند خوار / ببردش دوان از لب جویبار

بیفکند بر خاک و دستش ببست / سلیحش بپوشید و خود بر نشست
درفشش گرفته بدست اندرون / شده تا لب آب گل زریون

چو ترکان درفش سپهدار خویش / بدیدند ناچار رفتند پیش
خروش آمد و ناله کرنای / دم نای سرغین هندی درای

چو آن دید گیو اندرآمد ز آب / چو کشتی بموج اندرآمد شتاب
برآورد گرز گران را بگفت / نماند از کار او در شگفت

سبک شد عنان و گران شد رکیب / بر سرکشان اندرآمد نشیب
برافکنده شد روی هامون چو کوه / ز کشتن شدند آن دلیران ستوه

فغانی یلان سوی او بد همه / چو شیر اندرآمد میان رمه
چنان خیره برگشت و بگذاشت آب / تو گفتی ندیدست لشکر بخواب

چنان لشکر گرد مردان نیو / گریزان برفتند از دست گیو
دمان تا بنزدیک پیران رسید / همی خواست از تن سرش را برید

بخواری ببردش بر سرکشان / دمان و پر آزرده چون بیهشان
چنین گفت کای بدتن بی‌وفا / گرفتار شد دردم اژدها

بکیخسرو آنکه نکرد ریو / بدرگاه فرمان دهد شاه نیو
فرنگیس را دیده پر آب / زبان پر ز نفرین افراسیاب

بگو آنگهی گفت کای سرفراز / کشیدی چنین رنج راه دراز
چنین دان که ای سرپهلوان / تو دشمن را دست روشن روان

پس انداد و گرد آور رهنون / بدان گورها چند ما را ز خون
ز بدمهر او برده جان مایست / وزین کردهٔ خویش زنهار خواست

بیا بخش این نامور را کنون   که هرگز نبد بر بدی رهنمون
بدو گفت گیو ای سپه بانوان   که روشن روان بادی و با توان

سیاوش بگفتار این پیر داد   گر او بادشا این شود نیز یاد
ابر شاه پیران گرفت آفرین   فرود شان ببوسید روی زمین

همی گفت ای شاه دانش پژوه   چو خورشید تابان میان گروه
تو دانسته‌ای درد و تیمار من   ز بهر تو با شاه پیکار من

اگر بنده بودی بدرگاه شاه   سیاوش ز خنجر نگشتی تباه
همان کز تو بوستمی ناگهان   فرنگیس در خاک بودی نهان

بپرو کز من از جنگ این اژدها   بفرمود بخت تو یابم رها
بگفت آنگهی گیو کای پرفسان   یکی بخت پیوکند خوردم براز

که کردیت نام بد و روز کین   کنم ارغوانی ز خونش زمین
بدو گفت کای خسرو شیرفش   روان را ز پیوکند و پیمان مکش

کنون دل بسوکند گستاخ کن   بخنجر ورا گوش پر داغ کن
جو از خنجرت خون چکد بر زمین   هم از مهر یاد آیدت هم ز کین

دل شاه پیلو بدو گرم دید   رخانش پر از آب آزرم دید
بدو گفت کای شاه دلشاد دار   روانرا ازین کار آزاد دار

چو نو صد هزاران خدائی تو باد   وزان آفرینش روانی تو باد
ز گفتار او رخ بیافروخت شاه   بخندید و رخشنده شد پیشگاه

بدو گفت کای شاه دانش دوار   روانرا ازین کار آزاد دار
بدو گفت کای نیک دل پهلوان   بزی شاد کام دل شادمان

ببد گیو کوشش بخو بسفت   ز بوکند رستی بدو شاه گفت
چنین گفت پیران ازان پس بشاه   که کلباد شد پیکان با سپاه

تو نامی کا پیسم دهد باز نیز   جهان دان که بخشیده جان چیز
بگیو آنگهی گفت شاه دلیر   که اسپش مرا بخش ای نره شیر

بدو گفت گیو ای دلیر سپاه   چو اسپش بکشتی باوردگاه
توانی که گوئی بگیتی جو من   بیواری نباشد بعهد انجمن

سپهدار ترکان شیران توئی   برزم اندرون عکس ایران توی
کنون پیش بسته پر از آب خشم   نه نام و نه ننگ و نه روی و چشم

همان لابه سازی بسان زنان   پر از مکر با شاه لابه کنان
بسوکند خواهی کنون باره باز   دو دستم ببندم ببند دراز

اگر خواهی این بادپای زمان   دو دستت ببندم ببند گران
یکی بخت بوکند را یاد کن   بپیمان ببر بسته آزاد کن

که بگشاید این بند من هیچکس   گشاید کجا بخشش خواهم و بس
کجا مهر با نوان تو اوست   ازو نیست پنهان ترا مو و پوست

بدان گفت بهمه داستان پهلوان   بسوکند بخشید دستان
که بگشاید این بند من کس براه   ز گلشهر چو بدوی این پیشگاه

بدو داد اسپش دو دستش ببست   وزان پس بفرمود تا بر نشست
برفت و بپیچو اندر آفرین   ابر شاه و بر پهلوان مهین

فرنگیس کیخسرو خوب چهر   ببر در گرفتند او را بمهر
وز آنسو چو آگه شد افراسیاب   برو تیره شد تابش آفتاب

بگشتند با او همه دربدر   ز گیو و فرنگیس و خسرو فر
ز دلوق و کوس و نیه برنشاند   از ایوان بکردار آتش نشاند

دو منزل یکی کرد و آمد دمان   همی تاخت مانند تیر از کمان
چو آورد لشکر بدان رزمگاه   که آورد کلباد را با سپاه

همه مرز لشکر پراکنده دید   بهر جایگه کشته افکنده دید
بپرسید کین پهلوان سپاه   که آمد ز ایران بدین رزمگاه

چو بشنید رنگ رخش زرد گشت   ز گردون دل پهلوان درد شد
ورا گفت بایح که آمد پدید   سخن هرچه گو بد زدانا شنید

چو یزدان کسی را کند نیکبخت   به بی کوشش اورا بماند بخت
سپهدار پیران میش اندرون   برو ریش و رخش همه پر ز خون

گل ترا نام ز زن پیران

کمان برد

کمان برد گوگیو را یافت
به بروری از پیش شتاب رفت

سپهبد چو گفت بشنید
سپاهی زد و راند آمد پدید

چو نزدیکتر شد نگه کرد شاه
چنان خسته پهلوان با سپاه

ورا دید بسته چو زین در چو سنگ
دو دست از پس پشت بر پالهنگ

نباشد چنان در صف کارزار
کجا گیو بنهادی شهریار

من آن دیدم از وی که از گرگ و شیر
نه بیند جهاندیده مرد دلیر

بدانسان که او برده بد روز جنگ
زمینش بدریا بسوزد نهنگ

بتخت اندر آمد بگرز گران
همی کوفتش چون پتک آهنگران

باسپ و بگرز و بپای رکیب
گهی در فراز و گهی در نشیب

نبرد همی گشت زمان ما
زدندش همان نیز گردان ما

همانا که باران نبارد ز میغ
فزون زانکه بارید بر سرش تیغ

بجنبید بر زین همان نیکبخت
تو گوئی که با باد گشتست جفت

سرانجام برگشت یکسر سپاه
بجز من ندیدش او کینه خواه

گریزان من تاب داده کمند
بینداخت و آمد میانه ببند

پراکنده شد دانش و هوش من
بخاک اندر آمد سر و گوش من

ز اسپ اندر آمد دو دستم ببست
بیفکند بر خاک و خود بر نشست

بجان سر شاه و خورشید و ماه
بداور و سیم و تخت کلاه

مرا داد زین گونه سوگند سخت
بخوردم چو دیدم که برگشت بخت

که کس را نگوئی که یکسا و دو بست
روی همچنین تا بجای نشست

زمانی سر و پایم اندر کمند
بدو گرز مان عهد و سوگند و بند

ندانم چه رازیت نزد سپهر
بخواهد بریدن ز ما پاک چهر

یکی تن نیاید ز توران هزار
همانا که کین خواهد از روزگار

چو بشنید گفتارش افراسیاب
بدیده ز خشم اندر آورد آب

یکی بانگ برزد بپیشش براند
بپیچید پیران و خاموش ماند

وزان پس بپوز اندر افکند باد
بدشنام و سوگند لب برگشاد

که گر گیو گودرز و آن دیو زاد
شوند از غرنده و شیر یاد

فرود آورم شان ز چرخ بلند
بزودیت وز گرز بگشاد بند

بگفتش بدان گرزه گاو سار
بکینه برآرم از ایشان دمار

میانشان ببرم بشمشیر تیز
بماهی هم تا کند ریزه ریز

چو کیخسرو ایران بجوید همی
زنکیس باری چه گوید همی

بسوی پیران نژند
وزین سو همین تاخت شاه بلند

خود و سرکشان سوی جیحون کشید
سر دامن از خشم در خون کشید

سپهبان لو بود کاندر شتاب
عنان را بگشت تا لب رود آب

که چون گیو خسرو ز جیحون گذشت
همه رنج با باد کرد و بدست

نشان آمد از گفته راستان
که دانا بگفت از که باستان

که از تخمه تور و از کیقباد
یکی شاه خیزد ز هر دو نژاد

دل او بایران گر آید بمهر
بتوران نماید بر از کین چهر

که توران زمین کند خوارستار
نماند برین بوم بر خاک خوار

چو رانی جهان آفرین باشد این
چنین خوار رفت او بایران زمین

رسیدند پس گیو و خسرو به آب
همین بود شان بر گذشتن شتاب

داستان

چنین گفت پس گیو با باژخواه
که کشتی کند اسپ بر جایگاه

تو بندی کجا باد بالش نوشت
نشستی که زیبای کیخسرو است

چنین گفت با گیو پس باژخواه
که آب روان راه جا کرد شاه

چنین گر گذر بایدت زاب رود
فرستاد باید یکی کشتی درود

بدو گیو گفت آنچه خواهی بخواه
گذر ده که تنگ اندر آید سپاه

بخواهم ز تو گفت باژ اندکی
ازین چار چیزت بخواهم یکی

زره خواهم از تو گر اسپ شاه
پرستار با تاج و حسنده ماه

بدو گفت گیو ای گسسته خرد
سخن را چنان گو که اندر خورد

که باشی که اینها کنی خواستار / چنین باد پیمای ای خاکسار
بیار افسر و ماه خواهی همی / و یا بادر شاه خواهی همی
به دیگر که شهر تنگ بهزاد را / که دریابد او روز کین باد را
چه دارم که جستی بحره زره / که این را ندانی گره بر گره
نگردد چنین چاره از آب تر / ز آتش برو بر بود کارگر
نه نیزه نه شمشیر هندی نه تیر / همین باز خواهی ازین آب گیر
کنون آب را را و کشتی ترا / بدین بایه راه درشتی ترا
بدو گفت گیو از تو کیخسروی / نه بینی ازین آب خون مگوی
جهانی تا شادی شد او را همی / که با روشنی باد فرهی
چه اندیشی از شاه ایران توی / پناه دلیران و شیران توی
به بدخواه راکی بود بر تو راه / که با فر و برز و زیبای گاه
بهانه تو بودی مراد جهان / که یکبار بدبخت شاه جهان
در انبر ما ورز بهر تو زاد / ازین باره بر دل مکن هیچ یاد
که من در گمانم که افراسیاب / بیامد روان تا لب رود آب
در ارکشد زنده بردار خویش / ز نگین را با او اختر یار
بآب افگند ماهیان نان خورد / و یا ز بر یغل اندرون نبرد
بدو گفت کیخسرو ایدست و بس / بنام به یزدان فریادرس
فرود آمد از باره راه جوی / بنالید و بر خاک بنهاد روی
همی گفت نیست و نیام توئی / نماینده برد او راه هم توئی
بآب اندر افگند خسرو سیاه / چو کشتی همی راند تا بارگاه
بس او و نکس کیو دلیر / برون شد ز جیحون و از آب تیز
بدانسو گذشتند هر سه درست / جهانجوی خسرو برون نشست
بران دهستان بر نیایش گرفت / جهان آفرین را ستایش گرفت
چو از دور گردنده بر سه کنار / نگهبان کشتی بر آسیمه سیر
بیاران چنین گفت ازین رو شگفت / ازین بر تر اندیشه باید گرفت
بیاران چو جیحون و آب روان / به جوشن در و اسپ بر گستوان
همه بد بهانه دشاه آورید / کمند و کمان و کلاه آورید
بدو گفت گیو کم کم خرد / تو گفتی که این آب آدم خورد
چنین باید و رنا که بر شهریار / همین از تو کشتی کند خواستار
نداده کنون بده تو باد / رسید روز کین کردهات یاد
چنین خوار برگشت از درد مان / که جانرا همی گفت بدرود مان
چو آمد به نزدیکی بارگاه / همان که ز توران بیامد سپاه
چو آمد به نزدیک افراسیاب / ندید هیچ کشتی نه مردم در آب
یکی بانگ بر زد بر بارگاه / که چون یافتند نزد این آب راه
چنین داد پاسخ که ای شهریار / بدر باز بان بود همی باز دار
ندیدم نه هرگز شنیدم چنین / که بگذشت کی آب جیحون چنین
بیاران این آب با موج تیز / چو اندر شوی نیست راه گریز
جهان بر که گذشتند هر سه سوار / تو گفتی هوا داشتشان در کنار
و یا خود زیا دو زان زاده اند / بروی ز یزدان فرستاده اند
وزان پس بفرمود افراسیاب / که بشتاب و کشتی در افگن بآب
نگرشان بجایم تو زود باش / بیاور تو کشتی و بدرود باش
بدو گفت هومان که ای شهریار / بر اندیش و آتش مکن در کنار
و یا خود زیا دو زان زاده اند / بروی ز یزدان فرستاده اند
وزان پس بفرمود افراسیاب / که بشتاب و کشتی در افگن بآب
نگرشان بجایم تو زود باش / بیاور تو کشتی و بدرود باش
بدو گفت هومان که ای شهریار / بر اندیش و آتش مکن در کنار
تو با این سواران با ایران شوی / همین در دم و جنگ شیران شوی
چو گودرز و چون رستم پیلتن / چو طوس و چو گرگین آن انجمن
همانا که از کاه سیر آمدی / که اید ربچنگال شیر آمدی
ازین روی تا چین و ماچین تراست / خور و ماه و کیوان برون تراست

نوذران

توتوران نگهدار تخت بلند
ازایران کنون نیت بم کزند
پر از خون دل ورد کشتد باز
برآمد برین نیز روزی دراز

نوندی زهر پویه برافکند کیو
یکی نامه بنوشت بر شاه نیو
که آمد ز توران بهدار شاه
بهرنجه نامور کیقباد

دلفروز کنخسروی بنگخت
که شد آبجوین زیرش پوزخت
چو با کیو کنخسرو آمد برم
جهان چند ازو شاد چندین دزم

فرستاده نامدار سپوار
خردمند مینادل هوشیار
کزین کردازان نامداران بروم
بگفت آنچه پیش آمد از بیش و کم

بکودرز کوای جهان پهلوان
بحشی و بیدار بود ت روان
پروش نمود آن پرنجام خواب
که آمد ز خسرو زمین آفتاب

بکویش که کنخسرو آمد برم

که بادی بخت از براو ورم

یکی نامه نزدیک کاوس شاه
نخستین بیامد بر پهلوان
پیامش بدو داد و نامه بداد
فرستاده بر بیر نهاد

فرستاده کیو و شهروان
همیکرد نفرین بر افراسیاب
فرستاده شد نزد کاوس کی
زبان هیونان سالود خوی

زهر سیاوش بیاریدآب
بشادی بخوش آمد از بارگاه
خبر شد بکیتی که فرزند شاه
جهانجوی کنخسرو آمد ز راه

چو آمد بنزدیک کاوس شاه
بران نامه کیو کو هرفشند
جهانی بشادی بیاراستند
سپهبد فرستاده را پیش خواند

سپهبد فرستاده را پیش خواند
به پیروزی کیو کیتی فروز
که آمد خوامان بایران زمین
بهر جایی لشکران خواستند

وزان آگهی شد بپوی پیروز
که تا کی کزندی بدان شیر نر
ازان پس کسی کرد با لو نشست
به پیروزی خسرو پاک دین

بخشید ریستم بدرویش زر
اما تخت با تاج بیلی کران
پرسیده سعید غلامان دو بیست
اباخوایسته چو آورد شب

هزار و دو صد نامور مهتران
برکیو شد چو مرغ پسر
فرستاده کیوش بپوی اصفان
همین هر یکی جام زرین بدست

برون رفت با نوزمین بدر
برفشند یکسر بپوی اصفان
پراکنده ناش بکرد جهان

وزان روی دیگر جهان جهان
بزرگان و اندرون چند گونه گهر
همه دیه خسروانی فکنند

یکی تخت بنهاد بیکر بزر
جهان چون بیامد بزیبا نگاه
یکی طوق با گوهر شاهوار

بدرگوهر بیار استگاه
بیاده شدند ش بپواران بپوی
بپامیدان وخود برنشست

چو آمد بدیدار با پشاه کیو
زدرد سیاوش لبی یاد کرد
همان کیو را دید با او براه

فرو ریخت از دیدگان آب زرد
روان سیاوش پر از نور باد
چنین گفت کای بختیار زمین

ز تو چشم بد خواه تو دور باد
که دیدار تو رستمی مینیت
بجای تو کشور نخواهم نخت

همانه ار نیردان گواه منیت
یکایک نهادند بر خاک روی
بدین گونه شادان نگردید پی

بزرگان ایران همه پیش اوی
که بیرون کشیدی پر از بهف
فرو زنده شد بخت کردن فراز

ببوسید چشم و بپر کیو گفت
همه شاد و روشنروان آمدند
کهی باره بر در کنی تو بی

بپوی خانه، پهلوان آمدند
بپار استه بر نگاه نشست

بشتم بسوی بهر گاو میش شاه همه شاد و دل برگرفتند راه
چو کیخسرو آمد بر شهریار چنان گشت بر بوی رنگ و نگار

نابین جهانی شد آراسته در و بام دیوار برخواسته
نشسته بهر جای رامشگران گلاب و می و مشک با زعفران

همه یال اسپان پر از مشک و می
بمالید بر چشم او چشم روی

جوان جهان جوی بر دوش نا
گرازان بسوی بخت رفتند باز

داستان

فراوان ز ترکان بپرسید شاه هم از نخم سالار توران سپاه
چنین داد پاسخ که آن کم سرد به بد روز کارش همین بگذرد

بدرد ایدان زاری از گشت زبان یاد و دم تیز زخم درشت
که تا من شوم کشته ای نامجوی که از غم مبادا رهایش اوی

چو گشتم من از پاک مادر جدا بگوهر فرستادن آن نابرا
میان بز و میش گاو پستور شمردم شب و روز گردنده هور

بسرانجام پیران بیامد بکوه مرا برد نزدیک آن کین پژوه
ز هر جای پرسید و هر خیر گفت خود با خرد داشتم در نهفت

زبیرک بپرسید گفتم ز پای زخود کرد بپرسید گفتم ز جای
ببردش و را هوش و دانش خدای مرا چیز ویافت آن تیره رای

بجوبی بایه وریافتم نغز برم هم آنکه فرستادتی با درم
مرا چند پرسید و چندین بگفت به یکبار عقلم شد اندر نهفت

کنون گیو چندین بسختی ببود بتوران مرا جنگ و رزم آزمود
اگر نیز رنجی نبردی جز این که با من نیاید بتوران زمین

وز آن پس که پیران بیامد چو تیر میان بسته و باد پای بزیر
با آب اندر آمد لبان پلنگ که گفتی زمین را بسوزد بجنگ

چنان لشکرکشن دو پهلوان تهرینت گرفتند و تیره روان
سپاهی بیاورد پیران گرد نمود کش بپیران جهان تیره برد

بر آب اندر آمد چو پیران بدید چو کیوان بپوشش زبس گرد روی
همی دوخت بر ترک و بالش کمند بپیر پهلوان اندر آمد به بند

بخواهش گری رفتم ای شهریار وگرنه برش بیفکندی براز
از آنکه ببرد دید رخ خسته بود ز بد کیش من زبان بسته بود

چنین تا لب رود جیحون بجنگ نیابود با گرزه گاو رنگ
به انجام بگذار جیحون بخشم بآب و بکشتی بیفکند چشم

کسی را که چون او بود پهلوان همیشه جوان باد روشن روان
همه نامداران مردان مرد که بودند خویشان آن شیرمرد

چو گودرز و پس حمله گودرزیان گشادند بر انبه تیغ از میان
نهادند بر یکسره بر زمین همی خواند هر کس برو آفرین

یکی کاخ کنیزاو بد در سطخر که آزادگان زایران بود فخر
چو از تخت کاوس برخاستند بایوان او رفتن آراستند

همیرفت گودرز با شهریار چو آمد بدان گلشن زرنگار
با ورنگ زرینش بنشاندند نثاری بر و آفرین خواندند

ببستند گردان ایران کمر چو از طوس نوذر که پیچید سر
که او بود با کوس و زرینه کفش هم او را بدی کاویانی درفش

ازین کار گودرز شد تیز مغز بر او بیای فرستاد نغز
بیامد جهانجوی گیو دلیر که یال یلان داشت با زور شیر

بدو گفت با طوس نوذر بگوی که هنگام شادی بهانه مجوی
بزرگان شیران ایران زمین همه شاه را خواندند آفرین

چو ابر گشتی تو بفرمان دیو نبینی همین فر کیوان خدیو
اگر تو بپیچی ز فرمان شاه مرا با تو کین خیزد از رزمگاه

فرستاده گیو بت پیغام من بدستوری نامدار انجمن
زمینش بدر گیو پیوند نیست دلش پر ز گفتارهای درشت

پیامد بطوس سپهبد بگفت / که رایی ترا با سر و با جهت / چو بشنید پاسخ چنین داد طوس / که بر ما نه خوبست کردن فسوس
بایران پس از رستم پیلتن / پیروزتر کس منم ز انجمن / به نیزه تو چیره شاه دلیر / که گیتی به تیغ اندر آورد زیر
هر انجا که پرخاش جویم به جنگ / بدرم دل شیر و جرم پلنگ / همی بی تو آیین و رای آورید / جهان را یکی کدخدای آورید
بناشم بدین کار همداستان / ز چیره و فزن میش ازین داستان / همانذر گزنخم افراسیاب / نشانم بخت اندر آید بخواب

یکی کینه خیزد که افراسیاب / بر آید بخت دشمن در آید بخواب / بدو نیان رسید بخت شاهنشهی
که کاوس پس سیکوید این نره شیر / بدو زهره بردند بر جام شیر / بنه تیغ و بگشای زاهن میان
شد نذر طوس کو در نزدیک شاه / زبان برگشاد و نذر پیش شاه / چنین گفت طوس سپهبد بشاه
بفرزند باید که ماند جهان / بزرگی و بیم و بخت مهان / فزو برز با فر بر زیگان
چو فرزند باشد به نزدیک شاه / زبان برگشاد و نذر پیشگاه / چنین گفت طوس سپهبد بشاه
بفرزند باشد نه بیره کلاه / چو ابر بهمن بر نشیند نگاه / بدو گفت کودرز کای نیخرد
یکیتی کسی چون سیاوش نبود / چو نوزاد و از داد و خامش نبود / کنون این جهانجوی فرزند اوست
کز او تور دارد ز مادر نژاد / هم از تخم شادی بخرد زاد / بایران و توران جز او مرد کیست

دو وحشت نه بیند همی چهر اوست	همان برز بالای و از مهر اوست	تو نوذر نژادی نه بیگانه‌ای	پدر پهلوان بود و تو دیوانه‌ای
بدو گفت طوس ای سرافراز پیر	سخن گوی لیکن همه دلپذیر	اگر گرز تو هست با سنگ و آب	خدنگم بسوزد دل آفتاب
اگر تو ز گشواد دادی نژاد	منم طوس نوذر شه پاک زاد	بدو گفت گودرز چندین مگوی	کزین پس نیم ترا آب روی
چو خسرو نباشد کیی در جهان	کنون شاه اویست آشکار و نهان	دگر گونه خون بود در میان	نهند دیگر دار بر سر زبان
مرا گفت در خواب فرخ سروش	که فرش نخستاد با ایران فروش	چو آید ورا تاج و تخت مهان	بر آساید از رنج و سختی جهان
مرا و ترا گفت بکار چیست	شهنشاه داند که خود شاه کیست	بکاوس گفتا ای جهاندار شاه	تو در آنگردان ز آیین و راه
دو فرزند بر مایه را پیش خوان	بیزاوار گاهند هر دو جوان	ببین تا ز هر دو سزاوار کیست	که با فر و با برز و ایزدیست
یکی را چو من کرده باشم گزین	دل دیگر از من شود پر ز کین	کنون چاره سازم که هر دو ز من	نگیرند کین اندرین انجمن
دو فرزند ما را کنون با دو خیل	بباید شدن تا بر اردبیل	بمرزی که آنجا دژ بهمن است	همه ساله پرخاش آهرمن است
برنجست از اهرمن بدپرست	نیارد بد آنمرز جوید نشست	از ایشان یکی کان برآید به تیغ	ندارم ازو تخت شاهی دریغ
چو بشنید گودرز و طوس این سخن	که افگند سالار بیدار بن	برین هر دو گشتند همداستان	نزد زان نکوتر کسی داستان
برین هم سخن دل بیاراستند	داستان		زمینش جهاندار برخاستند
چو خورشید برزد سر از برج شیر			سپه اندر آورد شب را به زیر
فروبرز با طوس و گودرز و مان	به نزدیک شاه آمدند آن زمان	چنین گفت با شاه کاوس طوس	که من برم با سپهدار طوس
همایون همان کاویانی درفش	رخ لعل دشمن کنم زو بنفش	کنون همچنان من ز درگاه شاه	سه بر نهم بر لب نام شاه
پس اندر فروبرز کوس درفش		فروبرز کاوس در قلبگاه	به پیش اندرون طوس پیل و سپاه
چو نزدیکی حصن بهمن رسید	برابر سپه را فرود آورید	نشد طوس با لشکر جنگجوی	به هندی سوی دز نهادند روی
سپه چون به نزدیکی دز رسید	زمین همچو آتش همی بردمید	سنانها ز گرمی همی برفروخت	میان زره مرد جنگی بسوخت
زمین بر به سر گفتی از آتش است	هوا دام اهرمن سرکش است	بر باره دز بد اندر هوا	ندیدند جنگ هوا را روا
ز برای دز یکی ره نبود	از آتش کسی را بروره نبود	بگشتند یکهفته گرد اندرش	بدیده ندیدند جای درش
ز نومیدی از جنگ گشتند باز	داستان		دل و جان پر از درد و رنج دراز
چو آگاهی آمد از آزادگان			بر پیر گودرز کشوادگان
که طوس و فروبرز گشتند باز	ترا رفت باید همین رزم ساز	بیاراست ایران و برخاست غو	بیامد سپاه جهاندار نو
یکی تخت زرین زبرجد نگار	نهادند بر پیل چندین سوار	همی گفت امروز روزی نو است	نشست جهاندار کیخسرو است
جهانجوی بر تخت زرین نشست	بپوشید درع و میان را ببست	نویسنده را خواست بر تخت زین	یکی نامه فرمود با آفرین

زعنبر نوشتند بر پهلوئی / چنان چون بود نامه خسروی
که این نامه از بنده کردگار / جهانجوی کیخسروی نامدار

توئی بهمن جادوی تیره جان / بر اندیشه از کردگار جهان
که او نیست جاوید برتر خدای / خداوند نیکی ده رهنمای

خداوند بهرام و کیوان و هور / خداوند هور و خداوند زور
مرا داد او رنگ و فر کیان / تن پیل و چنگال شیر ژیان

جهان سر بسر پادشاهی وراست / که از گاو تا پشت ماهی وراست
که این دژ بر و بوم آهرمنست / جهان آفرین را بدل دشمنست

بنرو بفرمان یزدان پاک / پرش را اگر زانکه آرم بخاک
وگر جادوان راست این دستگاه / مرا خود بجادو نباشد نیاز

چو خم دوال کمند آورم / سر جادوان را به بند آورم
وگر خود خجسته سروش اندرست / بفرمان یزدان یکی لشکرست

جهان من نه از دیو آهرمنم / که با فر و برزست جان و تنم
بفرمان یزدان کشیدان تیغ / که اینست فرمان شاهنشهی

یکی نیزه بگرفت خسرو دراز / بدان بست آن نامه سرفراز
لبان در فتی برآورد دست / بگیتی نو از فر یزدان نخواست

بفرمود تا گیو با نیزه تفت / بنزدیک آن بر شده باره رفت
بدو گفت این نامه بند من / به بر برد دیوار حصن بلند

بنه نامه و نام یزدان بخوان / بگردان عنان تیز و لختی بمان
چنان کن که با باره این نامه راست / برآید که فرمان خداوند راست

بشد گیو و نیزه گرفته بدست / براز آفرین جهان خسروست
چو نامه بدیوار دژ برنهاد / بفر جهاندار خسرو نژاد

زدیدار یکی دهش یاد کرد / پس آن خیره نیز رو کرد باد
شد آن نامه نامور ناپدید / خروش آمد و خاک دژ بردرید

هم آنگه بفرمان یزدان پاک / ازان باره دژ برآمد تراک
تو گفتی که رعدست و باد نهاد / خروش آمد از دشت وز کوه نیاد

جهان گشت چون زنگی سیاه / ابا پهلوانان چنین گفت شاه
که بر دژ یکی تیر باران کنید / هوا را چو ابر بهاران کنید

برآمد یکی میغ و بارش تگرگ / تگرگی که برداشت از ابر مرگ
ز دیوان بسی شد بیکبار هلاک / بسی زهره کفته فتاده بخاک

جهان چون شبی تیره تاریک شد / تو گوئی شب و روز نزدیک شد
وزان پس یکی روشنی بر دمید / شد آن تیرگی سر بسر ناپدید

برآمد یکی باد با آفرین / هوا گشت خندان برنگ زمین
جهان شد بکردار تابنده ماه / برفتند گردان بفرمان شاه

بنام جهاندار و فرمان شاه / در دژ پدید آمد آن جایگاه
بدر رفت آن شاه آزاد کان / ابا برکو در ز کشواد کان

یکی شهر کرد اندران دژ فراخ / دران کاخ و ایوان میدان فراخ
بفرمود خسرو در آنجایگاه / یکی گنبد تا بابر سیاه

درازو پهنا او ده کمند / بگرد اندرش طاقهای بلند
بدان پارسایان کرد چندان درنگ / که آن پارسیان کرد با خوی نیک

چو یکسال بگذشت لشکر براند / بنه برنهاد و سپه را براند
چو آگاهی آمد بایران ز شاه / بدان ایزدی فر و آن دستگاه

فرو برز پیش آمدش با گروه / از ایران سپاهی بکردار کوه
چو دیدش پیاده ز گلرنگ ریز / هم از پشت شبرنگ شاه دلیر

ببوسید روی برادر بود / هم آنجا بکنند تختی ز زر
بدان تخت پیروز فرخنده رخ / چو بنشست شاه آفرین خواند نخ

همان طوس با کاویانی درفش / همی رفت با کوس زرینه کفش
پیاده به پیش جهاندار برد / زمین را ببوسید و او را سپرد

بدو گفت کین کوس زرینه کفش / خجسته همین کاویانی درفش
ز لشکر بپیش تا بیزاوار کیست / یکی پهلوان از در کار جست

بدو ده که ما را ازین پایه بس که آنچه کردم بسر مایه بس
ز گفتار با پوزش آورد پیش به بیداد ازان پهلوان رای خویش
جهاندار پیروز بنواختش بر خویش بر تخت بنشاندش
بدو گفت کین کاویانی درفش همی پهلوانی و زرینه کفش
نیمم نیز رای کسی در سپاه سزای تو بینم همین دستگاه
ترا پوزش اکنون نیاید بکار نه بیگانه خوبست شهریار
نهادند پیمان و عهدی تمام برو کرد لشکر ثنای سلام
وز انجا سوی پارس بنهاد روی به نزدیک کاوس فرخنده جوی
چو آگاهی آمد بکاوس کی که آمد ز ره پور فرخنده پی
بدیده شدش باغ ارغوان بشادی دل پیر گشته جوان
چو از دور خسرو پدر را بدید بخندید و شادان دلش بردمید
بدل شاد و از اسپیان فرود آمدند همانا نثار و درود آمدند
نیا را بدیدار او بر نیاز پیاده شد و برد پیشش نماز
بخندید او را ببر در گرفت ستایش بر او آوار او در گرفت
که پیروز برگشت شیر از نبرد دل و دیدهٔ دشمنان کور کرد
وز انجا سوی کاخ رفتند باز به بخت جهاندار و بیم نیاز
چو کاوس بر تخت زرین نشست گرفت آن زمان دست خسرو بدست
بیاورد و بنشاند بر جای خویش ز گنج و ز تاج کیان خواست بیش
ببوسید و بر سرش بنهاد تاج بکرسی شد از نامور تخت عاج
کس از بخشش دادگر کرد کار فزونی نزو نیست و اندوه و آز
ز گنج زبرجد نثار آورید بسی گوهر شاهوار آورید
بسی آفرین بر سیاوش بخواند که خسرو بچهره چو او را نماند
ثنای بر او آفرین خواندند بسی زر و گوهر برافشاندند
بخور هر چه داری فزونی بده تو رنجیدهٔ بخشش دشمن منه
ترا داده فرزند را هم دهد درختی که از بیخ تو بر جهد
زمینی که گنجش پر از خواسته جهانی بخوبی بیاراسته
یکی جست از بخشش دادگر فزونی بیابد تو انده مخور
سخن راند گویا بدین داستان وگر گوییا از گفته باستان
از آوردن شه برافراختم کنون پادشاهیش را ابتاختم
ببالای او شاد باشد درخت چو بیندش بینا دل نیکبخت
دل روزگارش چنین پرورد جهانی ز کردار او برخورد
اگر پادشاهی بود در گهر بیاید بنیکی کند تا جور
هر کی بود تا نباشد گهر ترا دیدم بسی دیده ام با گهر
که را آنکه با فر یزدان بود نیارد بر دیت و بد نشنود
ترا و آنکه باشند ز تخم پدر بیزدان که آید از تخم پاکیزه تر
هر آنکه که آموزی از هر کسی چو روزی بیابی ز بخشش بسی
ازین هر سه گوهر بود مایه دار چو زیبا بود خلعت کردگار
جوان هر سه پایی خرد بایدت ستاینده نیک و بد بایدت
چو هر چار با تکیه آید بهم برآساید از رنج اندوه و غم
بگرد مرگ کز مرگ مان چاره نیست بتر ز مرگ هیچ پتیاره نیست
جهانجوی ازین چار بد بی نیاز همش تخت یازنده بود و فراز
کنون باز گردم بآغاز کار که چون بود کردار شان شهریار
چو کیخسرو شاه بر گاه شد جهان یکسر از کارش آگاه شد
چو تاج بزرگی بسر بر نهاد ازو تاج شد شاد و او نیز شاد
جهانجوی بر تخت شاهنشهی نشست و فروزان ازو فرهی
پراکنده شد لشکر پرفراز همه جله در شادی و کام و ناز

بگسترد گرد جهاندار را   بکندند از زمین رخ بیداورا
کجا بود در گیتی آزاده   خداوند تاج و کیان زاده
هم از شاه گیتی و کام آوری   بدو آنچه هرچه نام آوری
نبد در جهان کس بهنگام او   کجا پیر سازد و در کام او
بگردون گردان کلاه برفروخت   همه شادمانی ز یزدان شناخت
دو بهره ز شب شاه فرخنده دین   زبان را نپرداختی زآفرین
به پیش جهاندار داور بپای   همی بود و میگفت کای رهنمای
ز دام بلا هم تو کردی رها   نخستم ز چنگ و دم اژدها
بلندی تو دادی تو ده زور و فر   که خواهم ازو باز خون پدر
دل پر کاوس شادان کنم   روان سیاوش فروزان کنم
دمو روز کر شیوزار کروی   کنم چون روان عالم روی
لبش بازپس کین سخن کوته شد   نیاز من همانا که بد رروشد
بدید آنچه محیت جمشید فر   که بود او بتو ناتو هم دادگر
هر آنجا که ویران بد آباد کرد   دل مهتران از غم آزاد کرد
از ابر بهاری برسید غم   ز روی زمین برق بزدود غم
جهان شد پر از چشمه آب روان   بر مهتران اندر آمد بخواب
جهان چون بهشتی شد آراسته   ز داد و ز بخشش پر از خواسته
جهان شد پر از خوبی و فرمی   ز بد بسته شد دست آهرمنی
فرستاده آمد ز هر سروری   ز هر نامداری و هر کشوری
پیامد ز هر گوشه بازی گران   جهان زیب کردار گران تا کران
چو آگاهی آمد سوی نیم روز   به نزد جهاندار گیتی فروز
که بر تخت بنشست فرخنده کی   بجز برزگی بر افکنده ی
تهمتن ازین مژده شد شادمان   بیاراست ره را هم اندر زمان
بیاراست رستم بدیدار شاه   که میند که هیبت او بیزاوار کاه
ابا زال و با سام نریمان هم   بزرگان کابل همه بیش و کم
سپاهی که شد دشت چون آبنوس   بدرید گوش پلنگان کوس
به پیش اندرون زال با انجمن   درفش بنفش از پس پیلتن
بسوی شهر ایران گرفتند راه   پس آگاهی آمد ز نزدیک شاه
تبیره برآمد ز درگاه شاه   همه برنهادند گردان کلاه
یکی لشکر از جا برخاسته   پذیره شدن را بیاراسته
دل شاه بد ز آمدن شادمان   بیارایند راگفت کاباد کان
که او بست پروردگار پدر   وزو گشت پیدا بگیتی هنر
بفرمود تا گیو و گودرز و طوس   برفتند با نای رویینه کوس
ز پهلو به پهلو پره شد نفر   همه با درفش تیره شدند
برفتند پیشش دو روزه راه   جهان پهلوانان فرخنده شاه
درفش تهمتن چو آمد پدید   بخورشید گرد سپه بر رسید

داستان

خروش آمد و ناله بوق و کوس   شد از گرد روی زمین آبنوس
به پیش گو پیلتن تاختن   بشادی بر آفرین بیاراستند
گرفتند گردان ورا در کنار   بپرسید شیر اوژن شهریار
ز رستم سوی زال سام آمدند   گشاده دل و شاد و کام آمدند
چو خسرو گو پیلتن را بدید   ببر برکشش مژگان برخ برچکید
فرود آمد از تخت و کرد آفرین   تهمتن ببوسید روی زمین
برستم چنین گفت کای پهلوان   همیشه بزی شاد و روشن روان
که پروردگار سیاوش تویی   بگیتی هر منه خاص تویی
پس آنگاه شه زال در بر گرفت   ز هر بد بدو دست بر سر گرفت
گوا نزد او تخت کی برنشد   بر ایشان همین نام یزدان بخواند
نگه کرد رستم به بالای او   نشست و سخن گفتن رای او
رخش گشت پر خون و دل پر ز درد   ز کار سیاوش بسی یاد کرد

بدو گفت رستم که ای شهریار   جهان را تویی از پدر یادگار
ندیدم من اندر جهان تاجور   بدین فر و مانند کی باد بر
چو زان تخت و احوال برخاستند   نهادند خوان و می آراستند
تبیره برآمد ز درگاه شاه   بسر بر نهادند گردان کلاه
چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر   چو گرگین و بهرام گستهم شیر
گرانمایگان نزد شاه آمدند   بدان نامور بارگاه آمدند
به نخچیر شد شهریار جهان   ابا نامور رستم پهلوان
ز لشکر برفتند آزادگان   چو گیو و چو گودرز و کشوادگان
چو بهرام و رهام و شمشیرزن   چو فرهاد و چون بیژن رزم زن
سپاهی که شد تیره خورشید و ماه   همی رفت با باز با یوز شاه
نشستند هر دو بهم شادمان   نبودند جز شادمان یکزمان
چو بر شد بر جام روشن گلاب   بخواب و به آسایش آمد شتاب
بگفت و برآسود از روز کار   که خورشید برزد سر از کوهسار
چو روز درخشان برآورد چاک   بگسترد یاقوت بر تیره خاک

داستان

جهاندار بنشست و کاوس کی   دو شاه سرافراز دو نیک پی
ابا رستم گرد دستان بهم   همی گفت کاوس هر بیش و کم
ز افراسیاب اندر آمد نخست   دو رخ را بخون دو دیده بشست
بگفت آنکه با او سیاوش چه کرد   برآورد ز ایوان آباد گرد
بسا پهلوانان که بیجان شدند   زن و کودک و خرد بیجان شدند
بسی شهر بینی از ایران خراب   تبه گشت از رنج افراسیاب
ترا ایزدی هرچه بایست هست   ز بالا و دیدار و زور دست
ز فر بزرگی و نیک اختری   ز شاهان بهر گونه برتری
میان را ببندی بکین پدر   نمانی تو توران زمین بوم و بر
به پیروزی از کین افراسیاب   درخشنده روزی بهنگام خواب
چو بشنید خسرو بپیچید سخت   فرو ریخت از دیدگان آب لخت
رخش گشت پر خون و دل پر ز درد   ز کار سیاوش بسی یاد کرد
بکاوس کی گفت کای شهریار   بفر تو گردد همه رستگار
چنین گفت کاوس کای پور من   نباید که پیچی ز تو سور من
کنون از تو سوگند خواهم یکی   نباید که پیچی ز داد اندکی
که بر کین کنی دل ز افراسیاب   بجنگی همین و تری آب
بخویشی و مادر بدو نگروی   بپیچی و گفتار کس نشنوی
بگنج و فزونی نگیری فریب   به پیش از فراز آیدت گر نشیب
به بخت و بگنج و بتخت و کلاه   بگفتار با او نگردی ز راه
بگویم که بنیاد سوگند چیست   خرد را و جان ترا اندرست
بگویی بداد ار خورشید و ماه   به تیغ و بمهر و به تخت و کلاه
به پیروزه نیک اختر ایزدی   که هرگز نیاری نگردی بدی
میانی بگو ای بکشا تیغ و گرز   بنقش برزداری و بالای برز
چو بشنید از و شهریار جوان   سوی آذر آورد روی روان
بداد او دارنده سوگند خورد   بروز سفید و شب لاجورد
بشمشیر و خورشید و تخت و کلاه   بماه و بنام و دیهیم و گاه
بتابنده خورشید ناهید و سیم   بنور بهشت و بنار جحیم
بجان و باین عهد شاه روان   بگفتار بیدار دل بخردان
بداد و فریدون و آیین و راه   بخون سیاوش بجان تو شاه
بخاکی که خون سیاوش بروی   فرو ریخت ناکار دیده گروی
که هرگز نپیچم سوی مهر او   نه بینم بخواب اندرون چهر او
نباشم بره راه کو رفته است   ز آیین او جانم آشفته است
بکوشم بکین پدر خواستن   دل و جان بدین کینه آراستن
میان را ببندم بدین کار سخت   نگهدار باشند گردون و بخت

بیابیم

نیایام از جنگ او یکزمان — مگر کار دیده شود زاسمان — نه خشنود شوم زو به بخت و کلاه — نه آرام گیرم به بیگاه و گاه

همین تا زروی زمین کم شود — روان سیاوش خرم شود — بپرسش چه گوید مرا — کز ازروی حجت بوید مرا

بخرمد بخواندم همچکس — اگر زین بگردد مرا یکنفس — همین بود در جهان با و کل

برین گفته ما گواهی دهید — نخورا بدین بادشاهی دهید — بمشک آب برد فرخ خیروی

کوه کشت و پستان ریتم برین — بزرگان لشکر همچنین — کشنده بدرجون بود دوستدار

نخواند مرا موبد از آب پاک — که بی ریتم اورا بدر زیر خاک — چنان خط و پیوند و ان ریتم داد

چو این گفته شد عهد و پیوند شد — نشستند بر تخت زرین بلند — سکفتی زنوشی فرو خواندند

همانجایکه خوان و می خاست شد — بزرگان همآوین خواندند — بزرگان بارام گاویس پی

همیگفت کای داد گر یک خدای — بدو بودند یکیعقده بار و دویی — مرا از دم تیز جنگ ازدها

تو دانی که پالار توران سپاه — خداوند روزی دهد رهنمای — بلا بر زمین بحسم و این اوست

همه رای بد باشد آئین او — بویران و آباد نفرین اوست — زدست ش دل خسته بریان شود

بکین پدر بنده را داد سیر — نخواهی بود در جهان دین او — همیخواند بر کردگار آفرین

وزانجایکه شد بیوند تخت باز — بجنگ برجان کاویس پر — جهانگیر و خنجر گذاران من

به بیمودم این مرز ایران به است — برهلوانان کردن فرار — تو انگر که او بود دشن آباد بود

همه خستگانند از افراسیاب — کزین مرز تا خوان او در کشید — که بر دست اویست جان و تنم

چه بد بود آن بد که با من نکرد — همه دل پر از خون دیده پر آب — میان برادر بخنجر برید

با یران زن و مرد بد با و خویش — همان بر سیاوش زنهار خورد — بدل در همه دو سپیدار آمدند

بکین پدر لشت خواهم میان — زپس کشتن و غارت و جنگجوش — بگوشید و رای بلنگ آورید

مرا این سخن پیش پرون شود — بکردار این بد ز ایرانیان — وزین مرز اورا بخوانند شاه

بگویند و این را به پاسخ دهید — اگر همکنان رای جنگ آورید — مکافات این را نشاید نشست

که گر کشته داد بت ره سپرید — زجنگ یلان کوه ها مون شود — بر زد از جای برخاستند

که ای سخت یار جهان شاد باش — زتوران بکردانم این تا جگاه — همه بند گانیم جه از آده ایم

ش و جان ما پیر بیش تست — همه رای همه جنگ را زاده ایم — زکودز طوس و از ایرگن

رخ شاه شد چون گل ارغوان — همه رای بد باشد آئین او — که آباد باد اگردان زمین

بگشت اندران شهر گردان بهیر — چو با پاسخ چنین گفت از پیلتن — چو خورشید از کوه نمود چهر

ز پهلو همه پهلوان را بخواند　　سخنهای شایسته چندین براند
دو هفته در بار دادن ببست　　بنوی یکی دفتر اندر نوشت

بفرمود خسرو به روزی دهان　　که گویند نام کهان و مهان
سزاوار بنوشت نام گوان　　چنان چون بود درخور پهلوان
نخستین ز خویشان کاوس کی　　صد و ده سپهبد فکندند پی
فروبرز کاوس بد پیش رو　　کجا بود شایسته شاه نو
گزین کرد هشتاد و نه نوذری　　همه گرزدار و همه لشکری
زرسپ سپهبد نگهدارشان　　که بردی بهر کار تیمارشان
که تاج کیان بود فرزند طوس　　خداوند شمشیر کوپال و کوس
پس دیگر چو گودرز کشواد بود　　که لشکر برایشی آباد بود
تبیره ببرداشت هشتاد و هفت　　دلیران کوه و سواران دشت
فروزنده تاج و تخت کیان　　فرازنده اختر کاویان
چو بنشست و به از نخه کرد هم　　بزرگان و سالارشان گستهم
کالکش بودی چو آن نامدار　　دلیر و سرافراز در کارزار
ز تخم گرازه صد و پنج گرد　　نگهبان او را هم او را سپرد
ز تخم نژاد چو هشتاد و پنج　　سواران رزم و نگهبان گنج
کجا بودی نگهدارشان　　برزم اندرون نامبردارشان
ز تخم فریدون چو هشتاد مرد　　که بودند گردان روزی نبرد
بر انجمن اشکش نامدار　　نگهدارشان بود در کارزار
جو پی و سپه مهتر ز تخم پشنگ　　که رویین بدی پیش یاران روز جنگ
نگهبان ایشان همه ریو بود　　دلیر و هشیوار چون نیو بود
بروز نبرد آوری پیش کوس　　نگهبان گردان داماد طوس
گزین آورد شهر هشتاد مرد　　که بودند ~~از تخم~~ گردنکشان نبرد
همه رزم داران کار نبرد　　بسنجیده روزگار نبرد
بد ایشان نگهدار فرهاد بود　　که در جنگ سندان فولاد بود
ز پیشانیو رکیو گودرز بود　　که او تا لب کشمه مرز بود
کمارنگ با پهلوان حسرین　　روان بزرگان با آفرین
چنان بد که موبد نوآیین فر　　ز پس نامداران با زیب و فر
نوشتند بر دفتر شهریار　　همه نامشان تا کی آید برون (نگار)
بفرمود کز شهر بیرون شوند　　ز پهلو بپوحی بیت هامون شوند
ببر ماه باید که از گره ناب　　فرو چین آمد و زخم هندی درا
بر سوی جنگ ترکان نهند　　همه شادمان سر بتوران نهند
نهادند سر پیش او بر زمین　　همه یکیک خواندند آفرین
بگفتند با زیب کای شاه فر　　فروزنده شد از تو تاج و هنر
که مانند کا بیم و شاهی تراست　　ببر گاو تا برج ماهی تراست
بجایی که ایشان بوذند کله　　پلنگ که آورد و گردش بله
بفرمود کو کمند افکن است　　برزم اندرون گرز رویین تن است
بسوی فسیله گذار آورد　　همان زور مردی بکار آورد
ابرتازی اسپان کمند افکند　　ببر باد پایان بند افکند
وزان پس جهاندار پیروز گر　　اگر زر مسست برنجت زر
در گنج دینار بگشاد گفت　　که گنج بزرگان نشاید نهفت
بردی همه گنج تخت آوریم　　بخورشید باری درخت آوریم
چو ابر دبایید همی روزگار　　که گنج از نیی مردم آید بکار
سواران ایران دران انجمن　　بزرگان نشسته همه تن بتن
بیاورد صد جامه دیبای روم　　همه سیکراز کو بر ورز و بوم
نهادند میش سرفراز شاه　　چنین گفت شاه جهان با سپاه
که امیت بهای سری بها　　بلاشان و زخم نر اژدها
کجا خواندیم افراسیاب　　به بیداری او شود سر بخواب

برو تیغ ایشش که گرد اژدها	پلنگی که با بروز نبرد	سبک بیژن گیو بر پای خاست	همان گشتن واژدها را بخواست
همان جامه برداشت هم جامه زر	بجام اندرون نیز خندیدن گهر	من آرم بپیش کشن سپاه	بدو داد آن هرچه پذرفت شاه
بسی آفرین کرد بر شهریار	که بادی چنین جاودان کامکار	جهاندار کان اژدها پیرتست	که در رزم یزدان ورا یاور است
وز انجا بیامد بجای نشست	گرفته جهان جام گوهر بدست	بکیخسرو فرمود پس شهریار	که آورد صد جامه زرنگار
همه خسرو و پیلو از بر نیان	دو گلرخ بزنار بسته میان	چنین گفت کین هدیه اورا دهم	وزین پس سر نیزه بر هم نهم
که تاج نژاد آورد پیش من	دگر پیش این نامدار انجمن	که افراسیابش لقب پیر نهاد	ورا خواند داد از فرخ نژاد
سمان بیژن گیو برجست باز	کجا بود در جنگ جنگش دراز	جوان بود گویای نام جهان	که نامش فنا نشود در جهان
پرستنده و بدبیار گرفت	وزو ماند بر انجمن در شگفت	بسی آفرین کرد بر شهریار	که پیروز بادی و بهروزگار
چو این آفرین کرد بنشست شاد	که گیتی بکیخسرو آباد باد	بفرمود تا با کره ده غلام	ده اسب نگاور بزرین لگام
ز پوشیده رویان ده آراسته	بیاورد موبد جهان خواسته	چنین گفت بیدار شاه رمه	که این باره و خوبرویان همه
کسی را که چون سرو بُد نژاد	بیزد کره بُد سر بسر گاو	پرستنده را دار دو روز جنگ	کز او آز و آرام گردد پلنگ
برخ چون بهار و به بالا چو سرو	میانش چو غرم و برفتن تذرو	نوا ساز دارد نوا را نوا	چو در جنگ گیرد بخشد هوا
سمن برنگاری یسمن بوی نام	بسواری که داردم اوربد ام	بلندی بادی بروبر وزد	که کردد که مار ایزد
از و شاد شد شهریار بزرگ	چنین گفت کین شهریار بزرگ	چو تو پهلوان یار و دشمن مباد	زرخشنده ده جام بی بش بیاد
جهاندار از ان پس بگیو گفت	که ده جام زرین سالار نهفت	نثاره نهادند بر جام زر	ده از نقره خام و ده از گهر
بیرش زابدین رزمگاه آورد	بپیش دلاور سپاه آورد	میان جنگ آن اژدها را بست	ببرزو بدان کو روان زیست
گرانمایه خوبان و آن خواسته	ببردند پیشش وی آراسته	بسی خواند بر شهریار آفرین	که بی تو مبادا کلاه و نگین
وزان پس بگودرز موبد شه	که ده جام زرین به پیشگاه	بر و زر دینار مشک گهر	پری روی ده با کلاه و کمر
دو صد خسرو دیبای پیکر زر	یکی افسر خسروی با کمر	چنین گفت کین هدیه آنرا که گنج	ندارد دریغ از نیل نام و گنج
که آنرا نهادیت افراسیاب	بدانکه بگذشت زانروی آب	که افراسیاب بد اندیش مرد	بران کوه از بهران کار کرد
ز هیزم فرو بست آن راه را	چو در میغ کرد اختر ماه را	که ناید خبر نزد کاوس شاه	ز کار سیاوش که گردد تباه
سپهدار سالار توران سپاه	برآورد کوهی هیزم براه	چنان خواست کان پاله کین سپرد	ز ایران بتوران زمین بگذرد
دلیری ز ایران بباید شدن	همه کاسه رود آتش اندر زدند	مگر بگذرد پی سپهی کز ند	چو آتش رسید بر سپهر بلند
بدان تاکه آنجا بود رزمگاه	بس هیزم اندر نماند سپاه	بنه گفت آنرا اشکار نیست	بر او وحشی کوه کار نیست
همه مرز او آتش اندرزنم	بنیزه که از جایگه برکنم	اگر لشکر آید ترسم ز رزم	زرزم اندرون آتش از رزم بزم

وگر بیش آن هفت دریا بود / یکی ریگشان پاک پهنا بود
هم از تاب آتش هم از تاب رود / برو بگذرم باد کرد ارز زود
ره لشکر خسرو ایران بود / دل ترک یکسر هراسان بود
همه خواسته گیو را داد شاه / بدو گفت کای نامدار سپاه
که بی مغفر و تاج روشن مباد / عدو تو هیچون بهمن مباد
لگز مود صد پیشه رنگ رنگ / که گنجور پیش آورد بید رنگ
هم از گنج صد دانه خوشاب جست / که آب فزدیت کوهی درست
ز پرده پرستار رخ آورید / پیر چهره و افسر شده نا پدید
چنین گفت کین هدیه آنرا سزاست / که بر جان پاکش فزو باد شایست
دلیریست و بنیاد او خوب گوی / ز بر تا در از تیر در جنگجوی
پیام بر و نزد افراسیاب / ز بیمش نیارد بدیده بر آب
سون شد زمین و ماه و بام / بگوید بتنها که گوستام
ز گفتار او پاسخ آرد بمن / که داند ازین نامدار انجمن
بیازید گرگین میلاد دست / بدان راه رفتن میان را ببست
پرستاروان جام زرنگار / بیاور روان کو پرستاروار
ابر شاه تو آفرین کرد و گفت / که با جان خسرو و فزو باد جفت
شوم چون مرا گفت شاه جهان / گذارم پیام و ندارم نهان
برو آفرین کرد و آن شب گذشت / هم آنکه فرو زندگی تیره گشت
ازان پس چنین گفت شاه جهان / بگرگین میلاد کای پهلوان
دلش بود سوزان و دیده پر آب / گزاید بر و نزد افراسیاب
پیام آنچه گویم بدو باز گوی / بخوان قصه من یکایک بروی
بگوی ای بد اندیش خونخواره مرد / تو در جهان این بدیها که کرد

داستان

که خون برادر بریزی جواب / جهانرا تو کردی پر از بیم و تاب
بایران زن و مرد از ان مغاک / بخوشان ز تو تیغ یزدان پاک
بویی پسر بود نامدار / که بود از کیان جهان یادگار
چو با رستم آمد سیاوش بجنگ / که بر تو جهانرا کند کار تنگ
بران گونه رنگی برآمیختی / ز بهر کهن گنج و درم ریختی
فرستاد پس پیش صد تن جدا / برین اندر ایران و توران گوا
بر آشفت کاوس ازان آشتی / بریم کیان برد بند آشتی
ازین پس سیاوش یکی گرد / بدین تا برآورد خوشنات گرد
بسیجید کردان ز فرمان شاه / بیاید ترا کرد پشت و پناه
ز بهر تو بگذاشت ایران زمین / درفش سیاه و کلاه و نگین
پناه تو چیست ای بد نشان / که کم باد نامت ز گردن کشان
بسر بر شتر باری جهان ارجمند / بریدی لبان پیر کوسفند
ازان پس بکوشی من از آشتی / ندیده جهان مرگ من خواستی
بر آتش نهادی ز کین بر سرم / یکی طشت بر گردن مادرم
چنین چند گویم بنخها بتو / همانا که دوزخ سزد جا بتو
چو خواهی نگردد دلم پر ز جوش / نباشم بدین کین ز تو کینه کوش
گروهی زره ساخت از تخم کور / کسی را که گیتی افگند شور
چو گرشیوز و چون دمور سران / که بستند بر خون بابم میان
فرستی برم تا بکین پدر / برم بر ازیشان بدرد جگر
وگر هیچ از راه گفتار من / بیارای لشکر به پیکار من
وگرنه بدیهیم یزدان پاک / بخورشید و مه و ز تن پاک
نه آرام یابم بدین کین جواب / مگر کین کشم من ز افراسیاب
چو بشنید گرگین ز خسرو پیام / ز پیش جهاندار بگذارد کام
نشست از بر باره راه جوی / بتوران زمین زود بنهاد روی
بدینسان همه بدبهای نهان / بداد آن خردمند شاه جهان
چو از روز شد کوه سندروس / بابر اندر آمد خروش و جوش

تهمتن بیامد به نزدیک شاه — از ایران سخن رفت و از تاجگاه
زواره فرامرز با او بهم — همی رفت هرگونه از بیش و کم
چنین گفت رستم بشاه جهان — که هستی سزاوار تاج مهان
بدر یکی شهر بود — گزان بوم بر تور را بهر بود
منوچهر گردان ز ترکان سپهی — یکی خوب جایست باز جهی
چو کاوس شد بیدل و بر بیر — بیفتاد از و فر و نام و عز
زبس غارت و کشتن و سوختن — برازنده توران برافروختن
کنون شهریارا بایران تراست — دل نامور جنگ شیران تراست
یکی لشکری باید اکنون بزرگ — فرستاد با پهلوان بزرگ
اگر باز نزدیک شاه آورند — وپا سپردن بارگاه آورند
جوانم ز کیسر بجلب آورم — بتوران زمین برگشت آورم
بریتم چنین با سپنج آورد شاه — که جاوید بادی که اینست راه
بمن تا سه چند باید بکار — تو بگزین ازین لشکر نامدار
فرامرز ده با سپاه گران — چنین تا بیامد ز جنگ آوران
گشاده بود کار بر دست او — لگام سگان صد و شصت او
رخ نامور گشت ازین آبدار — ببیتی آفرین خواندند بر شهریار
بفرمود از ان پس بسالار بار — که خوان خورش خور ما مار
بخوردند چیزی که میخواستند — نبوی یکی مجلس آراستند
می آورد و رامشگران را بخواند — وز او از ایشان همین خرمند
پیران با سرفراز با پیلتن — همین باده خوردند بر انجمن
همه شب برامش ببودند باز — نگردند باو از نشیب و فراز
چنین تا شب تیره از باختر — بگردون گردان برآورده سر

داستان

چو خورشید تابان برآمد ز کوه — برآینده آمد ز گفتن ستوه
بگردند بجان که فرزند آگاه — بتوران بهندوی بگیر سپاه
تبیره برآمد ز درگاه شاه — روه برکشیدند بر بارگاه
ز شغ و ز کوس و ز گرد و ز گرد — سیه شد زمین آسمان لاجورد
تو گفتی بچرم اندرست آفتاب — ویا گشت خم سپهر آفتاب اندر آب
همین چشم روشن جهان را بدید — سپهر و ستاره سنانها زدید
ز دریا تو گفتی که برخاست موج — سپاه اندر آمد همین فوج فوج
به پیشند بر پیل روینه خم — برآمد خروشیدن گاودم
دو رویه زده صف برابر سپاه — دو میدان و اندر میان ماند راه
بدان تا که شاه اندران بنگرد — بدان لشکر بیکران بنگرد
نهادند بر کوهه پیل تخت — بیاراستدان خسروانی درخت
بیامد نشست از بر پیل شاه — نهاده بسر برز گوهر کلاه
برابر ده برده ایوان بدست — بیاز نوشیدن آنهمه گشت
همی رفت شاه از بر زنده پیل — یکی تخت پیروزه بر پیل نیل
یکی تاج بر سر ز یاقوت و زر — ز خوشاب زر و زبرجد کمر
همی زد میان سپه پیلکام — ابا زین زرین و زرین لگام
یکی مهره بر جام در دست شاه — بگوران رسیده فروش سیاه
بزد مهره بر کوهه زنده پیل — جهان شد بکردار دریای نیل
چو بر پشت پیلان شه نامور — زدی مهره بر جام و پس بی کمر
بسودی بر باد شیپور درا — ببستی کمر بر در پادشا
ازان نامور خسرو بر کشان — چنین بود در پادشاهی نشان
همین بود بر پیل بر این دشت — بدان تا سپه پیش او بر گذشت
نخستین فرو برزد در میش او — گذر کرد پیش جاندار نو
ابا تاج و با کوس زرینه کفش — پس پشت خورشید پیکر درفش
یکی باره بر نشسته بمند — بفتراک بر حلقه کرده کمند
همی رفت با باز و با یوز و فر — سپاهی همه غرقه در سیم و زر

بر و آوین کرد شاه جهان — که مشتی ترا باد فرّ و مهان — سپاه کار بخت تو پیروز باد — همه روز کار تو نوروز باد

برفش بر از شدر پستی مباد — بیاز آمدن باش پروزه شاد — سمس مار کو در زره کشتاد بود — که لشکر برانی تو آباد باد

درفش از پس پشت او شیر بود — که جنگش بگرز و بشمشیر بود — جیش را میرفت بهرام نیو — بسوی راستیش بدبیر فراز کیو

پس پشت شد و شل باد فرش — زمین کشته از شیر پیکر بنفش — نهاراز پس پشت او بیر فراز — عنان دار با نیزهای دراز

یکی گرگ پیکر درفش سپاه — پس پشت کیو اندرون با سپاه — درفش جهانجوی رهام شیر — برافراشته نیزها پیر با پر

سره پسر بود هفتاد و هشت — از ایشان نبدجای پهن دشت — زنخم یلان رستم بر فراز — همان نامداران کو در زبان

پس هر یک اندر دگرگون درفش — زمین کشته از شیر پیکر بنفش — نهاراز پس پشت او بیر فراز — عنان دار با نیزهای دراز

یکی گرگ پیکر درفش سیاه — پس پشت کیو اندرون با سپاه — درفش جهانجوی رهام شیر

تو گفتی که گیتی همه زیر اوست — پر سر وران زیر شیر اوست — چو آمد بنزدیکی بخت شاه — بسی آفرین خواند بر بخت گاه

بگودرز هم شاه کرد آفرین — چو برگیو و برشکرش همچنین — پس پشت کو در زکشتهم بود — که فرزند بیدار گشتهم بود

همه نیزه بودی بجنگش بجنگ — کمان مار او بود تیر خدنگ — زبازوش پیکان جوران شدی — همه در دل پیک و پیندان شدی

اما لشکر کش آراسته — پر از گرز و شمشیر و از خواسته — یکی ماه پیکر درفش از برش — با بر اندر آورد پیکان بیرش

همیخواند بر شهریار آفرین — ازو شاد شد بهر یار زمین — پس گشتهم اسکش شیر هوش — که بارای دل بود با نوک گوش

یکی نامدار از نژاد همای — اما فرّ و بادانش و نیک رای — سپاهی زگردان گرد بلوح — سکالیده جنگ و بر آورد کوح

که کیس در جهان پشت ایشان ندید — برهنه یک انگشت ایشان ندید — سپهدار شان بود رزم آزمای — گزو بود کامی نکوی بجای

نگه کرد کیخسرو از پشت پیل — بدیدان سپه را رده بر دو میل — بسی آفرین کرد بر شهریار — بدان شادمان کردش روزگار

همین از درفشش بارید جنگ — درفش برآورده پیکر پلنگ — بسندآمدش بخت و کردار آفرین — بدان بخت بیدار فرخ زمین

سپش او گزین شد زناورد جو — گزون لشکر خویش آباد بود — سپهبد بگردار پرورد کار — سپهبد بجای بودی سر کارزار

همیرفت بریان شیر دمان — اما لشکر کش و پیل دمان — سپاهی همه تیغ هندی بدست — زره پوزی و زین ترکی نشست

ازو شادمان شد که بود بس سپند — زمان از پسش تا نگه شادمان — سپند و دیران و گندآوران

بس او نبرد فرامرز بود — که با فرّ و با برز با ارز بود — اما پیل و کوس پس سپاه کران — اما جنگ جویان جنگ آوران

زکشمیر و از کابل و نیمروز — پیامد سپهدار گیتی فروز — درفش پلنگان دلاور بدر — که کیس را زرستم نبودی گذر

پرستش همه تیغ هندی بدست — تو گفتی زبند آمد پیلی رها — پیامد لبان درختی بیار — بسی آفرین کرد بر شهریار

دل شاه گشت از فرامرز شاد — همیکرد با او پسی پند یاد — هرانکس تو پروردهای ایلتن — پر فراز کرده بهر انجمن

تو فرزند آن نیز دل رستمی — زدستان پیامی و از نیرمی — کنون نزد هندو پستان مرا ست — زفتوج تا مرز دستان ترا ست

هر آنکس که با تو بجوید جنگ
ستمگار آید بر دار کن
ببخش و بیارای و فردا مگوی
شود دور جوانی خریدار گنج
ز تو نام باید که ماند بلند
چو بشنید بیژن جهاندار نو
لبی آفرین کرد بر شاه نو
بیاموختش رزم و بزم خرد
سپهبد فرود آمد از سلیت
چو رستم بیاید بیاورد می
خوریم و ببخشیم و گنج آگنیم
دلت شادمان باند و تن درست
شبی تیره بیازیم با جام می
بگویم تا رکشیدنای طوسیس
بگوشیم و از کوشش ما چه سود

بر ایشان شود روز تاریک و تنگ
پیر مکس از خواب بیدار کن
که فردا اگر بشدی آرزوی
بی گنج کس هیچ ننمای رنج
بگرد دل زاری گیتی نژند
پیاده شد از باره تیز رو
که اندر فزون باشی چون ماه نو
همیکرد گرز و روانش برد
یکی باره تیز تک برنشست
بجام بزرگ اندر آورد می
بدل در همه آرزو در نکیم

بهر جا که باشد درویش باش
به بیژن بگفت تا دوستدار تو گیت
ترا دادم این پادشاهی بداد
مکن ایمنی در سرای فسوس
جهان آفرین از تو خشنود باد
زمین را ببوسید و بردش نماز
تهمتن دو فرسنگ با او برفت
برادر و از آنجا که باز گشت
گرازان بیامد به پرده سرای
همیگفت شادی ترا مایه بس
سرانجام از و بهره خاکست و بس

همه بود با مردم خویش باش
خردمند و اندوه گسار تو گیت
بهر جای فره مکن کارزار
که که سپند رویت و که آبنوس
سپرد سگالانت بر دود باد
بتابید سر سوی راه دراز
همین نغز شش از رفش او بگفت
بسوی سراپرده آمد نشست
سپری بر زر دو دلی بر گداخت
نفرمود انگو خردمند کس
رهایی نیابد بجا هیچکس
بیه دیگر ببین تا چه باید بخت
چو روشن شود بر کشند در می
بدین جنگ سوی کوارزم مهر
به تیغ از عدو باز جوئیم کین

سره بر آرند با بوق کوس — ببینیم تا دیت کرد این سپهر
کز آغاز نبود آنچه با نیت بود — اگر یار باشند جهان آفرین
بگوشیم و کین را بجای آوریم — سر دشمنان زیر پای آوریم

هزاران درود و هزاران سلام
ز ما بر محمد علیه السلام

تمام

جلد دوم از مجلدات شاه نامه بعون الله تعالی و الحمد لله
رب العالمین و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله اجمعین
الطیبین الطاهرین تم

تم
تم
تم

بسم الله الرحمن الرحیم

جهانجوی چون شد سرافراز گرد
سپه را بدشمن بباید سپرد
سرسنگ اندر آرد بمژگان ز سنگ
بپرهیزگی درمان ندارد درنگ
چو بی کام باید بتر زان بود
چو بی کام دل بنده باید شدن
نباشد خود با دلش نیاز کار
گر خشن آرزو ... شهر
شود آرزوهای و دل ... سبیل
و دیگر کس از من نباید سپرد

داستان

جهانجوی چون بیست شد کینه ور
نبیره برآمد در گاه طوس
زمین پر خروش و هوا پر ز جوش
از آوای اسبان گرد سپاه
تو گفتی که با گنبد گیتی نیل
هوا پر ز زرد و کبود و ...
بیامد بالا و پرده سرای
بگردش سواران گودرزیان
دل و جانش از طوس پر مهر بود
برفتند یکسر چو کوه سیاه
دمان تا درفش و کلاه آمدند
بفرمود تا مهتران گرد
چنین است آیین رسم کلاه
کیا و رز تا مردم میمنه
بگو شید با کسی رسم برد
نباید نبود تا بی رنج رنج
که دادم ترا پرور زی رنجهان
دل پهلوانان همه گرم دار
گران ره ز روی خام گرد کمین
روان سیاوش چو خورشید باد
که پیدا نبود از پدر آمدی
کنون در کلات است با مادری

بکیسی کش نژاد بزرگان بود
سپهدش خواند و را دوستدار
و را هیچ خویی نباشد بدل
چو این داستان سربسر بشنوی
چو خورشید نمود بالا و هوش
برآمد آواز و ... بر ره
بکشور برآمد سراسر خروش
ز خاک سلیح و ز آواز پیل
سپهدار با افسر و گرز تا ...
هر آنکو ز تخم منوچهر بود
چو لشکر همه نزد شاه آمدند
نیارد ... کسی را راه
نباید که یابد ز کین ... سپرد
بطوس آنگهی گفت شاه جهان
گذر بر کلات ایچ گونه مکن
پدر دار و از دختر پیران

بکام کسی در ایستا بباز دن
همان آفرینش بخواهند بهر
هر آنکس که از مردمان شهر
بدانی سراپا بد خویی
نشست ازبر تخت والا ... هوش
همان ناله و بوق آواز کوس
... گون خنجر خورشید ...
ز تابیدن کاویانی درفش
میان اندرون اختر کاویان
نیامد ز خورشید تا ماه
ز لشکر سپهبد سوی شاه برد
کسی کو ... لشکر ... دیگر
که بر کس نماند برای سپنج
بگفتا ... هر کس از رزم دار
بدان کینش جای امید باد
جهانجوی با فرو یال ...

نداند ز ایران پیام / ازان ره نباید کشیدن لگام
هم او مرد جنگست و گرد و سوار / بگوهر بزرگ و بتن نامدار
بجان بر آن شاه پرورده ام / گر آزرده گردد من آزرده ام
بر او روم کم تو فرمان دهی / پیامم ز فرمان تو برتر بهی
ز یکسو بیابان و بی آب و نم / کلات از دگر سو و از راه گرم
یکی مجلس آراست با پیلتن / ز دو موبد و رای زن
چو آمد بر سرکشان طوس نرم / سخن رفت از آن راه بی آب گرم
چو زانم روزی براه دراز / بگر بود لختی نشیب و فراز
برانم منزل بدان جایگاه / بآسایش آرام گیرد سپاه
نبودیم ازین راه رنج دراز / نگر بود لختی نشیب و فراز
بدو گفت گودرز بر پایه شاه / ترا پیش رو کرد بر این سپاه
گزین شاه را دل نگردد دژم / بیزدگر نداری روان جفت غم
بدین گونه گشتند همداستان / کجا طوس و نوذر زند داستان
چو فرمان خسرو نیاورد یاد / بکر تا سرانجام چون گشت یاد
ز نعل هیونان و از نای پیل
ز بادر بر نشید جنگی فرود

سپهدار و با نامداران جنگ / یکی راه در کوه و دشوار و تنگ
براه بیابان بباید شدن / ز یکسو بود جنگ شیران دژ
چنین گفت پس طوس با نیک یار / که از راه تو بگذرد روزگار
سپهبد نشد تیز و برگشت شاد / بسوی کلاغ بار بر سیم بیکواه
نماند بدر جای میلان و کوس / بدان تا بیابد سپهدار طوس
فراوان سخن رفت از او اساس / ز رنج و تن و از در و باب
بگودرز گفتی بیابان خشک / اگر گرد عنبر دهد بوی مشک
همان به که سوی کلات و جرم / برانیم و منزل کنیم آب و نم
مرا بود روزی ده ره گذر / که گر و هم پیش سپه راه بر
همان به که لشکر بدین بریم / بیابان پر از آب را نسپریم
بدو گفت طوس ای نامدار / بدین گونه اندیشه در دل مدار
براند از آن راه میلان کوس / بفرمان و رای سپهدار طوس
برفت آن گوسدان لشکر براند / خردمند از آن کار خیره بماند
چو آگاهی آمد بفرخ فرود / که شد روی خورشید تابان کبود
زمین شد بکردار دریای نیل
که این راز بر دست باید سرود

داستان

چنین با تخش زاد و خنده جام / که باید شدن زین سخن شادکام
برای کلات است آهنگشان / ندانم کجا افتدت جنگشان
فرود از دژ فرو هشت بند / بیامد بکوه گرد کوهی بلند
قسیله بشد اندر او ره / نماند هیچ بر دست ور داغ چیز
جریره زنی بود نامش فرود / ز درد سیاوش دلش پر ز دود
از ایران سپاه آمد و بوق کوس / بپیش سپهبد سرافراز طوس
جریره بدو گفت کای سرفراز / بدین روز هرگز مبادت نیاز
فرانک داند بیام تو کیمر / ز همخون و ز همچهره یکدگر
بدو داد ایران مرا از نخست / اگر نه ز ترکان همی در بخست

سپاهی برآورد از ایران زمین / همین سوی طوران گراید بکین
چو بشنید ناکار دیده جوان / دلش گشت پر درد و تیره روان
بفرمود تا هرچه بودش گله / هیونان و از گو سفندان یله
همه سوی کوه سپید کوه برد / بشد اندر از و هم انبوه برد
برآمد فرود جوان / چنین گفت کای مام روشن روان
چه گویی چه باید کنون ساختن / نباید که آرد یکی تاختن
بایران برادرت شاه نوست / جهاندار بیدار کیخسروست
روان سیاوش ترا زنده باد / یکی زیردانش منشور باد
نژاد تو از مادر و از پدر / همه تاجدار و همه نامور

براور نگر کین بجوید همی
روان سیاوش بجوید همی
ترا مهر باید بکین یاختن
کز آن بستن و کینه را تاختن

کزاو کینه جوید همی از نیا
ترا کینه زیباتر از کیمیا
سپرت الحفتان رومی بپوش
برو دل پر از خون و سر پر ز جوش

که زیبد کزین خشم بنالد پلنگ
ز دریا خروشان برآید نهنگ
اگر مرغ با ماهیان اندر آب
بخواهد نفرین را از افراسیاب

که اندر جهان چون سیاوخش نیز
نه بیند دگر یک جهانجش نیز
بگردی و مردی و بخشش نژاد
با ورنگ و فرهنگ و هوشنگ و داد

تو پور جهان نامور مهتری
ز تخم کیانی و کی منظری
گرایت باید بکین بدید
بجای آوریدن نژاد و گهر

بلشکر نگه کن که سالار کیست
وزان مهتران نام بردار کیست
بخواه آر گردنکشان انجوان
همه خلعت آرای بالای خوان

زشمشیر و از ترگ برگستوان
ز خفتان و از خنجر هندوان
همه بخش کن بر دلیران شاه
وز ایشان بگردان عنان را براه

ز گیتی برآورد در کنج پس
همان کین آیین بیگانه پس
سپه را تو باشی بجهان پیش رو
تو بی کینه خواه و جهاندار نو

چنین گفت اکنه جا در فزود
از ایران بخون با که گفتی سرود
که باید که باشد مرا پای مرد
ازین سرفرازان روزی نبرد

کز ایشان ندارم کسی را بنام
نباید از ایشان بر من پیام
و پره بدو گفت کای شاه نو
تو چون گرد لشکر ببینی ز دور

نگه کن سواران گند آوران
کجا نام او زنگه شاوران
دگر پور گودرز بهرام را
سواری سرفراز خودکام را

همیشه سر نامتو زنده باد
روان سیاوش فروزنده باد
ازین هر دو هر گر گشتی جدا
نگار رنگ بودند و او بادشا

تو زیدر برو ولی سپه بی تو خوار
بداری بخون بر دل خویش خوار
چو بیژن ز گردان گردنکشان
بخوار دلاور بگویید نشان

از ایران که وه شبان رمه
بگوید لسان دلیران همه
بدو گفت را پی توای شیرزن
درفشان کند دوده و انجمن

مرا دل نماید همی روی راه
که مارا سپهبد این کینه خواه
سپهدارشان بزمنزا است ورا
از و مان نگهدار باد اخدای

یکی دیده بان آمد از دیده گاه
بخون گفت او با من این سپاه
که دست و در کوه بر لشکرش
تو خورشید گویی بنداندرش

ز در تا لب آب گنگ
درفش است پیلان مردان جنگ
برفتند پویان بخشاور فزود
جوانرا اسر بخت بر گشته بود

از او از خون گوز گردد سپهر
نه بندی بکار آید از تن هنر
جوان بخار سرانیده گفت
که حسرت بر نیم نباید نهفت

نگار رنگ و از سر که داد درفش
خداوند گوپال زرینه کفش
چو بینی بمن نام ایشان بگوی
کسی را که دانی از ایشان بروی

سواران رسیدند دریا و کوه
سپاه اندر آمد گروها گروه
ز بیس ترک زرین و بر زین سپر
ز گوپال زرین و زرین کمر

تو گفتی بجان اندرون زر بماند
برآمد یکی ابر و کوه هر بماند
سوار و پیاده بزرین کمر
همه تیغ دار و همه نیزه‌ور

زبانگ تبیره میان دو کوه
دل کرکس اندر هوا شد ستوه
سپردار و شمشیرزن بی‌هزار
همی رفت گرد از در کارزار

بمانند فرّه بخشاور فزود
از آن لشکر کشن و سازی کبود
چنین گفت کاکنون درفش جهان
بگوی و مدار هیچ گونه نهان

بدو گفت کان پیل پیکر درفش
سواران و آن تیغهای بنفش
پس پشت طوس سپهبد بود
که در کینه بر خاستن او بد بود

درفش لیس پشت او دیگر بیت
چو خورشید تابانش و پیکر بت
برادر بد رستیت با فر و کام
سپهبد فریبرز کاوس نام

بسی ناور

سپس کو ز پیکر درفشی دراز
درفشی بدا ایستاده پیکر چو ماه
درفشی کجا پیکرش شیر و بیر
درفشی درازیست پیکر گراز
درفشی به پس بزد گاومیش
درفشی درازیست پیکر گراز
درفشی کجا پیکرش دیده گرگ
درفشی که چون باز پیکر بود
چنان دان که گودرز و گشوادیان
همه شیر مردند و گردو سوار
بر آشفت از ایشان سپیدار کوس
خوسان شود زین میان گروه
ببینید که دو و دو دلاور که اند
وگر باشد از ترک پرخاشجوی
در آیید و نگه باشد ز کار آگهان
بسالار بهرام گودرز گفت
بزد اسب و آمد به پیش گروه
همانا که بینند همی
چنین گفت پس نامور با فرود
ز گودرز زادم همانا نژاد
چه مردی بدو گفت در کوهسار
نه تو تیز چنگی نه من گور دشت
نه تو تیز چنگی و نه من بهی
فرود آنزمان گفت سالار کیست
ز گردان چو گودرز و رهام و گیو

بگرد اندرش لشکری رزم ساز
پشتش لعل پیکر چو بر سیاه
همین لشکند زو میان هزبر
که کوس سپهر اندر آرد بکار
سپاه از پس و نیزه داران به پیش
که کوس سپهر اندر آرد بکار
نشان سپهدار گیو سترگ
بکر کین و میلاد و رحز بود
پیر پهلوانان آزاد بود
یکایک پلانند در کارزار

دبیر اندرش انکه شاوران
ورا بیژن گیو خوانند همی
ورا گو شیدوش در رواه باد
چنین دان که او را اگر ازیت نام
گزین کو ان شیر فریاد راست
یقین دان که او را اگر ازیت نام
از ایران دو بهره سواران نیز
دگر گفت کان سر بکر در فش
که ایران بر ای ولیشیر او
چو ایرانیان زاد گوهیا

بود داستان

بدان تیغ و کهسار بر چه اند
ببندد کشانش یاد در روی
که لشکر دخواهد سپه را نهان
که این کار بر ما نماند نهفت
بر اندیشه بنهاد سر سوی کوه
به تندی بر آمد به بالا همی
که ایا به تندی بیامد پرود
یکی لب به پرسش بیاد کشاد
که تندی نزیدی تو تندی بسار
بر این بر ما سایه گذشت
شوم شاد اگر رای فرخ نهی
بجنگ اندرون از در کاو کیست
چو گرگین شیدوش فرهاد نیو

گرامید و نگه از لشکر تا کیست
وگر کشته آید کشانش بخاک
هم آنجا دو همیشه باید زدن
شوم هر چه گفتی بجای آورم
چنین گفت پس نامور با تخار
یکی پاره بر پشته بیمند
که نام و نشانش ندانند همی
چو بهرام نزدیکی شد به تیغ
بخن نرم کوی جهاندیده مرد
فرو نی نداری تو بر من
بدو گفت بهرام بر کوی بین
بدو گفت بهرام سالار طوس
چو گستهم چون زنگه شاوران

دلیران گردان کند آوران
که خون با سیاه بر چکاند همی
که کوه اندر آمد همین واز جای
که از جنگ شیران نتابد لگام
که کوی نگر با سپهر است راست
که از جنگ شیران نتابد لگام
همه خاک بوسند در پیش گیو
به پیشش سواران زرینه کفش
ببایست کیخسرو جنگجوی
بدید بند جای فرود و تخوار
فرود آمد برجای پیلان کوس
برد اسب تا بر سر تیغ و کوه
زندبر سر پس تازیانه دو دست
بیرد گر نداردمدین ترین و باک
فرود شستش از کوه و بار اندر آن
بر کوه پیکر به پا آورم
که این کیست کاید چنین خوار خوار
بفتراک بر بسته دارد کمند
ز گودرز یابش کمان همی
بگوید بر بیان غرنده میغ
بیالای لب را بگفتار پیر
ز مردی و گردی و بردی تیغ
تو بر آسمانی و من بر زمین
که با افسر گاو یانیست کوس
گرازه پیروم و گند آوران

بدو گفت گرچه ز بهرام نام
بدو گفت بهرام کای شیرمرد
مرا گفت چون زی تو آمد سپاه
بدو گفت بهرام کای نیکبخت
بدو گفت آری فزودم درست
به بهرام بنمود بازو و کو
چو آفرین کرد و بردش نماز
به بهرام گفت ای سرافراز مرد
که دیدم ترا شاد و روشن روان
به پرسیم نکردی که سالار کیست
نیز او از این کین نخستین منم
نیازاره بندم بدین کین کمر
بگویم من این هرچه گفتی بطوس
نیز او ار دو خواسته هم نژاد
یکی گو بیاز نجف تو درم
چو از من هرانکس که آید برت
بگرز و بخنجر سخن گوی و بس
وگر جز من دیگر آید کسی
نباید بر تو جز از نیکوار
یکی گرز برو ز دسته بزر
چو بهرام برگشت و با طوس گفت
نمود آن نشانی که اندر نژاد
که هم زاد ما هست و پیوند ما
ترا گفتم ایدر آید نزد من آر
یکی ترک زاده چو زاغ سیاه

نبردی و یکدا اشتی کار خام
چنین با و بهرام با تو که کرد
بدیره شو او را و بهرام خواه
توی شاخ و آن خسروانی درخت

برکی جال بود
فراز
ار و پیدا بنزد

هژمند میادل و پهلوان
برزم اندرون نام بردار کیست
بجنگ اندرین تیز برزین منم
یکی رزم سازم بدرده جگر
نخواهم نهم نیز بردیت طوس
ندارد همین بردل از شاه یاد
جهان آنبای خود اندر خورم
نباید که بیند سر و مغفرت
چو اباشد این روز کوبر کسی
نباید بدو بود این پس سی
سهی باش ای مرد فرخنده کار
فرود آنزمان برکشید از جگر
که با جان پاک تو و باد جفت
ز کاوس دارند و از کیقباد
مکن هیچ وز سوخن این بند ما
بجنب هیچ گونه مکن خواستار
بدین گونه بگرفت راه سیاه

زگودرزیان ما بدو نیم شاد
چنین داد پاسخ مر او را فرود
وگر نام داری ز گند آوران
فرودی تو ای شهریار جهان
بدو گفت بهرام جان شاد باش
بدانیت کو از نژاد قباد
فرود آمد از اسب شاه جهان
دو چشم من از زنده دیدی بدید
ازان آمدم من بدین تیغ کوه
ز اسب و ز شمشیر و گرز و کمر
بیاییم یکروز از ایدر بهم
بدو گفت بهرام کی سرفراز
ولیکن سپهبد خردمند نیست
لشکر بد با گیو گودرز شاد
نیز دگر بجز گفتار من
مرا گفت بنگر که بر کوه کیست
برده من آیم چو او گشت رام
چنین است آیین این نامدار
بدانکه آید همه کار از اوی
بدو گفت کین راز من یاد کار
بدان کان فرودیت فرزند شاه
ترا شاه نخجیر و اندر گرد
چنین داد پاسخ سپهکار طوس
گر او شهریارست پس من کیم
نه بیم ز خود کامه گودرزیان

بو ازو نگردی بلب هیچ یاد
که این داستان را ز ما در شنود
کجا نام او زنگه شاوران
که جاوید بادی و روشن روان
برهنه نشان سیاوش ببین
ز تخم سیاوش دارد نژاد
نشست از بر سنگ روشن روان
همانا که هست او ازین شاد تر
که از نامداران ایران گروه
ببخشم ز بهر جز بسیار در
بگالیم هرگونه از بیش و کم
جوان و خردمند و گرد و سوار
سر و مغز او از خرد مند نیست
ز بهر فرو برز تخت کلاه
گرایده بندی با زار من
چو دیدیم پرسیش که از بهر چیست
ترا بیش لشکر برم شادکام
چو آید بدین تا چه آید بکار
در دژ بگیر و نگه دار جای
همین دار تا خود کی آید بکار
سیاوش کجا گشته بد بیگناه
که گرد فرود سیاوش بگرد
که من دارم این لشکر و بوق و کوس
بدان تیغ کو هید ز بهر چه ام
بجز انکه دارد سپهدار ما

[illegible]

بترسیدی از بی شرنگ سوار
همانجایگه گای پیر پیرکشان
سرش را بخون بر ز روی به تن
بدو گفت بهرام کای پهلوان
که گر یکسوار از میان سپاه
سپهبد بر آشفت از گفتگوی
نگردان فراوان برون تاختند
بدان کو بپر خویش نخچیر و سیت
چو بهرام و آواز فرود این نشان
ز راه چو بر سر کوه شد
فراز تیغ و بالا فرودش برید
چنین گفت با کاردیده نخوار
همین تا مگر یادت آید که کیست
جوان خواهرانش چو خرم بهار
چنین گفت با مرد دانا فرود
به تیر اسپ بیجان کنم با سوار
بداند که تو دل بیاراستی
چو با تیغ نزدیک شد دیو نیز
بیفشاند و برگشت از و دیو نیز
چنین داستان زدیکی بر خرد
چنین گفت پس پهلوان باز رست
سلیح سواران جنگی بپوش
زره بیت آید و ترک بر سر نهاد
که این پور طوس است نامش زرسپ
چو بیند بر و بازوی مغفرت

ز شیر ژیان بود بر کوه سپاه
ابا نامداران مردم کشان
ما رو دین نامدارا بجمن
مکن هیچ بر چهر و تیره روان
شود نزد آن پرهز پور شاه
به بندند بهرام یل جنت جوی
رد آوران کرون او خستند
که بگموی او
زره باز گشتند گردنکشان

از و باز گشتی بگرو فریب
یکی نامجوی نامه ور خواهشم
میارزاه بیت اندرون بو نیز
تبرسی از خداوند خورشید و ماه
ز جنگش رهایی نیابد بجان
بفرمود با نامداران چند
نگردان چنین گفت بهرام گرد
هر آنکس که روی سیاوش ندید
بیاید دگر باره داماد طوس

داستان

که طوس آن سپهبد بداشت خوار
پیرا با ی دار من از بهر چیست
پسر خود خواین خیت اندر نثار
که هنگام جنگ این نشاید فرود
چگوی تو ای کاردیده نخار
که با او همی آشتی خواستی
بره برکشید آن جهاننده نیز
بخاک اندر آمد سر نیو تیز

که آمد سواری بهرام مست
چنین داد پاسخ فرا ورا گوار
فریبنده و زمن و چاپلوس
چو آید به پیکار گند آوران
بدو گفت برزد و بکشای بر
چو ابا تو بر خیره جنگ آورد
ز بالا خدنگی بزد بر برش
ز بالا چو طوس از منش بنگرید

داستان

بجان و تن خویشتن دار گوش
دلی پر ز کینه سوی بر زداد
که از سنگ جنگی بگرداند اسپ
خدنگی سامد کشاد از برت

تو خوای بگر کین آن نامدار
چنین گفت با شیر جنگی تخوار
که جفت ایت با خواهران نیز نیو
بداند سپهدار دیوانه طوس

نخره پیر دی فراز و نشیب
گزاید رسند سوی آن ترک روی
همین زان بنر دوش براید فقر
دلت را بشرم آور از روی شاه
غم آری همین بر دل شادمان
بتازید سر سوی کوه بلند
که این کار یکسر ندارید خرد
بیاید بدیدار او آرمید
که که که همه کرد بر روی فیلسوپ
دلش پر جفا بود لستوه شد
ز ترکش کمان کی بر کشید
مرا دل درستیت و بهرام مست
که این دیو نیوست و گرد و سوار
جوان و دلیرست داماد طوس
بخوابانش بر سر خواهران
مگر طوس را زو بسوزد جگر
همین برادرت ننگ آورد
که بر دوخت بر تارکش مغفرش
شد آن کوه بر چشم او نابدید
که از خون بدکوه کیفر برد
که بفروزد دل را چو آذرگشسپ
وگرنه چنینم کسی خواستار
که آمد که کردن که کارزار
کمین آمدیت این جهانجوی نیز
که اید رسودیم بر با فیوس

فرود سیهبد برانگیخت اسپ
بیفتاد و برگشت از و باد و بانگ
دل طوس پرخون و دیده پر آب
نشست از بر زین جو کوهی بزرگ
عنان را به بر سپوی فرود
بخارا و بر اندیشه گشت از زمان
برو تا در دز به بندیم سخت
فرود جوان تیز شد با بخارا
بجنگ اندرون مرد را دل دهند
تو هم بگسواری گزین از آهنین
نه در ماند اید در نه بیک دشت خاک
بسخن هر چه از پیش با ما گفت
ز دیبای چینی یکی باره بود
عنان برگشیدند و نفتاد دران
فرود از بخارا این بنهادند
کنون شد بر باره و جان مباد
گوا ره بیمود پس او فرود
پرستندگان خنده بردا شتند
سیهبد فرود آمد از کوه پیر
که اید ر تو باز آمدی تن درست
به بیجاد از ان کار پرمایه گیو
نشان که با نیم عهد پیشتان
همین جان فدای سیاوش کنم
بخو نیست غرقه ش دیو نیز
همیگفت جوشن همین بیت کرم

یکی نیزه زد بر میان زرنپ
همیشد دمان و دوان باز جای
به بوشید جوشن هم اندر شتاب

داستان

که آمد بر کوه گوی روان
به بینم تا چیست فرمان بخت
که رزم چون پیش آمد و کارزار
نه بر آتش تیز بر کل نهند
وگر کوه خارا زبن بر کنی
بر ابیر به پای اندر آورد پاک
کمند همیدانت اندر نمفت
ببر مارد بر ماه نظاره بود
خدنگی نهاده بزه بر کمان
کمان را به کرد و اندر کشید
دل طوس پرکین و پر بر زباد
که ای پهلوان نامور اجه بود
همه نوه از ابر بگذ اشتند
برفشد کردان با نبوه در

داستان

زهر کونه کو زندد استیان
بنا یه که این را فزا یش کنم
ازین پیش خواری مخواهم چشید
همه پرسش بر بد رید چرم

جوباجوشن و زین تنش را بدوخت
خروشی برآمد ز ایران سپاه
ز کردان جنگی بنالید سخت

سپهدار طوس اپت کامد بجنگ
چو فرزند داماد او را بر زم
چه طوس و چه بیک و چه بیژن زیان
چنین گفت با شاه زاده بخوار
چو ایرانیان نامور سی هزار
بکین پدرت اندر آید بکشت
فرود جوان را دراماد بود
ازان باز گشتن فرود جوان
ترا نیست در جنگ با یاب او
خدنگی براسپ سیهبد بزد
ملنگر که آمد بکردن سپر
که ایدون بیستوه آمد از گیو ار
که پیش جوانی یکی مرد پیر
همیگفت هر کس شنا یین از خدا ی

اگر طوس یکباره نیزه نمود
ر راسپ گرانمایه روشن بباد
که او پور رهبت و منوچهر باد
فرود سیاوش چو او را بدید

روانش ز پیکار او بر فروخت
همه بر گرفتند گردان گاه
بلرزید بر پیلان بر کی درخت
که نهند بر است پیکر ترا فرش
دلش پر ز کین بود پیر بر زود
شتابنده تو با کار دیده نهنگ
تبه کردی اکنون مبند یش رهم
چه جنگی نهنگی چه شیر ژیان
که شاهان بخنهاند از مد خوار
بگردت در ایند با کارزار
نگشتی که هرگز نشاید ش پشت
به زور در پر پیشده هشتاد بود
از ایشان همین بود تیره روان
ندیدی برو های برتاب او
چنان گرز گران سواران سپرد
پیاده پر از درد و اسپیمه سپر
چگونه چد در صف کارزار
از افراز غلطان شد از بیم سر
خداوند روزی ده رهنمای
به آب مژه رخ بباید سرشت
که آمد پیاده سهدار نیو
زمانه پر آزار کشت از فرود
سیاوش فراز نو در نژاد
یکی باد پیرد از خگر برکشید

چنین گفت

چنین گفت کای لشکر رزمساز / ندانند راه نشیب و فراز
همه یک ز دیگر دلاورترند / چو خورشید تابان بدو بنگرند

ولیکن بوذیت با پهلوان / سر نیزه و خون تن بی روان
نباشند پیروزه ترسم بکین / نگر خیره و آید بتوران زمین

بکس بد رسد پشت آورم / نگر دشمنان پشت آورم
بگو کین سوار سرفراز کیست / که برد نیت و تیغش بباید گریست

نگه کرد از افراز بالا تخوار / به بی دانشی بر چنین کشت خار
بدو گفت کین اژدهای دژم / که مرغ از هوا اندر آرد بدم

دو دیت نیای تو پیران سیت / دو لشکر ز توران همه برگست
بسی بی پدر کرد فرزند و مرد / بسی کوه و دور بیابان سپرد

بونیز ازو شد سنی بی پدر / بسر بی پدر کردن شیر نر
بایران برادرت را او کشید / بجیحون گذر کرد گیتی ندید

سلیح سیاوش بپوشد بجنگ / برسید ز زوبین تیر خدنگ
یکی چرخ پیکان سوی آسمان / نگر خیره گردد هیون گران

پیاده شو و باز گردد نگر / کشان چون سپهبد بگردان سپر
کمان را بزه کرد جنگی فرود / همان خانهٔ چرخ بر کف بسود

بزد تیر بر سینهٔ اسپ گیو / برون رفت از نیت پیکان نیو
دلیران بگفتند با گرد گیو / ز یزدان سپاس ای سروار نیو

که اسپست خسته تو خسته نهٔ / توان شد گر بار بسته نهٔ
بر گیو شد تیز زن ترمرد / فراوان سخنها بگفت از نبرد

کای بار شیر و زن تیز چنگ / کجا پیل با او نساید بجنگ
چو او دید بیست ترا کیسوار / که دیت تو بودی دل کارزار

بدو گفت چون خسته شد بارگی / بدو داد می بیر سنگسار
همی گفت گفتارهای درشت / چو بیژن چنان بود بشنود زشت

داستان

برآشفت گیو از گشاد برش
یکی تازیانه بزد بر سرش

بدو گفت بشنیدی از رهنمای
که با جنگ اندیشه باید بجای

ترا نیست مغز و نداری خرد / پیروز گوهر ترا پرورد
دل بیژن آمد به شیب و درد / بدادار دارنده سوگند خورد

گزین برنگردانم از پشت اسپ / نگر گشته ام بکین زرسپ
وز آنجا بیامد دل پر ز غم / بپری بر زکینه بر گستهم

گرایسان تو باده دست کس / کجا بر فرود آمد بر فراز جوشن
بده تا بپوشم سلیح نبرد / بدان تا بد آید از مرد مرد

یکی ترک رفتیت بر تیغ کوه / به میان نظم پور گروه
گر ایدون گرایدر بباید گذشت / جهان بر فراز و نشیب است

در امار کی انکه جوشن گذشت / دو ماند نیت اگر زان یکی تن
سام یکی اسپ همتای او / برفت او یک روز بالا اخی

بدو گفت گستهم کین نیست روی / تو بر خره برکه ملا را بجوی
ز زرسپ برفراز چون دیو تیز / سپهبد که گیتی ندارد بچیز

درت انکه شیر زبان شکرد / نگرونده گردون همین بنگرد
از و باز گشتند دل پر ز درد / کس آورد با کوه خارا نگرد

نگر بر گرکس بود با همای / وگرنه بدانکه تو بد نمای
بدو گفت گستهم کین نیست روی / شدان مرد عم سپهبد نگر بلو

بدو گفت بیژن که شکن دلم / کنون یال و بازو همین بگسلم
یکی بخت بیوکند خوردم نماه / بدادار کیهان و دیهیم شاه

گزین ترک من برنگردانم اسپ / نگر گشته ام بکین زرسپ
بدو گفت گستهم کین رای نیست / که موی نخواهم من از پیر ترکم

بدو گفت بیژن چو آذرگشسپ / پیاده به بوسپم نخواهم زرسپ
وراداد پاسخ بدو گستهم

مرا کی بود بارگی صد هزار
همه دم پر از گوهر شاهوار

بفرمای زین را برآن گفت هوات
بباز بند اگر کشته آید رواست

یکی رخش بودش بکردار گرگ
کشیده ز نار و بلند و سترگ

زهر جانجوی مرد جوان
برو بر فکندند برگستوان

دل گیو شد زان سخن پر ز دود
که اندیشه کرد از گشاد فرود

فرستاد و گستهم را پیش خواند
بپوشید بیژن بکردار

بسوی سپیدکوه بنهاد روی
چنان چون بود مردم جنگجوی

چنین گفت فردی جوان نابخوا
که آمد بسوی یکی نامدار

نگه کن بدین تا ورا نام چیست
بدین مرد جنگی که خواهد گریست

بجز و بخوار بیرانده گفت
که این راز ایران ندانم جفت

که فرزند گیو است مرد دلیر
بهر جنگ پیروز باشد چو شیر

ندارد جز او نیز فرزند نیز
گرامیش دارد چو جان عزیز

تو اکنون بسوی بارگی دار دست
دل شاه ایران ندارد شکست

و دیگر که دارد همان فره
کجا گیو شد بر کریمان گره

برو تیر زوبین نباید بکار
بیژن دگر ساده کند کارزار

تو با او بسنده نباشی بجنگ
نگه کن که الماس دارد بجنگ

بزد تیر بر اسپ بیژن فرود
تو گفتی که با اسپ اندرون جان نبود

بغشاد بیژن جدا گشت از وی
سوی کوه با تیغ بنهاد روی

کسی کش فکنده شود سوی اسب
بیامد با تیغ هندی بجنگ

به بینی مرا گر بمانی بجای
به پیکار از آن پس نباید ترا

چو بیژن چنین گشت پشت زود
فرود اندران نیز تیری نمود

یکی تیر دیگر بینداخت شیر
سپر بر سر آورد مرد دلیر

سپر بر درید و زره را نیافت
از و روی بیژن به بندی نیافت

از آن سد بالا چو بیژن کشید
بزد و پت و تیغ از میان برکشید

فرود گرانمایه زو باز گشت
همان باره و دز پر آواز گشت

دوان بیژن آمد پس پشت او
یکی تیغ بد تیز در مشت او

به نزدیکی دز رسید اندروی
برآمد ز باره آوازه گشت کوی

بزد و پت و دنبال اسبش گرفت
بدیگر یکی پیکر شگفت

به برگستوان بر زد و کرد چاک
گرانمایه زاسپ اندر آمد بخاک

بدر بند حصن اندر آمد فرود
دلیران در و دز ببستند زود

ز باره فراوان بیارید سنگ
بدانست کان نیست جای درنگ

خروشید بیژن که ای نامدار
ز مردی پیاده دلیر و سوار

چنین باز گفت او که ترسش نبود
دریغ آن دل و دست جنگی فرود

بیامد بر طوس از آن رزمگاه
چنین گفت کای پهلوان سپاه

بپرد گر برزم چنین یک دلیر
شود نامبردار بلند فرشت شیر

اگر کوه خاراست پیکان او
همه آب دریا شود کان او

سپهبد نباید که دارد شگفت
ازین برتو اندازه نتوان گرفت

سپهبد بداد ار بسوگند خورد
گزین در برآرم بخورشید گرد

بکین زرسپ گرامی سپاه
برآرم ببسازم یکی رزمگاه

تن ترک بدخواه بیجان کنم
ز خونش دل سنگ مرجان کنم

چو خورشید تابنده شد ناپدید
شب تیره بر چرخ لشکر کشید

دلیران دژ داد مردی هزار
ز سوی کلات اندر آمد سوار

در دژ ببستند ازین روی تنگ
فرودش و پس غایت او از رنگ

چو زیره بپای گرامی نجف
شب تیره با درد و غم بود جفت

بجواب آتش و دید گزور بلند
بر افروختی آن ارجمند

برابر سپید کوه افروختی
پرستنده ز آن همین سوختی

دلش گشت پر درد و بیدار گشت
روانش پر از درد و تیمار گشت

پیاده بیامد سپه بنگرید
همه کوه پر جوشن تیره دید

رخش کشته پر خون دل پر ز درد
بیامد دوان تا به نزد فرود

به دو گفت بیدار گرد ای پسر
که بار از دختر به اندیشه

مرا گر زمانه شد پست اپری | زمانه بکشش فزون نشمری | بروز جوانی بدر کشته شد | مرا روز چون روز او کشته شد

پر اپیر مه کوه بر دشمنیت | در و زر ازیره وجوشنیت | بیاور چنین گفت مرد جوان | که از غم چنین چند باشی توان

بدیت گروی آمد اورا زجان | بپوی جانش بزان آمد دوان | بگوشم نیرم گر عزم وار | نخواهم از ایرانیان زینهار

بخون اندرون آتشی مینت چون | میان کنون بیخه کشته خون | بیه را همین ترک جوشن بداد | یکی ترک برمایه بر پیر نهاد

میان زیر خفتان روی بدیت | بیامد گان کی رابد بیت | چو خورشید تابان بنمود چهر | نوا مان بیامد زخم سپهر

زهر سو بیامد نوش سپران | گرایندن گرزهای گران | بگو پس بنالید گرد نلیب | دم نای پیر عین هندی درای

برون آمد از باره دز فرود | دلیران ترکان مرانکس کی بود | زگرد سواران واز گرز تیر | پر کوه شد همچو دریای قیر

بند هیچ هامون وجای نبرد | همین کوه وسنگ پراگنده کرد | ازین گونه تا گشت خورشید زرد | سیاه فرود آمد اورا بکاست

فرازو نشیبش همه کشته بود | پر بخت مرد جوان کشته بود | بدو گفته ماند ز ایرانیان | که چون او ندید ند تیر زیان

زترکان بند هیچ با او سوار | ندید هیچ سهتا رخ کارزار | عنانرا بپیچید و سهتا برفت | زبالا سوی دز شتابید تفت

چو رام و بزن کمین پاختند | فرود جوان ترک بزن بدید | چو بزن بدید آن فراز و نشیب | سبک شد عنان و گران شد رکیب

چو رام گرد اندر آمد بشب | بزد و پت و گرز از میان برکشید | به بزن در آمد چو شیر ژرم | رکیش گران پشت را داد خم

پیاده خود و چند از ان جا گران | فرومانده از کار دیت دلیر | بزد بر سر آن نره شیر | فرومانداز کار دیت دلیر

بشد با پرستندگان مادرش | به دز در شد و در به پیشد فرود | شد آن نامور تیر جنگی فرود

بمیکند جان آن گرامی فرود | گرفتند پوشیدگان بر پرستش | بزاری فگندند بر بخت عاج | بند شاه را در زهنگام تاج

کنون اندر آیند ایرانیان | همه بخت موی همه کاخ دود | چنین گفته چون لب بهم بر گرفت | که این موی کندن نباید بگفت

دل هر که بر من بسوزد همی | بتاراج و زپاک پیشه میان | پرستندگان را اسیران کنند | در و بارهٔ و کوه و ویران کنند

که تا بر بزن بنا شد یکی | روان و دلش بر فروزد همی | همی پاک بر پارهٔ باید شدن | ش خویشتن بر زمین بر زدند

بگفتا این ور چنبارگان رزد کرد | بر آمد روانش به تیمار و درد | که گیرنده پاک جان من اویست | بروز جوانی بان من اویست

زمانی بدیت یکی ناسزا | زمانی خود آید ز بختی رها | زمانی بدبخت و کج و کلاه | زمانی بمیچ و زمانی بمیچ

همین خورد باید کبی را که بست | منم سنگدل تا شدم سنگ پست | اگر خود ترا دی خود مند مرد | زمانی غم و خواری و بند جاه

پرستندگان بر پیر در شدند | همه خویشتن بر زمین بر زدند | وی ره یکی آتشی بر فروخت | ندیدی ز کیتی بسی کرم و پرد

یکی شیع بگرفت از ان پس بدیت | در خانهٔ تازی اسپان بدیت | سگمشان بدریدو | همه حرقله با تنش بسوخت

بیامد بپالین فرخ فرود | برجامهٔ او یکی دسته بود | دو رخ را بروی لبر بر نهاد | همیرخت از دیدگان خون خویش

دروز بکنید بد ایرانیان
چو بهرام نزدیک آن باره شد
بیامد به نزدیک فرخ فرود
بکردار نی در بر افروخته
ز کیخسرو اکنون ندارید شرم
ز خون برادر چو آگه شوم
هم آنکه بیامد سپهدار طوس
سیاوش برخفته بر تخت زر
رخ طوس شد پر ز خون جگر
چنین گفت با طوس دیوانه گیو
جوانی بد بنیان ز تخم کیان
نوونید بادادل پر دو شد
چنین پاسخ آورد کز تخت بد
نباوبو زیر اندرش تخت زر
برش را بکافور کردند خشک
سپهبد بدان ریش کافور گون
دل سنگ و سندان ترسید زرگ
به روز سیه در رنگ آمد از روم
هر آنکس که دیدی ز توران سپاه
همه مرزها کردی تار و بود
درا فر لشکر فزود آوریده
ز ترکان بیامد دلیر و جوان
بلشکر که آمد یکی کوه بود
درفشان پلاشان ز توران سپاه
چنین گفت کامد پلاشان شیر

داستان

رخش پر ز آب و دلش پر ز دود
همه خانمان کنده و سوخته
که چندین سخن گفت با طوس نرم
همه شرم و آزرم کوته شوم
بر آن کلات اندر آورد طوس
ابا جوشن و تیغ و گرز و کمر

هان نامداران گردان نیو
بدین فر و این برز یال و میان
چو تیغی که گرد و زنگار کند
بسی رنج و سختی بر دوم رسید
بدیبای زربفت زرین کمر
تنش را بدلق و گلاب و مشک
ببارید از دیدگان آب خون
رهای بیابد از و بار و برگ
چهارم بر آمد ز شاپور روم

با ایرانیان گفت این از بوزر
با بیابان گفت کردگار
بکین سیاوش فرستاد تان
ز رهام و از بیژن تیز مغز
چو گودرز و چون گیو کندآوران
بروز آر بکر لست گودرز و گیو
ز تندی پشیمانی آرد ببار
که تندی نه کار سپهبد بود
ببادافره تندی تیز سیاوش
چو چندین بگفت آب از دو چشم
بفرمود تا دخمه شاهوار
تن شاه وارش بیاراستند
نهادند بر تخت و گشتند باز
چنین است هر چند مانیم دیر
چو طوس سپهبد ز کار فرود
سپه بر گرفت و برون تاخت کوس

داستان

زمین گشت از خیمها ناپدید
پلاشان سپهدار و دل پهلوان
بلند و بیکسو ز انبوه بود
پدیدار ایشان بر آمد ز راه
یکی نامدار و سوار و دلیر

خبر شد بتوران که ایران سپاه
بیامد که لشکر همه بنگرید
نشسته بر و گیو و بیژن بهم
چو از دور گیو دلاور بدید
شوم من بپرسم برش راز هش

بتاراج دز پاک بسته میان
از اندوه بکسر دلش پاره شد
بسی خوار تر زهر و هم زار تر
ترسید و از گردش روزگار
بسی پند و اندرزها داد تان
نباید بگیتی یکی کار نغز
بر و انجمن کشته کند آوران
بزرگان چو بهرام گرگین نیو
تو در بوستان تخم تندی مکار
سپهبد که تندی کند بد بود
ز رسپ آن سپهدار نوذر نژاد
بپارید و آمد ز تندی و خشم
بکردند بر تیغ آن کوه بیاد
گل و مشک و کافور نیو اسپیند
شده سر دل مرد با نام و با ناز
ز بیل بر فراز مانند پیر
بپرداخت و آمد از آنکه فرود
زمین کوه تا کوه شد آبنوس
بگیتی فکندی تنش را براز
سپه رفت از ین کوه تا کاسه رود
بسوی کاسه رود آمد ز راه
درفش و سراپرده ها بنشد
بجنبان سپه رفت از ینجا وکم
بزد و دیت و تیغ از میان برکشید
و پای بسته آرم بدین انجمن

۲۹۰

بدو گفت بیژن اگر بهره یار
به بیژن چنین گفت گیو دلیر
چو تیر پست هامون ور از غنسرار
سلیح سیاوش مرده بجنگ
یکی باره زیر تنگ برنشست
بلاشان یکی آهو افگنده بود
همی خورد و اسپش چران جان
بلان بدانست کامد سوار
بکو اشکار اکه نامتوجیت
سا شر جنگی بدر گیو کرد
همی دود خاک تیره و خون
بسواران به نیزه بر آویختند
برزم اندرون تیغ شد لخت لخت
عمودی گران برکشید باز
بزد بر میان بلاشان کرد
فرود آمد از اسپ بیژن و کرد
سلیح و بر اسپ آن نامجوی
بو نوشان و جوشان بدانی برگاه
بیاورد و بنهاد پیش پدر
بیاورد پیش سپهبد برش
بدو گفت کین بود دیهیم شاه
سوی کابه رود اندر آمد سپاه
وزان پس خبر شد با فراسیاب
سپهبد به بیران سالار گفت
وگرنه ز ایران بیامد سپاه

مرا او دست یعنی بدین کارزار
که مهتاب و رجنگ آن نره شیر
چو اندر دو جنگی بجوید شکار
بس آنگه که گمن شکار پلنگ

بزوبان مرا پیت باید کمر
نباید که با او نتابی بجنگ
بدو گفت بیژن مرا زین سخن
مرو و دو او گیو دلیران زره

داستان

بلاشان بپیچید با زو و کمان
بیامد بپیچید هر کار زار او
که آخر ترک تو خواهد گریست
هم اکنون به چنگی زمین پیست
توانی کم لشکر بهامون برید
یکی گرد نیزه برانگیختند
ببو وند از آن چو شاخ درخت
دو شیر سرافراز و دو رزم ساز
همی مهره بشکست شکست
بدر چنگ زتن دور کرد
بیاورد سوی پدر گرد روی
که تا کرد بیژن که آمد زراه
بدو گفت پیروز باد ای دلیر
همان اسپ هم مغفر و جوشنش
پیر نامداران و پشت سپاه

چو اسپش زدو دور اسپ بیژن نوید
یکی بانگ بر زد به بیژن سترگ
بیابیخ بدو گفت من بیژنم
خرامیده کشتید این کارزار
بلاشان با تیغ بکرد هیچ باسر
بپیاده نیزه بهم درشکست
بباب اندرون غرقه شد بارگی
چنین تا برآورد بیژن خروش
ز بالای اسپ اندر آمد بخشت
باسب اندر آمد چو شیر ژیان
دل گیو ز آن سخن بر زد
همی آمد از راه پور جوان
برفتند با شادمانی ز جای
جهان شد زشادی بپیلوان
همیشه بزی شاد بر ترمنش

داستان

که تیسر و تخچ برکشاد از نهفت
بخورشید بنمود روشن بماه

مگر کین بچپنها بر ره شوم
برو لشکر او زهر سو فراز

برزم بلاشان برخاست بخو
که روز روشن بتار و تنگ
به پیش جهاندار مکن
همین است بیژن ز راه کرده
بهامون خوامید نیزه بدست
کسا پیش تیغ برافگند و بود
فرو نیزه برآورد و اندر دمید
بخم گفت شیر او زن دیو بند
بجنگ اندرون گرد روین تنم
تو بر کوه چون گرگ مردار خوار
برانگیختن آن اسپ جنگی
بلان سوی بیژن شیر دمید
برایشان چنین شد بیکبارگی
عمودی گران برکشاده دودست
نگون شد سر و مغفر و جوشنش
بپا و کمند و کمر بر میان
که چون کرد داو بارو نبرد
سر و جوشن و اسپ آن پهلوان
بنا دید بر سوی پرده سرای
که گفتی برافشاند خواهد روان
ز تو دور با داد نشان
زمین شد نگین سیاوش شاه
که شد رزم خواران چو دو یاد
همه بادر دشمن تیره شوم
بخنها باید که گرد دور از

وز ایشو بیامد یکی شهرباد
کشید از بر کوه بر برف شخ
مباد ابر و بوم و بر با درود
تو بار اگفتار خامش کنی
اگر بود او راز شاهان نژاد
مراجام از و پری و شیر بود
چو خلعت سپتد گیو بیژن ز شاه
کنون نیست هنگام آن سوختن
گشاده شود راه لشکر یکی
عنین گشت بیژن بدین داستان
برنج و بسختی بسر در دم
کنون ای لبر جای بخشایش است
چو آمد بدان کوه هیزم فراز
با تیغ به هفته گذر شان نبود
سپهبد چو لشکر بدو گرد شد
جهان چون بیابیست بر ساختند
فسیله بدان جایگه داشتی
خبر شد که آمد ز ایران سپاه
فرستاد کردی هم اندر شتاب
مرو گفت چون تیره گردد سپهر
بدان تا با ایشان شبیخون کنم
طلایه شب تیره بهرام بود
کمان را بزه کرد نغنار دران
بزد بر کمربند چوپان شاه
برادر بت شاه او سیشده ام

که کس را ز ایران نبد آن بیاد
سراپرده خیمها گشت یخ
همین رزم بور سیاوش کنی
ز رزسپ بهید سند دیوزاد
جوان از بالا سخن سر بود

یکی ابر شد اندر آمد چو گرد
خور و خواب و آرامگه شد باد
بطوس تهی مغز بهرام گفت
سپهبد چنین گفت کای در کشیپ
سواری دلاور تراز ریونیز
کنون از گذشته همه آریم یاد

داستان

بیاید سپه را بر و بر گذر
تا نام بدین گفته هم داستان
بگفتار هر گز نیاز ردیم
نه هنگام تیزی آسایش است
توانیست بالا ز نیایش باز
زلف زبانه هم از نخ دود
پس آنگه براه کرو گرد شد
طلایه ز هر سو برون تاختند

بدو گفت گیو این سخن رنج نیست
مرا با جوانی بباید نشست
مرا بر و باید بدین کار دست
بدین دشت من مرا رنج غم
ز پیکان تر آتشی بر فروخت
چارم سپه بر گذشتن گرفت
سپاه اندر آمد جهان چون سپهر بود
کرو کرده بودی نسبت براو

داستان

به نزدیک چوبان افراسیاب
تو زاید ره و هیچ منمای چهر
همه غار و کوه هیچ هامون کنم
کمندش بر سیل راد ام بود
بر انداز جایگان هیون گران
گیوده شد از در و یکسو شاه
به نزدیک او بن بر سیشده ام

گیوده بدین نام شایسته بود
نگه کن که خیدیت از ایران سپاه
گیوده بیامد چو کوهی سیاه
بر آورد اسپ و گیوده فرو نخ
یکی تیر بگشاد و بگشاد دلب
به بهرام گفت آدمی زنهار
بکش برمرا تا غالیت راه

تو گفتی که روزی کند باد
که این بر سپهبد نماند نهفت
بند نامور تر ز جنگی زرسپ
نبینی نکردی و دیدار نیز
به بیداد اگر گشته شد کربلاد
که آن کوه هیزم بسوزد ز راه
با تیش جهانی بر افروختن
و گر هیت ایدر بنج بیست
که پری کمر را بادش لیست
نشاید تو با رنج با من نشست
که من کوه خار البسوزم بدم
بکوه اندر افکند و هیزم بسوخت
همه آب و آتش گشتن گرفت
همه غار و هامون سراپرده شد
سواری که بود بیغ با سرتا او
جهان کوه تا کوه یکدا اشتی
گله کرو باید ز هر سو سپاه
دلیر و بهر کار بایسته بود
زکرد ان که دارد درفش و کلاه
شب تیره نزدیک ایران سپاه
ز لشکر برافراخت بهرام کوس
گیوده شد هیچ پیدا اشب
بگویم ترا هر چه پرسی بکار
بجای که او دارو آرا مگاه

بدو گفت

بدو گفت بهرام من با
بلشکر که آورد و بگشند خوار
عنین شد پیر مرد پرخاشجوی
سپاهی که بودند با او بخواند
چو خورشید بر زد ز کردون درفش
که آمد ز توران سپاهی بزرگ
برآشفت و نامش بپرسید ازو
چنین داد پاسخ سرادو دلیر
کنون مژده بادم بدین جایگاه
از ایران بتوران که جوید گذشت
که ای پرهنر نامداری دلیر
کنون پیش طوس سپهبد شوی
چه گویم کم روز جنگ و نبرد
مرا امید را کنون نگسلست و گاه
کنون پیش طوس سپهبد شوی
من امروز با این سپه آن کنم
پیر فرازید ارد دل پهلوان
سین گرز و خنجر بیاید کشید
یکی تیره گرد از میان برد سر
جهان شد چو آبان و بهمن سیاه
بقلب سپاه اندرون کیو کرد
وزان روی با تاج بر سر براو
همیشد گریزان تراود سپید
یکی نیزه زد بر میان براو
که افراسیاب بسش لشکر بخواند

چو با تیر و زه کرد پیکار گاو
نه نام آوری بد نه گرد سپوار

داستان

دم شب شد از خنجر او نفش
بهد نهنگ و درفش پلنگ
چنین گفت کین مرد پرخاشجوی
که من زور پیل آرم جنگ شیر
نگفتند بزرگان و دانا و شاه
مگر خون نوش خون بود تا گشنه
پیر مرزبان اندر آرد بزیر
بگوی و گفتار او نشنوی
ندیدیت کس ترک از آوه مرد
هم اسپ و هم کوپفندان سیاه
بگوی و گفتار او نشنوی
کزین آمدن شان چشمان کنم
به پیری ندانی که بودی جوان
دل و مغز ایشان سامد رمید

نخجیر سرش را برید و ببست
کیوده برآمد به نزد سراو

داستان

نژاد سیهبد شد با سپاه
ز کردن کشان پیش او رفت کیو
بدین لشکر با جنگ آمد چپ
سراو بگوهر ز ایران بدست
بدو گفت کین راز با کس مگوی
بدین پایه لشکر تو شدی مجوی
گراید و نگه فرمان با بر سپاه
بتا منت از و حلقت و خواسته
ثراو فرینده گفت ای دلیر
همی مرز و شاهی جوافراسیاب
پرستار با جار پای کله
چنین گفت پزن بفرخ پدر
ترا با نژاد این همه بند چیست
برانگیخت اسپ و برآمد خروش

داستان

همین از جهان روشنایی ببرید
که بودش با شیر درنده تاو
پسش پزن نام بردار شیر
نماند از نژادان با تراهیج تاو
نبودی همه از و بخورد و بداد

بغراک زرین کیانی به پشت
برآمد خروشش خروش چکاو
بدانست کو را بد آمد بروی
وز انجایگه نیز لشکر براند
بایران خروشش آمد از دیدگاه
شی چند با او ز کردان نبرد
ز هامون بکام نهنگ آمدی
ز کردان و از نخم سران بدست
که تیره شود زین بخش آبروی
به تیری به پیش دلیران مپوی
بایران خوامی به نزدیک شاه
پرستنده اسپ آراسته
درفش مرا کیس بیارد بزیر
بایران خوامی به نزدیک آب
بدست کرو گردد ارم یله
که ای نامور کرد پرخاش خر
به ترکی که این مرد و پیوند جیست
نهادند کوپال و خنجر بدوش
بدانسان که خورشید شد ناپدید
پرستاره شد دیدبان روشن نماه
که هرگز نکردی کار درنگ
پر بخت آن کیو برگشته شد
تو گفتی که غرنده تیر پست
ربود آن کرا مایه تاو و نژاد
پسش پزن اندر چو اندر شب

چو نزدیکی در رسید اسوی — بیامد فوشان و برآب روی
بپرد کرپیش برنشانی مرا — درین دزبدشمن نمانی مرا
لشیب — بدو داد در تاختن یک رکیب
زمانی دوید اسپ چنگی براو — نماند اسپ را هیچ مردی و تاو
فرومانداسپ جنگی زکار — یم بوبکال آمد و پیش غار
ترا منیت دشمن بکیارپی — جان تا برام من این بارپی
هم انگاه یزن بدو در رسید — به بدخیر چون روی آن ماه دید
رسید اندران کار یزن فراز — کرفتش مرا آن خوبرخ را بناز
بشادی بیامد بدرگاه طوس — زدرگاه برخاست اوا کوس
سپهدار پرکرد رخاشجوی — بوپرانی دزنهاوند روپی
وزان در برفتند سوی کله — کجا بود بردیت ترکان یله
بخم اندر آمد سپهدار طوس — بیامد بنزدیک افراسیاب
چنین گفت کامد سپهدار طوس — بخاک اندر آمد بپرانسان بکرد
به بوم برآلتش اندر زدند — عنیکشت و برجاره افکندن
بپران ویسه چنین گفت شاه — که کفتم بپاور زهر سوسپاه
درنگ آمدت کار ازکلیله — بپری کرای وهم
نه دزماند اکنون اسپ — بسی مردسیک افراز اده کشت
کنون میست هنکام رزم درنگ — برون آمد از میش افراسیاب
زهرمرزمردان جنکی نجواند — بپاران که با شیر دارند تاو
چو نشتین کرد بر منبره — زآواز کوس و زخم درای
هوا پر بسرخ و زرد بنفش — سپاهان جنکی ش صد هزار
زکه تا بدریا نبد هیچ راه — همیکرد بپران لشکر شتاب
به رایکایک همه برنشرد — چنان شادمان کشت روشنروان
که پروز رفتی و شاد آمدی — همرفت لشکر کرد هاکروه
بفرمود بپران که بپره روید — نباید که یابند خود آکهی

داستان

نشیتن مدار بدین مرزبار — پس خویش و پیوند ما برده کشت
جهان کشت بردیسدار سنک — سپهدار بپران هم اندر شتاب
سلیح درم دادو لشکر براند — بپسوی میمنه بار مان و نزاد
کجا تیز پشتی بخنکش بره — جهان پرشد از ناله کره نای
زپس نیزه و کونه کونه درفش — سپاهان جنکی ش صد هزار
ز اسپ و زپیل و همیون سپاه — همیکرد بپران لشکر شتاب
که چندیت ازایشان بپرواز کرد — چنان شادمان کشت روشنروان
بپناد چشم تو هرکز بدید — همرفت لشکر کرد هاکروه
ازاید بپسوی راه کوه رویید — نباید که یابند خود آکهی

بدین در مرا خوار بکداشتی — که بر من چنین پشت برکاشتی
بکردار آتش دلش برفروخت — تراو بپرفزا زدل برافروخت
بپسوی راه تو ران نهاد و مدروی — همیتاخت چون باد با اسپ پی
که دشوار کار آمدی مکه حصب — مراو آن زمان با پرستنده کفت
بکام بداندیش دشمن رسیم — اکر دور ازاید ره بپرن بپیم
پسش بپرن اندر کرفه شتاب — برنداسپ و شد نزد افراسیاب
مسک تا نانش بپوی — چو دید آن رخ ماه را
بپسوی لشکر بهلوان رای کرد — پس پشت خویش اندر ش جای کرد
درمان چوب کار آمد از کارزار — که پیدا ردل شیر جنکی بپوار
کجا بود بردیت ترکان یله — وزان در برفتند بپوی کله
چنان چون بود یاز مردان جنک — کرفشد بریک کمندی بحنک
بیامد بنزدیک افراسیاب — تراو بداز غم دو دیده پرآب
بخاک اندر آمد بپرانسان بکرد — بلاشان وآن نامدارا نمزد
عنیکشت و برجاره افکندن — چو بشنید افراسیاب این بخن

بفرمود بپران

کمر ناکمان بر بر ان کروه — فرود آورم لشکری همچو کوه — برون کرد کار آگهان ناکمان — همچت بیدار کار جهان

بشتی براه اندر آورد روی — بسوی کروه جایی کروی — به بیوبت کهتار کار آگهان — به پران بگفتند یکیک مهان

نشسته یکجا سپهدار طوس — ز لشکر نه برخایت اواء کوس — که ایشان همه مست و بیکار بیت — شب و روز شان جام شادی بدست

طلایه بپوای ندارد و براه — نه اندیشه از رزم توران سپاه — چو بشنید پران یلان را بخواند — ز لشکر فراوان بخیها براند

که در جنگ مارا چنین دیر گاه — نبودیت هرگز با یران سپاه — گزین کرد از ان لشکر نامدار — پیوادان شمشیر زن بی هزار

برفتند یکی گذشته ز شب — ز بانگ تیره ز رنگ حلب — میان یلان هفت فرسنگ ماند

بخستین رسیدند پیش گله — کجا بود بر وشت از ایشان علیه — شنود از بر بخت ماننده چیز

گله دار ایران گپی گشته شد — پر بخت ایرانیان کشته شد — برفشد بر پان کرد پیاده

همه مست بودند ایرانیان — گزینی نشسته گشاده میان — بجیمه درون کیو سیدار بود — بهدار کو در زهشیار بود

یکی جنگ با یزن افکند پی — که این دشت رزمیت یا جام پی — فرودش آمد بانگ رخشم و تیز — پر ایمه شد کیو بر جایشر

پیاده ابر پیش پرده پیر اپی — یکی اسپ بر کشوان و زیای — زخیمه بیامد بپوی کارزار — زمستی بیفتاد جنگ پوار

بر آشفت بر خویشتن چون پلنگ — که مغزم زیکار شد پر زنگ — مرا گفت بر خیز هنگام جود — که جام از ین کار شد پر زدود

بیامد بیاب اندر آورد پای — بکردار باد اندر آمد زجای — بپرده پیرای بهید رسید — زگرد و زشب آیمان تیره دید

بدو گفت بر خیز کامد سپاه — بخواب اندر آمد دلیران شاه — همیگشت بر گرد لشکر چو دود — بر انگیخت آژاکه هشیار بود

یکی جنگ با یزن افکند پی — که این دشت رزمیت یا جای می — بپرده پیرای سپهبد رسید — زگرد و زشب آیمان تیره دید

سپاه اندر آمد بگرد سپاه — یکی بانگ بر خاست از رزمگاه — پر ایمه شد خفتگان از ارد گیر — یکی بود ابری که بارانش تیر

بزیر پر اسپ بالین نرم — ز شمع و ز کوپال و شمشیر کرم — سپهبد چو برزد پیر ابنوج شیر — بلشکر نگه کرد کیو دلیر

همه دشت از ایرانیان کشته دید — پر بخت ایرانیان کشته دید — همیگرد کودر زهر پو نگاه — زدشمن نیفرود مردم سپاه

برین اندکی بر گشید فروج — سپاهی ز ترکان چو مور و ملخ — سپهبد بگفت کردوان بدید — ز لشکر دیران مردان مدید

بجز کیو و کودرز و چندین پوار — که با ودند با ریخ و در کارزار — همه رزمگه پر بسر کشته بود — زمین پر بسر چون گل غشته بود

پر ربی پسر شد بسر بی پدر — همه لشکر گشن زیر و زبر — چنین ایت این گنبد تیز گرد — کهی شادمانی دهد گاه درد

بیچارگی بیت بر گاه بیشد — پر اپرده و خیمه بگداشتند — نه کوپن و نه لشکر نه بارو بنه — همه میسره خسته و میمنه

ازین گونه لشکر بپوی گاپه رود — برفشد بی مایه و تا رو بود — پیوادان ترکان پس پشت طوس — روان پر ز کین و زبان پر فسوس

همی گرز بارید گفتی ز ابر — پس پشت بر جوش و خود کبر — شدند کس بجنگ اندرون پایدار — همی کوه کردند کردان حصار

فرومانده ایشان مردان جنگ — یکی را نبد هوش و نه بود رنگ — پیپای ازین گونه گشتند باز — شده خسته از رزم راه گریز

ز هامون سپهبد چو بر کوه شد / ز پیکار ترکان بی اندوه شد / فراوان کم آمد ز ایرانیان / برآمد خروشی بدرد از میان
همه خسته و بسته بد آنکه زیست / شد آن خسته بر گشتایش گریست / نه تاج و نه تخت و نه پرده سرای / نه اسپ و نه مردی جنگی بجای
نه اباه بود و نه پرورد کار / نه آن جنگیان را کسی خواستار / ببر بر بدرید گریان شدند / وز آن جنگیان زار گریان شدند
چنین است رسم سرای جهان / که گرد ار خویش از تو دارد نهان / همی بود تا برده بازی کند / به تیزی و از عمه سازی کند
بپیچ ور ازیم و رنج آز / ندانیم باز آشکار از راز / ز باد آمدی رفت خواهد بگرد / چه دانی که با تو چه خواهد کرد
دو بهره ز ایرانیان کشته بود / دگر خسته از جنگ برگشته بود / سپهبد ز پیکار دیوانه گشت / دلش با خرد همچو بیگانه گشت
نه خوابی که چندین زمان برگذشت / نه حسد کشتنش نه یکبارگشت / نه خوابی که چندین زمان بگذشت / نه بور و نه شیر و نه بوم و نه بر
نه آن جنگ را خورش نه زرنگ / همه جای غم بود و خون بر سرنگ / جهاندیدگان پیش او آمدند / همه خسته و راه جوی آمدند
یکی دیدبان بر سر کوه کرد / کجا دیدگان سوی انبوه گرد / طلایه فرستاد بر هر سوی / مکر یا بدان در دراز آورد پی
یکی نامداران از ایرانیان / بفرمود تا سنگ بند و میان / بدید شاه را آگهی زین سخن / که سالار لشکر افکند پی
چه روز بد آمد ز گودرزیان / برابر بخشش برآید زبان / خمیده بر شاه بردند کی / که تیره شدان روزگار بهی
چو شاه دلیران بدینسان شنید / بجوشید و آه از دلش بردمید / ز کار برادر پر از درد بود / بران درد دولت لشکر بهمن بر فرود
زبان کرد گویا بنفرین طوس / شب تیره تا گاه بانگ خروس

داستان

دبیر خردمند را پیش خواند / دل آگنده بود و همه بر فشاند
یکی نامه بنوشت با آب چشم / ز سوگ برادر بر از آب چشم / بسوی فرو برز کاوس شاه / یکی برترین پایگان سپاه
سر نامه بود از نخست آفرین / جهان چون بود کیش و آیین دین / بنام خداوند خورشید و ماه / که او داد بر نیک و بد دستگاه
هم او کرد پیروزی و هم زو شکست / به نیک و به بد تر باداد دست / جهان آفرین کان جهان آفرید / بلی مور کوه گران آفرید
خرد داد و جان و تن زورمند / بزرگی و دیهیم و تخت بلند / یکی زار هانی ازن بند او / یکی داند فر او را ندا او
یکی داد گر شور بختی دهد / نیاز و غم و درد و رنجی دهد / نشد طوس بخت را یاد رفش / ز لشکر چهل مرد زرینه کفش
بتوران فرستادش با سپاه / برادر شد از کین گجسن تباه / بگیتی چو او هیچ مهتر مباد / وزین کو نه سالار لشکر مباد
دریغ آن برادر فرود جوان / بر نامداران لشکر گوان / دریغ آن فرود سیاوش دریغ / که با روز تن بود با گرز و تیغ
ز درد پدر زار و گریان شدم / بران درد بچند بریان شدم / کنون بر برادر بباید گریست / ندانم مرا دشمن و دوست کیست
برو گفتم او را براه جرم / فرزند بر کلات سپهبد کوه دم / گران زه فرود است و با لشکر است / یکی کی نژاد است و کند آور است
ندانم که این لشکر از کی اند / از ایران سپاهند با خود همند / دریغ آن جهان گرد خسرو نژاد / که طوس فرومایه دادش بباد
اگر هیچ از این او سپهبد بدست / زگاوین شاه اختر بد بدست / برزم اندرون نیز خواب آیدش / که خواب گران تشتاب آیدش

هنرها همه پیش نزدیک او / مبادا چنان جان تاریک او
چو این نامه خوانی تو اندر شتاب / ز دل دور کن خورد و آرام و خواب
سپک طوس را باز گردان ز جای / ز فرمان مگرد و مزن هیچ رای
سپهدار با لاد زرینه کفش / تو می باش با کاویانی درفش
بپرداز گودرز زان انجمن / بهر کار باشد ترا رای زن
زمی دور باشی و بیمار خواب / مکن هیچ بر جنگ جستن شتاب
ترا پیش رو گیو باشد بجنگ / که با فر و برزست و جنگی پلنگ
فراز آور از هر سوی رزم ساز / مبادا که آید ترا رای بزم
نهاد از بر نامه بر مهر شاه / فرستاده را گفت برکش براه
ز رفتن یکی دم میاسای هیچ / بهر منزلی اسپ دیگر بسیج
بیامد فرستاده هم زین نشان / به نزدیک آن نامور سرکشان
به نزد فریبرز شد نامدار / بداد و بر و نامهٔ شهریار
فریبرز طوس یلا را بخواند / ز کار گذشته فراوان براند
همان نامور گیو گودرز را / سواران گردان البرز را
بداد آن زمان نامهٔ شهریار / جهان را درختی نو آمد ببار
بزرگان و شیران ایران زمین / همه شاه را خواندند آفرین
بیاورد طوس آن گرامی درفش / اباکوس پیلان و زرینه کفش
به نزد فریبرز بردند گفت / که آمد سزا با سزاوار جفت
همه ساله بخت تو پیروز باد / همه روزگار تو نوروز باد
برفت و ببرد آنچه بد نوذری / سواران جنگ آور لشکری
به ره بر نکرد آنچه کوته درنگ / به نزدیک شاه آمد از دشت جنگ
زمین را ببوسید در پیش شاه / نکرد آنچه خسرو بدو در نگاه
بدشنام بگشاد لب شهریار / بر انجمن طوس را کرد خوار
وزان پس بدو گفت کان بدنشان / که کم باد نامت ز گردنکشان
نترسیی همی از جهاندار پاک / ز گردان نیامد ترا شرم باک
بگفتم مرو سوی راه جرم / نرفتی و دادی دل من بغم
نخستین بکین من آراستی / نژاد سیاوش را کاستی
برادر سرافراز جنگی فرود / که چون او زمانه کس اندر نبود
بکشتی کسی را که در کارزار / چو تو لشکر خواستی گاه کار
دریغا که ناکاردیده بخوار / گرفت آن تنهای فرشوار خوار
اگر نه بجای نژادی کی / سر طوس جستی بخنجار کی
زمانه بر نتی ز آسیب طوس / که نفرین بدو باد بر پیل کوس
وزان پس برفتی بدان رزمگاه / نبودی جز آرامش بزمگاه
ترا جایگه نیست در پیش آن / زره باید و بند تیمارستان
ترا پیش آزادگان کار نیست / کجا چون ترا رای و هشیار نیست
سزاوار مسمار بندی و غل / نه اندر خور تاج و دیهیم یل
نژاد منوچهر و ریش سپید / ترا داد در زندگانی امید
وگر نه بفرمودمی تا سرت / بداندیش کردی بدو از برت
برو جاودان خانه زندان تست / همان گوهر بد نگهبان تست
ز پیش خودش راند و فرمود بند / به بند اندرش هیچ شادی مکند
فریبرز بنهاد بر سر کلاه / که پهلوان بود و هم پور شاه
وزان پس بفرمود رهام را / که پیدا کند باگهر نام را
ازان کوه نزدیک ایران شود / بگوید فراوان ازو بشنود
بدو گفت رو نزد پیران خرام / ز من نزد آن پهلوان پیام
بگویش که گردان گردان بهر / همیشه چنین بود با کین و مهر
یکی را برآرد بچرخ بلند / یکی را کند زار و خوار و نژند
کسی کو بلا جست گردان بود / شبیخون نه بیکار مردم بود
شبیخون نسازند گندآوران / کسی کر آید بگرز گران
کسی تو گر بادرنگی درنگ آوریم / ورت رای جنگست جنگ آوریم
ز پیش فریبرز رهام کرد / برون رفت و پیغام او بُرد

پیامد طلایه بدرگش براه — به پرسید ازنام و ازجایگاه — بدو گفت رهام جنگی منم — عزمند بیدار جنگی منم

پیام فرود برزگاو پیش شاه — به پیران رسیدم بدین رزمگاه — به پیش طلایه سپاری چو گرد — پیامد بخیمها سه یاد کرد

که رهام گرد اران رزمگاه — بیامد سپوی نبلوان سپاه — بفرمود تا پیش او آورند — کش ده شتر تازه رود آورند

پیامنده رهام شد پیش او — به پرسید ازنها و بدانداشش او — چو بران ورا دید بنواختش — به پرسید و برتخت بنواختش

براورد راز از نهفت — پیام فرود برزبا او بگفت — چنین گفت پیران که رهام گفت — که این جنگ را خوار نتوان شگفت

شمارا بدین پیش دینی بجنگ — ندیدم باطلیس را در درنگ — به زندر آمد چو گرگ تیزدک — همیگشت ناپاک خورد و نزرگ

همه پایه بگشت وده پایه برد — بدو نیک ناپاک یکسان نخورد — بیاید که گین سیاوش شاه — بخواهد زپیالار تو ران سپاه

لبر را بگشت از بدر زار تر — که هرگز مبیناد تاج و کمر — نماندم من از نغم خون بارود — درنغا فرود و درنغا فرود

مکافات این بد کنون یافتند — وگر چند ناگاه نشتافتند — کنون گر تو ای پهلوان سپاه — جنان چون ترا دید از زین بخواه

گراید و نگه یکماه خوانی درنگ — زلشکر نیارم سپاری بجنگ — وگر جنگجوی منم خود ایستار — بیارای برکش صف کارزار

برامد لشکر سپوی فرخ دلیش — نه بیند بیدار دل خویش — وگر نیز هم اکنون درازی مجنگ — بخواری بس از زانی درنگ

یکی خلعت آراست رهام را — جنان چون بود در خور نام را — بزد فرود برزرهام و کرد — بیاورد نامه جنان چون سزد

فرود برزچون باژ رود در درنگ — ببر بدرهارا گشادند بند — زهر سو سپاهان و گردان گمند

کشیدند لختی بیار ایستند — زهر گز لختی به پر ایستند

چو آمد بپرده هنگام جنگ — زیان نگشتند از نام و ننگ

خروشی برآمد زهر سو سپاه — همی آیان اندر آمد زجای

همی بانگ اسپان و بیت عنان — ویا آیان بازمین گشت راست

زبس گرز و تیغ و سنان و سپر — ردو موبد و مهتر و مرزبود

سپوی میسره اشکش تیز جنگ — درفش از پس پشت در قلبگاه

فرود برزبا لشکر خویش گفت — بلا با فرود برزگاو سپس شاه

توگفتی هوا یکسر آهن شدست — یکی امروز چون شیر جنگ آورید

زمین از می خون هر کس شدست — جهان برسد اندیش ننگ آورید

درخشیدن تیغ لشکر شکن — زیبروز نیگاه کرد سیاه

بکردار آتش بماند خون — ستاره دو لی پر جنگی شدست

کزین سنگ تا جاودان برسیاه — بخندد همین کرزرومی کلاه — چو باد خزان بر جهد بر درخت

زبس نیزه و گرز و شمشیر تیز — برآمد همین از جهان رستخیز — فرو شان و رلب برآورده کف

بشش نامداران و گودرزیان — کزانیان بدی همیبود و زیان — همین آهن آتش فرو ریخید

داستان

اگر زانکه من سوی ایران شوم
ز ره سوی شهر دلیران شوم
تو با من سگالی که آیی براه
ور ایدر بباشی بنزدیک شاه

اگر با من آیی تو اکنون شویم
همان بر سر کشور افریشویم
چنین داد پاسخ که من بنده ام
نباشم جدا از تو تا زنده ام

همی گفت و بگریست از باد سرد
ز دیده فرو ریخت خوناب زرد
وز آنجا بیامد بایوان خویش
همی ساخت هر گونه درمان خویش

چو شد روی گیتی ز خورشید زرد
نجم اندر آمد شب لاجورد
کنیزک در گنجها باز کرد
ز هر گوهری جستن آغاز کرد

ز یاقوت و از گوهر شاهوار
ز دینار چندان کش آمد بکار
بدان خانه بنهاد گوهر بدست
بیامد بجایی که بودش نشست

همین بود تا شب برآمد ز کوه
بخفت اردوان جای شد بیگروه
از ایوان بیامد بکردار شیر
بیاورد گوهر بر اردشیر

جهانجوی را دید جامی بدست
نگهبان اسپان همه خفته مست
کجا ساختشان کرد پولاد سر
که منجو است رخش همین ناگزیر

داستان

جهانجوی چون روی گلنار دید
همان گوهر سرخ دینار دید

هم اندر زمان پیش بنهاد جام
بزد بر سر تازی اسپان لگام

بپوشید خفتان و خود و نشست
یکی تیغ زهرآب داده بدست
همان ماه رخ بر دگر بارگی
نشسته برفتند یکبارگی

از آنجا سوی پارس بنهاد روی
همی رفت شادان دل و پوی پوی
چنان آن که بی ماه
سوده شب و روز روشن روان

ز بالین برداشتی کتف و یال
مگر چهر گلنار دیدی بفال
چو آمدش هنگام برخاستن
بدیبا سر گاه هم آراستی

کنیزک بیامد ببالین او
برآشفت و بیجان شد از کین او
بدر بر سپاه ایستاده بپای
نیاراسته گاه و گاه و سرای

ز درگاه برخاست سالار بار
بیامد بر نامور شهریار
بدو گفت کردن بر در نند
هر آنکس کجا مهتر و کشور زند

پرستنده کانزا به پرسید شاه
که گلنار را ار چه جست راه
چرا او نیامد ببالین من
مگر باشد اندر دلش کین من

بیامد هم آنگاه مرد دبیر
که رفتیست ناگاه دوش اردشیر
دل شاه جنگی برآمد ز جای
هم آنکه بباب اندر آورد پای

فراوان سوار جنگی ببرد
تو گفتی همی باره آتش برد
بره بر یکی نامور بود جای
بسی اندرون مردم چارپای

برسید ایدر ره شبگیر و هور
شنیدند همان بانگ نعل ستور
دوش برگذشتند پویان براه
یکی زان خنک و دگر سیاه

یکی گفت دیگر بره بر گذشت
دوش رستوار اندر آمد بدشت
بدم سواران یکی غرم پاک
همین با سمان بر فشاند خاک

بدستور گفت آنزمان اردوان
که این غرم باری چرا شد دوان
چنین داد پاسخ که آن فر اوست
نشانی و ننگ اختری بر اوست

که این غرم دریابد او را بسان
که این کار کرد و نماید براز
فرود آمد آنجا که اردوان
بخور دور را سود و آمد دوان

همین تاختند از پس اردشیر
اندرون بریر
جوان با کنیزک چو باد دمان
به بردو اختر را تاختش بکرمان

گرا یار باشد سپهر بلند
بر و بر ز دشمن نیاید گزند
وزان تاختن رنجه شد اردشیر
بدید او بره بر یکی آبگیر

جوانمرد خندان بگلنار گفت
که اکنون گذشتیم بارنج جفت
بیامد بدین چشمه آمد فرود
که شد باره و مرد بی تار و پود

بیابیم و زین آب تلخی خوریم
وز ایدر تا بسود کی بگذریم
چو بهر دو رسیدند نزدیک آب
بزردی دو رخساره چون آفتاب

همی خواست کامد فرود اردشیر / دو مرد جوان دید برنا و پیر
جوانان به آواز گفتند زود / عنان تگاور بباید بسود
که رستی ز چنگال بد اژدها / کنون آنچ بودن ندارد بها
مبادا گرانی بخوردن فزود / می خویش را داد باید درود
چو از بندگی این شنید اردشیر / بگلنار گفتا این سخن یاد گیر
رکیبش گران شد سبک شد عنان / بگردون برآورد رخشان سنان
پس اندر چو باد دوان اردوان پسران / همی تاخت با ارج رور و ستان
پس آنگه چو بگذشت نیمی بروز / فلک را نمود گیتی فروز
یکی پارسی پاسخ بیار رنگ و بوی / بسی مردم آمد به نزدیک اوی
چنین گفت با موبدان نامدار / که کی بر گذشت آن دلاور سوار
چنین داد پاسخ بدو رهنمای / که ای شاه نیک اختر پاک رای
بدانگه که خورشید برگشت زرد / بگسترد شب چادر لاجورد
بدین شهر بگذشت برنا دو تن / پر از گرد و پر خاک گشته دهن
یکی غرم بود از پسی آن سوار / که چوبان نباشد بر ایوان بکار
چنین گفت با اردوان کدخدای / که اکنون مگر باز گردی ز جای
سپه سازی و ساز جنگ آوری / که اکنون دگرگونه شد داوری
که بخت از پس پشت او در نشست / ازین تاختن باد باشد بدست
یکی نامه بنویس نزد پسر / بنامه سخن یاد کن دربدر
نشانی مگر ماند از اردشیر / نباید که یابی ازین غم مسیر
چو بشنید از اردوان این سخن / بدانست کین کار او شد کهن
بدان پارسیان اندر آمد فرود / همی داد نیکی دهش را درود
چو شب روز شد بامداد پگاه / بفرمود تا باز گردد سپاه
بیامد دو رخساره همرنگ نی / چو شب تیره شد اندر آمد بری
یکی نامه فرمود نزد پسر / که گر زی تو تاج اندر آورد دیر
چنان شد ز بالین با اردشیر / ورا بار جستن بود ناگزیر
وزان پس چو آن شاه رفت اردشیر / همی گفت کای داور دستگیر
تو کردی مرا ایمن از بدکنش / که هرگز مبیناد خونریز تنش
بر آب و دو ملاح راهش بخواند / ز کار گذشته سخنها براند
نگه کرد فرزانه ملاح پیر / به بالا و بر چهره اردشیر
بدانست کو نیست جز کی نژاد / ز بالا و از رنگ او گشت شاد
بیامد به دریا همی اندر شتاب / بیفکند کشتی و زورق در آب
از آگاهی نامدار اردشیر / سپاه انجمن شد بر آن آبگیر
هر آنکس که بد بابکی در صطخر / ز آگاهی شاه کردند فخر
دگر هر که از تخمه دارا بدند / به هر کشوری نام دارا بدند
چو آگاه گشتند از اردشیر / ز شادی جوان شد دل مرد پیر
همی رفت مردم گروها گروه / به نزدیک زنار دریا بکوه
زهر شهر فرزانه رای زن / به نزد جهانجوی شد انجمن
زبان برگشاد اردشیر جوان / که ای نامداران روشن روان
کسی نیست زین نامدار انجمن / ز فرزانه مردم رای زن

داستان

که نشنید اسکندر بد نهان / چو کردی فزونمایکی در جهان
نیاکان من یک بیک او بکشت / به بیداد بگرفت گیتی بمشت
چو من باشم از تخم اسفندیار / هم ز اندرون اردوان شهریار
بیزدان کز این را بخواهیم داد / ز بیداد او بر دل بگیرم یاد
چو باشید با من بدین یارمند / نیابم نکیس نام و تخت بلند
بگوئید این را چه پاسخ دهید / که پاسخ با آواز فرخ دهید
هر آنکس که بود اندر آن انجمن / ز شمشیر زن مرد با رای زن
چو بشنید آواز از سام نژاد / همه نامداران گشادند راز
که هر کس که با بابکیم پاک نژاد / بدیدار و چهره تو باشیم شاد

دگر گهر خستم سایابانان		به بندیم کین را کمر بر میان
ش و جان ما پیر پیش تست		غم و شادمانی بکم پیش تست
بیزد و بر تو شاهی و کندآوری		بفرمان تو کوه و هامون کنیم

چو شد باد رجح پیروزی بنگ		سیاه سال اندرآمد بجنگ
سگلند از ایشان و اوان نمر		که بازور دل بود با فر و برز
برآمد یکی باد گردی چو قیر		دراوفتاد در قلبگاه اردشیر
گریزان بشد بهمن اردوان		مش خسته از تیر و خسته روان

پس اندر همین تاخت با اردشیر ‌ ابا نالهٔ کوس و باران تیر
بدین همنشان تا بشهر سطخر ‌ که بهمن بدو داشت آیین و فر

زگیتی چو برخاست آواز شاه ‌ زهر سو بپیوست بی مر سپاه
مر اورا ز ایوان نمودند گنج ‌ کجا بابک اگنده بود دست رنج

درمهای اگنده را برفشاند ‌ برون آمد از تابش لشکر براند
چو آگاهی آمد سوی اردوان ‌ که پیروز شد اردشیر جوان

چنین گفت کردار چرخ بلند ‌ همی گفت با من خداوند شد
هر آن بد که آمد برون بود ‌ بکوشش بخشش گذر چون بود

گمانی نبردم که از اردشیر ‌ یکی نام جوی آید از شهر کر
در گنج بگشاد و روزی بداد ‌ سه بر گرفت و سه بر نهاد

زگیل و ز دیلم سپه کرد شاه
وزان روی لشکر بیاورد شاه

داستان

همی گرد لشکر برآمد بماه
سپاهی که بر باد برگشت راه

میان دو لشکر دو پرتاب ماند ‌ بخاک اندرون خار بخار ماند
ز بس نالهٔ کوس با کره نای ‌ چو نکنیدن نک نهندی درای

چو دوشان ستور و درفشان درفش ‌ پر افشان شده تیغهای بنفش
چهل روز از ایشان همین بود جنگ ‌ بران نامدار جهان گشته تنگ

زهر کوه سنگ شد خورد و دیی ‌ همه بسته شد راه آورد و بی
ز بس کشته و روی هامون چو کوه ‌ شده خسته از زندگانی ستوه

بفرجام ابری برآمد سیاه ‌ نشد کوسش رزم را دستگاه
یکی باد برخاست پس همچنین ‌ دل جنگیان گشت از و پر سکین

بتوفید کوه بدرید دست ‌ چو وی سپاه از هوا برگذشت
بترسیدن از آن لشکر اردوان ‌ شدندش از آن یکدل و یکزبان

که این کار بر اردوان ایزدیست ‌ برین لشکر اکنون بباید گذشت
یکی باد برخاست از آوردگاه ‌ که گویی جهان گشت یکسر سیاه

بجایی کجا سخت شد کارزار ‌ همه بخردان زینهار
برآمد ز قلب سپاه اردوان ‌ بداد از پی تاج شیرین روان

گرفتار گشت از میان اردوان ‌ پر از درد و تیره مر اورا روان
بدست یکی در خراد نام ‌ چو بگرفت بردش گرفته لگام

به پیش جهانجوی بردش اسیر ‌ ز دور اردوان آمد بیاورد شیر
پر از درد و تیره بود اردوان ‌ بدژخیم فرمود پس پهلوان

بخنجر میانش بدو نیم کن ‌ دل بدسگالان پر از بیم کن
بیامد چو دژخیم و فرمان ‌ شد نامدار از جهان ناپدید

دو پور زنداوهم گرفتار شد ‌ وزو تخمهٔ آرسی خوار شد
مراهر دو را بار کرده به بند ‌ بزندان فرستاد شاه بلند

دو مهتر گزین زرم بگریختند ‌ بدام بلا بر نیاویختند
برفتند گریان بهندوستان ‌ بنزد گرانی زمین یکی داستان

همه بر نگه بر ستام و گهر ‌ پر از جوشن و تیغ ساز و دبیر
بفرمود تا گرد کرد خداشاه ‌ ببخشیدشان پس همه بر سپاه

برفت از میان بزرگان ساک ‌ تن اردوان را ز خون کرد پاک
چو دوشان نشستش ز خاک و ز گرد ‌ بر آیین شاهان یکی دخمه کرد

بدیبا بپوشید روشن برش ‌ زکافور گرد افسری بر سرش
بفرمود پس خاک او را آیی ‌ ز لشکر هر آنکس که شد سوی دی

یکی موبد آمد بر اردشیر ‌ که ای شاه پیروز دانش پذیر
تو فرمان کن و دخترش را بخواه ‌ که با فر و برزیست و با دستگاه

بدست آیدت افسر و تاج و گنج ‌ کجا کرد او بد بدو بر برنج
ز دو شنید گفتار راست ‌ هم اندر زمان دخترش را بخواست

با یوان او بود دستش از دو ماه ‌ تو انگر سپهبد تو انگر سپاه
چو از بابس آمد بر نامجوی ‌ برآسوده از رنج و از گفتگوی

یکسارشان کرد بر کاخ و راغ / بدو اندرون بود ایوان و باغ
که اکنون جهاندیده دهقان پیر / همی خواندش فرّه اردشیر
یکی چشمه بر یک کران اندر وی / گشاده فراوان ز هر سو جوی
برآورد از آن چشمه آتشکده / بدو تازه شد مهر و جشن سده
چو شد شاه با دانش و زورور / همی خواندش کسان بهر جور
بس از گرد آورد و شاهان نیاک / چو آباد شد تخم دم اندر مغاک
بجای یکی ژرف دریا بدید / همین گونه از بس سپه بر کشید
ببردند آنجای مردان کار / از آن کوه بر بید صد جوی بار
همه اندر از کوه تا دشت آب / شد آباد آن شهر جای خواب
سپاهی از اصطخر می برد / بدان تا کند ساخته کار کرد

داستان

به یکی ز یزدان همی جست مرد / که ریزد بران بوم پرخون درد
چو شاه اردشیر اندر آمد بجنگ / بدین شد تن گردی و فر و جنگ
یکی کار بدخواه دشوار گشت / که با گرد لشکر همه بازگشت
یکی لشکری کرد بد پارسی / فرو شد ز گردان یکی پارسی
بیک روز تا شب برآویختند / سپاه جهاندار بگریختند
ز بس کشته و خسته بر دشت جنگ / شد آورد که راه همه جای جنگ
چو آن شاه زان لاور سپاه / نبد سنگینی بدان رزمگاه
ز خورشید تابان از گرد خاک / زبان ها شد از تشنگی چاک چاک
هم آنگه درفش برآورد شب / که تنها و آن جنگ جوشن حلب
یکی آتشی دید بر سوی کوه / بیامد جهاندیده با آن گروه
سوی آتش آورد روی و خبر / همان اندکی مرد برنا و پیر
چو شب اندر آمد شبانان بدید / همه میش را با شبانان بدید
فرود آمد از اسب شاه و سپاه / دهنشان پر از خاک و وردگاه
ز ایشان سگ اردشیر اسب خواب / یگانه ببردند تا آب تاب
بیاسود لختی بخود اخبه دید / شب تیره خفتان بسر در کشید
ز خفتان شایسته بستربش / به بالین نهد آنگهی مغفرش
چو خورشید برزد ز دریا و آب / سوی شاه ایران آمد ز خواب
بیامد به بالین او هر شبان / که بدرام بادات روز و شبان
بپرسید از آن پیر سر شاه را / که اندر کجا یابم آرام شاه را
چنین پاسخ آورد کز چار سوی / بود در راحت آباد را یکسوی
از اید ر کنون جاه و فرسنگ راه / چو رفتی بدید آید آرامگاه
سواران فرستاد برنا و پیر / از آن شهر تا فره اردشیر
سپه را چو آگاهی آمد ز شاه / همه شاد دل برگرفتند راه
بگردان فرستاد کار آگهان / که تا کار ایشان بجوید نهان
برفتند و دیدند و باز آمدند / بر شاه ایوان فراز آمدند
که ایشان همه بزم جویند و شاد / ندارد کسی بر دل از شاه یاد
برانید کامد ز اصطخر اردشیر / کهن گشت و شد تخت برنا و پیر
چو بشنید شاه این سخن شاد گشت / گذشته سخن بر دلش یاد گشت
گزین کرد از ان لشکر نامدار / سواران شمشیر زن سی هزار
کماندار با تیر و ترکش هزار / بیاورد با خویشتن شهریار
چو خورشید شد زرد برا ند / کسی کو نبد مرد آنجا نماند
چو شب تیره یک لخت تاریک شد / جهاندیده با گرد تیز و نیک شد
همه دشت از ایشان پر از خسته بود / وز ایشان دل لشکر آشفته بود
چو آمد سپهبد ببالین گرد / عنان باره تیز تک را سپرد
بر آهخت شمشیر و اندر نهاد / بیابان ز خون بر بیرافر نهاد
بی اندازه ز ایشان گرفتار شد / بسی ترکی و نابخردی خوار شد
همه بوم هاشان بتاراج داد / سپه را همه بدره و تاج داد
نکردی بدینار او کس نگاه / ز بنگاه خر شاه و آزاده شاه

بردی بگرد او بدان مرز خوز / گرازان بیامد به راه صطخر
بفرمود کاسباب بیرون برند / سلیح سواران آهو کشند
کجا آسوده دارید هر کس بزم / که زود آید اندیشه روز رزم
دلیران بخوردن نهادند سر / چو آسوده شد گرد کاو دگر

داستان

پراندیشه از رزم شد اردشیر / چو این داستان بشنوی یاد گیر
ببین این شگفتی که دهقان چه گفت / بدانگه که بگشاد راز از نهفت
ز شهر کجاران به دریای پارس / حکیم ز بالا و پهنای پارس
ز شهری که بد تنگ و مردم بسی / ز کوشش بدی خوردنی هر کسی
دران شهر مردم فراوان بدی / که بکام جوینده نان بدی
یکی زرف نزدیک بر تنگ کوه / شدندی همی دختران هم گروه
بر آمیختندی بس خورشها بهم / نبودی دران خوردنی بیش و کم
نبودی سخن گفتن از خواب و خورد / ازان پنبه شان بود رشک و نبرد
شبانگه شدندی سوی خانه باز / شده پنبه سان ریسمانی دراز
در انشهر بینا و جویان بهناد / یکی مرد بد نام او هفتواد
برین گونه بر نام و آواز رفت / از ایرا که او را پسر بود هفت
گرامی یکی دختری بود گر / که نشمردی آن دختر انباز ابلر
چنین بد که روزی همه هم گروه / نشستند با دوک در پیش کوه
برآمیخته آن کجا داشتند / بگاه خورش دوک بنهاداشتند
وزان هر یکی پنبه بردی به سنگ / یکی کودکی دانی از چوب سنگ
بدروازه دختر شدی هم گروه / خرامان ازان شهر تا پیش کوه
چنان بود کین دختر هفتواد / یکی سیب افگنده دید او براه
بره بر یکی سیب بر گرفت / کنون بشنو این تا بماند شگفت
جوان خوبچهر میوه اندر کشید / یکی در میان کرم آگنده دید
بانگشت از آن سیب برداشتن / سوی دوکدان نرم بنهاد است
بگفتا برین اختر کرم سیب / بنام خدا را برین پنبه
دو چندانکه رشتی و روزی برس / شمارش همه بر زمین برنهاست
وزانجا بیامد بگردا دود / بیاد رخ آن کجا رفته بود
بر و آفرین کرد مادر بمهر / که بر خوردی از دولت خوب چهر
شبانگیر چون دلیمان برشمرد / دو چندان که هر روز رشته برد
چو آمد بر و چاره جو انجمن / پرستش نهاده دل و جان و تن
چنین گفت با ماهوش خواهران / که ای خوب رویان به نیک اختری
من از اختر کرم چندین طراز / بر اسم که برم بیاسد بیار
همی اندکی رشته برباد داد / پری روی دختر بدان کرم داد
وزان پنبه چندانکه کردی درون / پرستی همه دخترش برفزون
چنان بد که بکر و نام بدر / بگفتند با دختر پر هنر
که چندین کنم رشتی بکر با شمار / ای پاک پی خواهری
بگفتیم پیش شما در بگفت / ازان سیب و آن کرم اندر نهفت
همان کرم فرخ بدیشان نمود / زن و شوی را روشنایی فزود
بفالی گرفت این سخن هفتواد / بکاری که کردی بدل بر باد
همه زاختر کرم گفتی سخن / بر و بو شدی روزگار کهن
چنین تا برآمد برین روزگار / فزون زنده زگشت هر روزگار
مر آن کرم را خوار نگذاشتند / بخوردنش نیکو نگهداشتند
بدو روز شد کرم نیرو گرفت / سر و پشت او رنگ رفت
همه تنگ شد دوکدان بر منش / چو پیکی پیه کشته بر اهمنش
یکی نغز صندوق کرد از سیاه / بدو اندرون ساخته جایگاه
چنان بد که در شهر بی هفتورد / بگفتی سخن کس بپیدا و درد
فراز آمدش اوج از رزم خویش / تو انگر شدان هفت فرزند

یکی مرد اندر آن شهر اوی
بهانه همیجست بر هفتواد
ز شهر کجاران آمد نفیر
همه شهر بگرفت و او را بکشت
دژی را برآورد بر تیغ کوه
یکی چشمه بود از بر کوه بیال
پس آن کرم را گشت صندوق تنگ
گز بندی ز بهر خورش یافتی جستنی
چنان رفت فرخ نگهدار کرم
سپهبد بدی بر درش هفتواد
پسر هفت با تیغ زن ده هزار
شکسته شدی لشکر کاج راسی
چنان گشت آن کرم با هفتواد
حصاری شد آن پر ز گنج و سپاه
بیاورد گنج و سلیح از چپ
کمینگه بکردند زان گنج کوه
سپاه آمد از جای کمین
چنان شد که نشناخت از پای سر
چو آگاه شد از سپاه اردشیر
به بندی بیامد سوی هفتواد
برآمد ز آرزم و از خورد و خواب
ز گشتی بیامد بر هفتواد
دو لشکر برفتند از آشفته
سپه بر کشید از دو رویه دو صف
برآمد خروشیدن کاو دم

[illegible]

که زنهار بسیار از بد نژاد
برفتند با نیزه و تیغ و تیر
بپیش کوه هر و خروش اندمشت
شده شهر با آن سپه هم گروه
ز بخت اندر آمد میان حصار
یکی جوش کردش بر کوه سنگ
ببردی و کرم آن بر دامن
بر او گشته چنگی بهداد کرم
دل مرد نادان از آن کرم شاد
همان گنج با آلت کارزار

بسی نامدار انجمن شد بروی
همی رفت پیش اندرون هفتواد
به نزدیک او مردم انبوه شد
نهاد او بر آن رزم در ابهسی
یکی باره کرد گرد اندرش
چنان بد که داننده هر بامداد
برآمد برین کار بر پنج سال
بیاراستی را بحیبی حریر
ز دریای چین تا مکران رسید
بر آن پادشا گو کشیدی بچنگ

داستان

نبودی بر آن پایه باده راه
برو خوار شد لشکر کارزار
خود و نامداران بابل گروه
که خورشید لشکر چو دریای چین
کنون اندر افتاد در بیستان
وزان کشتن و غارت و دار و گیر
بگردون برآمد سرش از نژاد
بگشتی بیامد سوی هفتواد
دل هفتواد از لشکر گشت شاد
پر از کین دل و گنج برخواسته
ز خورشید و شمشیر رخسار لعل
دم نای رویینه زرینه خم

چو آگه شد از آن سخن هفتواد
بر آن پادشا گو کشیدی بچنگ
چو لشکر برابر برانبوه شدند
ز کشته چنان شد در رود و کوه
هر آنکس که بد زنده برزرنگاه
ورزم گشت و لشکر همه بازخواند
جدا بود از دوده و رزم دم
جهانجوی را نام شاهوی بود
بیارایت بر میمنه جای جوش
همه اسان همه کرد شاه اردشیر
چو آواز کوه آمد از کوس پیل
زمین جنب جنبان شد از میغ نیل

بیرفراز با لشکر و آب روی
بر آن هفت فرزند بیکار جوی
بچنگ اندرون دم زدی بامداد
ز شهر کجاران سوی کوه شد
هم آنانکه بود هم جای کین
که دانا بدیده نهندی بربنش
برفتی دوان از بر هفتواد
چو پیلی شد آن کرم با شاخ و یال
ورا او را برآمدی خوردنش شهد و شیر
همه روی کشور سراسر گرفت
چو رفتی سپاهش بر کرم تنگ
چو آواز آن کرم راه آمدی
که گردن نیارستی بیداران سپاه
از ایشان بدل بر نیامدش یاد
چو رفتی سپاهش بر کرم تنگ
همین بر بهیر یکی گو فتند
که سنگ آسیاها چون سنگ گشت
چمان بازگشت شد نزدیک شاه
ز روز سلیح و درم بر فشاندند
چو آگاه شد او ز کار بد بدر
یکی مرد بد بیار بدخوی بود
سپهبد بد و لشکر آرای جوشن
دل شاه بادان شد از رنج سیر
جهانش بکردار دریای نیل
برو دست کرد آن کجا گیسه لعل

بال و جسم تر
به یک باد پایان رسیدن گیان
چنین بود تا روز گشته زرود
چو دریای زنگار گون شد سپاه
بجهرم یکی مرد ترک نژاد
باواز گفتند ای شهریار
تو داری بزرگی و کیهان سرای
بخوان بر نهاد و بخندید مرد
نشست اندران بال فرخ برد
زعم هر کسی از جگر خون شد
نوشته بدان تیر بد پهلوی
نباید که چون او یکی شهریار
گراند احتی بر سوی اردشیر
همی خواندند هر کسی آفرین
سه بر گرفت از لب انگبر
نگشتند هر کس که بد نامدار
همی گفت هر کس که این شگفت
یکی سارسان بد جانی بزرگ
به بودند بر در زمانی بپای
بدین گفت ازین گذشت اردشیر
بنجید بر جای از دو جوان
یکی جای جوشم بیاراستند
باواز گفتند کای سرفراز
هم او اسباب بد اندیش مرد
برفشند زیشان بگیر بام رب

کسی نداشت از پا بسیر
همه دشت یکسر سپه بیستان
بگسترد شب چادر لاجورد
طلایه بیامد ز هر دو راه
کجا نام او مهرک کی نهاد
مبیناد چشم بد روزگار
همه بنده کاییم و فرمان تراست
بخوردن نهادند سر یکسره
که تیر اندرو غرق شد یکسره
یکی بر ده بر برون کشید
که ای شاه داننده گر بشنوی
کند پشت گوز اندرین روزگار
نوشته همی خواند برنا و پیر
ز دارا بر شاه ایران زمین
سوی پارس آمد بمان اردشیر
همی تاخت با مرکان شهریار
ازین رزم اندیشه باید گرفت
دو پاسبانان فرخ نشان چو گرگ
بپرسید از وان دو پاکیزه راز
گزو باز ماندیم برجره خیز
بر اندیشه گشتند و تیره روان
پسندیده خوانی بپیراستند
غم و شادمانی نماند دراز
گزو شهر دل بهر یاران بدرد
نماند و نماند خرم بهشت

به یک باد پایان رسیدن گیان
بدانگونه شد لشکر هفتواد
ملسگر که گرد شاه اردشیر
خورش تنگ شد لشکر شاه را
چو آگه شد از لشکر اردشیر
چو مهرک بود دشمن اندر نهان
بفرمود تا خوان بیاراستند
چو نان را بخوردن گرفت اردشیر
بزرگان فرزانه رزم ساز
بدیدند نقش بران تیر تیر
چنین تا بر آمد خور از بام زرد
گراند احتی بر سوی اردسر
ز درز تا بر آورد و سیک بود
بر اندیشه بود آنشب از کرم شاه
پس لشکر او بیامد سپاه
خروش آمد از خنبره کرم
بیامد گریزان دل پر نهیب
چو تنگ اندر آمد یکی خانه دید
که بنگه از امدر کجا رفته اند
که کرنجت از کرم و از هفتواد
فرود آور بدیدش از تیز زین
نشستند با شاه گردان بخوان
نگه کن که ضحاک بیدادگر
سکندر که آمد بدین روزگار
نماند چنین نیز بر هفتواد

همه دشت یکسر بر بیستان
که گفتی به جهد در بار آن
شکسته و کشته رونه فر
که بدخواه او بسته بد راه را
و راندیشه شد بر لب انگیر
چه جست باید بسختی جهان
می و رود و رامشگران خواستند
بیامد بدم آنکه یکی بر سر
زمانی داشتند از عمان سپاز
بخواند آنکه بود از بزرگان دلیر
که از تخت گرفت آرام در
بر و بر کدر یافتی جده سر
دل اردوان شان بجز بیک بود
چو بنشست خورشید بر تختگاه
ز هر سو گرفتند بر شاه راه
که رخشنده باد افر و بخ کرم
همی تاخت اندر فراز و نشیب
بدر بر دور مای بیگانه دید
که با کرگ واد اندر آشفته اند
وزین بی هنر لشکر بدنژاد
برو مهتران خواندند آفرین
پرستش گرفتند بر پهلوان
که آورد ازین تخت شاهی بسر
نگشت آنکه بد در جهان شهریار
بنجید لفرمان از ان بدنژاد

سپهد

سپهدار ایران چو بگشاد راز
جوانان ببردند هر دو نماز
همی هر دو گفتند نوشه بزی
همیشه ز تو دور دست بدی

تن و جان پاکش توبنده باد
همیشه روان تو تابنده باد
سخنها که پرسیدی از ما بجست
بکوشیم تا چاره سازی درست

ز گفتار ایشان دل شهریار
جهان تازه شد چون گل اندر بهار
خوش آمدش گفتار ای دو نواز
دلش بود پردرد و بگشاد راز

که فرزند پیلان منم اردشیر
یکی بنده باید فرا او پذیر
چه سازیم با کرم با هفتواد
که آید بر کار آن بدنژاد

بکشتند با کرم و با هفتواد
سنده نباشی بجنگ ونداد
یکی جای دارند بر تیغ کوه
بدو اندرون کرم رنج گروه

بجنبش اندرون کرم دریا بیست
درین بوم بر کوه راهی درست
چنان کرم مغز آهرمنیست
جهان آفرین را بدل دشمنست

همین کرم خوانی بجنگ اندرون
یکی دیو جنگی ریزنده خون
سخنها چو بشنید شاه اردشیر
همه مهر جوینده و یادگیر

دهان حسن گفت کار رواست
بدو نمک ایشان مرا باد دست
جوانان ورا پاسخ آراستند
دل هوشمندش به بر آستند

که مانند کاتم مشته به پاپ
همیشه بنیکی تر ا رهنمای
ز گفتار ایشان دلش گشت شاد
همیشه شتابان و دل پر ز داد

چو برداشت از انجا جهاندار شاه
جوانان برفتند با او براه
همی رفت روشن دل و یادگیر
سپاه اندر آورد و تیز

چو بر شاه برخند ساه انجمن
بزرگان فرزانه رای زن
بر آسود یک چند روزی بداد
سوی مهرک آمد بیامد بداد

چو مهرک بیارست لشکر بجنگ
جهان کرد بر خویشتن تار و تنگ
بجهرم چو نزدیک شد با دسا
نهان گشت ازو مهرک نوشزاد

دل بابو شاه پر ز تیمار شد
همین بود تا او گرفتار شد
بشمشیر هندی بزد گردنش
بآتش در انداخت بنیاد دشمن

هر آنکس کزان جمله آمد بدست
بخنجر هم اندر زمانش بکشت
نگر دختری کو نهان ماند ازوی
همه سحر او شد بر از لعلگوی

وزان پس بلند او سوی جنگ کرم
سپاهش همه کرده آهنگ کرم

بیاورد لشکر ده و دو هزار
جهاندیده کاردیده سوار

داستان

پراگنده شد لشکر هم گروه
بیاوردشان تا میان گروه
یکی مرد بد نام او شهرگیر
چو دیدند سالار شاه اردشیر

چنین گفت پس شاه پهلوان
که ایدر همی باش و شتروان
شب و روز گرد طلایه سای
سواران با دانش پاک رای

همانا بدو دارد ایمان پاسبان
نگهدار لشکر بروز و شبان
هم اکنون بسازم یکی کیمیا
چو اسفندیار آنکه بودم نیا

اگر دیده‌بان دور بیند ز دور
شب آتش چو خورشید گیتی فروز
بدانید کامد بر کار کرم
گذشت آخر و روزبازار کرم

گزین کرد ازان مهتران شست مرد
دلیران رزم و سران نبرد
هم آنکس که بودی هم آواز او
نگهی بیادی هوا ار ازو

بسی گوهر از گنج بگزید سر
چو دیبا و دینار و هر گونه چیز
بخشم و دژ ناچیز کرد
دو صندوق بر سر و ارز بر کرد

یکی دیگ رو من سار اندرون
که استاد و دیوا کار اندرون
ازان پس که آن کارها کرد راست
ز سالار آخر فزونی ده بخواست

چو پوشندگان جامهای گلیم
بپوشید و بازش همه زر و سیم
همیشه خلیفه دل و راه جوی
ز لشکر بر اندیشه بنهاد روی

همان روستایی دو مرد جوان
که بودند روزی ور امیزبان
ازان انجمن برد با خویشتن
که هم دست بودند هم انجمن

چو از راه نزدیک آن دژ شدند ٭ نمودند بر کوه و دم بر زدند
پرستنده کرم سیرت مرد ٭ نه پرداختی از یکی کار کرد

نگه کرد یک تن به آواز گفت ٭ که صندوق را چیست اندر نهفت
چنین داد پاسخ بدو شهریار ٭ که هر گونه چیز دارم بسیار

ز بر آیه جامه و سیم و زر ٭ ز دینار و دیبا و خز و گهر
بیازار کان خواب ایم ٭ برنج اندرون لیک آسانیم

پرستنده کرم بگشاد راز ٭ هم آنگه در دژ گشادند باز
دو بار او اندر اندر حصار ٭ نیازیست کردن کسی یادگار

سر بار بگشاد زود اردشیر ٭ ببخشید چیزی که بد ناگزیر
یکی شفره پیش پرستنده کاخ ٭ بگسترد و برخاست خون میدکاخ

ز صندوق بگشادند کلید ٭ بیاورد و بنهاد جام نبید
هر آنکس که زی کرم بردی خورشت ٭ که با من فراوان گران بخت

بدستوری سیر پرستار زود ٭ مر او را بخوردن منم دلفروز
مگر من شوم در جهان شهره‌ای ٭ مرا باشد از اختر خویش بهره

شما میگسارید تا من سه روز ٭ چهارم چو خورشید گیتی فروز
فروشنده او همی خواهد ار چی ٭ فزاید مرا بیش کرم ار دهی

برآمد همه کام او زین سخن ٭ بدو گفت او را پرستش تو کن
برآورد جوینده هر گونه رنگ ٭ نشسته پرستنده با رود و چنگ

بخوردند چیزی و مستان شدند ٭ پرستندگان پیش پرستان شدند
چو از جام می مستشان شد روان ٭ بیامد چنانچون بود میزبان

بیاورد ارزیر بر مس نوند ٭ برافروخت آتش برو بر شدید
جوان کرم را مد بجای خورش ٭ از ارزیر جوشان همی برد پیش

زبانرا برون کرد همرنگ صبح ٭ از انبان که از پیش خوردی برنج
فرو ریخت ارزیر بر دو جوان ٭ بحوض اندرون کرم شد ناتوان

طراقی برآمد ز حلقوم اوی ٭ که لرزان شد آن کنده و بوم اوی
نشد با جوانان چو با اردشیر ٭ ببردند شمشیر و گوپال و تیر

پرستندگانی که بودند بیت ٭ یکی بنده از تیغ ایشان نرست
برانگیخت زان بوم در تیره رود ٭ دلیری که سالار لشکر بود

دوان دیدبان شد بر سر گر ٭ که پیروز برگشت شاه اردشیر
بیامد یکی پهلوان سپاه ٭ بیاورد لشکر به نزدیک شاه

چو آگاه شد زین سخن هفتواد ٭ دل لشکرش پر ز درد و پر ز باد
بیامد که در را گند خواستار ٭ برآمد بر آن باره بر شهریار

وزان روی لشکر بیامد چو کوه ٭ نماندند با او دوردان گروه
چنین گفت از باره شاه اردشیر ٭ که بگشاد با لایل پیش گیر

که گر کم شود زین میان هفتواد ٭ نماند بدست تو فرخ نژاد
که من کرم را دارم از زیر کرم ٭ شد از دولت و دین بر رم

شنیدند آنجه لشکر آواز شاه ٭ بسر بر نهادند از آهن کلاه
از آن دل گرفتند از ایرانیان ٭ ببستند با درد کین ایمیان

سوی لشکر کرم برگشت باد ٭ بکشتار شد در میان هفتواد
همان نیز شاهان عیار اوی ٭ که هر زمین بود بالا اوی

فرود آمد از اردوان اردشیر ٭ بکشتن دو پور سالار سر
بتاراج دادن همه خواسته ٭ شد از خواسته لشکر آراسته

بدان هرچه بود از گران تا کران ٭ فرود آوریدند آن سران تا بران
ز برمایه تا هرچه بد گلید زر ٭ ببردند تا فره اردشیر

بکرد اندران کشور آتشکده ٭ بر و تازه مهرگان و سده
بر آن زمان کشور تاج و تخت ٭ بدان میزبانان بیدار بخت

وزانجایگه رفت پیروز شاد ٭ بگسترد بر کشور پارس داد
چه آسوده برگشت در پیش تور ٭ بیاورد لشکر سوی شهر خور

بکرمان فرستاد چندان سپاه ٭ همین راز خویش ار بود دارساه
نیازد به تو ناچار با او بساز ٭ که روزی نشیب و روزی فراز

دوه نداوت

دو فرزند او شد بهندوستان
بهندوستان بود مهتر پسر
چو از پادشاهی بدانجا خبر
برادر دو زاری بهندوستان
تو از ما گسسته بدین گونه مهر
دل ما چنین زهرمندی مگیر
ورا جان و دل بر برادر بسوخت
باندوه بستد و مایه زهر
بسوی دختری روان شد براه
برآمیخت با شکری اسب زهر
شد آن پادشا بچه لرزان ز بیم
بفرمود تا خوانکی مرغ جار
هم آنگاه مرغ آبخورد و بمرد
ز دستور ایران بپرسید شاه
چو بادافره است این براورده راه
چنین داد پاسخ که مهتر پرست
بموبد چنین گفت کای پرخرد
اگر من برایم بخون بخشش
زره باز شد موبد تیز ویر
بدل گفت موبد بدو روزگار
گر او سید و سالیان شمرد
ز کشتن رهانم من این ماه را
نگار است کز دست من بگذرد
بزن گفت اگر هیچ باد بجوا
یکی چاره سازم که بدگوی من

بهر بنگ و بد گشته همداستان
که بهمن بدش نام او بر هژبر
بدو داد بنهاد یکبار زهر
برنج و بلا گشته همداستان
سپند و چنین کرد کار سپهر
نگارا بیکباره بر اردشیر

داستان

دوان ماه چهر بنشد نزد شاه
که بهمن بگر پا بدان کام بهر
هم اندر زمان تیغ دلش برد و بیم
برسید اردشیر باز
کمان برد آنرا بتنکی بزد
که بدخواه را در نشاید نگاه
چه سازیم درمان خود کرده راه
چو بار دیگر آن شهنشاه دست
مراو ترا در وهم بکند زد
ز دارا بلند اندر آویختن
بگفت آنچه بشنید با اردشیر
که فرمان چنین آید از شهریار
بدشمن بسید بخت چون بکردد
مگر زین پشیمان کنم شاه را
خردمند باشم بر ازین بخرد
به بیند و زمن نیز آرد روا
ندارد بد بیت آب جوی من

دو اندر بزندان شاه اندرون
فرستاده چیت بار آی چهرش
بدو گفت روشن خواهر بگو
دو در بند زندان شاه اردشیر
چو خواهی که بانوی ایران شوی
فرستاده آمد بهنگام شام

بیاورد جامی زیاقوت زرد
چو بگرفت شاه اردشیر آن بدست
چنان دار از آن کار شد بدگمان
بپردند مرغان و بگداخته اند
بفرمود تا موبدان کدخدای
شود دور نوازش بدانگونه بهت
چگوید که با او سخن ابدیش کرد
سپر بر گناهش چنانچه بدید
اگر کشت خواهی مرا ناگزیر
بمان تا شود کودک از من جدا
بدو گوش ره ویز بشنو سخن
همه مرگ را ایم بر باد و سر
بمان تا گزین بی ما سود و مند
گرانگه کروجه کرد و جدا
بیاراست جایش بایوان خویش
بس اندیشه کرد آنکه دشمن است
نگانه شد و خایه بر بدست

دو دیده پر از آب و دل پر زخون
جوانی که دارد بیکبار گوش
که از دشمنی مهربانی مجوی
پدر کشته و پور خسته بر تیر
بگستی پسند دلیران شوی
بدخت گرامی بداد این پیام
بگرو از آتش زخشن برو وخت
بداند که بستاند از کام بهر
پر از شکر است با لب سیراد
ز دستش ورافتاد بشکست اشت
پر اندیشه از گردش آسمان
کجا بی همی خیره بکند اشنید
بیاید بر خیره و بنگ رای
که بیهوده بار دیگر جای کوکیت
که جان بداندیش گردد بدرد
کسی بند گو بد نباید شنید
یکی کودکی دارم از اردشیر
بکن هرچه فرمان دهد پادشاه
گمند آر و بادافره او بکن
نداند کس این ماجرا اردشیر
بمردی یکی جای سازم بلند
بجای آورم گفته پادشاه
که دارد ورا چون تن و جان حریص
کمان بد و نیک با هر کس است
بدو داغ داد و نیست

بحقه درافکند بر سان دود
سپارد بگنجور خود شهریار

هم اندر زمان حقه را مهر کرد
نوشته بران حقه تاریخ آن

داستان

بجای نمک بر پراکنده رود
چنین با شاه کین زینهار
چو هنگامه زادن آمد فراز
ز ایوان خود انجمن دور کرد
نهانش همی تا که هفت سال بود
بدو گفت شاها انوشه بزی
کنون گاه شادی و می خوردنست
چنین داد پاسخ ورا شهریار
زمانه بشمشیر من گشت راست
پدر بی پسر چون بدن بی سر است
بدل گفت بیدار مرد کهن
گراید و نکه یابم بجان زینهار
بگوی آنچه داری بفرمای چیز
یکی حقه بد پیش گنجور شاه
بدو بازده تا ببینم که چیست
بنه گفت کین خون گرم منست
بکسم که من فرزند بد در نهان
بدانا کسی مرا
چنو نیست فرزند یک شاه را
همان بجای
وزان پس چنین گفت بالا چو
کنون صد پسر همبر سال او
همه کودکان را بمیدان فرست
بدان راستی دل گواهی دهد
یکی جامه و چهره بالا یکی

یکی شاه بیرگشت با فر و یال
روا نزا باندیشه نوشه بزی
نه هنگام تیمار و نبرد و نیست
که ای مهربان موبد بخت یار
همه رنج ناخوبی اندر نگاست
که دشمن بگیرد مرا و ز ابر
مرا و ز نگار کهن
من این رنج بردارم از شهریار
ز گفت خردمند بهتر چه چیز
بیزد دگر بخواهد بدین پیشگاه
نگهبان نباید باندیشه زیست
بریده زتن مار شرم منست
به تر بسپارم از گرد کار جهان
بدریای همت نشوید مرا
نماند مگر بر فلک راه را
خردمند فرزند را رهنمای
که ای پر فرزانه پاک رای
ببالا و چهر و برو بال او
بیارای گوی و بچوگان فرست
ترا با پسر آشنایی دهد

چنان بد که روزی بیامد وزیر
ز گیتی همه کام دل یافتی
زمین هفت کشور بشاهی تراست
مرا سال بر پنجه و یک رسید
پسر باید و نیست اکنون بجای
پس از من بدشمن رسد تاج و گنج
بدو گفت شاه کردن فراز
بدو گفت شاه ای خردمند مرد
چنین گفت پاسخ بدو کد خدای
بگنجور گفت آنکه روز نهان
بیاورد پس جفت گنجور او
بسیر دی بمن دختر اردوان
بحشم بفرمان او رزم خویش
بگفت هفت سالست مادر تو
ورا نام شاپور کردم بمهر
ازو ماند شاه جهان در شگفت
بسی نجایافتی زین سخن
همه جامه پوشیده با او بهم
چو بگذشت کودک بدو و چو
بیاید بشبگیر دستور شاه

شتابان دو ریحان ز زود کرد
بر آرا ازره کردن بیخ او
ازان کار به باد نکشت دراز
ورا نام دستور شاپور کرد
بدید آب در دیده اردشیر
بیر دشمن از تخت بر یافتی
بپیمای ز هر کامی تراست
ز کافور شد مشک گل ناپدید
دلارای پرورده سالک راست
مرا خاک سود آید و مرد رنج
جوانمرد روشن دل سرفراز
چو ایم جان مر ترا رنجه کرد
که ای مهربان پیر و نیک رای
ترا داده آمد کنون خواستار
پسر دانکه بسپرد دستور او
که ناچار جوی خنگ لی روان
بدیدم هم اندر زمان شرم خویش
که زیبد بدین کار دستور تو
که از تخت او شاد باد اسپهر
وز آن کودک اندیشه اندر گرفت
نمانم که رنج تو گردد کهن
نباید که چیزی بود بیش و کم
بجنبد بفرزند جانم بمهر
همین برد کودک بمیدان گاه
که پیدا شد این از آن اندکی

پیک جامه و چهره بالای کی
بمیدان تو گویی یکی سرو بود
بمیدان برون رفت شاه اردشیر
بانگشت بنمود با کدخدای
یکی را ازی گفت شاه اردشیر
ازان کودکان تا که آید دلیر
بود بیگمان پاک فرزند من
دوان کودکان از پی گوی و چوگان
ز شادی جهان شاه شد اردشیر
هم انگه گرفت او ببرد ابر بر
بدل هر گز این بار زنگ از اشتم
مگر خواست از گنج دینار خواست
ز دینار شد تارکش ناپدید
به بخشید چندان و جز را خواسته
بخشید گرد گناه ورا
نوشتش بیاموختش پهلوی
ز میخوردن و بخشش و کار بزم
نوشتند بر همین
نگو کرد جایی که بد خار بیابان
چو شاپور شد همچو سرو بلند
نبرداختی شاه روزی جنگ
همیگفت کز کردگار جهان
بدو گفت فرخنده دستور او
بداند شمار سپهر بلند
چو بشنید بگزید شاه اردشیر

میان اندرون شاه شاپور بود
تنی چند از او بزرگان ناگزیر
که اینک یکی اردشیر بجای
که روی گریبان بچوگان بگیر
میان دلیران بگردار شیر
ز پشت منی پاک پیوند من
چو گشتند نزدیک با اردشیر
که گردد جوان مردم گشته پیر
بسی آفرین کرد بر دادگر
که این را همه گشته بنداشتم
گرانمایه یاقوت بسیار خواست
ز گوهر چهر او کس ندید
که شد کاخ و ایوان آراسته
ز زنگار بر دو دماه ورا
نشست سرفرازی جهان و دی
سپه کردن و کوشش و رای رزم
بدو داد فرمان و مهر نگین
وز گرد رزم یکی بیاریان
ز چشم بدش بد بود بیم گزند
بسالی نبودش بجای درنگ
بخواهم همی آشکار و نهان
که ای شاه روشن دل نامجوی
در رستگاری و راه بلند

چو کودک بمیدان در آورد گوی
نگه کرد چون کودکان را بدید
بدو راهبر گفت کای پادشاه
همی باش با کودکان تا زه روی
ز دیدار من گوی بیرون برد
بفرمان بشد بنده شهریار
ازان کودکان کس نیامد پیش
سوار انش ازجای برداشتند
بیر و چشم و رویش ببوسید گفت
چو یزدان چنین شهریاری فزود
بدو زر و گوهر همی بخشیند
بدستور بر نیز گوهر فشاند
بفرمود تا چهر اردوان
بیاورد فرزانگان از سپهر
همان جنگ را گرد کرده عنان
وزان پس بفرمود تا جمله رزم
ببخشید گنجی بدرویش مرد
کجا نام شاپور خالی همی
نبوی جدا کی دم از اردشیر
ز دشمن چو جایی برد اخی
که بیدشمن آرم جان اندیشیت
بر کید هندی فرستیم کس
اگر هفت کشور ترا ابیمال

که پیدا بُد این ازان اندکی
فزونی همیست هر یک بدوی
یکی باد سرد از جگر بر کشید
ولت شد بفرزندی لو و گوا
بجوگان پیش من ارند گوی
ازین انجمن کس یکس نشمرد
بزد گوی و افکند میش سوار
نماندند ناکام بر جار خوش
همین بیت بر دیت بلند اشتند
که چون بی سکفتی نشاید نهفت
ز من در جهان یادگاری نمود
ز بر مشک و عنبر همی ختیند
بکرسی زر پیکر برنشاند
با یوان شود شاد روشن روان
کسی کش ز فرزانگان بود بهر
ز بالا بدیش نمودن عنان
گرانمایه مردی بماننده رزم
که خوردن نبودی بجز کار کرد
جز این نیز تا سخن ندانی همی
ورا همچو گنجور بودی وزیر
دگر بد کنش مهر بر افروختی
نباشیم و پاک یزدان پرست
که دانش نزو هیت با دست
همی بود خواهد بگرد از فال
جوانی گرانمایه تیز تر

داستان

فرستاد نزدیک دانای هند
بدو گفت رو نزد دانا بگوی
وگر نیست این تا بناشم برنج
بگفت این و با او شهنشاه گفت
سطرلاب را خواست اخترگرفت
نشستند با آرام بر تخت شاه
فرستاده را خیره بخشید و گفت
چو این کرد ایران برو گشت راست
چو بشنید گفتار او اردشیر
بخانه درون دشمن آرم زکوه
ز مهری یکی دختر ماند و بس
چو بابم بر آتشش ویران کنم
چو آگاه شد دخت مهرک بخست
چو لختی برآمد برین روزگار
بنخچیر شد شاه روزی بگاه
بدید آمد از دور فرخ
همی‌راند شاپور با بیش
یکی باغ خوش بود در سرای
چو آن ماه رخ روی شاپور دید
کنون بیگمان تشنه باشد ستور
بدو گفت شاپور کای ماه روی
کنیزک هم آنگه بپیچید روی
پرستنده بشنید و آمد دوان
چو دیو دوان بر بیاز چاه
همی برکشید آب چندان ز ماه

الحاق

که ای مرد نیک اختر رایت کوی
بدین گونه پیراکنم نیز گنج
همه رازها برگشاد آنچه نهفت
از ایران فراز
نیاید فرستاد هر سو سپاه
کزین بهره گفتم نباید نهفت
بیامد همه کام دل بهره خاست
دلش گشت پردرد رخ پر زریر
شود بار و بوم من کینه جوی
که او را بدیده نه بدیدیس
بر و آتش تیز ریزان کنم
خردمند بازیب با فر و بخت
فروزنده شد دولت شهریار
گرانمایه شاپور با او دراه

باخر نگه کن که تا من ز جنگ
چو آمد فرستاده شهریار
چو بشنید از و کید غمخواره شد
که از مهرک و گوهر نوش زاد
بیفزایدش گنج کایدش رنج
گر او زین نجید سپهر بلند
فرستاده آمد بر شهریار
فرستاده را گفت کین خود مباد
دریغ آن پراکندن گنج من
بغزنایم اکنون که چون بد بار
بخرم فرستاد چندان سپاه
مرا او را بدانم ز همتا نبود
کنون بشنو از دخت مهرک سخن
بهر سو سواران همین تاختند

پس اسپ و دیبای چینی برند
گیتی با رزم جنگ
سرکند با بدره و با نثار
ز بیم پسش سوی دانش چاره شد
برآمیز زآن تخمه با این نژاد
نوشته کنون با دو گوهر سنج
گنداین که گفتم بر و ارجمند
بگفت آنچه بشنید از و با مدار
که بینم من از تخم مهرک نژاد
فرستاده مردم ریخ من
بهند و بروم و بچینی طراز
یکی مرد جوینده کینه خواد
بکشور بجنو پیرو بالا نبود
اباگرد بتمش شر شاپور زنگ
زنخچر دشتی بدیر فراخ چنند
پر از باغ و میدان ایوان کاخ
فرود آمد از راه در خوان
فرو هشته از دلو کیسو بچاه
همه بیاله از بیسکزندان بری
فروای تا من شوم انگبش
کزین جای بن کشد آب سرد
که بینش آی این آنگبش را زچاه
پرستنده را روی برتافت گشت
ز زن داشت این دلو چرخ رسن
بشد آن کار دشوار بر شهریار

داستان

چو اندر آمد بدان سر جای
بیامد آفرین گستر ید
درین بود اینها سخت شور
چو از رنجه گشتی بدین لعلو
لشد دور و بنشست در پیش جو
زمین هیت با چرخ و آب روان
بیامد دوان نیز شاپور شاه
تو گشتی فرو شان و زناد خواه

یکی دختری بد بدرسان ماه
که شادان شو خندان بری
بچه را همه آب بردیت خویش
که بهتر شد تا من پرستنده مرد
پرستنده را پس بفرمود شاه
چو دیو گران سنگ پر آب گشت
پرستنده را گفت کا مرزمن
هم آنکه زبن بستد از بنده کار

ز دیو گزان چون جهان رنج دید
به نیروی شاپور شاه اردشیر
چنین داد پاسخ که دهقانیست
بدو گفت من دختر مهترم
بدو گفت شاپور کای ماه روی
بگویم سخن پیش تو از نژاد
بگوی و ز من بیم در دل مدار
مرا یار تنهای بیاورد خود
بیامد به برد اخت شاپور جای
بدو مهتر داد لغز یار او
چو نه ماه بگذشت بر ماه روی
ورا نام شاپور کرد اد فرود
ز هر کس نهانش همی داشتند
به نخجیر شد هفت روز اردشیر
نهان روز مرد از میان کرد
ابا کودکان چند چوگان و گوی
دوان روز مرد از میانه برفت
وز انجا خوشی بر آورد سخت
به پرسید موبد از آنت کس
نشد موبد ور گرفتش ز گرد
هم آنگاه کودک بیاوار گفت
فرو ماند از و شاه گیتی شگفت
پسر باشد از هر که باشد رواست
ز پشت من و نام او ور فرود
گرانمایه از مهر دختر نخست

برین یاه روی آفرین گسترید
شود بکهان آب ور جایه شیر
شنیدم بسی از لب اسپیان
از ایران چنین کش کند آدم
نباشد برین بوم این رنگ و بوی
چو یابم ز خشم شهنشاه داد
نه از زاد کز نامور شهریار
بدین نامور مهتر ده سپرد
همین مهتر ده به پیشش بتاب
بآیین آتش پرستان او
یکی کودک آمد روی
که سیر و بد اندر میان فرود

انوشه نزی تا بود روزگار
جوان گفت با دختر خوبروی
که شاپور کرد دیت باز ور پل
بدیدار کن تا نژاد تو کیست
بدو گفت دختر که ای شهریار
بدو گفت شاپور کر بوستان
گزیرک بدو گفت کز راه داد
من از تخم ای نامور شهریار
بمهتر چنین گفت کای خوب چهر
بسی بر سامد برین روزگار
تو گفتی که باز آمد اسفندیار
چنین تا برامد برین هفت سال

داستان

در آمد بمیدان شاه اردشیر
بمیدان شاه آمد آن نامجوی
همی شد همانداز چون باد تفت
کز و خیره شد شاه فیروزه بخت
همه خاموشی برگزیدند و بس
به بردش شاه آزاد مرد
که نام نژادم نیاید نهفت
بخندید و اندیشه اندر گرفت
که گویند این بچه پادشاست
درخشنده چون لاله اندر چرد
ز پشت منست و مرا بی شکست

کاندانست در دیت ده جوه تیر
برفتند از ایشان برحوی بیش
زمین بیاتر برداشت گوی
بموبد چنین گفت کای پاکزاد
بموبد بفرمود پس بهر یار
بدو گفت شاه ای گرانمایه مرد
منم پور شاپور کو پور کیست
بخندید از و نامور شهریار
بدو گفت شاپور نوشه نزی
نهان داشتم چند از شهریار
ز گاه و ز آب آن کجا رفته بود

شد آن کار دشوار بر شهریار
چه دانی که شاپورم ای سنگ موی
ببخشند کی همچو دریای نیل
که بر چهره تو نشان تو کیست
گر از شاه یابم بجان زینهار
برست از چنین کینه دوستان
منم دختر مهرک نوش زاد
چنین یکش کشتم و بیگناه
بمن ده تو بر خود بمهر
که سروی سهی چون گل آمد ببار
دگر نامور اردشیر سوار
نبود او ز مردم جهان همال
بجای نیازش نگه داشتند
شد نیز شاپور نخجیر گیر
بیامد کز آموختن شد ستوه
نماند ندر نام جای بس
بگشت لشکر پر از گفتگو
نگه کن که تا از که دارد نژاد
که بر دارش از خاک و نزد من آر
ترا از نژاد که باید شمرد
ز فرزند مهرک نژادم درست
بدین گفت کین را ز پنهان مدار
جهان را بدید از نوشه نزی
بدان تا ببر آید بر میوه دار
بدو گفت و پرسید تکبیر نشنود

زکفتار او شاد گشت اردشیر
بیارایت زرین یکی تخت شاه
بدیبا بیارایت آتشکده
چنین گفت پرنامداران بشهر
چنین گفت پرکید هندی که تخت
بکرد نجسته مهرک بنوش زاد
چو رفت او زمرد اندر آرام خویش
وزان پس همه کاردارانِ او
همان از خردمندی اردشیر
بکوشید آیین نیکو نهاد
بدرگاه چون خواست لشکر فزود
سواری سه ردا و از جنگ
زکشور بدرگاه آمدی
همانداز چون نامه برخواندی
چو کردی نگاه اندران بهر
ازان نشان کسی کو بدی زنده
هرانکس که خشنودی شاه جست
بلشکر بیارایت کیسی همه
بلاغت نگهداشتی و خط
کسی را که کمتر بدی خط و بر
ستاینده شهریار اردشیر
بدو باشد آباد بهر و سپاه
چو رفتی سوی کشور کارداد
همه راستی جوی فرزانگی
درم بخش ارماه در روشنی

بایوان خجسته امید با خود وزیر
یکی طوق فرمود زرین کلاه
هم ایوان نوروز گاهی سده
هرانکس که او از خرد دست برد
بگیرد دلارام بدرام بخت
برآمیزد این همه با هنر
بگیتی ندیدم چو کام خویش
شهنشاه کردند عنوان او

نویسنده بر هر سوی همنون
بگرز و کمان و به تیر و خدنگ
بدان نامور بارگاه آمدی
نویسنده را پیش بنشاندی
به بستی میان اندران بهتر
میرش را برافراختی انجمن
رمنده را خون دلیران بشست
شبان گشته تر خاشجویان ز جنگ
کسی کو بدی جمله بر نیک نقط
گشتی بدیوان شاه اردشیر
چو دیدی بدرگاه مرد دبیر
همان زیردستان آن فرخوار
بدو شاه گفتی درجوارد
ز تو دور باد او و دیوانگی
مده خیره مرد بد اندیش را

گرفته دلفروز را بر کنار
پس از زر گوهر بدو بر نشاند
یکی نزنگه پاخت با بهتران
که اگفت دانا یکی ستاره شمر
نه کشور نه افسر نه گنج و کلاه
کنون سالیان اندر آمد بهشت
زمین هفت کشور نشای تراست
کنون لشکر آراد و فرهنگ او

که تا هر کسی را که دارد پسر
جو کودک زلوس سدی
شهنشاه را نامه کردی بدان
هنرمند را خلعت آراستی
چنان پاسبانش بجای بدند
نگشتی منادی گری در سپاه
بیاموختی خلعت شهریار
بدیوان چو لشکر آگهاندی
چو برداشتی آن سخن تا بجوی
بپوی کاردارانِ شایسته بگماشتی
نویسنده کفشی که گنج آگند
دبیران چو پیوند جان منند
نیاید که مردم فروشی گنج
زپیوند خویشان مر هیچکس
اگر کشور آباد داری بداد

بایوان سوی تخت شاهنشهیار
خردمند را خواستی پیش داد
نشستی بر نرم رامشگران
مبادا که هرگز کند پیش کژ
نه دیهیم شاهی فروزنده ماه
که جز نام نیکی نماند بکاخ
دلم یافت از تخت چیزی که خواست
زشاهی و از آزادی و ننگ او
بسخن بشنود یکیک یاد گیر
بگیتی در هر سپوئی مهرداد
نماند که بالا کشد بی هنر
بهر کسی در سا موسدی
هم از بد هنر مرد از نیکوان
زکنج و برمایه تر خواستی
که بهنای نشان بستاره بدید
که نامداران کردان ستاد
شود در جهان نامه او یادگار
به بیدانشان کار نکداشتی
سر و سهش بیشتر آب روی
ختم زن بماندی بر شهریار
هم از راه از رنج و تر اگند
همه بادشاهان نهان تند
که بر پیش غاز پیرای پنج
سپاه انکه من دادمت تا بدین
بمانی تو از داد آباد شاد

وگر هیچ درویش جندز هم
همه جان فروشی برو رسم
هر انکس که رمزی بدرگاه شاه
ببایسته دکار فریاد خواه

شدندی برمق اسپهداران او
به پرسید از کاردان اران او
که واویت از ایشان دگر بچیر
وگر نه چه خسبد به تیمار نیز

وگر انکه در شهر دانا که اند
ورا رهبری نا توانا که اند
وگر کیست کو از در بادساست
جهاندیده پیرت دهم بادساست

شهنشاه گوید که از بهر من
مبادت بی بهره از گنج من
جوانان دانش پذیر کنید
چه نیکوتر آید ز نادان پیر

چو لشکر کش رمی بجای بجنگ
فرو زیادگردی و مار و رنگ
فرستاده بر گزیدی پیر
خردمند باد دانش پذیر

بجای بدی پای بین حرب
بدان تا نباشد به بیداد حرب
فرستاده رمی برو همنش
که بشناسی را ز پیر اهنش

شنیدی بچین گرفراد هشت
غم و رنج دانده ز دل کاهشت
بدان یا شی خلعتی شهریار
همان عهد و منشور ازو یادگار

اگر با ب بودی بسرش اندرون
پسه را بدادی پسر اپیر درم
بدان تا نباشد ازین کین درم
یکی پهلوان داشتی نام جوی
دیر خردمند با دستگاه
که دارد ز بیداد لشکر نگاه

وزان پس یکی مرد بر پشت پیل
زوی بانگ نای آمد اران جنگ
هر انکس که دارد دل و نام ننگ
بباید که بر هیچ درویش رنج
بر منزلی در خورید و دهید
سای بران زیردستان نهید

بحرکسان گس بمارد دست
ز دشمن هر انکس که نمود پشت
شنود زان سپش روزگار دراز
اگر زخمه باشد بجنگال او
ز دیوان اگر نام او کرده باک
خورش خاک و خشش بر تیره خاک

بسالار کشتی که پستی مکن
همیشه بمیش جاندار پیل
طلایه بر اکند بر جاد میل
بخشین یکی کرد لشکر بگرد
بلشکر حسن گفت خود که اید
بدین رزمگه اندرین برجه اید

ازایشان صد افکن ازمایگی
شمارا همه باک برنا و پیر
پستانم یکی خلعتی ارد شیر
چو اسپ افکن لشکر از هر دوروی
بماند که با ماهی خلعتی شهریار
وگر چند بسیار باشد سپاه

جنان که با میمنه میسره
بود لشکر و قلب بر جایگاه
کپس از قلب که نگسلد با دمش
وگر قلب لشکر بجندد ز جای
چو پیروز گردی کپس خون بریز
بدین بارگاه ارمش ناگریز

ازین بند ها هیچ گونه مکرد
به پیروزی اندر به یزدان گرای
که او نیست بر نیک و بد رهنمای
زجایی که اید فرستاده
ازو مرزدار اگهی داشتی
چنان کار را خوار مگذار هیچ

همه رای و کارش بدی یاخته
زپوشیده نیها و از خوردنی
بیازش نبودی بکشور روای
چو آگه شدی زان سخن کاردار
هیونی شتابان و مردی دلیر
بر منی به نزدیک شاه اردشیر

بدان تا بدیره شدندی سپاه
فرستاده را پیش خود خواندی
به نزدیکی تخت بنشاندی
به پرسش کرفتی همه راز او
زبیداد و از داد و از کشورش
زاین و از بیاز و از لشکرش

بایوان بردی فرستاده وار بیاراستی خلعت شهریار
ور او بهر ایشان یکی ساربان بجا آریم عز زی همه خارسان
چو خواهد ز دشمن کسی زینهار تو زنهار ده نیز و کینه مدار
چو نو را ز دشمن ببستی بجیر بماند مرد از هم جای نیز
نباید که ایمن شوید از کمین سه باشد اندر دو دست کین
غنیمت بدان بخش کز جنگ جست بمردی ز جای و از بن بجست
هر آنکس که گردد بدست اسیر بدین جرم بخشای و بروی مگیر
بهر سو دبستان و موبد بدی ز دینار و دیدار دل بخردی
که تا هر سوی شهرها ساختند بران نیز گنجی بپرداختند
بدانا کسی که نخوانده بود نبودش توان تخت بیگانه بود
خورش دادش و تخت گاه نشست بدان تا ز اوان سو ور زرد دشت
از و نام نیکو بود در جهان چه در آشکارا چه اندر نهان
چو او در جهان شهریار نبود پس از مرگ او یادگاری بود
منم زنده کس نام او مبادا جز از نیک فرجام او
ور او آن سخن در نهان داشتی بهر جا که کار آگهان داشتی
چو کی مایه گشتی یکی مایه وار وزان آگهی یافتی شهریار
چو بایست برساختی کار او نماندی جهان تیره بازار او
زمین برومند جای نشست پرستنده مردم زیردست
بیاراستی چون بهار نگار نگشتی نهانش بچشم آشکار
همان کودکش را بفرهنگیان سپردی بودی و ز آهنگران
بهر برزنی بر دبیرستان بدی همان جای آتش پرستان بدی
نبودی که بودی کسی را نیاز نکرد آشتی بخت خویش باز
بمیدان شدی بامداد پگاه برفتن کسی کو بدی دادخواه
نجستی بداد اندر از روم کس چه کهتر چه فرزند و با دسترس
ز داد وی جهان یکسر آباد گشت دل زیردستان از او شاد گشت
جهاندار چون گشت با داد جفت زمانه ابا او نیازد بجفت
فرستاده بودی بگرد جهان خردمند بیدار کار آگهان
بجایی که تنگی بدی و خراب و گر سنگ بودی بجای اندر آب
فراخ از بر و بوم برداشتی زمین را چنان خوار بگذاشتی
گرایید و تنگی دهقان بدی شکست بسوی هستی کرد کارش ز بیت
بدادی ز گنج آلت چارپای نشستی که با پشت برفتی ز جای
ز دانا سخن بشنو ای شهریار جهان زین گونه آباد دار
چو خواهی که آباد باشی ز رنج بی آزار کنده بی رنج گنج
بی آزاری و زیردستی گزین که بینی ز هر کس بداد آفرین
چو از روم و از چین و از ترک و هند جهان شد مر او را چو رومی پرند
ز هر مرز پیوسته شد باز ساو کسی را نباید جهاندار ساو
همه مهتران را ز ایران بخواند نیز او را بر تخت شاهی نشاند
وزان پس شهنشاه برپای خاست بخوبی بیاراست گفتار راست

چنین گفت کای نامور مهتران

داستان

ز رای و خرد هر که دارید بهر

بدانید کز تیره گردان سپهر هم آنرا که آرد بخاک نژند
نیازد نیاز و نیازد بمهر نماند بجز نام او در جهان
مرا زانکه خواهد برآرد بلند هر آنکس که خواهد سرانجام ننگ
همه رنج با او شود در نهان ترا روز کار او ز مردان بود
بگیتی نماند جز از نام و ننگ که دارنده او است ملکی فزای
که خشنودی پاک یزدان بود ز هر بد بداراد کیهان پناه
بیزدان گرایی و بیزدان گرای ز روی فر و زیب و فر و بخت
که تا شادمان کردی از تخم شاه نخستین نگار من اندازه گیر
کند بر تو آسان همه کار سخت گذشته بد و نیک من تازه گیر

زمین هفت کشور بشاهی تراست / چنان کز خداوندی ویژه راست
همی بازیابم ز روم و ز هند / جهان شد مرا همچو رومی پرند
سپاسم ز یزدان که او داد زور / بلند اختر و بخش کیوان و هور
ستایش که داند سزاوار اوی / نیایش براهی کردار اوی
مگر باشد او یاد ماندگان / بماند بزرگی بنازندگان
کنون هرچه خواهم کردن ز داد / بکوشیم و از داد باشیم شاد
ز ده یک مرا چند بشمار هست / که دهقان و موبد مرا بر گواست
نخواهم ببخشم شما را همه / همان ده یک بوم باژ رمه
مگر آنچه باشد شمار افزون / که آرد سوی گنج بار هیون
زده یک که من بستدم بیش ازین / ز باژ آنچه کم بود اگر بیش ازین
بزرگی نمی‌خواستم و ایمنی / نهان دو آتش کین اهرمنی
شما دست یکسر بیزدان کنید / بکوشید و فرمان او مشکنید
که بخشنده اویست و دارنده اوست / بلند آسمان را نگارنده اوست
بستیم دیده را اویست فریادرس / منازید با ناز بستر و کس
نباید نهادن دل اندر فریب / که هست ازین پس فرازی نشیب
همه بستر از خاک دارید و خشت / خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت
همه هر که باشد درین مرز من / همه گوش دارید اندرز من
تمام شما را کنون راه هیچ / که سودش فراوان تر آید ز رنج
بگفتار این نامدار اردشیر / همه گوش دارید برنا و پیر
هر آنکس که دارد ز دادار هست / نباشد جز از پاک یزدان پرست
دگر آنکه دانش بگیری تو خوار / اگر زیردستی وگر شهریار
سه دیگر بدانی که هرگز سخن / نگردد بر مرد دانا کهن
چهارم چنین دان که بیم گناه / فزون نوازند و آزند شاد
به تخم سخن مردم عیب جوی / مبادا که آرد لبت تو روی
بگویم یکی تازه اندرز سر / که آن برتر از دیده و جان
خنک آنکه آباد دارد جهان / بود آشکارا و گر نهان
دگر آنکه دارند آواز نرم / خرد دارد و نیز گفتار گرم
خزینه شمر سیم گز بی لاف / به بیهوده بر افکند از گزاف
ندارد کسی روشنایی / نه بیند آن مرد نیز آن شناس
خردمند خواندت پاکیزه رای / میان گر نه بینی بمانی بجای
گزین بگذری پنج راهست پیش / کجا تازه گردد ترا دین و کیش
تن آسانی و شادی افزایدت / که با شهد او زهر بگزایدت
یکی آنکه از بخشش دادگر / با زو بکوشش نیابی کلید
توانگر شود هر که خرسند گشت / بر تو بهارش برومند گشت
وگر نشکنی گردن آز را / نگویی به پیش زنان راز را
سه دیگر نیاری تنک و نبرد / که تنگ و نبرد آورد رنج و درد
چهارم که دل دور داری ز غم / ز نا آمده بر نباشی دژم
نیاری بکاری که کار تو نیست / نیاری بر آن کو شکار تو نیست
همه گوش دارید پند مرا / سخن گفتن سودمند مرا
بود بر دل هر کسی سودمند / که یابد کسی ایمنی از گزند
زمانی میاسای از آموختن / اگر جان همی خواهی افروختن
چو فرزند باشد فرهنگ و داد / زمانه ز بازی بر و تنگ داد
همه یاد دارید گفتار ما / کشیدن بدین گونه تیمار ما
هر آنکس که با داد و روشن دلند / از آمیزش یکدیگر بگسلند
دلارام دارید بر چار چیز / گران خوبی و سودمندیست نیز
یکی بیم و آزرم و شرم خدای / که او باشدت یاور و رهنمای
دگر دادن داد مر خویش را / نگه داشتن دامن کیش را
بفرمان یزدان دل آراستن / مرا چون تن خویشتن داشتن
به دیگر که پیدا کنی راستی / کنی دور از و کژی و کاستی
چهارم که از رای شاه جهان / نه پیچی دلت آشکار و نهان

ورا چون من خویش داری ببر
بر و مهر داری چو بر جان خویش
ازین کارداران و از لشکرش
سپه کرده منشور شاهنشهی
همان زیردستان که فرمان شاه
اگر مهتری باید و بهتری
چو از پادشاهی نشست اردشیر
مر او را چنین گفت کای شهریار
بجای رسیدند مرغ و دده
که داند سخن گفتن از داد تو
که ما زنده اندر زمان تو هستیم
تو این بزی کز تو ما ایمنیم
پراکنده شد غارت و جنگجوی
زکین جو شود اردز شاهان خود
خردها فزون شد زگفتار تو
ندارد جهان چو تو خسرو بیاد
همیشه سر تخت جای تو باد
که او چون من و چو تو بسیار دید
اگر شهریاری و گر پیشه کار
چو با رنج باشی چه با تاج و تخت
چو بر رود لارای گرد و تخم
اگر شهریاری و گر زیردست
کجا آن خردمند کنداوران
بسال کهن بود شاه اردشیر
چو سال اندر آمد بهفتاد و هفت

ز فرمان و تاب تو داری گهر
چو با داد یابی و با دین کیش
نداند که بخشیت بر کشورش
وزان پس نباشد ورا فرهی
بر رنج و بکوشش ندارد نگاه
ساید ز رفتی و کیند آوری
لشکر پیش تختش یکی مرد پیر
الونه نبی تا بود روزگار
کشیدند در پیشگاه صف زده
که داده بزرگیت بنیاد تو
بهر کار نیکی گمان تو هستیم
مبادا که بجان تو بشکنیم
نیاید چنین بانگ دشمن بگوش
نه اندیشه از رای تو بگذرد
جهان گشت روشن ز دیدار تو
بجای چنین شاد با مهر و داد
همایون ز فرمان بابی تو باد

دلت راست داری بفرمان او
غم پادشاهی جهان جوی راست
نیارد بداد جهاندار بهنیت
چنان دان که بیداد گر شهریار
بود زنده کانیش با کرم و رنج
همه زیردستان شاد باد
که مانند تو جهان ندید و نواد نود
همیشه بزی شاد و پیروزه بخت
گرفتی جهان از کران تا کران
همه آفرین بستایش کنم
ز دیدار دیدار چهر ترا
تو بستی ده بد سگالان ما
بمانی چنین جاودان شاد باد
بسی رای فکندی با مهران زنواد
تو هی خلعت ایزدی بخت را
جهان ایمن از زور و از فریست
امای خسرید امغفر بخن

روانش نه هیچ زیمان او
زگیتی فزونی سگالد نه کاست
بدو تاج شاهی سزاوار هست
چو درنده شیر ست در مرغزار
بکردد کهن در سرای سپنج
هم از داد ما گیتی آباد باد
روانش برازاد و نو باد
بتو شادمان کشور و تاج و تخت
پیر فراز گشتی تو بر مهتران
خداوند خود را نیایش کنم
همان نرم گفتار و مهر ترا
زهند و زچین و سگالان ما
همیشه برد کار با موبدان
که فرزند ما باشد از داد شاد
کلاه و کمر بخششی بخت را
خنک آنکه در پایه برتر است
ولت بر کن زین سرای سپنج
نخواهد کسی پاکسی از امید
تو پایداری و او پایدار
چو گیتی کهن نیز نزدایدت
پس از زعفران رنج گرد دگران
کجا آن سواران پیروزه بخت
خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت
چو از من سخن بشنوی یاد گیر
جهاندار با رنج و تیمار گشت

ببایدت شستن بفرجام دست
خروشان شود بیز یکسان درزم
تو از خاک تیره نباید نشست
کجا آن سرافراز جنگی سران

اگر زاهنی چرخ بگزایدت
شود چهره ارغوان زعفران
کجا آن بزرگان با تاج و تخت
همه خاک دارند بالین و خشت

بنمود تا رفت شاپور پیش
ورا نیزها داد زاندازه بیش
بدانیست کامد به نزدیک مرگ
همین رزد خواهد شدن سبز برگ
بدو گفت کین عهد من یاد دار
همه گفت بدگوی را باد دار
سخنهای من چون شنیدی بورز
مگر باز دانی زبانا
جهان راست کردم بشمشیر داد
نگهداشتم ارچه مرد نژاد
چو کار جهان خرم رأیت گشت
فزون شد زمین پادشاهی نکاست
از آن پس کم بسیار دیدم برنج
مالود خون لشکر عز و گنج
شما را همه گنج بیشست ناز
ز بهر نشست بتن از فراز
چنین است کردار گردان سپهر
گهی درد پیش آورد گاه مهر
گهی تخت گردد چو آب شموش
به بزم اندرون می آرد هیوش
زمانی بکی باره تاخته
به نیکی پرستش را برافراخته
بدان ای پسر کین سرای فریب
مدارد ترا استادمانی بهیپ
نگهدار دین باش و آن خرد
چو خواهی که روزت به بد نگذرد
چو بر دین کند شهریار آفرین
برادر شود شهریاری دین
نه بی تخت شاهی است دین بپای
نه بی دین بود شهریاری بجای
نه از شهریاری ببایست دین
زبی دین بود شاه را آفرین
چنین پاسبانان یکدیگرند
تو گویی که در زیر یک چادرند
نه آن زین بود نه از آن بنیاد
دو انباز شان بود برنگ ساز
چو دین را بود پادشا پاسبان
تو این هر دو را نیز برادر بخوان
چه گفت آن سخن گوی با آفرین
که چون بنگری مغز داد است دین
پیر تخت شاهان بپیچد زکار
نخستین ز بیداد گر شهریار
وگرانکه جیبو در ابر کشید
ز مرد هنرمند بر تو کشید
به دیگر که با گنج خویشی کنند
بدینار گر شد که مستی کنید
ز بخشندگی نازی و دین و خود
دروغ ایچ تا تو زاند خورد
رخ پادشا بر دارد فروغ
بیاندیش هرگز نگیرد فروغ
مگر تا بنا پیشه مانند از گنج
که مردم بد بیشار بار دریغ
اگر پادشا گنج ورز آورد
بیرز زیر دستان برنج آورد
کجا گنج دهقان بود گنج اوست
وگر چند من کوشش و رنج اوست
نگهبان بود شاه گنج ورا
ببار آورد شاخ رنج ورا
بدان کوش تا دور مانی ز خشم
بمردی بخواب از جهاندار خشم
چو خشم آوری هم پشیمان شوی
بپوزش نگهبان او در شوی
چوانکه که خشم آورد پادشا
سبک مایه خواند ورا پادشا
اگر شاه عیبست برخواستن
بماند بخوبی دل آراستن
وگر بیم داری بدل یکزمان
شود جان رای بد دل کمان
به بخشش منه بر دل
مدارای پیر مانوان
چنان دان که شاهی بر آن سر است
که روزی فلک را بجنبد راست
زمانی غم پادشاهی بود
خرد و موبدش بگرای بود
به پرسید هم انکار سنداد داد
گشند این سخن بر دل شاد باد
به دودی که رای شکار آیدت
چو گیرنده باران بکار آیدت
دو بازی بهم بر نیاید ز دون
می و جامه نخجیر بیرون شدن
که تن گردد از جنبش می گران
نگهداشتند این سخن مهتران
اگر دشمن آید زجانی بدید
از این کارها دل بباید برید
درم دادن و تیغ برآستن
ز هر پادشاهی بسیه خواستن
بفردا مشما کار امروز را
بد آموز را
مجوی از دل عاصیان راستی
که از گفت و گو آیدت کاستی
وز ایشان ترا اگر بد آید بدیر
تو مشنو ز بدگوی و اندوه مبر
بمردان پرستی و نخچیر و بیست
اگر پای گیری برآید بدست
چنین باشد اندازه عام شهر
ترا چاوراه از خدا باد بهر
بترس از بد مردم بدنهان
که نه بد نهان سنگ باشد جهان
سخن هیچ وار
که اورا بود نیز انبار دار

سخن را پراگنده دانی همی　　ز گیتی پراگنده خوانی همی
چو رازت بشهر آشکارا شود　　دل بخردت بی مدارا شود
تو عیب کسان هیچ گونه مجوی　　که عیب آورد بر تو بر عیب جوی
وگر چیره گردد هوا بر خرد　　خردمندت از مردمان نشمرد
خردمند باشد جهاندار شاه　　کجا هر کسی را بود نیکخواه
کسی کو بود مهتر انجمن　　بپیچد ز یغاره بیرزنش
مبادا که گیرد به نزد تو جای　　کسی کو بدت باشدت ز بهاز
چو خواهی که بستایدت پارسا　　نه خشم و کین چون شود پادشا
هوا چون بجنبد خشم نشیبت　　نباشی خردمند یزدان پرست
نباید که باشی فراوان سخن　　بروی کسان بار پیدا مکن
سخن بشنو و بهترین یاد گیر　　نگه تا کدام آیدت دلپذیر
سخن پیش فرهنگیان سخته گوی　　که باشی فزاینده و تازه روی
مکن خوار خواهنده درویش را　　بر بخت منشان بد اندیش را
هر آنکس که پوزش کند بر گناه　　تو بپذیر عذر گذشته مخواه
همان داده باشی و پروردگار　　خنک مرد بخشنده را در دو حال
چو دشمن بترسد شود چاپلوس　　تو لشکر بیارای بند کوس
بجنگ آنگهی شو که دشمن بجنگ　　به بهر دو گیتی کردش فلک
وگر آشتی جوید و راستی　　ز بد بر دلش اندرون کاستی
از او باز بستان و کینه مجوی　　چنین دار نزدیک او آبروی
بیارای دل را بدانش که ارز　　بدانش بود جان بدانی بورز
چو بخشنده باشی گرامی شود　　بدانا و دادار نامی شود
تو عهد پدر یاد و اینت مدار　　بفرزندمان همچنان یادگار
چو من حق فرزند بگذاردم　　که گیتی بگیتی نیازاردم
شما هم بدین عهد من بگذرید　　لفیص داستانرا به بد نشمرد
بخره مرنجان روان مرا　　بیالیش تن ناتوان مرا
بیاید گردن خویش و آزار کس　　مجوی ای پسر درد و تیمار کس
برین بگذرد سالیان پنج صد　　شمار ابر ز بیگه با سامان بسد
نه پیچید سر از عهد فرزند تو　　همانا که باشد به پیوند تو
نزاید وزو دانش یکسو شوند　　همان پند داند کان نشنوند
بگردند یکسر ز عهد و وفا　　به بیداد یازد چو روز جفا
جهان سک دارد بر زیر دست　　بر ایشان شود خوار یزدان پرست
بپوشند پیراهن برهنی　　ببالند با کیش آهرمنی
گشاده شود هر چه ما بسته ایم　　بیالاید آن دین که ما شسته ایم
نه گردد این بند و اندرز من　　بویرانی آرد همین مرز من
همی خواهم از کردگار جهان　　شناسنده و آشکار و نهان
که باشد ز هر بد نگهدارتان　　همه نیکنامی بود یارتان
ز یزدان و از ما بر آنکس درود　　که داد خود باشد بس تار و پود
نیارد شکست اندرین عهد من　　نخواهد که حنظل شود شهد جز
برآمد چهل سال و بر سر دو ماه　　که تا بر نهادم بشاهی کلاه
بگیتی مرا　　سالست چار
بگیتی مرا　　بد و خوش گوار و بر آب خوش
هوا خوش گوار و زمین خوشگوار
یکی خوانده ام فرّه اردشیر　　هوا مشکبوی و بجای لشکر
دگر سارسان او ز مرد اردشیر　　که کرد او زیادش جوانمرد پیر
چو رام اردشیرست شهری دگر　　گزان بر سوی پارس کردم گذر
گزو تازه شد چهره خوزیان　　پر از مردم و آب سود و زیان
دگر سارسان بر که اردشیر　　پر از باغ و بر گلشن دارو گیر
بنیسان آفرات　　پر از چشمه و چارپایی نبات
که خوانی ثنا بادشا اردشیر　　چو از من سخن بشنوی یاد گیر
کنون رنجه را بر نهادیم رخت　　تو بسیار یابوت بر دار بخت
بسی گنجها بردم اندر جهان　　چه بر آشکارا چه اندر نهان

چنین است آیین خرم جهان
بکوشیم و رزیم هر گونه چیز
سپر بنگام با خاک باشیم جفت
بیا تا همه دست نیکی بریم
بیا تا جهان را بشادی خوریم
که گیتی نماند همه بایدار
کنون بادشاهی شاپور کو
چو شاپور بنشست بر تخت داد
شدند انجمن پیش او بزرگان
چنین گفت کای نامدار انجمن
همه گوش دارید فرمان من
چو من دیدم اکنون بسود و زیان
اگر شاه باداد و فرخ بود
همه جشنش داد و دانش بود
بدانش ز یزدان شناسد سپاس
تو انگر شود هر که خشنود گشت
بآسایش نکنامی گرای
مرا بر شمار ان فزونی مهر
ز دهقان نخواهد جز از صد یکی
ز چیزی کسان نیستازم نیز
بهر فرستم هیت کار اگهان
مهان و کهان پاک بر خواستند
همان تازه شد رسم شاه اردشیر
چو آگاهی آمد بشاپور شاه

که پیروز باشی تو بر بخت شاد
بگفت این و تاریک شد بخت او
بخاک اندر آمد سر بخت او

نخواهد کشادن بما بر نهان
افونشه کسی کو بنزدیک نیست
سالیتش از بخت سد ماند

درستان

نه مردم نه آن چیز نامند نیز
جهان جمله را به بد نسپریم
که گیتی نماند همیشه بکس
دوزخ زیر جادر نباید نهفت
چو وقت کدشتن بود بگذریم
حنک آنکه جامی بکس در دهد بپت
پس آن که نیکی بورزیم و بس
جه بر پیشه کار و جه بر شهریار
چو جام دمادم شود
خوز و بادشاهان نیز دان بپرست
زبان بر گشای ز بی سود و نوش
کنون بر گنجها فزایش کنم
بحسد بد انکه که بیغم شود
جهان آفرین را ستایش کنم

ایضاً

کلاه بزرگی بسر بر نهاد
بزرگان و فرزانه موبدان
برانیده دانش یاد گیر
برزگان و باد انش رای زن
منم پاک فرزند شاه اردشیر
اگر خام باشد نکوهش کنید
نگردید یکتن ز پیمان من
سخن هر چه گویم بژوهش کنید
نکهبان گنج و کهان و مهان
دو بخشش نهاده شد اندر میان
یکی بادشا با بسان جهان
سپرش بر گذارد ز ابر سیاه
خوز و بابسان باشد و نیکخواه
بگوشد که داد گر و اورد
وگر انکه او از سمون و خرد
بجای خرد زر شود دلی بها
بشاهی خردمند باشد سزا
بگوش و بنوس منه از پیش
گر از آرزو پیش تمار پیش
که فرهنگ بهرش نباشد بسی
گر کسان دست مرد کسی
بجای آورم بر شما نگزیر
همان رسم شاه ملندار دشیر
دلیری و مردی و مهتر دست
مر اخوی و گنج آباد بهست
نکهبرم بر مردم داد خواه
بر ما شمار انگشادست راه
که بر ما کنند موبد پاک دین
نخواهیم هرگز جز از آفرین
ز بر جد بتاجش بر افشاندند
بشاپور بر آفرین خواندند
ز قید افه بر داشتند بار دوم
خروشی بر آمد بهر مرز و بوم
بیارایست کوین در فرش شاه

همی راند تا پیش قالونیه
سپاهی ز قیدافه آمد برون
بزانوش بد نام او پهلوان
چو برخاست آواز کوس از دو روی
برآمد ز هر دو سپه کوس غو
بر پشت پیل
روانی همی با خرد بود جفت
وزان رومیان کشته شد ده هزار
فرستاد قیصر یکی باد گیر
حلکوی که بر سد ت روز شمار
همان نیز با باز فرمان کنیم
همی بود شاپور تا باز و باژ
ز قالونیه در روز هفت
همین بر دو یکسال از آن شهر ریخ
که در خوزیان دارد و بوم بر
کهن دز بشهر نشاپور کرد
یکی دو دو بر بهن در شد شهره
که ما باز کردیم و این پیل بحامه
تو از دانش فیلسوفان روم
ابا شادمانی و با ایمنی
چو شد پل تمام او ز شوشتر برفت
چو سی سال بگذشت بر سر سه سال
تو بیدار باش و جهاندار باش
بجز داد و نیکی مکن در جهان
مزن با کم آزار بانگ بلند

که از گرد خورشید شد تیره گون
سواری سرافراز روشن روان
ز قلب اندر آمد گو نامجوی
بجنبید بر قلب شاپور نو
همینه بر آواز کوس اردو میل
ستاره همی بارد از چرخ گفت
بقالونیه در صف کارزار
به نزدیک شاپور شاه اردشیر
چه بوزش کنی بیش برورد گار
ز خویشان فراوان گروگان کنم
فرستاد قیصر ره از چرم گاو
ز روم اندر آمد با هوز رفت
به پرداخت باریخ بسیار گنج
که دارد بر و هر کسی رهگذر
که گویند با داد شاپور کرد
که ماهی بگردی بر و بر گذر
بماند بما بیانی و رهنمای تو
فراز ارچندین تن مرز بوم
ز بد دور از دست آهرمنی
سوی خود روی نهاد و گفت
پراکنده شد فر او رنگ و حال
جهاندیدگان را خبر دار باش
پناه کهان باش و پشت مهان
چو خواهی که بخت بود سودمند

ز قالونیه همچنان لشکری
که بودی بر قیصر ارجمند
وزین نامدار دلیر
ز بس ناله و بوق هندی درای
زمین جنب جنبان شود برز کرد
بزانوش جنگی بقلب اندرون
هزار و دو سیصد گرفتار شد
که چندین چه از بهر دینار چون
فرستیم بازی چنان هم که بود
ز قالونیه باز گردی رواست
غلام و پرستار رومی هزار
یکی پارسیان نام شاپور کرد
یکی پارسیان بود آباد بوم
بپارس اندرون پارسای بلند
همی بود هر سو بزانوش را
بزانوش را گفت کز هندسی
ارش کرده بالای این هزار
چو این پل آید سوی خوان خویش
بزانوش بنشست آن پل شوشتر
همی بود شاپور با داوری
بفرمود تا پیش رفت فرزد
نگر تا بشاهی نداری امید
بدینار کم ناز و بخشنده باش
همه بند من سر بسر یاد گیر

سپاهی بیک میسازار سه
بیامد سپهدار شاهان بهتری
کمند افکن و نامدار بلند
کجا او بود مرد و اسب اسیر
همی چاچ و ماه اندر آمد ز جای
چو آتش درفشان سپاه برد
گرفتار شد با دلی پر ز خون
دل جنگیان پر ز تیمار شد
بر ری تو باد او رهنمون
برین نیز دردی نباید فزود
فرستیم با باژ هر چت هواست
گرامی ز دینار اندر شمار
برآورد بر دخت از زور کرد
برآورد بهر اسیران روم
برآورد با گیزه سود و مهند
بد و داشتی در سخن گوش را
یکی ساز از سجایگه چون رسید
بخواهی کنج آید آنج بکار
برو باری باش مهمان خویش
برنج فراوان و زر و گهر
بلند اختر و تخت شاهی پای
بدو گفت شد در زور روی فرزد
بخون روز شب دختر جمشید
همه داده باش و فرخنده باش
چنان هم که من دارم از اردشیر

بگفت

بگفت این و رنگ رخش زرد گشت / دل مرد دانا پر از درد گشت
چه یازی همی زین سرای سپنج / چه نازی بنام و چه نازی بگنج
ترا ملک تابوت بهرست و بس / خور و گنج تو ناسزاوار کس
بگردد ز تو باد و فرزند تو / به خویشان نزدیک پیوند تو
ز میراث دشنام یابی تو بهر / همه زهر شد پاسخ مار زهر
به یزدان گرای و سخن روفزا / که او نیست نیکی ده رهنمای
درودی تو بر گور پیغمبرش / که نامش چو تاجیست بر منبرش
ببر گاه دیهیم شاه او خود / بیارایم اکنون چو شاه او فزود

[illegible]

ز شاهی برو هیچ تاوان نبود / بدان بد که عهدش فراوان نبود
چو بنشست شاه او ز مرد بزرگ / تا بشخور آمد همی میش و گرگ
چنین گفت کای موبد بخردان / جهاندیده و کارکرده روان
چو یزدان نیکی دهش نیکویی / بما داد با تاج و با خسروی
بگوییم تا نیکی آریم و داد / چنان انکه بشنید و کرد یاد
به نیکی کنم ویژه هم باستان / بخواهم که بی من بود در زمان
بدانید کان کز منی خوش بود / بر بخردان سخت ناخوش بود
بشیره بود مرد اندیش رو / بماند نیاز سخن همه ساله نو
در آز باشد دل سفله مرد / بر سفلگان تا توانی مگرد
هر انکس که دانش نیای سرش / مکن تا ره رهگذر بر درش
بمرد خردمند و فرهنگ و رای / بود جاودان تخت شاهی بپای
دلت زنده باشد بفرهنگ و هوش / به بد در جهان تا توانی مکوش
خرد همچو آبست و دانش زمین / بدان کو خدا و دین جدا نیست زین
دل شاه کز مهر دوری گرفت / اگر باز گردد نباشد شگفت
هر انکس که باشد مر از بردست / همه شادمان باشش یزدان پرست
بخشنودی شهریار جهان / خو باد با آشکار و نهان
خردمند با مردم پارسا / چو جای سخن راند پارسا
همه ساخت باید که رانی سخن / که گفتار نیکو نگردد کهن
نباید که گویند جز از نیکویی / وگر بر پر آید کسی بشنوی
به بیند دل پادشا راز تو / همان بشنود گوش آواز تو
چه گفت آن سخن گوی با پیچ نیوش / که دیوار دارد بگفتار گوش
همه انجمن خواندند آفرین / بدان شاه بینادل و پاک دین
پراگنده گشت آن بزرگ انجمن / همه شاه زان پیرو پیرایه فکن
همان پیر و شاپور اردشیر / همیداشت آن شاه دامن بزیر
جهانی بر ایر بدو گفت شاد / چگونه بود شاه با عدل و داد
همی راند با شرم او داد کار / چنین تا بر آید بر روزگار
بگسترد کافور بر جای مشک / گل ارغوان شد به بالین خشک
چو بگذشت سالی بدان پادشا / شکسته شد آن نامور پارسا
چو دانست کز مرگ نتوان گریخت / ز نرگس بسی آب خونین بریخت
بگسترد فرش اندر ایوان خویش / بفرمود کامدش بهرام پیش
بگفتش که ای پاک زاده پسر / بمردی و دانش بر آورده ای
بمن تا توانی نهادست روی / که رنگ رخم کرد همرنگ موی
رخ آورد بالای پیر و سهی / گل سرخ را داد رنگ بهی
چو روز تو آید جهاندار باش / خردمند باش و بی آزار باش
نگر تا نپیچی سر از دادخواه / ببخشی ستمکارکان را گناه
زبان را نگردان بگرد دروغ / چو خواهی که تاج تو گیرد فروغ
روانت خرد باد دستور ترم / سخن گفتن چرب و آواز نرم
خداوند پیروز گر باد دار / نشو نیز با مرد بی هنر کار
نگر تا نگردد بگرد تو آز / که آز آورد خشم و بیم و نیاز
همه بردباری کن و راستی / ز دل دور کن کژی و کاستی

به پرهیز ناید مگر دوست نام / که بدنام گیتی نبیند بکام
ز راه خرد هیچ گونه متاب / پشیمانی آرد دلت را شتاب

درنگ آورد راستیها پدید / ز راه خرد سر نباید کشید
ببر بردباران نیاید بخشم / زنا بود بینها نکو بند چشم

دگر بردباری جدا مگذرد / دلاور کمانی به سستی برد
هر آنکس که باشد خداوندگاه / میانجی خرد را گذر روز و ماه

نه تیزی نه سستی بکار اندرون / خرد باد جان ترا رهنمون
نگهدار نام و دم عیب جوی / بجوید به نزدیک شاه آبروی

ز دشمن مکن دوستی خواستار / وگر چند خواند ترا شهریار
درختی بود سبز بارش کبست / اگر پای گیری سر آید بدست

اگر در فرازی وگر در نشیب / نباید نهادن سر اندر فریب
بدل اندر اندیشه بد مدار / بو اندیشه بد دل کند کارزار

سپهبد بکاگشت پیمان شکن / نخندد و نامدار انجمن
خرد گیر کآرایش کار تست / نگهدار گفتار کردار تست

هم آرایش و گنج و تاج و سپاه / نماینده گردش هور و ماه
مکن تا نیازی بنیروی گنج / که بر تو سر آید سرای سپنج

مزن رای جز با خردمند مرد / از آیین شاهان پیشین بگرد
بلشکر ترسیان بداندیش را / برزمی نگه کن پس و پیش را

ستاننده گور بهر هوا / ستاند همی درم ناسزا
شکیبت تو جوید همی این سخن / همان تا به پیش تو گردد کهن

کسی کش ستایش نخواهد همی / نکوهیده را دل نکاهد همی
هر آنکس کند کار خشم / نخواهد بان فرو برد خشم

فزونیش هر روز افزون شود / سیاه آورد دل پر از خون شود
هر آنکس که با آب دریاست بر / نگوید بنا شد خردمند مرد

کمان دار دل از زبانت چو تیر / تو این داستان از ایشان بگیر
گشاده بود تا باشد دوستی را / نشاید نهان نشان گفت هواست

زبان و دلت با خرد رهنمون / همین آن ازان جای کن خواهی سخن
کسی را که جانش روشن هوا / جهانجوی آن که رایش بگیرد بها

هر آنکه که باشی تو با رای زن / سخنها میارای پیش انجمن
هر آنکس که اندر سرش مغز نیست / همه رای گفتار او نغز نیست

وگر دوست باید ترا تازه روی / بیفزایدش نام و رنگ نکوی
بار زانیان بخش آنچه هواست / جهانجوی آن که تو رانیان راست

مکش جان و دل تا توانی بر سنگ / که رشک آورد گرم خوی درنگ
هر آنکه که رشک آورد پادشا / نکوهش کند مردم پارسا

چو اندر نهاد فرخ نیر / بیاورد بنهاد پیش وزیر
جهاندار یزدی کی باد سرد / شد آن لعل رخسار چون برگ زرد

چو رنگین رخ تاج تیره شد / نزارش ز بهرام یل خیره شد
جبل روز بد سوکوار و نژند / پر از گنج بد تاج و تخت بلند

چنین بود تا بود گردان سپهر / گهی پر ز درد و گهی پر ز مهر
تو گر با هنر شهر آباد دوست / که چون پت بیامد بدست تو بود

شب اورمزد آید و ماه دی / ز گفتن میاسای و بردار می
جهان تا تو باشی بشادی گذار / کجا مگذرد در تو روز نیاز

کنون کار بهرام دیهیم ساز / که در پادشاهی بماند دراز
به سال و به مه بود بر سه روز / تهی ماند بر تخت گیتی فروز

چو بهرام بنشست بر تخت فیروز / دل و مغز خویشان مغز پدر
بدو خواندند آفرین خدای / که تا جای باشد تو باشی بجای
همه نامداران و ایرانیان / برفتند گریان کمر بر میان
که تاج کئی تا رکت را سزاست / پدر بر پدر پادشاهی تراست

رخ بدسگالان تو زرد باد / وزان کو ز جان تو بپیچد بباد / چنین داد پاسخ که ای مهتران / پسر وار از جنگی و کندآوران
ز دهقان و از مرد یزدان‌پرست / زگیتی سوی تو میارید دست / بدانید کین چرخ ناپایدار / ز پیروزه و دانه پروردگار
پسر را پدر پند بید بند هوا / هوا را مدارید فرمان روا / کسی کو به پرهیز دارد بد کنش / بنالایدش در بد بیاید تنش
بدین گیتی از روز خرم بود / که رفتن از خصم بیغم بود / سپاهی بود گنج را پادشا / نوازندهٔ مردم پارسا
ش شاه دین را بپایی بود / که دین بر سر او کلاهی بود / خنک آنکه در چشم هشیار بر / همان بر زمین او بنیز اوار تر
که دیهیت ملکی ولی زاد شاد / جهان بی تن مرد دانا مباد / چو بر دشمنی بر توانا بود / به بی نسپرد و بیزه دانا بود
زگفتار نیکو و کردار زشت / سپاسی ببیایی خرم بهشت / همه نام جوئید و نیکی کنید / دل نیکی مردمان مشکنید
مرا گنج دینار بسیار هست / بزرگی و شاهی و نیروی سست / خورید آنچه دارید و اینها که هست / بدانید کز گنج داران یکیست
سپهبد رهٔ ما گشاد دست باز / نباید گشادن کسی اندر نیاز / درود فراوان ز ما بر خدای / بران کو به نیکی بود رهنمای
برین نیز بگذشت روزی دراز / پسر تاجدار اندر آمد نگار / یکی پور بودش دلارام بود / ورا نام بهرام بهرام بود
بیاورد لفشاند بر زیر تخت / بدو گفت کای سبز شاخ درخت / شنودم فراوان من از تاج شاد / همه روز کار تو فرخنده باد
برانیده باش و فزاینده باش / شب و روز بازامش و خنده باش / جهان دان که بردیت روز شمار / نه پیچی تو از شرم پروردگار
بداد و دهش گیتی آباد دار / دل زیر دستان ز ما شاد دار / که بر کس نماند جهان جاودان / چه بر تاجدار و چه بر موبدان
تو از چرخ گردان مدان این ستم / چو بهرام گیتی به بهرام داد / بسر بر ور ادخمه آرام داد
چنین بود تا بود چرخ روان / با اندیشه رنجه چه داری روان / چه گوئی چه جوئی چه خواهی ز من / برین داستان بباید زدن
روا نیست کان سیج فرتوت نیست / نشست تو از چوب تابوت نیست / اگر مرگ داد از چنین طبع گرگ / بنه از می یکی جام خواهم بزرگ
یکی بود ترکی چو گوری تن / کهن بر کهن جست او نشیمن / چو بهرام در سوگ بهرام شاه / چهل روز ننهاد بر سر کلاه
برفتند گردان بسیار هوش / بزار از درد با ناله و با خروش / نشستند با او بزاری درد / دو رخ از دو لبها نشده لاجورد

داستان

وزان پس نشستند موبد پاک رای / که گیرد مگر تاج بر تخت جای
بیکهفته با او بکوشید سخت / همین بود تا گردش کار بخت
چو بنشست بهرام بر تخت داد / بر سم کیان تاج بر سر نهاد / نخست آفرین کرد بر کردگار / فروزندهٔ گردش روزگار
فزایندهٔ دانش و راستی / گرایندهٔ کژی و کاستی / خداوند کیوان و گردان سپهر / زننده نخواهد جز از داد مهر
ازان پس چنین گفت کای بخردان / جهاندیده و پاک تن موبدان / کسی را که یزدان فزونی دهد / سخن گفتن و رهنمونی دهد
شما بر ز دانید دانش بزرگ / مباشید با شهریاران سترگ / بنوز هنگ نازد کسی کش خرد / بود در سر و مردمی پرورد
پسر مرد بر برد باری بود / چو تیزی کنندش بخواری بود / هر آنکس که بی ایمن و شاد گشت / غم و رنج با ایمنی باد گشت

تو اکنون تراکنون دلی زاد داشت
فزون تن شود هر که جز رنش نیست
نه کوشیدن کان نخ ازد برنج
چو خشنود داری جهانرا بداد
چو شاهی خودرا نکاهد روان
همی اندشاهی تا من وداد
شدان تا جو شاه با خاک جفت
چنین است آیین چرخ روان
لبسر بود او هر یکی شاد کام
بیابد نشیبت از بر بخت شاد
چو نشست بهرام بهرامیان
چنین گفت کز داد گر یک خدای
به نیکی کراییم و پیمان کنیم
چو شد پادشاهیش بر چار ماه
می لعل پیش آورد روز به
جهاندار یزدان بود داور است
نباید که بندد در گنج تخت
زنینک و بدیها به یزدان گرای
وگرنه گزینی نکیت هوا
چنین است امید یزدان پاک
جهاندار پیروز دارد مرا
گراید رها ندهمین رنج تو
چو شد سال آن پادشا بر دو هفت
نبودش لبسر بیخ دختر بود
جهاندار بر باد گیتی برفت

ورم کردن بدل امید داشت
همانجای بر کشتیش تیز نیست
روانرا به پردارد از آز گنج
تو اکنون همانی واز شادوان
خرد کرد داندر میان ناتوان
دل زیر دستانش از داد شاد
که چرخ روان فی خمه بودش نهفت
خرد کرد داندر میان ناتوان

اگر نیست خیر لحتی بورز
چو خشنود باشی تن آسان شوی
نکار زمانه میانه گزین
همه ایمنی باید وراستی
وگر آز گیرد دلت را بچنگ
همه ایمنی باید وراستی
جهانرا چنین است وآیین و سان
وگر آز گیرد دلت را بچنگ

داستان

به بست از بی تاج تخت میان
خردمان بهر داد را ایب
بداد و دهش دل کرو کان کنیم
بروز ار بکر لیست تخت کلاه
که شد سال گوینده بر شصت و سه
که نغز و دور پادشاهی کاسیت
بویژه خداوند دیهیم و تخت
چو خواهی که نیکی بماند بجای

تا جش ز بر جد برافشاندند
بیرای سپنجی نماند بکس
که نیکی وزشتی زما یادگار
زمانه بدینسان همی بگذرد
همه دانش ورایت ماندیم
کسی کو ببخشش توانا بود
وگر چند بخشی ز گنج سخن
وگر زو ستانی همی خوب و زشت

ایضا

همان گیتی افروز دارد مرا
بدشمن رسد بیکان گنج تو
سالو دان پیر و شادان بخفت
یکی کهتر از خود برادرش بود
بدو بسالیان بر گذشته دو هفت

که اندر جهان داد پیر آنسم
بد و نیک ماند زما یادگار
همان چند که در ز بیمار شد
بدو داد با کام گنج و سپاه
چو بهرام دانست کامد

که بی جز کس دل نداند از
وگر آرزوی بهرامیان شوی
چو خواهی که یابی ز خلق آفرین
بنا باید بداد اندر ان کاستی
بماند روانت بکام نهنگ
بنا باید بداد اندران کاستی
همیشه زمار از دارد نهان
بماند روانت بکام نهنگ
که بهرام بهرامیان هشت نام
کلاه کیانی بسر برنهاد
همین نام شیش شش خواندند
ترا نیکویی باد فریاد رس
بماند تو جز تخم نیکی مکار
ببیش مردم از دو نشمرد
که کاهنده و هم فزاینده ایم
خردمند بیدار و دانا بود
برافشان که دانش نیابد بن
بیابی به پاداش خرم بهشت
بمانی به چنگ هوا مبتلا
که چون من نتازم درین تیره خاک
ازان به که بیداد گنج آکنیم
تو تخم بدی تا توانی مکار
دل مهتران پر ز تیمار شد
جهان جهد شاهی و تخت و کلاه
نهنگی کجا اشکند پیل و گرگ

چو برگشت بهرام را فرو بخت | برسی رسید از نهان تاج و تخت | همه مهتران با نثار آمدند | ز در دیده بر سو کوار آمدند

برایشان سپهدار کرد آفرین
بدانید کز کردگار جهان
که ما را فزونی خرد داد و شرم
خردمند مردم ترا دوست گشت
دلیری و هشیار بودن بود
جهان کاملی مردم از بد لیست
چو روزش فراز آمد و بخت شوم
که فرزند آن نامور شاه بود
تو از جام بهرام برسی بحت
مباد اکه تاج از تو گریان شود
بتو جام هم روز تو بگذرد
بگفت این و چادر بسر برکشید
چنین است و این از دید از هست
جهان را همین داشت با ایمنی
نخست آفرین کرد بر کردگار
شب و روز گردان سپهر آفرین
همیشه دل و جان بر از داد باد
هر آنکس که با مرد بدخواه رای
ستاننده گر ناسپاست نیز
و گر کیستی ار دگار اندرون
مگر خویشتن را نداری بزرگ
همه سال بیکار و نادان بود
به بیچری و بدخوی بازداد
شمار اشب و روز فرخنده باد

جوانمردی و راستی گوا، نرم
جهان آن که با تو زنیک بوست گشت
دلاور بجای ستودن بود
هم آواز باید دلی کام است
شدان تیغ پولاد بر سان موم
رخ او به تیره شبی ماه بود
پیر او از تاجی و زیبای تخت
دل انجمن بر تو گریان شود
سپهر روانت بی لیسرد
یکی باد سرد از جگر برکشید
ترا بهره جز کرم و تیمار نیست

که از خرم نه زیبایی بود
تو کردار خوب از تو آناشناس
هر آنکس که بگریزد از کار کرد
همی زیست نه سال با رای بند
روان شد به بالین شاه اورمزد
بدو گفت کای نازدیده جوان
بدین برز بالا و این فر و یال
جوان بختی از پاک یزدان گمان
چنان رد که بریدت با پیچ گفتی
همان روز گفتی که برسی نبود
چو برگاه شد روزم دو بزرگ

داستان

چو کیوان و بهرام و هرمز آفرین
دل زیر دستان زما شاد باد
اگر بندگیری به نیکی گرای
بپرهیز دگر بنداری کس را بچیز
بخواند و را از این زن رهنمون
دگر گاه یابی نباشی بزرگ
همه کارشیش زایشان بود
ندارد جز دگردن آواز داد
بداندیش را جان تن کنده باد

از و نیست پیروزی و فری
ستایش نباید بر سفله مرد
ز بخشش هر آنکس که دارد سپاس
هر اسیان بود مردم بخت گام
گر از کاملان یار خواهی کار
چو بد خو شود مرد درویش کار
و گر باز گیرند از و خواسته
نه چیزی نه راهی و نه شرم و نه سیر
بدو مهتران آفرین ساختند

که ای مهربانان با داد و دین
چنین رفت کار آشکار و نهان
شما را زمن شادمانی بود
خردمند نزدیک دانا شناس
از و دور رشد ننگ نام و نبرد
جهان از سخن گفتش سودمند
برخشانی لاله اندر فرزند
هر دوست سوی بد نا توان
نهر دانش از هر کسی بیهال
جهان را تا بین شاهان بدار
بیابیخ گری روز فرخ نگین
همان تخت و دیهیم و کرسی نبود
ز بیخ کوتاه شد جنگ گرگ
نهان گشت کردار آهرمنی
توانا و دانا و پرورد گار
دل و رای بیم و شاهنشهی
بر سفلگان تا توانی مگرد
بخواند بخشنده یزدان شناس
که او را نباشد کسی دوستدار
نباشی جاجوی مردم شمار
همان خوی بد بیند از روزگار
شود جان و مغز دلش کاسته
نه دین و نه خشنودی دادگر
ز گفتار او سیر بر افراختند

چو نه سال بگذشت بر سر سپهر   گل زرد گشت او چو گلنار چهر
غمین شد ز مرگ آن شه تاجور   بر دو بالین نبودش پسر

شد آن نامور مرد شیرین سخن   بنو بر نشد زین سرای کهن
چنین بود تا بود چرخ روان   توانا بهر کار بر ناتوان

چهل روز سرکش همی داشتند   سرگاه او خوار بگذاشتند
بجستند تا مان یکی یادگار بود   پیر مهتران پر ز تیمار بود

بکه کرد موبد شبستان شاه   یکی لاله رخ دید تابان چو ماه
سر زوه چون خنجر کابلی   دو زلفش چو پیچان خط زابلی

مسلسل یک اندر دگر بافته   گره بر زده پیرش بر تافته
پری چهره را بچه بد در نهان   از آن ماه رخ شادمان شد جهان

بیاورد موبد ورا شادمان   نشاندش بر فراز تخت کیان
چهل روز بگذشت بر خوب چهر   یکی کودک آمد چو تابنده مهر

ورا موبدش نام شاپور کرد   بران شادمانی یکی سور کرد
تو گفتی همه فره ایزدیست   برو بیانه را ایت بخردیست

چهل روز شد روز و می خواستند   یکی تاج شاهی بیاراستند
برفتند گردان زرین کمر   بیاورد بخشید از برش تاج زر

جوان گو ورا سر داد شیر   فرو بود شایسته دلپذیر

چهل روز از ایران تاج زر   نهادند بر تخت فرخ پدر

بشاهی برو آفرین خواندند   همه مهتران گوهر افشاندند
دو هفته دو یکروز زرین نشست   میان پیش و بندگی را ببست

جهان را امید است با داد او   سپه را ابر هر یکی داد او
بیاراست گنج و سپاه ورا   جهان نیز ایوان و گاه ورا

چنین تا برآمد برین پنج سال   برافروخت آن کودک خرد بال
نشسته شهنشاه در طیسفون   گو و مهتر و موبد پیش اندرون

بدانگه که خورشید برگشت زرد   بدید آمد این چادر لاجورد
خروش آمد از راه اروند رود   بموبد چنین گفت کاین درود

بمن ده تو این هر سه دختر را　　بکیوان برافرازم افسر را
بدو گفت برزین که ای شهریار　　بتو شاد بادا می و میگسار
که یارد که گفت این خود اندر نهان　　که دارد چنین زهره اندر جهان
مرا گر پذیری پرستان رهی　　که بپرستم آن تخت شاهنشهی
پرستش کنم تاج و تخت ترا　　همان فرّ و اورند و بخت ترا
همان این سه دختر پرستنده اند　　بر تاج و تخت تو چون بنده اند
پرستند کانرا پرستید شاه　　بریشان که از دور دید آن سپاه
ببالا ساچند و همراه عاج　　بزاوار گاهند و زیبای تاج
بگویم کنون هر چه هستم نهان　　بدو نیک با شهریار جهان
ز پوشیدنی هم ز گستردنی　　ز افگندنی نیز افگندنی
همانا شتروار باشد دویست　　بایوان من بنده کز بیش نیست
همان باره و طوق با تاج و تخت　　گر ان دختران شاد باشند بخت
ز برزین بخندید و بهرام گفت　　که چیزی که داری تو اندر نهفت
همان تا بماند همانجا بجای　　تو با جام می سوی آتش گرای
بدو گفت بر این سه دخت چو ماه　　برای کیومرث و هوشنگ شاه
ترا دادم و خاک پای تواند　　همان هر سه زنده برای تواند
مهین دخت را نام ماه آفرید　　فرانکیس دوم سیوم شنبلید
پسندید شان شاه چون بهشتان　　ز بانو زنان نیز بگزیدشان
ببرزین چنین گفت کین هر سه ماه　　پسندیده چون دید بهرام شاه
بفرمود تا مهد زرین چهار　　بیاورد لشکر یکی نامدار
چو هر سه به اندر عماری نشست　　ز رومی همان خادم آورد شست
بمشکوی زرین شدند آن سه ماه　　همین بود تا مست برگشت شاه
یکی بنده تازنده شاه را　　به بردو سپار است درگاه را
سه را ز بالا گرد بگشاشان　　چو از تازیانه نبودی نشان
چو دیدی کسی شاخ سست دراز　　دوان پیش رفتی و بردی نماز
همین بود بهرام تا گشت مست　　چو خرم شد اندر عماری نشست
بیامد بمشکوی زرین خویش　　سوی خانهٔ عنبر آگین خویش
چو آمد بلیغشه انجا بسود　　بسی خورد و بخشید چندین سود
بهشتم بیامد بدشت شکار　　خود و روزبه با سواری هزار
همه دشت یکسر پر از گور دید　　ز ترکش کمانی کیان برکشید
دو زاغ سیه را بزه بر نهاد　　ز یزدان پیروزگر کرد یاد
بهاران و گوران شده جفت جوی　　ز کشتی بروی اندر آورد روی
همین بود تا کند این از آن از زمین　　ز خونشان شده لعل روی زمین
همین بود بهرام تا گور نر　　ز بیشه جدا شد یکی از دگر
چو پیروز شد نره گور دلیر　　یکی ماده را اندر آورد زیر
بزه داشت بهرام جنگی کمان　　بخندید چون دید شان شادمان
بزد تیر بر پشت آن گور نر　　گذر کرد بر پشت گور دگر
نر و ماده را هر دو بر هم بدوخت　　دل لشکر از زخم او بر فروخت
ز لشکر هر آنکس که آن زخم دید　　بران شهریار آفرین گسترید
که چشم بد از فرّ تو دور باد　　همه روزگاران تو سور باد
بمردی تو اندر زمانه نوی　　که هم شاه و هم نامور خسروی
از آنجا بر انگیخت شبرنگ شاه　　یکی بیشه پیش اندر آمد براه
دو شیر ژیان جفت آن بیشه دید　　کمان را بزه کرد و اندر کشید
بزد تیر بر سینهٔ شیر چاک　　گذر کرد تا پر پیکان خاک
بر ماده شد تیز تک شاد نشست　　بر شیر با کرد رانش ببست
سپاهش همی خواند نه آفرین　　که ای نامور شهریار زمین
ندید و نه بیند کسی در جهان　　چو تو شاه بر تخت شاهنشهان
چو با تیر پی پر سپر افگنی　　پی کوه خارا ز بن برکنی
بدان مرغزار اندرون راند شاه　　ز لشکر هر آنکس که بد نیکخواه
یکی بیشه دید پر گوسفند　　نه بیند همی از نهیب گزند

بجز وار بانامور گوهر است / همان زر و سیمست و هم گوهر است
ندارد جز از دختری چنگزن / بپیر جعد زلفش شکن بر شکن

نخواهد جز از دست دختر بنید / کسی از دمی نیز از ایشان ندید
اگر بنشنتی داد بهرام شاه / مرا او را بگیا ماندی دستگاه

شهنشاه گیتی بگوید بزر / همان موبدش مهتست بیدادگر
پس آنکه شبان گفت ای نامدار / دلیر و خردمند و گرد و سوار

بگویی مرا کین دو دانا که گشت / که او را خدای جهان یاد گشت
بدو گفت بهرام کین هر دو شیر / تبه شد بیکان مرد دلیر

چو شیران جنگی بگشت و برفت / سوار سرفراز نامدار گفت
کجا باشد ایوان گوهر فروش / ندید ار کنون راه و بر من بپوی

بدو مهر شبان گفت از ایدر برو / دمی تازه پیش آید و نیز نو
بشهر اندر آواز آن جایگاه / به نزدیکی کاخ بهرام شاه

چو گردون بپوشد حریر سیاه / بجشن آمد با دستگاه
گر آید و یکدم باشدت لختی درنگ / بگوشش آیدت نوش آوای چنگ

چو بشنید بهرام بالا بخواست / یکی جامه خسروآرای خواست
چو از خاوران خور علم برکشید / سیاه شب تیره شد ناپدید

جدا شد ز دستور و از لشکرش / همانا براز آز زو بد سرش
چنین گفت با موبد روزبه / که اکنون شود شاد ایران بده

بگوید در خان گوهر فروش / همه سوی گفتار دارید گوش
نخواهد مر آن جفت را از بدی / نهند یکان بر سرش تاج زر

وز آنجا سکوی زرین برد / وگر در شبستان برزین برد
بیامد همین سیری از جفت و خز / شب تیره زو جفت گیرد گریز

شبستان هم او را فزون از صد است / شهنشه گزین گونه ناشد بد است
کنون نیز صد و سی ش از دختران / همه نره شیر افسران گران

ببر دست خادم سکوی شاه / گر ایشان یکی نیست بی دستگاه
همین بار خواهد ز هر مرز و بوم / ز ایران و توران و هند و روم

دریغ آن بر و کتف و بالای او / دریغ آن رخ مجلس آرای او
نه بیند چو نرگس بد بیدار روز / به یک تیر برهم بدوزد دو گور

تبه گردد از جفت خر زمان / هر دمی شود دست چون کمان
کند دیده تاریک و رخساره زرد / بتن پیر خ گرد و بلب لاجورد

ز بوی زنان موی گردد سپید / سپیدی کند زین جهان ناامید
جوان را شود گوژ بالای راست / نگار زنان چند گونه بلاست

بیکماه یکبار از آمیختن / گر افزون کنی خون بود ریختن
همین مایه از بهر فرزند را / نباید جوان و خردمند را

چو افزون کنی کاهش افزون کند / ز سستی تن مرد بیخون کند
برفتند گویان با ایوان شاه / یکی گفت خورشید گم شد ز راه

شبی تیره گون رفت بهرام گور / پرستیده بکشتن ز بهر ستور
چو آواز چنگش در آمد بگوش / نشد شاه تا خان گوهر فروش

همی تاخت گلگون باوای چنگ / بسوی خان بازارگان بیدرنگ
بزد حلقه را بر در و بار خواست / خداوند خورشید را یا ز خواست

پرستنده مهربان گفت کیست / زدن در شب تیره از بهر چیست
چنین داد پاسخ که بگذر شاه / بیامد سوی دشت نخچیرگاه

بانگیده در زیر من بارگی / ز و بازگشتم به بیچارگی
چنین است وزرین ستامی بکوی / بزد بر کسی چون شوم چاره جوی

بیامد کنیزک به دهقان بگفت / که مردی همین خواهد از نانهفت
همین گوید اسبی بزرین ستام / بدزدند از ایدر شود کار خام

چنین داد پاسخ که بگشا بدر / تو مهمان بدیدستی اندر نگر
کنیزک دوان رفت و بگشاد در / به بهرام گفت اندر آی ای پسر

چو شاه اندر آمد چنان جای دید / پرستیده هر جای بر پای دید
چنین گفت کای داور ریک خدای / بخوبی تو بی بنده را رهنمای

مبادا جز از داد آیین من — مبادا از گردنکشی دین من
همه کار کردار ما داد باد — دل زیردستان ز ما شاد باد
نهالی بسو کند و پسند نهاد — ز دیدار او میزبان گشت شاد
گرانمایه خوانی بیاورد زود — نهاده بر و خوردنیهای سرد
بیامد یکی مرد مهتر پرست — بفرمود تا اسپ او را ببست
پرستنده را نیز خوان ساختند — یکی جای یکره بپرداختند
همان میزبان را یکی زیرگاه — نهادیت و بنشست نزدیک شاه
بوزرش بیاراست لب میزبان — به بهرام گفت ای گو مرزبان
تو نی میهمان اندرین کاخ من — بیا میزبارای گستاخ من
بدو گفت بهرام تیره شبان — که باید چنین تازه رخ میزبان
به یزدان سپاسید تن ناسپاس — دل ناسپاسیان بود پر هراس
چو نان خورده شد جام باید گرفت — بخواب خوش آرام باید گرفت
کنیزک بیرد آن دبستان و طشت — ز دیدار مهمان همی خیره گشت
چو شد دست شسته می و جام خواست — همی رامش و نام آرام خواست
بیاورد جام کنیزک نبید — می سرخ جام از گل شنبلید
بیارید دهقان بجام اریخت — بخورد و بمستی و کلاتش نشست
به بهرام داد آن دلارام جام — بدو گفت منخواره ای چیست نام
هم اکنون بدین با تو پیمان کنم — به بهرام شاهت گروگان کنم
فراوان بخندید از و شهریار — بدو گفت نامم گشسپ سوار
من ایدر باواز چنگ آمدم — نه از بهر جام و درنگ آمدم
بدو میزبان گفت کین دخترم — همی پاسبان اندر آرد سپرم
هم او میگسار است و هم چنگ زن — همو پای کوبست و انده شکن
دلارام را آرزو نام بود — هم او غمگسار و دلارام بود
به بهرام گفت ای گزیده سوار — سر چیز ماننده شهریار
چنان دان که این خانه سور گشت — پدر میزبانیست گنجور تست
شبان سیه بر تو فرخنده باد — سرت برتر از ابر بارنده باد
بدو گفت بنشین و بردار چنگ — یکی جامه باید مرا بیدرنگ
شود ماهیار ازاست ایدر جوان — گروگان کند پیش مهمان روان
زن چنگ زن چنگ را برگرفت — نخستین خروش فغان در گرفت
دگر جامه ناز خود ماهیار — تو گفتی بنالد همین چنگ زار
چو رود برنشیم سخنگوی گشت — همه جامه از می یمین بوی گشت
پدر را چنین گفت کای ماهیار — بکام تو باد این همه روزگار
چو کافور کرد گل سرخ موی — زبان گرم گویی دل آزرم جوی
همیشه بد اندیشت آزرده باد — بدانش روان تو پرورده باد
تویی چون فریدون آزاده خوی — منم چون پرستار نام آرزوی
بمهمان چنان شاد کردی که شاه — بچنگ اندرون خیره بیند سیاه
جوانی کشته شد سوی مهمان گذشت — ز مهمان بسوی مهین خانه گشت
بمهمان چنین گفت کای شاه فش — بلند اختر و یکدل و کینه‌کش
کسی کو ندیدست بهرام را — خنیده بیاورد دلارام را
که گر و باید بر و بی تو کس — چو او را همالی زلشکر بکس
میانت چو غرو است بالا چو سرو — خرامان شده سرو همچون تذرو
بدل نره شیری بتن زند پیل — بیاورد و خشت افکن بر دو میل
رخانت بگلنار ماند درست — چکو سمن برگ گلا که سست
دو بازو بکردار ران هیون — ببالای اندر آری که بیستون
برنج آفریند فلک چون تذرو — ندیدم به بستان تو اند زبرد
زش آنور خاک پای تو باد — همه ساله زنده برای تو باد
جهاندار ازان جامه چنگ او نی — ز دیدار و بالا و فرهنگ اوی
بدو بر بر آن گونه شد مبتلا — که گفتی دلش گشت گنج بلا
چو در پیش او مست شد ماهیار — چنین گفت با میزبان شهریار
که دختر بمن ده با یین دین — چو خواهی که یابی بر و آفرین

چنین گفت با آرزو ماه یار / گزین تیر دل چند خواهی بیار
نگه کن بدو تا پسند آیدت / پری او شوی سودمند آیدت

چنین گفت با ماهیار آرزوی / که ای پیر آزاده نیکخوی
مرا اگر همین داد خواهی و بس / جهاندار گشسپ سوارست و بس

که باشد که بیند بدین گونه مرد / بگوید بخورشید گز راه گرد
بگفتار دختر پسنده نکرد / به بهرام گفت ای سوار نبرد

برو تا نگه کن سراپای او / همان تاج و کوشش و رای او
نگه کن بدو تا پسند تو هست / ازو آگهی بهترت از نشست

بدین نیکوئی مرد در روشن نیست / بگفتش مرا رای کم بیش نیست
اگر گوهری گوهر ماهیار / فزون آید از بدره شهریار

کرا او را همی باید جام گیر / بکن بر سری شب آرام گیر
بهمتی بزرگان نشستند بند / بویژه زنی کو بود ارجمند

بمان تا بر زند پیر آفتاب / پیر ماهیار آن نبیذ خواب
بیاریم پیران فرزانه را / سگالید دل و خیره خواهنده را

شب تیره از رسم بیرون بود / به آیین شاه آفریدون بود
نه فرخ بود مست زن خواستن / دگر نیز کاری نو آراستن

بدو گفت بهرام کین بهد نیست / زدن فال بد راه و رای بدیست
پسندیست امشب این چاکران / تو این فال تا تو ابی کی نه

چنین گفت با دختری آرزوی / پسندید او را بدیدار و خوی
بدو گفت آری پسندیدمش / بچشم پیر از دور چون دیدمش

بکن کار از این پس بیزدان سپار / نگه کرد و بگشت با ماهیار
بدو گفت اکنون تو جفتجوی / چنان دان که اندر نهفتی توی

بدو داد بهرام گورش بخواست / چو شب روز شد کارها گشت راست
پرستنده تا زان سخن یار / بیاو بخت از برده ماهیار

سوی حجره خویش رفت آرزوی / پیر آمد همه خفته بر چار سوی
بیامد بجایی دگر ماهیار / همی ساخت کار کشتی سوار

پرستنده را گفت درها ببند / کنی تا ز از پس کوی نشنوند
نباید که آرند خوان نی بره / بره برروده بباید بره

چو بیدار گردد فقاع و یخ آر / همین باش پیش کشتی سوار
چنان کن که بویا بود جای خواب / یکی جام کافور مشک و گلاب

من از جام می همچنانم که دوش / بیامد این پیر گوهر فروش
بگفت این و چادر بسر در کشید / تن آسانی و خواب در بر کشید

چو خورشید تابنده نو اخت تاج / زمین شد بکردار دریای عاج
بیامد سپردار زوبین کشان / بجستند از آن تازیانه نشان

سپاه انجمن شد بدرگاه بر / جهان هم بکار در شاه بر
هرانکس که تازان ندانست بان / برفتند و بردند پیشش نماز

چو دربان بدید آن سپاه گران / کمر دار بسیار روشن روان
بیامد بر خفته بیدار کرد / همان از پی خواب بیکار کرد

بدو گفت برخیز و بگشاید دست / نه هنگام خوابست و جای نشست
که شاه جهان نیست مهمان تو / بدین بینوائی همین مان تو

یکایک ز دل مرد گوهر فروش / ز گفتار دربان برآمد بجوش
بدو گفت کین از که گوئی همی / شهریار را از چه جوئی همی

چنین گفت دربان که بهرام گور / ترا دربر است ای من مشور
همان چون ز گوینده بشنید مست / خروشان از آن جامه برپای جست

ز دربان برآشفت و گفت این سخن / بگوید خردمند مرد کهن
پرستنده گفت ای جهاندیده مرد / ترا از زمین شاه ایران چه کرد

سپاهیست چندان بدرگاه تو / که گر بگذری تنگ شد راه تو
هرانکس که آید بدرگه فراز / بدندان ملامس کمن را نماز

بیامد پرستنده هنگام روز / که بیدار شد هور گیتی فروز
یکی تازیانه بزر تافته / بهر جای گوهر بر و بافته

پیاو طرنه

پیاوبخت ازپیش درگاه ما — براینسو که باشد گذرگاه ما — کنون کار پرپیاز سستی مکن — زبخت همایون لو سستی مکن

زدربان چوبشنید بگسیر سخن — به بیچید پیدار مرد کهن — که من دوش پیش شهنشاه بودم — چراکشتم ودفترم می پرست

بیامد بپوی حجره آرزوی — بدوگفت کای ماه آزاده خوی — شهنشاه برام بود امگه دوش — بیامد بپوی خانه کوهر فروش

همی آمد از دشت نخجیرگاه — عنان تا فتست امگه آمد زراه — کنون خز ودیبا چینی بپوش — بنه برپر افسر جهان چو دوش

نثارش کن از گوهر شاهوار — بپاقوه برخ از در شاهوار — چو بینی رخ شاه خورشید فش — دوتای برودبیت کرده بمش

مراورا به بین چشم در پیش دار — ورا چون روان ش خویش دار — چو بر بیدبت با او سخن نرم گوی — بیخهانا رزم وبانرم لوی

من اکنون بنایم نگر خواندم — بجائی برسیده نشاندم — بسان همالان بنشستم بخوان — که اندرنهم باره ما اشیخوان

بی تیز کتاخ گشتم بشاه — بپیروجوان ازمی آید گناه — همانگاه یک بنده آمد جوان — که بیدار شد شاه روشنروان

چو بیدار گشت ایمن و شد درست — به باغ اندرون آمد ون بنشست — بنالید کنان پیش داد ار شد — چو از خواب خوش شاه بیدار شد

وزانجا بیامد بجائی نشست — یکی جام میخوایت ازمی بدست — چو ازگهران اگهی یافت شاه — بفرمود تا باز کرد در راه

بفرمود تا پیش رفت آرزو — همین بود دشن ازار آرزوی — برفت آرزو بامی ومانشار — بپرستار باتاج وباگوشوار

دوتای شد وبرزمین بوسه داد — بخندید ازو شاه وبرگشت شاد — بدوگفت این ازکجا داشتی — مرامیست کردی وبگذاشتی

خمان جامه وجنگ مارا بس است — نثار زنان بهر دیگرکس است — چهارانچه گفتی زنخجیرگاه — زخم بپرنیزه درزرمگاه

وزان بس بدوگفت کوهر فروش — بجاشد چوامیت گشتیم دوش — چو بشنید دختر بدررا بخواند — همی ازدل شاه خیره بماند

بیامد بدرویت کرده بمش — به پیش شهنشاه خورشید فش — بدوگفت شاهارد انخبردا — بزرگان پرستارگاهها موبدان

کیی کوخزد دارروی بهوش — بباید گزیند خبر از خامشی — زنادانی آمد گنه کاریم — گمانم بدیوانه پنداریم

پیرزد گربخشی گناه مرا — درخشان کنی روی راه مرا — سخن بنده بردش بخرد — شنیدنه هم ازمردمان نشرد

خردمند چیزی نگیرد بدیت — بپیچد کیی راکه می آرد بروبیت — بباید که پیند زمی رنگ وبوی

هم ازآرزو این سخن بشنوید — توبپوزش بدان کن که تاجگرز — بگوید همان ناله اندر سپهن

بدروازه نا آمده نشمریم — زمین بوسه داد آزمان ماه روی — بیاورخوان وبرآسیگار

بیاوردخوان مرد پاکیزه راه — سپوی حجره خویش رفت آرزوی — زمهمان نیگانه برچین بروی

بگریی زنیکویش درنشاند — بفرمود تاجنگ برداشت ماه — بدان جامه گزیش فرمود شاه

که بگذارد از نامتو پیشه شیر — توی شاه پروز لشکر شکن — ترا روی چون لاله اندر چمن

بدید ارتو برفلک ماه میت — سپاهی که پیند سپاه ترا — بجنگ اندر اورد گاه ترا

بلندی نداند از نشیب — همانگه چوازباده خرم شدند — زخوردن بجام درم شدند

بیامد بر پادشاه روزبه   گزیدند جایی مر او را بده
عماری بیاورد خادم چهل   همه ماه روی همه دلگسل
رخ لوسان همچو دیبای روم   از ایشان همین تازه شد مرز بوم
بشد آرزو تا بمشکوی شاه   ز گوهر بسر بر نهاده کلاه
بیامد شهنشاه با روزبه   گشاده دل و شاد و دانا به ده
همی راند گویا بمشکوی خویش   بسان بتان سمن بوی خویش
بخفت آن شب و بامداد پگاه   بیامد سوی دشت نخچیر گاه
همه راه و بی راه لشکر گذشت   چنان شد که یکماه ماند بدشت
سراپرده و خیمها ساختند   ز نخچیر دشتی بپرداختند
کسی را از ایشان نیامد درشت جواب   می و گوشت نخجیر خشک و رباب
بیامد همه آتش افروختند   بر و خشک هیزم همی سوختند
برفتند بسیار مردم ز شهر   کسی کش ز دینار بایست بهر
همی بود چندین فزون و فروخت   بیابان ز لشکر همی بر فروخت
خریدی همه مرد بازارگان   ده آهو و گوری بها چارگان
ز نخچیر دشت و ز مرغان آب   همی ساخت خواهند چندان کباب
که بردی بخروار تا خان خویش   بر کودک ارزد مهمان خویش
چو ماهی بر آمد شتاب آمدش   همی بازنان نای خواب آمدش
بیاورد لشکر ز نخچیر گاه   ز گرد سواران ندیدند راه
همی رفت لشکر بگرد اندرش   همی تا رخ روز شد لاجورد
یکی پیرشان پیش آمد براه   که از برزن و کوی بازارگاه
بفرمود تا لشکرش با بنه   گذارند و ماند کسی یک تنه
بپرسید تا مهتر ده کجاست   پس اندر کشید و همی رفت راست
شکسته دری دید پهن و دراز   بیامد خداوند بردش نماز
بپرسید کین جای ویران کراست   میان ده این خانه ویران چراست
خداوند گفت این سرای منست   همی بخت بد رهنمای منست
نه گاو و نه سیم ایدر نه پوشش نه خور   نه مردی نه دانش نه پائی و نه پر
مرا دیدی اکنون سرای نشستین   بدین خانه نفرین به از آفرین
بر اسپ اندر آمد بدیدان سرا   جهانجوی از اسپ شد زیر پای
همه خانه پر کین بد از گوسفند   یکی طاق بر پای جای بلند
بدو گفت چیزی بهر نشست   فراز آور ای مرد مهتر بدست
چنین داد پاسخ که بر میزبان   بخیره چه خندی ای مرزبان
گر افگندنی هیچ بودی مرا   مگر مرد مهمان نشنیدی مرا
نه افگندنی هست نه خوردنی   نه پوشیدنی و نه گستردنی
بجای دگر خانه جوی سزاست   که اینجا همه کارها نیکواست
ورا گفت بالش بیاور یکی   که تا بر نشینم بر و اندکی
ورا گفت ایدر نه جای نواست   همانا ترا شیر مرغ آرزوست
بدو میهمان گفت نیز ار گرم   همان گر بیابی یکی نان گرم
چنین داد پاسخ که ایدون گمان   که خوزروی رزمی بر و شادمان
اگر جای نان درهم بدی   اگر چند خامی به از نان بدی
بدو گفت اگر نیست گوسپند   که آمد بجان تو شیر کین فگند
چنین داد پاسخ که شب تیره شد   مرا سیر ز گفتارها خیره شد
یکی خانه بگزین که پالاس   خداوند آن خانه دارد سپاس
چه باشی به نزدیکی شوربخت   که بستر کند شب ز برگ درخت
تو زر شمع داری و زرین کنیب   مبادا که آید ز دزد نهیب
چو خانه بدین گونه ویران بود   گذرگاه دزدان و شیران بود
بدو گفت اگر وزو همسر من   ببردی چه باید مرا مال و رخت
تو امشب مرا جای ده در سرای   بنخجیری دیگر نیاریم راه
کدر بدو گفت زین در مریخ   که در خانه ام کس نیابد سپنج
بدو گفت شاه ای خردمند پیر   چه ورزی تو این کین بمن حرحر
اگر هیچ نبود یک آب سرد   بمن بر بدبخت ای نیک مرد

کدیور بدو گفت کان اکمیر
همانا ندیدی تو درویش مرد
بدو گفت خورشید ورد
کدیور بدو گفت پروردگار
چرا آمدی در بیابانی پتی
بخندید از آن پیر و آمد براه
چنین داد پاسخ نه خورشید ورد
زمین برز کننده و یار اوست
اگر کش مهندش فروشد بزر
دو جامه ندیدیت هرگز بهم
بدین خارزن داد و دینار چند
بگاه نام آن مرد بهرام بود
بدین خارزن گفت از امید بر
دلفروز بدنام اچار زن
دلفروز بد کیتی افروز شد
شتر بولگاه ده کاروان
همه کوه و دشت و بیابان گذام
ز شتر از و ظرف سید سوار
بخست آفرین کرد بر کردگار
چنین گفت کای شهریار جهان
همه کار گیتی باندازه به
ندانست کیس نام او در جهان
چنین خوابسته کست در جهان
بلی اکنون یکی گنج ازین خواسته
شمارش بدیدار ماند همنون

ندیدی فزون از دو پرتاب تیر
ز پیری فزون مانده از کار کرد
نه بوم و نه پوشش نه خواب و نه خورد
بیرآرد مگر بر من این روزگار
که هرگز مبادت مهی و سپهی
و یا دوم پس او بیامد سپاه
یکی آرزومرد بیخواب خورد
که نه مغز بادش به تن در نه پوست
یکی خانه بوسش کند پر مگس
از و بیت هم بر تن او پشم
بدو گفت اکنون شوی ارجمند
بپوارود دیرو دلارام بود
همی خار چینی کنون زرد رو
گزارنده مردی نیرومی تن
چو اندر بران کار پیروز شد
بهر کاروان یکی پاروان
کیس او را یکی ندانیت نام
شتروار بد بار بر جویبار
که او بیست پروز پروردگار
ز تو شاد دیگر کهان و مهان
دل شاد از اندازها تازه شد
میان کهان و میان مهان
تهی دیست پر غم نشسته مهان
شوم بیال را گرد دار آبسته
بیننده را پشت بر کشت کوز

بجوز چند خواهی و بردار نیز
چنین داد پاسخ که کز مهتران
بدو گفت بهرام بی کام خویش
بدینم مگر بیتو ویران خویش
بگفت این و بگریست چندان نزار
چو بیرون شد از نامور یاریان
که مر کو بپندش بود صد هزار
که نه مغز بادش به تن در نه پوست
شکم گر بسنه کالبد بر بهنه
شبانش همیکوشت جوشد بشیر
چنین گفت با خارزن شهریار
بفرمود تا از میان سپاه
فرستاد با نامور صد سوار
ازان خوابسته صد یکی مر ترا بیست
گرا غایه ابسی بدو داد و گفت
بیاورد لشکر بکوه و مدشت
ز گاوان و زور و گاوان شیر
بپایان بپرا پیر همکنده پشم
یکی نامه بنوشت بهرام هور
دگر آفرین بر شهنشاه کرد
گرازنده داوت همین بگذرد
یکی کم شده نام خورشید ورد
نه چیره شناسی و نه یزدان شناس
به بیداد ماند همین داد شاه
دیران یکانه را خوانده ایم
چنین گفت کوینده کاندر زمین

چه خواهی ازین بینوا نانه خیر
بیابی مگر جنگ با لشکریش
چو انان نه جوئی بدین نام خویش
ستایش کنم بیش یزدان خویش
که بگریخت از آوا زا و شهریار
به بیش اندر آمد یکی خارسبان
همان اشتر و اسپ هم زین شمار
نه فرزند خویش و نه بار و نه
خورد نان ارزن خورد یا بنیز
که از کوسپندش مدانی شمار
بیامد یکی مرد دانا براه
کزین گونه نالیسته مردان کار
بدین مردمان ده بنای رایست
که با داد باید که گردی تو جفت
همین کوسپند از عدد برگذشت
ز پشم شتروارها نی بنیز
همان روغن و کاود رسم نحم
به نزد شهنشاه بهرام کور
که از رنجها دستت کوتاه کرد
وزین خانش گنج کیفر برد
نه در بزمگاه و نه اندر نبرد
ندانیست کردن بحری سپاس
مه بند گفتار من برگناه
برین کوه یکماه بنشاد یم
وراز رو کوه هرفرونیست ازین

بدان کوه سارم دو و ده براه
دژم گشت و دیده پر از آب کرد
نخست آفرین کرد بر کردگار
نبشت اینکه کرداد کر بود دی
همان بر که این مرد بد نا سپاس
بدان درشتی که کرگ چه گوسپند
نیازیم ازان رنج بنیاد گنج
همان شاه پیروز با کیقباد
کسی زین بزرگان بدید ار نبشت
کسی را که پوشیده دارد نیاز
دگر هر که را چیز بود و بخورد
دگر کودکانی که بینی یتیم
بر ایشان ببخش این همه خواسته
نهان کرده دینار خورشید ورد
سپهر گذارنده یار تو باد
بفرمود تا تخت شاهنشهی
می و جام بردند و رامشگران
همین بستر مرگ دیوانها
ز شاه و وزیر و پیش هر کو مرد
بگیتی ستایش بماند بس است
کنون سال من رفت بر شصت و هشت
چو گوی کردو بر برسید
همین نرم و بازی کنم تا دو سال
ز می و لیسی روز بلبد انگشتم
چو بینم رخ سیب جادو رنگ

بدان تا برد نامه نزدیک شاه
بروهای جنگی پر از تاب کرد
خداوند پیروز و به روزگار
همین پرورانیده لستود پی
ز یزدان نبود هیچ بدل بهراس
چه باشند بیکار و ناسود مند
ندیدیم دل در سرای سپنج
نخ این نامداران که داریم یاد
بدین باخداوند بیکار زشت
کی از بد همی دیر ماند خوار
کنون ماند با درد و با داد سرد
بد ز مرده رانستان زو دویم
بر افروز جان روان کاسته
بدان بر جهان تا نماشد بدرد
همه داد پیروز کار تو باد
بباغ بهار اندر آرد بپی
پیالیز رفتند با مهتران
بپای آورد کاخ و ایوانها
ابا خویشتن نام نیکو برد
که تاج و کمر بر دیگر کس است
بکافور بر تاج کشت
بباید گسستن ز شادی امید
چو بختی سکت اندر آید بهال
ز تاج جهان بهره برداشتم
شود آسمان همچو پشت ملنگ

چو آن نامه برخواند بهرام گور
بفرمود تا پیش او شد دبیر
خداوند دانائی و فرهی
بیاورد کرد این ز نوروزی خوان
یکی پاسبان بد بدین خواسته
بریزی ز می درج گوهر چه سنگ
فریدون نه بدی این اندر جهان
بدرم اگر روز دل پر از درد بود
توان خواسته کرد کین بر چه هست
همان بر بری که بیکار گشت
کسی را که نامست و بیداد نیست
زنانی که بی شوی و بی پوشش اند
تو با آنکه رفتی سوی گنج باز
بر آورد اجه دینار و گوهر چه خاک
نهادند بر نامه مهر شاه
بفرمان بردند پیروزه تخت
چنین گفت با پاک انبازیار
بدو گفت در روان پس که پنهان شوم
ز بالیست رنجش همه بهره برد
ولی آزاری و راستی بایدت
چو سال جوان بر کشد بر جهل
چو کافور شد مشک معیوب گشت
سوم پیش یزدان بپوسیم
کنون بر کنم ای سیب و بهی
بروم مند بو با بهار سیب بود

بدلش اندر افتاد ازان نامه شور
قلم خواست رومی و چینی حریر
خداوند دیهیم شاهنشهی
ندیدم کسی یابید رهنمون
دل جهان از افزون شدن کاسته
کز و خورد و پوشش نباید بجنگ
همان ایرج و سلم و تور از جهان
ندیدادگر با جوانمرد بود
بجنبش و هر سوی نیکو بدست
بچشم گرانمایگان خوار گشت
بیاز ارکان پشتی راه هست
که کاری ندانند و بی پوشش اند
ز گنج نهاده شدی بی نیاز
که با بدیسی کرده کردن همی مغاک
فرستاده برگشت و آمد براه
نهادند زیر گلفشان درخت
که خرم بر دوم بود روزگار
اگر چند بر مرز بالا شوم
چو مردا و بی بخشش آبا او برد
چو خواهی که دانی خوبیت بکار آیدت
غم روز مرگ اندر آید بدل
بکافور بر تاج ما خوب گشت
نیاسیم ز کردار ناسپاس
زمی جام زرین نباید بی
می سرخ چون عکس ارغوان بود

هوا راست کرد دنه کرم و مه پرورد | زمین سبزه و آبها لاجورد | چو با مهر گانی به پوشیم خز | به نخجیر باید شدن سوی رز
بران دشت نخجیر گاری کنم | که اندر جهان یادگاری کنم | کنون کردن کوه کرد د سپید | دل شیر نر گیرد و ر نگ میر
یکی دیو زا با فروخ و شاهین و باز | بیامد کشیدن بر اه دراز | که آنجای کو ریست و تیر و کمان | بیابیم از تا حتن یکزمان
بیابان که من دیده ام زیر خز | شد و چون ش نیزه بالای کز | بجایگه بر ایم بسیر | شکاری بود کر نمایم دلیر
همی بود تا ابر بهمن بوری | بیامد جهان شد پر از لشکری | زهر کشور لشکر جنگجوی | سوی نخچیر ایران نهادند روی
از ایران کزین کرد کردنکشان | بیاورد لشکر به دشت نگار | پیوای سمشیر زن سی هزار
ببردند خیمه به پرده سرای | همان آخر و خیمه و جار پای | بر فشند و هر جای کندند جاه
بدان تا نهند از بر جاده بنخ | کند از ور جاه چندین بکرخ | خود و یزکان تا به نخجیر گاه
بیابان پر ابر پر از کوره دمد | همه پشه از شیر پر شور بود | که از شیر نر خاک خندان بود
که فردا نباید مرا شیر حیت | نه چندشادان دل اندر سیت | چو رخشان شود تاج کیتی فروز
نخستین بشمشیر تیرا فکنیم | همان اژدها هی دلیر افکنیم | خدنگ مرا کور کرد د ریغ
بیود آن شب و بامداد و پگاه | بیوی بیشه رفتند شاه و سپاه | دلاور شده خورده از کور شیر
بیاران چین گفت بهرام کرد | که تیر و کمان دارم و دیت برد | بدان تا نخوانند مان نادلیر
بپوشید کرده نشیمن قبای | بیابت بزد اندر آورد پای | ز بالا دو دیت اندر اورد راست
میخواهیت و زور بر اسپ اپوی | بزد بر سنه نر د نخجیر جوی | سبک جفت او حیت راه گریز
زبر تا میانش بدو نیم کرد | دل نره شیران پر از بیم کرد | همی جفت او بچه بر ورد و زیر
بزد خنجر شاه بر کرد و رسین | بیر تیر بر کرد د و راه پیش | ندار ی همین بر تن خویش مهر
همه بیشه شیر تا بجگان | همه بجگان شیر مادر مکان | که در مهر و کان بچه دارد پدر
به نزدیک بالای این بیشه بیت | بیکسال اگر شیر گیری مدیت | تو چندین چو ارنج بر تن مپنی
چو بنشست بر بخت شاه ارجمند | به پیمان چو از جنگ شیران بخت | بگور آمدی جنگ شیران چو ایت
بدو گفت شاه ای خرد مند پیر | بشبگیر فردا من و گور و تیر | بکردند با من به تیر و کمان
اگر داد مردی بخواهیم داد | بگو بال و شمشیر گیریم یاد | بدی مر ترا چو شود در کارزار
نبودی بروم و بچین تاج و تخت | بدریا کنیدی خرد مند رخت | نشیست تو در گلشن و بیور باد
به پرده سرای آمد از بیشه شاه | اما موبد و پهلوان سپاه | که بی تو مبادا کلاه و نگین
بخرگاه شد چون به بازگشت | نشیست از خوی آن پهلوی بازگشت | بخرگاه تو بر براکند خار

یکی دانش مهربان پیشکار

بنهادند کافور و مشک و گلاب | بگسترد مشک از بر جامه خواب
همه جیبها خوان زرین نهاد | برو کاسه آرایش چین نهاد

بیاراست بالا رخوان از بره | هم از خورد و بینا که بد یکسره
چو نان خورده شد شاه بهرام گور | نبید و جامی بزرگ از بلور

که از دیر بی چیره میگسار | بشد برکف داد گر شهریار
چنین گفت کین یادگار اردشیر | که برناشد از بخت و از تخت سیر

پر مایه او بود ما کهتریم | اگر کهتری را خود اندر خوریم
به بزم و به رزم و به رای و بخوان | بخوا او را جهاندار گیتی مخوان

بدانکه اسکندر آمد ز روم | بایران و ویران شد آن مرز و بوم
کرا او نا جوانمرد بوده درشت | که سی و شش از شهریاران بکشت

لب خسروان پر ز نفرین اوست | همه روی گیتی پر از کین اوست
چو بر آفریدون کنند آفرین | بر و لیست نفرین ز جویای کین

بماند او بد از نیکویی در جهان | زمین در میان کمان و مهان
بیارید گویا منادی گری | خروش آوازه و نامداران سری

بگرد و به رابر بگرد سپاه | همین بر خروشید بی راه و راه
بگوید که در شهر اید قوت و خور | کراز گوهر زر و دینار و خز

چو این تا بجاناک ناچیز و لیست | بیاراد گیتی ز بیر آوار ست
بر آسمن نشانم ز بس کرده روی | از اید رکشان با دو بیگار جوی

دو بالیش بهبندیم در زیر اسپ | فرستیمش تا پیش آذرگشسپ
نیایش کند پیش آتش بخاک | پرستیش کند پیش یزدان پاک

بر انگیزد هم چیز او را که چیز | ازو بستد و چرخ گردون نیز
اگر آب در کشت زاری کند | ور آهنگ پر میوه داری کند

ز زندان نیابد بسا بی زیاد | سوار برفراز مالی هما
همان رنجگی بس کزین بیت بهر | بر فشند باز ارگان شهر

ز خوا و از قوت رومی دو بهر | نیابم بنازید با او سپهر
بیابان چو باز ار چنین شد زیار | بر آنسو که بد لشکر شهریار

دگر روز چون تاج بنمود هور | جهاندار شد سوی نخجیر گور
کمانها زه بر نهاده سپاه | بس لشکر همی راند شاه

چنین گفت اگر گاه آمد بدست | بمالد گشاید ببام نشست
نباید زدن تیر جز بر برون | که از سینه پیکانش آید برون

یکی پهلوان گفت کای شهریار | نگه کن کزین لشکر نامدار
که با کیست زین گونه تیر و کمان | بد اندیش گرم و نیکی گمان

نگر باشد این از گناه درست | که جاوید باد افسر و بر برت
چو تو تیر گیری و شمشیر و گرز | از آن خسروی فر و بالا و برز

همه لشکر شاه دارید شرم | به تیر و کمان بر شود دست نرم
چنین داد پاسخ که این ایزدیست | چو او بگسلد روز بهرام کیست

برانگیخت شد نزد بهرام گور | چو نزدیک شد با یکی نره گور
چو آمد بیش هنگام نخجیر دشت | بر گور بر تا بروش بست

همانگاه گور اندر آمد بزیر | بر فشند گردان زرین کمر
شگفت اندران زخم او ماندند | یکایک برو آفرین خواندند

کسی پر و پیکان و تیرش بدید | ز بالای آن شد گو ناپدید
سواران جنگی و مردان کین | سراسر برو خواندند آفرین

بدو پهلوان گفت کای شهریار | مبیناد چشم بد روزگار
سوار تو و ما همه بر حرم | هم از خسروانی هر در کهتریم

بدو گفت شاه این نه بر من ست | که پیروز گر دستگیر منست
گر ایشت یار و جهاندار نیست | ازو خوار تر در جهان زار نیست

برانگیخت این بار کن راز جای | تو گفتی که این اسپ پران هماست
یکی گور پیش آمد ماده شد | بچه پیش او رفت و نازنده شد

یکی تیغ زد بر میانش سوار | بدو نیم شد گور ناپایدار
رسیدند نزدیک او مهتران | بر فراز و شمشیر زن کهتران

چنان

چنان زخم دیدند بگور / خروشید گفت اینت شمشیر و زور
سر مهتران جهان زیر اوست / فلک زیر پیمان شمشیر اوست
بفرمود تا حلقهٔ زر کنند / بران حلقه بر نام او بر کنند
رها کردشان از پی نام را / همان از پی شادی و کام را
که گوری فروشید بازارگان / بدیشان دهید این همه رایگان
بشد رفت و فرمود با باز و ساو / نخواهند اگر چندشان بود تاو
ز بخشیدن او توانگر شدند / بسی تیر و با تخت افسر شدند
بمیدان آن بیشتر بارگاه / پیاده شدندی بر او سپاه
بگفتی که ای دادخواهندگان / به یزدان پناهید از بندگان
بمیدان خواهید تا شهریار / مگر بر شما نو کند روزگار
وگر وام دارد کسی زین گروه / شده از بد وام خواهان ستوه
بود نام کودک نهفته براز / همی دارد آن یکی خویش باز
کنه کار دارد بدان چیز رای / ندارد بدل شرم ترس از خدای
توانگر کنم مرد درویش را / بدین آورم جان بدکیش را
دگر هر که دارد نهفته نیاز / برو بر گشایم در گنج باز
کنم زنده بردار بیداد را / که آزار داو مرد آزاد را
ز نخچیر که سوی بغداد رفت / خود و با فره با دل شاد گفت
بفرمود تا باز گردد سپاه / بیامد بکاخ دلارای شاه
بتان جامه و چنگ بر بیاستند / ز بیگانه ایوان بپرداختند
بهر شب ز هر حجره دست بند / ببردند تا دل ندارد نژند
درم داد و آمد بشهر صطخر / بسر بر نهاد آن کئی تاج فخر
بگنج سوی زین هر آنکس که تاج / ببودش بزیر اندرون تخت عاج
بدو گفت من باز و خرز / بدیشان دهم چون بباری سپ
ز هر کشوری باز نو خواستند / زمین را بدیبا بیاراستند
ز خورشید تابنده شد دشت گرم / سپهبد ز نخچیر برگشت گرم

مبیناد چشم بد این شاه را / نماند مگر بر فلک ماه را
سپاه از پس او همین تاختند / بیابان و گوران بپرداختند
در افگند بر گوش گور ریله / همان نیز بادل سپید کله
یکی دود بر گردش لشکر بگشت / که یکتن مباد اندران بوم و دشت
ز بر قوه تا پایداران جنز / ببردند بسیار دیبا و خز
وزان بخش ها هر که درویش بود / که خوردش از کوشش خویش بود
بشهر اندر آمد به نخچیر گاه / یکی هفته بد شادمان با سپاه
بر فتی خوش آواز گوینده / خروشیدن درویش جوینده
کسی کو بخفت ماریخ ما / اگر نیستش بهره از گنج ما
دگر هر که بر پیت و بیکار و سست / همان کو جوانست و نا تن درست
دگر بی پدر کودکانند نیز / از ان کس که دارد نخواهید چیز
دگر مایه دارد تو انگر بر د / بدین مرز و کودکان مانده خرد
به سخن زین نشان کس مدارید راز / که از داوران منم بی نیاز
سورم فام کسی کش درم / نباشد دلش کی دارد بغم
جو از کار داران بود رنج نیز / که او از پدر مرده خواهست چیز
کشاده زان پس در گنج باز / توانگر شدند آنکه بودش نیاز
بر فتند گرد گلستان میش او / ز بیگانگان آنکه بد خویش او
شبستان بر زین بیاراستند / پرستندگان مشک و می خواستند
ز رود و می و نای بانگ سرود / هوا را همیداد گفتی درود
دو هفته همین بود دل شادمان / در گنج بگشاد روز و شبان
شبستان خود اد در باز کرد / بتان را ز گنج درم ساز کرد
از ان شاه ایران فراوان نژند / بر آشفت و ز روز بد لب ببند
هم اکنون بخروار دینار خواه / زگنج ری و اصفهان باز خواه
دگر هفته تنها بنخچیر شد / درم بود و با ترکش و تیر شد
سپو نجان بازرگانی رسید / ز هر سو بکه گرد و کیس راندید

ببازارگان گفت ماراسخن
همین بود تا لان زور دشکم
بیاورد بازارگان آنچه گفت
بیاراست خوان پیش بهرام نرم
که از تو پنیر کهن خواستم
چنین داد پاسخ که ای نیکخو
چو بشنید بهرام از و این سخن
چو هنگام خواب آمد و شب بخفت
همی گفت بر پایه بازارگان
گر ارزان بدی مرغ با این سوار
چنین گفت شاگرد کین کهن است
چو بهرام برخواست از خواب و برخاست
چو شاگرد دید آن به بهرام گفت
جوان رفت و آورد خایه و دو بیست
که این آرزوها سازیم گرم
شکر جست و بادام و مرغ و بره
بیاورد جوان با خورشهای نغز
برین گونه تا شب دو جام شدند
شاهنشاه یکایک رید و بپستان شوید
ببازارگان گفت چندین مگوی
که مرغی خریدی فزون از بها
چو خورشید برخ غنود تاج
بیاورد شاگرد با او بهم
یکی بدره بردند نزدیک وی
همان نیز هر ماهیانی دوبار

توان داد گر تازه بیند مرغ
ببازارگان داد لختی درم
نبیند مغز بادامش اندر نهفت
ز بازار آنچه آمد بیاراستم
نداری روان کز خود پرورد
نشد سخن آرزوی پنیر کهن
ببازارگان هیچ دیگر نگفت
نشا کردی و رونق کاروان
ببودی مرا تیره شب کارزار
جهان دان که مرغ از شما میخت
نشد هیچ آن ماده و بیت کیش
که امروز با ما همی باش جفت
با ستاد و گفت ای گرامی بایست
دگر تازه شد خوردنی نرم نرم
که آرایش خوان کند نیکبخت
جوان بر منش بود و پاکیزه مغز
ز خوردن بجام دمادم شدند
بخسپید تا پی بپستان شوید
با فزونی و دوارزان فروش
نهادی امروز دم از دها
جهانان بسشبت از بخت عاج
از ایشان یکی شاد و دیگر دژم
که چون ماه شد جان تاریک وی
درم سشت گیتی بربر نهاد

چو بازارگان نشست و دوا آورید
بدو گفت لختی پنیر کهن
چو تاریک شد میزبان رفت نرم
بیاراست خوان پیش بهرام برد
بیاوردی و داده بودم درم
چو آوردم این مرغ بریان گرم
چنینستان شداز گفته تا نان نخورد
چو دریای جوشان همی خود برمید
چو آن مرغ کار زر من بدیکی درم
خریدی مرا و رها دی کین نیز
تو مهمان من باش با این سوار
گزین بر نهید تا بایوان شود
نشد با ماه و بنشست بر تخت شاه
یکی مرغ بریان و بادام گرم
بگفت این سخن بس ببازارگان
می و زعفران جست و مشک و گلاب
چو نان خورده شد جام می خواستند
چنین گفت با میزبان شهریار
جالینو شنید زین بر نهاد
بدان گه مرا دوستی بغرو چخته
بگفت این ببازارگان برفت
تو فرمود خسرو و بسالار بار
چو شاگرد را او بدید و بنواخت
ببازارگان گفت مارنده
بخر تو نیاید ز مهمان کهن

مرا او را یکی خوابگه برگزید
ابا مغز بادام بریان بکن
یکی مرغ بریان بیاورد گرم
ببازارگان گفت بهرام کرد
که نالنده بودم ز درد شکم
ز تو خواستم پنیر آیین گرم
برو تیره باد گذشته نکرد
شد آن جادو قر کون تا بدید
خریدی بافزون کردی ستم
بدی با من امروز چون آب شیر
بدین مرغ با من مکن کارزار
کلاهش ز ایوان بکیوان شود
نگشی فرو ماند از تخت او
پنیر کهن پیش بازارگان نرم
ابا زد که کون خریدار شد
بسوی خانه شد با دل پر شتاب
نخستین بهرام خسرو ...
که بهرام با راگند خوابستار
بسوی گلشن آمد زگشته شتاب
همی چشم شاگرد بر دو دختی
بسوی شاهی که گذارد بیت
که بازارگان را بکند خواستار
بر مهتران جایگه با چنشتی
چنان دان که شاگرد او را ...
بدین باشد او داد فرمان کنید

کنون اب

کنون ایرج ای خردمند دانش‌پذیر / اگر بخردی یک سخن یاد گیر
بخیلی مکن هیچ کز مردمی / همان تا کم از تو کند مردمی
بده نان و چو نان دهی بر مده / به خان و چو خان نهی بر منه
گران مایه دان یک آهو بود / صد آهوش پیش از نه نیکو بود
بود بد چنین گفت از آن پس که شاه / چو کار جهان راند اندر نگاه
چه داند که مردم کدام است به / چه نیکو نشاید که دانا زره
همین بود گنجید با مهتران / می و روشن و جام رامشگران
بهار آمد و شد جهان چون بهشت / بخال سیه بر فلک لاله گشت
همه بوم‌ها پر ز نخچیر گشت / بجوی آبها چون می و شیر گشت
گرازیدن گور و آهو به شخ / کشیدند بر سبزه هر جا برخ
همه جویباران پر از مشک دم / لبان گل نار شد می بچشم
بگفتند با شاه بهرام گور / که شد دیر هنگام نخچیر گور
چنین داد پاسخ که مردی هزار / گزین کرد باید ز لشکر سوار
بیارند با خویشتن یوز و باز / همان چرخ شاهین کردن فراز
از ایدر بسوی گور باید شدن / همانجا به نخچیر باید بدن
جهان دید یکسر پر از رنگ و بوی / سوی توز شد شاه نخچیر جوی
ز گور و نخچیر وز آهو جهان / نه پرداختند آن دلاور جهان
نشستند شادان دل و می بدست / ز شادی و از می همه گشت مست
به دیگر چو بفروخت خورشید تاج / زمین زرد و شد کوه دریای عاج
به نخچیر شد شهریار دلیر / یکی اژدها دید چون نره شیر
ببالا او موی بد بر سرش / دو پستان چنان زنان بر سرش
فرود آمد و خنجر برکشید / سراپای پر از اژدها بر درید
یکی مرد برنا فرو برده بود / بخون بر هر اندر افسرده بود
بران مرد بگریست بسیار زار / وز آن زهر شد چشم بهرام تار
برون کرد مر مرده را از برش / که هرگز مبادا برش تا برش
همی اندران جای و بیابان براه / نخواب و تاب آرزومند شاه
وز آنجا بیامد به پرده‌سرای / می آورد و حوران نظیر آی
چو سی روز بگذشت از اردی بهشت / شد از میوه پالیزها چون بهشت
چنان خواست کاید ستور اندرون / پرستنده با او یکی رهنمون
بلشکر به هر مرد خود داد ماه / از آن دشت سوی دهی رفت شاه
ببیند که اندر جهان داد هست / بجوید دل مرد یزدان پرست
همی اندر آمد پر از نرم نرم / بدین گونه تا روز برگشت گرم
چنین داد آباد و جای رسید / بهامون چنین در سرای سپید
زنی دید بر کتف او بر سبوی / ز بهرام خیره بپوشید روی
بدو گفت بهرام کاید سپنج / وهیدار بیاید که بس مرنج
چنین گفت زن کای نبرده سوار / تو این خانه چون خانهٔ خویش دار
چو پاسخ شنید اسپ خانه براند / زن میزبان شوی را پیش خواند
بدو گفت کاه آر و اسپش بمال / چو شانه نداری بجو مین جوال
خود آمد بجایی که بودش نهفت / ز پیش اندرون رفت و خانه برفت
حصیری بگستر دو بالش نهاد / به بهرام بر آفرین کرد یاد
بسوی خانه داب شد آب برد / همی در نهان شوی را بر شمرد
که این پیر انگه بماند بجای / بهر آنکه بیند کسی در سرای
نباشد چنین کار کار زنان / منم لشکری دار و ندان کیان
نشد شاه بهرام و رخ را بشست / کزان اژدها بود ناش درست
بیامد نشست از برای حصیر / در آن خانه بر پای بد مرد پیر
یکی خوان بیاورد بنهاد راست / بر و تره و سرکه و نان ماست
بخوردند یک نان و الان لختی / پرستار چینی رخ اندر نهفت
چو از خواب بیدار شد آن نشوی / چنین گفت کای زشت ناشسته روی
بره گشت باید ترا کین سوار / نبرز کیست و از تخمه نا مدار
که بر زرگان دارد و فر ماه / نماید همی چهره بهرام شاه

چنین گفت با زن گرانمایه شوی / که چندین چرا بایدت گفت و گوی
نداری تکیسود و هیزم نه نان / نه شب دوک ریسی همی چون زنان

داستان [illegible]

بره کشتی و خورد و رفت این سوار / تو ز رنج و بانوی اندر گذار
زمستان بیر ماه و باد دمان / به پیش آیدت یکزمان بیگمان
ازین مرد کو بیده شنیده رنج / که هم نیک پی بود و هم رای زن
بره کشته شدم نیز جام کار / بگفتار این زن ز بهر سوار
چو شد کشته و یکی زینه بخت / همی سوخت هیزم تمام و بدخت
بیاورد چندین بر شهریار / برو خانه نزه چو بیار
یکی نان بریان به برد از بره / همان بخته خزیی که شد کیره
چو بهرام و بیت از خورش هاست / همی سود بی خواب و نانش درست
چو شب کرد بر آفتاب انجمن / گرفتی و سخن بیاورد زن
بدو گفت شاه ای زن کم سخن / یکی داستان گوی با من کهن
بدان تا بگفتار تو می خورم / ز دل رنج و اندیشه را بسکرم
ستود ابستان نیز کردم بله / ازین شاهت آزاد و نیست از گله
زن کم سخن گفت آری نکوست / هم آغاز فرجام هم کار اوست
بدو گفت بهرام کامنیت و بس / گزو داد و خوبی نه بینند کس
زن پرمنش گفت کای پاک ای / بدین ده فراوان کس است و مرا
همیشه گذار سواران بود / ز دیوان و از کارداران بود
یکی نام وزدی نهند بر کسی / که فرجام او رنج باشد بسی
بکوششش ز بهر درم رنج / که ناخوش کند بر دلش روز خوش
زن پاک تن را بیالود کی / برد نام و باز ده بیهود بو
زیانی بود کان بباید به کنج / ز شاه جهاندار آسیب رنج
بر اندیشه شد زان سخن شهریار / که بد شد و را نام ازان تا به گا
چنین گفت پس شاه یزدان شناس / که از داد گرسنه نیاز سپاس
درشتی کنم زین سپس تا چند / که بیدادگر مهر داد از کرند
بدین تیره اندیشه بجان بگفت / همه شب دلش با ستم بود جفت
بدانگه که خور چادر مشکبوی / بدر دید بر چرخ و ننمود روی
بیامد زن از خانه با شوی گفت / که هر کار را آتش آرا نهفت
زهر گونه تخم اندر افکن به آب / نباید که بیند ورا آفتاب
کنون می بده تخم من از کاو شیر / تو این کار بهر کار آسان بگیر
بیاورد گاو از چراگاه خویش / فراوان گیا برد و بنهاد پیش
به پستانش بر دست مالید و گفت / بنام خداوندی بار جفت
تهی دید پستان گاوش ز شیر / که نام یزدان جوان گشت پیر
چنین گفت با شوی کای کدخدای / دل شاه گیتی دگر شد برای
ستمکاره شد شهریار جهان / دل شاه دوش بیجان شد اندر نهان
بدو گفت شوی از چه گونی همی / نغال بد اندر چه جویی همی
چنین گفت زن کای گرانمایه شوی / مرا این بده نیست این گفتگوی
چو بیدادگر شد جهاندار شاه / ز گردون نتابد به بایست ماه
به پستان‌ها در شود شیر خشک / بنوید نافه درون تا زه مشک
ز ناورد ما آشکارا شود / دل نرم چون سنگ خارا شود
بد شد اندرون گرگ مردم خورد / خوردند بکر بزد از بخرد
شود خانه در زیر مرغان تباه / هر آنگه که بیدادگر بود شاه کند
چرا گاه این گاو کمتر شود / هم آنگه خور بخ بر سر بنود
به پستان چنین خشک شد شیر اوی / دگر گونه شد رنگ از شیر اوی
چو شاه جهان آن سخن‌ها شنود / پشیمانی آمد ز اندیشه سود
به یزدان چنین گفت کای کامگار / توانا و داننده روزگار
اگر تاب گیرد دل من ز داد او / ازان پس مرا بخت شاهی مباد
زن خوب رخ پاک یزدان پرست / دگرباره بر گاو مالید دست

بنام خداوند زرد پیت گفت — که پروین گذاری نهان از نهفت — زبستان گاوش بیارید شیر — زن نیزبان کفت گای دستگیر

تو پیدا ورا کرده داور کر — وگرنه نبودیت را این هنر — وزان پس چنین گفت با گدخدای — که پیدا ورا رای شد باز جای

تو با خنده ورامشی باش ازین — که بخشود بر ما جهان آفرین — بهر کار چون پیر در تخمه شد — زن و مرد ازان کار برده شد

به نزدیک مهمان شد این بارای — همی برد خوان از بر بیش کدخدای — نهاده بر و کاسه شیر با — چه نیکو بدی گر بدی زیر با

ازان شیر باشاد دلتی بخورد — چنین گفت پس با زن مرد — که این تازیانه بدرگاه بر — چه ویژه جایی که باشد گذر

نگه کن یکی شاخ نرد ملند — نباید که از باد یابد گزند — وزان پس چنین تا که آید پدید — همین کین بدین تازیانه کشید

خداوند خانه به پیوند تخت — چه ویخت ان سیب شاه از درخت — هر انکس که آن تازیانه بدید — به بهرام بر آفرین گستریده

ساده همی پیش شیب دراز — برفشد و بردند یکسیک نماز — زن و شوی گفت این جز از شاه نیست — چنین چهره جز در خور گاه نیست

پر از شرم رفشد هر دو زراه — پیاده دوان تا به نزدیک شاه — که شاها بزرگا رد الجزیرا — جهاندار بر موبدان موبدا

بدین خانه درویش بد نیزبان — زنی نیز با او شوی با لیزبان — بدین نیز کی نیز کوشش نبود — هم از شاه مارا نبود هش نبود

که او چون بدین جایگه مهمان رسد — بدین نیز او این گمان نسپرد — بدو گفت بهرام کای روز به — ترا دادم این مرز و این بوم و ده

همیشه جز از نیز بایی نکرد — برین بامش و بالیزبانی نکرد — بگفت این و خندان لبشد زان گراز — نشیبت از بر بارهٔ باد پای

کهی بزم بودی و گاهی شکار — همیشه همین شاه را یادگار — ولیکن بهر که پراندیشه بود — همه داد و داون پر از بیشه بود

بپخته همین بود فرمان رد — برین گونه نپخند کیستی نخورد — نه رزم و نه بزم و نه سک و نه نرد

بس آگاهی آمد بهندوبروم — که بهرام را دل بباز لست و بیم — کیی راز کیتی ندارد بکیس

طلایه زدو دیده بان نیز نه — بمرز اندرون پهلوان مرزبه — شب و روز با خور بویان بسم — همین بگذراند بهر بیش و کم

بیازی همین بگذراند جهان — نداند همین آشکار و نهان — چو خاقان چین این بخنها شنید — زچین و ختن لشکری برکشید

درم داد و بر سوی ایوان نهاد — کیی آیدز بهرام یاد — وزان روی قیصر سپه برگرفت — همه کشور روم لشکر گرفت

باپران چو آگاهی آمد زروم — که قیصر سپه کرد و لشکر کشید — زچین و ختن لشکر آمد پدید

زایران هر انکس که بد پیش رو — همه پیش آن بهرام کور آمدند — پر از چشم و بیکار شور آمدند

بگفتند با شاه چندین درشت — پر مرز جویان برزم اندرست — ترا دل بیازی و بزم اندرست

بچشم تو خوار پست چندان سپاه — چنین داد با پسخ جاندار شاه — بدان موبدان نمانیده راه

که دادار گیهان مرا یار پست — به نیروی آن پادشاه بزرگ — که ایران نمهدارم از رنج گرگ

به بخت و سپاه و بشمشیر و گنج — همیگشت هر کس کزین پادشا — وز و بر ز خون دیده پر گشتان

همیگفت هر کس کزین پادشا — به هیچ دل مردم پارسا — وزان اکنی پر ز تیمار بود

همیباشی کار لشکر نهان
نه کشته نومید ازان بخت یار
جاندار کتهم را پیش خواند
وگر مهر پروز نپیداد کرد
یکی شاه کیلان یکی شاه ری
بیاورد چون قارن برز مهر
برادرش را داد تخت و کلاه
وزانجا بکه لشکر اندر کشید
که از جنگ بگریخت بهرام شاه
بگاهیش نرسی فرود آورید
بهرام پرخنجا بد از بخت یار
هیکفت هرکس که بهرام بخت
بپوی موبد موبد آمد بپیاه
بهر جای برجان فشاندند همی
وزان پس چو گفتار بشنید بهمن
که بیش از بد و غارت و تاختن
چنین گفت نرسی که این روی نیست
چو نومید بی آمد ز بهرام شاه
شنیدند ایرانیان آن سخن
چو خاقان بایران خواهد بجنگ
همین چاره بسازیم تا جای ما
ورا برگزینند ایرانیان
پیرنامه گفتند مانده ایم
همان نیز با بد بیاید بزور
وگر کم کند لطف و رحمت زشیر

نه اینست راز شکل اندر جهان
ش که خدای گرفتند خوار
زخاقان چین چند باد و براند
بهم مهر برزین خراد را
که بفشارد ندی که جنگ بی
وگرداد برزین ارزنگ مهر
که تا کنج و کشور شش دار دگاه
بپوی آذر آباد گان کشید
وراپوی آذر کشیپت راه
گرانمایه جانی چنان چون سزید
که دادش بداد از همه روزگار
رها کرد و بر مانشورید بخت
باگاه بودن ز بهرام شاه
هم از رخ جوانی ندیدم همی
بران برنهادند یکسر سخن
زهر گونه نابیداد اختن
مراین آب را در جهان جوی نیست
یکی با مخ گز فکندند بن
نماند برین بوم بابوی و رنگ
بماند زین بگیلد بای ما
که آن جاره را نگ بندد میان
بفرمان و رهیت پیرافکنده ایم
که با جنگ ترکان نداریم و
بر و مور بیچاره کرد دلیر

نه بخت ایران کار شش بهم
پس آگاهی آمد به بهرام شاه
کجا پهلوان بود دستور بود
چو بهرام پروز بهرامیان
وگرداد برزین رزم آزمای
گزین داد از ایرانیان شش هزار
خردمند نرسی آزاده پیر
چو از بامپس لشکر و اوان برد
چو بهرام رخ پپوی آذر نهاد
سوی موبد موبد آمد بپیاه
همین هرکسی در ایستا نهار وند
کنون نداریم از و آیکی
که برما همین کنج برافکند
برافکنده بخت و هم لشکرش
گز ایران یکی مرد با آفرین
نگر بوم ایران بماند بجای
سلیحت و گنجیت مرد امزد
که اندیشها تا خش بد کنند
که بهرام از اید ربپیای برزو
سپای و بخشری بماند بجای
یکی موبدی بود نامش همای
بنشستند پس نامه بنده وار
زخیری که باشد بایران زمین
بپا مداز ایران خجسته همای
اگر مور اگر شیر اگر زنده پیل

از اندیشگان دلشده بردونم
که آمد زچین اندر ایران سپاه
چو رزم آمدی پیش رنجور بود
خراوان رهام با اندمان
کجا از ابلپستان بدو بر بسای
خردمند شالیسته کارزار
همش فرسودین بود هم داد مهر
چنین بود تردد بزرگان و خرد
ربپیلی بپاید ز قیصر چو باد
سپای ز کشور همه مکخواه
بپوی موبد موبدان آمد
بما باز کردد بدی و بپی
چو هم ز لشکر نه کنج افکند
همیجست هرکس ره بهتری
فرستید تردیک خاقان چین
چو از خانه آواره شد کدخدای
گز آتش نخجیر آرند کرد
چو اندیشه بد کنی بد رسید
که مارا بغم دل نباید سپرد
بگویند برخیره مارا مپای
خردمند باد انش و بارای
از ایرانیان نزد آن شهریار
فرستیم با پوزش آفرین
خود و نامداران پاکیزه رای
که هستند در قید حکمش دلیل

چو ارجاسپ بشنید ازو شاد گشت / سر مرد دانا پر از باد گشت
بفرمود تا کو گرامی تر است / و زان مهتران نیز نامی تر است
بایوان خرّاد مهمان شوید / و کرمی بود پاک مستان شوید
دگر گفت شاها روا خنجر ادا / جهان بخش بر موبدان موبدا
و لخانه سنگ است و کاخ بلند / بدان باره درشوم ارجمند
در تیر ماه آمد آتش کنیم / دل نامداران همی خوش کنیم
بدو گفت از آن ده رو کز هوا ابر نشست / بکاخ اندرون میزبان پادشاست
بیامد دوان پهلوان شاه دکام / فراوان بیاورد هر دم پیام
بکشتند اسپی و چندی بره / کشیدند در بام در کنگره
ز هر دم که در باره در کشید / شده از دور دنیا هوا ناپدید
می آورد و خوان هرچه بد خورده سد / گسارند و می بر آورده شد
همه نامداران بر فتند مست / زمستی یکی شاخ نرگس بدست
چو شب شد یکی آتش بر فروخت / که تفش همی آسمان را بسوخت
چو ازدید که دیده بان بنگرید / بشب آتش و روز ازو دود دید
پشوتن چنین گفت کز پیل و شیر / بمردی فزون است گرد دلیر
که خشم بدان آتش دور تا / همه روزگاران او بود بود
بزونا روینه بر همین روینه خم / بر آمد ز درناله و کاو دم
ز هامون بیامد سوی در سپاه / شد از ماه پیدا ز گرد سپاه
هم از دز بد از نام اسفندیار / درخت بلا حنظل آورد بار
بپوشید ارجاسپ جهان جنگ / بمالید بر جنگ بسیار چنگ
بفرمود تا کرگم شیرگیر / برو لشکر و کوس شمشیر تر
بطرخان چنین گفت کای سرفراز / برو تیز با لشکر رزم ساز
ابا شیر مردان هزده هزار / همه نامداران خنجر گذار
نگه کن که این رزمجویان که اند / وزین تاختن ساختن بر چه اند
بر فراز طرخان بیامد دوان / بدین روی دریان یکی ترجمان
سه وند با جوشن و ساز جنگ / درفش سپه پیکر او پلنگ
به کین پشوتن بقلب اندرون / سپاهش همه دست بسته چو زن
بجنگ اندرون گر اسفندیار / بزیر اندر نشش باره نامدار
جز اسفندیار بهم را نماند / کس او را جز از شاه گیتی نخواند
چو طرخان برون رفت و لشکر کشید / سپاه شهنشاه لشکر کشید
در افتاد از هر سوی گفت لوی / بر آمد بجنگ اندرون جست جوی
سه میمنه میسره بر کشید / چنان شد که کس روی هامون ندید
ز زخم سنانهای الماس گون / تو گفتی همی آرد از ابر خون
بجنگ اندر آمد سپاه از دو روی / هر آن کس که بد رو دیر جنگجوی
بشد تیر   تیغ زنم / همی جست بر جای آن انجمن
بیامد سرفراز طرخان بر تش / که از تن بخاک اندر آورد سرش
چو نوشاد و ارانبا مون بد بد / بزد دوست و تیغ از میان برکشید
به پیش اندر آمد لبان پر ز بر / نزد تیغ چون برق در زیر ابر
کمرگاه ترخان بد و نیم کرد / دل کرگم از درد پر بیم کرد
چنان هم بقلب سپه حمله برد / نزد کس یکی بود بار دو درد
سران سپه را بهم بر شکست / که کردار از بیر سرکشان برده بس
سرفراز کرگم سوی در برفت / گریزان و لشکر بهم اندرفت
چنین گفت کرگم به پیش پدر / که ای نامور شاه خورشید فر
از ایران سپاهی بیامد بجنگ / سپهبد یکی پیش اقوی بجنگ
ببالای اسفندیار است و بس / بدین در نیامد چنو هیچ کس
همان نیزه جنگ دار و جنگ / که در کنبدان در تو دیدی
غمین شد دل ارجاسپ زین سخن / که نو شد دگر باره کین کهن
بترکان همی گفت بیرون شوید / ز دز نکره سوی هامون شوید
همین لشکر اندر میان آورید / نوو پش هنر بر زبان آورید
یکی را از ایشان نمانید تیز / کسی نام ایشان نخوانید نیز

اندر رسید

همه لشکر از در براه آمدند
ببر سنگ صندوق و قار کشید
کباب و می آورد و جوشیدنی
چنان خورده شد هر یکی را بجام
بکوشید و بیکار مردان کشند
یکی بهره زایشان میان حصار
سیوم بهره را گفت زان کشتگان
خود و شست مرد از دلیران گرد
چو زخم خروش آمد از در سرای
چو آمد به تنگ اندر اسفندیار
بدانجا که بازارگاه منیت
بکوشید و زایشان نتابید روی
همه کاخ هش چنان شد که راه
چو ارجاسپ از خواب بیدار شد
بچنگ اندرش خنجر آبگون
بجست اندر کارش اسفندیار
بدو گفت کز مرگ بازارگان
یکی بهره داریم هر آن کسی
بر او تاخت ارجاسپ اسفندیار
بزخم اندر ارجاسپ را کرد سست
چو شد کشته ارجاسپ از آن زنده جان
چه بندی دل اندر سرای سپنج
بپرداخت زارجاسپ اسفندیار
شبستان او را بجا دم سپرد
گرفتش یکی باره و برنشست

که برجسته و کینه خواه آمدند

چو تاریکتر شد شب اسفندیار

داستان

می آورد و گشتند از آن شادکام
پناه از بلاها بی یزدان کنید
بسازید با دشمنان کارزار
بکوبید هر جا که یابید نشان
نشد تیز و دیگر بر ایشان سپرد
برنزد آزادگان شد همای
دو پوشیده را دید رخ چون بهار
بسی از زر و سیم را منیت
بدرگاه ارجاسپ شد جنگجوی
ببود اندر آن نامور بارگاه
ز غلغل دلش پر ز تیمار شد

چنین گفت کامشب شبی پر بلاست
از آن پس بلا را به بهره کنید
دوم بهره تا بر در دز شوند
که بودند با بازمی دوش مست
بدرگاه ارجاسپ آمد دلیر
ابا خواهر خویش ماه آفرید
چنین گفت با خواهران شیرمرد
بباشید تا من بدین رزمگاه
بیامد یکی تیغ هندی بدست
زنی خسته و کشته و کوفته
پر از سیم ترجاست از خوابگاه

داستان

کنون یافتی مرگ خود ارکان
نهاده بر و مهر گشتاسپی
از اندازه بگذشت شان کارزار
شد در شبستان جای درست
خروشی برآمد ز کاخ زنان
جوانی که آید ز ملبی برنج
برآورد زایوان کاخش دمار
و زانجایگه روشنایی ببرد
یکی تیغ هندی گرفته بدست

بداد و بستد سوختی جان خویش
چو از انسانی شود خون دلت
بیک پاس شب تیغ و خنجر زدند
ز بانی اندر آمد تن تنیل وار
چنین است کردار گردنده دهر
بکشتی نماند نه ترک و نه گرد
بفرمود تا شمع افروختند
در گنج دینار او مهر کرد
پس آنگه بسوی آخر آمد دوان

بپوشید پس جامهٔ کارزار
یکی تا بر آن خستگان چت باد
همان جامهٔ رزم پوشیدنی
اگر نام گیرم از ایدر بزاست
هر آنکس که جستند نام و نبرد
ز بیکار خون آن کین نغنوند
بر ایشان بخنجر بپیوست
زره دار عفران بکردار تیز
بخون غرقه گشت رخ ناپدید
کز ایدر ببود بدرسان کرد
اگر پیر دیدم گرستانم کلاه
هر آنکس که دیده بران کارزار
همه دز چو دریای آشوفته
بپوشید خفتان رومی کلاه
دهان پر ز باد و دلش پر ز خون
بدست اندرش خنجر آبدار
کنون گر بخنجر بدو جان خویش
بود زیر خاک سیه مرتبت
گهی بر میان کاه بر سر زدند
جدا کردش از تن سر اسفندیار
گهی نوش تا آی ور دو کاه زهر
بدینسان نماید جهان دست برد
بر سوی ایوان همی سوختند
نماندش بدانجا کسی هم نبرد
چو پیل دمان و چو شیر ژیان

بران تازی اسپی کمیت اندرین — بفرمود تا برنهادند زین
بصد و شصت بردار پاسبان سوار — نبودند و رفتند زین کارزار
برفتند ازانجا صد و شصت مرد — گزیده سواران روز نبرد
بمان خواهر انرا بر اسپان نشاند — ز درگاه ارجاسپ لشکر براند
وز ایرانیان نامور ده جبند — بدر ماند با پیاوه ارجمند
چو من گفت ازین باره بیرون شوم — خود و نامداران بهامون شوم
ز ترکان دو روزه بندید بخت — اگر یار باشد مرا اینک بخت
هر آنگه که آید گمانشان که من — رسیدم بدان پیکر ارجمند
غو دیده بان آمد از دیدگاه — که نو شد سر تاج گشتاسپ شاه
چو آینده گردد و بدر در سپاه — گریزان و برگشته از رزمگاه
به پیروزی از باره کاخ نابس — مرا دید از پاک یزدان سپاس
پسر شاه ترکان از آن دیدگاه — بیفکند باید به پیش سپاه
بیامد ز در شیصد و شصت مرد — خروشان و جوشان بدشت نبرد
وز انجا بفرمود تا پاسبان — برآورد زنالای ماه و فغان
که پیروز شد فرخ اسفندیار — بر شاه ترکان برید زار
بخاک اندر افکند ارجاسپ را — برافروختند نام گشتاسپ را
وز انجا دلاور بهامون شتافت — بگشت اندر ایوان اگر کس که یافت
چو نزد سپاه پشوتن رسید — بدان نامدار آفرین گسترید
سپاهش همه مانده اندر شگفت — که مرد جوان دلیری گرفت
چو ماه از بر تخت زرین نشست — سپه پاس از شب تیره اندر گذشت
غو دیده بان آمد از دیدگاه — که گم شد سر تاج ارجاسپ شاه
همیشه جوان باد اسفندیار — وز آباد فرخ ورا داد بار
که بر کین لهراسپ ارجاسپ — به بربد و افراخت آیین و فر
همه پاسبان بد خورشید بخت — که گشتاسپ شاه ای پیروز بخت
چو ترکان شنیدند ازین پر خروش — نهادند یکسر بر آواز گوش
دل کهرم از پاسبان خیره گشت — وز آواز ایشان دل شب تیره گشت
چو بشنید با اندریمان بگفت — که تیره شب آوازه شوان بهفت
که امشب چه گوهر خواهد بدن — بیامد همه دشت تا هاز دل
که یارد گشاده بدین گونه لب — ببالین شاهم درین تیره شب
بیامد فرستاد تا هر که هست — بر ایشان بخنجر بریدیست
چه نازی کند پاسبان روز جنگ — بدین نامداران شود کار تنگ
دگر دشمنی مان بود خاکی — که جوید همه روز پیکارگی
بآواز گفتند و فال بد — بکوبیم مغز سر بکوپال بد
چو زین گونه آواز پیوسته شد — دل کهرم از پاسبان خسته شد
ز بس غو از هر سوی زین نشان — بر آواز شد کوس گردنکشان
سر گشت آواز بسیار گشت — از اندازه پاسبان در گذشت
چنین گفت کهرم بپیش سپاه — که خفته گرفتست مان کینه جو
نباید که دشمن پس پشت ما — گرفتست با دیت در دشت ما
بیاید سپه را سوی دز کشید — چو از پاسبان بانگ چونین شنید
بگفت دشمن از خانه بیرون کشید — وزان پس برین گونه افزون کنید
دل کهرم از گفتشان تنگ شد — بجید ورایش به از رنگ شد
بلشکر چنین گفت کز خون شاه — ولیکن پر از رنج شد با سپاه
کنون بیگمان باز باید شدن — ندانم کزین پس چه شاید بدن
بزرگان همه پشت بر گاشتند — بشب دست پیکار بگذاشتند
خروشان بکهرم و سپاه آمدند — که تا این خروش از کجا آمدند
پس اندر همی آید اسفندیار — زره‌دار با گرزه گاوسار
چو کهرم بر باره در رسید — بران باره و ایرانیان آمدند
چنین گفت کاکنون چو از رزمگاه — چه مانید با ناکس اسفندیار
همه تیغها برکشیدند ز نیام — بجز نوستاد باید پیام
بجیره جو تاب اندر آورد بخت — بدان نامداران شد کار بخت

دو لشکر برآزم آشوفتند / همه بر سر یکدگر کوفتند
چنین تا برآمد سپیده دمان / بزرگان چنین اسپ آمد زمان
برفتند مردان اسفندیار / بدان نام آن باره شهریار
بریده و بر شاه ارجاسپ را / که زیر بند مر خون لهراسپ را
دو فرزند ارجاسپ گریان شدند / ابر آتش تیز بریان شدند
بدانست لشکر که این کار گشت / بران زر که بر بیاید گریست
بکشتند زاد و دلیر ابرا / سپهدار شیر اگو امترا
که گشتست که بر دیت کین گشته باد / بر و جاودان روز برگشته باد
گرانمایه اکنون سپیرون بنه / درفشی که داریم بر سیم بته
چو از شاه بر دوخته شد نگاه / مبادا درفش و مبادا کلاه
بیه راه برگ آمد اکنون نیاز / زجلخ تیز از در دشت تا طراز
وزان شهر همه مرگ آمدند / زره دار با خود ترگ آمدند
ده و دوار برخاست از رزمگاه / هوا شد بکردار ابر سیاه
بهر جای بر توده و کوه بود / زخون پیران یک لستوده بود
بهر جای بر دوده گشته بود / زخون ریگ همچون گل آغشته بود
همه دشت بی تن سر و یال بود / بجایی دگر گوپال بود

زخون بد در ذرهی موج خاب / چو اسفندیار اندر آمد ز جا
که ذلت دیت از جهت دیت را / سپهدار کرم مغفر دیبای

داستان

دو جنگی برایشان بر آویختند / که گفتی بهم شان بر آمیختند
دو دستش ببرد و ببستند خوار / پراکنده شد لشکر نامدار
برآورد و ش از جای و زد بر زمین / همه لشکرش خواندند آفرین
تهمتن کمربند کرم گرفت / بزور یکیا آتش زین گرفت
همی تیر بارید همچون تگرگ / هوا پر ز ترگ و زمین پر ز مرگ
ببر از تیغ باران چو برگ از درخت / یکی شد نگون و یکی ماند لخت
همی موج زد تیر بران رزمگاه / بر زیر نعل و سر با کلاه
نداند کسی رازهای جهان / بخواهد گشت و ان کار نهان
کسی کش بیر فراز شد نار یکی / گریزان همی رفت یکبار یکی
هر آنکس که شد در دم اژدها / بکوشید و هم زو نیابد رها
ز ترک و ز چینی فراوان بماند / وگر ماند کس نام او بر نخواند
همه ترک جوشن فرو ریختند / همه ترک با خون برآمیختند
نوایش اسفندیار آمدند / همه دیده چون نوبهار آمدند
سپهدارشان بیدار بود / سپاهش به بیدار او شاد بود
کسی راند داد از نه زینهار / بکشتند از آن دشمنان بیشمار
ز گردان چنین نامداری نماند / بتوران زمین شهریاری نماند
برآیده و خیمه بر دشت شد / بدان کشتگان جای بگذاشتند
بدان روی در پیرایده زد / چو اشد از هر دری تنگ و بد
بزد بر دو رویه رواروی بلند / فرو هشت از دار پیمان کمند
بر اندر جهان نگونسار کرد / برادرش را بر دگر دار کرد
سیاهی برون گردان بردورد / بجایی که بد گرد بر جانجوی
بفرمود تا آتش اندر زدند / همه بهتر توران بهم بر زدند
بجایی یکی نامداری نماند / ز چین و ز ترکان سواری نماند
تو گفتی ابری برآمد سیاه / بیارید آتش بران رزمگاه
جهاندار چون کار از آن گونه دید / بیارایت مجلس می اندر کشید
ابا نامداران ایران نشست / نشادی گرفتند باده بدست
به پیروز بودن نوا ساختند / برستان هم و زر نو آختند
همه مست گشتند و آن شب شدند / نهفته شدند و روز باز آمدند
بکردار جنگیقت آموزگار / کنون گشت ما را همی روزگار
بدین راه دشوار بشتافتم / کنون لام کام دل یافتم

دبیر نویسنده را پیش خواند — وزان چاره جنگ چندین براند
چو بر تخت بنشست فرخ دبیر — قلم خواست از ترک چینی حریر

نخستین که نوک قلم شد سیاه — گرفت آفرین خداوند ماه
خداوند پیروزی و فرهی — خداوند دیهیم و شاهنشهی
خداوند کیوان و تابنده هور — خداوند روزی ده رهنمای
ازو جان گشتاسپ هم شاد باد — گشادند از هر سوی هوش و رای
ازان کارهای که او کرده بود — همه مهتران برترا کهتران
چو تو شاه بنشست بر تخت داد — که تا چون بیموده ام راه را
رسیدم برای تو توران زمین — پیر مرد نو کرد داغ کمین
بران مغفوان کذشتم که گوی — سیه گشت ازان هفت اندام من
که دستور باشند در اهتمام یاد — وزین رنج و پرنیه بیغم شوم
بروین دز ارجاسپ که مردم تمام — که تا در بیابان سپه آور دمار
همه نوژم خور شیر و گرگ — خورش یافت بیشتر اسفندیار
فلک روشن از تاج گشتاسپ باد — نهادند و خسپند چندین سوار
هیونان کف افگن بتیز رو — سه منزل یکی منزل انگاشتند
رسیدند تا که بدرگاه شاه — بدستوری شاه اندر خورست
بفرمود کارنده نامه پیش — ز بند هر اندیشه آزاد شد
برو مهتران آفرین خواندند — بگفت آتش و دود خود گاه را
بسی بر نیامد که پاسخ رسید — که پاینده بود آنکه تخت
نو دیافته مرد یزدان شناس — بخوانم برین نیکوی رهنمای
درختی نگشتم به باغ بهشت — گز و بار و بر تر فریدون بکشت
پرستش بیح و یاقوت و زر آمدست — همه بار او زیب و فر آمدست
پرستش همی بساید بار بلند — ابا نیکنامی و با فر و بخت
رسیدان نوشته به هر دیگ نیز — هنرها نه بیوند و خویش آمدن
یکی آنکه گفتی که کین بینا — بشیرین روان اندر آویختند
ز شهریاران گرامی بود — مریزاد آن هفت اندام تو

داستان

خداوند پیل و خداوند ببور — خداوند جان و خداوند رای
ببینو همه کام هر اسپ باد — چو بر دخته شد آفرین خدای
پیر دشمنان را پسر آورده بود — چنین گفت کای شاه نام آوران
زمان و زمین بر ترانده باد — کنم آگه از کار خود شاه را
که هرگز نخواهم بره آفرین — اگر بر گشایم سراسر سخن
اگر بشنو و زان برادر سر نو — نگاهید از ان مغفوان کام من
نخواهم بره جاده کارزار — بدیدار او شاد و خرم شوم
خو انداز در دو ماتم نماند — کسی را ندانم بجان بشیار
خو از دل نجوید بلیک پیر ترک — دد و دام را پای الیان هزار
بهشت برین جای هر اسپ باد — چو بر نامه بر نام اسفندیار
بباران فرستاد سالار نو — وزانجایگه روی برگاشتند
بیامد بر شاه و شد بازخواه — که آرنده نامه را بر ذبیت
بخواند او بدان همه و کیش — به پیروزی پور خود شاد شد
بسی گوهر زر برافشاندند — نوشت آنکه پاسخ نامه را
یکی نامه بدبند اور کلید — پسر پاسخ نامه بود از تخت
یکی شناسید زیزدان سپاس — دگر آنکه آزاد گرگ خدا

داستان

همیدون نو دیح او ارجمند — نماند تا جاودان این درخت
که رو خوب شد روز بار یکین — نوشته … ورو انچه بیش آمدن
نحسم مدان چاره کیمیا — دگر آنکه گفتی خون ریختند
نه از کوشش و جنگ نامی بود — مریزاد یزدان ز نو کام تو

جهارم که گفتی بجان و جهان ندارم کسی را زخویشان سوار
همیشه دولت مهربان باد و کرم براز شرم جان لب پر آواز نرم

زکین برادرت رایی و هشت زاندازه خون بختن درگذشت
و دیگر از آن پر گشتی نیا زدل دور گردی بدو کیمیا

چو خون بخشیدش تو آن بخشی چو شیران جنگی برآویختی
همیشه بزی شاد و به روزگار روان خرد باد آموزگار

نیازیست ما را بدیدار تو بدان پر هنر جان بیدار تو
چو نامه بخوانی سپهبد نشان بدین بارگاه آیی بارگیان

هیونها و زره بازگشت همه شهر ایران برآواز گشت
سوار هیونان چو باز آمدند به نزد سپهبد فراز آمدند

چو آن نامه برخواند اسفندیار ببخشید دینار و بر ساخت کار

چو از گنج ارجاسپ چیزی نماند همه گنج خویشان بر او فشاند

در ستان

سپاهش همه روی تو انگر شدند از اندازه کار برتر شدند
نشتر بود اسپ با دشت و کوه بداغ سپهدار توران گروه

هیون خواست از بار روان ده هزار پراکنده از دشت و از کوهسار
همه گنج ارجاسپ در بار کرد نقیبان درم را بجز بار کرد

هزار اشتر از گنج دینار شاه دو سیصد زدیبا و تخت و کلاه
صد از مشک و عنبر بدو گوهران صد از تاج و از نامور افسران

همان صد شتر جامه چینیان هم ابریشمین هم از پرنیان
عماری بسیچید دیبا جلیل کنیزک به بردند چینی

رخ چون بهاران بالا چو سرو میانها چو غرم و بر فش تذرو
ابا خواهران یل اسفندیار برفتند بت روی سیصد سوار

زپوشیده رویان و از جاش گنج برفتند با بویه و در دو رنج
دو دختر دو خواهر یکی مادرش پر از ناله و سوک خسته برش

زعنبر کمندی زبیر شنو گوار بریده خروشان و گریان زار
زگنجی که مانده با فراسیاب برون آوریده زخشک و زآب

هزاران شتر زان گهر بار کرد دگر هرچه زر بد در انبار کرد
پس آتش بر و بنه فرا اندر زدند زمانه برآمد بچرخ بلند

همه باره شهر و بوم و زمین برآورد گرد از بر و بوم چین
سپه پور جوان اسپه داد و گفت که بیدار باشید با بخت و جفت

براه ار کسی پر به بجد زداد بپرسش بر الحقو برید شاد
شماره بسوی بیابان برید سپنانها بخورشید تابان بدید

بسوی هفتخوان بر نخجیر شیر برانم شماره بگویید دیر
بگویم بسویم بگیرم براه به بینم شمار اسیر باد داه

بنزد خوان آمد اسفندیار به نخجیر با لشکر نامدار
چو نزدیک آن انجمن بار رسید همه خواسته کرد بر جای دید

هوا پر زابر و زمین پر نگار تو گفتی پدید آمد اندر بهار
دو هفته همین بود با یوز و باز غمی بود از آن بخ راه دراز

ز فرزند پیرمایه را خشم داشت زدیر آمدن شان دل خشم داشت
که راه درشت ایمن من کوفتم زدیر آمدن شان برآشفته ام

رسیدند ناگاه هر سه پسر که چون تو که دارد بگیتی پدر
که شایسته تخت ایران تویی بهر جنگ پشت دلیران تویی

همه شهر ایران بیاراستند همه رود و رامشگران خواستند
هوا پر زآواز رامشگران زمین پر سواران هنر وران

زدیوار خانه آویختند زمشک و زعنبر همی بیختند
چو گشتاسپ بشنید رامش گزید برآواز او جام می در کشید

زلشکر بفرمود تا هر که بود زکشور کسی کو بزرگی نبود
همه بر درش بر تبیره زدند بزرگان لشکر بدیره شدند

داستان

به بغداد بنشست بر تخت عاج
بر بر نهاده کلفر و ز تاج
کمر بر میان کرد شاهان بدست
پیارایت ایجای ماهی نشست

شهنشاه خواند از ان پس وزیر
ز کشتاب بشناخش کس ورا
چو تاج بزرگی بر بر نهاد
چنین گفت بر تخت پیروز شاد

که اندر جهان تاج گنج منست
جهان پیر بر بر در پناه منست
جان تازه از دست رنج منست

پس این گنج شو اند از من بدست
بحسد کسی دل پر از آبروی
براید ز مردم بکردار ربد

چو خشنود باشد جاندار پاک
پر کینه ورسان بر آورده اند
پسندیده داور اه منست

بباید که از کار داران من
زند خواه و از مردم نیکخواه
گر اسده کردم من این نیکوی

ز پیشاده بر هر یکی لشکری
چو او کشته شد دخترش را بخواست
که این و بمشیر و کاه آورند

که آباد باد اندرت زمین
دو اندر زندان شاه اندرون
کجاست دیت بر هر کس این نیکخواه

برانگه که شاه اردوان را بکشت
چو بگرفت شاه اردشیر ان بدست
بدان تا بگوید که گنجش کجاست

دو فرزند او شد بهندو ستان
جهانداران از کشتن بدکنان
دو دیده پر از آب و دل پر ز خون

هندو ستان بود مهتر پسر
به بردند مرغان و بگداشتند
ز دیبتش در افتاد بلشکیت پست

شد آن باد شاهیچه لرزان ز بیم
بفرمود تا مومد کد خدای
برانديشه از کردش ایمن شد

بفرمود تا خوانکی مرغ جار
شود در نوارش بدانگونه بهیت
کمانی همی خره بگداشتند

هم انگاه مرغ آن بخورد و بمرد
چه گوی که باداش بایدش کرد
بیاید بر خیر و نیک راهی

زد یپتور ایران بپرسید شاه
پیر بر کناهش بیاید مرد
که بهوده ماردجای بودست

چو باد افره هیت این بر اورده راه
بفرمود کین دخت ناپاک بد
که جان بداندیش کرد و بدرد

چنین داد پاسخ که مهتر بیست
چو موبد برون بردش از پیش شاه
کیبی بند کو بد بباید شنید

بموجب چنین گفت شاه اردشیر
اگر کشت خواهی مرا نا گزیر
سری کمن که هرگز نه بیند روان

کنون اندر اندازه در زرف جاه
جهان تا شود کودک از من جدا
همان دخت لرزان ز بیم گناه

بموبد چنین گفت کای پر خرد
پیارایت جایش با یوان خویش
بجای آورم گفته پادشا

اگر من بپرایم بخون ریختن
بس اندیشه کرد انکه دشمن نیست
که دارد دو راچون تن خویش جان

نه کاریست کردیت من بگذرد
نخانه شد و خایه بر بد لیست
کمان بد و نیک با بهر کیست

بزن گفت اگر هیچ باد هوا
هم اندر زمان حقه را مهر کرد
بد و داغ دارد به لب

یکی چاره بیارزم که بد کوی من
بحقه در افکنده بر بیان دود
شتابان ورخیار ها زرد کرد

بزرگان بران گفت مهر آورید
چنین گفت با شاه کین زینهار
پسر زاد ازین دختر اردوان
از ایوان خود انجمن دور کرد
نهانش همین بود تا هفت سال
بدو گفت شاها انوشه بدی
کنون گاه شادی و می خوردنست
چنین داد پاسخ ورا شهریار
زمانه بشمشیر من گشت راست
پدر بی پسر چون پسر بی پدر
بدل گفت بیدارم و کهن
گرایید و گفتا بیابم بجان نهان
بگوی آنچه داری بفرمای چیز
یکی حقه بدنیش گنجور شاه
بدو بازده تا ببینم که چیست
بشه گفت کین خون گرم منست
نگشتم که فرزند بد در نهان
بدان تا کسی گو بد بد مرا
چو تو نیست فرزند یک شاه را
همان در تن نیز بادا بجای
وزان پس چنین گفت با کدخدای
کنون صد پسر هم برین سال او
همه کودکان را بمیدان فرست
بدان راستی دل گواهی دهد
بیک جامه و چهره بالا یکی

چو تیره شود نزد شاهم برید
سپارد بگنجور خود شهریار

چو آمد بنزدیک تخت بلند
نوشته بران حقه تاریخ آن

داستان

یکی شاه بر گشت با فر و یال
روانت باندیشه نو برنی
نه هنگام تیمار و پژمردن است
که ای مهربان موبد بخت یار
همه رنج ناخوبی اندر نکاست
که دشمن بگیرد مر او را ابر
که آمد مرا روزگار کهن
من این رنج بردارم از شهریار
ز گفت خردمند بهتر چه چیز
بیزد گر بخواهد بدین پیشگاه
بگرمان نیامد باندیشه زیست
بریده زبن باز شرم منست
نه بر سیدم از کردگار جهان
بدریای تهمت نشوید مرا
نماند مگر بر فلک راه را
خردمند فرزند دارد بجای
که ای پر فرزانه پاک رای
ببالا و چهره بر و یال او
بیارای و گوی و چوگان بدست
ترا با پسر آشنایی دهد

چنان بد که روزی بیامد وزیر
ز گیتی همه کام دل یافتی
زمین هفت کشور بشاهی تراست
مرا سال بر شصت و یک در رسید
پسر باید و نیست اکنون بجای
پس از من بدشمن رسد تاج و گنج
بدو گفت کای شاه گردن فراز
بدو گفت شاه ای خردمند مرد
چنین گفت پاسخ بدو کدخدای
بگنجور گفت آنکه او زینهار
بیاورد پس حقه گنجور او
سپردی بمن دختر اردوان
بحستم بفرمان آزرم خویش
کنون هفت سالست شاپور تو
ورا نام شاپور کردم بمهر
ازو ماند شاه جهان در شگفت
بسی رنجها یافتی زین سخن
همه جامه پوشیده با او بهم
چو بگذشت کودک بد و خوب چیز
بیامد بشبگیر دستور شاه

داستان

بران حقه بنهاد با مهر و بند
بدان کرده بن بیخ آن
یکی خسرو آیین روشن روان
ورا نام دستور شاپور کرد
بدید آب در دیده اردشیر
پر دشمن از تخت بر تافتی
سپاهی و را جای گاهی تراست
زکافور شد مشک گل ناپدید
دلارای و پرورده و نیک رای
مرا خاک سود آید و مرد رنج
جوانمرد درویش دل بر فراز
چیرایم جان مرا رنجه کرد
که ای مهربان پیر و رهنمای
ترا داد آمد کنون خواستار
سپرد آنکه بسپرد دستور او
که تا جان بخوی ش پروان
بریدم هم اندر زمان شرم خویش
که زیبد بدین کار دستور تو
که از تخت او شاد باد اردشیر
وزان کودک اندیشه اندر گرفت
نمانم که رنج تو گردد کهن
بباید که چیزی بود بیش و کم
بحسد بفرزند جانم بمهر
همین بر دکودک بمیدان ز گاه
که بیدا نبود این از آن اندکی

بمیدان تو کوی یکی سور بود
میان اندرون شاه و سیتور بود

چو کودک بمیدان در آورد روی
منی چند از آویزگان نا کرم

بگه کرد چون کودکان را بدید
که ایشک یکی اردشیر بحاب

بدو را بهر گفت کای پادشا
که روزی کز ایشان بجوگان گیر

همین باش تا کودکان تازه رو
میان دلیران بگرد ارشیر

زدیدار من کوی بیرون مرد
زبشت من و یاک پیوند من

بفرمان بشد بنده بهشتیار
بچوگشتند نزدیک ما اردشیر

ازان کودکان کیس بنیامد بمیش
که کرد و جوان مردم کشته پیر

بیوارانش از جاه برداشتند
بسی آفرین خواند بر داور

بروچشم درویش بوسید و گفت
که این را همی کشته پنداشتم

چو یزدان همین یاری نمود
کرانمایه یاقوت بسیار خواست

بدو زر و گوهر همی بخشیدند
ز کوهر چهره او کیس ندید

بسیتور بر نیز گوهر فشاند
که شد کاخ و ایوانش آراسته

بفرمود تا خز اردوان
زرنکار بردند ماه و را

بیاورد فرزانگان را ز بخر
نشسته بپرفازی و خیره دی

همان جنگ را کرده کرده عنان
سه کردن و کوشش درای بزم

وزان پس بفرمود ما هیچ زرم
بدو داده فرمان دهم کین

بخشید کیهی بدرویش مرد
وزو کرد شرم همی سار سان

کجا نام شاپور خانی همی
زچشم بدش هم بود بد گزند

نبودی جدا یکدم از اردشیر
بسالی نبودش بجانی درنگ

زدشمن چو جانی به پرداختی
نخواهم همین آشکار و نهان

که بیدشمن آرم جهان را بدست
که ای شاه روشن دل نامجوی

بکید هندی فرو نیستم کیس
در سیکاری وراه کژند

اگر هفت کشور ترا بیهمال
همی بود خواهد بکردار فعال

یکایک بگوید ندارد بزرگ
نخواهد درین پایه شاه کیخ

چو بشنید و بگزید شاه اردشیر / جوانی گرانمایه شمع و تیر
فرستاد نزدیک ناهید هند / بسی سیب دینار و چینی پرند
بدو گفت رو نزد دانا بلوی / که ای مرد بیدار اختر شناس گوی
باختر نگه کن که تا من ز جنگ / که آسایم و گیتی آرم بچنگ
دگر نیست این تا نباشم برنج / بدین گونه پراکنم بیشمر گنج
چو آمد فرستاده شهریار / بر کید با هدیه و با نثار
بگفتش انکه با او شهنشاه گفت / همه رازها برگشاد از نهفت
چو بشنید ازو کید غمخوار شد / ز روی پرستش سوی چاره شد
سطرلاب خواست و اختر گرفت / از ایران و از اختر گرفت
که از اختر و گوهرش نوش زاد / بر آمیزد این تخمه با این نژاد
نشیند بآرام بر تخت شاه / نباید فرستاد هر سو سپاه
بیفزایدش گنج کایدش رنج / تو شو کینه با این دو گوهر بسنج
فرستاده را چیز بخشید و گفت / گزین هرچه گفتم نباید نهفت
گر از زین بجید سپهر بلند / کند اینکه گفتم بد و ارجمند
چو این گرد ایران برو گشت راست / بباید همه کام دل هرچه خواست
فرستاده آمد بر شهریار / بگفت آنچه بشنید ازو نامدار
چو بشنید گفتار او اردشیر / دلش گشت پر درد و رخ چون زریر
فرستاده را گفت کین خود مباد / که بینم من از تخم مهرک نژاد
بخانه درون دشمن آرم ز کوی / شود با بر و بوم من کینه جوی
دریغ این پراکنده گنج من / فرستادن مردم و رنج من
ز مهرک یکی دختر ماند و بس / که او را ندیده ست کس
بغزایم اکنون که جوینده باز / بهند و بروم و بچینی طراز
چو یابم بر آتش درافکنم / بر آتش شرر ریزان کنم
بجهرم فرستاد چندین سپاه / یکی مرد جوینده کینه خواه
چو آگاه شد دخت مهرک ز تخت / خردمند با زیب با فر و بخت
ورا اندر آن مرز همتا نبود / بکشور جز او پیر و بالا نبود
بنالید بر سان سرو سهی
چو لختی بر آمد برین روزگار / فروزنده شد دولت شهریار
کنون بشنو از دخت مهرک سخن / ابا گرد شاپور شمشیر زن
بنخچیر شد شاه روزی پگاه / گرانمایه شاپور با او براه

داستان

بهر سو سواران همی تاختند / بنخچیر دشتی بپرداختند
پدید آمد از دور دشتی فراخ / پر از باغ و میدان و ایوان و کاخ
همی راند شاپور تا پیش ده / فرود آمد از راه در خوان ده
یکی باغ خوش بود در بر سرای / چو اندر آمد بدان نیز جای
یکی دختری دید بر سان ماه / فرو هشته از دلو گیسو بچاه
چو آن ماه رخ روی شاپور دید / بیامد برو آفرین گسترید
که شادان شو و خندان بزی / همه ساله از بیگزندان بزی
کنون بیگمان تشنه باشد ستور / درین ده بود آبها تلخ و شور
بچه را همه آب سرد است و خوش / فرود آی تا من شوم آبکش
بدو گفت شاپور کای ماه روی / چرا رنجه گشتی بدین گفتگوی
که هستند ایدر پرستنده مرد / کزین چاه بی بن کشند آب سرد
کنیزک هم آنگه بپیچید روی / البته وار بنشست در پیش جوی
پرستنده را پیش فرمود شاه / که مپسند و این آب برکش ز چاه
پرستنده بشنید و آمد دوان / رسن بست با چرخ و آب روان
چو دلو گران سنگ پر آب گشت / پرستنده را روی پر تاب گشت
چو دلو روان بر بیامد ز چاه / بیامد دوان نیز شاپور شاه
پرستنده را گفت کام من / از آن داشت این دلو چرخ رسن
همی بر کشید آب چندان ز ماه / تو گشتی غوشان و فریادخواه

هم انکه رپن بستد از پیشه کار
شد آن کار دشوار بر شهریار
زدیو گران چون چنان رنج دید
برین ماه روی آفرین گسترید

که توشه بزی تا بود روزگار
همیشه خرد بادت آموزگار
به پیروی شاپور شاه اردشیر
شود پیکمان آب در جاه سر

بوان کشت بادختری خوبروی
چه دانی که شاپورم ای شکبوی
چنین داد پاسخ که دهپستان
شنیدم بسی از لب دهستان

که شاپور کردست بازو رپیل
بپخشندگی همچو دریای نیل
به بالای پیروپیت
بهر چیز مانندهٔ بهمنست

بدو گفت من دخترِ مهترم
زایران چنین گشت کندآورم
بدیدار کن تا نژاد و تو گیست
که بر چیرهٔ تو نشان تو گیست

بدو گفت شاپور کای ماه روی
سخن هرچه پرسم که راست بگوی
بدو گفت شاپور هرگز دروغ
برشهر یاران مکن دیر دوغ

کز آن شاه یابم بجان رستگار
نباشد برین موی وین رنگ بوی
بدو گفت دختر که ای شهریار
کراز شاه یابم بجان رستگار

نریست از ایمن کینه دوپستان
چو یابم ز چشم شهنشاه داد
بدو گفت شاپور کز بوپستان
نریست از ایمن کینه دوپستان

منم دخترِ مهرک نوش داد
نه از داد کز نامور شهریار
کنیزک بدو گفت کز راه داد
منم دخترِ مهرک نوش داد

چنین آبکش گیتم مینه کار
بدین نامور مهتر سیرود
من از بیم ای نامور شهریار
چنین آبکش گیتم مینه کار

بمن ده کواکش تو بر خود نهیر
همی مهترده به بیشین بای
کمتر چنین کشت کای خوب چیر
بمن ده کواکش تو بر خود نهیر

که پیروسهی چون کل آمد بهار
تابین آتش پرستان او
بسی بر نیامد برین روزگار
که پیروسهی چون کل آمد بهار

دگر نامور ارد شیر سوار
یکی کودک آمد عمانند روی
تو گفتی که باز آمد اسفندیار
دگر نامور ارد شیر سوار

بیود اوز فرد جهان پهلوان
که پیروی بداندر میان فرزد
چنین تا بر آمد برین مدت سال
بیود اوز فرد جهان پهلوان

بشد نیز شاپور نخجیر گیر
بجای نیازش نکمد اشتند
بیچید شد مدت روزار دیر
بشد نیز شاپور نخجیر گیر

داستان

پیامد گز آموخن شد پتوه
بمیدان شاه آمد آن ناجوی
نرفتند از ایشان برجوی پس
کماندند نام برجای و بس

کمان داشت در دست ده جوبه تیر
به پیش جماندار چون باد بعد
زمین شیاتیر برداشت کوپ
وز و کشت لشکر پر از گفتگو

بدو گفت دختر که ای شهریار
وز و کشت لشکر پر از گفتگو
وز انجا خروشی بر آورد سخت
کز و خیره شد شاه و فرو رفت بخت

بدو گفت شاپور کز بوپستان
نگه کن که تا از که دارد نژاد
به پرسید و موبد بدالکس
همه خامشی برگزیدند بس

کنیزک بدو گفت کز راه داد
که بر دارش از خاک بردمن ازر
بشد موبد و برگرفتش زگرد
به بر دش بر شاه از راه مرد

من از بیم ای نامور شهریار
ترا از نژاد که باید شمرد
هم انگاه کودک بآواز گفت
که نام نژادم نیامد بگفت

چنین آبکش گیتم مینه کار
زفرزندِ مهرک نژادم درست
فرو ماند از و شاه گیتی شگفت
محمد بدو اندیشه اندر گرفت

بمن ده کواکش تو بر خود نهیر
به پرسش گرفتش از اندازه بیش
به پرسید شاپور ازان کار کرد
دلش گشت پر درد و رخسار زرد

بخندید ازو نامور شهریار   بدین گفت کین راز پنهان مدار
پسر باید از هر که باشد رواست   که گویند این بچه پادشاست
بدو گفت شاها انوشه بزی   جهان تا ابد باد ار انوشه بزی
ز پشت من و نام او از خرد   درخشنده چون لاله اندر خود
نهان داشتم چند از شهریار   بدان تا بسر آید بر میوه دار
گرانمایه از مهر دختر گسیست   ز پشت منست و مرا بی گسست
ز جاه و ز آب آن کجا رفته بود   بدو گفت و پرسید و بشنود
ز گفتار او شاد گشت اردشیر   به ایوان خرامید خود با وزیر
گزیده دلفروز را از کنار   به ایوان سوی تخت شد شهریار
بیارایت زرین یکی تخت شاه   یکی طوق فرمود زرین کلاه
پس از زر و گوهر بدو بیش داد   خردمند را خواسته بیش داد
بدو پایه بیارایت آتشکده   هم ایوان نوروز و کاخ سده
یکی بزمگه ساخت با مهتران   نشستند بر بزم رامشگران
چنین گفت بر نامداران شهر   هر آنکس که او از خرد داشت بهر
که از گفت دانا ستاره شمر   مبادا که هرگز کند کس گذر
چنین گوش بگشاد هندی که بخت   بگیرد دلارام بد رام بخت
نه کشور نه افسر نه گنج و کلاه   ز دو سیم شاهی نه فزونه نام
مگر بچه مهرک نوشزاد او   برآمیزد آن تخمه با این نژاد
کنون پالیزبان اندر آمد بهشت   که جز بار رنج از زمانگست
چو رفت او ز مرد اندر آرام خویش   بگیتی ندیدند جز کام خویش
زمین هفت کشور بشاهی مراست   دلم یافت از آن چیزی که او یافت
وزان پس همه کارداران او   شهنشاه گردنده هموار او
کنون بشنو از داد و فرهنگ او   ز شاهی و آزادی و نیک تو
همان از خردمندی اردشیر   سخن بشنو و یک بیک یاد گیر

بکوشید و آیین نیکو نهاد   بگسترد بر هر سوی مهر و داد

داستان

به درگاه چون خواست لشکر ز اول   فرستاده بر هر سوی هیول

که تا هر کسی را که دارد دلیر   نماند که بالا کند بی هنر
سواری بساز ار داد از جنگ   بگرز و کمان و به تیر خدنگ
چو کودک ز گوشش شدی   بهر بخششی در سامو شدی
ز کشور بدرگاه شاه آمدی   بدان نامور بارگاه آمدی
شهنشاه را نامه کردی بر آن   هم از بد هنر مرد و از پهلوان
جهاندار چون نامه برخواندی   فرستاده را هیچ ننشاندی
هنرمند را خلعت آراستی   ز گنج ار بمایه تر خواستی
چو کردی نگاه اندر آن چیز   نه بستی میان اندران شهر
چنان هم سپاهش بجای سپند   که بنیای ایشان ستاره بدید
از ایشان کسی کو بدی آی لان   بپرسش را بر افراختی
بگشتی منادی گری در سپاه   که نامداران و گردان سپاه
هر آنکس که خشنودی شاه جست   زمین از بخون دلیران بشست
پیاده بسی خلعت شهریار   شود در جهان نام او یادگار
بلشکر بیارایت گیتی همه   ستان گرفت و بر خاشجویان زدم
به ایوان چو کارآگهان در آی   به دانشان کار کرد آشتی
بلاغت بکه داشتندی و خط   کسی کو پری چهره بر یک نقط
چو برداشتی آن سخن باد   سپهر و سپهش به بستر ار و
کسی کو که کمتر بدی خط و بر   بگشتی بدیوان شاه اردشیر
سوی کارداران شدند نگار   قلم زن بماند بر شهریار
نشستانند و بد شهریار اردشیر   چو دیدی به درگاه و در داد
نویسنده گفتی که گنج آگند   هم از راه از رنج ویران کند
بدو باشد آباد شهر و سپاه   جهان زیر دستان فروزنده

دبیران چو پیوند جان منند / همه پادشاها نهان منند
چو رفتی سوی کشور کار دار / بد و شاه گیتی درخوار داد

نباید که مردم فروشی بگنج / که بر کس نماند سرای سپنج
همه راستی جوی و فر ایکی / ز خود دور بادا و دیو ایکی

زپیوند و خویشان بنه هیچکس / سپاه آنکه من دادمت یار بس
درم بخش از ماه درویش را / بده خیره مر و بد اندیش را

اگر کشور آباد داری برنج / بمانی تو از داد آباد و شاد
دگر هیچ درویش جنبد هم / همه جان فروزی بر و بوم

هر آنکس که رفتی بدرگاه شاه / سپاسی و کار تو باد خواه
شدندی بر تخت استواران من / به پرسیدی از کارداران او

که داد و بیت از ایشان که کرتر گریز / وگرنه چه خسپد به تیمار نیز
دگر آنکه در بخشد آنا که اند / ور از راستی با توانا که اند

دگر کیست کو از در پادشاهیست / جهاندیده بر بیت و هم پادشاست
شهنشاه گوید که از رنج ست / مبادت بی بهره از گنج من

جوانان با دانش یادگیر / به نیکوتر آید ز نادان پیر
چو لشکر بشد رفتی بجای جنگ / خود بار کردی و بار در تنگ

فرستاده برگزیده پیر / خردمند با دانش یادگیر
بیامی بداوری با آیین و ب / بدان تا نباشد به بیداد و ب

فرستاده رفتی بر دشمنش / که بشناختی راز پیراهنش
شنیدی سخن گر و از راستی / غم و رنج و اندوه ز دل کاستی

بدان یافتی خلعتی شهریار / همان عهد و منشور از و یادگار
اگر بار بودی بپرسش اندرون / بدل کینه اندر جگر جوش خون

سپه را بدادی سراسر درم / بدان تا نباشد ازین کس دژم
یکی پهلوان داشتی نامور / خردمند و بیدار و آزاده جوی

دبیر خردمند با دستگاه / که دارد ز بیداد لشکر نگاه
وزان پس یکی مرد بر پشت پیل / نشستی که رفتی خروشش دو میل

زدی بانگ کای نامداران جنگ / هر آنکس که دارد دل و نام و ننگ
نباید که بر هیچ درویش رنج / نهد کر برانکو خداوند گنج

بهر منزلی در خورید و دهید / سپاهی بر آن پر دستان نهید
بخر کسان کس مسارید دست / هر آنکس که او هست یزدان پرست

ز دهقان هر آنکس که بنمود پشت / نبود زان پس روزگارش درشت
اگر خود بباشد بچنگال او / دگر بنده بیاید بر و بال او

ز دیوان اگر نام او کرده پاک / خورش خاک و خفتش بر تیره خاک
به سالار گفتی که سستی مکن / جهان تیز گیری و بیش دستی مکن

همیشه به پیش جهاندار پیل / طلایه پراکنده بر چار میل
نخستین یکی گرد لشکر بگرد / چو پیش آیدت روز ننگ و نبرد

بلشکر چنین گفت خود که آید / بدین رزمگه اندرون هر چه آید
از آن پس صد افکن ز ناکی / همان صد به پیش یکی اندکی

شمار همه پاک بر ما و بر / سپاهم یکی خلعت آرد ز شیر
چو اسپ افکن از لشکر هر دو سوی / درآیند گردان پرخاشجوی

نباید که مانی ز قلبگاه / وگر چند بسیار باشد سپاه
چنان که با میمنه میسره / نکوشند در جنگ او یکسره

بود لشکر و قلب بر جای خویش / کس از قلبگه نگسلد پای پیش
دگر قلب لشکر بجنبد ز جای / تو با لشکر از قلبگه اندر آی

چو پیروز گردی ز کین خون مریز / بدین بارگاه اوریس تا گریز
ازین بندها هیچ گونه مگرد / جوانی که مانی تو بی رنج و درد

چو پیروزی اندر به یزدان گرای / که او هست بر نیک و بد رهنمای
ز جایی که آید فرستاده / ز ترک و ز رزم و ز آزاده

از و هر زوار آگهی داشتی / جهان کار را خوار بگذاشتی
همه رای و کارش بدی ساخته / هر روی آن کار پرداخته

ز پوشیدنیها و از خوردنی / نیاز بش نبودی بگستردنی
چو آگه شدی زان سخن کاردار / که از چه آمد به شهریار
هیونی شتابان و مرد دلیر / برفتی به نزدیک شاه اردشیر
بدان تا بدیده شدندی سپاه / شمار اسپ و تخت پیروز شاه
ور از بهر ایشان یکی پیارستان / برارم برو همه خارستان
چو خواهد ز دشمن کسی زینهار / تو زنهار ده نیز و کینه مدار
چو تو راه دشمن ببستی بچیز / بیار و مبردار هم جای نیز
نباید که ایمن شوید از کمین / سپه باشد اندر ره و دشت کین
غنیمت بدان بخش کو جنگ جست / ببردی دل از جای و از تن نشست
هر آنکس که گردد بدست اسیر / بدین جرم بخشای و بروی مگیر
بهر سو فرستاد و بس موبدی / ز دینار و بیدار دل بخردی
که تا هر سوی بومها ساختند / بدان نیز گنجی بپرداختند
بدان تا کسی را که بیخوانه بود / بنو ویش توان لخت بیگانه بود
خورش داد و شش جایگاه نشست / بدان تا فراوان شود زیردست
ازو نام نیکو بود در جهان / چه در آشکارا چه اندر نهان
چو او در جهان شهریاری نبود / پس از مرگ او یادگاری نبود
منم زنده کس نام او / مبادا جز از نیک فرجام او
فراوان سخن در نهان داشتی / بهر جای کارآگهان داشتی
چو بی‌مایه گشتی یکی مایه دار / وزان آگهی یافتی شهریار
چو بالیست برساختی کار او / نماندی چنان تیره بازار او
زمین برومند جای نشست / بر سیشده مردم زیردست
بیاراستی چون بیابست کار / بگشتی نهانش بچشم آشکار
همان کودکش را ابر همگنان / سپردی چو بودی ورا همگنان
بهر برزنی بر دبستان بدی / همان جای آتش پرستان بدی
نبودی که بودی کسی را نیاز / نکرد آشتی بختی خویش باز
ببیدان شدی بامداد پگاه / برفتی کسی کو بدی دادخواه
نجستی بداد اندر آزرم کس / چه کهتر چه فرزند و فریادرس
ز دادش جهان یکسر آباد گشت / دل زیردستان ازو شاد گشت
جهاندار چون گشت با داد جفت / زمانه ابا او بهار و شگفت
فرستاده بودی بگرد جهان / خردمند بیدار کارآگهان
بجایی که بودی زمین خراب / وگر تنگ بودی بجای اندر آب
خراج از بر و بوم برداشتی / زمین آنچنان خوار نگذاشتی
گرایدونکه دهقان بدی تنگدست / سوی نیستی گرد کارش رهست
بداوی ز گنج آلت چارپای / نهشتی که باشش برفتی ز جای
ز دانا سخن بشنو ای شهریار / جهان را بدین گونه آباد دار
چو خواهی که آباد باشی ز رنج / بی‌آزار گنده بی رنج گنج
بی‌آزاری و زیردستی گزین / که بینی ز هر کس همه آفرین
چو از روم و از چین و از ترک و هند / جهان شد مر او را چو رومی پرند
ز هر مرز پیوسته شد بار و ساو / بگیتی نبد با جهاندار تاو
همه مهتران از ایران بخواند / بیز اوار بر تخت شاهی نشاند
وزان پس شهنشاه برپای خاست / بخوبی بیاراست گفتار راست
چنین گفت کای نامداران شهر / ز رای و خرد هر که دارند بهر
بدانید کز تیر گردان سپهر / نیارد بداد و نسازد بمهر
مرانرا که خواهد برآرد بلند / همه اورا برآرد بخاک نژند
نماند بجز نام او در جهان / همه رنج با او شود در نهان
بگیتی نماند جز از نام و ننگ / هر آنکس که خواهد سرانجام سنگ
تو از روزگار او ز مردان بود / که خشنودی پاک یزدان بود
به یزدان گرای و به یزدان گشای / که دارنده اویست و نیکی فزای

زهربد بداد ارکیهان پناه | که تا شادمان گردی از رنج شاه | کند بر تو ایشان همه کار بخت | زروی دلفروز پیروز بخت
کنیتین زگار سن اندازه گیر | کدشته بدو نیک من تازه گیر | زمین مفت کشور بشاهی ترا ست | چنان کز خداوندی اوسزا ست
همین بازیابم زروم و زهند | جهان شد مرا هیچ روی برند | سپاهم زیزدان که او داد زور | بلند اختر و بخت و کیهان و هور
پتایش که داند بزاو اراوی | نیایش برای و کرد اوری | کمر باشد او با بندگان | نماند بزرگی بمازندگان
کنون هرچه خواهیم کردن زداد | بگوشیم و از داد باشیم شاد | زده یک مرا چند برشمرهاست | که دهقان موبد مرا بر کواست
بخواهم بچشم شمار همه | جهان راه یک بوم بار رمه | مگر آنچه باشد شمارا فزون | که آرد بپوی کنج بار نمونه
زده یک که من بستدم پیش ازین | زبازانچه کم بود اگر بیش ازین | بزرگی شما چشم و ایمنی | نهان دانش کین آهرمنی
شما دیست یکسر بیزدان گنید | بگوشید و فرمان او مکنید | که بخشنده اویست دارنده اوست | بلند آسمان و نگارنده اوست
بستم دیده را اوست فریادرس | نباید نهادن دل اندر فریب | که هست از پس هر دو ارونده شب
همه بهتر از خاک دارید و خشت | همه هر که باشد برین مرز من | همه کوشش دارید اندر زمین
نمایم شمار اکنون راه بیخ | که بپود شش فراوان تر آید زریخ | بکهتار ازین نامدار اردشیر | همه کوشش دارید بر نام و پیر
هر انکس که دارد زداد ار بهست | نباشد خبر از یک یزدان پرست | دگر انکه دانش نگیری بخوار | اگر زیردستی و گر شهریار
یکی دیگر بدانی که هرگز بخن | نگردد مرا مرد دانا دشمن | چهارم چنین دان که بیشم گناه | فزون تر از بند و از بند شاه
یه دیگر بدانی که هرگز بخن | نیاورد که آرد شبنوز روی | بگویم یکی تازه اندر رزیم | که آن برتر از دیده و جان تزیم
یه هم سخن مردم عیب جوی | بود آشکارا و بر نهان | دگر انکه دارند او از نرم | خرد دارد و شرم و کشش کرم
حنک انکه آباد دارد جهان | به بیهوده بر اکند از گزاف | یکی انکه از خشم داد گر | نه بینند آمرز یزدان شناس
خزینه شمر سیم گر بهر لاف | میانه گزینی نه بینی بجای | وگر بشکنی کردن آزرا | کجا تازه کردد ترا دین و کیش
خردمند خواننده پاکیزه لای | که باشد او زهر نکدایدت | بیازد و بکوشش نمانی گذر
ش ایپانی و شادی او آیدت | برنو بهارش بر و مند کشت | نکونی به بیش زنان زار را
تو انکر شود بهر که و مند کشت | که ننک نزد او آورد رنج و درد | زنا آمده بر نیاشی در م
بیه دیگر بیاری به ننک و نزد | بیازی بر ان کوشش کار تو نیست | بیخن کفش بیو دمند مرا
بیازی بکاری که کار تو نیست | که یابد کسی ایمنی از گزند | اگر جان همی خواهی او دوخت
بود بر دل هر کسی بیو دمند | زمانه زبازی بر و شک مباد | کشیدن من کو نه بیمار ما
چو فرزند باشد بفرمان و داد | ازایرانش یکدگر بگسلند | گران خوی و بیو دمندیت نز
هر انکس که باداد و روشن دلند | که او باشدت یاور اندر نمای | نکهداشتن داد من کیش را
یکی بیم آرزم و شرم خدای

بفرمان یزدان دل آراستن / مرا چون تن خویشتن داشتن / بسه دیگر که پیدا کنی راستی / کنی دور از کژی و کاستی
چهارم که از رای شاه جهان / نپیچی دلت آشکار و نهان / ورا چون تن خویش داری بمهر / ز فرمان او تاب ناری بچهر
دلت راست داری بفرمان او / روان را نپیچی ز پیمان او / برو مهر داری چو بر جان خویش / چو با داد باشی و با دین و کیش
غم پادشاهی جهانجوی راست / ز گیتی فزونی سگالد نه کاست / ازین کارداران فزون از لشکر تیغ / نداند که بخشیت بر کشور تیغ
نیارد بداد او جهاندار دست / بدو تاج شاهی سزاوار هست / همه گرد منشور شاهنشهی / وزان پس نباشد مر او فرهی
جهان دان که پیدا کند شهریار / چو درنده شیریست در مرغزار / همان زیردستش که فرمان شاه / برنج و بکوشش ندارد نگاه
بود زنده کاهیش با گرم و رنج / نگردد کهن در سرای سپنج / اگر مهتری باید و بهتری / نباید ز زشتی و کنداوری
همه زیردستان ما شاه را / برنج و بکوشش ندارد نگاه / بود زنده کاهیش با گرم و رنج / نگردد کهن در سرای سپنج
اگر مهتری باید و بهتری / چو از پادشاهیت شاه اردشیر / بشد پیش تختش یکی مرد پیر / که نامش جهاندیده مردی به
دراورا چنین گفت کای شهریار / انوشه بدی تا بود روزگار / همیشه بزی شاد و پیروزبخت / بتو شادمان کشور و تاج و تخت
بجای سپید ند رنج و درد / کشیدند در پیشگاهت ستاره / گرفتی جهان از کران تا کران / سرافراز گشتی تو بر مهتران
که داد اندرین گفتن از داد تو / که داد و زر گیتیست بنیاد تو / جهان آفرین را ستایش کنم / خداوند خود را نیایش کنم
که با زنده اندر زمان تو ام / بهر کار یکی گمان تو ام / نویداد دیدار چهر ترا / همان نرم گفتار و مهر ترا
تو ایمن بزی کز تو ما ایمنیم / مبادا که جان تو شکنیم / تو بستی دو دست بدسگالان ما / ز هند و ز چین و همالان ما
پراگنده شد غارت و جنگ و جوش / نیاید همی بانگ دشمن بگوش / بمانی چنین جاودان شادمان / همیشه بر و کار ما سودمان
ز گیتی چو نو دارد ز شاهان خرد / نه اندیشه از رای تو بگذرد / بسی افکندی با ایران ز داد / که فرزند ما باشد از داد شاد
خود ما فزون شد ز گفتار تو / جهان گشت روشن ز دیدار تو / تویی خلعت ایزدی تخت را / کلاه و کمر بخش و بخت را
ندارد جهان چون تو خسرو بیاد / بمانی چنین شاد با چهر و داد / جهان ایمن از زور و از فر تست / خنک آنکه در سایهٔ پر تست
همیشه بر تخت جای تو باد / جهان بون ز فرمان و رای تو باد / ابا رای و فرداد و نغز سخن / دلت بر کن از این سپرای کهن
که او چون پدر چون تو بسیار دید / نخواهد همی با کسی آرمید
اگر شهریاری و گر پیشه کار / تو ناپایداری و او پایدار
چه با رنج باشی چه با تاج و تخت / نبایدت رستن بفرجام رخت / اگر ز آهنی چرخ بگدازدت / چو گشتی کهن نیز بنوازدت
چو سرو دلارای گردد بخم / خروشان شود نرگسان دژم / شود چهره ارغوان زعفران / پس از زعفران رنج برده گران
اگر شهریاری و گر زیردست / چو از خاک تیره نیابی نشست / کجا آن بزرگان با تاج و تخت / کجا آن سواران پیروزبخت
کجا آن خردمند کنداوران / کجا آن فرازان جنگی سران / همه خاک دارند بالین و خشت / خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت

بال

بسال کهن بود شاه اردشیر
چو پیل اندر آمد بهفتاد و هفت
بفرمود تا رفت شاپور پیش
بدو گفت کین عهد من یاد دار
جهان آبت کردم بشمشیر داد
ازان پس که بسیار دیدیم رنج
چنین کرد ازکردان سپهر
زمانی یکی باره تا خسته
نگهدار دین باش و آن خود
نه بی تخت شاهیت دهر بیابی
چنین بابسبانان یکدیگرند
چو دین را بود بادشا پاسبان
پر تخت شاهان نیچد زکاه
به دیگر که با گنج خویشی کند
رخ بادشا تیره دارد دروغ
اگر بادشا گنج وزور آورد
نگهبان بود شاه گنج ورا
چو خشم آوری هم بفرمان خود
که بر شاه عیبت بدخواهیتن
نه بخشش نه بر دل امید چیز
زمانی غم بادشاهی بود
بزودی که رای شکار آیدت
که تن کرد ازینش بکران
درم دادن و شمع پر اسپیتن
مجو از دل عاقلان راسپیتی

ورا بندها داد و اندازه پیش
همه گفت بدگوی را یاد دار
نگه داشتم از چه مردم نزاد
سیاوخون و مغز و دد گنج
کهی در دد پیش او رنگاه مهر
به یکی سرش را برافراخته
چو خواهی که روزت به بد نگذرد
نه بی دین بود بخت یار بجای
تو گوی که در زیر یک چادرند
تو این هر دو را جز برادر مخوان
نخستین ز بیداد کرد بخت یار
بدینار گر شد که پیشی کند
بلندیش هرگز نگیرد فروغ
پیرزید دستان بر گنج آورد
بیارا ورد شاخ رنج ورا
بپوزش نگهبان مادر شوی
بیاید بخوبی دل آراستن
مدارای سپر تا توان از چه سر
خود و بود بدش نیک را هی بود
چو گیرنده باد اگر آیدت
نگه داشتن این سخن مهتران
زهر بادشای سپه خواستن
که از کف گوآیدت کاستی

بدانیت کامد به نزدیک مرگ
سخنهای چون من شنیدی بورز
چو کاری جهان هرمزی گشت یاد
شمار اهمه گنج هشت و ناز
کهی بخت کرد و چوار
بدان ای پسر کین سرای فریب
چو بردین گمارد سخن بارگین
نه از شهریاری بیاید دین
نه آن بود نه این زان بود دلنیاز
چه گفت آن سخن گوی با آفرین
دگر آنکه بی سود را بر گشید
ز خشندگی نازی بود دین خود
مگر تا نباشی نگهدار گنج
گجا گنج دهقان بود گنج او
بدان کوش تا دور مانی ز خشم
چو آنکه خشم آورد بادشا
وگر بیم داری بدل یکزمان
چنان دان که شاهی بران بر بپای
به پرسید هم انگاه بی داد داد
دو بازی بهم بر بباید زدن
وگر دشمن آید ز جایی بهم
بفرزانگان کار را مرو زرا
وز ایشان ترا کرا کرا مید پدید

چو از من بخن بشنوی یاد گیر
جهاندار با رنج و تیمار گفت
همین زرد خواهد شدن برزبرگ
مگر باز دانی ز ما
قرون شد زمین بادشاهی بگاه
ز بهر نشستن بتن از فراز
به بزم اندرون رفتنی از بهلوش
ندارد ترا شادمانی نهیب
برادر شود بخشر بار آفرین
ز بی دین بود شاه را آفرین
دو انباز شان بود بر یک نیاز
که چون بنگری مغز داد و دین
ز هر دو هنرمند برتر گشید
دروغ آنچه با تو زاندر خورد
که مردم بدینار نازد نه گنج
دگر چند کوشش و رنج آورد
بمردی بخواب از جهاندار چشم
سبک مایه خواند ورا یار سپاه
شود رای بد دل گمان
که روزی فلک را بگشاید راست
کشند این بخن بر دل شاد باد
می و جام نخجیر بیرون شدن
ازین کارها دل نباید برید
به بخشه نشاند بد آموز را
تو بشنو ز بد گوی اندوه

ز یزدان پرستی نه خسرو پرست   اگر پایگیری برآید بدست
چنین باشد اندازهٔ علم شهر   ترا جاودانه از خرد باد بهر
بترس از بد مردم بدنهان   که مه بد نهان تنگ باشد جهان
سخن هیچ بیرای بارار وار   که او را بود بهر اسار دوار
سخن را پراگنده دانی همی   ز گیتی پراگنده خوانی همی
چو رازت بشهر آشکارا شود   دل بخردت بی مدارا شود
تو عیب کسان هیچ گونه مجوی   که عیب آورد بر تو بر عیب جوی
وگر خیره گردد هوا بر خرد   خردمندت از مردمان نشمرد
خردمند باشد جهاندار شاه   کجا هر کسی را بود دستگاه
کسی کو بود نیز برتر منش   بپیچد ز پیمان و پیرانشن
جاداگه گیرد به نزد تو جای   کسی که باشد بدت رهنمای
چو خواهی که بستاندت پارسا   نه خشم و کین چون شود پادشا
هوا چون بر تخت حکمت نشست   نباشی خردمند یزدان پرست
نباید که باشی فراوان سخن   بروی کسان پارسایی مکن
سخن بشنو و بهترین یاد گیر   نگر تا کدام آیدت دلپذیر
سخن بیش فرهنگیان بحث گوی   که باشی فزاینده و تازه روی
مکن خوار خواهنده درویش را   بر تخت منشان بد اندیش را
هر آنکس که پوزش کند بر گناه   تو بپذیر عذر گذشته مخواه
همه داد ده باش و پروردگار   جهان را د بخشنده بردبار
چو دشمن بترسید شود چاپلوس   تو لشکر بیارای و بربند کوس
بجنگ آنگهی شو که دشمن زجنگ   به پرهیز دشمن دوست گردش زجنگ
وگر آشتی جوید و راستی   ز بد بر دلش اندرون کاستی
از و باز بستان و کینه مجوی   چنین داو نزدیک او آبروی
بیارای دل را که دانش بارزد   بدانش بود چون بدانی بورز
چو بخشنده باشی گرامی شوی   بدانا و دادار نامی شوی
تو عهد پدر بار و هست برا   بفرزندمان همچنان یادگار
چو من جفت فرزند بگذاردم   کسی کاندرین گیتی بیازاردم
شما هم بدین عهد من بگذرید   بنفس دانستن ابد بشمرد
بخیره مرنجان روان مرا   به تن بر ز ناتوانی مرا
بید کردن خویش و آزار کس   مجوی ای پسر درد و تیمار کس
برین بگذرد سالیان پنج صد   شمار از بزرگی بپایان رسید
بحد بر ز عهد و پیوند تو   همانا که باشد به پیوند تو
ز رای و ز دانش بیکسو شوند   همان بندداشتگان بشنوند
بگردند یکسر ز عهد و وفا   به بیداد یازد جهور جفا
جهان تنگ دارند بر زیردست   پریشان شود خوار یزدان پرست
بپوشند پیراهنی بدپشی   سالند با کیش آهرمنی
گشاده شود هر چه ما بسته ایم   بیالاید آن دین ما شسته ایم
نه گردد این پند و اندرز من   بویرانی آرد همی مرز من
همیدون هم از کردگار جهان   شناسندهٔ آشکار و نهان
که باشند زهر بد نگهدار تان   همه یکنامی بود یار تان
ز یزدان و از ما بر آنکس درود   که داد و خرد باشدش تار و پود
نیارد شکست اندرین عهد من   بخواهد که حنظل بود شهد من
برآمد چهل سال و بر هر دو ماه   که تا بر نهادم بشادی کلاه
بگیتی مرا شارسا حسس   بد و خوب گوار و بر آب خوش
بگیتی مرا شاد سالست چار   هوا خوشگوار و زمین خوشگوار
یکی خوانده ام فرخ اردشیر   هوا مشکبوی و بجوی آب شیر
دگر پادشاهان ورمرد ارسر   که گردد زیاد سخن خوانم از دبیر
چورام اردشیر بت بهر بی دگر   کران بر بسوی پارس کردم نگید

بزین بر نهادند

برین بر نهادند و برخاستند / همه شهریاری دگر خواستند
جهان پر ز آشوب شد سر بسر / چو از تخت گم شد پدر تاجور
بدین کار بر پارس گرد آمدند / همین بد سخن داستانها زدند
به میم بخشنده داد گر / که بندد برین تخت زرین کمر
یکی ز دبیر پیر خسرو بنام / جوانمرد روشن دل و شادکام
ببردند گردان بدان تا بگاه / بدو بر انجمن شد ز هر سو سپاه
بدر ته آن پیر و از شاهان برد / نژاده هم او آب شاهی ببرد
بخوردند سوگند یکسر سپاه / کزین تخمه هرگز نخواهیم شاه
چو بشنید بهرام رخ را بکند / ز مرگ پدر شد بدل دردمند
چو یکماه بنشست با سوگ شاه / بپرداخت ایوان و ایوانگاه
همه راز بر شاه گریان شدند / ازین آتش اندر دو بریان شدند
همه در جهان خاک را آمدیم / نه جویای تریاک را آمدیم
بمنذر چنین گفت بهرام گور / که اکنون که شد زور ما و تکوهور
ازین تخمه گر نام شاهنشهی / گسسته شود بگسلد فرهی
بر اندیشه باشید و یاری کنید / بمرگ پدر سوگواری کنید
چنین گفت کین روزگار منست / برین دشت روز شکار منست
همه نامداران برین هم سخن / که نعمان منذر فکندند بن
بفرمود منذر بنعمان که رو / یکی لشکری ساز شیران نو
مر ایرانیان را که نام شاه / کوامیت با گنج تاج گنج و سپاه
بفرمود تا تاختنها برند / همه روی کشور به پی بسپرند
زن و کودک آورد و بردند اسیر / کس اندر جهان شان نبد دستگیر
پس آگاهی آمد بروم انجمن / ز ترک و ز هند و مکران زمین
همه تاختن را بیاراستند / ز بیدادی از جای برخاستند
بایران همی سرکشی دید باخت / ز شاهنشهی تیز کردن فراخت
چو گشتند از آن رنج یکسر ستوه / نشستند یکبار در هم گروه

چو آگاهی مرگ شاهی جهان / پراگنده شد در میان مهان
بایران رد و موبد و پهلوان / هر آنکس که بودند روشن روان
برین تخت شاهی سزاوار کیست / ببینند تا از در کار چیست
که آشوب ننشاند از روزگار / جهان مرغزار است بی شهریار
همه تخمه دیر فرازان بدوی / برزند از بی نیازان بدوی
پس آگاهی آمد به بهرام گور / که از چرخ شد بخت را آب شور
یکی در بر گاه ننشاندند / بشاهی همی خسروش خواندند
که بهرام فرزند او هیچ نیست / ز آب پدر یافت او مغز و پوست
برآمد دو هفته ز شهر یمن / خروشید کودک مرد و زن
برفتند نعمان و منذر بهم / همه تازیان این سخن درکم
زبان برگشادند از آن پس ز بند / که ای پرهنر شهریار بلند
بمرد کسی کو ز مادر نزاد / رهش بر بستم چنین و مرگ داد
اگر رفت پدرت او گر شهریار / شما پیر بسر خون راند مهر بار
ز دشت سواران برآرند خاک / بشود حلبی بر تر زبان مغاک
ز بهرام بشنید نیند سخن / نبردی یکی با بیخ افکند بن
تو بر تخت بنشین و آگاه باش / همه سال با تاج و با یار باش
ز پیش جهانجوی برخاستند / همه با بجنش را بیاراستند
ز بیشینان جنیان ده هزار / فراز آورد کار کرد ارزار
بیاورد نعمان سپاه گران / همه تیغ داران نیزه وران
ره شورسان تا در طیسفون / زمین خیره شد زیر نعل اندرون
پر از غارت و سوختن شد جهان / چو بیکار شد تخت شاهنشهان
که شد تخت ایران ز خسرو تهی / کسی نیست بر پای شاهنشهی
چو از تخم شاهنشهی کس نبود / که یارست تخم کسی را بسود
چو ایرانیان آگهی یافتند / بکایک سوی چاره بشتافتند
کز این کار اندازه اندر گذشت / ز روم و ز سند و سواران دشت

یکی چاره باید کنون ساختند / دل و جان ازین درد پرداختند
بخستند موبد و ستاده / سخن گوی و بینا دل آزرده

کجا نام آن کو جوانی بود / دلیر و بزرگ و سخن گو بود
بدان تا به نزدیک منذر شود / سخن گوید او گفت او بشنود

بمنذر بگوید که ای سرفراز / جهان را بنام تو بادا نیاز
نگهدار ایران و توران توئی / بهر جای پشت دلیران توئی

چنین تخت بی شاه و بی تاج گشت / ز خون ورز چون پر دراج گشت
تو گفتی بهانی خداوند مرز / که این مرز را از تو دیدیم ارز

کنون غارت از لب و خون ریختن / بهر جای تاراج و آویختن
نبودی چنین بیش ازین بد کنش / ز نفرین بترسیدی یزدان کنش

نگه کن بدین تا بسند آیدت / پیران ازان سودمند آیدت
جز از تو برد داوری دیگرست / گر اندیشه برتران برترست

که موبد فرستاده چیزی که دید / سخن نیز کز کارداران شنید
جوان نو و دانا ز بیش سران / بیامد سوی دشت نیزه وران

بمنذر سخن گفت و نامه بداد / سخنهای ایرانیان کرد یاد
سخنهاش بشنید شاه عرب / به پاسخ بر و هیچ نگشاد لب

چنین گفت کای داد افزای راه جوی / سخن زین نشان تا شهنشاه نوی
بگوی ایکه گیتی به بهرام شاه / چو پاسخ بجوئی نمانیست راه

فرستاده با او یکی نامدار / جوانجوی شد تا در شهریار
چو بهرام را دید و اندیشه کرد / برو آفریننده را یاد کرد

ازان برز بالا و آن یال گفت / فروماند بینا دل اندر شگفت
همی چکید گوی از روی او / همی بوی مشک آید از موی او

سخن گوی بی فر و بیهوش گشت / پیامش برابر فراموش گشت
بدانست بهرام کو خیره شد / ز دیدار چشم و دلش تیره شد

برسید بسیار و بنواختش / بخوبی بر تخت بنشاختش
چو گستاخ شد زو بپرسید شاه / گریزان چرا زانچه گشتی براه

ازین پس بر رنج یابی زما / همی افگندن گنج یابی زما
جوانجوی پیغام و نامه بداد / بسی آفرین کرد بر شاه یاد

فرستاده با او یکی پر خرد / که او را به نزدیک منذر برد
بگویش که از نامه پاسخ نویس / به پاسخ سخنها فرخ نویس

وزان پس بگر تا چه دارد پیام / ازو بشنوی پاسخش ده تمام
بیامد جوان تو سخنها بگفت / فرخ منذر از رای او در شگفت

چو بشنید از او مرد بینا سخن / مران نامه را پاسخ افگندن
جوانوی گفت کی پر خرد / مر آنکس که بد کرد کیفر برد

شنیدم همه هر چه دادی پیام / وزان نامداران که کردی سلام
چنین گوی کین بدگر کردار گشت / که بیهوده پیکار با ایست جست

شهنشاه بهرام گور اندرست / که با فر و برزیست و با لشکرست
ز بیوراغ چون مار بیرون شد / همین دامن خویش در خون کشید

گراید و نکند بن بود می رای / برایرانیان بر نبودی شکن
جوانوی روی شهنشاه دید / ور زو نیز چندین سخنها شنید

ترسید تا نشاید او تخت را / بزرگی و پیروزی تخت را
ز منذر چو بشنید از آن سخن / یکی روشن اندیشه افگندن

چنین داد پاسخ که ای سرفراز / بدانای ازین بیشی میانه
از ایرانیان گر خود گشته شد / فراوان از آزادگان کشته شد

کنون من یکی نامجوی کهن / اگر بشنوی تا بگویم سخن
ترا با شهنشاه بهرام کرد / شنادی همین را بباید سپرد

بایران خرامید با باز و یوز / جهان چون بود شاه گیتی فروز
شنیده سخنهای ایرانیان / گمان بار چنین نیاید زبان

بگوئی تو نیز آنچه اندر خورد / سخن درگذاری تو ای پر خرد
ز کردار بد دور داری منش / نه همی ز سیاره و بیز زشن

چو بشنید منذر ورا هدیه داد
کسی کردش از شهر و آباد داد

خود و شاه بهرام با رای زن
نشستند و گفتند با انجمن

سخنهاشان آن بابت منذر یمن
با یران فرامید با انجمن

گزین کرد از آن تازیان سی هزار
همه نیزه دار از در کارزار

بدیدارشان شهر آباد کرد
بر نامداران بر از باد کرد

چو آگاهی این با یران رسید
جوان نوی نزد دلیران رسید

بزرگان از آن کار غمگین شدند
برادر پاک برزین شدند

ز یزدان همین خواستند آنکه زدم
مگر باز گردد نشاد بی و بزم

چو منذر به نزدیک جهرم رسید
بر آن دشت با آب لشکر کشید

سراپرده زد زاد بهرام شاه
بگرد اندر آمد ز هر سو سپاه

بمنذر چنین گفت کای رای زن
بجهرم کشیدی ز شهر یمن

کنون جنگ بیارم با گفت گوی
چو لشکر بروی اندر آرند روی

بدو گفت منذر جهانرا بخوان
چو اندیشت برآرای خوان

سخن گوی و بشنو از ایشان سخن
کسی تیز گردد چو تیزی مکن

بجویم تا چیستشان در نهان
کرا خواهند خواهنده شاه جهان

چو دانسته شد چاره آن کنم
گرآیشان بود کینه پنهان کنم

در ایدون کی کین و جنگ آورید
به تندی و خوی پلنگ آورید

من این دشت جهرم چو دریا کنم
ز خورشید تابان ثریا کنم

بر آنم که بینند چهر ترا
چنین برز و بالا و چهر ترا

خردمندی و رای و آهنگ تو
شکیبایی و دانش و سنگ تو

نخواهند جز تو کسی تخت را
کلاه او زیبایی تخت را

درآیند و تنگه کم کرده دارند راه
نخواهند بردن ازین از تو گاه

من و این سواران شمشیر و تیر
برانگیزم اندر جهان رستخیز

به بینی بروهای جهان من
فدای تو باداش و جان من

چو بینند با من سپاه مرا
همان رسم و آیین و راه مرا

همین پادشاهی که پراش گست
پدر بر پدر گرد شاید درست

به دیگر که خون ریختن کار تست
همان رسم و آیین با یار تست

کسی را جز تو نخواهیم شاه
که زیبای تخت است و آرای گاه

ز منذر چو شاه این سخنها شنید
بخندید و شاد از دل بر دمید

چو خورشید برزد بر از تیغ کوه
روان بزرگان و ایران گروه

دبیره شد از بار اسپشد
یکی وانی انجمن خواستند

نهادند بهرام را تخت عاج
لبر بر نهاد آن بهاگیر تاج

نشستن بآیین شاهنشهان
نهادند کو بود شاه جهان

یکی دست بهرام منذر گرفت
دگر دست نعمان و تیغی بدست

همه گرد بر گرد پرده سرای
نشد چون بزرگان ایران بپای

از ایرانیان آنکه بد پاک رای
بیامد به پلنز پرده سرای

بزرگ موبدان پرده برداشتند
ز در شان با آواز بگذاشتند

رسید نزد نزدیک بهرام شاه
بدیدند زیبایی تا بگاه

بآواز گفتند انوشه بزی
همیشه ز تو دور دست بدی

سخنها چو بشنید بنواختشان
بر اندازه جایگه ساختشان

چنین گفت بهرام کای مهتران
جهاندیده و سالخورده جوان

پدر بر پدر پادشاهی مراست
جوانمرد اکنون برای شماست

بآواز گفتند ایرانیان
که ما را شکیبا مکن بر زبان

نخواهیم نیکی پرستی ترا
بر و بوم ما را سپاهی ترا

گزین تخمه بر داغ و دود و درد
شب و روز با رنج و با درد

چنین گفت منذر که کاری رواست
هوا بر دل هر کسی پادشاست

مرا گر بخوانند سرا ایمن
چو اکنون نشستند بر جای من

چنین گفت موبد که از راه داد
نه کهتر گریزد نه خسرو نژاد

تو از نامکی باشتر و گاه گزین
که خوانند هر کس بر او آفرین

به روز اندرین کار شد روزگار
که جوینده از ایران یکی شهریار

نشستند لبن نام پیه نامور
فروزندهٔ تاج و تخت و کمر
ازین پیه یکی نام بهرام بود
که در پادشاهی دلارام بود
ازین شد به پنجاه بار آمدند
برازچاره بر پیاز آمدند
زپنجاه بهرام بود ار نحیت
اگر هست جائی پدر با نحیت
زپنجاه بار آوریدند پیه
از ایران وز رومی بار سه
زسی تیر بهرام بد پیش رو
که هم تاجور بود هم شاه نو
زمین کرد خنینند موبد به چار
وزین چار بهرام بد شهریار
چو یک اندر آمد زشاه نخست
از ایرانیان هر که بوده کهن
کجا ایم کشتند بهرام را
دلیر و سبکبار و خودکام را
چو دستی در آمد میان سپاه
دل هر کسی تیره گشت اندر ان
چنین گفت منذر با نامیان
که خواهم که دانم فسود و زیان
گزین شاه تا سالیان خورده چوگ
چرا اندر نورد و خسته روان
بزرگان بپاسخ بیارآستند
لبی خسته و الهی خواستند
از ایران گریخته بد نزد کرد
تکاپک بر ان دشت گردنده کرد
بریده یکی را دو گوش و زبان
بریده شده چون تن بروان
یکی را رش دور کرده و گفت
ازان خستگان ندنجان سلفت
یکی را به تیمار کنده دو چشم
چو منذر بدان بر آورد خشم
غمگین شد ازان کار بدرام گشت
بخاک پدر گفت کای شوربخت
اگر چشم شادیت بردوختی
روانت با تش چو اسیو ختی
چالجوی منذر به بهرام گفت
که این بد بر ایشان نشاید نهفت
سخنها شنیدی تو پاسخ گذار
که کندی نه خوب آید از شهریار
چنین گفت کای مهتر مهتران
جهاندیده و کاردیده گران
همه رایت گفته وزین برترست
پدر را نکوهش کنم در خورست
ازین جاشنی هست نزدیکمن
وزین تیره شد رای تاریکمن
که ایوان او بود زندان من
چو بخشایش آورد یزدان من
رهانید طینوسم از دست او
نشیند کام من از پشت او
ازین گروه ام نزد منذر شاه
که هرگز ندیدم نوازش
بدان خود مباد اکه مردم بود
چو باشد وی از مردمی کم بود
سپاسم ز یزدان که دارم خرد
روانم همین از خرد بر ورد
زیزدان همیخواستم تاکنون
که باشد بخوی مر از هنمون
که تا هرچه با مردمان کرد شاه
بشوئی و با جان و دل ان کناه
تن آسانی و داد جویم همه
شبان باشم و زیردستان رمه
بکام دل زیردستان نهم
برآیین یزدان ستان زیم
منش هست و نیک و رائی هنر
ندارد هنر شاه بیدادگر
پدر بر پدر پادشاهی مراست
خردمندی و نیکخواهی مراست
زشاپور بهرام بزار و شیر
همه شهریاران برنا و پیر
کلیمی و گردی و چاره گریست
به بیدادگر بر بباید گریست
پدر بر پدر بر نیا ی مهنسند
بدین خسرو رهنمای مهنسند
زمادر هره شمران سهم
زهر گوهری با خرد هم هم
هنر هم خود هم بزرگیم هست
سواری و مردی و نیروی دست
کسی را ندارم نخود بفرد
به بزم و به رزم و بهر کار کرد
نهفته مرا گنج آکنده هست
جهان نامداران خسرو پرست
جهان یکسرآباد دارم بداد
شما یکسر از داد باشید شاد
هران بوم کز رنج ویران شدست
زبیدادی شاه ایران شدست
همه زیردستان بمانند شاد
من آباد گردانم از آمداد
یکی با شما نیز پیمان کنم
زبان را بیزدان گروگان کنم
سپارم شاهنشهی تخت عاج
نشیم از بر اورنگ آرای تاج
زمینه دو شیر ژیان آوریم
همین تاج را در میان آوریم
ببندیم شه زبان بردو سو
کسی را که شاهی کند از زو
برو تاج را از میان دو شیر
وزان پس بود شهریار دلیر
دگر زین که گفتند تا بند یال
گزیند گردنکش را نهال
بجای که چون من بود پیش رو
سمان سواران شود خاک دو جو

تن و سند و گرز و شمشیر و تیر — ندانند گردان تازی گریر
برآریم گرد از شاهنشهان — سر افشان کنیم از بر گاهشان
کنون اینکه گفتم بپاسخ دهید — بدین داوری پی فرخ نهید
بگفت این و برخاست در خیمه شد — جهانی ز گفتار پر اسیمه شد
بایران رود موبد هر که بود — که گفتار آن شاه والا شود
بگفتند کین فره ایزدیست — نه از راه کژی و نابخردیست
بگوید همین یک سخن خود بداد — بپرد گر دل از او داریم شاد
کنون آنچه گفت او زبر زبان — یکی تخت تاج کی بر میان
گر آورامد ز شیران تیز — ز خونش ببرید زنادادگر
گرفتار خویش نباشیم با — که خود کرد پیمان چنین با شما
ورایدون کلاه و تاج بردارد او — بفر از فریدون کند داور او
جز از تخم پارسش نخواهیم کس — ز گفتار یاد او داریم و بس
گذشت آن شب و بامداد و یکا — بیامد نشست از بر گاه شاه
فرستاده ایرانیان را بخواند — ز روز گذشته فراوان براند
باواز گفتند پس موبدان — که ای شاه داناتر از بخردان
بشاهنشهی در چه پیش آوری — چو گیری بلندی و نیک اختری
چو میش آری از داد و از راستی — گران کم شود گر بگنج کاستی
چنین داد پاسخ بدو زانگهان — بدان نامداران مردانگان
که بخشش بیفزایم از گفتگوی — بکام زبیدادی و جست جوی
کسی را کجا باد شاهی سزاست — زمین را به نیشان بخشم سراست
کها نرا بدارم برای و بداد — چو این گنج باشیم از داد شاد
کسانی که درویش باشند نیز — ز گنج نهاده ببخشیم چیز
که کرده را نبد پیش آوریم — چو دیگر کند بند بیش آوریم
سپه را بهنگام روزی دهیم — چو دشمن دراو افزوری دهیم
همان آیت دارم دلم بازمان — ز گرزی تازی بخشم عنان
کسی کو بمیرد نباشدش خویش — وز و چیز مانند اندازه بیش
بدرویش بخشم ندارم بگنج — نبندم دل اندر سرای سپنج
همه رای با کارداران زنیم — به تدبیر نیست هوا شکنیم
ز دستور بر سیم بگیر سخن — چو کاری نوا فکند خواهیم بن
کسی کو نهد او خواهد زمین — بگوییم پراکنده انجمن
دهم داد آنکس که او داد خواست — بچیزی نیازم زبان جز براست
مکافات سازیم بد را به بد — چنان کز ره بهتر یاران برند
برین پاک یزدان گواه منست — و دیگر زبان کدخدای منست
همان موبدان موبد بخردان — پسندیده و کار دیده ردان
برین کار یکسال اگر بگذرد — بخشم ز گفتار جان و خرد
ز میراث بیزاریم و تاج و تخت — وز آن پس نشینیم بر تخت بخت
ز گفت گذشته پشیمان شدند — کنه گردگان سوی در باشدند
باواز گفتند یک یادگر — که شاهی نو و دین سزاوارتر
بروی و گفتار نیکی و نراد — ازین پاکتر در جهان کس مباد
ز داد او بدست ایزد و را — مبادا که کاری رسد بد ورا
همه نیکویها بیابم از وی — بجور و بیداد اندر آریم روی
بگفتار اگر پیچ و تاب آوریم — و دیگر همین پیر بخواب آوریم
بدین مرز بالا وان یال شاخ — بگیتی کراهیت چون او همال
پس پشت او لشکر تازیان — چو مندر سخن یاور بود
اگر خود دگر در پیرگاه خویش — بگیتی که باشد ز بهرام بیش
از آن پس سر ایرانیانش چاک — چه با میش آور چه بگیتی خاک
چو خسرو که بود از سزاد نشین — بشاهی برو خوانده‌ایم آفرین
همه زیر سوگند بندیم — که گوید که اندر گزندویم
گر و زین سپس شاه ایران بود — همه مرز از جنگ ویران بود
گروهی بهرام باشند شاد — ز خسرو دگر باره گیرند یاد

ز دو او انجا که پیمان تست — وزان پس جهان پر ز فرمان تست
بهانه همین بس که جنگست و بس — وزان پس بزرگی بگوید بکس

بدان گشت بهرام همداستان — که خود بشنو آورد و داستان
چنان بود آیین شاهان داد — که چو بخودی شاه فرخ نژاد

بر او شدی موبدی موبدان — ببردی به بنیاد ارجمند زان
همو شاد برگاه بنشاندی — بران تخت بر آفرین خواندی

ببردی به نزدیک او تاج زر — بیار استه چون فلک از گهر
نهادی بنام کیان بر سرش — بسودی بشادی دو رخ بر برش

وزان پس هر آنکس که بردی نماز — بخواهنده دادی همه شهر باز
بموبد سپردند پس تاج و تخت — بهامون شد از شهر بیدار بخت

دو شیر ژیان داشت گستهم گرد — بزنجیر بسته بموبد سپرد
ببردند شیران جنگی کشان — کشنده شده از نیم چون بیهشان

ببستند بر پایه تخت عاج — نهادند بر گوشه عاج تاج
جهانی نظاره بران تخت و تاج — که چون گیرد آن تاج خسرو ز عاج

بر اسپیم گشتند ازان کار سخت — که تا چون بود کار آن نیکبخت
چو بهرام خسرو بهامون شدند — بر شیر با دل پر از خون شدند

چو خسرو بدید آن دو شیر ژیان — نهاده یکی افسر اندر میان
چو ترسنده گشت از جنگ شیر — دلش گشت ازان تاج اورنگ غر

بدان موبدان گفت تاج از نخست — مرانرا سزاتر که شاهی بجست
و دیگر که من پیرم و او جوان — بچنگال شیر ژیان ناتوان

برین بدگر او بیش دستی کند — ز برنائی و تندرستی کند
بدو گفت بهرام کاری رواست — نهانی نداریم گفتار راست

یکی گرزه گاو پیکر گرفت — جهانی بدو مانده اندر شگفت
بدو گفت موبد که ای پادشا — خردمند باد آنکش و پارسا

همه جنگ شیران که فرمایدت — بجز پادشاهی چه افزایدت
تو جان از پی پادشاهی مده — خورش بی بهانه بماهی مده

همه بی گناهیم این کار ست — جهان را همه دل بتیمار تست
بدو گفت بهرام کای دین پژوه — تو زین بی گناهی و دیگر گروه

هم آورد این نره شیران منم — خریدار جنگ دلیران منم
بدو گفت موبد برو بیناه — چو رفتی دلت را بشوی از گناه

بآب روان شد برو تن بشست — بران تخت جای جهانس بحت
بیاپیش کمان پیش یزدان پاک — دو رخ برنهاد از بر تیره خاک

به یزدان چنین گفت کای کردگار — تو پیروزی بندگان را بکار
اگر بنده زین داد جوید همی — که از بد جهان بشوید همی

درین جنگ جانم شکیبا کنی — ابر نره شیران توانا کنی
وزانجا بیامد خرامنده شاه — نهاد آنکهی روی سوی راه

همی رفت با گرزه گاو روی — چو دیدند شیران پرخاشجوی
یکی زود بگسیخت زنجیر و بند — بیامد بر شهریار بلند

بزد بر سرش گرز بهرام گرد — ز چشمش همه روشنائی ببرد
بر دیگر آمد بزد بر سرش — فرو ریخت با دیده خون از برش

فرو رفت و بنشست بر تخت عاج — بسر بر نهاد آن دل افروز تاج
به یزدان پناهید کوید پناه — نماینده راه گم کرده راه

بشد چهر و برد پیش نماز — چنین گفت کای شاه گردن فراز
نشستی بر گاه فرخنده باد — یلان جهان پیش او بنده باد

تو شاهی و ما بندگان توئیم — نکوئی فزایندگان توئیم
بزرگان برو گوهر افشاندند — بران تاج بر آفرین خواندند

داستان

ز گیتی برآمد بر ابر خروش — تا ز بد این جشن روز سروش
برآمد یکی ابر و شد تیره ماه — همی شیر بارید ز ابر سیاه

چو بر تخت بنشست بهرام گور — بشاهی برو آفرین خواند هور
پرستش گرفت آفریننده را — جهاندار و بیدار بیننده را
خداوند پیروزی و برتری — خداوند افزونی و کمتری
خداوند داد و خداوند رای — خداوند روزی ده رهنمای
وزان پس چنین گفت کای تاج بخت — ازان یافتم کافریدست تخت
بدویست امید و زویم هراس — ازو دارم از نیکویها سپاس
همه بندگانیم و ایزد یکیست — پرستش جز او را سزاوار نیست
شما هم بدو نیز نازش کنید — بکوشید تا عهد او نشکنید
زبان برگشادند ایرانیان — که بستیم ما بندگی را میان
همین تاج بر شاه فرخنده باد — همیشه دل و بخت او زنده باد
وزان پس برو آفرین خواندند — همه پیش او گوهر افشاندند
چنین گفت بهرام کای پیرگشتان — ز نیک و بد روز دیده نشان
ز بد روز بی بیم دارمتان — ز بدخواه حاجت نیارمتان
بگفت این و از پیش بر خواستند — گهی بارگاهش بیاراستند
شب تیره بودند با گفت و گوی — چو خورشید بر تخت بنمود روی
بآرام بنشست بر گاه شاه — برفتند ایرانیان بار خواه
چنین گفت بهرام با مهتران — که ای نامداران نیک اختران
بیزدان بگرییم و رامش کنیم — نیازیم دل زین جهان برکنیم
بگفت این و اسپ گوان خواستند — برو آفرینی نو آراستند
بدیگر چو بنشست بر تخت گفت — که رسم پرستش نباید نهفت
بهستی یزدان گواهی دهیم — روان را بدین آشنایی دهیم
بهشتست هم دوزخ و رستخیز — ز نیک و ز بد نیست ما را گریز
اگر بگرود کس بروز شمار — مراو را تو با دین و دانا مدار
بروز چهارم چو بر تخت عاج — بسر بر نهاد آن پسندیده تاج
چنین گفت کز گنج من یکزمان — نیم شاد گر مردم شادمان
نیم خواستاری ابرای سپنج — نه از بازگشتن به تیمار رنج
خداییست جاوید بر ما گذر — تو از آز بپرهیز و انده مخور
به پنجم چنین گفت کز رنج کس — نیم شاد تا باشدم دسترس
بکوشیم تا خوب و خرم بهشت — خنک انکه جز
بششم گفت بر مردم زیر دست — مبادا که جویم هرگز شکست
بر از دشمن تن آسایان کنیم — بداندیشگان را هراسان کنیم
بهفتم چو بنشست گفت ای مهان — خردمند بیدار دیده جهان
چو با مردم رفت رفتی کنیم — همی با خردمند جفتی کنیم
هرانکس که با او نیاز و کرم — بدی پیش بیند ازان گر بدرم
هرانکس که فرمان من برگزید — غم و رنج و درد تش نباید کشید
بهشتم چو بنشست فرمود شاه — جوان جوی را خواند ازان بارگاه
بدو گفت نزدیک هر مهتری — بهر نامداری بهر کشوری
یکی نامه بنویس با مهر و داد — که بهرام بنشست بر تخت عاج
خداوند بخشنده و راستی — گریزنده از کژی و کاستی
که با فر و برزست با مهر و داد — بگیرد جز از پاک آواز یاد
بپرهیزیم آن را که فرمان برد — نگاه آن نسنجد که درمان برد
نشستم برین تخت فرخ پدر — برآیین طهمورث دادگر
مداد از نیاکان فزونی کنیم — شما را بدین رهنمونی کنیم
جز از راستی نیست با هر کسی — اگر چه از و کژیی آید بسی
همه پادشا هند بر چیز خویش — نگهدار مرز و نگهبان کیش
بفرزند و زن بر همان پادشا — خنک مردم و زیرک و پارسا
نخواهیم آگندن از رنج گنج — گزان گنج درویش باشد برنج
گرایید مرا زندگانی دهد — وزین اختر کامرانی دهد
یکی راستی نامه خوانید نیز — کزو جاودان ارز یابید و چیز
ز ما بر همه پادشاهی درود — بویژه که مهرش بود تار و پود

نهادند بر نامها موبدان / سواران بینادل و بخردان
دگر روز چون بردمید آفتاب / بیالود کوه و بیالود خواب
به نزدیک منذر شدند آن گروه / که بهرام از ایشان همی بد ستوه
که خواهشگری کن به نزدیک شاه / ز کردار ما تا ببخشد گناه
که چوپان شدیم از بد یزدگرد / که چون در تن نامداران فرود
ز بس زشت گفتار و کردار اوی / ز بیداد و ز درد و آزار اوی
دل ما ز بهرام از او بود سرد / کز آن شاه بودیم یکسر بدرد
بشد منذر و شاه را کرد نرم / بگسترد پیشش ببخشاد کرم
ببخشید گر چند شان بد گناه / که با گوهر و داد گر بود شاه
بیارایت ایوان شاهنشهی / برفت آنکه بودش همی فرهی
چو جای بزرگی بپرداختند / گرا بود شایسته بنواختند
به هر جای خوانی بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
دوم روز رفتند و دیگر گروه / سپهبد ز خوردن نیامد ستوه
لب روز جشن و می و سور بود / غم از گاه شاه جهان دور بود
بگفت آنکه نعمان و منذر کرد / بجای من از پاک زاده دو مرد
همه مهتران خواندند آفرین / بر آن فرخ آباد مردان گزین
وزان پس در گنج بگشاد شاه / بدینار و دیبا بیاراست گاه
ز اسپ و ستام و ز نخچان خلنگ / ز بوی و ز هر گونه رنگارنگ
بر ایشان نعمان و منذر سپرد / چو اندر خور آن بد ایشان ببرد
که اندازه بو نشست و بداخت / همان تا و با کوشش و بداشت
همان تازیان را بسی هدیه داد / ز ایوان شاهی برفتند شاد
بیاورد پس خلعت پهلوی / همان اسپ و هم جامه خسروی
بخسرو سپردند و بنواختش / بدرگاه فرخنده بنشاختش
شهنشاه خسرو بری رسید / ز تخت اندر آمد بکرسی رسید
برادرش یکدل بد و نیک روان / از و کهتر نامدار جوان
ورا پهلوان کرد بر لشکرش / بدان تا بآیین بود کشورش
به رای بر ایرانش بسی برد / ببخشش همه پادشاهی برد
در گنج بگشاد و روزی بداد / سپاهش ز دینار گشتند شاد
در گنج بگشاد و روزی بداد / سپاهش ز دینار گشتند شاد
بفرمود تا اکشیب دبیر / بیامد بر شاه مردم ز بیر
چو انوشه بیدار با او بهم / که نزدیک آن بد شمار درم
زبانی که بد نزد ایرانیان / بفرمود تا بگسلد از میان
دبیران دانا بدیوان شدند / ز بهر درم پیش کیوان شدند
که او بود دانا در آن روزگار / شمار آنچه باید همه اندر کنار
زیانی که بد در جهان سر بسر / همه برگرفتند با یکدگر
نود بار رویه بار کرده شمار / بر ایران درم بد هزاران هزار
ببخشید و دفتر بر آتش نهاد / همه شهر ایران از آن گشته شاد
چو آگاه شد زان سخن هر کسی / بر او آفرین کرد هر کس بسی
برفتند یکسر بآتشکده / بایوان نوروز و سده شده
می و مشک بر آتش افشاندند / به بهرام بر آفرین خواندند
وزان پس فرستاد کارآگهان / یکی تا بگردند گرد جهان
که گیتی بکار انده بد یزدگرد / ز بخت و بیک شهرشان گرد کرد
بدان تا شود نامه شهریار / که آزادگان را کند خواستار
فرستاد خلعت بهر مهتری / ببخشید از اندازه شان کشوری
ز موبد و مرزبان هر که بود / که آواز بهرام از ایشان شنود
برابر بدرگاه او آمدند / گشاده دل و تازه روی آمدند
بفرمود تا هر که بد دادجوی / بسوی موبدان موبد آورد روی
چو فرمانش آمد ز گیتی بجای / منادی گری کرد بر در سرای
که ای زیر دستان بیداد شاه / ز غم دور باشید و دور از گناه
وزان پس بر آنکس کنید آفرین / که از دادش آباد باشد زمین

دکی

زگیتی به یزدان پناهید پس که دارنده اویست و فریادرس
هر آنکس که بگزید پیمان ما نپیچد سر از راه پیمان ما
بد و نیکو بیابد افزون کنیم ز دل کینه و آز بیرون کنیم
هر آنکس که از داد او بگزید اوی بیابد افسر باد او بزد اوی
گراید و نیکو نیرو و بد کرد کار بکام دل ما شود روزگار
برین نیکویها فزایش کنیم ز دل کینه و آز بیرون کنیم
هر آنکس که از داد بگزید اوی برفتند شادان با آب روی
بدانکه شد پادشاهیش راست فزون گشت شادی و اندوه کاست
همه بزم نخچیر بد کار اوی وگر اسپ میدان چوگان توی
چنان بد که روزی به نخچیر شیر برفت با چند گرد دلیر
بشد بر مردی عصایی بدست بشاه آفرین خواند و بوسید دست
بدو گفت شاه از کجایی بگوی بگفتا ازین بهتر ای نامجوی
ز داد تو شادم من و دودمان بجان آفرین خواند شاه جوان
بشش گفت ای پرپاکیزه روی ازین بهر با من سگفتی بگوی
زمین را ببوسید و برپای جست بدو گفت کای شاه یزدان پرست
دو مرد مند شاها بدین مرز تو یکی با نوا و دگر بی نوا
بر بام بدکیش با سیم و زر جهودی فریبنده و بدهنر
بآزادگی لنبک آبکش با آرایش خوان و گفتار خوش
بپرسید از آن کهتران کین که اند زگفتار او این بپرسیده اند
چنین گفت با او یکی پارسا که ای نامور با گهر پادشا
سقا بیت این لنبک آبکش جوانمرد و با خوان گفتار خوش
بیک نیم روز آب دارد نگاه دگر نیمه مهمان نجوید زراه
نماند به فردا از امروز چیز نخواهد که در خانه ماندش نیز
بر بام بی بر جهود بیت رفت کجا رفتنی او نشاید نهفت
درم دار و دو گنج دینار نیز همان فرش بیاور هر گونه چیز
منادی گری را بفرمود شاه که شو بانگ از پیش بازارگاه
که هر کس که از لنبک آبکش خور و آب خوردن نباشدش خوش
همی بود تا زرد گشت آفتاب نشست از بر تازی زود یاب
بسوی خانه لنبک آمد چو باد بزد حلقه بر چوب آواز داد
که من سرکشی ام از ایران سپاه چو شد تیره شب باز ماندم ز راه
بدین خانه امشب درنگم دهی همی مردمی باشد و فرهی
به بد شاد لنبک از آواز اوی وزان چوب گفتار و بیازرد
ورا گفت زود آمدی ای سوار که خشنود بادا ز تو شهریار
اگر با تو ده تن بدی به بدی همه یکبیک بهر سرمه بدی
فرود آمد از اسب بهرام شاه همی داشت آن باره لنبک نگاه
بمالید شادان بکری منش یکی رشته بنهاد در گردنش
چو بنشست بهرام لنبک دوید یکی تخت شطرنج باز آورید
یکی چاره بساخت در خوردنی بیاورد هر گونه آوردنی
به بهرام گفت ای گرانمایه مرد نه بیهوده بازی کن از بهر خورد
خورش تنها بیاورد زیبای شان بر شاه بنهاد در پیشگاه
چو نان خورده شد میزبان آن بیاورد یک جام می شادمان
عجب ماند شاه از چنان جشن اوی وزان چوب گفتار و آن زرد روی
بخفت آن شب و بامداد پگاه تا آواز او خشم بگشاد شاه
چنین گفت لنبک به بهرام گور که شب بی نوا بد همانا ستور
یک امروز مهمان من باش نیز اگر یار خواهی بخواهم کس
لبا زنیم خرید که خواهی بجای که امروز با من بشادی بمانی
چنین گفت تا آبکش بخو یار که امروز چندان نداریم کار
بشد لنبک و مشک چندین سپید نیامد خبر بد از اسپش بد
غمین گشت و براهنش برکشید یکی آبکش را ابر در کشید
بسیتد ز دو دستار در زیر مشک بیازار شد گوشت آورد و

بیامد کالوشه بر نهاد وزان پخ مهمان همی کرد یاد
ببخشید و خوردند و می خواستند یکی مجلسی دیگر آراستند
ببود آن شب تیره با می بدست همین لنبک انکش بمی بر بدست
چو شد روز زان شب تیر لنبک برفت بیامد بر نزدیک بهرام گفت
بدو گفت روز و شب شاد باش ز رنج و غم و کوشش آزاد باش
بزن دست با من یکی امروز نیز چنان دان که بخشنده روز خیز
بدو گفت بهرام کین خود مساد که روز سه دیگر بباشیم شاد
برو انکبش آفرین کرد و گفت که بیدار دل باش با جفت جفت
بباز ارشد مشک و آلت ببرد ببر مایه مردی گروگان سپرد
بخرید آنچه بایست و آمد دمان به نزدیک بهرام شد شادمان
بدو گفت یاری ده اندر خورش که مرد از خورشها کند پرورش
ازو بستد آن گوشت بهرام زود ببرید و بر آتش خورشها فزود
چو نان خورده شد میگسارند جام نخست از شهنشاه بردند نام
چو می خورده شد خواب را جای کرد ببالین او شمع بر پای کرد
بروز چهارم چو افروخت هور شد از خواب بیدار بهرام گور
بشد میزبان گفت ای نامدار بسودی بدین خانه تنگ و تار
بدین خانه بیغش تن آسان بزی گر از شاه ایران هراسان نه ای
دو هفته بدین خانه مینوا سپاسی دلت را گر آید هوا
برو آفرین کرد بهرام شاه که شادان و خرم بزی سال و ماه
سه روز اندرین خانه بودیم شاد ز شاهان گیتی گرفتیم یاد
بجایی بگویم سخنهای تو که روشن شود از دل و رای تو
که این میزبان تراز و بد چو افزون کنی بخت وافر دهد
بیامد چو گرد اسب را زین نهاد به نخجیر که رفت ازان خانه شاد
سپه رفت و بر رود پیش نماز بخندید بسیار و بگشاد راز
همیگرد نخجیر تا شب ز کوه برآمد یکی باز گشت از گروه
براه سواران بهرام رفت بسوی براهام بهرام رفت
بزد در بدو گفت کای شهریار بماندم چو او با زماند از شکار
شب آمد ندانم همین راه را بیابم همین لشکر و شاه را
شب آمد ندانم همین راه را بیابم همین لشکر و شاه را
گر امشب بدین خانه یابم سپنج نباشد کسی را ز من هیچ رنج
براهیم بر بام شد میگسار بگفت آنچه بشنید از آن نامدار
براهام گفته ازین در مرنج بگویش که اندر سرای سپنج
بیامد فرستاده با او بگفت که ایدر ترا نیست جای نهفت
بدو گفت بهرام با او بگوی گر ایدر گذشتن مرا نیست روی
همین از تو خواهم من ایدر سپنج نیارم بحرمت ازان بیش رنج
چو بشنید پویان شد آن میگسار بر در بام و گفت این سوار
همی زایدر امشب نخواهد گذشت سخن گفتن و رای بسیار گشت
براهام گفت ای خرد پیر آی ندارم بجیب دگر تیره رای
براهام گفت ای نزد بیوار همی خیر داری و افزار خوار
بجنبی بخیری بدزدی بسی ازان در مرا آنچه داری بسی
بجان و درازی جهان تنگ شد همه کار بی برگ و بی رنگ شد
به بیجان که خیزی بخوابی زمن ندارم بمرگ آتش چنین کفن
هم امشب ترا اما نشیت ترا خورش ماند و زیر دست ترا
گر این اسپ سرگین و آب افکند وگر خشت این خانه را بشکند
بشبگیر سرگینش بیرون بری بروبی و خاکش بهامون بری
همان خشت را نیز تاوان دهی چو بیدار گردی خوابان دهی
بدو گفت بهرام پیمان کنم بدین رهنمایی گروگان کنم
فرود آمد و اسپ را با لگام ببست و برافکند تیغ از نیام
نمازین بگسترد و بالینش زین بخفت و دو پایش کشان بر زمین
چو بود آن درخانه از خود ببست بیاورد خوان و بخوردن نشست

درازکیس

وزان پس به بهرام گفت ای سوار — چو این داستان بشنوی یاد دار
ز گیتی هر آنکس که دارد خرد — چو خوردش نباشد همین بگذرد
بدو گفت بهرام کین داستان — شنیدم من این گونه داستان
شنیدم به بیدار دیدم کنون — اگر خواندی از گفته رهنمون
می آورد چون خورده شد با خرد — وزان می ور اندمانی فزود
خروشید کای رنج دیده سوار — بدین داستان کس نگوشت اد
هر آنکس که دارند و خوردند و هند — سپاهی بر آن اشتر برنشند
که هر کس که دارد دلش روشن است — درم پیش او چون یکی چوب شست
کسی کو ندارد بود خشک لب — چنان چو شونی کرینه نمیشب
بدو گفت بهرام کین بس شگفت — بدان تا بیاد نیاید گرفت
که از جام یابی بر انجام بد — خنک میگسار رومی ز جام تلخ
چو از کوه خسرو براورد هور — گر ز آن شد از خواب بهرام گور
بران بود تا خسروان سر نهاد — چو زین از بر خشک بالین نهاد
بیامد بر بهرام گفت ای سوار — بگفتار خود بر نه پا بداد
تو گفتی که بر کین این بارگی — بیکار و رو رودم بیکبارگی
کنون آنچه گفتی بروش بپر — بر حکم ز تهمتان سید اد کر
بدو گفت بهرام رو با کبر کار — بیاور که بر کین کشد بر کوار
دمم زرش تا خاک بیرون برد — وزین خسرو تو بهامون برد
بدو گفت من کین مر او را که خاک — بر موبد برد زیر اندر مغاک
تو چنان که کردی بکزی مپر — نباید که خواهنت بیداد گر
چو بشنید بهرام از و این سخن — یکی تازه اندیشه افکند بن
یکی خوب دستار بودش و بر — بمیوه درون بر ز مشک و عبیر
بروان کرد بر کین مرد کردباک — بینداخت با خاک اندر مغاک
بر بهرام را گفت ای پارسیا — کراز آدیم لشنود باد ستا
ترا زین جهان بی نیازی دهند — بر مهتران سرفرازی دهند
برفت و بیامد با ایوان خویش — همه شب همیساخت در پالوس
پر اندیشه آن شب بایوان نخفت — بخندید و ان زبانکس نگفت
لبنگیر چون تاج بر سر نهاد — سپه را اپیرا پیر جمه بار داد
بفرمود تا لنبک انکش — بشد پیش او دیت کرده بکش
ببردند پویان بر بهرام را — جهود بد اندیش بدنام را
چو در بارگه رفت و بنشاند خوش — یکی پاکدل مرک را خواندند
بدو گفت رو بار کیهان ببر — نگر تا نباشی فرازود او گر
نهان ره بهرام شو بسکسار — نگر تا چه خیمی نهاده ببار
لشند پاکدل با خوان جهود — همه خانه دیبا و دینار بود
ز پوشیدنی هم ز افکندنی — ز گسترد نی خسم پر افکندنی
یکی کاروان جامه بردار سر اتر — ببند کاله را بر زمین نیز جای
ز در روز یاقوت و هر گوهری — ز هر بدره بر پیرش افزیی
فرانیت موبد مر از اسپشار — شتر خوانیت از دشت چهارم هزار
همه بار کردند و چیزی نماند — همین ساده دل کاروان بر اند
چو بانگ درای آمد از بارگاه — نشد مرد بینا شگفت آن نبات
که هر کو فزون زین بگنج تو هست — جهان ماند خشتروار بار دو
بمانند شاه ایران شگفت — نز از دل اندیشه بار گرفت
که چندین بور زید مرد جهود — که روزی بود شتر زرو شتر جود
ازان صد شتروار گنج و درم — ز گستر دو بنیاد و از بیش و کم
جهاندار شاه انکس را بر د — نشد لنبک از راه و گنجی سرد
ازان کین بهرام را خواند و گفت — که بادی همه سال با خاک جفت
چه گویی که بهتر چند زیست — چه بایست چندان لیبی کز سیت
سوار آمد و گفت با من سخن — ازان داستانها که ناکس
که هر کس که دارد فزون می خورد — کسی کو ندارد همین ترمرد
کنون دیت از کار خوردن نکش — بکین نین ز لیس خوردن آتش

ز بیرکین و بستار زربفت جفت / پس گفت ازان سفله مرد کهن
درم داد ناپاک دل را جهان / بدو گفت کین شیر با مایه دار
بر آمیخت زین پیشتر مر ترا / درم مرد درویش را بر ترا
بارزانیان داد چیزی که بود / بخوردستان همین هفت مردی چو بود
بتاراج داد آنچه در خانه بود / که آن را سزا او د بیگانه بود
بر بام نادان نگردد ز خویش / روان سوخته ماند ور خویش
درم بر درم تا نوادی سپه / بخور شادمان و ببخش و بده
چو بوز شکاری بکار آمدش / به چند و رای شکار آمدش
یکی بارهٔ تیز رو بر نشست / بهامون فرا امید یاری بدست
یکی بیشه پیش آمدش پر درخت / نشستش که مردم نکیبخت
بسان بهشتی یکی سبز جای / ندید اندرو مردم چارپای
چنین گفت کین جای شیران بود / هشیوار جای دلیران بود
به بیشه درون کرد برگشت شاه / همی کرد هر جای لختی نگاه
بدان بیشه اندر یکی شیر دید / در چارهٔ شیر شمشیر دید
یکی بانگ بر زد بران نره شیر / چو آهنگ او کرد شیر دلیر
به بیشه نکیو جهانید اسپ / برافروخت بر سان آذرگشسپ
هم انگاه بیرون خرامید شیر / کمان را بزه کرد مرد دلیر
ز ره دست شاه و کمان بر کشید / یکی نعره زد شیر بر تر دمید
بزد تیر و پهلوش با دل بدوخت / دل شیر ماده بر و بر بسوخت
همان ماده آهنگ بهرام کرد / بغرید و چنگش باندام کرد
یکی تیغ زد بر میانش سوار / فرو ماند جنگی دد از کارزار
برون آمد از بیشه مرد کهن / زبانش گشاده برابر سخن
کجا نام او مهر بنداد بود / بدان خشم شمشیر او شاد بود
یکی مرد دهقان یزدان پرست / بدان بیشه بودیش جای نشست
چو آمد بر شاه ایران فراز / بر او آفرین کرد و بردش نماز
بدو گفت کای مهتر نامدار / بکام تو بادا همه روزگار
یکی مرد دهقانم ای پادشاه / خداوند این مرز گفته کلاه
ز شیران شده بد دل و مستمند / خداوند گاو و خر و گوسفند
کنون ایزد این کار بر دست تو / بر آورد بر قبضهٔ شست تو
یک امشب بر بیشه بی یاو حین / بیاشی به شیر و می و انگبین
بره هست چندانکه باید نگار / درختان بار آور سایه دار
فرود آمد از اسپ بهرام شاه / همی کرد از آن بیشه جایی نگاه
که باشد زمین سبز و آب روان / پدید آمد آنجایی مرد جوان
فرود آمد آن شاه کهتر نواز / بدانجا نشستن یکی کرد ساز
چو نان خورده شد جامهای نبید / بیاورد سیب و گل شنبلید
چو شد مهر بنداد شادان ز می / به بهرام گفت ای گو سلی
چنان دان که ماننده شاه را / همان نیمشب نیمه ماه را
بدو گفت بهرام کاری رواست / نگارنده بر چهر با پادشاست
جهان آفریند که خواهد همی / که نفزود هرگز نکاهد همی
اگر من همین سک بام شاه / ترا دادم این بیشه و جایگاه
بکفش این و زیجایگه بر نشست / به ایوان خرم گرازید مست
بگفت آن شبی تیره در بوستان / همی یاد کرد از لب دوستان
چو بنشست و میخواست از بامداد / بزرگان لشکر برفتند شاد
بیامد جانکه یکی مرد مه / ورا میوه آورد چندین بده
نغز وارها نار و سیب و بهی / بگلدسته ها کرده شاهنشهی
جهاندار چون دید شو اختش / میان یلان جایگه ساختش
همین نه که با میوه و بوی بود / ورا پهلوی نام کردی بود
چو شد مرد خرم ز دیدار شاه / ورا نامداران فراخ جشنگاه
یکی جام دیدش پر از می بلور / بدستش اندر افتاد از آن جام شوز
ز بیشه بزرگان ساز بد دست / بدانجا می آموخت بر پای جست

بیاد دل

بیاد شهنشاه بگرفت جام / منم گفت میخواره کبروی نام
بروی شهنشاه جام نبید / چو من درکشم بار خواهم برید
بجام اندرون بود می پنج من / خورم هفت ازین گفت بر انجمن
پس آنگه خرامم سوی ده بهوش / ز من نشنود کس بمستی خروش
بگفت این و زان هفت بر هم خورد / ازان می زمستان برآورد گرد
بدستوری شاه بیرون گذشت / که دانند که می در پیش چون گذشت
وزان شهر خرم بیامد بدشت / چو در سینه دردی گرم گشت
برانگیخت اسپ از میان گروه / ز هامون همی تاخت تا پیش کوه
فرود آمد از اسپ و جایی نهفت / نگه کرد در سایهٔ او بخفت
ز کوه اندر آمد کلاغ سیاه / دو چشمش بکند اندر آن جایگاه
همی تاختند از پس آن گروه / ورا مرده دیدند در پیش کوه
دو چشمش ز سر کنده زاغ سیاه / برین اسپ او ایستاده براه
بروکهر آتش خروشان شتا / وزان مجلس و جام جوشان شدند
چو بهرام برخاست از خوابگاه / بیامد بر او یکی نیکخواه
که کبروی را چشم روشن کلاغ / بکندست بکندست درپیش زاغ
رخ شهریار جهان زرد شد / ز تیمار کبروی پر درد شد
بفرمود تا موبد موبدان / بیامد به نزدیک شاه جهان
بگفتم هم اکنون ز پیشم خرام / بکن بر جهان سر بسر می حرام
همانگه برآمد ز درگه خروش / که ای نامداران با فر و هوش
حرامست می بر جهان سر بسر / اگر پهلوان باشد و پیشه ور
برین گونه بگذشت سالی تمام / همیداشتی بر کسی می حرام
همان شاه مجلس بیاراستی / همه نامهٔ باستان خواستی
چنین بود تا کودکی کفشگر / زنی خواست باچیره نام و هنر
فرازش نیامد بد انگار بخت / چنین زار بگریست ماس رحت
همانا نهان داشت لختی نبید / پسر را بدان خانه اندر کشید
بپور جوان گفت ازین هفت جام / بخور تا شوی ایمن و شاد کام
مگر بشکنی امشب این مهر تنگ / نیاری بمن دوده اندر تو ننگ
بزد کفشگر جام می هفت هشت / همانا پی و پوست او بخت گشت
جوانمرد را جام گستاخ کرد / بیامد در خانه سوراخ کرد
وز آنجا که شد بدرگاه خویش / شده شادمان یافته راه خویش
چنان بد که از خان شیران شاه / یکی شیر بگسست و آمد براه
ازان می بیر کفشگر مست شد / بدرباده انگشت او شست بود
گسستند شیر و بر شیرغران نشست / سار بد و بگرفت گوشش بدست
بدانگاه شیر بله سیر بود / غلام از بر شیر در زیر بود
همیشد لوان شیر با چون نوند / بیکدست زنجیر و دیگر کمند
یکی کفشگر دید بر پشت شیر / نشسته چو بر خر سوار دلیر
بیامد دوان تا در بارگاه / دلیر اندر آمد به نزدیک شاه
بگفت آن شگفتی که خود دیده بود / بدیده بدیدار آغشته بود
جهاندار از آن در شگفتی بماند / رد و موبد و موبدان را بخواند
بموبد چنین گفت کای کفشگر / نگه کن که تا از که دارد گهر
اگر پهلوان زاده باشد رواست / که بر پهلوانان دلیری براست
بجشید و گفتند با مادرش / نزاید مگر پر هنر گوهرش
نه با کفشگر بود و از کفشگر / ازان پیشه برتر نشاید گهر
همان مادرش چون سخن شد دراز / دوان رفت بر شاه نگنج دراز
بخست آفرین کرد بر شهریار / که شادان بزی تا بود روزگار
چنین گفت کین پور نارسیده بجای / یکی زن گزین کرد و شد کدخدای
بکار اندرون باره بس بود / زنش گفت کان مست خود رسته بود
بدادم سه جام نبیدش نهان / ندانست کس راز او در جهان
هم اندر زمان لعل گشتش رخان / تمد بر آورد و شد استخوان
نزادش بنید و سه جام نبید / که دانست کین شاه خواهد ستید

بخندید ازان پیرزن شاه و گفت / که این پاسبانان نباید نهفت
بموبد چنین گفت کاکنون مهست / خلالست و میخواره باید گزید

که خندان خورد می که برنزه شیر / شنیدند بیدار و در اشتر زبر
بخندان که جشمش کلاغ سیاه / همی برگذرد رفت از پیش شاه

خروشی برآمد همانگه ز در / که ای پهلوانان زرین کمر
بر اندازه بر هر کسی میخورید / تا آغاز و جام را رامشگرید

چو می تان بشادی شود رهنمون / بخسپید تا تن بگردد زبون
بیامد سیوم روز شبگیر شاه / سوی دشت نخچیرگان با سپاه

بدست چپش مرزکدخدای / سوی راستش موبد پاک رای
بدیدند ایستادها همچو اندند / ز جسم و فریدون بنخچیر راندند

پلنگ و یوز در پیش شاهین و باز / همیکرد کوتاه دور و دراز
چو خورشید تابان بگنبد رسید / بجائی بی گور و آهو ندید

ز خورشید تابان بگنبد رسید / بجائی بی گور آهو ندید
ز خورشید تابان درم بار گشت / ز نخجیرگه تنگدل باز گشت

به پیش اندر آمد یکی سبز جای / بسی اندرو مردم چارپای
ازان ده فراوان بره آمدند / نظاره به پیش سپاه آمدند

جهاندار پرخشم و پرتاب بود / همیخواست کاید بدان در فرود
بگردند از ایشان کسی آفرین / تو گفتی به بست آن خر از زمین

ازان مردمان تنگدل گشت شاه / بگردند از ایشان بخوبی نگاه
بموبد چنین گفت کین سبز جای / پر از خانه و مردم و چارپای

کنام دد و جای نخچیر باد / بجوی اندر آب چون قیر باد
بدانست موبد که فرمان شاه / چه بود اندرین سوی شد بر راه

بدیشان چنین گفت کین چوب جای / بیاراسته چون بهشت خدای
خوش آمد شهنشاه بهرام را / یکی تازه کرد اندرین کام را

شمارا همه یکسره کرد مه / بدان تا کنید شهر ازین خوب ده
بدین ده زن و کودکان مهترند / کسی را نباید که فرمان برند

ازین ده چه مزدور چه کدخدای / یکی راه باید که دارند جای
زن و مرد کودک سراسر مهند / یکایک همه کدخدای دهند

خروشی برآمد ز برنا و ده / ز شادی که گشتند همواره مه
زن و مرد آن ده یکی شد برای / پرستار و مزدور با کدخدای

چو ناپاک شد مرد برنا بده / ببریدند ناپاک سر مرد مه
همه یک بدیگر برآویختند / بهر جای بی پای خون ریختن

چو برخاست زان روستا رستخیز / گرفتند ناگاه راه گریز
بماندند پیران بی پا و سر / نشد آلت ورزش و پای و پر

همه ده بویرانی آورد روی / درختان شده خشک بی آبجوی
شده دشت ویران و ویران سرای / رمیدند ازان مردم و چارپای

همه مرز بی مردم و کشت و زر / نگیرد چنین جای بی مایه ارز
چو یکسال بگذشت و آمد بهار / ازان سو بنخچیر شد شهریار

بدان جای آباد و خرم رسید / نگه کرد بر پای جایی ندید
درختان شده خشک و بی برگ و بار / همه مرز بی مردم و چارپای

رخ شاه بهرام ازان زرد گشت / ز یزدان بترسید و پر درد گشت
بموبد چنین گفت کین روز به / دریغست ویران چنین خوب ده

برو زود آباد گردان بگنج / چنان کن کزین پس نه بیند برنج
ز پیش شهنشاه موبد برفت / بدان جای ویران خرامید تفت

ز برزن همی سوی برزن شتافت / یکی جام بیکار پیری بیافت
فرود آمد از اسب و بنواختش / بر خویش نزدیک بنشاختش

بدو گفت کای خواجهٔ سالخورد / چنین جای آباد ویران که کرد
چنین داد پاسخ که یک روزگار / گذر کرد بر بوم ما شهریار

بیامد یکی بیخرد موبدی / ازان نامداران بی بخردی
بما گفت یکسر همه مهترید / نگر تا کسی را بکس نشمرید

همه کهتر و کدخدایی دهید — زن و مرد و کهتر همان بر مهید — گفت این سر پر آشوب کشت — بر از غارت و کشتن و کوب کشت

که او را بلایی بی اندازه باد — غم و رنج و سختی بر و تازه باد — همان کار این ده برابر بر لیست — چنان شد که بر ما بباید گریست

ازین گفته بر در شد روز به — بپرسید و گفتش از جهان کیست — چنین داد پاسخ که مهتر بود — بجایی که تخم نکویا بر بود

بدو روز به گفت مهتر تو باش — بهر کار چون بر پیر افسر تو باش — ز کنج جهاندار دینا پژوه — همان کاو تخم بدی خرو بار جوه

بکیش هر که پیکار پایی بده — همه کهتر انند یکسر تو به — بدان موبدان نیز نفرین کنند — نه بر آرزو رانداو این سخن

اگر بار خواهی ز درگاه شاه — فرستمت چندانکه خواهی بخواه — چو بشنید پیران سخن شاد گشت — ز اندوه دیرینه آزاد گشت

همانگه بسوی خانه شد مرد پیر — بیاورد مردم بسوی اپیر — زمین را بآباد کردن گرفت — همه مرز را سپردن گرفت

ز همسایگان کاو و خر خواستند — همه دشت یکسر بیار استند — خود و مرزداران بکوشیدند سخت — بکشتند هر جای خوم درخت

چو یک برز ن از در آباد گشت — دل هر که بود اندران شاد گشت — از بجای هر پس که بر بر بختند — بهر گان همین خون دل ریختند

چو اگاهی آمد از آباد جای — همان مرغ کاو و خر و کوسپند — یکایک بیوی ده نهادند روی — بهر برزن آباد کردند جوی

بسالی به دیگر بیار است ده — برآمد ز روزش همه کام ده — درختی بهر جای هر پس بکشت — شد آنجای ویران بسان بهشت

چو بهر دو رسیدند نزدیک ده — چو آمد بنگام خرم بهار — پیوی دشت پخمر شد شهریار

همه راغ و هامون پر از کوسپند — بکرد تا شده بهرام کور — جهاندیده برگشتمند ستور

همه باغ آب و همه دشت خوید — همه کوه بر لاله و شنبلید

پراکنده بر کوه میش و بره — بمود حسن کهتر کای روی — چه کردی که ویران شد این پرده

پراکنده از و مردم جار پای — بدو گفت موبد که از یک سخن — بیا، آمد این سار سان کهن

همان از یک اندیشه آباد گشت — دل شاه ایران ازین شاد گشت — بدینار و گنج اندر آورد پای

بترسید از کرد کار جهان — بگو هید و کهتر ان مهتران — بدیدیم که یکدل و اندیشه گشت — زهر دو بر آورد ناگاه کرد

همان چون یکی شهر دو گد خدای — بود دو بوم ایشان نماند بجای — دو تن چون همی شان بود کار کرد — ازان خیره ماند خرد مند مرد

برفتم بگفتم به پیران ده — که ای مهتران بر شما مینیت به — زنان گد خدایند و کودک همان — بر پستار زدور با ابر مان

چو مهتر شدند انکه بودند که — بیای اندر آمد پسر مرد به — بگفتار ویران شد این باک جای — نگو هش زن دور ترین خدای

وزان پس ز ایشان بخشود شاه — برفتم نمودم دگر گونه راه — یکی با خرد پر کردم به پای — بسخن کوی و باد افشن ز همای

بگو شید و ویرانی آباد کرد — دل زیردستان بدو شاد کرد — بسیفزود خوبی و کزی نکاست

نهانی بدیشان نمودم بدی — وزان پس کشادم دراز دوی — سخن بهتر از کوهر آبدار — چو بر جایگه بر بر بندش نگار

نوشه باید زبان پهلوان … چو خواهی که پیریخ باشد روان
دل شاه تا جاودان شاد باد … ز کژی و ویرانی آباد باد
چو بشنید شاه آن سخن گفت زه … سزاوار تاجی تو ای روزبه
ببخشید یک بدره دینار زرد … بدان پرهنر پیش بنهاد مرد
ورا خلعت خسروی ساختند … سرش را بابر اندر افراختند
دگر هفته با موبدان مهان … بنخچیر شد شهریار جهان
چنان شد که ماهی بنخچیرگاه … همی باشد و میخورد با سپاه
ز نخچیر کوه و ز نخچیر دشت … گرفتش از اندازه اندر گذشت
سوی شهر شد شاه دل با سپاه … شب آمد بره گشت گیتی سیاه
بزرگان لشکر همی راندند … سخنهای شاهان همی خواندند
یکی آتشی دید رخشان ز دور … بر آنسان که بهمن کند شاه سور
شهنشاه از آن روشنی بنگرید … بیکسو دهی خرم آمد پدید
یکی آسیا دید در پیش ده … نشسته پراکنده مردان مه
وزان روی آتش همه دختران … یکی جشنگه ساخته زان کران
ز گل هر یکی بر سر افسری … نشانده بهر جای رامشگری
همه جام بر یاد خسرو زدند … وزان هر زمان هر یکی نو زدند
همه ماه روی و همه جعد موی … همه جام جوی و همه مشک بوی
به نزدیک پیش در آسیا … بر آهش کشیده یکی برکیا
وزان هر یکی دسته گل بدست … ز شادی و ز می شده نیم مست
وزان پس خروش آمد از خرگاه … یکی گفت کین باد بهرام شاه
که با فر و برز است با چهر و مهر … بدو بست برپای گردان سپهر
همی بچکد گوئی از روی او … همه بوی مشک آید از موی او
نگارش نباشد مگر شیر و گور … ازایراش خوانند بهرام گور
جهاندار کآواز ایشان شنید … عنان کرا ه بپیچید از آنسو کشید
چو آمد به نزدیک آن دختران … نگه کرد جای از کران تا کران
همه دشت یکسر پر از ماه دید … بشهر آمدن راه کوتاه دید
بفرمود تا میگساران ز راه … می آرند و میخواره نزدیک شاه
بیارنده آورد جام نبید … نهادند بر دست شه چون سزید
از آن دختران آنکه بد نامدار … برون آمدند از میانه چهار
یکی سنگ ناز و دگر مشکنک … یکی باریاب و دگر بکلک
بر شاه رفتند با دست بند … رخ چون بهار و ببالا بلند
همه نام گفتند بهرام را … شهنشاه با دانش و کام را
ز هر جای پرسید بهرام گور … که ایشان بدلشان درافتاده شور
که این گلرخان دختران که اند … وزین آتش افروختن بر چه اند
یکی گفت کای پیر و بالا سوار … بهر چیز مانندهٔ شهریار
پدرمان یکی آسیابان به تیر … برین کوه نخچیر کرد به تیر
بیامد هم اکنون که شب تیره گشت … ورا دیده از تیرگی خیره گشت
هم اندر زمان آشنایان ز کوه … بیاورد نخچیر خود با گروه
چو بهرام را دید رخ را بخاک … بمالید و شد با غم و ترس و باک
یکی جام زرین بفرمود شاه … بدان پیر وان که آمد ز راه
بدو گفت کین چار خورشید روی … چه داری چنین هست هنگام شوی
برو پیر مرد آفرین کرد و گفت … که این دختران را نیست جفت
رسیده بدین سال و دوشیزه اند … بدوشیزگی نیز پاکیزه اند
ولیکن ندارند چیزی فزون … نگویم ازین بیش چیزی کنون
بدو گفت بهرام کین هر چهار … مرا ده وزین بیش دختر مدار
چنین داد پاسخ ورا پیرمرد … گزین در که گفتی سوارا مگرد
نه جامیست ما را نه بوم و نه بر … نه سیم سرای و نه گاو و خر
بدو گفت بهرام شاید مرا … که چیزی از ایشان نباید مرا

بدو گفت هر چار خفت و بید ... پرستار خاک نهفت تواند ... بعیب و هنر چشم تو دید شاه ... برآشفتان که دیدی بسندید شاه
بدو گفت بهرام کین هر چار ... بدیر فتم از یاک پروردگار ... بگفت این و از جاه بر بانگ تاخت ... بآب اندر آورد بالا و راست
بفرمود تا خادمان سپاه ... بزندانیان نامشکوی شاه ... سپاه اندر آید یکایک ردشت ... همه شب همیکرد لشکر گشت
فرومانداز ان آشیانان بخن ... ستد تیره اندیشه اندر گرفت ... بزن گفت کای نامداران چو ماه ... بدین برز بالا و این دستگاه
ستد تیر دبا آسیا چون رسید ... زنش گفت کز دور آتش بدید ... بر آواز این آتش و خروشان ... زمستی می آورد در لشکران
چنین گفت آن آسمان برزن ... که ای زن مرا دابستانی بزن ... که یکیست و خام آن گریدپی ... زنش گفت کاری بود ایزدی
بزید چون دید مرد نژاد ... نه از خواسته بر دلش بود باد ... کدا و بر زمین بر همین ماه حیست ... نه دینار باد خرشاه حیست
بت آرای بیند با یشان بخن ... کبسته شود بر بتان این سخن ... برین گونه تا شید بر اسپ راغ ... برآمد جهان شد چو روشنچراغ
همیرفت هر گونه در اپستان ... چه از بد نژاد و چه از راپستان ... چو شب تیره شد مهتر آمد فرود ... بدین بر گفت ای کورور
بیالینت آمد شب تیره بخت ... بیار آمدان نیز شاهی درخت ... شب تیره کون دوش بر اشاه ... همین آمد از دشت بخچیرگاه
مکه کرد آن جشن و آیش بدید ... عنان را بجید زانسو کشید ... کنون دختر انرا تو خفت و نید ... بآرام اندر نهفت و مند
بدان روی آن موی و آن روی را ... همین شاه را دختر اراپستی ... شهنشاه بهرام داماد نیست ... بهر کشوری این سس نامدست
بدو آبیان و زن خیره ماند ... همین هر یکی نام یزدان بخواند ... چنین گفت مهتر که آن روی مو ... زحرج چهارم خود آرند سوی
دگر هفته آمد بخچیرگاه ... خود و موبدان در روان سپاه ... ز لشکر بپرسید بهرامشاه ... کجا باشد اندر میان سپاه
بدو گفت موبد چه خواهی بگوی ... تو شاه جهان را ندانی بروی ... چنین داد پاسخ که تا روی شاه ... نه بینم نگویم سخن با سپاه
چنان دانشی مرد کوینده را ... بیامد چو بهرام را دید و گفت ... که با تو سخن دارم اندر نهفت
زدیدار بهرام برون اندنور ... بدو گفت مردای جهاندار شاه ... بگفتار من کرد باید نگاه
خداوند بر بوم گشت پیرای ... همین آب بردم بدین مرز خویش ... که در کار بیداکنم ارز خویش
میان هر یکی مرز بپور اچ بسد ... سکفتی خوشی بکوشش آمدم ... کز ان بیم جانی خوشش آمدم
خوشش همین نماید بگنج ... چو شنید بهرام از انیوشید ... همه دشت پر سبزه و آب دید
ساریدچندی ز راه دراز ... فرود آمد از اسپ شاه بلند ... پراغی زدند از بر گشتمند
سر جاه آتش همیسو جستند ... زدریا چو خورشید بر زد درفش ... چو مصول گشت آن سوای عمش
شدند انجمن چون سپاهی گران ... زمین را بکندن گرفتند پاک ... شد آن جای ما مون پر ابر مغاز
بدید آمد از خاک جائی چو کوه ... چو موبد بدید اندر آمد مدر ... اما او یکی ابر مایی ذوکر
بر آورده بالای او چند مار ... ز در کرده بر پای دو کاویش ... یکی آخوی کرده ز رمس میش

زبرجد با جشن درون بخته / بیاقوت پیچ اندر او تخته
بود دو گاو گردون میانشان تهی / شکمشان پر از نار و سیب و بهی
میان بهی در خوشاب بود / که هر دانه قطره آب بود
همان گاو را چشم یاقوت بود / زبری سیر گاو فرتوت بود
جهان کرد برکرد او شیر و گور / یکی دیده یاقوت و دیگر بلور
تذروان زرین و طاوس سنج / همه سینه و چشمهاشان گهر
چو دستور دید آن بر شاه شد / برای بلند افسر و ماه شد
بندی بشاه جهان گفت خیز / که آمد همه گنج باز اجهیز
یکی خانه پر گوهر آمد پدید / که چرخ فلک داشت آنرا کلید
بدو گفت مهتر که بر گنج نام / نبیند کسی گنج بود بکام
نگه کن بدان گنج تا نام کیست / گر آکندنی بی هنگام کیست
بیامد سر موبدان آن شنید / بر آن گاو بر مهر جمشید دید
بشاه جهان گفت گردم نگاه / نبشتست بر گاو جمشید شاه
بدو گفت شاه ای سر موبدان / سپهرکار داناتر آن بخردان
ز گنجی که جمشید بنهاد پیش / چرا گرد باید مرا گنج خویش
ببین تا که جمشید از وی چه دید / بمن آن رسید زو که بر وی رسید
هر آن گنج کان خر بشمشیر داد / فراز آید باد تنگی مباد
بارزانیان ده همه هر چه هست / مبادا که آید بما بر شکست
اگر نام باید که پیدا کنیم / بداد و بشمشیر گنج آکنیم
بباید سپاه مرا بهره زین / نه بنکیت بر مابر دی نهین
فروشید گوهر بزر و بسیم / زن و بیوه و کودکان یتیم
پر خواسته خردگان همچنانه / بباید شمردن بیم کیان
ببخشید مردم که دارند نام / گسسته دل از نام و آرام و کام
کسی را که اندوه و امید نیز / ازین گنج باید که باشدش کام
ز ویران و آباد گرد آورید / وزان پس کجا لشکر آید
ز جمشید دینار گنج و درم / بمزد روان جهاندار جم
مرا تا جوان باشد و تندرست / چرا بایدم گنج جمشید جست
از آن ده یکی را که بنمود شاه / همین شاه جست از میان سپاه
کفن هر که بستاند از جمشید / بشادی مبادش بگیتی امید
چو با لشکرم رنج آورم / ز روم و ز چین تاج گنج آورم
من اسپ و شمشیر تیز / بگیرم و بیش ندارم گریز
وز آنجا که شد سوی گنج خویش / که کرد آورید به رنج خویش
بیاورد و کردان کشورش را / درم داد و یکساله لشکرش را
یکی زنگه ساخت در نو بهار / بیاراست ایوان گوهر نگار
می لعل رخشان بجام بلور / چو شد خرم و شاد بهرام گور
بیاران چنین گفت کای سرکشان / نشسته ز تخت بزرگان نشان
ز هوشنگ تا بود زنا مدار / که از آفریدون بد او یادگار
برین همنشان پیر کیقباد / که تاج فریدون بسر بر نهاد
نبید تازان بزرگان که نا / برایشان بداد آفرین بخواند
چو کوتاه شد گردش روزگار / سخن ماند از آن مهتران یادگار
که این منش بود ازانبود / یکی شان نکوهید و دیگر ستود
بکایک بنوبت همین بگذرم / چو کر جا بزاده بد شرم
چو اکنون آن رهگان بایدم / وگر دل بد نیارنگ بدم
نبیند آن دل پیر ای سپنج / بنازم بتاج و بنازم بگنج
چو روزی بشادی همی بگذرد / خردمند مردم چراغ خرد
هر آنکه که این پر دستان ما / ز دهقان و زدر پرستان ما
ننالد یکی کهتر از انجمن / مبادا ابر و الم گنج من
یکی پر بد نام او ماهیار / شده سال او برصد و شست و چار
چو آواز بشنید بر پای خاست / چنین گفت کا مهتر دادار است
خبر یافتم زآفریدون جم / وزان نامداران بپرسید کم

چو تو شاه نشنید کس در جهان / که در آشکاره و اندر نهان
دولت کرد بنیاد دریا پستی / ز دریا چنان موج برخاستی
که روز بهروش از روان تو بست / خرد در دل موبدانا کاست
تو گنجی پراگندی اندر جهان / که آنکس ندید از کیان مهان
شهنگام چون هم سخن راندند / ورا گنج کاوان همی خواندند
ندانیست کس در جهان کان کجاست / بجا کیست یادر دم از دهاست
چو تو یافتی بشکریدی گنج / که تنگ آمدی زین سرای سپنج
بدریا همانا که چندین گهر / بدیده ندیدند هرگز دگر
بدرویش بخشیدی آن گوهران / همان گاو کور از گران تا گران
پس از رفتنت نام تو زنده باد / چو گوینده تاریخ دور تو خواند
که تاج و کمر پیش تو هر کم مباد / تو آباد و پیروز بخت از تو شاد
همین دختر خسروان زین سخن / سپه کرد دوهم بنا بد بن
بروز سه دیگر برون رفت شاه / ابا لشکر و باز نخچیرگاه
بزرگان ایران ز بهر شکار / بدرگاه رفتند سیصد سوار
ابا هر سواری پرستنده بیست / ز ترک و ز رومی و از پارسی
پرستنده سیصد ز ایوان شاه / برفتند با باز نخچیرگاه
بدیبا بیاراسته صد شتر / رکیبش همه زر و بالاش در
ده اشتر نشستن که شاه را / بدیبا بیاراسته گاه را
بپیش اندرون با بچه هفت پیل / بر و تخت فیروزه همرنگ نیل
همه پایه تخت زر و بلور / نشستن که شاه و بهرام گور
ابا هر یکی تیغ زن سی غلام / بزرین کمرها و زرین ستام
صد اشتر بدان بهر لشکران / همه بر سرافراز گوهران
ابا بازداران صد و شست باز / دو صد چرخ شاهین کردن فراز
پس بازداران صد و شست یوز / ببردند با شاه گیتی فروز
بیاراسته طوق یوز از گهر / بروی اندر افکنده زنجیر زر
چو پنجاه بود از عقاب شکار / که در چینستان جز کشتی شکار
که خاقان بخسرو فرستاده بود / یکی تخت با تاج بنجاده بود
پس الکرغ بودی سیاه / گرامی تر آن بود بر چشم شاه
سیه بد بچنگ و بمنقاره زرد / چو در درخشنده بر لاجورد
همیچو اندیشه طغرل بنام / دو چشمش پر از خون تنک دو بکام
یکی طوق زرین ز زر جد بکار / چهل بار بی سیش گوشوار
ز تر تو ار سیصد طرایف زجنس / فرستاده با قوه سیصد مگس
بیامد شهنشاه از میان دشت / همی تاجش از مشتری بر گذشت
هر آنکس که بودند نخچیر جوی / سوی آب دریا نهادند روی
جهاندار بهرام هر سعه سال / بدان آب رفتی بفرخنده فال
چو لشکر بنزدیک دریا رسید / شهنشاه دریا تازه مرغ دید
بر طل و طغرل نشد اندر هوا / شکیبا نبند مرغ و زنان روا
زبون بود چنگال او را کلنگ / شکاری چو نخچیر بود از پلنگ
پر نخام گشت از هوا ناپدید / کلنگی بچنگ آمدش برد مید
به برند میان تر از کیان / یکی بازدار از پس او دمان
دل شاه گشت از بد اندیش بک / بیاساخت از پس بر او آمی تنگ
یکی باغ پیش اندر آمد فراخ / برآورده از گوشه باغ کاخ
بشد تازه تا ان باغ خندنشاه / همی بود لشکر به نخچیرگاه
چو بهرام گو اندر آمد بباغ / یکی جا دید از پیش شد راغ
میان گلستان یکی آبگیر / بلب بر نشسته یکی مرد پیر
زمینش بدیبا بیاراسته / همان باغ و ورنده و خواسته
سه دختر بدو در نشسته چو عاج / بسر بر نهاده ز پیروزه تاج
برخ چون بهار و به بالا بلند / با برو کمان و بگیسو کمند
یکی جام بر دست هر یک بلور / بدیشان نگه کرد بهرام گور
ز دیدارشان خشم او تیره گشت / ز باز و ز طغرل دلش تیره گشت

چو دهقان بر ماه او را بدید / رخ او شد از بیم چون شنبلید
خردمند پیری و برزین بنام / دل او شد از شاه ناشادکام

برفت از لب حوض برزین نهاد / بر شاه شد خاک را بوسه داد
چنین گفت کای شاه خورشید چهر / بکامست ز آباد یزدان سپهر

نیارست گفتن که اندر نشست / بدین مرز پی با سواری دو نیست
سرو نام برزین بر آمد به ماه / اگر شاد گردد بدین باغ شاه

به برزین چنین گفت شاه جهان / که از ما شد امروز طغرل نهان
دلم گشت از این باغ گیرنده تنگ / که مرغان چو نخچیر او بد پلنگ

چنین پاسخ آورد برزین به شاه / که اکنون یکی مرغ آید سیاه
ابا رنگ زرین منقش همچو قیر / همان چنگ و منقار او چون زریر

بیامد بر آن گوزن بر نشست / به بخت تو آید هم اکنون به دست
هم آنگه یکی بنده را گفت شاه / که رو گوزن کن برابر نگاه

بشد بنده و جو شاد و آواز داد / که همواره شاه جهان شاد باد
که طغرل بشناختی بر آویختست / کنون باز دارد دش بگیر بدست

چو طغرل پدید آمد آن برگشت / که ای بر زمین شاه بی یار جفت
بی میزبان بر تو فرخنده باد / همه تاجداران ترا بنده باد

بدین شادی اکنون یکی جام خواه / چو آرام دل یافتی کام خواه
شهنشاه گیتی بر آن اکر / فرود آمد و شادمان گشت بیر

بیامد هم آنگاه دستور اوی / همان گنج داران گنجور اوی
بیاورد برزین می سرخ جام / نخستین ز شاه جهان برد نام

وز آن پس بیاورد جام بلور / نهادند بر دست بهرام گور
جهاندار چون دید شد تندمند / از اندازه خط بر بر کشید

چو برزین چنین دید برگشت شاد / بیامد بهر جای چیزی نهاد
چو شد مست برزین بدان دختران / چنین گفت کای بر هنر کهتران

بدین باغ بهر شاه آمدست / ز گردنکشی بر آن شاه آمدست
بیا جام بیش آور ای چامه گوی / تو چنگ آور ای دختر ماه روی

برفتند هر سه به نزدیک شاه / نهاده به سر بر ز گوهر کلاه
یکی پای کوب و دگر چنگ زن / سه دیگر خوش آواز شکر شکن

بر آواز ایشان شهنشاه جام / ز باده تهی کرد و شد شادکام
بدو گفت کین دختران کیند / که با تو بدین شادکامی رسید

چنین گفت برزین که ای شهریار / بپیساد بی تو کسی روزگار
چنان دان که این دختران منند / پسندیده و دلبران منند

یکی چامه گوی و گر چنگ زن / شود پای کوبد شکن بر شکن
ز چیزی مرا نیست شاهی کمی / درم هست و دینار و باغ و زمین

سه دختر نگر دار خرم بهار / بدیشان که بیند همی شهریار
بدان چامه گو گفت کای ماه روی / بر دار دل و چامه شاه گوی

ستان چامه و چنگ بر ساختند / نگایک غم از دل به پرداختند
نخستین شهنشاه را چامه گوی / چنین گفت کای خسرو ماه روی

نمانی نگر بر فلک راه را / نشانی تخت خسروی گاه را
بدیدار ماهی به بالای ساج / بمان و بتو تخت شاهی و تاج

خنک آنکه بیند شبگیر روی / خوشا آنکه یابد ز تو بوی
میان تنگ چون شیر بازو ستبر / نگارت نه بینم همین چهر بر

بگلنار ماند همین چهر تو / بشادی حسد دل از مهر تو
دلت همچو دریا در اسپ جوابر / همی فر تاجت بر آید به بار

همین موج کافی به پیکان و تیر / همی آب گردد ز داد تو شیر
سپاهی که بیند کمند ترا / کمان بازی و زورمندی ترا

به درد دل و مغز چنگ آوران / دگر چند باشد سپاهی گران
چو آن چامه بشنید بهرام گور / بجو زرد آن گران سنگ جام بلور

بدو گفت شاه ای سرافراز مرد / چشیده ز گیتی بسی گرم و سرد
نیابی تو داماد بهتر ز من / همه شهریاران بسر انجمن

بلی ده دو

بمن ده تو این هر سه دختر را / بکیوان برافرازم افسرت را
بدو گفت برزین که ای شهریار / بتو شاد بادا می و میگسار
که یارست گفت این خود اندر نهان / که دارد چنین زهره اندر جهان
مراگر بدیری بیابان رهی / که بر برتر آن تخت شاهنشهی
پرستش کنم تاج و تخت ترا / همان فر و آورند و بخت ترا
همان این سه دختر پرستنده اند / بر تاج و تخت تو خود بنده اند
پرستندگان را پسندید شاه / بر ایشان کجا از در دیدن آن ماه
ببالا سه چند و هم رنگ عاج / بزر اوار کابند و زیبا و تاج
بگویم کنون هرچه هستم نهان / بدو نیک با شهریار جهان
زپوشیدنی هم زگسترد نی / زافگندنی و پراگندنی
همانا شتروار باشد دویست / بایوان من بنده کرمنش نیست
همان باره و طوق با تاج و تخت / کز آن خرّ آن شاد باشند بخت
زبرزین بخندید بهرام شاه / که چیزی که داری تو اندر نهفت
همان تا بماند همانجا بجای / تو با جام می پیوی رامش گرای
بدو گفت بر این سه دخت چو ماه / برای کیومرث و هوشنگ شاه
ترا او ادم و خاک پای تو اند / جهان هر سه زنده برای تو اند
مهین دخت را نام ماه آفرید / فرانک دوم سیوم شنبلید
پسندیدشان شاه چون دیدشان / ز بانو زنان نیز بگزیدشان
ببرزین چنین گفت کین هر سه ماه / پسندید چون دید بهرام شاه
بفرمود تا مهد زرین چهار / بیاورد لشکر یکی نامدار
چو هر سه به اندر عماری نشست / زرومی جهان خادم آورد شست
بمشکوی زرین شدند این سه ماه / همی بود تا مست برگشت شاه
یکی بنده بارمن شاه را / ببرد و بیاراست درگاه را
سپه راز بالا در گردنکشان / چو از تازیانه نبودی نشان
چو دیدی کسی شاخ شست دراز / دوان پیش رفتی و بردی نماز
همی بود بهرام تا گشت مست / چو خرم شد اندر عماری نشست
بیامد بمشکوی زرین خویش / بسوی خانه عنبرآگین خویش
چو آمد بیکهفته آنجا ببود / همی خورد و بخشید و خندید و شنود
بهشتم بیامد بدست شکار / خود و روزبه با سواری هزار
همه دشت یکسر پر از گور دید / زترکش کمانی کیان برکشید
دو زاغ سیه را بزه بر نهاد / زیزدان پیروزگر کرد یاد
بهاران و گوران شده جفت جوی / زکشی بروی اندر آورد روی
همی پوست کندان اندران آورین / زخونشان شده لعل روی زمین
همی بود بهرام تا گور نر / زمستی جدا شد یکی از دگر
چو پیروز شد نره گور دلیر / یکی ماده را اندر آورد زیر
بزه داشت بهرام جنگی کمان / بخندید چون دیدشان شادمان
بزد تیر بر پشت آن گور نر / گذر کرد بر پشت گور دگر
نر و ماده را هر دو بر هم بدوخت / دل لشکر از زخم او برفروخت
زلشکر هر آنکس که آن زخم دید / بران شهریار آفرین گسترید
که چشم بد از فر تو دور باد / همه روزگاران تو سور باد
بروی تو اندر زمانه توی / که هم شاه و هم نامور خسروی
از آنجا برانگیخت شبرنگ شاه / یکی بیشه پیش اندر آمد براه
دو شیر ژیان پیش آن بیشه دید / کمان را بزه کرد و اندر کشید
بزد تیر بر سینه شیر چاک / گذر کرد با تیر پیکان بخاک
بر ماده شد نر و بگشاد شست / بر شیر ما کرد و رانش ببست
سیاهش همی خواندند آفرین / که ای نامور شهریار زمین
ندید و نبیند کسی در جهان / چو تو شاه بر تخت شاهنشهان
چو با تیر تو بیشه شیر افکنی / بلی کوه خارا زبن برکنی
بدان مرغزار اندرون اندشت / زلشکر هر آنکس که مه بیکخواه
یکی بیشه دید به گوسفند / که دارد بدین جای با سود مند

بدو پیر بشان کف کای نامدار ... ز گیتی من آیم بدان مرغزار ... بدشت اندر آوردم ارجامه دوس
تو اگر خداوندان این کوسپند ... نه بیجد می از نهیب گزند ... همان زر و سیمت و هم زیور است
مدار دو خوار از دختری جنگ زن ... ببر جعد زلفش شکن بر شکن ... کسی مردمی پیر از ینسان ندید
اگر می داد بر امشاه ... مراورا کجا ماندی دیگاه ... همان موبدش نیت پیداد گر
بین انکه بشان کف ای نامدار ... دلیر و خردمند گرد و سوار ... که اورا خدای جهان نامدست
بدو گفت بهرام کین مردوش ... تبه شد به پیکان مرد دلیر ... چو شیران جنگی بگشت و برفت
کجا باشد ایوان کوهر فروش ... بدید ارکن راه و بر من مپوی ... بدو پیر بشان کف از ایدر برو
بشهر اندر آورد از ان جایگاه ... به نزدیکی کاج بهر امشاه ... چو گردون بپوشد حریر سیاه
کرایدونکه باشد ترا طبع نیک ... بگوش آیدت نوش آوای چنگ ... بجنبش آیدان مرد با دستگاه
چو از خاوران خور علم بر کشید ... سیاه شب تیره شد ناپدید ... چو شنید بهرام بالای خویش
چنین کف با موبدان روز بیم ... که اکنون شود شاه ایران مده ... یکی جامه خسرو آرای خواست
بخواهد مران دخت را از پدر ... زر پیکان بر سر ش تاج زر ... جدا شد ز دیستور و ز لشکرش
بیامد همی سری از خفت و خیز ... شب تیره ز و خفت گیرد گریز ... بگوید در جان کوهر فروش
کنون تا صد و سی تن از دخران ... همه بر سیران و پیران بران ... ز و انجا بشکوی ز رین برد
همین باز خواهد ز هرمز بوم ... ز ایران و توران و ز هندوم ... شبستان مراورا فزون آرد حد
نه بیند چو او کس مدار ز روم ... یک تیر بر هم بدوزد دو کوه ... سر دست خادم بشکوی شاه
کند دیده تاریک و رخسار زرد ... بتن سرخ گردد ببلب لاجورد ... در یغ آن مرد کفت بالای او
چو از نا شود کوز بالای راست ... کار زنان چند گونه بلاست ... تبه گردد از خفت و خیز زنان
همین مایه از بهر فرزندرا ... نیاید جوان و خردمندرا ... ز بوی زنان موی گردد سپید
برفتند گویان با یوان شاه ... یکی گفت خورشید کم شد براه ... بیکاه بیکار ز آمیختن
چو آوا ز جنگش در آمد بگوش ... بشد شاه ماهان کوهر فروش ... چو افزون کنی کاهش افزون کند
بزد حلقه را بر در و باز خواست ... خداوند خورشید را مار خواست ... شب تیره کوتاه کند بهرام کور
چنین داد پاسخ که شکیر شاه ... بیامد بسوی دشت نخجیرگاه ... همی تاخت کلکون با وای جنگ
چنین است رزین ستامی بلوک ... بدرد کسی چون شوم چاره جوی ... بپرسیده یکتن ز بهرستور
همیگوید اسبی بزرین ستام ... بدزدند از ایدر شود کار خام ... بپوی خان بازارگان بدرنگ
چنین داد پاسخ که بگشا مدر ... چنین است رسم ز من یادگار ... ز ون در شب تیره از بهر چیست
تو مهمان ندیدستی اندر یمک ... که مردی همی خواهد از نام تفت ... که مردی همی خواهد از نام تفت

کنیزک دوان رفت و بگشاد در
چنین گفت کای ... اگر بکنید
همه کار کردار ماد او ما د
همه زیر دیستان گوهر ووش
جو دهقان ورا دید بر باخت
نهانی سوکند و مستند بهاد
بیامد یکی مرد مهتر پرست
همان میزبان را یکی زیرگاه
توئی میهمان اندرین کاخ من
به یزدان نباید بدن ناسپاس
کنیزک به برد آب دستان و طشت
بیاورد جام کنیزک نبید
پرستنده را نیز خوان خسید
بیوزنش بیارایت لب میزبان
بدو گفت بهرام تیره شتاب
چو نان خورده شد جام باده بیار
چو شد دست شسته می جام خواست
سازید دهقان بجام ارجمند
هم اکنون بین با تو پیمان کنم
من ایدر بیاوا ز جنگ آیدم
همو میگسار بیت و هم جنگ زن
به بهرام گفت ای گزیده سوار
شبان سه بر تو فرخنده باد
شود ماه یار است ایدر جوان
دگرجا به ناز خود ما هار

به بهرام گفت اندر آرای بیر
بخوبی توئی بنده را رهنمای
دل زیر دیستان ما شاد باد
بمانند بانانه و جنگ و ...
بیامد حسم آورد بالای راست
ز دیدار او میزبان گشت شاد
بفرمود تا اسپ او را ببست
نهاد دیت و بنشست نزدیک او
بیامیز با رای گستاخ من
دل ناسپاسان بود بی هراس
ز دیدار مهمان همی خیره گشت
می و بیرخ و جام از گل شنبلید
یکی جای دیگر به پرد اختند
به بهرام گفت ای گوهر زبان
که یابد چنین تازه رخ میزبان
بخواب خوش آرام باید گرفت
همی رامش و نام آرام خواست
بخورد و بمشک و گلاب نشست
به بهرام شاهت گردکان گنم
نه از بهر جام و در تنگ آیدم
همو پای کوبیت و کنده شکن
به بهرتر ماندهٔ شهر یار
بسر رفت بر تر از ابر بارنده باد
گردکان گنده بیش مهمان روان
تو گفتی بنالد همین جنگ زار

چو شاه اندر آمد چنان چون می جا...
مباد اجسر ازو او این من
گرافسون شود دانش و دادگر
جو آمد در ایوان و درجم رسید
بدو گفت شب بر تو فرخنده باد
گرانمایه خوانی بیاور برزد
پرستنده را نیز خوان بیاید
بیوزنش بیارایت لب میزبان
بدو گفت بهرام تیره شتاب
چو نان خورده شد جام باده بیار
چو شد دست شسته می جام خواست
سازید دهقان بجام ارجمند
همان میزبان را یکی زیرگاه
توئی میهمان اندرین کاخ من
به یزدان نباید بدن ناسپاس
کنیزک به برد آب دستان و طشت
بیاورد جام کنیزک نبید
به بهرام داد آن دلارام جام
فراوان بخندید از وتیز باز
بدو میزبان گفت کین خرم
دلارام را آرزو نام بود
چنان دان که این خانه سور است
بدو گفت بنشین و بردار جنگ
زن جنگزن جنگ بر برگرفت
چو رود دو برنم سخن گوی گشت

پرستنده هر جای بر پای ...
مباد از گردنکشی دین من
پس از مرگ روشن بود ماد من
ز در دختر میزبان را بدید
همه بد سکالت ترانده باد
نهاده بر خوردنیهای ... بیرد
یکی جای دیگر به پرد اختند
به بهرام گفت ای گوهر زبان
که یابد چنین تازه رخ میزبان
بخواب خوش آرام باید گرفت
همی رامش و نام آرام خواست
بخورد و بمشک و گلاب نشست
نهاد دیت و بنشست نزدیک او
بیامیز با رای گستاخ من
دل ناسپاسان بود بی هراس
ز دیدار مهمان همی خیره گشت
می و بیرخ جام از گل شنبلید
بدو گفت میخواره رجهیت نام
بدو گفت نام کشیب نیوار
همی با سپاهان اندر آرد به بیرم
هم او عکیار و دلارام بود
بدو میزبانیت و کجو زیبا
یکی جامه باید بر آید ز رنگ
نخستین فرو خشن فغان بر کرفت
همه جامه از بی بمین بوی گشت

پدر را چنین گفت کای ماهیار   که کام تو باد همه روزگار
چو کافور گردد گل سرخ موی   زبان گرم گوی و دل آزرم جوی
همیشه بد اندیشت آزرده باد   بدانش روان تو پرورده باد
تو یی چون فریدون آزاده خوی   منم چون پرستار نام آرزوی
بمهمان چنان تیغ و کردی که شاه   بجنگ اندرون خیره بیند سپاه
چو این گفته شد سوی مهمان گذشت   ز مهمان بسوی همین خان گذشت
بمهمان چنین گفت کای شاه فش   بلند اختر و پیل و کینه کش
کسی کو ندیدست بهرام را   چه داند سوار دلارام را
نگه کرد باید بروی تو بس   بخو او را نمانی ز لشکر بکس
میانت چو غرویست و بالا چو سرو   خرامان شده پیره و همچون تذرو
بدل نره شیر و بتن ژنده پیل   بآورد خشت افگنی بر دو میل
رخانت بگلنار ماند درست   چگونه سمن برگ گل لاله ست
دو بازو بکردار ران هیون   بپای اندر آری که بیستون
سرح آفریند فلک چون تو مرد   ندیدم بسان تو اندر نبرد
تن آرزو خاک پای تو باد   همه ساله زنده برای تو باد
جهاندار ازان جایگه جفت اوی   ز دیدار و بالا و فرهنگ اوی
بدو بر بران گونه شد مبتلا   که گفتی دلش گشت گنج بلا
چو در پیش او مست شد ماهیار   چنین گفت با میزبان شهریار
که دختر بمن ده بآیین دین   چو خواهی که یابی بدو آفرین
نگه کن بدو تا پسند آیدت   بر او شوی پیوند آیدت
چنین گفت با ماهیار آرزوی   که ای پیر آزاده نیکخوی
مرا گر همی داد خواهی بکس   جهانم گشسپ سوار و بس
که باشد که بیند بدین گونه مرد   بگوید بخورشید کز راه گرد
بگفتار دختر پسنده مکرد   به بهرام گفت این سوار نبرد
بزرگی بگه کن بر اپای او   همان دانش و کوشش و رای او
نگه کن بدل تا پسند تو هست   از او آگهی بهتر است از نشست
بدین نیکوی مرد درویش نیست   نگفتن مر او را کم و بیش نیست
اگر بنگری گوهر ماهیار   فزون آید از بدره شهریار
گرا او را همی بایدت جام گیر   مکن سرسری امشب آرام گیر
بهستی بزرگان پسندیده اند   بویژه زنی کو بود ارجمند
بمان تا بر آید سپهر آفتاب   بپیر نامداران برآید ز خواب
بیارم بر آن داننده را   شکیبا دل و خیره خواننده را
شب تیره از رسم بیرون بود   نه آیین شاه آفریدون بود
نه فرخ بود دست زن خواستن   دگر نیز کاری نو آراستن
بدو گفت بهرام کین بهتریست   زدن فال بد راه را بدیست
پسندست امشب این کردن   تو این فال بد تا توانی مزن
چنین گفت با دختری آرزو   پسندیدی او را بدیدار و خو
بدو گفت آری پسندیده سخن   بچشم پیر از دور چون بید سخن
مکن کار از آن پس بیزدان سپاس   نگه کرد و بگریست با ماهیار
بدو گفت اکنون تو جفت توی   چنان دان که اندر نهفته توی
بدو داد بهرام کشتو که است   چو شب روز شد کارها گشت راست
پرستنده باز آنچه شهریار   بیاویخت از پرده ماهیار
سوی حجره خویش رفت آرزوی   بپیرای همه خفته بر جای سوی
بیامد بجائی دگر ماهیار   همی ساخته کار گشت سواد
پرستنده را گفت در ها ببند   کسی را سار ازین کو بسیند
بباید که آرند خوان بره   بره تیز پرورده باید بره
چو بیدار گردد فقاع یخ آر   همین باش چنین گشت شب سواز
چنان کن که بالود جای هوا   یکی جام کافور مشک و گلاب
من از جام می همچنانم که دوش   بیاید من پیر گوهر فروش
بگفت این و چادر بسر در کشید   تن آسانی و خواب در بر کشید

چو خورشید تابنده بنواخت تاج	زمین شد بکردار دریای عاج	بیامد سپهدار رویین کشان	بخستند ازان تازیانه نشان
سپاه انجمن شد بدرگاه بر	چنان هم کجا بر در شاه بر	هر آنکس که تازان بد آنجا بیا	برفتند و بردند پیشش نماز
چو دربان بدیدان بیاگران	کمر دار بسیار رویین روان	بیامد سر خفته بیدار کرد	همان از بی خواب بیکار کرد
بدو گفت برخیز و بگشایدت	نه هنگام خوابست و جای نشست	که شاه جهانست مهمان تو	بدین مینو او مهمان بان تو
یکایک ز دل مرد گوهر فروش	ز گفتار دربان برآمد خروش	بدو گفت کین از که گویی همی	یار ار چه جویی همی
چنین گفت دربان که بهرام گور	تو اندر سرا بابن مستور	همان چون ز گوینده بشنید مست	خود شان ازان جایه بر پای خاست
ز دربان برآشفت و گفت این سخن	بگوید خردمند مرد کهن	پرستنده گفت ای جهاندیده مرد	ترا بر زمین شاه ایوان کرد
سپاهست چندان بدرگاه تو	که گر بگذری سنگ شد راه تو	هر آنکس که آید بدرگه فراز	بر مدان بلا پیش کهن را نماز
بیامد پرستنده هنگام روز	که پیدا کند هور گیتی فروز	یکی تازیانه بزر تافته	بهر جای گوهر برو بافته
بیا و بخت از پیش درگاه ما	بر آنسو که باشد گذرگاه ما	کنون کار بر ساز و سستی مکن	ز بخت همایون نوستی بکن
ز دربان چو بشنید کهتر سخن	بپوشید بیدار مرد کهن	که من دوش مهمان شهنشاه بد	چو آگنستم زو دخرم می بیست
بیامد سوی حجره آرزوی	بدو گفت کای ماه آزاده خوی	شهنشاه بهرام بود آنکه دوش	بیامد سوی خانه گوهر فروش
همی آمد از دشت نخجیرگاه	عنان تافتست آنکه آمد ز راه	کنون خز و دیبای چینی بپوش	بیه بر بیرافیر حیان همچو دوش
نثارش کن از گوهر شاهوار	پیه یاقوت سرخ از در شاهوار	چو بینی رخ شاه خورشید فش	دوتا ای بر دو دست کرده بکش
مرا و امین خشم در پیش دار	ورا چون روان و تن خویش دار	چو پرسید با او سخن نرم گوی	سخنهای با رزم و با ترم گوی
من اکنون بیایم نگر خواندم	بجائی پرستنده بنشاندم	لبان همالان نشستم نخوان	که اندر بتم باره یاد ایستخوان
همی نیز گستاخ گشتم بشاه	به پیر و جوان از پی آید گناه	همانگاه یک بنده آمد دوان	که بیدار شد شاه روشن روان
چو بیدار گشت اینش شد زبیت	بباغ اندرون مرد مست است	نیایش کنان پیش او ارشد	چو از خواب خوش شاه بیدار شد
وز انجا بیامد بجائی نشست	یکی جام میخواست از می پرست	چو از کهتران آگهی یافت شاه	بفرمود تا باز گردد ز راه
بفرمود تا پیش رفت آرزوی	همی بودش آزار زآواز اوی	برفت آرزو با می و میگسار	پرستار با تاج و با گوشوار
دوتا شد و بر زمین بوسه داد	بخندید ازو شاه سرگشته شد	بدو گفت این از کجا داستی	مرا میت کردی و بکد اشتی
همان جامه و چنگ بار ایستا	نثار زنان هر دیگر کس است	بیار آنچه گفتی ز نخجیرگاه	ز زخم سر نیزه در رزمگاه
وزان پس بدو گفت گوهر فروش	کجا شد چو مامت گشتم دوش	چو بشنید دختر بدر را بخواند	همی از دل شاه خیره بماند
بیامد بدرویت کرده بکش	به پیش شهنشاه خورشید فش	بدو گفت شاها رد اختر دا	بزرگ ایستر کامها موبدا
کسی کو خورد داروی بیهشی	نباید گزیند جز از خامشی	ز دانا دانی آمد گنه کار ام	کمانم بدیوانه بیندازیم

پنیرد گر به بخشی گناه مرا
درخشان کنی روی راه مرا

چنین داد پاسخ که ارمرد مست
خردمند چیزی نگیرد بدست

بمستی ندیدم ز تو بد بجویی
هم از آغاز زین سخن بشنوی

بگویید یکی تا بدان میخوریم
بدروز نا آمده نشتریم

بزرگان که بودند بر در سرای
بیاورد شان مرد پاکیزه رای

چو نان خورده شد از رود را خواند
بکرسی زرینکرش برنشاند

سخن گفت کای نغز یار دلیر
که بگذارد از نامتو پیشه شیر

به بالا تو بر زمین شاه نیست
بدیدار تو بر فلک ماه نیست

بدرد دل و مغز شان آرمید
بلندی ندانند بازار شید

بیامد بر شاه روز سه
گزیدند جایی مر او را شده

رخ لوبیان همچو دیبای روم
از ایشان همی تازه شد مرز و بوم

بیامد شهنشاه با روز سه
گشاده دل و شاد و دانا دله

بخفت آنشب و بامداد گاه
بیامد سپوی شت بخرگاه

بپرایده و خیمها یاختند
ز بخرد شتی به بپرداختند

بیامان همه آتش افروختند
بروخشک هیزم همیسوختند

همین بود چندین خرد و فروخت
بیابان ز لشکر همین و فروخت

ز بخرد شت و ز مرغان آب
همیساخت خواهند چندان کباب

چو ماهی بر آمد شتاب آمدش
همی بازمان را ی خواب آمدش

همیرفت لشکر بکردار گرد
همی تارخ روشده لاجورد

بفرمود تا لشکرش با نبه
گذارند و ماند کسی یک تنه

سکسته دری دید بین و دراز
بیاید خداوند و بر دشن نماز

خداوند کفتا این سرای منست
همین بخت بد رهنمای منست

مرا دیدی اکنون سرانجم نشین
بدین خانه نفرین از آفرین

همه خانه پر کس بداز کو سیفند
یکی طاق بر باد جائی بلند

خرد داد پاسخ که بر میز با نیز
بخیره چرا خندی ای مرز بان

منم بر درت بنده پیخزد
شهنشاهم از مرد مان نشمرد

کسی را که مانده بروی
نباید که بیند زمی رنگ و بوی

تو پوزش بدان کن که تا جنگ نیز
بگوید همان ناله اندر سپنج

زمین بوسه داد و ز مان ها بیاست
بیاورد خوان و برار استکار

پسوی حرمه خویش رفت از روی
ز مهمان یکانه برجین بروی

بفرمود تا جنگ برد اشتماه
بدان جامه گرپیش فرمود شاه

توی شاه پیروز لشکر شکن
تر ا روی چون لاله اندر چمن

سپاهی که بیند سیاه ترا
بجنگ اندر آورد کاه ترا

همانکه چو از باده خرم شدند
ز خوردن بیارام و مادم شدند

عماری بیاورد و خادم چهل
همه ماه روی همه دل پسل

بشد آرزو تا بشکوی شاه
ز کوهر لبر بر نهاده کلاه

همیراند کویا بشکوی خویش
لبان تنان پین بوی خویش

همه راه ولی راه ولشکر گذشت
چنان شد که یکماه ماندند دشت

کسی را نیاید بران شت خواب
می و کوشت بخرخنک و رنان

برفتند بسیار مردم زشهر
کسی کش ز دینار بانیست بهر

خریدی همه مرد و بازار کاه
ده آهو و کوری بها خار کان

که بروی بخوار تا خاخ و خش
بروکودک خرد مهمان پنیر

بیاورد لشکر بخرگاه
ترا کرد بسیو اران ندیدند راه

یکی پیارشان پیش اندر کاه
بپرازبرز و کوی بازار کاه

بپرسید تا مرده کی یافت
پس اندر کشید و بمیرفت راست

بپرسید کین خانه ویران کراست
میان مه این خانه ویران چراست

نه کاوسم اید نه پوشنه خرد
نه مردی نه دانش نه بانی نه بهر

بر اسپ اندر آمد بدیدان سرای
جهانجوی اسپیست تندو بپای

بدو گفت چیزی ز بهر نشست
فراز آور ای مرد مهتر پرست

کر افکندنی هیچ بودی مرا
مکر مرد مهمان شنودی مرا

نه افکندنی پیت نه خوردنی — زپوشیدنی و نه کستردنی
وراکفت بالش بیاور یکی — که تا برنشینم بر و اندکی
بدو کفت مهمان شیر از کرم — همان کر بیابی یکی نام کرم
اکر نان بدی در شکم جان بدی — اکرچند جام به از نان بدی
چنین داد پاسخ که شب تیره شد — مرا پیر زکفتار ها خیره شد
چه باشی به نزدیکی شوربخت — که بستر کند بر برک درخت
چوخانه بدین کونه ویران بود — کذر کاه و زدان شیران بود
تو امشب مرا جای ده در سپر — پسری دکر نیز ناریم را پی
بدو کفت شاه ای خردمند پیر — چه ورزی تو این کین حرص
کدیور بدو کفت کان ابکیه — ندیدی فزون از دو پرتاب تیر
حمانا ندیدی تو درویش مرد — زپیری فزون از دو پر بار کرد
چه نامی بدو کفت خورشید ورد — نه بوم و نه پوشش خواب و خورد
کدیور بدو کفت پروردکار — پیر آرد مکر بر من این روزکار
چه آمدی در پیرامی ستی — که هرکز مباوت مهی و پهی
بخندید ازان پرور آمد براه — دمادم پس او پیاده سپاه
چنین داد پاسخ که خورشید ورد — یکی آرزو مرد و بخواب خورد
زمین پر زاکنده دینار اوست — که نه معتبادش به در نه بوست
اکر کشتمندش فروشد بزر — یکی خانه بوشش کند بر کهر
دو جامه ندیدست هرکز بهم — ازویست هم برش او پستم
نامی همان تا کجا دارد اوی — شمارش بدو کفت کی مارد اوی
بدین خارزن داد دینار چند — بدو کفت اکنون شوی ارجمند
بکانام آغرد بهرام بود — پیوارد و دیرد و دلارام بود
بدین خارزن کفت ازاید ببرد — همی خار چینی کنون زر درود
دلفروز بدنام انجاره زن — کرازنده مردی نیرومی تن
دلفروز بدکیتی افروز شد — چوآمد بران کار پیروز شد

بجائی دکر خانه جوی پیر است — که آنجا همه کار ها بینوا ست
وراکفت ایدر نه جائی هواست — همانا ترا شیر مرغ ارروست
چنین داد پاسخ که ایدون کمان — که خوردی و رفتی بروشادمان
بدو کفت اکر نیستت کو سپند — که آمد بجان تو پیرکین فکند
یکی خانه بکزین که یابی بلا پس — خداوند آن خانه دارد سپاس
زرشع داری و زرین رکیب — مباد اکه آید زدرد و نهیب
بدو کفت اکر دزد و کر شیر من — ببردی چه یابد مرا یال و تن
کدیور بدو کفت زین در مرنج — که در خانه ام کس نیاید سبنج
اکر هیچ بنود بیک آب سیر — بمن بر به بخشای ای نیک مرد
بخور چند خواهی و ببر ار نیز — چه خواهی زین بینوا خانه چیز
چنین داد پاسخ که کر مهتری — سالی مکن جنک با لشکری
بدو کفت بهرام بکام خویش — و امان بخوی بدین نام خویش
به بینم کر مینو ویران خویش — بستایش کنم پیش یزدان خویش
بکفت این و بکریست چندان زار — که بکریخت از آواز او شهریار
چو پیرون شد از نامور سار پسان — به بیشه اندر آمد یکی خارسان
که مرکو سپندش بود صد هزار — همان اشتر و اسپ هم زین شمار
سکم کرسنه کالبد برهنه — نه فرزند خویش و نه بار و بنه
شبانش همی کوشت جوشد سر — خود و نان ارزن خورد با پسر
چنین کفت کای خارزن شهریار — که از کوسپندش ندانی شمار
چنین کفت کای رزم دیده سوار — ازان خواسته کس نداند شمار
بفرمود تا ازمیان سپاه — بیامد یکی مرد دانا براه
فرستاد با نامور صد سوار — کزین کردشایسته مردان کار
ازان خواسته صد یکی مر ترا ست — بدین مردمان راه بنمای راست
کرا نامه اسپی بدو داد و کفت — که بابا دباید که کردی بوکفت
پیاورد لشکر بکوه و بدشت — همی کوسپند ازعدد برکذشت

شتر بود بر گاه ده کاروان ... ببر کاروانی یکی ساروان
زگاوان و ز زورکاران ستر ... زنیتم شتروارهای سبر
همه کوه و دشت و بیابان کنام ... کس او را نکشتن ندانست نام
بیابان سراسر همه کنده شیم ... همان روغن گاو در هم بخم
ز شیر از ژ و ظرف سیصد هزار ... شتروار بد بار بر جویبار
یکی نامه بنوشت بهرام گور ... به نزد شهنشاه بهرام گور
بجست آفرین کرد بر کردگار ... که او نیست پیروز و پیروزگار
دگر آفرین شهنشاه کرد ... که از رنجها دیت کوتاه کرد
چنین گفت کای شهریار جهان ... ز تو شاد و پیر و کهان و مهان
گزارنده داد و همی بگذرد ... وزین خاش گنج کیفر برد
همه کار گیتی باندازه به ... دل شاد از اندازها تازه به
یکی کم شده نام خورشید ورد ... نه در بزمگاه و نه اندر نبرد
ندانست کس نام او در جهان ... میان کهان و میان مهان
نه اختر شناس و نه یزدان شناس ... ندانست کردن بگری سپاس
چنین خواسته گسترد در جهان ... تهی دست برغم نشسته مهان
به بیداد ماند همی دادشان ... همه بند گفتار من بر گناه
بی افکن یکی گنج ازین خواسته ... سوم سال را گر دو آراسته
دبیران یگانه را خوانده ام ... برین کوه یکماه بنشادیم
شمارش بدیدار ماند هنوز ... بیننده را پشت برگشت گوز
چنین گفت گوینده کاندر بسن ... ورا زر و گوهر فزونیست ازین
بران کوه بسیار و دو دیده راه ... بدان تا جهانبان دهد پیشگاه
زمین باد بر شاه ایران درود ... همان زنده تا نام یادست بود
هیونی را افکنده پویان براه ... بدان تا برد نامه نزدیک شاه
چو آن نامه برخواند بهرام گور ... بدلش اندر افتاد از آن نامه شور
دژم گشت و دیده پر از آب کرد ... بروهای جنگی پر از تاب کرد
بر موی تا میش او شد دبیر ... قلم خواست رومی و چینی حریر
بجست آفرین کرد بر کردگار ... خداوند پیروزه روزگار
خداوند دانای فرهی ... خداوند دیهیم و شاهنشهی
نبشت آنکه گرد او کرد بود دمی ... همین مرد را بستودمی
بیاورد کرد این زر زدی و خون ... نبندم کسی به بد رهنمون
همان که این مرد بد ناسپاس ... ز یزدان شنودش بدل بهر آب
یکی پاسبان بد بدین خواسته ... دل و جان از افزون ستدن کاسته
بدان دشت چه کرک ده گوسپند ... چه باشند بیکار و نابودمند
بریزی زمی در چه گوهر چه سنگ ... گزو خورد و پوشش نیابد بجنگ
بنیازیم از آن رنج بنیاد گنج ... نه بندیم دل در سرای سپنج
فریدون بیندیشت اندر جهان ... همان ایرج و سلم و تور از جهان
جهانشاه پیروز تا کیقباد ... چو این نامداران که داریم یاد
بدرم آنکه رو و دل پر از درد بود ... نه بد داد و کرنا جوانمرد بود
کسی زین بزرگان بدیدار نیست ... بدین با خداوند بیکار نیست
توان خواسته کرد گن هر چه هست ... به بخشش و مرسوی بکمو بدست
کسی را که پوشیده دار و دنیا ... کی از بد همی دیر یابد جواز
همان تیر بهری که بیکار گشت ... بجنبم گرانمایگان خوار گشت
دگر هر گرا چیز بود و بخورد ... کنون ما بدماد رو بابا دبیرد
کسی کو که نامیست و دینار نیست ... ببازارگان کس ببازار نیست
دگر گو دکانی که بینی بسیم ... بدرم و ده سیستان زر و سیم
زمانی که بیشوی پی توش اند ... که کاری ندانند و بی توش اند
برافشان ببخش این همه خواسته ... برافروز جان روان کاسته
تو با آنکه رفتی بسوی گنج باز ... ز گنج نهاده شدی بی نیاز
نهان کرده دینار خورشیدور ... بدان برهان تا نباشند بدرد
مرا او را ده دینار و گوهر فشان ... که بادیش کردن همی سرفشان

سپهر گزارنده یار تو باد / همه داد و پرهیزکار تو باد
نهادند بر نامه مهر شاه / فرستاده برگشت و آمد براه
بفرسود تا بخت شاهنشهی / بباغ بهار اندر آرد بهی
بفرمان برفتند پیروز بخت / نهادند زیر گلفشان درخت
می و جام بردند رامشگران / به پالیز رفتند با مهتران
چنین گفت با رای زن شهریار / که خرم بدم بود روزگار
همی بسترد مرگ دیوانها / بپای آورد کاخ و ایوانها
بدو جه درون ایس که تنها شویم / اگر چند بر مرز بالا شویم
ز شاه و ز درویش هر کو بمرد / ابا خویشتن نام نیکو برد
ز بالیست رخش همه هرچه برد / چو مرد آوری بخش اندر آمد
بگیتی ستایش بماند بس است / که تاج و کمر بهره دیگر کس است
بی آزاری و راستی بایدت / چه خواهی که این خود نیکو آیدت
کنون سالن رفت بر سی و شست / بکافور بر تاج آن جواره گشت
چو سال جوان برکشد بر چهل / غم روز مرگ اندر آید بدل
چو یکموی کرد و لبر بر سید / بیامد کشتنش ز شادی آید
چو کافور شد مشک معیوب گشت / بکافور بر تاج خوناب گشت
همه بزم و بازی کنم تا دو سال / چو لختی بگیتی اندر آید بسال
شوم پیش یزدان بپوشم پلاس / نبا نخم بکردار او ناسپاس
بشادی بسی روز بگذاشتم / ز تاج جهان بهره برداشتم
کنون بر گل و نار و سیب و بهی / ز می جام زرین نباید تهی
چو سیم رخ سیب بجاده رنگ / شود آسمان همچو پشت پلنگ
برومند بویا بهاری بود / می سرخ چون غمگساری بود
هوا رایت کرد و نه گرم و نه سرد / زمین سبزه و آسمان لاجورد
چو با مهر و کانی بپوشیم خز / سحر باد شده سوی خیز
بر آن دشت نخجیر کاری کنم / که اندر جهان یادگاری کنم
کنون کردن و کور کرد و سطر / دل شیر نر گیرد و رنگ بر
بیک و یوز با چرخ شاهین و نای / بباید کشیدن براه دراز
که آن جا کوزیست و تیر و کمان / بنا بیام از ناختن بکزیان
بیابان که من دیده ام زیر غرم / شده چون رخ نیزه بالای کرم
بدین جایگه نیز با هم سپیر / شکاری بود گر بمانیم دیر
همین بود تا ابر سپهر پوری / بیامد جهان شد پر از لشکری
ز هر کشوری لشکر جنگجوی / بسوی شهر ایران نهادند روی
از ایشان گزین کرد گردنکشان / کسی کوز نخجیر داند نشان
بیاورد لشکر بدست شکار / سواری شمشیر زن سی هزار
به بردند خیمه به پرده سرای / همان آخور و خیمه با چارپای
همه زیر دستان زمیش سپاه / برفتند و هر جای کندند چاه
بدان تا نهد از بر چاه چرخ / کند از دری جاه چندین بگرخ
پس اندر ز لشکر بمرفت شاه / خود و ویژگان تا بنخجیرگاه
بیابان سراسر پر از گور دید / همه بیشه از شیر پرشور دید
چنین گفت کامشب شکار است / که از شیر نر خاک چندان گشت
که وز و انبابید مر اشیر جست / بخندید شادان دل و تندرست
کنون میگساریم تا چاک روز / چو رخشان شود تاج گیتی فروز
نخستین بشمشیر شیر افکنم / همان اژدها را بلیر افکنم
چو این بیشه گردد ز شیران تهی / خدنگ مرا گور گردد رهی
بود آتش و بامداد بگاه / بسوی بیشه رفتند شاه و سپاه
همانگاه بیرون خرامید شاه / دلاور شده خورده از گور سر
بیاران چنین گفت بهرام گور / که تیر و کمان دارم و دست برد
ولیکن بشمشیر یازم بسر / بدان تا بگویند یاران دلیر
بپوشید کرده نشیمن قبای / با سیب بر زد اندر آورد پای
چو شیر اژدها دید بر پای خاست / ز بالا دو دست اندر آورد راست

همی خواست زد بر سر اسپ اوی
بزد با تنه مرد جنگی چو گوی
بزد بر سر شیر شمشیر تیز
شکم جفت او جست راه گریز
ز سر تا میانش بدو نیم کرد
دل نره شیران پر از بیم کرد
بیامد دگر شیر غران دلیر
همی جفت او بچه پرورد زیر
بزد خنجر شاه بر گردنش
سر شیر بر کرد دور از تنش
یکی گفت کای شاه خورشید چهر
ندارد و ممیین بر تن خویش مهر
همه بیشه شیر تا بچگان
همه بچگان شیر مادر نگاه
کنون باید ار سیر بودن ز شیر
که در مهر دکان بچه دارد و بر
به فرسنگ بالای این بیشه هست
یکسال اگر شیر گیری بدست
جهان هم بکره و ز شیران تهی
چو چندین چو اریخ بر تن تهی
چو بنشست بر تخت شاه ار نخست
به پیمان چو آن جنگ شیران الخست
کنون شهریاری کیهان تراست
نکو رآمدی جنگ شیران چو راست
بدو گفت شاه ای گو دلیر
ببیکر فزدامن گور و بر
سواران و گردنکشان و مهان
بگردند با من به تیر و کمان
اگر داد مردی بخواهیم داد
بگوپال و شمشیر گیرم یاد
بدو گفت موبد که گرده سوار
بدی مر ترا جو شو در کارزار
نبودی بروم و بچین تاج و تخت
بدریا کشیدی چو دشمند رخت
که چشم بد از فر تو دور باد
نشیبت تو در گلشن و سور باد
به پرده سرای آمد از پیش شاه
ابا موبد و پهلوان سپاه
همیخواند شکر بر داورین
که بی تو مبادا کلاه و نگین
بخرگاه شد چون سپه بازگشت
بنشست از خوی آن پهلوان اسال
یکی آتش مهربان بنگار
بخرگاه نو بر پراکند خار
نهادند کافور و مشک و گلاب
بگسترد کافور بر جای خواب
همه چیدها خوان زرین نهاد
بر دکابه آرایش چین نهاد
بیاراست سالار خوان از زرد
هم از خوردنیها که بد بکیره
چو نان خورده شد شاه بهرام گور
بفرمود جامی بزرگ از بلور
که از دیری جهرهٔ میگسار
نهد بر کف داد گر شهریار
چنین گفت کین پادشاه اردشیر
که برنا شد از بخت و الخت سر
پدر پایه او بود و ما کهتریم
اگر مهتری خود اندر خوریم
ببزم و برزم و برای و بخوان
جز او را جهاندار گیتی مخوان
بداند که اسکندر آمد ز روم
با ایران چو ایران شد اندر زبوم
گر او تاج را مرد بوده درشت
که بی دشمن از شهریاران گذشت
لب خسروان پر ز نفرین اوست
همه روی گیتی پر از کین او
چو بر آفریدون کشند آفرین
بر و بیت نفرین زجو پای کین
مبادا جز از نیکوئی در جهان
زمین در میان و کهان و مهان
بیارند گویا منادی گری
خوش آوازه و نامداران بری
بگرد و دبیر ابر بگرد سپاه
همی بر فروشد به بی راه و راه
بگوید که بر شهر ار قوت و خوی
گر از گوهر و زر و دینار و خز
جز این تا بخاشاک و نا جرو سب
نیارد کسی تا نیز او ار دست
بر آهستن نشانم ز بس کرده روی
از ایدر کشان با دو سیکار جو
دو پایش به بندیم در زیر آب
فرستش تا پیش آذر گشسب
نیایش کند پیش آتش بخاک
پرستش کند پیش یزدان پاک
جدا کس دو چیز او را که چیز
از و بستد و جز کی کرد نیز
اگر اسپ در کشت زاری کند
ور آهنگ بر میوه داری کند
ز زندان بیاید بسی لکها
سوار ابر فراز بالی بلهه
همان رنگی بس گزین بیت بهر
برفتند باز ار کانان بشهر
ز زر و از یاقوت رومی دو بهر
نیایم نیاز ید باید بشهر
بیابان ز باز ار چین شد زباد
بر اینو که بد لشکر شهریار
دگر روز چون تاج بفروخت هور
جهاندار شد سوی نخچیر گور
نگار ابره بر نهاد سپاه
پس لشکر اندر همی اند شاه

بچینی

چنین گفت اکنون که اندر بدست
یکی پهلوان گفت کای شهریار
مگر باشد این از گشاد برت
همی لشکر شاه دارید شرم
برانگیخت شد نزد بهرام گور
هانگاه گور اندر آمد بسر
کسی پر و پیکان و تیرش ندید
سواران جنگی و مردان کین
بدو پهلوان گفت کای شهریار
بدو گفت شاه این نه بر منیست
برانگیخت این بار کش راز جای
یکی تیغ زد بر میانش سوار
جهان زخم دیدند همان گونه
بر مهتران جهان زیر اوست
بفرمود تا حلقه زر کنند
رها کردشان از پی نام را
که گوری فروشید باز ارگان
بدرفت و فرمود تا بازو پیا
ز بخشیدن او تو انگر شدند
بمیدان بارگاه
بگفتی که ای دادگر آهند کان
بمیدان فرامید تا هشتر پا
وگر خام دارد کسی زین گروه
بود نام کودک سه ته بر از
گنهکار دارد بدان چیز را

بمالد گشاید باندام شست
نگه کن کزین لشکر نامدار
که جاوید باد ایبر و افسرت
به تیر و کمان بر شود دست نرم
چو نزدیک شد با یکی نره گور
برفتند گردان زرین کمر

نباید زدن تیر جز بر سرون
که با کیست زین گونه تیر و کمان
چو تو تیر گیری و شمشیر و گرز
چنین داد پاسخ که این ایزدیست
چو آمدش هنگام بگشاد شست
شگفت اندران زخم او ماندند

داستان

به بینا دل چشم هر روز کار
که پیروزگر دست پیر منیست
تو گفتی شد این سپر آن جای
بدو نیم شد گور نا پایدار
خردمند گفت اینت شمشیر و زور
فلک زیر پیکان شمشیر اوست
بران حلقه بر نام او بر کنند
جهان از پی شادی و کام را
بد نیست نی هیدایع رایگان
نخواهد اگر چند شان بود تاو
لیبی تیر و با تخت افزشدند
پیاده شدند پیر او سیاه
به یزدان پناهید از بندگان
مگر بر شما نو کند روزگار
شده از بد خام خواهان ستوه
همیدارد آن بیگنی خویش باز
ندارد بدل شرم و ترس زخدا

سوار تو و ما همه بر دو نیم
گرایشت یار و جهاندار نیست
یکی گور پیش آمده مانده شد
رسیدند نزدیک او مهتران
مبیناد چشم بد این شاه را
سپاه از پس او همی تاختند
در افگند بر گوش گور پله
یکی مرد بر گردش گر بگشت
ز بر قوت ناپایداران خر
وزان شهرها هر که درویش بود
بشهر اندر آمد به نخجیرگاه
بر فتی خوش آواز گوینده
کسی کو بحقیقت ندارد نما
وگر هر که بیرنیت و بیکار نیست
وگر بی پدر کودکانند نیز
وگر مایه دارد تو انگر برد
سخن زین نشان کس ندارید راد

که از سینه پیکانش آمد برون
بد اندیش گرم دیدی کمان
از آن خیره و زو بالا و برز
چو او بگذرد روز بهرام گشت
بر گور بر تا پرونش نیست
نگایک بر و آفرین خواندند
به بالای آن شد ناپدید
سراپیر برو خواندند آفرین
هم از خوران هیج بهر دو گرم
از و خوار تر در جهان راز گفت
بجه پیش از ورفت تازنده شد
به بر فراز و شمشیر زن کهتران
نماند مگر بر فلک ماه را
بیابان ز گوران بپرداختند
جهان نیز با داغ سپید کله
که یک تن مباد اندرین بوم و دشت
به بردند بسیار دینار و خز
دگر خوردنش از گوشت خوش
شکیفته بد شادمان با سپاه
پژوهنده درویش چون بنده
اگر هیچشان بهره از گنج ما
جهان کو جوانیست و نامنبر
از انکس که دارد بخواهید چیز
بدین مرز و زکودکان بندنو
که از راز داران منم بی نیاز

تو انگه کنم مرد درویش را   بدین آورم جان کیش را
سوی رم فام کیسی کش درم   نباشد دلی تیغ دارد بغم
دگر هر که دارد نهفته نیاز   بر و برگشایم در گنج باز
چو از کارداران بود رنج نیز   که او از بد رمرده خواست چیز
کنم زنده بر دار بیداد را   که آزاد او مرد آزاد را
کشایند ازان پس در گنج باز   تو اکنون شد بدان که بودش نیاز
ز نخچیر که سوی بغداد رفت   وز و یافته با دل شاد گفت
برفتند گردنکشان پیش اوی   ز بیگانگان و انکه بد خویش اوست
بفرمود تا باز گردد سپاه   بیامد بکاخ دلارای شاه
شبستان بزرین بیاراستند   پرستندگان مشک میخواستند
تنان جامه و جنگ بر ساختند   زبیگانه ایوان بپرداختند
ز رود و نای و بانگ سرود   هوا را همی داد گیتی درود
بهر سنت ز هر چیره دیت بند   ببردند تا دل ندارد دربند
دو هفته همی بود دلشادمان   در گنج بگشاد روز و شبان
درم داد و آمد بنخچیر صطر   بسر بر نهاد آن کئی تاج فخر
شبستان فرستاد در بار کرد   نیازان ز گنج درم ساز کرد
بشکوی زرین هر آنکس که تاج   ببود شه زبر اندرون تخت عاج
ازان شاه ایران فراوان زنند   بدانشگت و ز روزنه لب ببند
بدو گفت من بار روم و حور   بدیشان دهم چون بیاری سر
هم اکنون بجز خوار و دنیا ز خوار   ز گنج ری و اصفهان باز خواست
ز هر کشوری باز نو خواستند   زمین را بدیبا بیاراستند
دگر هفته تنها به نخچیر شد   درم بود با ترکش و تیر شله
ز خورشید تابنده شد دست گرم   سپهبد ز نخچیر برگشت گرم
سوی خوان بازارگانی رسید   ز هر سو نکه کرد و کس را ندید
ببازارگان گفت مار اسپنج   تو آن داد کز ما نبیند برنج
چو بازارگانش فرود داوی   مراو را یکی خوابگه برگزید
همی بود نالان ز درد شکم   ببازارگان داد لختی درم
بدو گفت لختی پنیر کهن   اما مغز با دام بریان بکن
بیاورد بازارگان آنچه گفت   بشد میزبان دامنش اندر نهفت
چو تاریک شد میزبان تیز دم   یکی مرغ بریان بیاورد گرم
بیاراست خوان پیش بهرام گرم   یکی مرغ بریان بیاورد گرم
بیاراست خوان پیش بهرام گرد   ببازارگان گفت بهرام گرد
که از تو پنیر کهن خواستیم   زبان را بخواهش بیاراستیم
بیاوردی و داده بودم درم   که نالنده بودم ز درد شکم
چنین داد پاسخ که ای نیکخوی   نداری روان گر خرد پرورد
چو آوردم این مرغ بریان گرم   فزونتر خواستیت تن آیین نخرم
چو بشنید بهرام از و این سخن   بشد سخت آرزوی پنیر کهن
پشیمان شد از گفته تا آن بخورد   بر و تیر باران گذشته نگرد
چو هنگام خواب بودش بخفت   ببازارگان چیز دیگر نگفت
چو دریای جوشان خرد برد و بند   بشد آن جا در قرکون ناپدید
همی گفت بر مایه بازارگان   ستا کرده‌ای مرد ناکاردان
چو امرغ کاز رش نبد یکدرم   نخیدی با فزون و کردی ستم
گرازان بدی مرغ با این سوار   نبودی مرا آبتر دست کارزار
نخوردی مرا او را دانگی پنیر   بدی با من امروز چون آب و شیر
چنین گفت شاه کز دکین مکین ترست   چنان دان که مرغ از نخوار منیست
تو مهمان من باش با این سوار   بدین مرغ با من مکن کارزار
چو بهرام بر خواست از خواب خوش   بشد پیش آن باره دیت کمیش
گزین بر نهند تا با یوان شود   کلاهش ز ایوان بکیوان شود
چو شاه کرد دیدش بهرام گفت   که امروز با ما همی باش جفت
بشد شاه و بنشست بر تخت او   شگفتی فرو ماند از تخت او

جوان رفت واورد خایه دو لست
که این آرزوها می او نجوایست
کنون آرزوها بیاریم کرم
سنگ حبت و بادام و مرغ بره
بیاورد خوان با خورشهای نغز
برین گونه تا شاد و خرم شدند
شما میکارید و میتان شوید
بیازارگان گفت چندین مکوش
که مرغی فریدی فزون از بها
چو خورشید بر چرخ نبود تاج
بیاورد شاگرد با او بهم
یکی بدره بر دند نزدیک او
همان نیز هر ماهیانی دو با
کنون ای خردمند دانش پذیر
بده نان و جو نان خی بدمدم
بود چنین گفت ازان پس که شاه
می سیود بگجند با هنران
همه بوستانها بر نخجیر گشت
همه جویباران پر از مشک دم
چنین داد پاسخ که مردی هزار
ازاید رسیوی کور باید شدن
زکور و زغم و ز آهو جهان
بیه دیگر چو لفرو خت خورشید تاج
به بالای اوموی بد بر سرش
یکی مرد بر نافرو برده بود

با بستاد و گفت ای گرامی نژاد
بر نان خواران بیارای راست
دگر تازه شد خوردنی نرم نرم
که آرایش خوان کند بگیرد
جوان پر منش بود و پاکیزه مغز
ز خود یک بجام و مادم شدند
مخسبند تا پر ستیان شوند
با فرونی ای مرد ارزان دهد
نهادی دمی در دمی از دما
جهانبان نشست از بر تخت عاج
از ایشان یکی شاد و دیگر دژم
که چون ماه شد جان تاریک او
درم ریخت گنجی بر و بر شمار
اگر بخردی یکسخن یاد گیر
به خان و چو خان خان نهی بدنه
چو کار جهان اذ ارد نگاه
می و روشن و جام را شکران
بجوی آبها چون می و شیر گشت
بسان گلی نارستی نخم
گزین کرد باید ز لشکر هزار
همانجا به نخجیر ها می شدند
به پرد احمد آن دلاور مهان
زمین رز د کوه و دریا چو عاج
د د بستان چنان زبان برسرش
بخون بر نهر اندر افیرده بود

یکی مرغ بریان و بادام کرم
بنشد پیش بهرام و گفت ای سوار
بگفت این صیخن بس بیازار شد
می و زعفران چیست و مشک و گلاب
چو نان خورده شد جام می بر گرفت
چنین گفت با میزبان شهریار
بدانگی مرا دوش بفرو بسی
بگفت این به بازارگان در گرفت
بفرمود خسرو بسالار بار
چو شاگرد را دید و بشناخت
بیازارگان گفت تازنده
بخر و نیاز مهمان کند
نخیلی مکن هیچ گرمرد پی
که خوان نانهادن یک آهو بود
چه داند که مردم کدامیت به
بهار آمد و شد جهان چون بهشت
گرازیدن کور و آهو بشخ
بگفتند با شاه بهرام کور
بیارند با خوشتن یوز و باز
جهان دید یکسر پر از رنگ بوی
بنشستند شادان دل و می بدست
به نخجیر شد شهریار دلیر
فرود آمد و خنجری بر کشید
بران مرد بگریست بسیار زار

نبیره کهن بیازبانان نرم
همی خایه کردی تو دی خواستار
بسازد کر کون خرد مدار شد
بسوی خانه شد با دلی پر شتاب
بخستین به بهرام خیره بسرد
که بهرام مارا کند خواستار
بسوی گلشن آمد زمی گشته شاد
همی خیثم شاکر د بر د و خی
بسوی گاه شاهی گذارید عت
که بازارگانرا کند خواستار
برمهتران جایگه بیاخت
چنان دان که شاگرد را بنده
بدین باشد از داد فرمان کند
جهان تاکم از تو کند مردمی
صد آهوش بیش ار نه نیکو بود
چه نیکو شناسد گهر از مه
نخاک سیه بر فلک لاله کشت
کشیدند بر بره هر جای نخ
که شد دیر هنگام بخیر کور
همان رخ و شاهین کردن فراز
بسوی تو رشد شاه بخیر جوی
زشادی و از می همه کشت بست
یکی از دها دید چون نره شیر
پر ابر پر از اژدها بر در ید
وزان زهر شد چشم بهرام تار

برون کردم مرده را بر برش
که هرگز مباد ابرش تا برش
بخواب و بآب ارزومند شاه

وزانجا بیامد به پرده سرای
می آورد و حوران لطیف پری
شد از میوه بالیزها چون بهشت

چنان خواهیت کاید ستور اندرون
پرستنده ما او یکی رهنون
از آن دشت پیوی همی رفت شاه

ببیند که اندر جهان داد نیست
بگوید دل مرد نیزدان پرست
بدین گونه تا روز برگشت گرم

چنین تا بآباد جایی رسید
بهامون همی پیرهای رسید
زنی دید بر کفت او بر سوی

بدو گفت بهرام کاید بسیج
دهید ار بیابد گذشتن برنج
حسن گفت زن کای مرده ننوار

چو بانج شنید اسپ در خانه راند
زن میزبان شتوی را پیش خواند
بدو گفت کاماد و اسپش نعال

خود آمد بجایی که بودش نهفت
زپیش اندرون رفت و خانه برفت
حصیری بگسترد و بالش نهاد

پیوی خانه آب شد آب برد
همی در نهان شیر پی را بشرد
که این پیر اگر نماند بجای

بناشد چنین کار کار زنان
منم لشکری داد دندان بکان
بشد شاه بهرام ورج را نشست

بیامد نشست از بر ان حصر
در آخانه بربای بد مرد پیر
یکی خوان بیاورد و نهاد بر راست

بخورد اندکی نان و نالان بخفت
پرستار چینی برخ اندر نهفت
چو از خواب بیدار شد زن بشوی

برو تره پیر که و نان تراست
بزرگیست و از تخمه نامدار
که برزگیان دارد و فرماه

همیگفت کای شت ناشسته روی
که چندین چرا بایدت گفت لوی
نداری نمک سیر و هیزم نه نان

نماید همین حبر به بهرام شاه
تو رو حبر با بنوی اندرگذار
زمستان و پیر ما و باد دمان

نه شب دوک ریسی همی چون زنان
که هم بیسکی بود و هم رای و رخ
برده شده هم بغرجام کار

به بیش آیدت یکزنان یکمان
همیسوخت هیزم بنام و بدخت
بیاورد چندین برنجر یار

بکفتار این زن ز بهر بنوار
همان بخشه چیزی که بد بکیره
چو بهرام دیدت از خورشها بست

برد خایه و نرو جو بیار
گرفتی و سنجید بیاورد رخ
بدو گفت شاه ای زن کم سخن

همی بود بیخواب و نانش درست
زدل رنج و اندیشه را شکرم
بتود اسپتان نیز کردم تلیه

ازین شاهت آزاد دیدت از گله
هم آغاز و فرجام هم کار اوست
بدو گفت بهرام کامد بس

کزو داد خوبی نه بیند کس
بدین ده فراوان کیست دیر
همیشه گذار سواران بود

زدیوان و ورزکاران بود
که فرجام او رنج نابش بسی
بکوشش ز بهر درم پیچ پیچ

که ناخوش کند بر دلش روز خوش
برد نام مارد به بیهوده کی
زیان بود کان بنیاید بکنج

زشاه جهاندار نیست ریخ
که بد شد ورا نام ازان مایه کار
چنین گفت پس شاه یزدان شناس

که ازاد کرکس نذارد سیاس

درشتی کنم زین سپس تا چند / که پیدا کنم مهر و داد از گزند
بدین تیره اندیشه پیچان بخفت / همه شب دلش با ستم بود جفت
بدانگه که خور زد چادر مشکبوی / بدر برید بر چرخ و بنمود روی
بیامد زن از خانه با شوی گفت / که هر کار را آتش آرد از نهفت
زهر گونه تخم اندر افکن بآب / نباید که بیند ورا آفتاب
کنون می بدوشم من از گاو شیر / تو این کار هر کار آسان بگیر
بیاورد گاو از چراگاه خویش / فراوان گیا بر دو بنهاد پیش
به پستانش بر دست مالید و گفت / بنام خداوند بی یار و جفت
تهی بد پستان گاوش ز شیر / بفرمان یزدان جوان گشت پیر
چنین گفت با شوی کای کدخدای / دل شاه گیتی دگر شد برای
ستمکاره شد شهریار جهان / دلش دوش پیچان شد اندر نهان
بدو گفت شوی از چه گویی همی / بفال بد اندر چه جویی همی
چنین گفت زن کای گرانمایه شوی / مرا بیهده نیست این گفتگوی
چو بیدادگر شد جهاندار شاه / ز گردون نتابد همانست ماه
بپستانها در شود شیر خشک / نبوید بنافه درون تازه مشک
ز ناورد ما آشکارا شود / دل نرم چون سنگ خارا شود
بدشت اندرون گرگ مردم خورد / خردمند بگریزد از بیخرد
شود خایه در زیر مرغان تباه / هرانگه که بیدادگر گشت شاه
چو آگاه این کاو گفتر نبود / هم آنگه زخشمش سر پر نبود
به پستان چنین خشک شد شیر اوی / دگرگونه شد رنگ از شیر اوی
چو شاه جهان آن سخنها شنود / پشیمانی آمدش از اندیشه زود
به یزدان چنین گفت کای کردگار / توانا و دارنده روزگار
اگر تاب گیرد دلش ز داد / ازان پس مرا تخت شاهی مباد
زن خوب رخ پاک یزدان پرست / دگر باره بر گاو مالید دست
بنام خداوند زردشت گفت / که بیرون گذاری نهان از نهفت
ز پستان گاوش بیارید شیر / زن میزبان گفت کای دستگیر
تو بیداد را اگر ده و داد گر / وگرنه نبودی مرا این هنر
وزان پس چنین گفت با کدخدای / که بیدادگر را شد باز جای
تو با خنده و رامشی باش ازین / که بخشود بر ما جهان آفرین
بهر کار چون خیز در بخته شد / زن و مرد ازان کار بر دخنه شد
بنزدیک مهمان شد این پالیز / همی برد خوان از پرستش کدخدای
نهاده برو کاسهٔ تیر با / چه نیکو بدی گر بدی زیربا
ازان خیر با شاه لختی بخورد / چنین گفت پس با زن ای مرد
که این تازیانه بدرگاه بر / بیاویز جایی که باشد گذر
نگه کن یکی شاخ نیز و بلند / نباید که از باد یابد گزند
وزان پس ببین تا که آید براه / همین کین بدین تازیانه نگاه
خداوند خانه بپوید بسخت / بیاو بجنب آن تن شاه از درخت
هرانکس که آن تازیانه بدید / به بهرام بر آفرین گسترید
پیاده همی پیش شبدیز دراز / برفتند و بردند تنگی نماز
زن و شوی گفت ای چو از شاه / چنین چهره جز در خور گاه مست
پر از خرم رفتند هر دو ز راه / پیاده دوان تا به نزدیک شاه
که شاها بزرگا روا بخردا / جهاندار و بر موبدان موبدا
بدان خانه درویش بد میزبان / زنی بینوا شوی پالیزبان
بدین تیرگی هر کوشش نبود / هم از شاه پالیز و هش نبود
که او چون بدین جای مهمان رسید / بدین بینوا میهمان رسید
بدو گفت بهرام کای روزبه / ترا دادم این مرز و این بوم ده
همیشه چو از میزبانی مکن / برین باغ و پالیزبانی مکن
بگفت این و خندان شد از ران / نشستت از بر باره بادا
کهی نرم بودی و گاهی شکار / همیشه همین شاه را یادگار
ولیکن بهر که پر اندیشه بود / همه داد دادن و راندیشه بود

بخفته همی بود فرمان روا
چو نوذر ابو بود پادشاهی سزا
بدین گونه بگذشت گیتی بخورد
نه رزم و نه بزم و نه ننگ و نبرد

پس آگاهی آمد بهند و بروم
به ترک و بچین و به آباد بوم
که بهرام را دل ببازیست و بس
کسی را ز گیتی ندارد و بس

طلایه نه و دیدبان نیز نه
بمرز اندرون پهلوان نیز نه
شب و روز با خوبرویان بهم
همی بگذراند اندیش و کم

ببازی همی بگذراند جهان
نداند همی آشکار و نهان
چو خاقان چین این سخنها شنید
ز چین و ختن لشکر برگزید

درم داد و بیر سوی ایوان نهاد
کسی را نیامد ز بهرام یاد
وز آن روی قیصر سپه برگرفت
همه کشور روم لشکر گرفت

بایران چو آگاهی آمد ز روم
ز هند و ز چین و ز آباد بوم
که قیصر سپه کرد و لشکر کشید
ز چین و ختن لشکر آمد پدید

از ایران هر آنکس که بد پیش رو
ز ایران و ز نامداران نو
همه پیش بهرام گور آمدند
پر از خشم و پیکار و پر سوز آمدند

بگفتند با شاه چندی درشت
که تخت فروزت نمود پشت
پیر مرز جویان بمرز اندرست
ترا دل به بازی و بزم اندرست

بچشم تو خوارست گنج و سپاه
همان تخت ایران نهم تا جگاه
چنین داد پاسخ جهاندار شاه
بدان موبدان نمانیده راه

که داوار کیهان مرا یاورست
که از دانش برتران برترست
به پیروزی آن پادشاه بزرگ
که ایران نگهدارم از رنج گرگ

بتخت و سپاه و بشمشیر و گنج
ز کشور بگردانم این درد و رنج
همیگرد و بازی بر آن هفتنا
وزو پیر زخون دیده گشتگان

همیگفت هر کس گزین پادشا
به بچه دل مردم پارسا
دل شاه بهرام بیدار بود
وز آن آگهی پر ز تیمار بود

همیساختی کار لشکر نهان
ندانیست راز سخن کس اندر جهان
همه شهر ایران ز کارش بهم
از اندیشگان دلشده پر ز بیم

همه گشته نومید از آن شهریار
شه و کدخدای گرفتند خوار
پس آگاهی آمد به بهرام شاه
که آمد ز چین اندر ایران سپاه

جهاندار رستهم را پیش خواند
ز خاقان چین چند با او براند
کجا پهلوان بود دستور بود
چو رزم آمدی بیمش رنجور بود

دگر مهر و زنهیدا ورا
سم مهر برزین و خراد را
چو بهرام بیرون ز بهرامیان
خوران ز هام با اندیان

یکی شاه گیلان یکی شاه ری
که گفتار رندی که جنگ شنی
دگر داد برزین رزم آزمای
کجا زابلستان بدو بر نشاند

بیاورد چون قارن برزمهر
دگر داد برزین از ارنگ چهر
گزین داد با ایرانیان گشسپ
خردمند شایسته کارزار

برادرش را داد تخت و کلاه
که تا گنج و کشورش دارد نگاه
خردمند برسی از آزاده چهر
همش فر و هم دین بود و هم داد و مهر

وز آنجا که لشکر اندر کشید
بسوی آذر آبادگان برکشید
چو از پادشا لشکر فراوان ببرد
چنین بود نزد بزرگان خرد

که از جنگ بگریخت بهرام شاه
ور اسوی آذرگشسپ راه
چو بهرام رخ سوی آذر نهاد
و سوی بیابد ز قیصر جو باد

بکاخیش تریی فزود آورید
گرانمایه جانی جهان چون سزید
بسوی موبدی موبد آمد سپاه
سپاهی ز کشور همه نیکخواه

برابر بخیهابد از شهریار
که دادش بداد از همه روزگار
همی هر کسی استانها زدند
بسوی موبد موبدان آمدند

همیگفت هر کس که بهرام بخت
رها کرد و برنا بشورید بخت
کنون ماندایم از تو آگهی
کجا باز گردد بدی و سپهی

بسوی موبدان موبد آید سپاه
ناآگاه بودن ز بهرام شاه
که بر پادمین گنج بپراکند
بخواهم ز لشکر نه گنج آگند

بهر جای جان برفشاندی همی
هم از رخ جوانی بماندی همی
پراکنده شد شهر و هم لشکری
همیخست هر کس ره تیری

وزان پس چو گفتار بایستد کهن
بران برنهادند یکسر سخن
کز ایران یکی مرد با آفرین
فرستید نزدیک خاقان چین

که بیش آرند و غارت و تاخت
زهر گونه باید انداخت
مگر بوم ایران بماند بجای
چو از خانه آواره شد کدخدای

چنین گفت نزدیک که این روی زمست
مر این آب را در جهان جوی نیست
سلیحست و گنجست و مرد آمزد
جوانرا ز خانه آواره شد کدخدای

چه نومیدی آمد ز بهرام شاه
که او رفته با خوار مایه سپاه
که اندر نیستانان چنین بد کند
گزاینش بخجر بر آرند گرد

بشنید ز ایرانیان آن سخن
یکی با سخ کز فکند ند بین
که بهرام از اید ر سپای نرد
چو اندیشه بد کنی بد رسید

چو خاقان بایران خوامد بجنگ
نه ماند برین بوم با بوی و رنگ
سپاهی و شهری بماند بجای
که مارا بغم دل نباید بپرد

همی جاره سازیم تا جای ما
بماند زین بگسلد پای ما
یکی موبدی بود دانش همای
بگویند به چیره مارا به پای

ورا بر گزینند ایرانیان
که آن جاره را سنگ بندد میان
بپرسند بس نامه بنده وار
خردمند باد انش و پاک رای

بیرنامه گفتند ما بنده ایم
بفرمان و رایت بیرافکنده ایم
زچیزی که باشد بایران زمین
ز ایرانیان نزدان بهریار

همان نیز با بدیه با باز و یاو
که با جنگ ترکان نداریم تاو
بپاید از ایران بخیسته همای
فرستیم با نوزش آفرین

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام بزرگان خرشید و ماه
نگارنده برکشیده سپهر
اگر خود سپهر او ران پیش تست
جو کسری نشست از بر تخت عاج
بزرگان لشکر شدند انجمن
بپرمایه داران زبان برگشاد
از دولت نیک و بد نیکنام
بتخت مهی بر هر انکس که داد
زما هرچه بپسندد ایرج و بیم
اگر پادشا را بود پیشه داد
گلستان کامروز باشد ببار
هرانکه که در کار سستی کنی
وگر بر خرد چیره گردد هوا
بگیری تراراه باریک تر
اگر جفت گردد زبانها دروغ
چو بر خرد از خواب چیره بخت
اگر شاه با داد و بخشایش است
هرانکو که هست اندرین انجمن
که ما تاج داری بسر برده ایم
هرانکس که آید برین بارگاه
بود کاه بر کارداران من
همه مردی باید و راستی
ببایدت ما گنج و گفتار گرم
مکافات باید بران بدکه کرد
که او دست بر پادشا باد شاد

گزو بیست پیروزی بیستگان
گزو بیست پرخاش و آرام و مهر
اگر مشتری نیز هم پیش تست

که بیرون شد از رای گردان سپهر
بگیتی یکی را کند تاجور
کنون عدل کسری بپیش آوریم

داستان

ز یزدان یکی هست کرد باد
ازو بیستمند و ازو شاد کام
و هر باشد از تخت و از بخت شاد
به پاسخ همه رای فرخ نهیم
کند بیکان هر کس از داد او
چو خود را چنین گل نیاید بکار
همه رای ناید به سستی کنی
نخواهد بد بود ایستی کرد گوا
بسوی راستی راه نزدیک تر
بگیرد بکاری سپهر فروغ
ز دشمن بود این و شمشیر
جهان پر ز خوبی و آرایش است
همه گوش دارید و آواز من
بداد و خرد رای پرورده ام
نگاه و مه یکه گناه دست راه
گزیده ز لشکر سواران من
نباید بداد اندرون کاستی
چو باشد پرستنده باری نرم
نکوشید ما کس هم نرد
جهاندار پیروز فرمان روا

چنین گفت کز کردگار سپهر
از و بیست فر و از و بیست زور
هرانکس که اندیشه بد کند
از اندیشه دل کس آگاه نیست
از امروز کاری بفرمان مهان
بدانگه که بینی تنت زورمند
چو خیره شود برد دل مرد در سنگ
همان مرد بیکار بسیارگوی
بکاری کزو بیم دستی کنید
سخن کش گز بیچار کیست
خردمندی و خوردنی میسان
وگر کژی آرد بکار اندرون
بدانید پیر تا سیر آگاه شد
بجنبای دستور باید شنید
بیابم ز دستور همداستان
چو روزی بدشان نداد سکه
هرانکس که باشد ز ایرانیان
چو بیداد جوید کسی زیردست
شما دل بفرمان یزدان پاک
فروزنده تاج و خورشید و ماه

گر او داد جوید گر اداد او سپهر
وزو به یکی پیش او با کمر
ز دو فر بگفتار خوبی اورم
بسر بر نهاد آن دل افروز تاج
چو بنشست سالار با رای زن
دل ایا بر از آفرین باد و مهر
وزو تا بداد از جهان گرد بود
بفرجام بد با تن خود کند
بدین بیکی آید در اراه نیست
چه دانی که فردا چه بازد زمان
ز تیمار اندیشه دور گزند
یکی دردمندی بود دل بریک
نماند بنزد مهان آبروی
بباید گزی و سستی کنی
به بیچارگان بر بباید گریست
فزونی برین درد و رنجت نواز
که نیستش بود خوردن
همه سال با بخت همراه بند
بدو نیک پی او بباید بدید
که برین نیو شد چنین داستان
بکه گرد باید به نام و ننگ
برین بارگه بر ببندد میان
نباشد خود بند بزدان سپاس
بداد آید واز نامداران پاک
نماید ما بسوی داد خواه

جهاندار بر کاروان داورست
ز اندیشهٔ هر کسی برترست

نگار و زبان بهیر آفرید
بیارایت جان او وهم آفرید

شمار اول از تاج باز فروخت
دل و جان دشمن بفرمان بسوخت

نگهدار تاج است و تخت بلند
ترا بر پرستیدنش بود پایمند

همه شد درستی بفرمان اوست
همه راستی زیر پیمان اوست

ز خاشاک تا هفت چرخ بلند
هوا و آتش و آب و خاک نژند

بهستی یزدان گواهی دهند
روان و ورا روشنائی دهند

ستایش همه زیر فرمان اوست
پرستیدن جان بر پیمان اوست

چو نوشیروان این سخنها شنید
بماندند لشکر ازو ناپدید

همه یکسر از جای برخاستند
بر او آفرین نو آراستند

سپهدار دانند کان برخواند
سخنهای کشور همه بر براند

جهان را ببخشید بر چار بهر
بوزان نام زد کرد آباد شهر

نخستین خراسان از آن یاد کرد
دل نامداران برار شاد کرد

دوم بهره ز قم و اصفهان
نهاد بزرگان و جای مهان

سیوم بهره ز آذرآبادگان
که بخشش نهادند آزادگان

و ز ارمینه تا در اردبیل
به بیهوده دیگر بود و گیل

چهارم چو اهواز مرز خزر
ز خاور ورا بود تا باختر

به پنجم عراق آمد و بوم روم
چنین پادشاهی و آباد بوم

وزین مرزها هر که درویش بود
نیازش برنج تن خویش بود

ببخشید آگنده گنجی برین
جهانی برو خواندند آفرین

ز شاهان هر آنکس که مدهوش او
اگر کم بود کاه اگر بیش ازو

بجستند بهره ز کشت و درود
نماندند جایی زمین نابسود

سبک بود با چار یک بهر شاه
قباد آمد و ده یک آورد راه

ز ده یک بر آن بد که کمتر کنند
نکو شد که مهتر که کهتر کنند

زمانه نداد سخن بر آن بر درنگ
بدریا پس این مشو از نهنگ

چو کسری نشست از بر تخت عاج
ببخشید بر جای دیگر خراج

شدند انجمن بخردان ورودان
بزرگان بیدار دل بخردان

همه پادشاهی شده انجمن
زمین را ببخشید بر زد سر

گزینی نهادند بر یکدگر
اگر زانکه دهقان نبودی کر

کسی را ز بخشش نه و چار باهر
بهنگام ورزش نبودی پناه

ز گنج شهنشاه بر دو ابستی
اگر نه زمین خوار بگذاشتی

بنا گشته اندر نبودی سخن
پراکنده شد رسمهای کهن

هزار از سیم بد بیستش درم
بخرما بستان بر دلین هم رقم

ز زیتون و انگور و ز میوه دار
که در مهرگان شاخ بودی بار

زده یکدرم مر سپیدی بگنج
نبودی چنین تا به سر سال رنج

بر اندازه از ده درم تا چهار
بسالی ازو بستدی شهریار

کسی بر کدیور نکردی ستم
بسالی سه بهره بدی این درم

اگر زنده بودی بدیوان شاه
ازین باز بهری بدی آن شاه

دبیر و پرستندهٔ شهریار
نبودی بدیوان کسی شمار

گزین و خواج آنکه بد نام برد
شش روزنامه به موبد سپرد

به دیگر که نزدیک بود بر ...
گزینیت بر اینها نیشتر ند

بفرمان او بود کاری که بود
ز باج و خراج زکشت و درود

پراکنده کارآگهان در جهان
که تا مکس و بد زو نماند نهان

همه روی گیتی پر از داد کرد
همه جای ویران و آباد کرد

بخفتند بر دست خورد و بزرگ
تا بیخ خورآرد همه میش و گرگ

یکی نامه فرمود بر پهلوی
پسند آیدت چون سخن بشنوی

نخستین پیرایه بود از مهست
شهنشاه کسری یزدان پرست

برومند شاخ از درخت قباد
که تاج بزرگی بسر برنهاد

از دو و نیره آرام هر بوم و بر
که یزدان داد او بر منش دادگر

بسوی کارداران باژ و خراج
پرستندهٔ پایه و فر و تاج

بر اندازه از شمار او درود
هنر با نژاد این بود بر فزود

نخستین سخن چون نیایش کنم
جهان آفرین را ستایش کنم

خردمند پیدا دل آزاد شاپور
که دارد ز یزدان داور سپاس

براد و فرمود خود دود اورست
زهر برتری بر جهان برتریست

ز فرّ زمین تا بچرخ بلند
نجوشید تا تیره خاک نزند

بفرمود مار ابجز راستی
که دیو آورد کژی و رایستی

نخستی دلمن بخرد داد و مهر
کشادن بهر کار رزی داد و مهر

بشاهی مرا داد یزدان پاک
ز رخشنده خورشید تا تیره خاک

بشاهی کم اندیش و دشتی برگ
همه کوستبدش باشد بگرگ

بیایدش خوردن بداد و بمهر
بدیشان شاید به بندی بهر

بخرد او خوبی بندد جهان
یکی بود با آشکار و نهان

چو این نامه آرند نزد شما
که فرخنده باد او ز مرز شما

به یزدان که او داد آیین و فرّ
که نرم میانش مرندار

همه رسم این نامه بهتر بپیش
نگردید از خوب آیین کیش

بجای که باشد زبان بلخ
وگر یفث خورشید تابد بشخ

همان کر نیاید سور و رزم
بجشنی شود کشت خورم و رزم

بباید که آن بوم و ویران بود
که در پایهٔ شاه ایران بود

ز تخم پراکنده و مرد و رنج
بخشید کارندگان را بگنج

ز گنج آنچه باید مدارید باز
که گردست یزدان از ان میناز

کیی را که باشد برین پایگاه
اگر کیر داین کار دشوار و خوار

بزرگان که شاهان بپشین بدند
ازین کار بر دیگر آیین بدند

خورا همین خیره بفریفتند
از افزونی و گنج تشکیفتند

شمار اجهان مار حسی مداد
نکهداشتن مرز و ایرج نژاد

بباید که مردم فروشد بزر
بماند برین بارکه بر کند بن

چو بیدار دل کاردار ان من
به نزدیک موبد شود انجمن

به بیداد کر کرد را مهر نیست
پلنگ و جغا پیشه هر دو یکیست

به نزدیک یزدان زنجی که کشت
بباید بباد اسش خورم بهشت

به نزدیک او اشکارایست راز
بداکه بهیت او زمانی مناز

کیی را جز از بند کی راه نیست
به یزدان ریی شاه و مهر یکیست

که ماند کاینم و او نا دشاست
بی مور بر خوشتن بر کواست

بنودی خبر از باغ ایوان و کنج
اکر بهره من زین سپرای سنج

ز خاور مرا کشت تا باختر
کنون روی بوم زمین پیر پیر

وکر چین نکاری بشهر آوریم
بباید که جز داد و مهر آوریم

درم دارد از در خوشاب سیک
ز بازار کامان و از تر و خشک

کبر مرورا تاج فرّخ بدر
برین رفت و باید نژاد و کهر

درختان کزید از بی تخت علج
نهادیم روی زمین را خراج

به بیداد بر یک نفس نشمرد
کیی کز ازین یکدرم بکذرد

بماند چو بخشم و مدارد مهار
برین نیز بادا فزوده کردکار

بخواهید بر داد و بر آفرین
بهر جار مایه یکی بهر زین

بدان کشته زان ریا مدکرند
وکر باد برف از سپهر بلند

بمردو را خویش و پیوند میت
زمینی که از خداوند میت

که ابر بهارش بباران نشست
بخواهید باز اندران بوم و بر

چو خونین بهانه بخنجر اورد
که بدخواه بر کنج سکف اورد

نباشد بر و بیایه و برمن
که ویران بود مرز در فرّ من

اکر بیر و از بیست و کر زیردست
کم زنده بر و از جای که بهیت

جهان پیش اسپ پیاران بدی
بد و نیک با کاردار ان بدی

بخواهم بدینار کردن نکاه
مرا کنج داد ویت و دهقان سپاه

که خواهد می کشت روکار من
کرا می ترا زکنج بدخواه من

که با ریم و اویت و با فرّ و راه
کیی را که بدار حه این بارکاه

ازین پس بکیر د بر من فروغ
پدید آمد از کفت بکسر دروغ

تا ب خود روی تیره بشیست
هر انکس که او را ز یزدان بهیست

کزان جان خورم شود کاسته
که ما بنیازیم ازان خواسته

گر از گوشت و رویش باشد خورش   ز جوش بود بیگمان پرورش
بلنگی پر از شهریاران چین   که نه شرم دارد نه آیین دین
کنی و بیت بر باد در راستی   چگونه خیره در کاستی
نهانی برو داد او داد بروی   بدان تا رسید نزد ما گفت و گوی
به نزدیک یزدان بود ناپسند   نباشد بدین بارگاه ارجمند
ز یزدان و از نامداران درود   که از مهر داد وش بود تار و پود
اگر داد گر باشی و شهریار   بگیتی نماند کسی یادگار
که جاوید هر که کند آفرین   بدان شاه کآباد دارد زمین
ز شاهان که با تاج افسر بدند   بگنج و بلشکر توانگر بدند
بند داد و گرتر ز نوشیروان   که جاوید بادا روانش جوان
نه بهتر کسی زو بمردانگی   بتخت و تاراج و فرزانگی
ورا موبدی بود بابک بنام   هنرمند بینا دل و شادکام
بدو گفت دیوان عرض سپاه   بفرمود تا پیش درگاه شاه
بیاراست جای بلند و فراخ   بپرسش بر ایوان و قصر و کاخ
بگسترد فرشی بر و شاهوار   نشستند هر کس بودش بکار
خردمند تنگ بدرگاه شاه   بسر بر نهاده ز آهن کلاه
فرو هشته از ترک و رومی زره   زده بر زره پهلوانی گره
زره دار با گرزه گاو سار   کسی درم خواهد از شهریار
بیامد بدرگاه بابک سپاه   هوا شد ز گرد سواران سیاه
چو بابک سپه را همی بنگرید   درفش پیر نامداران بدید
ز دیوان باب اندر آورد پای   بفرمود تا بازگشتن بجای
بران نیز بگذشت آن شب بچهر   چو خورشید تابنده بنمود چهر
خروشی بر آمد ز درگاه شاه   که ای گرزداران ایران سپاه
همه با سلیح و کمان و کمند   بدرگاه بابک شوید ارجمند
بر فتند با نیزه و خود و گبر   همی گرد لشکر بر آمد با بر
نگه کرد بابک که آنک سپاه   چو پیدا نبد فر و اورند راه
دگر بار گفتا که با مهر و داد   همه باز گردید پیروز شاد
بروز سیه دیگر بر آمد خروش   که ای نامداران با فر و هوش
مبادا که از لشکری یک سوار   ابا ترگ و با جوشن کارزار
بیامد برین بارگه تنگ زرد   غرض نام دیوان و انبرد
هر آنکس که هست او بتاج ارجمند   بفر بزرگی و نام بلند
که این جای در عرض از رزم نیست   سخن با می با او با شرم نیست
سپهدار گیتی چو بگشود گوش   ز درگاه بابک بر آمد خروش
بخندید دهقان منعز نخواست   درفش بزرگی بر آورد راست
بدیوان بابک خرامید شاه   نهاده بسر بر ز آهن کلاه
فرو هشته از ترک رومی گره   زده بر زره بر فراوان گره
یکی گرزه گاو دیگر بچنگ   زده بر کمرگاه تیر خدنگ
بیازو کمان و بزین در کمند   میان را بزرین کمر کرده بند
برانگیخت اسپ و بیفشرد ران   بگردن بر آورده گرز گران
عنان را چپ و راست لختی بسود   سواری و گردی ببابک نمود
نگه کرد بابک پسند آمدش   شهنشاه را فرمند آمدش
بدو گفت شاها انوشه بزی   روان را بدیدار تو شه بزی
بیاراستی روی گیتی بداد   برین گونه داد از تو داریم یاد
دلیری ملازنده ان گفت و گوی   بپیر و گر نه بیچی لگام اندر روی
عنانرا یکی باز پیچش برابست   چنان کز هنرمندی تو بدست
دگر باره گردی بر انگیخت اسپ   چپ و راست برسان آذرگشسپ
نگه کرد بابک از و خیره ماند   جهان آفرین را فراوان بخواند
سواری بهزار و یکی دو هزار   سوار جهان نامور شهریار
فراوان بخندید نوشیروان   که خسرو جوان بود و دولت جوان
چو برخاست بابک ز ایوان شاه   بر آمد بر نامور پیشگاه

چنین گفت کای شهریار بزرگ
که امروز من بنده گشتم سترگ

همه در دلم راستی بود و داد
درستی بگیرد ز من شاه یاد

درستی نماید چو باشی درشت
انوشه کسی کو بزرگی بجست

بدو گفت شاه ای هشیوار مرد
تو هرگز ره راستی بر مگرد

تن خویش را گر مخالف کنی
دل راستی را همی بشکنی

برین ارج من بر بود بیش گشت
دلم سوی اندیشه خویش گشت

کجا در صف کارزار و نبرد
چگونه برآرم ز آورد گرد

چنین پاسخ آورد بابک بشاه
که چون تو نبیند نگین و کلاه

چو دیدت عنان تو ای شهریار
نماند بجز نیکوئی یادگار

چو ما بیدان رنج و این از گنج
روان بستن اندر سرای سپنج

چو آید بخواهی همی آرمید
نباید چرید و نباید چمید

بد اندیشه بودم ز کار جهان
سخن را همی داشتم در نهان

که این تاج شاهی مراد تن است
همی گرد بر گرد آهرمنست

بدل گفتم آرم ز هر سو سپاه
بخوانم ز هر کشوری رزمخواه

نگردد سپاه انجمن جز بگنج
می مرد آید همه گنج رنج

اگر بد بدرویش خواهد رسید
ازان آز و دل بباید برید

همی راندم با دل خویش راز
چو اندیشه پیش خردمند آز

سوی پهلوان و سوی اردوان
هنر بر همه نامور بخردان

نبشتم بهر کشوری نامه
بهر کارداری و خودکامه

که هر کس که دارید هوش و خرد
همی گسترید رای پرورد

بمیدان فرستید با ساز جنگ
بجوئید نزدیک با نام و ننگ

بباید که اندر فراز و نشیب
برانید جنگ عنان از رکیب

بگرز و بشمشیر و تیر و کمان
برانید بجید و هر سو عنان

جوان سپهبد بخت ناخوش بود
اگر چند فرزند از آتش بود

غرض شد ز در سوی هر کشوری
درم بود نزدیک هر مهتری

چهل روز بودی درم را درنگ
برفتی جهانجوی با ساز جنگ

ز دیوان و دینار برداشتی
بدان خرمی روز بگذاشتی

کنون لاجرم روی گیتی برد
نیاز استم تا که باشد نبرد

سخنها چو بشنید موبد ز شاه
لبی آفرین خواند بر تاج و گاه

چو خورشید تابنده بنمود چهر
در باغ بگشود گردان سپهر

پدید آمد آن توده شنبلید
دو زلف شب تیره شد ناپدید

نشست از بر تخت نوشیروان
خجسته دلفروز شاه جوان

جهانی برو که بنهاد سر زوی
هر آنکس که بد در جهان جنگجوی

بآواز گفت آنزمان شهریار
که جز پاک یزدان مگیرید یار

که دارنده اوست و هم رهنمای
همو دست گیرد بهر دو سرای

مباشید بر ما ز تخت و کلاه
گشادست بر هر کس این بارگاه

هر آنکس که آید بروز و بشب
ز گفتار بسته مدارید لب

اگر میگساریم یا انجمن
گر آهسته باشیم با رای زن

بکاخ و بدشت و به نخجیرگاه
شما را بر من گشادست راه

بخوان و به بیداری و رنج و ناز
ازین بارگه کس مدارید باز

مگر آرزوها همه یافته
مباشید بکنین زمین تافته

بدانگه شود روشن دلم
که رنج از تن دیده بگسلم

مبادا که از کارداران من
گر از لشکر و پیشکاران من

بخسپد کسی با دل دردمند
که از درد او بر من آید گزند

سخن گر چه اندک بود در نهان
نه پیدا ز من گرد کار جهان

ز باژ و خراجی که آن بابدیست
که موبد بدیوان ما را بدیست

نخواهند نیز از شمار زر و سیم
نخسپند از من برنج و به بیم

برآمد ز ایوان یکی آفرین
ز خورشید تا تیره روی زمین

که نوشیروان باد با فرهی
همه ساله با تخت شاهنشهی

مبادا ازو تخت بی دستگاه
نه این نامور خسروانی کلاه

برفتند با شادی و خورد و می — چو باغ ارم گشت روی زمین
بگیتی یکی کس نبودی دژم — از ابر اندر آمد بهنگام نم

جهان شد بکردار خرم بهشت — همی ابر و بر بستان لاله کشت
وزو دشت پالیز شد چون چراغ — چو خورشید شد باغ و هم باغ و راغ

زمین را بکردار تابنده ماه — بداد و بدیگر بیاراست شاه
ندانست کس آن بپیراستار — که گرد آمده بود بر شهریار

هم با دلی شاد با باژ جنگ — همه گیتی افروز با بام و رنگ
دل شاه هر کشوری خیره گشت — ز نوشیروان شان روان تیره گشت

فرستاده آمد ز هند و ز چین — همه شاه را خواندند آفرین
نداد بد با خویشتن تاو او — سبک شد بدل باژ با یاو او

همه کهتری را بیاراستند — لبی برده و بدرها خواستند
بزرین عمود و بزرین کلاه — فرستادگان بر گرفتند راه

بدرگاه شاه جهان آمدند — که با باژ و با ساز و مهمان آمدند
بهشتی شد آراسته بارگاه — ز لیبی بدره و برده و باژ خواه

خردمند کسری جهان کرد رای — که در مرز لختی بجنبد ز جای
بگردد یکی گرد خرم جهان — گشاده کند رازهای نهان

بزد کوس و از جای لشکر براند — همی ماه و خورشید خیره بماند
زمین لشکر و پیل و زنبیل و زر — کمرهای رخشان و زرین سپر

تو گفتی مکان اندرون زر نماند — همه در خوشاب و گوهر نماند
زن آبیان آن زی خرابیان سپید — بر آیین و بر رسم شاهان شدند

بهر بوم و آباد کو برگذشت — برابرده و خیمه زد بدشت
چو برخاسته ناله کره نای — منادی گری پیش کردی بپای

که ای زیر دستان شاه جهان — بخسپند با ایمن اندر جهان
مدارید از اندیشه جان ناگوار — که در زینهارید از شهریار

بدین گونه لشکر بگرگان کشید — سوی تخت تاج بزرگان کشید

زگرگان بساری و آمل شدند — بهنگام آواز بلبل شدند

داستان

در و دشت یکسر همه بیشه بود — دل شاه ایران پر اندیشه بود
ز هامون بکوهی بر آمد بلند — یکی تازی برنشسته سمند

پر از کوه و آن بیشه‌ها بیشه کنج — گل و سنبل و آب نخچیر دید
چنین گفت کای روشن کردگار — جهاندار پیروزه پروردگار

تویی آونینده خور و ماه — گشاینده هم نماینده راه
جهان آفریدی بدین خرمی — که از آسمان نیست بیداری

کسی کو جز از تو پرستد همی — روان را بدو و رخ پرستید همی
یکی مرد را دو دید یزدان پرست — بدان کوشش کوه کرده نشست

بدو گفت گوینده داد گر — گراید ز ترکان نبودی گذر
ازین نامور جای با فرهی — دل ما ز آرامش نبودی بهی

نیارم کردن بر افراختن — زمین غارت و کشتن و تاختن
نماندند بسیار اندر نهان — ز برزن و مردم و چارپای

گزیدی گزاید ز توران سپاه — ز کشور بکشور خرابیست راه
لبی پیش ازین کوشش و رزم بود — گذر ترک را سوی خوارزم بود

نگاهدار این گنج کافزایش است — بما بر نشان جای بخشایش است
سرشک دو دیده ببارید شاه — چو بشنید آواز فریاد خواه

بدستور گفت آن زمان شهریار — که پیش آمد آن کار دشوار خوار
نشاید کزین پس بچشم و چریم — دگر تاج را خویشتن پروریم

جهاندار نپسندد از ما ستم — که با خشم شادان و دهقان دژم
چنین کوه و این دشتهای فراخ — پر از باغ و میدان و ایوان و کاخ

پر از آب نخچیر و رود روان — ز دیدن همی خیره گردد روان
نمانیم کین بوم ویران کنند — همی غارت شهر ایران کنند

بشاهی وازروی فرزانگی
بدیشتور رفتند کز مند و روم
یکی باره از آب برکش بلند
مادامکه سازیم زین کوه بند
کنی ورزد بهقان مردم نژاد
دری در نهادند ژاهن بزرگ
ز دریا براه الامان کشید
نشاید که باشیم همداستان
وراکف شبگیر زاید رسیوی
که کفتند مارا ز کیری چیاک
بیابان فراخیست وکوه بلند
که ما جنگ جویان بیکانه ایم
بیا الامان شد بدا بخش
وزایشان بدی بخر یاران نیم
فرستند پیغام شاه جهان
بزرگان آمز کفت آوران
وزایشان هرانکس که پیران بدید
بدیشان بخشید پیدارشاه
بفرمود تا هر به ویران شدیت
یکی باره کردش اندر بلند
به آریم زینسان که فرمود شاه
بفرمان همه پیش او آمدند
بزرگان به نزدیک شاه آمدند
وزین سپس چو آگاهی آمد بشاه
سپهدار برکشت از انجایگاه

نشاید چنان هم زمرد و نکی
کجا نام دانی ز آباد بوم
برش مین و بالای آن کمند
ز توران یا ایران نیابد کزند
نشاید که آزار یابد زماد
ز به یکسر این شد ازیم کرک
یکی مرز و ایران و بیکار دید
که دشمن زند زین نشان را ستاه
بدین مرزمانان شکر بکوی
حد ایران بر ما و بیکشت خاک
سپاه از در تیر و کرز و کمند
سپاه و سپهبد نه زین جایکاه
بزرکان و فرزانه و رای زن
نماندی بکس جامه و زرق و سیم
بدیشان نکفت آشکار و نهان
برفتند نزدیک شاه پیران
سخن کوی و دانش بدیشان بدند
بدیشان بخشید کرده پیران کناه
کنام پلیکان و شیران شدیت
بدان تا بد شمن نیابد کزند
یکی باره نامور جایکاه
بجان جلکی جاره جوآمدند
بجان حلازد و دل بکجوا آمدند

نخواهند کردان مرا افسرین
ز هر کشور مردم زرف بین
سپنج بکنج نیابد از قعر آب
نباید که آید کسی زین برنج
یکی پیر دانا بران کار کرد
همه روی کشور بکشان نشاند
بازاد کان کوش بکشت ازین
ز لشکر کرانمایکان برکزید
شنیدم کهشار کار جهان
کنون ما نزد شما آمدیم
در یغاو جای کهین شماست
فرستاده آمد بکفتار بخش
سپاهی که زان نامداران بدند
زن و مرد با کودک و چارپای
رخ نامداران تیره کشت
امابدره و جامه و سیم و زر
خوشان و علفان بخاک اندرون
وزچون بود با دل شه بران
ازان شارپانی بدارند زود
بکفتند با نامور سپهر یار
وزانجا بکه پیر لشکر براند
به پرسید کرمی و بنواختشان
ز دریای هندوستان تا دو میل

چو ایران نبود بوم ایران زمین
که ایستاد دانی بدین کزین
برآورده تا چشمه آفتاب
بده هر چه خواهند و بکشای کنج
بیابان نمد پیش دیوار کرد
چو این شد ازیم لشکر براند
که پیران بود بوم ایران زمین
سخن کوی دانا چنان چون سزید
سخن هر چه هست آشکار و نهان
پیراپرده و کاه خیمه زدیم
بیابان و کوه زین شمایل
که سالار ایران چه افکند بن
ورآزاده مردی کم اندر تبود
بهامون رسیدند مانند بجای
دل از بام نوشیروان خیره کشت
کرانمایه اسپان بسیار مر
همه دیده پر آب و دل پر ز خون
بشرم و به یوزش نیاید نماز
بدو اندرون جای کشت و درود
که مانند کانیم با کوشوار
بهندوستان رفت و خندق بماند
براندازه پایکه پیاختشان
درم بود و بابد به و اسپ و سیل
که کشت از هوجی جهان سیاه
بیرفت با پیل اسپ و سپاه

داستان

زبس غارت و کشش و پوخش
زمین را ماب اندر آسیوخش
ز کیلان نیاسی فرو نیت زین
ز نفرین برآکنده کشتا فرین

دل شاه بوشیروان شد غمی
برآمیخت اندوه با خورشش
بیاریان گفتا نان و هنند
شد از بیم شمشیر ما چون برند

بیندیشم با شهر و رشش
همی شیر جویم بجان ریمش
ورا گفت کوینده شهریار
ببالین گل نیت بیرخ و خار

همان مرز تا بود تاریخ بود
زهر برآکندن گنج بود
بکار بلوخ اندر آرد شتر
بگوشید با کار داران بیر

بند بسود مندی برآفیون دژم
نه از بند رنج و نه بیکار تنگ
اگر چند بود آن سخن باکرتر
بگوشید بر خیم و دل اردشیر

ز کفتار دانا بر آشفت شاه
بسوی بلوخ اندر آمد زراه
چو آمد بنزدیک آن برز کوه
بکردید کرد اندرش با کروه

بران کونه کرد اندر آمد سیاه
که بیشند بر بادو بر بیشه راه
همه دامن کوه تا روی شخ
سپه بود بیرسان مور و ملخ

منادی کری کرد لشکر بکفت
فروشش آمد از کوه و از غار و دشت
که از بلجیان هر که بیند مرد
همه کودک و خرد و پیر ببرد

اکر انجمن باشد از اندکی
رهی نیابد که باید کسی
چو آکاه شد لشکر از خشم شاه
سپه را بر بیشه بکماشتند

از ایشان فراوان فراوان بماند
زن و مرد و جنکی و کودک نماند
پیرایه بیشه بکذاشتند
چنان شد که بر کوه ایشان کله

بدین ایزد از جنک ایشان جهان
بلوخی نماند اشکار و نهان
همه رخنها خوار بکذاشتی
همه دامن کوه تا روی شخ

شبان نیز بودی و بس کوسپند
بهامون و بر شیب و کوه بلند
زدریا سیه بود تا شیب کوه
که بیند بر کرد کیلان سپاه

وزان پس سپه سوی کیلان کشید
چو یرخ آمد از کیل و دیلم پدید
بیراکنده بر کرد کیلان سپاه
زبس غارت و کشش و پوخش

چنین کفت کاید ز خورد و برزک
نباید که مانند می میش کرک
ز کیلان هر انکس که جنکی بود
همه دامن کوه تا روی شخ

چنان شد ز کشته همه بوم و دشت
کجا رویش مرد و شوار کشت
فروشان بر شهریار آمدند
که ما را ز کشتن زان بد کنش

ز کشتن سر جامکه تو ده کشت
کیا ها معبر آلوده کشت
چو آکاه شد شکر از خشم شاه
دل شاه خشنود کرد و بکفت

بسیند کمیر همه دیت خویش
زنان از پس و کودک از مرد پیش
سپه را بر بیشه بکماشتند
بدیشان بخشود شاه جهان

شدند اندران بارکاه انجمن
همه دیه ها سته و خیته تن
پیرایه بیشه بکذاشتند
که آن مرد بر کام ایشان براند

اکر شاه را دل بکیلان بخست
زنها پیرهای ندیت
چو بیند زنها جدا کرده سپه
برد هر یکی شکر میکران

چو چندان فروشش آمد از بارکاه
وزان کونه آواز نشنید شاه
پیاده شد از اسپ و بکشاد لب
کدشته شد اندر دل او نهان

تو ان خواهیت از کیل و دیلم رسید
کزان پس بکیرد کسی راه دید
به پرسید زو شاه شاهان تویی
چو با بسته شد کار لشکر براند

ز کیلان بسوی مدائن کشید
شمار در آن سپه را بدید
بدو کفت کر شاه ایران تویی
بدید آمد از دور نیزه وران

سپاری بیاید بکرد اندرش
ازان لشکر کشن بیای مرد
چنین کفت کان مهدرست از بزرک
چو مهتر بیاید به نزدیک شاه
همه مهتر از برکشاد اندراه
زدیدار او روشنائی فزود

جهاندیده مهتر زبان برکشاد
زروم و ز قیصر همیکرد یاد
بکمدار پشت دلیران تویی

چو او در میان شهریاری کنند
بدست سواران سواری کنند

اگر شاه بر تخت قیصر بود
پسر دگر بی فرازی سپهر بود

چو دستور باشد گرانمایه شاه
نه منذر ز ما بیش و با دوخواه

سواران دشتی چو رومی کلاه
نه پیغاره بگوشش نیابد نگاه

ز گفتار منذر بر آشفت شاه
که قیصر چرا بر فرازد کلاه

ز لشکر فرستاده برگزید
که گفتار قیصر بداند شنید

ور اگفت زید برو تا بروم
میا پای پیچ اندر آباد بوم

ز گفتار کور اندر آی بخرد
ز رای تو مغز تو کیفر برد

اگر سرکشی ست با منذر کور
کجا بس کند کور و هم آب شور

ز منذر تو گر داد یابی رواست
که او را نشست اندرین مرز نیست

چپ خویش پیدا کن از دست راست
از آن پس اگر رزم جویی رواست

چو بخشنده بوم و کشور منم
بگیتی سرافراز و مهتر منم

همه آن کنم کار کز من سزد
نمانی که بادی بر او بر وزد

چو تازی و دست بازی ببین
یکی در نهان خویش بیازی بکین

دگر آنکه آن پادشاهی مراست
در گاو تا برج ماهی مراست

اگر من سپاهی فرستم بروم
ترا تیغ پولاد گردد چو موم

فرستاد از پیش نوشیروان
بیامد بکردار باد دمان

بر قیصر آمد بپاسخ بداد
به بخشید باید قیصر زداد

نداد ایچ پاسخ در افزود
همی دود شد از بلندی نشیب

ور اگفت کو منذر رگم بود
سخن یاد آن کن که اندر گذرد

اگر خیره منذر بنالد همی
بدین گونه رنجش نبالد همی

کرا اید و مکه از دشت نیزه
نه چندین کسی ز ایران تا گران

زمین آنکه بالاست پهنا کنم
وز آن پشت پیل آب دریا کنم

فرستاده بشنید و آمد چو باد
سخنهای قیصر همه کرد یاد

بر آشفت کسری بدستور گفت
که با مغز قیصر خرد نیست جفت

ور او را اما هم که فرزان رست
جهان جستن تیغ و پیمان گرید

ز میتی و از کردن او جستی
و زین کشتن و غارت و تاختن

بپیشانی از خون خور دانکه
شب زر آتش کند هر دو دست

بفرمود تا برکشیدند نای
سپاه اندر آمد ز هر سو بجای

ز درگاه بر خاست آوای کوس
زمین قیرگون شد هوا آبنوس

گزین کرد از آن لشکر نامدار
سواران شمشیر زن سی هزار

بمنذر سپرد آن سپاه گران
بفرمود کز دست آیین وران

سپاهی بد از جنگجویان بروم
که آتش بر آرند از آباد بوم

فرستاده را کنون و کوس
فرستیم نامه نزدیک او

داستان

بکر خود ببایدت کردن گزند
بروم و بقیصر تو مارا ببند

نبیسنده خواست از بارگاه
بقیصر یکی نامه فرمود شاه

ز نوشیروان شاه فرخ نژاد
جهانگیر در بزم کیقباد

به نزدیک قیصر سرافراز روم
نگهبان این مرز آباد بوم

سر نامه کرد آفرین از نخست
گرانمایگی جسته یزدان بجست

خداوند گردنده خورشید و ماه
گز ولیست پیروزی دستگاه

که بیرون شد از رای گردان سپهر
اگر جنگ جوید و گر داد و مهر

تو گر قیصر روم را مهتری
بکن تیز با تازیان داوری

اگر میش جوید ز چنگال گرگ
کمانی گیرد و رنجی بزرگ

اگر سوی منذر فرستیم سپاه
نماند بتو لشکر و گنج و گاه

اگر زیردستی شوی پرمنش
بشمشیر باید ز ما پرزنش

تو زان مرز یک پی به بیجای جا
چو خواهی که جان ماندت با

که گر بگذری زین سخن بگذرم
سر گاه تو بر بی بسپرم

درود از خداوند ناهید و هور
بر آن کو نجوید بیداد سور

نهادند بر نامه مهر شاه
فرستاد با نامه نامدار
سخنها چو بشنید نامه بداد
نبسنده را خواند پاسخ نبشت
نگارنده برکشیده سپهر
نگهبان یکی را کند تاجور
اگر خود سپهر روان پیش تست
که تو شهریاری و من کهترم
نخواهم کنون از شما باژ و ساو
ز دست سواران نیزه وران
که کس می نیاید ز شاهنشهان
بیامد بر شاه ایران چو گرد
همه موبدان و ردان بخواند
چهارم بران رایش شد رای شاه
فرستاده را هیچ پاسخ نداد
بار امش اندر نبود ش درنگ
سپه برگرفت و بنه برنهاد
نبد بر زمین لشکر را جایگاه
جهانجوی با کاویانی درفش
پس و پشت پیش اندر آزادگان
ز دستور با کیزه بر یم نخست
نمانده بدو نامه زند و است
بزرگان برو آفرین خواندند
وزو خواست بروزی و دستگاه
یکی خیمه زد پیش آتشکده

سواری گزیدند زان بارگاه
بیامد بر قیصر شهریار
به پیچید و اندر شگفتی بماند
پدیدار کرد اندرو خوب و زشت

جهان جوی با بیت چیره زبان
برو آفرین کرد با مهر و داد
ز گفتار کسری بپرواز مرد
بپرنامه چون گشت مشکین زبان

در داستان

ز دستور تری نیز هم پیش تست
که با گنج و با تخت و با افسرم
که دارد دلی کار با روم و تاو
برآریم گرد از کران تا کران
همی نام او تابد اندر جهان
سخنهای قیصر همین یاد کرد
وزان نامه چندین سخنها براند
که راند سوی گنج قیصر سپاه
ز هندی بیامد ز کسری یاد

بگیتی نگه کن که روبه چه راد
چه با لیست بد رفت چندین فسوس
بتاراج بردند گنجید چیز
ز خورشید نوشیروان آفرید
در زم بد با پاسخ بنام اندرم
چه بر خواندان نامه شهریار
بیه روز اندرین بود بارای گرم
برآمد ز در ناله گاو دم
چو مهر از بر مشک بنهاد گشت

در داستان

نه اندر هوا باد در راه در راه
همی رفت با تاج زرینه کفش
همی رفت تا آذرابادگان
دو رخ زر آب دو دیده بشست
باواز برخواند موبد که در بست
همه زر و گوهر برافشاندند
نمودن و لشکر را سوی داد راه
کشیدند لشکر ز هر سو رده

ز جوشن سواران جهان گرد بیل
همی رفت آوازشان برد و میل
چو جنبش برآمد باد و شب
سپاه اندر آمد با آتشکده
ز رد دهر بدیش غلطان بخاک
چو نزدیکتر شد نیایش گرفت
پرستنده کان را بخشید چیز
دبیر خردمند آنچه خواند

جهاندیده کرد روشن روان
سخنهای کسری برو کرد یاد
برو بر زمین کرد چهار زرد
نخست آفرین کرد بر کردگار
که زو نیست بر خاش آرام و مهر
وزو بر یکی هیش با او کمر
ز تخم کیان با زهر کز که داد
ز سم کی پیل و آوای کوس
کنون آن نیستم بر بکریم نیز
دگر بستد از چرخ گردان کلید
فرستاده با او نزد هیچ دم
برآشفت با کردش کردگار
همه پهلوانان لشکر سکن
خروشیدن نای و رویینه خم
که با تو مسیح و صلیب است جفت
همیجست پیل از بر اسب جنگ
جهان گشت یکسر بر آرایش باد
زمین شد بکردار دریای نیل
پیاده شد از دور بگذشت پیل
پیاده به پیش اندرون دست آب
نهادند گلها بر بر آز ده
همه دامن قرطها کرده چاک
ز رد دهر بدر آستانش گرفت
بجائی که در ویش بودند نیز
سخنهای بایسته با او براند

یکی نامه نو

یکی نامه فرمود با آفرین	سوی مرزبانان با داد و دین	که ترسنده باشید و بیدار بند	جهاندار دشمن نگهدار بند
برآرید چندانکه باید سپاه	بران تا نیاید بداندیش راه	درفش را تا نبیند کسی	نباید که آیین بخشد بسی
ز درگه چو تا بشد سوی روم	پراگنده شد زو خبر سوی بوم	بهر بوم بر کو فرود آمدی	ز هر سو پیام و درود آمدی
بهر بوم و بخشی که لشکر کشید	جز از بزم و نخچیر و شادی ندید	جهان شد که هر شب بر شهریار	به بزم آمدندی ز گردان هزار
چو نزدیک شد رزم را ساز کرد	سپه را درم دادن آغاز کرد	سپهدار شیروی بهرام بود	که در جنگ با رای و آرام بود
چپ لشکرش را به بهرام داد	دلش را به نیک و به بد رام داد	چو ایستای پیروز پیش و بنه	گشسپ جهانجوی بد میمنه
بقلب اندر آورد مهران پاک	که بر کینه دل آشتی باز جای	طلایه بهرزد خراد داد	لبی پندها بر دلش یاد داد
بهر سو فرستند کارآگهان	بدان تا نماند سخن در نهان	ز لشکر جهاندیده کان را بخواند	لبی پند و اندرز نیکو براند
بدو گفت کین لشکر بیکران	ز بر مایگان و ز کنداوران	اگر یکتن از رزم من بگذرند	دمی خویش با رای من بشمرند
بدرویش مردم رسانند رنج	وگر بر بزرگان که دارند گنج	وگر کشتمندی بکوبد به پای	وگر پیش لشکر بجنبد ز جای
بیزدان داور که او داد زور	خداوند کیوان و بهرام و هور	که در خیم بر دو میانش به تیغ	وگر دو اسپ تازد اندر بمیغ
به پیش سپه در طلایه منم	جهانجوی در قلب پایه منم	منادی گری نام او در شنواد	گرفت آن سخنهای کسری بیاد
بیامد دمان گرد لشکر بگشت	بهر خیمه و خرگهی برگذشت	خروشید کای بیکرانه سپاه	چنین است فرمان بیدار شاه
که تاج ز مهر و بد او دو سترد	کسی سوی خاک سیه ننگرد	بران تیره خاکش بریزند خون	چو آمد بفرمان یزدان برون
بگفتش منادی لشکر بدرام	بروز سپید و شب تیره فام	جهانگیر و لشکر بگشتی براه	همی داشتی نیک و بد با نگاه
ز کار جهان آگهی داشتی	بد و نیک را خوار بگذاشتی	ز لشکر کسی کو بمردی براه	ورا او همه کردی بجایگاه
اگر بازماندی از او سیم و زر	کلاه و کمندی و کمان دگر	بد و نیک با مرد بودی بخاک	نبودی جدا چیز از او در مغاک
بهر جایگاهی که جنگ آمدی	ورا هوش و رای درنگ آمدی	فرستاده خواستی راستگوی	که رفتی بر دشمنی چاره جوی
اگر یافتندی سوی داد راه	نکردی ستم آن خردمند شاه	نکر جنگ جستی بجنگ آمدی	بچشم دلاور پلنگ آمدی
بتاراج دادی همه بوم و رست	جهان آمد او و بشمشیر جست	بکرد او ز خورشید بد رای شاه	که بر خشک و بر تر نیامد ز راه
فراورنگ روشنائی و تیغ	چو بگذارد از چرخ گردنده میغ	همش داد و بخشش همه رنگبوی	همش دُر خوشاب و هم انجوی
فروغ بلندی نبو شد ز کس	دل افروز بخشنده اویست و بس	شهنشاه را مایه زو بود و فر	جهان را همی داشتی زیر پر
ورا جنگ و بخشش چو باری بُدی	از ایران بدان سرفرازی بُدی	اگر پیل و شیر آمدندیش پیش	نه برگاشتی جنگ را روی پیش
بیابی که با خود و خفتان جنگ	به پیش سپاه آمدی بیدرنگ	اگر کشته گشتی و گر رسته وار	بزندان پیروز گر شهریار
چنین تا بیامد بدان پارسیان	که شوراب باشد بدان خارستان	یکی باره دید سپه در هوا	برآورده شاه فرمان روا

زخاور برافکند تا قعر آب
سر مارہ بگذاشتی ز آفتاب
بگرد حصار اندر آمد سپاہ
بدیدند جایی بدرگاہ راہ

بدو پاخت از جار سو مخبیق
بیامی آمد آن پان جاثلیق
برآمد ز هر سو دم رستخیز
ندیدند جایی کز او کز زیر

چو خورشید تابان ز گنبد بگشت
شد آن ماہ در بگرد اردشت
خروش سواران و گرد سیاہ
همه دود آتش برآمد بماہ

همه حصن بی ش پر و پای بود
سپهبی تنان خود و گرجای بود
عنو زنهاری و بانگ زنان
فزون شد ز بانگ تپرزنان

از ایشان هر انکس که پرمایه بود
کمنج و مردی گران پایه بود
بسیند بر میل گردنده باد
خروش آمد از ناله زنخیار

به نخجیر و دهر کس بهنگام رزم
تو بر کنج دینار هنگام بزم
وز انجایگه لشکر اندر کشید
بره بر دری دیگر آمد پدید

که در بند او کنج و قیصر بدی
نگهبان آن در تو انگر بدی
زقیصر برآمد بفرجام اوی
که آرایش روم بد نام اوی

بدان در نگه کرد بیدار شاہ
هنوز اندرون نارسیده سپاہ
بفرمود تا تیر باران کنند
هوا بر تگرگ بهاران کنند

بمردی مران پاره را بشتبند
بشبر بدز آتش اندر زدند
زرومی هزور بدان در نماند
بدان بوم بر خار و خاور نماند

همه کنج قیصر بتاراج داد
سپه را همه بدره و تاج داد
خروش آمد آن کودک مرد و زن
همه کنج برناشده انجمن

به پیش کرانایه شاہ آمدند
غریوان و فریاد خواہ آمدند
که دیبور و کنجور و کنج آن تست
برو م اندرون پود و رنج آن تست

بجان و یزه زنهار خواہ توایم
بر پیتار تاج و کلاہ تویم
بفرمود تا پس نگشتند نیز
بدیشان بنخشید بسیار چیز

وز انجایگه لشکر اندر کشید
از آرایش روم بر تر کشید
بلشکر بگفت آنچه بشنید شاہ
بدان تا بسنجیده باشد سپاہ

برفتند چون کوه آهن زجای
خروش آمد و ناله کرنای
وگر ره نوردی ز گاراگهان
بیامد بر شهریار جهان

که قیصر سپای فرستاد پیش
ازان نامداران و گردان خویش
به پیش اندرون پهلوان بزرگ
سپاه دلیر ابر مانی بترک

بدو پیش خواند و فرتور بوس
سوار پر فراز با بوق و کوس
چو این گفت بر پیش پیدار شاہ
پدید آمد از دور گرد سپاہ

بگنجید و ز شهریار جهان
بدو گفت کین نیست از مانهان
که جنگ را نیتر پا خیتم
از اندیشه هرگز نیرد اخیتم

که آن تا جور لب آورده
لفرمود تا بر کشیدند صف
سپه را بندیتر زان در نگ
که شد بیشه بر باد و بر کرد راه

شده لشکری نامور انجمن
بلیان سپر فراز ان بستیزن
بس رومیان در یمی تاختند
که بخیر کرد زبالا لیک

بهر پیوز رومی یکی کشته بود
وگر حمله از جنگ برگشته بود
سپه را بهامونی در کشید
بر و بوم از ایشان بپرداختند

چنان هم بیفتاد با پازو جنگ
سپای همه کرز و خنجر بچنگ
بیر مایه بر تر زیر دان عقاب
بر آورده دیگر آمد پدید

وری بود با لشکری بوق کوس
کجا خواهد اندیشه فالسوس
زرومی سیاه فراوان درای
یکی کنده کردش اندر زمین

یکی شارپان اندر آمد فراخ
پر از باغ و میدان و ایوان و کاخ
بدروازها جنگ بر پاختند
همه نامداران پرخاشجوی

دو فرسنگ پیش اندرون بود شاہ
سپه کنده کیتی ز گرد سپاہ
همه تیر و قاروره اندر ختند
همه سارسان بازین شد یکی

چو خورشید تابنده برگشت زرد
ز گرد نده یکسر همه شد لاجورد
ازان باره در نماند اندکی
همه سارسان بازین شد یکی

خروشی برآمد ز درگاه شاه که ای نامداران ایران سپاه
همه پاک زین شهر بیرون شوید بتاریکی اندر بهامون شوید
اگر هیچ بانگ زن و مرد پیر دگر غارت و جوشن و داروگیر
بگوش من آید بتاریک شب که بگشاید از رنج پیکر و لب
هم اندر زمان بانگ زنهار خاست بران کار آگنده بنده اوست
چو بر زد ز خرچنگ تیغ آفتاب بفرسود رنج و بیالود خواب
بتیره درآمد ز درگاه شاه گرانمایگان برگرفتند راه
ازان شهر و آن شارستان مرد و زن بدرگاه کسری شدند انجمن
که دیگر ز جنگی سواران نماند درین شارستان ما رمی نماند
همه خسته و کشته شد بیگناه که آمد که بخشایش آرد ز شاه
چو قیصر گنهکار شد ما که ایم بقالیوس اندرون برده ایم
بران مستمندان ببخشید شاه گنهکار شد رسته یا بیگناه
همه خواسته پیش ایشان نهیم وز انجا که بر لشکر آراند
هر آنکس که بود از در کارزار به پیوستند بر پیل و گردنده بار
بانطاکیه چونکه بد شاه شاه اباکوس و پیلان سپه بد به راه
سپاهی شد انجمن بیکران دلیران رومی و جنگ آوران
سه روز اندران شاه را بد درنگ بران تا نباشد به بیداد جنگ
چهارم سپاه اندر آمد چو کوه دلیران ایران گروها گروه
برفتند یکسر سواران روم ز هر برزن و کوی و هر گنج و بوم
به جنگ گران کرده شد در نبرد چهارم چو بفروخت گیتی فروز
گشاده شد از مرز آباد بوم سواری ندیدند جنگی ز روم
بشهر اندر آمد تبیره سپاه که لشکر براند بر زمین شهر راه
بزرگان که با تاج و افسر بدند هم انجا که گنجور قیصر بدند
بشاه جهانجوی دادند گنج بجنگ آمدش گنج چون بود رنج
وزایشان هر آنکس که جنگی بدند فکندند بر پشت پیلان بلند
ز ایران و آن گنج قیصر ز راه بشهر اندر آمد فرستاد شاه
بگردید بر گرد آن شهریار که انطاکیه است گر نوبهار
کسی کو ندیدست خرم بهشت ز مشک اندرون خاک از زر خشت
زمینش ز یاقوت و آبش گلاب زمینش سپهر آسمانش آفتاب
نگه کرد باید بدین مرز و بوم که آباد باد اختر مرز و بوم
یکی شهر فرمود نوشین روان برون اندرون نهرهای روان
بکردار انطاکیه چون چراغ پر از گلشن و کاخ و میدان و باغ
بزرگان روشندل و شادکام ورا زیب خسرو نهادند نام
شد آن زیب خسرو چو خرم بهار جهانی پر از بوی رنگ و نگار
ز ایران گران شهرها بسته بود یکی بود رسته دگر خسته بود
بفرمود تا شهر برداشتند بران شهر نو شاد بگذاشتند
چنین کین تو را آورد جای همه گلشن و بوستان سرای
بکردند تا هر یکی را بکام یکی جای باشد سزاوار نام
ببخشید بر هر کی خواسته زمین چون بهشتی شد آراسته
زمین برزن و کوی بازارگاه تو گفتی نماندست بر خاک راه
بیامد یکی بر سخن گفتگر چنین گفت کای شاه بیدادگر
بقالینوس اندرین جان من یکی توده بد پیش پالان من
ازین زیب خسرو مرا سود نیست که در پیش دکان من بود نیست
بفرمود تا بر در شور بخت بکشتند از توده شد بن درخت
یکی مرد ترسا گزین کرد شاه بداد او فرمان گنج و سپاه
بدو گفت که این زیب خسرو تراست غریبان و این خانه نو تراست
بسان درختی برومند باش پدر باش که گاه فرزند باش
ببخش و بیارای روشن بکن بر اندازه باید که هر در سخن

ز انطاکیه شاه لشکر براند — جهاندیده ترسا بدانجا بماند

پس آگاهی آورد فرتورتوس — بگفت آنچه آمد فالینوس

بقیصر بگفتا که آمد سپاه — جهانجوی کسری و پیلان و گاه

سپاهیست چندانکه دریا و کوه — همی کرده از سم اسپان ستوه

بپیچید قیصر ز گفتار خویش — بزرگان و فرزانه را خواند پیش

ز نوشیروان شد دلش پر هراس — همی آی در روز و شب تا بپاس

بدو گفت موبد که این را منیست — که با رزم کسری ترا پای نیست

بدارند زین مرز تا ارز خاک — شود کرده قیصران در مغاک

زبان برانید در آشتیست — بجز رنج این پادشاهی کجیست

چو بشنید قیصر تنش تیره گشت — ز نوشیروان وی بر خیره گشت

گزین کرد از آن مرز آباد بوم — هر آنجا که داننده بد بر روم

بجای آمد از موبدان بیست مرد — ز دوده روان چون در از گرد

بیامد فرستاده نزدیک شاه — گرانمایگان برگرفتند راه

چو مهراس دانندگان پیش رو — کو در خور بیدار سالار نو

ز چیزی که گنجی بپیش اندرون — شمارش گذر کرد از چند و چون

بسی لابه و پند نیکو سخن — بیتمار کرد از رهای کهن

فرستاده با پیل و باز گران — گرامی ز خویشان و چندی سران

چو مهراس پیغام قیصر شنید — پدید آمد آن بند بد را کلید

بیامد به نزدیک نوشیروان — چو آمد به درگه زبان آوران

چو نزدیکی تخت کسری رسید — بنرمی زبان آفرین گستر بدید

تو گفتی ز پیروزی و راستیست — پسستان برآورده کاستیست

بکسری چنین گفت کای نامدار — جهانرا بدین ارجمندی بداد

بروی تو ایوان ایران تهیست — همه مرز بی ارز با فرهیست

هر آنگه که قیصر ستایش بروم — بنزدیک لشکر این مرز بوم

همه سودمندی ز مردم بود — چو او کم شود مردمی کم بود

گر این رستخیز از پی خواستست — که از رزم و دانش برو کاستست

بیاور داکنون همه گنج روم — که روشن روان بهتر از رنج او

چو بشنید ازو این سخن شهریار — دلش گشت خرم چو باغ بهار

بیندوخت زو هرچه آورده بود — دگر بدره و جامه و برده بود

فرستاده کانرا نیایش گرفت — بدان نیکوی بر ستایش گرفت

بدو گفت کای مرد روشن خرد — بتر زد کسی کو خرد پرورد

اگر زر گردد همه خاک روم — تو نیکی تری زین بر و ار بوم

نهادند بر روم بر باژ و ساو — پراکنده دینار ده چرم گاو

وز آنجا بکه ناله کاو دم — شنیدند از آواز روینه خم

جهانجوی بیدار لشکر براند — بروم آمد و روزگاری بماند

بیاورد چندین سلیح و سپاه — همه بدره و برده و تاجگاه

که پشت زمین را همی داد خم — ز پیلان و از بدرهای درم

وز آن مرز چون رفتن آمدش رای — بشیروی بسپرد بهرام جای

ورا گفت کاین بار قیصر بخواه — مکن هیچ سستی بروز و بماه

ببوسید شیروی روی زمین — همی خواند بر شهریار آفرین

تو بیدار دل باش و پیروز بخت — بکردار زرین کیانی درخت

به تیره برآمد ز درگاه شاه — پری آذر و باد درفش سیاه

جهانگیر خسرو چو خورشید بود — جهان از وی بیم و امید بود

بدو بنیان بود آفتاب سپهر — بیکدست شمشیر و یکدست مهر

به بخشایش اندر بهنگام خشم — نه خشم آور در روز بخشش بچشم

چنین بود آیین آن پاک راد — بر آراسته روی گیتی بداد

اگر بار یابان شد و رانی — یکی گنج زن باشد آکنده زن

اگر شاه دیدیم اگر زیر دست — دگر پاک دل مرد یزدان پرست

پیمان

چنان دان که جاره نباشد جهت
ز پوشیدن خورد دو جای نعمت
بوزیه که باشد به بالا بلند
فزوهشته تا پای مسکین کمند

خردمند مشمار بارای شرم
سخن گفتن طرب و اوای نرم
بر ینسان نبی داشت پرمایه شاه
به بالا بلند و بدیدار ماه

یکی کودک آورد خورشید مهر
داستان
ز خورشید تابنده برتر بچهر

بدیدار ماه و به بالای ساج
بحستی بران خوب رخ شد باد
بیالید بر بیان سپهر و بهی
بپیزاورد سیم و اورنگ و تاج

وراخواند نوشیروان نوشزاد
غریو میخاره رزد هیهشت
بیامد همی رند و هوش درشت
خردمند زیبای شاهنشهی

چو دو رخ بدانیست و راهی بهشت
زمانه بدو مانده اندر شگفت
ازین سنگدل کشت دیهیم ذاه
دو رخ را بآب میجا بشست

زدین پدر کین مادر گرفت
بپیشند و گردنده ازان و تبی
نشیمن کمش کند شاپور بود
که از کل نیامد بجز خار خار

درگاه فرخ و ایوان اوی
همانجای با او برندان بدند
بدانگه که بازآمد از روم شاه
ازایران و از باختر دور بود

بسی بسته و برگ یزدان بدند
زنا شدن بیستی با رزن بماند
کیی بردزی نوشزاد اگهی
نیالید ز اجنبش و رنج راه

چنان شد که از راه رفتن بماند
که گر شادی از مرگ تو من بیم
پسر کو ز راه پدر نگذرد
که تابنده شد آن فرشاهنشهی

چنین داد پاسخ ورا مرد پیر
نشاید که بار آورد شاخ شنگ
چرا کشته باید همی ان بر شکست
سپهکاره باشد نباشد خرد

اگر بیخ حنظل برد تر و خشک
نیز رد ز خورشید و از ماه پاک
نه زو باید که باشد نزرگ
که پالیز بانش باغاز کشت

اگر میل دارد کیی سوی خاک
نکین که تا سیر نه بیی زوال
اگر چوخ را کوپس و بدر بدید
ز خاکش بود زندگانی و مرگ

یکی دایستان کرد از نوشزاد
بدین خوبیستن را نشان خواستم
که بگذشت سال از برش چار سی
همانا که مجراش کیسری بدید

سبر را چو اجه از راه اوی
که بگذشت سال از برش چار سی
بماند تو جز بخم نیکی مکار
نشست از کیی جوید از گاه اوی

زمین شنو این داستان سر بسر
که بگذشت سال از برش چار سی
نفیس مردم آزور نشرد
بگوییم ترا ای سپهر دلیر

زگفتار دهقان بیارا استم
که بگذشت سال از برش چار سی
تهنگی کجا شکرد پیل کرگ
بران آفرین کو کند آفرین

چنین گفت گوینده با رسی
که بگذشت سال از برش چار سی
مگس زور بر تاج و بر بخت رخش
بداد و دهش دل کروکان کیم

که خوبی و رستی ز با دادگار
که بگذشت سال از برش چار سی
گر اف فلک هر زمان تازه دان
بروزار بگریست بخت و کلاه

زمانه بر ینسان همی بگذرد
که بگذشت سال از برش چار سی
که ماند زمین با دگاری چنین
که شد بیال کوینده بر شست به

چو بهرام و اینست کامدش مرگ
به یکی گرایم و بیمان کینم
به یکی گرایم و بیمان کینم
که با بهرت آفرین باد جفت

بپوش و بیاز و نه بایش بخش
چو شد باد شاپش بر جار ماه
چو شد باد شاپش بر جار ماه
بر سپی سپرد آنزمان تاج و بخت

حنین است و این را بی اندازه دان
می لعل پیش اوری روز به
می لعل پیش اوری روز به
مبر بر نهادان سپر او ر تاج

که مهتران با نثار آمدند
جان را بغرزند سپرد و کفت
جان را بغرزند سپرد و کفت
زدر دید رسپوکوار آمدند

برایشان سپهدار کرد آفرین
چو برگشت بهرام را فرو بخت
چو برگشت بهرام را فرو بخت
که ای مهربانان باداد و دین

بدانید کز کرد کار جهان
همه ایمنی شادمانی نبود
تو کردار خوب از تو ناشناس
هر انکس که بگریزد از کار کرد
همی نیست نه بیل بارای و بند
روان شد به بالین شاه اوزمرد
چنان رد که پرسیدت باسخ گنی
همان روز کشتی که نرسی بود
چو برگاه نشست اوزمرد نرگ
جهانرا همیداشت تا اسپمی
بخت آذرین کرد بر کرد کار
وز ولیت پیروزی و فرچهر
سیاوش نیامید دل سفله مرد
نشاینده کوی سیاوش نیز
هر ایران بود مردم کارسخت
غمین شد ز مرگ آن پیر تاجور
چنین بود تا بود چرخ روان
بچندین زمان تخت بیکار بود
پسر مژه چون خنجر کابلی
پسر بر سش تاجی بر آویختند
که موبد ورا نام شاپور کرد
تو گفتی همه فره ایزدیست
چهل روز شد رود و میخواستید
چوان خورد و انیرد دادند شیر
بشاهی برو آفرین خواندند

چنین رفت کار آشکار و نهان
که از اخرت مهربانی نبود
خود نیز نزدیک دانا شناس
از و دور شد خواب و آرام و خورد
جهانرا سپین کفش سپرده بند
بدخشانی لاله اندر فشرد
به باسخ گری روز فرخ پگنی
همان تخت و دیهیم و کرسی نبود

توانا و دانا و پروردگار
دل و داد و بیم و نشست بهی
بر سفلگان تا توانی مکرد
بزرگی ندارد کسی ورا بجز
که او را نباشد کسی دوستدار
بمرد و به بالین نبودش پسر
توانا بهر کار و دانا توان
پسر مهتران پر ز تیمار بود
دو زلفش چو چوگان خط بلی
بران تاج زر و درم ریختند

که مارا مروت خود داد و شرم
خردمند مردم ترا دوست دارد
دلیری ز هشیار بودن نبود
همین کامل دم از بد لیست
چو روشن فرازآمد و تخت شوم
بفرجام روزی تو هم بگذرد
بگفت این و جادر بمغز نگنید
چنین است و این راز دیدار نیست

شب و روز گردان سپهر آفرید
همیشه دل ما بداد آزماد
ز بخشش همانکس که جوید سپاس
همان نیست بادرد مند خواه را
چو نه سال بگذشت بر پیر سر
شد آن نامور مرد شیرین سخن
چهل روز سوگش همی داشتند
که کرد موبد شستان شاه
پسی بر نیامد گران خوب چهر
پیرایده دهقان موبد نژاد

یکی تخت شاهی بیارا سپند
نوشتند اندر میان حریر
همه مهتران کو بهر افگندند
بر فتند گردان ز زین کمر
چهل روز از ایران تاج زر
یکی موبدش بود خسروی نام

جوانمردی و داد و اورا نرم
چنان دان که با تو رگ و پیوست
دلاور بجانش ستودن بود
هم آواز نامید دلی کاهلیست
شد ان ترگ پولاد بر سر چو موم
سپهر روانت همی سپرد
یکی باد سپرد از جگر بر کشید
ترا بهره جز مرگ و تیمار نیست
ز نجیر کوتاه شد چنگ گرگ
نهان گشت کردار آهرمنی
چو کیوان و بهرام مهر آفرید
دل زیردستان نباشد داد
بخواندش بجشنید نزدان شتابن
اگر بند گیری به نیکی گرای
گل زرد گشت آن چو گلنار چهر
بنوی شد زین پیر آنی کهن
سپرگاه او خوار بگذاشتند
یکی لاله رخ دید تابان چو ماه
یکی کودک آمد چو تابنده مهر
ازین دایستام چنین داد یاد
بدان شادمانی یکی پور کرد
بر وسیله رایت بخرد نیست
بیاد و نخشدش ز بر تاج زر
نهادند بر بخت فرخ پدر
خردمند شایسته و نیک نام

بیامد بکرسی زرین نشست
بیاکند گنج و سپاه ورا
نبشته بنی شاه بر طیسفون
چو آگه شد از تخمه شهریار
ز ایوانش بردند و کردند اسیر
بدر مالکه نام گردش چو دید
بدشت آمد و لشکرش را بدید
ابا هر یکی باد پایی هیون
هیون بر نشستند و اسبان بدست
فراوان کس از لشکر او بکشت
نشد خواب و آرام از آن خوب چهر
کی خسروی خوب طایر بجام
برفتند یکسر سوی خوابگاه
بران شاه شاپور خود چشم داشت
از ایشان کس از بیم بنمود پشت
بجنگ وی آمد حصار و بنه
یکی تخت پیروزه اندر حصار
چو از بار پرداخته شد شهریار
ز یاقوت برخ افسری بر سرش
چو طایر بیامد بر همه بر سرش
چنین گفت شاپور بدنام را
بد ز خیم فرمود تا گردنش
هر آنکس کجا یافتی از عرب
وز آنجایگه شد سوی پارس باز
برین نیز بگذشت چندین سپهر

میان پیش او بندگی را ببست
بیارایت ایوان و گاه ورا
سپاهی ز اندازه بی مر فزون
کجا نوشه بد نام آن نوبهار
که دانا بود و دانش پذیر
که دخلش همی مملکت را بزید

جهانرا امید داشت باد آوری
چنین تا برآمد برین چند سال
بتاراج داد آن همه بوم و بر
بیامد بابو آن ماه روی
چو یکسال نزدیک طایر بماند
چو شاپور را سال شد بیست و شش

داستان

بر و بندگردان خسرو پرست
چو طایر چنان دید بنمود پشت
بر آن دیشه شد با دلی پر ز مهر
نخستین عتابیان بردنام
پرستندگان را بفرمود ماه
وز آواز بستان دل خرم داشت
بسی نامور شاه ایران بکشت
بسی مایه ور مردم بد نهشت

برفت از بر شاه غسانها
چو گلبرگ رخسار چون مشکبوی
چو خورشید بر باختر گشت زرد
چو بگذشت یکبار ازان تیره شب
که تا کس نگوید سخن جز براز
دگر خفته استیم برخاستند
چو شد طایر اندر کف او اسیر
بیود آتش و بامدادش نگاه

داستان

درخشان و در یوسف چینی برسش
بریدان پیر نامور دختر سش
گر از پرده چون خسته بهرام را
زنند و به آتش بسوزد تنش
نماندی گر اینش گشاده دو لب
جهانی همی برد پیش نماز
وز این پیش دیگر گونه بنمود چهر

برابرش بر تخت پیش بنشاد
بدانست کان جادوی کار اوست
سپاری و رسوا کنی دود را
سر طایر از تن بخون درکشید
ز دو دست او دور کردی و گفت
هر آنکس که با گفت زنهار یافت
جهان بد که یک روز با تاج و گنج

بپا راه بر نیکوئی رهنمای
برافراخت آن کودک خورد سال
گرا بود با او پیلی و پای بر
همه طیسفون گشته برکفت کوی
از اندیشگان دل بخون در فشاند
یکی با دو رخ گشت خورشید فش
ده و دو هزار از یلان برگزید
به پیش اندرون مرد صد هیون
ببر فراز طایر هر بدر زبان
برنگ طبر خون گل مشکبوی
شب تیره کفش که از راه برد
بیابید طایر ز بانگ و تعب
نهانی در دژ گشادند باز
بهر جای جنگی بیارایستند
بیامد برهنه دوان تا گزیر
چو خورشید بنمود زرین کلاه
بآیین نهادند و داوند بار
نه نزدیک او شد گل نوبهار
سپیکل طایر خسته را پیش خواند
بد و بر رسیدن زبان از ز دود
برانگیختش کین آسوده را
بگفت و نیاکانش در خون کشید
جهان مانده از کار او در شگفت
ز باز و بیادش همی سر بتافت
همه تهیت از بود دل پنج

زتیره شب اندر گذشته سه پاس
منجم بیاورد صد آب را
نگه کرد روشن بقلب الاسد
بدان تا رسید باد شاه را بدی
یکی کار پیش است با رنج و درد
چه چاره است تا این زمان بگذرد
بیامد بر اندیشه زاباد و بوم
بیامد بجان یکی کد خدای
ببود آن شب و خورد بخشید چیز
بیامد به نزدیک سالار باز
چنین داد پاسخ که ای پادشا
کنون آمدستم بدین بارگاه
بحرم مرا انجم نباشد بروم
چو شاپور نزدیک قیصر رسید
بفرمود تا خوان و می خواستند
جفا دید ایرانی و بدر روم
بقیصر چنین گفت کای سرفراز
چو بشنید قیصر سخن خیره شد
چو شد مست برگشت شاپور شاه
چو این باره زآتش نباید رهی
همی گفت هر کس که این شور بخت
بدان جای تنگ اندر انداختند
برین گفته چندان همی نان و آب
همان تخت و قیصر نیایدش یاد
یکی ماه رخ بود گنجور او

بفرمود تا شد سپهبد شناس
به پرسید از بخت شاهنشهی

داستان

فزاید بد و فره ایزدی
نیا را دگیتی بر تو هم یاد کرد
غم آخر بد به بی نشپرد
همی رفت تازان بر مرز بوم
به پرسید کامد امیت جای
ز دهقان بسی آفرین بود نیز
بر و آفرین کرد و بردش نماز
یکی پارسی مرد هم یار بیا
مگر نزد قیصر کشیده راه
برم سوی ایران و آباد بوم
مگر آفرینی چنان چون سزید

چو دید اندر طالع پادشا
چنین داد شاپور پاسخ بدوی
ستاره شمر گفت کای شهریار
یکی روستا دید نزدیک شهر
بر و آفرین کرد مهتر بسی
سپیده برآمد بنه بر نهاد
به پرسید و گفتش چه مردی بگوی
ببازارگانی برفتم ز جو
ازین بازخیزی که اندر خورست
دگر هر فروشم بزر و بسیم
نگه کرد قیصر تبار و نژاد

داستان

یکی نوبخور بشنو از من برآر
دو چشمش ز دیدار او تیره شد
همیدانست بردر مر او را نگاه
چه باید شمار ستاره شمر
همی چوم و خبیث و نکو دست بخت
مران خانه را قفل بر بیاختند
که از داشتن زو نگیرد شتاب
کسی را کجا دید قیصر نژاد
گزیده بهر کار دستور او

شهنشاه شاپور گویم که هست
نگهبان نشر بر کرد و با کس نگفت
بیامد نگهبان و او را گرفت
بر میت سمتی همی سوختند
یکی خانه بود تاریک و تنگ
کلیدش بکدبانوی خانه داد
اگر زنده ماند یک چند گاه
زن قیصر آن خانه را در ببست
گر ایرانیان داشتی و نیاز

هم از رنج و از روزگار بهی
ببیند اختر آرامش و خواب را
که هست او نماینده فتح و ظفر
جهانگیر و روشن دل و پارسا
که ای مرد داننده راست گوی
ازین گردش چرخ نامدار
که دهقان شهری بیاورد بهر
که چه شو بیابم مهمان کسی
سوی خانه قیصر آمد چو باد
که هم شاد شاهی و هم شاه روی
یکی کاروان دارم از جو بر
همه گوهر و آلت و لشکریست
بقیصر بیابم نه بیم و نه بیم
ز خونی دل و دیده داور استرد
همه کاخ و ایوان بیاراستند
جهان چون بود بیدار شوم
بگفتار و دیدار فرو نشست
همیدانست این راز را در نهفت
که شاپور نرسی توی ای شگفت
بزاریش در چرم خر بیو ختند
ببردند بدبخت را پیدرنگ
تنش را بدان چرم بیگانه داد
بداند مگر ارج تخت و کلاه
بایوان دگر جای بودش نشست
بدو بر نبرد امید است باز

کلید

کلید در خانه او را سپرد
بایوان زن و مرد کودک نماند
گزینان همه شهر ایران زروم
چنین تا برآمد برین چندگاه
بروم اندرون شاپور را دلخوشی
شب و روز از آن کار گریان شدی
که بر بوم چون نازک اندام تو
کنون حسرت گشت بالای سرو
بدین بوم اندر همه جوی همی
بسوزد که جان بخواهستم یکی
بگویم ترا آنچه درخواستی
کنیزک همی خواستی نیز گرم
به نزدیک شاپور بردی نهان
چو شاپور زان پوست آمد برون
یکی چاره باید کنون ساختن
کنیزک بدو گفت فردا پگاه
چو کدبانوی شهر بیرون شود
دو اسب و دو کوپال و تیر و کمان
باندیشه دل را بجای آورید
پر اندیشه شد جان شاپور شاه
بجشن آمدند آنکه نزدیک شهر
چو ایوان خالی بچنگ آمدش
دو اسب گرانمایه زآخور ببرد
چو آمد همه ساز رفتن بجای
به پی بر برفتند هر دو سوار

به یک چند تیغ برکشند
همه چیز بسیار و اندک نماند

داستان

شب و روز تنها سخن نگذاشتی
دل او ز شاپور بریان شدی
همی بگسلد خواب و آرام تو
سخن جلوارت نگردار غزو
که راز تو با من نگویی همی
گزین بگذری جاودان اندکی
بگفتار بیدا کنم راستی
نهانی ز هر کس باواز نرم
نگفتی سخن با کسی اندر جهان
همه دل پر از درد و دیده پر از خون
ز هر گونه اندیشه انداختن
شوند این بزرگان سوی جشنگاه
بدان جشن خرم بهامون شوند
به بینی تو آرام بر و شروان
خود را بر آن کمانیه آور بجای
که فردا بسازد کنیزک پگاه

از ایران همی بر دو رومی ای
شد آگهی در میان سپاه

کنیزک نبودی ز شاپور شاد
بدو گفت روزی که ای خوبروی
چو بیرون بدی بر پرستش کردمی
دلم همی بر تو بریان شود
بدو گفت شاپور کای خوب چهر
نگویی به بدخواه راز مرا
پس از من لبی پایان بگذرد
چو گشتی یکی جام برداشتی
دو هفته بدو اندرین گشته شد
چنین گفت با کنیزک براز
که ما را گذر باشد از شهر روم
یکی جشن باشد بروم اندرون
شود خانه خالی و من جان
همان تیغ و کوپال و برگستوان
چو از باختر چشمه اندر کشید
چو برزد سر از برج شیر آفتاب

داستان

زدینار چندانکه بایست نیز
دو از دیده بان لگمسان ببند
عنانش گرفتند هر دو بدست

گزیده سلیح و سواران کرد
لب آمد دو چشم رایت کردند را
رسیدند نزدیک هر دو آن نامدار

نبود آن یلان را کسی دستگیر
نه مرده نه زنده نه شاپور شاه
ز مردم تهی شد همه مرز بوم
ز ایوان پراکنده گشت آن سپاه
از آن کین ایرانیان بدنژاد
چه مردی قرین آنچه با من بگوی
همان ماه در زیر مشک سیاه
دو چشم شب و روز گریان شود
گرت هیچ بر من نه جنبد ز مهر
کنی یاد در دل گذار مرا
بگویید همی هر که دارد خرد
بر آتش تیز بگذاشتی
بفرجام جوم خرآغشته شد
که ای پاک بینا دل و نیکیاز
مبادا آفرین بر چنین مرز بوم
که مرد و زن و کودک آمد برون
بسازم شتر سیم زیبا
همان جوشن و مغفر پهلوان
شبان چادر قار بر سر کشید
بپالید روز و بیالود خواب
چنان آنکه بر دارد از شهر بهر
دل شیر چنگی بلنگ آمدش
ز خوشاب و یاقوت هر گونه چیز
از آن رخش شاه آگه بدند
بزین اندرون شاه از جای جست

بگویم زآغاز تا انجام هم — ازان کفته کودک ترا در بدر
بخوردم یکی سخت سوکند من — همی با دل خویش بی انجمن
همان شاه شاپور با پیل و کوس — دوندهٔ سپاهش چو دریا نیل
شهنشاه کفتش بخیز و بتاز — بپرسوی حمت درود و سلام
چومی را بشادی دهیم و خوریم — می روز نا آمده نشریم
بیا لیزبان کفت کای با کدین — چه آکاهی ای تا زایران زمین
زپس غارت و کشتن و مرد و زن — براکنده کشت آن بزرک انجمن
بسی حاشیق سپه بر کلاه — برون از بر و بوم آرامکاه
کجا شد که قیصر چنین خیره شد — که از بخت ایرانیان تیره شد
ازو مرده و زنده جایی نشان — نیامد بایران بدین برکشان
برین بازکردیت پالیزبان — که بود آزمان شاه مازیزبان
پاسش و پاپا و میخور بجای — چو کرد دولت دام رکوی ما
چو شنید با این بآن حمله زان — سبک بود پیشش زشادی نماز
بمود انکفی فرزه ایزدی — زرای هیشوار واز بخردی
چوزین در فتی برآورد واع — برمیهمان شد خداوند باغ
بزاهی توام جایکاهی نبود — بآرام شایسته کای خود
بدو کفت شاپوکای سنکبخت — من این خانه بکزیدم از تاج و تخت
پاورد هر چیز بفرمود شاه — پیاراسته بر سیم و مایکاه
چنین داد پاسخ ورا میزبان — که ای پاک دل مرد شیرین زبان
نهانی به پالیزبان کفت شاه — که از مهتری به کل مهره خواه
جهاندار نهاد بر کل بکفت — بران باغبان داد کرد آفرین
سپیده دمان مرد با تاج و کاه — بر موبدان موبد آمد بکاه
بآواز ازان مارکه مارجوات — چو بکشاد در باغبان رفت راست
چو موبد بکه کرد و آن مهر دید — زشادی دل آرای زن بر دمید
چنین داد پاسخ که ای نامدار — نشیبه بجان منیت زینهار

یکی خم می کرده دارم کهن — سپرسش را بجل دارم از نیک بخت
که این مهر امکه کشایم زخم — کجا شنود بانک پولادسم
به پیش شهنشاه شاپور را — همان مرزبانان و دستور را
می آورد تا شادکامی کنیم — به خانه زان باده شادی کنم
چنین داد پاسخ که ای میمنش — زتو دور باد ابد بدکنش
سپرخم چو پالیزبان برکشاد — سرمار پیش سکر باس داد
بدو کفت شاپور شاه اورمزد — که رخشان بری چون زماه اورمزد
زایران براکنده شد هر که بود — بماند اندران بوم کشت و درود
بدو باغبان کفت کای پرفراز — ترا جاودان مهتری باد و باز
هر انکس که بود اندرین مرز بوم — اسیر مذ پیر تا سپر اکنون بروم
بدو کفت شاپور بر کوی راست — بجا بر کنون میزبان باد ماست
مرا نام شاپور رن اورمزد — که چون لاله رخشان بدم در فرزد
بکفتا که پوکمذ من کشت راست — رسیدم ازان من بدان کم هوست
به بود آن شب و روز کفت و شنید — سپیده چو از کوه سر بر دمید
بدو کفت روزی تو فرخنده باد — پیرت برتر از ابر بارنده باد
چو مهمان درویش باشی خورش — نیابی به پوشیدن و پرورش
یکی زنده اسپ تازی و مایه مت — بزرم یکی پایچی کوهیت
بزرم بدو کفت بر کوی راست — که با موبدان موبد اکنون بجاست
دو چشم زجایی که دارم نشست — بران خانهٔ موبدان موبدست
چو بشنید زوان بخن مرغبان — کل مهر آورد و آمد دمان
بدو کفت کین کل بمود بسپار — نکر تا چه کوید همی کوش دار
چو نزدیک درکاه موبد رسید — براکنده کردان درو بسته دید
چو آمد به نزدیک موبد فراز — بدو مهر بنمود و بر دش نماز
وزان پس بران بام چندین کرشت — بدان باغبان کفت کین مهر کیست
درستیت کین منیت بر شهریار — تو این کار را بد کمایی مدار

یکاه

یکی ماه با او چو پیروز سپهی
چو مسند با زیب و با فرهی

بدو گفت موبد که ای نامجوی
نشانی چه داری ز بالای اوی

بدو باغبان گفت هر گو بهار
بدیدیت پروان بر جویبار

دو بازو بکردار ران هیون
برش چون بر شیر و چهرش چو خون

همی رنگ شرم آید از مهر او
همی سیب تاج آید از چهر او

چو پالیزبان گفت و موبد شنید
بروشن روان مرد دانا بدید

که ای شیردل مرد چون شاد نیست
همان چهره جز در خور گاه نیست

فرستاده جست روشن روان
فرستاده موبد بر پهلوان

سپهبد بر اندرون بد نهاد
شبستان ابا شی بدو فر باد

سپهبد ز گفتار او گشت شاد
برش پر ز کین کرد و لب پر ز باد

بدادار گفت ای جهاندار راست
پرستش بجز در خور تا این سزاست

که دانیست هرگز که شاپور را
نبیند بر پایه دستور را

سپاس از تو ای دادگر یک خدای
جهاندار نیکوئی رهنمای

چو شب برکشید آن درفش سیاه
ستاره بدید آمد و گرد ماه

و از آنکه از هر سوی لشکری
بجایی که بد در نهان مهتری

ابا مرزبان حمله کرد آمدند
بیکباره سوی سپهبد شدند

زرداو بیاورد مرد از خرد
که شایسته بودند روز نبرد

ز طبل و ز بوق آن کجا مانده بود
که روز بزرگیت بر افشانده بود

ز هر سو گوان پیر بر او آختند
یکان و دگان همی تاختند

بدرگاه پالیزبان آمدند
بشادی بر مرزبان آمدند

بفرمود تا برکشندش راه
اگرچه فرومایه بد بارگاه

چو رفتند نزدیک آن نامجوی
یکایک نهادند بر خاک روی

مهان نامه شاد در بر گرفت
زنید با خروشید بر اندر گرفت

شد آن مرزبان نزد خسرو فراز
بگرد آفرینی و بر دشمن نماز

بر ایشان همه یکسر یاد کرد آفرین
یکی خلعت آراست از آفرین

بگفت آنچه از جام و دیده بود
سخنها ز قیصر که بشنیده بود

هم از آلت پرده خوب چیز
بگفت آنچه او کرد نیز از مهر

گزو یافتم جان و از کردگار
که فرخنده بادم بد روزگار

اگر مهتر یاری و فرخنده ای
شود بنده پر هنر بنده ای

منم بنده این مهربان پرده دا
گشاده دل و ناز پرورده را

دگر پادشاهی و راهی منیست
ز هر سو که اکنون سپاه منیست

همه کیش فرستد و آگه کنید
طلایه پراگنده پرده کنید

نه بینید پیرو ره طیسفون
نباید که آگه هیچ آید برون

چو قیصر بیابد ز ما آگهی
که بد باشد آن فر شاهنشهی

بیابید هر گوشه دیدبان
طلایه بروز و شب پاسبان

ازین پس نیامد که از رومیان
کسی خیمه این گشاده روان

بسی بر نیاید بر این روزگار
که شد لشکری پیش او سی هزار

فرستاد شاپور کار آگهان
بسوی طیسفون کاردیده مهان

بدان تا ز قیصر دهند آگهی
بدان برز درگاه با فرهی

برفتند کارآگهان ناگهان
نهفته بجستند کار آگهان

چو دیدند هر گونه باز آمدند
بر شاه گردن فراز آمدند

که قیصر ز میخوردن و ز شکار
همی هیچ ناید شد از کارزار

[illegible]

سپاهش پراکنده بر هر سوی
بتاراج کردند بر پهلوی

نه روزش طلایه نه شب پاسبان
سپاهی تهی چون به بیشه شبان

نبیند همی دشمن از هیچ سوی
سپیند آمدش ز رستن بازوی

چو بشنید شاپور زان شاد گشت
همه رنجها پیش او باد گشت

کمین کرد از ایرانیان سه هزار
زره دار با گستوان ور سوار

شب تیره جوشن برو در کشید
سپه را سوی طیسفون بر کشید

سپیده زمان تیره شب تافتی	چو روشن شدی روی برتافتی	برآمد بهر سوی غار و کوه	بران راه بی راه خود با گروه
فزون از دو فرسنگ شین سیاه	یکی دیدبان بود بر کوه و راه	چنین تا به نزدیکی طیفسون	طلایه بهر اندیش اندرون
بلشکر که آمد گذشته سه پاس	ز قیصر نبودش دل پر هراس	از آن مرز بشنید آواز کوس	غو پاسبانان و بانگ جرس
پر از خیمه آن دشت و خرگاه بود	از آن تاختن خود که آگاه بود	زمی مست قیصر سپرده سرای	ز لشکر نبود اندر آن مرز جای
چو دید آن جهان کار شاپور کرد	عنان کئی بارگی را سپرد	سپه دان لشکر که اندر کشید	بزد دست و گرز گران بر کشید
با بر اندر آمد دم کرّه نای	چو بکیدن زنگ هندی درای	و هاده برآمد ز هر پهلوی	چکاچاک برخاست از هر سوی
تو گفتی همی آسمان بطرقد	ز خورشید خون هوا بر چکد	درخشیدن کاویانی درفش	شش تیره و تیغهای بنفش
تو گفتی هوا تیغ بارد همی	جهان یکسره تیغ دارد همی	ز گرد سپه کوه شد ناپدید	ستاره همی دامن اندر کشید
سراپردهٔ قیصر [illegible]	همه گرد شاپور زیر و زبر	بهر گوشه آتش اندر زدند	همی آسمان بر زمین بر زدند
بکشتند بسیار از آن رومیان	همه دشت شد دست بی‌تن میان	سرانجام قیصر گرفتار شد	وزو اختر نیک بیزار شد
وزان جنگها نامداران اوی	دلیر و گزیده سواران اوی	گرفتند بسیار و کردند بند	چنین است کردار چرخ بلند
گهی زو فراز آید و گه نشیب	گهی شادمانی و گاهی نهیب	بی آزاری و مردمی بهتر است	گر آگر دکار جهان یاور است
چو شد روز روشن دامن اندر کشید	درفش خور آمد ببالا پدید	بفرمود شاپور تا شد دبیر	قلم خواست نقاش مشک و عبیر
نبشتند نامه بهر کشوری	بهر پادشاهی و هر مهتری	سر نامه گفت آفرین نهان	زبانا و بر کردگار جهان
که اوراست بر نیکویی دست رس	بنیرو نیاز من ساید بکس	خداوند بینندهٔ روزگار	بر نیکی و اوست آموزگار
چو قیصر که فرمان یزدان بهشت	بایران بجز تخم زشتی نکشت	بزاری همی بند شاید کنون	چو جان را نباشد خرد رهنمون
چو تاج نیاکان بسر بر نهاد	ز گیتی بجز داد زشتی نزاد	گسسته شد آن لشکر و بارگاه	به نیروی یزدان که بنمود راه
بفرمود تا شد بزندان دهر	بشمشیر باید که بندد بهر	همه داد جوید و فرمان شنید	نبوی زبیر باز پیمان کنید
همی نی بیاید بهر سود و ان	ایا نامهٔ شاه روشن روان	ز لشکر که آمد سوی طیفسون	بی آزار بنشست با رهنمون
چو تاج نیاکان بسر بر نهاد	ز دادار نیکی دهش کرد یاد	یکی خلعت از بهر پالیزبان	بیارایت زان شاد کردش روان
بفرمود تا شد بزندان دبیر	بقرطاس بنبشت نام اسیر	هزار و دو ده صد بیامد شمار	بزرگان روم آنکه بد نامدار
همه خویش و پیوند قیصر بدند	بروم اندرون هر که پیوند بند	جهاندار سر بر برد دست و پای	بر آنکس که بد بر بدی رهنمای
بفرمود تا قیصر روم را	بیارند بالا آن بوم را	نشد روزبان دست قیصر گرفت	ز زندان بیاورد زارای شگفت
جفا پیشه چون تاج شاپور دید	بدیدش ز دیده سرخ بر چکید	بمالید رخساره را بر زمین	همی کرد بر تاج و تخت آفرین
زمین را برابر بزرگان برفت	بروی و تن کشته با خاک جفت	بدو گفت شاه ای سرشت بدی	که تر پای و دمش [illegible]

همه نیکویها ز یزدان شناس
وزو دار تا زنده باشی سپاس

تو گویی که دانش بگیتی مراست
ز چیزی همیگفته گویی تراست

کجا آوردت دانش تو بها
که آمی چنین در دم اژدها

بدوزی بروز جوانی کفن
فرستاده تازی از خوبسن

ترا هست آیین خون ریختن
نه بر چهره و بر گهر آویختن

مرا نیست آیین خون ریختن
نه بر خیره بر کهتر آویختن

چو نیکی همه کاری توانا بود
ببخشایدار داد و دانا بود

چنین دان که ریزنده خون شاه
چو دانش نه بیند بجز جایگاه

تو آیین بباش و شادی برو
چو رفتی یکی کار بر ساز نو

گزین لشکر خانی به پیغمبری
ترا خاک داند که اسکندری

ندانم کسی را ز شاهنشهان
که از چهره او ندارم نشان

نگارنده هم زین نشان بر جویر
نهاده به نزدیکی یادگیر

بور از آغاز حکم اختر شناس
گز و آیینی باشدم یا هراس

چو بخشنده شد خسرو رای زن
زمانه نگیرد بدیر و دو زن

تو آید بری بیطلقون خواست
برین همنشان دو رنج منت

بدان تا نداند کسی راز شان ت
جهان نشنود نام و آواز تو

وسیمت بانیکویی باز جای
تو باید که باشی خداوند رای

به پیمان که هرگز نغز زند من
لشکر من و خویش و پیوند من

نباشی بد اندیش باید سگال
بکشور بخوانی مرا جز بهال

سکندر شنید این سخن شاد گشت
ز تیمار برگشتن آزاد گشت

بد اوار دارنده سوگند خورد
بدین هیچ تیر و بروز و برد

که با من چو جانیت فرزند تو
بزرگان که باشند پیوند تو

بیازم جز از خوبی و راستی
نه اندیشم از کژی و کاستی

چو سوگند شد خورده قیدافه گفت
که این پند بر تو نشاید نهفت

جهان دان که طینوش فرزند من
کم اندیشم از دانش پند من

یکی پادشا زیست داماد فور
نباید که داند ز نزدیک و دور

که تو با سکندر زنم بوستی
ورا بیدون که با اول دوستی

که آواز نیلی فور کین آورد
بخنبد آسمان بر زمین آورد

کنون شاد و ایمن با یوان خرام
ز تیمار گیتی مبر هیچ نام

سکندر بیامد دل غم چو کوه
که اندیشه از مرگ دانش بزوه

نبودش ز قیدافه چنین در بروی
نبرداشت هرگز دل از آرزوی

بود او نشست و بامداد و نگاه
از ایوان بیامد به نزدیک شاه

سپهدار در خوان باسه بود
همه گرد بر گرد او رسته بود

ببر خانه راهیکر از درع ور
بر اندرون چند گونه گهر

به پیش اندرون دسته ز رنگ بوی
دو فرزند شایسته در پیش اوی

چو طینوس کرد افکن و قید روش
نهاده بکفتار قیدافه گوش

بمادر چنین گفت کهتر پسر
که ای شاه بیک اختر دادگر

چنان کن که از پیش ما بیطقون
شود شاد و خشنود بار همون

بره بر کسی نیز نازار دش
وزان دشمنان نیز نشمارد دش

که زنده کن جان پاک من اوست
بر آنم که روشن جهان من اوست

بدو گفت مادر که ایدون کنم
که او را بزرگی با فزون کنم

باسکندر نامور گفت شاه
که اکنون بر آور نهان از نهفت

سکندر بدو گفت کای پر فراز
به نزد تو شد بودن من دراز

بمن گفت شو باز مرز خواه
و گر دیر مانی بیارم سپاه

نمانم برو کشور و تاج و تخت
نه روز و نه شادی نه فر و نه بخت

چو طینوس گفت سکندر شنید
بکردار باد دمان بر دمید

بدو گفت کای ناکس کم خرد
ترا آخر از مردمان نشمرد

ندانی که پیشش دار اشستند
بر شاه منشین و منمای دست

ببرت پیر زتیر بی وکند اوریت
چه گوید نگوید که شاه تو کیست

اگر نیستی فر این نامدار
ببرت کندمی چون بریکی بمار

هم این دم بپیرت را من از درد دور / بلشکر بمانم زن کنده دور
یکی بانگ برزد برو مادرش / که اسپه تر گشت جنگی برش
بطلموس گفت این گفتار و اوست / بدان کوی کو را فرستاده اوست
بفرمود کو را به بیرون برید / ز پیش نشستم بهامون برید
چنین گفت پس با سکندر براز / که طینوش بی دانش و دیرساز
نباید که اندر جهان جان خ / بساز و گزنیب و سنان
تو دانش پژوهی و داری خرد / ملکه کین بدین تا جبه اندر خورد
سکندر بدو گفت کافیت راست / چو طینوش را باز خوانی رواست
جهاندار فرزند را باز خواند / بدان نامور پیشگاهش نشاند
سکندر بدو گفت کان نامدار / که کام دل خواهی آرام دار
من از تو بدین کین بگیرم همی / سخن هر چه گویی بدیریم همی
مرا این نژندی ز اسکندر است / کجا شاه با تخت و با افسر است
دو چندان فرستم از نزد شاه / که از نامور مهتری باز خواه
بران نیز آن بد که خواهد رسید / بدو بر من آید ز دشمن پدید
ور ایمن بدین روز پاسخ دهم / یکی شاه را رای فرخ نهیم
اگر دوستی او من بگیرم بدست / به نزد تو آرم بجای نشست
بدانیا مگه با او زمینی سیاه / ز شمشیر بینی نه تخت و کلاه
چه بخشی ازین پادشاهی مرا / چه بندی ازین نیک خواهی مرا
چو طینوس بشنید گفتار سخن / شنیدم نباید که گردد کهن
گر این را که گفتی بجای آوری / بکوشی و پاکیزه رای آوری
من از گنج و از برده هر چه هست / ز اسپان و مردان خسرو پرست
تر الحشم و نیز دارم سپاس / تو باشی جهانگیر نیکی شناس
یکی پاک دستور باشی مرا / بدین مرز کهتر باشی مرا
سکندر بر آمد ز جای نشست / برین عهد بگرفت دستش بدست
بپرسید طینوش کین چون کسی / برین جادویی بر چه افسون کنی
بدو گفت چون باز گردم ز شاه / تو باید که با من بیایی به راه
ز لشکر بیاری سواری هزار / همه نامداران در کارزار
بجای یکی بیشه دیدم به راه / نشانم ترا در کمینگاه شاه
ز روم من ز پیش تو در پیش او / بپیچیم روان بداندیش او
بگویم که چندین فرستاده چیز / کزین پس ببینید از خز و بز
فرستاده گوید که من نزد شاه / بیارم شتابان درمیان سپاه
اگر شاه بیند که با خز دان / شود پیش طینوش با موبدان
چو … پسته / ز هر گونه و گنج آراسته
بخواهد که بیند ترا بی سپاه / دگر باز گردد گشاده ست راه
چو او بشنود و گفتار من / ببیند شد از دیدن و تیمار من
بیاید بران بیشه زیر درخت / ز کیخسرو میخواهد و تاج و تخت
جواز اگر فتی من آن تو ام / چو فرمایم پاسبان تو ام
رونده بدان گاه بود کار تنگ / بر افروخت گرم باز آرم
گر آری تو ای دربسی خواسته / غلام و کنیزان آراسته
چو طینوش بشنید از آن دلنا گشت / بسان یکی سرو آزاد گشت
چنین داد پاسخ که دارم امید / که گر دود بر و تیره روز سپید
بدام من آو بر آز ناگهان / ز خونها که او ریخت اندر جهان
چو داراب داراب گردان شنید / چو فور دلیران سپهدار هند
چو قیدافه گفت سکندر شنید / بخشم و دلش چاره او برید
بخندید از آن چاره در زیر لب / دو لشکر نهان کرده زیر قصب
سکندر بیامد به نزدیک او / بر اندیشه شد جان تاریک او
همی چاره جست آن شب دیرباز / چو خورشید بنمود سیمین طراز
بر افروخت از آن گوهر زرین درفش / بگو بیار شد مرنیان بنفش
سکندر بیامد به نزدیک شاه / پرستنده برخاست از بارگاه
بر سمی که بود دست فرود آورید / جهانجوی پیش سپهبد خمید

دیالا

زبیگانه خانه بپرداختند / فرستاده را پیش او تاختند
چو قیدافه را دید بر تخت و گفت / که با رای تو مشتری باد جفت
بزنار شماس روح القدس / گزین مرا خاک فر اندلس
نه بینید لشکر فرستم بجنگ / نه آمیزم از بهر دوری برنگ
نه با پاک فرزند تو بد کنم / نه فرمان دهم نیز نه خود کنم
بجائی نه بندم وفائی ترا / نجویم چیزی جهانی ترا
که کرد قیدافه بو کند او / یگانه دل و راست پیوند او
همه کاخ کرسی زرین نهاد / تو گفتی که آرایش چین نهاد
بزرگان نیک اختران را بخواند / بکایک بران کرسی زر نشاند
وزان پس گرامی دو فرزند را / بیاورد خویشان و پیوند را
چنین گفت کاندر سرای سپنج / بیزد دگر با نجیم چند رنج
نباید گزین گردش روزگار / مرا بهره کین آرد از روزگار
سکندر نخواهد شد از رنج سیر / وگر آسمان را بیارد بزیر
همه رنج ناخواهد از بهر گنج / همه گنج گیتی بیرزد برنج
برانم که با او نیازیم جنگ / که بر باد شاهی کم کار تنگ
یکی پاسخ پیوند بندش دهم / پیرسش برافرازیم و پندش دهم
اگر جنگ جوید نیس از بند من / نه اندیشد از بند و پیوند من
برانیان روم مینق او ناسپاه / که تخت لیش آرد بد و هور ماه
ازین آزمایش ندارد زیان / نماند مگر دوستی در میان
چو گوید آنرا چه پاسخ نهید / مرا اندرین رای فرخ نهید
بزرگان همه نیز برافراختند / همه پاسخ پادشا ساختند
بگفتند کای خسرو پاک زاد / ندارد کسی چو تو خسرو نباد
نگوئی مگر آنک بهتر بود / خنک نامور کش چو تو مهتر بود
اگر دوست گردد ترا پادشا / چه خواهد جز آن فرزندم بار بار
نه او دست یابد بر این گنج تو / نه ارزد همی گنج با رنج تو
چو اسکندر کو بیاید ز روم / هر دیبه برور آور و روی
همی از درت بار کرده بچیز / همه چیز جنگی بیرزد به نیز
بو از آشتی مانه بینیم روی / نه والا بود مردم جلجو تو
چو بشنید گفتار آن بخردان / جهاندیده و پاک دل موبدان
در گنج بگشاد و تاج بدر / بیاورد با آن طوق زر
یکی تاج بد کاندر آن هشت بر / کسی کو هنر را بداند بازر
فرستاده کین بها سیت / هر آنکس که دارد دو او نام زقات
بتاج مهان چون بزاد بدست / ز فرزند پیرمایه بگزید بدست
یکی تخت بود و زهفتاد لخت / هنستی گتا بنیده سیکبخت
به یکی یک اندر دگر بافته / بجاده بیرزش تنها بافته
ببر بابها چون بیارازد ها / ندانیست کس کو هرش را بها
اگر چارصد گوهر شاهوار / همان سرخ یاقوت هم زین شمار
دو بودی بمثقال هر یک بسنگ / چو یکید انه تا ربودی بریک
زمرد دو چارصد پاره بود / به تیزی چو قوس قزح نا بسود
گشاده شتروار بودی چهل / زبینی بود چون موج دریا بدل
دگر پنج صد پاره دندان پیل / چه داند درازیش چون میل نیل
پلنگی که خوابانی همی بربر / از آن چارصد بو سیت هم بربر
ز جوم کوزن ملمع هزار / همه رنگ در رنگ همچون نگار
وگر صید سگ شد به نخجیر گیر / که آهو و رامینق زندی زبر
بیاوردند از آن پس دوصد گاومیش / پرستنده او پیر اندیش
ز دیبای چین چارصد تخته نیز / همه تختها کرده دیبا چیز
وگر چارصد تخت از عود تر / که بهر اندر و کبر دو رنگ زر
صد اسپ گرانمایه آراسته / زمیدان ببردند با خواسته
همان تیغ هندی و رومی هزار / ببردند با جوشن کارزار
همان خود مغفر هزار و دو بیست / بگنجور فرمود کاکنون تا ست

بوم

همه پاک بر بیلقون بر نشان
زمین باره شد کوه چون سندروس
که گر لشکر نامور شاه بود
سکندر در آن بیشه بنهاد تخت
سطینوش گفت ایدر آرام گیر
شوم هرچه گفتم بجا آورم
ز شادی خروشیدن آمد سپید
به بازار بنهاد از آفرین
زره دار و با گرزهٔ گاو روی
سکندر خروشید کای مرد سر
بند چاره ناچار نرمی نمود
ز این بود پیمانت با ما درم
سکندر بدو گفت کای شهریار
بکردم ز پیمان قیدافه یاد
جهاندار بگرفت دستش بدست
بگفتم که من فیست شاه زمین
همان روز قیدافه آگاه بود
بفرمود تا خوان بیاراستند
به بخشود یاران بسیم و زر
بقیدافه گوی ای هشیوار زن
ندارم وفای تو تا زنده‌ام
وز آنجا که لشکر اندر کشید
برهمن چو آگه شد از کار شاه
تو نشنید پس نامهٔ خسروان
دگر گفت کای شهریار بزرگ

بگوییش که شبگیر بر ساز کار
ز درگاه برخاست آواز کوس
سکندر که با بخت همراه بود

[illegible]

ز هر گونه پاکیزه رای آورم
کلاه کیانی به سر برنهید
یکایک نهادند سر بر زمین
برفتند گردان بر خاقنخوی
همی جنگ را آیدت ناگزیر
میان شد از کرده خویش زود
بگفتش که از راستی نگذرم
چو آسیب گیتی بدین‌سان به کار
نه نیکو بود شاه پیمان شکن
بجز نیک تراد ایستان ز دست
بد نیت تو اندر نهم همچنین
که اندر را گفته شاه بود
پرستندهٔ رود و می خواستند
گرا در خور آمد کلاه و کمر

[illegible]

روان تا بشهر برهمن رسید
که آورد از آن روی لشکر را
به نزد سکندر شه موبدان
ترا داد یزدان جهان سر بسر

سپیده چو بر زد ز بالا درفش
بدین گونه منزل بمنزل براه
ز قیدافه گفتند بدرود باش

[illegible]

سکندر بیامد به پرده سرای
که نومید بد لشکر از نامجوی
ز لشکر گزین کرد پس شهریار
همه گرد بر گرد آن بیشه صف
بلرزید طینوش بر جای خویش
بدو گفت کای شاه برتر منش
جهان هم که با خوس شد روس
ز من ایمنی بر پس در دل مدار
پیاده شد از اسب طینوش زود
چو مادرت بر تخت زرین نشست
همان روز پیمان من شد تمام
پرستنده را گفت قیصر که تخت
بفرمود پس خلعت خسروی
بطینوش فرمود کایدر نشست

[illegible]

بدان تا ز کردارها نی کهن
پرستنده و مرد اندر آمد گروه
پیر نامه بود آفرین مهان
چه داری بدین در دبی مر مرا

چو کافور شد تخت چرخ بنفش
همی راند تا پیش آن رزمگاه
بجان جان چرخ را بود باش
که آب روان بود خندیدن درخت
چو آسوده کردی بکف جام گیر
سپاهش برفتند یکسر ز جای
که دانیت کش باز بیند روی
از آن نامداران رومی هزار
کشیدند با تیغ هندی بکف
پشیمان شد از دانش رای خویش
ستایش گرفتی به از بیرزنش
بزرگی کن و راستی را بکوش
بیازارد از من کسی زان تبار
زمین را ببوسید و زاری نمود
بدین بیت تو اندر نهادم دو دست
نه خوب آید از شاه گفتار خام
بیارای زرین گلستان درخت
ز رومی و چینی و از پهلوی
که این بیشه دور بیت رهنمون بشست
جهاندار بنیاد دل و رای تو
روان از بهر تو آگنده‌ام
به پرسید ز بهر کاران سخن
شدند اندر آن آگهی هم گروه
به نزد سکندر شه کامران
نشستند پرستندگان جدا

شکیبایی از ما نشاید ستد — که کس را ز دانش رسید نیز بد
اگر بودن آید دراز آیدت — بجم کجا ها نیاز آیدت

که این آمدن از پی خواستیست — خرد بیگمان نزد تو کاستیست
بر نا شکیبایی و دانشت — روانش روانها پر از راست

نه منی فراز برهنه بکر به — پراکنده از روزگار رده
فرستاده آمد بر شهریار — ز برگ گیا پیرهنش هزار

سکندر فرستاده و نامه دید — بی از ارسطو راستی بر گزید
برابر سپه را بجا ماند — خود و فیلسوفان رومی براند

پرستنده آگه شد از کار شاه — پذیره شدندش یکایک براه
به بردندی مایه چیزی که بود — که گنج شان بد نه کشت و درود

کیانی بخواندند آفرین — بر آن پرمنش شهریار زمین
سکندر چو روی برهمن بدید — وزان کوه آواز ایشان شنید

دوان و برهنه تن پاو سیر — نه نانی برو جان و دانش پر
ز برگ گیا پوششش تخم خورد — بر آسوده از رزم و روز نبرد

خور و خواب آرام در دشت کوه — برهنه بهر جای گشته گروه
همه خوردنیشان بر میوه دار — ز تخم گیا رسته بر کوهسار

برابر همه دشت نخچیر بود — گیا خوردن و پوشش از بر بود
سکندر بپرسید از خواب و خورد — از آسایش و روز ننگ و نبرد

ز خویشی بگیتی چه دارید بهر — ز گردون جز اینست تریاک زهر

داستان

برهمن چنین داد پاسخ بدو — که ای نیک دل خسرو راستگوی

خردمند شاه جهان دیده مرد — کسی از ما نگوید بر نیک و بد
ز پوشیدنی و ز گستردنی — همه میسازدم از خوردنی

برهنه چو زاید ز مادر کسی — نباید که نازد به پوشش بسی
وز آید برهنه شود باز خاک — همه جای ترسست و تیمار و باک

زهی بستر و پوشش از آسمان — بره دیدبان تا کی آید زمان
جهانجوی چندین بکوشد بچیز — که آن چیز کوشش بزرد بچیز

چو او بگذرد زین سرای سپنج — ازو باز ماند همه رنج و گنج
چنان دان که مینگشت همراه او — بخاک اندر آید سر گاه را

سکندر بپرسید کاندر جهان — فزون آشکارا بود و نهان
همان زنده هست از مرده نیز — گران بس بمایش نباشد بخیز

چنین داد پاسخ که ای شهریار — تو کرده را بشمری صد هزار
از آن صدهزاران یکی زنده نیست — جز آنکه در دوزخ افکندنیست

برهمن چنان داد پاسخ بشاه — که آن آب را خاک دارد نگاه
بپرسید خشکی فزون تر ز آب — که ناید بدو بر همی آفتاب

بیابد همان را نیز زرد — یکی رفته نوبت بدیگر سپرد
چو خواهی که این را بدانی درست — تن خویشتن را نگه کن نخست

که روی زمین پیر ترسست و سست — تو گویی بهر روان خوش لیست
همه رای دار که افزون کیست — ز خاک سیه مغز برون کسی

روان ترا دوزخست ار روی — بگر زین سخن باز گردی بروی
بپرسید بر جان بکند ار کیست — بگزی بهر کار بیکار چیست

چنین داد پاسخ که از راستیاد — بیرمایه کین و خلیدن کنی
بپرسید خود گوهر یار چیست — که از بهر ملتی بباید گریست

بپرسید خود گوهر آرای کیست
چنین داد پاسخ که راز و نیاز — دو دیو بند بتیاره دیو نیاز

یکی راز یکی شده خشک لب — یکی از فرومنت بخواب اشت
همان هر دو را روز بد شکرد — جنگ آنکه جانش بدیر دود

سکندر چو گفتار ایشان شنید — برخسان شد چون گل شنبلید
دو رخ زرد و چهره پر از آب کرد — همان روی خندان پر از تاب کرد

به پرسید آن شاه فرمان روا
یکی گفت کای شهریار بلند
جوانی که از مرگ خود چاره نیست
چو دانی که اید رهایی ز دار
جهانرا اگر کوشش چه جوئی همی
زبهر کیان رنج بر تن نهی
چنین گفت بیدار دل شهریار
بدرد و بخون ریختن بد سزا
کس از خواب یزدان کناره نیافت
بی آزار ازانجایگه برگرفت
زشهر برهمن بجای رسید
لسان زنان مرد پوشیده روی
زمانی بدینسان همه خورد و بای
یکی گفت ازان فیلسوفان بشاه
سکندر یکی سرکسی تخت
زرومی و از مردمی پارسی
فرو ریخت کشتی هم اندر شتاب
همیگفت دانش زجمله که هست
وزانجایگه لشکر اندر کشید
زده رش فزون بود پهنای او
بیاریت بد درختستان بسی
جهان خرم و آب چون انگبین
وزان پیش گزدم بدانش برنگ
زنکیسو فراوان بیامد گراز
سپاهش زبیشه بنکیسو شدند

که حاجت چه باشد شمارا بما
در پیری و مرگ بر ما ببند
زپیری ترا نیز مسار هست
هم از روز پیری سالی جوان
کل زهر خیره چه بویی همی
زکم دانشی باشد و اهلیت
زبخشش بکوشش نیابی گذار
که پیدا ازو کس نگردد رها
زکار زمانه بهانه نیافت

ندارم دریغ از شما گنج خویش
چنین داد پاسخ بما شهریار
چو بی‌هنری زجنگ این روا
برهمن بدو گفت کای پادشا
زتو باز ماند همی رنج تو
بیامیت از مرگ موی سپید
دگر هرچه در جنگ من گسسته
بدید ندباد افره ایزدی
بسی خیر بخشید و نستد کسی

داستان

همی رفت با جامه رنگ بوی
زجایی نبد راه آورد بی
که بر ژرف دریا ترا نیست راه
کرانرا همی بره نه بیند درست
بدان کشتی اندر نشیند بسی
همان کوه شد ناپدید اندر آب
که دانا بگیتی زهر کس که هست
یکی آب گیری نو آمد پدید
جبل رش همی بود بالای او
زشوری بخور دو آب زو هر کسی
همی سنگ بوئید خاک زمین
جهان شد بران خستگان تار و تنگ
جو الماس دندانهاشان دراز

زبانهای تازی و نه خسروی
سکندر شگفت اندرایشان بماند
هم انگاه کوهی برآمد زآب
بلکبش نه بیند مرانرا کسی
یکی زرد ماهی بدان لخت کوه
سپاهی سکندر درو خیره ماند
اگر شاه کشتی بگیتی ستاه
بگرد اندرش نه نیستان درخت
همه خانها کرده از چوب نی
چو بگذشت ازان آب جائی رسید
بخوردند و کردند آهنگ خواب
بهر گوشه بر فراوان بخورد
زدو بیت دگر بیشتر مهتر زگاو

نه هرگز براندیشم از رنج خویش
که با مرگ خواهش نیاید بکار
که گر آهنی زو نیابی رها
جهاندار دانا و فرمان روا
بدو دشمن رسید کوشش گنج تو
ببودن چه داری تو چندین امید
که از اخترش روز برگشته بید
چو گشته بد مارا ورا یخسروی
سو و بدتر و نیک ایشان بسی
برین هم نشان راه خاور گرفت
یکی بیکران رزم دریا بدید
نه چینی نه ترکی و نه پهلوی
زیزدان همی نام یزدان بخواند
بدو باره زرد چون آفتاب
که بهره ندارد زدانش بسی
هم انگه چو سنگ اندر آمد گروه
همی هرکسی نام یزدان بخواند
پر از خون شدی جان چندین سپاه
تو گفتی که چوب خیاریست تخت
زمینش هم از نی فرو برده نی
که آمد یکی جوشیده پدید
بسی مار پیچان برآمد زآب
بزرگان دانا و مردان خرد
که با جنگ ایشان نبد هیچ تاو
بدان نیستان آتش اندر زدند

بکشتند

بگشتند ازان شیر چند انکه راه
وزانجایگه شاه خورشید فش
زمین بود از مردمان پر زاغ
سیاه انجمن شد ز هزاران هزار
بجای پنان اسپ خوان داشتند
جوازخون در و دشت آلوده گشت
چوشب گشت بشنید آواز کرک
ازان نامداران فراوان بگشت
وزانجایگه تیز لشکر براند
نه از اسپ و تیغ و نه جوشن نه گرز
یکی تیر باران بگردند سخت
جوازنرم مامان فراوان بماند
بزرگان همه پیش باز آمدند
بیکبار ره بر بریدند و بنو اختشان
پراندر پشتاره یکی کوه دید
بپرسید ازایشان سکندر که راه
برفتند برین کوه بروی گذر
بیارد و کشتن بروبر سیاه
همه شهر با اوندارید تا و
بدین تا بماند برین روی کوه
درم داد بیالا جنگی ز کیخ
بیاکند و مش بزهر و نهفت
بفرمود تا بویت برداشتند
زبانش کبود و دو چشمش بخون
فرو برد چون مادگاو ازدها

بیامد دمان تا زمین جنبش
سیه گشته و چشمها چون چراغ
وزان تیره شد دیده شهریار
همه برتن مرد بگداشتند
زکشته سرجاء بر توده گشت
بیکدر بیوشید خشتان ترک
بسی خلعه بردند و نبود پشت
بسی نامداران کیها بخواند
ازان هر یکی چون یکی سروبرز
چو باد خزان بر درخت
بیکدر بر آسود دو لشکر براند
گشاده دل و کار سازآمدند
براندازه بر پایگه سیاخشان
که گفتی که گردون نخواهد کشید
گذاهیت و چون راند باید سیاه
اگر بر گذشتی برو راه بر
همید و زهرش برآمد گیاه
خورش باشدش هر شبی سیخ گاو
نه رنجاند از ماکروه ها کروه
بیاورد با خویشتن گاو میخ
بپوی ازدها روی نهاد بعمد
همه دشت بردشت بگداشتند
همین آتش آمد گاهش برون
بجوشد زخنک دلیران رها

تنا ور یکی لشکر بیکزند
چو ازدور دیدند گرد سپاه
بپوی بیکندر نهادند روی
بلشکر بفرمود پس شهریار
بدان توده خاشاکها بر زدند
یکی بیش رو بود فغفور زیل
بگشتند و جام کارستن بتیر
چو نزدیکی مرم مامان رسید
چو رعد خروشان برآمد غریو
بتیر و برشع اندر آمد سیاه
بشد تا زمان تا بشهری رسید
ببردند هر گونه گستردنی
ببردند بر دست پرده سرای
بدان کوه مردم بدان اندکی
همه یکسره خواندند آفرین
یکی از دها میت زان سوی کوه
همی آتش افروزد از کام او
فریم و بران کوه خارا بریم
چو آن ازدها را خورش بود گاو
بگشت و ازایشان برآمیخت پوست
بدم بر سیهار ایران ماد کرد
چو نزدیک آن ازدها رفت شاه
چو گاو از بر کوه اندر آهنند
چو از پوست بیوندش آگاه شد

بیکبار کی یک شد بر سپاه
برهنه تن و موی بالا بلند
خروشی برآمد با بر سیاه
بگشتند بسیار بر خانجوی
که بر داشتند آلت کارزار
بفرمود تا آتش اندر زدند
بسر بر بر و داشت بر مک نیل
یکی آهنین کوه بد مل کثیر
بکه کرد و مردم لی اندازه دید
بر هنه سیاهی بگرد ار نیل دیو
تو گفتی که شد روز روشن سیاه
که آنرا میانه کرانه نبود
زبوشید بیناو از خورد نی
سیاهش بنو اندران بحر جای
شب تیره زایشان نماند یکی
که ای نامور شهریار زمین
که گرگ آید از بیخ زهرش ستوه
دو گیسو بود سل رادام او
براندیشه و بر مدار ابرم
زشکر گزین کردان تا و
بدان جادوی داد دل هردو
ز داد ار یکی دهش یاد کرد
لبان یکی بر دیدش سیاه
بدان ازدها دل بر داخشند
براندام زهرش پراکنده شد

همه رود کاریش پر سوراخ کرد ‌ ‌ ببر برش را گستاخ کرد
همی دبیر خود بدان کوه تنگ ‌ ‌ چنین تا برآمد زمانی درنگ

سماهی برو بر ببارید تیر ‌ ‌ سپاه آمد آن کوه نخچیرگیر
وزانجا که تیر بر داشتند ‌ ‌ تن اژدها خوار بگذاشتند

بیاورد لشکر یکایک دگر ‌ ‌ گران خیره شد مرد پرخاشخر
میندیش و بینا همی ویر دید ‌ ‌ سرکوه چون تیغ شمشیر دید

یکی تخت زرین بدان تیغ کوه ‌ ‌ زانبوه یکسو و دور از گروه
یکی تیز مرده بزرینه تخت ‌ ‌ همانا که بودش لبی ارک تخت

زدیبا کشیده برو چادری ‌ ‌ زهر گوهری بر برش افسری
همه گرد بر گرد او سیم و زر ‌ ‌ کسی را نبودی برو بر گذر

هرانکس که رفتی بران کوهسار ‌ ‌ کزان مرده چیزی کند خواستار
بران کوه از بیم لرزان شدی ‌ ‌ بر دیبا برو و زیران شدی

سکندر بیامد بران کوه سر ‌ ‌ نظاره برآمد به سیم و زر
یکی بانگ بشنید کای شهریار ‌ ‌ بسی بر دی اندر جهان روزگار

سر تخت شاهان بپرداختی ‌ ‌ سرت را کنون بر فراختی
بسی دشمن و دوست کردی تباه ‌ ‌ کنون باز گشتیت هنجام گاه

رخ شاه از آواز چون شد چراغ ‌ ‌ ازان کوه برگشت دل پر ز داغ
همی رفت با نامداران روم ‌ ‌ بران بارشان شد که خونی بوم

کزان شهر یکسر زنان داشتند ‌ ‌ کسی بر در شهر نگذاشتند

سوی ایت لستان بسوی زنان ‌ ‌ چو کشتی توان باد بر بادبان

داستان

سوی چپ بکردار جوینده مرد ‌ ‌ که جوشن بپوشد بروز نبرد
چو آمد به نزدیکی شهر روم ‌ ‌ بیرفراز با نامداران روم

یکی نامه بنوشت با رسم و داد ‌ ‌ جهان جون بود مرد فرخ نژاد
بعنوان بر از شاه ایران و روم ‌ ‌ برایشان که دارند مرز هروم

بر نامه از کردگار سپهر ‌ ‌ کزو نیست آرام بر خاکش مهر
هرانکس که دارد روان خرد ‌ ‌ جهان از بدی ایمن بسپرد

بدانند هرجا که با کرده ایم ‌ ‌ بر شهری کجا برده ایم
هرانکس که فرمان بیرتافت ‌ ‌ نهانی جز از خاک تیره نیافت

نخواهم که جنبنده بود در جهان ‌ ‌ که ویداران باشد از من نهان
گرایم مرا با شما نیست رزم ‌ ‌ بدل آشتی دارم و رای بزم

خردمند بیدار خواننده ‌ ‌ دگر هیچ دارید داننده
چو بر خواند این نامهٔ من بند ‌ ‌ هرانکس که هست از شما ارجمند

ببندید پیش آمدن را میان ‌ ‌ کزین آمدن تا نباشد زیان
بفرمود تا فیلسوفی ز روم ‌ ‌ برد نامه نزدیک شهر روم

بسی نیز شیرین سخنها بگفت ‌ ‌ فرستاده خود با خرد باد جفت
چو دانا به نزدیک ایشان رسید ‌ ‌ همه شهر زن دید و مردی ندید

همه لشکر از شهر بیرون شدند ‌ ‌ بدیدار رومی بهامون شدند
بران نامه بر شد سپاه انجمن ‌ ‌ ازایشان هرانکس که بد رای زن

جو آن نامه برخواند دانای شهر ‌ ‌ زرای دل از شهر برداشت بهر
نشستند و پاسخ نوشتند باز ‌ ‌ که دایم تو بی شاه گردن فراز

فرستاده را پیش بنشاندیم ‌ ‌ یکایک همه نامه برخواندیم
نخستین که گفتی ز شاهان سخن ‌ ‌ ز پیروزی و رزم های کهن

اگر لشکر آری بشهر هروم ‌ ‌ نبینی ز نعل اندران جای بوم
بی اندازه در شهر ما برزنست ‌ ‌ بهر برزنی دو هزاران زنست

همه شب بخفتان جنگ اندریم ‌ ‌ ز بهر فزونی به ننگ اندریم
ز چندین یکی را نبودست شوی ‌ ‌ که دوشیزه گانیم پوشیده روی

زماهر زنی کر گراید بشوی ‌ ‌ ازان پس که او را نبینیم روی
همان خانه جاوید جای ویست ‌ ‌ بلند آسمان بر هوای ویست

وگر دانش باشد و پیر فراز
ز دوشیزگان هر شبی دو هزار
یکی تاج زرینش بر سر نهم
که مردی ز چنگال او رو چنگ
که گویند با زن برآمیختی
چو خوبی که با نامداران روم
به پیش تو آریم چندان سپاه
ابا تاج با جامهٔ شاهوار
زن نامه بردار نامه بداد
بدیشان پیامی فرستاد و نقش
که نه پیر لشکرش من کمترند
نه من جنگ را آمدم با زبان
مرا رای دیدار شهر شماست
ببینم که تا چیست آیین و فر
اگر درنگ باشد فزونی نکیست
بزرگان یکی انجمن ساختند
ابا هر سر بسته تاج زر
یکایک بسیچم و کردیم پیل
چو آمد به نزدیک با کیهی
فرستاده برگشت با پاسخ شنید
سکندر به منزل سپه برگرفت
نه شد بسی مردم با نگار
برآمد یکی ابر مردم سیاه
بدین هم نشان تا بشهری رسید
همه دیدگان شان بکردار خون

بسوی هروش فرستند باز
نگهبان بود بر لب جویبار
همه او بر دو سیکر ببینیم
ز چنگال و خاک شد زنگ
و زو آوختن نیز بگرختی
بنای بکرد شهر هر روم
که تیره شود روی خورشید و ماه
همی رفت با خوب رخ ده سوار
پیام دلیران نمی کرد یاد
که با مغز مردم خرد باد جفت
اگرچه بلندند یک اخترند
نه پیلان و کوس و سپه زمان
گرایند نزدیک ما هم رواست
سواری وز پیای با پی بر
ببینیم که فرجام این کار چیست
ز گفتارها دل بپرداختند
بدو در نشانده فراوان گهر
ابا گوهران هر یکی سی رطل

داستان

نگار زنان مانده اندر شگفت
ز تیر ما و برف اندرون روزگار
بر آتش همی رفت گفتی سپاه
که مردم بسان شب تیره دید
همه از دهان آتش آمد برون

اگر زو ببر زاید آنجا که هست
ز ما هر که او روز کار سپرد
همان تا زمان بسی خوار
تو مردی بزرگی و نامت بلند
سبک سنگ باشد ترا زین سخن
چو با راستی باشی و مردمی
جوان پاسخ نامه شد پذیر
چو آمد خرامان نزدیک شاه
سکندر چو آن پاسخ نامه دید
بگرد جهان شهریاری نماند
مرا گرد کافور مشک سیاه
سپاهی بر ایشان که هامون کبود
چو دیدار باشم برانم سپاه
نگار زره تا به برسم تمام
فرستاده آمد سخنها بگفت
که ما برگزینیم زن دو هزار
چو کردار این تاج باید دو دست
چو دانیم کامد به نزدیک شاه

دو منزل بیامد یکی باد خاست
بدان برف و تیر ما دو منزل برفت
زره گفت از ادکار البوختن
فروهشته کفچ و برآورد تیغ
بسی پیل بر دند شیش براه

نباشد بر ما نباید شکست
ز اسپ اندر آرد یکی شیرمرد
که با تاج زرانند و با گوشوار
در نام بر خویشتن بر نهند
که تا هست گیتی نگردد کهن
نه بینی خر از خون و خرمی
زنی بود گویا به پیغمبری
بدیره بیفتاد چندین سپاه
خردمند بینا دل برگزید
همان بر زمین نامداری نماند
همانست سم خاک اورد کاه
همیگرد از نعل اسپان ستوه
نمانم فراوان بد آنجا کاه
که بی مردونان چون بود بادکام
مرا از بیرون کشید ار نهفت
سخن گوی آمد نزد شاه و را
که هر یک فراند زخود شاه مست
یکایک بدیره شویمش براه
ز پیروزی شاه و از فرهی
سخنها همه با خرد بود جفت
وز و کون برکون گیرت راست
چو آمد به نزدیک آن شهر گفت
ز نعل ستوران همی برفروخت
همه تیغ کفچ و همه کفچ تیغ
بسی بد به با مردم آن سپاه

بگفتند کین برف باد دمان زنابود کامد شمار از مان
که هرگز بدین ره مگذشت کس فراسان سیاه تو دیدیم و بس
ببود اندران هفت بگاه شان جوا بوده کشتند شاه و سپاه
ازانجا بیامد دمان و دمان دل آراسته سوی شهر زنان
ز دریا گذر کرد زان دو هزار همه پاک با فیر و گوشوار
یکی بیشه بد پر ز آب و درخت همه جای روشن دل و نیکبخت
خورش کرد و کردند خرم عذار ز گستردنیها ز رنگ و نگار
چو آمد به نزدیک شهر هروم زنان پیش رفتند آباد بوم
به بردند پس تا جهانش او همه خانه گوهر و رنگ و بو
سکندر ره بذرفت نوا اختشان بدان خرمی جایگه باختشان
چو روز شدن اندر آمد گشیر بدید ار از آن شهر بر داشت بهر
کم و بیش ایشان همه باز جست همی بود با زن همه شد درست
بپرسید و هر چیز در باید بد
وزین روی لشکر بموج گشتند
یکی سارسان پیشش آمد بزرگ
بر و اندرون مردمان سترگ
همه روی سرخ و همه موی زرد همه از در جنگ روز نبرد
بفرمان پیش سکندر شدند چو دیوانگان دست بر سر زنند
سکندر بپرسید ازان پیر کشان که باید که دارد شگفتی نشان
چنین گفت با او یکی پیر مرد که ای شاه نیک اختر شیرگیر
یکی آب گویند زان روی شهر گزین آب گیتی نباید کسی بهر
که خورشید تابان بر آنجا رسید دران ژرف دریا شود ناپدید
پس چشمه در تیره گردد جهان شود آشکار ای گیتی نهان
وزانجای تاریک چندان بخی شنیدم که هرگز نیامد پدید
وز دیا فته مرد یزدان پرست بدو در یکی چشمه گوید هست
گشاده سخن مرد با رای و کام همی آب حیوانش خوانند نام
چنین گفت روشن دل و پر خرد که هر که آب حیوان خورد کی مرد
ز فردوس بردار دان چشمه راز چو شوی در آن بخ بر برد
سکندر بدو گفت تاریک جای بدو اندرون چون رود چارپای
چنین پاسخ آورد یزدان پرست گذر آن ره بر کره باید نشست
سکندر بفرمود کاسب یله بلشکر که آرند لشکر گله
گزین کرد از و باره دو هزار همه چارپا را ز در کارزار
بزرگان بیدار دل را بخواند وزانجا که شاد لشکر براند
همی رفت تا سوی شهری رسید که آنرا میان و کرانه ندید
همه هرچه باید بدو در فراخ پر از باغ و میوان و ایوان و کاخ
فرود آمد و بامداد و پگاه به نزدیک آن چشمه آمد ز راه
که دهقان ورا نام حیوان بخواند چو از بخشش پهلوان کرد یاد
همی بود تا گشت خورشید زرد فرو شد دران چشمه لاجورد
ز یزدان پاک آن شگفتی بدید که رخشنده گشت از جهان ناپدید
بیامد بلشکر که خویش آنز دل پر ز اندیشه نهانی دراز
شب تیره گرد از جهان برباد پس اندیشه آب حیوان نهاد
یکبار لشکر که خویش دید نخست از میان سپه برگزید
چهل روز از و دان خورش برگرفت
بیامد دمان تا به پیش شگفت
سپه را بدان بیابان جای کرد
یکی پیش روحیت برپای کرد
وراخضر بد اندرین رای زن برنامداران آن انجمن
سکندر بیامد بفرمان او دل و جان سپرده به پیمان او
بدو گفت کای مرد بیدار دل یکی تیز گردان یکی زردل
اگر آب حیوان بچنگ آورم پس می بپرستیش در یک اورم

بدادلی

بیزدان کسی کو روان پرورد / به یزدان پناهید روزی خرد
دو گوهرست با من که چون آفتاب / بتابد شب تیره چون آفتاب

یکی زان تو برگیر و در پیش باش / نگهبان جان و تن خویش باش
و گر مهره باشد مرا شمع راه / بتاریکی اندر شوم با سپاه

ببینیم تا کردگار جهان / برین آشکارا چه دارد نهان
تو ای پیش رو گر پناه من اوست / نماینده داور راه من اوست

چو لشکر بسوی الحیوان گذشت / خروش آمد الله اکبر ز دشت
چو از منزل خضر برداشتی / خورشها ز هر گونه بگذاشتی

همی رفت زینسان دو روز و دو شب / کسی را ز خوردن نجنبید لب
به دیگر بتاریکی اندر دو راه / پدید آمد و گم شد از خضر شاه

خضر بر سوی آب حیوان رسید / به سر زندگانی بکیوان رسید
از آن آب روشن بسر و تن بشست / نگهدار جز پاک یزدان نجست

بخورد و بیاسود و برگشت زود / ستایش همی آفرین بر فزود
سکندر بسوی روشنایی رسید / یکی بر شده کوه رخشنده دید

زده بر سر کوه خارا عمود / سر هر ستن تا بر اندرون چوب عود
بر آن هر عمودی کنامی بزرگ / نشسته بر و بر مرغی سترگ

بر آواز رومی سخن راندند / جهاندار پیروز را خواندند
چو آواز بشنید مقبر برفت / به نزدیک مرغان خرامید تفت

بدو گفت مرغ ای دلارای رنج / چه جویی همی زین سرای سپنج
که گر تو برای بحج بلند / جهان باز کردی از و بیستند

کنون کامدی پیش و دیدی بلی / دگر گوه از خشت پخته بتی
چنین داد پاسخ که هر دو بنیست / زنی هم برین گونه جای نشست

چو بشنید پاسخ فرو بر نشست / بر و خیره شد مرغ یزدان پرست
بپرسید کاندر جهان بانگ رود / شنیدی و آواز مست و سرود

چنین داد پاسخ که هر کو ز هر / ز شادی همی بر نگیرد بهر
ور اشام مردم بخواند همی / و گر جان و دل بر فشاند همی

بخاک آمد آن برشده چوب عود / تهی ماند از آن ابسلین عمود
بپرسید دانای و راستی / فزونیست اگر کژی و کاستی

زفیقر بپرسید یزدان پرست / بشهر تو بر کوه دارد نشست
بدو گفت چون مرد شد پاک رای / نگیرد دیر ستیزه بکوه جای

از آن چوب جوینده شد بر کنام / جهانجوی روشن دل و شادکام
بخنگش همیکرد منقار تیز / چو ایمن شد از خشش رستخیز

بفرمود تا لشکری از گروه / پیاده شود بر سر تیغ کوه
ببیند تا بر سر کوه کیست / گر از شادمانی بباید گریست

چو آواز آن مرغ آمد بگوش / شد آن جهاندار با تاو و توش
چو تنها بود و خود باز تافت / ببالا شدن تیز می بر شتافت

سکندر چو بشنید شد سوی کوه / بدیدار بر تیغ شد بر گروه
که تا بنگرد آن شگفتی که هست / بدیدار آن و همه هر چه هست

سرافیل را دید صوری بدست / بر افراخته سر ز جای نشست
پر از باد دم دیدگان پر ز نم / که فرمان کی آید ز یزدان که دم

چو بر کوه روی سکندر بدید / چو رعد خروشان فغان بر کشید
که ای بنده آز چندین مکوش / که روزی بگوش آیدت یک خروش

که چندین مرنج از پی تاج و تخت / بر فتن بیارای و بر بند رخت
چنین داد پاسخ بدو شهریار / که بخشش من این آمد از روزگار

که جنبش و گردش اندر جهان / ببینم همی آشکار و نهان
از آن کوه با ناله آمد فرود / همی داد نیکی دهش را درود

بدان راه تاریک بنهاد روی / بپیش اندرون مردم راه جوی
چو آمد بتاریکی اندر سپاه / خروشی بر آمد ز کوه سیاه

که هر کس که بردارد از راه سنگ / پشیمان شود زانکه دارد بچنگ
و گر برندارد پشیمان شود / ز هر دو دل سوی درمان شود

به بوی آواز بنهاد گوش
کسی گفت کین رنج نیست از گناه
یکی بردار از آن سنگ و دیگر مبر
بخشید هر کس میان را بستی
پشیمان شد آنکس که کم داشت او
دو هفته بر آنجایگه بر نماند
به ره بر یکی شارسان دید پاک
جهانجوی چون دید بنواختشان
زبان برگشادند بر شهریار
کزین کوه پیر تا ما را اندرون
فزونیست ساجت از یک بد
زیاجوج و ماجوج خسته دلیم
چو آیند بهر سوی شهر یار
سیه روی و دندانها چون گراز
بخسپند و یک گوش بستر کنند
بکر دآمدن چون ستوران شدند
چو بینی ازان موج بر دارد ابر
چو بیرباشو و سخت لاغر شوند
اگر پادشا چاره سازد بسی
بزرگی کن و کار ما را بساز
چنین داد پاسخ که از مایت گنج
همه شهر گفتند کای شهریار
بیاریم چندانکه خواهید چیز
سکندر بیامد نگه کرد کوه
بفرمود کاهنگران آورند

پر اندیشه هر کس زنان و روش
که بردارد آن سنگ گر بگذرد

پشیمانی و رنج بردن ز راه
کسی گفت لختی بماند کشید

سه دیگر کس از کاهلی برخورد
چو از آبحیوان بهامون شدند

بدیدار شد گرم و کاستی
که تاریکی پر ز یاقوت بود

ز رنج جهان خوار بگذاشت او
پشیمانی آنکس کز و بر نداشت

چو آسوده تر گشت لشکر براند
سوی باختر شد چو خاور بدید

که بنشاندگفتی بر آن باد و خاک
چو آواز کوس آمد از پشت پیل

بخورشید گردن برافراختشان
بپرسید کاندر جهان شد شگفت

بنالید از گردش روزگار
که ما را یکی کار پیش است سخت

دل ما بر اندر درد رنجست و خون
ز چیزی که ما را دو تا پشت

غم و درد باشد همه بهر ما
همه رویهاشان چو روی همون

که ما رو شدن نزد ایشان بجوار
همه تن پر از موی و دیده چو سل

دگر بر تن خویش چادر کنند
ز هر ماه بچه زاید هزار

تک آرند و بریان کوران شدند
بهاران گرا یند اندر خروش

هوا بر خروشد بیان هر بر
گیاشان بود زان بسیش خورد بی

باواز بریان کفته تر شوند
بهاران زمین پکر دار گرگ

گزان غم دل ما بپردازدی
بسی آفرین یابد از هر کسی

که از پاک یزدان نیست نشانی
سکندر بماند اندر ایشان شگفت

نه شهر شما بار بندی و رنج
بر آرم من این راه ایشان بر آب

ز تو دور باد بد روزگار
ز ما هر چه خواهی همه بنده ایم

س و روی تک گران آورند
گچ و سنگ و هیزم فزون از شمار

وزان رنج ناآمده نشمرد
اگر درد و رنجش نیامد بدید
ز تاریکی آمد برون شدند
یکی را به از گوهر بالسود
ازان گوهر بها بیر بکاست
ز گیتی همی ره رفتن گزید
بزرگان بدیره شدند پر دو میل
گزان بر تواندازه شوان رفت
بگوییم با شاه بیدار بخت
زیاجوج و ماجوج تان خواب نیست
از آزادشان زندگانی بدست
چنان دان که دل را ازین بکسلیم
زبانها سیه دیدهاشان چو خون
بر سینه و گوشهاشان چو نیل
کم و بیش ایشان که داند شمار
همان سبز دریا بر آمد بجوش
ببودند هر سو بآورد بلی
بفرزند بریان سر برترک
وز ویس یکسی نماند کسی
غمی گشت و اندیشه اندر گرفت
به نیروی نیکی دهش یک خدای
بر سینده باشیم تا زنده ایم
کزین بیش کاری ندارم نیز
بیاورد ازان فیلسوفان گروه
بیارند چندانکه آید بکار

بی اندازه بردند چیزی که هست — چو شد پاخته کار اندیشه راست — ز دیوار کرهم ز اهنگران — هران کین که استاد بود اندران

زکیتی بپیش یکندر شدند — بدان کار با سه ماور شدند — زهر کشوری دانش شد کرو — دو دیوار کرد از دو پهلوی کوه

ز بن تا بهر شمع بالای او — چو صد شاه رش کرد بهنای او — از و یک رش انگشت آهنگی — بران کنده میس در میان اندکی

همیرنخت کوکردش اندر میان — چنین باشد افزون ی کمان — همیرنخت هر کوهری یک رده — حوان خاک با شمع کشته آزده

بسی نفت روغن بر او بیختند — همی بر سر کوهران ریختند — بخروار انگشت میبر زدند — بفرمود تا آتش اندر زدند

دم اورد آهنگران صد هزار — بفرمان پروز کر شهریار — خروش دمنده بر آمد ز کوه — سیاره شد از نف آتش ستوه

چنین روزگاری بر آمد بران — دم آتش رنج آهنگران — کهها یک اندر دگر پیختند — وزان آتش تیز یکبد اختند

ارش هیچ صد بود بالای او — چو نزدیک صد بار بهنای او — زیاجوج ماجوج کتبی نبشت — جهان کشت حای نشستن پشت

ازان نامور صد اسیکندرش — جهانی بر بیت از بد اورش — بر و منتران خواند نداوزین — که بی تو مباد از مان و زمین

زچیزی که بود اندران جایگاه — فراوان بردند نزدیک شاه — بدیرفت ازایشان و زه برگرفت — جهان ماند از کار او در شگفت

همیراند یکماه بویان براه — برنج آمد از راه شاه و سپاه — چنین تا نه نزدیک کوی رسید — که جای دو مردان ندید

یکی کوه دید از برش لاجورد — یکی خانه بر میر زیا قوت زرد — همه خانه شد یکسر پر بلور — میان اندرون چشمه آب شور

شناوند بران چشمه زرین دوشخت — بدو خوانیده یکی شورنخت — زکافور بر اندرش بستر — کشیده ز دیبا بر و حاور

ش و مردم و پیر جوان گرانه — به بچارگی مرده بر تخت با نه — یکی سرخ کوهر بسان چراغ — بزیر اندرش جایه چون بر زاغ

همیرد چراغ فروغ اندر آب — زکوهر همه خانه چون آفتاب — هر انکس که رشتی که چیزی برد — وکر خاک آن خانه را سپرد

همه منش بر جای لرزان شدند — وزان لرزه زنده بی جان شدند — خروشش آمد ز چشمه آب شور — که ای آرزومرد چندین مشور

بسی چیز دیدی که انکس ندید — غنات کنون باز باید کشید — کنون زندگانیت کوتاه گشت — سیر تخت شاهیت بی شاه گشت

سکندر بتر سید و برگشت زود — لشکر که آمد بکردار دود — بد انش ز خورشید برتر بدند — وده از فیلسوفان که افسر بدند

فرستاد و آن زیرکان را بخواند — چو با نیت نزدیک خودشان نشاند — ز دیده سیخها بسی یاد کرد — که ماندم انان اندهاری بزرد

بخواهم که بندا کنندم دوان — اگر نیت پوشیده بر بخردان — یکی گفت کای شاه دانش پژوه — چه دانند ازین داستان این گروه

ازین پرسش شهریار اگهم — بگویم اگر زانک پرسند هم — بدو گفت شاه ای سیتون خرد — روان مرازین سخن در خورد

ورا گفت گوینده سخن یار — یکی شاه بود اندران روزگار — که در دشت کمتان شد او عاد — برآورد بر مایه ذات العماد

همین شه بشد او گفت ای مهین — بخوانی ورا جز بجان آفرین — نبودش بسر زو بسر خواستی — ستایش مراورا سزاستی

بر آمدش اینکه بر تخت زر — نگنده بپرسش چون پیر و کهتر — تمانش همید اشت از دو مان — که بر بنی پیر آمد ز دو دی مان

بدین کوه پیرم در اجای کرد — با فیون و نیز نکنارای کرد — پسی کیمیاها بران کوه پیر — بسازید آنرا بدین جایگاه کرد

که تا کین ببیند همی رفت او / یکیتی نباشد ازو گفت او
چو زان داستان گشت آگاه شاه / بفرمود تا برنشیند سپاه
وز آنجایگه تیز لشکر براند / خروشان همی نام یزدان بخواند
بدان کوه راه بیابان گرفت / غمی گشت و اندیشهٔ جان گرفت
ز راه بیابان بشهری رسید / پدید شاد کاو ز مردم سپید
همه بوم بر جای آباد بود / دل مردم از خوردنی شاد بود
پذیره شدندش بزرگان شهر / کسی را کش از مردمی بود بهر
بر و همگنان آفرین خواندند / بسی زر و گوهر برافشاندند
همی گفت هر کس که ای شهریار / انوشه که کردی بما بر گذار
بدین شهر هرگز نیامد سپاه / ندیدست هرگز کسی روی شاه
کنون کامدی جان ما پیش تست / که روشن روان با دلی تندرست
سکندر دل از مردمان شاد کرد / روان خود اندر آزاد کرد
بپرسید از ایشان که ایدر شگفت / چه چیزست کاندازه باید گرفت
چنین داد پاسخ بدو ترجمان / که ای شاه پیروز نیکو گمان
بگویم ترا ایدر آنجا شگفت / چه باشد که اندازه باید گرفت
کنون گوش دار ای شه نیکرای / بگویم ترا ایدر سر جای جای
شگفت ایدر که اندر جهان / ندیدست کس آشکار و نهان
درختیست اندر دو تن گشته جفت / که چون ناشگفتی نشاید نهفت
یکی ماده و دیگری نر اوی / سخن گوی و آن شاخ بار نکوی
بشب ماده گویا و بویا شود / چو روشن شود نره گویا شود
چو بشنید اسکندر شهرگیر / بشد بر سر تیغ بر سان شیر
سکندر نشد با سواران روم / بر نامداران آن مرز و بوم
بپرسید از ایشان که اکنون درخت / سخن کی برآرد باواز سخت
چنین داد پاسخ بدو ترجمان / که از روز چون بگذرد نه زمان
سخن گوی گردد یکی زین درخت / که آواز او بشنود نیکبخت
شب تیره گو ماده گویا شود / بر و بر چون مشک بویا شود
بگوید همه حالها بودنی / که چون کرد باید همی کردنی
بپرسید چون بگذرم از درخت / شگفتی چه پیش آید ای نیکبخت
چنین داد پاسخ که چون بگذری / ز رفتن بگوشت شود داوری
چو زو بر گذشتی نماندت جای / کران جهان خوانش ای رهنمای
گزین پس نبینی تو آباد بوم / مگر باز گردی سوی شهر روم
چو بشنید گفتار آن رهنمای / برون رفت با چند مردی بجای
همی راند با رومیان نیکبخت / چو آمد بنزدیک گویا درخت
زمینش ز گرمی همی بردمید / ز بویت دران خاک تند باد
ز گوینده پرسید کین لوت چیست / دد اندرین کوه در بند کیست
چنین داد پاسخ بدو نیکبخت / که چندین پرستنده دارد درخت
به را با سپه لادن لشکر سپرد / وزان رومیان پنج دانا برد
چو آگاهی آمد بفغفور چین / که آمد فرستادهٔ با فرین
پذیره فرستاد چندین سپاه / سکندر بیامد گرازان براه
چو آمد بدان کارگاه بزرگ / بدیدان گزیده سپاه بزرگ
بیامد بدهلیز تا پیش او / بر اندیشهٔ جان بد اندیش او
دوان پیش او رفت و بردش نماز / نشست اندر ایوان تا بی دراز
بپرسید فغفور و بنواختش / یکی نامور جایگه ساختش
چو بر زد سر از کوه روشن چراغ / ببردند بالای زرین چناغ
فرستاده شاه را پیش خواند / سکندر فراوان سخنها براند
بگفت آنچه بایست و نامه بداد / سخنهای قیصر همه کرد یاد
بدان نامه عنوان ز ارشاه روم / جهاندار سالار هر مرز و بوم
که خوانند شاهان بدو آفرین / ز مانند کان بر جهان آفرین

جهاندار داد

جهاندار دارنده رهنمای   خداوند بالای و بیکی فرای
دگر گفت فرمان ما سوی چین   چنانست کاباد کرد زمین

بباید سپهدار ما با بجنگ   که از جنگ شد روز بر مور تنگ
چو دارا که بد شهریار جهان   چو فرمان تازی و دیگر مهان

ز خاور برو در باختر   ز فرمان ما کس نجوید گذر
شمار سپاهم نداند سپهر   اگر بشنود نیز تابید و مهر

اگر هیچ فرمان من بشکنی   تن و بوم و کشور به بیخ افکنی
چو نامه بخوانی بیارای ساو   مرنجان تن خویش و با ما مگاو

گرانی به بینی مرا با سپاه   به بینم ترا با دل و نیکخواه
بداریم بر تو همین تاج و تخت   بجای گر بدت نیاید ز بخت

وگر کند باشی به پیش آمدن   ز کشور بر شاه خویش آمدن
ز چیزی که باشد طرایف چین   ز زرینه و اسب و تیغ ثمین

همان جامه و بدره و تخت عاج   ز دیبای پرمایه و طوق و تاج
ز چیزی که یابی و هستی بگنج   چو خواهی که از ما نیابدت رنج

سپاه مرا باز گردان ز راه   سپاسش از گنج و تخت و کلاه
درود جهان آفرین بر تو باد   خم چرخ گردان زمین تو باد

چو بالا ز چین آن نشان نامه دید   برآشفت و لب خامشی برگزید
بخندید و بس با فرستاده گفت   که شاه ترا آسمان باد جفت

بگوی آنچه دانی ز کردار او   ز بالا و دیدار و گفتار او
فرستاده گفت ای سپهدار چین   کسی چون سکندر بمیدان بزین

بر دیبه وزاری و رای خرد   از اندیشه هر کسی بگذرد
ببالا دیروست بازو و پیل   ببخشند کی همچو دریای نیل

زبانش بکردار برنده تیغ   بچربی عقاب اندر آرد ز میغ
چو بشنید فغفور چین این سخن   یکی دیگر اندیشه افکند بن

بفرمود تا خوان وی خواستند   بباغ اندر ایوان بیاراستند
همی خورد می تا جهان تیره گشت   سر میگساران همی خیره گشت

سپهدار چین با فرستاده گفت   که با شاه کوشش تری باد جفت
چو روشن شود باز پاسخ کنم   بدید از تو روز فرخ کنم

سکندر ز جا اندر آمد بدست   ز ایوان بیالا ز چین نیم مست
چو خورشید برزد سر از برج سر   سپه اندر آورد دشت را بزیر

سکندر به نزدیک فغفور شد   ز اندیشه بد دلش دور شد
بپرسید از و گفت چون [illegible]   چو بیرون شد [illegible] هم میکون شدی

وزان پس بفرمود تا شد دبیر   بیاورد قرطاس مشک و عبیر

بران نامه زار با سخن نوشت   بیاراست قرطاس چون بهشت

بتخت آفرین کرد بر دادگر   خداوند مردی و فر و هنر
خداوند پرهیز و فرهنگ و دین   وزو باد بر داد شاه آفرین

رسید این فرستاده خوب روی   همان نامه شاه فرهنگ جوی
سخنهای شاهی همه خوانده ایم   وزان با بزرگان سخن رانده ایم

ز داراب و دارا و فرمان تو   سخن هرچه بد اشنا از جنگ و سور
که پیروز گشتی بر ایشان همه   شبان گشتی و شهر یار رمه

تو داری خداوند خورشید و ماه   ز مردی همانی فزونی سپاه
چو بر مهتری بگذرد روزگار   چه در سور بزم و چه در کارزار

کجا شد فریدون و ضحاک و جم   فزود آمد از باد و شد سوی خم
من از تو نه ترسم نه جنگ آورم   نه بر سان تو یاد گیرد دبیرم

که خون ریختن نیست آیین من   نه بد کردن اندر خور دین من
کوانی مرا با تو تا شد شکیت   که یزدان پرستم نه خسرو پرست

فزون زان فرستم که داری منش   نباشد ز بخشش مرا سرزنش
سکندر ز رخش رنگ تشویر یافت   ز گفتار او برجگر ما شکفت

بدل گفت ازین پس که اندر جهان نه بینند از منت جایی نهان
ز ایوان بیامد بجایی نشست میان از پی بازگشتن ببست
سپر فراز فغفور بگشاد گنج ز بخشش نیامد بدل هیچ رنج
نخستین بفرمود پنجاه تاج بگوهر بیاگند یک تخت عاج
ز سیمینه زرینه اشتر هزار بفرمود تا برنهادند بار
ز دیبای چینی و خز و حریر ز کافور وز مشک و عود و عبیر
هزار اشتر بارکش پر مهار ز آیان شد آنکس درم کرد خوار
ز سنجاب و قاقم ز موی سمور هم از گرد دیبا و از موی بور
بیاورد هر یک ازان دو هزار خردمند گنجور بر ساخت کار
گرانمایه صد تیغ زرین نیام ز پشمینه پنجاه بردند نام
به بردند سیصد شتر سرخ موی طرائف بدین بار چینی بروی
یکی مرد با سنگ شیرین سخن گزین کرد از آن چینیان کهن
بفرمود تا با درود و پیام بیارد بر شاه او دو جام
که بگذرد تا شنید نزدیک چین بر نامداران کشند آفرین
فرستاده شد با سکندر براه گمانی نبردی که او هست شاه
چو ملاح روی سکندر بدید تحیت و سبک بادبان بر کشید
چو دستور با لشکر آمد به پیش بگفت آنچه آمد بیاران خویش
سپاهش برو خواندند آفرین همه بر نهادند سر بر زمین
بدانست چینی که او هست شاه پیاده بیامد غریوان براه
سکندر بدو گفت پوزش مکن مران پیش فغفور ازین سخن
بود آنشب و بامداد پگاه بارام بنشست بر تخت شاه
فرستاده را چیز بخشید و گفت که با تو روان همچنین جفت
برو پیش فغفور چینی بگوی که نزدیک ما یافتی آب روی
که اندر سرایی همی چین سراست وگر جای دیگر خرامی رواست
بیا با پیام اندر که چندان سپاه بهندی نشاید گذشتن براه
فرستاده برگشت و آمد چو باد بفغفور پیغام قیصر بداد
بر انجایگه شاد ماهی بماند خنک شد بجنبید و لشکر براند
ازان سر دریا چو کشتی براند بیابان گرفت و لب آبخا ماند
چو منزل بمنزل بخوان رسید یکی بابه ور باوه و شهر دید
به پیش آمدش بزرگان شهر کسی کش زنام و خرد بود بهر
برفتند با هدیه و با نثار ز حلوان سران با در و شهریار
سکندر سبک پوزش اندر گرفت که آید جهان بیند که چیزی شگفت
بدو گفت گوینده کای شهریار نداریم چیزی که آید بکار
بدین مرز در رویشی و رنج هست وزین یکدری باد مانید بدست
چو گفتار گوینده بشنید شاه ز حلوان سوی هند شد با سپاه
بدیره شدندش سواران سپند همان جنگ را باور آمد ز هنگ
هر آنکس که از مرد دلخسته بود بجوی نخستین جنگها بسته بود
به بردند پیلان هندی درای خروش آمد و ناله کره نای
بر سیندنان بود یاسده نام سوی اریر فراز با نام و کام
یکی رزمشان کرده بد هم گروه زمین شد ز افکنده بر سان کوه
شب آمد بران دشت شندی بماند سکندر سپاه از لب اندر براند
بدست آمدش پیل هفتاد و پنج همان تاج زرین بسی شیر و گنج
زن و کودک و پیر مردان براه برفتند گریان بدرگاه شاه
که ای شاه پیروز با رای و هش مسوزان زن پیر و کودک مکش
که فرجام هم روز تو بگذرد خنک آنکه گیتی به بد نسپرد
سکندر بر ایشان بیاورد مهر بدان خستگان هیچ ننمود چهر
گرفتند از ایشان فراوان اسیر زن و کودک و خرد برنا و پیر
بسوی یمن رو نهاد از راه راست همه روی گیتی ز دشمن بشست
وز انجایگه شد بشهر یمن جهانجوی با نامداران انجمن
چو بشنید شاه یمن با مهان که آمد به نزدیک شاه جهان

ابا بد بیا گز یمن بگسترید
دگر ره شتر بار کرد از درم
سکندر بر و آفرین کرد و گفت
ز بر جد یکی جام بود و بسش بکنج
ز یاقوت سرخ از برش دو نگین
سکندر به برسید و بنواختش
بتو شادم و بالش آید دو ماه
هر آنگه بگاه خود با سپاه
بدین گونه تا سوی کوهی رسید
ببر بر یکی ابر تاریک بود
وزو خرد شهر و بار یک سنج
بدید آمد و شاد شد زان سپاه
دد و دام بر هر سوی بی شمار
چو دیدند گردان تن بی تن شان
چه مردی بد و گفت نام تو چیست
بپرسید کان چیست بر روی آب
ز ماهی بود مرد با زاخورش
بدان کوسش بستر بگفتا که رو
گذشتند بر آب هفتاد مرد
ازان هر که بری بد و نام داشت
برفتند و بودند بس از زمان
نبود آنشب و گاه بانگ خروس
هم آنست کامد به نزدیک مرگ
بدان بود دستش اندیشه کاندر جهان
جهکرد اندیشه انهر دد بی

بیاگیر زیبا جهان چون بسزید
چو باشد درم دل نباشد بغم
که با نو حلیته چو ز باد جفت
جهان فرز تا سیصد و هفتاد و پنج
بنوزان بران داد کرد آفرین
بر تخت نزدیک بنشاختش
برآسایید از رنج شاه و سپاه

ده اشتر ز بر دمین باز کرد
دگر سلسله زعفران دو هزار
ببگیر شاه یمن بازگشت
یکی جام دیگر بدوش لاجورد
به پیش بیراید ده سحر یار ز
بر و آفرین کرد شاه یمن
سکندر سوی شهر بابل کشید

بکیوان تو گفتی که نزدیک بود
گذشتن بر کوه خارا ز رنج
که دریا و هامون بد بد راه
سپه را بفرمود دلی حرسکان
بردند نزد سکندر کشان
چه جوئی بدریا و کام تو چیست
گزان سو برآید یکی آفتاب
نه بیند چیزی جز از بر ورش
بیا ور کسی تا ببینیم نو
چو دیا هفته مردم نبا لخورد
بر از در و زرین یکی جام داشت
بگفتند با آوازنانی در از
ز درگاه برخاست آواز کوس
نهد بر سرش بر یکی تیره ترک
نماند کسی از نژاد جهان

بجای مروری بد بد ذراه
برفتن چو گشتند یکسر ستوه
سوی ژرف دریا همی راندند
بدیدند ناگاه مردی سترگ
سکندر بدو ودر همی خیره ماند
بدو گفت شاها مرا نام تلم
همان جمجمه کیخسرو جنگ جوی
چو قرنان دهد نام بردار شاه
شد کوش بستر هم اندر زمان
همه جامهاشان ز خز و حریر
هرانکس جوان بود تاجی بدست
بد و برخت ازایشان بسر وار جبر
وزانجا که سوی بابل کشید
چو دانست کش مرگ نزدیک شد
که آن سکر کند جنگ را سوی روم

دگر یخ را ابار دینار کرد
ز دینار و از خانه شاه وار
ز لشکر جهان بر آواز گشت
نهاد اندر و تشت یاقوت زر
رسیدند با هدیه و با نثار
که پیروز گر باشش بر انجمن
ز گرد سپه شد هوا ناپدید
بدیده ازایشان کسی با راه
ز دیدار و دیده شده ناپدید
فرو ماند از راه شاه و سپاه
یکی ژرف دریا ازان سوی کوه
جهان آفرین را همی خواندند
پر از موی با گوشهای بزرگ
برو بر همی نام یزدان بخواند
همی گوشش بستر گردیت نام
بزرگی و مردی و آهنگ اوی
شوم من بدان شارسان با سپاه
ازایشان نخواهند مردم نهان
ازو چند برنا و چندی پیر
سوی قیصر آمد بیر افکنده دست
بسی خلعت و بند شان داد نیز
جهان گشت از لشکرش ناپدید
برو بر همی روز تاریک تشد
نهد پیر از خاک آباد بوم
که تا جون بدید آورد او بزتری

خداوندران کار خود کامه کرد
هرانکس که بود او ز تخم کیان
جهان سیر دیدید سوی عدم
که آن نامهٔ شاه کیهان رسید
بپرهیز دستش را به یزدان سپار
نه هر کس که شد پادشاهی مرد
و دیگر که آید با ایران سپاه
بروم آید انکس که ایران گرفت
یکی را مده بر دگر دستگاه
سکندر چو پاسخ بدان گونه داشت
بفرمود تا پیش او تا خشند
ز رومی نامداران جوینده کام
یکی کودک آمد ز نی زر اشتب
بر از شگفتی هم انکه که زاد
تو بر اختر شیرزادی بخت
بر آشوب کرده زمین چند گام
سکندر چو بشنید از ان شد غمی
مرا بر دل اندیشه زین تازه هست
دبیر جهاندیده را پیش خواند
به مادر یکی نامه فرموده گفت
ز گیتی مرا بهره این بد که بود
هرانکس که بودند از ایرانیان
همانا بیازش نباشد بروم
تو فرزند خوانش نه داماد من
ابا برده و بدره بیکو ماه

بفرموده ره را ببندد میان
دل ارسطالیس شد بر دو نیم
ز ندکام دستش بماند و شنید
بگیتی بجز تخم نیکی مکار
برفتن بر کی کیتی سپرد
نباشد همی شاه بر پیشگاه
اگر کین بسجد نباشد شگفت
کسی نامخوان در جهان نیز شاه
باندیشه و رای دیگر شتافت
بجائی سزاوار بنشاخشند
ملوک طوایف نهادند نام
از و ماند هر کس که دیدش عجب
بنزد کریکر بد از ان زن براد
بر موبدو ردان شد درست
چنین تا شنید یکی پیشگاه
بر آمد و بمغزش در آمد کمی
چنین گفت کز مرگ خود چاره نیست

همه رو بیاسوی درگه کشند
هم اندر زمان پاسخ نامه کرد
ازان بد که گفتی مبندیش نیز
ز گیتی همه مرگ را زاده ایم
ز پرهیز و خون مهان را مریز
ز ترک و ز سقلاب و از هند و چین
هرانکس که هست از نژاد کیان
سرگاه زاهمه پیش روم
بزرگان و آزادگان را ز دهر
یکی عهد بنوشت با هر یکی
همان شب سکندر ز بابل رسید
بپرسش چون سر بر بادام دم
ستاره شمر چون بر اشگفت شاه
بر کودک مرده بینی چو شیر
ستاره شمر پیش هر که بود
زمانه نگاهد نخواهد فزود
ببابل همی روز شد دردمند

داستان

نگاهدار از این و نخواهد فزود
گز ایشان بدی رو بیاز از بیان
بر آیا بدان کشور مرز بوم
بد و تاره کس در جهان یاد من
عماری بسجید با او براه

تو از مرگ من هیچ غمگین مشو
بپردم بهر مهتر کشوری
و گر دختر آید بهنگام نوبس
دگر دختری گیرد از انسکر ند
همان افسر گوهر سیم و زر

سوی ارسطالیس یک نامه کرد
ز بدها نگاهش کوته کنند
ز فرزانگان تو گفتی همه خامه کرد
از اندیشه در ویش زان بخش جر
به بیچارگی تن بدو داده ام
که نفرین بود بر تو تا رستخیز
سپاه آید از هر سوی اچنین
نباید که از باد یابد زیان
چو خواهی که لشکر بیاید بروم
کسی را کش از مردمی بود بهر
فزونی نجوید ز دهر اندکی
مهان از دیدار خود شاد دید
چو مردم بر گنف چون گاو دم
بدو گفت کای نامور پیشگاه
نگردد بر از پادشاه هیت زیر
همی گفت این نشانها بود
مرا بیش ازین زندگانی نبود
بد انسیت کامده سگی گزند
سخن هر چه بود دش بدلبر براند
که بیچاری مرگ نتوان نهفت
که اندر جهان این سخن هست نو
چو گردد و ران پادشاهی سپر
بیوند با زادهٔ فیلقوس
فرستید نزد پدر را ز چند
که آورده بود او ز نزدیک در

برفتش چو او گشت همداستان   فرستید با او بهندوستان
نخست آنکه تابوت زرین کنند   کفن بر تنم عنبر آگین کنند
درو بند تابوت ما را بقیر   بگیرید کافور و مشک و عبیر
تو بند من ای مادر پرخرد   مگندار تا روز تو بگذرد
مدارا و بخشش فزون بود   وز اندازهٔ خود بیرون بود
مدار این تن خویش را رنجه بس   که اندر جهان نیست جاوید کس
شکیبایی از مهربانی بهست   سبک پیر بود هر کسی کو بجست
بدین خواستن باد فریادرس   که فریادگیرد مرادیت و بس
چو نامه بمهر اندر آورد و بند   بفرموده با پیتوران نوند
چو آگاه شد لشکر از درد شاه   جهان شد بران نام آرای شاه

من ایدر بر و کار کردم بزرگ   به بیچارگی تن نهادم بترگ
ز زربفت چینی سزاوار من   کسی تا نه پیچد ز تیمار من
وزان پس تنم را سپید اندر و   برآمد سخن چون بپوسید رو
ز هر چیز که آوردم از هند و چین   ز ایران و توران و دیگران زمین
بتو حاجت آنستم ای مهربان   که بیدار باشی و روشن روان
روانم روان ترا پاسبان   نه بیند چو ملک اندر آید زیان
ترا مهر بد بر تنم سال و ماه   کنون جان پاکم ز یزدان بخواه
نگر تا که بینی بگرد جهان   که او نیست از من کی خسته روان
ز بابل بروم آمد این آگهی   که تیره شد آن فرخ اختر شهی
به بخت بزرگی نهادند روی   همه خسته موی همه کنده موی

[illegible]

سکندر چو از لشکر آگاه شد   بدانست کش روز کوتاه شد
بفرمود تا تخت بیرون برند   ز ایوان شاهی بهامون برند

ز بیماری او غمین شد سپاه   که بی رنگ دیدند رخسار شاه
همیگفت هرکس که بد روزگار   که از رومیان کم شود شهریار
همه دشمنان کام دل یافتند   رسیدند جایی که بشتافتند
چنین گفت قیصر بآواز نرم   که ترسنده باشید باراي و نرم
پس از من شما را همینست کار   نه با من همین بد کند روزگار
ز لشکر برابر برآمد خروش   هوا را بد ابر از آواز کوس
زدند اندر آتش سرای نشست   هزار اسپ را دم بریدند پست
بردند تابوت زرین بدست   همی ناله زآسمان برگذشت
ز دیبا ز ربفت کردش کفن   خروشان بران شهریار انجمن
بپر مشک تابوت کردند سخت   شد آن پایه گستر دلارا درخت
چو تابوت از آن دشت برداشتند   همه دشت بر دشت بگذاشتند
هر آنکس که او پارسی بود گفت   که او را بجز اندر نباید نهفت
چنین گفت رومی یکی رهنمای   که ایدر نهفتش ترا نیست رای

همه دست یکسر خروشان شدند   چو بر بالش تیرباران شدند
فراز آمد آن گردش بخت شوم   که ویران شود زین سپس مرز بوم
بما گر کنون تلخ گردد جهان   خروشان شویم آشکار و نهان
از ایدر یکی بر لب بگذرید   چو خواهید کز جان و تن برخورید
بگفت این و جانش برآمد ز تن   همه زار و گریان شدند انجمن
همه خاک بر سر همی ریختند   ز مژگان همین خون دل ریختند
نهاده بر ایشان نگونسار زین   تو گفتی همین خون فرو شد زمین
سکندر باشستن بروشن گلاب   پراکنده بر سرش کافور ناب
تن نامور زیر دیبای چین   نهادند تا بلب بر انگبین
بمانی همی در سرای سپنج   چه نازی بتخت و چه نازی بگنج
ور آواز شد رومی و پارسی   سخن راز تابوت شان یک زنی
چو ایدر بود خاک شاهنشهان   چه تازیم تابوت کرد و جهان
اگر بشنوا آنک گوید درست   سکندر دران خاک ریزد که رست

یکی پارسی پیر گفتا این سخن
اگر چند گوئی نیابد بر بن
تمام شمارا یکی مرغزار

چو پرسی ترا تاج آید ز کوه
که آواز او بشنود هر گروه
سمار مدهر پرفرتوت را

بپرسید تا کوه پاسخ دهید
شمار اورین رای فرخ نهید
برفشد پویان بگرد ارعزم

بگفتند پاسخ چنین داد باز
که تابوت شاهان نه دار دراز
که خاک بیکندر بابیکندرت

چو آواز بشنید لشکر برفت
از ان پیشه بردند تابوت تفت
چو آمد بیکندر بابیکندری

بهامون نهادند صندوق او
زمین شد بپر ابر پر از گفتگو
بابیکندری کودک مرد و زن

اگر برگرفتی ز مردم شمار
مهندس فزون آمدی صد هزار
جهانی برو دیدگان پر ز خون

بران سنگ تابوت بنهاد دست
چنین گفت کای شاه یزدان پرست
کجا آن منش و دانش و رای تو

بروز جوانی بدین پایه سپال
کجا انهه هم رای و دربست
دگر گفت چندین بهشتی تو زر

یکمان روی شدند انجمن
چو اسپوده ای شاه با مرگ دست
دگر گفت کاسپوده از زور و یخ

زمانه که افکند دامت که چیست
همان به که گشتی همان بدرویش
همیگفت بی دسپگاه آن بود

دگر گفت گر دست تو کیش بخت
که بودی تو چون گوهر شاهوار
دگر گفت چون بیندت اوسپتاد

دگر گفت چون بیش داور شوی
به بیش مزد گر نیاریم دست
دگر گفت کای برتر از ماه مهر

دگر گفت ما چو تو باشیم شاد
بگوشد که چهره بپوشد ز ر
کنون ای هنرمند مرد دلیر

دگر گفت کرخون بود چون بخت
زیا چهره زیبا بپوشیده
کنون میرزد پیا بر آور که تاج

دگر گفت مردی فراوان هنر
چه آید ت پاسخ ور از هشمون
که خون بزرگان چرا ریختی

دگر گفت دیبا بپوشیده سیر
بگیتی که جز نام نیکی نبرد
دگر گفت روز تو اندر گذشت

دگر گفت بیننده پرسید کنون
عنان را بزرگی بیکسو کشید
چو تو نماند که هرگز نماند

چو دیدی که چندان بزرگان مرد
بپرسیدگان از تو تا داد گشت
بمینی کنون بارگاه بزرگ

هر انکس که او تاج بخت تو دید
چو اشتی خویشتن را بریخ
که بهر تو آمد از ریخ تو

دگر گفت گردار تو تا داد گشت
بسندآمدت بند صندوق را
دگر گفت چون لشکرت بازگشت

دگر گفت کاندر سپرای سپنج
فراوان غم زندگانی خوریم
وزان پس بماند دوان مادرش

بجوی همی نالد بوتیمار را
جهاندار نیک اختر پارسا
به نزدیکی اید ر تو دوری زمین

همانا پس هر کسی بنگری
همیگفت کای نامور پادشاه
هم از لشکر و کشور و انجمن

که گر کس نیاید برو برگذار
هم اید ر بباید تابوت را
بدان پیشه کن نام خواهید حرم

که او کرده بد روزگاری که زیست
چه دانی دگر گونه شد داور ش
تا بوت او بر شدند انجمن

حمان ارسطالیس میش اندرون
که ای سنگ تابوت شد جایتو
جز از خاک بی برگزیدی نهال

یکی انجمن بیل رویه تن
کنون رز در آرد مشت را بپر
هم از جیحون بادشاهی کنج

که ریزند خون شاهان بود
بپاموزد آن حرکت میت یاد
چه بوشی همی ز انجمن خوب چهر

تر ا رز در زر آوریدست بزیر
همی جویدت باره و تخت عاج
بسختی بگنج اندر آویختی

زمانت ز پیکار گفتار گشت
درختی بزرگی بباید نشاند
جهانی جلا گشته از میش گرگ

یکی سنگ تابوت شد گنج تو
تو تنها جانی همین بهین دشت
فراوان بمالید رخ بر بر ش

روانم

روانم روان ترا بنده باد ‏ دل هر که زین شاه شد کنده باد
وزان پس بشد روشنک پیر زرد ‏ بدو گفت کای شاه آزاده مرد

جهاندار دارای دارا کجاست ‏ که او داشت کین همه پشت راست
همان خسروان و فغفور و فور ‏ ز هر بارهٔ آن خسرو سرور

دگر شهریاران که روز نبرد ‏ پر افشان ز باد اندر آمد ز گرد
جواهر بدی شد با دلش تنگ ‏ ترا گفتم این شد نشستی ز رنگ

ز بس رزم و پیکار خون ریختند ‏ چه شاهنشاه با لشکر آویختند
زمانه ترا داد و پیکی چو آز ‏ همی دار از مردمی خویش تا تو باز

چو گردی جهان را ز دشمن تهی ‏ ببند اختری تاج شاهنشهی
درختی که کشتی چو آمد ببار ‏ دل خاک بینم ترا اعتبار

چو تاج بهر اندر آمد بزیر ‏ بزرگان ز گفتار گشتند سیر
نهفتند صندوق او را بخاک ‏ نداد او جهان از جهاندار پاک

ز باد اندر آمد برد سوی دم ‏ بداد و بیداد خوانم ستم
نیابی بجز خون و جز از نزاده ‏ نه کهتر بدین دیست ماند نه شاه

همی نیکوی یابد و مردمی ‏ جوانمردی و خوردی و خرمی
چو ائینت نه بینم همی چهره ‏ اگر کهتری باشی از شهره

اگر ماند ایدر ترا نام زشت ‏ نیابی جز الله و خرم بهشت
چنین است رسم سرای کهن ‏ بیک بذر شد و ماند ایدر سخن

چو او سی و شش پادشا را بکشت ‏ نگر تا چه داری ز گیتی بمشت
برآورد و برمایه بنیاد شان ‏ کنون بیار ساسانیان شد و خارسان

نخست آنکه هرگز نخست کس ‏ سخن ماند ازو اندر آفاق بس
سخن به که ویران نگردد سخن ‏ چو از برف باران پیرای کهن

گذشتیم ازین پند ابلیس ‏ همه مهتری باد و نیک اختری
الا ای برآورده چرخ بلند ‏ به پیری چه داری مرا مستمند

چو بودم جوان در برم دایه بود ‏ به پیری چرا خوار بگذاشتی
همی زرد گردد گل کامکار ‏ همه پرنیان گرد داز رنج خار

دو تای شد آن سرو ناز بباغ ‏ همان تیره گشت آن گرامی چراغ
چو از برف شد کوه یار سال ‏ همی لشکر از شاه بیند گناه

بکردار باد و بدی تاکنون ‏ همی بخت باید ز رنج تو خون
وفا و خرد نیست نزدیک تو ‏ ز از رنج از زاری تاریک تو

مرا کاج هرگز نه پیروز بی ‏ چو پروردنی و نیاز ...ی
هر آنکه گزین تر کی بگذریم ‏ بگوییم جفایی تو یاد آوریم

بگور تو پیش یزدان پاک ‏ چو نوشان و پرپر پراکنده خاک
ز پیری مرا ... دیده ... ‏ من باز خورد از کمانان دهر

چنین داد پاسخ سپهر بلند ‏ که ای پرکشیده ... بند
چو اینی از همه نیک و بد ‏ چنین ناله از راستی کی بزد

تو از من همه باره بهتری ‏ روان را بدانش همی پروری
خور و خواب و رای نشستن براست ‏ نه نیک و نه بد راه جستن براست

برین هرچه گفتم مرا راه نیست ‏ خور و خواب این دانش آگاه نیست
از آن خورد راهست که راه آفرید ‏ شب و روز خورشید و ماه آفرید

یکی هستی او را ز نیست ‏ بکار ... آغاز و انجام نیست
بگوید به پاسخ چو خواهید هست ‏ همی بود تا بود تا هست هست

من از آفرینش یکی بنده ام ‏ پرستنده و آفریننده ام
بگردم همی جز بفرمان او ‏ نتابم همی سر ز جان او

به یزدان گرای و به یزدان پناه ‏ براند و از هرچه خواهی بخواه
وزو بر روان تو سیم درود ‏ بیارانش بر هر یکی برفزود

کنون شهریار جهان را ستای ‏ نه رزم و نه بزم و بدانش براست

ز قنوج تا مرز کابلستان
جهاندار ابوالقاسم پیروز
همین بود تا دل دران شاد دل
سپهدار سالار او میر نصر
که پیروز نامیست پیروز بخت
جوان باد و نعمان و شمدرست
جهان از بد اندیش بی بیم شد
همیدون سپهدار ازو شاد باد
بدر بر بدر بر نسیر بر نسیر
ازین مژده داده بنیم خراج
بدین عهد نوشیروان تازه شد
به بینی بدین داد نیکوکران
پیرش سزا باد و مهش نیکبخت
نگه کن که این خانه تا جاودان
چنین گفت نوشیروان با قباد
ستم نامه عزل شاهان بود
نباشد جهان هیچ کس پایدار
کجا آن بزرگان پیلاتنان
فریدون فرخ ستایش برد
پناهش نبرد آنکه بیداد کرد
ازین دشمن شاه دشمن گذار
که جاوید باد اسپهبد تاجدار
بدان خسروی قامت و پیکرش
بگوای سخن گوی بیدار مرد
بخت آذرین کن تو بر شهریار

شهنشاه محمود فرخنده رای
بر و آفرین باد بر لشکرش
سپهدار چون بوالمظفر بود
همیشه تن شاه پر رنج باد
پرش سبز باد و بالا جوان
بمانا د جاوید زین هم نشان
چنین تا بیالیست گردان سپهر
گذشته ز شوال ده جا جها
که پیالی خواجی نخواهید پس
چو آید بدین روزگاری دراز
که هرگز نگردد کهن بر درش
ندارد کسی خوار فال مرا
چو کیومرث کرد زین این بخ
کند چرخ منشور او را سیاه
بماناد تا جاودان این نگر
کجا آفریدون و ضحاک و جم
نکوهیده تر شاه ضحاک بود
سخن ماند اندر جهان یادگار
گسسته شد از تا جهان نام او
همه مردم از خانها شاد مست
بگیتی بمیناد جز کام خویش
دل نخجوان شاد باد
زیا پایان بابک چه داری خبر
کنون ای پسر اندیشه فرتوت مرد

بابران و توران ز ابلستان
گزو یافت نام بزرگی بجای
چه پرورده خویش و بر کشورش
پیرشکر از ابر پر تر بود
نشیمش همه بر پر کنج باد
مباد از ریخ آنچه کوه توان
بفرمان او باد چرخ روان
ازین نکته هرگز مبر اندکی
یکی آفرین بود بهتر ز یار
ز دیدار و دیدار و از مرکبش
همه گیتی و جاودان داده باز
نمانده کلامی بر پرش
کجا شد سر و یال و ماه مرا
که خوانند هرگز بدو آفرین
ستاره نخواند و را نیز شاه
هنرمند و باداش و داد گر
میان عرب خسروان عجم
که بیداد گر بود و ناپاک بود
چو بر جایگه بر بندش بکار
نگیتی نخواهد کسی کام او
نیایش همین ز ایشان بر گذشت
نوشته بر ایوانها نام خویش
ز هر بد تن پاکش آزاد باد
بخوان همین نامه بر هر پسر
بپوی گاه کاپیانیان باز گرد

بی از

پس از روزگار بگذرد جهان — چه گوی کرا بود بخت جهان — چه گفت اندرین نامه باستان — که گو یاد دارید از داستان

چنین گفت گوینده دهقان چاج — گزان پس کسی را نبد بخت عاج

بزرگان که از بخم ارسس مدید — دلیر و سبکسار پیرکش بدید

بگیتی بهر گوشه بر هر یکی — ملوک طوایف همیخواندند

ازین گونه بگذشت سالی دویست — بی آشوب بگذید رویی زمین

بگذرسکالید ازین گونه رای — دگر گرد شاپور خیره نزاد

دگر پور کودرز از اشکانیان — چو او نیز بگذرید نامدار دوان

دگر پور بهرام از اشکانیان — که از میش بگیست جنگال گرگ

ورا بود شیر از ماه اصفهان — بماند برا نمرز آباد شاد

چو دانا بود بر زمین شهریار — همه دود را روز برگشته شد

ببر بدمر او را یکی شادکام — بد و را بدان گونه چون گشته دید

ازین لشکر روم بگریخت او — زپاپیان یکی کودکی ماند خرد

بدین همنشان تا حارم رسید — یکی روز پاپان ازان کاوپان

چو آمد برین روزگاری دراز — بد از تخمه پاپان بجستم بدر

شبانی همیکرد پاپار بان — مگر ماند آن رنج بادا شش گنج

چو نزدیک ساسان مالک رسید — که اید رگذارد به بد روزگار

به بد بد بخت را پر سبان — شبان پر شبان گشت بر نو سپید

دران روزگار یکی بود مرد — پر از غم دل ش پر ز رنج و درد

که پاپاسان زسل زمان ریشت — گرفته یکی تیغ هندی بدست

شبی خفته بد یکی رود ماب — بر و آفرین کرد و بر دش نماز

زمین را بجنبید پاپار پشت — همی بود با مغز ش اندیشه جفت

چنان دید در خواب کاتش پرست — فروزان بگرد ار گردان سپهر

همه بیش پاپان فروزان شدی — روان دلش پر ز تیمار شد

هر انکس که در خواب دانا بدند — بزرگان فرزانه را پای زنج

داستان

گرفته زهر کشور اندیکی — چو بر بخت شان شاد منش بدند

تو گفتی که اندر جهان شاد کیست — نگردند یاد این ازان آن ازین

که تا روم آباد ماند بجای — نخست اسکه بود از نژاد قباد

چو پیزن که بود از نژاد کیان — چو نر بیبی و چون او نوخورد و نزرگ

خود مند بیدار روشن روان — چو بنشست بهرام از شاهان

بخشید گنجی به از راستان — ورا خواند ند ار دوان نزرگ

که دانند خوانند مر زمان — گزان پس بگیرد کیس روم ماد

چو دارا بر نم اندرون کشته شد

خود مند جنگی و پاپان بنام — پد ر را بدان گونه چون کشته دید

بدام بلا بر بنا و بخت او — بهند و ستان در نزاری مرد

همی نام ساسانش خواندی پدر — شبانان مدندی دگر پاپان

سرا سر پس همید هشت راز — زپاپان یکی بر سره نپسر

یکی روز پاپان از کاروان — برون شد همیچت کاری برنج

بد شت آمده سر شبانان بدید — بد و گفت مزدورت آمد بکار

همی بود با رنج روز و شبان — چو شد کار گر مرد آمد پسند

داستان

چنان دید در روشن روانش بخواب — هر انکس که آمد به نزد ش فراز

نشستی بر ان پل بر خاپستی — شب دیگر آمد جو مانک بخفت

سرا سر به بردی فراوان بدست — چو آذر گشسپ و چو خرا د جیر

بر ان بر یکی عود پوزان بدی — پیر بابک از خواب بیدار شد

بهر دانشی بر تو انا بدند — با یوان بابک شدند انجمن

چو بابک سخن بر گشاد اینچنین گفت
همه خواب بگزیر فرّاوان بگفت
بباندیشه شد زان سخن رهنمای
نهاده بدو گوش تا پیر از او

پس نجام گفت ای نیرّاوار شاه
بتعبیر این کرد باید نگاه
چو بابک سخن بر گشاد اینچنین گفت
بشادی برآرد پیر از او آفتاب

وراید و نگه این خواب از و بگذرد
بسر باشدش کز جهان برخورد
بباندیشه شد زان سخن رهنمای
همه خواب بگزید بدسان بگفت

بباندیشه شد زان سخن رهنمای
نهاده بدو گوش تا پیر از او
چو بابک شنید این سخن شاد گشت

بغرمود تا پیر شبان از رمه
بر بابک آید بروز نبرد
چو بابک شنید این سخن شاد گشت
پر از برف نیشین دلی پر ز بیم

به پیرد اخت بابک زنیکانه جای
بدر پرسیده رهنمایی
پر از برف نیشین دلی پر ز بیم
بر خویش نزدیک بنشاختش

به پرسیدش از کوهر و از نژاد
شبان زو تر سید و مایه بداد
شبانم بجان کرده زنهار
وزو پس بدو گفت کای شهریار

که با من نیازی بدین در جهان
نه در آشکارا نه اندر نهان
چو شنید بابک زبان برگشاد
بگویم من از کوهر و هر چه هست

چو بشنید بابک زبان برگشاد
زیزدان نیکی دهش کرد یاد
چو دیستم به جان نگیری بدست
که بر تو نیازم بخیری گزند

سالک چنین گفتا زان جوان
که من بوریا بافم ای پهلوان
بدارمت شادان دل ارجمند
بیاورد نش جانه پهلوان

یکی کاخ پر مایه اوراست خت
از بهر شبانان پیرش برآخت
یکی اسپ بالت چیروان
مراورا بدان کاخ درجای کرد

همه کام هم پیرفرازیش داد
هم از خواسته مینازیش داد
غلام و پرستنده بر پای کرد
بدو داد نیش دختر خویش را

چونه ماه نکبت برخوب چهر
یکی کودک آمد چو تابنده مهر
سپندیده ترا فیر خویش را
خان بندهٔ نامور اردشیر

داستان

یکی اردشیرش بدر نام کرد
همی خواندش بابکان اردشیر
فزاینده فرخ دلنیدر
بیاموختندش هنر هر چه بود

همی پروریدش بدسان نیاز
که کفتی همی بر فروزد سپهر
که باشد بدیدار او شادکام
چو آگاهی آمد بپوی اردوان

مراورا بمین مردم یاد کنید
ندیدیت بازیب و بارای و فر
برآمد بدین روزگار دراز
بمرخ ماند همی کاه رزم

چنان شد بفرهنگ دیدار چهر
بپوی نامور بابک پهلوان
هنر نیز بر کوهرش برفزود
که ای مرد باد انش رهنمای

که مانندهٔ او کسی در هنر
پیوار یست باد انش نام کر
ز فرهنگ و از دانش آمد جوان
چو نامه بخوانی هم اندر زمان

یکی نامه فرمود پس اردوان
میان یلان پیرفرازنش کنم
بناهید ماند بهنگام بزم
چو باشد به نزدیک فرزند ما

شنیدم که فرزند تو اردشیر
پسی خون زمژگان خ بر جکاند
بپیکنج بگشاد بابک جواد
بگویم سخن گونه نیازداد

زبا لیستهایی بیارنش کنم
بخوان و نگه کن بر و شرزوان
بسی هدیه نیز با اردشیر
بگویم هم اینک یکی نامه نیز بند

چوان نامهٔ شاه بابک بخواند
مبادا که بادیی برو بر وزد
زدیبا و دینار مشک و عبیر

بدو گفت کین نامه را اردوان
جوان شد پرستندهٔ اردوان
بیاورد نهاد پیش جوان

ز زین و ستام و ز گوپال و تیغ / ز خود و ز جوشن نیامد دریغ — ز دینار و دیبا و از فرش‌ها / ز چینی و زربفت شاهنشهی
زبیش بیاکند کی نیک‌پی / بدرگاه شاه اردوان شد بری — چو آمد به نزدیکی بارگاه / بگفتند با شاه ازان بارخواه
جهاندار مهر اردوان پیش خواند / ز بابک فراوان سخنها براند — به نزدیکی تخت شاهنشهش / به بزم‌اندرون یکی جایگه ساختش
فرستاد هر گونه‌ای خوردنی / ز پوشیدنی و ز گستردنی — دوان نامدار بیامد جوان / بجایی که فرموده بد اردوان
چو کرسی نهاد از پی تخت شید / جهان گشت چون روی رومی سپید — پرستنده را پیش خواند اردشیر / همه هدیها آنچه باید گزیر
فرستاد نزدیک شاه اردوان / فرستاده بابکان اردوان — چو دید اردوان آن پسندید اندرش / خردمند را سودمند آمدش
بزاوار مهتر همیدون خوشش / ای به تیمار بکند آستش — همی خوردن و خوان و نخچیرگاه / برفتی مگر با خردمند شاه
همیداشتش همچو پیوند خویش / چه پیوند برتر ز فرزند خویش — چنان بد که روزی بنخچیرگاه / پراگنده شد لشکر و پور شاه

داستان

همی راند با اردوان اردشیر — که بود او همین شاه را دلپذیر
پسر بود شاه اردوان را چهار — ازان یکی دو یکی بهشهریار
بهامون پدیدار گردد و ر / ازان لشکرش برخاست شور — همه بادپایان برانگیختند / همه خاک با خون برآمیختند
همی تاختند اندرون اردشیر / چو نزدیکی گور کمان اندر تیر — بزد بر سرین یکی گور نر / گذر کرد بر گور پیکان و پر
بیامد هم اندر زمان اردوان / بدید آن گشاد و بر آن جوان — بپرسید کین گور کافگند و گفت / که با دست آن کس خرد باد جفت
چنین داد پاسخ بشاه اردشیر / که این گور را من فگندم به تیر — پسر گفت این را من افگنده‌ام / همان جفت را نیز جوینده‌ام
براز خشم شد زین سخن اردوان / یکی بانگ برزد بدان جوان — بدو گفت کین از گناه منست / که پروردن آیین و راه منست
ترا خود به بزم و به نخچیرگاه / چرا برد باید همی با سپاه — بدان تا ز فرزند من بگذری / بلندی گزینی و کندآوری
برو تازی اسپان را ببین / هم آنجایگه آخر ای گزین — بران آخور اسپ سالار باش / بهر کار با هر کسی یار باش
بیامد پر از آب چشم اردشیر / بران آخر تازی اسپان سر — یکی نامه بنوشت نزد نیا / پر از غم دل و سر پر از کیمیا
همه یاد کرد آن کجا رفته بود / که شاه اردوان ز چه آشفته بود — که با ما چه پیش آمد از اردوان / که رنج تنش باد و درد روان
چو نامه به نزدیک بابک رسید / نگه کرد آن سخن هیچ بر کس ندید — دلش گشت ازان کار در درد و رنج / بیاورد یک بدره دینار گنج
فرستاده نزدیک او ده هزار / هیونی برافگند مردی سوار — بفرمود تا نزد او شد دبیر / یکی نامه بنوشت زی اردشیر
که برخوردان نورسیده جوان / چو رفتی به نخچیر با اردوان — چرا با همی پیش فرزند او / پرستنده‌ای تو نه پیوند او
نکرد او تو دشمنی از بدی / تو از کرده خود بنابخردی — کنون آن کی خشنودی او بجوی / مگردان ز فرمان او هیچ روی
ز دینار لختی فرستاده است / بنا درون بند ها و اوست — هر آنگه که این نامه بردی بکار / دگر خواه تا کم بود روزگار
نگاور پیش چنانکه بید ... / بیامد گرازان بر اردشیر — جوان نامه برخواند خرسند گشت / دلش سوی پند خردمند گشت

به نزدیک ایشان بیرای کزید — دراندر خور کار جای کزید — بگستر دهر گونه گستردنی — زیوشیدنی و همه خوردنی

روز شب و خوردن بدی کار او — می و رود در اشکران یار او

یکی کاخ بود اردوان بلند — بکاخ اندرون بنده ارجمند

چو گلنار بد نام آماه روی — بکبخش مرو نیز گنجور بود

براه کرامی ترا جان بدیم — از ان خرمی گشته دلشاد کام

مگه کرد حدان لب اردشیر — سیه گشت شب روز بر دیگ شد

کمندی بران کنگره در بست — همید اد یکی دهش را درود

چو آمد خرامان برارد شیر — بدان پرز بالا و آن ریلنبوه

بدان ماه گفت از کجا خاستی — یکیستی بدید ار تو بنده ام

بیایم خواهی به نزدیک تو — که من بود شاه روشنروان

کنون گر بدی ترا بنده ام — بس انگه بپوی کاخ شد ماه باز

چو چندین برآمد مر او روزگار — پیرای کمن دیگری اپسرد

چو اگاهی اندر پوی اردوان — سپهبد بمردی و گرداد یار پس

بفرمود تا کوس پیرون برند — ازان پیروری ش دل یاد گیر

دل از لشکر اردوان برگرفت — زهر پیو همیجت راه گریز

چنان بود ازان گاه شاه اردوان — علط کردم آمد چنین کار و کوش

فریبنده شان بود گلنار شاه — نگه کرد و شد اختر شهریار

چو گنجور بشنید آواز شان — کنیزک بمرد خت ز اخترشناس

پرارار دو لبان پرز باد — یکشاد ازین راز بر اردوان

برفتند باز بجا در کنار — همان اختر او که جوئیت و چند

کزین پس کنون نامه پس روزگار — سپهبد نزادی ز کند اور پی

وزان پس بود بخرد یار بلند — ز گفتار ایشان غمیگشت بخت

چو شد روی گیتی بکردار قر — که یک روز نشکیبی از اردوان

کنیزک بگفت آنچه روشنروان — شکیبائی و خامشی برگزید

دل مرد دانا شد از کینه تیر — که مارا بباید شدن ناگزیر

زابا چنین و چندین فریب / کجا پای پای تو اندر رکیب
مرا از در غوشاه جهان / کسی یاد کرد آشکار و نهان
بدیدم کنون و انش ورا بتو / دروغست یکسر سراپا بتو
بلغلطی همین خیره بر جای خویش / بدست این و زین بد ترا پیش
اگر دوزخ وگر بهشتت جای / ز که داری همی بر پای
مگر گفتم ای خاک بیداد شوم / گذاری به پاسی با باد بوم
چنین زندگانی ندارد بها / که دارد دم اندر دم اژدها
نه بینی مگر شاه باداد و مهر / جوان و نوازنده خورشید چهر
ترا خوردن و مار هم ملینگ / همی خوشتر آید ز دریا و ریگ
ندارد کسی با تو این داوری / زخم پراکنده کیفر بری
بدو گفت پیران که ای نیکبخت / برومند شاداب زیبا درخت
سخنها که داند جز از تو چنین / که از شهرتان بر تو باد آفرین
روان و دل زیر و زبان پست / همیشه روان کژ و کان پست
یکی امشب نرم رای با خویشتن / بگویم سخن نیز با انجمن
وز انجا بیامد بقلب سپاه / زبان دروغ و دل کینه خواه
چو برگشت پیران زهر دو گروه / زمین گشت جنبان و جوشید کوه
چنین گفت رستم بایرانیان / که من جنگ را بسته دارم میان
شما یک بیک پر از کین کشید / بروهای جنگی و بر چین کشید
که امروز روزی بزرگست پیش / پدید آید اندازه گرگ و میش
مرا گفته بود آن ستاره شناس / ازین جنگ بودم دل اندر هراس
که رزمی بود در میان دو کوه / جهان را بشوید بخون هم گروه
شوند انجمن کار دیده مهان / بدان جنگ بی مرد گردد جهان
پی کین نهان کرده از روی بوم / شود گرز پولاد بریان موم
هر انکس که آید بر من بجنگ / شما دل مدارید از کار تنگ
دو دستش ببندم بخم کمند / اگر یار باشد سپهر بلند
شما یکسر یک بیک هم گروه / مباشید ازین نامداران ستوه
واگر برزم اندر آید زمان / بمیرم بپیزم اندرون بی گمان
ترا نام باید که ماند دراز / نماند همین کار چندین بیاز
دل اندر سرای سپنجی مبند / بس ایمن مشو در سرای گزند
وگر یار باشد روان خرد / بنیک و به بد روز را بشمرد
خداوند تاج و خداوند گنج / نه بندد دل اندر سرای سپنج
چنین داد پاسخ برستم سپاه / که فرمان تو برتر از چرخ و ماه
چنان رزم سازیم با تیغ تیز / که ماند ز ما نام تا رستخیز
دو رویه به جنگ اندر آمد سپاه / که فرمان تو بوده ابر سپاه
که باران او بود شمشیر و تیر / جهان شد بکردار دریای قیر
ز پیکان پولاد پر عقاب / یه گشت گو تیغ آفتاب
بیابانهای بیشه گرد اندرون / ستاره ملالود گفتی بخون
و کمندن گرز و گاو چهر / تو گفتی همی سنگ بارد سپهر
درخشیدن تیغ الماس گون / شده از تاریکی و باران خون
گرایدن گرزهای گران / چنان چون بود سنگ آهنگران
بکام و مغز اندرون خاک / شده غرق خفتان همه خاک خاک
چنین گفت گودرز با پیر سر / که تا من بمردی ببستم کمر
ندیدم که رزمی بود زین نشان / نه هرگز شنیدم ز گردنکشان
که از گشته گیتی بدینسان بود / یکی خوار و دیگر بر ایشان بود
بغرید شنگل به پیش سپاه / منم گفت کرد او زن رزم خواه
ببینم که آمد و بیگزی کجاست / یکی گرز خواهم همین نیزه راست
چو او از شکل برستم رسید / زلشکر نگه کرد او را بدید
چنین گفت کز گرد کار جهان / نخستم همین آشکار و نهان

داستان

که بیگانه‌ای زان بزرگ انجمن دلیری کند رزم جوید ز من
نه سقلاب ماند از ایشان نه بسند ز شمشیر هندی از ایشان نه بند

بر شنگل آمد بر او گفت که ای بدنژاد فرومایه جفت
مرا نام رستم کند زال زر تو سگزی چرا خوانی ای بدهنر

مکن گر که سگزی کنون مرگ تست کفن بیگمان جوشن و ترگ تست
همی گشت با او باوردگاه میان دو صف برکشیده سپاه

یکی نیزه زد بر گرفتش ز زین نگونسار کرد و زدش بر زمین
برو کرد گذر کرد او در نخست بشمشیر بردان زمان شیر دست

بدو حمله کردند گندآوران بزهراب داده بر او روان
گرفتند چون گورش اندر میان ربودندش از پیش تیر زبان

بیجان شنگل از دست رستم بجست زره بود و جوشن غمش را بجست
چنین گفت شنگل که این مرد نیست یکی تنی کس این را هم آورد نیست

یکی زنده پیلست بر پشت کوه مگر حمله آرید جمله گروه
به تنها کسی جنگ آن اژدها نجوید چو جوید نیابد رها

گریزان دو رخسارگان پر ز چین همی رفت تا پیش خاقان چین
بدو گفت خاقان ترا با نداد دگر بود رای و دگر بود داد

سپه را بفرمود تا هم گروه برانند یکسر بکردار کوه
سرفراز را در میان آورند شومند را سر زبان آورند

بشمشیر برد آن زمان شیر دست چپ لشکر چینیان برشکست
هر آنگه که خنجر براند ابر جنگی همه روبری لی بن آمد جنگی (?)

نه با جنگ او کوه را پای بود نه با خشم او پیل را جای بود
بدانسان گرفتند و گرد اندرش که خورشید تاریک شد بر سرش

ز بس نیزه و خنجر و گرز و تیر که شد ساخته بر پیل شیر گیر
کمان بر دو اندر نیستان شدست ز خون روی کشور نیستان شدست

یکی زخم ده نیزه کردی قلم خروشان و جوشان و دشمن و رزم (?)
دلیران ایران پس پشت اوی بکینه دل آگنده و جنگجوی

ز بس نیزه و گرز و کوپال و تیغ تو گفتی همی ژاله بارد ز میغ
بدینسان گرفتند گرد اندرش تن و دست پر بود گرد اندرش

بلند آسمان چون زمین شد ز خاک یلی گردن ورشده چاک چاک
چنین گفت لشکر همه هم گروه که از کشتگان گشت هامون چو کوه

ز چینی و سگزی و از هندوی ز سقلاب و از دهری و پهلوی
سپاه هست چندانکه دریا و کوه همی آید از جنبش آن ستوه

همه با چنین پیلتن پای نیست چو تو در جهان لشکر آرای نیست
کسی کو زند زین سخن داستان نباشد خردمند همداستان

که بر خاستی نامور صد هزار بسنده نبود با یکی سوار
بکوشند با یکدگر این و آن که اینست یکی هول کار عیان

نه برگشته دولت ازین جنگجوی نه نیز آمده مستوان پیش اوی
یکی آنکه ما را نکوهش کنند چو از رزم جایی پژوهش کنند

و دیگر که او را بجنگ آورید رهایی نیابد کس از داوری (?)
ازین کین بد آید فراسیاب ز رستم کجا یابد آرام و خواب

چنین گفت رستم با ایرانیان گزین جنگ ما را نیاید زیان
نباشد جز ایرانیان شاد کس ولی بخشش ایزد ما را بس

یکی را ز سقلاب و شنگان چین نمانم که بی بهره اند زمین (?)
که امروز پیروزی روز ماست بلند آسمان اختر افروز ماست

بر ایشان نشان کرد و گرد آورید بداریم پیش اندرون گاه دید (?)
گرایید و تنگ بز و هند دادگر (?) به پیش آور رخش رخشان هژبر

بر آن دست من کوزنالی کنم رونده را شور تابانی کنم (?)
همین دم من و پیل و این خواسته همین تخت و این تاج آراسته

سپتام ز خاقان با ایران دهم به پیروز شاه دلیران دهم
یکی ز شما سوی لشکر شوید بکوشید و با باد همبر شوید

بکوی

بگویید من چون بجنبم ز جای / شما برفرازید سنج و درای
زمین را ببر برکشید آبنوس / ز گرد سواران او آبنوس
بکوشد بکوپال و گرز گران / چو پولاد بر سنگ آهنگران
زانبوه ایشان ندارید باک / ز دریا بر اندر آرد ز خاک
بدرید صفهای سقلاب چین / نباید که بیند هوا از زمین
همه دیده بر مغفر من نهید / چو بر من فروشم دمید و دهید
وزانجایگه رفت چون پیل مست / یکی گورزه گاو پیکر بدست
خروشان سوی میمنه راه جست / ز لشکر سوی گندر آمد نخست
همه سینه پاک بر هم درید / بسی بدکنش را سر از تن برید
یکی یکی خویش کاموس بد نام گم / برفراز و بر جای گسترده کام
بیامد به پیش تهمتن بجنگ / یکی تیغ هندی گرفته بچنگ
بگیرد دو بیت چپ و رایت دست / ز رستم همین کین کاموس خواست
برستم چنین گفت کای ژنده پیل / بدینی کنون موج دریای نیل
بخواهم کنون کین کاموس خواست / کنم قد زور تو با خاک راست
چو گفتار ساوه برستم رسید / بزد رود و گرد از میان برکشید
برآورد و زد بر سرش مغفرش / نه دیدیت گفتی تنش را سرش
بیفکند و خنش از بر او براند / ز ساوه بگیتی نشانی نماند
درفش کشانی نگونسار کرد / وز و جان لشکر پر آزار کرد
نه بدتر کسی پیش او آبدار / همی خاک مغفر بر او رود بار
وزانجایگه شد سوی میسره / غنین گشته لشکر از و یکسره
کهار کهانی بد آنجایگاه / کو نیز دل با درفش سیاه
برآشفت چون ترک رستم بدید / خروشی چو شیر ژیان بر کشید
بدو گفت من کین ترکان و چین / بخواهم ز پیکری در این دشت کین
بر و تو از مهتران با منت / دل شیر و گر نگران با منت
برانگیخت اسب از میان سپاه / بیامد بر پیلتن کینه خواه
ز نزدیک چون ترک رستم بدید / و دانش تو گویی ز تن بر برید
ببر گفت پیکار زنده پیل / چو غوطیست خوردن مها نیل
کریز و بهنگام با پیر بجای / و از رزم جستن بنام و رای
گز ایران بیامد سوی قلبگاه / برو بر نظاره ز هر دو سپاه
درفش تهمتن میان گروه / لبان درخت از بر تیره کوه
همی تاخت رستم پس او چو گرد / زمین لعل گشته هوا لاجورد
یکی نیزه زد بر کمربند او / که بدرید خفتان و پیوند او
بینداخت بر سان برگ از درخت / که بر شاخ او بر زند باد سخت
نگونسار گشت آن درخت کبود / تو گفتی کهار کیلی نبود
بجو دیده کرد آنکه رستم چو کرد / چپ و رایت برخاست گرد نبرد
درفش همایون ببردند کوس / بیامد بر فراز کودرز طوس
فروس آمد از بوم ایران سپاه / چو پیروز شد گرد لشکر پناه
بنو مرد رستم کز ایران سوار / برین فر و پشتند روی هزار
هم اکنون من آن پیل و آن تخت عاج / همان یاره و طوق و آن گرز تاج
ستانم از ایشان با ایران دهم / به پیروز شاه دلیران دهم
از ایران بیامد دلاور هزار / زره دار و با گرزهٔ گاو سار
چنین گفت رستم با ایرانیان / که یکسر ببندید از کین میان
بجان و بر شاه خورشید و ماه / بخاک سیاوش بتوران شاه
که گر نامداری از ایران زمین / هزیمت ندید و ز سالار چین
نه بنده کردار در بند شاه / نهاده به سر بر ز آهن کلاه
بدالیست لشکر که او شیر خوست / بجنبش کوزن پیرین از روست
هم سوی خاقان نهادند روی / سیه واغ دل شاه دیهیم جوی
تهمتن به میغ اندرون حمله برد / عنان زاز جنبش نگاه و سپرد

همی خون بباراند بر چرخ و ماه ستاره نظاره بدان رزمگاه
ز بس گرد کز رزمگه بر دمید چنان شد که کس روی هامون ندید

ز بانگ سواران و زخم سنان نبود آنچه بیدار گشت از عنان
تو گفتی که خورشید در پرده شد زمین زیر نعل اندر آزرده شد

هوا گشته چون روی زنگی سیاه ز کشته ندیدند بر دشت راه
همه دشت پر بود و خفتان و خود نشان سپید ادیرها درود

ز گرد سواران بر باد شد زمین پر ز آواز پولاد شد
بسی نامداران بی نام و ننگ نداوند بر خیره تیرها در نگ

بر آورد از آن کوه رستم خروش تو گفتی که بر ما بر آمد بجوش
چنین گفت کین تاج و این تخت عاج همان یاره و افسر و طوق و تاج

بایران بر او را دکیخسرو است که او در جهان شهریار نو است
شما را چه کار است تا تاج و فر بدین آوین کوشش و این هنر

سه دستها سوی بند آورید سپه را همه کند آورید
فرستم به نزدیک شاه زمین نه منشور ماند نه خاقان چین

شما را ز من زندگانی بس است بدین رزمگه این گمانی بس است
وگرنه من این خاک آوردگاه بنعل ستوران برآرم بماه

بدشنام بگشاد خاقان زبان بدو گفت کای بد نژاد بدنشان
من ایران و آن شاه و آن انجمن همی زینهار است باید ز من

تو بیگزی که از هر کسی بر سری همی شاه چین باشدت لشکری
یکی تیرباران گرفتند سخت چو باد خزان بر جهد بر درخت

هوا را ببوسید پر عقاب نه بیند جهان جنگ جنگی بخواب
چو گودرز باران الماس دید ز تیمار رستم دلش بردمید

برهام گفت ای در یکی مالیت برو با یلان سواری دویست
کمانهای چاچی و تیر خدنگ نگهدار پشت تهمتن بجنگ

بگیو آن زمان گفت بر کش سپاه برین دشت ازین بیش باری مخواه
بهنگام آرام و آسایش است نه تیر از ورای و آسایش است

برو با دلیران بپوش پشت راست نگه کن که پیران و هومان کجاست
تهمتن همی پیش خاقان چین چنین بر زند آسمان بر زمین

بران دیده هرگز مباد آفرین که فرمان یکایک بر آورد کین
بر آشفت رهام همچون پلنگ بیامد به پیش تهمتن بجنگ

کمانش بیاورد صد مرد گرد بر تیره بر باران گردون سپرد
چنین گفت رستم برهام شیر که ترسم که رخش شد از کار سیر

چو او خواست کردن پیاده شوم بخون خوی اماده اده شوم
یکی لشکر است این چو مور و ملخ تو با پیل و با پیل با ما مخ

همه پاک در پیش خسرو بریم ز ترکان چین بد بیز نو بریم
وزانجا به که بر خروشید و گفت که با چین و روم اهرمن باد جفت

ایا کم شده بخت بیچارگان همه را ز جان و غمخوارگان
شما را ز رستم نبود آگهی نگر مغزتان از خرد بد تهی

که او از دو تاراندار د برد همه پیل جوید بروز نبرد
شما را بیر از رزم و پیر منست مرا هدیه جز گرز و شمشیر نیست

ز فتراک بگشاد آن کمند خم خام در گوشه زین فکند
برانگیخت رخش و برآمد خروش همی از دهانها برآمد کوس

بهر سو که خام اندر انداختی زمین از دلیران بپرداختی
نبود ش و از رزم چین آرزوی بیازو خم و خام چین در بروی

هر آنگه که او مهتری را ز زین ربودی بخم کمند از زمین
بران رزمگه بر سپهدار طوس ها بر اندر انداختی تای کوس

بهر سو که خام اندر انداختی ز هامون نشانی بگوی کوه روی
نگه کرد خاقان از آن پشت پیل زمین دید بر سان دریای نیل

یکی پیل بر پشت کوهی بلند بحلق اندر از روم بر سی کمند
همی کرگس آورد ز ابر سیاه نظاره ستاده بران مهر و ماه

یکی نامداری ز لشکر بجست
بدو گفت رو پیش آن پیل مرد
ملی شاه خلان یکی شاد چیگل
جهانی بدین گونه کرد انجمن
فرستاده اند بر سلیتن
فراری همانا ز خاقان چین
چو کاموس بر دست کشته شد
تاراج ایران نهادیت روی
ببخشم بیرش گنج و تاجش مراست
فرستاده گفت ای خداوند خشم
که داند که خود چون بود روزگار
چو بشنید رستم بر انگیخت رخش
تنی زورمند و به بازو کمند
بیامد به نزدیک پیل سپید
چو از دست رها شد کمند
پیاده بمراند تا کوه سهند
چنین بود تا بود گردان سپهر
از و شادمانی و رو تافته
وزان پس بگرز گران دست برد
زبس خسته و کشته چون جوی خون
برآمد یکی باد و ابر سیاه
نگه کرد پیران بدان کارزار
درفش بزرگان نگونسار دید
نگونسار گردان درفش سیاه
بجست از چپ لشکر و دست راست

که گفتار ایران بداند درست
بگویش که تندی مکن در نبرد
ز بیگانه لشکر تو را جست کین
برآورد ازین رزم بر خویشتن
زبان برز گفتار و دل بر شکن
ز کار گذشته مدل هیچ کین
پیر زرم چوپان همه کشته شد
چه باید کنون لابه و گفت گوی
جهان پیل و با بخت غارت سزاست
بدشت آهوی ناگرفته مبخش

چو خاقان ازان پشت پیل سپید
جغانی و چینی و شنگی دهر
یکی شهریار است افراسیاب
کسی نیست بی آز و بی نام و ننگ
بدو گفت کای مهتر نامجوی
جو او بازگردد تو بازگرد
چنین داد پاسخ که پیلان و تاج
چه داند که لشکر بجنگ منست
فرستم به نزدیک شاه زمین
همه دشت مردست پیل و سپاه

داستان

چو روز فسوس است و هنگام بند
شدان شاه چین او وران ناامید
برو شهریار اندر آمد به بند
به پیل و به تخت و تاراج و مهد
گهی بار نوشش و گهی کین مهر
به نیک و به بد کار نایافته
بزرگیش همان و همان بود خورد
یکی میر و دیگری پیر گون
نشد روشنایی ز خورشید و ماه
جهان تیره گردش کارکرد
بخاک اندرون کشتگان خوار دید
برفتند پویان تن بی راه و
بدان تا به بیند که پیران کجاست

چو خاقان چین در کمند مرا
بینداخت آن تاب داده کمند
ز پیل اندر آورد و زد بر زمین
چنین است رسم سرای فریب
یکی را برآرد بچرخ بلند
هم آنکه بیاورد خاقان چین
چنان بود در دست او روز کاه
جهان تخت تا بنده تاریک شد
بیرا باد و دشمن ندانست باز
همیشه روز دوش و خاقان چین
نشستن گرد کلباد گفت
همه پیمانه کیو تاراج کرد
چو او را ندید گشتند باز

ورا دید و ببرید از جان امید
گر کین خواند که ندارند بهر
که آتش همی بر فشاند ز آب
همی آشتی بهتر آید نه جنگ
چو زرمت بسر آمد کنون رزمجوی
که اکنون سپه را سر آمد نبرد
به نزدیک من باید و تخت عاج
شتاب سپاه اردو رنگ منست
تمامم بر و تخت و تاج و نگین
چو خاقان که با تاج و گنج است گاه
که پیروز بر گردد از کارزار
منم گفت شیراوژن تاج بخش
چه شیر زبان دست بند مرا
در آن پهلوان همگر دند
ببستند بازوی خاقان چین
گهی در فراز و گهی در نشیب
یکی را کند خوار و زار و نژند
تنی دردمند و دل پر ز کین
که شد سنگ بر مور و بر پشه راه
همانا چو شب روز تاریک شد
بیابان گزیدند و راه دراز
بدان نامداران و مردان کین
که زوبین و خنجر بیاید نهفت
در و دشت چون تیره و راج کرد
دلیران سوی رستم سرفراز

تبه گشت ایران جنگی سکار — همه رنجه و خسته از کارزار — برفشد با کام دل سوی کوه — تهمتن به پیش اندرون ماکروه

همه ترک جوشن بخون و بخاک — شده غرقه بر کبتوان جاک جاک — تن از جنگ خسته دل از رزم شاد — جهانرا چنین آیت بیداد و نهاد

پر از خون و بر یاد شبع و رکیب — زکشته نه بیند فراز و نشیب — چنین تا بشستن نه بردند دست — یک از دیگری باز نشناخت دست

پر از تن نشیبند دل شسته بود — که دشمن به بند گران بسته بود — چنین گفت رستم با یرانیان — که اکنون بباید کشم دون میان

به پیش خداوند پیروزگر — نه کوپال ماند نه هندو کمر — همه پیر بخاک سیه بر بهید — ازان پس کجا خاک برسر نهید

کزین نامداران یکی نیست کم — که اکنون دل ما شد پستی دژم — چو آگاهی آمد بشاه جهان — بمن باز گفت این بخن ناگهان

که بوبن بهید بکوه اید پست — زیران هومان سپهبد بدست — از ایران برفتیم بی رای هوش — برآمد زپیکار مغزم بجوش

زهرام و گودرز و از ریونیز — دلم خیره گشت و ثم شد — از ایران همی تاختم تیز جنگ — زمانی بجائی نکردم درنگ

چو چشم برآمد بجاگاه چین — بران نامداران مردان کین — بویژه بگاهپیل آن فرو برز — چنان یال و آن شاخ و آن سنگ سر

بدل گفتم آمد زمانم پسر — که تا من بستم بردی کمر — ازین پیش مردان و زین پیشبان — ندیدم بجائی بعبر دراز

رسیدم بدیوان مازندران — بزی تیره و کرزهای گران — زمردی نه بیچید هرگز دلم — نگفتم که از آر و بکشیم

بدین رزم تاریک شد روزمن — سیه شد دل و گیتی افسروزمن — کنون کرچه پیش یزدان پاک — بغلطیم با درد یکیک بخاک

بلند اختر و بخت گیتی فروز — مبادا که این کار کرد و نشیب — مبادا که آید چما بر بهنیب

برند آگهی زین شاه جهان — بیارآید آن نامور بارگاه — بسر بر بند خسروانی کلاه

که بر جان او آفرین باد نیز — کنون جامه رزم بیرون کشید — برآرایش آپایش افزون کشید

زمانه دمی با همی نشمرد — همان که با جام می نشرد — بدخ چرخ نامهربان نکرم

کزو لیست مردی و بخت و هنر — کنون می بسپارم تا نمیشب — بیاد بزرگان کشتم دولب

ندارم چندین بدرد و برنج — بزرگان بدو آفرین خواندند — که بی تو مباد اکلاه و نکین

همان بوم کاورد هیچون تو بر — کیی را که سلتین کتر بیت — ز کردون کردان سپهرش برست

که از جان تو شاد باد اه بهر — همه کشته بودم و برکشته زور — بتو زنده کشتیم و گیتی فروز

سیارند با طوق زرین و تاج — همه خسروانی بیاورد جام — بخستین زشاه جهان بردنام

سمیرفت آواز شادی دو میل — چو خوم شد از می دل پهلوان — برفشد شاداب رو شنروان

نهادند بر جرخ پیروزه کاه — طلایه پراکند بر کرد دشت — چو زنکی و زنکی شب اندر کذشت

بکردار یاقوت شد روی خاک — تیره برآمد زپرده سپهر — برفشد کردان لشکر زجای

که جای نیامد زیران نشان — بیاید شدن پیش آن رزمکاه — بهر پهوز پیشاد با بد سپاه

نداز پیش او پیسران تیرمرد | بجائی کجا بود دست نبرد | جهان دید برگشته و خواسته | هر سو یکی گنج آراسته
پراگنده لشکر پر از خیسته دید | بخاک اندافکنده بالسته دید | ندید ندزنده کیسی را بجای | زمین پرز نوگاه و پرده سرای
بنزدیک ریتم رسید اگهی | که شد روی کشور ز ترکان تهی | ز نابا کی و خواب ایرانیان | برآشفت بر یان سیز زیان
زبانرا مد شتام بگشاد و گفت | بدین کونه دشمن میان دو کوه | سپه چون کریزد ز ناهم کروه
طلایه بکفتم که برون کنید | در وراغ چون دشت با مون کنید | سپرد ید دشمن برنج و براه
تن ایشان غم و رنج بار آورد | چو رنج آوری گنج بار آورد | ز تخار ایران هر ایشان شوم
ازین پس تو بیران کلباد را | چو هومان و زوبین و بولاد را | تو در لشکری ریستم از کشور ی
اکر ناورید و جنک آورید | مرازین سپس کی نجنک آورید | که بر وز بر کشتم از کارزار | تبه شد همه کشته بر جایکار
برآشفت و با طوس شد چون بلنک | که این جایکه خوانیت ادیب جنک | طلایه بکه کن که از خیل کشت | مراهنک آن دوده را نام چیست
چو مرد طلایه بیابی بخواب | هم اندر زمان نیت و بایش بکوب | ازو چیز لیتان نبایش به بند | بکه کن یکی لیشت بلبند
بدینان فرسیتش بنزدیک شاه | مکر بخته کردد بدان بارکاه | زدینا و از کوهر و کنج و تاج | زدینا روان کوهر بخت و تاج
مکر تا که کردد از ایران سپاه | همه خواسته یکسره پیش خواه | برین دشت لبیار شاهان بدند | همه نامداران و کیهان بدند
زمین و زیغلاب و از هندریو | همه تا جداران کیرنده نیو | ازین هدیه شاه بایدنخیت | بس انکه مرا و ترا بهره چیت
بکستر د در هین دشت نبرد | بکرها ی زرین و بیجاده تاج | زدیبای رومی و از بخت عاج
سپهد بیامد همه کرد کرد | همه خواسته یکسره پیش خواه | برین دیبت لبیار شاهان بدند | همه نامداران کیهان بدند
زمین و زیغلاب و از هندریو | همه تا جداران کیرنده نیو | ازین هدیه شاه بایدنخیت | بس انکه مرا و ترا بهره چیت
سپهد بیامد همه کرد کرد | بکستر د در هین دشت نبرد | بکرها ی زرین و بیجاده تاج | زدیبای رومی و از بخت عاج
زیر و کمان و ز بر کیتوان | ز کوپال و ز خم هندوان | هم از جوشن و تیغ و خود و زره | سپر اپرده و خیمه و با کره
یکی کوه بد در میان دو کوه | نظاره شده کردش اندر کروه | کاکمکش سپواری کشاده بر پی | بتن زور مند و کمند آور پی
خدنکی بیند اخیته جاریر | ازاین پر بدان پر بکردی کذر | چو رستم که کرد و خیره بماند | جهان آفرین را فراوان بخواند
چنین کفت کین چرخ ناپایدار | کهی بزم سازد کهی کارزار | کهی شادمانه کهی شد رست | کهی خشمناک و کهی بت پرست
زمانه بماند نه آرام خویش | چنین بود تا بود ایام و کیش | بران بود کاموسین خاقان چین | که آتش برآرند از ایران زمین
بدین زنده پیلان و این خواسته | بدین لشکر و کنج آراسته | بکنج و با بنوه بودند شاد | زمانی ز یزدان بکردند یاد
که رنج و زمین و زمان افسرید | بسی انکار و پنهان آفرید | پسه بود هم و کنج و اباد بود | سکالش همه کار بیداد بود
کنون از بزرکان هر کشور ی | کزیده ز هر کشور مهتر ی | بدین لیست پیلان فرستیم بشاه | بکلاه همان بخت زرین و زرین

همه خوابه بر زبان منیست
یکی گنج از ایشان همی پرورد
کسی کو گنهکار و خوبین بود
بدو گفت کو در کابی ز بی نیک
فریبرز کاوس را برگزید
فرودمند باد انش و بی‌نژاد
ابا خویشتن لشکرا برد
فریبرز گفت ای هنرز بان
بفرمانش این نامه خسروی
برارنده ماه و کیوان و هور
سپهر و زمین و زمان آفرید
ازو آفرین باد بر شهریار
هماناکه شمشیرزن صد هزار
ز کشمیر تا دامن کوه هند
همه شهریاران کشور بدند
میان دو کوه از بر راغ و دشت
بر انجام این دولت دیریاز
چو منشور فرطوس خاقان چین
رای روی
زبانها برازآفرین تو باد
اباشاه پیل و هیونی هزار
همه رفت با او کو سیستن
وزانجایکه سوی لشکر کشید
برفتند ازان پس بآرام خویش
هم انگه زده بر پرده سرای

فرستم بنزد او چیزی که هست
کسی دیگر آید ازو برخورد
بکشور بماند زبونی بود
جهان تا بماند تو مانی بجای
که با شاه نزدیکی او را سزید
تو شادی و این کوهران کو شد
هیونان و این خواسته پرسپر
بمن راه را تنگ بسته میان
بعری نوشتند بر پهلوی

که بدو که بدین
ور آید رشوم تا زمان چون پلنگ
جهان را بجز بشوم پشت
تهمتن فرستاده را الحیت
چنین گفت کای مهتر نامدار
یکی یک برگیر و زاید بر و
همان افسر و باره و کنز و تاج
دبیر جهاندیده را پیش خواند
بر نامه کرد آفرین خدای

داستان

رسیدیم بفرمان میان دو کوه
کشانی و چینی و رومی سپند
نترسیدم از دولت شهریار
چهل روز بر همچنین جنگ بود
هماناکه فرسنگ باشد چهل
همه شهریاران که دادند بند
بشمشیر کاموس کردم چاک
سر او کنم افسر نیز من
چو نامه بهرا اندر آمد بداد
فریبرز کاوس شادان برفت
به بدرود کردن گرفتش کنار
نشستند با رامش و رود و می
چو خورشید با رنگ دیبا رزد
تهمتن میان تا چشم را به بست

زمانه همان ازو یاد کار
ز دشمن فزون بود در کارزار
سراپرده و پیل دیدم بهند
اباتاج و با تخت افسر بدند
ز خون لور گشته نشاید کذشت
سخن کوتم این نامه کردد دراز
که ارزان بدی زین بس بر زمین
مگر بیش کز زمین آید گروهی
سپهر چرخ گردان زمین تو باد
ازان ز رنگه برنهادند بار
بزرگان و گردان آن انجمن
چو خنجد دو زلف شب آمد بدید
گرفتند بر بر کسی کام خویش
برآمد خروشیدن کره نای

بیفزین دهد کار با آفرین
دریکی نه والا بود در دهیک
بدان انجام که باشد نشست
که با شاه کیستاح باشد بخت
هم از تخم شاهی و هم شهریار
به برنامه‌ی من بر شاه نو
همان زنده پیلان و تخت عاج
سخن هرچه بایست با او براند
کجا هست و باشد همیشه بجای
نگارند فروز و بیم جوی زور
روان خسرو را او دین آفرید
سپاه به کشور رشده هم گروه
سپاهی چین تا در پای
که این زر نگاهست یا نوبهار
تو گفتی بر ایشان جهان تنگ بود
پراکنده از خون چین زیر گل
ز پیلان گرفتم بخیم مکند
گزو بود لشکر تیره خاک
یکین سیاوش بپر انجمن
به پیروش فریبرز خسرو نژاد
به نزدیک خسرو چو آمد بگفت
بیارید آب از غم شهریار
یکی بیت رود و یکی بیت می
سپهر گرد بر پرده لاجورد
بران باره شیر رنگ بر نشست

بفرمود تا توشه برداشتند — همی راه دشوار برداشتند — بیابان گرفتند و راه دراز — بیامد چنان لشکری رزم ساز

چنین گفت باطوس کو درزوکیو — که ای نامداران گردان نیو — چنین گفت ریتم که ای متران — جهاندیده و کاردیده سران

من این بار سنگ اندر ایم بجنگ — بداندیشکار نشود کار سنگ — که دانست کین جاده کرمروسیند — سیاه آرد از چین و سقلاب چند

من اورا بفان سپست و بهش کنم — منش کور خاک سیاوش کنم — که از هند و سقلاب و سنگان چین — نخوانند ازین پس بر و آفرین

برد کوپن و از دست برخاست کرد — هوا پرز کرد و زمین پرز مرد — برفتند یکسر بکردار شیر — زمین گشت برسان کام مهتر

ازان نامداران برخاشجوی — با بر اندر آمد همین گفت کوی — دو منزل برفتند ازان رزمگاه — که از کشته بدروی کشتی سیاه

یکی پشه دیدند و آمد فرود — سپه شد ز لشکر همه دشت رود — فرود آمد انجا و بنشست شاد — بزرگان لشکرش را کرد یاد

همین بود بارش و می درست — یکی بود خرم یکی می برست — فرستاده آمد ز هر کشوری — ز هر نامداری و هر مهتری

بسی هدیه پیاز و چندان نثار — به بردند نزدیک آن نامدار — به بخشید یکسر همه سپاه — به چندین یکین از انجا یگاه

چو بگذشت ازو داستان روزچند — زکردش بیاسود و رخ بلند — وزین پس فرود برزکاوس شاه — سوی شاه ایران نمود راه

کس آمد بر شاه ایران زمین — که آمد فرود برزکاوس شاه — بدیه شد آن شاه گند آوران — ابا بوق کوپن و پیلی گران

فرود برز نزدیک خسرو رسید — زمین را ببوسید کو را بدید — بسی آفرین کرد بر بخشیار — بگفتا که ای شاه پیروزگار

سپهبلند از تو خالی مباد — جهان هم بداد تو آباد باد — که کرد خسرو بدان چیستان — هیونان و پیلان آن بسکران

عنانرا بپیچید و آمد ز راه — زیر بر گرفت از گیانی کلاه — فرود آمد و پیش یزدان پاک — بگفتا که از دردسختی رهانیده ایم

پیامگاره کرد بر من سیم — مرا ای پدر کرد با درد و غم — تو از دردسختی رهانیده ایم — یکی جان ارستم تو پیمان زمن

زمین و زمان پیش من بنده شد — جهانی بگنج من اکنده شد — سپاس از تو دارم نه از انجمن — به نزدیک آن سیمتنان برند

برفت و ز انجا که بارگشت — بدان پیل و آن بسکان برگذشت — بفرمود شان تا ببرندان برند — که با دختران روشنروان

به برزند او شاد از انجا براند — بره بر همین نام نیروان بخواند — بسی کرد آفرین بر پهلوان — کزو دید نیک و بد روزگار

بایوان شد و نامه ماسخ نوشت — یکی پاغ بزرگی درختی بکشت — بخشت آفرین کرد بر کردگار — گزو نیست پرخاش و پیوند مهر

خداوند فرمان و کردان سپهر — داستان — شب و روز را کیتی آرای کرد

بهری ازین کونه بریای کرد — یکی را یزدان بخت آفرید — غم و شادمانی یزدان پاک — گزو نیست مردی و ناپاک باک

یکی را چنین تیره بخت آفرید — که پاکیزه هادی و روشنروان — رسید آنچه گفتی بدین مارگاه — ایران و پیلان بخت کلاه

وزان پس چنین گفت کای پهلوان — از اسپان تازی و زرینه تاج — هیونان نیاره و افکند فی — زیوشیدنی هم ز اکندنی

زدیبای چینی و از بخت عاج — به پیش تو زین پس که آید برزم — نکران کیی کش پر آید ز پیش — بدین کونه پیرایه از جان خویش

همه آلت بیوز پیاز یست بزم

وزان رنج بردن بتوران سپاه
شب و روز بودن با ورد گاه
پریشده چون تو ندارد سپر
نوشیده بر دخمه شد زانوین
صد از جعد مویان زرین کمر
فرو برزرا گر زحمت در فش
چنین گفت گر جنگ افراسیاب
فرو برزرا گر بگرز و بگاه
زکاموس و منشور خاقان چین
از ایران یکی لشکر آمد بجنگ
چهل روز یکسان همین جنگ بود
بپرنجام ازین لشکر بیشمار
بخواری فکندند در بشت نیل
زکشته چنان شد که بر زرنگاه
کشانی و چینی دهری نماند
وزین روی سگسار اندر آمد سپاه
جوافراسیاب آن خبرها شنود
گزایران یکی لشکری جنگجوی
سپاهی چنان کشته و خسته شد
چه بیازیم این راه درمان کنیم
گر آنست رستم که من دیده ام
بیامد چنانم ززین برگرفت
چنین دیت بردی ازو دیده ام
به گردیت باشاه مازندران
گرانمایگان را بسنج ارا ستیه

شب و روز گیتی یک رنگ بود
بیاری نماند از در کارزار
بیه بود گرد آمده بر دو میل
گیی را نبد جای رفتن براه
که منشور رستم بخواند
به پیش اندرون رستم گیه خواه
دلش گشت بر درد پیر بزرود
بران نامداران نهاد مذرویی
دو بهره زگردان گشان تشه شد
نشاید که این دل ایشان کنم
بسی از نبرد شتن بیده ام
که گردان نماند از و در نگشت
زکارا گهان نیز نشنیده ام
زگرزش چه آمد بمان متران
چه بگسیل از جای برخاستند

زکارت چه بردم بروز و بشب
گیی را که رستم بود پهلوان
درود جهان آفرین بر گوان
بفرمود تا خلعت آراستند
پیران زا مه بدیها پاختند
فرستاده فرمود تا بازگشت
مگر کان سیر بخر یا راندی
پس آگاهی آمد با فراسیاب

داستان

زگرد سواران شد آفتاب
بزرگان و آن نامور مهتران
به بردند از ایدر بایران زمین
وزین روی پیران راه خشن
پراز خون شد دشت پیش از دو میل
گراسد زین با لجنگ آن گروه
همه موبدان ورد ازا بخواندند
بگشته شد بیت آن سپاه گران
بایران گشیدند بر بیت نیل
گرایدون که رستم بود پیش رو
یکی کودکی بود بر پیان پی
گرفتند بگسیت و بندقبای
که او بر بزرگان ایران زمین
بدرید پهلوی دیو سپید
که گر نامداری سقلاب و چین

کشاده نکردم به بیگانه لب
پیرد گر بماند همیشه جوان
زمابا د بر گیو و بر پهلوان
ستام و گمرها به پر اسیتند
یکی گنج از ایشان به پرداختند
از انجا بسوی سپهبد گذشت
بجنگ نمند تو آید یکی
که آتش بر آمد زدریای آب
سگستی بر اند بتوران زمین
که شد رخ گردنده راه سنگ
چو پیدا رنجت اندر آمد بجوان
به بستند بگسیر به بند گران
بزرگان هزاران و خاقان چین
شد با یکی نامدار انجمن
تهی شد زمین از بزرگان و میل
تو تا هون شهر کوه هم گرد کوه
زکار گذشته سخنها براند
چنان پاسازدان لشکری بگران
زمین پر زخون بود تا چند میل
بماند بروبوم بر خار و خو
که من لشکر آورده بودم بتوج
زجنگش شادم نگون بر بیاب
چه کردیت ازو بگوی دیو رکین
بگرگاه اولاد غندی و بید
بایران همی رزم جستند و کین

مهان را به یاری چرا خواندند
زرستم بوایم داری هیچ
اگر خاک ما را به پی بسپرند
ز بر مایگان شاه پاسخ شنید
در گنج بگشاد و دینار داد
فرو برز چون شد به نزدیک شاه
دل شاد با خلعت شهریار
گرفتند بر پهلوان آفرین
کجا جو شو خواهد بد از پهلوان
وز آنجا که لشکر اندر کشید
دری بود آنجا و آباد بود
همه خورد نیها ز مردم بدی
پرستندگانی که نیکو بدی
تهمتن بفرمود تا بیحزار
بدان دز درون بود یک نره گرد
چو رستم گیتی بدان گونه دید
چنین گفت کافور با سرکشان
به بیژن چنین گفت رستم زود
نشد بیژن گیو بر پیان باد
بر ایشان بیامد بدان رزمگاه
کافور گفت ای بد بد هنر
بینداخت تیغی بگرد و ار تیر
کمندی بینداخت بر پیان طوس
چنین تا ورد زیکی حمله برد
بگفتند کای مرد باز ار هوش

همین گنج خیره برافشاندند
چنین کام دشمن برآری همی
ازان کرده خویش کیفر برد
ز لشکر زبان آوران برگزید
روان زان جوان دل آهار داد
بیامد بر پهلوان سپاه
بدو اندرون تاج با گوشوار
که آباد باد از بر رستم زمین
هزمند بنیاد در شهروان

نه از لشکری ما کسی کم شدست
زنا در همه جنگ آزاده ایم
کمین کرده بندیم ازین پس میان
دلیران و گردنکشان را بخواندند
چنان شد ز گردان ایرانیان
چو او بند بدرا ابر اید کلید
ازان شادمان شد گو پیلتن
بدو جان شاه جهان شاد باد
وز آنجا که نیز لشکر براند

داستان

پری چهره هر زمان کم بدی
ببر دیدار بالا و آهو بدی
زره دار و بر گستوان سوار
که سالارشان بود باداورد
جهان در کف دیو دید
که سندان بگرد پیکان شان
که لختی عنایت بباید نمود
سخن بر تهمتن همی کرد یاد
که باد اندر آید بیکو سپاه
کنون رزم و رزم تو آمد بسیر
که آید بکر بر پل شیرگیر
بسی کرد رستم برو بر فسوس
بزرگان نبودند بیدانه خورد
برین گونه بینی پلنگینه پوش

بخواب جهان شهریار بلند
از و بیاحندی بخون بر جوشش
بدان دز فرستاد با کستهم
مر این مرد را نام کافور بود
بفرمود تا تیرباران کنند
فراوان از ایرانیان کشته شد
بر ستم بگویی که خندان کیست
گران کرد رستم زمانی رکیب
فراوان از ایرانیان کشته شد
یکی حمله آورد کافور سخت
به پیش اندر آور د رستم سر
عمودی بزد بر سرش پور زال
در دز به بستند واز باره تیز
بد رنام تو چون نزادی جگر د

نه این کشور از خون بی آدم شدست
میان تا به بستیم بگشاده ایم
نماند کسی زنده تا جاودان
ز خواب و ز آرام خوردن نماند
کمین یک یک ساخت بسته میان
فرو برز نزدیک رستم رسید
بزرگان لشکر شدند انجمن
بر و بوم ایران پس آباد باد
بیامد سپید و دو هفته بماند
یک منزلی بر یکی شهر دید
کجا نام آن شهر بیدا او بود
نبودی خور گودک مار سید
بدین گونه بدشان همین پرورش
دو گرد گرانمایه با او بهم بریک
که او را بدان سیک و دندان
بر ایشان کمین سواران بدند
ببر بر بهر بلا کشته شد
بجنبان عنان با سواری دولت
ندانیست لشکر فراز و نشیب
بسی پیر گش از جنگ برگشته شد
بران باروان خسروانی درخت
فرو ماند کافور بر خاک شخ
ابر جم بگشتش پیرو ترک یال
بر آمد خروشیدن دار و گیر
کمند افکنی با سپهر نبرد

در بیغت رنج اندرین تا زمان　　که دانندِه خوانند بیکار دستان
چو پور فریدون از ایشان براند　　ز هر گونه دانند کان را بخواند
یکی باره افکند ازین گونه شاد　　ز سنگ و ز خشت و ز چوب و ز نی
برآورد از ایشان فسون و رنج　　سالو و رنج و تهی کرد گنج
بسی رنج بردند مردان مرد　　گزین باره دز برآرند گرد
نبد کس بدینسان همین پادشا　　بدین رنج بردن نیارد بها
سلیحست بسیار و هم خوردنی　　بزیر اندرون راه آوردنی
اگر بیایان رزم و رنج آوری　　نماند بگیتی تو جز داوری
بیامد برین باره بر منجنیق　　ز افسون تو هم جاثلیق
چو بشنید رستم براندیشه شد　　دل رزم جویش بغم بسته شد
یکی روی گودرز یکروی طوس　　یکروی بد گیو با پیل کوس
یکی رزم بود آن برابر روی　　سپاه اندر آورد در چار سوی
ابا مغز پیکان همی از کفت　　بیدیا زکاری بکشید جفت
یکرو ز ریشکر زابلی　　زره دار و با خنجر کابلی
چو آمد پدر رستم کمان برگرفت　　همه دز بدو مانده اندر شگفت
هر آنکس که از باره سر بر زدی　　زمانه مرا ورا بسر بر زدی
ن باره زان بس بکندی گرفت　　ز دیوار مردم فکندن گرفت
سیتو نهانهاد ندکرد اندر سرش　　سالو و خط سپاه از برش
چو نیمی ز دیوار درکنده شد　　بچوب اندر آتش برافکنده شد
فرود آمد آن باره نور گرد　　ز هر سو سپاه اندر آمد بگرد
بفرمود رستم که جنگ آورید　　کمانها و تیر خدنگ آورید
کوان از پی گنج و فرزند خویش　　همان از پی بوم و پیوند خویش
همه پیر بداوند یکسر بیاد　　کرای ترا انکو ز باد در نژاد
دلیران پیاده شدند از نهان　　ببرها گرفتند تیر و کمان
برفتند با تیره داران بهم　　به پیش اندرون بیژن و گستهم
چو از باره شهر برون شدند　　گریزانه دیگر بهامون شدند
در دز به نیست از آن جنگجوی　　تاراج و کشتن نهادند روی
از ایشان بکشتند بهر تیغ تیز　　دگر بهره بردند گردان اسیر
بسی زر و سیم گرانمایه چیز　　ستور و غلام و پرستنده نیز
تهمتن بیامد برون نشست　　به پیش جهاندار آمد بتخت
ز پیروز گشتن نیایش گرفت　　جهان آفرین را ستایش گرفت
با ایرانیان گفت با کردگار　　نباید نهان بر تر از آشکار
به پیروزی اندر ستایش کنند　　بدان نیکویها فزایش کنند
بزرگان پیش جهان آفرین　　نهادند یکرویه سر بر زمین
چو از پاک یزدان پرداختند　　بران آفرین پیاخستند
که هرکس که چون تو نباشد بجنگ　　نشستن بیامد مرا و را بجنگ
ز پیل و از جنگ ور دیده شیر　　زمانی نیاسی ز پیکار سیر
تهمتن چنین گفت کین زور و فر　　یکی خلعت باشد از و او کر
شما یکسر بهره دارید از هنر　　نه جایی که لیست از جهان آفرین
بفرمود تا گیو را ده هزار　　شتروار بر بستوان در سواد
شود تار زان تا شهر جستن　　نماند که ترکان شود انجمن
چو نمود شب جعد زلف سیاه　　از اندیشه خمیده شد پشت شاه
نشد گیو با آن سواران جنگ　　سه روز اندرین ماختن شد درنگ
بدانگه که خورشید بنمود تاج　　برآمد نشست از بر تخت عاج
ز توران بیامد بر فراز گیو　　چو گستهم رهام و شیدوش و نیو
ابا بیژن و گیو برخاستند　　یکی آفرین نو از انبسیشد
چنین گفت گودرز بیر فراز　　که ای نامور بهر پالک باز
نشاید دلی آفرین تو لب　　کتام ازین پس بروز و شب
همیشه بزی شاد و روشن روان　　مدامت فزون برو دولت جوان
بدو بر بد روز یکسر بسیر　　مبادا که این دولت آید بسیر

همه پنداری و نیک اختری
خداوند کیتی پناه تو باد
یکی از پس لشکر بدید
پتاره بدان جنگ نظاره بود
وزوشان بدیم اندرین ازدها
نکافات این را ز یزدان کنند
مرا پشت آزادگان هست پر
جارم سوی جنگ افراسیاب
همه نامداران بکفتار او ی
چو برزد سر از کوه سر آفتاب
دلش زان سخن پر ز تیمار گشت
چنین گفت لشکر با فراسیاب
سیلحست بسیار مردان گنج
سخنهای کوتاه ازو شد دراز
نه گنجور و آباد ماند نه تخت
ز بهر و بر و بوم و پیوند خویش
چو بشنید افراسیاب این سخن
تمام که گنجور و از تخت خویش
سره نام نه پرخاشجویی
بفرمود تا لشکر آراستند
یکی شیر دل بود و فرغار نام
هم اکنون برو سوی ایران سپاه
وزان نامداران پرخاشجوی
سلیح آور و نیزه دار و سوار
غمین شد دل مرد پرخاشجوی

برهنران جهان پیروز پی
زمان و زمین هیچ خواه تو باد
نه از موبدان پیر خورده شنید
که از لشکر ازدهک بچاره بود
کمند تو آورد مار ار ها
که جز تو همی ز رخندان کنند
دل روشنم بر زبانم گواست

توکوی که یزدان شمار اسپرد
بکیتی کرد و راید ر پسی
توی پشت ایران و تاج سران
تهمتن بر ایشان کرفت آفرین
وزین بس چنین گفت کاندر سپه

پیه را ندریتم چو دریای آب
همه بر نیان بر منش خار گشت
که چندین بیر از جنگ ریتم شتاب
دل از کار دشمن چه داری بسیج
تو با لشکرت رزم او را بساز
نه ایران بوم و نه شاخ و درخت
زن و کودک و خویش فرزند خویش
فراسش شد ش آن نبرد کهن
شود او بدآرام از تخت خویش
بشمیر بنشانم این کهکوی
بکفتار از جای برخاستند
مغض دید جسته چندین زدام
نکه کن بدان ریستم رز نخواه
نکه کن که چندند و بر چند روی
ز هر مرد چندیت یکیک نثار
به پیکانکان نیز نبود روی

پس آگاهی آمد با فراسیاب
بدل کفت پیکار او کار نیست
توانی که از خاک آورد کاه
جهان دان که او یکسر از آهنست
مرا ور ا ازین آور نخاک
نکه کن بدین لشکری نامدار
همه پیر سر تن بکشتن دهیم
چنین داد پاسخ که بن بیار خلید
بیر زابلی را بروز نبرد
بر و پرکیان آفرین خواندند
سیهبد بسی جنکها دیده بود
ز پیکانکان جای بر دخت کرد
پیوارش نکه کن که چندیت و چون
ز کردان پهلو منش چند مرد
چو فرخار شنید و آمد براه
فرستاده فرزند را پیش خواند

هم از دیکران نام مردی به برد
جهاندیده آرام و پرخاش کین
ز مردان و ایران و از کنج تخت
ندید جز راه در ما یکی
پیر فراز و ما پیش تو کهتران
که ایاد باد ابکردان زمین
بیاشیم شادان و کیتی فروز
برانیم و آتش بر اریم ز آب
به بزم و بخوردن نهاد ند روی
که بوم و بر از شد خواب
سیاهیت بسیار و پیلان مست
همی جوشش خون اندر آری بجاه
اکر چه دلیریت هم یکتن یکست
وزان پس ز شاه و ز ایران سپاه
جوانان شایسته کارزار
از ان که کیتی بدشمن دهیم
به پیش اورم چون شود کار سخت
بخنک دژ اندر آرم بکرد
پیر فراز را پیوی کین او فکند
ز هر کار بهری پسندیده بود
بفرغار کفت ای کرانمایه مرد
که دارند ازین بوم بار هیون
که او رد بیازند روز نبرد
بکار اکنی شد به ایران سپاه
بسی راز سر بسته با او بلند

داستان

شنیده چنین گفت کای پرخرد سپاه تو تیمار تو کی خورد
چنین داد که لشکر بیشمار که آمد بدین مرز چندین سوار
سپهدارشان رستم شیردل که از خاک پا زو بشد تیره گل
چو کاموس و گرگوی و خاقان چین کهار و چو منشور با آفرین
دگر کند رو شنکل و شاه هند سپاهی ز کشمیر تا رود سند
به نیروی ای رستم شیرگیر بگشتند و بعضی ببردند اسیر
چهل روز با لشکر اندر نبود کمی تیره که خنجر تیز بود
بر انجام رستم بخم کمند ز پیل اندر آورد و کردش ببند
سواران گردان هر کشوری ز هر سو که بد از دلیران سری
سلیح همه نامی اسبان تاج با ایران فرستاد با تخت عاج
چنین کشور آمد بدین زین نشان همان نامداران گردنکشان
کنون هرچه گنجست تاج و کمر همان طوق زرین زرین سپر
فرستم همه سوی ال... بود به هنگام بادست و پای برود
مرا پایه از رستم تیزچنگ تن آسایی که باشد بکام نهنگ
بمردم نماند بروز نبرد نه پیچد ز بیم و نه نالد بدرد
ز نیزه شر... ازو تیغ اگر گرز بارد برو برز میغ
تو گویی که از ... منیست نه مردم نژادست آهرمنست
سلیحست خندان بروز کین که سیر آمد از بار پشت زمین
زره دارد و جوشن و خود و تیر بغرمود کردار بارنده ابر
همک اوزنده بر بغرمود کردار بارنده ابر
یکی کوه زیرش بکردار باد تو گویی که از ابر دارد نژاد
یکی آهوان دارد و هول شیر بدریا چو شیر و بجنگی دلیر
مرا با سواران بسی جنگ بود یکی جوشنش پیش ز بهم پلنگ
سلیحم نیامد بدو کرد کار بسی آزمودم بروز نبرد
چو او حمله آرد بآورد گاه که نه کار پیچیده بر سپاه
یکی رخش دارد دمان هیون که دشمن بگرد داز و بیرنگون
همانا که یزدان نیا بر جگر تمامی بگردیدایچ عده نیز
نه ایران بود نیزه تشر یار سر آید مگر بر من این کارزار
چو پیران و هومان و خورشید و ورد چو کلباد و نستیهن شیرمرد
گسسته سلیح و شکسته ولند ز بیم و ز غم و هر زمان بنکید
بجوشان و بنواز دل شیر کن بر دشمنان لشکر انگیز کن
کنون آزمودن یکی کارزار بسازیم تا چون بود روزگار
چو هومان و پیران مردان کار به مصرع غلط کردم ای نامدار
گرایدو که یزدان بود یارمند بگردد به بالیست چرخ بلند
شوم تا بدان روی دریا چین بدو مانم این مرز توران زمین
بدو بیژه گفت ای فروسند شاه انوشه بدی تا بود چرخ و ماه
ترا فور زیست و مردانگی ترا داد و بخت فرزانگی
نبایدت اندر آموز کار نگه کن بدین گردش روزگار
ز شاهان گیتی گزیده تویی جهاندیده و کار دیده تویی
بجان پیر شاه توران سپاه بخورشید ماه و به تخت و کلاه
که از کار کاموس خاقان چین دلم گشت پر خون و سر پر ز کین
سوی گنگ باید کشیدن سپاه نباید سوی رزم کردن نگاه
ز چین وز خاقان به خواهشتن وزان سوی کینه آراستن
جو این گفته شد رفت زین جایگاه پر از درد کینه دل پر ز تاب
شب آمد بکشاد چشم دژم ز غم پشت ماه اندر آمد بخم
جهان گشت بر سان مشک سیاه چو فغفار برگشت از ایران سپاه
بیامد بنزدیک افراسیاب شب تیره هنگام آرام و خواب
چنین گفت کز بارگاه بلند بر فتم بر رستم دیوبند
سراپرده بزدیدم بزرگ سپاهی بکردار درنده گرگ
یکی اژدها فش درفشی بپای تو گفتی همی اندر آمد ز جای

از دهر

فروهشته از گوهر زین لگام   بفتراک بر حلقهٔ خم خام
سپهدار چون گیو گودرز و طوس   فروبرز و شیدوش و گرگین و بیوس
گرانه طلالیت با گستهم   که با بیژن و گیو باشد بهم
غمی شد ز گفتار فرخاره شاه   کبس آمد بر پهلوان سپاه
بیامد سپهدار پیران چو گرد   بزرگان و شیران روز نبرد
ز گفتار فرخاره چیزی نگفت   که تا کیست با او بپیکار جفت
بدو گفت پیران که ما را بجنگ   چه چاره است در جستن نام و ننگ
ز بهر بر و بوم فرزند خویش   بگوئیم از بهر پیوند خویش
چو پاسخ چنین یافت افراسیاب   گرفت اندرون جنگ جستن شتاب
به پیران بفرمود تا با سپاه   بیامد بر رستم کینه خواه
ز میش سپهدار بیرون شدند   جهان رزم را سوی هامون شدند
خروش آمد از دست و آوای کوس   جهان شد ز گرد سواران آبنوس
نبود چندان که گفتی جهان   همیگرد و از گرد اسپان نهان
تبیره زنان نعره برداشتند   همه پیل بر پیل بکد اشتند
ز ایوان بدشت آمد افراسیاب   همیکرد بر جنگ جستن شتاب
به پیران بگفت آنچه بایست گفت   ز دشت اندر آمد بسوی نشیب

داستان نامه نوشتن افراسیاب به پولادوند

دبیر جهاندیده را خواند و گفت   که راز بزرگان نباید نهفت
یکی نامه کن نزد پولادوند   بیارای از رای بگشاد بند
بشنیده بگفتش که چندین بایست   از ایدر برو با سواری دویست
نخست آفرین کن بدادار پاک   کز و نیست نیرو همه زو هلاک
خداوند کیوان و گردان سپهر   خداوند ناهید و رخشنده مهر
وزو آفرین کن بدان نیومند   یه دار و فرخنده پولادوند
بگویش که ما را چه آمد به پیش   ازین نامور رستم تیره کیش
وزین نامور بدهنر مهتران   چو طوس و چو گودرز کشواد و آن
ز کار سپهر و بگویش همه   خداوند آغز شاه رمه
بیاوردم او را چنان ارجمند   که از باد نامد بر او بر گزند
اگر یار مندیت چرخ بلند   بیاید بدین مرز پولادوند
بسی لشکر از روم و سقلاب و چین   بکوهسار و ایران شد اندر زمین
بسی بوم بر ما که ویران شدند   همه از دلیران ایران شدند
سپاهی برابر بکردند اسیر   بکردند توران چو دریای قیر
که ایشان همین پهلوانش دو کرد   ز لشکر فراوان مردند گرد
سپاه هست بر سان کوه روان   سپهدارشان رستم پهلوان
سپهبد چو رستم سپیکش چو طوس   با براندر آورد آوای کوس
چو رستم بدست تو گردد تباه   نیابد بجز اندرین مرز راه
همه رنج این مرز زولیت و بس   تو باش اندرین کار فریادرس
گر او را بدست تو آید زمان   شود رام روی زمین بیگمان
من از پادشاهی آباد خویش   نه برگیرم از گنج یک رنج بیش
دگر تخت و دیهیم گنج آن تست   که امروز پیکار رنج آن تست
نهادند نامه بر مهر شاه   چو بر زد سر از برج خرچنگ ماه
اگر نیست شیده ز میش پدر   فرستاد او بود و تیمار بر
بکردار آتش زیم گزند   بیامد به نزدیک پولادوند
برو آفرین کرد و نامه بداد   همه کار رستم بر او کرد کرد
که رستم بیامد ز ایران بجنگ   سیاه هر بر زبان و ملنگ
بتورانیان کرد کاری بزرگ   که هر کس بکرد آنچنان سترگ
ببند اندر آورد کاموس را   بزرگان چو منشور و طوس را
به خم کمند وی از پشت زین   ببند اندر آورد خاقان چین
ایران سپاه و پیلان همه   فرستاد کر با یاران همه
کنون کرد آهنگ زین اوکند   در آورد او را بخم کمند

تبه گردان کاخ توز تیر
یکی پادشه بود پولادوند
ابا لشکری گشن و مردان جنگ
بدیشان بگفت آنچه در نامه بود
سپاه انجمن کرد بر سان دیو
فرود آمد از کوه بگذشت آب
ببر در گرفتش جهاندیده مرد
فراوان با یوان خبر شدند
ز خون سیاوش که بر دیت او
بگفت انکه این تخم ازکشت
بیابان ببردی و راه دراز
بیابان عذاب
ببرید پهلوی دیو سپید
ش و جان من پیش رانی تو باد
تو لشکر بران حال با لشکرش
ازو شاد شد جان افراسیاب
که من بر فریدون ضحاک جسم
من از اوی پلی را بشمشیر تیز
چو خورشید بنمود تابان درفش
تبیره برآمد ز درگاه شاه
برفتند لشکر چو باد و مان
بیامد بنزدیک ایرانیان
تهمتن بپوشید ببر بیان
ازان پس غمگین گشت پولادوند
کمر بند بگرفت او را ز زین

زابرش درآورد بکبر زریر
رسیده سرش تا بچرخ بلند
سپاهش پلنگ و بجد نهنگ
جهانگیر و بر پایه خود کام بود
برآمد ز گردان لشکر غریو
بیامد بنزدیک افراسیاب
ز کار گذشته بسی یاد کرد
برای و باندیشه نو شدند
چو آمد بر خاش و از گفتگوی
که او را پلنگینه بر اهنیت
کنون چاره کار ما را بساز
که در جنگ چندین نباید شتاب
بجایگاه او لاو غندی و سپید
همیشه خور و خواب من تو باد
بانبوه تا خیر کرد دبرسش
ی روشن آورده جنگ و رباب
خور و خواب و آرام کردم وزم
برآورد که برکنم ریز ریز

چو بشنید پولادوند این سخن
بدان کوه چین اندرون جای او
کنار تنگ و از جنگ او را بخواند
بفرمود تا کوس بیرون برند
درفش از پس پیش پولادوند
تبیره برآمد ز درگاه شاه
بگفتش که تا ترکان کیست
سخن راند هر گونه افراسیاب
ز خاقان و کاموس منشور کرد
نباید سلیح برو کار گر
براندیشه شد جان پولادوند
گرانمیت ریم که ما زندران
مرا نیت با پای با جنگ او
من اندیشه او را با آرم بجنگ
مگر چاره بیابم اگر نی بدست
بداند که شد سست پولادوند
برهمن بترسید ز آواز من
چو ریتم بمنیم چه بکمشت خاک

جنگ پولادوند با مهتران ایران

ببر بر ز کینه دمان و دوان
برآمد یکی باد از میان
نشست از بر زنده پیل ژیان
غی زورمند و به بازو کمند
برآورد حالی بزد بر زمین

به پیش سپه بود پولادوند
چو صف برکشیدند هر دو سپاه
برانگیخت و از میمنه حمله برد
برآویخت با طوس چون بلیت
به پیکار او گیو چون بنگرید

ازان نامه بردار مرد کهن
بنود اندر آن مرز همتای او
ز هر گونه داستانها براند
بپرسید و او بهامون بدند
سپهدار با ترکش و با کمند
پذیره شدندش برآمد سپاه
سر انجام و درمان این کار چیست
ز کار درنگ و ز بهر شتاب
گذشته سخنها همه برشمرد
بران سروان خود حسی سپر
که این بند را چون گشود کار بند
تبه کرد و بستد بگرز گران
بیازم به گردن آهنگ او
بگردش بگردم بسان پلنگ
بر و بال و ران شاید شکست
چنین گفت انگه ببانگ بلند
وزین لشکر گردن افراز من
ز نخچیر و گیو و طوس جباک
مصعف شدان بر بنان نقش
با بر اندر آمد خروش سپاه
غی زورمند و به بازو کمند
هوا شد بنفش و زمین شد سیاه
ز ترکان ببند اختیار کرد
کمندی بیاز رد غودی بدست
بر طوس نوذر بکوشش ندید

آن

کمند

کمندی بینداخت پولادوند / سر گیو را اندر آمد به بند
ملکه کرد رهام و بیژن براه / بدان زور و آن گرز و آن دستگاه

برفتند با دشت پولادوند / به بند کمربند هر دو نجم کمند
بزد دست بسیار پولاد هوش / برانگیخت اسپ و بر آمد خروش

دو گرد دلیر گرانمایه را / سرفراز شیر گران مایه را
بخاک اندر آورد و پیر دو خوار / نظاره بر آن دشت چندان سوار

بر آمد بر اختر کاویان / بخنجر بدو همه گردش میان
خروشی بر آمد ز ایران سپاه / نماند آنچه کرد اندران رزمگاه

بر آورد که بر سواری نماند / ز گردن کشان نامداری نماند
که بفکند بر خاک پولادوند / بگرز و بخنجر به تیر و کمند

وزان پس خروشیدن ناله خاست / ز قلب چپ و لشکر و دست راست
ازین رزمگه سر بسر ماتمست / برین کار زیاد دیس رستمست

کمانی چنان برد گودرز پیر / ز رهام و از بیژن شیرگیر
کجا کم شدست هر دو پیر / بنالید و با [illegible] داور دادگر

که چندین پسر تیره بسر داشتم / همه سر ز خورشید بگذاشتم
برزم اندرون پیش من کشته شد / جهان اختر و روز من گشته شد

جوانان من کشته بر بسیر / فراترم باد از کلاه و کمر
کمربر کشا دو کله بر گرفت / خروشیدن و ناله اندر گرفت

چو بشنید رستم دلم گشت سخت / نگر دید بر سان شاخ درخت
پیاده به نزدیک پولادوند / نگه زید کو دید کوهی بلند

چو او به ترسید از ترس شیر
سپاهش همه یکسر خسته بود / وزان روی برخاش پیوسته بود

بدل گفت کین روز ما تیره گشت / سر نامداران همه خیره گشت
همانا که برگشت بر کار ما / غنوده شد آن بخت بیدار ما

یکی آنکه امروز من کار هلم / سر از خواب دوشینه می بگسلم
دگر آنکه این دو نابسا ز کار / ببینی کنون گردش روزگار

چنین گفت کای کردگار جهان / همی ریز تر از انگار رو نمان
من یازده روز لشکر شکن / همی دیو لشکر شکن بر شکن

مرا خشم اگر خیره گشتی بجنگ / بجستی زدند ازان نام ننگ
گرانمایگان بر آمد ز دیوان غریو / ز پیران و هومان و آنجا دیو

بر او بخت با دیو پولادوند

جنگ پولادوند با رستم زال

بینداخت آن تاب داده کمند

بدزدید یال آن سر آورده سوار / بترسید و بر آمد از روزگار

چو نامد کمند تهمتن صواب / برون کرد پیران کمند سیاب
پیاده شده گیو رهام و طوس / چو پیران که بر شیر گردی فسوس

تنه گشت اسپ بزرگان تیر / پیاده بر آویخته خیره خیر
بدو گفت پولادوندی دلیر / جهان دیده و نامبردار شیر

نگه کن کنون جنگ و لهنگ من / مکند و دل تیر وش جنگ من
که بگریزد از پیش من زنده پیل / ببینی کنون موج دریای نیل

ازین بیش خامت نیابی نشان / ز از نامداران و گردنکشان
نبینی ازین پس من را بخواب / سپاهت بیارم افراسیاب

چنین گفت رستم به پولادوند / که چندیت ازین تخم بندد چند
ز جنگ آوران بر کو نامیاد / چو باشد و به پیکان سیره باد

چو بگریزد از پیش تو زنده پیل / ببینی کنون موج دریای نیل
تو گر چه دلیری و ده سرکشی / به شاهی نه گرشاسپ گرد نکشی

چو بشنید پولادوند این سخن / پیاد اندش گفتهای کهن
که هر گونه بیداد جوید نبرد / جگر خسته باز آید و روی زرد

گر از دشمنت بد رسید بار دو بیست / بدو نیک را داد و دادن نکوست
همان رستمست آنکه مازندران / شب تیره بست بگرز گران

بدو گفت رستم که رزم آزمای — چه باشیم بر خیره چندین بپای
بگشتند از دست برخاس گرد — دو شیر ژیان و دو پیل نبرد
عمودی بزد بر سرش پیلتن — که بشنید آواز از آن انجمن
جهان تیره شد چشم پولادوند — که دستش عنان را نبد کاربند
بپیچید از آن درد بر دست راست — چنین گفت کین روز روز بلاست
تهمتن بدان بد که مغز سرش — بدو کوفت پرون چکید بر برش
چو پولادوند از بر زین بماند — تهمتن جهان آفرین را بخواند
که ای برتر از گردش روزگار — جهاندار و دارنده پروردگار
کزین گردش جنگ من داد نیست — روانم بدان گیتی آباد نیست
روا دارم ار دیو پولادوند — روان مرا بر گشاید ز بند
ور افراسیاب ایچ بیداد کرد — تو بستان تن من تو از زوهر
که گر من شوم کشته بر دست اوی — بر ایران نماند یکی تاجوی
نه مرز کشاورز و نه بیشه ور — نه خاک و نه خشت و نه بوم و نه بر
چنین گفت از آن پس که پولادوند — که از گرزداران بدیدی گزند
بدو دست تا بدسگالان سپاه — پیاده شو ای دیو زنهار خواه
دگر باره هر دو بجنگ آمدند — هم از کینه و نام و ننگ آمدند
چو با هر سلیح بگشتند بخت — ببرند هر دو از آن تیره بخت
جهان پاسخ آورد پولادوند — کزین گرز نامد بما بر گزند
بدینسان همین دو گو جنگجوی — در آنجا هم اندر آورد روی
یکی خنجر آورد پولادوند — ز الماس پیازند باریک و بند
به بریان برهنه کارگر — پر از خون شده دیو از خون جگر
چو تیغش نیامد به رستم کار — بر آشفت و زخم ناسازکار
چنین گفت پولاد از آن یال سفت — بر آشفت و با رستم زال گفت
که ای مردی سرهنگان جنگ — ابا جوشن و مغفر تیره رنگ
بپیچید از دو دیگر و جهان — که تا من دگر باشم این زمان
چنین گفت رستم که این ایمنیت — ره آب گردان این خوی نیست
بگردانیم این آلت کارزار — تو آری که داری هم ایدون مزار
بگشتند بار دگر هر دوان — گرانمایه پولاد با پهلوان
نیاید سلیح گوان را دگر — به بر بخشان پولاد و بر
بدو گفت پولاد جنگی نبرد — بکشتی پدید آید از مرد مرد
گرت رای باشد چو شیر ژیان — بکشتی ببندیم هر دو میان
بکشتی بگیریم با یکدگر — بگیریم هر دو دوال کمر
بدان تا که را بد بهر روزگار — که پیروز بر گردد از کارزار
بدو گفت کای دیو ناسازگار — بر خشم دلیرانه پایدار
همی همچو روباه بنداوری — به سود دست هم بر ببند آوریت
بکشتی همین بند و افسون کنی — که چرم از پیال بیرون کنی
که گفتیست که من مرد کشتی نیم — چو کشتی بیاریم گرفتن کنیم
بگفت و فرود آمد از پشت رخش — رخ دیو از بیم او گشته بخش
نهادند هر دو سخن — یکی بخت بماناد افکند بن
که یاری نباید کس از هر دو روی — بجنگ دلیران بر خاسته بوی
وزان زابلیان هر دو آمدند — زمانی بیابود دم برزدند
بکشتی گرفتند نهادند سر — دو گرد سرافراز و دو کینه ور
بیجان به از هر دو روی سپاه — بیاری بیارد کسی کینه خواه
میان سپه بیم و نیرنگ بود — ستاره نظاره بران جنگ بود
چو پولادوند تهمتن بهم — بر آویختند آن دو شیر دژم
همین دست بسودند با یکدگر — گرفتند دو جنگی دوال کمر
چو شیده بر و یال رستم بدید — یکی باد سرد از جگر برکشید
پدر را چنین گفت کان زورمند — که خوانی ورا رستم دیوبند
هم اکنون بدین زور و این دست برد — بخاک اندر آرد سر دیو گرد
نه بینی ز گردان ما جز گریز — مکن خیره با پاسخ گردان ستیز

بیل

بجنبی گو

چنین گفت با شیده افراسیاب   که شد مغز من زین سخن پر ز تاب
بروتا ببینی که پولادوند   بگیتی همین چون کند دست بند

بترکی در آموز و راهش نمای   بگو پیلتن را و آور ز جای
بگویش که چون او نیز آوری   بشمشیر کین زین سخن داوری

چنین گفت شیده که پیمان من   نه این بود با او به پیش سپاه
چو پیمان شکن باشی تیز مغز   نباید ز پیکار تو کار نغز

تو این آب روشن مگردان سیاه   که پیمان شکن خواند عیب خواه
بدشنام بگشاد خسرو زبان   برآشفت و شد با سپر بدگمان

بدو گفت اگر دیو پولادوند   ازین مرد بدخواه یابد گزند
نماند برین رزمگه زنده کس   ز راه هنرها نمانیست و بس

عنان برگرایید و آمد چو شیر   برآورد که رفت گرد دلیر
نگه کرد پیکار دو پیل مست   خروشان چو رعد و گشاده دو دست

به پولاد گفت ای پر از نیز شر   بکشتی چو آری مرا اوراز بر
بنخچیرگه گاه او برشکافت   هر باید از کارکردن ملاف

نگه کرد گیو اندر افراسیاب   بدین خیره گفتار چندین شتاب
برانگیخت اسپ و بیامد دمان   چو بشکست پیمان همین بدگمان

برستم چنین گفت کای نیکخوی   چه فرمایدی گفت ایران را بگوی
نگه کن بپیمان افراسیاب   جو جوی ملاد بدو جایی ساب

نیاید همی زال پیروز دش   بکشتی همی جست آمورد دش
چو بشنید گفتار او رزمه شیر   چنین داد پاسخ بگرد دلیر

چنین گفت رستم که جنگی منم   بکشتی گرفتن در یکی منم
جوانان نشاییم باید همی   چنین دل بدو نیم باید همی

من اکنون بر و یال پولادوند   بخاک اندر آرم ز ابر بلند
اگر هستان جنگ و نیروی دست   دل بی‌خبر انباید شکست

گر این جادوی بی‌خرد   نه پیمان یزدان همین بگذرد
نشاید ز پیمان شکستن چیاک   که او ریخت بر تارک خویش خاک

چنین خود ببند عهد پیشینگان   چنین گفت نیک نژاد او نهان
اگر زانکه پیمان شکستن رواست   ز پیمان بگشتن نه آیین ما است

چو عهدی بکردی بخود بایست   نباید بدین کار بر جنگ جست
چو چاره نباشد سپهدار گاه   نباید سپیدن آوردگاه

بگفت و بیازید چون شیر چنگ   گرفت آن بر و یال جنگی نهنگ
بگردن برآورد و زد بر زمین   همیدون اندر گردکار ازین

دل پهلوان شد از آن شادمان   از افتادن آنچنان پهلوان
خروشی برآمد ز ابر سیاه   تیره زنان برگرفتند راه

خروشی برآمد ز آوردگاه   همی گفت با یکدگر موی سیاه
که پولادوند بی‌جان شده   بر آن خاک چون مار پیچان شده

گر او را نماندست جان در تن   دریغا چنان مرد با گزه هش
همی کرد رستم بهر سو نگاه   وزین سوی و زان سوی آوردگاه

با بر اندر آورد تیره گره بای   خروشیدن تیغ هندی در آب
گمان برد رستم که پولادوند   ندارد دو دست و آن پای بند

همی استخوان در تنش بگسلد   رخ آن شده رایت چون شنبلید
برخش دلیر اندر آورد پای   بماند آن تن اژدها را بجای

چو میش هف آمد بل تیر گر   که گرد پولاد بر سان سر
گریزان نشد نزد افراسیاب   دلش پر ز خون و رخش پر ز تاب

همه خود در شده استخوان   چنان خسته از بیم رستم روان
نشد خفت آواز بر تیره خاک   شده هوش و گویی که گشته هلاک

نهفتن چو پولاد را زنده دید   همه دشت لشکر پراکنده دید
دلش تنگ‌تر گشت و لشکر براند   جهاندیده گودرز را پیش خواند

داستان

بفرمود تا تیرباران کنند   کمانها چو ابر بهاران کنند

زنگ آید بیت بزن چو بکایت گیو
تو کوهی که آتش بر او برفروخت
بلشکر همین گفت پولادوند
سپه را به پیش اندر افکند رفت
بگفتم که با رستم نیز دست
جهانشی که با تو کسی در نشاند
به پیش اندرون رستم شیرگیر
چو مردم نماند از نمود و دیو
بباید شدن تا به دریای چین
سپهبد چنان کرد کو رای دید
سپاه اندر آمد به پیش سپاه
بکوشید و بتمیر و کرزا و ریل
سپه یکسره نوره بر داشتند
بودند یک بهره زنهار خواه
چنین گفت رستم که کس را نشست
همه خانه زهر بیرون کنید
زمانی چو اهرمن آمد بجنگ
بخور الخمر داری وانده مخور
بجست اندر آن دشت چیزی که بود
وزان بهره خویشتن بر گرفت
نشان خواست از شاه توران و شاه
ستر یافت چندی و چندین کله
خروش آمده ناله کادم
سوی شهر ایران نهادند روی
پس آگاهی آمد ز رستم نشان

جهان از الحمر همین سو کشیدند
که بی بخت و بی گنج با نام بلند
ز رستم همین بند حالش بگفت
نشاید بدین مرز ایمن نشست
شد دیو پولاد لشکر براند
زمین شد ز خاک و هوا از برش
بجنگ و به پیکار چندین خبر تو
گراید و تنگ گنجی خود اندر زمین
همه دست ازان رزم کوتاه دید
زمین گشت بریان بر سپاه
هزاران بالای برز اورید
بپرده از آن بکده اشتشند
گریزان برفتند بهری براه
که زهر زمان بهره دیگر بیت
همه خوب کاری بافزون کشند
زمانی عروسی ز از نوی بنگ
که گیتی سپنجست بر ما گذر
ز زرین و از گوهر نابسود
همین قیر از مشک عنبر گرفت
ز هر سو بخشیدی را دوراه
گران بار کی شیبه بی کله

همه لشکری را بیاراستند
مرا پیر جمشید او باد یاد
چنین گفت پیران که افراسیاب
ز خوانی جوانی که شد با تو برد
همانا که ایرانیان صد هزار
ز دریا و از دشت هامون و کوه
چو رستم بیامد بر جای نشست
درفشش بماند و از آنجا برفت
تهمتن با آواز گفت آن زمان
پلنگ آنکه جمشید زکس خواستش
چنان بد در آن دشت آوردگاه
زهر بی ستان برو برگشته حال
زمین که هر بار زهر آورد
چه بندی دل اندر سرای سپنج
بی آزاری و جام می برگزین
بکن تا توانی بکس بر ستم
سرا پرده بستاد نزدیک شاه
بخشند دیگر همه بر سپاه
نشانی نداند بر چنگ اسب
ز توران زمین بر نهاد و برفت

جهانجوی با نام گردان نیو
بباید سلیحش بر آراستند
چو اگر دیا بد همین رزم یاد
که شد روی کشور ز دریا آب
بجستی همین دل زبیکار کین
فزونیست در گنبوان و سوار
سپاه اندر آمد بش هم گروه
بجز رفتن از پیش او رای نیست
تو با ویژگان سوی دریا بران
سوی چین و ماچین چو آمد برفت
که هر ره بدارید و تیر و کمان
بالای خویش
که از کشته جایی نبد بند راه
همه دشت تن بود بی کف و حال
زمانی ز تریاک زهر آورد
که دارد دلی شاد و کاخی بلند
که گوید که نفرین از آفرین
میاز ار کس را ز بهر درم
غلامان و اسپان و تاج و کلاه
ز هر چیز که بد اندران رزمگاه
نه از گیر آن بند او از اسباب
سلیح گرانمایه گنج و تخت
چو بس بر کشیدند و رویه جشن
سپاهی از این کونه بار بلوی
که آمد خداوند کوپال سیر

داستان

خروش آمد از شهر و از بارگاه

از ایران سپه بر آمد باره

دریا

یکی شادمانی بد اندر جهان / میان مهتران و مهان
دل شاه شد چون بهشت برین / همی خواند بر کردگار آفرین
جهانی بآیین بیارا ستند / می و رود و رامشگران خواستند
لبنی عفران و درم ریختند / ز ره مشک و عنبر همی بیختند
تهمتن چو تاج پیروز را دید / جهانی سراسر پر آواز دید
فرود آمد و برد پیشش نماز / بپرسید چیز و ورزاه دراز
بفرمود تا پیل بردند پیش / بجوشید کشور از جای خویش
همه روی پیل از کران تا کران / می مشک بوی و گل و زعفران
ز افسر بر پیلبان بر نگار / ز کوس اندر آوای گوشوار
گرفتش در آغوش بر شاه تنگ / چنین تا برآید زمانی درنگ
همین آفرین خواند شاه جهان / بر آن نامور پهلوان جهان
بفرمود تا پیلتن بر نشست / گرفته همه راه دستش بدست
همی گفت چندین چه سر ماندی / که بر ما همی آتش افشاندی
زما آفرین باد بر پهلوان / سوار جهان گیر روشن روان
جهان پهلوان رستم دیوبند / به پیش نیاکان من ارجمند
رباینده شاه افراسیاب / نشاننده چون ابر بر آفتاب
درانده چرم دیو سپید / جگرگاه اولاد غندی بید
کشنده جهان اژدهای دژم / که هشتاد گز بد ز دم تا بدم
خم آرنده پشت کاموس گرد / بدستش ابد کشته هم جان نبرد
گذارنده جام ده من شراب / کرده کباب
گرفته بشمشیر سسس بارخین / سه روم ده بار توران زمین
فکنده بکشتن چه پولادوند / ز هیبت گریزان پیرستمند
همه پهلوانان افراسیاب / ز سمور جستند بر در دو تا
تویی پهلوان و تویی تاجبخش / ندیده جهان چون خداوند رخش
بگیتی نباشد چو تو نامدار / هم او را تو میدیت در کارزار
چنگ زال کو چو تو دارد پسر / ببال و ببالت نیارد بدر
تو تا شهر ایران و دوزخ گوان / که دارند چون تو یکی پهلوان
وزین هر سه بهتر سر بخت من / که چون تو ترسید یکی بخت من
تو نازادی از مام با آفرین / پر از آفرین شد سراسر زمین
زهی پهلوان و زهی رستهم / ز کار تو شادان و دل بی غم
هزار آفرین باد بر پهلوان / همه تیره بی شاد و روشن روان
چو بشنید رستم ز شاه اینچنین / بدو گفت کای شاه با آفرین
هنرهای من جمله از فر تست / هما هم ز سایه پر تست
تو شایسته بر چنین نیکویی / تو بایسته بر چنین خوشخوی
بفر تو روشن جهان شد همین / دلت باد شادان سادمنی
بخورشید مانی و هم ماه را / ندیدیم چو تو شهنشاه را
ز شاهان پیشین تو نیکوتری / ز خلق جهان همچو تو خوشخوی
نباشد چو تو شاه پیروزبخت / سزاوار هستی تو بر تاج و تخت
چو تو شاه ننشست بر تخت عاج / سزاوار تختی و زیبای تاج
که شاه جهان جاودان شاد باد / همه بوم ایرانت آباد باد
فلک نو بود نقش بند زمین / ابا دشاه گزین
بتخت تو باد اختر خاسته / به پیروز اقبال آراسته
ترا این کلاه آسمان و حقیقت / ستاره چراغ تو افروخته
جهان آنکه داد ترا بار و پشت / شود ایمن از روزگار درشت
زمان تا زمان از بحر بلند / بگفتی دگر باش پیروزمند
تراشمع دولت فروزنده باد / دل دشمنان تو ازنده جاد
هزار آفرین از جهان آفرین / بجای تو ای شهریار گزین
چو طوس و فروز و گو و زرد گیو / چو رام و گرگین و فرهاد نیو
ز ره سوی ایوان شاه آمدند / بدان نامور بارگاه آمدند
نشست از بر تخت زر شهریار / به نزدیک رستم گو نامدار

فریبرز و گودرز و رهام و گیو نشستند با نامداران نیو
سخن گفت کیخسرو از رزمگاه وزان رزم پیکار چندان سپاه

چنین گفت گودرز کای شهریار بخفتند از رنج ازین کارزار
می و جام آرام باید بجست بسی انگه ازین کار بر می درست

نهادند خوان پیش خسرو بشاه که با جام بودی همانا براه
بخوان در می آورد و رامشگران به پرسش گرفت از گران تا گران

ز افراسیاب و ز پولادوند ز گیتی و ز تاب دادی کمند
ز خاقان و کاموس و از اشکبوس وزان لشکر کشن با سلم و کوس

بدو گفت گودرز کای شهریار چو رستم برآمد ز مادر سوار
بگفت آنچه کرد او ز پولادوند ز گیتی و نیرنگ و ارژنگ و بند

ز افگندن دیو و از کشتنش همان جنگ و پیکار این جنگجوش
چو افتاد بر خاک و ز رفت هوش ز گردان و توران که آمد فروش

چو آمد بهوش آن سرافراز دیو برآمد بناگاه از رنگ غریو
هم آنگه در آمد به اسب و برفت همه بند جانش ز رستم بگفت

چنان شاد شد زان سخن تاجور که گفتی بکیوان برآورد سر
چنین داد پاسخ که ای پهلوان تویی بر بیدار و روشن روان

کسی کش خرد باشد آموزگار که دارد دلش گردش روزگار
ازین پهلوان چشم بد دور باد همه زندگانیش بر سور باد

همی بود یکماه با می بدست وز و شادمان تاج و تخت و نشست
نخچهای رستم ثنا ئی برود بکشید بر پهلوانی سرود

تهمتن بیکماه نزدیک شاه همی بود با جام در پیشگاه
وزان پس چنین گفت با شهریار که ای برتر نامور تاجدار

جهاندار با دانش و نیکخوست ولیکن مرا جز زال از زر بیت
در گنج بگشاد شاه جهان که بر مایه چیزی که بودش نهان

ز یاقوت و از تاج انگشتری ز دینار و از جامه برتری
برستار با اسپ و با گوشوار صد اسپ و صد اشتر زرین دو بار

طبقهای زرین پر از مشک و عود دو نعلین زرین و جفتی عمود
برو بافته گوهر شاهوار چنان چون بود در خور شاه دار

بنزد تهمتن فرستاد شاه دو منزل همی رفت با او براه
چو خسرو غمین شد ز راه دراز فرو برد رستم به پیشش نماز

ور گردد رود از ایران برفت سوی زابلستان خرامید تفت
برابر جان کرد بر شاه راست همیگشت گفتی بدانسان که خاست

براورد ازین رزم کاموس نغز دراز است و نکته انجم یک شنیز
بگفتم بدینسان که دهقان بگفت نماند از بد و نیک چیزی نهفت

گر از داستان یک سخن کم بود روان مرا چاره ماتم بود
دلم شادمان شد ز پولادوند که نفزود بر بند پولادوند

به پیش آورم داستانی دگر ز من بشنوند نامداران مکم
ازین پس ز اکوان دیو برند نگوییم با رستم دیو بند

داستان

هزاران درود و هزاران ثنا
زمانش ثنا باد بر مصطفی

بر اصحاب یاران او سربسر
ثنا گوییم از داور دادگر

تو بر گرد کار روان و خرد بیاسایش گزین تا چه اندر خورد
کنون کار اکنون ز من گوشدار به من گوش دار و بجان هوشدار

ببین ای خردمند روشن روان که چون شاید او را ستودن توان
همه دانش پایه بجا رکیست بیکار کی برباید گریست

تو خشنود شو بر بهشت و بهشت روان خود افزاین چاره نیست
سخن هرچه گویی چو لو حدیث ثنا گفتش و گفتش ایزد یکیست

ترا بهره در چشم بر بگذرد بخندد همی دولت و با خرد
چنین دان که یزدان نیکی دهش چنین است و زین برگذردان سخن

شهریار

تو گر سخته را سنجیده گوی / نباید ازین هرگز این گفتگوی
ببک دم زدن رفت خواهی ز تن / همین بس بزرگی آیدت خویشتن
همین بگذرد بر تو ایام تو / سرای جز این باشد آرام تو
نخست از جهان آفرین یاد کن / پرستش برین کار بنیاد کن
گزو نیست گردون گردان بپای / هم او نیست بر نیک و بد رهنمای
جهان پر شگفتیست اگر بنگری / ندارد کسی آلت داوری
که جانت شگفتست و تن هم شگفت / نخست از خود اندازه باید گرفت
نباشی برین گفته همداستان / که دهقان همی گوید از باستان

داستان

ولیکن چو معنیش یاد آوری / شود داو کوته کند داوری
تو بشنو ز گفتار دهقان پیر / اگرچه نباشد سخن دلپذیر
سخن گوی دهقان چنین کرد یاد / که یکروز کیخسرو از بامداد
بیاراست گلشن بسان بهار / بزرگان نشستند با شهریار
چو گودرز و کشواد و چون گستهم / چو برزین گرشاسپ از تخم جم
چو گیو و چو رهام کارآزمای / چو گرگین و چون بیژن پاک رای
چو شیدوش و چون طوس لشکرپناه / چو فرهاد و چون زنگه رزم خواه
چو از روز یک ساعت اندر گذشت / بیامد بدرگاه چوپان ز دشت
بشد پیش خسرو زمین بوسه داد / چنین گفت با شاه فرخ نژاد
که گوری پدید آمد اندر گله / چو دیوی که از بند گردد یله
یکی نره شیرست گویی بدم / همی بگسلد یال اسپان ز هم
همان رنگ خورشید دارد درست / سپهری بزر و آب گوی نشست
یکی برکشیده خط از یال او / ز مشک سیه تا بدنبال او
سمند بلندیست گویی بجای / بگردن برون آمدیست و به باه
بدانست خسرو که آن نیست گور / که بر بگذرد گور بزور
بچوبان بگفتا که آن گور نیست / بدانستم اکنون تو اندر بانیست
وزان پس بگردان بگفت شاه / که ای پهلوانان با فر و جاه
گوی باید اکنون چو شیر ژیان / ز گردان که بندد بدین در میان
که گرد چنین و بگردان بسی / نیامد ز گردان پسندش کسی
نشانیست جز رستم زال کس / که باشد بدان کار فریاد رس
خردمند کین داستان بشنود / بدانش گراید بدین بگرود
بدانست کین کار رستم بود / که دایم از او شاد و بی غم بود
یکی نامه بنوشت بر شهر و داد / ز گردان بگرگین میلاد داد
بدو گفت خسرو بفرخنده فال / که برنامهٔ من برو هم روال
شب و روز باید ترا رفتن چو دود / بزابلستان در بباید غنود
درود دهش ده از من فراوان بهر / بگویش که بی تو مبادا سپهر
چو برخواند این نامهٔ من بگوی / که فرمان ازینست بار بگوی
یکی بمای خیره آن در رای / چو نامه بخوانی بر ما بیای
بروز رفت گرگین چو بر دمان / و یا چون گوزنی که ترسید ز جان
چو نزدیکی زابلستان رسید / سپهبد پذیرا بیامد پدید
تهمتن چو بشنید فرمان شاه / گرازان بیامد بدان بارگاه
ببوسید خاک پی تخت او / بسی آفرین کرد بر تخت او
بدو گفت شاها مرا خواستی / بگو تا رهی از آراستی
میان بسته ام تا چه فرمان دهی / که جفت تو بادا شهی و مهی
چو خسرو ورا دید بنواختش / بدان خسروی گاه بنواختش
بر رستم چنین گفت کای پهلوان / همیشه بزی شاد و روشن روان
مرا روز فرخ بدیدار تست / همان جستم از جان بیدار تست
یکی کار پیش آمد ای پیلتن / ترا خواستم زین بزرگ انجمن
بفرمان من گر نداری برنج / میان را ببند از پی تاج و گنج
چنین گفت چوپان که کاری بلیه / پدید آمد اندر میان گله

چنان چون شنید او ز چوپان سخن
بگفت او برستم زبر تا به بن

کنون ای تهمتن چو این رنج تیز
یکبار بر خویشتن رنج نیز

برو خویشتن را بیفکند از وی
نگر باشد آهرمن کینه جوی

چنین گفت رستم که با بخت تو
شرید پرستنده تخت تو

نه دیو و نه شیر و نه نر اژدها
ز شمشیر تیزم نیابد رها

برون شد نشکیر چون نره شیر
کمند نهنگ اژدهای بزیر

بدشتی نگه داشت چوپان گله
وزانپس گذر داشت گور و یله

به روزش همی جست ازان مرغزار
همیگرد بر گرد اسپان شکار

چهارم بدیدش گرازان بدشت
چو بادی بهاری برو برگذشت

درخشنده زرین یکی تازه بود
بجرم اندرون زشت پتیاره بود

چو گور دلاور کشش بدید
شد از چشم او ناگهان ناپدید

چو باد از خم خام رستم بجست
بجنباند رستم همین شست و دست

بدانست رستم که آن نیست گور
ابا خود کنون چاره باید نه زور

جز اکوان دیو آن نشاید بدن
بباید ش از باد تیغ زدن

ز دانا شنیدم که این جای اوست
بکشد ستانش از گور پوست

بشمشیر باید کنون چاره کرد
برآوردن از دیو پتیاره گرد

هم انکه بیامد ازین دشت باز
سپهبد برانگیخت آن تیزتاز

کمانرا بزه کرد از باد اسپ
بینداخت تیری چو آذرگشسپ

کمان کو کمانی کیانی کشید
دگرباره شد گور از و ناپدید

همی تاخت اسپ اندران دشت و ریگ
سه روز و سه شب بر سروی گذشت

دهان نا چران و لبان پر ز خواب
زبان گور از و شد بدین تشنه تاب

بابش گرفت آرزو هم بنان
سر از خواب بر گوشه زین دوان

چو بگرفتش آب روشن روان
همی آمدش چشمه بازوان

فرود آمد و رخش را آب داد
هم از ماندگی چشم را خواب داد

کند سش بباز و ویر بیان
همیش اندرون سنگ بسته میان

ز زین کیانی چو بگشاد تنگ
ببالین نهاد آن کیانی خدنگ

چو آگاه رخش آمد و جای خواب
مر زین بیفکند بر پیش آب

نخفت و بر آنجا و خوابش ربود
که از رنج و از تاختن مانده بود

انداختن اکوان دیو رستم را بدریا

چو اکوانش از دور خفته بدید
سبک باد شد تا بسوی رسید

بیاریت رفتن به نزدیک اوی
بترسید از آن نامور جنگجوی

بیامد دگرباره اکوان دیو
نگه کرد زی او ببانگ غریو

زمین گرد ببرید و برداشتش
ز هامون بگردون برافراشتش

هم آنگاه رستم چو بیدار شد
پر بر فرود پر ز پیکار شد

چو رستم بخندید بر خویشتن
بدو گفت اکنون که ای پیلتن

یکی آرزو کن که تا از هوا
کجا باید افکند اکنون ترا

بسوی آبت اندازم از سوی کوه
کجا خواهی افتاد دور از گروه

چنین گفت با دل کو پیلتن
چه چاره بسازم بدین اهرمن

که دانم کزین دو یکی چاره نیست
که خود کرده‌ام از ستمکاره نیست

بدریا نه آید گر اندازدم
کفن سینه ماهیان سازدم

رهایی بود ز آب دریا مگر
جز این نیست تدبیر ماند اگر

کنون هرچه گویمش وارون کند
نه سوگند داند نه پیمان کند

گر اندازدم از بر کوهسار
تن و استخوانم کند پاره بار

چو این دیو بیچ باشد و نادرست
یکی خوب تدبیر باید نخست

اگر من بگویم بدریا فکن
بگویم در اندازدم مکر و فن

و دیگر که این دیو ناسازگار
کند واژگونه چو گویمش کار

بدو گفت کوهی که تدبیر و رای
گراید و گر این گفته آری بجای

بکوهم در انداز تا ببر و شیر
ببینند چنگال مرد دلیر

دد و دام ازین یکی پاره خوان
نشند و بمانند جای استخوان

هرا یکی که

هر آنکس که بیند بماند شگفت / کزین شاید اندیشه بر گرفت
کزین گونه مردی بد اندر جهان / پرستندهٔ نامور خسروان

جهان پرور اننده دانا و چین / یکی داستانی ز نوشیت اندرین
که در آب هر کو بر اندیش هوش / همینو به بیند روانش بروش

بیاری بجنهم اندر بجای / خواهش نیاید بدیگر سرای
ز رستم چو بشنید اکوان دیو / بر آورد بر سوی دریا غریو

بد و گفت کای نام جوید هنوز / چنین در هنر کام جوید هنوز
بجای نخواهم فکندنت گفت / که اندر دو گیتی بمانی نهفت

بدان دشت وان جای کردی پلید

تنابان همی رفت جویان گلیم / ببر ایمه و نار رسته بتیر
چو نزدیک آن مرغزاران رسید / ز اسپان و چوپان نشانی ندید

یکایک فرو شد و آمد ز دشت / همی اسپ بر بلکه گرد بر گذشت
ز خاک پی رخشش بر سر کشان / پدید آمد از دور جایی نشان

چو چوپان بر شاه ترکان رسید / بگفت آن شگفتی بر و بهره دید
که تنها کله بر ور رستم ز دشت / ز ما گشت بسیار خود برگذشت

ز ترکان بر آمد یکی کهشکوپ / که تنها بدشت آمد این جنگجوی
چو بشنید افراسیاب این سخن / بر دنازه شد روزگار کهن

کشیده دان ابرهم شکنج / که این کار بر ما گذشته برنج
چنین خوار گشتیم زار و زبون / که یکین گراید سوی ما کمین

نحدث

همی بیکند نام مردی زما
بهر حمله مردی سبار زبون
بدیدیم او را که کارزار
همین تنگ این بکند درکله
چو گشت شد نزدیک رستم کمان
بر ایشان بیارید چون ابر میغ
چو افکنده شد شصت گرد دلیر
از او بسته آن چار پیل سپید
همین گرز بارید بر خود و ترگ
دو منزل آلکی کرد او ایاب
همی رفت و بره همه خسته دلیر
چو برگشت برکاست پیل و بنه
دگر باره اکوان بر و باز خورد
ز نیکی تو از روی باز آهنی
تنش چو بشنید گفتار دیو
بپیچید بر زین گرز گران
فرود آمد و وارگون خنجرش
تو مر دیو را مردم بد شناس
خود گر بدین گفتها بگرود
کوان خوانی اکوان دیوش بخوان
که داند که چندین نشیب و فراز
که داند کزین گنبد تیز گرد
به پیش اندر آورد یکسر گله
زره چون بنا آمد این آگهی
تماکار رستم ندارد بد سور

به تیغ او بر اندر خون آسیا
در آرد ز دشت و بریزدش خون
بصد مرد درخشش کند کارزار
نشاید چنین کار کردن یله

چو نامش برآید نماند سوار
برزم اندرون سر فخندان بود
نترسید کس پشت او در گریز
سپهدار با چار پیل سپاه

[illegible]

بگر را اندر آمد بگرد از شیر
جهاندار گشت از جهان ناامید
نگر زشت گوئی که آن بدنگر
وزان سگشا ز دیدگان بخت آید
همه راه ترکی کمر بسته دید
هر آنچه کامد بجنگش بنه
نگشتی بدو گفت پیراز نبرد
و یا همچو من نیز آهرمنی
برآورد چون دیو جنگی غریو
برآمیخت چون سنگ آهنگران
برآمیخت و ببرید جنگی برش
کسی کو ندارد ز یزدان سپاس
مگر سگ عصی همه لشکر د
ابر پهلوانی بگرد و زبان
به پیش آرد این روزگار دراز
درو چند بوز بیت و چندین نبرد
بنه هر چه گرد ندتر کان یله
که برگشت رستم ازین فرخی
که گیتی بستاند بمردی و زور

چهل مرد از آن نامداران گشت
پس پشت شان رستم گرزدار
چو صیدی بیفکند گردان شاه
همی کیف بخم نخواب اندرست
به یزدان بنالید از بخت خویش
بیامد گران بدان چشمه باز
نگشتی ز دریا و جنگی نهنگ
ببینی هم اکنون توان روزگار
ز فتراک بگشاد بیجان کمند
بزد بر سر دیو چون پیلمست
همچو اندر برگرد کار آفرین
هرانکو گذشت از ره مرد و
که پهلوان دیو بد روز مند
چه گوئی تو ای خواجه سالخورد
یکی روزکار از درازی که هست
چو بربدید رستم بپر دو دشت
همی رفت با بیل و با خواسته
بگردان گردنکشان گفت شاه
همین لشکر خویش را لخواند زود

نیابد ورا تیغ و زوبین کار
هم آورد او زال گویان بود
بخسر کجا باشد تا رستخیز
پس رستم اندر گرفتند راه
ز بازو برون کرد و آمد روان
چو تیر از کمان و چو پولاد تیغ
چنین شد سپهدار بنمود پشت
دو فرسنگ بر بیان بر بهار
که بودند هر یک بنیزه او ز شاه
که شمشیر من زیر آب اندرست
دلش گشت نومید از بخت خویش
دل از جنگ جویان چو جنگ گراز
بدشت آمدی باز جان بجنگ
که دیگر نخواهی همی کارزار
بیفکند و آمد میانش ببند
سر و مغز از گرز او گشت نیست
و بود پیروزی و زور کین
ز دیوش ستم مشمر آزادمی
ببازو چو شیر و ببالا بلند
خشنیده ز گیتی بسی گرم و سرد
همی لشکر و گردن پیلمست
بر آن بار پیل یکسر نشست
وز و شد جهان یکسر آراسته
که آباد با دار رستم سپاه
که یکسر برانید بر سان رود

به نزدیک آن موبد و نوبند
نیارند گشتن بر تیغ اوی
بدیره شد نزایار استاخ
بفرمود تا کوس زرین برند
بدیره شدند پس برابر سپاه
فرود آمد و خاک را داد بوس
بر سرکشان سر تاج بخش
وز ایشان سپهدار شاد آمدند
فرستاد پیلان بر پیلتن
هر آنچ آن دبستان بر گشتاو
چو شیر پرسش برید لب و بیت
دو چشمش چو خون و لبانش سیاه
بپرسش کردم از شه بخج سپاه
بدان کو جهان پهلوان آفرید
همی گفت اگر کردگاری سپهر
دو هفته بدان گونه بودند شاد
مرا دیدن زال سام است گفت
زکین سیاوش بر اسپ و کلاه
کنم مرز توران سراسر خراب
بیاورد بر کرد جامی ز گنج
زگستردنیها و از تخت عاج
یکی امروز با ما بباید بدان
چو روز دگر بر فروز زر خور
چو پاره بر رستم آواز گشت
بدین گونه کرد و همین فخر بر

کجا دیو گیرد بخشم کمند
کنون دیو و پیل آید ستیز بجنگ

داستان

درفش شهنشه همایون بدید
شده شادمانه جهاندار شاه
خروش آمد از اسپ آمد و بوق کوس
بفرمود تا برنشیند برخش
گشاده دل و نیکخواه آمدند
که بر پیل شیران بگیرند راه
وز آنگه ان همی کرد بر شاه یاد
برو بر بخشید و گفتن نبود بت
شکش را انابت کردن نگاه
چو باران فرو ز خون شد آوردگاه
کسی این شگفتی بگیتی ندید
بداد مرا فره و داد مهر
زبیکار او بند کرد و نداد
چنین آرزو را نباید نهفت
چنین خوار کردن نشاید بله
بخواهم من این را از افراسیاب
بزر بافته جامه شاه گنج
ز دیبا و دینار فیروزه تاج
از آن پس ترا راه رفتن زدن
ز پیش شه آمد تهمتن بدر
سپهبد از آنجایگه بازگشت
کهی چون کمانست گاهی چو تیر

درفش سپهدار با کره نای
چو رستم درفش سپهدار شاه
پیاده شدند پیش لشکر سران
تهمتن ز رخش اندر آمد چو کوه
با ایرانیان بر کله بخش کرد
یکی گفته ایران سپاه آسپ شد
که گوری ندیدم بخوبی چنین
بپرسش چون بر قیل و نوشتن دراز
بدان زور و آن تن نباشد بهی
از و ماند گیتی و اندر شگفت
که مردم بود چون بکرد از او
نبودی بگیتی چنین کهترم
به دیگر تهمتن چنین کرد رای
شود زود آیم بدرگاه شاه
بیایم بخواهیم و کربار کین
در گنج بگشاد و شاه جهان
غلامان رومی بزرین کمر
به نزدیک رستم فرستاد شاه
به پیوند چنان چنبر و ندید
دو فرسنگ با او بشد شهریار
جهان پاک بر مهر او گشت راست
بدان کار اکوان سخن شد بسر

بجنگی پلنگ و بدریا نهنگ
همان دیو و هم مردی جنگجوی
بسر بر نهادند گردان کلاه
ببردند بازنده پیلان چاپ
بدیدش که آمد بدیره براه
شهنشاه بر زین نقشار و زران
روان گشت با او روان شد گروه
نشستنگه خویش را جش کرد
می و رود و رامشگران خواستند
بدان سرفراز بدان انجمن
دهان پر ز خنده انباسی گراز
همه دشت از و شد چو دریای خون
چو بنهاد جام آفرین بر گرفت
بمردی و بالا و دیدار او
که هر دم بر و پیل و شیر اسکرم
که پیروز و شادان شود باز جای
بباید همین کینه را گرد راه
کنم لعل از خون ایشان زمین
بدانجا که گوهر بدش در جهان
پرستندگان نیز با طوق زر
که این هدیه با خویشتن بر براه
بلشکر فرو از راه رفتن بدید
به بدرود کردنش کنار
گرفتنش
همی داشت گیتی بدان سان که خواست
ابا پهلوان رستم نامور

از اکوان دیو این خبر یافتم
بگفتم کهر بر کهر یافتم

کنون رزم پژن بگویم که چیست
کزین رزم نکبیر باید گریست

بپایان شد این نامور داستان
از اکوان بپوی جنگ پژن شنید

ازین پس همین رزم پژن شود
ز نام محمد علیه السلام

ابر ال و اصحاب او اجمعین
که گوید او مینا کند خاک را

شبی چون سیه روی شسته بقیر
بساحل گذر کرد بر پیشگاه

شده تیره اندر پس پرده رنگ
پیوده هوا را بزنگار کرد

پیای شب تیره برداشت راغ
تو گفتی بقر اندر اندود پیر

نموده ز هر سو بچشم اهرمن
چو زنگی بر آمیخت زانگشت کرد

جهان بود باغ و لب جویبار
تو گفتی شدستی بخواب اندرون

فرومانده گردون گردان بجای
جوش بر کشیده نگهبان بپای

نه آواز مرغ و نه هرای دد
دلم سنگ شد زان درنگی دراز

بدان تنگی اندر نه چیز از جای
بپا بر دو شمع همانده بپاغ

می آورد نار و تبرخ نهیب
شبی تیره خوابت نیامد بسی

بدو گفتم ای بت نیم مرد خواب
بجنگ آر جنگ و می آغاز کن

برفت آن بت مهربانم ز باغ
که تا ری شبی چون سه روز کرد

بدان پیر و بن گفتم ای ماه روی
بدو اندرون خیره ناید بهیر

مرا گفت اگر چون زمن بشنوی
ز دفتر بت خوانم از باستان

پر از خاره مهر و نیرنگ و بیم
شگفت اندرو مانی از گفت چرخ

بگفتم به پا آی به خوب چیر
شب تیره زاندیشه خواب آیدم

ز تو طبع من کرد و آرا بسته
چنان چون ترا کار دل پر بسیر

بشعر آورم هم بدیرم بسی باس
ز دفتر نوشته که با باستان

بفرمان محمود با آفرین
شهنشاه ایران و توران زمین

ز آغاز اندر زمین کوشدار
خود یاد و گیرد بدل هوش دار

بنام خداوند کردان بهیر
جهانرا ز تو خواست اکنون خواستن

داستان

نویسنده از کهنه باستان
کنون داستان پر بسر بشنوید

بسوی کرا زانش رفتن بود
هزاران درود و هزاران سلام

هزار آفرین از جهان آفرین
بتابش کنم ایزد پاک را

نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر
وگر کوه آرایشی کرد ماه

سیان کرده باریک و دل کرده سنگ
ز تاجش سپهر شده لاجورد

یکی فرش گسترده از پرنیان
چو یولاد زنگار خوردی بهیر

چو مار سیه باز کرده دهن
هر آنکه که بودی یکی باد سرد

کجا هیچ خیزد ز دریای قار
بپرد اندرون جاد و قیر کون

شده نیست خورشید از و پشت و بار
جهانرا دل از خویشتن بر هراس

زمانه زبان بسته از نیک و بد
ببیچید پیدا نشیب از فراز

یکی مهربان بودم اندر سرای
خروشیدم و خواستم روی و راغ

پیوده یکی جام شاهنشهی
مرا گفت شمعت بباید بهی

یکی شمع میش آر چون آفتاب
بنه پیش و بزم را بپاراز کن

بپاورد و بر خشنده شمع و چراغ
دلم بر همه کار پیروز کرد

یکی باستان اندرم باز کوی
که دل گیرد از گفت او فر و مهر

بشنو آوری و هنر بهلوی
بجان من تا یکی داستان

هم از کرده مرد بسیار سنگ
که چون گشت از مهر من یافت رنج

نخون و استخوان و بپار ای مهر
گر طبع شوریده بگشایدم

ای مهربان مار بر پاسته
که من چون ز تو بشنوم بر سپر

ای مهربان یار یکی شناس
بخواند آن بت مهربان و باستان

داستان

خداوند تیر و خداوند مهر
چو کیخسرو آمد بکین خواستن

ز توران زمین کم شد آن تختگاه … برآمد بخورشید بر تخت شاه
به پیوست بر شاه ایران سپهر … بر آزادگان بر بگسترد مهر
زمانه چنان شد که بود از نخست … بآب وفا روی گیتی بشست
بجوی که بگذشت بکرو ز آب … نیازد و دستد از وجاه خواب
چو گیتی دو بهره برو گشت راست … که گیتی سیاوش همین باز جست
ابرگاه یکروز بنشست شاد … بزرگان لشکر همه کرد یاد
دبا بیاراسته شد گاه شاه … بزرگان بسر بر نهاده کلاه
یکی جام یاقوت پر می بچنگ … دل و هوش داده بآواز چنگ
برامش نشستند بزرگان بهم … فرو برز کاوس با گستهم
چو گودرز و گستهم و فرهاد و گیو … چو گرگین و میلاد و شاپور نیو
نه نوذران طوس لشکر شکن … چو خراد و چون بیژن زم زن
همه باده خسروانی بدست … همه پهلوانان خسرو پرست
می اندر قدح چون عقیق یمن … به پیش اندرون گیو پیلتن
پری چهرگان پیش خسرو بپای … سر زلف شان بر سمن مشکسای
همه نرگله بوی رنگ و نگار … کمر بسته بر پیش سالار بار
ز پرده درآمد یکی پرده‌دار … بنزدیک سالار شد هوشیار
که بر در بپایید ارمانیان … سر مرز توران ایرانیان
همی داد جویند نزدیک شاه … ز راه دراز آمده دادخواه
چو سالار هشیار بشنید رفت … بنزدیک خسرو خرامید تفت
بگفت آنچه بشنید فرمان گزید … به پیش اندر آوردشان چون سزید
برفتند یکسر بنزدیک شاه … غریوان و گریان و فریادخواه
بکش کرده دست و زمین را بروی … دویدند زاری کنان پیش اوی
که ای شاه پیروز جاوید زی … که خود جاودان زندگی را بزی
ز شهری بداد آمدستیم دور … کز ایشان ایران ز انبوه تور
کجا خون ارمانش خوانند نام … ز ارمانیان نزد خسرو پیام
که نوشه بود شاه تا جاودان … بهر کشوری دست رس بر بدان
بهر هفت کشور توی شهریار … ز هر بد تو باشی بهر شهریار
سر مرز توران یمین مرز ماست … بدیشان همه برده مایه بلاست
سوی شهر ایران یکی بیشه بود … که ما را از آن بیشه اندیشه بود
چه مایه بد و چه از کشتکار … درخت برآور همه میوه‌دار
پر آگاه ما بود و فریاد ما … ابا شاه ایران فریاد ما
گراز آمد اکنون فزون از شمار … گرفت آن همه بیشه و مرغزار
دندان چو پیلان بتن همچو کوه … وز ایشان همه شهر ارمان ستوه
هم از چارپایی هم از کشتمند … نما را از ایشان از ایشان گزند
درختان که کشتن نداریم یاد … بدندان بدو نیم کردند شاد
نباید بدندانشان سنگ سخت … نکرمان نگار برگشت بخت
چو بشنید گفتار فریادخواه … ببر دو دل اندر بپیچید شاه
بدیشان نبخشود خسرو بدرد … بگردان گردنکش آواز کرد
که ای نامداران و گردان من … که جوید همین نام بر انجمن
شود پیش آن بیشه خوک خورد … بنام بزرگان سیک نبرد
ببرد بران گرازان تیغ … ندارم ازو گنج و گوهر دریغ
یکی خوان زرین بفرمود شاه … که گنجور بنهاد در پیشگاه
ز هر گونه گوهر بدو ریخته … همه یک بدیگر بر آمیخته
ده اسب آوریدند اندر لگام … نهاده برو داغ کاوس نام
بدیبای رومی بیاراستند … پس از انجمن نامور خواستند
چنین گفت پس شهریار زمین … که ای پهلوانان با آفرین
که خود به آزرم من رنج خویش … وزان پس کنم گنج من گنج خویش
کس از انجمن هیچ پاسخ نداد … مگر بیژن گیو فرخ نژاد
نهاد اندر میان یلان پیش پای … ابر شاه کرد آفرین خدای
که بادا فلک زیر فرمان تو … بگیتی پراکنده پیمان تو

من آیم بفرمان بدین کار پیش / ز بهر تو دارم تن و جان خویش
چو بیژن چنان دید گیو از گران / نگه کرد آن کار پیش اندران

بنود آفرین ابر شاه را / ببیژن نبود ایمنی راه را
بفرزند گفت این جوانی ز تاب / به بالا خود بدگمانی جواب

جوان گر چه دانا بود با گهر / بی آزمایش نگیرد هنر
بدو نیک هر گونه باید کشید / ز هر شور و تلخی بباید چشید

براهی که هرگز نرفتست پوی / بر شاه خیره مبر آب روی
به تنها که آرد چنین کار کرد / نباید که گردی بدین کار زرد

یکی بیشه بر خوک گردن فراز / تو گویی بر آن شاه بزم گاز
نگوید چنین مردم سالخورد / بگرد دو نا بیابان بگرد

تو با وه سخن چند گویی همی / گل ز هر چیده چه بوی همی
ز گفت پدر بیژن آشفت سخت / جوان مرد هشیار پیروز بخت

چنین گفت کای شاه پیروز فر / تو بر من گمانی بسستی مبر
تو این گفتهای من اندر پذیر / جوانم بکردار هشیار پیر

سر خوک را بگسلانم ز تن / منم بیژن گیو لشکر شکن
سر خوک را بگسلانم ز تن / منم بیژن گیو لشکر شکن

چو بیژن چنین گفت شد شاه شاد / برو آفرین کرد و فرمانش داد
بدو گفت خسرو که ای پر هنر / همیشه به پیش بدیها سپر

کسی را که چون تو مهتر بود / ز دشمن بترسید بیکسر بود
بود نیزه بدرت آن گرانمایه مرد / بر سرکشان شیر روز نبرد

بگرگین میلاد گفت آنگهی / که بیژن بتوران ندارد رهی
تو با او برو تا سر آب بند / همش یار باش و همش یارمند

داستان

بیاورد گرگین و میلاد را / هم آوازه راه و فریاد را

برفت از در شاه با یوز و باز / به نخچیر کردن ره دور و دراز

همی رفت چون پیل کف افکنان / بر گور و آهو تن برکنان
ز چنگال یوزان همه دشت غرم / ز دیده بر و دل پر از داغ گرم

همه گوران و گور زخم کمند / چه بیژن چه طهمورث دیوبند
تذروان بچنگال باز اندرون / چکان از هوا بر سمن برگ خون

بدینسان بنخچیر بگذاشتند / همه راغ با باغ پنداشتند
چو بیژن به بیشه برافکند چشم / بجوشید خونش به بیر پر خشم

گرازان آن بیشه زانگاه ازین / که بیژن نهادست بر بور زین
رسیدند آنجا که آن بیشه بود / فرود آمدند اندر آن بیشه زود

نشستند در بیشه با فرهی / دل از درد و از رنج کرده تهی
یکی هول آتش برافروختند / نشستند و هیزم همی سوختند

یکی جنگ بید اشتند از نان / بخوردند یک باده و شادمان
چو شد خیره بر هر دو تن بر شراب / در آمد بدل آرزوی کباب

گرفتند یکجا گو ره گران / نهادند بر باده دست از نان
بکردند او را بر آتش کباب / بخوردند و کردند پس فکر خواب

گران شد بر ایشان ز جام شراب / طلب کرد گرگین یکی جای خواب
بدو گفت بیژن مرا خواب نیست / بگفتا برادر زمانی مایست

که تا نیز تر کار محکم کنیم / دل شاه ازینحال بی غم کنیم
بگرگین و میلاد گفت اندر آی / وگرنه ز گیسو ببر داز جای

برو تا به نزد سر آب گیر
به بیژن چنین گفت گرگین گیو / که پیمان نه این بود با شاه نو

تو بر داشتی کوه هر سیم و زر / تو لختی برین رزمگه را نگر
بدانگه که از بیشه فرزو فوس / تو بر دار گرز و بجا آر هوش

هر آنگه بیاید ز خنجر رها / بیک زخم از تنش کن جدا
کنون از من این یارمندی مخواه / بجز آنکه بنمودمت جایگاه

ببیژن

چو بیژن شنید این سخن خیره ماند / تو گفتی که گیتی برو تیره ماند
کمان را بزه کرد مرد دلیر / به بیشه درآمد بکردار شیر

چو ابر بهاران بغرید سخت / چو باران فرو ریخت برگ از درخت
برفت از پی خوک چون پیل مست / یکی خنجر آب داده بدست

به جنگ رامش او تاختم / زمین را بدندان براند اختم
گرازی بیامد چو آهرمنان / زره را بدرید بر من میان

چو سوهان پولاد بر سنگ سخت / همی سود دندانه را بر درخت
برانگیخت آتش از کارزار / برآمد همی دود از آن مرغزار

بزد خنجری بر میان و برش / بدو نیم شد پیلتن پیکرش
چو روبه شدند آن جوان دلیر / تن از تیر خسته دل از جنگ سیر

سرانشان بخنجر ببرید پست / بفتراک شبرنگ برکش ببست
که دندانشان پیش شاه آورند / ببر بی شناسان براه آورند

به گردان ایران نماید هنر / ز پیلان جنگی جدا کرده سر
بیامون برافکند هر یک چو کوه / شده گاومیش از کشیدن ستوه

براندیش گرگین شوریده کیش / ز یکسوی بیشه درآمد به پیش
همه بیشه آمد بچشمش کبود / برو آفرین کرد و شادی نمود

دلش اندر آمد بدان کار درد / ز بدنامی خویش ترسید مرد
دلش را بچید آهرمنان / براند اختنش ساخت بر

دگر باره کردش برو آفرین / پس آنگه بگفتا ای سوار گزین
ببرم حدیثی ترا راست گوی / بدو گفت بیژن مراد تو جوی

بگفتش که دندان این دشمنان / چو افکندی ای زاد مرد جوان
بدین در چه جستی تو آیدر زمان / بگو هیچ هرچه آید بکار

بگفتش بدان کندم ای پر هنر / که گیرم من این را اسیر بر بر
که بر گردن ایشان نهیم لاف / بران نام جوییم بر روز مصاف

بود قدر بزم بدرگاه شاه / مرا بر فزاید همین پایگاه
چو گرگین شنید این سخن شد تباه / جهان گشت بر وی بر ابر سیاه

ازین کار گفتا بود ننگ و عار / بنزدیک آن خسرو کامکار
ازین نام من در جهان کم شود / که دشمن بدین روز خرم شود

تمامت کنندم همه کس برین / شوم خوارتر من ز خاک زمین
مرا حیلتی کرد باید کنون / که بیژن بدین گشته آید کنون

نگر تا چه بازآمدش بیوفا / برو بر چه آورد کردش جفا
ز بهر فزونی و از بهر نام / براه جوان بر بگسترده دام

بدان در گرفت آن زمان دشمنی / ره بد گرفت او ز آهرمنی
برو آن زمان مهربانی نمود / بجای مرا او فزونی فزود

نشستند با یکدگر در شراب / یکی در نشاط و یکی در عذاب
چو خوردند از آن باده می اندکی / بگرگین نگه کرد بیژن یکی

بدو گفت چون دیدی این جنگ من / بدین تیغ و گوپال آهنگ من
بدو گفت گرگین که ای جنگجوی / یکیستی ندیدم چو تو جنگجوی

با ایران و توران ترا یار نیست / چنین کار پیش تو دشوار نیست
ز دل بیژن آن گفت او شاد گشت / بسان یکی سرو آزاد گشت

بگو رند ما ده دو به هر یکی / چو دیدند شادی و باز اندکی
پس آنگاه گرگین بیژن بگفت / که بر شیر مردی بمانیم شگفت

داستان

به بیژن چنین گفت کای پهلوان / دل کارزار و فزون روان
برآمد ترا این چنین کار چند / به نیروی یزدان و بخت بلند

کنون گفتهای بگویم ترا / که من چند که بوده ام اندرا
چه با رستم و گیو با گستهم / چه با طوس نوذر به با گژدهم

دل شاه ایران بتو شاد باد / دل و جان تو هم ز آزاد باد
چه با هژبرها ازین پیش دشت / نبودیم و گردون برو برگذشت

که نام ما زان برآمد بلند   به نزدیک خسرو شدیم ارجمند
یکی جشنگاه است ازایدر نه دور   بدو روزه را اندر آید بتوز
یکی دشت بینی همه سبز و زرد   کزو شاد گردد دل رادمرد
همه بیشه و باغ و آب روان   یکی جشنگاه از در پهلوان
زمین پرنیان و هوا مشکبوی   گلابست گویی همه آبجوی
ز عنبرش خاک و زیاقوت سنگ   هوا مشک بوی و زمین رنگ رنگ
خم آورده از باد شاخ سمن   بسر گشته با این گلین و چمن
خرامان بگرد گل اندر تذرو   خروشیدن بلبل از شاخ سرو
ازین پس کنون تا بس روزگار   شود چون بهشت آن زرنگ و نگار
پری چهره بینی همه دشت و کوه   ز هر سو بوادی نشسته گروه
تیره کجا دخت افراسیاب   درخشان کند باغ چون آفتاب
همه وقت زنگان پوشیده روی   همه سرو قد و همه مشک موی
همه لب پر از می ببوی گلاب   همه رخ پر از گل همه چشم خواب
اگر با به نزدیک آن جشنگاه   شویم و بتازیم یکروزه راه
کجا خیمه اوست در مرغزار   بگردش کنیزان همچون نگار
نفس را اگر کس براه نیست   چنو در جهان نیز یکماه نیست
بگیریم از ایشان پری چهره چند   به نزدیک خسرو شویم ارجمند
چو گرگین چنین گفت بیژن جوان   بجنبید بیژن از گوهر پهلوان
چو بشنید بیژن ز گرگین چنین   نداند کو را بدل هست کین
خوش آمد مراورا حدیث چنان   که بد مرد را هول نزد زنان
بگفتا هلا هین بیا تا رویم   بمیداران خسرو خرم شویم
کهن مرد جست اندرین کار کام   جوان هر زمان خیره برداشت گام
برفتند هر دو براه دراز   یکی از نو شته یکی کینه ساز
میان دو بیشه بیک روزه راه   فرود آمدان کرد لشکر براه
دران مرغزاران ارمان دو روز   همه شاد بودند با باز و یوز
بیامد منیژه بدان وقت نیز   که بد دختر شاه بر روی عزیز
بتوران درون شد بسیج روی   به بالا و دیدار و بر روی موی
بدو تا زمین جان افراسیاب   جو افراسیابش ورا بود تاب
ابا صد کنیزان بسان پری   بیامد بر آن دشت به مشتری
جهل تا عماری معلق ز زر   بیاورد آن لعبت سیم بر
نشسته شد شاد بران جشنگاه   گشادند آن روبهانی چو ماه
چو دانست گرگین که آمد عروس   همه دشت از و شد چو چشم خروس
به بیژن دران داستان گشاد   وزان جشن و رامش همی کرد یاد
بگرگین چنین گفت بیژن بناز   که سسی بسازیم ازین رزمگاه
شوم تا نگه را ببینم ز دور   که توران همین چون بسجده بور
وز انجام آنگه بپیچم عنان   بگردن بر آرم ز دوده سنان
ز نیم اگهی ای هشیار تر   شود دل ز دیدار بیدارتر
بگنجور گفت آن کلاه بزر   که در بزمگه بر نهادم سپر
که رخشان شود زو همه بزمگاه   بیاور که بار اکنون عزم راه
همان طوق کیخسرو و گوشوار   همان باره گیو گوهر نگار
بیاورد گنجور چون بانگ گفت   بر بیژن پهلوان از نهفت
بپوشید رخشنده رومی قبا   به تاج اندر آویخت پر همای
نهادند بر پشت شبرنگ زین   مگر خواست زین پهلوان نگین
بیامد به نزدیک آن بیشه شد   دلش ز آن شنیدن بداندیشه شد
بزیر یکی سرو بن شد بلند   که تا زافتابش نباشد گزند
به نزدیک آن چشمه خوهسیر   بیامد بدلش اندر افتاد مهر
بنیت اسپ خود اندرون جایگاه   همی کرد خیره بدیشان نگاه
زنان دید چون لعبت قندهار   بیاراسته همچو خرم بهار
همه دشت از آوای رود و سرود   روانها همی داد گفتی درود
نماند ز عبرت بکردار شان   نماند صبوری و دیدار شان

ان

برافغاد چشم منیژه بدوی / یکی زرد دیده لبی آب روی
جوان خوب چهره زنجیره براه / بدید آن رخ پهلوان سپاه
شده چون درخشان سهیل یمن / بنفشه دمیده بگرد سمن
کلاه تهم پهلوان بر سرش / فروزان ز دیبای چینی برش
به پرده درون دخت پوشیده روی / بجوشید مهرش بپوشید ازوی
فرستاد مر دایه را چون نوند / که او زیر آن شاخ سرو بلند
نگه کن که آن ماه دیدار کیست / سیاوش مگر زنده شد یا پریست
بپرسش که چون آمدی ایدرا / نیای بدین جشنگاه اندرا
بپرسیدش زو چه بی پناه / بگویش بیار ازدل برگشاه
پری زاده‌ای یا سیاوخشیان / که دلرا بمهرت همی بخشیان
و یا خاست اندر جهان رستخیز / که بفروختی آتش مهر تیز
که پالیان تا درین مرغزار / همی جشن سازم بدین نوبهار
بدین جشنگه بر ندیدیم کس / ترا دیدم ای ماه دیدار بس
بگویش که تو مردمی یا پری / بدین جشنگه بر همین بگذری
ندیدم چو تو هیچ ای ماه روی / تو اکنون کدامی چه نامی بگوی
چو دایه به بیژن برآمد فراز / برو آفرین کرد و بردش نماز
پیام منیژه به بیژن بگفت / همی روی بیژن چو گل برشکفت
چنین گفت خودکام بیژن بدوی / که ای من فرستاده خوب روی
سیاوش نیم نز پری نادگان / از ایرانم از شهر آزادگان
منم بیژن گیو از ایران بجنگ / برزم گراز آمدم تیز چنگ
سرانشان فگندم ببریدم براه / که دندانهاشان برم نزد شاه
بگردون ایران تمام سر / ز پیلان جنگی جدا کرده سر
چو زین بزمگه آگهی یافتم / سوی گیو گودرز نشتافتم
بدین بزمگاه آمدستم فراز / به بیهوده بسیار راه دراز
بگر چهره دخت افراسیاب / نماید مرا بخت فرخ بخواب
همین بینم این دشت آراسته / چو بتخانه چین پیار آسته
اگر نیک رای کنی تاج زر / ترا بخشم و گوشوار و کمر
مرا سوی آن خوب چهره آوری / دلش را ببینی بمهر آوری
کرم تو بدین کار یاد آوری / تو بخشم این جامه پهلوی
زمین بای این تاج گوهرنگار / بدو اندرون گوهر شاهوار
چو بیژن چنین گفت شد دایه باز / بگوش منیژه رسانید راز
که رویش چنین است و بالا چنین / چنین آفریدش جهان آفرین
فرستاده پاسخ که در زمان / گفت آید بدیت آنچه بردی گمان
گرامی فرامان به نزدیک من / به پیروزی آن جان تاریک من
بدید ار تو چشم روشن کنم / بدین دست و بنگاه گلشن کنم
ندارم ز تو جان و تن را دریغ / که جان تو نیکو بدار از تن دریغ
فرستاده آمد می رهنمای / دل و گوش بیژن پاسخ بیرا
نماند آن زمان جایگاه سخن / روان شد از آن پایه سرو بن
سوی خیمه دخت آزاده خوی / پیاده همی گام زد بار روی
به پرده در آمد چو سرو بلند / میانش بزرین کمر کرد بند
منیژه بیامد گرفتش به بر / گشاد آن میانش کیانی کمر
بپرسیدش از جنگ و از کارزار / که با تو که آمد بجنگ گراز
ترا همچنین روی برز کمان / چرا از کمر رنجه داری میان
نشستند با اینها مشک و گلاب / بخوردن بخشید از آن پس شتاب
نهادن خوان و خورش گونه گون / همی ساختند از کمانی فزون
نشستنگه رود و می ساختند / ز بیگانه پرده بپرداختند
پرستندگان ایستاده بپای / ابا بربط و چنگ و رامش پر آز
ز دیبا زمین کرد طاوس رنگ / ز دیبا رود دیبا چو پشت پلنگ

به از مشک عنبر چه یاقوت زرد پر از پرده آراسته بر سری
همی سالخورده بجام بلور برآورده با بیژن گیو زور
سه روز و سه شب شاد بوده بهم گرفته بر خواب مستی بهم
چو هنگام رفتن فراز آمدش بدیدار بیژن نیاز آمدش
منیژه ز بیژن دژم روی ماند پرستنده کان را بر خویش خواند
بفرمود تا داروی هوش بر پرستنده کان را بر خویش خواند
بدادند مر بیژن گیو را مر اسنگ دل نامور نیو را
بدادند چون خورد و شد مرد مست هم آنگه بر خواب بگشود دست
عماری بسیجید و پیمود راه بخواهید بیژن در آنجایگاه
زیکسو نشستن که کام را دگر ساخته جای آرام را
بگسترد کافور بر جای خواب همی ریخت از چوب صندل گلاب
چو آمد بنزدیک شهر اندرا بپوشید بر خفته چادر سرا
نهفته بکاخ اندر آمد بشب به بیگانگان هیچ نگشاد لب
بایوان بیاراستش جای خواب به بیداری بیژن آمد شتاب
بیاورد روغن مر او را بداد که تا گشت بیدار و چشمش گشاد
چو بیدار شد بیژن و هوش یافت نگار سمین بر در آغوش یافت
بایوان افراسیاب اندرا ابا ماه روی به بالین سرا
به پیچید بر خویشتن بیژنا بیزدان بنالید ز آهرمنا
چنین گفت کای کردگار مرا رهایی نخواهد بدن زیدرا
ز گرگین تو خواهی مگر کین من بدو بشنوی زود نفرین من
که او بد بدین بد مرا رهنمون همی خواند بر من فراوان فسون
منیژه بدو گفت دل شاد دار همه کار نابوده را باد دار
بمردان بهر گونه کار آیدا گهی بزم و گه کارزار آیدا
نهادند هر دو بخوردن سرا که هم دارد بیش و هم بیشترا
زهر گونه گلرخی خواستند بدیبای رومی بیاراستند
پرستندگان رود و چنگ خواستند بشادی همه روز بگذاشتند
چو یکچند بگذشت گاهی چنین پس آگاهی آمد بدربان ازین
نهفته همه حالها باز جست که تا کار بار آید اندر درست
کسی کو گزافه سخن راندا درخت بلا را بجنباندا
نگه کرد کو کیست شهرش کجاست بدین آمدن سوی توران چراست
بدانست و ترسان شد از جان خویش شتابید درمان بنزدیک خویش
چو آگاه گردون ندید ایچ رای روان از پس پرده برداشت جای
بیامد بر شاه توران بگفت که دخترت از ایران گزیدست جفت
جهاندار کرد از جهانجوی یاد تو گفتی که بیدست هنگام باد
ز دیده برخ خون مژگان برفت برآشفت و آن داستان باز گفت
گر از پس پرده دختر بود اگر تاجدار و بد اختر بود
گر او دخت آید بجان سپر به از گور داماد شاید بدر
ز کار زنیره بخیره بماند قراخان بیالار را پیش خواند
بدو گفت ازین کار باید که زن هشیوار با من یکی رای زن
چنین داد پاسخ قراخان شاه که در کار هشیارتر کن نگاه
اگر هست خود جای گفتار نیست ولیکن شنیدن چو دیدار نیست
چو پاسخ چنین یافت افراسیاب ز گفت قراخان آمد شتاب
بگرسیوز آنگاه گفتش بدرد پر از خون دل و دیده پر آب زرد
زمانه چو اکنون از بخت بد غم شهر ایران و فرزند بد
برو با سواران هشیار سر نگهدار مر کاخ را بام و در
نگر تا که بینی بکاخ اندرا ببند و کشانش بیار اندرا
که جام برآید همی از بدن ز گردان ایران یکی شوخ زن
برو زود گرسیوزا کار کن تو اندیشه کار دشوار کن
چو گرسیوز آمد بنزدیک در ز ایوان خروش آمد و نوش خور
غریویدن چنگ و بانگ رباب برآمد ز ایوان افراسیاب

چو پیلا لار شد دید بسته ورش
سواران در و بام و ایوان خاش
بزد دست و بر کند بندش ز جا
ز در چون به بزن بر افکند چشم
چو بزن نشسته میان زمان
بلرزید از چشم و پس بانگ کرد
چو بزن بدیدان رخ کرسرو
به بزنگ با من رهوار بود
بجز ایزدم عیب فریاد رس
همیشه بکمتاق موزه در دون
که من بزنم پور از آدکان
وگر خیزد اندر جهان رستخیز
تو دانی نیاکان و شاه مرا
ز تو رانیان من بدین خنجرا
تو خواهش گری بخواهم بجوی
بدانیت کو راست کوید همی
به بهمان ازو بستدان خنجرا
چنین است کردنده کو رشت
چو آمد به نزدیک شاه اندرا
ترا نیست درش رک تو مردی
بگویم ترا یکسر داستان
از ایران بجنگ کرازآمدم
نماندم ز بس رنج راه دراز
بری جا بر بگستر د سیر
سواران پراکنده برگرد دشت

گرفتند و پیشند هر سوی راه
بجست از در اندر میان سیرا
بجوشید خونش بر ک بر ز چشم
بلبید بر می برخ شادی کنان
که ای خویش نشناس نازاده مرد
بر و تیره کون گشت یکبار روز
همانا که بر گشتم آموز گور
ز کیتی نیابم همین مار کس
یکی خنجر داشتی آبکون
بدر کیو کو در ز و کشواد کان
نه پیند کسی پشت من در کریز
میان یلان پایگاه مرا
فراوان سیرا ز ابیرم بیرا
بزرگ به نیکی شوی رهنمای
بخون ریختن دست شوید همی
بجز بی بداوش نبی ستدها
بگایک به بستش بکردار پور
بدانیان نزدیک افراسیاب
بدو گفت شاه ای یک زشت کیش
بر و آفرین کردگار بهشر آی
نه من آرزو جستم ان جنگاه
ز بهر یکی باز کم بوده را
بر یزیکی پیر و رفتم بخواب
از اسبم جدا کرد و شد تا براه
یکی حر عندیب بر آمد ز دور

چو پیلا لار شد دید بسته ورش
سواران کرفتند کردا ندرش
می و غلغل و نوش پوشیده دید
کجا اندر و مرد و سپکانه بود
مه باده ناب سیر و نبید
که چون رزم سازد بر هنه تنا
نشستی ابا دخت افراسیاب
که کیس با ورم نیست ایچا درا
که بسپرد باید همین را کان
همان نامداران برادر کر
ور اخوان بکرفت و بر کفت نام
که وی سیر آید شتش را ز پیر
که با من بدی نخت من بساز کرد
همیشه بشویم بخون جنک را
بخوانم رود ایستان را بپای
بجنک اندرون نیزی جنک او
بجز بی بداوش نبی ستدها
که بپسود از هنرها چو برکشت روز
به بر دند رخ زرد و دیده پر آب
ز اهرمنی ترینا کان خویش
کر از من کنی راستی خواستار
نبود اندرو نیز کس را کناه
بر اند اغم خانه و دودرا
که تا پایه دارد مرا زایدات
که آمد همین دخت لشکر شاه
ز بهر کرفتنه سواران تور

عماری یکی عود آمد رمیان
کشیده برو جادر پرنیان
بدو اندرون بود دختر یکی
نهاده به بالینش بر افسری

پری پیکری نام من کرده یاد
میان سواران در آمد چو باد
مرا مایگان در عماری نشاند
بران خوب چهره فسونی بخواند

تا اندر ایوان نیامد بخواب
بحسد من کرده چشم پر آب
کنایه مرا اندرین بود نیست
منیژه درون نیز آلوده نیست

من بیگان بخت برگشته بود
که بر من همین جادوئی آزمود
همیخواست گورا برون آورد
اگرچه بسر خود نگون آورد

چنین بد که گشتم کم و بیش من
مرا ایدر اکنون کش خویش نه
چنین داد پاسخ بس افراسیاب
که بخت بدت کرد آوارهٔ شتاب

توانی گر ایران به شب و کمند
همین زرم چیتی بنام بلند
کنون زمان پیش من بسته دست
همیخواب کوی بگرد اندرست

بخواب دروغ آزمودن چه سود
بخواهی سر از من بودن چه سود
بدو گفت پرتن که ای بدشعار
یکی نشنوازمن بگوش گذار

کز ایران بدندان و شیران جنگ
توانند کوشیده با بدگمان
یکی دیت بسته برهنه تنا
اگرچند باشد دلش پر ز شیر

اگر شاه خواهد که بندد بمن
ز تورانگر نی هزاران سران
بآورد کز ان یکی ز هزار
نه من بینم نه پورکیو سوار

چو از بیژن این گفته شد بسمعش
گز ایران چنین دیدم و خواهم داد
نه بینی که این بدکنش اینا
که هم زرم جوید بنام و نژاد

برو همچنین بند بر دست و پا
که باشد ز هر سو بره برگذر
نگون بخت را زنده بر دار کن
نیارد بتوران نگه کرد نیز

کشیدند از پیش افراسیاب
زخون مژه پای تا نیمه بگل
همین تا اگر بر سرم گردگار
ز گردان ایران شد بیم و غم

که نامرد خواند مرا در جهان
پس از مرگ بر من بود بر نگش
روانم بماند هم اندر بلا
برآید همی کام دل بر بدش

در بغا شهنشاه دیدار کیو
در بغا جوانمردی نام من
در بغا که با آب من پهلوان
در بغا که از من ندارد خبر

در بغا ندارد بدرد آگهی
در بغا که پر مرد رخسار من
بدرد دل آموخ که گریان شوند
گر ایزد زمن گر به بخشاید

به بخشد جهان آفرین بر بهم
اما ما مکذر ما بیران زمین
بگردان ایران سپاهم چه سود
بگودرز و گستهم و گیو دلیر

بطوس و فرود و برز رهام شیر

برتم ربیان زود از من جدا / بدان تا به بندد بکینم کمر
بگویش که بیژن بگنجی دربست / تنش زیر چنگال شیر اندر است
که بیژن به توران گرفتار شد / بدان انجمن خسته و زار شد
بگو درز و گشواد از من بگوی / که از کار گرگین بشد آب روی
ترا در بلای فگند او که گیس / به بخشم همی هیچ زیاد رس
بگرگین بگو ای پل سست رای / چگویی تو با من بدین بیرای از
که من با تو مردی بکردم بسی / که هرگز بگرد دست کس با کسی
مکافات از ایدی خواستی / بدام بدی اندر انداختی
ترا بد گمان اینکه من کار تو / بگویم بگردان و کردار تو
ز نامردی خویش ترسید ما / ز جان و روان تو ترسید نا
کنون چون ز گفتار من بشنود / بسال دراز تو من بگذرد
ز بد فگند نامت اندر جهان / نیارند گفتن ز بهرت مهان
بنالید از جان بر گرفت / بیزد دگر جانی باین در شگفت
بنگشود یزدان جوانیش را / بهم بر شکست آن کمانیش را
کنده همین کند جانی درخت / پدید آمد از دور پیران تخت
چو پیران ویسه بدانجا رسید / دل شاه از روه از فتر دید
یکی دار بر پا کرده بلند / کمندی فروهشته چون پای بند
ز ترکان بپرسید کین دار چیست / بجستی در بن پای دار این کم کار کیست
بدو گفت گرسیوز این بیژن است / از ایران که شاه را دشمن است
پسر گیو گودرز گشواد کان / گزین سواران و از آزادگان
برد اسپ اندر پیش تا / جگر خسته دیدش برهنه تنا
دو دست از پس پشت بسته چو سنگ / دهان خشک و رفته ز روی آب و رنگ
بپرسید و گفتش که چون آمدی / از ایران همانا بخون آمدی
از ایران چرا آمدی سوی تور / ز بهر چه بودی این راه دور
بدو داستان بیژن او درگفت / جهان چون سیه شد ز بد خواه جفت
که گرگین چه کرد ست با من بدی / که بد باز گردد از و ایزدی
بخشید پیران ویسه بدوی / فرو ریخت آب از دو دیده بروی
بیاد آور بد او که روز نبرد / براه اندرون گیو با او چه کرد
بفرمود تا بگرزانش بدار / بگردند گفت که اید ربدار
بجان تا ببینم بگردی شاه / نپایم برو جز بنیک خواه
بزد اسپ پیران و بر رفت / بر شاه توران پر امید تفت
بکاخ اندر آمد پرستارفش / بر شاه با دست کرده بکش
پیاده دوان تا به نزدیک تخت / بر افراسیاب آفرین کرد سخت
همی بود بر پیش بخشش بپای / چو دستور پاکیزه نیک رای
شه ترک دانست کز آرزوی / سالت پیران آزاده خوی
بخندید و گفتا چه خواهی بگوی / ترا پیشتر نزد من آبروی
اگر سیم خواهی و گر گوهر را / دگر پادشاهی و لشکرش را
ندارم دریغ از تو من گنج خویش / چو ابر گزینی همین رنج خویش
چو بشنید پیران خسرو پرست / زمین را ببوسید و بر پای جست
که جاوید بادی تو بر عاج تخت / نباید جز از تخت تو جای تخت
ز شاهان گیتی ستایش ترا است / چو خورشید گیتی نمایش ترا است
مرا هرچه باید به تخت تو هست / ز گنج و زمردان و شمشیر و دست
مرا این نیاز از پی خویش نیست / کس از کهتران تو درویش نیست
من از یاد شاه آباد من / بزرگان و خنده بنیاد من
همی غم خورم تا بر آرام من / بخندد کسی بگم کشد نام من
همین غم خورم بس ز آوردگاه / که چشمی رسید بر تو بخنگاه
پس آنگاه گفت ای شه بی نظیر / یکی پند بندی ز من در پذیر
تو این بیژن نامور را مکش / کار آوری با دشاهی همش
که جنگ سیاوش تازه کنی / در ایران و گر جنگ کین آلکنی
بد آید شهنشاه بر تر منش / ستوده بهر کار بر بر منش

که من شاه را پیش ازین چند بار همی دادمش پند بر چند کار
بفرمان من هیچ نامد فراز برو داشتم کارها دست باز

سیاوش که بود از نژاد کیان کمر بسته بود او ز توران میان
نگشتم که کشتمش پور کاوس را که دشمن کنی رستم و طوس را

کز ایران یلان بکوشد بدان زهم بگسلانند مو بند تان
بسا تن که در خاک پنهان کنند که ترسم ازین کار کردی زنند

بسی زن که بی شوی گردد برزم بسا شیر مردان که گردند کم
ابا شاه چیزم اکار نیند که ترسم ازین کار کردی زنند

کمینی بخنجر سیاوش را برزم اندر آنجمنی نوین را
زخشت نبندد رستم نیو را پسر پهلوان زنگه گیو را

ندیدی بد بهار ایرانیان که گردند با شهر تورانیان
هنوز آن سر تیغ دستان سام همانا نیفتد دست بر بن بلام

که رستم همی برفشاند بدوی بجوی رسیدی ز خون کند بدوی
جز از بیلتن گیو نیزه گذار نباشد بایران دلیر و سوار

برزم اندرون تیر چنگ اژدهاست به بزم اندرون گنج کاووسیست
همانا که آید چو پیل دژم همه بزم کیهان شود درد و غم

تهمتن ز بهر ستیزه بجنگ نیاید کند دست بر سر نهنگ
اگر خون ایران بریزی همین ز توران برآرد گرکین بکری

خوندند شاهی و ما کهترا همین چشم و دل با زکن بهترا
چنین داد پاسخ پس او را کیا که بر زینه بیند این پس کوا

بگو درز گردن کش نامدار بلشکر شکن رستم گرزدار
بدو گفت پیران که ای شهریار درختی بکینه دگر ره نکار

مکن شهریارا تهمتن ببین که آید ز بهر ستیزه بکین
نداریم ما پای با او بجنگ تو دیدیش او رنگ فرهنگ و سنگ

ندارد جوان گیو خود پور شیر که به ز آسمان اندر آید بزیر
ندیدی گران گرزهٔ پیل زیان چه آمد بگردان تورانیان

به پنهانش گیو با من هزار چو آمد مر او بسیر از کارزار
اگرچه سیاوش بد تاجور چه آید ازین کشتنش بارور

نگه کن ازین کین نگسترد ها ابا شاه ایران چه برجوردها
میار از همی خان بیار آوری درختت بلا را ببار آوری

چو کینه دو کرد بداریم پای ابا پهلوان جهان کدخدای
به از تو نبند انجمن گیو را همان پهلوان رستم نیو را

چو گودرز و گشواد پولاد چنگ که آید ز بهر ستیزه بجنگ
چو بشنید و بش کرد کش نامدار چو رهام چنگی نبرده سوار

که پیش بند برزن برادر بدار به بندند هر یک بجنگت کمر
ندارد کی شاه پایان شاه ندیدی بروهای سر تاختن

چو بر زند بران آتش تیز آب چنین داد پاسخ پس افراسیاب
که بر تن همی بینی که با من گرن بایران و توران بسرام روی

ز چینی گرین بد کنش ذخم چه رسوایی آید بران پیر سرم
همه نام پوشیده روی آن من زبر ده بگسترده بر انجمن

کزین ننگ با جاودان بر سرم بخندد همه لشکر و کشورم
چو او باید از من بهای بچان کشایند بر من زبان سوز آن

بر پهلوان اندر ماند بدرد ما لا ایم از دیدگان آب زرد
یکی آفرین کرد پیران بدو که ای شاه نیک اختر راستگوی

چنین است چون شاه گوید همی بجز نام نیکو نجوید همی
ولیکن بدین رای هشیار من یکی ننگرد در رو بیدار من

ببندد مر او را به بند گران نگه داشتن گر ببند او را آن
گزو بند کردند ابر ایمان آن ببندند ازین پس بدی را میان

که هرگز بزندان تو بسته باند زندو به نام او کسی نخواند
چو بشنید افراسیاب این سخن بیاد آمدش داستان کهن

چنان کرد سالار کو راه دید
دلش با زبانش یکتاه دید

زدستور با گیو ره راهبر
درفشان شود شاه را کار فر

دو دستش بزنجیر برکش بحل
یکی بند رومی بکردار پل

ببیوند مسمارهای گران
ز سر تا بپایش ببند اندران

چو بستی کنون اندر افکن بچاه
که بی بهره گردد ز خورشید و ماه

بگرسیوز آنکه بفرمود شاه
که بندگران پیش نخچیرگاه

بر حل و آن سنگ اکوان دیو
که از ژرف دریا برآمد غریو

فکندیت بر چینه چون بستان
بیاور ز بیژن از ایرانستان

بپیلان و گردونش سنگ را
که پوشد سر چاه ارژنگ را

بیاور ز بر چاه او را بپوش
بمان تا بزاری اندیش هو نخ

وزانجا بایوان آن بی هنر
منیژه کزو ننگ دارد گهر

برو با سواران تاراج کر
نگون بخت رای سپر و تاج کر

بگو ای نخزین شوریده بخت
که بر تو نزیبد همی تاج و تخت

سبک از کیان لشکر دیرم
بخاک اندر انداختی گوهرم

برهنه کشانش به بر تا بچاه
که در چاه بین آنچه دیدی براه

بهارستن نو همی گنگسار رش نو بنی
درین تنگ زندان وارکانی گو

کشان بیژن و گیو از زیر دار
ببردند بسته بران چاهسار

چو امید گرسیوز از پیش شاه
نگر دیده کام بد اندیش شاه

ز سر تا بپایش به آهن ببست
برومی میان و بزنجیر دست

بپولاد سوهان آهنگران
فرو برده مسمارهای گران

بیاورد پیک آنکه فرمود شاه
بپیلان گردنکشان تا بچاه

نگونش بچاه اندر انداختند
سر چاه را با سنگ بر ساختند

وزان پس بایوان آن دژ منش
بیاورد گرسیوز آن سرکش

همه گنج او را بتاراج داد
ازان بدره بستند آن تاج داد

منیژه بیامد بیک جادرا
برهنه دو پای و گشاده برا

کشیده دوان تا بران جاهسار
دو دیده پر از خون دو رخ جو بنار

بدو گفت اینک بر خوان ما
روا باید دیدن بسته با خاندان

بشد گرسیوز و فر بماند
ز دل بر دو رخ قطره خون فشاند

ز ایوان منیژه بران گرد ویت
همی گشت تا شب بر و بر گذشت

برآمد غریو آن بنزدیک چاه
یکی دست اندرون کرده راه

همی ریخت اشک و همی کند موی
همی گفت کای مهتر نیکخوی

بروی تو آمد بد از کار من
که آمد جهان رای بر کار من

بدو گفت بیژن که چندین مجوش
مکن با قضای جهانبان مکوش

نماند غم و شادمانی بکس
جهان آفرین باد فریاد رس

چو از کوه خورشید سر بر زد تیغ
منیژه ابر هر دری بر زدی

داستان

به بیژن سپردی و نگر نیستی
بدانسو رحستی همی زیستی

چو گفته بگرگین برده رمابی
همی بود بیژن بدان مرجای

ز هر سوی پویان ره برگرفت
ز ماز انجو تا شستن گرفت

پشیمانی آمدش ازان کار زشت
که چون بر سگالید با یار خویش

شدند تازنان تا بدان جایگاه
کجا بیژن گیو گم کرده راه

همه پیشه برگشت و کین پر اندید
ترا اندران ماکند زمان شنید

همی گشت برگرد آن مرغزار
همی بازگشت اندر خواستار

نگاه یک بدان اسپ بیژن بدید
که آمد بدان مرغزار از بد

گسسته لگام و نگون کرده زین
فرو برده رنج و بر آورد کین

بدانست کورا نیامد کار
بایران نیامد بدین روزگار

اگر دار داد از دادگر چاه و بند
از افراسیاب آمدش گزند

کمند اندر افکند و برگاشت روی
ز کرده پشیمان بد لخت جوی

ازان مرغزارت بیژن براند
بخیمه در آورد روزی بماند

وز آنجا سوی شهر ایران شتافت — شب و روز آرام جستن نیافت
که بیژن نبودست با او براه — چو آگاهی آمد بگرگین سپاه
چنین گشت از آن نامور شهریار — سخن کرد هر گونه و خواستار
بدان تا ز گرگین کند خواستار — بگفت آن سخن گیو را شهریار
پس آگاهی آمد هم آنگه بگیو — زگم بودن زاده پور نیو
دل از درد خسته پر از آب روی — ز خانه بیامد دوان تا بکوی
همی گفت بیژن نیامد همی — بار ماند انم چه باید همی
کجا داشتی روز فریاد را — بکوشد تا پور گشواد را
برو بر نهاوند زین پلنگ — گرفته بدل گیو گرگین تنگ
بکردار باد اندر آمد ز جای — هم آنگه بدو اندر آورد پای
بدیده شد اسب تا گفت خواستار — که بیژن کجا ماند چون بود کار
همانا بری بیاخته در نهان — بدان بود گرگین ز بیژن گمان
شوم گر ببینم خیالی بزم — هم آنگه بپرسش از زین بر کم
پیاده شد و پیش اندر دوید — پیاده چو گرگین مر او را بدید
همی گشت غلطان بخاک اندرا — شخوده رخان و برهنه تنان
نگهبان راه و سپهدار شاه — بپرسید و گفت ای گزین سپاه
بدیده بدین راه چون آمدی — که با دیدگان خون آمد بر
مرا خود ازین بر گراید همی — مرا جان شیرین نیاید همی
بچشم بروی تو اید رشوم — بپالودم از دیدگان آب گرم
بیامد کزینه بگویم نشان — کنون هیچ مندیش گو را بجان
چو اسب لبر دید گرگین بدست — پر از خاک و تیره بر بیان بست
بیفتاد و برو رفت هوش — چو گفتار گرگینش آمد بگوش
بخاک اندرون شد بر شست ناپدید — همه جامه پهلوی بردرید
خروشان و بر سر همی بیخت خاک — همین کنده موی سر و ریش پاک
همی گفت کای گرد کار بخیر — بگسترد اندر دلم هوش مهر
روا دارم ار بگسلد بند من — چو از من جدا ماند فرزند من
دوانم بدانجای پیکان برتر — در درد دل من تو آگه تری
چه اندوه گیارو چه فریادرس — مرا خود بگیتی همین بود بس
کنون بخت بد کرد سش از من جدا — چنین ماند اندر جهان مبتلا
که چون بود خود روزگار بخت — ز گرگین هم آنگه سخن باز جست
زمانه بجانش سبک برگزید — تو با خود در چشم تو شد ناپدید
چه افکند مهر بد وی — زبد یاد آمد بروز بگوی
بودیو آمد نشنیش در مرغزار — گرانمایه تر کیش ببند کار
چو بشنک بیژن ابر و یال و دم — چو سیمرغ با پیچ و پولاد دستم
بکردون جو تیر و برفتن چو باد — تو گفتی که از ابر دارد نژاد
بسر شاخ اندر افکند بیژن کمند — بر بیژن آمد چو پیلی بلند
فکند آسمان بود و بردن همان — روان گور و بیژن پس اندر روان
بر آمد یکی دود از آن مرغزار — زناز بدن گور و گرد و سوار
همی کردش از هر سوی خواستار — دران دشت و آن کوه و آن مرغزار
کمند افکن و گور شد ناپدید — بکردار دریا زمین بردمید
بلی اندر گرفتم همه دشت و کوه — که از تاختن شد سمند ستوه
بهر سوی گشتم بسی خواستار — بماندم فراوان ابا مرغزار
از و باز گشتم چنین ناامید — که گور ژیان بود دیو سپید
بدانست کو را تباهست کار — چو بشنید گیو این سخن هوشیار
ز گرگین سخن بر نبیر خیره دید — همه چشم در روی او تیره دید
تنش لرز لرزان و هم کینه خواه — رخش گشت از درد هم نگاه
چو فرزند را گیو گم بوده دید — سخن را بدین گونه آلوده دید
که کرد اندر آن تیغ زن را تباه — ببرد اهرمن گیو را دل ز راه
بخواهد ازو کین بود گرگین — وگر چند بیک اید او را کمین
بگشت اندر آن روشنایی ندید — پس اندیشه کرد اندر آن بنکرید

به آید مرا گفت ازین گشتنا | نگر گام بد گوهر اهرمنا | ازو کین کشیدن بسی کار نیست | پسان مرا میش دیوار نیست
ازو کین کشیدن مرا کار نیست | پسان مرا میش دیوار نیست | به یزن چه بیود آمد از جان او | وگر گونه سازیم درمان او
بگویم با این سخن پیش شاه | زگرگین شود داستکار اگناه | بگرگین یکی بانگ برزد بلند | که ای بدکنش این برگزند
فگندی مرا در نگا بوی او | بگرد جهان اندرون جاره جوی | بس اکنون بدستیان نگرویم | کجا آرم آرام و خواب شکیب
باشد ترا میش آن دیگاه | بگامن به بینم یکی شاه روی | بس انگه نخجز تو نگینه خویش | بخواهم ز بهر جان پیش پیش
گرفتش بکین موی گرگین نخستان | دوانید در پیش چون بیستان | بزد تازیانه دو صد بر سرش | کجا پیش ازین بود اندر خورش
ز رخش همه تن به بوس گشت | بیفتاد گرگین و بیهوش گشت | وز انجا بیامد به نزدیک شاه | دو دیده پر از خون و دل کینه خواه
بدو آفرین کرد کای بخت یار | همیشه جز از شادی مگذار | انوشه جاماندار بیگ اخرگاه | نه بینی که بر سر چه آمد ترا
ز گیتی یکی بور بوده جوان | شب و روز بودم بر و بر توان | بجانش برازیم گریان بدم | زیم جو آیش بریان بدم
کنون آمدی شاه گرگین ز راه | زبان پر ز یاوه روان پر ز گناه | بداگاهی آور داز پور من | ازان نامور پاک دستور من
یکی اسپ دیدم نکوپیکر زین | زبن ندارد دشتانی خواین | اگر شاه بیند بدین کار ما | یکی بنگر در زرف پیلار ما
ز گرگین دهد داد من بخت یار | کز و گشتم اندر جهان خاکسار | غمیشد ز در دل کیوشاه | بر آشفت و بنهاد بر سر کلاه
رخ شاه برگاه تیز نگ شد | زیمار یزن دلش تنگ شد | بگیو انگی گفت گرگین چگفت | چگوید کجا ماندم ای بخجفت
ز گفتار گرگین پس انگاه گیو | بدو گفت مندیش و زاری مکن | چو از گیو بشنید خیره سخن | بدو گفت مندیش و زاری مکن
که یزن بجایست خوبند باش | برامید کم بوده فرزند باش | که ایدون شنیدیم از موبدان | زید اردل نامور خردمان
که من با سپه ران ایران نجنبم | سپوی بخور توران شوم پیدرنگ | بگیمن بیاویش گیم لشکرا | به پیلان سپر آرم از ان کشور ا
بدان کینه اندر بود پیر نا | همی رزم جوید جو آهرمنا | تو در ا بدین کار غمگین مدار | بمن این را همانا بسم خواستار
بشد گیو بگدل پر اندوه و درد | دو دیده پر از خون رخ ارزه زرد | چو گرگین بدرگاه خسرو رسید | ز کردان در شاه بر دشه دید
ز تیمار یزن همه مهتران | زدرگاه با گیو رفتند روان | همه پر ز درد و هوا پر ز رنج | همه هیچ کم کرده صد گونه گنج
پراگنده رای و پراگنده دل | همه خاک ره زانگ کرده چو گل | وزین سوی گرگین پر کینه پیر | دلی کرده پر شور و آشوب سیر
برفت از درگاه تا میش اوی | پر از خاک ره زانگ کرده چو گل | چو در پیش گنجور و آمد زمین | بیوسید و بر شاه کرد آفرین
چو الماس و دندانهای گراز | بر تخت بنهاد و بر دش نماز | که خیره و بهر کار پیروز باد | همه روزگارانش نوروز باد
بپرد شمنان تو با داد و کاز | بریده جهان کین ران گراز | بدندانها چون نگه کرد شاه | بپرسید و کشش که چون بود راه
کجا ماند از تو جدا پیزنا | بره بره بدپاخت اهرمنا | چو افتاد گرتو نماند او جدا | مرا باز گو گر بخواندی ملا
چو خیره و چنین گفت گرگین بجا | فرو ماند خیره همیدون بپای | ندانیت با من سخن چه گوید بدو تی | فرو ماند بر جا و برزد دو روی

زبان پر ز یاده دلش پر گناه / دلش لرز لرزان بد از بیم شاه
سخن چند بر گفت ناسازوار / ازان بیشه گور و آن مرغزار
چو گفتارها یک بدیگر نماند / برآشفت و از پیش بخشش نشاند
همش خیره سر دید و هم بدگمان / بدشنام بگشاد خسرو زبان
بدو گفت نشنیدی آن داستان / که دهقان ز دیبت آن که باستان
که گر سر باکین آن گودرزیان / بگوش شد بیش را برآید زبان
اگر مهتری از پی نام بد / و یا سوی یزدان بر انجام بد
بفرمودمی تا بیرت راز تیغ / بگفتندی بکردار مرغ اهرمن
بفرمود خسرو به پولادگر / که بند گران باز و بسیار سیر
هم اندر زمان پای کردش به بند / که از بند گیرد بد اندیش پند
بگفتا الکنی گفت بازار هوش / بجویش بهر جای هر سو بکوش
نه اکنون ز هر سو فراوان سوار / فرستم همه در خور کارزار
ز بیژن مگر آگهی یابما / بدین کار هشیار بشتابیا
تو ای پهلوان کزین بر هزن / بکش خویشتن را از و در دلیر
چه کرد و بریا بیم ازین آگهی / تو جای خسرو را اگر دانی تهی
بمانا نیامده فوردین / که بفزاید اندر جهان هوردین
بدانگه که از گل شود باغ شاخ / ابر سر همی گل فشاندیت باک
زمین چادر سبز بر پوشدا / هوا بر گلان را ز بخود شدا
بهر سو شود پاک فرمان ما / پرستش که فرمود یزدان ما
بخواهم من آن جام گیتی نمای / شوم پیش یزدان فراوان بپای
کجا هفت کشور بدو اندرا / ببینم بفرمان دادار را
همه هرچه باشد بگیتی درون / بدان گرو ابر دمرار بمون
کنم آفرین بر نیاکان ما / گزاید سرفراز پاکان ما
ببینم بهر جا کجا بیژن است / بجام این سخن مر مرا ار نوشت
چو بشنید گیو این سخن شاد شد / ز تیمار و رنج از آزاد شد
بخندید و بر شاه کرد آفرین / که با داد و دینت ز جان آفرین
نگاه تو باد ای سپهر بلند / ز چشم بد اهرمن باد اگزند
ز نیکی همی بر تو باد آفرین / که از تو ندارد کلاه و نگین
چو گیو از بر گاه خسرو برسید / بهر سو سواران فرستاد گفت
نحس گرفتش بگرد جهان / که یابد بگیتی بجای نشان
همه بوم ایران و توران بپای / سپردند تا مس بیاید بجلب
چو نوروز و فرخ فراز آیدش / بدان جام خسرو نیاز آمدش
بیامد بر امید دل پهلوان / ز بهر لبر گوز گشته میان
چو خسرو رخ گیو پژمرده دید / دلش را بدرد اندر آزرده دید
بیامد بپوشید رومی قبای / بدان تا شود پیش یزدان بپای
خورشید پیش جهان آفرین / بر خشنده بر چند کرد آفرین
ز نیروز گر روز فریاد خواست / وز آهرمن بدکنش داد خواست
خرامان از آنجا بیامد بگاه / بسر بر نهاد و بجسته کلاه
پس آن جام بر کف نهاده ببید / بدو اندرون هفت کشور بدید
نگارشان سپهر بلند / همه کرده پیدا و چون و چند
زنای کجام اندرون تا براه / نگارید پیکر همه یکسره
همه بوده بنهاد و اندرا / بدیده جهاندار افسونگرا
چو کیوان و هرمزد و بهرام و تیر / چو ناهید و تیر از بر و ماه زیر
نگه کرد پس جام بنهاد پیش / بدو اندرون بودنی کم و بیش
بهر هفت کشور همی بنگرید / که یابد ز بیژن نشانی پدید
بسوی کشور گرگساران رسید / بفرمان یزدان مرا و را بدید
ورا انجاه بسته به بند گران / ز بخشی همین برگ جنبت اندرون
بپیرزه کجا بود دخت کیان / ز بهر زد انش به بسته میان
بسوی گیو کرد آنگهی روی شاه / بخندید و خشنده شد پیشگاه
که زندت بیژن تو دل شاد دار / از اندیشه جان و دل آزاد دار

ولی غم نداری ز زندان و بند
ز لبس بختی و بیخ و تبار او
ز پیوند خویشان شده نا امید
چو ابر بهاران ببارید سرشک
کنون چاره باید بر این تنگ
که دارد بر این راز ما را وفا
کر بیند و پرسش سوی بیژن و
بپوشید کیوان بحینا حین
نویسنده نامه را پیش خواند
بر بیژن یکی نامه فرمود شاه
تر ازاده کردن بر دوی بلنگ
جهان ازدوان ما زندران
همه پایه بر تاجداران کلاه
بر پهلوانان لشکر پناه
بران بند کز دیت تو بسته شد
کذارنده جام و ده می شراب
بدان داد تا دیت و نیا دخواه
که چون او دکر وج کردان جوید
نیامد بنا شد نه بیند کسی
چنین کار نامد بکو در زیان
نهنگ انتر آن هم جاز ندران
همه گفتها را ازین بازگفت
دل گیو هرگز بدینسان نبود
دل و جان من هینه شد بسیهبد
شناسایی به نزدیک پاکان نشان

ازان روکه برجانش آمد گزند
پر از درد گشتم دل از کار او
گذارنده بر بیان گنج سپید
همان مرگ جوید بدان تنگ ی
که از ژرف دریا بر آرد نهنگ
که آرد مر او را ازین سختی رها
شب از راه رفتن بیاسا بروز

که بیژن تو دانی نبد اندر بست
بدانسان گذارد همین روزگار
دو چشمش پر از خون و دل پر ز درد
بدین کار اکنون که جیند جا ی
تو بشنو ز من هر چه گفت من
نشاید فراز رستم تیز چنگ
بر نامه من بر رستما

داستان

نوشتن زمین سوی بیژن کواه
بدر بازجست و نوشان نهنگ
بسستی بکندی بدان ازابران
ز لودی و بر کندی از بیشگاه
بنزدیک شاهان ترا و بیشگاه
کشاینده کار ناکاخسته شد
خورانیده گور کرده کباب
بکری برآری تاریک جاه
که از بیت او بیگمن شد بدید
وگر شاه باشد بکیتی پسی
ازان پو جوان توران نیان
جو کردان سپهبد بکر زکران
نموده برانجاکه بیژن نهفت
ز بیژن بسی درد و رنج آزمود
ازان نامور پهلوان بلند
زبان و دل و دیت یکیا شان

تو ئی از نیاکان مرا یادگار
دل شهریاران و پشت کوان
همه جادو یا ز انگشتی کمر
بسا دشمنان کز تو بیجان شدست
جدا از اسیاب و ده خاقان چین
گشاینده بند بسته تویی
ز ایزدان زور و فر کیان
تر از ادوتو از تخم گرشاسپیت
بزرگان کردان کیرنده شهر
کنون کیو را کاملاین کار بیش
تو خود دانی ای مهتر شیرمرد
از ارمانیان آمده دادخواه
بزرگیت و کردیت دااادو تو
همه اصفهان نامیدان کردی
بتو دارد امید کودرزیان کو
بیرد کرد ذاری تو ازانرا برنج

ز دادش یکی نامور دخت بت
که هر دوم بکوید بخوذ از زار
ز ما لبش نه خسرو برار نهاد کرد
که بر زوی میان بسته ایرا بجای
بر فراز سر بر همه انجمن
نباید بدین کار کردن درنگ
مزن داستانی بر ره یکدما
ابر شاه کر دیش هزار آفرین
وزین داستان جند باد او براند
همیشه کمر بسته در کارزار
بو باد هر کس کمر بر میان
بسفر و حقی تاج شاهان زر
بسا بوم بر کز تو ویران شدست
نوشته همین نام بر نو نگین
کیا ز ابهر خسته تویی
دل شیر و هنک فرخ نژاد
که گرشاسپ از تخم جاشنبت
چو گرشاسپ و رستم نیاید دهر
فراز آمد و دیت زاندازه منن
که کیو سپهبد بر دوی جکر
که بیشه شد از خوی بکسر تباه
بدو شاد گشته دل زاد تو
همه جامها کنده بر خاک سر
که هستی سر کشور امروز تو
بخواه بکیسه باید زمود ان کنج

که هرگز بدین دودمان غم بنود — فروزنده زین جهان کم نبود
نبود گیو را خود چو این بود بس — بیاندر کیاروجه فریادرس
بهر سو که جویمش یابم برای — بدو نیک بد پیش من برنهای
تو خود دانی ای نامدار گزین — که گیو دلیران یل آفرین
باورد با من ز توران زمین — چه دید و چه آورد هنگام کین
فراوان بیزد دستگاه — مرا گفت کای مهربان نیکخواه
چو این نامه من بخوانی به پای — سبک باش و باگیو زود اندرا
بدان تا بدین کار ما ناگهم — زنی ای فرخ بهر بیش و کم
ز مردان و از گنج و از خواسته — نیارم به پیش تو آراسته
بفرخ پی و بر شود نام تو — ز توران برآید همه کار تو
جهان چون بیاراست گیتی آن نوا — مگر بیژن از بند یابد رها
نویسنده نامه در پیشگاه — چو بنوشت نامه بروش بشاه
به تحمید و عنوان نوشتش بزر — بروش بدان پهلوی نامور
چو خسرو همان ساعت انگیزدی — نهادش بران نامه انگشتری
چو بر نامه بنهاد خسرو نگین — نشد گیو و بر شاه کرد آفرین
وز آنجا بیامد سوی خانه رفت — ره سیستان را بسیجید تفت
سواران ده و ده همه برنشاند — به یزدان پناهید و نامش بخواند
چو لشکر از آنجا که برداشتی — دو روزه بیکروز بگذاشتی
بیابان گرفت و ره میرهند — همی رفت پویان بسان نوند
یکی راه بگذاشت با صد بلا — کجا خوابیت جانرا ازان مبتلا
چو از دیدگه دیده بانش بدید — سوی زابلستان فغان برکشید
که آمد سواری بسوی میرهند — سواران بگرداند رخش تیز چند
درفش درفشان پس پشت او — یکی کابلی تیغ در مشت او
چو از دیده بشنید دستان سام — بفرمود برجرم کردن لگام
بزد اسپ و آمد بره براه — بدان تا نباشد کسی کینه خواه
بره گیو را دید پژمرده روی — همی آمد اسپه و بوی بوی
بدل گفت کاری نو آمد براه — که گیو است از ایران فرستاده شاه
چو نزدیک شد پهلوان پیام — ستایش کنان برگرفتند راه
فرود آمد از اسپ گیو دلیر — همان زال زر نام بردار شیر
بپرسید دستان ز ایرانیان — ز شاه و ز پیکار تورانیان
درود بزرگان بدستان بداد — ز شاه و بزرگان کردن و
همه درد دل پیش دستان بخواند — غم بود کم بوده با او براند
همین گفت رویم نبینی بر تک — ز خون غرقه پشت یابم پلنگ
وزان پس نشانی تهمتن بخواست — بپرسید و گفتش که رستم کجاست
بدو گفت رستم به نخجیر گور — بیامد همانا شبگیر هور
شوم گفت پیشش ببینمش روی — ز خسرو یکی نامه دارم بروی
چنین گفت دستان آزادمرد — که زود آید از دشت نخجیر گور
تو تا رستم آید بخانه بپای — یک امروز با ما بشادی گرای
برفتند گردان ابا پور زال — نشستند هر دو سگالان و زال
چو گیو اندر آمد ز ایوان براه — تهمتن بیامد به نخجیرگاه
پذیره شدش گیو آمد فراز — پیاده شد و برد پیشش نماز
پر از درد دل بود پر آب روی — ز دیده نهاده برخ بر دو جوی
چو رستم دل گیو را خسته دید — به آب مژه روی آغشته دید
بدل گفت باری تبه گشت کار — بایران بر شاه بد روزگار
ز اسپ اندر آمد گرفتش کنار — بپرسید از خسرو تاجدار
ز گودرز و از طوس و از گستهم — ز گردان لشکر همه بیش و کم
ز شاه بزرگین و از نیز نا — ز رهام و فرهاد و از قارنا
چو از نام بیژن رسیدش بگوش — برآمد بناگاه از و یک خروش
بپرسم چنین گفت با آفرین — گزین همه خسروان زمین
جهان شاد گشتم بدیدار تو — بدان پرسشش خوب گفتار تو

چو دیده کجا باز یابد روان / وگرنه ندیدار مرد جوان
درستی شد ازین هر چه بردی تو نام / وزین روی بر تر درود و پیام
بجز بیژن آن نیست کو گمشدان / که از بند و از چه دهندم نشان
نبینی که بر من بدین سان سرا / چه آمد ز بخت بد اندر خورا
بجستیم و آمد بکودرز یان / گزان سود با مایه آمد زیان
زگیتی مرا خود یکی پسر بود / که هم پور و هم پاک دستور بود
شد از چشم من ناگهان ناپدید / بدین دودمان کس چنین غم ندید
چنینم که بینی بر پشت ستور / شب و روز تازان چو تابنده هور
ز بیژن شب و روز جویان نشان / بگیتی بجستم ز هر کس نشان
کنون شاه با جام گیتی نمای / بپیشش جهان آفرین رهنمای
چه مایه خروشید و کرد آفرین / بجشن کیان هرمز فرودین
پس آمد از آتشکده سوی گاه / کمر بست و بنهاد بر سر کلاه
همان جام رخشنده بنهاد پیش / بهر سو نگه کرد ز اندازه بیش
بتوران نشان داد ازو شهریار / به بندی گران و بد روزگار
چو در جام بنگرید ایدون نمود / سوی پهلوان هم دوانیدم زود
کنون آمدم با دلی پر امید / دو رخساره زرد و دو دیده سفید
ترا دیدم اندر جهان چاره گر / تو بندی بکین یاد هر کس کمر
همی کشت مژگان پر از آب زرد / همی برکشید از جگر آه سرد
وزان پس که نامه بر رستم بداد / همه کام بر کین بدو کرد یاد
ازو نام رستم دو دیده پر آب / همین دل پر از کین افراسیاب
پس از بهر بیژن خروشید زار / فروریخت از دیده خون کنار
که خوانتی ایشان بد از دیر باز / زن و گیو بد و خنجر سرفراز
همان بیژن اندر خور همیلش / کو بد سرفراز در انجمن
بگیو آنگهی گفت منداش ازین / که رستم نگرداند از رخش زین
نگردیت بیژن گرفته بدست / همه بند و زندان او کرده پست
به نیروی یزدان و فرمان شاه / ز توران بگردانم آن تا جگاه
وزانجا بایوان رستم شدند / بره بد همی رای رفتن زدند
چو آن نامه شاه رستم بخواند / ز گفتار خسرو خیره بماند
ز پس آفرین جهاندار شاه / وزان نامور پهلوان سپاه
بگیو آنگهی گفت بشناختم / بفرمان شه راه را ساختم
بدانستم آن رنج دشوار تو / کشیدن بهر کار تیمار تو
بهر کینه خواه اندرین کینه گاه / چه مایه ترا رنج دادی سپاه
چو کین سیاوش چه با زندران / کمر بسته در پیش جنگ آوران
برزم اندرون پشت و دست منی / به بزم اندرون هم نشست منی
دبیر آمدت رنج بر داشتی / چنین راه دشوار بگذاشتی
بدیدار تو سخت شادان شدم / ولیکن ز بیژن هراسان شدم
نبایستی آیین چنین سوگوار / ترا دیدمی خسته و روزگار
من از بهر این نامه شاه را / بفرمان کمر بسته ام راه را
نگویم بدین کار اگر جان من / ز تن بگسلد پاک یزدان من
وگر نه ازین بر نگردم کمر / دهم من ندیت تو دیت پسر
من از بهر بیژن ندارم برنج / فدا کردن جان مردان گنج
بفرمان یزدان ببندم کمر / به بخت شهنشاه فیروزگر
بیارمش از آن بند تاریک چاه / نشانمش با شاه در پیشگاه
به رود اندرین جان با شاد باش / می نوش خور در غم آزاد باش
چو بارم سوی شهر ایران شویم / به نزدیک شاه دلیران شویم
ز هر نیکوی بهره ور باد باد / چنان کز دلم زنگ بر داد باد
چو رستم دل گیو پدرام دید / وزان بند بیژن سرانجام دید
برو آفرین کرد گیو نامور / ازین کار غم هیچگونه مخور
بسالار خوان گفت پیش آر خوان / بزرگان و فرزانگان انجمند
زواره فرامرز دستان گیو / نشستند بر خوان سالار نیو

نوازنده رود و نای گسار   بیامد بایوان گوهر نگار
چو رستم چنان دید برجست گیو   ببوسید دست و بر آباد نیو
بدو آفرین کرد کای نامور   به نیروی مردی و بخت و هنر
همه جامه زربر می لعل فام   غریونده چنگ و رخشنده جام
بخوردند نان و برآراستند   نشستن که بزم و می آراستند
بیاورد نسرین و عود و گلاب   بیاورد نقل و کباب و شراب
بدین گونه رستم بسازید بزم   گسارنده بزم و برزان رزم
بر پهلوانان چو بگرفت جام   بدان سیخ بر رستم زال سام
همی گفت در دولت شهریار   کنم دشمنان همه شاددار
چو گفت این سخن رستم و خورد می   بگیو انگهی گفت کای نیک پی
بخور باده و غم فراموش کن   ازین پیش رستم زال بشنو سخن
ببودند شادان سه روز و شبی   ابا شادمانی و طوق طرب

داستان

بروز چهارم گرفتند باز   چو آمد بهنگام رفتن فراز
بفرمود رستم که بندند بار   سوی شهر ایران کشیده کار
سواران گردنکش از کشورش   همه راه را ایجنته در جوش
کمر بست و پوشید رومی قبای   بیامد برخش اندر آورد پای
بزین اندر افکند گرز نیا   بر از جنگ دل سر پر از کیمیا
بگردون برآشفته کوس جنش   ز خورشید برتر سر تاج بخش
خود و گیو با زابلی صد سوار   ز لشکر گزیده از در کارزار
کجا پر دلی بود برداشتند   بزابل فرامرز کدبا اشتشد
سوی شهر ایران نهادند روی   همه راه جویان و دل کینه جوی
چو رستم به نزدیک ایران رسید   جهان کاخ کیخسرو آمد پدید
یکی جام نوشین درود و بهر   بر رستم رسانید شادان بهر
بر رستم همه گاه گیو   که رفتم من از پیش بالا رنو
شوم گفت اگر گم شاه را   که بیهوده کیب بیم ماه را
بدو گفت رستم بدو شاد باش   بگو شاه را کز غمم آزاد باش
برده لشکر گیو نزدیک شاه   که پاکیزه دل بود و جوینده راه
چو رفت از بر رستم پهلوان   بیامد بدرگاه شاه جهان
چو نزدیک کیخسرو آمد فراز   ستودش فراوان و بردش نماز
که آمد ابا پادشه رستم   بمقدار صد مرد با او بهم
پس از گیو گودرز بر پسید شاه   که رستم کجا ماند بولاد راه
بدو گفت گیو ای شه نامدار   برآید به بخت تو هر گونه کار
ستایید رستم ز فرمان تو   دلش بسته دیدیم به پیمان تو
چو من نامه شاه دادم بدوی   بنامه بنالید و بر چشم و روی
عنان با عنان من اندر ره بیست   جهان چون بود گرد بر روی بیست
رفیقم من از پیش تا نزد شاه   بگویم که آمد تهمتن ز راه
بگیو انگهی گفت رستم کجاست   که پشت بزرگی و تخم وفاست
گرامیش کردن سزاوار هست   که نیکی نمالست خسرو پرست
چنین گفت گیو انگهی شاه را   سزاوار بیننده گاه را
که من آمدم از دو فرسنگ پیش   به آگاه کردن سوی شاه خویش
چو بشنید خسرو ز گیوان پیام   بخواندش به نامه خاص و عام
بفرمود خسرو بفرزانگان   بکیخسرو نژادان کی زادگان
پذیره شدن پیش با او سپاه   که آمد بفرمان خسرو ز راه
بگفتند گودرز و کشواد را   شه نوذران طوس فرهاد را
دو بهره ز گردان گردنکشان   چه از گرزداران و چه تمن کشان
با آیین کاوس برخاستند   پذیره شدن را بیاراستند
خروشان ستور و درفشان درفش   جهان شد ز گرد سواران بنفش
چو نزدیک رستم فراز آمدند   پیاده بر رستم نیاز آمدند

بالی

کالک همی برد او را نماز / چنان شد ز گرد سواران فراز
ز اسپ اندر آمد جهان پهلوان / کجا پهلوانان به پیشش نوان

بپرسید از هر کسی راز شاه / ز گرد و ز خورشید تابنده ماه
همیگفت هر کس که شاد آمدی / بفرخنده و رستم داد آمدی

نشستند گردان بزین بر اسپ / بکردار رخشنده آذر گشسپ
چو آمد بر شاه کهتر نواز / توان پیش او رفت و بردش نماز

ببالین کیهان پیش خسرو رسید / که مهر پرستش مر او را سزید
بر آورد بیر آفرین کرد گفت / که بادی همه سال با بخت جفت

یکی آفرین کرد رستم بشاه / که هرگز نگردد از کس آن دیرگاه
بفر و به بخت خجسته بواد / ز هر بد بدی بر تو بسته بواد

دهد مزد بادت بدین پایگاه / و بهمن نگهبان فرخ کلاه
همه پاسبان تو باد / همیشه بد و بخت آباد باد

بدو گفت خسرو درست آمدی / که از جان تو دور بادا بدی
برو آفرین کرد خسرو بسی / بپرسید کردش بر خویش جای

توی پهلوان کیان جهان / نهانت چه آشکار آشکارا نهان
گزین کیانی و پشت سپاه / نگهدار ایران و لشکر پناه

وراشاد کردی بدیدار خویش / برین پر هنر جان بیدار خویش
زواره فرامرز و دستان سام / درستند و هستند هر سه بکام

بفرمود رستم ببوسید تخت / که ای نامور شاه پیروز بخت
به بخت تو هر سه درستند و شاد / انوشه کیی کش کند شاه یاد

ببالای نوبت بفرمود شاه / که گودرز و طوس آن کو شکوه
در بار بگشاد و سالار باد / نشستنگهی ساخت پیش شاه راد

بفرمود تا تاج زرین و تخت / نهادند زیر گل افشان درخت
همه دیبه خسروانی بباغ / بگیتی دو شد بوستان چون چراغ

درختی زدند از بر گاه شاه / کجا سایه گسترد بر تا جگاه
منقش بیاقوت و یاقوت زرد / بر و گونه گون شاخهای درخت

عقیق و زبرجد همه بود بار / فرو هشته از شاخ چون گوشوار
همه نار زرین ترنج و بهی / میان ترنج و بهی ریخته

بدو اندرون مشک سوده بمی / همه پیکرش سفته بر سان نی
کرا شاه بر گاه بنشاندی / بر و باد زان مشک فشاندی

همه میگساران پیش اندرا / همه بر سر گوهر و افسرا
ز دیبای زربفت رومی قبای / همه پیش گاه ایستاده بپای

همه طوق بر بسته و گوشوار / ببر در همه جامه زرنگار
همه رخ چو دیبای رومی برنگ / فروزنده عود و خوشیده چنگ

همه دل پر از شادی و می بدست / زجان ارغوانی و نابوده مست
بفرمود تا رستم آمد به تخت / نشست از بر گاه زیر درخت

برستم چنین گفت پس شهریار / که ای نیک پیوند روزگار
ز هر بد تویی پیش ایران سپر / همیشه چو سیمرغ گسترده پر

که در شهر ایران چه پیش کیان / همه بر در رنج بستند میان
بکندی دل دیو مازندران / بفر کیانی و گرز گران

شناسی تو کردار گودرز با آن / تن آسانی و رنج بود و زیان
میان بسته دارند پیشم بپای / همیشه به نیکی مرا رهنمای

بشاهان گیو گز انجمن / ز هر بد سپر بود بر پیش من
چنین غم بدین دوده مانده هنر / غم از بهر فرزند ما در چنین

بدین کارگر تو تندی میان / بتر تا نیاید هنر بر زبان
بدین کار اگر تو نبندی کمر / بگیتی نه بینی یکی چاره گر

کنون چاره کار بیژن بجوی / که او را بتوران بماند بروی
ز اسپ و سلیح و ز مردان گنج / ببر هر چه باید بپیچی ز رنج

چو رستم بگنجور و ایدون شنود / زمین را ببوسید بر جست زود
بر آفرین کرد کای نیکنام / چو خورشید گرد دهر جای کام

ز تو دور باد از خشم و نیاز / بدل بدسگالت بدرد و گداز
تویی بر کیان شاه سالار و کی / کیان جهان مر ترا خاک پای

که چو شوند به پیش یکی شاه گاه / ز تابنده خورشید گردنده ماه
بدان آن زنیکان تو کردی بجا / تو داری با فیروزی بند را

زمین برگشودی بگرز گران / بکندی دل خاره گرز گران
مرا انده از بهر رنج تو زاد / تو باید که باشی بآرام و شاد

منم گوش داده بفرمان شاه / بدان سو روم کو نماید براه
چنان گر بیاری اگر بر برم / هو اماره آتش بدو تنگ کرم

گر آیدم کام اندیسان / نتابم ز فرمان خسرو عنان
بخواهم به بخت تو آن کار کرد / سپه را نخواهم نه فردا نه مرد

چو رستم چنین گفت گودرز گیو / فرو برز شاه و رفرهاد و نیو
بن دیت بروند با شهریار / گشاده لب شادی در نوبهار

چو گرگین نشان تهمتن شنید / بدانست کامد غمش را کلید

فرستاد نزدیک رستم پیام / که ای تیغ و تخت و فر آنام

درختی بزرگی و گنج و فا / وری اد مردی و گنج بلا بند
گرت رنج یابد بگفتار من / سخن گسترانی ز کردار میغ

نگه کن تو در کار این گوزنیت / بکره درخت الم را بکنت
تباری بکی اندر آواره بود / تو نه شه جهان بود خود نخیره بود

بر آتش بنم خویشتن پیش شاه / که آمرزش آید ازین گناه
مگر باز گردد ز بدنام من / به بیران بیران پیر نخام من

مرا گر بخوانی شاه جهان / چو غم زبان با توانم روان
شوم پیش بیژن غلطم بخاک / مگر باز یابم من این کین پاک

چو پیغام گرگین برستم رسید / یکی باد بیدار از جگر برگشتند
بچیدار آن درد پیغام او / غم اندیش ازان سده کام او

فرستاده گفت شو تا را نگرد / پناه از آنچو اهنم نه فرد اغرد
تو نشنیدای ایشان پلنگ / بدان زرف دریا که دارد نهنگ

که گر برخود خیره گردد هوا / نیابد زجنگ هوا کین ز ها
خردمند کامد هوا را ابر نبرز / بود داستانش چو نر دلیر

نیابدش بردن بنخجیر گوی / نه نیز از بدان بخش آدو بروی
تو دستان بودی چو روباه پیر / ندیدی چنین دام نخجیر گیر

نشاید بدن بیهده کام تو / که من پیش خسرو برم نام تو
ولیکن کنون کین بیچاره کی / فرو ماندی تو بیچاره کی

زخیره و نخواهم گناه ترا / [illegible] این تیره ماه ترا
اگر بیژن از بند یابد رها / بفرمان دادار کیهان خدا

رها بودی از بند و رستی بجان / ز تو دور شد کینه پهلوان
وگر بر چنین روی گردد سپهر / ز جان و تن خویش بردار مهر

نخستین من ایم بفرمان شاه / به نیروی یزدان بین کینه گاه
وگر من نیابم بگودرز گیو / نخواهد ز تو کینه پور نیو

برآمد برین بر دو روز و دو شب / از بیم کار بر شاه نگشاد لب
سیوم روز چون ماه بنمود تاج / نشست از بر تکون تخت عاج

بیامد تهمتن بگسترد سیر / بخواهش بر شاه خورشید فر
زگرگین سخن گفت با شهریار / از آن کم شده تخت بد روزگار

بدو گفت شاه ای سپهدار من / همی بگسلی بند و زنهار من
که سوگند خوردم بتخت و کلاه / بداد اور هر مرد خورشید و ماه

که گرگین ببیند زمن خیره بلا / مگر بیژن از بند یابد رها
چو این آرزو بهره داری بخواه / ز تخت و ز تیغ و ز مهر و کلاه

پس آنکه چنین رستم شاه / که ای نامور ماه گیتی شاه
اگر بدسگال بجید همی / فدا کردن جان بجد همی

گفت

هرانکس که گردد ورا چاره جو
بر انجام هیند ز کردار بد
بیزد گر کنی یاد کردار او
همیشه بهر کار بیکار او

به پیش نیاکان ببسته کمر
بهر کینه با کی کینه ور
اگر شاه او را ببخشد بسش
مگر بخت نیک پدر خندش

برنجش ببخشید پیروز شاه
رها کردن از بند تاریک چاه
ز رستم بپرسید و شد شهریار
از آن کم شده بخت بد روزگار

چه خواهی ز گنج و ز لشکر بخواه
که باید که با تو بیاید براه
تر سیم ز بد گوهر افراسیاب
که از جان بر نیش آید شتاب

یکی باد سار است و دیو نژند
بدو داده اکوانش افسون و بند
بجنبانید بن اهرمن از جایی
مبیند از آن تیغ زن بی بهای

چنین گفت رستم که شاه جهان
که ای کارگر جسم اندر نهان
کلید چنین بند باشد فریب
نباید که آید بروت نهیب

نباید بدین کار کردن شتاب
که گیتی به افسون برانند آب
نه هنگام گرزست و تیغ و سنان
بدین کار باید کشیدن عنان

فراوان گهر باید و زر و سیم
برفتن بامید بودن به بیم
بکردار بازارگانان شدند
فراوان شتوران باید شدن

ز گستردنی هم ز پوشیدنی
بباید بهای و بخشیدنی
جو بشنید خسرو ز رستم سخن
بفرمود تا گنجهای کهن

همه برگشادند هر گونه چیز
بیارید انبار بی اندازه نیز
در گنج بگشود گنجور شاه
بدینار و گوهر بیاراستگاه

تهمتن بیامد همه بنگرید
هر آنچش پسندید ره برگزید
از او صد شتر بار دینار کرد
صد اشتر ز نوشی درم بار کرد

بفرمود رستم بسالار بار
که بگزین ز گردان لشکر هزار
ز گردان گردنکش نامور
بیامد تنی چند بسته کمر

چو گرگین و چون زنگهٔ شاوران
دگر گستهم تیغ کند آوران
چهارم گرازه که راند سپاه
فروهل نگهبان تخت و کلاه

چو فرهاد و رهام و گرد دلیر
چو اشکش نهنگ افکن نره شیر
چنین هول پل باید آراسته
نگهبان لشکرش و هر خواسته

همه کار نیکو بپرداختند
چنان چون بباید بیاراستند
بس آگاهی آمد بگردن کشان
بدان گرز داران مردم کشان

بپرسید گیو و که زنگه کجاست
چه آید روانش که بار الخواست
چو بالار لونت بیامد بدر
به لشکر بپیسند بگیر کمر

همه نیزه داران و جنگ آوران
همه سرفرازان و جنگ آوران
سپاهی پس پشت گردانش
نهاده بکف بر همه جان خویش

همه با سلیح تمام اندرون
همه جنگ را دست بسته چو زن
سپیده دمان گاه بانگ خروس
ببستند بر کوهه پیل کوس

تهمتن بیامد چو سرو بلند
بجنگ اندرون گرز برزین کنند
برفت از در شاه با لشکرش
همی آفرین خواند بر کشورش

چو نزدیکی شهر توران رسید
بیر انراز لشکر همه برگزید
بلشکر بفرمود پس پهلوان
که ایدر بباشید روشن روان

به چند از آید در مکر جانش
ز بهر نگهبان پاک تر و امین
بسجده بباشید مر جنگ را
همه تیز کرده بخون جنگ را

بد انگشت نرهش را بسپرد
و دیگر گوان را با خود ببرد
سپه را بمرز توران نشاند
خود و سرکشان سوی توران براند

همه جامه برسان بازاریان
بپوشید و بگشاد بند از میان
گشادند گردان کمرهای سیم
بپوشیدشان جامه‌های گلیم

داستان

سوی شهر توران نهادند روی
یکی کاروانی پر از رنگ و بوی

گرانمایه هفت اسپ با کاروان
یکی رخش و دیگر نشسته گوان

صد اشتر همه بار او گوهرا / صد اشتر همه جامه لشکرا
ازان موی بوی و رنگ و درای / بکردار طهمورث کره نای

در و دشت از آواز او می خروشید / همی رفت تا شهر پیران رسید
در آمد ز توران یکی شهر بود / که توران ازان شهر بی بهر بود

شد پهلوان و سواران بجای / نه کس پیش درگاه او بر بپای
چو آمد به نزدیک شهر ختن / به نظاره بیامد بر مرد و زن

فرود آمد آنجای گرد دلیر / سپهبد بیامد هم آنگاه تیز
چو پیران بیامد بنخچیرگاه / تهمتن بدیره شده با سپاه

یکی جام زرین پر از گوهرا / بدیبا بپوشید رستم بر ا
دو اسپ گرانمایه با گوهرش / بدیبا بیاراست اندر خورش

بفرمان بران داد و خود پیش رفت / بسوی کاخ پیران خرامید تفت
بدو آفرین کرد کای نامور / بتوران و ایران بجست هنر

جهان کرد روشن جهاندار یار / که پیران مرا او را بیاورد بار
بپرسید و گفت از کجای بگوی / که مردی و چون آمدی بوی تو

بپرسید و گفتا که چون آمدی / ز چه کشور اکنون و چون آمدی
بدو گفت رستم ترا کهترم / بشهر تو کرد ایزد آبشخورم

به بازارگانی از ایران بتور / به پیمودم این راه دشوار دور
فروشنده‌ام هم خریدار نیز / فروشم فرامن بهر گونه چیز

بمهر تو دارم روان را امید / چنین فره شد بر دلم بر نوید
اگر پهلوان گیردم زیر پر / خرم چارپا و فروشم گهر

هم از داد تو کس نیازاردم / هم از بر مهرت کمر بازدم
بس جامه بر گوهر شاهوار / نیایش کنان کردش نثار

گرانمایه اسپان تازی نژاد / که بر موبدشان کرو شاد باد
بدو آفرین کرد و آن خواسته / بدو داد و شد کارش آراسته

چو پیران بدان گونه آن سکه دید / که از جام رخشنده آمد پدید
بر آفرین کرد و بنواختش / بر خویش بر تخت بنشاختش

که روشن دو این بستر اندر ای / که با نزد خویشت بیابم جای
ازین خواسته بر تو تیمار نیست / یکی یار بر تو بسیار نیست

بر و هر چه داری بهایی بیار / خریدار کن بر سوی خواسته ساز
فرود آی در خوان فرزند من / چنان باش با من که پیوند من

بدو گفت رستم که ای پهلوان / هم ایدر بباشیم روشن روان
که با با نهر گونه مردم بود / نباید گران گوهری کم بود

همین خواسته پیش تو مر تراست / هم آنجا که باشیم ازان پس
به بر روز بخت جهان پهلوان / هم آنجا بباشیم بر کاروان

بدو گفت رو بار زو گیر جاد / کنم ره نمایان نیت و به پای
یکی خانه بگزید و برساخت کار / بکلبه درون رخت بنهاد بار

خبر شد از ایران یکی کاروان / بیامد بر نامور پهلوان
ز هر سو خریدار بنهاد گوش / چو آگاهی آمد ز گوهر فروش

خریدار دیبا و فرش و گهر / بدرگاه پیران نهادند سر
چو خورشید گیتی بیاراستی / بران کلبه بازار برخاستی

برآمد برین روزگار چنین / که رستم بماندش بتوران زمین

منیژه خبر یافت از کاروان / یکایک بشهر اندر آمد دوان

برهنه بپرسید دخت افراسیاب / بر رستم آمد دو دیده پر آب
بر آفرین کرد و پرسید و گفت / همی با آستین خون مژگان برفت

که بر خوردی از خوان و از گنج خویش / مبادت پشیمانی از رنج خویش
که آسوده بادا سپهر بلند / ز چشم بد آنت مبادا گزند

مرا قیدرا که بسته میان / ز رنجی که بردی مبادت زمان
همیشه خرد باد آموزگار / خنک باد ایران و خوش روزگار

به آگاهی راستت زگردان سپاه ... زایران و از پهلوان سپاه ... سامد زایران نپرسن خبر ... نیایش نخواهد بدن چاره گر
که چون نامزایی نزگوهر زیان ... همی بگسلاند بچشمی روان ... بسودت بآسایش بدگران ... وو و پشتش بسمار اهرمن
کشیده بزنجر و بسته به بند ... همه چاه پرخون روان برگزند ... تمام شب و روز آرام و خواب ... زنالیدن او دو چشم پر آب
به ترسید رستم زگفتار اوی ... یکی بانگ برزد بعاندش زنگوی ... بدو گفت کز پیش من دور شو ... نه چیز و شنایم نه یالار تو
ندارم زگودرز و زگیو و گی ... که مغزم زگفتار گردد تهی ... مینیزه چو بشنید بگرفت زار ... زخواری بیارمد خون برکنار
چنین گفت کای مهتر رخنده ... زتو پیر و کشتن نه اندر خورد ... بخن گر نداری مرا من زپیش ... که من خود دلی دارم از درد خویش
چنین باشد آیین ایران نگر ... که چون نامزایی زگوهر زیان ... بدو گفت ریتم که ای زن جیود ... مگر اهرمن ریخرت نمود
همین هر نوشتی تو تا بازمین ... ازین روی بد با تو نیکار من ... برآمد نبایست کشتن چنین ... یکی دیگر از ما جهان آفرین
بدین شدی از من بیازار پیش ... که دل بسته بودم بیازار خویش ... و دیگر بجایی که گنجور پست ... بدان شهر خود من ندارم نشست
ندانم ازین گیو کو در زرار ... نه پیمودم هرگز آمرز را ... بفرمود تا خونی هرمز بود ... نشاوند در پیش درویش زود
یکایک بخن کرد از و خواستار ... که با تو چه اندرزم روزگار ... چه بری زگردان و از تخت شاه ... چه داری همین راه ایران نگاه
میزه بدو گفت کز کار من ... چه بری که بد بخت تهمار من ... گران جارهٔ بادلی پر زدرد ... دو بیدم به نزدیک ای زاورد
که از تو نه بر بیم یکی نو خبر ... زگیو و زگودرز و زیژن هژبر ... زوی بانگ برزد چو خندان دمان ... نپرسیدی از داور اردوان
میزه منم دخت افراسیاب ... برهنه ندیده سرم آفتاب ... کنون دیده پرخون و دل پر زدرد ... ازین در بدان در رخ ارژنگ زرد
همان نان خشکین فرازآورم ... چنین راند یزدان قضا بر سرم ... ازین را ر بر چون بود روزگار ... بپرآرد یکی بر من این سیه کار
وچاره بزن در ان زرف چاه ... نه بیند شب و روز خورشید و ماه ... بغل و تمهار بندو کوان ... زیزدان همین مرگ خواهد دران
برادر بر درد بفزود و داد ... نم از دیدگانم به بالود از ین ... کنون کرت باشد بایران گذر ... زگودرز و کشواد یابی خبر
بدرگاه پیروز کیوان را ... به بینی و بار یستم نیو را ... بگوی که بزن لبخی در نشست ... اگر دیر گیری شود کار پست
اگر زنده خواهی سیاپای گاو دیر ... که بالاش سگسار آهن بزیر ... بدو گفت ریتم که ای خوب چهر ... که از دیده ریزی همی آب مهر
چو از تو بابد تو خواهش گران ... بیکیزی از هر سوی مهتران ... مگر از تو نخشایش آرد بدر ... بسوزدش خون و بسوزد جگر
نبودی زپیش ... تراد اوی چیز ز اندازه بیش ... بخوالیگران گفت کز هر خورش ... که اورا بماند بپا و برش
یکی مرغ بریان بغ مود کرم ... نوشته بدو اندرون نان نرم ... سبک دیت ریستم بسان پری ... سهش مرغ اندر انگشتری
بدو داد و گفتش بدان جاه بر ... که بچار کار ز اتوی راه بر ... دگر کز سامد سوی ما خرام ... که از تو نباشد دریغی طعام
میزه بیامد بدان جاه بیر ... دوان و خورشها گرفته به بر ... بدیبا رپوشید چیزی که برد ... چنان م که بسته به بزن سپرد
نکه کرد بیزن نه خیره بماند ... از ان جاه خورشید رخ را بخواند ... که ای مهربان از کجا یافتی ... خورشها زین گونه نشناختی

بسا رنج و بختی که آمد بروی
ز ایران بتوران ز بهر درم
کشن و پیکای و کاخ فراخ
بکستر درون پس آن نان پاک
یکی مهر پرور ز رستم بروی
چو باد درخت وقار ابدید
میزه چو بشنید خندید خویش
شگفت آمدش داستانی بزد
چگونه بخشادی بخنده دولب
بدو گفت پیران بدین کار بخت
کنون کرد فائی مرا تشکنی
که گر لب بدوزی ز بهر گزند
میزه خروشید و نالید بخت
بپیران بدادم تن و خان و مان
همان گنج دینار و هم ناب نام
برو گشت بیزار و خویشان من
بپوشند همین زار بر من چنین
چنین گفت اکنون بنالیت گفت
ز بهر من آمد به توران فراز
رها ندمرا از غمان دراز
دل مهربان و تن جاره جوی
چو بشنید گفتار آن خوبروی
بپخشود کای لاله رخ خوب چهر
بگویش که ما را بسان یلیک
چو با او بگویی سخن را دراز

ز بهر من ای مهربان جاره جوی
گشیده ز هر کار بسیار غم
یکی کلبه بیاز ید در پیش کاخ
برا میدد ل گاه بار تیس باک
نوشته با هن بگرد ار زروی
بدانیت کامد غمش را کلید
از ان جاه تاریک بسته بشش
که دیوانه مخند در بگرد ارمد
که شب روز بینی همه روز شب
بگفتا ه خندیت ای بیکبخت
ایا من بسوگند پیمان کنی
ز نانز ابان هم نماند ه بند
که بر من چه آمد ز مد خواه بخت
کنون گشت بر من چنین بدگمان
چنان و هم بعمتی نازو کام
برهنه دوان بر سپر انجمن
تو آگه تری از جهان آفرین
ایا مهربان یاد مشیار جفت
اگر نه بگوهر نبود شش نیاز
ترا از نگا بوی کرم و گداز
اگر تو خداوند رخشی بگوی
از ان ه دور آمد ه بوی بوی
که یزدان ترا زو مرا د مهر
بود از بی تو گراه سگت
شب تیره

میزه چنین گفت کز کار دان
یکی مرد پاکیزه با هوش و فر
بدان جاه نزدیک آن بسته تو
جودیت داوری
بگفتش نگه کرد و نامش نخواند
بخندید و خندیدنی شاه وار
میزه فرو ماند از کار بخت
بس انگه میزه بدو گفت باز
چه رازیت پیش آرمن بگوی
شگفت آمدش داستانی بزد
بگویم ترا بر بر داستان
بگویم که آمز د بازار گان
در بغ ان شده روز گار ان من
ز بهر یکی بیزن شور بخت
ز رو مال و دینار و بخت و گهر
وز امید بزن شده نا امید
بدو گفت بزن همه راستیست
بپرد گر بهر کار بیندم دی
بپخشید بر من جهان آفرین
به نزدیک او رو بگویش نهان
بیاد میزه بگرد ار باد
بدانیت رستم که بزن بخش
بساغم که دیدی در بن روز خند
چو اکنون ز ریت آمد از نو شان
ز بیشه فراز ار هیزم بروز

یکی نامور مرد بازار گان
ز هر گونه باوی فراوان گهر
دگر گر بخواهد پسر نو بنو
بدین نان کرد انگشتری
ز شادی بخندید و خیره بماند
چنان کامد او از منش از جاه بیار
بگفتا ه خندیت ای نیکبخت
نگر تا چه کردی چه دیدی تو زار
نگر بخت نیکت نو دیت روی
بر امیدام که بگشاد بخت
چو باشی بسوگند همداستان
چه مردی بود ای مرا پهلوان
دل خسته و چشم باران من
قنادم ز تاج و قنادم ز بخت
بتاراج دادم همه بر بسر
جهانم سیاه و دو دیده سپید
ز من کار تو حله بر کاستیت
که نغرم بر بخ اندرون شد تهی
که بینم نگر بین روی زمین
که ای پهلوان کیان جهان
ز بیزن بر تم بپاسش بداد
بگشادیت بالای خ بیرون
ز تیمار کشتی خمن بستند
به بینی بر بیغ مردم گشان
شب آید بلند آتشی بر فروز

منیژه ز گفتار او شاد شد   دلش زنده هانگه از او شد
بیامد دوان تا بدانجایگاه   که بودش بچاه اندرون غمگسار
بگفتش که دادم برابر پیام   بدان نیکی فرخ نیک کام
چنین داد پاسخ که آنم درست   که بیژن بنام و نشانش نجیب
تو با داغ دل چند بوئی همی   که رخ را بخوناب شوئی همی
زمین را بدرانم اکنون بچنگ   به بیرون براندازم آسوده تنگ
بدو گفت بیژن که دیگر چه گفت   منیژه بدو گفت کای نیک جفت
مر اکنون چون تیره گردد هوا   شب از چنگ خورشید گردد رها
بکردار کو آتشی برفروخت ز   که شب بر سر چاه گردد چو روز
بدان تا ببینم سر چاه را   بدان روشنی بسپرم راه را
چو بشنید بیژن دلش گشت شاد   همیکرد با دل ز هر گونه یاد
بفرمود بیژن که آتش فروز   که رستم هم ایدون تاریک روز
سوی کردگار جهان کرد سر   که ای پاک بخشنده دادگر
ز هر غم تو باشی مرا دستگیر   تو زن بر دل و پشت بدخواه تیر
تو ای دخت رنج آزموده ز من   فدا کرده جان و دل و چیز تن
بدان رنج کز من تو برداشتی   همه رنج من شادی انگاشتی
بدادی تن و تاج و گنج گهر   پرستنده خویش و نام پدر
اگر یابم از چنگ این اژدها   بدین روزگار جوانی رها
بکردار نیکان یزدان پرست   نبویم به پای سازم بدست
بسان پرستار پیش کیان   ببندم به یاد اش یکی میان
منیژه بهیزم شتابید سخت   چو مرغان برآمد بشاخ درخت
بخورشید بد خشم و هیزم به بر   که تا کی برآرد شب از کوه سر
چو از چشم خورشید شد ناپدید   شب تیره از کوه دامن کشید
برآمد که آرام گیرد جهان   شود آشکار ای مرد نهان
که لشکر کشد تیره شب پیش روز   بگرد در و بور گیتی فروز
منیژه بلند آتشی برفروخت   که چشم شب قیرگون براندوخت
بدلش اندرون بانگ رویینه خم   که آید ره رخش پولاد سم
تهمتن بپوشید رومی زره   برافکند بند زره را گره
بنیروی دادار خورشید و ماه   بیامد بر کردلیت و سپاه
همی گفت رستم بدان کور باد   بدین کار بیژن مرا زور باد
بگردان بفرمود تا همچنین   بشدید بر گرد که بند کین
برایشان نهادند زین و ولنگ   همه جنگ را تیز کردند چنگ
تهمتن برخشنده زین بر نهاد   همی رفت پیش اندرون همچو باد
چو آمد بدین جای گرم و گداز   بدان بیشه اکوان درآمد فراز
چنین گفت با نامور هفت گرد   که ما را اکنون چاره باید سپرد
قضا را یکی دیو وارون نژند   درآنجایگه بانگ و افسون ببند
گروی زره پیش ایشان نهنگ   بابدام و ناخن بسان پلنگ
گروی زره موی چون گوسفند   فروهشته گیسو بسان کمند
دو بیشان یکی دیو بد پادشاه   به بالا دراز و بچهره سیاه
ز رستم مر او را بدل کینه بود   شب و روز در کین دیرینه بود
که او پور اکوان برگشته بود   که رستم بگرز گران کشته بود
سمیجت او را بسال و بماه   ده شبانروز با او سپاه
چو بشنید کو شد بتوران زمین   ز با او دلیران مردان کین
ز دیوان فرستاده بودی براه   که از رستم آرد خبر روستا
بیامد بر دیو دیدش نژند   ز مهری به بیژن که بودی ببند
چو دانست کو رفت و خواهد نهان   که بیژن برآرد ز چاه عمان
بیامد بنزدیکی بر قیاس   بدو گفت کای شاه نیکی شناس
بیامد بدین چاه رستم فراز   که بیژن رهاند ز گرم و گداز

چو بشنید فرزند اکوان بخن
بجوشید ازان کینهای کهن
همیکفت من خون او را همی
برزیم نباشد مرا زو غمی

نه رستم جانم نه کردان او
نه ای نامداران و مردان او
چو رستم بیابد به نزدیک جای
خداوند شمشیر و کوپال را

بکفت و نشیمت اندر آن دشت کین
امانزه دیوان بجای کمین
همیکرد هر لحظه ره را نگاه

چو دیو سپید اندر آمد بدید
بکرد اندر آتش دلش بردمید
بدان شاه بر تیره شب بر جهاند

بیامد بکفت آهنه پیش دیو
ز دیوان برآمد بناله غریو
یکی را ز دیوان جادو بخواند

بیامد چو نزدیک رستم رسید
خروشش چو شیر ژیان برکشید
بدو گفت کای نامور پهلوان

کجایی تو ای دل نامور پهلوان
برآمد ترا روزگار زوال
یکی را ز ما من بدین دشت کین

همه هفت تن نامداران تو
بماند ارو خنجر گذاران تو
چنان پهلوان رستم نامدار

چو او از آن دیو رستم شنید
بگوش دلیران و مردان رسید
بحیره بیاه و به بالا بلند

مر او را بدان جوش و آن کینه دید
که بر پیل آتش همی بردمید
دو چشمش چو دو چشمه خون شده

دهن هم چو شد رزم کرد باز
چو دندان بشین چو لیک کراز
چو هفتاد ارش بود بالای او

به پوزن همه موی او ابر
ز بس خشم و آهک چو میغ تیر
کبود در و جایکه پاخته

کره در کره موی دهم شده
شکنجش چو باران ارقم شده
چو رستم ران دیو را ارون بدید

نبود آن همین دیو را آن یکی
که مغزش بداز رای و دانش تهی
تهتن از و در شکفتی بماند

بپستش یکی آسیا سیبک بود
که آن دیو را رای این جنگ بود
همین بود تا دیو نزدیک شد

ز ایشان یکی دیو را آفرید
که چشم زمانه چنین کس ندید
چنین گفت من دیو را کوان دیو

بدان دیو گفت ای بد بد نژاد
یکوکز
بدو گفت که ای دیو بد نژاد

کنون آمدم از پی کین او
که خواهم ز تو برکش کینه جو
تو برگوی نزدیکتر نام خویش

چو بشنید رستم ازان نره دیو
برآورد چون شیر شرزه غریو
بدو گفت که ای دیو بد نژاد

منم رستم زال سام دلیر
شتر بسم ز تو ارزد ماده شیر
لبی جنگ دیدم بهر انجمن

چه از رنگ دیو و چه دیو سپید
چه اولاد غندی چه بد چه سفید
همه نره دیوان مازندران

بدرت ان پر از جاره دیو سپید
بریدم بر ش چون بر کوسپند
چه لیولاد و دندچه کاموس کرد

چه کرکوی و چه شکل دوتین
چه سکسار و چه جنکش ارژنم
چه کاوز مردم خور ناکار

همانا که از جان تو سیر آمدی
که اکنون بجنگم دلیر آمدی
بدو دیو گفت ای کو نامدار

من ام و زکین پدر راز تو
بخواهم مردی کشم کین تو
تر ا من بدین سیک بچان کنم

فاعلم

بخواهم زتو من کنون کین آب — زخوشکم دشت چون رود آب — بگفت وورآمد لبان بلبک — مپنداخت بر پهلوان خار و پیچ

چو تگ اندر آمد بکردار باد — تهمتن بر او بر آورد زود — زرخش ببرزد دو بر بم بکشید — دل پیلتن از نهیش بخشید

بر ایمه شد رستم پهلوان — بر او بر آورد از زین عمود کران — برخش دلاور بر آورد پای — بکردار آتش برآمد ز جای

بزد بر بر ش شاخ زهراب وار — بگفتا نم رستم نامدار — زبر تا میانش بدو نیم شد — زهر کین جهانگیری بیم شد

تهمتن چو آن دیو را کشته دید — بخاک و بخون اندر آغشته دید — فرود آمد از رخش بر یان باد — بخاک سیه روی خود را نهاد

بیزدان چنین گفت کای داور — که کردم چنین دیو او را هلاک — فگندم مر او را تن اندر مغاک

وگر نه دو صد مرد چون پور زال — به یک ره بدی حکم فرمان ترا ست — جهان آخر خرج کردان ترا ست

تهمتن چو رخ بر کرش از زمین — بدو داد کو جهان آفرین — جهان در جهان آفرین آفرین

کزو دیو جنگی و شیران نر — گرفتند ازان پس بر او آفرین — که بی تو مباد اکلاه و نگین

دل شاه کیتی پر از داد باد — نباشد بکیتی چو تو نامور — بزور و بمردی و فر و هنر

بدیشان چنین گفت رستم که رود — بدین نره دیوان کین آورید — بلند آسمان بر زمین آورید

خود و پیر کنان سوی دیوان گشتند — دو بهره ازان نره دیوان بگشت — چو دیوان دلیران دو اندیشه گشت

بگشتند چندان بدان مرغزار — برفتند کردان از ایران زمی — چو آتش که بر خرمن اندر زند

برفتند پویان بکوه اندرون — ندیدند ازایشان بجایی اثر — تو گفتی که بودند کوه و کمر

ز دیوان در اینجا، برکس نماند — بدان جایگه بی بن بسی بشکرید — چو ان سینگ ابر بر جاه دید

چنین گفت با نامور رهنمون — باید شمار اکنون پیاختن — پیر از چاه از جنگ برداشتن

باده شدند آن پیران سپاه — بسودند با سنگ بسیار جنگ — شده مانده کردان و آسوده سنگ

جوانان نامداران مالو دخوی — ز اسپ اندر آمد کو شیر نر — زره دامنش را ببر بر کمر

ز نیرو ان زور آفرین رور خواست — میندا خت بر پیشه شهر چین — ملرزید ازان سینگ روی زمین

زپیران بپرسید و نالید زار — ز گیتی همی بودیت بهر — ز دستش چو ابستدی جام زهر

بدو گفت پیران ذ تاریک جاه — مرا چون فرودش تو آمد بگوش — بهر زهره گیتی شدم ماک نوش

بدیشان که مینی بهر خان و مان — بمندم دل ازاین بپرای بپیچ — زبس دور و اندوه پیچی و رنج

بدو گفت رستم که بر جان تو — کنون ای خردمند ازاد خوی — مرا مانده تو یکی آرزوی

بمن بخش گرگین میلاد را — بدو گفت پیران که یار من — ندانی تو ای مهتر شیر مرد — ذکر دار گرگین چه آمد بمیش — ندانی که چون بود پیکار من — ز فعل و بداد و دلم گشت ریش

که افتد بر و بر جهان بین من
برو رنجه نیزه افتد از کین من

بیامد ترا بسته در جایگاه
رخش اندر آرم شوم باز جای

چنین داد پاسخ که بد بخت من
ز کردان و ازدودهٔ انجمن

کشیدم کشیدم و خشنود از وی
ز کینه دلم سالوداز وی

مرا هر دو گیتی ز بهر تو است
برین بند با جان بی تو لیست

بپوی خانه رفتند ازان جایگاه
یکدست بزن بدیگر زوار

تهمتن بفرمود پیشش پرند
یکی جامه بوشید نو در برش

زگردان برآمد بزین بر چو باد
بپیچید ازان خام گفتار خویش

شتر بار کردند اسپان بزین
بپوشید رستم سلیح گزین

کپی کرد بارو برآراست کار
چنان چون بود در خور روزگار

بزین بفرمود رستم که شو
تو با انگش و با میزه برو

یکی کار پیش است کنون بر درش
که فردا بجنبد بپوشد گرش

کم روز روشن بروز سیاه
برم پیرسش را برم نزد شاه

بسی رنج دیدی تو از خاه و بند
برین رزمگه بر نبایست نوند

تو دانی تهمتن که من بیزنم
بلارا همه شان زین برکنم

برفتند با رستم آن هفت گرد
وزانپس چو گرگین نزدیک اوی

عنانها فکندند در پیش زین
دل پرزن از کینه آمد براه

شدند تا بدرگاه افراسیاب
نشست از بر رخش نام آوران

برآمد درگاه او دار و گیر
نشد با نه انگش ز پرهوش

زدهلیز در پیش رستم آواز داد
که من آشم از کین فراسیاب

منم ریتم زاولی پور زال
ضعیفی تو از رنج زندان و بند

رهاند پیروپای بزن رسند
تو شو با میزه که من ریتخیر

تو بر جان شیرین چه کردی شتاب
بدو گفت پرزن منم پیش رو

براندیش ازان تخت و خنده جای
پر از زاده بر م چو برگ درخت

کنونم کشاده بها مون بین

داستان

بهنگام مستی و آرام خواب
بزدوپت و لیکیت بسپارو بند

در خشیدن تیغ و باران تیر
پر از زاده سیر جدا شد ز تن

که خواب تو خوش باد و بخت شاد
بخفتی تو در کاخ و پرزن بخواه

نه هنگام خواب بیت و آرام حال
تنگم در و بند زندان تو

بدامان بر کین نیازد گزند
تراز زم و کین سیاوخش بس

دولت خره بیم نمی سیر بخواب
همین دون برآورد پرزن خروش

مرا بسته در پیش کرده بیاء
همیزم چیتی لبان بلیک

که با من بجوید زمان بیشتر کین
چو بشنید افراسیاب این بخن

بدو گفت رستم که گر بد خوی
بدین آری و گفت من نشنوی

چو گفتار رستم رسیدش بگوش
ازان سگ زندان برآمد خروش

ز گرگین مران بد که بر من رسید
بدین روز نیرم بباید کشید

وزان پس بکشش که ای بیلتن
دل و دین فدای تو و جان و تن

فرو هشت رستم بدندان گمند
برآورد سش از چاه با پای بند

پر از غم دل و جان هر دو جوان
همین یاد کردند از پهلوان

وزانپس چو گرگین نزدیک اوی
بیامد عالید بر خاک روی

دل پرزن از کینه آمد براه
مکافات نادر دمش بخاه

نشست از بر رخش نام آوران
کشیدند شمشیر گرز گران

بشد با نه انگش ز پرهوش
که دارد سپه را بهر جا نگوش

که من آشم از کین فراسیاب
نیارم خورد و نه آرام خواب

ضعیفی تو از رنج زندان و بند
توان کرد جنگ ازین رو رمند

تو شو با میزه که من ریتخیر
ز تو ران برآرم بشمشیر شیر

بدو گفت پرزن منم پیش رو
که از من کنون کینه پاز تو

پر از زاده بر م چو برگ درخت
بفرجامند از پیروزبخت

پر از زاده سیر جدا شد ز تن
نه انگش ز پرهوش را پیرد

بخفتی تو در کاخ و پرزن بخواه
کشیدند گرز گران همچو کین

تنگم در و بند زندان تو
چو شیر ژیان خویشتن برفکند

تراز زم و کین سیاوخش بس
پر از خاک جنگ و پر از خون زمین

همین دون برآورد پرزن خروش
مگر باره دیدی زاهن کلاه

همیزم چیتی لبان بلیک
که پیشگ گران بد کنشان تو

چو بشنید افراسیاب این بخن
بدین زشت کردار پرخش بدین

برو تازه شد اندهان کهن
که ای ترک بدگوهر تیره هوش

مراد بیت بسته بگردار یک
برو تازه شد اندهان کهن

کنونم کشیده بهامون به کین
بزد دست برجامه افراسیاب
بکاخ اندر آمد فرومانده رخش
گرانمایه اسبان و زین پلنگ
سواران زلبیغ و اسبان زنگ
که من بکام گزین پس بکین
برفتند بگیر سواران جنگ
همه نیزه داران زدوده سنان
یکی داستان زد تهمتن بروی
چو خورشید برزد سر از کوهسار
بدرگاه افراسیاب آمدند
همه یکسره جنگ را ساختند
بزرگان توران کشاده کمر
گزانداره بگذشت مارا سخن
بایران بردان نداند مان
بایران نمودیم ما لست کوس
یلان صف کشیدند بر دو سرای
چو از دیده که دیدبان بنگرید
وزان پس بگفتش که تسبیح کار
نه با نیزه میکی کرد و کار
یکی داستان زد سوار دلیر
کجا تیغ و زوبین و آهن کند ار
برآمد خروشیدن کره نای
کشیدند لشکر بر ان هیبت
بیار است رستم یکی رزمگاه

که با من بجوید زمان ستیز کین
که جنگ آورانرا بروبیت جای
همه فرش و آلات او کرد بخش
لسان کمر و جاج خدنگ
یکی راه تن برجنبید رگ
سه گروه از تم اسپان زمین
همه جنگ را تیز کردند خشک
همه جنگ را تیز کرده عنان
که گر من برنزد بر نیزدش لوی
سواران توران نشستند بار

چو بشنید افراسیاب این سخن
هر انکس که آمد ز توران سپاه
پری چهرگان بر نهید بر دست
وزان پس ز ایوان نشستند بار
بکشگر فرستاد رستم پیام
کنون لشکری بیا زد افراسیاب
نگهبان دیده بر اند ز دور
سر نو نشسته بخیمه درون
حسن است ریم برای بسیج
بتوفید دست و برآمد خروش

داستان

به پیش سپهدار بر خاک سیر
چه افکنده باید بدین کارزین
زنان کمر بسته خواهند مان
که بر ماندارد ازین پس فسوس
خروشید از بوق هندی درای
زمین را چو دریای جوشید دید
که عالم سیه شد ز گرد سوار
بپوشید خود و جامه کارزار
که روبه چه سنجد به چنگال شیر
کجا نیزه و گرزگاه و سار
تهمتن بر خش اندر آورد پای
بهر سو کمر بند و راه کدشت
که از گرد اسپان زمین شد سیاه

همه جنگ را باک بسته میان
وزین سنگ برسا تاجا و دان
بر آشفته پس شه لبان پلنگ
بزوناو رو بین بدرگاه شاه
سپاهی توران بدین رزمگاه راند
بر رستم آمد که بسیج جنگ
بد و گوشت ما زین غذایم باک
ببالا بر آمد سپه را بدید
بگرد ان گردنکش او از گرد
هنرها کنون کرد باید پدید
از ان کوه بر سوی هامون کشید
کشیدند صف را بدان بین جای
ابر میمنه اشکش و گستهم

زمانه ز مکش تهی کرد جاه
همه دست کردان گرفته بدست
بتوران سودند بس روزگار
که شمشیر کس بر کشید از نیام
به نیزه به پوشند رخ آفتاب
همه دیده و راه سواران تور
پرستنده در پیش او رهنمون
گهی نازو نوش و گهی درد و رنج
تو گفتی همی آرگمند نوره کوش
گر ایستکان بردرش صف زدند
دل از بوم توران بپرداختند
همه دل پر از کین ایرانیان
ز گردار پیران بماندند تان
وزان پس بفرمودشان ساز جنگ
چو دریا بجوشید هر سو سپاه
که روی زمین جز بدریا نماند
که گیتی سیه شد چو دریای رنگ
همه جنگ را بر فشانیم خاک
خروش چو شیر زیان بر کشید
که پیش آمد امروز ننگ و نبرد
بدین رزمگه کینه باید کشید
دو لشکر به جنگ اندر آمد پدید
بهر سو به بستند بر دو سرای
سواران بنیاد با او بهم

چو رهام و زنگه ابر میسره / بجوشن دادو دهنگ میسره
خود و بیژن و گیو در قلبگاه / بکنداوران گرد و پشت سپاه
بن پشت لشکر که چون بیستون / حصاری بشد جنگ اندرون
سپاهی همه دست شسته بخون / ابا نیزه و خنجر آبگون
سپاهی بکردار شیر ژیان / دلیران گردان کشند آوران
چو افراسیاب آن سپه را بدید / که سالارشان رستم آمد پدید
همی گشت دیو شید خفتان جنگ / سپه را بفرمود گردان درنگ
برابر ز لشکر صفی برکشید / هوا نیلگون شد زمین ناپدید
جهان لشکر من را بران سپرد / همیدا سمن چاچ جوان کرد
بگرشیوز و شیده فرمود شاه / سوی قلب وارید کیر نگاه
تهمتن همی گشت گرد سپاه / از آهن بکردار کوه سیاه
فغان کرد کای ترک شوریده بخت / که سکی که تو ترکش و تاج و تخت
ترا چون سواران دل جنگ نیست / ز گردان لشکر ترا ننگ نیست
که چندین چه پیش من آیی بکین / مر دان اسپان بوشی زمین
چو در جنگ لشکر شوی شیر چنگ / همه پشت بیم ترا سوی جنگ
ز دستان تو نشنیدی این رسم و آئین / که دار دیباد آن که باستان
که تیری خر سید زیک دشت گور / ستاره فراوان ساید چو هور
ببرد دل و هوش و عزم ترک / اگر بشنود نام چنگال گرگ
چو اندر هوا باز گشته دلیر / ترسید ز چنگال او لنگ ببر
نه روبه شود زازمودن دلیر / نه گوران بمالند چنگال شیر
دلیر و سبکبار و خسرو نژاد / چو باشد دبد بادشاهی بیاد
تو برزن بجاه اندر ابنا شتی / فراگشته یا مرده شد اشتی
ندانستی این ترک شوریده بخت / مگر بندم از بهر این کار رخت
نماند ز بندان تو ببر زبان / ز شهرت برم حمله مرد و زنان
برین دشت هومان تو از خنگ می / رهایی نیابی بجان و بتن
چو آن گفتها بشنید ترک دژم / بگرزید و بر زد یکی سرد دم
چو گفتار سالار شد آمد بگوش / ز او ز اسپاب انگه آمد خروش
برآشفت کای نامداران تور / درین دشت جنگست با جاوسور
نباید کشیدن ازین کار رنج / که بخشم شما را ازین رنج گنج
چو گفتار مهتر رسیدشان بگوش / دگر دان توران ز آمد خروش
جهان تیره گون شد ز گرد کبود / تو گفتی همی غرقه گشت اندر آب
بپیچید ریل ز و پنه خم / خروشنده شیبور با گاودم
بجوشید دشت و بجنبید کوه / ز بانگ سواران هر دو گروه
درفشان بگردا ندرون تیغ / تو گفتی برآمد همی رستخیز
بپوشید روی هوا را به تیر / رخ شید ه انغ شده همچو قیر
ز جوشن یکی پاره آهنین / کشیدند گردان بروی چمن
همین گرز پولاد چون بگرگ / بیارید بر جوشن و خود و ترگ
وزان زخمی از داغ فش درفش / شده روی خورشید تابان نغش
بهر سو که رستم همی راند رخش / برانداز پیراز تن همی کرد بخش
بجنگ اندرون کرزه گاو سار / بسان اهونی کبسته بهار
همی گشت وی پیل در رزمگاه / جو بسیار گرد از بزرگان سپاه
ز قلب اندر آمد نگ دار ترک / پراکنده گردان سپاه بزرگ
برآمد چو باران سواران جای / همه بادبان در رخ ها جای
برآمد چو باد اسپش از دست راست / ز گرشیو ز تیغ زن کینه خواه
چو گرگین و فرهاد و رهام و گرد / ز لشکر شاه ترکان ببرد
بقلب اندرون بزان شیر جنگ / همه بزمگاه آمدش گاه جنگ
سواران توران چو برگ درخت / فرو ریخت از باد شنگا لحیت
همه زرنگه بیر لیز جو جوی خون / درفش سپهدار ترکان نگون
سپه را چون بخت برگشته دید / دلیران توران همه کشته دید
بیفکند شمشیر هندی ز دست / نمی اسپ اپوده را ز نشست

خود و سرکشان سوی توران شتافت / که ز ایرانیان کام و کینه نیافت
برفت از پسش رستم گردگیر / ببارید بر لشکر از دو تیر
دو فرسنگ چون اژدهای دژم / همی رفت و آمیخت از ایشان بدم
سواران جنگی ز توران هزار / گرفتند اسیر از یلی کارزار

داستان

بلشکرگه آمد از آنجا بگاه / که بخشش کند خواسته با سپاه
ببخشید هواره برلت بار / به پیروزی آمد بر شهریار
چو آگاهی آمد به شاه دلیر / که از بیشه پیروز برگشت شیر
و بیژن شد از بند و زندان رها / ز جنگ بداندیش بر اژدها
بیامد ز توران سپه برشکست / همه کامه دشمنان کرد پست
ز شادی به پیش جهان آفرین / بمالید روی و کله بر زمین
چو گودرز و گیو آگهی یافتند / سوی شاه پیروز بشتافتند
برآمد خروش و بیامد سپاه / پیاده زنان بر گرفتند راه
سپهبد دمان گاو دم برد رخ / برآمد خروش بر از لشکرش
همه گشت میدان از آوار سم / همه شهر از آواز رویینه خم
بیکدست بربسته شیر و پلنگ / بزنجیر دیگر سواران جنگ
گرازان سواران دمان و دنان / بدندان زمین زنده پیلان کفان
چو آمد پدید از انبوه نیو / پیاده شد از اسپ گودرز و گیو
بدینسان بزرگان ایران براه / پیاده برفتند خود با سپاه
از اسپ اندرآمد جهان پهلوان / بپرسید از آن رنج دیده گوان
برو آفرین کرد گودرز و گیو / که ای نامبردار سالار نیو
ترا جاودان باد از یزدان پناه / نگاهت کنند خورشید و ماه
دلیر از تو گردد بهرجا شیر / سپهر از تو پهلو نگرداد سر
همه بنده کرده این توده را / ز تو یافتیم بود کم بوده را
ز درد غمان رستگان تو ایم / با ایران کمربستگان تو ایم
بیارید رستم بیکدست گیو / که جاوید باگو اهید ار نیو
بر اسپان نشستند یکسر مهان / گر از آن نزدیک شاه جهان
چو نزدیک شهر آمد از شاه / نگه کرد کاید بریده براه
پیاده شد و برد پیشش نماز / غمین گشت از راه و رنج دراز
جهاندار خسرو گرفتش ببر / که ای دست برده بهرجای در
ز تیغ تو خالی مباد این جهان / همیشه ترا بسته بادا میان
تهمتن بیکدست بیژن گرفت / جهانکش ز شاه بدر بند درفت
بیاورد و پیش دو بر جای خاست / جهان بخت خم بوده را کرد راست
وزان پس ایران توران هزار / بیاورد دسته بر شهریار
برو آفرین کرد خسرو بمهر / که جاوید بادا اکامت سپهر
همان فیروز از تو خالی مباد / که چون تو نیند دست هرگز نزاد
خنک زال کش بگذرد روزگار / بگیتی نماند چو تو یادگار
توی پهلوان مهتر برهر / همیشه به پیش بدیها سپر
ببرت نیز بادا دولت شادمان / خنک زال دور از بد بدگمان
خجسته بر و بوم / چو تو پروراند بزرگ دلیر
خنک شهر ایران و فرخ گوان / که دارند چون تو یکی پهلوان
وزین بهر پیروز فرخ ترین تخت مهین / که چو تو پرستند یکی تخت من
بخورشید ماند همی کار تو / به نیکی بهر جای بازار تو
بگیو آنگهی گفت شاه جهان / که شکست با کردگار جهان
که بر دست رستم جهان آفرین / تو را داد پیروز بور گزین
زمین را ببوسید گیو دلیر / که گیتی مباد از و داد تو سیر
گرفت آفرین گیو بر شهریار / که شادان بزی تا بود روزگار
به رستم جاودان ببر زباد / برو آفرین از همه مرز باد
بفرمود خسرو که بنهند خوان / بزرگان برتر منش را بخوان

ز بیشه سپاه اندرون بوق و کوس / درفش از پس پشت گودرز و طوس
برفتند لشکر گروها گروه / زمین شد ز گردان بکردار کوه

نشستند و جمله بخوردند خوان / بشستند دست از نهان تا دهان
چو از خوان سالار برخاستند / نشستنگهی نو بیاراستند

فروزنده مجلس و میگسار / نوازنده چنگ با گوشوار
همه بر سران گوان افسران / ز زر اندرون گوهر بیکران

رخان همچو دیبای رومی برنگ / فروشان ز چنگ پری زاده چنگ
طبقهای زرین از مشک ناب / میان اندرون ماه با کر گلاب

همی تاخت زو فر شاهنشهی / چو ماه دو هفته ز سرو سهی
همه پهلوانان خسرو پرست / برفتند از ایوان سالار مست

بشبگیر رستم بیامد بدر / گشاده میان و ببسته کمر
بدستوری بازگشتن بجای / همی زد و شیوار با شاه رای

یکی دست جامه بفرمود شاه / کمر با قبا و قبای کلاه
یکی جامه با گوهر شاهوار / صد اسپ و صد اشتر زرین مهار

دو یاره پری روی بسته کمر / دو یاره پرستار با طوق زر
همه پیش رستم جهان کدخدای / بیاوردو کردند پیشش بپای

همه رستم زابلی را سپرد / زمین را ببوسید و برگشت گرد
بسر برنهاد آن کلاه کیان / ببست آن کیانی کمر بر میان

ابر شاه کرد آفرین و برفت / ره سیستان را بسیچید تفت
بزرگان که بودند با او بهم / بجنگ و برنج و بشادی و غم

باندازه شان یکیک بهره داد / ز ایوان خسرو برفتند شاد
چو از کار گردان بپرداخت شاه / بآرام بنشست بر پیشگاه

بفرمود تا بیژن آمد به پیش / سخن راند از آن رنج و تیمار خویش
از آن کو ز زندان و رنج دراز / سخن راند بر شاه گردن فراز

چو از گردش روزگاران بد / همی گفت با ایشان همی خسرو نژاد
بپیچید و بختش آورد بخت / ز درد و غم دخت کم بوده بخت

بگوید دلیران زمان شاه گفت / که همواره با تو خرد باد جفت
چو این بشنوی از رستم گردار / نباشد چنین در جهان یک سوار

برزم و بزم و بنخچیرگاه / نیامد چو تو نیز لشکر پناه
مرا خود از این هر دو فرخ براست / که دو شیر لشکرشم کمتر است

یکی گیو گردنکش شد پناه / دگر رستم آن پهلوانی سپاه
از آن پس یکی خلعت آراست شاه / ز هر از گرز و شمشیر و تخت و کلاه

هم از تازی اسپان بزرین پلنگ / کمر با فته در خناج خدنگ
همه گیو را داد و کرد آفرین / که ای نامور پهلوان زمین

بپرت بر بالا و اوش ارجمند / سمنش برگذشته ز چرخ بلند
زمین را ببوسید گیو سترگ / بسر بر نهاد آن کلاه بزرگ

بفرمود صد جامه دیبای روم / همه گوهرش بافته بر نیام
یکی تاج و ده بدره دینار نیز / پرستنده و فرش هر گونه چیز

به بیژن بفرمود کین خواسته / ببر نزد آن دخت ناکاسته
برنجش مفرمای و بخشش بگوی / مگر تا چه آورد او را بروی

بگو تا او جهان را بشادی کند آز / نگه کن بدین گردش روزگار
یکی را برآرد بچرخ بلند / ز تیمار دورش کند بی گزند

وز آنجا بکاهش برد در مغاک / همه جای ترس است و تیمار و باک
هم آنکس که پرورد برتر بناز / بیفکند خیره بچاه گداز

یکی را ز چاه آورد سوی گاه / نهد بر سرش بر ز گوهر کلاه
جهان را ز کردار بد شرم نیست / بنزدیک او شرم و آزرم نیست

همیشه بهر نیک و بد جست رس / ولیکن بخو بد کس آزرم کس
جز این است گاه سپنجی سرای / بد و نیک را او بود رهنمای

ز بهر درم تا نباشی بدرد | میازار هر کس دل زاد بدرد
ز بهر درم شد و بد خو مباش | تو باید که باشی درم گو مباش
ازین بیش کمی خوب و فرخ نهم | کجا نام او یازده رخ نهم
چو دیدی تو ابدان سرای سپنج | که گاهی ازو راحت و گاه رنج
ازین کار ایران سخن یافتم | بیران دگر در زبر دانستم

تمام شد جلد سیوم از مجلدات شاهنامه بعون الله
تعالی و معدس و الحمد لله رب العالمین و صلی الله
علی خیر خلقه محمد و آله
اجمعین ۵

بسم الله الرحمن الرحیم

زبان اندر آرم بشعر دری | چو گفت این گزین داستان پری
جهان چون براری برآید همی | بد و نیک روزی برآید همی
چو لختی کمر در دری راه آر | همه کار گیتی گذرد دراز
یک روی جستن بلندی روا | اگر در میان دم اژدهاست
رود ادا نبشتی جوی مرز فراز | کزین راه گردی تو گردن فراز
چو سرو سهی گوژ گردد بباغ | پر و بر شود تیره روشن چراغ
شود برگ پژمرده و بیخ سست | سرش روی نیستی گراید نخست
برآید ز خاک و شود باز خاک | همه جای ترس است و تیمار و باک
برمایه مردم سنگ دو بود | ز گیتی کم آزاری بنوز خورد
دگر خود بمانی بگیتی دراز | ز رنج تن آید ز رفتن نیاز
یکی ژرف دریاست بن ناپدید | در گنج راز بس بدارد کلید
اگر چند مانی فزون ناندت | همان خورده یکروز بگزایدت
به قربت بباید گران چاره جست | وزان بر سرت تیز تیاره ذست
خوری یا نبوسی و یا نستری | بیز دگر گرخی دگر سکری
ازین پس که گذشتی همه راه آز | چه دراز ترسی چه اندر نیاز

داستان

دل شاه ترکان جوان کم شود | همیشه برنج اربی از گود
ازان پس که برگشت ازان رزمگاه | که رستم برو کرد گیتی سیاه
شد تازه تا نان تا خلج رسید | به سکک گران شد گرتن ناپدید
بکاخ اندر آمد بر از درد دل | اما کاردانان هشیار دل
چو پیران دگر سیو زرهمون | قراخان شده دیگر سون

بدیشان همه داستان برگشاد — گذشته سخنها همه کرد یاد
که تا برنهادم بشاهی کلاه — مر انگشت خورشید تابنده ماه
ورا بود بر مهتران دسترس — جهان را برابر نیاید بکس
ز هنگام رزم منوچهر باز — ببند دست ایران بتوران دراز
شبیخون کنند تا در جهان من — از ایران بدارند بر جان من
سیحون کنون بر جان ما نشست — از ایران بمسر ریخ بر جان ماست
دلاور شد آن مردم نادلیر — کنون اندر آمد به بالین شیر
بهی تا زیزن چه اندرا — ازین بخت بد نزبیران برآ
بدین کینه گر کار سازیم زود — وگرنه برآرند ازین مرز دود
بزد گر کنون گرد این کشورم — برابر فرستادگان گسترم
ز ترکان و از چین هزاران هزار — کمربستگان از در کارزار
بیارم بگرد ایران سپاه — بسازیم هر سو یکی رزمگاه
همه موبدان رای هشیار خویش — نهادند بر گفت سالار خویش
که ما را ز جیحون بباید گذشت — زدن کوس خسرو بران پهن دشت
بآموی لشکر کشی ساختن — شب و روز ناسودن از تاختن
سرفراز گردان گزیده هشت — نهنگان جنگی و وارنده بهر
برآرم از جان ایشان دمار — بخت تو ای خسرو کامگار
چو از افراسیاب این سخنها شنید — برآسود و برخت شادی بخود
ابر پهلوان و بر موبدان — بکرد آفرینی [illegible] ردان
نویسنده نامه را پیش خواند — سخن هرچه بایست با او براند
فرستادگان خواست زان انجمن — به نزدیک فغفور شاه ختن
فرستاد نامه بهر کشوری — بهر نامداری و هر مهتری
سه خواست کاندیشه جنگ داشت — ز برمان کو دل جنگ داشت
کله هر چه بودش از اسبان بله — بشهر اندر آورد دیگر کله
همه کینها کز که توران ز — بدو بر بسی برنهید اشت راز
بر بورها را گشادن گرفت — شب و روز دینار دادن گرفت
چو لشکر برابر شد آراسته — بدان تیغ تازی شد آراسته
دگر دان گزین کرد چند هزار — همه رزمجویان بسازنده کار
بشیده که بود شیر نبرده سیر — ز شیران جنگی برآورده سیر
چنین گفت کین لشکر رزم یار — سپرده ترا راه خوارزم باز
نگهبان آموی و خوارزم باش — همیشه کمربسته رزم باش
دگر بهره از نامداران چین — لیموده تا گرد ایران زمین
بدو گفت تا بوم ایران برو — جهان بخت و هم نیز سالار نو
در آشتی هیچگونه مجوی — سخن جز برزم و بکینه مجوی
کسی کو بود آب و آتش بهم — ابر هر دو بر کرده باشد ستم
دو بر پایه بیدار دو پهلوان — یکی هوش و پیر و دیگر جوان
بر شیده باشد ز افراسیاب — برآرم به پیر و جوان در شتاب
ابا کوس زرین و گوپال و تیغ — خروشان بکردار غرنده میغ
پس آگاهی آمد به پیروز شاه — که آمد ز توران بایران سپاه
خجابیته دکو بهر از افراسیاب — ز کینه نیامد شب و روز خواب
برآورد و خواهد همی ساز جنگ — ز هر سو فرستاد لشکر بجنگ
چنین تیز باشد بنوک سنان — که تابد بکر سوی ایران عنان
سواران جنگی چو سیصد هزار — همی گرد خواهد بجیحون گذار
سپاهی که هنگام جنگ و نبرد — ز جیحون بگردون برآرید گرد
دلیران به درگاه افراسیاب — ز بانگ تبیره نیارند خواب
وز آواز شیپور و رویینه خم و درای — تو گویی همی دل برآید ز جای
که آید با ایران بجنگ آن سپاه — هنر بر دلاور سپاه براه
به پیرمرز توران و ایران سپرد — سپاهی فرستاد با وی نبرد
بسوی در خوارزم پنجه هزار — کمربسته رفت از در کارزار
بگفتار ایشان شنید تیزدل — کز آتش بتابد بنشتر دل

سیانی

سپاهی بکردار پیلان مست
بکار آگهان گفت کای بخردان
به مار را چون بر آمد بکوب
همه موبد از ابر خویش خواند
چو دستان رستم چو گودرز و گیو
چو طوس فرو برزگاوین شاه
ابا پهلوانان چنین گفت شاه
بفرمود تا بر درفش کاودم
ز ایوان بمیدان نو امید شاه
بزد مهره برجام در پشت پیل
بجنگ اندرون کرد دل پر ز کین
یکی گو بپاید عنان و رکیب
دلیران گردنکش از تازیان
دو هفته بر آمد لوبان شاه
ببنگیر گاه خروش خروس
بر گنجهای کهن کرد باز
ببر بر گستوان و بجوشش چو کوه
نخستین از ان لشکر بیشمار
ره سیستان گیر و بر کش براه
چو آن پادشاهی شود دلپذیر
بزن کوس روئین صبح و درای
که ما را بر از جنگ افراسیاب
برو با سپاهی بکردار کوه
بانگلش بفرمود تا سی هزار
زنو بر در شهر خوارزم گاه

که با جنگ ایشان شود کوه پست
من ایدون شنیدستم از موبدان
رسوم راغ بیجان شود سوی چوب
شنیده سخن پیش ایشان براند
چو شید و سخن در نام و فرزاد و نیو
همه نامداران گرد سپاه
که ترکان همه رزم جوینده گاه

چو بشنید گفتار کار آگهان
که چون ماه ترکان بر آید بلند
چو خسرو بمه داد کار درخت
نشستند با شاه ایران براه
دگر بیژن گیو با گستهم
چو این نامداران لشکر همه
چو دشمن سر گردو شد تیر جنگ

داستان

زمین را تو گفتی درانداو نیل
ز گردان چو دریا چو ستان زمین
نباید که باید خانه شکیب
بسیجیده جنگ شیر ژیان
بجوشند در پیش خسرو سپاه
ز هر سو بجوا نیت آواد کوس
سپه را درم دادن آغاز کرد
شدند آهنی لشکری هم گروه
سواران بشمشیر زن سی هزار
سند و ستان انداخکن سپاه
با تش خور آید پلنگ و بره
بکشمیر و کابل فرود آن سرای
نیامد همی جنگ و آرام و خواب
گزین کن ز گردان لشکر گروه
دهنده هنر بران نیزه گذار
که با شیدا نجا درون سپاه

هوا نیلگون شد زمین تیره رنگ
بخوشی بر آمد ز درگاه شاه
بفرمود کز روم و از هندوان
کمر بسته خواهند سیصد هزار
ز لشکر همه کشور آمد بجوش
بزرگان ز هر کشوری با سپاه
همه لشکر از گنج دینار شاه
چو شد کار لشکر همه ساخته
گزین کرد خسرو برستم سپرد
ز غزنین برو تا براه برین
ز مرز راده کلاه و نگین
تو باید که باشی نزدیک ما
الانا بلهرسپ داد
سواران شایسته کارزار
برو سوی خوارزم کوس بزرگ
سپاه جهان رزم گودرز داد

بر اندیشه بنشست شاه جهان
ز خورشید ایرانش آید گزند
ببر ازدها و پادشاهی و تخت
بزرگان فرزانه رزم ساز
چو گرگین میلاد زنگه هم
که بودند شاه جهان را رمه
بباید بسیجیده مار الجنگ
زدند و سپیدند روینه خم
بیار آسیند از بر پیلگاه
دلیران لشکر بسان پلنگ
که ای پهلوانان ایران سپاه
سواران جنگی مبارز گوان
همه نره شیران خنجر گذار
ز گیتی بر آمد سراسر خروش
کشیدند صف پیش درگاه شاه
نهادند بر سر ز گوهر کلاه
وز ایشان دل شاه برداخته
بدو گفت کای نامبردار گرد
چو گردد ترا تاج و تخت نگین
کسی کو بخواهد ز لشکر گزین
ز لشکر کسی کو دهد داد ما
بدو گفت کای گرد خسرو نژاد
به برتابر آری لشکر دمار
سپاهی بکردار غرنده گرگ
چه مایه برو بند و اندر زر داد

که رو با بزرگان ایران بهم / چو گرگین و چون زنگهٔ گستهم
فروبرز شاپور فرهاد و گیو / گرازه سپهدار رهام و بیو
نشستند بر زین بفرمان شاه / سپهدار گودرز و پیش سپاه
بگودرز فرمود پس شهریار / که رفتی کمر بسته کارزار
نگر تا نیازی به بیداد دست / نگردانی ایوان آباد پست
نگر تا نیاری به بیداد سر / سپنجست گیتی و ما برگذر
چو لشکر سوی مرز توران بری / مکن تیره دل را با آتش بری
نگر تا نخوانی بکردار طوس / به بندی بهر جای بر پیل کوس
کسی کو نه بندد بجنگت میان / جهان باز کش ناید از تو زیان
بهر کار با هر کسی داد کن / زیزدان نیکی دهش یاد کن
چنین گفت سالار لشکر سیاه / که فرمانت برتر زخورشید و ماه
بدانیان روم گر تو فرمان دهی / جهانداری و من لیت بر بهی
برآمد خروش از در پهلوان / ز بانگ تبیره جهان شد توان
بلشکرگه آمد دمادم سپاه / جهان شد زگرد سواران سیاه
جهاندیده پیش پیران وبست / هشیوار از یادگیران و به
ببند فراوانش بگشاد گوش / بروچادر مهربانی بپوش
وزان زنده پیلان جنگی هزار / بیار آستند از در شهریار
نهادند بر پشتشان تخت زر / نشستن که شاه بازیب و فر
به پیش سپاه اندرون پیل مست / کزان پیل جان بود پست
بگودرز فرمود تا بر نشست / بدان تخت زر از بر پیل مست
نشست از بر تخت بر جایت کرد / وزان گردنیک اختری یاد کرد
که از جان پیران برآرم دود / بدانیان که گردی پی پیل بود
بی از ار لشکر بفرمان شاه / همی رفت منزل بمنزل سپاه
چو گودرز نزدیک پیران رسید / پیر از آن لشکر همه برگزید
هزاران لیران نیزه گذار / زگردان لشکر گزیده سوار
وز ایرانیان نامور ده سوار / سخن گوی و اندر خور کارزار

[illegible]

سپهدار پس گیو را پیش خواند / همه گفته شاه با وی براند
بدو گفت کای پر سپالار پیر / برافراخته بیرزلسیار بیر
گزین کردم اندر خور لشکری / که باشند سالار هر کشوری
بدان تا به نزدیک پیران شوی / بگویی بگفتار او بشنوی
بگویی به پیران که با من سپاه / رسیدار سپیدم بفرمان شاه
شناسی تو گفتار و کردار خویش / بی آزار و رنج و تیمار خویش
همه شهر توران بدی میان / به بستند با نامداران کیان
فریدون فرخ که در باغ ورد / زگیتی لشکر و دیده پر آب زرد
پر از درد ایران پر از داغ شاه / که با سوگ ایرج نشاندند ماه
زتور و ز سلم آیدان باد و دم / که بر ایرج آمد از ایشان ستم
زترکان تو پنهان از آن انجمن / شناسی بمهر و وفا خویشتن
دروغست بر تو همی نام مهر / نه بینم بدلت اندر آرام چهر
همانست کانشاه از رجوی / مرا گفت با وی همی نرم گوی
نژاد منش دستگاهت نیز / زخون پدر بیگناهیت نیز
گناهی که تا این زمان کرده / که شاهان گیتی که آزرده
همانشاه بگذارد از تو همی / بدی نیکی انکارد از تو همی
نباید که بردیت من بر شاه / شوی بر گذشته فراوان گناه
دگر گر بجنگ افراسیاب / زمانه همین بر تو گیرد شتاب
بزرگان ایران و فرزند من / بخوانند بر تو همین بند من
سخن هر چه دانی بدیشان بگوی / وزایشان همیدون سخن باز جوی
اگر راست باشد دلت با زبان / گذشتی ز تیمار و رستی بجان
بر و بوم و خویشانت آباد گشت / زتیغ منت کردن آزاد گشت

گراز

گر از تو بیداد آید گناه / نباشی بجان ایمن از دست شاه
بخوییم برین کینه آرام و خواب / من و گرز و میدان افراسیاب
کز و شاه ما را بکین خواستن / نباید همین لشکر آراستن
اگر پند من سر بسر بشنوی / بگفتار هشیار من بگروی
نخستین کسی کو بی افکند کین / بخون ریختن بر نوشت آستین
بخون سیاوش همار بود دست / جهان را به بیداد برگشت پست
بسان نگارش ازان انجمن / ببندی فرستی به نزدیک من
همه نامهاشان به نزدیک من / نوشتیست شاه جهان پیش من
چو ماهوش و ضحاک خورشید ورد / کروی آن نفرین شده شاد کرد
تو نشنیدی این داستان بزرگ / که شیر ژیان آورد پیش گرگ
که هر گو نخون کیان دست آخت / زمانه فراز خاک جایش بساخت
که گر مر تراهست دل پر ز بیژ / مرا هست یزد و چنگال تیز
بدان تا نوشتیم نزدیک شاه / چه پیرشان فشاند چه بخشند کلاه
دل هر چه از گنج نزدیک تست / همه دشمن جان تاریک تست
ز اسپان پر مایه و ز گوهران / ز دینار و دیبا و از افسران
ز شمشیر و از ترگ و بر گستوان / ز خفتان و از خنجر پهلوان
همه آلت لشکر و سیم و زر / فرستی به نزدیک ما سر بسر
به بیداد از مردمان بستدی / فراز آوریدی ز راه بدی
بدان باز بخری همان جان خویش / ببینی سر از راه درمان خویش
چه اندر خور شهریاریست آن / فرستی به نزدیک شاه جهان
ببخشیم دیگر همه بر سپاه / بجای مکافات کرده گناه
گروگان فرستی به نزدیک من / چو هر سه بدان نامدار انجمن
بدان تا شوم ایمن از کار تو / برآرد درخت وفا بار تو
سپهی الگنی برگزین از دو راه / یکی را بیابی به نزدیک شاه
خود و دودمان نزد خسرو شدی / بدان شاید از مهر او بغنوی
کنم با تو پیمان که خسرو ترا / بخورشید تابان برآرد سرا
ز مهر دل او تو آگه تری / گر او خیره ناید از او بهتری
نشوی دل از مهر افراسیاب / شب تیره او را نه بینی بخواب
ورا شاه ایران شهنشی زند / بخواهی که آیی بایران سزد
بمرد از توران و برکش بکاج / به بر تخت و انجار او احتاج
ورت سوی افراسیاب است رای / برو نزد او جنگ ما را بپی
که بانگ نابد سپهم بجنگ / فرازد و شیر بیشه جنگ پلنگ
بزرگان عالم از تخت و شهر / کمان من ابرست و بارانش زهر
ازین بگذری گر بجنگ هواست / سوی شهر یارو ساخت رواست
بسجده شکن بردار پای / گرت هست با تیر درنده رای
چو صف برکشیم از میان سپاه / گنهکار بید است از یک گناه
بفرجام کار تو پشیمان شوی / گر این گفتهای مرا بشنوی
پشیمانی آنگه نداردت سود / که تیغ زمانه نداردت سود
بگفت این سخن پهلوان با دبیر / که برخوان به پیران همه سر بسر
ز پیش پدر گیو شد تا بلخ / گرفته بیاد آن سخنهای تلخ
فرود آمد و کس فرستاد زود / بدانیشان که گودرز فرموده بود
هم آنگه سپاه اندر آورد گرد / برفت از در بیشه بلخ تا گرد
که پیران بدان شهر بد با سپاه / که دیهیم ایران همی جست گاه
فرستاده چون نزد پیران رسید / سپهدار پیران مرا و را بدید
بدو گفت کامد سوی بلخ گیو / ابا ویژگان و سپهدار نیو
چو بشنید پیران برآوخش کوس / شد از بیم ایشان همی آبنوس
بگفتا سواران ترکان کنون / برم من سوی شهر ایران کنون
صد و ده هزار ابن ز لشکر سوار / فراز آمدند از در کارزار
از ایشان دو بهره همانجا بماند / برفت و جهاندیده کانرا بخواند
بیامد چو نزدیک جیحون رسید / بگرد لب آب لشکر کشید

هندوان

برت زاورو

همچون پر از نیزه دیوار کرد / چو با گیو گودرز دیدار کرد
دو هفته شد اندر سخن تا درنگ / بدان تا نباشد به بیداد جنگ
زهر در سخن گفت پیران شنید / گنهکاری آمد ترا برگزید
بزرگان ایران زناپا قشند / بدلشان بگفتار نشتافتند
برافکند پیران هم اندر شتاب / سواری به نزدیک افراسیاب
که گودرز و گشواد گان سپاه / نهاد از بر تخت ایران کلاه
فرستاده آمد به نزدیک من / گزین بود او مهتر انجمن
مرا گوش و دل گاه جان بست / به جان زنانم گروگان نشست
فرجون لسالار ترکان رسید / سپاهی ز جنگ آوران برگزید
فرستاد نزدیک پیران سوار / ز گردان شمشیرزن سی هزار
ترا گفته بودم که شدی مکن / ز گودرز بر بد بگردان سخن
که او کاردیدست و دانا برست / بدین لشکر نامور بهرست
بدو گفت برداز تیز کین / وز ایشان بر آوارد و تنی همین
که بر ما سپاه آمد از چار سوی / همی تخت توران کنند آرزوی
بیارم سواران توران کنون / همه شهر ایران کنم رود خون
برای هشیوار مردا نمرد / برآرم ز کیخسرو این بار گرد
چو پیران بدیدان سپاهی بزرگ / بخون تشنه هر یک بکردار گرگ
برآشفت از آن پس که نیرو گرفت / هنرها بشست از دل آهو گرفت
جفا پیشه کن از دل بگوی / در اندیشه رزم بر کینه جوی
یکسو ابلهی گفت بر چیز زورد / سوی پهلوان سپه باز جوی

داستان

بگویش که از من تو چیزی مجوی / که فرزانگان آن سند ندروی
یکی آنکه از ناموار گوان / فرستاده نزدیکی کی توان

و دیگر که گوهی سلیح و سپاه / گرانمایه اسپان و تخت و کلاه
برادر که روشن جهان منیست / گزیده دلیر پهلوان منیست
همین گوی از خویشتن دور کن / ز بهر چنین نام باشد سخن
مرا مرگ بهتر بدان زندگی / که سالار باشیم کهتر بندگی
یکی داستان زد برین بر پلنگ / که با شیر جنگ آورش بود و خدنگ
بنام بلند ار بغلطم بخون / به از زندگانی به ننگ اندرون
و دیگر که پیغام شاه آمدست / بفرجام جنگم سپاه آمدست
چو پاسخ چنین یافت برگشت گیو / ابا لشکر نامبردار نیو
پهلوان چون گیو برگشت از وی / خروشان سوی جنگ بنهاد روی
بیامد چو پیش کمان بدرسید / بدان دامن کوه لشکر کشید
چو گیو اندر آمد به پیش دبیر / همی گفت بلوج همه سر بسر
بگودرز گفت اندر آور سپاه / بجای که سازی همین رزمگاه
که اورا همین آشتی رای نیست / بدلش اندرون مهر را جای نیست
زهرگونه با وی سخن رانده ام / همه هرچه گفتی بدو خوانده ام
چو آمد پدید از ایشان گناه / هیونی برافکن به نزدیک شاه
که گودرز و گیو آمد اکنون بجنگ / سپه باید اکنون مرا بیدرنگ
بیاده آمد از نزد افراسیاب / چو با بازگشتیم نگه داشت آب
کنون کینه را کوس و پیلست / همین جنگ ما را کلید است و بست
چنین گفت با گیو پس پهلوان / که پیران لیری رسید از روان
همی داشتم خرم ازان بدنهان / ولیکن بفرمان شاه جهان
بیابیست رفتن که چاره نبود / دلش را گمانی بتر یا راز مود
یکی داستان گفته بودم بشاه / چو فرمود لشکر کشیدن براه
که دل وا زهر کسی بر گسل / کجا هستیش باز بازست دل
به مهتران نیز گفتن درست / بشوید همه پاک از دو شاه دست
به رامر اندر میان شیر / دمان از پس گیو پیران دلیر
چو دانست گودرز کامد سپاه / همین چهره شد چشم خورشید و ماه

زاد

زگرد هوا روز روشن نماند / ز نیزه هوا جز به جوشن نماند
ز آواز اسپان و گرد سپاه / در و دشت ایشان سپید و سیاه

چو گودرز آگاه گشت از سپاه / بزد کوس و آمد ز پرده سرای
ز کوه اندر آمد بهامون نشست / کشیدند لشکر بدان پهن دشت

بدشت اندر آورد دیگر گروه / بیامون سپاه آمد از پشت کوه
چو پیران سپاه از کجا بر اند / بروز اندرون روشنایی نماند

سواران جوشن وران صد هزار / ز ترکان میان بسته کارزار
برفتند بسته کمرها بجنگ / همه نیزه و تیغ هندی بجنگ

بگردار کوه از دو رویه سپاه / که شد خیره زان چشم خورشید و ماه
ز آهن زمین بود و از گرز تیغ / ستاره سنان بود و رخشنده میغ

سو هوا از آواز گردان زمین / ز برگستوان یمان آهنین
چو گودرز توران سپه را بدید / که بر سان دریا همی بردمید

درفش از درفش گروها گروه / گسسته نشد شب در آمد ز کوه
جهان پر ز پر گفتی از آهن است / بدان سان پر از آشتی و دشمنیست

چو شب تیره شد پیل پیش سپاه / فرود آورید و ببستند راه
بر افراختند سر انجمن دو روی / وز آواز گردان پرخاشجوی

زبانگ تبیره بجنگ اندرون / بدرّید دل و شب قیرگون
سپیده بر آمد ز کوه سیاه / سپهدار گودرز در پیش شاه

نبوده اسپ اندر آورد پای / یلان را ز هر سو عسکر دجا

داستان

سپه را سوی میمنه کوه بود / ز جنگ دلیران بی اندوه بود

سوی میسره رود آب روان / جهان در خور آمد که تن را روان
پیاده که بد در خور کارزار / بفرمود تا پیش روی سوار

زره در کشیدند نیزه وران / صف اندر رده بود آنجا بیران
همیدون پیاده پس نیزه دار / ابا ترکش و تیر جوشن گذار

کمان افکنده . بازو دران / همین از جگرشان بجوشید خون
پس پشت ایشان سواران جنگ / گر آتش بجز بر دوند زنگ

پس پشت لشکر ز پیلان کوه / زمین از پی پیل گشته ستوه
درفش درخشنده میان سپاه / ز گوهر درفشان بگردار ماه

ز پیلان زمین پر لبر نیلگون / ز گرد سواران زمین قیرگون
درفشیدن تیغهای بنفش / ازان سایه کاویانی درفش

تو گفتی که اندر شب تیره چهر / ستاره همی بر فشاند سپهر
بیارایت لشکر بسان بهشت / بباغ وفا پیر ز کینه نشست

فروبرز را داد پس میمنه / پس لشکر اوهجیر و ارتشه
گرازه نخستین گیو کان / فروهل نگهبان تخت کیان

نیاری فروبرز بر خاست گرد / بیکروی لشکر بیاراسپند
بر بهام فرمود پس پهلوان / که ای تاج و تخت خداوندان

برو با سواران سوی میسره / بکهند ار از بوز آهو بره
بفروز لشکر تو از خویش / سپه را همین دار در تیر خویش

بدان الکون خنجر نیو سوز / چو شیر ژیان با یلان رزم سوز
برفتند با گیو جنگ آوران / چو گرگین و چون زنگه شاوران

درفشی و بستاد سپید سوار / نگهبان اسکش سوی رود با ز
یکی دیده ور بر سر کوه سر / نگهبان رود و ستاره شمر

همیدون فرستاد بر سوی کوه / درفشی و سپید ز گردان گروه
چوان دید بار بر سر کوه بر / بر آورد و بر آمد از انبوه پیر

شب و روز گردان بر افراخته / ازان دیده گردن بر افراخته
بجستی همی رای توران سپاه / بی مور دیده نهاده براه

ز دیده جو خورشیدن ارا استی / نگه کرد روزی بکفتی ور خاستی
بد ایشان چه آرایت ان رزمگاه / که دارد ز دشمن سپه را نگاه

براه

درفش دلفروز بربا کرد	یلان سر العلب اندرون جای کرد	پیران همه خواند نزدیک شاه	پس پشت شیدوش فرهاد راه
بدیت جنبش رزم دیده هجیر	سوی رایت کشتاده شیرگیر	بپیوستند آهن بگردش سراه	پس پشت پیلان جنگی به پای
سپهدار گودرز شان در میان	درفش از برش بایه کاویان	همی بستد از ماه و خورشید نور	نگه کرد پیران ملشکر ز دور
برایشان که لشکر آراستش	دل از رنگ و تمار بر آستین	در دو دشت و کوه بیابان بسان	عنان بافته پیر لبر در عنان
وزان پس نگه کرد جای سپاه	بیامدش بر آرز و رزمگاه	بیامدش برآرز و کارکرد	لبی غم که پالار لشکر بخورد
سپهدار ترکان غمگین گشت بخت	برآشفت با تیره خورشید بخت	نه آورد که دیده بدجا صفت	می بر از خشم کف را بکف
برایشان که آمد بیالیت بیاخت	چو سوی یلان جنگ با لیت بیاخت	پس از نامداران گردان خویش	کسی کو کند جنگ را دیت جنگ
وزان جنگ پیازان وا پیاب	کسی کش پر از کینه دار و شتاب	گزین کرد شمشیرزن سی هزار	که بودند شایسته کارزار
بهومان بپرداز زمان قلبگاه	هزیر سه انگن گیسینه خواه	بخواند اندرایان و خوارسپ را	نهاده به راه و مرد اسپ را
چپ لشکرش را بدلشان سپرد	ابا سی هزار از دلیران گرد	چو طاک جنگی خورشید ورد	ابا سی هزار از دلیران مرد
گرفتند بر میمنه جایگاه	جهان پیر لبر گشت از آهن کلاه	چو زنگاله گرد کلباد را	سپهری که بدروز فرباد را
برفتند با نیزه ور ده هزار	به پشت سواران و خنجر گذار	برون رفت روئین و روئینه تن	ابا ده هزار از یلان انجمن
بدان تا دران بیشه او همچو شیر	کمین که کنند با یلان دلیر	همان دیدبان بر سر کوهسار	نگهبان رود و ستاره شمار
طلایه فرستاد بر رود و کوه	سپهدار طوران لشد زان ستوه	بگفت ار یکی پی نهد پیشتر	نه بیند همین بیشتر از جگر
سپهدار روئین بکردار شیر	پس پشت او اندر آمد دلیر	از ایران گر سواران دور	عنان تافتی او به پیکار تو
نگهبان دیده گرفتی خروش	همه رزمگاه آمدی و بجوش	دو لشکر بروی اندرآورد روی	همه نامداران پرخاشجوی
چنین ایستاده به روز و به شب	تو گفتی کی راه چنید لب	همیگفت گودرز بر جای خویش	سپارم بدیشان تنم یا بیم
سپاه اندر آید پس پشت من	نماند بجز باد در مشت من	شب و روز بر پای جنبش سپاه	همیجست تنگ اختر از هور و ماه
که روزی که آن روز تنگ اختر بد	کدامیت و جنبش کرا ابتر اب	بجا بر دهد باد در روز نبرد	که خشم سواران نبو شد ز گرد
پس آنکه بیایم کمر دستگاه	بکردار باد اندر آرم سپاه	و پیران نهاده همین بر دو چشم	ز گودرز را دل بجوشد بخشم
کند پشت دست و براند سپاه	لشکر بزن کیو تا قلبگاه	نه بیشی بید رشد همی جای پاک	همی با جان بر برآکند خاک
همیگفت کای باب کارآزمای	[illegible]		چه داری چنین خیره ما را به پای
بهجم فراز آمد این روزگار			شب و روز آسایش آموزگار
که خورشید شمشیر گردان بدید	نه گردی بروی هوا برد دید	سواران بجهستان خود اندرون	یکی را به تن بر بجسید خون
بایران پس از رستم نامدار	نبودی چو گودرز دیگر سوار	کنون تا بیاید ز جنگ پشتن	ازان کشتن وان روزگار آمدن

هاون

هماون که چندان بسر گشته بود
سپه و بخت ایرانیان گشته بود
بجای خسته کشتیت گم کرده راه
نخواهد که بیند همی رزمگاه
به تیر اندر چشم شوان فکند
نهادست بر سوی کوه بلند
سپیدار کونا شمرده سوار
ستاره شمار و همه روزگار
تو تنها بی کاندر نشش منیت چون
شد از جنگ جنگ اوران لوزبون
شگفت از جهان دیده گودرز نیست
که او را روان خود بدین در منیت
شگفت ار تو اید مرا ابی
که شیر ژیان از تو گرد هنر
چو لشکر همین از تو دارد چشم
یکی تیز کن چشم و بردار خشم
کنون چون جهان گرد روشن همی
بگیرد همین رزم لشکر نوا
چو این روزگار خوشی بگذرد
چو پولاد روی زمین بفشرد
چو رنج ها کرد افسرده جنگ
پس پشت برف آید و پیش سنگ
که آید ز گردان سپیش سیاه
که آرام گیرد بدین رزمگاه
ورا اید و کمه تریبی همین از کمین
ز جنگ سواران و مردان کین
بمن داد باید سوار هزار
گزین مرز اندر جو زنگار زاد
برآریم گرد از کمین گاه شان
بیفشان کنیم از بر ماه شان
زگفتار بیژن بخندید گیو
بسی آفرین کرد بر پور نیو
جدا او ار گفت از تو آرم سپاه
که دادی مرا تو رنگی شناس
بمن بازگشت این دلاور جوان
چنان چون بود بچه پهلوان
چنین گفت مر جفت را تره شیر
که فرزند ما گر نباشد دلیر
برتم ازو مهر و پیوند خویش
بد از آب دریا بود نام خاک
ولیکن تو ای پور نیکو سخن
زبان بر میان برگشاده مکن
که او کار دیدست و دانا تر است
بدین لشکر نامور مهتر آید
بسی او بد بد و بود در روزگار
نباید بهر کار جستن آموزگار
سواران لشکر بسیار اندر اند
ز ترکان بر رنگ و بیکار اندر اند
همه شور بخشند و برگشته بخت
همه دیده پر آب و پر خون جگر
همی خواهد آن پیر کار از مای
که ترکان بجنگ اندر ارند تاب
پس پشتشان دور ماند ز کوه
بود لشکر کینه و رخشم کروه
ببینی تو کوپال گودرز را
که چون در نوردد همی مرز را
ودیگر که او اختر نیک و بد
همی گردش چرخ را بشمرد
چو پیش اندر آید روز کارسی
کند روی گیتی ز دشمن تهی
چنین گفت بیژن بغرغر بدر
که ای پهلوان جهان شیرگیر
خجسته نیا راکش نیست راه
بیزد گر نیارم روی قبا تر
چو ایم جهان پهلوان را بکار
سیوم جوشن و خود بیرون کنم

داستان

پیام کمر بسته کارزار
بمی روی پژمرده گلگون کنم
وزان لشکری ترک بومان دلیر
بپیش برادر بیامد چو شیر
که ای پهلوان داور اسباب
گرفت اندرین دشت مار اشتاب
بهفتم فراز آمد این روزگار
میان بسته جنگ چندین سوار
از آهن میان بود و دل پر ز کین
نهاده دو دیده بر ایران زمین
بوداری بروی اندر آورد و بر
چه اندیشه داری مرا در نگوی
گرت رای جنگست و جنگ آزماه
وگر روز برگشتن آمد بیای تر
که بشکست بر تو ایا پهلوان
بدین کار دخشنده پیر و جوان
جهان لشکرست که از ما جنگ
برفتند و رفته ز رو آب و رنگ
گزایشان همه سیر برگشته بود
زمین سر بسر جوی خون گشته بود
نه زین نامداری سواری کیست
نه آن جنگ را پهلوان زیست
گرت آرزو نیست خون ریختن
بخواهی همی لشکر انگیختن
ز جنگ آوران بهره برزن
مرا داده کنه کن بدین دشت کین
چو بشنید بران هومان سخن
بدو گفت شتاب و تندی مکن
بدان ای برادر که این رزمخواه
که آمد چنین پیش ما با سپاه

گزین سواران کیخسرو است
بر پهلوانان آن پهلو است
یکی آنکه کیخسرو از شاه من
همین پیر با فر و از انجمن

دگر آنکه از پهلوانان شاه
ندارد چو گودرز کس را بجاه
بگردن فرازی و مردانگی
برای هشیوار فرزانه یکی

سه دیگر که بر داغ دارد جگر
پر از کین دل از درد چندان پسر
که از تن بر ایشان جدا مانده ام
زمین را بخون کرد نشانده ام

کنون شان چنین شاد و روشن بود
بدان کینه چون مار پیچان شود
چهارم که لشکر میان دو کوه
فرود آورید گروه گروه

بهر سو که پوئی بد و راه نیست
بر اندیش کین جنگ را گاه نیست
بکوشید باید بدان تا کمر
از آن کوه پایه بر آرند سر

نگه مانده گردند و سستی کنند
بجنگ اندرون پیش دستی کنند
چو از کوه بیرون کند لشکرش
یکی تیرباران کنم از برش

چو دیوار گرد اندر آریم شان
چو شیر ژیان در بر آریم شان
بر ایشان بگردد همه کام ما
بر آرد بخورشید بر نام ما

تو پشت سپاهی و سالار شاه
بر آورد تا چرخ گردان کلاه
کسی کو بنام بلندش نیاز
نباشد چه گرد همین گرد آز

دگر آنکه از نامداران جنگ
نباید کسی پیش شیر و پلنگ
ز گردان کسی را که بی باک تر
ز جنگ سواران بی آرام تر

ز لشکر فرستاده پشت نگین
اگر بر نوردی بر و بر زمین
ترا نام از آن بر نیاید بلند
با ایران ز کشتن نماند گزند

وگر بر تو بر دست یابد بخون
شوند آن دلیران ترکان زبون
نگه کرد هومان بگفتار اوی
همه خیره شد اشتر بکار اوی

چنین داد پاسخ که ایران سوار
نباشد که با من کند کارزار
ترا خود همین مهربانیست خوی
مرا کارزار است اندیشه آرزوی

دگر گر بکین جستن آهنگ نیست
بدل اندرون آتش و جنگ نیست
شوم چون بکام نهنگ این کنم
سپیده دمان جستن کین کنم

جنگ کردن هومان با بیژن

چو آمد بلشکرگه خویش باز
همی سود دندان لبان گراز

نشست از بر زین سپیده دمان
چو شیر ژیان با یکی ترجمان

بیامد به نزدیک ایران سپاه
پر از جنگ پر دل پر از کینه شاه
چو پیران بدانست کو شد بجنگ
بر و بر جهان گشت تاریک و تنگ

بجوشید اندرو هومان جگر
یکی ز اسپان یاد کرد از پدر
که دانا بهر کار سازد درنگ
بر اندر نیارد به پیکار سنگ

سبکبار شیری نماید نخست
برو جام کار اندر آرد بمشت
زبانی که اندر سرش مغز نیست
اگر ور بر آرد همین نوز نیست

چو هومان که در رزم شیری بلند
ندانم چه آرد بفرجام سود
جهان داورش باد و فریاد رس
خوالیش نبینم همین بار کس

چو هومان ویسه بدان رزمگاه
که گودرز و کشواد با او سپاه
بیامد که خواهد ز گردان نبرد
نگهبان لشکر بدو باز خورد

طلایه بیامد بر ترجمان
سواران ایران همه بدگمان
نپرسید کین مرد پرخاشجوی
بخیره بدست اندر آورد روی

کجا روش خواهد همی چون نوند
بجنگ اندرون گرز بر زین کنند
با ایرانیان گفت پس ترجمان
که آمد که گرز و تیر و کمان

که ای شیر دل نامبردار مرد
همی با سماکرد خواهد نبرد
سر ویسگانست هومان بنام
که تیغ من دل شیر دارد نیام

چو دیدند ایرانیان گرز او
نگر تیستین و حیر و برز او
همه دست آن نیزه داران بکار
فرو مانده از فر آن نامدار

همه یکسره بازگشتند ازوی
سوی ترجمانش نهادند روی
که رو پیش هومان ویسه بگوی
که در جنگ خیره مر آب روی

بگارش خواهد همین چون نوند | بجنگ اندرون کرز بر زین کمند | بایرانیان گفت پس ترجمان | که آمد که کرزه به تیر و کمان
که این شیردل نام پرداز مرد | همی پیمان کرد خواهد سپرد | سپر دلیگا پشت پهلوان بنام | که تیغش دل شیر دارد نیام
چو دیدند ایرانیان کرز او | کمر بستن و خیره بر زد بر او | همه دیت آن نیزه داران زکار | فرومانده از فرق آن نامدار
همه یکسره باز گشتند ازوی | سپوی ترجمانش نهادند روی | که در جنگ هومان ویسه بگوی | که در جنگ خیره مبر آب روی
که مار ابجنگ تو آهنگ نیست | زگودرز دستوری جنگ نیست | وزان پس سپونی گو اوردمان | طلایه برافکند زی پهلوان
که هومان ازان رزمگه چون بتگ | سپوی پهلوان اندر آمد بجنگ | چو هومان زمین طلایه برفت | بیامد به نزدیک رهام گفت
به جنبان عنان اندرین رزمگاه | میان دو صف بر کشید سپاه | چپ و لشکرش جنگ جویان توی | نگهبان پالار ایران سپوی
وزانجا خروشی برآورد سخت | که ای پور پالار پیروز بخت | سپوی رود خوانی کرگوه دشت | بیاورد با ما بباید گذشت
وگر تو نیایی مگر گشتهم | نیامد مان با فزونی بهم | به تیغ و سپان و بگرز گران | که جوید نبرد م زگند اوران
هر انگس به پیش من آید کین | زمانه برو در نوردد زمین | بدرد دل شیر و چرم پلنگ | وگر تیغ ما را به بیند بجنگ
چنین داد پاسخ که ای سرکش بدوی | که ای نامور گرد برخاشجوی | ز توکان ترا بخرد انگاشتم | جز ایشان که هستید پنداشتم
تو تنها بدین رزمگاه آمدی | دلاور به پیش سپاه آمدی | برانی که اندر جهان تیغ وار | به بندگر نیز چو تو پوار
یکی داستان از نیاکان ما | زدام نبرد کردن ازاد کن | که هر که بجنگ اندر آید نخست | ره بازگشتن نماندش چپ
از اینها که تو نام بردی بجنگ | همه جنگ را پزدارند جنگ | ولیکن چو فرمان پالار شاه | نباشد نیازد یکی رزمگاه
اگر جنگ گردان بجوی همی | زگودرز دستوری جنگ خواه | پس از ما بجنگ اندر آهنگ خواه
بدو گفت هومان که خیره مگوی | بدین روی ما بس نخیره مجوی | تو این رزم را جاه میدان گرین | نه مردیست ایرانی و دشت کین
وزانجا عقب به برگشت | دمان تا بندان سوی گذشت | بیامد بگردار باد دمان | نبرد فزود برد با ترجمان
یکی برفروشید گاهی نشان | فزونی برده کردن زگردن کشان | سپاران و پیلان رزینه کفش | ترا بود با گاو یالی درفش
ترکان بپردی بروز نبرد | پلانت با یران نخواند مرد | چو پالار بودی زیر دیت | میان بندگی را به بالیت بست
سیاوخش رو را برد توی | بگو هر ز پالار پیروز توی | بگینه ترا باید آراستن | توانی نیزاوار گین خواستن
من از تخمه تور توران شهم | بگو هر به بین با تو خود هر چم | بباید ت کشتن به پیش سپاه | یکی با من اکنون باورد گاه
بخورشید تابان برآمدت نام | چو پیش من اندر گذاری تو گام | وگر تو نیای بجنگم روا ست | زواره کرازه کجا تاکجاست
کپی را زگردان پیش من آر | که باشد ز ایرانیان نامدار | چنین داد پاسخ فرو برزبان | که ما شیر درنده کینه نیاز
به پیروزی اندر ترین از گزند | که نکیسان نگردد سپهر بلند | چنین ایت فرجام روزی سزد | یکی شاد و پیروز دیگر برد
درفش از زمن شاد و بستد رداست | بدان داد پیلان و لشکر که خواست | بکین کیان از پس کیقباد | کپی کو کلاه مهی برنهاد

باگیتی آباد کرد
همیشه به پیش کیان کینه خواه
سپه را بدو دویت جنگ
ببینی که من پیر چگونه ز جنگ
بدین تیغ کاندر کمر بسته‌ام
وز انجا بدان چرخ کی بازگشت
همیشه به پیش کیان کینه خواه
سپه را بدو دوت داد جنگ
ببینی که من پیر چگونه ز جنگ
بدین تیغ کاندر کمر بسته
وز انجا بدان خبر کی بازگشت
بیامد یکی بانگ برزد بلند
همان هدیه و شاه پیمان تو
وزان پس که سوگند خوردی بشاه
فرستاده کامد بتوران سپاه
چو تیز زبان لشکر آراستی
چنانی چو نخچیر کز نره شیر
یکی لشکرت را بهامون گذار
بدو گفت گودرز کاندیشه نیست کن
تو بشتابی گر شاه فرمان دهیج
نشاهم بکردار روباه پیر
دلیری مکن جنگ ما را مخواه
بگودرز گفت ار بیابی بجنگ
بلاوون بجنگ آزمودی مرا
یکی برگزین از میان سپاه

سپهدار گودرز کشواد گرد
پدر بر پدر نیو سالار شاه
بد و باز کرده همه نام و ننگ
در آرام چوپان اندر آرام جنگ
کنام که از جنگ خود رسته
تو گفتی مگر شیر بد باز گشت
پدر بر پدر نیو سالار شاه
بد و باز کرده همه نام و ننگ
در آرام چوپای اندر آرام جنگ
کنام که از جنگ خود رسته
تو گفتی مگر شیر بد باز گشت
که ای پرمنش مهتر دیوبند

داستان

گزین پور تو گیو لشکر پناه
همی باز رو جنگ ما خواستی
گرازان چو شیر از پس آید دلیر
چه داری سپاه از پس کوهسار
که باشد سزا با تو گفتی سخن
همی بود سوگند پیمان من
به بیشه در از بیم نخچیرگیر
که روباه با شیر ناید براه
تو با من نه آنیت که آید بجنگ
بیاورد که بر بسودی مرا
که با من بگردد بآوردگاه

کمر اندرین بسته آزادگان
دو دیگر که از گرز او بیکان
اگر با توام جنگ فرمان دهد
چنین با بخشش و او هومان که بیس
بدین گرز خونی کنی کارزار
کمر بست از کین آزادگان
و دیگر که از گرز و پیکان او گنگ
اگر با توام جنگ فرمان دهد
چنین با بخشش و او هومان کو بس
بدین گرز خونی کنی کارزار
کمر بست از کین آزادگان
شنیدم همه انچ گفتی شاه
که در خشم من در که کارزار
کنون از پس کوه چون بستمند
گزینی به بیشه درون جای تنگ
نه این بود پیمانت با شهریار
چو پاسخ بیابی کنون در سخن
کنون آمدم با سپاهی گران
همه چاره سازید و دستان و بند
چو هومان ز گودرز پاسخ شنید
گزان پس که زنم بستش دیده
ورا بید و گفته هست این کوی همی
که با من فزون برز را هم جنگ

به نزدیک گودرز و کشوادگان
بیاید سالارتان برزبان
دلم پر ز درد است درمان دهد
بگفتار پیشم ترا دوست رسن
که با ترک وحشی بیاید بکار
به نزدیک گودرز و کشوادگان
بیاید سالارتان برزبان
دلم پر ز درد است درمان دهد
بگفتار پیشم ترا دوست رس
که با ترک وحشی بیاید بکار
به نزدیک گودرز کشوادگان
وزان پس سپه را کشیده براه
به پیران سالار فرمان تو
بخورشید و ماه و بتخت و کلاه
در افتد به پیران برآرم دمار
نشستی بکردار غرم نژند
بجویی همی تا رجان نام و ننگ
که در کینه کوه گیری حصار
میان انتی بر بهم بر تو من
از ایران فراوان گزیده سران
گزیران ز گرز و ز تیغ و کمند
چو شیر اندران رزمگه بردمید
پر از رزم ترکان چه دیده
وزین گفت کردار جویی همی
بجستم سان دلاور نهنگ

یکی

بگفتم برابر همه انجمن
نیامد ز گردان کسی پیش من

بگودرز بد بند پیکارتان
شنیدن نیرزید گفتارتان

تو آنی که گویی بروز نبرد
بخنجر کنم لاله بر کوه زرد

یکی با من اکنون بدین کینه گاه
بگرد و بگرز گران کینه خواه

فراوان سپرداری ای نامور
همه پشت بر جنگ ما را مگر

یکی را ز نزد من آور بجنگ
اگر جنگجویی چه داری درنگ

پس اندیشه کرد اندر آن پهلوان
که پیشش که آرد بجنگ اندر آن

ور از نامداران این انجمن
یکی کم شود کم شود نام من

شکسته شود دل گوان را بتنگ
بگویند ازین پس بهر جای جنگ

دل پهلوانان بپیچد ز درد
وزان پس سپهبد نجوید نبرد

با هش بکوه گنابد شود
بجنگ اندرون سست باید شود

ور از نامداران این انجمن
برو بر ببندیم راه

بگر خیره گردند جوینده جنگ
سپاه اندر آرند ازانجا بتنگ

چنان داد پاسخ بهومان که رو
بگفتار تندی و در کار تو

چو در پیش من برگشادی زبان
بدانستیت آشکار و نهان

که کس را ز ترکان نباشد خرد
کز اندیشه خویش راهش برد

ندانی که پیش زبان روز جنگ
بیالاید از من بر و جای جنگ

و دیگر دو لشکر چنین ساخته
همه بادپایان برافراخته

بکینه درون گر بسازد جنگ
همه نامداران بخوانند جنگ

سپه را همه پیش باید شدن
بانبوه زخمی بباید زدن

سپه را همی جنگ آورم
جهان بر بد اندیش تنگ آورم

تو اکنون برو لشکرت بازشو
برافراز گردن بسالار شو

کز ایرانیان چند جستم نبرد
نزد پیش من جز کس از باد سرد

بدان رزمگه بر شود نام تو
ز پیران برآید همه کام تو

بدو گفت هومان به بانگ بلند
که گردان کدامند سالار چند

یکی داستان چاند ار شاه
بیا داورم من بدین رزمگاه

که تخت کیان جست خواهی بجوی
چه جویی از آتش فزایدت روی

ترا آرزو جنگ و پیکار نیست
وگر کل دگر راه پیکار نیست

نزادی از ایران یکی شیر مرد
که با من کند پیش لشکر نبرد

بچاره همی باز گردانیم
بگرم فریبت بگردانیم

همی نامداران بر خاقچوپ
بگودرز گفتند کین مثت روی

که از نامداری را با آوردگاه
فرستی بر برک آورد خواه

چنین گفت گودرز کام ور روی
ندارو شدن پیش این جنگجوی

چو هومان ز گودرز برگشت چیر
برآشفت بر سان شیر دلیر

بخندید و روی سپهبد بتافت
سوی روزبانان لشکر شتافت

کمان را بزه کرد ازان جایار
بیفکند از اسب اندران مرغزار

جوان روزبانان لشکر ز دور
بدیدند خشم پر از نور

رهش باز دادند و بگریختند
برآوردها او بر آویختند

ببالا برآمد نگه دار زیست
خروشش همی کوه را کرد پست

همی نیزه برگاشت برگرد سر
که هومان ویسه است پیروزگر

خروشیدن ما روهمین بدست
برآمد ز نیزه ز بالا شکست

ز شادی دلیران توران سپاه
همی ترک بسودند بر چرخ و ماه

چو هومان بیامد بران جنگ کی
بپیچید گودرز زان جستگی

سپهبد پر از شرم گشته دژم
گرفته بر و شرم و تندی بهم

ز ننگ دلیران بیالود خوی
سپهبد یکی اختر افکند پی

گز ایشان همی پیش دستی کنون
بدانند هم بر بدی رهنمون

وزان پس بجنگ آوران بنگرد
که تا جنگ او را که آرد بسرد

به بیژن خبر شد که هومان دلیر
به پیش سپاه تو آمد چو شیر

بهر سو جنبه و لشکر دست راست
بباید ز گردنکشان کینه خواست

نزد از دلیران کسی پیش اوی
به تندی و پیغاره برکاشت روی

برآشفت بر خویشتن چون پلنگ
نوموتا بر نهاد ندزین
بپوشید رومی زره جنگ را
چنین گفت مر گیو را کای پدر
نشان آنکه ترکی بیاید دلیر
که از تن پیرانشان جدا کرد دید
چنین بود کز آن لشکر نامدار
تو ای مهربان باب بسیار هوش
بدو گفت گیو ای پسر هوش دار
ز گودرز بنگر بدان سخن
کسی را نفرمود با او نبرد
نیم من بدین کار همداستان
شوم پیش سالار بسته کمر
بتالین کمان پیش او شد بدرد
شگفتی همی بینم از تو یکی
شنیدم مر از آمد این کارزار
شگفتی بران کز میان سپاه
برآید که کر جون او بیدرنگ
من اکنون نخواهم بیت رانشته ام
چو دستور باشد مرا پهلوان
دهد مر مرا ترگ رومی زره
زشادی برو آفرین کرد بخت
تو تا بر نشستی برین پلنگ
بهر کارزار اندر آری تو شیر
که هومان یکی گمنش زاهنیست

داستان

سک سنگ بست بر نگ را
بگفتم ترا این همه دو پدر
میان دلیران بکردار شیر
بدین رزمگه حمله افکنده دید
سواری نبود از در کارزار
دو گفتم بدرع سیاوش سوش
بگفتار من پیر لشکر گشاد
ترا گفته بودم که تندی مکن
جوانی مگر ترا خیره کرد
مزن نیز بیشم چنین داستان
زنم دست بر جنگ هومان دلیر
همین داستان بر سر باد کرد
وگر چند هستم بسال اندکی
شب و روز آیا کیش آموزگار
بدان تا بدست تو گردد تباه
بر نیزه دیران بیامد بجنگ
همان جنگ او را اگر بسته ام
شوم نزد او چون هژبر ژیان
ز بند زره بر گشاید گره
که جاوید از تو مگر داد و بخت
نهنگ از دم آید و شیران جنگ
بهر جنگ پیروز گردی چو شیر
بیاورد چون گودرز جوشنیت

به پیش پدر رفت بر از کیمیا
که گودرز را هوش نگر شده
دلش پر نهیب و پر خون جگر
به پیش نیا رفت و نیزه بدست
چو او را به نیزه بیافراختی
نشاید جز از من که بر وی هنر
بر این لشکر نامور مهتر است
سواران جنگی به پیش آمدند
که گردن بدین سان برافراختی
بدو گفت کای باب گر کام من
وز آنجا بزد اسب بر کاخ روی
که ای پهلوان جهاندار شاه
که این رزمگه بوستان ساختی
که خورشید بشمشیر گردان ندید
بدام آمده گور بر کاشتی
مپندار کو کینه تنها آورد
بپرسش را به نیزه بدین بارگاه
تو بایدا کنون سپهبد بگیو
چو بشنید گودرز گفتار او
ز مادر نزاید چو تو نره شیر
تو از هیچ گونه نیابی بیا
نگه کن که با او با درد گاه
جوانی و ناگشته بر بر سر

هر دو را سر کرده دو جنگ
بدان دیده پیلتن زور کین
سخن گفت با او ز هر بدر ها
به آتیغ بینی که دیگر شده
ز تیمار و از درد خندان سر
همی بر خروشید چون پیل مست
چو بر باب تیغ بر بیاختی
کنم تا برادم بر دلش گرد
که او کاردیدست و داناترست
که در رزمگه پیل را لشکر بند
بدین آرزو پیش من تاختی
بگوی بگو ای همی نام من
به نزدیک گودرز شد پوی پوی
بیا شاه هر کار زیبای گاه
دل از کین ترکان بپرداختی
زگردی بر روی هوا ابد بد
ندانم گزین بد چه انگاشتی
بیاراید و تخت پیش آورد
سپارم به نزدیک ایران سپاه
نکرگان سلیح سیاوش نیو
بدیدن دل و رای هید ار تو
سوار برفراز گرد دلیر
بهر رزم و هر کار ریش آشنا
توانی شدن آن اسب آورد خواه
نداری همی بر تن خویش مهر

یلان

بیان تا یکی رزم دیده هجیر … بجنگش فرستم بکردار شیر
بدو تیرباران کند چون تگرگ … بسر بر فروزد دش پولاد ترگ

بدو گفت بیژن که ای پهلوان … هنرمند با شست و دلیر و جوان
مرا گر ندیدی بجنگ فرود … ز سر باز باید کنون آزمود

بجنگ کشن بر نوشتم زمین … نه بیند کسی پشت من روز کین
مرا زندگانی نه اندر خورست … که از دیگرانم هنر کمترست

اگر باز داری مرا زین سخن … بدان روی هنگام پیران مکن
بنالم من از پهلوان پیش شاه … بخواهم کزان پس سر کلاه

بخندید گودرز … که از مادر پاک بیژن بزاد
بدو گفت نیک اختر و بخت گیو … که فرزند بیند همی چون تو نیو

ز نواده گیوست بر آرم بجاه … باسب و بشمشیر و تخت و کلاه
بگویم کنون گیو را کان زره … که بیژن همی خواهد او را بده

گرایدونکه پیروز جلبی بدو … ترا نیکتر نزد من آبروی
بگفت این سخن با نبیره نیا … نبیره بد از بند و از کیمیا

پیاده شد از اسپ روی زمین … ببوسید و بر باب کرد آفرین
بخواند آن زمان گیو را پهلوان … سخن گفت با او ز بهر جوان

وزان پس روانی ز زره یاد کرد … کجا خواست بیژن ز بهر نبرد
چنین داد پاسخ پدر را دلیر … که ای پهلوان جهان سیر پیر

مرا هوش و جان جهان این یکیست … بچشمم چنین جان و خوار نیست
چگونه فرستم سوی کارزار … ابا جان چون   زنهار

بدو گفت گودرز کای پهلوان … چنین بود باید برو بر گمان
که هر چند بیژن جوانست نو … بهر کار دارد خرد پیش رو

و دیگر که ایدر بکین جستنست … جهان را از آهرمنان شستنست
بکین سیاوش فرمان شاه … نشاید به پیوند کردن نگاه

دگر باره از تیغ پولاد تیغ … نشاید که داریم ما جان دریغ
نشاید شکستن دلش را بجنگ … نگه کرد باید نه نام و نه ننگ

بگودرز گفت ای جهان پهلوان … بجایی که پیکار خیزد ز جان
مرا خود شب و روز پیکار پیش … چو داده باید مرا جان خویش

نه فرزند باید نه تخت و سپاه … نه از رزم سالار و فرمان شاه
اگر جنگ جوید سلیح تنش کجاست … زره دارد از من چه بایست خواست

چنین گفت پیش پدر رزمساز … که ما را بدو عشوه ناید نیاز
بدانی که اندر جهان سیر سیر … بدر عتو جویند گردان هنر

چو درع سیاوش نباشد بجنگ … بگویند گردنکشان نام و ننگ
برانگیخت اسپ از میان سپاه … که آمد ز لشکر بآوردگاه

چو از پیش گودرز شد ناپدید … دل گیو از اندوه او بر دمید
پشیمان شد از خون دل برگریست … نگر تا غم و درد فرزند چیست

داستان

یکی با جهان بر فزاید سپیر … پر از خون دل اندرو خسته جگر
بدادار گفت از جهان داوری … یکی سوی خسته پسر بنگری

بسوزی تو از درد بیژن دلم … گر از آب مژه تا دل اندر گلم
بمن باز بخشش تو ای کردگار … بگردان ز جانش بد روزگار

بماند پر اندیشه دل پهلوان … پر از خون دل از بهر رفته جوان
بدل گفت خیره مبارز دمش … چو از خواسته پیش ناورد مش

گر او را بد آید ز هومان پیر … چه باید مرا گر ز تیغ و کمر
بماندم پر از حیرت و درد و خشم … پر از درد جان و پر از آب چشم

وز آنجا دمان هم بکردار گرد … به پیش پسر شد بدشت نبرد
بدو گفت کای خیره سر تیز جنگ … که از ژرف دریا برآری نهنگ

درخشیدن ماه چندان بود … که خورشید تابنده پنهان بود
کنون سوی هومان شتابی همی … ز فرمان من سر بتابی همی

چنین گر گریزی همی راه خویش / ندانم که چون آیدت کار پیش
بدو گفت بیژن که ای نیکخواه / دل من ز کین سیاوش بتاب

که هومان ازو روی پرهیز نیست / نه پیل ژیان و نه آهرمنیست
یکی مرد جنگیست و من جنگجوی / ازو بر نتابم به بخت تو روی

نوشته مگر بر سرم دیگریست / زمانه بدستت جهان داوریست
اگر بودنیست دلرا غمی / بیزدان که نداری نبایستی رزم

چو بشنید گفتار پور دلیر / میان بسته جنگ چون نره شیر
فرود آمد از باره راه جوی / بیاورد درع سیاوش بدوی

بدو گفت اگر کارزارت هواست / چنین بر خرد کام تو پادشاست
برین باره کام زن بی هراس / که زیر تو اندر نوردد دو

سلیحم هم ایدون بکار آور درست / چو با اهرمن کارزار آیدت
چو اسب پدر دید بر راه پیش / چو باد اندر آمد ز رهوار خویش

ز شادی ببوسید پیشش زمین / ابر گیو چندین بکرد آفرین
بران باره خسروی بر نشست / کمر بست و بگرفت گرزش بدست

یکی ترجمان زان لشکر بگشت / که گفتار ترکان بداند درست
بیامد بسان هژبر ژیان / بکین سیاوش ببسته میان

چو بیژن به نزدیک هومان رسید / یکی آهنین کوه پوشیده دید
ز جوشن همه دشت روشن شده / یکی آهنین کوه جوشن شده

یکی بانگ بر زد بدان بدگمان / بگو نام بیژن همانا جهان
که گر جنگجوئی همین باز گرد / که بیژن همی با تو جوید نبرد

همی گوید ای بی ز رزم دیده سوار / چه پویانی اسب اندرین مرغزار
گر از آسیاب اندر آید بهبد / ز گیتی همین بر تو نفرین سزد

بکینه بیفکندن و بدخوئی / به توران گنهکارتر کس توئی
ز یزدان سیاوش بدویم پناه / کنت آورده بیم بدین جایگاه

عنان باز کش زین مکن رهنمون / کت آید ز کینه بجوشید خون
یکی بر گزین جایگاه نبرد / بدشت و در کوه با من بگرد

وگر در میان دو رویه سپاه / بگردی ملاف ازین نام و جاه
کجا دشمن و دوست بیند ترا / دل اکنون کجا بر گزیند ترا

چو بشنید هومان بخندید سخت / چنین داد پاسخ که ای تیره بخت
بس ایمن شدی بر تن خویش بر / اگر بیری آمدت دار و سپر

بلشکر بدینسان فرستمت باز / که گیو از تو ماند به رنج دراز
سرت را ز تن دور مانم ز بر / چنان کز نیاکانت فراوان پسر

بجنگ من اندر پسان تندرو / کنارش بود در تن
و نوشان و خون از دو دیده چکان / کشان باز سوی خویش آن جوان

چه سودت که آمد به نزدیک شب / روا کنون ز بنهار تاریک شب
من اکنون بسوی روم لشکر شوم / بلشکر تو نیک مهتر شوم

وز آنجا دمان کردن آویختن / بیایم به نزد تو را ساختن
چنین پاسخ آورد بیژن که شو / بلشکر باد آهرمنت پیش رو

همه دشمنم بر لب کشته باد / ور آواز جنگ بر گشته باد
وز آنجایگه روی برگاشتند / بلشکر دو بیت پیکار بگذاشتند

بلشکرگه خویش رفتند باز / بر پهلوانان گردن فراز
همه شب بخواب اندر آسیب شب / ز پیکارشان دل شده تا بشب

سپیده چو از کوه سر بر کشید / شد آن چادر تیره شب ناپدید
بپوشید هومان سلیح نبرد / به پیش برادر همه یاد کرد

که من بیژن گیو را خواستم / همه شب همین جنگش آراستم
یکی ترجمان را ز لشکر بخواند / بگلگون باد آورش بر نشاند

هم اندر زمان بیژن آمد دمان / بسیجیده جنگ بارجان
به پشت شب آهنگ زین بسته تنگ / چو جنگی پلنگی گرازان بجنگ

زره پیش زره کرده بر پهلوی / درفشان بسر مغفر خسروی
بهومان چنین گفت کای نامدار / نبردی ز من دوش بر یادگار

کنون

کنون آمدستم که این تیغ من / ببرّد همی بگسلاند ز تن
که در خاک خیزد ز خون تو گل / یکی داستان اندر آری بدل
که با آهوان گفت شیر ژیان / که گر دست گردد همه پرنیان
ز دامی که پای من آزاد گشت / نبینم بر این دشت آباد دشت
چنین گفت هومان که امروز گیو / بماند جگر خسته از پور نیو
بکوه کنابد کنی کارزار / دگر سوی رهام آرای کار
که فرزاد و رهام باشند زو / نه زایران کنم نام یار و نه تور
بدو گفت پیران که تا کی سخن / کجا خواهی آهنگ ورد کهن
برانگیختند اسپ و برخاست گرد / بزه بر نهاده کمان نبرد
دو گردان برافراخته بر ماه / چنان کینه ور گشته از کین شاه
ز کوه کنابد برون تاختند / بپیران سوی هامون برافراختند
برفتند چندانک اندر زمین / ندیدند جایی نشان آدمی
نه در آسمان کرکسان را گذر / نه خاکش پدیده بی شیر نر
ز دو لشکر از یار و فریادرس / به پیرامن اندر ندیدند کس
نهادند جان که با تیر جان / نباشد بهر جرکی بدگمان
زما هر که یابد رهایی بجان / نیارد بدل کینه از تر جان
بدان تا بدو نیک با شهریار / بگوید ازین گردش روزگار
که کردار چون بود پیکار چون / چه زاری رسید اندر آن دشت خون
بکوشند و اسپان فرو زآمدند / به بند زره بر کمر بر زدند
چو بر باد پایان ببستند زین / پر از خشم گردان و دل پر ز کین
بر اسپان جنگی سواران جنگ / یکی برکشیدند چون سنگ تنگ
کمانها چو بایست برساختند / بمیدان جنگ اندر انداختند
وزان پولاد جنگی خدنگ / کمان گوشه بر گوشه بر بود جنگ
چو تیر از جعبه بود اندر انداختند / همیدون سوی نیزه بر یاختند
بپیچید رایت بجای گردان عنان / همان نیزه آب داده سنان
زره اندر آورد و شد لخت لخت / نگر تا کرا زور برگشت و بخت
دهان شان چو تیر از تبش مانده باز / به آب و به تابش آمد نیاز
برآسوده گشتند و دم برزدند / بر آن آتش تیز دم در زدند
ببر بر گرفتند و شمشیر تیز / برآمد خروشیدن رستخیز
چو برق درخشنده از تیر تیغ / همی آتش افروخت از تیره میغ
از آهن بدان آهن آبدار / نیامد بر چشم اندرون تابدار
بکردار آتش برند آوران / فرو ریخت از دست کند آوران
نبد دست ایشان بخون ریختن / نشد سیر دلشان ز آویختن
عمود از پس تیغ برداشتند / از اندازه پیکار برداشتند
ازان پس بدان بر نهادند کار / که زور آزمایند در کارزار
بر آن گونه جستند جنگ و نبرد / که از پشت اسپان برآیند گرد
کمربند گیرد دگر آور به پیش / رباید ز اسپ افکند خوار پیش
ز نیروی گردان دوال رکیب / گسست اندر آوردگاه نشیب
همیدون نگشتند از اسپان جدا / نبودند بر یکدگر پادشا
پس از باره هر دو فرود آمدند / ز پیکار یکبار دم بر زدند
گرفته بدست اسپ را تا ز جان / دو جنگی بکردار شیر ژیان
بدان ماند کی باز برخاستند / بکشتی گرفتن برآراستند
ز شبگیر تا سایه گسترد شید / دو جنگی بر انسان بیم و امید
همین رزم جستند با یکدگر / برفتند پویان سوی آبخور

داستان

بخوردند آب و برخاست بزم نبرد / ز دادار نیکی دهش یاد کرد
تنش لرز لرزان چو از باد بید / دل از جان بتر گشته و ناامید
بر آن چنین گفت کای کردگار / تو دانی نهان من و آشکار
اگر داد بینی بدین جنگ ما / بدین کینه که جستن آهنگ ما

ز من بگسل امروز هوش مرا / نگهدار بیدار توش مرا
جگر خسته هومان بیامد چو راغ / که گشت از در دو رخ چون چراغ
بدان خستگی باز جنگ آمدند / گرازان بسان پلنگ آمدند
همین زور کرد آن بر این این بر آن / که آنرا ربود کی این از زمین
ز بیژن فزون بود هومان بزور / هنر عیب گردد چو برگشت هور
ز هر گونه زور آزمودند و بند / فراز آمدن بند چرخ کبود
بزد دست بیژن بسان پلنگ / زبر تا به پایش بیازید چنگ
گرفتش بچپ گردن و راست ران / خم آورد پشت هیون گران
برآوردش از جای و بنهاد پشت / سوی خنجر آورد چون باد دست
فرو برد و برگردش از تن جدا / فکندش بسان یکی اژدها
بغلطید هومان بخاک اندرون / همه دشت شد سر بسر جوی خون
نگه کرد بیژن بران پیلتن / فکنده چو سرو سهی بر چمن
شگفت آمدش بخت و برگشت از وی / سوی کردگار جهان کرد روی
که ای برتر از جایگاه و مکان / ز جان بخش گوی روشن روان
مرا زین سخن بر سر بهره نیست / که با پیل کین جنگ زهره نیست
بخون سیاوش بریدیش سر / بهفتاد خون برادر پدر
تو گویی که جز تو جهاندار نیست / خرد را بدین جای بیکار نیست
روانش روان برانده باد / بچنگال شیر از تنش کنده باد
برش را بفتراک شیده ببست / تنش را بخاک اندر افکنده پست
نگشته سلیح و کبسته کمر / تنش جای دیگر فتاده زبر
زمانه برابر فریبست و بس / بسختی نباشدت فریادرس
جهانرا بنالش چو کردار نیست / بدو دل سپردن سزاوار نیست
چو شد کار هومان ویسه تباه / دوان ترجمانان هر دو سپاه
ستایش کنان پیش بیژن شدند / چو پیش بت چین برهمن شدند
چو بیژن نگه کرد ازان رزمگاه / نبودش گذر جز بتوران سپاه
بترسید از انبوه گردنکشان / که یابند ازین کار دیگر نشان
بجنگ اندر آیند بیبان کوه / بسنده نباشد مگر با گروه
برانگیخت رخش و بسان سپر / بخفتان هومان بپوشید بر
بران جوشن پیل پیکر نشست / درفش بر نامداران بدست
برفت و بران پشت کرد آفرین / بدان بخت بیدار فرخ زمین
بترسید از و تا جوان چون بدید / که بر شهر سستی آجهان بد رسید
بدو گفت بیژن مترس از گزند / که یکسان جهانیت مکتای بند
تو اکنون سوی لشکر خویش پوی / زمین هرچه دیدی بر ایشان بگوی
بشد ترجمان بیژن آمد دمان / بکوه کنابد بره بر کیان
جوان دیده بانان ترکان ز دور / درفش سیسان سپهدار تور
بدید اندر آن دیده برخاستند / بشادی خروشیدن آراستند
طلایه هیونی برافکند زود / بنزدیک پیران بکردار دود
درفش سپهدار ایران نگون / تنش غرقه مانده بخون اندرون
دلیران ترکان همه با خروش / بهامون نهاده برآوا گوش
چه شادی که تو سپهدار ترک / ازان آتش سار دلیر و سترگ
چو بیژن دو رویه میان سپاه / رسید اندر و سایه تخت شاه
بتوران رسید آن زمان ترجمان / بگفت آنچه دید از بد بدگمان
هم آنگه بپیران رسید آگهی / که شد تیره آن فر شاهنشهی
سبک بیژن اندر میان سپاه / نگونسار کردان درفش سیاه
غو دیدبان آمد ز توران سپاه / ز بربر گرفتند گردان کلاه
جهان تیره شد روشنایی نماند / که از تیرگی چشم خیره نماند
پس آن دیده بانان ایران سپاه / نگون یافت گردان درفش کلاه
سوی پهلوان روی برگاشتند / وزان دیده که نعره برداشتند
وز آنجا هیونی بسان نوند / طلایه سوی پهلوان بر فکند
که بیژن به پیروزی آمد چو شیر / درفش سپهدار آورد زیر

بجو دیوالکنی

جو دیو انگان کیو کشته روان
بهر کیں خونشان و هر سو دوان
همی آگهی جست ازان نیو پور
همی ماتم آرد بهنگام سور

جو آگاهی آمد زیزن بدوی
دمان سوی فرزند بنهاد روی
چو خویش بسان گرامی رسید
ز اسپ اندر آمد چنان چون سزید

غلطید و بنهاد بر خاک سر
لبی آذرین کرد بر داد گر
گرفتش به بر باز فرزند را
جوان و دلیر و خردمند را

وزانجا دمان سوی سالار شاه
بیالینش گنان بر گرفتند راه
چو دیدند مر پهلوان را زدور
همه یاد کردان که رفته بود

زیزن چنان شاد شد پهلوان
که کهتی برافشند خواهد روان
گرفت آذرین بن داد را اسپ
بدان افسر و بخت بیدار بر

بگنجور فرمود پس پهلوان
که تاراج با جامه خسروان
گهر یافته پیکر بوم زر
درفشان چو خورشید تاج و کمر

ده اسپ اوریدند زین لگام
برین روی زرین کرده غلام
بدو داد و گفت ار که ساسر
کشی نامور یدار دها را بزیر

گشادی سپه را بدین شیع دشت
دل شاه ترکان هم بر شکیبت
همه لشکر شاه ایران چو شیر
دمان و دمان بادبانان بزیر

وزان روی پران بر آورد خیم
دل از درد خسته پر از آب چشم

داستان

بنستهن اندر فرستاد کس
که ای نامور مرد فریاد رس
بگین برادر نشاندی در نگ
زین راز خون رود چون کنی

بزد گر کنی جنگ با یزجنگ
ز جوش سواران نخورشید دشت
بدان تا خشن کردن او اختن
جوازیره شب بهره ور در گذشت
گرفتند ازان سپه تا خشن

چو ستهن آن لشکر کینه خواه
بیاورد نزدیک ایران سپاه
سپهبد دمان او بدانجا رسید
جوازدید که دیده بانش ندید

چو گارا گمان اگهی یافتند
سبک بوی کودر زنشتا فتند
که آمد سپاهی جوآب روان
که گوی ندارند گیو ژیان

بدانسان که رستم چون کم بود
سپهبد ارد اندگه آن چون بود
بلشکر بفرمود پس پهلوان
که بیدار باشید و روشن روان

همه گوش دارید آواز شان
که تا کی برآید ز لشکر نشان
بخواند آذرمان یزن گیو را
همان شیع زن لشکر نیو را

بدو گفت نیک اختر و کام تو
شکسته دل و دشمن از نام تو
همه بر که باید ز گردان من
ازین نامداران و مردان من

بدین تا خشن راه جوشیر
برانسان بردی بر آور نزیر
کزین گرد بزن زن لشکر سوار
دلیران برخاش جویان هزار

رسیدند پس یک بدیگر فراز
دو لشکر پر از کینه و رزم ساز
همه گرزها بر کشیدند پاک
یکی ابر برخاست از تیره خاک

فرود آمد از ابر گردی سیاه
بپوشید دیدار توران سپاه
سپهبد جوان تیره بدید
کز و لشکر ترک شد ناپدید

هوا بر لبر گشت رنگار گون
زمین شد بکردار دریا خون
ز ترکان دو بهره فتاده نگون
بزیر بی اسپ دل پر ز خون

یکی تیر بر اسپ نستهن رسید
ز دز داندر آمد نگاور بروی
رسید اندرو یزن جنگجوی

عمودی بزد بر سر ترک وار
چنین گفت یزن با یرانیان
که هر کو به بندد کمر بر میان

بزد گرز و شمشیر گیرد بدست
دلیری گرفتند و گفتند اوران
کشیدند یکسر بر تاوران

که ترکان بدیدند پری چهره اند
چو میلان همه دشت بر یکدگر
فکنده ز تنها جدا کرده سر

ازان روزنکه تا بتوران سپاه ... دمان تا پس اندر گرفتند راه

چو پران بدید آن زمان با سپاه ... بدانجایگه بر بکردار دود

که دارد نشان زنستهیم ... هیونی برون تاخت هم در زمان ... برفت و بدید و بیامد دوان

که نستهین ایک بدین روزنگاه ... بدیره پیر افکند بر پیل ... تن از گرز خسته نگردار نیل

چو شنید پران برآمد بجوش ... همیکند موی همیریخت آب ... ازو دور شد خورد و آرام خواب

بزودیت دیدار دیدم روی قبای ... همیکفت کای کرد کار جهان ... همانا که با تو بدیستم نهان

که بکسیی از من دل و روز من ... دریغا هنر را فکن کرد کیر ... دلیر و جوانمرد هخمیر

کرامی برادر جهان بین من ... چو نستین آن شیر شرزه بغلتید ... که روباه بودی میش ملیک

کرایام اکنون بدین روزنگاه ... بزد نای روین بردیت کوش ... زمین تیره کون شد هوا آبنوس

زکوه کنامه مجن شد سپاه ... سپهدار پران بزد کرهٔ نای ... سپاه اندر آورد بکرفت جای

میان سپه کاویانی درفش ... همه نامداران پرخاش خر ... ابا نیزه و کرزه کاوسیر

سپیده دمان اندر آمد سپاه ... زهر سوی لشکر بیارا سیدند ... پر از کینه از جای برخاستند

بکردند جنکی که چونان نشان ... یکی رزم بداز که همیروز ... همین تا نشد هور کیتی فروز

بسی کشت و آمد زهر سو سپاه ... شبانکه بسوی خره رفتند باز ... دو لشکر پر از کینه و رزم ساز

سپهدار ایران رسید ... همیکفت کار روز رزمی کران ... بکردم و کشتیم ازایشان سران

کمانی برم من که پران کنون ... ازو مار خواهد بحکم سپاه ... ربانم کنون لب کهی من بشاه

بنوشیده نامه را خواند و کفت ... اکر برکشائی تو پیر راز بند ... زبان آورد بر بنت برکزند

یکی نامه فرمود نزدیک شاه ... زمانی که پران بدو کفته بود ... با کاه کردن زکار سپاه

بخسرو نمود آن کجا رفته بود ... زبانخ که آورده بد کیورا ... سخن هرچه پران بدو کفته بود

فرستاده کیو از کین مهر ... وزان پس کجا رزمکه ساختند ... بزرکانه فرزانه پیورا

وزان لشکری کز لیش چون ملیک ... زکردان پران که روزی نبرد ... وزان رزم دلها به برداختند

زهومان نستهین هنکجوی ... تو دانی که ما او نداریم باپی ... بدان کرزداران ایران چه کرد

کزاوازلب آبکیون سپاه ... ببرد اخت زان پس تا فراتیاب ... ابا بی خجسته جهان کدخدای

سخن سر بسر چون همی کفته بود ... ورا بد و نکه پران کمند دیت میش ... که با لشکر آمد به نزدیک آب

بشت سپاه ... نخواهد سپه را ازو شاه خویش

بگرد اندر ایشان بجای حریر
نشستن که خسرو بدو خشند
بگفتا این سخن پیر سر پهلوان
اگر مر ترا نزد من دستگاه
وزان پس دو تن را بخوبی بخواند
خور و خواب آرامشان بر ستور
چو از راه ایران برآمد سوار
دبیره فرستاد شماخ را
درود شهرت بس ناگهان
بچر اندر آمد چو خسرو بدوی
که گودرز و از مهتران سپاه
بنه داد پس نامور پهلوان
چو بر خواند نامه بخسرو دلیر
بیاورد بدره چو فرمان شنید
همیدون ببردند پیش هجیر
وزان پس بخوردن برآراستند
نشستند یک روز و یک شب بهم
سوم سند بو جامه نیکی
ازو خواست پیروزی و فرخی
وزانجا بیامد چو شیر دو پی
وران نامه را پاسخ نوشت
نخست آفرین کرد بر کردگار
حکیمش کای داور داد ده
خجسته سپهدار و بیدار هوش
سپاس از جهاندار یزدان پاک
نخست آنکه گفتی که من کیور را

فرستید مکر شاه پیروزگر
فراوان نگاور برون تاختند
به پیش جهاندار پور جوان
همیشه بباید کنون نیست گاه
سکستان بر اسپ نگاور نشاندند
چه تاریک شب ماه تابنده هور
کش آمد بر خسرو نامدار
چه با دلیران گستاخ را
رسیدی به نزدیک شاه جهان
نگه کرد پیشش بمالید روی
ز هر یک بیکایک بپرسید شاه
جوان خوب و خندد روشن روان
ز یاقوت رخشان و تاج هجیر
همی تخت تا شد پرستش نامدند
ابا زین زرین و اسپ هژیر
نشستن که زود دو مهتو آراستند
همی گامی زد چنین و ز ازین و کم
دو دیده چو ابر بهاران بکی
وز و جیت و نیم شاهنشهی
نشست از بر گاه شاهنشهی

چو نامه در آورد با مهر و بند
بفرمود تا رفت پیش هجیر
چنین گفت کای پور هشیار دل
که بستانی این نامه اندر زمان
برون شد ز پرده پیرای پدر
بدین گفته پویان براه آمدند
که آمد شتابنده از ره هجیر
بپرسید و چون دید روی هجیر
بفرمود تا پرده برداشتند
بپرسید بسیار و بنواختش
درود بزرگان بخسرو بداد
نویسنده را پیش بنشاندند
ساکنند وزان پس بگنجور گفت
قبا و کلاه گزین شهریار
بیاراستش بر خلعت افکند نیز
هجیر بزرگان خسرو پرستیت
بسبکیر خسرو به پیروز نشست
دو تا کرده پشت و فرو برده سر
به یزدان بنالید از اسیاب
دبیر خردمند را پیش خواند

داستان

خداوند پیروزی و ماد ده
همت رای و دانش هست هگو سخن
که پیروز گشته کردان ما
بزرگان فرخنده نیو را

دگر آفرین کرد بر پهلوان
خداوند گوپال و تیغ و مغفش
از اختر تر اوستانی بود
سپهبد یکی دستان نزد بر بن

بفرمود تا بر ستور نوند
جوانی بکردار هشیار بیر
یکی تیز گردان بدین کار دل
روی هم بکردار باد دمان
بهر منزلی بر نیوینی دگر
بهفتم به نزدیک شاه آمدند
جوانی چو ماه اسپانیی بزیر
که ای پهلوان زاده شیر گیر
بر اسپش ز درگاه بگذاشتند
هزاران هجیر آفرین خواندش
همه کارش نگر بد و کرد یاد
بفرمود تا نامه را خواندند
که دینار رود و بیا ما نهفت
بیاورد تاج گوهر نگار
درم داد و دینار هر گونه چیز
گرفتند یکسر همه می بدست
به پیش جهاندار آمد نخست
همی آفرین خواند بر دادگر
بدر داز دو دیده فرو ریخت آب
سخنهای شایسته با او براند
بدید آوریده از و خوب و زشت
گرو دیده نیک و بد روزگار
که جاوید باشی و روشن روان
فروزنده کاویانی درفش
ز دشمن بر آورد ناگاه دود
چو دستور دشمن بر آورد کس

نبریفت کوشش همین بند من — بخت اندرین کار پیوند من
به نزدیک پیران فرستاده ام — چه مایه ورا پندها داده ام

تو با دشمن ار خوب گفتی رواست — گر آزادگان خوب گفتن سزاست
و دیگر که پیکار جنگ آوران — کجا یاد کردی ز گرز گران

ولیکن ازان خوب کردار او — بجستیم همی زین فزون کار زاو
ز هر کهتری کو روان کاستیست — ز نیکی بپیچیدن از آشتیست

مرا این سخن بیش بد آگهی — که پیران ندارد دل از کین تهی
کنون آشکارا نمود آن هنر — کبیران بتوران که داند هنر

نه بینی جهان جو نا فراسیاب — دلش را تو از مهر او برمتاب
گر او برخورد بر گزیند هوا — بکوشش نبود بید زفار اکیا

ز نیک و بد گردش هور و ماه — ز کوشش نبودن همی زینگاه
مرا این درست است کز کردگار — نمانی تو مانده در کارزار

ره کجا جو شود اژدها — بجنگ اندرون شد نه کیمیا
ز پیران نزاید جز از زهر شیر — جهان چون بود نامدار دلیر

به داد و ربست این کار تو — سپندیت یزدان بکند داد تو
تو روزی مگیری ز یزدان سپاس — چنین دان و زود ار بگیر سپاس

به دیگر که گفتی که افراسیاب — سپه را همین بگذراند ز آب
ز پیران فرستاده شد نزد اوی — سپاهش با پیران نهادست روی

همیشیت بگیر که گفتی سخن — کنون باش تا آن فکندم بن
بدان ای پر اندیشه سالار من — بهر کار شایسته کار من

که رود لب رود جیحون درنگ — نه زان گرد باید سوی ما بجنگ
که خاقان بروی شکر آرد چنین — وزود آیدش از دو رود کین

و دیگر که زان لشکر بیکران — پراکنده گرد توران پیران
برو دشمن آمد ز هر سو پدید — ازان لب رود لشکر کشید

بدان ای سپهدار کاگاه باش — بهر کار با بخت همراه باش
چو طوس سپه چون اینکش بر چنگ — چو رستم دمنده بهنگ پلنگ

ازان سو که شد رستم شیرمرد — ز کشمیر و کابل برآورد گرد
فرانسو که شد انگشت بر هومن — بر آمد ز خوارزم بگیر خروش

برزم اندرون شیده برگشت ازوی — سوی شهر کاخ نهاد روی
وز آنسو که لهراسب تا پیلسا — همه مهتران کنادند زاه

الایان تو کشت پرداخته — شد آن با دختای همه باخته
که افراسیاب اندر آمد ز راه — ز جیحون بمار کذارد سپاه

بگریز گرد نکشان لشت او — نماند بجز باد در مشت او
تو بشناس گر شهر و ایای خمین — بر و بوم فرخنده بنیاد قنوخ

بگفتار پیران برآمد بجای — که هر گز نبد اندرین کار پای
بجنباند او دا استانی دو لب — که ناید خبر زو بمن روز رشت

بران رو ز هر کرمسا دادروی — که او بگذراند سپه را ز رود
بمار کند میش ز دستی بجنگ — نه بیند کسی این روز تاریک‌کیست

نوبایم اکنون که ز پیل کوس — نه بند دمنده بهیدا طوس
دهستان و گرگان آن بوم و بر — بگیرد برآرد بخورشید سیر

من اندر پی طوس با پیلگاه — بیارم بیاری نیست سپاه
چو از جنگ پیران بتر تاب روی — سپه را بیارای و کینه مجوی

چو هومان ستهمین از نیت او — جدا ماند و شد باد در مشت او
و راز نامداران ایران نبرد — نخواهد لفرمان زور مکرد

چو بوید نبرد تو پیران دلیر — یکی بیدلی سوی او شو چو شیر
به پیکار مندیش از افراسیاب — بجای آر روی آر از زور نتاب

چو آمد بجنگ اندرون جنگجوی — نباید که برتابی از جنگ روی
بر ایشان تو پیروز باشی بجنگ — بگردان مداری ز نیکار و ننگ

چنین است هنبد از گرد کار — دهد شاد دلی نه فرا روز کار
حیدون گمانم که چون من ز راه — نه منگ سپاه اندر آیم سپاه

بر ایشان شمار اندر بشکام — بخورشید تابان برآورد نام
ز طوس و ز کاوس بر دوسار — درود فراوان فرستاد شاه

بران نامه بنهاد خسرو نگین
فرستاده را داد و کرد آفرین
چو از پیش خسرو برون شد دبیر
بپیچید همی رای زد با وزیر

ز بس مهربانی که بد با سپاه
بپرا پرم رزم بد رای شاه
هیکفت اگر لشکر افراسیاب
نخساند از جای نگذارد آب

سپاس را بگسلاند از جای
مرا رفت باید بمیمنت رای
هم اگنه سختی نوذری را بخواند
نفرمود تا تیز لشکر براند

بپوشید دهقان سپه بر کشید
همه دشت خوارزم لشکر کشید
نگهبانش اسکیش بود در و جنگ
بخنگ اندر آید بسان پلنگ

پره برآمد ز درگاه طوس
فرو شیدن نامداران و کوس
سپه را بپیچید برفتن گرفت
زمین سم اسپان بهمن گرفت

تو گفتی که گردون گردان بپای
بماند از نهیب سواران بجای
دو هفته همیرفت از ایرانیان
سبک شاه رفتن بپیچید میان

اما صد هزاران گزیده سران
همه نامداران و گندآوران
به نزدیک کودرز نهاد روی
ابا نامداران بخاشجوی

اما پیل و با کوس و با فرنیهه
اما بخت و با تاج شاهنشهی
هجر آمد از پیش خسرو دمان
گزاران و خندان و دل شادمان

اما جلغت و خونی و خویی
تو گفتی همین در نوردد زمین
چو آمد به نزدیک پرده برای
برآمد خروشیدن کره نای

بدیده شدند شخ پیلان پدید
زمین پر ز لاله هوا پر ز در
چو خیره بخرخ اندرین داوری
ز ماه و ز ماهید و از مشتری

پیاراست لشکر بسان خویش
اما زنگ زرین و پیلان و کوس
بکف آنچه دید از شه خسروان
چو آمد بر نامور پهلوان

نوازیدن شاه و پوشیدنی
همیگفت آزادی و بندگا و
که چون بر سپه برفگند بیت مهتر
جگونه ز پیغام بگشاد چهر

پس آن نامه شهریاران جهان
بگودرز داده پیام نهان
نوازیدن شه چو بشنید ازوی
بخواند بر نامه برخشم و روی

چو بگشاد مهر و بخواند دلیر
سپهدار سیخها بر و کرد خوانده یاد
سپهدار بر شاه کرد آفرین
بلرزان بپوشید روی زمین

بپود آنشب و رای زد با پسر
نشیبگیر نخست و بگشاد در
همه نامداران لشکر بگاه
برفتند بر سر نهاده کلاه

پس آن نامه شاه فرخ بهزیر
بیاورد و نهاد پیش دبیر
دبیر آنزمان بند و فرمان شاه
زمانه بیخواند پیش سپاه

سپهدار روزی ها بر بخواند
بدیوان دینار دادن نشاند
از ایران کله هر چه بودش بگوه
ملشکر که آورد یکسر گروه

در گنج دینار و شمع و گهر
همان مایه و چوشن و خود و زر
بروز دمان داد یکسر کلید
که آمد که کام جهان بد بدید

برافشاند بر مهتران خواسته
شد آن لشکر بن جمله آراسته
یکی لشکری گشت بر بیان کوه
زمین از بی بادپایان ستوه

دل شیر غرنده زانسان بهیم
همه غرقه در آهن و زر و سیم
بفرمود شان جنگ را ساختن
دل و کوش دادن بکین آختن

برفتند پیش پهید گروه
بانبوه لشکر بکردار کوه
برانسان نگه کرد پیلاردمد
هوا تیره و آسمان لاجورد

چنین گفت کز گاه خم کزین
بیارایت کس رزمگاه چنین
بابسپ سلیح و بسیم و برز
به پیلان جنگی و نیزان نر

اگر یار باشد جهان آفرین
بحم اندر آید رعنان با کمین
به بزم و نشادی نهاد نذروی
همه نامداران پرخاشجوی

چو بنشست و رزم آزمایان بخواند
اما پهلوانان برانش نشاند
همیخورد می شادمان دل بجای
همان با پیلان رزم را ساخت جای

چو بران رسید آگهی زین سخن
که پیلاردایران چه افکند بن
ازان آگهی دل شدش پر بهیب
بپوی چاره برگشت بند و فریب

بدینور فرخنده رای آیکی
بجبت اندران چاره جستن دو پی

یکی نامه فرمود پس با دبیر — نویسد سوی پهلوان ناگزیر

سر نامه کرد آفرین بزرگ — پناهش به یزدان دیو سترگ
دگر گفت کز کردگار جهان — بخواهم همی آشکار و نهان
نگر ز میان دو رویه سپاه — جهاندار بردارد این کینه خواه
اگر تو که گودرز زی آن خواستی — که کینه یکی بار ناراستی
برآمد بکینه همه کام تو — بگویی چه باشد سرانجام تو
بگویی چه باشد ز خویشان من — ز خویشان نزدیک و شیران من
ش... آسان فکندی بخاک — ز یزدان نبودت همین ترس و باک
ز مهر خود و روی برتافتی — کنون آنچه جستی همه یافتی
که آمد که گردی ازین جنگ سر — بخون ریختن بر شتابی دلیر
نگه کن کز ایران و توران سپاه — چه مایه تبه شد درین کینه گاه
بکین جستن مرده ناید پدید — بر زنده تا چند خواهی پدید
اگر باز ناید شده روزگار — بگیتی درون تخم کینه مکار
که آمد که خشنا... — ز کین جستن آبا اینت آرد ترا
روانش مرنجان و مگذارش — ز خون ریختن بازکش خویشتن
پس از مرگ نوذر بود هر کسی — گر او نام زشتی بماند بسی
هر آنگه که سوی سپه شد سپید — نبود و نباشد فراوان امید
بترسم که گر بار دیگر سپاه — بجنگ اندر آید بدین رزمگاه
نه بینی کسی زنده بر جایگاه — ز گردان ایران و توران سپاه
نماند ز هر دو سپه کس بجای — و ز دگر درین کار در رهنمای
وزان پس که داند که بر وی گذشت — نگون بخت با کین افزون گسست
گراید و بکه بکار خون ریختن — درین رزمگه با من آویختن
اگر تو همین جنگ شیران کنی — همه از پی شهر توران کنی
بگو تا من اکنون هم اندر شتاب — تو تندی فرستم با فراسیاب
بدان نامور نامدم تا زمین — ببخشم و اندر نوردیم کین
جهان چون نگاه منوچهر شاه — به بخشش همی داشت گیتی نگاه
هر آن بوم کز شهر ایران ببین — بگو تا کنیمش ز ترکان تهی
ز آباد و ویران همه بوم و بر — که فرمود کیخسروی دادگر
زیران بکوه اندرایم نجیب — در غرچگان و آن بر و بوم است
دگر طالقان شهر تا فاریاب — همیدون روان بلخ تا رود آب
دگر مولتان تا در بدخشان — چنین تا در پادشاهی لشان
وز آنسو که شد رستم سوسوار — سپارم بدو کشور نیمروز
ز کوه و ز هامون بخواهم سپاه — سوی باختر بر کشاییم راه
به بردارم این تا در هندوان — نذارم تاریکی و شروان
ز کشمیر و از کابل و قندهار — روا رو سوی هند چشم ...
وز آنسو که طوس شد ... — الانان و غرشان سپارم بدو
ازان مرز پیوسته تا کوه قاف — بگیر و سپارم الی جنگ لاف
وز آنسو که اشکش شد ... — ببردارم اکنون برابر زمین
وزان پس که این کرده باشم همه — بر خویش خوانم برادر ز ره
بسو کند ... — گزین پس نمانم بد اندیش تو
بدانگه که ما راستی خواستیم — بمهر و وفا دل بیاراستیم
سوی شاه ترکان ... — که ما را ز کینه بسی جید سیر
هم ایدون تو نزدیک خسرو ... — یکی نامه بنویس و بنمای چهر
گزین از زره ... — نخون ریختن با تو گفتار من
چو پیمان چنین کرده باشیم راست — ز من خواسته هرچه خسرو بخواست
ز رستم همه سر بسر نزد شاه — در کین ببندم کمر بر سپاه
وزان پس که آن برده باشم ... — گروگان فرستاده داده خبر
بپیوندم این مهر و آیین و دین — بدو رزم بدبیت و فا خشم کین
که بشکست هنگام شاه بزرگ — ز بدگوی سلم و ز تور سترگ
فریدون که ... برگشته شد — کجا ایرج نامور کشته شد
ز من هرچه خواهی یکی بخواه — وزان پس همین نامه کن نزد شاه

نیاید گزین خوب گفتار من — گمانی نبستی برند انجمن
که من بهتر این نگویم همی — بفرجام نیکی بگویم همی
مرا گنج و لشکر ازین پیش تو — بر و انگهی نام از آن بود بیش
ولیکن ازین کینه انگیختن — به بیداد هر جای خون ریختن
بسوزد همی بر سیه بر دلم — بکوشم که کین از میان بگسلم
اگر بیره‌ای ز گفتار من — بجویی همی ژرف پیکار من
گنهکار خواهی من بیگناه — بخواهی بگفتار کردن نگاه
کجا داد و بیداد نزدت یکیست — جز از کینه جستن ترا کار نیست
گزین کن ز گردان ایران تن — کسی کو گراید بگرز گران
همیدون ازین لشکر خویش مرد — گزینم که باید ز بهر نبرد
همه یکدگر را فراز آوریم — بر انرا سوی جنگ باز آوریم
همیدون من و تو بآوردگاه — بگردیم با یکدگر کینه خواه
مگر بیگناهان ز خون ریختن — تا بیالیش آید ز و انگیختن
کسی کش گنهکار داری همی — وز و درد دل آزار داری همی
به پیش تو آیم بروز نبرد — بیاید بپیمان یکی نیز گرد
که گردیت یابی تو بر با بخون — شود بخت گردان توران نگون
بیارای ازین سپاه مرا — بسوزی بر و بوم گاه مرا
گذرشان دهی تا بتوران شوند — کمین بگ نیازی بر ایشان گزند
وگر من شوم گر تو پیروزگر — دهد مرمرا اختر نیک بر
نیازم بر ایرانیان بر بکین — نه آورد جویم به پیکار کین
سوی شهر ایران و هم رای شان — گذارم که بایک سوی شاهستان
از ایشان نگردد یکی کاشته — شوند از دل و جان و از خواسته
ورایدونک زینسان بگوی خرد — دگرگونه خواهی همی کار کرد
بانبوه جویی همی کارزار — سپه را برابر بجنگ اندر آر
هران کین که آمد بکین ریخته — تو باشی بدین کینه آویخته
به بت از بر نامه شد را — بخواند امگر اتمایه فرزند را
لسر بود او را سر انجمن — یکی نامه روشن فروبینه تن
بخواندش که نزدیک گودرز شو — سخن گوی هشیار پاسخ شنو
چو روشن برفت از بر نامدار — فرستاد بر نامور ده سوار
یکی نامه خردمند روشن روان — دمان تا بپرده پهلوان
بیامد چو گودرز را دید دست — بکش کرد و بر پیش بنهاد دست
سپهدار برگشت او را چو دود — تا غوش را سنگ آورد زود
دبیر آمد و نامه بر خواند زود — بگودرز گفت آنچه در نامه بود
چو نامه بگودرز برخواندند — همه پهلوانان فرو ماندند
ز بس خوب گفتارش شد خوب — نموده برو راه شوند خوب
خردمند پیران که در نامه داد — چه آورد از بند و شکوه داد
بروبین چنین گفت پس پهلوان — که ای پور سالار فرخ جوان
تو مهمان من بود باید نخست — پس آنکه ز من پاسخ نامه جست
پراپرده نونه پردخته‌اند — نشستن که خسروی ساختند
بدیبای رومی بیاراستند — خورشها و رامشگران خواستند
بر اندیشه گشته دل پهلوان — نشسته خود و رای آن بودتان
همی پاسخ نامه آراستند — سخن هرچه پیشگویان خواستند
بگفته گودرز با رود و می — همی پاسخ نامه افکنده بن
ز الای خورشید کیتی فروز — بگشتی سپهبد کیتی فروز
می و رود و مجلس بیاراستی — فرستاده را پیش خود خواست
چو نیمی بگذشت هشتم گام — نویسنده ای مرد اسلالند شکل
بفرمود تا نامه پاسخ نوشت
درختی بکینه ز نوبی بکشت
بر نامه بود آفرین از نخست
دگر پاسخ آورد نیک درست

که برخواندم این نامه را سر بسر / شنیدیم گفتار تو در بدر
رسانید رویین ما را پیام / یکایک همه هرچه بردی تو نام
ولیکن شگفت آید از کار تو / همین از تو خوب گفتار تو
دلت با زبان هیچ همسایه نیست / روان ترا از خرد مایه نیست
بهر جای چربی بکار آوری / چنین بر سخن بر نگار آوری
کسی را که از تن نباشد خرد / گمان بر تو بر مهربانی برد
چو شوره زمینی که از دور آب / نماید چو تابد بر او آفتاب
ولیکن نه کار زمینست و بند / نه هنگام گرز و سنان و کمند
مرا با تو جز کین بکار نیست / که پاسخ زور گفتار نیست
نگر تا چه پیمان کرد اکنون سپهر / نه جای فریبست و پیوند مهر
گر داد خواهد جهاندار روز / کرا بر دهد بخت پیروز هور
ولیکن ازین گونه پاسخ شنو / خرد یار کن بخت را پیش رو
نخست آنکه گفتی من از مهر نیز / ز یزدان وز گردش رستخیز
نخواهم که آرم دگر جنگ پیش / دلم گشت ازین کار بیداد ریش
دلت با زبان آشنایی نداشت / هر آنگه که این گفته بر دل نگاشت
که گر داده بودی دلت اندرون / ترا پیش دستی نبود و بخون
گر آغاز کار اندر آمد نخست / نبودی بخون بخش هیچ سست
نخستین که آمد به نزدیک گیو / از ایران هشیوار گردان نیو
بسازیدم جنگ را لشکری / ز کشور روان تا دگر کشوری
تو کردی مر این دست پیش / سپه را برافکندی از جای خویش
خود گرت فرجام پیش آمدی / بپرخاست آرام پیش آمدی
ولیکن سرشت بدخوی بد / ترا اکنون اندر ز راه خرد
بدی خود بدیدن بخته گوهریست / بمهر بد این گوهر اندر خوریست
شنیدی که با ایرج نیکبخت / چه آمد بد از بی تاج و تخت
چو با تور و سلم او فشاند این زمین / سراسر بکشتر و بیداد کین
فریدون که اندر دل روز و شب / گشودی بنفرین از ایشان دو لب
ز سیر ما منوچهر تو کین بخواد / همیدون ابا نوذر کیقباد
بکاوس کی نیز گردان چه کرد / بر آورد از ایران با باد گرد
وزان پس چو خون سیاوش باز / فکند این چنین کینه خود دراز
بدانکه نبایدش را داد باد / که او بچه جان شیرین بداد
چه پایه بزرگان که از تختگاه / شد سیستان از کینه خویشتن تباه
نه او بد بتر دشمنان بیشمار / پدر بر پدر خسرو و تاجدار
از ایرانیان شهر یکدا اشتند / تمارا کجایی بدر داشتند
کیانیک همیشد در خون او / مراده برآمد همه گفت او
ودیگر که گفتی که در پیش شیر / بجویم ز نخچیر کس بند کمر
بدان آلی جهانید ده مرد و تب / بهر کار دیده فراز و نشیب
که یزدان مرا زندگانی دراز / بدان داد با تخت گردن فراز
که تا گاه کینه بروز نبرد / برآرم بخورشید تابنده گرد
بترسم همین زانکه یزدان من / زمین بگسلاند همین جا غمین
مر این کینه را ناوریده بجای / بر و بوم تان ناسپرده بپای
سه دیگر که گفتی ز یزدان پاک / ندیم بدلت اندرون ترس و باک
ندانی که بر خیره خون ریختن / گرفتار گردد بفرجام تن
من اکنون بپیچم به گفتار تو / اگر باز گردم ز پیکار تو
بهنگام پرسش ز من کردگار / بپرسید ازین گردش روزگار
که سالاری و گنج و مرد اسپ کنی / ترا دادم و زور و فر زایکنی
بکین سیاوش کمر بر میان / ببستی چو ایشان ایرانیان
ز هفتاد خون گرامی پسر / ز بیر شد ز من داور دادگر
بپاسخ به پیش جهان آفرین / بگویم مرا باز گشتن ز کین
نگار سیاوش چه رانم سخن / چه افکند این پیر سالار بن
که گفتی ز بهر تو کشته خاک / نشاید شد اندازه جان پاک

تو بشناس کین زشت کردار ما
بدل در ز هر گونه گفتار ما
که با شهر ایران شما کرده اند
چه مایه کنار آنیا ورده اند

چه پیمان شکستن چه کین ساختن
همیشه بسوی بدی تاختن
چه یاد آیدم آن کنم آشتی
که نیکو برابر بد انگاشتی

بپیچم که گفتی که پیمان شکنم
ز توران مرا ز آرزو کان کنم
نزدیک خسرو فرستم گنج
نه بدیم بر خویشتن راه رنج

بدان این بد از توران زمین
که فرمان فرو افسیت ماران شاه
مرا جنگ فرمود آو بختن
بکین سیاوش خون ریختن

جو فرمان خسرو بیارم بجای
روان شرم دارم بد نکر براه
ور امیدداری که جرد بحسر
گشاید بدین گفتهای تو چیر

گروگان فرستم آن خواسته هر چه هست
چو ضحاک روئین خسرو پرست
کسی کن بزودی نزدیک شاه
سوی شهر ایران گشادیت راه

شنیدم شهر ایران که کردی تو یاد
بر و بوم آباد فرخ نهاد
بیاریم گفتی بخسرو همه
بر خویش خوانم ز هر سو رمه

ترا گر ز یزدان ازان بیم باد
چو اکنون به بر بخت نامت رانه
سوی باختر تا بمرز خزر
همه کشت لهرسپ را بیر ابیر

بپوئی نیم روز اندرون تا به بند
جهان شد بکردار روی نژند
همان شیتم کرد با تیغ تیز
برآورد از ایشان دم رستخیز

بر هندوان با درفش سیاه
فرستاد ریتم به نزدیک شاه
وهستان و خوارزم آن بوم و بر
که ترکان برآورده بود بد سیر

بیابان از ایشان پر آرد چند
کز ایشان همین تاختن ساختن
سارید بر شید لشکش بکرک
فراز آوریدش به نزدیک مرگ

ایران فرا ز خواسته چند نیز
فرستاد نزدیک خسرو بچیز
و زمینان من توحنگ اندریم
بدین مرکز نام و ننگ اندریم

ازین جنگ دیدی همه دست برد
ازین نامداران مردان گرد
ور امید وتکه روی انداری بروی
رهانم ترا زین همه گفتگوی

به نیروی یزدان و فرمان شاه
بخون غرقه کرد انت لی سپاه
بجنگ لیش جادوی پای ختیتی
ز نزدیک گردان فرا آختی

که با زور تن بتوده بر کوه شد
زمین از دلیران پر اندوه شد
هفشر دیر تیره دست سران
ز بیرهای تخت و زیاد دمان

تبر با تبیره چو هفتاد تن
ز کشوردیان گشته شد بیش من
مرا اندرین درد تا رستخیز
بزرگی نیابد بخنجر تیغ تیز

جو باید آرم این گم کنم آشتی
که تو از بدی هیچ نگذاشتی
نگر تا ز کردار بدگوهرت
چه آرد جهان فرین بر سرت

زمانه بد از من اندر کشید
مکافات بد را بد آمد پدید
تو بیندیش وهشیار بکشا، کاش
حدیث از فزو شد مردم خویش

فرا گیرین لشکر نامدار
سواران شمشیرزن بی شمار
همه نام جوی و همه کینه خواه
با فسون نکرد غدار زین کینه راه

زمانه برآمد بهفتم سخن
فکندی فرارا و سوگند من
به پیمان مرا با تو گفتار نیست
روان منوچهر را خود آر است

از ایران که تا هر که پیمان کنی
بفرجام سوگند خود یکی
بسوگند تو شد سیاوش بباد
بگفتار تو خود کس ایمن مباد

نبودش لفر یاد زین روز درد
که مایه بلخشتی ترا یاد کرد
بهشتم که گفتی مرا تاج و تخت

همیدون فزونم به مردی و گنج
ولیکن دلم را نه مهر است رنج
من اکنون کمانم که تو این زمان
بجنگ آزمودی مرا پیکان

گرم نیز یا فتی زور کین
تو دانی کنون با منم ازیر بین
بگنج و تاج و به تخت و هنر
بدانیم با تو بکرسپر تیر

بفرجام گشتی که مردا نمرد
شبی چند بکرین ز نهر نبرد
من از لشکری ترک بر زین نشان
بیارم سواران گردنکشان

بیازارد از من جهاندار شاه / گر از یکدگر بگسلانم ز شاه
نهم آنکه گفتی میارا ز کین / که با من بگردد بدین پشت کین
یکی لشکری بیکنه پیش من / بر آزار از ایشان دل ریش من
نباشد ز من شاه همداستان / کز ایشان بگردم بدین داستان
همیدون بانبوه زخمی چو کوه / بباید زدن بر لب هم گروه
گراید و گه پیروزی آید پدید / دل از کینه همی آرمید
وگر همین نامداران مرد / بیاریم و بیازیم جایی نبرد
ازین گفت اگر بگسلی از دل / من از گفته خود نیم دل گسل
ور آید و گه با من آوردگاه / بسنده نخواهی بدین پاسبان
سپه خواه باور ز بالا ز خویش / بزرگی بخندد بکار خویش
پراگنده از لشکرت خستگان / ز خویشان تر نزدیک پیوستگان
بمان تا کند شان بزرگان درست / ز ما جستن اکنون من کان درست
اگر خواهی از نامداری درنگ / اگر جنگجویی برآرای جنگ
بدان گفتم این تا ز روز نبرد / بما بر بهانه نبایدت کرد
که ناگاه ما را بجنگ آمدی / کمین کردی و بیدرنگ آمدی
من این گنج اگر پنج صد سالیان / بگویم همانست و اکنون همان
ازین کینه اندر گذشت منیت / شب و روز بر دید کام نکیت
چو این پاسخ نامه آمد بسر / فرستاده آمد بدیشان بر
کمر بر میان با ستور نوند / سواران بگرد اندرش تیز چند
فرود آمد از اسپ رویین گرد / گوان را همه پیش سالار برد
سپهبد بفرمود تا موبدان / ز لشکر همان نامور بخردان
بزودی بر پهلوان آمدند / خردمند و روشن روان آمدند
پس آن پاسخ نامه پیش گوان / بفرمود خواندن همی پهلوان
بزرگان چو آن نامه دلپذیر / شنیدند گفتار فرخ دبیر
چو اسپان تازی بزرین ستام / چه شمشیر هندی بزرین نیام
ببخشید یارانش را سیم و زر / گرا در خور آمد کلاه و کمر
برفت از در پهلوان تا بگاه / سوی لشکر خویش بگرفت راه
چو روهام نزدیک پیران رسید / به پیش پدر رفت چونان بدید
به نزدیک تختش فرو برد سر / جهان دبیران گرفتش به بر
چو بگذارد پیغام سالار شاه / بگفت آنچه دید او از آن رزمگاه
پس آن نامه برخواند پیشش دبیر / رخ پهلوان گشت از غم چو قیر
دلش گشت پر درد جان پر نهیب / بدانست کامد بتنگی نشیب
شکیبایی و خامشی برگزید / نگران سخن بر سر رنبدید
گزان پور رهفتاد پور گزین / تبار اندرش یکسر از دل بکین
گرایید و گه او بر گذشته سخن / نبودی یکی کینه سازد به من
چو از من بکین برادر مگر / به بندم نه جادم بدین رزم پیر
هم از خون هفصد تن نامدار / که ازش جدا اند که کارزار
چو بشنید از آن پیر پیلافکن / که شد ناپدید اندرین انجمن
از ایشان کرا بهره شایسته بود / ز هر سو بلشکر که آورد زود
ساده همه گرد لشکر سوار / دو اسپه سواران یکی کارزار
برگنجهای کهن برگشاد / بدینار دادن بر اندر گشاد

داستان

چو این کرده شد نزد افراسیاب / نوندی در افکند هنگام خواب
فرستاده با هوش و رای دبیر / سخن گوی و گرد سواری دلیر
که رو شاه توران سپه را بگوی / که دادگر خیز و نامجوی
کز آنگه که بروج مهر بلند / نگشت از بر تیره خاک نژند
چو تو شاه بر گاه بنشست دیر / بکس نام شاهی نبوسیت نیز
نه زیبا بود جز تو مر تخت را / کلاه و کمر بستن تخت را
از آنکس برآرد جهاندار گرد / که پیش تو آید برو در نبرد

یکی بنده ام

یکی بنده ام من گنهکار تو   کشیده بیراز بند و بند ار تو
بکیخسرو از من نیاز رد شاه   جز این ندانم گناه
اگر شاه بیند ازین گاه   کند گردن آزاد و آرد براه
که آن ایزدی بود و بود آنچه بود   نیاید ز گفتار بسیار سود
وز ایدر بیاید سپاهی گران   سپهدار گودرز با این
گریزان نگاه منوچهرشاه   فزون زین نیاید بتوران سپاه
رهانم کنون من شاه آگهی   که گردون چه آورد پیش بسیج
کشیدیم و بیش کی آمد سپاه   با ایرانیان بر ببستیم راه
رسد یکی رزمگه ساختیت   سه در پیش کوه نوا خستش
سه روز و سه شب چون پلنگ   بروی اندر آورد و مرد روی تنگ
بجنگم ز رزم اندران کینه گاه   که آید مگر سوی ما سوی سپاه
سپاهش بیامد از آن که برون   بر پهلوانان شد اکنون
سپهدار ایران بیامد ستوه   بهامون بیاورد لشکر ز کوه
برادر جهاندار هومان من   بکینه بجوشید از آن انجمن
با ایران سپه شد که جوید نبرد   ندانم چه آید بدان شیرمرد
بیامد بکین جستنش پور گیو   نگروید با گرد هومان نیو
ابر دیت بزنم کنون کشته شد   بیرمن ز تیمار او کشته شد
که دانیست هرگز که بر و بلند   بباغ از کجا یافت خواهد گزند
دل نامداران همه بر شکست   همه شادمانی شد از دست
و دیگر چو نستیهن نامدار   آماده هزار آزموده سوار
برفت اندرون سپیده دمان   رسیدش هم از دست تیر زیان تن
من از درد دل بر کشیدم سپاه   غزنوان برفتیم با وردگاه
یکی رزم تا شب برآمد ز کوه   بکردیم با یکدگر هم گروه
چو هفتصد از نامداران سپاه   سر از تن بریده بدان رزمگاه
دو بهره ز گردان آن انجمن   دل از درد خسته شد بشبر تن
همه برشده چهره ایرانیان   بکینه همه پاک بسته میان
تریم همه زانک گردان بچر   نخواهد گسستن ز ناپاک مهر
وزان تو شنیدم یکی نو خبر   گزان برگشتم به آنچه ببر
که کیخسرو آید بدین رزمگاه   بیاری گودرز نیست سپاه
مگر شاه با لشکری جنگجوی   نهد سوی ایران من مرز روی
نگرداند ز بن بد ز ایرانیان   بکینه نه بندد کمر بر میان
که گر جانها را از ایران سپاه   بدآید نباشد کسی کینه خواه
فرستاده چون گفت پیران شنید   بکردار باد دمان بر دمید
نشست از بر تازی ای نمیند   بکردار آتش هیونی بلند
نشد تا به نزدیک افراسیاب   برو بر نه آرام جست و نه خواب
به نزدیک شاه اندر آمد چو باد   ببوسید تخت و ستایش بداد
چو بشنید گفتار پیران بدرد   دلش گشت پر خون رخساره زرد
شد از کار آن خستگان خسته دل   بران کار بنهاد پیوسته دل
وزان نیز گز دشمنان لشکرش   گریزان و پیران شده کشورش
ز هر سو به تنگ اندر آورد جنگ   برو بر جهان گشته از جنگ تنگ
چو گفتار پیران ازینو شنید   سپه را همه بر جای دید
بد و آفرین کرد و شادی نمود   بدلش اندرون روشنائی فزود
فرستاده را نزد خود کرد جای   بیازید و آنشب همیکرد رای
بشکر چون تاج بر سر نهاد   هم آنکه فرستاده را بار داد
بفرمود تا باز گردد بجای   سوی مکندل ام و رکند خدای
چنین پاسخ آورد کو را بلوی   که ای مهربان تنگدل را نکوی

داستان

تو آزادی از ما در پاک زن   بپر کرد جان و فدا کرد تن
همیدون بهر کار با گنج خویش   گزیده ز بهر مرا رنج خویش

تو بردی چنین بار ایران سپاه
تو کردی دل و بخت دشمن سیاه
به بندگر چو شوپالار نیز
نه بیند به چو شو هیار نیز

ز بور پشنگ اندر آید بهر
چو تو پهلوان نیز نارد بهر
نخست آنکه گفتی من از انجمن
کنهکار ازانم می خویشتن

که کنجر و آمد ز تو ران سپاه
بایران و بر مابگیرد کین
بدین من که شاه نیازاده ام
بدل هرگز این یاد ناورد ام

نباید که باشی بدین سگدل
به مار باشی بدین تنگ دل
که آن بودنی بود از گردکار
نیامد درین کس بدا تور کار

که کنجر و ازمن نگیرد فروغ
سره مخوانش که باشد دروغ
همیدون من او را سام سا
بخوم همین تن بخن کیمیا

بدین کار او کس کنهکار نیست
مرا از تو در دل خود آزار نبود
حنین بودنی بود این کار بود
مرا از تو در دل خود آزار نیست

و دیگر که گفتی ز کار سیاه
ز هر سو همیکرد این شر کرد
همیشه حنین است کار نبرد
ز کردیدن تیر و خورشید و ماه

کهی بر کشد تا بخورشید پر
بیکپان نکردد بهر بلند
هم اول ندارد ز خورشید بر
کهی باغم و درد با اندهان

کهی شکران بخن کشتن کشتکان
تو دل را بدین درد خسته مدار
کهی باغم و درد با اندهان
ز کار برادرت پر بر متاب

به دیگر که گفتی که خسرو ز کاه
دلی کو ز درد برادر شخود
ز کار برادرت پر بر متاب
بجنگ اندر آید همین تا سیاه

که طوس سپهبد بران تا سپاه
چو دانیت کامد ترا آگهی
بجنگ اندر آید همین تا سیاه
کزان پس نیند کتی تا جگاه

مکر کاپلی نی دکر کونه کار
بکنجر و ارش نام جانی
کزان پس نیند کتی تا جگاه
فرازآورد کردش روزکار

زبردان واز کنج نیرو و دست
ترا ای جاندیده سر فراز
فرازآورد کردش روزکار
همه ایزدی هرچه بایست بست

فرستادم اینک به نزدیک تو
یکی لشکر نامور ده هزار
همه ایزدی هرچه بایست بست
که روشن شود جان تاریک تو

چو لشکر به نزدیک تو آمد به تاخت
کزایرانیان ده وزانیشان یکی
که روشن شود جان تاریک تو
پر و کار کودرز بگسل ز جای

بکش دست ازانیشان بخون ریختن
بران کوه دارد حصار
پر و کار کودرز بگسل ز جای
که پیروز باشی تو زاو نیختن

فرستاده بشنید پیغام شاه
همان نده زنیشان بکتی یکی
که پیروز باشی تو زاو نیختن
وزان نامداران جنکی سیاه

سپه را بپرداخت و داد دل
چو بشنید پرآن را بخواند
وزان نامداران جنکی سیاه
شدند از غمان یکسر ایاد دل

که از پس سوی لشکر شهریار
نهانی روانش پر از درد بود
شدند از غمان یکسر ایاد دل
همه کاشته لشت در کار زاره

به یزدان حنین گفت کای کردکار
هم از شاه ایران دل او بیک
همه کاشته لشت در کار زاره
همه مایه سنکت اندرین روزکار

کرا فراسیاب اندرین رزمکاه
پس انکه زیزدان نبالید زار
همه مایه سنکت اندرین روزکار
اما نامداران توران سپاه

چو کنجر و آید از ایران کمین
بدین رزمکه کشته خواهد شدن
اما نامداران توران سپاه
بدو باز کرد پیر اسپر زمین

کرا بر کشیدی تو افکند زینت
روا ناشد ار خسته در خوشتم
بدو باز کرد پیر اسپر زمین
جز از تو جهاندار و ارزنده نیست

که کن بدین کار کرد نده دهر
زخیر و که دانیت کزر و زکار
جز از تو جهاندار و ارزنده نیست
مرا زاکه از خویشتن کرد بهر

برآرد کل تازه از خار خشک
برآوردن کردکار از عدم
مرا زاکه از خویشتن کرد بهر
شود خار بابخت بید ار مشک

دوشادو

دو شاه و دو کشور چنین جنگجوی
مبیناد هرگز جهان بین من
کز اکردش روز باکام نیست
وزان پس ز ایرانیان کرد نام
سپاه اندر آمد ز هر دو گروه
بگرد اربارا ن ابر سیاه
زمین آهنین گرد ه ایران بنگل
برآورد که جای گشتن نماند
دو پالار گفتند اگر چنین
چو ایران چنان دید جای نبرد
سپه ران بفرمای تا بر سپه روی
بر ایشان نسا زند یشت سپاه
همیدون سپوی رود خورشید ورد
نوندی برافکند پس دیده بان
دو رویه چو لهاک خورشید ورد
نگه کرد کو در زنا یشت اوی
بفرمود تا یشت بیشت سپاه
و دیگر بفرمود کفتش بگیو
هجر خودمند پسته کمر
چو بشنید گیوان سخن بر دمید
دو صد کار دیده دلاور سران
ز گردان دو صد بادر فش چو باد
بدان تا بر آرد ز ظاک گرد
پس انگه بیاید سپوی فلکاه
مرا خواندی تا جه فرمان دهی

دو لشکر بروی اندر آورد روی
بجوی سپر نجام این کار زار

داستان

برآمد دم بوق سندی درای
دو رویه ز لشکر برآمد خروش
بپوشید جوشن همه دشت و کوه
دو پالار هر دو سپان بلنگ
بیارید تیر اندران رزمگاه
جهان گشت چون شب تیره میغ
برو دیت گردان بخون گشته لعل
ز بس کشتگان کاندران رزمگاه
بنی اپ را بر کشتن نماند
زمین لاله گون شد هوا نیلگون
بداد مذکردان برین تت کین
شب تیره را کس نماند بجای
ملهاک فرمود خورشید ورد
که چندان نگا با پت
دو اند اندرین رزمگه کینه جوی
وز ایشان کردی که بیدار تر
شما بر دو رویه بگیرید راه
ملهاک فرمود تا پوی کوه
ز راه کمین بر کشاد ند مرد
چو آن نا بداران تو ران سپاه
بار کردن سپوی پهلوان
کمینجان کو در زخود ما سپاه
برآورده بدشان ز خورشید کرد
سپوا ران ایران برآ و نخشید
که دارد ز گردان پرخاشجوی
گرانی ببر تیز شرزه هژبر
برگیو کو در ز لشکر پناه
بگوید که لشکر ییی رود کوه
که پشت په را یکی مرد بینو
گزیند سپارد بدو جاه خویش
چو بشنید کهار فرخ پدر
پیاده سپوی برادر دوان
ز لشکر یکی نامور بر گزید
کجا نام او بود فرهاد کرد
بفرمود یاران که شادان
بروتا حتن سپوی خورشید ورد
همیدون بکرکین و میلاد داد
بفرمود تا بر سپوی کوه رفت
برانگیزد از کوه کرد نبرد
چو آمد بکردار شیر زیان
بر نامور پهلوان سپاه
بدو گفت کای پهلوان جهان
که با دت حمیشه مهی و سپهی
چو گیو دلیرش بدید او بخشت

برانگیزد از زور و از تاب گرز دو
ابا نامداران بیدار گفت
بپیش پدر تنگ بسته میان
کمر بسته پیش کهان و مهان
بزدان سپردش سپهر اورپت

بدو گفت ازیدر بگردان عنان / ابا گرز و با اسپ داده سنان
کنون رفت باید بدان رزمگاه / که پیران بیامد با وردگاه

که پشت سپه شان ابر هم شکست / دل پهلوانان شد از جنگ مست
کنون شیر مردی بکار آیدت / که با دشمنان کارزار آیدت

بتو دارد امید ایران سپاه / ز پیران بدانجا که کینه خواه
وز ایشان هرچیز و دل شاد دار / که آمد که کینه و کارزار

ازایدر بتو تا بقلب سپاه / هر آنکس بیاید اندران رزمگاه
که پشت همه شهر توران بدوست / چو روی تو بیند بداندیش نوبت

اگر دست یابی بدو کار بود / جهاندار نیک اختر کار بود
بر آساید از رنج بختی سپاه / شود شاد و بانه جهاندار شاه

شکسته شود پشت افراسیاب / پر از خون کند دل دو دیده پر آب
بگفت این سخن پهلوان با یلان / پسر جنگ را تنگ بسته کمر

سواران جنگی پس از میمنه / بفرمود خواندن همه تیغ گیر
کرانه برون آمد و گستهم / هجیر بیر فراز بیژن بهم

وز آنجا بسوی قلب توران سپاه / گرانمایگان برگرفتند راه
بکردار شیران بروز شکار / بران بادپایان نخیره زنهار

میان سپاه اندرون تاختند / ز کینه همه دل بپرداختند
همه دشت برگستوان ور سوار / پراگنده گشته که کارزار

چه مایه فتاده به پای ستور / کفن جوشن و سینه شیر گور
چو رویین پیران پشت سپاه / بدیدار تکاپوی گرد سپاه

بیامد به پشت سپاه بزرگ / ابا نامداران بکردار گرگ
بر آویخت برسان شیر پلنگ / بکوشید و هم بد نماند بجنگ

بیفگند شمشیر هندی ز مشت / به نومیدی از جنگ بنمود پشت
سپهدار پیران و کیهان خویش / نماند اندران زمان خیره سر چاه جوش

چو گیو آنگهی روی پیران بدید / عنان را بسوی جنگ او برکشید
ازان مهتران پیش پیران جان / سره زاسپ اندر آورد خوان

داستان

بزه کرد پیران و بنه کمان / همی تیر بارید بر بدگمان
سپر بر سر آورد گیو سترگ / تیره درآمد بکردار گرگ

چو آهنگ پیران بسالار کرد / که با او بجوید یه بهره نبرد
فروماند اسپش همیدون بجای / از آنجا که پیش نهاد پای

یکی تازیانه بدان سر زده / بزد خشم را نام بردار کوه
بجوشید و بگشاد لب را به بند / بنفرین بدبخت دیو نژند

بیفگند تیر و کمان برگرفت / یکی گرگ دراقه بر سر گرفت
کمان را بزه کرد و بگشاد بر / که با دست پیران بدو رد کمر

بزد بر سرش چار چوبه خدنگ / شد کار تیره بر کوه سنگ
همیدون چو بر اسپ سوار / بزد گیو پیکان جوشن گذار

نشد خسته اسپ و نه پیران نبو / بدانجا رسیدند یاران گیو
چو پیران چنین دید برگشت زود / برفت از پس گیو پیران دود

بنزدیک گیو آمد آنگه نیز / که ای نامدار فرخ بدر
همیدون شنیدستم از شهریار / که پیران فراوان کند کارزار

ز جنگی بسی تیز چنگ ازدها / بود در وز سختی مرا او رها
سرانجام بر دست گودرز هوش / برای تو ای پاس چندین مکوش

که او را زمانه بیامد فراز / چه بجی تو او را ز سختی و آز
چو اندر رسیدند یاران گیو / پر از خشم و کینه سواران نیو

چو پیران چنین دید برگشت ازوی / بسوی لشکر خویش بنهاد روی
وزیشان بر اندر در خیاز رد / به نزدیک لهاک خورشید ورد

چنین گفت کای نامداران من / دلیران فرخ گذاران من
شما را ز بهر چنین روزگار / همین پروراندیم اندر کنار

کنون چون

کنون چون بجنگ اندر آمد سیاه
جهان شد بجز یزدتهمن سپاه
نه بینم کسی کز بی نام و ننگ
بپیش سپاه اندر ایم بجنگ

چو او از بیران برایشان رسید
دل نامداران کین برد بید
برفتند و کشتند گرد و خاک
نباشد بتن بیزمان ترس و باک

بپندم دامن یک اندر دگر
نشاید بدین کین گشادن کمر
بپوشی کیو لباک خورشید ورد
برفتند و جستند جنگی نبرد

بپامد چو لهاک بر کیو بتوز
یکی نیزه زد بر کمر بند کیو
همی خواست کو را بیاید زین
بکوشید بسیار از اسپ افکندزین

بنیزه زره برد همیدان نهیب
نیامد برون باد کیوان ز نهیب
زد و راند آمد بگاه ور بروی
برد نیزه ور کیو بر اسپ اوی

پیاده شد از اسپ لهاک رد
فرود آمد از دور خورشید ورد
ابر نیزه و کیو اشکبی چیاد
بزد کیو و نیزه بدو نیم شاد

چو کیو اندرون زخم او بنگرید
عمود گران از میان برکشید
بغرید چون پیل و از زه بجست
چو از دست او شد عمود گران

عمودی بزد کیو و برگردنش
که آتش ببارید یکسر منش
بجوشید خون از دهان جگر
شش سپهر برگشت و ایمه بسر

چو کیو اندران بود لهاک زود
نشست از بر تازی اسپی چو دود
ابا نیزه و نیزه بر لبان شیر
بر کیو رفتند هر دو دلیر

بر و بر ببارید گرز گران
بری بر ملنگ اندرون پیل سوار
ستونی نیامدش از ان کارزار

جهان پای داری از ان شیر مرد
بگفتند با یکدگر نامور
که ماراچه آمد ز اختر بسیر

بر این این حمامه بپرداخت ویس
ز یاران خود کیو پس نیزه خواست
همیگشت هر سو چو دیدت راست

برایشان نماد از دورد نهیب
بدل گفت کاری نو آمد بروی
مرا زین دلیران بر خانجوی

نه از شهر توران بپیران آمدند
بپوی رایت کیو اندر آمد چو گرد
گرازان و نیگار خورشید ورد

چو لهاک در جنگ روی ستوه
یکی ترک رومی نهاده بسیر
ابا جوشن خود و گرز و کمر

چو کیو از بر شبع نهاد دست
بزد بر بر و ترگ خورشید ورد
نه بدگار کرشبع بر شیر مرد

یکی شبع در مشت بزن چو شیر
بزد نیزه بر سینه بر کند روی
زره بود و بگسیخت پیوند اوی

همیگرد بر تارکش دست راست
پس پزن اندر عریان چو گرد
بیامد دوان تا بجایی ببرد

عمودی فرو هشت بر گیستهم
بتیغش برآمد بدو نیم گشت
دل گیتیهم زو بپر از بیم گشت

نشست پلان اندر آمد بجنگ
خدنگش برآمد به بر گیتوان
بزد ماند یکان اسپ از زوان

ز ترکان برآمد بپرامیر غزیو
مر اورا ز جاره بیاورد گاه
کشیدند تنش از بپش در روی شاه

ز سنگیر تا بت برآمد ز کوه
همه کرد کینه بر انگیختند
همه خاک با خون برآمیختند

ز ایران و مردان همه رفت هوش
چو روی زمین شد بر نگ بنفش
برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس

ابر بت پلان نیزه وران
بران بر نهادند هر دو سپاه
که شب بازگردند ازان رزمگاه

گزیدند شنگیر مردانه مرد
همان نامداران بر خانجوی
یکایک بروی اندر آورد روی

ز نیکار یابد رهای سیاه
برزیند خون سپر بیگناه
بکردند جان و کشند باز
گرفتند کوتاه راه دراز

دو سالار هر دو ز کینه براه
فرستاد کودرز سالار شاه
ز جوشن هزار انگبین که ز بسوده بود
ز خون دست و تیغش نیالوده بود

همه جوشن و شغ و ترک و زره
گشادند مر بندها را گره
چو از باره آهن تن آسوده شد
خورش حیث و میحث و بسوده شد

به تدبیر کردن پسوی پهلوان
برفتند پیدار نیرو جوان
بکود در زیر کفت کیوای مدر
چو آمد مرا از شکفتی بسر

چو من حمله بردم بتوران سپاه
در یدم صف و مرکشودم راه
به بیران رسیدم سمند بجای
فرو ماند تنها در عیش پای

چنانم شتاب آمد از کار خویش
که کشتم به پرداختن جان و کیش
همان کشتگان شان به پژمان نهاد
همیداشت وان در دلم برگشاد

که بیران بدیت نوکرد دتباه
از اخر چنین بود کفتار شاه
بدو کفت کودرز کوراز مان
بدیت منت ای بسر بدکمان

ازو کین همشاد یو رکزین
نخواهم برو بر جهان آفرین
وزان پس بروی سیه بنکرید
پسر انرا همه کونه پژمرده دید

زریح نو بزد ز خون ریختین
سپهدار نیک اختر رهنمای
دل پهلوان کشت از پیران بدرد
که رخسار از آزادکان نبده زرد

بفرمود شان باز کشتن ز جای
پر از کینه ورزم پس آمد بدل
بدان تا ش رنج بردار شان
برآسایید از زیخ نیکار شان

برفتند شبکیر و باز آمدند
فرستاد سالار بر خواند شان
که ای نامور پهلوان پسین
ز نیکار یزکان چه آراستی

شب خواب چون بود چون خوراک

که ای نامداران فرخ کوان
بکام دل ما همیکشت کرد

بدینسان چنین کفت پس پهلوان
بخوانید روز و شبان آفرین
که تا این زمان هر چه رفت از نبرد
بدو نیک راهم بدولت راه

بزرد کر شما بر جهان آفرین
جهان را ندیدم چنین ازده کذار
ز بیداد و آنچه آمد از نزد شاه
به بیست اندرین دشتای کمر

ز اوان نکستی رسیدم بسر
در آن کجا تخم تنکی نکشت
بخشتین که ضحاک بیداد کر
زیاد آمد و باز شد شم و

چو با جریره کردان فراوان نکشت
یکی داد کر را بر و بر کاشت
بداد اندر آورد پیداشتم
جهان آفرین زمه در کذاشت

جهانرا همه یابه بسختی بداشت
برانداخت بزدان بداد از نکال
چو بیداد او داد کر بر نداشت
پیارایت کیتی بیراسپرداد

برآمد برین کار او چند سال
به بیست اندران دشتای کمر
همه بند آهرمنی برکشاد
بکشت از زه داد و آئین کین

فریدون فرخ نشاد کر
همه غارت و کشتن و داد و دی
که در شهر ایران بکستر دکین
بسختی همه یابه بتوران بماند

از او فراسیاب آمد این بدخوی
بکشت آور او را ز ایران دیار
وزان پس که کیو از ایران براند
که یابد ز خیر و بجای نشان

سیاوش زاد اسکام کار
خورش کرد و نخجیر و پوشش پلنک
حیر فت کم بوده چون بهمنی
خبر شد به بیران بر جانجوی

نهالین او خاک بالینش سنک
زدور آفرین کرد کو را بدید
وزان پس بیاران بماند دوی
جهاندار شان بر نکهدار پس

یکایک چو نزدیک خیمه رسید
که هر دو کهندشان نیره شاه
بکرد آنچه بدشان پسند آمدش
بخشود بیران کناه کشن

پسوی کاپه رود اندر آمد ز راه
بیلاون که آمد بسپاه کشن

که چندان پس و پیش من کشته شد ... دل نامداران همه کشته شد
کنون با سپاهی چنین کینه جوی ... بیامد بروی اندر آورد روی
چو بابا پسنده بخواندن ... بسی بو ستابها باید زدن
همه چاره سازید بدان با سپاه ... ز توران بیامد بدان رزمگاه
پیران همه خواندا کنون بجنگ ... یکایک بباید شدن پیدرنگ
اگر ما بدین کار سستی کنیم ... بدین جنگ چون پیش دستی کنیم
بیابانه کند باز دارد ز جنگ ... بپچد پیراز کینه نام و ننگ
از ایدونکه باشید با من یکی ... از ایشان فراوان و ما اندکی
ازان نامداران برآریم گرد ... بدانکه سپاه زد بر ما نبرد
ور ایدونکه پیران ازین گفت خویش ... نگردند جنگ آبای پیش
بدیر قم اندر جهان سر بسر ... که من پیش بندم بدین کین کمر
من و گیو و بیژن بدین رزمگاه ... بگشتن دهم پیش توران سپاه
من و گرد پیران روین گوی ... یکایک بسازیم مردان نیو
که کس در جهان جاودانه نماند ... بگیتی زما جز فسانه نماند
همان نام ماند بتر که ملنگ ... چو ترک افکند سوی ما کمند
زمانه بمرگ و بکشتن یکیست ... وفا سپهدار توران یکیست
شما نیز باید که هم زین نشان ... ابا نیزه و تیغ مردم کشان
بکینه ببندید یکسر کمر ... هر آنکس که هیبت ازجان ما سور
که دولت گرفتست از ایشان نشست ... کنون گرد باید بدیشان نشست
بتوران چو هومان سواری نبود ... که با بیژن و گیو رزم آزمود
چو برگشته شد بخت او شد نگون ... بریدش پیر از تن لبان میون
نباید شکوهید ازیشان بجنگ ... نباید کشیدن ز پیکار چنگ
ور ایدونکه پیران بخواهد نبرد ... با نبوه لشکر بیاراد چو گرد
سپیدون با نبوه باهم گروه ... بباید شدن پیش او همچو کوه
که چندان دلیران همه خسته دل ... به تیمار رخسته و بسته دل
بر انم که ما را بود دستگاه ... گز ایشان برآریم گرد سیاه
بگفت این سخن پیر سر پهلوان ... بمین جهاندیده فرخ گوان
چو سالار شاهان مهربانی نمود ... همه پاک بر پای جستند زود
برو بر سر خواندند آفرین ... که ای مرد نیک اختر پاک دین
ازانکه که یزدان جهان آفرید ... چو تو پهلوان در جهان کس ندید
پرستنده چو شو فریدون نداشت ... که گیتی برابر بشاهی گذاشت
پرستوی سپاهی و سالار شاه ... فروزنده تخت و کلاه
فدا کرده جان فرزند خویش ... ز سالار شاهان چه جویید بیش
همه هرچه شاه از فزون رنجست ... هم از طوس آن اژدر تپ
همه بر لب برترا بنده ایم ... همه جان بمهر تو آکنده ایم
گر ایدونکه پیران و توران سپاه ... بران آوردش پیش با کینه خواه
زنا ده هماز و روان ان هزار ... نگر تا که جز بیجد از کارزار
ور ایدونکه لشکر همه هم گروه ... بجنگ اندر آرد بگرد ار کوه
ز کینه همه پاک دل خسته ایم ... کمر بر میان جنگ را بسته ایم
فدای تو باد همه جان ما ... برابر بر بخت جان ما
چو گودرز پاسخ بدینسان شنید ... بدینسان همه شادی آمد پدید
دران نامداران گرفت آفرین ... که ای گرد داران روی زمین
بکوشید یکبار دیگر بکین ... که تا پاک گردد ازایشان زمین
سپه را بفرمود تا بر نشست ... بکینه کمر بر میان بر نشست
چپ و لشکرش جای هام کرد ... بفرهاد خورشید لشکر ببرد
بسوی بلندی جایی فرو بر ز بود ... گمشتاره قاروره تابان ز زود
بشبد وش فرمود کای پور من ... بهر کار شایسته دستور من
تو با کاویانی درفش سیاه ... بدولت لشکر تو باشی پناه
بفرمود پس گستهم را که شو ... به راه تو با تیغ ایزمان پیش رو
ترا بود باید سالارگاه ... نگهدار هشیار پشت سپاه

به زانو بود گر جای خویش
کمر تا ورید اندکی پای پیش

به پیر بر پیش او تاختند
همه خاک بر بر انداختند

بکن تو غمین جان ما را بدرد
نباید آهنگ این رزم کرد

بگفتا بدارید جان زادرم
که ما را نباشد ازین رزم غم

سپیدار چون گستهم را بخواند
لبی خنداندر زبا او براند

شب و روز در جوش کین سوی
بگر تا کشاده نداری تو روی

جهان چون بجنبش برآری ستیب
بناهگشان بر تو آید نشیب

از آید و گه آید ز توران زمین
شبی ناگهان تاختن تا کمین

ور آید و گه از بادین رزمگاه
بدانگه هی آید ز توران سپاه

به راه گر تا بیاری بجنگ
به روز اندرین گرد باید درنگ

بجز و نکوی اکنی حال ما
که در جنگ فرجام شد یال ما

بدیرفت بر تا بیران بند او
همیجت از کار پیوند او

دلت را بدین کار هشیار دار
روان زد انش تو بیدار دار

برآمد خروش از میان سپاه
گرفتند فغان دران رزمگاه

که ای سنگدل پهلوان سپاه
کمر بسته دیبوی آوردگاه

که پیش تو با ما بکف بر جسیم
یکایک همه تن بکشتن دهیم

چنین گفت ما را شه انجمن
که پیران شود کشته بر دست من

بدو گفت زنهار بیدار باش
به راز دشمن نگهدار باش

چو آغازی از جنگ بر داختن
بود خواب را بر تو بر تاختن

یکی دیده بان بر سر کوه دار
سپه را ز دشمن بی اندوه دار

تو باید که بیکار مردان کینی
بجنگ اندر آهنگ گردان کینی

که ما را یا ورد که برکشند
سپهری تنانان بتوران کشند

چارم خود آید به پشت سپاه
بر نامداران با فرو جاه

چو گفتار گودرز از ایشان شنید
سرشکش ز دیده بیخ بر چکید

سالار گفت آنچه فرماندهی
میان بسته دارم لبان از رهی

بدین رزم هومان بخن ساختم
به پیران گودرز برداختم

پس از جنگ پیشین که آمد شکست
که ترکان پراز در نبود بد بست

خروشان بدو روی لبر روی زرد
برادر ز در دو برادر بدرد

داستان

همی بر لب بر سوگواری نزند
ز رزم گشته از دور جوج بلند

بر انها ز لشکر برابر بخواند
وزان رزم چندین بخفسان انم

نگاراه نزدیک افراسیاب
چه با بزرگی و جاهیست آب

یک رزم کامد شمار اشکست
کشیدی همه یکسر از جنگ دست

پس اندر ز ایران دلاور سران
بپانید با گرزهای گران

برون کرد باید ز دهانیب
که زیبد برین هکیار آن نشیب

جهان بر لب بر فراز و نشیب
چنین است بار فش اندر نهیب

همه لشکرت انکه از جنگ ما
بهجید ویس کرد آهنگ ما

چنین کرد گودرز جان کس
پیران برگزینم ازین انجمن

دگر با گروه اندر آید بجنگ
نباید کشید نیز بیکار جنگ

چو پیران چنین دید لشکر همه
چو از گرگ درنده خسته رمه

چنین گفت کای کاردیده گوان
همه بود در رزم پیر و جوان

بپیروزی و فرخ ناستان
پراکنده بد در جهان نامتان

اگر بار گردید ازین رزمگاه
نماند بر و بر کلاه و سپاه

یکی را ز بار دید اندر جهان
نه بیند کسی آشکار و نهان

جهان داستان دشته موبدان
که پیروز یزدان بود جاودان

کنون از بر و بوم فرزند خویش
که اندیشه از جان پیوند خویش

بدین رزمگه نیست باید میان
بکینه شدن پیش ایرانیان

یکایک بروی اندر آریم روی
دو لشکر برآید از گفتگوی

ور آید و گه جان بجای آورد
پیرکینه جستن بجای آورد

دولم

وگر بر سر سوی خنجر بریم / بروزی بزادیم و روزی بمیم
وگر نه بر انرا بدارم بدار / ز روبه بود گردش روزگار
اگر دل بپیچد کسی گفت من / بفرمایش پیر بر بدین تن
گرفتند گردان بپاسخ شتاب / که ای پهلوان ردان و اسیاب
تو از دیده کمانی و گنج خویش / گزیدستی از سر بپاسخ خویش
میان بسته پیش تا جون رهی / پسر با برادر بکشتن دهی
جو ابر بعجم و با خود که ایم / چنین بنده نه زبهر چه ایم
بکفتند و از پیش برخاستند / بیکبار یکسر بیاراستند
همه شب همی ساختن این سخن / که بالا ز سپیدار افکندن
بشبگیر آواز شور و نای / ز پرده برآمد بهر دو سرای
نشستند بر زین سپهبد دمان / همه نامداران بازو کمان
که از غل ایشان تو گفتی زمین / بپوشد همی جادر آهنین
بجدار لهاک خورشید ورد / چنین گفت کای نامداران گرد
شمار انگهبان توران سپاه / چنین بود در پای این رزمگاه
یکی دیده بان بر سر کوهسار / نگهبان روز ستاره شمار
ور ایدونکه مارا ز گردان سپهر / بد آید به بد زن ناپاک قهر
نماجنگ کین و میانید زود / بتوران شتابید بر سان دود
گزین تخته و سیکان بس نماند / همه کشته شد جز تنی کس نماند
جه بایم کردن ابا روزگار / گز اول همه بود آموزگار
گرفتند مریکدگر را کنار / بدرد جگر میگریستند زار
بکفتند و پس روی برکاشتند / غریویدن و بانگ بر داشتند
بران کینه پیالار توران سپاه / ز جوشان بیامد با وردگاه
جو گودرز و گشواد کازا بدید / سخن گفت بسیار پاسخ شنید
بدو گفت کای پیرو پهلوان / بریخ اندرون خیدجی روان
روان سیاوش راازان جه سود / که از لشکر توران برآری تو دود
بدان کیتی او جایگان گزید / نگیری تو آرام کو آرمید
دو لشکر چنین پاک بایکدگر / فکنده چو پیلان زین دو زیر
سپاه دو کشور همه شد تباه / که آمد که برداری این رزمگاه
جهان پر پسر پاک بمرد گشت / برین کین بیکار ما برگذشت
جو اکنت باید همین یکناه / سخن بر نهادم کنون بر دو راه
ازایدونکه هستی جنین پایدار / ازان کوه پایه بیاهت در آر
تو از لشکر خویش بیرون خرام / لشکرگت براید ازین کینه نام
زما هر که او گشت بر روز بخت / رسید خود بکام و نشیند بخت
اگر من بدست تو گردم تباه / بجوید کینه ز توران سپاه
بپیش تو آیند جان کنند / بجان سپر از اکر دکان کمند
وگر تو شوی کشته بر دست من / کس و نامداران آن انجمن
مرا با سپاه تو بیکار نیست / بر ایشان زمن ترس و تیمار نیست
جو گودرز گفتار پیران شنید / ز اختر همی بخت او را بدید
نخست آفرین کرد بر کردکار / وگر یاد کرد از شه نامدار
بپیران چنین گفت کای نامور / شنیدیم گفتار او پیر سیر
ز خون سیاوش با فراسیاب / چه سود آمد از درد پیر بر شتاب
که چون گوسفندش بر بندید پیر / پر از خون بن ازدر دخیته جگر
بر آورد از ان پس بپیران خروش / ز بیس غارت و کشتن و جنگجوش
سیاوش بگفتار تو سر بداد / تو دادی بخیره سر او را بباد
وزان پس که زه تو وز زند من / بیامد بگشت از پیوند من
شتابیدی و جنگ را ساختن / بگرد اره آتش همی تاختن
مرا خواهش از گرد کار جهان / برین گونه بود آشکار و نهان
که روزی خوشی سر آید جنگ / کنون کامدی مبت جانی بنگ
بپیران سپر اکنون باوردگاه / بگردیم یک باد گرد سپاه
کنون با مرد کن پیران سپاه / بپیش دلیران من کینه خواه

بپاید زرم آزموده سران ‌ ‌ به تیغ و به پیکان بگرز گران
چو گفت پیران که دارم سپاس ‌ ‌ برون آورم لشکر بی قیاس

بیارم باورد و ایرانیان ‌ ‌ چنان چون بباید دلاور سران
تو هم هر چه گویی بجای آوری ‌ ‌ ازین عهد و پیمان او مگذری

سپهدار ترکان بر آراست کار ‌ ‌ ز لشکر گزیدا ز مان و سوار
ابا گنج و ساز و سلیح تمام ‌ ‌ همه شیر مرد و همه نیکنام

هم آنگه ز ایران سه پهلوان ‌ ‌ بخواندان زمان و سوار جوان
برون تاختند از میان سپاه ‌ ‌ بتندی و سختی و آوردگاه

از ایران یکی بود پیش سپاه ‌ ‌ زمین باره همچو کوه سیاه
که دیدار دیده بر ایشان نبود ‌ ‌ دو لشکر برین گونه رزم آزمود

ابا هر سواری ز توران سپاه ‌ ‌ از ایران چه بیدون یکی رزمخواه
نهادند پیش گیو را با گروی ‌ ‌ که هم روز بودند پرخاشجوی

گروهی ز ره کز میان سپاه ‌ ‌ برابر بدو بود نفرین شاه
که بگرفت ریش سیاوش بدست ‌ ‌ برسش را برید از تن پاک پست

دگر با فروز ز کاوس گفت ‌ ‌ چو کلباد به باورد در رفت
چو فرهاد و گودرز با بارمان ‌ ‌ گرفتند یک با دگر بدگمان

گرازه شد با سیامک بهم ‌ ‌ چو شیر ژیان و نهنگ دژم
چو گرگین کار آزموده دلیر ‌ ‌ ابا اندریمان برون شد چو شیر

ابا بیژن و گیو روئین گرد ‌ ‌ بجنگ از جهان شتابی برد
چو او خاست با آنکه شاوران ‌ ‌ وگر برته با گستهم یاوران

و دیگر فروهل با رق کله ‌ ‌ برون تاختند از میان گله
هجیر و بهرام بگردار دیو ‌ ‌ کشیدند در زنگه بر غریو

چو گودرز و گشواد پیران بهم ‌ ‌ دل هر دو از درد هم بر ستم
میان بسته هر دو سپهبد بکین ‌ ‌ جدا از بادشاهی چه از بهر دین

بخوردند سوگند با یکدگر ‌ ‌ که کس برنگرداند از کینه سر
بدان تا گر آگردد آموز کار ‌ ‌ که پیروز گردد که کارزار

بگردد کسی باز ور بار خویش ‌ ‌ ز تنگ و ز بد آنچه آید به پیش
دو بالا ابا اندر میان سپاه ‌ ‌ که شایسته گردن بهر سو کلاه

یکی سوی ایران یکی سوی تور ‌ ‌ که دیدار بودی ز لشکر بدور
به پیش اندرون هامون و دشت ‌ ‌ که تا زنده شایسته بروی گذشت

سپهدار گودرز با بیرکشان ‌ ‌ بگردند با یکدگر پیش نشان
که هر گو شود از تماشیر جنگ ‌ ‌ بر دشمنان آنکه زیر سنگ

بزیر او آورد دشمن را چو دود ‌ ‌ درفشی بران که برآرند زود
سپهدار پیران نشانی نهاد ‌ ‌ به بالای دیگر همی گرد باد

وزان پس بهومان نهادند بر ‌ ‌ بخون ریختن بسته هر یک کمر
به تیغ و به تیر و بگرز و کمند ‌ ‌ همی آزمودند هر گونه بند

دلیران ترکان کند آوران ‌ ‌ ابا گرز و تیر و کمند آوران
که گر کوه پیش آمدی روز جنگ ‌ ‌ نبودی بدان لب کردن درنگ

همه دستهاشان فرومایه پست ‌ ‌ درود از یزدان که ایشان ببست
بدام بلا اندر آویختند ‌ ‌ که بی باک بیداد خون ریختند

فرو ماند اسپان جنگی بجای ‌ ‌ تو گفتی که بادست بسته پای
بر ایشان همه راستی شد نگون ‌ ‌ که بر گشت بخت و بجوشید خون

جنگ دوازده رخان

جهان خواست یزدان جهان آفرین ‌ ‌ که گردان توران سپاه از کمین
ز مردی که بودند با بخت خویش ‌ ‌ بر آویختند از پی بخت خویش

نخستین فروهل ز نیو دلیر ‌ ‌ ز لشکر برون تاخت بر سان شیر
دمان اندر آورد با آوردگاه ‌ ‌ ابا یکدگر باختند کینه خواه

ابا نامداران ایران سپاه ‌ ‌ برون شد فروهل ز کاوس شاه
بنزدیک کلباد و بسته میان ‌ ‌ بپا در بره بر نهاده کمان

جنگ دوازده رخ

بپیکان

بپیچید و تیرش نیامد چو خواست
فرود آمد از اسپ و بگشاد بند
ببالا برآمد به پیروز شام
و دیگر گروی زره دیو بند
تیره فراوان بر او ریختند
بسان دار تیره ز جنگ سوار
جهان زنده با لیستم کیو را
چو گیو اندر آمد گروی نهیب
عمودی بزد بر بر و ترک اوی
که برگشته چون مردی بوبه گشت
نشست از بر زین او را به میغ
به پیروزی و بخت یارز میں
سیامک به دیگر ز توران سپاه
پر از خشم و جنگ و دلش کینه یاب
زبانشان شد از تشنگی لخت لخت
گرازه بزد دست بر میان شیر
گرازه هم انگه بر اسپش نشست
خروشان و جوشان بنوه زنان
چهارم فروهل بد و زنگله
دو ایران بزده به تیر و کمان
برآورد از آن تیرهای خدنگ
خدنگی بر اسپش بزد چو باد
نگون شد بر زنگله جان بداد
برش را الفراک زین بر ببست
درفش خجسته برآورد راست

گیو و برآورد از آن بت رسد
ز فتراک خویش آن کیانی کمند
خروشی برآورد بگذارد و کام

برآورد و تیغ و برکرده پیش
به بیت از بر میش کلبا ورا
که بالا رها بود پیروزه گر

جنگ گیو با گروی زره

فرو ریخت از هول آن کارزار
گز اسپ اندر آورد مر ان پیورا
کمان اندر افگند سوی نشست
که خون اندر آمد ز تارک بروی
از اسپ اندر افتاد و بیهوش گشت
دوانید و شد تا بر یار خویش

کمان برگرفتند و تیر خدنگ
چنان بسته در پیش خیره و برد
بسوی تیغ برد آنزمان دست خویش
سپید دون ز زین دست بگذارد دش
فرود آمد از اسپ جنگی پلنگ
به بالا برآمد درفشی بدست

جنگ گرازه با سیامک

گرفتند هر دو عمودی دراز
به یکی فراز آمد آن کار سخت
مر او را چو باد اندر آورد زیر
به بالا برآمد بکردار مست

چو نیزان جنگی بر آشوفتند
پیاده شدند و بر او ریختند
چنانش برد بر زمین کاسپ و آهن
درفش خجسته بجنگ اندرون

جنگ فروهل با زنگله

ببد چون فروهل دگر بیکمان
به تیر و کمان دست پیش بجنگ
که بر مرد و بر اسپ بگذشت شاد
همانا که چنبر زور بد رانزاد
گرفت آنزمان اسپ او را بدست

چو از دور ترک دژم را بدید
ابر زنگله تیر باران گرفت
بروی اندر آمد نگار و بد زرد
فروهل فرو جست و ببرید سرش
به بالا برآمد بسان پلنگ

بد و نیزه شد تا گرگاه پیش
گشاد از برش بند پولاد را
همه دشمن شاه خسته جگر
برون شد ابا بور گو در زو گیو
همه کین و کینه برانگیختند
بپیکار گردان گشته همچون پلنگ
ز ترکان یکی بد به نیو برد
دمان گیو نیو اندر آمد به پیش
گرفتش به بر سخت و نفشارد دش
دو دست از پس پشت بسته چو سنگ
بنوه همین کوه را گرد نیست
همی خواند بر پهلوان آفرین
نشد باگرازه باورد گاه
همی بر سپر یکدگر کوفتند
همی هر با خون بر آمیختند
بپیچید و بر آمد ز نخچیر جای
گرازان شاد و آن دشمن نگون
دلیران ایران بو شیر ژیان
دو جنگی بکردار شیر یله
کمان زه بزه کرد و اندر کشید
ز هر سو کمین سوار گرفت
جدا گشت از و زنگله روی زرد
برون رفت حشان دو فرد دش
بخون غرقه گشته بر و تیغ جنگ
شده شاد دل تا به هر چه خواست

جنگ گیو با گروی زره
جنگ گرازه با سیامک
جنگ فروهل با زنگله

به بیژن چو نام گودرز بود
کمان برگرفتند و تیر خدنگ
کمانهای چاچی بهم بر شکست
بکشتند بسیار با یکدگر
جدا شد ز اسپ آن زمان نامدار
فرود آمد از اسپ و گرد آفرین
بزین اندر افکند و بستش چو سنگ
ببالا برآمد شده شاد دل
همی آفرین خواند بر سالار شاه
چپ و راست گشتند با یکدگر
بیاورد که بر رود دست یافت
ز دواز باد بر سرش رومی ستون
برفت از پی سود مایه بداد
از اسپ اندر آمد سبک نیزه با
بر اسپش بکردار لیلی بدست
بجنگ اندرش فر بیکرد رفتنش
همیگفت پیروز بادا شاه
بر و تاخت هفتم ز گردان نیز
سیوم ز خویشان افراسیاب
ابا نوذر گودرز رزم آزمود
بشمشیر هر دو بر آویختند
بنام جهان آفرین کردگار
در افکند ز اسپش هم اکنه بکوه
نشست از بر زین بر آن ...
همه روز بخت از جهاندار دید

رزم رهام گودرز با بارمان

بسوی نیزه بردند شمشیر و دست
بجید رهام بر خاش و
سوار دلاور در آمد دمان
زد اد از بر سر شهریار زمین
بر آویخته با بها زبرسک
ز درد دغان گشته آزاد دل
ابر شاه کیخسرو تخت گاه
بند بر تیر شان بر کمان کار گر

دو جنگی دو مرد دلیر و سوار
یکی نیزه انداخت بر ران او
به پشت اندرش نیزه زد دو کر
بکین سیاوش کشیدش نگون
نشیب از بر زین و اسپش کیان
به پیروزی شاه و بخت بلند
ششم بیژن و گیو رویین دمان
بر رویین عمود انکنی پور گیو

رزم بیژن گیو با رویین

هنوز از جوانیش نابوده شاد
مر او را بکردار آهرمنا
گرفت انگنی با لنگش بدست
بد از دیده آن رنگ خورده نعش
همیشه پر پهلوان با کلاه

چنین است کیهان اسپ سپیب
کمند اندر افکند و بر زین کشید
عنان سوی نکاور بتافت
وز انجا که شد بجای نشان
جهان پیش شاه بنده باد

رزم هجیر با سپهرم

که چون او بلشکر سواری نبود
همی ز آهن آتش فرو ریختند
به بخت جهانجوی نو شهریار
بخواری و زاری و غرقه بخون
مران نامور مرد چون جای جوی
وزان کردش بخت بیدار دید

بر رفتند هر دو بجایی نبرد
هجیر دلاور بکردار شیر
یکی تیغ زد بر سر ترک اوی
فرود آمد از اسپ فرخ هجیر
بر آمد ببالا و کرد آفرین
هشتم ز گردان و نام آوران

که با بارمان و نبرد آزمود
برآمد خروش سواران جنگ
هشیوار و دیده بسی کارزار
گز اسپ اندر آمد به بالا برو
سنان اندر آمد میان جگر
ز کینه بمالید بر روی خون
بیامد دمان تا بجای نشان
بکام آمده زیر بخت بلند
بزه بر نهادند هر دو کمان
همیگشت بر گرد او بیم نیو
زمین را بدرید و اندر نشاند
فرو ریخت از ترک نامور خون
پس از برفرازی نهاده بست
کسی کو بدید از دلش برد مید
وز انجا که بود بالا شتافت
بنزدیک آن نامور پیشرو
همیشه پر دشمن افکنده باد
مر او را ببست از بر زین چو شیر
یکی نامور بود با جاه و آب
برآمد از آورد که تیز گرد
بروی سپهرم در آمد دلیر
که آمد هم اندر زمان هر که اوی
مر او را ببست از بر زین چو شیر
بران اخرد ننگ آفرین
شد پیاده زنگه شاه گان

کجهم

که هم رزمش از بخت او خواست بود
گرفتند هر دو عمودی گران
بکشتند از اندوه بیرون ز جنگ
چو خورشید تابان ز گنبد بگشت
زبان برگشادند با یکدگر
برفتند با اسپ جنگی بجوی
بکردار آتش ز هر سو سوار
یکی نیزه زد بر کمرگاه اوی
فرود آمد از اسپ و شد نزد اوی
نشست از بر اسپ و بالا گرفت
بشد پیش یاران و کرد آفرین
به نیزه بگشتند و کردند لیت
یکی نیزه گرگین بزد بر سرش
به پهلوی ترک اندر آمد نگون
بفتراک بربست و خود برنشست
بران شد که بالا برآمد دمان
به نیروی یزدان که او بد پناه
دهم برته با کهرم تیغ زن
یکایک بپیچید از برته روی
فرود آمد از اسپ و او را ببست
فکنده بران اسپ کهرم نگون
چو از روز ده ساعت اندر گذشت
کجا هر کسی پروراند بناز
ز باد اندر آمد دمان مندم
سپیدار ایران و توران بهم

رزم زنگه با رخواست

زبس کوفتن گشت تاریک و تنگ
بکردار آهن فروزید شست
که اکنون بگرمی ز درد جگر
فراز آوریدند و شستند روی
همی گشت بر مرکز کارزار
ز اسپش نگون کرد برگاشت روی
بران خاک تیره کشیدش بروی
به ترکان چه آمد ز بخت ای شگفت
ابر شاه و بر پهلوان زمین
کمانها گرفتند هر دو بدست
که بردوخت بر ترک رومی برش
ز جوشنش برون آمد از درد خون

فرو ماند اسپان جنگی ز تگ
چنان تشنه گشتند از جای خویش
پیاده برآسوده دم برزدند
بیاسود کی باز برخاستند
بدانگه که زنگه برو دست یافت
چو رعد خروشان یکی ویله کرد
مر او را ابا چاره زد بر زمین
چو بر کوچ برآمد ز لیت
برون رفت گرگین بهم کینه جوی
همی تیر بارید همچون تگرگ
بلرزید و بر زین بخستی سوار
فرود آمد از اسپ گرگین چو گرد

رزم گرگین اندریمان

به پیروزی و دولت پادشاه
دو خونی و هر دو بر انجمن
یکی تیغ زد بر بر ترک اوی
بران زین توزین خود برنشست
درفش همایون بچنگ اندرون
ز ترکان نبد کس بران پهن دشت
برآورد بر روز کار دراز
همی داد خواهم و بند اشتیم

چو پیروز برگشت مردار نبرد
همی آزمودند هر گونه جنگ
که تا سینه کهرم بدو نیمه شد
به بالا برآمد چو شرزه پلنگ
همیگفت شاه است پیروزگر
روانها گسسته شبستان تیغ
شبیخون کنند گاه شادی بروی
جهان بد که بر ان توران سپاه

رزم برته با کهرم

که از جنگ او تیز برگاشت بود
چو او خواست با زنگه شاوران
که گفتی به تن شان بخسید رگ
تو گفتی نهنبد یکپای پیش
پس آنگه سوی جنگ باز آمدند
به پیکار و کینه بیاراستند
عنان سوی او کرد و اندر شتافت
که گفتی بدر بد لیث نبرد
نگونش بر افکند بر پشت زین
یکی گرگ پیکر درفشی بدست
ابا اندریمان ز توران سپاه
بران اسر کوی برخورد ترک
یکی نیزه دیگر بزد نامدار
بر اندریمان زنش دور کرد
همیرفت اسپش گرفته بدست
همیدون بیاورد برکمان
درفش دلفروز بر پای کرد
گرفتند پس تیغ هندی بجنگ
ز زخمش دل برته پر بیم شد
وزوشان یکی تیغ هندی بجنگ
همیشه کلاهش بخورشید بر
جهان از تو گفتی بماند دریغ
همی خوار در بختی ارد برو
سواری ندید اندران رزمگاه
فراز آمدند اندران کین و رزم

همین برنوشتند هر دو زمین
به شنگ و نخجیر بگرزو کمند
فراز آمدان گردش ایزدی
اما خواست یزدانش چاره نبود
ولیکن بمردی همی کرد کار
یکی تیر باران گرفتند سخت
به برگستوان بر زدو بر درید
به نیزه میانه شد دست راست
ز کودرز بگریخت و شد سوی کوه
نگه کرد کودرز و بگریست زار
فغان کرد کای نیلوان نامور
نیامد ز لشکر ترا یار کس
ستون کوان لشت افراسیاب
چو کار تو چنین گشت زنهار خواه
بدو گفت پیران که این خود مباد
من اندر جهان مرگ را زاده ام
سپر بر نگام مرگست زین جاره نیست
پیاده به بود و سپر برگرفت
همیدون به پیران فراوان ز دور
چو کودرز شد خسته بر دست او
ز پشت اندر آمد بر آه جگر
چو شیر ژیان اندر آمد بسیر
زمانه بزهرابداد ست جنگ
چو کودرز بر بند بزان کوه سیار
چنین گفت کودرز گای نره شیر

زهر کونه بر نهادند بند
از ایران و توران نماند ارجمندی
کجا کوشش روزبازه نبود
بکوشید با کردش روزگار
چو باد دمان بگذرد بر درخت
نگاور بلرزید و دم در کشید
هم انگه به بخید و بر باد خاست
غلتید زو رد و دو دیده ستوه
ترسید از کردش روزگار
جبودت که ایدون بماند روان
وز ایشان نیامد فریاد رس
کنون شاه را تیره گشت آفتاب
بدان تات زنده برم نزد شاه
بفرجام بر من چنین بد مباد
بدین کار کردن ترا داده ام
من بر بدین جای بیچاره نیست
همیرفت و مانده ز کردون شگفت
بجنبید از بر نیک بیالار تور
ز کینه بخشم اندر آورد روی
بغرید و آهنیه بر کشت سیر
بروبین فولاد خسته جگر
بدرد دل شیر و چرم پلنگ
بدیدش بدان کونه افگند خوار
سپر بهلوانان و کرد دلیر

برآورد نیزه سواران کرد
تبور انیان بر بدان جنگ شوم
نگه کرد کان گه که هنگام جست
ازان پس نگان بر کر فشد تیز
نگه کرد کودرز تیز خدنگ
بپیشاد پیران و آمد بزیر
بدانیت کامد زمانه فراز
همیشد بران کوه سیر بر دوان
بدانیت کش نیست با کین و فا
بگردار بخجر در پیش من
کجات آن رز و زور مردانگی
زمانه ز تو نیست بر کات روی
به بخشا بدا زدل همی بر تو بر
کزین پس ترا زندگانی نبود
شنیدستم این داستان از زمانه
همیکشت کودرز بر کرد کوه
کرفته بزو میش رو بین بدست
بیفداخت رو بین بپیران سپید
برآمدش خون جکر از دهان
بران کوه خارا زمانی طپید
چنین است خود کردش روزگار
سکسته دل و دیت بر خاک سیر
جهان چون من و چو شو بسیار دید

همه دل پر از درد و سر پر ز کین
فرو ماند خورشید روزی بزد
باختر بدایران فرخنده بوم
بدانیت کان کردش ایزدیست
دو بیالار لشکر دو هشیار سپر
که آهن نه اسپند بر روز جنگ
بغلطید زیرش سپوار دلیر
وزان روز تیره نیاشد هوا ز
کز و باز کردد دو کر نیلوان
میان بسته دارد ز بهر جفا
کجات آن سیاه سپر انجمن
سلیح و در و کنج و فرزانکی
بهنگام کینه توی چاره جوی
که هستی چو من بهلوان سپر بسر
بزنهار رفتن کاینی نبود
که هرچند باشی بحرم جهان
بنودنش بر و راه و آمد ستوه
بیالا نهاده سپر از جا هست
بر آمد به بازوی بیالار سر
روانش زتن رفت هم در زمان
پس از کین آورد که بر دمید
بکیرد همین پند آموز کار
سکسته سلیح و کسسته کمر
نخواهد همین با کسی آرمید

چو گودرز دیدش چنان مرده خوار
ز خون سیاوش بنالید زار
ببرش را ازتن در زمان بر برید
بسوی لشکر خویش بنهاد روی
که گودرز بر دشت پیران کر
همه با غم و درد آن پهلوان
همین زار بگریست لشکر همه
به جامها پاک کردند خاک
برآمد ز لشکر که آواز کوس
چو گودرز از آن گرد دیدار گشت
که پیران یکی شیر دل مرد بود
بروهش اورا ابرین مرده بند
بران گونه چون پهلوان یاد کرد
بزرگروشان همه هرچه بود
همه نامداران ماچین و چین
جهاندار و با دانش افراسیاب
برآورد در گنبد آتش کده
کنون نام کاندر
خود و بزرگانش نشسته بدست
نهاده بخیمه درون تخت زر
ز بیرون همه میز پرده سرای
برادر بد و چند چنگی پسر
بجز که سوادی بیامد چو گرد
همین هر کسی یاد کرد آنچه دید
جز روی سیاوش چه لشکر سیاه

بخاک و بخون بر فگنده نثار
بنالیش فزون کرد بر کرد کار
جهان بد کنش خویشتن را بدید
چکان خون ز بازوش چون آب جوی
به پیری بجوان اندر آورده بر
خروشی برآمد ز پیر و جوان
ز نادیدن پهلوان ره به ره
فشاندند بر تارک خویش خاک
همی کرد بر آنجهان داده بوس
دل آن گرزیان سینی آزار گشت
همه سال جویان اورد بود
بیاور جهان تا زمان باکند
برون تاخت رهام چون شد گرد
پس و پیش او خویش و پیوند بود
نشستند بکرزکروشان زمین
نشستند بی گند بخورد و خواب
همه زنده و استا برز آزده
زمانه پراز نند و توقت گشت
سپر از سپاهش همین خیره گشت
همه یکسر تخت وزر و گهر

ز خویشان شاه انکه بد بر هنر
سخنهای پیران همه یاد کرد
وزین بد گزایران فشان رسید
چه زاری سیاه اندران رزمگاه

فرو برد چنگال و خون بر گرفت
ز دهقان خون گرامی پسر
درفشی به بالینش بر پای کرد
چو باکینه جویان لشکر پهلوان
همین زار بگریست لشکر همه
که گودرز بر دست پیران بکر
همه با غم و درد آن پهلوان
درفشی پدید آمد از تیره گرد
بزرگان بران پهلوان آمدند
چنین گفت لشکر بکر پهلوان
همه یاد کردان زمان پهلوان
درفش سلیحش حاتم که هست
کشید از برزین تن روشنش
بخوردند یکسر همه بار و برگ
جهان پیر زونگاه و پرده سرای
نشست اندران مرزاران کرده بود
ورا نام کاندر بدی پهلوان
پیر ده فریدون بد افراسیاب
ز دیبای چینی سراپرده بود
نشسته بر و شاه توران سپاه
زده بر درش خیمه هر کسی
همی خواست کآمد بدان رزمگاه
همان خستگان از پی یکدگر
ز پیران و لهاک خورشید ورد
همان روز گنجه و انجا رسید

بخورد و بیالود روی ای شگفت
بنالید بادادور داد گر
ببرش را بدانجای بردار کرد
خروشی برآمد ز پیر و جوان
ز نادیدن پهلوان ره به ره
به پیری بخون اندر آورده بر
پر از بیم بودند کار آگهان
گرازان و شادان بدشت نبرد
پر از خنده لب شادمان آمدند
ز و باز گردید و نیزه وران
سپرده بد و گوش پیر و جوان
به بند و بیانش مر هیچ دست
بخون اندرون غرقه بد جوشنش
جهان را همین آز و بود مرگ
ز خیمه نبد بر زمین هیچ جای
که گندر ز فریدون آزاده بود
اگر پهلوی این سخن بشنوان
ز گندر بر فتن نگردی شتاب
فراوان به پرده درون برده بود
بجنگ اندرون کرد بر بر کلاه
که نزدیک تو تاب بودش پسی
به نزدیک پیران لشکر سیاه
رسیدند گریان و بر خاک سر
وزان نامداران روز نبرد
زمین کوه تا کوه لشکر کشید

بزنهار شدند لشکر ما همه — گرایان شد از بی‌شبان رمه
ز هومان و کلباد و گردوی سیر — چو رویین و شیدتن نره شیر
گروهی به ره با یلان هم بهم — دگر بارمان کم هم بزدم
سپیرم همان پهلوی تیغ زن — دگر اندریمان لشکرشکن
چو بشنید شاه این سخن خیره گشت — سیه شد رخش چون دلش تیره گشت
خروشان فرود آمد از تخت عاج — بپیش بزرگان بنهید اخت تاج
نوندی بر آمد ز لشکر بدرد — رخ نامداران شد از درد زرد
ز بیکان جمه برد آختند — ز خونیشان یکی انجمن ساختند
ازان درد بگریست افراسیاب — همیکند موی و همی ریخت آب
همیگفت زار ای جهان بین من — سواری پیر فراز رویین تن
جهانگیر ضحاک خورشید ورد — سواران و شیران روز نبرد
ازین کینه بر من برادر بماند — بزرگان سپاه سالار لشکر بماند
بنالید و بر دیگر اندازه گشت — غم و درد لشکر برو تازه گشت
پس آنگه یکی سخت سوگند خورد — همیگفت با رنج بسیار درد
بیزدان که بیزارم از تخت تاج — اگر نیز بینند برم فرو تاج
مگر کین آن نامداران من — دلیران و خنجرگزاران من
بخواهم ز کیخسرو شوم زاد — که تخم سیاوش بگیتی مباد
خروشان همین بود با گفتگوی — ز کیخسرو آگاهی آمد بروی
که لشکر به نزدیک جیحون رسید — همی روی گیتی سپه گسترید
بردو و بزاری سپه را بخواند — زبیران فراوان سخنها براند

[illegible]

ز خون برادرش خورشید ورد — ز رویین ضحاک شیر نبرد
کنون گاه کینست و خون ریختن — بتیغ و زبان اندر آویختن
همه رنج و مهر بیت هم در دو کین — از ایران و از شاه ایران زمین
بزرگان ترکان و افراسیاب — ز کشتن بگردند دیده پرآب
که ما بر لب بر مر ترا بنده ایم — نکردیم ازین رای تا زنده ام
کنون با همه پیش شاه اندریم — اگر بر فرازیم و گر کهتریم
چو بیران رومی ز مادر نزاد — چو ضحاک کرد او فریدون نژاد
ز خون گرد و زو کوه دریا شود — درازی با هم بپیما شود
یکی بر نگردیم ازین رزمگاه — اگر یار باشد خداوند ماه
دل شاه ترکان ازان پاره شد — بخندید و بر دیگر اندازه شد
در گنج بگشاد و روزی بداد — دلش پر ز کین و پرستش نژاد
گله هر چه بود دشت و کوه — ببخشید بر لشکرش هم گروه
ز گردان شمشیرزن صد هزار — گزین کرد شاه از در کارزار
بجیحون فرستاد تا بگذرد — نگشتی رخ ابر را بسترد
بدان تا شبی تیره بی تا جستن — نگشتی نیاد و کسی یا جستن
گزین کرد دیگر سپه سی هزار — سواران ترک از در کارزار
سوی بلخ نامی فرستادشان — بسی پند و اندرزها دادشان
که گستهم نوذر بدانجا بپای — سواران روشن دل رهنمای
فرستاد بر هر سوی لشکری — بسی چاره بر ساخت از هر دری
چنین بود فرمان یزدان پاک — که بیدادگر زود گردد هلاک
شب تیره بنشست با موبدان — جهاندیده و رای زن بخردان
ز هر گونه با وی سخن ساختند — جهانرا چپ و راست انداختند
بران برنهادند یکسر که شاه — ز جیحون همین سو گذارد سپاه
همه چاره جست از بد بدگمان — سپه را بدو همه گرد آنزمان
قراخان که او بود مهتر پسر — بفرمود تا رفت پیش پدر
پدر بود گفتی بمیرد جهان — به بالا و دیدار و فرهنگ راد
ز جیحون سپه همه او را برد — جهاندیده و نامداران گرد
بفرمود تا در بخارا بود — نشستنگه بدر کوه خارا بود

دمادم فرستید سلیح و سپاه / خورش زاشتران بگسلانید ز راه
سپه راز هیرمند بیرون کشید / دمان تا لب رود جیحون رسید
سپه بود تا رود بار / بیاورد کشتی و زورق هزار
بیکهفته از آب لشکر گذشت / سپه یکسره راه کوه و دشت
بخرطوم پیلان و شیر دژم / گذرها همی جیحون پر از باد دم
ز کشتی همه آب شد ناپدید / بیابان و آهوی لشکر کشید
پیاده پس لشکر او ایاب / بر اندیشه رزم بگذاشت آب
برافگنده هر سو هیونی دوان / یکی مرد هشیار روشن روان
بیابان اندرون یکی دشت فراخ / سراپرده و خیمه بر سوی کلاخ
دلش تازه شد زین چنین لشکری / بیالید بر گاه شاهنشهی
سپهدار خود دیده بد روزگار / ز رفتن بگفتار آموزگار
بیارایت قلب جناح و سپاه / طلایه که دارد ز دشمن نگاه
همان ساقه و جایگاه نشان / بدیدند گردان و گردنکشان
همیخواندند آفرین بر بیر / ابر پهلوان زمین در بدر
که ای نامور پشت ایران سپاه / نبیند چو تو پهلوان سال و ماه
فدای سپه کرده جان و تن / به پیری زیان روزگار کهن
چنین گفت گودرز با مهتران / که چون رزم ما گشت ازان سان گران
مرا در دل آید که افراسیاب / سپه بگذراند ازین روی آب
سپاهی که آسوده از رنج و تاب / بماند سپاهم چنین در شتاب
ولیکن چنین دارم امید من / که آید جهاندار خورشید من
بفزود این رزمگه را الفت / سپارد سپاهی همه کینه ور
نگاهم چنانست کو با سپاه / بیاید بیاری بدین رزمگاه
وزین کینگاه آید بدین دشت کین / چنین هم بوادیم بر پشت زین
گزین کشتگان دشمنان ار همیست / روان سیاوش ازین خوبست
اگر همچنین نزد شاه آوریم / شود شاد و زین پایگاه آوریم
که آشوب ترکان از ایرانیان / ازین را نگام گشت اندر میان
همه یکسره خواندند آفرین / که بی تو مبادا زمان و زمین
همه سود مندی زگفتار تست / خرو ماه روشن ز دیدار تست
برفتند با کشتگان همعنان / گروهی زره دار ساده دوان
به بند کمندش ببسته دو چنگ / فکنده بگردنش بر پالهنگ
چو نزدیک بنگاه لشکر شدند / بدیره سپهبد سپاه آمدند
به پیش سپه بود گستهم شیر / بیامد بر پهلوان دلیر
زمین را ببوسید و کرد آفرین / سپاهیت بی آزار یکسر ببین
چنان چون سپردی بردم گستهم / درین بود گودرز با گستهم
هم اندر زمان از لب دیده بان / بگوش آمد از کوه زیبد فغان
که از گرد شد دشت چون تیره شب / شگفتی در آمد ز هر سو جلب
خروشیدن کوس با کره نای / بجنبید همین کوه کوهی ز جای
همی تخت پیروزه بر پشت پیل / درخشان بکردار دریای نیل
هوا شد بسان پرندی بنفش / ز تابیدن کاویانی درفش
درفشی ببالای سرو سهی / پدید آمد از دور با فرهی
بگردش سواران و جوشن وران / زمین شد بنفش از گران تا گران
پس هر درفشی درفشی بپای / چه ازاژدها و چه پیکر همای
اگر همچنین نیز لختی کشند / بیکهفته دیگر بما بر رسند
یکی تیز ترزین و زرش چو خور / سواری بزیر برش همی کینه ور
ز لشکرگه آمد همان دیده بان / بدید آن شگفتی و آمد دمان
به نزدیک هاک و خورشید ورد / پر از غم دو لب پر از باد سرد
چنین گفت اگر چشم من خیره نیست / وز اندوه دیدار من تیره نیست
ز ترکان بر آورد یزدان هلاک / همه رنج را بیر سه گشت خاک
سپاه اندر آمد ز بالا به پست / خروشان و هر یک درفشی بدست
جهان ده دلاور که آید برفت / ابا گردیران تاور دلفت

همی بینم از دورشان سر نگون فکنده بر اسپانشان پر ز خون
وزان روی ز پیدا یکی تیره گرد پدید آمد و دشت شد لاجورد
دلیران ایران گرازان چو سیم رسیدند آگه بر کشتیم
میان سپه کاویانی درفش به پیش اندرون تیغهای بنفش
درفش شهنشاه با بوق و کوس پدید آمد و شد زمین آبنوس
بزرگان کشیده همه تیغ کین نهاده همه رخ بتوران زمین
ابا ده سوار گزیده سران ز ترکان دلیران گنداوران
برفتند لهاک و خورشید ورد بران دیدگه بر بدشت نبرد
بدیدند کشته بد بیداد خویش سپهبد برادر جهاندار خویش
بران دیده بر زان چو بستان شدند ز خون برادر چو بستان شدند

داستان

همه زار گفتند کای نره شیر سپهدار توران سوار دلیر
چه بایست آن زاری و راستی که رفتن ز گیتی چنین خواستی
کنون کام دشمن روا شد همه به بد بر تو گیتی برابر همه
که جوید کنون در جهان کین تو که گیرد کنون جای و آیین تو
ابر شهر توران افراسیاب که آمد که گردد برابر خواب
بیامد بر این سر شیع لیت بخون غرقه کردن دل و تیغ و بیت
چو اندر زبران نهادند پیش برفتند بر جام گفتار خویش
ز گودرز خون خواست پیران گرد چنین گفت با گرد خورشید ورد
اگر ما کشته بر کینه خواه سماکس بیابند پیش سپاه
و گر کشته گردم بدین دشت کین شود سنگ بر نامداران زمین
نه از تخمه ویسه ماند کسی که اندر پیش شیخ خوار بسی
چو بر کینه خویش ما را کشند سپر بی تنان ایران برند
ز گودرز خواهید پس زینهار نما خویشتن را بدارید خوار
همه راه سوی بیابان برید مگر کز بد دشمنان جان برید
بلشکر که خویش رفتند باز همه دیده پر خون و دل پر گداز
بد الیست لشکر برابر همه که شد این شبان آن گرازان رمه
سپه پر ز زار گریان شدند چو بر آتش تیز بریان شوند
به نزدیک لهاک خورشید ورد برفتند با دل پر از باد سرد
که اکنون چه سازیم ازین رزمگاه که از ما نشد لشکر توران سیاه
گر ادل بدید تیز بستن کمر از آهن کله برنهادن بسیر
چنین گفت هر کس که پیران چه کرد بجز سنگ شاهی ز نستان برد
نوشته چنین بر سر روزگار که بر کینه گه کشته اید برار
چنین گفت لهاک خورشید ورد بران دیدگه یزدان گرانه که کرد
لسمشیر کرده جدا جان ز تن نباید همان کشته کو رو کفن
سر جاو کشته یکسان و ... پر از خون سپر و روی خسته تن
کنون بودنی بود ویران کند همه کار و کردار او باد گشت
ستون سپه بود تا زنده بود همه سپه جانش اکنون بود
سپه را ز دشمن نگهدار بود پسر با برادر بر من خوار بود
بدان گیتی افتاد نیک و بدش جهانا که ننگست بالای دشت
پس از لشکر خویش تیمار خورد ز گودرز پیمان ستید در نبرد
که گر من شوم کشته در کینه گاه که بی تو کین زین پس سپاه
گذرشان همی تا بتوران شوند بکین را نیاری بر ایشان گزند
ز بیجان نگردند ایرانیان ازین در کنون هست تا زیان
سپه کار بیت پیش آمده تا گرید همه گوش دارید برنا و پیر
اگر تا نبرد نهار باید شدن کنون تا چه رای باید زدن
دگر بازگشتن بگاه خویش سپردن نیک و بد راه خویش
دگر جنگ را گرد کردن عنان یکایک بخون بر داده سنان
گرایید و یکسر دلستان گرایید بجنگ برین رزمگه کرد باید درنگ

که پیران ز مهتر به خواهشست — سپهبد یکی لشکر آراستست
زمان تا زمان لشکر آید پدید — همه کینه زایشان بباید کشید
زهر گونه رانیم یکسر سخن — بجز خواست یزدان نباشد زبن
ور ایدونکه ما را بجوست گاه — جاماکه بر ما کمر بند راه
دگر تا بزنهار شاه است رای — بیابیم ایدون ببرد جست جای
وگر تا شوی شهر ایران هواست — دل هر کسی بر منش باد شاست
زما آمدن را مدارید خشم — که هر گز نشوئیم دل از خشم
ازین تخمه ویسگان کس نبود — که نبد کم در میانش نبود
باید ز سالار پیران شویم — ز راه بیابان بتوران شویم
ور ایدونکه بر ما کمر بند راه — بکوشیم تا هست مان دستگاه
چو ترکان شنیدند زایشان سخن — مگر تا چه پاسخ فکندند بن
که سالار با ده یل نامدار — که گشتند کشته بدین گونه خوار
وز آن روی گیخسرو آمد پدید — که آرد بدین رزمگه آرمید
نه اسب و سلیح و نه پای و نه پر — نه گنج و نه سالار و نه بوم و بر
نه نیرو نه مردی نه راه گریز — چه با خویشتن کرد باید ستیز
اگر باز گردیم گودرز و شاه — پس ما براند پیل و سپاه
رهایی نیابیم یکسر بجان — نه شو گاه بینیم نه دودمان
بزنهار بر ما کنون عار نیست — سپاه است بسیار عیب نیست
وزین پس چو از شاه توران خاک — چه از آسیاب و چه گمشت خاک
چو از میهمان شاه ایران نبود — که بر لشکر مهربانی نبود
چو لشکر چنین پاسخ آراستند — دو بر پایه از جای برخاستند
بدانیست لماک خورشید ورد — که شان نیست هنگام ننگ و نبرد

داستان

همی راست گویند لشکر همه — نه گردد ازین شبانان رمه
به پدرود کردن گرفتند ساز — بیابان گزیدند راه دراز

ورفتنی کوه به دست اندرون — پر از درد دل دیده را پر ز خون
برفتند با نامور ده هزار — دلیران شایسته کارزار
بره بر ز ایران سواران بدند — بکشتند از آن نامداران بدید
برانگیختند اسپ ترکان ز جای — طلایه بفرمود بر جای پای
یکی تا سکالیده شان جنگ خاست — که از خون زمین گشت با کوه راست
ز توران ایشان کشته شد هفت مرد — دلیران و مردان روز نبرد
ز توران جز از دو سرفراز گرد — ز دو بیت طلایه دگر جان نبرد
وزان سو برفتند هر دو دلیر — براه بیابان بگردار شیر
پس از دیده بانان که گرد غو — که ای سرفرازان گردان نو
یکی لشکر از نزد افراسیاب — همی رفت بر سان کشتی بر آب
بیاری همه جنگجوی آمدند — بنزد یکی دست غو آمدند
خبر شد بدیشان که پیران گذشت — نبرد دلیران همه یاد گشت
همه بارکش بند یکسر براه — خروشان برفتند نزدیک شاه
وزین لشکر ترک دو نامدار — برون رفت با نامور ده سوار
چنان با طلایه بر آویختند — همه خاک با خون برآمیختند
تنی چند کشتند از ایرانیان — همیدون برفتند بسته میان
چو بشنید گودرز کشواد مرد — بدو گفت کای شاه خورشید ورد
که جوید کنون نام نزدیکیان — بپوشید بر تن زره رومی کلاه
همه مانده بودند ایرانیان — شده سست فرسوده ز آهن تنان
ندادند پاسخ جز از کشتنم — که بود اندر آورد شیر دژم
بسالار گفت ای سزاوار گاه — چو رفتی با آورد توران سپاه
نبردی مرا کوشش بیهده برای — به پیش سپه بودن اندر بپای
دلیران همه نام جستند ننگ — مرا بهره نامد بهنگام جنگ
کنون من بدین کار نام آورم — شوم شان یکایک بدام آورم

بخندید و گودرز ازو شاد گشت / رخش تازه شد و ز غم آزاد گشت
بدو گفت نیک اختری تو هنوز / تو تیری و خنجر تو نیزه گور
برو کاو فزاینده یار تو باد / چو لهاک سیصد سواری تو باد
چو ما را در شادکامی کنند / به پیروزی اندر مکن ترس یاد
بپوشید گستهم درع نبرد / ز گردان گزیده بورد و گرد
همین تاخت ارکس که از خویش گشت / بجنگ دو ترک دلیر اندر رفت
همی گفت لشکر همه سر بسر / که گستهم راز و بد آید بسر
چو گستهم رفت از پس آن دو مرد / دلیران چو لهاک و فرشیدورد
خبر شد به بیژن که گستهم رفت / ز لشکر برآورد لهاک تفت
کمانی چنان برد بیژن که او / چو ملک اندر آید بدست رعو

داستان

بنالد که لهاک و فرشیدورد / برآرند ازو گرد گاه نبرد
چو خشمش بروی نیابر فتاد / ز فرشید و چندین سخن کرد یاد
که خوب آید از پهلوان خرد / که هر نامداری که فرمان برد
مرا و را بخیره بکشتن دهی / بهانه بچرخ فلک بر نهی
دو تن نامداران توران سپاه / برفتند از آن پس دلاور براه
ز هومان و پیران دلاورترند / بگو هر بزرگان آن کشورند
کنون گستهم شد بجنگ دو تن / نباید که آید برو بر شکن
همه کار ما با سیاوکرد و نبرد / که کم گردد از لشکران شیر مرد
چو بشنید گودرز گفتار اوی / کشیدند در دو تیمار اوی
پس اندیشه کرد اندر آن یکزمان / همان بد که می برد بیژن گمان
بگردان چنین گفت سالار شاه / که هرکس که جوید همی نام و گاه
پس گستهم رفت باید دمان / مر او را بدان یار باید کمان
نداوند پاسخ کسی از انجمن / نه غمخوار بد کس آسوده ش
بگودرز پس گفت بیژن که بس / بجز من نباشدش فریاد رس
بدو گفت گودرز کای شیر مرد / نکرم آزموده زگشتن نبرد
نه بینی که ما ایم پیروزگر / بدین کار شتاب شدای پسر
همیشان بود گستهم چیره دست / کند جان ایشان به شمشیر پست
همان تاکنون از پس گستهم / سواری فرستم چو بیژن دژم
که او را بود پایگاه نبرد / ببرد دشمنان اندر آرد بگرد
بدو گفت بیژن که ای پهلوان / همیشه بوی شاد و روشن روان
که ایدر ز گردان بدین کار بیش / بپیری نیابد کس از کار خویش
مرا رفت باید که از کار اوی / جگر پر ز درد است و پر آب روی
کنون یار باید که زندست مرد / نه آنگه کزو خواست کرد نبرد
چو گستهم شد کشته در کارزار / برآمد بد و روز برگشت کار
چه سود ار فرستی بر من لشکری / وزان هر یکی نامور لشکری
بورمای تا من تیمار اوی / نه بندم کمر بخت در کار اوی
ورا ایدونکه گویی مرو من شوم / به بزم بدین انگون خنجرم
که من زندگانی بپس زمرگ اوی / نخواهم که باشد بهانه جوی
بدو گفت گودرز شتاف پیش / اگر نیست مهر بر جان خویش
بیابی همی سیری از کار خویش / بسیج دگر بند و برنگار
بسوزد همانا دلت بر پدر / که هر دم مرا و را بسوزی جگر
براری همی زبر خویش چاک / بدین جنگ جستن هزاران جباک
چو بشنید بیژن فرو برد سر / زمین را ببوسید و آمد بدر
کمر بست و بتاخت مر جنگ را / بران آورد دست نیرنگ را
پس گستهم تازیان شد براه / بجنگ سواران توران سپاه
بگیو آگهی شد که بیژن چو گرد / کمربست بر جنگ فرشیدورد
هم اندر زمان گیو برجست زود / نشست از بر تازی اسپی چو دود
بیامد بره بر چو او را بدید / بتندی عنانش بیکسو کشید

بدو گفت چندین زدم داستان — نخواهی همی بود همداستان — که باشم تو یکزمان شادمان — کجا رفت خواهی بدینسان دمان

بهر کار دردم را مجوی — بپیران سر از من چه خواهی بجوی — جز از تو بگیتی هم فرزند نیست — روانم بدرد تو خرسند نیست

بدین ده شمار و زبر است زینهار — کشیده مبد خواه بر شهر کین — نبودی نهفتان خود اندرون — نخواهی همی پیر کشتن بخون

چو یکچند داشت بخت پیروزباد — بباید نشستن بآرام و شاد — به بینش زمانه چه تازی سرت — پس ایمن شدستی بدین فرخت

کسی کو نجوید سر انجام خویش — ز گیتی نبادیچ کام خویش — تو چندین بکبر و زمانه مپوی — که او خود دهد سوی پای دست رو

نشاید که سازی دل ما بدرد — بدو گفت پیران که ای برخرد — چنین بر تو مردم کمایی نبرد

به بحر اژدها سر زداد — بدو گفت کین بخت داد نیست — مکر جنگ را امید نیست

غم و شادمانیش با من بهم — کراید و کار دشمن ایزدی — فزاید بدش روز کار بدی

نباید گشتید این بخت ما دراز — ز نیکار سر بر نگردان که من — فدا کرده دارم بدین کار تن

همان خوبتر کین تشیب و فراز — تو با من به پوئی براه نبرد — مست یار باشم بهر کار کرد

که از نامداران خیره نژاد — به کردار بی بیم مرده دو تور — بباید شدن اندرین راه دور

بجان وتن شاه روشن روان — بکین سیاوش کین ز نگاه — تو بر کردی و من پویم براه

نخواهم بدین کار فرمان کرد — چو شنید کیوان بخن بازگشت — بروآفرین کرد و اندر گذشت

که پیروز رفتی و شاد آمدی — گشاده دل و بسته دست آمدی

همین تاخت بزن پس گسستم — که ناید بر و بر ز تو ران گسستم

داستان

چو از آب لهاک و خورشید ورد — گذشتند پویان بدشت نبرد — بپیکاعت آن هفت فرنگ راه — برافشد این بتوران سپاه

یکی بیشه دید آب روان — بدو اندرون سایه گاه کوان — به بیش درون مرغ بخمیر گوی — درخت از بره سبزه و آب جوی

به بخیر کردن فرود آمدند — بدان تشنگی سوی رود آمدند — برافروخت آتشی و کان — بخوردند و دادند پرسوی خوان

بگشتند بر گرد آن مرغزار — فگندند بسیار مایه شکار — چو زاب اندر آید به بایت شان — ی اندوه و شادی نه بندد میان

بود روزگاری دلیران رزم — گجا خره باشد بر ایشان ستم — فرو خفت لهاک خورشید ورد — بسر بر همین با سیانیش کرد

برآمد چو شب تیره شد ماه تابان — دو عکین نهاده بپر اندر بخواب — رسید اندران جایگه کشتهم — که بودند یاران تو ران بهم

نوند اسپ او بوی اسپان شنید — خروشی برآورد و اندر شنید — سبک اسپ لهاک هم زین نشان — خروشی برآورد چون پیشان

روان سپوی لهاک خورشید ورد — بشد زودش از خواب و بیدار کرد — بدو گفت برخیز ازین خواب خوش — بمردی پیر بخت بد را مکش

که دانا ز دایین دایستان بزرگ — که شیری که بگریزد از جنگ گرگ — نباید که گرگ از نبشش در گشد — که او را جهان بخت بد خود کشد

چه مایه بپوئند جندین شتاب — کش ارروز بدهم رهائی نیابد — هلا خیز و بشتاب ما بید سپاه — از ایران و بر مارگ شد راه

چو از خواب بیدار شد کینه جوی   سوی باره خویش بنهاد روی
ز بیشه به بالا نهادند روی   دو خونی دلاور دو پرخاشجوی
پدید آمد از دور بر گستهم   ندیدند با او سواری بهم
دلیرانه چون بیر براو آشفتند   مر او را چو دیدند تنها خشند
چو از گستهم دید کامد بجنگ   درفش دلیران گرفته بچنگ
نباید گریزان شد از پیش او   مگر کاندر آرد بدین دشت روی
بیامد بکردار باد دمان   بدان تا برآرد ببدین سان زمان
بر ایشان ببارید تیر خدنگ   چو ترسید و رود اندر آمد بجنگ
بد ایشان جنیده بزین اندرون   به تیر انداز پیر انداخت خون
فرود آمد و اسپ را بر درخت   به پیت و تاب اندر آورد بخت
بپیچید و غلطید بر گرم خاک   برابر همه تن بشمشیر چاک
بلشیوز کی بیژن و گیو را   وگرنه ز گردان یکی نیو را
بر نامداران توران سپاه   ببرد و برد نزد سالار شاه
همه شب بنالید تا روز پاک   بدان چون بود ماریجان بخاک

نشستند بر اسپ هر دو سوار   کشیدند بویان از آن مرغزار
بهامون نهادند هر دو سوار   دو دیده که تا چون بسی چند کار
وز آنجا بهامون نهادند روی   پس اندر دمان گستهم کینه جوی
گرفتند با یکدگر راه کنگ   که یک تن سوی ما نهادست روی
کنون چون سگ اندر آید سوار   بجوییم با او همی کارزار
نباید رهایی ز ما گستهم   مگر بخت بد گرد ما با ستم
در آمد چو نزدیک ایشان رسید   چو تیر زبان بغره بر کشید
یکی تیر زد بر برش گستهم   که یکبیست خواهی تو گفتی زهم
از آنجا سوی چشمه باری رسید   هم اروان دید و هم پایه دید
بخورد آب بسیار کرد آفرین   به یزدان سپاس ای پاک دین
همی گفت ای روشن کردگار   برانگیز از آن لشکر نامدار
که گرم ده یا زنده زین جایگاه   بر دمر مرا سوی ایران سپاه
بدان تا بداند که من خو نمام   بمردم بگیتی جز اینت کام
چو گیتی ز خورشید روشن   پدید آمد آنجا که بیژن تا

همی گشت بر گرد آن مرغزار   که باید نشانی ز گردان سوار
پدید آمد و داد اسپ سپید   بدان مرغزار اندرون چون بوند

داستان

جوان و جهان چون پلنگان بکام   رکیب و کمند و برش پر ز خون
چو بیژن جهان دید زور رفت هوش   کجای فکنده درین مرغزار
که بشتم شکستی و خستی دلم   مر او را بدیدند اندران مرغزار
همه جوش و ترک بر خاک خون   برش پر ز تیمار و دل پر ز درد
برون کرد رومی قبا از برش   تنه دید خسته ز بالش یکی
زبس خون دیده ... زرد   تو رفتی نکردی خبر داری
بر فش شم پیش بالیت کرد   چو آهر منی با خستی کارزار
کنون کام دشمن همه راست کرد   بپیچید و بر زد یکی تیز دم
به بیژن چنین گفت کای نیکخواه   یکی آروغی پیر بر ترک من

بگون کشته زین و گسسته لگام   همه آلت زین برو بر نگون
بر آورد چون شیر شرزه خروش   همین گفت کای
کنون جان شیرین ز تن بگسلیم   نشد بر لب تاخته بیار
فتاده بران خستگی بر نگون   فرو جست بیژن ز شرنگ رود
برهنه هم از ترک رومی برش   سخن را نگه کرد زان خستگی
روان پر ز تیمار و دل پر ز درد   همی گفت کای سنگدل یار من
رسیده بر تو بجای نبرد   مگر بودی کاه بخت یاد
بر آورد هر چه مجوی است کرد   بگفت این سخن بیژن و گستهم
مکن خویشتن پیش من بر سیاه   مرا درد تو بد از ترک جهم

بدان کار

بدان چاره کن تا ازین جایگاه / توانی رهانیدنم نزد شاه
مرا باد چندان همی روزگار / که نیم یکی چهره شهریار

وزان پس چو مرگ آیدم باک نیست / نمردیت هر کس که با کام خویش
بمیرد بیاید سرانجام خویش / مرا خود نهانی جز از خاک بس

ودیگر دو ناپاک کز تیغ پاک / که بردیت من کرد یزدان هلاک
مگرشان برین بر توانی کشید / وگرنه هراسان بیاید برید

سلیح و برنامه بردارشان / به برتابد اندر کردارشان
کنی نزد شاه جهاندار شاه / که من سیر ندارم بخیره بباد

نبودم بهر کار با سخت جنگ / بدین نام جستن همیدون نهنگ
به بیژن نبود آنکه نی مرد تور / که بودند و کشته فگنده ز دور

نبود این ز سستی که رفتش روان / چنین بود بیژن بسی بر توان
در آنجایگه اسپ او بید رنگ / بیاورد و بگشاد از اسپ تگ

نخوردیم نه بر تن خسته مرد / بیفگند و نالیدن از دور
همه دامن خوطه بدرید چاک / بدان خستگیهاش بر آب پاک

وزانجا یکی بیب بالا دوان / بیامد ز غم برگشته جوان
سواران ترکان پراکنده دید / که اندر ز راه بیابان بدید

ز بالا چو برق اندر آمد نشیب / دل از زردن گشتم بر نشیب
ازان او سواران دو هر / بشمشیر کم کرد از انجمن

برشت اندرون تاخت آن شیر مرد / سواری ز ترکان بدو باز خورد
زوفراک بگشاد ازان پس کمند / ز توران یکی را بگردن فکند

ز اسپ اندر آورد و زنهار خواست / بدان کار را خویشتن باز خواست
وزانجا بیامد بکردار گرگ / دمان سوی خاک خورشید ورد

بدیدان سپه را ابر ابر نگون / فکنده بران خاک غرقه بخون
سرشان براسان جنگی بپای / چو آگاه گشتی

چو بیژن چنان دید گرد آورین / ابر کشتیم گو پیر آورد کین
بفرمود تا ترک زنهار خواه / برین بر کشید او پیران سپاه

ببستندشان دست و پای میان / کشیدند بر زین نشست کیان
وزانجا سوی کشتیم تازمان / بیامد بسان پلنگ ژیان

فرود آمد از اسپ او را چو باد / بی‌آزار نرم از بر زین نهاد
بران ترک فرمود تا بر نشست / با غوش او اندر آورد دست

سمندش نوندش همی راند نرم / برو بر همین آفرین خواند گرم
مگر زنده او را به نزدیک شاه / تو اندر بیابید ازان رزمگاه

همی راند بیژن پر از درد و غم / روانش پر از اندوه کشتیم
چو از روز نه ساعت اندر گذشت / چو از گنبد چرخ گردون بگشت

جهاندار خسرو به نزد سپاه / بیامد از آن دشت آوردگاه
بدیره شدندش پیاده سران / همان نامداران جوشن وران

بدو خواندند آفرین بخردان
که ای شهریار و پیر موبدان

داستان

چنانم همین بود بر اسپ شاه
همان ده سوار زنگ آوردگاه

تنی زنده پیل و جان جبرئیل / بدینسان همی خواند شاه آفرین
که آباد بادا بگردان زمین / بدیت آرهمن ال رود نیل

تا بن پس پشت لشکر چو کوه / همی رفت گودرز با خود گروه
بدان تا بدیدند روش چاه / بیاورده بودند گردان شاه

بر کشتگان افکنده نگون / سلیح و تن و جامها پر ز خون
پس لشکر اندر همی راندند / ابر شهریار آفرین خواندند

چو گودرز نزدیک خسرو رسید / پیاده شد از دور گو را بدید
ستایش کنان پهلوان سپاه / بیامد بغلطید بر پیش شاه

همه کشتگان را بخسرو نمود / بگفتش که هم رزم هر کس که بود
گروی زره را بیاورد گیو / همی آفرین خواند بر کار نیو

به یزدان سپاسش بدو یم پناه — که او داد پیروزی و دستگاه
نیایش همیکرد بر پای شاه — ز سر برگرفت آن کیانی کلاه
ز دادار بر پهلوان آفرین — همیخواند بر لشکرش همچنین
که ای نامداران فرخنده ی — کمان آتش و دشمنان خشک نی
سپهدار گودرز با دودمان — بماناد خرم دل شادمان
همه جان و شاهی فدا کرده اید — دم از شهر توران برآورده اید
کنون گنج شاهی مرا با شماست — نباید دریغ از شما دست راست
وزان پس بر آن کشتگان بنگرید — چو روی سپهبد ز توران بدید
فرو ریخت آب از دو دیده بدرد — ز کردار پیرانش بسی یاد کرد
ز پیرانش بر دل از ایشان بسوخت — که گفتی همی آتش اندر فروخت
همی گفت کای مرد نیکی شناس — که از جان بیست بر تو سپاس
چو تو نام داری دریغا دریغ — که گیتی تباه از پی گرز و تیغ
بسی کوشش کای یل پهلوان — همه دودمان سوی ایرانیان
که اصلت همه خاک ایرانت بد — همانا کمان بر دگر کین بهست
کنون بر بدادی و روشن روان — همه نامداران گردان نوان
بوزه من از درد تو خسته ام — دو جوی از دو چشم برانسته ام
مرا با نژاد تو خویشست و هوش — بگویم که از تو نماندست هوش
چنان داستانی پس از کی اوی — بخون دو دیده بیالوده روی
که بخت بد بد از اژدهای دژم — بدام آوری شیر شرزه بدم
بروی بیامد بسی زور ها — چنین است این تیز چنگ اژدهاست
کشیدی همه سال تیمار من — میان بسته داری بکار من
ز خون سیاوش پر از درد بود — بدان کار کس زو نیازرده بود
جهان سربسر بانی که در خیره گشت — وز و شهر ایران پر از بیم گشت
مر او را به برد اهرمن از جای — دگرگونه پیش اندر آورد پای
فراوان همیداد مش خوب پند — بیامدش گفتار من سودمند
ز افراسیابش نیز گشت بر — کنون شهریارش چنین داد بر
مکافات او با چنین خواستم — همین گاه و همیش آراستم
از اندیشه ما سخن درگذشت — فلک بر سرش داد گرگونه گشت
بدل بر جفا کرد بر جای مهر — بدین بر دگر گونه بنمود چهر
که آمد بجنگ شما با سپاه — که چندان از ایرانیان شد تباه
کنون نیز گودرز زمان من — بیفگند گفتار رهبان من
ز توران سپهبد دوان آمد دوان — بزه بین گودرز بود سرمان
تبه کرد مهتر دل پاک را — بزهر اندر آمیخت تریاک را
بسر با برادر کلاه و کمر — سپاه و سلیح و همه بوم و بر
بداد از پی مهر افراسیاب — زمانی بدو کرد تلخی شتاب
بفرمود پس مشک کافور ناب — بغز اندر آمیختن با گلاب
تنش را بیالود زان پس بسر — بکافور و مشکش بیاگند بر
بدیبای رومی تن پاک او — بپوشید بجای تن پاک او
یکی دخمه فرمود خسرو بمهر — برآورد بر تا بگردان سپهر
نهادند اندر آن تخت شاه گران — جهان چون بود در خور مهتران
نهادند مر پهلوا نرا بگاه — مگر بر میان و بسر بر کلاه
چنین است کردار این پر فریب — چه باید فرازیت و خیدن نشیب

داستان

خردمند را دل ز گفتار اوی — نیابی همه فره در گاه اوی
گروی زره را بیاورد گیو — هم ایدون ببسته بکردار نو

شه از کار ایران بپرداخته شد — دل از کار توران بپرداخت
وزان پس گروی زره را بدید — یکی باد دیر از جگر برکشید
مگر کز فره بدان زشت روی — چو دیو بسر بر فروخته موی
همی گفت کای کردگار جهان — تو دانی همی آشکار و نهان

همانا که کاوس بد کرده بود   دل هر کس از وی بیازرده بود
که دیو چنین بر سیاوش گماشت   ندانم کز و کینه در دل چه داشت
ولیکن به پیروزی یک خدای   جهاندار و نیکی ده و رهنمای
که کین سیاوش ز افراسیاب   نخواهم بدین کار کردن شتاب
گروی زره را که ره بر گره   بفرمود تا برکشیدند زه
چو بندش جدا شد سر از تن ببند   سرش را بریدند چون گوسفند
بفرمود تا افگندش بر آب   بگفتا چنین خواهم از افراسیاب
به بدشاه چندین بدان رزمگاه   بدان تا کند کارسازی سپاه
ده و پادشاهی که را در خورست   بکسی کز در خلعت و افسرست
بگودرز داد از زمان اصفهان   کلاه بزرگی و تخت مهان
بزرگان که بودند با او بجنگ   چه از کوشش کین چه از نام و ننگ
باندازه اندر خور کارشان   بیارایت خلعت سزاوارشان
فرستاده آمد ز توران سپاه   خردمند مردی بنزدیک شاه
از آنها که بودند مانده بجای   که پیران بودشان سر و کدخدای
که ما شاه را بنده و چاکریم   زمین جز بفرمان او نسپریم
کسی از خواست یزدان نیابد رها   اگر چه بود در دم اژدها
جهاندار داند که ما خود کییم   میان تنگ بسته ز بهر چه ایم
نه بد ما بکار سیاوش گناه   ببرد اهرمن شاه را دل ز راه
یکی پادشا رست ناپاک را   نترسم از بزرگان خداترس را
از آن روز تا این زمان خسته ایم   ز دل درد با دیده پیوسته ایم
ز توران همه دیدگان پر نمست   زن و کودک خود در ماتمست
ز پر آرزو کینه خواه آمدیم   ز بهر بر و بوم و گاه آمدیم
ازین جنگ ما را برآید نفیر   بسی بی پدر شد بدر بی پسر
بجان کرد بد شاه ما را زینهار   ببندیم هشتی میان بنده وار
نهنگ اندر یم   که با لشکر او بجنگ آمدیم
بدین لشکر اندر بسی مهترست   کجا بندگی شاه را در خورست
گنهکار او بیم و او پادشاست   از و بهر چه آید بما بر رواست
بر آن بیر بر پیش شاه آوریم   بسی یوز بیش اندر کنار آوریم
گر از ما بدل اندرون کینه بود   بریدن سر دشمن آیین بود
فریدون که بخشایش آورد راست   چنان کرد باید که او را هواست
چو بشنید گفتار ایشان بدرد   ببخشودشان شاه آزاده مرد
بفرمود تا پیش او آمدند   بدان آرزو چاره خواه آمدند
همه سر نهادند سر بر زمین   پر از خون دل و دیده پر آب کین
سپهبد سوی آسمان کرد سر   بخواندش که ای داور دادگر
همان لشکرست این که بر رزم تیز   همی خاک جستند ایران زمین
کوه را براکند بر اکند   سر سرکشان را برون افگند
چنین کردشان ایزد دادگر   نه رامی نه دانش نه بانگی نیز
بدو دست بازم که او پارس   ز گیتی نخواهیم فریاد کس
بدین داستان دیگری نیک رای   که از کین برین بند آورد بای
که یاوه که رخشنده بختیست   کنون کار بیدانه خدمتیست
بدین کینه که تخت و تاج آوریم   دگر از سیم تا بوت تاج آوریم
خود و گر کسانیست نغز و برم   و گر نه بجنگ پلنگ اندریم
کنون بر شما گشت کردار بد   شتابد هر آنکس که دارد خرد
نیم من بجوی شما بسته جنگ   که گیرم چنین کار دشوار تنگ
همه یکسره در پناه منند   وگر چند بد خواه گاه منند
هر آنکس که خواهد که باشد دوست   بدین کین ازو بیش آید نکاست
هر آنکس که خواهد که زی شاه خویش   گذارد نگیرم برو راه پیش
زمینی و رنجی و ملکی و آز   به نیروی یزدان شدم بی نیاز
بزرگان شنیدم ز گفتار شاه   ز سر برگرفتند یکسر کلاه
به پیروزی شاه خشنود شدند   پلنگان جنگی چو آهو شدند

بفرمود شاه جهان / بیارند شمع
بکردندش از زرد و سرخ و بنفش / ز دندان پیل و فراز ترک بنفش
همه شاه را چاکر و بنده ایم / همه دل پر از تو آگنده ایم
ز برگستوان و زره وی کلاه / یکی توده کرد نزدیک شاه
بخوردند سوگند با بیکران / که تا زنده ایم از کران تا کران
چو این کرده بودند نزدیک شاه / ببخشید یک گنج بر بی‌سپاه
ز هم شان پس آنگه پراکنده کرد / همه بوم از ایشان دم آگنده کرد
وزان پس خروش آمد از دیدگاه / که گرد سواران برآمد ز راه

داستان

دو اسپ و دو کشته بر بسته زار / همی بینم از دور تا یک سوار
بر ایشان چو لهاک و فرشیدورد / فگنده نگونسار بر خوار کرد
همه نامداران ایران سپاه / نهادند چشم از شگفتی براه
بر اسپی که بد پر از درد و غم / بآغوش ترک اندرون گستهم
چو بیژن به نزدیک خسرو رسید / بر و تاج و تخت بلندش بدید
ببوسید و بر خاک بنهاد روی / شده شاه خیره بدیدار اوی
بپرسید و گفتش که ای شیرمرد / کجا رفته بودی ز دشت نبرد
ز گستهم و بیژن سخن یاد کرد / ز لهاک و از گرد فرشیدورد
وزان زاری و خستگی گستهم / ز رزم سواران همی بیش و کم
بدو نیز از گستهم آگهیست / که آن کار بر شاه دشوار نیست
بدیدار شاه آمدستش هوا / وزان پس برادرش باشد روا
بفرمود پس شاه آزرم جوی / که آرند گستهم را پیش اوی
چنان تنگدل گشت از مهر یار / که از دیده مژگانش آمد ببار
دلش بوی مهر شهنشاه یافت / بپیچید و دیده سوی او شتافت
ببارید از دیدگان آب مهر / سپهبد پر از آب و خون کرد چهر
بزرگان بر و زار و گریان شدند / چو بر آتش تیز بریان شدند
دریغ آمد او را سپهبد ز مرگ / که بستندش آن گیو بر سر ز ترگ
ز هوشنگ و طهمورث و جمشید / یکی مهر خسرو نگار نوید
رسیده بمیراث نزدیک شاه / ببازو ببر داشتی سال و ماه
چو مهرش دل گستهم را بخواست / گشادند گرانمایه از دست راست
ابر بازوی گستهم آن ببست / بمالید بر خستگیهاش دست
پزشکان که از هند و از روم و چین / چه از شهر بغداد و ایران زمین
همه‌شان نگر دیمان برگماشت / ز بهر جهان روزگار بذاشت
ببالین گستهم شان برنشاند / ز هر گونه افسون برو بر بخواند
وزانجا بیامد بجای نماز / بسی با جهان آفرین گفت راز
دو هفته برآمد بر آن خسته مرد / به بهبود و بر جست آن درد
برآسودش و رفت نزدیک شاه / چو شاه اندرو کرد لختی نگاه
با ایرانیان گفت کز کردگار / بود هر کسی شاد و به روزگار
ولیکن شگفتست این کار من / بر و راستیها و گفتار من
به پیروزی اندر غم گستهم / مگر داین دل شاد ما زاد ز هم
همه مهر پروردگار است و بس / نه دانش نه بودست نه هیچ کس
بخواند آن زمان بیژن گیو را / بدو داد دست گو نیو را
که تو نیک بختی و یزدان شناس / جدا از تن خویش هرگز هراس
که اوست جاوید و فریادرس / ز بخشی بگیر دختر او دست کس
اگر زنده کرده بد مرده مرد / جهاندار گستهم را زنده کرد
بگستهم گفتا که تیمار دار / چو بیژن نبیند کس آن روزگار
گراو بنج بر مهر بگزیندش / ستایش بدین گونه کی بیندش
بزیبد به بد شاه بگفته بیشتر / درم داد و دینار هر گونه چیز
فرستاد هر سو فرستندگان / بر بزرگان و آزادگان
که آیند ز هر سو بنزدیک شاه / بدان جشن او اندر آن رزمگاه

فکندند از آن پس بیازو کمان
یکی روی از دیگری برنگاشت
فروبرز با دیگران قلبگاه
برفتند پس تا بقلب سپاه
ز هومان گریزان نشد پهلوان
نداوند گردنکشان جای خویش
ز دیدند بر جای کوس و درفش
نگون گشته کوس و درفش و سنان
چو دشمن ز هر سو بانبوه شد
چنین بود بر جای گودرز و گیو
فریبرز و یلان سینه او را ندید
بدو گفت گیو ای هشیوار پیر
نماند کسی زنده اندر جهان
چو میغ آمد آن روزگار درشت
زدانا تو نشنیدی این وارمان
تو باشی و هفتاد جنگی پسر
چو گودرز بشنید گفتار گیو
زواره برون آمد و گستهم
گزین رزمگه بر نتابیم روی
وز آنجایگه پاولفا روند
به بیژن چنین گفت گودرز پیر
که رو تو فریبرز با آن درفش
عنان را چو گردان یکی برگرای

بگرز و بشمشیر و ریگ زمان
نه بگذاشتشان جایگه را که داشت
گریزان بیامد به پشت سپاه

داستان

بپیوند گستاخ بارای خویش
زنگار شد دیدهای بنفش
نبد هیچ بیدار گیتی از عنان
فروبرز بردامن کوه شد
ز لشکر بسی نامداران نیو
بکردار آتش دلش بردمید
بسی دیده گرز و کوپال و تیز
دلیران و از کاردیده جهان
ترا روی نیفند بتر که پشت
که بر کوید از گفته باستان
ستوده بسی شیر شیران نر
بدیدان بیرون ترک گردان نیو
ابا برته و رنگ اکابان هم
کر از کرزخون اندر آید بروی
برزم اندرون گرز بگذار و تند
گز ایدر برو تیز با گرز و تیر
سواران و آن تیغهای بنفش
برین کوه بسیار فزونی مپای

چنان شد که کس روی گیتی ندید
چنین گفت هومان بخورشید و ماه
پس آنگاه شو جنگ با میمنه

یکایک بدشمن سپردند جای
دلیران دشمن نمودند پشت
که دشتان زنگار گشته بود
برفتند از ایرانیان هر که زیست
چو گودرز و گشواد در قلبگاه
عنان کرد پیچان براه گریز
اگر تو ز پیران بخواهی گریخت
ز مردان مرا و ترا چاره نیست
نیاریم از تخم گشواد یک
که گرد و برادر و بد لیث نیست
بخون دل دشمنان تشنهیم
میان شد از دانش و رای خویش
بخوردند سوگندهای گران
همه یکسره پشت گشته او ورم
ز دشمن بسی نامور کشته شد
بسوی فریبرز بر کش عنان
چو بیژن بنزدیک او این بگفت
وگر تو نیایی بمن ده درفش

ز بس کشتگان شد زمین ناپدید
که از لشکر ترک برخاست گرد
بجنگ اندرت بارگاه و بنه
بجنگ فریبرز کاوس شاه
شکست اندر آمد به پشت گوان
ز گردان نبد کس به بالاپ
از آن کار زنهار آمد بشت
ز خون گوانان آغشته بود
بدان زندگانی بباید گریست
درفش فریبرز کاوس شاه
برآمد ز گودرزیان رستخیز
بیا مدلبر برسرا خاک ریخت
درنگی تر از مرگ چاره نیست
نه پیچم از آنجایگه پیر جنگ
تن کوه را خاک ماند بمشت
وگر کوه باشد زبن برکنم
نجنبم ز بر جایگه پای خویش
که جان بکشتی نبد اندر آن
بگردش تمامر رانشت او ورم
زمانه همی بر بدی گشته شد
بسوی من آر اختر کاویان
بگردا و خسرو بدل خوش گفت
سواران و آن تیغهای بنفش

یکی بانگ برزد به بیژن که رو / تو در کار کندی مکن جنگ نو
درفش از در بیژن گیو نیست / نه اندر جهان پیر بر نیو نیست
یکی تیغ بگرفت بیژن بنفش / بزد ناگهان بر میان درفش
بدو نیمه کرد اختر کاویان / یکی نیمه برداشت گرد از میان
بیامد که آرد به نزد سپاه / چو ترکان بدیدند اختر براه

داستان

یکی تیز دل لشکر جنگجوی / همین سوی بیژن نهادند روی
کشیدند کوپال و تیغ بنفش / بپیکار آن کاویانی درفش
چنین گفت پیران که آن اختر است / که یزدان ایران بدان اندر است
درفش بنفش از جنگ آوریم / که بر دشمنان کار تنگ آوریم
چو بیژن بدید آن سپاه نبرد / که گردش برآمد بکردار گرد
کمانها به زه کرد بیژن چو گرد / همین گرگ درنده را سور کرد
بر ایشان یکی تیر باران بکرد / سپه را به تیر از بر خویش دور کرد
بکشتند با گیو و با گستهم / سواران که بودند با او بهم
که هان رفت باید بتوران نیام / ربودند ایشان درفش سیاه
ز گردان ایران دلاور سران / برفتند بسیار نیزه وران
بکشتند از ایشان فراوان سوار / بیامد زره بیژن نامدار
وزانجایگه تا به قلب سپاه / گرانمایگان برگرفتند راه
همی رفت بیژن چو شیر ژیان / بدو بد اندرون اختر کاویان
بپای در آمد بکرد درفش / هوا شد ز گرد سواران بنفش
دگر باره از جا برخاستند / بران دشت رزمی نو آراستند
بمیغ سیه گشته شد ریونیز / که کاوس را بد چو جان عزیز
یکی تاجور شاه کهتر پسر / نیا زو فریبرز خان پدر
بر تاج او اندر آمد بخاک / پس نامور جامه کردند چاک
وزان پس خروشی برآورد گیو / که ای نامداران گردان نیو
چو نوی نهاد اندران روزگار / بجنبش فرو رنگ کاوس شاه
سر سرفرازان کاوس نیز / بیک کشته زار بر عره چیز
فرود سیاوش چون ریونیز / بگیتی فزون زین شگفتی سه چیز
اگر تاج آن نارسیده جوان / بدشمن رسید شهریاران دوان
اگر من هم ازین رزمگاه / شکست اندر آید بایران سپاه
نباید که آن اختر شهریار / ترکان رسید صف کارزار
فزاید برین ننگها ننگ نیز / ازین اختر و کشتن ریونیز
چنان بد که بشنید آواز گیو / سپهبد برفراز پیران نیو
برآمد به نوی یکی کارزار / ز لشکر بران اختر نامدار
فراوان زهره و سیه گشته شد / بر بخت گردنکشان گشته شد
برآویخت چون شیر بهرام گرد / نه بره بر ایشان یکی حمله برد
بنوک سنان تاج را برگرفت / دو لشکر بدو ماند اندر شگفت
همین بود از آن کونه تا تیر گشت / همین دیده از تیرگی خیره گشت
همین هر زمان نو برآشوفتند / همین بر سر یکدگر کوفتند
ز گودرزیان هشت تن زنده بود / بدان رزمگه دیر افکنده بود
هم از تخمه گیو چون هیت و پنج / که بودند بیم وزیان و رنج
هم از تخم کاوس هشتاد مرد / سواران و شیران روز نبرد
ز بردیونیز آن کو نامدار / بیسز دگر نیاید یکی در شمار
ز خویشان پیران نهصد سوار / کم آمد ز گردش روزگار
چو سیصد تن از تخم افراسیاب / کجا بخت شان اندر آمد بخواب
همان دست پیران بد و روز او / دل و اختر گیتی افروز او
شد روز بیکار را برایان / ازان سود جستن برآمد زیان
ز آورد که روی برگاشتند / تن خستگان خوار بگذاشتند
بدانجایگه بخت برگشته بود / دمان باره گستهم کشته بود

پاده میرفت و نیزه بدست ... اما جوشن و خود بر بیان مست ... چو نزدیک شد ... شب آمد همین روز تاریک شد

بدو گفت هین بر نشین از بهم ... کرا ی تر از تو نباشد کسم ... نشستند هر دو بدان بارگی ... چو خورشید شد تیره یکبارگی

همه سوی آن دامن کوه بیار ... کز ایران برفتند دو رکشکان ... سواران ترکان همه شاد دل ... ز درد و غمان گشته آزاد دل

بلنگر که خویش باز آمدند ... کز ایران بسان کراز آمدند ... ز کردان ایران برآمد خروش ... همین گرشد از لاجورد گوش

همین نوبه کردی جدا هر کسی ... که بودند کشته کرانی بسی

دوان رفت بهرام پیش پدر ... که ای پهلوان یلان سر بسر

بدانگه که آن تاج برداشتم ... چو گیرندی مایه ترکان بدست

به بهرام برچند باشد فسوس ... سپهدار ایران سکرد مست

هیشه مرا سنگ باشد ازین ... ازین غم کمر خانه خویش جاک

شوم تیر تا زانه باز آورم ... که نامم بخاک اندر آمد همی

بدو گفت کودرز سپهرای پسر ... شوی در دم اژدر بدو بخال

چنین گفت بهرام جنگی که من ... بگزی حیرا ند بایدگان

بدو گفت کیوای برادر مشو ... دو پوشه ز خوشاب و از گوهر اب

فرنگیس چون گنج بگشاد پیر ... ستوران و گر خوار بگذاشتم

یکی نیز بخشید کاوین شاه ... برو بافته کوهر شاه وار

ترا بخشم این هفت از اید رمرد ... که این سنگ را خوار شو انشمرد

شمار از سنگ و نگاریت گفت ... و گر پیرزگوشش بگام آورم

برو رای یزدان و گر کونه بود ... بگوشش نکرد و بجز ها صواب

بزد اسپ و آمد بدان رزمگاه ... برآن داغ دل بخت برکشکان

ش ریو نیز اندران خون و خاک ... که زار جوانان بیوارد نسیه

همه تو کشته آید همه یکسه خاک ... بشیروزیشان بجان رسته بود

همین بازدا نیست بهرام را ... برکشکان اندر افکنده ام

به روز نبیت تا نان و اب آرزوست ... بدل مهربان و تن خویش او

بدو گفت کریان ورخ را بخیت ... ته بودن این زنان سکمت

چو لشکر کنون بسوی لشکر شوی ... زن کم شدیت ازلی تا بگاه

چو آن باز یابم پیام برت / رسانم بزودی سوی لشکرت
وز آنجا سوی قلب لشکر شتافت / همی جست تا تازیانه نیافت
میان یل کشتگان اندرون / بدو ریخته خاک بسیار خون
فرود آمد از اسب و آن برگرفت / وز ایشان خروشیدن اندر گرفت
چو وحش دم مادیان یافت اسب / بجوشید بر سان آذرگشسپ
سوی مادیان روی بنهاد و تفت / غمین گشت بهرام وز آن بس برفت
همی شد روان تا رسید اندر آن / ز ترگ و ز جوشن
چو بگرفت هم در زمان بر نشست / گرفته یکی تیغ هندی بدست
چو نخشاورد آن تیغ نگشاد پی / سواران تن و باره خاک و خوی
چنان تنگدل شد بیکبارگی / که شمشیر زد بر سر بارگی
وز آنجایگه تا بدان رزمگاه / پیاده بپوده چون باد راه
برابر همه دشت برگشته بود / زمین چون گل از خون آغشته بود
پیاده همی شد بران نامور / که خسته همین بازگردد ببر
همی گفت اکنون چه سازم روی / بدین دشت بی باره راه جوی
از آن سرکشان آگهی یافتند / سواری صد از قلب بشتافتند
که او را بگیرند در رزمگاه / بزندش بر پهلوان سپاه
که تا نیزه کرد بهرام شیر / ماری نیزه‌ران سوار دلیر
چو تیری بلی در کمان راندی / ببر آهنش کس کجا ماندی
از ایشان فراوان بخست و بکشت / که شیر ژیان بود و بنمود پشت
سواران همه بازگشتند از وی / به نزدیک پیران نهادند روی
چو لشکر ز بهرام شد ناپدید / ز هر سو بسی تیر گرد آورید
چو لشکر بیامد بر پهلوان / بگفتند او را بجمله که آن
بپرسید پیران که این مرد کیست / ازین نامداران ورا نام چیست
یکی گفت بهرام تیز و زلیست / که لشکر برابر بد و روز گشت
بروبین چنین گفت پیران که جست / که بهرام را نیست جای گریز
پیاده گر او را بجنگ آوری / دو لشکر بیا بیاید از داوری
ز لشکر کسی را که باید دلیر / که او نام دارست و پرخاشجو
چو بشنید رو هم بیامد دمان / نبودیش اندیشه از بدگمان
برتیر خشت بهرام شیر / نهاده سپر بر سر
یکی تیر باران بر ایشان بکرد / که شد روز تابنده چون لاجورد
که هرگز چنین یک پیاده نهنگ / بدریا ندیدیم جنگی نهنگ
چو بشنید پیران چنین گشت سخت / بلرزید بر سان شاخ درخت
نشست از بر باره تند تیز / همی راند با او بسی رزم ساز
بیامد بدو گفت کین نامدار / پیاده چو او یافتی کارزار
ز تو ما سیاوش بتوران بدی / همانا به پرخاش گیران بدی
مرا با تو نان و نمک خورد نیست / نشستی همان هم و پرورد نیست
نباید که این تو نژاد و گهر / بدین لشکر روی چندین هنر
ز بالا بخاک اندر آید سرت / بگرید بتو دوده و کشورت
بیا تا بسازیم سوگند و بند / برای که آید دولت را پسند
وز آن پس یکی با تو خویشی کنم / چو خویشی بود رای بیشی کنم
پیاده تو با لشکر نامدار / ثنابی بخور با عنت زینهار
شتابی نباید که جنگ آوری / گزین جنگ سیر زیر جنگ آوری
بدو گفت بهرام کای پهلوان / تو خوشنود باد از روشن روان
به روز بیست تا تا [illegible] / همین رزم کردم بروز و شبان
مرا حاجت از تو یکی بارگیست / وگر نه مرا جنگ یکبارگیست
برو مر مرا سوی آزادگان / بر پیر گودرز کشوادگان
بدو گفت پیران که ای نامجوی / ندانی که رای ترا نیست روی
ترا این بد آید که گفتم سخن / دلیر و برخیره شدی مکن
ببین تا سواران این انجمن / نهند ایچ بس ننگ بر خویشتن
که چندین سخن از یکی مهتران / ز دو هیم داران و کنداوران

ز پیکار دو

ز بیگار ... شد بدین رزم با خاک آغشته شد
که جوید گذر سوی ایران کنون مگر آنکه جوید ز ... خون
بگفت این و برگشت شد باز جای

داستان

ولیکن پر از خون و پیرش پر از رای

سخن راند بر دلش هیچ راه همین ره جوید با ایران سپاه
بایران چنین گفت جنگی تژاو که با مهر جان ترا نیست تاو
شود گر پیاده بجنگ آرشن بپرسش در زمان زیر سنگ آرمش
چو بهرام را دید نیزه بدست یکی بر خروشید چون پیل مست
بدو گفت ازین لشکر نامدار پیاده یکی مرد چندین سوار
بایران گرایید خواهد همین بیرت برفراز بدخواهی همی
بر انداز بردی سپر اندر عنان که آید که بر تو سر آید زمان
بیارانش و سود کاندر نهید بنیزه بگرز و بزوبین حید
برو انجمن شد کشن لشکری هر آنکس که بد زان ایران سری
کمان زانرده کرد بهرام گرد بمر از جهان روشنای برد
چو تیر از سر شد به نیزه بگشت چو دریا ز خون شد همه خاک دشت
چو نیزه قلم شد بگرز و به تیغ همین خون چکانید بر تیره میغ
چو روز سخن بدین گونه پیوسته شد ز تیر دلاور بسی خسته شد
چو بهرام یل گشت بی زور تاو پس پشت او اندر آمد تژاد
یکی تیغ زد بر بر کتف اوی که شیر اندر آمد ز بالای او
جدا شد ز تیغ دیت خنجر گذار فرو ماند از رزم و برگشت کار
تژاو ستمگاره را دل بسوخت نگر دار آتش دلش بر فروخت
به پیچید از روی خود از شرم بجوش آمدش در جگر خون گرم
چو خورشید تابنده بنمود پشت دل گیو گشت از برادر درشت
به بیژن چنین گفت کای همای برادر نیامد همین باز جای
بیاید شدن تا در کار چیست نباید که بر رفته باید گریست
دلیران چو بهرام را یافتند پر از آب خون دیده بشتافتند
بخون و بخاک اندر افگنده خوار فتاده از و دست برگشته کار
همی ریخت آب از بر چهر او پر از خون دو رخ دیده از مهر او
چو باز آمدش هوش بگشاد چشم تنش پر ز خون بود و دل پر ز خشم
چنین گفت با گیو کای نامجوی مرا چون به بوسی بتابوت روی
تو کین برادر بخواه از تژاو ندارد پلنگ کاو با شیر تاو
مرا دیده پیران سر بخت نگفت آنکه با من سخن خود درست
همه نامداران گردان چنین نخسته شد از آغاز کاراج کین
تن من تراو جفا پیشه چیست گر آنچه یاد از تژاو نشست
چو بهرام گرد این سخن یاد کرد بیارید گیو از مژه آب زرد
بدادار دارنده سوگند خورد بروز سپیدش لاجورد
که جز ترگ رومی نه بیند سرم مگر کین بهرام باز آورم
پر از درد و بر زین کین بر نشست یکی تیغ هندی گرفته بدست
بدانگه که شد روی گیتی سیاه تژاو بلا را بیامد براه
چو از دور گیو دلیرش بدید عنان را به پیچید و دم در کشید
چو دانست کز لشکر اندر گذشت ز گردان گردنکشان دور گشت
ز فتراک بگشاد پیچان کمند میان تژاو اندر آمد به بند
بران اندر آورد و بنمود و گفت بآسانی از پشت زین برگرفت
بخاک اندر افگند خوار و نژند فرود آمد و دست گردن ببند
چنین گفت با او بخواهش تژاو که با من نماندی گر ایچ ... تاو
چه کردم کزین مهتر انجمن شب تیره دو رخ نمودی بمن
بزد بر سرش تازیانه دو بیست بدو گفت کین جای گفتار نیست
ندانی همی ای بد شوم بخت که در باغ کین تازه کشتی درخت

که بالاش با چرخ هم بر بود
ز بهرام بر دو بر دوم گمان
توان بد که بهرام بجان شد بت
بدو گفت کای بیسکن پر یوفا
که روان بد اندیش لو
همیگفت از ایدون که کار بود
بگیو آنگهی گفت بهرام کرد
پسر بر گناهش بجان هم بتن
فرو شید و بگرفت ازین تراو
فرو شی بر آورد کاندر جهان
بگفت بهرام تا جان بداد
اگر خود کند با کند بس بدرد
بیاورد من از جایگاه نبرد
بر آئین شاهنشه بر تخت عاج
شد آن لشکر نامور سوگوار
چو برزد دبیر از کوه تابنده شید
بکوشند که چندین سپه کشته شد
اگر شاه را دل پر از جنگ هست
اگر جنگ فرمان دهد شهریار
برین جای انامز برگشتند باز
برفتند یکسر سوی کاسه رود
هیونی فرستاد زود آنکهی
چو برگشتن بیرکشان تیغ درست
همه کوه و دشت و بیابان غار
که روز فراز بیت ورو س

تنش خون خورد با راو بیر بود
نه او را بدیت من آید زبان
ز درد من دل گیو جان شد بت
مکافات بیازم بغار اجفا
بیر من بجسیجر درون حسود
که هر کو بیاید بزاید بمرد
که تا در جهان او کند یاد من
بریدش سر از تن بسان چکاو
که دید آن شگفت آشکار و نهان
جهاز اچنین است یاز و نهاد
بگرد جهان تا توانی مگرد
بگر دار شاهان یکی حمله کرد
بجو اید بر بیرش بنهاد تاج

نگار تو بهرام باید بجنگ
که چون من رسیدم سواران چین
کنانش بیاورد گیو دلیر
سپاس از جهان آفرین کردگار
همی کرد خواهش بدینسان تراو
یکی بنده باشم روان ترا
گر ایدون کز و بر تنم بد رسید
برادر چو بهرام را خسته دید
ز دو دیده بهرام خون برفشاند
که گر من کشتم با کسی پیش من
عنان زا بزرگی هر آنکس که خست
فرو شاه باب تراوش بهشت
بیاکند منوش به مشک و عبیر
ورد دخمه را کرد سرخ و کبود

داستان

به بر تخت یکبار کی کشته شد
مراو تراهای آهنگ منیت
لباز دیکی یکی لشکر نامدار
همه دیده پر خون و تن بر گداز
زبانشان از آن کشتگان پر درود
گز ایرانیان گشت تهی
سپهبد زانده روان از اشست
برابرده و خیمه بد بیشمار
گهی شادمانی گهی با نهیب

بر شاه باید شدن بیگمان
پدر بی پسر شد پسر بی پدر
بیاتم و دطایر از کین کنیم
برادر ز خون برادر بدرد
وز آن خلایه به پیش سپاه
چو بشنید بر آن سنگ بر نهاد
چاه بد شبگیر خود با سپاه
لشکر بخشید و خود بر گرفت
جهان که با جام باشیم و بیو ن

زمینی کنون زنده کام نهنگ
ورا کشته بودند بر دشت کین
به پیش جگر خسته بهرام شیر
که چندان زمان دادم از روزگار
همیخواست از کشتن خویش دلو
پرستیش کنم گو زبان ترا
همان زهر مرگش بباید چشید
بر او چنان بسته زار بسته دید
نگاری بهری شگفتی بماند
برادر بود کشته با خویش من
نخستین بباید بخون بر نوشت
به ایران سپرد آنگهی بر نشست
منشش را به پوسید چینی حریر
تو گفتی که بهرام هرگز نبود
ز بهرام واز گردش روزگار
بر آمد بر تاج روز سپید
به بینیم تا بر چه گردد زمان
شده کشته و خسته پر خون جگر
هم بوم بر بوم نفرین کنیم
زبانشان زخویشان پر از باد
کسی را ندید اندر هیچ راه
ز هر سو فرستاد کار آگهان
همیگشت بر گرد آن رزمگاه
نگار جهان ماند اندر شگفت
همین گذرانیم روزی بروز

بران آگهی نزد افراسیاب هیونی برافکند هنگام خواب
سپهدار ازان آگهی شاد شد ز تیمار و درد دل آزاد شد

همه لشکرش گشت روشن روان بسیچید ازین بر پهلوان
همه نام در جام او بخشند در بر بر او همه بخشیدند

چو آمد به نزدیک آن شهریار بدیده رسید خویشتن با سپاه
به پروا فزین کرد بسیار گفت که از پهلوان ترا آفت جفت

دو هفته ز ایوانیان افراسیاب که گر بر شمارت کری شتاب
ز دینار و از گوهر شاهوار ز زرکرهای گوهرنگار

ز اسپان تازی بزرین ستام ز شمشیر هندی بزرین نیام
یکی تخت بر پایه از عاج یاج ز فیروزه و هم ز بیجاده تاج

پرستار رومی و چینی غلام پر از مشک و عنبر و فیروزه جام
به نزدیک پیران فرستاد چیز وزان پس لشکر عهد او داد نیز

که با موبدان باش و بیدار باش بدو گفت شاه ای گو نیک خواه
نگه کن خود هست کار آگهان پراکنده بفرست هر سو نیان

که نخچیر داد و ورا خواستست بداد و دهش گیتی آراستست
نژاد و بزرگی و تخت کلاه چو شد گرد ازین بیش چندین سپاه

ز برگشته دشمن پس این مشو زمان تا زمان آگهی یاب نو
بجای که رستم پهلوان تو این بخشش به بخشید روان

بدیدش پیران همه شد او که سالار او بود و پیوند او
سپهدار ایران آن انجمن نهادند سر سوی راه ختن

بماند این داستان فرود
کنون رزم کاموس باید شنود

بنام خداوند خورشید و ماه
که دادار نام خسرو دادگاه

داستان

خداوند هستی و هم راستی بخوانند تو کژی و کاستی
خداوند کیوان و بهرام و شید از و بیم بودید و از و بیم امید

ستودن مر او را ندانم همی از اندیشه دل فشانیم همی
از و بیت میدار مان تکان بلی سوز بر هستی او نشان

ز گردنده خورشید تا تیره خاک سر گوهران آتش و آب پاک
بهستی یزدان گواهی دهند روان ترا آشنایی دهند

ویت آفریننده بینا ز ز در بادشا هیچ کرم و کداز
ز دستور گنجور از تاج و تخت ز نیکی و بیشی و ناکام بخت

جهان جنباز یت و مانده ایم بفرمان و رایش سر افکنده ایم
چو جان و خرد بی روان کرده اند سپهر و ستاره برآورده اند

چو او را بدان کرد کار بلند گرو شاه مانیم و هستمند
شب و روز گردان بپای آفرید خور و خواب و تندی و مهر آفرید

چنین آمد این گنبد تیز گرد گهی شادمانی گهی گاه درد
ز تکی که او گرد بر گند زیب اگر فرق کیوان سپهر بر دیب

پلنگی چو پیل و بدریا نهنگ خردمند بیدار دل مرد سنگ
شگفتی یکی تیز رستم ببست از و داستان در دم هر کس است

پر از مایه مردی و جنگی ازوست خردمندی و دانش و هنگ ازوست
کنون رزم کاموس پیش آوریم ز دو فرمکفنا ر خویش آوریم

داستان

چو لشکر بیامد ز راه حرم
کلات از زیر آب و هم

همین یاد گردند زرم فرود
پشیمانی و درد بستار بود

همه دل پر از رزم فرخنده شاه دو دیده پر از خون و جان پر کباب
جهان بنه کرد نزد شاه آمدند جگر خسته و بیگناه آمدند

برادرش را کشته بر بیگناه بدشمن سپرده نگین و کلاه
همه داغ دل دیده کرده بگش برفتند پیشش پرستار فش

بایشان نگه کرد خیره بخشم
دلش پر ز درد و پر از آب چشم
به یزدان چنین گفت کای کردگار
تو دادی مرا دانش برتخت یار

همین شرم دارم من از تو کنون
تو آگه تری نیک از نیک و چون
وگرنه بفرمودمی با هزار
زدندی بران مرد ناهوشیار

ش طوس را دار بودی نشست
هر آنکس که با دی بیازار بست
زکین پدر بودم اندر خروش
ولی داشتم با غم و درد جوش

کنون کینه نوشد بکین فرود
که بر طوس نوذر مبادا درود
بگفتم که پیوی کلات حرم
مرو کز فشاندیر بردرم

کزان ده فرودست و با مادرست
یکی کی نژادست و نام آورست
نداند که طوس فرومایه کیست
چنین پاخته لشکر از بهر چیست

فراوان سپه از پس آید زمان
دمان طوس نامردم ناهوشیار
چرا بر دلشکر بپوی حصار

کنون لاجرم کردگار بخشید
برآمد ز کوه در زمان طوس
که نفرین بر و باد بر میل و کوپس

همه خلعت و بندها داد مش
جهانگیر چون پور نوذر مباد
جهان پهلوان پیش لشکر مباد

در یغ آن فرود و سیاوش در یغ
بسان پدر کشته شد بیگناه
بدبیت سپیدار من شد تباه

بکینی نباشند کم از طوس کس
نه در شهر مغزه نه در منش رگ
چه طوس فرومایه پیش چه یک

ز خون برادر بکین پدر
به راه هوا خواربود و براند
ز ترکان همین خون خ بر فشاند

در بار دادن ایشان نشست
بزرگان ایران بجائم شدند
پر از غم بدرگاه رستم شدند

به پوزش که این بودنی کار بود
بدانگه که کشته شد پور طوس
پیر سرکشان خیره گشت از فیوس

همان نیز آورد داماد طوس
همان نیز داماد آورد نیز
نبود از بد بخت مانند چیز

ندانست نام و نشان فرود
تو خواهش گری کن که زیبات شاه
مگر پیر بیند زکین سیاه

نه فرزند کاوس کی ریو نیز
که کهتر لبر بود در خاشجوی
نیارد بدر چهر و ماه روی

چنین است انجام فرجام جنگ

یکی تاج باید یکی کور تنگ

چو شد روی کشور ز خورشید زرد
برآمد خروش از درگاه باژ
بحم اندر آمد شب لاجورد

تهمتن بیامد بنزدیک شاه
که باد ایبرت برتر از انجمن
تو شادمان تاج و تخت بکین

چنین گفت مر شاه را سیلتن
ز مغفر دلش رای شد ناپدید
بمن بخش هر چند بودش گناه

چو فرزند و اماد را کشته دید
ز رسپ سوار پر فزار نیز
وگر انکه جان سر خوارمیت

چو در پیش او کشته شد ویونیز
که فرخ برادر بند پیش شاه
جهانجوی را دل بباید گرفت

دو دیگر از ان بدگمان شد سیاه
جاماسپ اگر سیصد افزون کنند
دلت راه غم را نباید سپرد

چو بیرون شود جان چو پیرون کنند
اگرچه دل از زور دیجان بود
دلم پر ز تیمار شد زان جوان

کنون بند تو دار وی جان بود
بدو گفت کای مهتر با فرین
به بیژن شه اندر شده جاماسپ

بخشید خیره مراورا گناه | گرانمایه گان برگرفتند راه | چوخورشید برزد سنان از نشیب | شتاب آمد از دشت اندر فریب
بدرید پیروزه پیراهنش | بدید آمد آن لعل رخشان تنش | سپهبد بیامد بنزدیک شاه | اباطوس گردان ایران سپاه
همین آفرین خواند بر شهریار | که نوشه بزی تا بود روزگار | زمین پایه تاج بخت تو باد | فلک مایه فر و بخت تو باد
نم دل پر از غم زکردار خویش | جگر خسته از درد تیمار ریش | جان نیز جام پر از شرم شاه | زبان پر فسوس و دژم پر گناه
زناکیزه جان فرود آرد زپیب | همین برفروزم چو آذر گشسپ | همین بیم از کرده خویشتن
بویژه زبهرام و از ریو نیز | همین جان خویشم نیرزم بچیز | وزین نامور سکه انجمن
شوم کین این سگ باز آورم | ببرنشت را برفراز آورم | اگر جان بستانم وگر جان دهم
ازین پس بخشم و گله نگرم | جز از ترگ روئی نبندد بسرم | دلش تازه شد چون گل اندر بهار
بسی رای زد با تهمتن دران | جه با نامداران گند آوران | ابا لشکر و بوق با نای کوپس
چو خورشید تابنده آمد پدید | سپهبد زخم کمان بردمید | بهم با بزرگان ایران سپاه
بدینسان چنین گفت شاه جهان | که هرگز نماند یکس بی نشان | ازان کین بیشش بروز کهن
حسن سگ برشاه ایران نبود | زمین پر زخون دلیران نبود | بزنار خونین گشته میان
شمارا همه شادمانی بپت رای | بگینه بچند همین دل زجای | بگوید بدریا و در مرغزار
ازایران بجوشت تورانیان | بپرو و بپت و پاسیان | بپیش جهاندار خورشید و بش
همه گهتران خاک داوند بوس | چو رهام و گرگین و گودرز و طوس | وزین تا مور سکه انجمن
که ای شاه نیک اختر نیک دل | دل پرده از تیغ شمشیر دل | اگر جان بستانم وگر جان دهم
اگر جنگ فرمان دهد شهریار | همه برفشانیم در کارزار | دلش تازه شد چون گل اندر بهار
سپهدار هر کیورا پیش خواند | بخت گرانمایگی برنشاند | ابا لشکر و بوق با نای کوپس
بدو گفت کامد زجهان رنج من | تو بینی و بی بهره از گنج من | بهم با بزرگان ایران سپاه
بشدی کمن سیمگین کار بود | که روشن روان باد بهرام کرد | ازان کین بیشش بروز کهن
درم داد و روزی بیاران بخواند | بسی با سپهبد بگیتی براند | بزنار خونین گشته میان
برو داد شاه اختر کاویان | براینسان که بودی بر تیغ کیان | بگوید بدریا و در مرغزار
یکی ابر است ازین گرد شسم | برآمد خروشیدن کاوه دم | بپیش جهاندار خورشید و بش
تو خورشید گفتی بابر اندریت | سپهر و ستاره بجوشن اندریت | وزین تا مور سکه انجمن
همیونی بگزار با داد و مان | بشد تا دیران هم اندر زمان | اکر جان بستانم وگر جان دهم

چو بشنید پیران غمین گشت سخت
که برگشت باید بناکام رخت
برون رفت با نامداران خویش
گزیده دلاور سواران خویش

که ایران سپه را نداند که چیست
سپهدار چند است و با طوس کیست
ره برکشیدند ازین روی رود
فرستاده نزد سپهبد درود

وزین روی لشکر بیاورد طوس
درفش همایون و پیلان و کوس
سپهدار پیران یکی چرب گوی
ز ترکان فرستاد نزدیک اوی

بگفت آنکه من با فرنگیس شاه
بگوی چه کرده بهر جایگاه
ز درد سیاوش خروشان بدم
چو بر آتش تیز جوشان بدم

کنون بار تریاک زهر آمدست
مرا زان همه بر و زهر آمدست
دل طوس غمگین شد از کار او
به سپهبد از درد گفتار او

چنین داد پاسخ که از مهر تو
فراوان نشانیست بر چهر تو
بپرداز کین دور شو زین سخن
به بند اندرم رسم راه کهن

بر شاه ایران شوی با سپاه
مکافات این باز یابی ز شاه
بایران ترا پهلوانی دهد
جهان آفرین خسروانی دهد

چو یاد آیدش خوب کردار تو
دلش رنجه کرد از گفتار تو
برین گفت گودرز کیوان سران
بزرگان همه سرکش مهتران

پرانیده پاسخ آمد چو باد
بنزدیک پیران ویسه نژاد
بگفت آنچه بشنید با پهلوان
ز گودرز و ز طوس روشن روان

چنین داد پاسخ که من روز و شب
بیاد سپهبد گشایم دو لب
شوم هر که هستند پیوند من
خردمند گر بشنود پند من

بایران گذارم بر و بوم و رخت
بر نامور بهتر از تاج و تخت
وزین گشته تنها بود خوش تنی
همی جست از روزگار رهی

هیونی برافکند هنگام خواب
پرانیده نزد افراسیاب

کز ایران سپاه آمد و نای کوس
همان گیو و گودرز و زرین طوس

داستان

فراوان فریبش فرستاده ام
ز هرگونه پندهاش داده ام
بیامد به جنگ آوران برگزین
که بر زین شبانش بگیرد بکین

مگر بخشمان از بنه بر کنیم
شویم و به آتش اندر زنیم
وگرنه ز کین سیاوش سپاه
نیاساید از جنگ هرگز سپاه

چو بشنید افراسیاب این سخن
بپیران را بخواند و سپه ابر زتن
بدو میان بر اندان سپهبا که رفت
که بر کین بیاید چنین روی تفت

یکی لشکری ساخت افراسیاب
که تاریک شد چشمه آفتاب
دهم روز لشکر به پیران رسید
سپاهی که از وی شد زمین ناپدید

چو لشکر بیاسود روزی بداد
سپه برگرفت و بنه برنهاد
بکرد آنچه با داد و زیبا بهشد
بیامد دمان تا لب رود بهشد

طلایه بیامد بنزدیک طوس
که برخاست بر گوشه پیل کوس
چنین گفت با طوس گودرز پیر
که ای پهلوان سخن یادگیر

که پیران نداند همی جز فریب
که داند که تنگ اندر آید نشیب
درفش جفا پیشه آمد پدید
سپه بر لب رود صف برکشید

بیاراست لشکر سپهدار طوس
بهامون کشیدند پیلان کوس
دو رویه سپاه اندر آمد چو کوه
سواران ایران و توران گروه

چنان شد ز گرد سپه آفتاب
که آتش برآمد ز دریای آب
درخشیدن تیغ روشن و خشت
تو گفتی که شب در هوا لاله کشت

ز جوشن سواران زرین کمر
ز بس ترک زرین و زرین سپر
برآمد یکی ابر چون سندروس
زمین گشت از گرد چون آبنوس

سر سروران زیر گرز گران
چو سندان بد و سنگ آهنگران
ز خون رود گفتی نیستان شدست
ز نیزه هوا چون نیستان شدست

بسی شد گرفتار دام کمند
بسی خوار گشتند سر از انجمن
کفن گشته بد جوشن از خون خاک
تن نامداران به شمشیر چاک

زنی

زمین ارغوان و زبان سپید روی
گرایدون بکار رفت باید زدهر
ندانم پیر بکام فرجام چیست
بر انگیخت از دشت و آورد گرد
دو گفت بر کیو نامتو چیست
کنون خاک را از تو جوشان کنم
بپاسخ نداد ایچه جای ننگ
بر آمد نا ایران سه بوق کوس
دلیران و توران و کند آوران
چنین گفت هومان که امروز جنگ
مدیره فرستیم کرد دمان
بدانگه که لشکر بجنبید زجای
با نبوه رزی بسازیم بخت
تو گفتی یکی باره آهنست
بجنبید طوس سپهبد ز جای
نبودم بگفتا یکی دست برد
بهومان چنین گفت کای شوربخت
بجان سر شاه ایران سپاه
ببینی تو پیکار مردا نمرد
گرایدون که نخجاره دار زمان
دلیران لشکر ندارند شرم
کمانبرزن و گیو آزادگان
ز دهند بیگانه خواندترا
نگه کن که خلعت گرا او دشاه
اگر تو شوی کشته بردست من

سپهر و ستاره بر آوای کوس
چه ندو بهره تریاک یابیم زهر
بدین رفتن اکنون ببلد گریست
از ایرانیان چیست جنگ نبرد
ز ترکان چه چنگی ترا یار کیست
بر آورد که پر بیرافشان کنم
همان آب داری که بود دشت جنگ
چو پیروز باز آمد از رزم طوس
کشیدند شمشیر گرز گران
بسازیم دلها نداریم ننگ
ببینیم تا بر چه گردد زمان
تبیره بر آمد ز پرده سرای
اگر یار باشد جهاندار بخت
وگر کوه البرز در جوشنست

اگر تاج داری چه باید به مرد
جهانا عجب دارم از کرد تو
یکی نامداری مداور بگ نام
جواندو در طوس سپهبد بدید
یکی آنکه اورنگ جنگی منم
چو گفتار اورنگ آمد بین
بزد بر بر ترک آن نامدار
همی گفت ایران و توران سپاه
که یکسر بکوشیم و جنگ آوریم
گرانید وکز ایشان یکی نامور
وز ایشان تیزی بکوشیم جنگ
همه یکسره گرز ها بر کشیم
بگفت و باسپ اندر آورد پای
به پیش سپاه اندر آمد بجنگ

داستان

ز بالین گین کی برآید درخت
کلاه
چو آورد کیرم بدست نبرد
بدست تو آید مشو بدگمان
بجوشد یکی راستی خون کرم
جهانجوی گودرز کشوادگان
هشیوار دیوانه خواند ترا
ز گردان که جوید نگین و کلاه
برآید بدین نامدار انجمن

تو اکنون همانا کمین آمدی
بجنگ تو آیم لبان پلنگ
چنین پاسخ آورد هومان بدوی
بجنگ من اورنگ روز نبرد
که پیکار تان سپهبد خود بدست
تو گر پهلوانی ز قلب سپاه
تو شو رابدار
بر آمای تا دست شیر آورند
سپاه تو بی ما و بیجان شوند

اگر خاک آورد خون خورد
که چیز آدمی نیست ناورد تو
بر ابر اندر آورد جنگ کام
بغرید و تیغ از میان بر کشید
سر فراز شیر دستی که منم
سپهدار ایران شنید این سخن
تو گفتی تنش بر نیاورد بار
ز گردان سپاهی نماند آورد گاه
جهان بر دل طوس تنگ آوریم
ز لشکر بر آورد پیکار سیر
ببایدیک امروز کردن درنگ
یکی از لب رود بر ترکشیم
بر انگیخت آن بارگی را ز جای
یکی خشت رخشان گرفته بجنگ
جهان بر شد از ناله کره نای
با اورنگ بد نام بردار کرد
که با خشت بر لشت زین آمدی
که از کوه بازد به نخجیر جنگ
که مستی خورشی بچوب
کجا داشتی خویشتن را نبرد
برزم اندرون سیستان بد بدست
چرا اندیشی بدین رزمگاه
سپهبد نباید سوی کارزار
ز ره دست را دست زیر آورند
اگر زنده مانند بیجان شوند

و دیگر بگویم یکی گفت راست / روان دلم بر زبانم گواست
که بردر دیاشم ز مردان مرد / که آیند پیشم بروز نبرد
پس از پیرم زال سام سوار / ندیدم چو تو نیز یک نامدار
پدر بر پدر نام بردار شاه / چو تو جنگجوی چه باید سپاه
تو شو تا زده لشکری ناجوی / بیاید بروی اندر آرم روی
بدو گفت طوس ای سپهدار گرد / سپهبد منم هم سوار نبرد
تو هم نامداری بتوران سپاه / جوانی نیایی به نزدیک شاه
گزین کین ما زنده مانم یکی / نیاسود خواهد سپاه اندکی
تو با خویش و پیوند چندان سپاه / همه پهلوان و همه نامدار
بخیره مده خویشتن را بباد / نباید که بند من آیدت یاد
بیزار او ار کشتن هر انکس که هست / چه تا بیارند کینه دست
وزین کینه مردی گنهکار هیچ / رهایی نیابد جز از دار پیچ
براشاه ایران چنین داد پند / که پیران نباید که یابد گزند
که او پرورد کار منیست / جهان دیده و دوستدار منیست
بیداد بر خیره با او مکوش / ستمکه دارد کوشش
چنین گفت هومان که بیداد داد / چه فرمان دهد شاه فرخ نژاد
وار روش باید بپیکار کی / سپردن بدو دل بیکبارگی
همان جنگ پیران بر از روی تست / که او راد و آزاده نیکخوی ست
بدین گفتگوی اندرون بود طوس / که شد گیو را روی چون سندروس
ز لشکر بیامد بکردار باد / چنین گفت کین طوس نودر نژاد
فرستاده ترکی میان دو صف / بیامد چنین بر لب آورد کف
چنین با تو چندین چه گوید همی / بدین گفت گو درهم جوید همی
کنون با تو چندین چه گوید براز / میان دو صف گفت گویی دراز
بجز جنگ و شمشیر با او مگوی / مجوی از در آشتی هیچ روی
چو بشنید هومان بر آشفت و گفت / چنین گفت با گیو کای بی نهفت
ایا گم شده بخت پیکارکان / که گم باد گودرز کشوادکان
یلان را ادیده روز جنگ / بیاورد با تیغ هندی بچنگ
کس از تخم کشواد جنگی نماند / که منشور تیغ مرا بر نخواند
ترا الخت چون روی آهرمنست / بجان تو با جاودان شیونست
اگر من شوم کشته بر دست طوس / نه برخیزد آوا، کوپال کوس
بجایست پیران و افراسیاب / همه خون بخواهد شدن رود آب
وگر طوس گردد بکین بر تباه / ز توران نیاید دگر ره سپاه
تو اکنون بدر و برادر گری / ز با طوس نودر کنی داوری
بدو گفت طوس این چه آشفتن است / بدین دشت پیکار تو با منست
بیا تا بگردیم و کین آوریم / بجنگ اندرون بر زمین آوریم
بدو گفت هومان که دادیت ترک / سپری زیر تاج و ببر زیر ترک
اگر مرگ باشد همین یکسان / برآورد که برکه آید زمان
بدست سواری که دارد هنر / سپهبد بپرورد برخاش و فر
گرفتند هر دو عمود گران / همین حمله کردند بر دیگران
زمین گشت گردان شد روز تار / یکی بر نبست اندر کارزار
تو گفتی شب آمد بر ایشان بروز / نهان گشت خورشید گیتی فروز
از آن خاک خاک عمود گران / همین حمله کردان بر این بر آن
ابر اندرون بانگ پولاد خاست / بدریا شد و اندرون ها و خاست
خم آورد روین عمود گران / شد آهن بکردار چاچی کمان
تو گفتی که سنگست بر زیر ترک / بشد ز زخم یلان روی کرک
گرفتند شمشیر هندی بچنگ / فرو ریخت آتش ز پولاد و سنگ
دو پیلو بر ایشان بر آویختند / همین خاک با خون بر آمیختند
زنیروی گردنکشان تیغ تیز / خم آورد و از زخم شد ریز ریز
همان تیغ از دست انداختند / برآورد که بر همین تاختند
چو شد کام بی آب و بر خاک سیر / گرفتند هر دو دوال کمر

بیخت

ز نزدیک

ز نیروی گردان بران کیب — بیامد یکی ابر اندر نشیب
سپهبد سوی ترکش آورد چنگ — کمان را بزه کرد تیر خدنگ
بران نامور تیر باران گرفت — هوا را چو ابر بهاران گرفت
جهان چون ز شب رفت دو پاس گشت — همه روی کشور چو الماس گشت
ز پولاد پیکان و پران عقاب — سپر کرد در پیش خور آفتاب
ز تیر خدنگ اسپ هومان بخست — تن بارگی گشت با خاک پست
چو هومان را بارگی خسته شد — دل مرد جنگی ازان بسته شد
سپر بر سر آورد و بنهاد روی — نگهداشت جنگی سر از گرد اوی
بلرزید بر خود چو برگ درخت — چنین گفت هومان که برگشت بخت
چو او را پیاده بدان رزمگاه — بدیدند توران گردان سپاه
که بر دخت ماند همین جای او — نبردند پایه به بالای او
چو هومان بدین زین توزی نشست — یکی تیغ هندی گرفته بدست
که آمد گرازه باورد طوس — به نعره برداشت آواز کوس
که شد روز تاریک و بیگاه گشت — ز پیکارشان دست کوتاه گشت
ز تو چشم گردنکشان دور باد — وزین رزم فرجام پیروز باد
که امروز دادی تو در جنگ داد — بدیدار روی تو شادیم شاد
بپیچید هومان جنگی عنان — بلشکرگه آمد هم اندر زمان
به نزدیک پیران شدند از رزمگاه — خروشی برآمد ز توران سپاه
که چون یادگار تو ای رزمجوی — چو با طوس روی اندر آید بروی
همه پاک دارا از خون کنیم — فرازند اند که ما چون بدیم
دلیران چنین گفت هومان شیر — که ای تیز رزم سوار دلیر
چو روشن شود تیره شب روز ماست — که اختر بگیتی دلفروز ماست
شما را همه شادمانی بود — مرا اختر آسمانی بود
وز آن روی هم بر خروشید طوس — شب تیره تا گاه بانگ خروس
همی گفت هومان مرا دشمنیست — که شیر ژیان هم نبرد منیست
بیراز ابرم برین کینه بیر — نمایم من اکنون یلان را هنر
تمام توران زمین تخته برد — جگر خسته و خسته روی زرد
چو چرخ بلند از سیه تاج کرد — شبه را پراگنده بر لاجورد
طلایه ز هر سو برون تاختند — به هر پرده بر پاسبان ساختند
چو برزد سر از برج خرچنگ شید — جهان گشت چون روی رومی سپید
تبیره برآمد ز هر دو سرای — جهان پر شد از ناله کره نای
هوا تیره گشت از فروغ درفش — طبرخون و زرد و کبود و بنفش
کشیده همین تیغ گرز گران — همه جنگ را تیره کرده عنان
تو گفتی سپهر و زمان و زمین — بپوشد همه چادر آهنین
ببرده درون مه خور تابناک — ز جوش سواران و از گرد خاک
ز هرّای اسپان و آوای کوس — همی آسمان بر زمین داد بوس

[illegible] ستان

سپهدار هومان به پیش دو صف — یکی خشت رخشان گرفته بکف
چنین گفت چون من برآیم بجوش — برانگیزم اسپ و برآرم خروش
شما یک بیک تیغها برکشید — سپرهای چینی بسر در کشید
مبندید جز بر یال اسپ عنان — نخواهم کمان و نیاید سنان
به تیغ و عمود و بگرز گران — جهان چون بود رزم کنداوران
عنان تا بر یال اسپان نهید — بر ایشان که آید خورید و دهید
وزان روی هومان سوار دلیر — بیامد به پیش برادر چو شیر
به پیران چنین گفت کای پهلوان — تو بگشای بند سلیح از میان
تو با گنج و دینار جفتی مکن — ز بهر سلیح هیچ زفتی مکن
که امروز کردیم پیروزگر — بیابد دل از اختر نیک بر
وزین روی لشکر سپهدار طوس — بیاراست لشکر چو چشم خروس
برو بر یلان آفرین خواندند — ورا پهلوان زمین خواندند

که پیروز گر بود روزی نبرد — بروی هومان برآورد گرد
سپهبد بگودرز گشواد گفت — که این راز بر کس نباید نهفت

کرکر لشکر ما پدیره شوند — سواران بدخواه چیره شوند
همه دیت یکسره بیزدان زنیم — منی ازخوی خویشتن بفکنیم

نگردیت گرد جهاندار ما — وگرنه بدیت اختر کار ما
بدو گفت گودرز کای پهلوان — چو اتیره کردی تو روشن روان

زدشمن نداری نگر دل دژم — نگردان زبان زین سخن بیش و کم
که گردان ما دل شکسته شوند — ز گفتار تو بیهده خسته شوند

اگر اختر شاه روشن بود — چه دانی که پیروز دشمن بود
که دادار نیکی دهش یار ماست — دل و تیغ و اختر همش بالار ماست

تو ای پهلوان هیچ دل بد مکن — مگو هیچ با مهتران این سخن
بدو گفت طوس ای جهاندیده مرد — نبینی همی روز گردد نبرد

ودیگر که هومان توران یلان — سخن گفت ازین نوع با پهلوان
که پیروز گردیم فردا بجنگ — چو بر غرم بر و بر دو پلنگ

برآریم از ایشان برابر دمار — نیابد زمان کس بکان زینهار
کنون نامداران زرینه کفش — بیاشند با کاویانی درفش

ازین کوه پایه مجنبد هیچ — نه روزی نبردیت و جای بسیج
همانا که از بهر یک دولت — تو ولیت بدخواه اگر شش منیت

بدو گفت گودرز اگر کردگار — بگرداند از ما بروز کار
جهان رام گردد ز ما بیز مهر — نبینی تو پیکر و ز تاریک چهر

به بیش و کم ما نباشد سخن — دل و زور ایرانیان بد مکن
وگر بد بود گردش آسمان — به پرهیز هستی نگردد زمان

تو لشکر بیارای از بودنی — روان را مکن هیچ بخشودنی
بیارایت لشکر سپهدار طوس — به پیلان جنگی و مردان کوس

بیامد بسوی کوه شد با بنه — سپهدار گودرز بر میمنه
رده برکشیده همه یکسره — چو رهام و گودرز بر میسره

ز نالیدن کوس با کره نای — همی آسمان اندر آمد ز جای
دل چرخ گردان همه چاک شد — همه کام خورشید بر خاک شد

ز بس گرد گز رزمگه بردمید — جهان شد که کس روی هامون ندید
بیارید الماس ازان تیره میغ — همی آتش افروخت از برگ تیغ

سنانهای رخشان و تیغ سران — درخشش از تیغ و گرز گران
هوا گفتی از گرد واه آبسفت — زمین یکسر از نعل و از جو بسفت

چو دریا ز خون شد همه دشت و راغ — جهان چون شب و تیغها چون چراغ
ز بس ناله کوس و از کره نای — همی بردرانید گیتی ز جای

سپهبد بگودرز گفت آن زمان — که تاریک شد گردش آسمان
دراگفته بود آن ستاره شناس — که امروز تا نیت گذشته سه پاس

ز بس گرد گردان چو ابر سیاه — همی خون فشاند در آوردگاه
سرانجام ترسم که پیروز گر — نباشد فراز دشمن کینه ور

چو شیدوش و رهام و گستهم گیو — زره دار بر زین و خراد نیو
فغانشان ندیده کس اندر نبرد — دل شیر مردان ایشان بدرد

که بودند هر یک یکی اژدها — که دشمن ندیده از ایشان رها
ز صف در میان سپاه آمدند — جگر خسته و کینه خواه آمدند

بیامد بر اندر آمد ز هر سو غریو — میان شب تار آورد نیو
وزان روی هومان بکردار کوه — بیاورد هومان گروها گروه

ازان پس گزیدند دو مرد — که بردیت بیازند جای نبرد
گرازه سر گیوگان با بهیل — دو گرد گرانمایه شیر دل

چو رهام گودرز خورشید ورد — چو طالک شیدوش شد هم نبرد
ابا بیژن باد کلباد را — که بر هم زند آتش و باد را

ابا بیژن نامور گیو را — دو گرد گرانمایه نیو را
چو گودرز هومان پیران طوس — نبد هیچ بیدار رنگ فسوس

بیژن

چنین گفت هومان که امروز کار / نباید که چون دی بود کارزار
تهی کرد باید از ایشان زمین / نباید که آید ازین پس کمین

همه جان شیرین بلب برنهید / یکسر ابا تیغ و خنجر دهید
به پیش اندر آمد سپهدار طوس / پیاده بیاورد و پیلان کوس

صف برکشیدند پیش سوار / ببردار پیش و زن سر دار
بجنبید گفت آنچه بر جای خویش / بر پاسبان اندر آورد پیش

این هر دو سوار
داستان
چگونه بلرزاند پیش آشکار

ز ترکان یکی بود باورد نام
بافیون بهر جای گسترد کام

بیاموخته کژی و جادوی / بدانست هم چینی و پهلوی
چنین گفت برون بافیون گروه / گر آید برو تاج و شمشیر کوه

یکی برف بر باد و باد دمان / بیاورد ایشان چو خشم اندر زمان
هوا تیره گون بود از تیره ماه / همی گشت بر کوه ابر سیاه

چو بازور بر کوه شد در زمان / در آمد یکی برف و باد دمان
همین دست نیزه گذاران ز کار / فرو ماند از برف در کارزار

بدان رستخیز و دم زمهریر / خروش یلان بود و باران سر
بفرمود پیران که یکسر سپاه / یکی حمله باید ازین رزمگاه

چو بر سره برو سپهداشان فشرد / ز هر سو سپاه اندر آمد بگرد
برآورد هومان چو شد رعد بو / یکی آوریدند بریان دیو

بکشتند چندان ز ایرانیان / که دریا ز خون شد همی در میان
دو دست یکسر پر از برف و خون / سواران ایران فکنده نگون

ز کشته نبد جای گشتن بجنگ / ز برف و ز افکنده شد راه تنگ
یکی گشت بر دست شمشیر دست / بروی اندر افتاد در پیش بست

نبد جای گردش بدان رزمگاه / شده دست لشکر ز بیر تا بماه
سپهدار و گردنکشان آن زمان / گرفتند زاری بسوی آسمان

ننالید هر یک ز درد و ز غم / چنین گفت هر یک ز درد و ز غم
به یزدان همداور و آفرین / که او راست هفت آسمان و زمین

که ای برتر از دانش و هوش و رای / نه بر جادو بر جادو جهان جای
همه بنده برکنار تو ایم / به بیچارگی داد خواه تو ایم

تو باشی به بیچارگی دستگیر / توانا تر از دانش زمهریر
ازین بخت بیرما تو فریادرس / نه آریم جز تو کسی را بکس

بیامد یکی مرد دانش پژوه / بر رهام بنمود کانیت کوه
کجا جادو بازور نستوده بود / بافیون و تنبل بر آن کوه بود

بجنبید رهام ازان رزمگاه / برون تاخت اسپ از میان سپاه
زره دامنش را ببر زد بکمر / پیاده بیامد بر آن کوه سر

بر جادو بیامد بدیدش بجنگ / بخودی ز پولاد چینی بجنگ
چو رهام نزدیک جادو رسید / بیک تیغ تیز از میان برکشید

بزد کرد دلش را بشمشیر تیز / یکی باد برخاست چون رستخیز
ز روی هوا ابر تیره ببرد / فرود آمد از کوه رهام گرد

یکی دست بازور جادو ببرید / بهامون شد و بارگی برنشست
هوا گشت از آن سو که از پیش بود / فروزنده خورشید گردون کبود

پدر را بگفت آنچه جادو بکرد / چه آن در با روز هر برد
بدیدند از آن پس دلیران شاه / چو دریای خون گشته آوردگاه

همه دست یکسر از ابر شان / بش میران لو و سر غشیان
چنین گفت گودرز آن پس بطوس / که نه پیل ماند آوا و کوس

همه یکسره تیغها برکشید / برا ره چو بس کشید و کشتند
جهانا که ما را اسیر آمد زمان / نه زور کمند و تیر و کمان

بدو گفت طوس ای جهاندیده مرد / هوا گشت پاک از دم زمهریر
چو ابر سپید او نباید بباد / چو فریادرس فر و روز داد

نگه میش دستی تو بر جنگ ما
تو در قلب با کاویانی درفش
چو رهام و شیدوش در پیش صف
دلاور که نامی ترا پیر زنش
ز میش یکروز بگزایدت
ز بانگ سواران بر خاست خز
زمین شد بکردار دریای قیر
همه دشت بی تیر و بال بود
همه تیره شد روی اختر درشت
همی بر نهادند جانها بکف
به پیش اندرون جوشن پیر بختند
یکی سوی طوس یل را بخواند
نیاید کت اندر میان آورند
که مارا چنین خیره بکذاشتند
بشد گیو لشکر همه بازگشت
کنون چون رخ زرد شد تیره گون
نگر کشته آید بجای مغاک
پر از کوه برز و هم الکاه جاه
چو فردا و دریا یاقوت زرد
کسی را که زنوبت بجان کینه
همه شب ز آوازه جنگ و رباب
همه شب برجسته و کشته بود
چپ و راست آورد که دیت و باب
برجسته آتش همیو جستند
ز گودرزیان زاری و ناله خاست

کنند آن دلیران خود آهنگ ما
میدار تکیه جای بنفش
گر از ده نگین آب ورد کف
بهر جا بیغاره وند کینش
به بودن زمانی بیفزایدت

[illegible]

همه گوش بر زخم گوپال بود
دلیران با ختر نمودند پشت
همه رزم جستند در پیش صف
یلان از پس پشت بگریختند
پس پشت تو گفت لشکر نماند
سپهبد گزیدو زبان آورند
به تیری چنان روی بگماشتند
پر از کشته و دیده هامون و دشت
همه روی کشور چو دریای خون
یکی بستر از رنگ و چادر ز خاک
چو بر تخت پیروز بنشست شاه
ز زد موج بر گنبد لاجورد
بر ایشان دل شاه بجان آنسم
نیامد کسی را در آن دشت خواب
بخون بزرگان زمین شسته بود
نهادن ندانیت کس باز جای
گسسته بستند بر دو جستند
خروش بزرگان بهر سو بخاست

ز بهر زمانه پذیره مشو
سوی میمنه گیو بر ان بهم
اگر من شوم کشته زین رزمگاه
چنین تا نگفتی بر انداز دود
دگرباره در شد دم کره نای

چو شد رزم ترکان کوتاه بخت
چو طوس و چو گودرز گیو دلیر
هر آنکس که با طوس در جنگ بود
همه رفت چون خاک بر رود خون
از آن بیم شد روی خورشید زرد
بگیو دلیر آنزمان طوس گفت
تو رو باز گردان سپه را ز راه
سپهبد چنین گفت با مهتران
یکی جای آرام باید گزید
همه باز گشتند یکسر ز جنگ
سپهدار ایران سپه را بخواند
از ایشان نماند سواری بجای
برفتند با شادمانی ز جای
وزین سو همه سو گوار و نژند
زمین گشت از آن بار پستوه
همه شب همی خسته برداشتند
فراوان ز گودرزیان خسته بود
چو بشنید گودرز برزد خروش

به نزد یکی مخواه خیره مشو
نگهبان او میمنه گشته هم
تو بر کش سوی شاه ایران سپاه
از او تا توان گرد دشتی بکرد
خروشیدن تنگ هندی درای
درخشیدن تیغ و زخم تبر
ز پیکان زوبین و از گرز تیر
ندیدند ایرانیان روی بخت
چو شیدوش و بیژن چو رهام شیر
همه نامدار و کنارنگ بود
چو پیلان فکنده گوان سرنگون
هر ایشان فرو ماند روز نبرد
که با نوذ لشکر خود دمیت جفت
به بیغاره دشمن شرمیار به
که ای نامداران و جنگ آوران
اگر تیره شب خود توان آرمید
ز خویشان روان جسته و کشته مگر
همین گفت دشمن فراوان بماند
بر وی گرد و تیری ورا
نشستند بر میش بر ده پیر
بدریا ابر خسته و بستند
فلک گشت حیران ز هول شکوه
چو بیگانه شد خوار بگذاشتند
بسی کشته و نیز بالسته بود
زمین آمد از بانگ غلغل بجوش

سپهبد ایران

همه مهتران جامه کردند چاک — پسر بر پر افکند کودر زخاک — همیگفت کاندر جهان کس مزید — به پیران پیر این بد که بر من رسید

بوا بایدم زنده با پیر پیر — بخاک اندر افکند چندین پسر — ازان زور بازو که من زنده ام — زخشمان سیان هیچ نگشاده ام

بجز جام چندین پسر انجمن — بینم همین کشته در پیش من — ز کودر زیان اگهی شد بطوس — نژه کرد پر خون ورخ بیندروس

فرودش و فغفور برآورد زار — فراوان بیارید خون بر کنار — همیگفت اکنون دریاک تن — نگشتی برو هیچ من در جهن

نبودی مرا رنج همیار درد — غمی کشته و دست خون نبرد — که تا من کر پیران نیسته ام — بدل خسته ام کر بتن رسته ام

همه این تن خستگان را نخاک — سوسد جایی که باشد مغاک — پیران بریده پیوی تن برید — بنه پیوی کوه ها ون برید

هم امشب ازاید رومان و توان — هرانکس که همیشد پر دجوان — براز لشکر همه هم کروه — پیرا پرده و خیمه بر پیوی کوه

هیونی فرستم زنزدیک شاه — دلش برفروزد شرید سپاه — بدانکه که مارا چه آمد پسیر — که کشتیم پیدیت یا وهنر

چنین بود بر مانوشته قدر — قدر مرده را زود برشد بصر — بدین من پیواری فرستاده ام — ورا پیش ازین پند ها داده ام

مگر پیستم زال را با سپاه — فرستد پیوی ما ازین رزمگاه — پیه برگرفت و بنه برنهاد — وزان کشتگان کرد پیدار یاد

برفتند پیشان با دومان — بخشد جای پره بر زمان

چو خورشید تابنده بنمود تاج — بکیتر دکافور برخت عاج

هانا که فرسنگ ده رفته بود — پر از غم دل ناخریده بدان

همه دیده پر خون و لب پر زداغ — بدان کوه نه میراند روز و شبان — پر از غم دل ناخریده بدان

چنین گفت طوس سپهبد بکیو — چو نزدیک کوه هماون رسید — بدان دامن کوه لشکر کشید

پیاو پیای و چیری بخور — پیه روز ایت تا من چنین خسته ام — بخواب و بخوردن نبرد اخته ام

کیی را که اسپوده ترزین کروه — که من بگانم که پیران بجنگ — بسی ما بپاید بر پید رنگ

چنین گفت کین پر خواب مایست — همه خستگان را پیوی که کشید — وزان پیودگان لشکری برکزید

نوش کنهان و آواز جنگ — طلایه ز کوه اندر آمد بدشت — ملازم ایشان نشاید گذشت

زدرگاه پیران برآمد خروش — هم انکه برآمد ز چرخ آفتاب — پر پیلوان اندر آمد بخواب

پهومان چنین گفت کاکنون بجنگ — جوانش سپیدار ترکان پیاه — پیاورد لشکر پیوی رزمگاه

بزد کوس و از دشت برخاست غو — پیاران ایران همه کشته اند — ویا خسته از جنگ برگشته اند

نشد پیش پیران یکی مرد خواه — رسیدند ترکان بدان رزمگاه — همه رزمگه خیمه بد بی سپاه

سپهبد چنین گفت با بخردان — بشادی برآمد ز پیران خروش — بفرمان پیران نهادند گوش

پیاران تو روان پیر و جوان — همه پیازم این راه آریم راپیی — که اکنون ز دشمن تهی ماند جای

زبان برگشادند پر پیلوان — که لشکر گران شد ز پیش ما — نگیرد اندر آمد بدانديش ما

یکی رزمگاهست بر خون و خاک
از آن هنگام ترس است و باک
بیاید پی دشمن اندر گرفت
ز هر کس بترد گرامانی شگفت

گریزان ز خاک اندر آبی ناب
بسی زو سواران اندر شتاب
چنین گفت پیران که درگاه جنگ
شود سست پای ستان اندر رنگ

بپای یکی دارد و پای اسب
شد اندر انجمن پیش افراسیاب
بمانیم تا آن سپاه گران
نمانند گردان شد آوران

وزان پس بایران نمانیم کس
چنین است رای خردمند بس
بدو گفت هومان که ای پهلوان
مر ایشان بدین کار چندین روان

همه خسته رفتند زانجا سپاه
غریوان و پویان نزدیک شاه
سپاهی بدان جوش و آن رزم و دم
شده روی دریا ز ایشان دژم

کنون خیمه و گاه پرده سرای
همه ماند بر جای و رفته ز جای
جهان را که رفتن ز پیکار کیست
نبودن بجا نیست چاره کیست

بمانیم تا نزد خسرو شوند
بدرگاه او لشکری نو شوند
ز زابلستان رستم آید بجنگ
زمانی بود سهمگین زین درنگ

کنون ساختن بایدم ساختنش
فیوتا و نیز نکها با حسن
چو گودرز را با سپهدار طوس
درفش همایون پیلان و کوس

همه یکسان بجنگ آوریم
از آن که در جنگ آوریم
چنین داد پاسخ بدو پهلوان
که بیدار دل باش و روشن روان

چنان کن که نیک اختر و رای تست
که چرخ فلک زیر بالای تست
پس لشکر اندر گرفتند راه
سپهدار ایران و توران سپاه

طلایه کی گفتا که اکنون ماست
برون کرد با او سواری دویست
بدو گفت نگشاد بند از میان
ببین تا کجا اندر آید ایشان

همی رفت لهاک بریان باد
ز خواب و ز خوردن نکرد ایچ یاد
چو نیمی ز تیره شب اندر گذشت
طلایه بدید آن ز ناگه بدشت

خروش آمد از کوه آواز جنگ
ندید ایچ لهاک جائی درنگ
به نزدیک پیران بیامد ز راه
بدو آگهی داد ز ایران سپاه

که ایشان بکوه و بهاون بوند
همه بسته بر پیش راه گوند
بهومان بفرمود پیران که زود
عنان و رکیبت بباید بسود

هم اکنون ببایدت رفتن بجنگ
نباید که سازی برو بر درنگ
نباید که بر ما شبیخون کنند
ز خون یلان دشت گلگون کنند

برچند باید ز لشکر سوار
سواران شایسته کارزار
کز ایرانیان با درفش سیاه
گرفتند کوه هاون پناه

ازین رزم رنج آید اکنون بروی
خود ترکن جادهٔ این بکوب
گر اغروری کاویانی درفش
سپاهی شود روز ایشان بنفش

اگر دیت یابی تو شمشیر تیز
درفش همه تیره کن ریز ریز
من اینک پس اندر چو باد دمان
بیایم بنازم درنگ و زمان

گزین پس بهومان سواری دلیر
شتابان بیامد بکردار شیر
چو خورشید تابنده بنمود تاج
بگسترد کافور بر تخت عاج

غو دیده بان آمد از دیدگاه
سوی نامور پهلوان سپاه
که آمد ز توران سپاهی پدید
بابر به گردشان بر دمید

بغرید جوشن بپوشید طوس
بر آمد دم بوق و آوای کوس
سواران ترکان همه هم گروه
رده برکشیدند در پیش کوه

چو هومان بدید آن سپاه گران
گرانیدن تیغ و گرز گران
خروشان و جوشان چو شیر ژیان
میان سپاه اختر کاویان

چنین گفت هومان بگودرز و طوس
کز ایران براندند با بوق کوس
سوی لشکر توران بکین خواستن
بدین گونه لشکر بیاراستن

کنون برگزیدی تو بحر و کوه
شد هنچ ز گردان توران ستوه
نباشند ازین کارتان خرم و شنگ
خور و خواب و آرام بر کوه سنگ

چو خود ابر آید بلند آفتاب
کم زین حصاری تو دریای آ
خود و آهنین تن ز کوه بلند
به بندم رود دیت نجم کمند

ازیم

وزیتم به نزدیک افراسیاب / جدا گشتم از خورد و آرام خواب
بدانی که این جا بچار کیست / بدین کوه خارا بباید گریست
هیونی به پیران فرستاد زود / گر اندیشه بیکار بار اجه بود
دگرگونه بود آنکه انداختم / بدیشان همین تاختن ساختم
همه کوه یکسر سپاهست کوس / سپاه از پس پشت گودرز طوس
چنان کن که چون دم ... روز / ببیند ارجح گیتی فروز
تو اید ربوی بساخته با سپاه / شده روی هامون ز لشکر سیاه
فرستاده نزدیک پیران رسید / بجوشید چون گفت هومان شنید

داستان

بیامد شب تیره هنگام خواب / همی اندر لشکر کرد اراتاب
چو خورشید از آن چادر نیلگون / عنیبشد ز دریا و اندر برون
سپهبد بکوه هماون رسید / ز گرد زمین شد شبه ناپدید
بهومان چنین گفت گرز رزمگاه / عجب و محنبان زنانی سپاه
شوم با سپهدار ایرانیان / که دارد به پای خرگاویان
بکوه هماون که داوش نوید / بدین بودن اکنون چه دارد امید
بیامد بنزدیک ایران سپاه / بپری پر ز کینه دلی رزمخواه
نوشیدگای نامبردار طوس / خداوند پیلان و کوپال کوس
کنون ماهیان اندر آمد بسیج / که تا تو همین رزم جوی بسیج
ز گودرزیان آن کجا هست زند / بدان رزمگه بر چه بیرند
تو چون ر اندر نگر / پر از داوری پر از کینه سر
گزیران لشکر بس اندر دمان / بدام اندر آئی همین بیکران
بکین گرانمایه جنگی فرود / شمار ای بر از تو بباید درود
چنین گفت پاسخ بر فراز طوس / که من از درو عثو دارم فسوس
ز گفتار بیاوه نداری تو شرم / که ای پیر بن بگشا دگرم
مبادا بگیتی چو تو پهلوان / ز نیرو ترا جیره و افزان
بی کین تو افکندی اندر جهان / ز بهر سیاوش نیان جهان
بسوگند و بر اسپیند را جستی / جهان ز خونش برانداختی
ز بهر تو ماند او بتوران زمین / از او ماند اکنون جهان پر زکین
دریغ آنچنان شاه آزاده فرد / که بودی ز خوشی همین نیاد مرد
بدین ساده چندین فریب دروغ / بر پرده جنگی بگیری فروغ
کی جادوی بیازی و که فسون / بگو جام کارت بریزیم خون
علف تنگ بود اندران رزمگاه / از آن برهماون کشیدم سپاه
کنون آگهی شد بشاه جهان / بیامد زمان تا زمان ناگهان
بزرگان لشکر شدند انجمن / چو دستان و چون رستم پیلتن
چو چندین شاه کرد دوربیت / خانم بتوران بر و بوم رسیت
کنون کامدی کار مردان ببین / نه کار فریبست و نه روز کین
چو بشنید پیران ز هر سو سپاه / فرستاد و بر کوه بگرفت راه
ز بهر سواران هماند گروه / سپاه انجمن گشت برگرد کوه
بر اسپان جو و کاه چون تنگ شد / سپهبد بسوی چاره جنگ شد
چنین گفت هومان به پیران گرد / که ما را ای کوه باید سپرد
یکی رزم سازم که ایرانیان / نه بیند از این پس بگر بمیان
بدو گفت پیران که ما راست باد / نگردیت با یادگیس رزم یاد
بدیت پیاده چو خشید سیر / شود خیره دیدار بر خاشجو
بر ایشان کنون جای بخشایش است / نه هنگام آورد آرایش است
چو راه علف تنگ شد بر سپاه / کسی سنگ خارا اندازد نگاه
همه لشکر آید ز بخارا ... ما / ازین پس نخوانید آزار ما
برآیا بیاید از کشور از داوری / بکوشد از این پس دو مهتر ...
بتوران بیارد و کند ز کردگیس / بایران بخاییم کین شادکیس
رسید این سگالش بگودرز طوس / ببر بر کشان خیره گشت از نهیب

چنین گفت با طوس گودرز پیر
نه خیمه نه خرگه نه بار و بنه
چه آمد که آید ز سواران درد
اگر یک به یک بر گشتن دژم
ز گودرز بشنید طوس این سخن
درفش خجسته بکشتم داد
خود و گیو و گودرز هیژبر بیران
بسوی سپهدار ایران شدند
چو برق درخشان بکش تیغ
هزیمت شد از بیم آن رزمگاه
از آن تیغ گردان و تیغ بران
درفش سپهبد بدو نیم شد
بیامد ز لشکر بسی کشته دید
چنین گفت کای در طلایه نبود
نباید که گیرند ما را زبون
کنون نیزه و گرز باید زدن
ز جان خیز و اندر جهان ترس و بیم
طلایغ و گو با طلایه کشید
رهائی نیابد که یابند هیچ
گرفتندشان یکسر اندر میان
شب تار و شمشیر گرد سیاه
بلشکر چنین گفت هومان که بس
و هیدار برو بین و بخت و چو هیم
وگرنه بچنگ عقاب اندر یم
برآمد ز هر سو سپه کوس نام

که ما را چنین جنگ شد ناگزیر
چنین چند باشد سپه گرسنه
ز بالا شده سوی دشت نبرد
و با تاج گردن کشان در هم
دلش بود پر کین ز جور کهن

داستان

چو آتش لعلب سپه بر زدند
سپاه از پی خود و بر خود دریغ
بتن لرز لرزان قیامت دو تا
شد ایرانیان بیر تن برکران
دل رزم جویان پر از بیم شد
بسی همچنین آن رزم برگشته دید
شما را ز کین هیچ پایه نبود
نباید که خوانند بر ما فسون
به چشم دشمن بر تیر از دون
دل از بیم و از غم شود برد و نیم
سرهای چینی لبه در کشید
از ایشان که یابد درنگ و بسیج
سواران ایران چو شیر ژیان
ستاره نه پیدا نه تابنده ماه
ازین مهتران شکنید ایچ کس
سر از خون تاج بر بیر هیم
وگرنه بدریا، آب اندر یم
خروشیدن زنگ هندی درای

به روز ار بود خوردنی پیش نیست
کنون چون شود روی خورشید زرد
لبان ستیزون یکی رزم سخت
چنین ایست فرجام آورد گاه
ز گیتی لشکر به یزدان سپرد

ز هم بر دریدند آن قلبگاه
بلرزید بر کوه و دشت اهرمن
بر گردش روزگار
چو دریا، خون شد همه رزمگاه
چو بشنید هومان خروس سپاه
فرو ریخت از دیده‌ها خون بر سرش
بهر یک از ایشان تن سپید بیست
چنین گفت هر گز که دارو بیاد
مگر تا جگر قیمت درد و سیم
ندارا اگر تا ماند اسپ تگار
ز هر سو بدیشان بگیر بد راه
برآمد خروشیدن کره نای
جهان آتش افروخت از برگ تیغ
ز جوشن تو گفتی سپار اندر زند
چنین گفت لشکر به بانگ بلند
مگر گرد کار سپهر بلند
یکی حمله کردند هر بر هم
بدیدند کین بال اسپ و عنان

بگو کین گناه ره پیش نیست
جو بید آمد آن گنبد لاجورد
بیازیم تا چون شود یار بخت
یکی خاک باید یکی تا جگاه
دگر سو فراشید شیدوش گرد
بسی بند و اندر زها کرد یاد
نهادند بر یال گرز گران
جهان گشت چون روی زنگی سیاه
بلرزید از درد بر خویشتن
کزین کارزار سامان کارزار
خروشی بر آمد بلند از سپاه
بنیشت از ترتازی اسپان سپاه
یکی بانگ زد بر بیر لشکر بسیخ
با ورد که خواب و خوردن بدنیست
که دشمن ز ما گشت پیروز شاد
که جا ز اگر تا نداری تو سیر
ندارا نیرو از این روزگار
کنون گز برون بر کشد تیغ و ماه
بهر سو برفتند ترکان ز جای
که گفتی همی تیغ بارد ز میغ
زنهاری بدر پای فارا مدند
که اکنون تو چاره کی دیت بند
رهاند خوی و جان ما را گزند
چو بر خیز و از جای سستی و زنم
ز نعکی بخشم اندر آمد سنان

چنین گفت

چنین گفت هومان به آواز تیز
که نه جای جنگست و جای گریز

برانگیخت از جای آن تخت بد
که تا برق بدکنش بد رسید

چو بشنید آن طوس دشنام داد
بدو گفت کای مرد بد نژاد

اما چند گردان و اندک سپاه
بماند میان چنین رزمگاه

بگستهم تا شب بآوردگاه
اگر باد داری همین رزم مخواه

دریغ آن سرگاه شاه جهان
که گیرند ما را کنون ناگهان

تهمتن بر ایستاد نزدیک شاه
کنون لشکر ایران شود بر تباه

همین آمد آواز کوپال کوس
بلشکر همی در شد گیو و طوس

چنین گفت گستهم شیدوش شیر
که شد کار بیکار سالار دیر

به بیژن گرازه همی گفت باز
که شد کار سالار لشکر دراز

همی آمد از دشت آوای کوس
هوا قیرگون شد زمین آبنوس

برفتند گردان به آوای او
ز خون بود بر دست هر جای او

همی کرد تا خسته شدی بجنگ
تو گفتی برآمد ز دریا نهنگ

ز گردان شده سر ور یکسوار
همه گرز و رو بود و شمشیر دار

چو دانست کآمد را بار طوس
همی بر خروشید پیلان کوس

سبک شد عنان و گران شد رکیب
بلندی که دانست باز از نشیب

همی رزم جستند تا تاک روز
چو پیدا شد از کوه گیتی فروز

سه باز خواندند گردان جنگ
کشیدند لشکر بسوی کوه تنگ

بگردان چنین گفت سالار طوس
که از گردش خور روان زخم کوس

دلیری چنین کز شما دیده ام
ز کند آوران هیچ نشنیده ام

ز یزدان پاکیزه خواهم درست
که چشم بدان دور دار و بخت

بپاییم بدولت تا جاودان
شما را برون آورد زین میان

امیدم بدولت هر چند زود
بس پا ماند سپاهی چو دود

یکی نامه باید که زی شه کنیم
بگوییم واز کارش آگه کنیم

چو نامه بنزدیک خسرو رسید
بد لشکر اندرون آتش نو رسید

بیاری فرستد گو پیلتن
ز شیران یکی نامور انجمن

به پیروزی و کام کردیم باز
بدیدار کیخسرو آید نیاز

بخسرو هر چه رفت آشکار و نهان
بگوییم به پیروز شاه جهان

بجوی و خشنودی شهریار
برانیم بختی که روزکار

چنان چون بگفتند بر ساختند
نوندی به نزدیک شه تاختند

وزان پس بخیمه فرود آمد تند
ز بیکار و بیکام دم بر زدند

طلایه برون آمد از هر دو روی
بدست دلیران پرخاشجوی

چو هومان نگه کرد آوردگاه
ز کشته بشد هیچ بر دشت راه

به پیران چنین گفت کامروز گرد
برآمد ز لشکر گاه نبرد

چو انبوه کردند مردان ما
بتوده سواران و گردان ما

یکی رزم سازم که خورشید و ماه
ندیدست هرگز چنان رزمگاه

وزان چون بیامد بخسرو خبر
که پیروز شد رزم پیروزگر

سپهبد بکوه هماون کشید
ز لشکر بسی گرد شد ناپدید

داستان

در کاخ گودرز و کشوادگان
تهی شد ز گردان و آزادگان

ستاره بدیشان بنالد همی
بپالیز گلبن بنالد همی

از ایشان جهان پر ز خاکست و خون
بلند اختر و طوس کشته نگون

چو بشنید کیخسرو نامور
دلش گشت یکبار زیر و زبر

بفرمود تا رستم پیلتن
نو آمد بدرگاه با انجمن

برفتند از ایران همه بخردان
جهاندیده و کارکرده ردان

بر نامداران زبان برگشاد
ز بیکار لشکر همی کرد یاد

برستم چنین گفت کای پرفزان
ترا هم که این دولت دیرباز

همی برگراید بسوی نشیب
دلم شد ز کردار او بر نهیب

توی پرورانده تاج و تخت
فروغ از تو گیرد جهاندار بخت

ول چخ در نوک تیر پست — چو زمان و زمین زیر پست — بگندی دل و مغز دو پسید — زمانه بجز تو ندارد امید

زمین کرد رخش ترا جا گرپست — زمان بر تو چون مهربان مادر است — ز تیغ تو خورشید بریان شود — ز کرز تو ناهید گریان شود

ز تیر و زبگان کمک تو شیر — بروز بلا کرد دو از جنگ پیر — تو تا بر نهادی بروی کلاه — بایران نکرد آنچه دشمن نگاه

کنون طوس کودرز و گیو و گران — فراوان ازین مرز کند آوران — همه دل پر از خون و دیده پر آب — گریزان ز کردار افراسیاب

فراوان ز کو در زیان کشته دید — شده خاک بستر بدشت نبرد — هر آنکس کز ایشان بجان ریخته بد

همه سر نهاده سوی آسمان — پسوی کردگار مکان و زمان — که آید ز پیاده مگر پیلتن

شب تیره گین نامه بر خواندیم — بسی از جگر خون بر افشاندیم — نگفتم به روز این سخن را بکس

کنون کار را اندازه اندر گذشت — دلم زین سخن پر ز تیمار گشت — امید سیاه و سپید تو بست

پرت بز بادو دولت شادمان — ش زال و دو راز بد بدگمان — زمین هر چه باید فزونی ز گنج

برو با دلی شاد و رامی فریب — نشاید گرفت این سخن کار پیش — بباید چنین گفت رستم بشاه

که با فر و برز و بر و بار و داد — ندارد چو تو شاه گیتی بیاد — شنیدیت خسرو که تا گیقباد

بایران بگین من کمر بسته ام — بآرام یکروز ننشسته ام — بیابان و تاریکی و دیو و شیر

بزرگان توران و بازندران — شب تیره و کرزهای گران — همه تشنگیها و راه دراز

چنین رنج و سختی بسی دیده ام — که هرگز بشادی نپرسیده ام — تو شاه جهاندار و من رنج

ازان کشتگان شاه بیدار و باد — رخ بدسگالان او زرد باد — شوم با سپهبد کمر بر میان

ز کو در زیان خود جگر خسته ام — مگر بر میان پوکر اسپ ته ام — چو بشنید کیخسرو آواز او پ

بدو گفت بی تو نخواهم جهان — نه اورنگ تاج و نه کرز گران — فلک زیر خم کمند تو باد

کنون گنج و گنجور خسرو کلید — پیروران جهان زیر پست — ز دینار و ز گنج و تاج و کهر

پیاده و گنجور خسرو کلید — پر بدرهای درم بر درید — همه شاه ایران بر رستم برد

همی رو بکردار باد دمان — مجوی و مغزهای حسین زمان — ز کردان سمیره زن سی هزار

فرو برز کاوس را داد سپاه — که او میش رو باشد و کینه خواه — تهمتن زمین را ببوسید و گفت

برآنرا بیراند رشتاب آوریم — مبادا که آرام و خواب آوریم — پسپه را دهم دادن آغاز کرد

فرو برز را گفت برکش سپاه — سپاه اندر آور ماورد کاه — بباید که روز و شبان نغنوی

بگوئی که در جنگ سستی مکن — فریب زمان بین و کندی مکن — من اینک بکردار باد دمان

چو کرکین میلاد کار آزمای — سپه را بدیره ببد و نیک رای

فروبرز گفت ای یل تاج بخش
یکی آرزو دارم اندر نهان
گر با تو ای پهلوان زمین
بدان ای سرفراز ایران زمین
زنی کز سیاوش بماندست باز
بدو گفت خسرو که حاجت بخواه
بدو گفت رستم که فرمان تراست
یکی حاجتی دارم اکنون بشاه
رسیده ز هر کس بدو داد مهر
یکی با هنرمندی و رای او
کجا چون بکین برادر میان
نباشد بجز دخت افراسیاب
چو بشنید خسرو چنین گفت کو
بگویم ورا گر ز من بشنوی
بمادر چنین گفت پس شهریار
بهر نیک و بد با نیا هم توی
تو مینت بپوشید گاه سپاه
با ایران ز شیون بهر خانه
فریبرز باشد سپهبد براه
ببینی برین درد فرمان دهی
جهانی همی بود با آب چشم
چو خواهنده رستم بود بیگمان
زبانکی ستوده بگوهر تنت
جوان کی سگالید ز جفت جوان
ز ایران دو بهره بفرمان اوست

داستان

که باد از یزدان ترا آفرین
سزاوار تخت و کلاه و نگین
دراز سیدای گرد گردن فراز
که بینیم بدادن ترا سیر براه
برارم من این چنان کت هوا است
گزین برفرازم سر از چرخ ماه
گشاده بدیدار تو چرخ مهر
ببینیم گیتی سر بسر تمای او
نه بیند شود نزد آزادگان
جهان چون بود ماه با آفتاب
ازان پر خرد دختر نامجوی
همان بندها کز خرد بگروی

که هستی تو پشت پناه سپاه
سیاوش روزبار آذر منم
بر ذکر تو این و انگویی شاه
بدو گفت رستم که از فر شاه
یل پیلتن شد بر شهریار
بخواهم چو فرزان ده شهریار
فروبرز کاوس آزادگان
یکی آرزو دارد از شهریار
نگهبان کاخ و در گنج او
ازین داور شاه را آگهی
بگفتا که ما را بدو سود نیست
برفتند هر دو به نزدیک مام

داستان

همان گو نشستش ز رزم دار امکان
زمینی جانا تو فرزانه
چو رستم بود پهلوی کینه خواه
که هرگز مبادت بجز فرهی
پس آنکه چنین بود با آب و چشم
زنجید نزد الیش نگر آنجا آن
بکم بادا اندر جهان دشمنت
بویژه که باشد ز تخم گوان
دل آباد و ویران همه زان اوست

که چندین بزرگان ایران زمین
فرستاده خواهم سپاهی کنون
چنین رای بیند همی پور زال
ز خسرو چو بشنید مادر سخن
که با رستم روی آزار نیست
وزان پس گو پهلوان پیلتن
اگر بشنوی پند و اندرز من
که مردان برای زنانند و زن
بدستوری ماه و فرمان شاه

خداوند گوپال و شمشیر و رخش
نیارم بکس گفتن اندر جهان
فرازنده گردان ز گردوت کلاه
ز نیکی تخم نیا و گوهر سیم
برین بر نهی بر سر من کلاه
جهان بهره مندست ای نیکخواه
بدو گفت کای خسرو نامدار
کز این پیت نیکو بر کرد کار
چو کس نباشد ز شه زادگان
که جای برادر کنند خواستار
کسی کو نشاید در رنج او
کجا اندران بدانید پیی
و گر چه بود هر چه آن بود نیست
تهمتن ابا خسرو نیک نام
که ای از بد در جهان یادگار
هم چون کنارنگ شاهم توی
بگشتن بدادند سیر با نگین
بود در رستم زال سان رهنمون
که با آشتی فروبرز یل رهنمال
بیاورد آمدستش روز کار رکین
و گر نه مرا گاه این کار نیست
بدو گفت کای نازش انجمن
تو دانی که نسگید ار سوی تن
فروتر ز نزدش بود خواستن
پسندیده ام شاه را جفت ماه

چکفتی پسندیده آید ترا
بکفت من ورای شه بگروی

شه با نویان تا زمانی دراز
زشرم سر هیچ با سخ مداد

وزان پس چنین گفت با بیلتن
بجای سیاوش درخورد نیست

در نیغا بیاوش ردگان جهان
زبهر فرود برز خواهد جمال

ولیکن زکفتار ای پهلوان
بفرمان شه بیت باید کمر

بدان رام شد مادر بهشر یار
ببین برنیاید فراوان درنگ

نیاسود از ان پهلوان سپاه
نوشتند خطی باین و کیش

فرنگیس را با فرود برزیار
زکنجور و ریستم آزاد کشت

همان پایه و جاه بفراختش
بروز چهارم برآراست کار

چو این کرده شد ریستم پهلوان
فرود ان چو برایمان شتری

چو خورشید تابنده بنمود چهر
تهمتن بیاورد لشکر زجای

براندیشه بد جان بیدار شاه
نیاسود روز و شبان اندکی

شبی خفته بدل زتیمار طوس
زخواب اندر آمد که رخشم کوپس

چنان دید روشن روانش بخواب
که رخشنده شمعی برآمد زآب

برشع رخشان یکی تخت عاج
پسوی طوس کردان چو خورشید روی

که ایرانیان را همه ایزدیار
که ایدر یکی کلستانیست نو

بزیر کل اندر همی میخورید
زخواب اندر آمد بمین شاددل

بکودرز کفت ای جهان پهلوان
بباید برازمان تا زمان

بفرمود تا برکشیدند نای
براورد ازان روی پران سپاه

باورد ازان روی پران سپاه
برافراختند اختر کاویان

دو لشکر بروی اندر آورد روی
همین چشم خورشید شد خیره خیر

زلشکر بدشت شکار اندر ست
همیجست باید چو بینی درنگ

سه تن دوش یاخوار مایه سپاه
نه کاهی شتاب است روزی بخشم

همه دشت برجوی خون یافتم
که از کوه سیاران اندر آمد زره

همان تا بران سیمک بریان شوند
همین خاک بوشید بریان مشک

دو رویه پیش آن رزنگاه

داستان

سیاوش بران تخت با فر و باج
لبی پر زخنده لسان پر لوبی

که پیروز کردی تو در کارزار
زکو در زیان هیچ غمکین مشو

مدام که این باده تا کی خورم
زغم کشته آزاد وار در دل

یکی خواب دیدم بر دشت وان
نکه کن که ریستم چو باد دمان

بخسپند مر کوه لشکر بجای
بپیوند کردان ایران سپاه

شد از کرد خورشید تابان سیاه
ازآواز کردان و باران تیر

زکردان نشد میش یکجو بجای
چنین کفت پیران که هومان بجنگ

ش و اسپ مازیر بار اندر ست
بدو کفت پیران که شیری مکن

رفتند بکاه ازان رزنگاه
چو تیران ناهار و مان چون له

پر نامداران نکون یافتم
یکی کوه دارند خار اوخشک

چو بیچاره کردند کردان شوند
نخسپده نباید که دارید راه

همین روز چندین درنگ آوریم / که بر رنج دشمن بجنگ آوریم
چرا جست باید همی کارزار / طلایه چو بر دشت بس ده سوار

بباشیم تا دشمن از آب نان / شود سست و زنهار خواهد بجان
مگر خاک با سنگ خارا خورند / چو روزی برآید خورند و ورند

سوی خیمه رفتند ازان رزمگاه / طلایه بیامد به پیش سپاه
گشادند گردان سراسر کمر / بخواب و بخوردن نهادند سر

لشکر که آمد سپهدار طوس / پر از خون دل و روی چون سندروس
بگودرز گفت این سخن خیره گشت / سر بخت ایرانیان خیره گشت

همه گرد بر گرد مان لشکرست / خور و بارکش مان همه چادرست
سپه را خورش بس فراوان نماند / چو از گرز و شمشیر درمان نماند

شبگیر شمشیرها برکشیم / همه این کوه لشکر کشیم
اگر اختر نیک یاری دهد / بر ایشان را کامکاری دهد

ورایدون که داوری آسمان / بشمشیر بر با بر آرد زمان
زبخش جهان آفرین بیش و کم / نباشد ببیبای بر خیره دم

وراوک خوشتر بنام و بننگ / ازین زیستن با هراس و درنگ

برین بر نهادند یکسر سخن / که بالا ز رنگ اندر افکند بن

داستان

چو خورشید برزد ز خرچنگ چنگ / بدرید پیراهن سنگ رنگ
به پیران فرستاده آمد ز شاه / که آمد ز جایی بی بر سپاه

سپاهی که دریای چین راز گرد / کند چون بیابان بنوز نبرد
نخستین سپهدار خاقان چین / که گنجش همی برنتابد زمین

یکی مهتر از ماورا النهر / که یکدار ازوم کردنده سیر
منش زور و اورد لهد نره شیر / پیر زنده پیل اندر آید بزیر

ببالا چو سرو و بدیدار ماه / جهانگیر و نازان بدو جایگاه
دیگر پیر فرازان کاموس شاه / برآرد ز گودرز و از طوس گاه

ز مرز سقلاب تا دشت روم / سپاهی که بود اندر آباد بوم
نخستین بگویم ز خاقان چین / که تا چیش سیرست و تختش زمین

چو شنگل که جنگی که با تیغ اوی / بخاک اندر آید سر جنگجوی
کیانی چو کاموس شمشیرزن / که چتش ندیدست هرگز شکن

همه کارهای شگرف آورد / چو خشم آورد باد برف آورد
چو خشنود گردد بهار آورد / گل و سنبل و جویبار آورد

چنین گفت پیران که توران سپاه / که ای پیر فرزان گردان شاه
بدین مژده شاه بردجوان / همه شاد باشند روشن روان

بباید کنون دل ز تیمار رست / بایران نمانیم بر و بوم زیست
پس از درد و رنج و ز کین خواستن / بر آسود از لشکر آراستن

بایران و توران و بر جنگ آب / نبیند جز از کام افراسیاب
ز لشکر بر پهلوان پیش رو / بمژده بیامد سپهی نو بنو

بگفتند کای نامور پهلوان / همیشه بزی شاد و روشن روان
بدو گفت شاهان دلت شاد باد / روانت ز اندیشه آباد باد

ز سقلاب چون کندر شیر مرد / چو کاموس جنگی بپرسرد
چو بیکاره جو چو شنگل نهند / هوا بر درفش و زمین بر زنند

جهانی چو در طوس لشکر فروز / کمار کهانی کو نیو بیوز
دل و جان پیران پر از خنده گشت / دل مرده را زان سخن زنده گشت

بهومان چنین گفت پیران که من / بدیره شوم پیش این انجمن
که ایشان ز راه دراز آمدند / بر اندیشه و رزم باز آمدند

ندارد سر کم ز افراسیاب / که با گنج بخشید با جاه و آب
ازین آمدن غمسار نیست بخت / خداوند تاجند زیبا و بخت

شوم تا ببینم که چند و چه اند / سپهبد کدامند و گردان که اند
کنم آفرین پیش خاقان چین / بنزدیک گنجش ببوسم زمین

ببینیم پیروزی کاموس را / برابر کنم اشکبوس و طوس را
چو باز آیم اندر به بندم میان / برآرم دم و دود ایرانیان

فرستم به نزدیک افراسیاب / نه آرام جویم ازین پس نه خواب
ز لشکر بر آنکس که آید بدست / ببرانشان برم به شمشیر پست

بسوزم دهم خاک ایشان بباد / بگیرم از آن بوم و بر نیز یاد
سه بهره از آن رو بآنم سپاه / کنم روز بر شاه ایران سیاه

یکی بهره زایشان فرستم به تیغ / بر ایرانیان بر کنم روز تیغ
دگر بهره بر سوی کابلستان / بتوران کشم خاک زابلستان

سوم بهره بر سوی ایران برم / ز ترکان و ایران و شیران برم
زن و کودک خرد و برنا جوان / نمانم که ماند یکی با روان

بر و بوم ایران نمانم بجای / تو گر کردی اندر ایران بپای
کنون تا کنم کارها را بسیج / نتا جنگ از ایشان نجویند هیچ

بگفت این و پیر از کینه برخت / همین بود بر رخش گویی بگفت
بلشکر چنین گفت هومان گرد / که دهقان ز کینه بباید سترد

دو روز این یکی رنج بر تن نهم / که دیده به کوه هماون نهم
نباید که ایشان شبی بیدرنگ / گریزان برانند زین کوه سنگ

داستان

کنون رود و کوه و در و دشت راه / جوانی شود بر درفش سیاه

چو پیران به نزدیک ایشان رسید / درو دید بر هم آسمان پدید

جهان زیر خیمه و پرده بود / رده برکشیده ز زرد و بنفش و کبود
ز دیبای چینی و از پرنیان / درفشی به هر گوشه اندر میان

فرو ماند از کار ایشان شگفت / لبی با دل اندیشه اندر گرفت
که تا هست مانا ز گاه / سپهرست با چرخ و ماه

بیامد به نزدیک خاقان چین / پیاده ببوسید روی زمین
چو خاقان بدیدش برو در گرفت / بماند از بر و یال پیران شگفت

برسید پیران و بنواختش / بر خویش نزدیک و بنشاختش
بدو گفت وخ وخ که با پهلوان / نشستیم چنین شاد و روشن روان

درود جهان آفرین بر تو باد / که کردی به پرسش دل بنده شاد
چنین داد پاسخ بدو پهلوان / که پیدا دل آسش و روشن روان

بتخت تو شادانم و شد ز بیت / روانم همی خاک پای تو جیت
بپرسید از آن پس که ایرانیان / کدام مهتر اندر سرای توان

کدامست جنگی و گردان که اند / نشسته برین کوه بر رنجه اند
از ایشان بگفت پیر فرزانه شاه / نه تخت و کلاه است و نه تیرگاه

بی اندازه پیکار سهمد جنگ / ندیدند از آن جنگ جز خار سنگ
چو بی نام و بی کام و بی تن شدند / گریزان بکوه هماون شدند

سپهدار طوس است مرد دلیر / ز هومان فرسید ز پیکان شیر
بزرگان چو گودرز کشوادگان / چو گیو و چو رهام آزادگان

بتخت پیر فرزانه خاقان چین / سپهبد نه بیند به راه وین
بهامون بیایند هنگام صف / ندارند جز سنگ خارا بکف

بدو گفت خاقان که نزد یکی / مباش و بیاور یکی انجمن
یک امروز با کام دل می خوریم / بی روز تا آمن لشکریم

یار است خیمه چو باد بهار / بهشتیست گفتی برنگ و نگار
چو بر گنبد چرخ رفت آفتاب / دل طوس گودرز شد پر ز تاب

که امروز ترکان چو آگاه شدند / بیاری در اندر دمی هشتند
اگر سستند اگر شادمان / شدم در گمان از بد بدگمان

کراسان به پیکار یار آمدست / چنان بد که بد روزگار آمدست
تو ایرانیان را همه کشته گیر / وگر زنده از جنگ برگشته گیر

مگر دستم آید به یاری شاه / وگرنه نیاید ز ما بر ز شاه
سپه توون سام بگسر کو / بکوشد سپر با معلم ستور

بدو گفت کیو سپهدار شاه
بسی رنج بیکی بر اکنده ایم
چو رستم بیاید بدین رزمگاه
بیکره وزکر مانجیشند جنگ
اگر بخشش کرد کار بلند
یکی کنده پازیم پیش سپاه
بنیم تا حیت آغاز شان
سپهدار کودرز بر تیغ کوه
بزاری و نوشش آمد پدید
شد از خاک خورشید تابان بنفش
رخش گشت از اندازه بر سان قیر
زکیتی مر انوشه بخشیت بر
بکین سیاوش همه کشته شد
نرادی مرا گاه چکاد مادرم
نکه کن بایران و توران سپاه
بدو دید بان گفت از هر دو روی
بنالید و گفت اسپ من زین کنید
همان پرن و کیو رهام را
نهادند زین بر سمند جهان
که ای پهلوان جهان شاد باش
که از راه ایران یکی تازه کرد
درفش دکر ارزد ها یکر پش
بدو گفت کو در زانوشه زری
بخشست چندان کرانمایه گنج
ترا بیش بخشش برم تا کهان

چه بودت که اندیشه کردی نهان
جهان آفرین را پرستنده ایم
بدیها پیراید همه ز سیاه
مکن دل ز اندیشه پر خیره شک
مداست بر ما بیداد کرند
چنان چون بود در خم و آئین و راه
برهنه شود یکمان دار شان
برآمد برفت از میان کروه
که شد کار کردان ایران سیاه
زبس یل ان پیل وار درفش
چنان شد کی آهسته کرد و بر
براکنده برجای تریاک زهر
زمین بخت بیدار برگشته شد
نگشتی سپهر بلا بر سرم
که آرام دارند از آورد گاه
نه بینم همین خشم و جنگ و جوی
وزین پس مرا خشت بالین کنید
سپاران جنگی و خود کام را

ز اندیشه ما بیخن دیگر است
ندارد جهان آفرین پشت باز
نباشد ز یزدان کیتی امید
به بندد بر ما در آسمان
بتدبیر و اندیشه نانگ را
همه بیغا جنگ را بر کشیم
از ایران سامد هان سپاه
چو خورشید تابان ز کنبد بگشت
سپوی باختر گشت کشتی نکرد
غنوده نشنید کودرز کفت
چنین گفت کز اختر روزگار
سر بسر داشتم لشکری
ازین زندگانی شدم نا امید
چنین گفت با دیدبان پهلوان
درفش سپهدار ایران کجاست
ازان گفته شد پهلوان پر ز درد
شوم برکنم چشم آغوشش را
بند رود کردن رخ هر یکی

بدید آمد و شد جهان بلا جورد
بدید آمد و نیز زین نیرنگ
زدیدار تو دور باد اهرمن
کزین پس نیازت نیاید برنج
پیرت برفزایم و قدر جهان

تر اگر دکار جهان یاور است
که آید به بد خواه ما را نیاز
اگر شب شود روی روز سپید
مشو بد نهاد از بد بدکمان
ز ما بر نکردد مد روزگار
بکوشم برارم کشندار کشیم
درخشان شود تاج پیروز یی
ز بالا همین سپوی خاور گذشت
سراسر لبان شب لاجورد
که نو خاک تیره ندارم حفت
مرا بهره کین آمد از کارزار
شده نام بردار هر کشوری
سیه شد مرا روی روز سفید
که ای مرد دانای روشن روان
نکه کن چه لشکری نیست راست
فرو ریخت از دیدکان آب زرد
بگیرم برکیوشیدوش را
سوسم بیارم ز مرکان پسی
خوشش آمد از دیدکه در زمان
ز تیمار رو در دغم آزاد باش
یکی ماه بیکر ز دور اندپکی
بر آنو بکردار تابنده ماه
بدین بر که کفتی که با کیزه رای
به نزدیک شاه دلیران شوم
برزد سپالار ایران سپاه

همه هرچه دیدی بدیشان بگوی / سبک باش واز هر یکی چاره جوی
بدو دیدبان گفت کردید ماه / برم اندکی نزد سالار شاه
چنین گفت با دیده با پهلوان / که بیدار دل باش و روشن روان
دگر باره ترکان ز کوه بلند / که ایشان نزدیک ما کی رسند
چنین داد پاسخ که از دیدگاه / بکوه هماون رسید آن سپاه
چنان شاد شد زان سخن پهلوان / که گفتی برافشاند خواهد روان
وزان روی پیران بکردار گرد / همی اندر آمد بدشت نبرد
سواری ز ده پیاده به پیش / بگفتار آن رفته بد کم و بیش
چو بشنید هومان بخندید و گفت / که شد بیگمان بخت بیدار جفت
خروشی برآمد ز توران سپاه / بابر انداز آمد ازان رزمگاه
بزرگان ایران بر اندوه و درد / رخان زرد و لبها شده لاجورد
باعذر کردن همه هم گروه / پراگنده گشتند برگرد کوه
بهر جای گشته یکی انجمن / همه مویه کردند بر خویشتن
که زار ای دلیران خسرو نژاد / کز ایشان از ایران نگیرند یاد
کجا اکنون همی پیران بود / زمین پر ز خون دلیران بود
سپهدار با بیژن گیو گفت / که برخیز و بگشای راز نهفت
برو تا سر تیغ کوه بلند / ببین تا کیانند و چه و چون و چند
ببین گر که ایمن ره آمد سپاه / که دارد برابر ده و دیدگاه
بشد بیژن و گیو تا تیغ کوه / برآمد ز اندوه دور از گروه
همیکرد زان کوه هرسو نگاه / درفش سواران پیل و سپاه
بیامد بسوی سپهبد دوان / دل انجمن پر ز درد و تیره روان
بدو گفت چندان سپاهست و پیل / که روی زمین گشت بر سان نیل
درفش و سپاه را خود اندازه نیست / خور از گرد بر آسمان تازه نیست
اگر لشکری نیست اندازه مر / همی از نیره شود گوش کر
سپهبد چو بشنید گفتار اوی / دلش شد پر از درد و تیمار اوی
به پیران سپه را همه یاد کرد / کسی کرم و تیمار لشکر نخورد
چنین گفت کز گردش روزگار / نبینم همی جز غم کارزار
بسی گشته اندر فراز و نشیب / نیامد از ایشان چو چون نهیب
نگردیت گرد جهاندار ما / وگرنه بدست اختر کار ما
اگر گشته ایم در کارزار / سپهبد بود چون بد روزکار
نگویند بی نام گردی بمرد / مگر زیر خاکم بباید سپرد
بدین رام شد پهلوان سپاه / هر آنکس که بد اندران رزمگاه
چو شد روی گیتی بکردار قیر / نه ناهید پیدا نه بهرام و تیر
پر از بیم ماهی برآورد ماه / بدرید تا ناف شب سیاه
بیامد همان دیدبان پیش طوس / روانه شده روی چون سندروس
چنین گفت کای پهلوان سپاه / از ایران سپاه آمد از پیش شاه
سپهبد چنین گفت با مهتران / که ای نامداران کنداوران
چو یار آمد اکنون نجوییم جنگ / که با شتابیم و که با درنگ
به نیروی یزدان که پیلتن / بیاری بیاید بدین انجمن
ز ترکان که آمد همه کام ما / برآید بخورشید بر نام ما
ازان دیدبان گشت روشن روان / همه هدیه دادند پیر و جوان
طلایه فرستاد بردست جنگ / خروش آمد از گاو و از زنگ
چو خورشید از کوه لشکر کشید / شب تار از بیم شد ناپدید
یکی انجمن کرد خاقان چین / که اکنون نسازیم بر دست کین
به پیران چنین گفت کامروز جنگ / بسازیم روزی نباید درنگ
یکی تا بر فراز گردنکشان / ابا این سواران مردم کشان
برآساید از رنج راه دراز / هم از تاختن در نشیب و فراز
ببینیم که ایرانیان بر چه اند / بدین رزمگه اندرون با که اند
چنین گفت پیران که خاقان چین / خردمند شاهیست با آفرین
جهاندار و از دلکش هواست / که او را سپه بر بر بادشاست

خروشیدن آمد ز پرده سرای — همان ناله کوس با کره نای — ز میلان نهادند بر یخ زین — بیاراستند ره بدیبای چین

ز برجد نشانده برین اندرون — زدیبا رزلفت پر و زه کون — بزرین ستام و جناح خدنگ — بران برت چرمها رنگ رنگ

ز افسر سر پیلبان بر نگار — همه پاک باطوق و با کوشوار — هوا شد ز بس برنیانی درفش — چو باز ارجین بیرخ ورزد بنفش

سیاهی برفت اندران دشت رزم — کز ایشان همیرزم میخواست بزم — زمین شد بکردار چشم خروس — ز بس بانگ و آرایش و نای و کوس

برفشد شاهان لشکر زجای — هوا پر شد از ناله کره نای — بیاراستند خشان و جوشان سپاه — شده روی کشور ز لشکر سیاه

چو از دور طوس سپهبد بدید — سه آنچه بودش رده برکشید — به پیشند گردان ایران میان — بیاورد کیو اختر کاویان

ز ترکان سپهبد کرو با کروه — چو کاموس منشور خاقان چین — چو پیروز و چون شکل پیش بین

نه برآرزو پیش دشمن شدند — چو از دور خاقان چین بنگرید — خروش سواران ایران شنید

سپند آمدش کفت اسپ سپاه — سپهدار ایران ذکر کونه کفت — هنرهای مردان نشاید نهفت

سپهدش برجاه بوشد نجار — ندیدم سواران کردنکشان — بکردی و مردانکی زین نشان

ازان به که بر خیره روز نبرد — هنرهای دشمن کند زیر کرد — نکیرند یاد اندران رزمکاه

به پیران چنین کفت خاقان چین — مرا کفت پیران کرانمک سپاه — بپردی و دیدی نشیب و فراز

که اکنون چه بیازیم بر دشت کین — بدو کفت پیران که راه دراز — براید ترا روزکاران نسیم

بیاشیم و آسوده کردد سپاه — سپه را کم زان سپس بزدیم — همین رزم پیازیم با بدکمان

نبرده سواران کیتی فروز — بزرین و خنجر بکرز کران — برم تا برایشان شود کار تنک

بکوشند تا شب براید ز کوه — شب تیره آسودکار ز ابجنک — بدین راه اندر مرا چاره عیست

سواران ما با سپاه بسیج — چنین کفت کاموس کین را نهفت — بسازیم یکباره جنک اوریم

برایند و حیت چندین درنک — برو بوم یکباره ویران کنیم — بدینان در کوه تنک آوریم

نمانیم تاج و نه تخت و کلاه — با یران نمانم برو بوم جای — بجنک یلان جنک شیران کنیم

نه شاه کمار نک و نه پیلوان — یکی کشته بینی به بالای کوه — نه کاخ و نه ایوان و نه جای بای

غم و درد و تیمار بیهوده داشت — بدو کفت خاقان خوان را عیست — که ایشان نرانند ازین رزمکاه

سپه جمله باید که اندر دمید — برفشد و از جای برخاستند — تو فردار کردان ایران کروه

نه بیند ازین پس نکرمویه کر — بکیتی بآرزم کو تاه عیست

که کاموس شیران زافکند بن — همه شب همین لشکر آراستند

پیرایرده بر زود دیبای زرد

بکود رزکای پیلوان سپاه

پیه آمد و راه نزدیک شد ز کردیه روز تاریک شد بخندید کودرز از جای خویش بیاورد پوینده بالای خویش
نشست از بر پارهٔ رهنمای برآرایت بر پیلان آتش ز جای سپوی کرد تاریک بنهاد روی همیشد خندیده دل و راه جوی
چو ده چون نزدیک ایشان رسید درفش فرود برزگاوسپس دید که بود او ز ایرانیان پیش رو لسپندیده خویش پالار نو
پیاده شد از اسپ کودرز پیر همان لشکر افروز داتش بزیر گرفشد مر یکدگر را کنار ببارید کودرز خون در کنار
فرود برزگفت ای سپهدار پیر همیشه بجنگ اندرین نا گزیر بخون سیاوش تو کردی زبان در یغا سواران کودرز یان
ازایشان ترا فرد لسیار باد برخت و بخش نگونسار باد سپاس از خداوند خورشید و ماه که دیدم ترا زنده بر جایگاه
فراموش شدم کاران کارزار کنونیت رزم کنونیت کار سیاهیت چندان برین دشت راغ که روئین سین گشت چون پرزاغ
همه لشکر طوس را آن سپاه جوابر سیاهیت برسرخ ماه زخون وز پیکاب وارهند روم زویران کیتی و آبادبوم
همانا نماندیت یک نامور که بر جنگ مارا به بسته کمر کنون تا نگوئی که رزم نکاست زغما نگردد دراسپت راست
فرود برزگفت او پس من زخایه مماند نبودش خبر از رزم جای درین تیره شب تا سپیده دمان بباید بدن بر زبان
کنون من بجایگه دارآرامگاه کجا دانم این خوار مایه سپاه بدو گفت کودرز خشم مجفت که کشتار او را نشاید نهفت
فرود برزگفت ای گرانمایه مرد تهمتن بفرمود مارا بسرد بیاشید و گفت اندرین آرمگاه بباید شدن پیش روئین سپاه
بیاید بدان رزمگاه آرمید بدان تا درفش من اندید پدید هیرفت کودرز با او برفت براه هماون فرا میدلفت
ازان کشتگان هم ببارید خون که بودند خفته بخاک اندرون بدو گفت بیکر که از بخت بد همین هر زمان بر سرم بدرسید
چو لشکر پدید آمد از دیدگاه لشبد دیده بان پیش توران سپاه بدو گفت پیران چنین گفت لین که بر جنگ بینند یکسر میان
کزیشان یکی لشکر آمد پدیت وزان روی بسوی هماون گذشت طلایه تنی کرد بر جایگاه ازایران که بد بیکر ایه سیاه
بسیط لشبد پیش خاقان چین که آمد سپاهی ز ایران زمین ندانم که چندیت و یا لار کیست چه پیازیم درمان این کار چیست
بدو گفت کاموس رزم آزما که جائی که مهتر تو باشی بپای بزرگان درگاه افراسیاب سپای بکرد اردیای آب
تو دانی چه کردی بدین پنج ماه بدین دشت با خوارمایه سپاه کنون چون نین پر لبر لشکریت چوقان منصور چون از پریت
بدان تا خزها بدیدآوریم تو در بستهٔ مالکیدآوریم کزارکابل و زابل برزهند بوودروی کیتی چوچینی برند
همانا نبینا چو من کس سمند نگوئی که ایرانیان خود که اند تو ترپانی ازرستم نامدار بخشتین ازوین برآرم دمار
کرش یکزمان اندر آرم مدام نمانم که ماند بخشتیش شام تو از لشکر پیستان خیسته دل خویش و خیستی بسته
یکی باوویت من اندر بزد نگه کن که برخیزد از اب کرد بزرگان کدامند و بیکار چیت
بدو گفت پیران لونه نزی همیشه ز تو دور ویت بدیت که کاموس را راه دادی بکین
بگرد ارمیش اورد هر چه گفت که با کوه یاریت با پیل جفت دل جنگجویان چنین بد مکن

بایران

بایران تاختم یکسر فراز
برآریم گرد از نشیب و فراز
هر انکس که سندار جاه و آب
فرستم نزدیک افراسیاب

همه پاکرده به بندگران
وز ایشان فراوان بریده سران
بایران غاتیم برکه درخت
نه شاه و نه تاج و نه گاه و نه تخت

بخندید پیران و کرد آفرین
بران نامداران خاقان چین
بلشکر که آمد شده شادمان
برفتند گردان همسم اندرزمان

فرو برگاوس کوینده نیست
دم اوبدین زهر تریاک نیست
اما انگه کاموس روز نبرد
همین یلیتن راندارد بگرد

مباداکه او اید اندر بجنگ
وگرچند کاموس کرد و نهنگ
نه ریتم نه از بیستان لشکریت
فرو برزد اخاک و خون بر سریت

چنین گفت پیران که از خنگاه
شده دور میزارم از هور و ماه
که چون من شنیدم گزایران سپاه
خرامید ریتم بدین رزمگاه

لشد جان و مغز دلم پر ز درد
براورد م از دل یکی باد سرد
بدو گفت گلباد کین در و حیلت
چرا باید از طوس و ریتم گریست

ز بس گرز و شمشیر و یل و سپاه
میان اندرون باد را نیست راه
چه ایرانیان میش مادر چه خاک
زکنجر و طوس ریتم چه باک

پراکنده گشتند از انجایگاه
پسوئی خیمه خویش جستند راه
وزان روی کاکای آمد بطوس
که شد روی گیتی برآواد کوس

ازایران بیامد گو یلیتن
فرو برز کاوس و از انجمن
بغرمود تا برکشیدند نای
سپاه اندر آمد چو در باز خای

زکوه هاون برآمد خروش
زین آمد از نامک اسپیان بجوش
سپهبد بدیشان زبان برگشاد
زمان زندران کرد لب پر زباد

که باد یو در جنگ ریتم چه کرد
بدیشان چه آورد روز نبرد
سپاه آزین خواند بر پهلوان
که بیدار دل باش و روشن روان

بدین فزوه کردیده خواهی روا
که این فزوه آرایش جان ماست
کنون چون تهمتن بیامد بجنگ
ندارند پای این سپه پا بهنگ

یکایک بدین کوه خوابی روا
که این سنگ آرایش ایران
درفش پر فراز خاقان چین
سپرهای زرین ابا بخت عاج

همان اسپر یلیتنان بزر
سپانها زرین و زرین سپر
همان زنگ زرین و زرین بوپین
که اندر جهان آن ندیدیت کس

همان جوشن گرز طاوس نر
بروماقه چند کونه گهر
بخواین نیز چندین بجنگ آوریم
چو جانرا بکوشیم و جنگ آوریم

بلشگر چنین گفت بیدار طوس
که هم با هر اسیم و هم با فسوس
همه دامن کوه پر لشکریست
سپهر نامداران بدام اندریست

چو ریتم بیاید نکوهش کند
مگر کین بخن را ترا وهش کند
که چون مرغ برچسته مانده بدام
همان کار ناکام و هم مانده جام

کپی را زگردان ندیدم دمان
یکی حمله سازیم چون شیر نر
ازین کوه اکنون مکن هیچ یاد
مگر ریتم این رزمگه بسپرد

بسخن زین نشان هیچکه به بکوی
ازین کوه کس پیشتر نگذرد
تهمتن بیامد بدین رزمگاه
که او هست بر نیک و بد رهنمای

بفرمان داوار نوه مور و ماه
خروشیدن آمد ز بالای کوه
ورم بخش و دینار و دوتیس را
بشادی زگردان ایران گروه

داستان

شبه شب بنوذ مذر بجای پیش
که او بود اسپ افکن پیش رو
سپاه انجمن کرد جوشن بداد

ز نامون برآمد خروش بیکباد
دلش پر ز کین و بر پیش پر ز باد

بتن برزره بود دیر اهنش
کله ترک بود و قبا جوشنش
ز کردنکشان لشکری برگزید
زو پا و آیین شده ناپدید

زدیده بدیدار کردان سپاه
ز شمشیر و جوشن ندید مذراه
بایران خروش آمد از دیدگاه
گزین روی جنگ اندر آمد بشاه

درفش تهمتن کوپلتن
بدید آمد اندر پس انجمن
یکی کرز هیجون پیر گاو میش
سپاه از پس کرز داران پیش

همین چو شد از کرد بایان کهش
پسر ذکربانی بد و در شکفت
ز توران سپه سوی جنگ آورد
گر از ان لبان نهنگ آورید

وز ان روی ایران سپهدار طوس
با بر اندر آورد و از کوس پس
بخروشیدن دیده با پهلوان
چو شنید و شد شاد و روشن روان

به نزدیک کودرز کشواد رفت
پیاری بسوی فرو برز رفت
که تو ران سپه سوی جنگ آمدند
روه بر کشیدند و شک آمدند

تو ان کن که از کوهر تو نیز ایت
که مهتری و بدر بادشایت
و کرد تهتن بر آمد ز راه
همین دم بیامد بدین رزمگاه

وز ان روی هامون تو ران سپاه
هوا کشت بر بان ابر سیاه
سپهبد بپاری چو بگسخت کوه
زمین کشت از نعل اسپان ستوه

فرو برز با لشکر گرد نیو
بیامد بپویت با طوس دیو
چو بر کوه لشکر بیارا سپید
درفش خجسته بپر ا سپید

چو با بره در ایت شد همین
همان پایه قلب و جای سپه
بر اند خروشیدن کرد نای
سپه چون پیر اندر آمد ز جای

چو کاموس شک اندر آمد بجنگ
بهامون نبرد ش زمانی درنگ
سپهبد بکردار دریای آب
که کشتی بر و اندر آمد ساب

بیاورد پیش همایون رسید
هوا نیلگون شد زمین ناپدید
چو نزدیک شد پیر پوی کوه کرد
پر از خنده پیر سوی اسپوه کرد

که ایرانیانرا که کار زار
هم او رد با برد بود بی کار
کنون لشکری تر کند آورید
نه پیران و هومان آن لشکریت

که دارید از ایرانیان جنگجوی
که با من روی اندر آورد روی
به بیند بالای برز مرا
بروبازوی و تیغ گرز مرا

چو شنید کیوین سخن بر دمید
بزد دست و تیغ از میان بر کشید
کاموس بر تیر باران گرفت
گمان را چو ابر بهاران گرفت

چو کاموس دست و کمانش بدید
بزیر سپر کردن بر ناپدید
به بره بر امد بکردار گرگ
هوا بر زگرگ و زمین بر زگرگ

چو آمد به نزدیک بد خواه او
یکی نیزه زد بر کمر گاه او
که شد گیو جنبان بزین اندرون
از ان آهنین نیزه اگیون

بک تیغ را بر کشید از نیام
خروشید و برگفت نام
به بیش سوار اندر آمد درم
بزد تیغ و شد نیزه او قلم

غلتید چو جنگ دلیران بدید
بدانیت کو مرد جاموس نیست
جنو نیزه و زین و طوس نیست

ز قلب سپه طوس چون بنگرید
چپاری برگیو شد کینه خواه
عنانرا به بیچید کاموس تنگ
میان دو کرد اندر آمد نخست

فرو شان بیامد ز قلب سپاه
سپهبد بر و نام یزدان بخواند
سپهبد پیاده در آورد و تاه
همیکشت با او به بیش سپاه

نخست اسپ طوس سپهبد بخاند
کجایی نشد سیر از کارزار
بران گونه نامبره شد جای هور
بران فرشتی بود از ان گونه شور

دو کرد کرانمایه و نامجوی
پراکنده کشتند کاموس طوس
پیوی فجه رفتند هر دو گروه
یکی پیوی زشت و یکی پیوی کوه

چو شد دوش بر گونه آبنوس
طلایه بیامد ز هر سو سپاه
چو کردون تهی شد ز خورشید و ماه
که دشتی پر از خاک و تاریک شب

ازان دیده که دیده نکشاده لب

بر از گفت و گویت هامون و راغ — میان یلان تیز چندین چراغ

[illegible]

همانا که آمد گو پیلتن — دمان و ز زابل یکی انجمن
چو بشنید گودرز و کشواد گفت — شب تیره از کوه خارا برفت

پدید آمد از دور رخش و درفش — شب تیره و روی هامون بنفش
چو گودرز روی تهمتن بدید — شد از آب دیده رخش ناپدید

پیاده شد از اسپ رستم همان — پیاده بیامد چو شیر ژیان
گرفتند یکدیگر را کنار — خروشی برآمد ز هر دو بزار

ازان نامداران و گودرزیان — ازان سود جستن که آمد زیان
که هم خویش بود و ازو بر باز — ورا داد او بر گو سرفراز

جهان بیزن ازو خشم پیلتن — گو پیر فرزان انجمن
بدو گفت گودرز کای پهلوان — همیشه ز جنگی و روشن روان

همین تاج و تخت از تو گیرد فروغ — همی هرچه گوی نباشد دروغ
تو ایرانیان را ز مادر پدر — تهی روز تخت و ز گنج و کمر

ورا نیز جا به برتر و مهتری — که بی تو مباد افسر و پروری
چنانیم بی تو چو ماهی بخاک — نهنگ اندرون سر تن اندر هلاک

چو دیدیم همی کرم بهتر ترا — همین پرسش و خوب چهر ترا
مرا سوگ آن ارجمندان بماند — بخت تو فر روی خندان بماند

بدو گفت رستم که دلشاد دار — ز بهر دو تن مهر ازو دوار
که گیتی برابر فریبست و رنج — برآید همان و نماندت گنج

یکی را به بستر یکی را به جنگ — یکی را به نام و یکی را به ننگ
بمردن باید گزین چاره نیست — دریکی تر از مرگ پتیاره نیست

روان تو زان رنج بیدار باد — همین رفتن پایه آورده یاد
وزان پس چو آگاه شد گیو طوس — ازان مرده پوران نیو

که رستم بکوه هماون رسید — مر او را چه آن دیده گودرز دید
برفتند چون باد گردان ز جای — خروش آمد و ناله کره نای

چو آمد درفش سپهبد بدید — شب تیره لشکر به رستم رسید
سپاه و سپهبد پیاده شدند — میان بسته و دل گشاده بدند

خروشی برآمد ز لشکر بدرد — ازان کشتگان زیر خاک نبرد
دل رستم از درد ایشان بخست — بیانرا ز کینه بنوی به بست

بنالید زان پس بدرد و سپاه — چو آگه شد از کار آوردگاه
بسی پند داد او بگفت ای سران — به پیش آمد امروز کار گران

چنین است آغاز و انجام رزم — خرامش کمانیست شمشیر بزم
سراپرده زد گرد گیتی فروز — پس پشت او لشکر نیمروز

یکی اندرون خیمها ساختند — درفش تهمتن به برو آختند
نشست از بر تخت بر پیلتن — همه نامداران شدند انجمن

بیکدست بنشست گودرز و گیو — بدست دگر طوس گردان نیو
فروزان یکی شمع بنهاد پیش — سخن راند هر گونه از کم و بیش

زیکسو ترکان جنگ سپاه — درخشنده خورشید و گردنده ماه
فراوان ازان لشکر نامدار — بکشتند با پهلوان بیشمار

ز کاموس و شنگل ز خاقان چین — ز منشور جنگی و گردان کین
ز کاموس خود جای گفتار نیست — که مارا بدو راه دیدار نیست

درختیست بارش همه گرز و تیغ — که گر بر سرش ابر بارد ز میغ
ز پیلان جنگی نگوید گریز — سرش پر ز کینه دلش پر ستیز

ز منشور خود در زمین جای نیست — چو کوکوی یک لشکر آرای نیست
ازینکه تا آبش دریا بهشد — درفش سیاهست و پیلان مهد

ز ترگ و ز جوشن خود اندازه نیست — بدین دشت یک مرد و تازه نیست
همه دشت خرگاه و پرده سرا — ز دیبای چین است کرده بپا

اگر سوی ما پهلوان سپاه — نکردی گذر کار بودی تباه
سپاس از خداوند پیروزگر — که آورد مان رنج بختی بسر

تنی با تو زنده شد بگمان
وزان پس چنین گفت کز چرخ و ماه
چنین است کردار گردان سپهر
جهان روشن باید که آید زمان
ازین پس همه کینه باز آوریم
همیشه بزی نامبردار شاد
چو از کوه بفروخت گیتی فروز
ازان جادر قیر بیرون کشید
سپهدار هومان میان سپاه
سراپرده و دیده دیگر براه
برفتم به شبگیر خیمه نگاه
ز دیبا یکی سبز پرده سرای
گمانم که رستم ز نزدیک شاه
ز کاموس ماند نه خاقان چین
وزانجا دمان پیش کاموس شد
بشبگیر از ایدر برفتم نگاه
گمانم که آن رستم سیلتن
بدو گفت کاموس کای پرخرد
ز رستم همی رانی تو چندین سخن
درفشش مرا گر ببیند بجنگ
چو با من سپاه اندر آمد بجنگ
دل پهلوانان بدین سخن شاد گشت
سپه را همه ترک جوشن بداد
بدو گفت شاها انوشه بزی
بدینسان از آن رزم افراسیاب

نبد هیچکس را ازان بد امان
برو تا بر خاک تیره سپاه
گهی جنگ زهر است و گه نوش مهر
مشو تیز با گردش آسمان
جهان را با ایران نیاز آوریم

ازان کشتگان بگریان پهلوان
زمینی نگر گرم و پیتار یخ
اگر کشته گر زنده هم بگذریم
جهاندار پیروزه را گر زیاد
بزرگان بدان خواندند آفرین

داستان

بدندان لب ماه در خون کشید
بیامد همین گرد بر سپه نگاه
درفشی درفشان بکردار ماه
بلشکر بهر جای کردم نگاه
یکی از دو با فش درفشی بپای
سواری بیامد بدین رزمگاه
بشکل نه شاهان توران زمین
بنزدیک منشور فرطوس شد
بگشتم همه گرد ایران سپاه
که گفتم همین پیش آن انجمن
دلت یکسر اندیشه بد برد
ز زابلستان یاد هر کس مکن
بدریا چنین بر فزو شد نهنگ
نباشد که آید بیارد درنگ
از اندیشه رستم آزاد گشت
سر ترکش برزد و ترکش بزد تا
فزون را بماند تو تند تر شی
که دشتی ز کشتی بدریا آب

تیره بر آمد ز پرده سرای
که ایرانیان زانکه باز آمدست
فروبرزگاویس با پیلکوس
از ایران فراوان سپاه آمدست
سپاهی بکرد اندرش زابلی
بدو گفت پیران که در روزگار
هم انکه ز لشکر که اندر کشید
چنین گفت پیران بکاموس گرد
سواری فراوان سپاه آمدست
برفت از در شاه ایران سپاه
چنان دان که کیخسرو آمد بجنگ
تو ترسانی از رستم نامدار
بروی لشکر آرا و ترکش سپاه
تو بیکار مردم زمینی کنون
بیامد دلی شاد و رای درست
وزانجا که سوی خاقان چین
برفتی چنین کار دشوار دور
سپاه از تو دارد چنین پشت راست

همین بود گریان تن تیره روان
بر آمیخت رزم سرای سپنج
بیزدگر بجوئیم چو انگیزیم
سر بخت دشمن نگونسار کرد
که ای افسر تیغ و مهر نگین
درخشنده روز بی تو مباد
دو زلف شب تیره بگرفت روز
برفتند گردان لشکر ز جای
که نو گاه و جینه نگار آمدیست
فراوان ز گوهر شب فزون بود دو تیغ
سواری بدین رزمگاه آمدست
پدیدار با خنجر کابلی
اگر رستم آید بدین کارزار
بیاید به راهم نگر ید
که ای نامبردار جنگی نه خورد
سواری بدین کینه گاه آمدست
سواری بیاید بدین کینه گاه
مکن خیره دل اندرین کار تنگ
نخستین ازو من برآرم دمار
درفشش من آورم باوردگاه
همه دشت یکسر چو دریای خون
روان اندر آب دلیری بشست
بیاید بپوشید روی زمین
فزایدی چنین رزم بار افشورد
توان کن که از گوهر تو سزاست

بیارای

بیارای پیلان بزنگ و درای / جهان برکن از ناله کره نای
من امروز جنگ آورم با سپاه / تو با پیل و با کوس در قلبگاه
کمندار پشت سپاه مرا / بابر اندر آور کلاه مرا
چنین گفت کاموس جنگی بمن / که تو پیش رو باش در انجمن
بسی بخت بیوکندهای گران / بخور روز بر بخت گرد گران
که امروز من را بدین روز جنگ / بکوشم اگر بارد از ابر سنگ

داستان

چو بشنید خاقان برد کره نای / تو گفتی که دارد همی خاک پای
ز بانگ تبیره برآمد سپهر / بتوفید کوه و بجنبید مهر
بفرمود تا مهد بر پشت پیل / بپیوست و شد روی گیتی چو نیل
بیامد گرازان بقلب سپاه / بجوشید گردون چو ابر بهار
خروشیدن زنگ هندی درای / بچرخ اندرون ماه گم کرد رای
بچشم اندرون روشنایی نماند / همان باروان آشنایی نماند
پر از خاک شد چشم و کام سپهر / تو گفتی بقهر اندر آمد دو چیر
چو خاقان بیامد بقلب سپاه / شد از گرد گردون چو ابر سیاه
ز کاموس چون کوه شد میمنه / کشیدند بر سوی هامون بنه
سوی میسره نیز هومان برفت / برادرش هومان و کلباد تفت
چو رستم بدید آنکه خاقان چه کرد / بیاراست در قلب جای نبرد
بفرمود تا طوس بربست کوس / بیاراست لشکر چو چشم خروس
چنین گفت رستم که گردان سپهر / ببینیم تا با که گردد بمهر
چو کوه بدخشش آسمان / اگر زین بزرگان بر اندر زمان
درنگی نبودم بر او اندکی / دو منزل یکی کرده چشم یکی
کنون با یکی بینم آن کو فتیت / ز راه دراز اندر آشوفتیت
نیارم بدو کرد نیرو بیشی / نشده جنگ جستن بهیش اندکی
یک امروز در جنگ یاری کنید / وزین دشمنان کامکاری کنید
سپهدار و رویینه خشم / خروش آمد و ناله گاو دم
بیاراست گودرز بر میمنه / فرستاد بر کوه خار آهنه
فریبرز کاووس بر میسره / زمین چون نیستان شد و یکسره
بقلب اندرون طوس نوذر نژاد / زمین پر ز خاک و هوا پر ز باد
جهان شد بکردار اندرون ناپدید / کسی از یلان خویشتن را ندید
نشد پهلوان تا بسر تیغ کوه / بدید ار خاقان و توران گروه
سپه دید چندانکه دریای روم / از ایشان نبودی چو یک بهر موم
کشانی و سگزی ز بهر سپاه / دگرگونه جوشن دگرگونه گاه
جغانی و چینی و سقلاب هند / ز رومی و هری و بربری زرشند
زبانی دگرگون ز هر گوشه‌ای / درفشی نو آیین و نو نو بوشه
ز پیلان و آرایش تخت و تاج / همان باره و افسر و طوق و تاج
جهان بود یکسر چو باغ بهشت / بدیدار ایشان چه خوب و چه زشت
بدان کوه پیرامن رستم شگفت / ز برگشتن اندیشه اندر گرفت
که تا چون نماید بما چرخ و مهر / چه بازی کند برگشته سپهر
فرود آمد از کوه دل بد بگرد / گذر بر سپاه و سپهبد نگرد
همیگفت تا من کمر بسته‌ام / بیکجا بیکماه بنشسته‌ام
فراوان سپه دیده‌ام پیش ازین / ندیدم که لشکر بدین بیش ازین
بفرمود تا برکشیدند کوس / بجنگ اندر آمد سپیده ز طوس
ازین کوه پیر سوی هامون کشند / همین تیره از کینه در خون کشند
همین نی از روز لشکر گذشت / کشیدند بر صف دو فرسنگ دشت
ز گرد سپه روشنایی نماند / ز خورشید شب را جدایی نماند
ز بیرق ز پیکان هوا تیره گشت / همین آفتاب اندرو خیره گشت
خروش سواران و اسپان ز دشت / ز بهرام و کیوان همی برگذشت
ز جوش سواران و زخم تبر / همی کینک خار ابر آورد بر

همی تیغ بارید و خون گشت لعل   خروشان شده خاک در زیر نعل
دل مرد بددل خروشان ز تن   دلیران ز خفتان بریده کفن
برفشند از انجا سران تر   عقاب دلاور بیفکند پر
نماند ایچ با بازوی خورشید رنگ   بجوش آمده خاک بر کوه و سنگ
بلشکر چنین گفت کاموس گرد   وگر آسمان را بباید سپرد
همه تیغ و گرز و کمند آورید   بدین رزم دشمن به بند آورید
جهانجوی را جان بجنگ اندرست   وگر زیر پیش زیر ریگ اندرست

جنگ اشکبوس با رستم

دلیری که بد نام او اشکبوس   همی بر خروشید بر سان کوس
بدان نامور تیرباران گرفت   کمانش بکین سواران گرفت
جهانجوی در زیر پولاد بود   بخفتانش بر تیر چون باد بود
نبد کارگر تیر بر اوی   ازان تیزتر شد بر جنگجوی
بگرز گران دست برد اشکبوس   زمین آهنین شد سپهر آبنوس
برآهیخت رهام گرز گران   غمی شد ز پیکار جان سران
چو رهام گشت از کشانی ستوه   بپیچید ازو روی شد سوی کوه
ز قلب سپاه اندر آشفت طوس   بزد اسپ کاید بر اشکبوس
تهمتن برآشفت با طوس گفت   که رهام با جام باده است جفت
بمی بر همین تیغ بازی کند   میان یلان سرفرازی کند
کجا شد کنون روی چون سندروس   سواری بود کمتر از اشکبوس
تو قلب سپه را بآیین بدار   من اکنون پیاده کنم کارزار
کمان بزه بر بازو فکند   به بند کمر بر بزد تیر چند
خروشید کای مرد رزم آزمای   هم آوردت آمد مرو باز جای
کشانی بخندید و خیره بماند   عنان را گران کرد و او را بخواند
بدو گفت خندان که نام تو چیست   تن بی سرت را که خواهد گریست
تهمتن چنین داد پاسخ که نام   چه پرسی که هرگز نبینی تو کام
مرا مام من نام مرگ تو کرد   زمانه مرا پتک ترگ تو کرد
کشانی بدو گفت بی بارگی   بکشتن دهی سر بیکبارگی
تهمتن چنین داد پاسخ بدوی   که ای بیهده مرد پرخاشجوی
پیاده نه بینی که جنگ آورد   سر سرکشان زیر سنگ آورد
بشهر تو شیر و پلنگ و نهنگ   پیاده در آیند هر سه بجنگ
هم اکنون ترا ای نبرده سوار   پیاده بیاموزمت کارزار
پیاده مرا زان فرستاد طوس   که تا اسپ بستانم از اشکبوس
کشانی پیاده شود همچو من   بدو روی خندان شود انجمن
پیاده به از چون تو پانصد سوار   بدین بازوی زور این کارزار
کشانی بدو گفت کو بیت سلیح   نبینم همی جز فسوس و مزیح
بدو گفت رستم که تیر و کمان   ببین تا هم اکنون برآری زمان
پیاده ازانم که ننگ آیدم   که با چو تو مردی بجنگ آیدم
چو نازش باسپ گرانمایه دید   کمان را بمالید و اندر کشید
یکی تیر زد بر بر اسپ اوی   که اسپ اندر آمد ز بالا بروی
بخندید رستم بآواز گفت   که بنشین و بگری برین هم جفت
بزد گر بداری سرش در کنار   زمانی برآسای از کارزار
کمان را بزه کرد زود اشکبوس   تنی لرز لرزان و رخ سندروس
برستم بپس آنگه ببارید تیر   تهمتن بدو گفت برخیره خیر
همی رنجه داری تن خویش را   دو بازو و جان بداندیش را
کمان را بمالید رستم بجنگ   کمر برد و بگرفت تیر خدنگ
خدنگی برآورد پیکان چو آب   نهاده برو چار پر عقاب
بمالید چاچی کمان را بدست   بشاخ گوزن اندر آورد شست
ستون کرد چپ را و خم کرد راست   خروش از خم چرخ چاچی بخاست
چو سوفار زه کرد نزدیک گوش   ز شاخ گوزن اندر آمد خروش

چو سوفار

چو سوفار او گشت با گوش راست   بخم اندرون شور رخی بانگ خاست
چو بوسید پیکان سرانگشت او   گذر کرد از مهرهٔ پشت او
بزد بر بر سینهٔ اشکبوس   سپهر آن زمان دست او داد بوس
قضا گفت گیر و قدر گفت ده   ملک گفت احسنت و مه گفت زه
کشانی هم اندر زمان جان بداد   تو گفتی که هرگز ز مادر نزاد
نظاره بر ایشان دو رویه سپاه   که دارند پیکار گردان نگاه
نگه کرد کاموس خاقان چین   بدین برز بالا و آن زور کین
چو برگشت رستم هم اندر زمان   سواری فرستاد خاقان دوان
کزین نامور تیر بیرون کشید   همه تیر با پر درخون کشید
همین لشکران تیر برداشتند   برابر همه نیزه بنداشتند
بخاقان چنین بود پیکان تیر   نگه کرد در ناولش گشت پیر
به پیران چنین گفت کین مرد کیست   ز گردان ایران ورا نام چیست
تو گفتی که لختی فرومایه اند   از ایرانیان کمترین پایه اند
کنون نیزه با تیر ایشان یکیست   دل کارزار جنگشان اندکیست
همین خوار کردی برابر سخن   چو آن بد که گفتی ز سر تا به بن
بدو گفت پیران کز ایران سپاه   کسی را ندانم بدین پایگاه
کجا تیر او بگذرد بر درخت   ندانم چه دارد به دل شوربخت
از ایرانیان طوس گیو ند گرد   که با فر و برزست با دست برد
برادرم هومان بسی پیش طوس   جهان کرد بر گونهٔ آبنوس
به پیران ندانم که این مرد کیست   بدین لشکر او را هم آورد نیست
شوم تا به برسم به پرده سرای   بیاریم ناکام تا خش بجای
بیامد بر اندیشه روی زرد   بپرسید از آن نامداران مرد
به پیران چنین گفت هومان گرد   که دشمن ندارد خردمند خرد
بزرگان ایران گشاده دلند   تو گفتی که آهن همه بگسلند
کنون را نیامد از ایران سپاه   همین بر خروشند ازین رزمگاه
بدو گفت پیران که هر چند یار   بیامد بر طوس ایران سوار
چو رستم نباشد مرا باک نیست   ز گرگین و بیژن لم خاک نیست
چنان دان که جنگی تر از طوس نیست   فریبرز گرگین کاموس نیست
سپه را و رزم گرانست پیش   بگویند هر کس بدان نام خویش
وز آنجا به نزد کاموس رفت   به نزدیک منشور و طوس رفت
چنین گفت کامروز روزی بزرگ   برفت و پدید آمد از بیشه گرگ
ببیند تا چاره کار چیست   [illegible]
چنین گفت کاموس کامروز جنگ   جهان بد که نام اندر آید به ننگ
به رزم اندرون کشته شد اشکبوس   از او شادمان شد دل گیو و طوس
دلم زین پیاده به دو نیم شد   کز و لشکر ما پر از بیم شد
به بالای او بر زمین مرد نیست   بدین لشکر او را هم آورد نیست
کمانش تو دیدی و تیر اندرست   به نیرو ز پیل ژیان برترست
همانا که آن سگزی جنگجوی   که چندین همی برشمردی ازوی
پیاده بدین رزمگه آمدست   بیاری ز نزدیک شاه آمدست
بدو گفت پیران که او دیگر است   سواری بر فراز کند آوردست
بپرسید از او مرد بیدار دل   کجا بسته اند اندر آن کابل

داستان

ز پیران بپرسید کین نیز مرد   چگونه خرامد به دست نبرد
زبان و روش چه داری نشان   بگوید باورد با سرکشان
چگونه است مردی و دیدار او   چگونه شوم من به پیکار او
گراید و نگه او است کاموس شاه   دراوش باید باورد گاه
بدو گفت پیران که او خود مباد   که او را بدرآید کند رزم یاد
یکی مرد بینی چو سرو سهی   بدیدار با زیب و با فرهی
بسا رزمگاها که افراسیاب   از او گشت پیچان و دیده پر آب

دل کوه در جنگ اندکی گشت

یکی رزم سازد چو خسرو پرست / نخست او برد سوی شمشیر دست
بکین سیاوش کند کارزار / کجا او به بر پروریدش کنار
سلیح ورا برنتابد کسی / کند آزمایش ز گردان بسی
برزم اندرون چون ببیند میان / تنش زور دارد چو پیل ژیان
نه برگیرد از جا گرزش نهنگ / اگر افکند بر زمین روز جنگ
زهی بر کمانش پر از موم سر / یکی تیر پیکان آورد تیر
اگر سنگ خارا بچنگ آیدش / شود موم و از موم ننگ آیدش
برزم اندر آید بپوشد زره / یکی جوشن از بر ببندد گره
یکی جامه دارد ز چرم پلنگ / بپوشد همی اندر آید بجنگ
همین نام ببر بیان خواندش / زخفتان و جوشن فزون آیدش
نسوزد در آتش نه در آب تر / چو پوشد بود تا بر انگشت بر
یکی رخش دارد بزیر اندرون / که کوهی روان شد که بیستون
همی آتش افروز از خار و سنگ / نیاز آمدش بانگ هنگام جنگ
ابا این شگفتی بروز نبرد / ببر دیگر نداری تو او را بمرد
بدین یال و بازو و این تیغ کش / هنرمند باشی نباشد شگفت
چو بشنید کاموس بیدار هوش / به پیران سپرد آن زمان هوش و گوش
همانا خوش آمدش گفتار او / برافروخت زان کار بازار او
به پیران چنین گفت کای پهلوان / تو بیدار دل باش و روشن روان
چنین آمد خوانی بیو کند بخت / که خورند شاهان بیدار بخت
خورم من فزون زان کنون پیش تو / که روشن شود زان دل و کیش تو
که زین را نگردانم از پشت بور / به نیروی روزی خداوند هور
بکر بخت تو شاه روشن کنم / بر ایشان جهان چشم سوزن کنم
بسی آفرین خواند بران بروی / که ایشان ببینند دل او راستگوی
بکام تو گردد همه کار ما / نماندیت بسیار پیکار ما
وزانجا که گردان لشکر بگشت / سپه پرده و خیمه و بر گذشت
بگفت این سخن پیش خاقان چین / همیگفت با هر کسی همچنین
ز خورشید چون شد هوا لعل فام / شب تیره بر چرخ بگذارد گام
دلیران لشکر شدند انجمن / که بودند دانا و شمشیر زن
بدرگاه خاقان چین آمدند / همه دل پر از رزم و کین آمدند
کشانی و شنگل و شگنی ز هند / ز سقلاب چون کندر و شاه سند
چو کاموس اسپ افکن شیر مرد / چو منشور چنگی پیره نبرد
همی رای زد رزم را هر کسی / ز ایوان سخن گفت هر کس بسی
چو بشنید منشور کشانی درست / که بگیر بخون دیت بالیست پشت
برفتند هر کس بآرام خویش / بخیمه ببردند با کام خویش
چو باریک و خمیده شد پشت ماه / ز تاریک زلف شبان سیاه
به نزدیک خورشید چون شد درشت / برآمد بران سبز رخ داشت
سپاه دو کشور بر آمد بجوش / بچرخ بلند اندر آمد خروش
چنین گفت خاقان که امروز جنگ / نباید که چون دی بود با درنگ
کمان بر دو باید که پیران نبود / تبی لی نشاید نبرد آزمود
همه همگنان رزم ساز آمدند / نیازی ز راه دراز آمدیم
که امروز چون دی درنگ آوریم / همه نام جستن به ننگ آوریم
و دیگر که فرمانروا افراسیاب / سپاس اندر آرم چو بینم جواب
یکی رزم باید همه هم گروه / شده پیش لشکر بکردار کوه
سپهر لشکری ده برفراز بیت / بخواب و بخوردن نشاید نشست
بزرگان زهر جای برخاستند / بخاقان چین پاسخ آراستند
که بر لشکر امروز فرمان بر است / همه لشکر چین و ترکان برابست
بیک امروز دیگر بدین رزمگاه / که شمشیر بارد بابر سیاه
وزین روی رستم بایرانیان / چنین گفت کاکنون سر اندر میان
اگر کشته شد زین سپاه اندکی / شدند بیش و کم از دو سیصد یکی
چنین گفت کز دل ندارید باک / نخواهم تن زنده بی نام و ننگ

غلط

ول شادی

همه لشکر ترک از آن شکوهش
که من رخش را بستم امروز نعل
سیاوه را ببندید گر کارزار
بزرگان بدو خواندند آفرین
زره زیر بر جوشن اندر میان
بفرمان یزدان میان را ببست
برآمد ز هر دو سپه ناله کوس
وزانسوی کاموس بر میمنه
بقلب اندرون جای خاقان چین
بسوی میمنه پور کشواد بود
همی دود و آتش برآمد ز آب
نخستین که آمد میان دو صف
سپهبد بر فراز کاموس بود
یکی گرزه گاو پیکر بدست
که آن جنگجوی پیاده کجاست
ورا دیده بودند گردان بنو
که با او کسی را نبد جای جنگ
بریخ و بلخی جگر سوخته
مشوغه زاب هژبر خویش
چو الوای آهنگ کاموس کرد
بزد نیزه و برگرفتش ز زین
تهمتن ز الوای شد دردمند
چو آهنگ جنگ یلان داشتی
بیامد بزد چون پیلمست
چنین با سنج آورد نیزه تیر

برفشند رخ زرد چون سندروس
برو گرد خواهم ز خون خاک لعل
همه تاج یابند با گوشوار
که بی تو مبادا کلاه و نگین
فراز تن ببوشید بر بیان
نشست از بر رخش چون پیل مست
نماند ایچ راه و فسوس و فسوس
پس پشت او زنده پیل و بنه
شده آبان تار و جنبان زمین
که گفتی زمین زیر پولاد بود
نه بیند جهان جنگ جنگی بخواب

داستان

همی بر خروشید چون پیلمست
که از نامداران همین رزمخواست
چو طوس بر فراز ره م و گیو
سواران چو آهو و او چون پلنگ
هزاها ز رستم بیاموخته
کمند ار بر جایگه پای پیش
که چو بید با ورد با او نبرد
مینداخت ایشان بروی زمین

داستان

کمندی بیاز و کمانی بدست
چو نخجیر بیند بود دو لیر

همه یکسر دل پر از کین کنید
بسازید کام و ز روز نوبت
زمین بدره و بد به وز پیلی
بپوشید رستم سلیح و نبرد
گرانمایه مغفر بسر بر نهاد
ز بالای او ایمان خیره گشت
جهان لرز لرزان شد و دشت کوه
ابر میسره لشکر آرای هند
وزین سو فرو برز بر میسره
بقلب اندرون طوس نوذر بجای
برآمد ز هر سوی لشکر خروش

داستان

چو آمد بمیدان زبان برگشاد
کنون گر بیاید به بیند کمان
کسی را نیامد همین رزم را
بسی رنج برده بکار عنان
جگفت آن سخن گوی دانا دبیر
چو چشمه بر زرف دریا بری
نهادند آورد گاه بزرگ
عنان را گران کرد او را بنعل

بدو گفت کاموس جنگی ستم
نخستین تو بستی بدین کین کمر

سواران برو باز از چین کشید
جهان پر ز بس گنج کنجور نیست
بمانید با شاره گاه پیلی
با ورد که رفت باد او ورد
همی کرد و بد خواه را مرگ باد
زمین از پی اسپ او تیره گشت
زمین شد ز نعل ستوران ستوه
زره دار و در جنگ روی برید
چو خورشید تابان برج بره
بپیش سه کوس با کره نای
همه پیل را زان بدرید گوش
ز خون جگر بر لب آورد کف
که با لشکر و پیل و با کوس بود
بگردان گردنکش آواز داد
به تیر و کمان بر سر آرد زمان
ز گردان ایران تهی ماند جای
بیاموخته تیر و گرز و سنان
سخن چون از او بشنوی یاد گیر
بدیوانگی ماند آن داوری
کشانی بیامد بکردار گرگ
همیکوفت تا خاک از و گشت لعل
ز فتراک بگشاد پیچان کمند
کمندی و گرز گران داشتی
بنیروی این رشته پشت خم
بکشتی ز ایران یکی نامور

همین رشته خوانی کمند مرا / ببینی کنون بند و بند مرا
زمانه ترا از کشانی براند / چو آید بدت خاک جایی نماند
برانگیخت کاموس اسپ نبرد / هم آورد را دید با دار و برد
بینداخت تیغ و بزیر آورش / همی خواست کز تن رباید سرش
پس تیغ بر گردن رخش خورد / ببرید برگستوان نبرد
نیامد تن رخش را زان گزند / گو پیلتن حلقه گردان کمند
بینداخت و افکندش اندر میان / برانگیخت از جای پیل ژیان
بران اندر آورد گردش دوال / عقابی شد آن رخش با پر و بال
سوار از دلیری سبک شد روان / سبک شد عنان و رکیبش گران
همی خواست کان خم خام کمند / بنیروی تن بگسلاند ز بند
شد از هوش کاموس و بگسست خام / گو پیلتن رخش را کرد رام
عنان را بپیچید و او را ز زین / نگون اندر آورد و زد بر زمین
بیامد ببستش بخم کمند / بدو گفت اکنون شدی چاره‌مند
ز تو مسل و جادویی دور گشت / روانت بدیو مزد در گشت
برآمد ز توران همی روز کین / ز لشکر و گرده کشانی و چین
کجانی توان بو که هنگام جنگ / کسی چو نشو نگرفت چنگ جنگ
دو دست از پس پشت بستش چو سنگ / نهادش بگردن یکی پالهنگ
پیاده بیامد بایران سپاه / بزیر کش اندر تن کینه خواه
بگردان چنین گفت کین رزمجوی / ز پیلان کین ورزو اندر آمد بروی
چنین است رسم سرای فریب / گهی با فراز و گهی با نشیب
از و شادمانی و ز و مستمند / گهی بر زمین که برابر بلند
کنون ای سرافراز مرد دلیر / که بودی همیشه هم آورد سر
بایران همیشه که ویران کند / بر و بوم ما جای شیران کند
شمار ابگشتن چنین است راه / که شد کار کاموس جنگی بباد
ز زابلستان و کابلستان / نه ایوان بماند نه گلستان
کفن شد کنون مغز و جوشنش / ز خاک افسر و گور زیر آهنش
بیفکند بر خاک پیش سران / ز لشکر برفتند کند آوران
تنش بر بشمشیر کردند چاک / بخون لعل شد زیر او سنگ و خاک
بروی نشاید شدن در گمان / که بر تو در از بیت دیت زمان
بیاد آمدان رزم کاموس گرد / همیشه که جان آورد جان سپرد

کنون رزم خاقان چین آوریم
روانرا بدین بر یقین آوریم

داستان

کنون ای خردمند روشن روان
بجز نام یزدان بگردان زبان

که اولیت بر نیک و بد رهنمای / همون بیت گیرد بهر دو سرای
همین بگذرد بر تو ایام تو / برای جهانبان باشد ایام تو
نشت زیر بار گناه اندر است / روانت به تیمار جاه اندر است
همین تا توانی به نیکی گرای / ستایش کن اکنون توانی نمای
چه باشی بدین گفته همداستان / که دهقان همین گوید از باستان
از آن پس خروشید خاقان چین / که کاموس شد کشته بر دست کین
برآمد بدان نامور کار او / شد آن گردش کار بیکار او
کشانی و شکنی و گردان بلخ / ز کاموس شان تیره شد روز تلخ
همه یک بدیگر نهادند روی / که ای پر هنر مرد پرخاشجوی
کدامیست و این مرد را نام چیست / هم آورد او در جهان مرد کیست
چنین گفت پیران بهومان شیر / که امروز جانم شد از جنگ سیر
دلیران ما چون گزینند جنگ / کزین گونه شد کشته جنگی نهنگ
بگیتی چو او نامداری نبود / وز و پیلش تر سواری نبود
که داند کان اژدهای دلیر / بخم کمند اندر آرد بزیر
چو کاموس جنگی بخم کمند / برآورد که بر تو آن کرد بند
بزد گرز و پیل را زور کین / گرفتی همی بر زدی بر زمین

به پیر بسر پیش خاقان شدند
ز کاموس یاد دلیران شدند
بروآفرین کرد بر ان بدرد
که ای برتر از کهبد لاجورد

تو غار فرجام این رزمگاه
شنیدی و دیدی و آورد گاه
کنون جاره کام ما باز جوی
به شهات خویش با کیں مکوی

بلشکر نگه کن بکارکهان
کیی کو بخن باز جوید عنان
نه بیند کین شیر دل مرد کیست
ز لشکر مر او را هم آورد کیست

وزان پس همه سر بگشتن دهیم
باورد که سیر بدو بر نهیم
به پیران چنین گفت خاقان چین
که خود در دا زمیت و تیمار ازین

که تا کیست از لشکر بر کزند
کجا شیر گیرد نخجیر کمند
ابا انکه از مرگ خود جاره نیست
ره خواهش و پرستش و باره نیست

ز مادر همه مرگ را زاده ایم
بدین کار کردن ورا داده ایم
ابا انکه از مرگ خود جاره
وگر بر زمین پیل را شکرد

شما دل بدارید ازین نیستمند
کجا کشته زیر خم کمند
من او را که کاموس شد زو هلاک
به بندگمند اندر آرم هلاک

به هنر ایران کم رود آب
بگام دل خسته کاذر ایاب
ز لشکر بسی نامور کرد کرد
ز خنجر گذاران مرد افکرد

چنین گفت کین مرد کاموس گیر
که دارد کمند و کمی کرز و تیر
نگه کرد باید که جایش کجاست
بگرد جب لشکر و پیت راست

به هنر ایران کم رود آب
بگام دل خسته اذر ایاب
هم از شهر پرسیدن و هم ز نام
ز گردان و را نام چون و کدام

پیاده به برزد بران کارزیست
که جنگش بدش نام و پوینده بود
دلیر و سهر جای جوینده بود

جاز اگهر تو دارد نیاز
من او را بکوپال بچان کنم
وگر تیر جنگیست بچان کنم

به نام او را به ننگ آوریم
ازو کین کاموس جویم نخست
بس از مرگ نامش بیارم درست

بپوسید جنگش بپیش زمین
چنین گفت کر کینه باز آورید
پسوی من سر بر نیاز آورید

کزین بس نباید کشید نت ریخ
چو بشنید جنگش ز خاقان چین
روان گشت انگه دل پر ز کین

داستان

بپرنامداران بجنگ منیست
کمند افکن آن کرد کاموس گیر
بیامد بکردار آذر گشسپ

تهی ماند از نام و از جایگاه
بچندین بار کز رستم زاب
ز ترکش بر آورد تیر خدنگ

کمند گران دارم و کرز تیر
هم اکنون ترا همچو کاموس کرد
که کاهی بر جنش اندر آورد

به جوی ازین جنگ کاموسیت
بدان تا بدانم که روز نبرد
به بنذی بر جنش اندر آورد پای

که هرگز مر و ماکلی زان درخت
کجا چون تو در باغ بار آورد
بدید گان نعل باید شمرد

منت را بباید ز پیروزیت
بباید هم انگاه جنگش جواد
کرا ارجمند خون برخایت کرد

هم آورد بود
بپیر بر آورد رستم جوید
چنین میوه اندر شمار آورد

هم اکنون بپرت را در آرم بزیر
نگه کرد جنگش بدان سیلتن
دو زاغ کمان را نبرده بر نهاد

به بالا چو پیر و یهی بر چمن
که تیر ش زره را نخواهد برید

بدان اسپ وچون کوه در زیر کوه
همی از کشیدن نیاید ستوه
بدل گفت جنگش که اکنون کرم
به از تاختن خویش کردن ستیز

برانگیخت آن باد مانرا ز جای
سپوی لشکر خویش کرد اسپ رای
تهمتن چو آتش ز دود دیا، قار
برانگیخت رخش از پس نامدار

هم انگاه رستم رسید اندرو
همه دشت از ایشان پر از گفتگوی
دوم اسپ ناپاک جنگش گرفت
دو لشکر بدو ماند اندر شگفت

زمانی همیداشت تا شد نسیم
تهمتن برد بهر دو را بر زمین
پیشاد و از ترک نهاد خواست
تهمتن ورا کرد با خاک راست

بشمشیر کردش پر از تن جدا
همه کام زندیقه شد ای نوا
همه نامداران ایران زمین
گرفتند بر پهلوان آفرین

وزان روی خاقان غمی گشت سخت
برآشفت و با کردش شور بخت
یکی خشت زخشان کرفه کعب
همیکشت رستم میان دو صف

بدو گفت بهمان که پیوند ایم
که بنگیت بر مازمان و زمین
بکرنام این نامور پهلوان
روی باز جوی جان چو توان

بخم کمندت کرفت این سوار
برزم اندرون پیل و مردان نیم
یکیتی چو کاموس جنگی نبود
چو تو رزم خواه و در زنگی نبود

بخمه درآمد بکردار باد
تو این کرد را خوار مایه مدار
شوم تا چه خواهد جهان آفرین
که پیروز کرد دمیدن گشت کین

بیامد چو نزدیک رستم رسید
یکی ترک و یکسر ز تنها نهاد
درفشی دکر چیت و اسپی دکر
دکرگونه جوشن دکرگون کمر

بدو از تخت شاه
همین بود تا یال و شاخش بدید
برستم چنین گفت کای نامدار
کمند افکن و کرد چنگی سوار

دلیری که چندی بجوید ستیز
که چوشوندیم دکر کینه خواه
بحز تو دکر زین سپاه بزرک
نه بینم همین نامدار سترک

چو از تو کیی را ز ایران سپاه
برآرد همین از دل شیر کرد
زشهر و ز نژاد و ز آرامکاه
بپرسن گفت از بخشه نام و جاه

کنون کر بکوی مرا نام خویش
ندیدم که دارد دل از رزم کاه
مرا مهر با میت بر مرد جنگ
بویژه که دارد نژاد پلنگ

بدو گفت رستم که چندین سخن
برد بوم و پیوند آرام خویش
سای ازین کار بر من نهیی
کزاندیشه کردد دلمن تهی

اکر آتشی جیت خواهی چهی
که کفتی و افکندی از مهر بن
چو او تکوی همین نام خویش
برد بوم و پیوند از کام خویش

همان خون برما که کودرزیان
بکوش که کینه بخواهی چهی
نکه کن که خون سیاوش چهی
برین مرز باران آتش چهی

بپیازیم کین و بجویم ستیز
که بفزود چندین بان نیان
بزرکان کی ما سیاوش مند
کنهکار خونین بتابش مند

بتوبر شمارم همه نامشان
بیارم بیر سرکشان زیر کرد
وزان پس بکویم بکیخسرو این
بشویم دل و مغزش از درد کین

کیی را که بینی تو از بخم کور
که بر خیره کردند ان آب شور
بر کین زکرشیو آمد بجیت
که در دل شاه ایران بخیت

برستم چیوش از ایشان رسید
دمور آمد و بند بدرا کلید
کروی زره انکه ازوی بزاد
نژادی که هرکز نژاد ان نژاد

دیکر کسی را ز ایرانیان
بند کین و پیشت اندرین کین میان
کیی کودرز و مغز افراسیاب
سیه کرد و خون بخت در جوی آب

چو هومان و طهاک و خورشید ورد
چو کلباد و نستهین شیر برد
بزرکان که از بخمه تورانیند
دورویند با هر کسی مرزند

بیندم در کینه بر کشورت
بجوشن بپوشید باید برت
کران هر چه چیتم بجا آورم
بر کین چیتن بیای آورم

ورایند و نکه بکونه باشند بخن
کنی تازه آیین و کین کهن

ببیند اگر بیژن او از خویش
بسی برچند اگر دام من زین تن
ازین روی هرگز نگفتم سخن
چو بشنید هومان بترسید سخت
چنین پاسخ آورد هومان بدو
نباشی خبر از پهلوان بزرگ
دراکوه کوشست نام دلیر
همان پیش منشور خاقان چین
ببینی ز پیکار چندین سپاه
به پیران چنین گفت کای نیکبخت
گر این شیردل رستم زابلیست
که ابلیس با او نشاید بجنگ
ز کین سیاوش بسی رنج برد
ز بهرام واز تخم گودرزیان
ازین لشکر اکنون ترا خواستیست
ابا جوشن و گرز و تیر و کمان
ترا تا نه بیند نجنبد ز جای
چنین گفت پیران که ای رزم سای
بر آتش بر آمد بر و بوم ما
بدو گفت کای شاه شیدی تن
که ای نامور پهلوان رستمست
ازو دیو سیر آید اندر نبرد
بدو روا ربا در دو جنگ آورد
بدو گفت خاقان بروزی چنین
بسی بد به دکم بس بازگرد

ز کینه پدید آید از گرگ میش
که تو خاک تیره نبودش کفن
بجز کین نجستم زیر تابه بن
بلرزید بر سان برگ درخت
که ای شیردل مرد پرخاشجوی
دگر کامکاری از ایران سترگ
پدر پور با پشت تژی چو تیز
بزرگان و گردان ایران زمین
ز مهرکه ایست اندرین رزمگاه

که خو کرده جنگ توران منم
مرا از سودی بدین رزمگاه
کنون هرچه گفتم ترا گوش دار
کز آن گونه گفتار رستم شنید
بدین زور و برزوان برز و بالا بتو
به پرسیدی از گوهر و نام من
من از اهرمن با سپاه آمدم
بدو گفت چندین مه پیچ سخن
نشد تیز هومان هم اندر زمان

داستان

بجنگ پلنگ و بدریا نهنگ
بجست ای برادر مرا نام برد
ز هر کس که آمد ز ایشان زمان
ندانم که بر دل چه آراستیست
ز بر اندرون ژنده پیل ژیان
ز مهر تو ماندیست آنجا بپای
زمانه بترسیم که آید فراز
ندانم چه گرد اختر شوم ما
که اکنون دگرگشت ما را سخن
دگر گردی ای دلبری گمست
چه نگرد با او چه نکد ست برد
جهان بر جهاندار تنگ آورد
چنان چون بباید سخن نیکوی
بنزد کر بجویم با او نبرد

سخن گفت بسیار و با پیچ لبی
ز کار گذشته بسی یاد کرد
بجز بر تو چو کس ندید مش مهر
برو تا به پیش سره بدست
ببینیم که من زین بجستم دروغ
چو باوی سخن نرم گوی
گراید و نگه ای شیردل رستمست
نشد پیش خاقان پر از آب چشم
چو کاموس پیل ایر اندر زمان
چه او را بباید را اکنون ط
بزابلستان شاه برمایه بود
روم پیش کرم تا چه خواهد همی
اگر آشتی خواهد و دستگاه
چو تن زیر چرم پلنگ اندرست

یکی نامداری از ایران منم
هم امینست رستم و هم امینت راه
نجنبانه خونم در آغوش دار
همه کینه از دوده خویش دید
پیر گشت ایران سر و جای تو
بدل دیگر آمد ترا کام من
سپاهی بدین رزمگاه آمدم
با لا ملن
شده گونه از روی و آمد دوان
بد افتاد ما را ازین کار سخت
بدین لشکر اکنون بباید گریست
همی گرد یاد از بد هر کسی
که جان و سر ما پر از یاد کرد
فراوان سخن گفت و بگشاد چهر
تو گوئی که برکوه دارد نشست
همی گرد آتش ز تیغش فروغ
برهنه مکن تیغ و منمای روی
برین دشت ما را که ما نیست
جگر خسته و دل پر از آب خشم
هم آنکه بردان دمن کمان
یکی نیست او را نه بیند بخواب
سیاوش را مهربان دایه بود
که از غم روانم نکاهد همی
چه باید برین دشت پیچ سپاه
همانا که دانش بجنگ اندرست

همه یکسره نیز جنگ آوریم / بر و دشت یکسر پلنگ آوریم
همه پشت را سوی یزدان نهیم / به نیروی او رزم خندان نهیم
هم او را نه از آهن و روی نیست / نه از گوشت از خون و از موی نیست
نه اندر هوا باشد او را نشست / که سوزنی آلت را تمار و درد
چنان که او بسنگ و آهن خورد / همان تیر زوبین برو بگذرد
یکی مرد از ایشان و ما سیصدست / بدین رزمگه غم کشیدن بدست
همان زابلی نام بردار مرد / ز سیلی فزون نیست روزی نبرد
یکی پیل ازین نامدار بدوی / کزین پس نیارد سوی رزم روی

چو رفته پیران پر از ترس و بیم / دل از کار رستم شده پر ز بیم
بیامد به نزدیک او با سپاه / خروشید کای مهتر رزمخواه

داستان

شنیدم کزین لشکر بی‌شمار / ز ترکان مرا کرد خواستار
نوامیدم از بیش این انجمن / بدین انجمن تا چه پرسی ز من
چو آگاه شد رستم سرفراز / که آمد ز ترکان یکی رزم یاز
به نزدیک او شد ز پیش سپاه / بسر برنهاده ز آهن کلاه
بدو گفت کای ترک نامت چیست / بدین آمدم رای و کام تو چیست
چنین داد پاسخ که پیران منم / سپهدار این شیرگیران منم
ز هومان و پیران مرا خواستی / بجویی زمانرا بیاراستی
دلم تیره شد تا توان مهتران / بگوی کدامی ز گندآوران
بدو گفت من رستم زابلی / زره دار با خنجر کابلی
چو بشنید پیران از آن سرفراز / فرود آمد از اسپ و بردش نماز
بدو گفت رستم که ای سرفراز / درودت ز خورشید چرخ و نبات
هم از مادرش دخت افراسیاب / که چهر تو بیند نخسپد بخواب
چنین داد پاسخ که ای پیلتن / درود جهانبان بدان انجمن
ز نیکی دهش آفرین بر تو باد / فلک را گذر بر نگین تو باد
درود جهاندار بر شاه باد / بلند اخترش افسر ماه باد
بزرگی و دانش ترا یار باد / ز بدهات یزدان نگهدار باد
عقاب از بر ترک تو نگذرد / وگر بگذرد بیند دم بشمرد
جهان این از فر و از بر زیست / نهنگ آنکه در پایه کهتر زیست
ز یزدان سپاسم بدو هم پناه / که دیدم ترا زنده بر جایگاه
زواره فرامرز سوار سوار / گرامی‌تر از خسروان یادگار
درستند و شادان و ای سرفراز / گر ایشان نباشد جهان بی‌نیاز
بگویم ترا گر نداری گران / کله گردن از کهتران مهتران
درختی نکشتم بباغ اندرون / که بارش کنند آید و برگ چون
ز دیده بدو آب دادم بریغ / بدو بد مرا زانکه کابین و گنج
کنون زان همه رنج بهر آمدست / کلم خاک تریاک زهر آمدست
سیاوش مرا چون پدر داشتی / به پیش بدیها سپر داشتی
گرای به بستیش و خرم / که رخشنده گرد از کوه هرم
کنون آن گهر کم از و بر فزود / ز جان و ز دل دادم او را درود
برآری بکشتند باد خرم / چنین بود کوی مگر در خورم
بسا در دو بختی و رنجا که من / کشیدم از آن شاه و آن انجمن
گواه من اندر جهان ایزدست / گرا خواستن داو گرد الست
که اکنون بر آمد برین روزگار / شنیدم بسی پند آموزگار
که شیون نه برخاست از جان من / همی آتش افروزد از جان من
همی خون خروشم بجای شیر / همیشه گرفتارم اندر زبنگ
ازین کار بر من آمد گزند / نه بر آرزو گشت چرخ بلند
ز تیره شب دیده ام خشت نرم / که چندین خروشیدم از خون گرم
ز کار سیاوش چو آگه شدم / ز ننگ و ز بد دیت کوته شوم
میان دو کشور دو شاه بلند / چنین خوارم و زار دل مستمند

ونگره

ز کیس زان خسرو بم بجان   پدر بر برآورده بود دودمان
بخانه نهانش همی داشتم   ازو نیست هرگز دل برگاشتم

وزان پس چو خسرو ز مادر براد   مرا اول پند بود او را گشت شاد
گرو گر برین بر گوای منیت   خود ویژه کوه نهانی منیت

که با شاه ترکان بروز نبرد   نه گفتم نگاه و نه بیگاه لب
که تا خسرو از جنگ آن اژدها   بکردار گفت من آمد رها

هیکف با من از افراسیاب   نخواهی که یابم آرام و خواب
نفرجام آید از و بد بمن   نه جدا از آن نامور انجمن

بد آید بفرجام از و بد پدید   لبان پدر پسر باید برید
بدو گفتم ای شاه والا گهر   چو بندی دل اندر سیاره بگذر

به یزدان پناه و به یزدان پناه   که او نیست در رنگ و مدرهای
چو با گفت من رای همراه کرد   القصد چنین زود بیت کوتاه کرد

کنون تا که خسرو با ایران کشد   شب و روز بر بنده گیهان کند
همی گوید این بد تو کردی بمن   لبی خوار کردم بدان انجمن

وزان روی خسرو بر آورده است   حسن کم بیکی بر آورده است
برآورد در دای نامور در درو   ز دو انجمن با هم و گفت کو

بخسرو لبی رنج دیده ام   لبی اندر کار او خورده ام
بباید اش جان خواهد از من هیچ   بر بدگمان خواهد از من هیچ

پر از درد ام ای پهلوان سپاه   از آن بی پور خسرو از این سوز شاه
نه بگریزد آرام از افراسیاب   نه جای دگر روی آرام و خواب

غم بوم گنجیت و هم چار پای   نه بیم همین روی رفتن ز جای
بترمیت و پوشیده روی ان بی   چنین خسته و لیسه …

اگر جنگ فرماید افراسیاب   نمانم که چشم اندر آید بخواب
ناکام لشکر باید کشید   نشاید ز فرمان او آرمید

من ار کنون جای بخشش است   سپاه اندر آورد از این …
اگر هیچی در دلت هیچ غم   ازین بخت خسرو گشتن بیلم

فرود جوان نیز چندین دلیر   که هرگز نه پیوند از جنگ سیر
اما این همه جانیت نیز   همان بیم جانیت و فرزند نیز

به پرویز گر بر تو ای پهلوان   که بر من نباشی حسد روان
ز خویش تن بد نداری نهان   بر اندیشه از کردگار جهان

بروشن روان سیاوش که رگ   مرا بهتر از خویش خود ترک
از آید و که جنگی بود هم گروه   تلی کشته بینی به بالا کوه

کنانی و آن رزم و هند   ازین مرز تا پیش دریای سند
ز خون سیاوش هم بیگناه   سپاهی کشیده بدین رزمگاه

مرا آشتی بهتر آید که جنگ   نباید گرفتن چنین کار ننگ
مگر تا بینی تو دو ماه در   جنگ دلیران تو آنا …

زایران چو بشنید رستم سخن   نه بر آرزو پاسخ افکندین
بدو گفت تا من بدین رزمگاه   کمر بسته ام با دلیران شاه

ندیدیم از تو یکی رهنمون   ز ترکان همی راستی خواسته
بلنگ این نشاید که پیکار و جنگ   نه خوابست دانند هی کوه سنگ

چو کینه پر است تر آن بود   پیروکار ان تیر باران بود
کنون آشتی را دو کار درست   مگر تا شما را هم اندر خورست

یکی آنکه هر کس که برخون شاه   کیکستر درخیره این رزمگاه
و دیگر که تو بندی کمر   سپاهی بر شاه پرویز گر

گنهکار خون سر بیگناه   پیز دگر نزد بدین رزمگاه
به بندی و فبستی بر سر بار   بیز دگر تو فرمایدان کارزار

زخرگاه پیو زمانی نه هیچ   که انزا کرانه خوانی نه هیچ
بجای یکی ده بپاده زشت   ممکن با دیگر تو ران سپاه

بدل گفت بر آن که زرفت کار   ز توران شد و مسوی این شهریار
دگرگونه کار خواهد هیچ   زگین سیاوش نگاهد هیچ

ز ترکان و گردان افراسیاب — که با گنج بخشند با جاه و آب
چنین خود کجا گفت آرم سخن — نه پیر باشد این گفتها را نه بن
چو هومان و کلباد و خورشید ورد — کجا همت گودرز ایشان گرد
همه زین شمارند و این روی نیست — مرا آب را در جهانجوی نیست
مر اجاره خویشتن باید گرفت — ره جیت رایش باید گرفت
بدو گفت پیران که ای پهلوان — همیشه جوان دور و تیز روان
شوم باز گویم بگردان همین — بکشور که اندر بخاقان چین
هیونی فرستیم با فراسیاب — بگویم پیرش را و آرم جواب

زابلستان

وزانجایگه لشکر آمد چو باد — هرانجا که بودند ویسه نژاد
یکی انجمن کرد و بگشاد راز — چنین گفت کاید نشیب و فراز
بزرگان و پیران زابلستان — همه نامداران کابلستان
بدانند کین شیر دل رستم است — چنین رزمگه از در ماتم است
یکی شهریار و یکی نامدار — شده انجمن لشکر بیشمار
چو او کینه کش باشد و رهنمای — سواران گیتی ندارند پای
چو گودرز و گشواد چون گیو و طوس — به ناکام رزمی بود با فسوس
ز ترکان گنهکار جوید همی — دل از کینه‌ها مان نشوید همی
که داند که ایدر کنون کار چیست — دل شاه ازو پر ز تیمار کیست
نه پیر و جوان ماند ایدر نه شاه — نه گنج و سپاه و نه تخت و کلاه
همی گفتم این شوم بیداد را — که چندین مدار آتش و باد را
که روزی شوی ناگهان سوخته — خرد سوخته چشم دل دوخته
نکرد آن جفاپیشه فرمان من — نه فرمان این نامدار انجمن
بکند آن گرانمایه را از جای — ز دو با فر و مهتر خود هیچ رای
نه بینی که نه شاه ماند نه تخت — نه پیلان جنگی نه بیدار بخت
بدین شاد دل شاد ایران بود — غم و درد بهر دلیران بود
دریغ آن دلیران چندین سپاه — که با فر و فرزند با تاج و گاه
تباراج بینی همه زین سپس — نه برگردد از رزمگه شاد کس
بکوشند سیر تا شغل ستور — شود آب این تخت بیدار شور
ز هومان مرا دل بسوزد همین — ز دردش مرا دل فروزد همین
دل رستم آگنده از کین اوست — بر و هاش بگیر پر از چین ابروست
پر از غم شوم پیش خاقان چین — بگویم که از ما چه آید بکین
بیامد به نزدیک خاقان چو گرد — پر از خون دل و دیده پر آب زرد
برآید ده او پر از ناله دید — ز خون گشته پر ارغوان لاله دید
ز خویشان کاموس چندان سپاه — به نزدیک خاقان شد و دادخواه
همی گفت هر کس که افراسیاب — ازین پس نبیند بزرگی بخواب
جو اکنون بی افگند کین بخت مرد — که آورد بسیار و روز نبرد
بیاید کشانی شوی چین شوم — همه دیده پر آب و با کین شوم
ز چین و کشانی سپاه آورم — که کاموس را کینه خواه آمدم
گلم کوش مازندران سگسار — کمین آورم با گرزهای گران
کو ایدر ز رستم برآرم هوش — نه آواز یارد شنید بگوش
اگر کین همیجوید افراسیاب — نیارم که آرام جوید نه خواب
همه دودهٔ چکش و اشکبوش — خروشنده‌ای بود بریان بگوش
همین از پی دوده هر کس مرد — بباریده بر زعفران آب زرد
که با سیستان را بر آتش کنم — بر ایشان شب و روز ناخوش کنم
بر رستم زابلی را بدار کو — برآرم بر سوک آن نامدار
نشیبش را بسوزیم خاکسترش — همین برنشانیم گرد برش
چو بشنید پیران سخن خیره گشت — وز آواز ایشان دلش تیره گشت
بدل گفت کای نیز ایچار کان — پر از درد و تیمار غمخوارگان
ندارید این از کمی بیکران — که آید ز شمار ایبر آمد زیانه

ز دریا نهنگی بجنگ اندرش ... که جوشنش چرم پلنگ آمدش
وزان پس بخاقان چین گفت باز ... که این رزم کوتاه شد ما دراز

ازان نامداران هر کشوری ... ز هر سو که بد نامور مهتری
بیاورد این رنجها شد بباد ... کجا خیره از کار دیدار او

بر شاه کشور چنین کشته شد ... سیاوش بر دست او کشته شد
بتوران گرشوند کم خرد ... که بی اژدها را کسی نشمرد

سیاوش جهاندار و پرمایه بود ... وراریم زابلی دایه بود
کنون هر که این رزم و کین آورد ... همین آسمان بر زمین آورد

نه جنگ و پلنگ و نه خرطوم پیل ... نه کوه و بلند و نه دریای نیل
ببندید رستم با آوردگاه ... چو آورد گرد و به پیش سپاه

یکی رخش دارد بزیر اندرون ... که کشتی براند بدریای خون
کنون رزم خیره نباید شمرد ... چو دیدیم یک از دو دست برد

یکی آتش آمد ز چرخ بلند ... دل ما شد از درد آن پر نژند
کنون پیر لشکر ز مشتی موبدان ... بخوانید با خسروان بخردان

ببینید تا چاره کار چیست ... بدین رزمگه مرد پیکار کیست
همی رای باید که گردد درست ... از آغاز کینه بنالیت چیست

مگر زین بلا سوی کشور شویم ... اگرچند با بخت ملاغ شویم
نگالد ازین درد خاقان چین ... بسی یاد کرد او از جهان آفرین

بپیران بگفتا کنون نیست روی ... که آمد سپاهی ز کس جنگجوی

داستان

بدو گفت شنگل که ای سرفراز ... چه باید کشیدن بنها و راز

بیاری افراسیاب آمدم ... ز دوست وز دریا به آب آمدیم
بسی بدرها و درم یافتیم ... ز هر کشوری نیز بشتافتیم

برفتم چون شیر جنگی دمان ... بره بر بخستیم روزی زمان
بدیدیم شدیم ... ز پیکار کر دست کوته شدیم

یکی مرد بدگری که آمد بجنگ ... بجا اوتماشا شد چنین کار تنگ
ز پیکند و سکت چندین سخن ... دگرگونه تر باید افکند بن

اگر گرد کاموس را روز مان ... بر آمد نباید شدن در گمان
چو پیران ز رستم بترسید همین ... شب تیره زین غم بخسپید همین

ز گردان کسی دارد او را بکس ... که او دست دارد دلو ناوریس
پلنگ اندرون گشته شد پر شکفت ... هر بیت چند انکه پیران بگفت

بدین رایها کرد باید درست ... بباید ز دل کین او پاک نجست
سپیده دمان گرزها بر کشیم ... وزین دو بیت لشکر بر اندر کشیم

هوا را چو ابر بهاران کنیم ... بر ایشان یکی تیرباران کنیم
ز گرد سواران و ز خشم تیر ... نباید که داغش کسی باز بر

چو من پیش پیکری شوم هم نبرد ... شمارا هوا اندر ارید کرد
همه یکسره چشم بر هم نهید ... چو من بر فروزم دمید و جهید

چو اکنون زار و پیچان شدیم ... همه پاک باکشته یکجان شویم
همانا ز جنگ آوران صد هزار ... فزون باشد از ما دلیر و سوار

نباید که یابد بکس زو رها ... دل مرد بد دل نیارد بها
چو بشنید لشکر ز شنگل سخن ... جوان شد دلم بر گشته کهن

بدو گفت پیران که نوشه بدی ... همیشه ز تو دور دست بدی
همه نامداران خاقان چین ... گرفتند بر شاه هند آفرین

چو پیران بیامد به پرده سرای ... برفتند بر پایه ترکان ز جای
چو هومان نشستند با رایزنان ... که که تیره بودند شادمان

بپرسید پیران ز هومان سخن ... که گفتار تان بر چه آید به بن
همین آشتی را کلید ناکاه ... و با جنگ چون دید سپاه از سپاه

بهومان بگفت آنچه شنگل بگفت ... به گشتی با او به پیکار جفت
چنین گفت هومان ازان کار سخت ... بر آشفت با شنگل شوربخت

به پیران چنین گفت کز ایمان / گذر نیست تا بر چه گردد زمان
بیامد به پیش کلباد و گفت / که تنگی بود با کرمار جفت
اگر رستمست آنکه من دیده ام / ز گردنکشان نیز بشنیده ام
ببایدشدن زین میان یکزمان / نگه کرد باید بسود و زیان
ببینی کزین لشکر بیکران / جهانگیر با گرزهای گران
دو بهره بود زیر خاک اندرون / کفن جوشن و ترگ بسته بخون
بدو گفت کلباد کای نیکتن / چنین تا توان فال بد را مزن
ش خود نیک مردی مکن / مگر کز کمان دیگر آید سخن
زنا آمده کار دل را بغم / بیز دگر نداری نباشی دژم
وزان روی رستم یلان را بخواند / سخنهای بایسته چندان براند

داستان

چو طوس و چو گودرز و فرهاد و گیو / فریبرز و گرگین و خراد نیو
چو گستهم کاراز موده سوار / چو بیژن فرو مانده کارزار
تهمتن چنین گفت با بخردان / هشیوار بیدار دل موبدان
که انرا که یزدان بود نیکبخت / سزاوار باشند بتاج و بتخت
جهانگیر بروز باشد بجنگ / نه بیند بجز روز تاریک و تنگ
ز یزدان بود زور ما خود که اند / بدین تیره خاک اندرون بر چه اند
نباید کشیدن کمان از بدی / ره بخردی باید و ایزدی
که گیتی نماند همین بر کسی / نباید بدو بود این پس بسی
همه روی باید و راستی / ز کژی بود کمی و کاستی
چو پیران بیامد بر من دمان / همیگفت با درد دل یکزمان
جهان با سیاوش نکوی که کرد / چو آمد برویش تیمار و درد
ز نیکیی که خیر و از دلها / بگفتار او بد که اندر ها
ابا این همه درد دلم شد درشت / که پیران نکین کشته باید بجست
برادرش و فرزند و خویش او / بسی نامور با گهر خویش او
ابر دیت کیخسرو افراسیاب / شود کشته این دیده ام من بخواب
گنهکار ریکین نماند بجای / نگر کشته افکند زیر پای
و لیکن نخواهم که بر دست من / شود کشته پیران با انجمن
چو او را ز راستی نیه هست / زبد بردنش هیچ اندیشه نیست
گراید و نکه باز آرد آنها که گفت / گناه گذشته نباید نهفت
گنهکار با خواسته هرچه بود / بیارد بما کین نباید فزود
ازان پس مرا جای پیکار نیست / به از راستی در جهان کار نیست
وزین نامداران با تخت و پیل / سپاهی بدینسان چو دریای نیل
فرستیده نزدیک تاج و گنج / وز ایشان نخواهم ازین بیش رنج
بدیرند هر یک ز ما باج و ساو / ندارند با ما به پیکار تاو
بداریم گیتی بکشتن / که نیکی وهش را فزاینت راه
جهان پر ز گنج است و بر تاج و تخت / ندارد ازو بهره جز نیکبخت
چو بشنید گودرز بر پای خاست / بدو گفت کای مهتر دادراست
سواران شاهی وز پیلگاه / فروزان بتو تاج و تخت و کلاه
بر پایه ایست روشن خرد / روانت همین از خرد برخورد
ز جنگ آتشی بیکران تیز بست / نگه کن که کارت بکام اندرست
بگویم به بیش تو نیکو داستان / کنون بشنو از گفته باستان
که از راستی جان بدگوهران / گریزد چو گردون ز بار گران
وراید و نکه بیچاره بجان کیند / بگوشند که این داروی ناشکند
چو گژ آفریدش جهان آفرین / همیشه دل از زور دارد بکین
چو مهتر بیاورد ازان سپاه / جهان گشت بر چشم مهتر سیاه
نخستین که ما زنگه یاختیم / سخن رفت از آن کار برداختیم
بپای فرستاد نزدیک من / که از گفت او خیره شد انجمن
که من دیده دارم همیشه بر آب / ز گفتار و از کار افراسیاب

میان بسته ام بندگی شاه را / بخواهم بر و بوم و گاه را
بسی پند و اندرز بشنید و گفت / گزین مرا جنگ بایست جفت

شوم گفت پیچم من این کار تفت / بخوبیشان بگویم که ما راه رفت
یکی گوشه گیرم ز نزدیک شاه / زمانا سگالا گذرد و گناه

بگفتم بپیران بدین بازگشت / شب تیره با دیو انباز گشت
هیونی فرستاد نزدیک شاه / که لشکر سراجای کامد سپاه

تو گفتی که با ما نرفت آن سخن / نبیره بود آن عهد بیدانه بن
کنون با تو ای پهلوان سپاه / یکی رای افکند دیگر راه

چو ارژنگ چاره نداند همی / ز دانش سخن بر فشاند همی
کنون از کمند تو ترسیده ام / ورآید و نگه ترسیده از دیده است

همه پشت ایشان بکاوس بود / سپهبد چو پیکار فرطوس بود
پر لخت کاموس برگشته شد / نجم کمند اندرت کشته شد

در آشتی جو بیا اکنون همی / نیارد بهامون همی
چو داند که سگ اندر آمد نشیب / نگار آور و رنگ و بند و فریب

گنهکار با گنج و ناخواسته / که کشتست پیش آرم آراسته
ببینی که چون بر دمد خم کوس / بجنگ اندر آید سپهدار طوس

سپهدار پیران شود پیش او / که هرگاه جنگ آورد نو بنو
دروغست یکسر همه گفت او / نشاید بخیرا من جفت او

اگر بشنوی پرسر پند من / نگه کن بهرام و فرزند من
که او را بدان چاره اندر نواخت / زگودرز زبان

که تا زنده ام خون پر از رشک تست / یکی تیغ هندی به رشک منست
چو بشنید رستم بگودرز گفت / که گفتار تو با خرد باد جفت

چنین است پیمان این راز تست / که او تیز با جسم هم آواز تست
ولیکن من از خوب کردار او / بگویم همین خوب پیکار او

نگه کن که با شاه ایران جگر / ز کار سیاوش چه تیمار کرد
گر از گفته خویشتن باز آید او / چنین رزم نزد ما باز آید او

بفتراک بربسته دارم کمند / کجا زنده پیل اندر آرم به بند
ز یکی کمان اندر آیم بخست / نباید بگر کین و پیکار جست

چو او باز گردد ز گفتار خویش / نبیند ز با درد و تیمار خویش
بر و آفرین کرد از دور طوس / که خورشید بر تو ندارد فسوس

ز نزدیک تو رنگ بند دروغ / سخنهای پیران ندارد فروغ
که با او همیشه بر تاج شاه / تو بادی همیشه ورا پیشگاه

چنین گفت رستم که شب تیره گشت / ز گفتارها مغز با خیره گشت
بباشیم تا نیم شب می خوریم / وگر همچنه تیمار لشکر بریم

ببینیم تا گردکار جهان / بدین آشکار آمد و دارد نهان
با ایرانیان گفت امشب می / یکی اختر افکنم نیک پی

که فردا من آن گرز سام سوار / که گردد بما زنده آن کارزار
نگر دبر آرم شوم سوی جنگ / بدانجا کجا پای دارد نهنگ

برابر ده و خنجر و گرز تاج / همان زنده پیلان هم تخت عاج
سپارم سپاهم با ایرانیان / دگر تا سخن رانده شدم میان

برآمد خروشی ز جای نشست / ازان نامداران خسرو پرست
سوی خیمه خویش رفتند باز / بخواب و بآسایش آمد نیاز

چو خورشید شد و درخشان کلاه / چو سیمین سپر دید رخسار ماه
بترسید ماه از پی گفت گوی / بچم اندر آمد بپوشید روی

داستان

تبیره برآمد ز درگاه طوس / شد از گرد اسپان زمین آبنوس

زمین نیلگون شد هوا لاژورد / بپوشید رستم سلیح نبرد

سوی میسره پور گشواد بود / که با جوشن و گرز پولاد بود
فروبرز بر میمنه جای جست / دل نامداران زکینه بشست

بقلب اندرون طوس نوذر بپای / نماند از تنان بر زمین نیز جای
تهمتن بیامد به پیش سپاه / که دارد پیلان از دشمن نگاه

وز انروی خاقان بقلب اندرون / ز پیلان زمین چون که بیستون
ابر میمنه کند رشیر گیر / سواری دلاور بشمشیر تیر

سوی میسره جنگ دیده کبار / زمین خسته در زیر نعل استوار
همین گشت پیران به پیش سپاه / بیامد بر شنگل بیگاه

بدو گفت کای نامبردار هند / تو هومان تو با بند
مرا گفته بودی که فردا پگاه / ز هر سو بجنگ اندر آرم سپاه

شوم پیش رستم بجویم نبرد / بپرسش از ابر اندر آرم بگرد
بدو گفت شنگل من از گفت خویش / بگردم نبینی زمین کم و بیش

هم اکنون شوم پیش ان گرد گیر / به پرسش رافشانه کنم منت تیر
از و کین کاموس جویم بجنگ / با ایرانیان برکنم کار تنگ

هم انکه سپه را به بهره کرد / بزد کوس و از دشت رخ آیت کرد
برفتند یکسر همه با زنده پیل / سپه بود صف برکشیده دو میل

همه جامه پیل و نقش و نگار / همه پاک و با افسر و گوشوار
بیاراسته گردن از طوق زر / میان بند کرده بزرین کمر

فروهشته از پیل دیبای چین / نهاده بدو تخت مهد زرین
برآمد دم ناله کارنای / برفتند پیلان جنگی ز جای

بیامد سوی میمنه سی هزار / سواران جنگ آور نیزه دار
سوی میسره بیست هزار دگر / کمان برگرفتند جنگی سپر

بقلب اندرون پیل خاقان چین / همی بر نوشتند روی زمین
همی رفت شنگل میان دو صف / یکی تیغ هندی گرفته بکف

یکی چتر هندی بسر بر بپای / بسی مردم از پیش و از پس بپای
چو پیران چنین دید و دانا دگر / ز کار تهمتن بسی راز کرد

بهومان چنین گفت کامروز کار / بکام دل ما بود روزگار
بدین بازو چندین سوار دلیر / پر فراز هر یک بگرد از شیر

تو امروز پیش صف اندر میان / یک امروز فردا مکن رزم ران
پس لشکر خاقان چینی بایست / که داند ترا با سواری دولت

که گرز ابلی با فش سپاه / ببینید ترا کار کرد و سپاه
ببینیم تا چون بود کار ما / چه بازی کند بخت بیدار ما

جنگ رستم با شاه شنگل

وز انجا که شد با ان انجمن / بجای که بد پایه پیلتن

فرود آمد و آفرین کرد چند / که روز از تو گیرد سپهر بلند

مبادا که زور تو گیرد نشیب / مبادا که آید بروبت نهیب
برفتم ز نزد تو ای پهلوان / پیامت بدادم به پیر و جوان

بگفتم هنرهای تو هر چه بود / بگیتی ترا خود که داند ستود
هم از اشتی راندم هم ز جنگ / سخن گفتم از هر دری بیدرنگ

بفرجام گفتیم کین چون کنیم / که از رای او کینه بیرون کنیم
توان داد گنج و زر خواسته / ز ما هر چه خواهند شد آراسته

نشاید گنهکار دادن بدوی / بر اندیشه این رنج را بار جوی
گنهکار چو خویش افراسیاب / که دانی سخن را مزن در شتاب

ز ما هر که خواهد همه مهترند / بزرگند و با تاج و با افسرند
بدیشان سواری بیامد ز چین / ز سقلاب و کیلان و توران زمین

کجا اشتی خواهد افراسیاب / که چندین سپاه آرد از خشک و آب
به پاسخ نکوهش بسی یافتم / از ایران سوی پهلوان تافتم

وز ایشان سپاهی چو دریا و ... / گرفتند بر جنگ جستن شتاب
به نزد تو خواهد همی شاد بند / به تیر و کمان و به هندی پرند

در این در ستیت کز پیلتن / بفرجام گریان شوند انجمن
چو بشنید رستم بر آشفت سخت / به پیران چنین گفت کای شوربخت

گر این در که آید بپاز جنگ
که دارند اهنگ رزم بلنگ
چو از جنگ پران تنی بسپاز
یکی رزم گنجیر و اکنون بساز

میخور به پروزی کام دل
که ناهار خوای شدن زیر گل
پس کینه اندر نخیهای نغز
یا رای اکنون یا کیره مغز

که چون خایت کینه زاد اسپاک
برنج فراوان گرباب
هزاران درود و هزاران سلام
زمار محمد علیه السلام

کنون شاه محمود داد اوفتر
همیگفت خوانم تا چون در
که یزدان بدان شاه و با اوین
که نارد بدو تخت و تاج و یکین

خداوند نام و خداوند بخ
خداوند شمشیر و کوپال و کنج
که گنجش زبخشش همی بالدیب
بزرگی و تاجش همی بالدیب

زدریا بدریا سپاه ولیت
جهان زیر فرمان کلاه ولیت
یکیتی نگان اندرون زر نماند
که منشور نام ورا بر نخواند

بزرم اندرون کنج شمشیر اکند
چو مین آمدش رزم کنج اکند
بیاراورد ساخ و دین و سپرد
کمانش بدانش فزود برورد

همیشه بنا هش بردان لود
جو نومرد کرد شمشیر تر
برانگیزد اندر جهان رستخیز

خداوند پیروز کر یاراویت
ازان تیغ زن ویت کوهر فشان
یکیتی نجوید همی سر نشان

برزم اندرون شیر خورشید چهر
کوای دهد در جهان خاک و اب
همان بر فلک چیره آفتاب

نه در کوشش و بخشش و نام و ننگ
اگر مهر کین میانیزدی
سپاره به بخشش برانگیزدی

که اندر میان درامیت راه
پس لشکر هفده رنده پیل
خدایی جهان یارش و جبرئیل

زهر نامداری فزهر کشوریت
اگر بارند هند کشور و هشند
همان گنج و هم بخت و افسر دهند

وکر برشدن رزمان او
که در بزم کینی بروز و شبیت
بزرم اندرون کوه در جوشیت

کجا کوزستا ناذ از جنگ شیر
جهاندار محمود کاندر نبرد
بیر سرکشان اندر آرد بکرد

ملند اخترش افسر ماه داد
که آرایش فرج کردنده اویت
به بزم اندرون بر بخشنده اویت

جهانرا الی افسر او مباد
سیاه و رزنج و کنج و هیت
خان بزم و رزم دمی پیوریت

یکی فرش گسترده شد در جهان / که هرگز بتابش نگردد نهان
کجا فرش او مسند و مرقد است / نشستن که فضل بن احمد است
که آرام آن پادشاهی بدوست / خود و دیر و پادشاهی نکوست
نبد خسروان را چنین کدخدای / بفرّ و بدین و بنژاد و رای
گشاده زبان و دل و پاک دست / پرستندهٔ شاه یزدان پرست
ز دستور فرزانهٔ دادگر / پراگنده رنج من آمد بسر
بپیوستم این نامهٔ باستان / پسندیده از دفتر راستان
که تا روز پیری برارد جهد / بزرگی و دینار افزوده بد
جهان را ندیدم بخشندهٔ / بلند اختری با درخشندهٔ
همیداشتم تا کی آید پدید / که داوی که جودش نخواهد کلید
نگهبان دین و نگهبان تاج / فروزندهٔ ملک بر تخت عاج
برزم دلیران توانا بود / بخوان جیراتر دانا بود
ببار آورد شاخ دین و خرد / که دانش بدانش روان پرورد
بر اندیشه از پیکر ان بود / همیشه پناه من یزدان بود
چنین سال بگذشتم از سی و پنج / بدرویشی و زندگانی برنج
چو پنج از بر سال شستم نشست / من از دیت او سست گشتم چو مست
رخ لاله گون گشت بر سان کاه / چو کافور شد رنگ مشک سیاه
به پیری خم آورد بالا راست / هم از نرگسان روشنایی بکاست
بدانگه که شد سال پنجاه و هفت / جوان تر شدم چون جوانی برفت
خوشی شنیدم زگیتی بلند / کز اندیشه شد پیر و بی گزند
فریدون بیدار زنده بشد / زمان و زمین پیش او بنده شد
بداد و ببخشش گرفت او جهان / بپرسش برترانه ز شاهنشهان
فروزان شد آثار تاریخ او / که جاوید بادا تن بیخ او
ازانگه که گوشم شنید این سخن / برین کار بر دل نهادم بن
بپیوستم این نامه بر نام او / همه مهتری باد فرجام او
نخواهم از کردگار بلند / که چندان بمانیم بی گزند
که این نامه بر نام شاه جهان / بگویم نماند سخن در نهان
وزان پس ش جانور خاک را / روان همه انو بک زنت
جهاندار بخشندهٔ دادگر / کزو نیست پیدا بگیتی هنر
که باشد به پیری مرا دستگیر / خداوند شمشیر و تاج و سریر
ازان نامداران و گردنکشان / که جست از فریدون فرخ نشان
خداوند روم و خداوند چین / خداوند ایران و توران زمین
خداوند زیبا و برتر منش / وزو دور پیغاره و سرزنش
بدرد از آواز او کوه و سنگ / بدریا نهنگ و بخشکی پلنگ
چه دینار در بزم پیشش چه خاک / ز بخشش ندارد دلش هیچ باک
جهاندار محمود خورشید فش / برزم اندرون شیر شمشیر کش
مرا از جهان بی نیازی دهد / میان کیان سرفرازی دهد
که جاوید بادا فر و تخت او / بکام و دلش بخشش و بخت او
دلیران که او را ستایند بود / وگر من ستایم که آید شنود
که شاهان کان توزان برترست / چو بر تارک مشتری افسرست
یکی بندگی کردم ای شهریار / که ماند ز تو در جهان یادگار
بناها آباد گردد خراب / ز باران و از تابش آفتاب
بنا افکندم این نظم کاخ بلند / که از باد و باران نیابد گزند
بدین نامه بر عمرها بگذرد / همی خواند آنکس که دارد خرد
کند آفرین بر جهاندار شاه / که بی او مبیناد کس تاج و گاه
همی چشم دارم بدین روزگار / که دینار یابم من از شهریار
که از من پس از مرگ ماند نشان / ز گنج شهنشاه گردنکشان
مرا او رستاننده کرد ار اوست / برابر جهان زیر انار اوست
چو نامه ندارم ثنای ورا / ستایش کنم خاک پای ورا
زمانه برابر بدو زین باد / خود و بخت او را فزون زین باد

دل شادمانه چو خرم بهار
همی تا بگردد فلک چرخ وار
کنون زین سپس نامهٔ باستان
چو بیکار کیخسرو آمد پدید
کنون خطبهٔ یافتم پیش ازین
زنا بر سر صد هزاران درود
ابا آز و نیاز نهاده دو چشم
چنین بود تا بود دور زمان
یکی را همین بهر شد بیت و قند
یکی را همه رفتن اندر نشیب
کسی را که یالش در آمد نشیب
دگر بگذراند همه تیز سیت
نیایم بر چرخ گردنده راه
همش رفته باید بدیگر سرای
که کین پدر باز جست از نیا
چنین است رسم سرای سپنج
چو شد کار پیران ویسه بسر
پیاده است از هر سوی مهتران
یکی تخت پیروزه بر پشت پیل
سپهر اندرون جای جستن نبود
نبودی سر پادشاهی ورا
جو لبریب و چون آتش تیز چنگ
نبودشان باز گشتن بدر
سپه تن را گزین کرد از انجمن
دگر پهلوان طوس زرینه کفش

همیشه ابا گردش روزگار
بود اندر و مشتری را گذار
به پیوندم از گفتهٔ راستان
زمن جادو بنیا بباید شنید

داستان

کهی شادمانی و گه پر ز خشم
نبودی تو اندر شگفتی همان
سخن آیا نی و ناز تخت بلند
گهی در فراز و گهی در نشیب
بباید کشیدن به بخشش دو دست
بدان زندگانی بباید گریست
به بر دامن دام خورشید و ماه
نماند همه کوشش اندر بجای
شمشیر و هم چاره کیمیا

داستان

برفتند با لشکر بیکران
شادو شدو روی گیتی چو نیل
بدست اندرون جامه رفتن نبود
نشستن کهی بر در پادشاه
که از ژرف دریا بودی نهنگ
هر آنکس که بد گرد و پرخاشخر
سخن گوی و بینا دل و تیغ زن
که او بود با کاویانی درفش

ازان شادمانی و ان انجمن
نکاباد جاوید در عمر و تن
چو پیش آورم گردش روزگار
بدین داستان در بیارم همی

شگفت اندرین گنبد لاجورد
شگفت اندرین گنبد تیز رو
یکی را همه یال با درد و رنج
چنین پرور اندر همه روزگار
ز هفتاد بر بگذرد بر کسی
و گر دام خواهی بین دام هست
جهاندار اگر چند باشد بر رنج
تو از کار کیخسرو اندازه گیر
نیارا گشت و خود اندر بماند

برآمد خروشیدن کرّه نای
نشست از بر تخت با تاج گاه
چو بر پشت پیل آن شه نامور
بهر سوی که لشکر فرستاده بود
دگر نامور رستم پهلوان
در گنج بگشاد و روزی بداد
چو رستم که بد پهلوان بزرگ
بدیشان چنین گفت شاه جهان

بر کار پیروز خیره بتن
ازو دور چشم بد بینا ز
بنا مر مرا پند آموزگار
سپک اندرون لاله کارم همی
که مغز سخن یافتم پیش ازین
ابر مصطفی آن رسول ستود
نماند چنین دل پر از رنج و درد
بماند همی دل پر از رنج نو
شده سنگدل در سرای سپنج
فرو آمد از بوی گل رنج خار
ز دوران چرخ آزموده بسی
خردمند از و یافتش راه جست
نیارد بکین و نیازد بگنج
کمین گشت تا زاجهان نازه گیر
جهان نیز منشور او بر بخواند
بدان کوشش تا دورمانی برنج
بحکم دگر شاه پیروز گر
ببالون کشیدند پرده سرای
خروش آمد از دشت و از بارگاه
ز دیبای چهره بر جام و بستی کمر
بسی بند و اندرز با داده بود
پسندیده و راد و روشن روان
بسی از روان بدر کرد یاد
چو گودرز بینا دل از شیر گرگ
که ای نامداران فرخ نهان

بپردازم از کین افراسیاب   درخشنده روز و شبگام خواب
بخواهم سپه را ز هر کشوری   من این جنگ و کین را کنم اختری
فرستادگان خواست از انجمن   سخن گوی و روشن دل و رای زن
سر نامداری و خودکامه   نوشتند بر پهلوی خامه
که پیروز کیخسرو از پشت پیل   بزد مهره و گشت گیتی چو نیل
ز آرام باد آشکارانه خواب   مگر تاختن نزد افراسیاب
چو برخواند آن نامه مهتران   کجا بود در پادشاهی پری
ز گردان گیتی برآمد خروش   درآمد جهان همچو دریا بجوش
بزرگان هر کشوری با سپاه   نهادند بر سوی درگاه شاه
چو شد ساخته جنگ را لشکری   ز هر نامداری هر کشوری
از آن پس بگردید گرد سپاه   بیاراست از هر سوی رزمگاه
گزین کرد از آن لشکر نامدار   سواران شمشیرزن ده هزار
که باشند با وی بقلب اندرون   همه جنگ را دست شسته بخون
بکیدیتر طوس را کرد جای   منوشان و خوزان و فرخنده را
که بر کشور خوزیان بود شاه   لبی نامداران زرین کلاه
دو خون ریز بودند هم رزم سور   چو گردان شد و کرد لشکر ز دور
چو شماخ فرزانه شاه یمن   یل شیردل ایرج پیلتن
که بر شهر کاهان بد او پادشا   جهاندار و فرزانه و مارسیا
چو بر کاخ سوری شه سوریان   کجا رزم او بسته بودی میان
قروشراز و گیو بد رزم ری   بهر کار پیروز لشکرشکن
که بر شهر خاور بد او پادشاه   جهاندار پیروز با فر و جاه
هر آنکس بد از تخمهٔ کیقباد   بزرگان با داد شن و پاکزاد
بدست چپ خویش را جای کرد   دلفروز زر لشکر آرای کرد
بزرگان خوبان کاوس شاه   ز دندی شبی تیره بر تیغ ماه
دگر آنکه او بد ز تخم زریب   پرستنده فوج آذرگشسپ
اگر بیژن و گیو در دم چو گرد   کجا شاه شان از بزرگان شمرد
چو گرگین و میلاد گردان ری   بفرمان برفتند فرخنده پی
بست اندرون تیرباران کنند   هوا را چو ابر بهاران کنند
برستم سپرد آن زمان میمنه   که او یک سپاهی بد و یک تنه
هر آنکس که از زابلستان بدند   وگر بهر خویش و دستان بدند
بدهقان سپرد آن زمان دست راست   همی نام و آرایش جنگ خواست
سپاهی برون کرد از میسره   چو خورشید تابان بپشت بره
سپهدار گودرز را خواند نزد   چپ لشکرش را بیاراستند
برابر کشیدند صف تا دو میل   بپیش سپهدار بودند پیل
نهادند صندوق بر پشت پیل   زمین شد بکردار دریای نیل
دل سنگ بگذاشتندی بتیر   نبودی کس از زخمشان بیگزیر
هزاران دلیران روز نبرد   بصندوق بر ناوک انداز کرد
نگهبان آن پیل سپید سوار   همه پهلوان و همه نامدار
ز بغداد گردان جنگ آوران   که بودند با زنگهٔ شاوران
گزیده سپاهی ز   بفرمود   جرخ
پیاده ببودند در پیش پیل   زمین شد بکردار دریای نیل
پیاده چنان بود در پشت پیل   که گر کوه پیش آمدی بر دو میل
پیاده صفی در پس نیزه‌دار   به بردار با پر جوشن گذار
پس پشت ایشان سواران جنگ   بمالید ترکش ز تیر خدنگ
ز خاور سپاهی گزین کرد شاه   سپهدار با درع رومی کلاه
ز گردان گردنکشان سی هزار   فروبرز را داد جنگی سوار
ابا شاه شد دهستان گذار   که جنگ بداندیش بودیش خوار
که از تخمهٔ نامور سیه بود   بزرگی و کین جستنش پیشه بود
بنزد فروبرز لسوده شد   چپ لشکر شاه چون کوه شد
بزرگان آزموده سپران   ز دشت سواران نیزه‌وران

پرمایه در پیش او | که آهو بودی ز چنگال شیر | سپاهی بدا ز روم بر پرسپتان | یکی بیش رو نام شرکستان
پیاری پیاده پر از بی شمار | برفشد و تیب چپ شهریار | دگر لشکری کز خوابیان بدند | جابنجوی مردم شناپان بدند
منوچهر ارش پهدار شان | که نام چپین نگهدار شان | دگر نامداریی کز و جان بداد | جابلگیر و از نجشه یکیقباد
کجا نام اوشان پر ز نود | سپهبد بدو لشکر افروز بود | نه غرچگان بود بر پیان شیر | کجا زنده پیل آوریده بزیر
بدست منوچهر شان جاه کرد | پیری نجشه را لشکر آرای کرد | بزرگان که از کوه قاف آمدند | ابا نیزه و کرز لاف آمدند
سپاهی ز نجشه فریدون چسم | پر از خون دل از نجشه زاد شسم | ازین پیت تیشیر زن بی شمار | جابنجوی و از نجشه شهریار
بپرداین سه کیو کو در زرا | بدو تازه شد دل همه مرزرا | سپهکان | برفشد حبکی یکان و دو کان
پیاری به پشت سپهدار کیو | برفشد کردان سپهدار نیو | فرستاده بر میمنه بی شمار | برفشد بر پیاقه شهریار
فرستاده بر میسره ده هزار | دلاور سپواران خنجر گذار | دگر ده هزار از دلیران گرد | لبر کیو کو در زکان پر د
دمادم شد بر تیغ شیخ زن | اما کوهپار اندران انجمن | زواره بدین حبگ را پیش رو | سپاهی همه حبگ پیازان نو
بدان ماهیان دور رویه سیاه | بود در که رزم او کینه خواه | وزان پین بگیتهم گردم گشت | که با قارن رزم زن ماش جفت
بغرمود پس تا که فرهاد طوس | بگردند هر جای پیل و کوپس | بدا زاید سد زپیداد دست | کیبی را کجا هیت یزدان پرست
بباشند از خوردنی بی نوا | سپتم نزیر کس ندارد روا | جهان پر زکندم بدو کاد میش | زبهر خورش را بمیرانند پیش
بخواهد همه هر چه خواهد زشاه | بهر کار باشد زبان سپاه | بهر پوطلایه بدیدار کرد | پیر خفته از خواب پیدار کرد
زهر پوبر فشند کار اکهان | صحیت پیدار کار جهان | کجا کهبان دانی | سیه را پراکنده ملداشتی
همه کوه و غار و بیابان و دشت | بهر جا همیکرد لشکر بگشت | غنانه دگر ساخته | همه حنگ را کردن فراخته
ازانیان بند بحکیس رنج و بیم | بیامد با خویشتن شاه گنج | بدین گونه چون شاه لشکر بساخت | بکردن کلاه مهی بر فراخت

داستان

همه پیر فرزان و گردنکشان | سپهبد بدو لشکر اراه حویش | بیاراست آن لشکر نامدار | جز از حنگ چیزی نکرد از رو ی
سپهبد بدو لشکر اراه حویش | بهر جای چون او سپواری نبود | گزین کرد دیپت جشن را پسند | نشیشته بآرام بر بخت عاج
بهر جای چون او سپواری نبود | وزاو آز او نیز بگریخیتی | برا مکهی اسپ و دم ملیک | تعلب اندرون شیخ زن صد هزار
وزاو آز او نیز بگریخیتی | که شیده بخواشیدتا نبده بماند | همه نیزه و آهخته داشتی | که او داشتی روز حنگ ملیک
که شیده بخواشیدتا نبده بماند | زگردنکشان و گردنکشان صد هزار | گرفتی و کندی بزوی حنگ | گرفتی و کندی بزوی حنگ
برا در بدا و را و فرخ حمال | دلیری کجا حهن بدنام او | باوَرد که کوه بکندا شتی | باوَرد که کوه بکندا شتی
| | | بود داد شاه از در کارزار | بود داد شاه از در کارزار
| | | پراکنده کرد حهان کام او | پراکنده کرد حهان کام او

که بودی پیش پدر رای زن
بدانش سرش برتر از انجمن

به بینده گفت از چپ و دست راست
بالای لشکرگاهیست

که چندین سپه را بدین دست جنگ
علف باید و پیاز چندین درنگ

بدین رود و جیحون و آب روان
خوش آورد دهر دور و شتروان

بدو و او از حسان صد هزار
سواران و گردان در کارزار

پیای نهنگ کیلان سپرد
یکی تیز بر پور ایلان شمرد

دو جنگی که توران سواران دیدند
بدل پیک جان سپاران دیدند

سپوی میمنه لشکری برگزید
که خورشید کشت از جهان ناپدید

که سالارشان بود هجم پیر
یکی نامور بود بر خاشخر

دو مور سپهدار با او برفت
سپاری جهن پیر و از جفت

جهاندیده لشتوده بالای شان
لشنگ دلاور نگهدار شان

سپید جوا غریث جنگجوی پی
که با خون یکی داشتی آبجوی

سپهدار گر شیوز شوم تن
جهانجوی سالاران آن انجمن

وزان پس گزیدند ازیلان ده هزار
که میری ندانند از کارزار

پراگنده بر لشکر اسپ افکنند
جنین یافت سالار کیتی فروز

چو گاه شد شهریار جهان
ز ترکان و از کار او آسیاب

چو بشنید خیر ویلان را بخواند
سپاهی زهجنگ اوتر برگزید

با نگش بفرمود تا سپوی دم
سپهدار چون در بیابان رسید

بجنبید بر دهستان و برآمد آب
چو خورشید بر زد ز نیلت بره

جهان شد پر آواز بوق و سیاه
که لشکر بپاورد از ین سوی آب

همه کین پیش ایشان بر اند
دلیران ایران جنان چون سزید

بر و لشکر میل و گنج و درم
گر از بین و بیاز لشکر کشید

میان ریگ و میش اندر او آسیاب
بیارایت روی زمین یکسره

همه بر نهاده ز آهن کلاه
سپاهی مین روی چون کشید

سپاهی ز چون مین بر و کشید
جشیده ز کیتی نبی شور و تلخ

همیرفت بارای هوش و درنگ
سپه را گر از سپوی خوارزم بود

خیک بر براگنده بر کرد دشت
سپهدار ترکان سپه را بدید

تو گفتی که روئی مین آهن است

داستان

بفرمود تا شیده از میمنه
سپاهی مین روی چون کشید

چو باد آمد از هر سپوی رسم بیار
سپاهی ز چون مین بر و کشید

ز کیسو بدریای کیلان رسید
جشیده ز کیتی نبی شور و تلخ

همان میمره جهن را داد جای
همیرفت بارای هوش و درنگ

که باشد کمینان لشت لشنگ
سپه را گر از سپوی خوارزم بود

به سره جماندیده افراسیاب
خیک بر براگنده بر کرد دشت

سپوی میمنه لشکری برگزید
سپهدار ترکان سپه را بدید

نثاری و غری و خلخ سپوار
تو گفتی که روئی مین آهن است

ورا خواند ندی کوی کردگیر
سپاهی مین روی چون کشید

ز کردان جنگ اوران سی هزار
همان سی هزار از یلان گزین

وزان نامور شیر زن جل هزار
بدو داد پران و سالار گاه

بفرمود تا در میان دو صف
سپوی باختر بود لشت سپاه

سواران درستند پسوی تنه
همین گفت با شاه کردن فراز

چو گاه آسیان جای پست
که نیک اختر بادل و رهنمای

شود ابر و از ابر بارد خدنگ
که از لشت یلان ربودی کمان

که خورشید کشت از جهان ناپدید
همان سی هزار از در کارزار

که بر کوه نگذاشتی شیر و تیر
برفشد با شع زهراب دار

برفشد با کرز تیر و کمان
گزین کرد شاه از در کارزار

بهر نامداران لشت پناه
بر اورد که بر لب آرند کف

شب آمد به یلان بشد راه
که دارد سپه لشت بر نیم روز

ز کشار کرد ار کار آگهان
که شد ریگ و خاک از جهان ناپدید

غلط کردم این مرغ بر گزید
بیاری گشتم رفته به بلخ

که تیری بیشمانی آرد بجنگ
همه رنگ و بوی از در بزم بود

بدان تا بر ایشان نشاید گذشت
بزد نای رویین و صف برکشید

ز نیزه هوا نیز در جوشن است

دو لشکر جهان بد به روز و به شب
گر ایشان یکی را بجنبد لب
ازان روی زین روی بر پشت زین
ستاره ابا آلت رزم کین

به راگند زیبوی خوارزم کرد
همه رنگ و بوی ازدر رزم کرد
خود و رستم و گودرز و طوس و گیو
ز لشکر یکی نامداران نیو

همی گشت بر گرد آن رزمگاه
بیابان نگه کرد و بس پایه و راه
چراگاه گشت از سپاه و پیاه
دل پادشا شد پر از کیمیا

چو لشکر فزون بود زان کو شمرد
همه زنده پیلان و مردان گرد
شت آمد بلنده در افکند اب
بدان سوی بد روی افراسیاب

حسک بر پراگند بر گرد دشت
چنین بود تا بود اندر گذشت
تو گفتی هوا کوه آهن شدست
زمان پوششش چرخ جوشن شدست

ستاره شمر پیش دو شهریار
پر اندیشه و رخنها بر کنار
همی بار جستند راز سپهر
ز سیلاب تا برکه گسترد مهر

سپهر اندران جنگ نظاره بود
ستاره شمر بخت بیچاره بود
بروز چهارم چو شد کار تنگ
به پیش پدر شد دلاور پشنگ

بدو گفت کای کدخدای جهان
بپرواز تر بر کهان و مهان
بفر تو زیر فلک ماه نیست
ترا ماه و خورشید بدخواه نیست

شود کوه دریای آهن آب
اگر بشنوم نام افراسیاب
زمین بر نتابد سپاه ترا
نه خورشید تابان کلاه مرا

نباید ز شاهان کسی پیش تو
جوانی بی هنر بی پدر خویش تو
سیاوش را چون پدر داشتی
بدو ریخ مهر پدر داشتی

یکی بادپا خوش رو از هوا
برو بر گذشتی نگرد بی روا
ازو سیر گشتی چو گردی درشت
که او تخت و تاج کلاه تو جست

گر او را انگشتی جهاندار شاه
برو باز گشتی نگین و کلاه
به پروردمی شوم ناپاک را
پدروار بسپرد لیش خاک را

کنون آمد اینک به پشت تکیک
بگیتی فراوان نیامد درنگ
هر آنکس که نیکی فرامش کند
همی جان سیاوش کند

همی داشتی تا برآورد پر
شد از همه‌شان از در تاج و ور
ز توران چو مرغی با ایران پرید
تو گویی که هرگز نیا را ندید

ز خوبی نگه کرد بیژن جگرد
بدین میوه فانا سزاوار مرد
همه مهر ایران فراموش کرد
پر از کینه پیر دل پر از جوش کرد

همی بود خامش چو آمد بهشت
جهان مهربان پهلوان را بهشت
از ایران کنون تا بپای پلنگ
بیامد بسوی سامر جنگ

نه دنیا رخواهد همی نه کلاه
نه اسپ و نه شمشیر و گنج و سپاه
ز خویشان جز از جان نخواهد همی
سخن جو بد نیسان نگاهد همی

بدر شاه و فرزانه پادشاست
بدین راست گفتار بر من گواست
از ایرانیان نیست چندین سخن
بیه را چنین دل شکسته مکن

بر ایشان چه باید ستاره شمر
بشمشیر جویند مردان هنر
سواران که در میمنه باشند
همه جنگ را ایکرا نگه شد

چو دستور باشد مرا پادشاه
ز ایشان نمانم یکی پارسا
بدو رزم پیرترک ایشان تر
نبینند تیم از کینه آب کیر

چو بشنید افراسیاب این سخن
بدو گفت شتابی و تندی مکن
همه هرچه گفتی همه راست بود
چو از راستی راز نشاید ستود

ولیکن تو دانی که بیران کرد
بگیتی همه راه گیتی سپرد
بند در دلش کژی و کاستی
بگیتی بجز داد و هم راستی

همه سال بد روز جنگ او بزور
چو دریا دل و رخ چو تابنده هور
برادرش هومان نهنگ نبرد
چو طاک جنگی و خورشید ورد

ز ترکان سواران کین صد هزار
همه نامداران از در کارزار
بر فتند از اید پر از جنگ جوش
من اندر نهان پر غم و پر خروش

از آنکو بران دشت کین کشته شد
زمین زیر او چون گل آغشته شد
همه مرز توران شکسته دلند
ز تیمار دل را همی بگسلند

نه بیند جز از مرگ بران بجواب — نخواهد کسی نام افراسیاب — بیایشم با نامداران ما — مهان و ز لشکر سواران ما

نه بیند ایرانیان را بخشم — ز دل کم شود سوگواری و خشم — هم ایرانیان نیز چندین سپاه — به بینند این کنج و تخت کلاه

دو لشکر بدین گونه بر در دو شهر — ستاره نیاساید از جنگ و بهر — ما بنوه جستن نه تنگ و نه جنگ — نکشتی بود باز ماندن بجنگ

مبارز بیاکنده بیرون کنیم — وز ایشان بیابان پر از خون کنیم — چنین داد پاسخ گرای شهریار — بجز این که نه خوای همی کارزار

مبارز ز لشکر بخستین منم — که پیل افکن و شیر روئین تنم — کسی را ندانم که رو در نبرد — فشاند بر اسپ من از باد گرد

مرا از زه جنگ گیتی خوشست — که او در جهان بهریار نوشست — رهای نیابد هم از جنگ من — اگر جوید او نیکمان جنگ من

دل و پشت ایشان بگشته شود — بران انجمن کار ریشته شود — وگر دیگری پیش آید بجنگ — بخاک اندر آید بپیش پلنگ

بدو گفت کای کار نادیده مرد — شهنشاه کی جوید از تو نبرد — وگر جوید او هم بزرگ افکنم — تن و نام او را بخاک افکنم

کز او جوید از تو همیدون نبرد — برآساید از جنگ هر دو سپاه — بدو شیده گفت ای جهاندار مرد — که تو جنگ او را نکندی بدست

نمایم تا تو بی کنی رزم را — نه لشکر بپیند نه یزدان پرست — وزایشان یکی مرد دانا نخواه

که باد ابد روزگار از تو دور — ازاید ربر و تا بایران سپاه — که گیتی جز این دارد آئین کسان

داستان

پیرسش بر بدی باید و کیمیا

ز آموزگاران سرش گشته شد — چنین بود رانی جهان آفرین — که گردد جهان پر ز نیکار کین

چو رویین و لهاک خورشید ورد — که برگشت پیلان بالیست — پر از خون بگردار پیلان بمست

بداندیش و از تخم آهرمنی — بگوهر نگر ز زشت تخمی مبین — نکوهش همی خویشتن را کنی

که پیش من آرند لشکر دمان — نه زان گفتم این کز تو ترسان شدم — دگر ره کشیم و هر ایران شدم

همه نره شیر نده و کندآورند — هر انگه که فرمان کنم روز جنگ — چو دریا کنند این لبر کوه کنگ

ز خون بخشین و زمد روزگار — که چندین نبیره نابور بیگناه — جدا کرد از تن بدین رزمگاه

تو بی همانا که آید بتنگ — چو بابن بپوشند پیکان کنی — بکوشی و پیوند من نشکنی

که کج و بپیراهت ماند بجای — که کار بیاوش فراش کنی — سارا سوران سیاوش کنی

که در جنگ دریا کند کوه کنگ — هران بوم برکان نیران پنی — بفرمان کنیم آن زرکان سی

فرستم به نزد تو بی میر زنش — ز کنج نیاکان ما هر چه هست — زد نیارو از تاج و تخت نشست

که میراث بود از نیاز اد شم — ز تاج بزرگان و تخت کلاه — زخیری که خوانی بهر سپاه

بسر پهلوان پدر خویش تو — دو لشکر بر اپاید از رنج رزم — همه رزم ما کردهای شاه بزم

اگر تو بدین گفت من بگذری
دو لشکر برآیند از داوری
وراید و نگه جان ترا هر من
بجنبد همی تا بسوشد کفن

جز از رزم و کین جستنت رای نیست
بمغز تو نیمند مر اجای نیست
تو از لشکر خویش بیرون خرام
تکرکت براید ازین کارنام

بگردیم هر دو با آوردگاه
برآیند از جنگ چرمی سپاه
که چون کشته یابم زمین بیش تیپ
سه بندگان و بسر خویش تیپ

وگر تو شوی کشته بر دست من
کیی را نیازارم از انجمن
سیاه تو در زینهار منند
همه مهتر انند و یار منند

وراید و نگه باسن نیای بجنگ
شانی تو با کاردیده نهنگ
گر ایدر بیش تو آید بشنگ
چو جنگ آوری او نیازد درنگ

بدریا شد با مردش جوان
جوانی خردمند روشن روان
به اورد که با تو جنگ آورد
جوانیست و جنگ نهنگ آورد

به بینم تا برگ کرد دهر
کرا بر نهند بر سر از تاج مهر
وراید و نگه با او بجوی نبرد
وگر گونه خواهی همی کار کرد

جهان تا برآید امشب سیاه
چو پیرایه بندد کوه زرین کلاه
شب و روز تا دامن اندر کشید
یکی جادر شعر در پیر کشید

ز لشکر گزینم جنگ آوران
پیرفرازیا گرزهای گران
بدرگاه توران و ایران زمین
بجویند با یکدگر کین

زمین را ز خون رنگ دیبا کنم
زبالای بد خواه پیمانا کنم
دوم روز هنگام بانگ خروس
بپندیم بر کوه پیل کوس

پیرانرا بیاری برون آوریم
بجوی که آب خون آوریم
شوم روز لشکر بکردار کوه
درآریم و از جنگ کین هم کروه

به بینم تا این بهر بلند
کرا خوار دارد دگر ارجمند
چو بد خواه پیغام تو بشنود
به بیجد بدین بند ما نگرود

به شاش از و رزم خواه
بدیوارد و ور از میان سپاه
گزین کرد ازان نجبران جاه مرد
خیشیده لبی از جهان گرم و سرد

همی آفرین کرد و آمد برون
بزاری و دود دل پر ز خون
گزین کرد ازان نامداران هزار
خردمند و شایسته کارزار

زره چون طلایه بدیدش ز دور
درفش پسران و بیواران تور
ز ترکان هر انکس که بدمیش رو
ز ناکارديده جوانان تو

زره با طلایه برآویختند
ز ناگاه خون ریختند
دل شیده گشت اندران کارزشت
همه باز خواند آن بلا را ز جنگ

بیرانیان گفت از یکایگاه
بیواری فرستیده نزدیک شاه
بگوید که روشن دل شیده نام
بشاه آوریدت چنین پیام

ازافراسیاب آن سپهدار چین
بدرمادر شاه ایران زمین
می شیده گوید که هیتم بنام
برشاه ایران خرامید لغشت

که بیغار شاه توران سپاه
کویرمنش بادرفشی سیاه
چنین گفت کین شید حال منست
گیی بادیم تا فرستم پیام

دل شاه شد زان سخن پر ز شرم
فروریخت از دیدگان آب گرم
بدو گفت رومین او شادکام
بیالا و مردیی همال منست

نگه کرد یکسر زان میانتن
شد بین جز قارن گاویان
بگفت آنچه بشنید از افراسیاب
درودش ده از ما و بشنو پیام

جوان سر نکشاد شیرین زبان
که بیدار دل بود و روشن روان
بگفت آنچه بشنید از افراسیاب
ز آرام و از بوم و زرم شتاب

چو بشنید قارن سخنهای تغز
ازان نامور نجبه پاک مغز
بیاد آمدش روزگار کهن
که بیغامها خرد و دوده جغت

چو بشنید خسرو ز قارن سخن
ازان جاره جستن و کیمیا
وزان پس چنین گفت افراسیاب
میشان شدیت از گذشتن برا

داستان

ورا خیم بر آب و لب بر سخن
بگوشد همی تا به جیحاندم

کنون چاره این را بیت روی
همه بخردان و ردان سپاه

نداند خز از حیله و جادوی
تو بر بری او دلیر ی من

بدیت و کرشیده کردد بتاه
نماند یکی زنده اما بجای

تهتن بجای است مردا مزد
همین یوزش آمد بدین بد که کرد

همان بخت زرین و تاج بران
همان شهر کزبوم ایران سپهی

برین کونه بود ند پیر و جوان
همین لب بدندان بخایند شاه

کجا آن همه عهد و پیوند ما
بکاویس یکسر چه یوزش بریم

نبود ارچه آمد ز افراسیاب
فرینده ترکی ازان انجمن

همین از شما این شکفت آیدم
کیی را ندیدم ز ایران سپاه

کرفتند یوزش که کهتر یم
بپتوده خاندار بر ترمنش

بیامد سیاوی بدشت نبرد
بدینسان چنین پاسخ آورد شاه

سلیحش بدر کرده از خادوی

به عیبی لشکر بر پاندم
نماند که کردنده رخ بلند

که من دل پر از کین روم پیش اوی
بکردم باورد کاه اوبجنک

بیاوا ز کشد کین نیت ز راه
بماندیده و دانش او اسپنیاب

نداند خز از حیله و جادوی
ز لشکر کنون شیده بر کزیده

از ایران و از تاج سیری مکن
وکر شیده از شاه جوید نبرد

یکی نامور کم شد و زان سپاه
وکر دور از ایدر تو کردی هلاک

نه شهر و بر و بوم ایران پناه
یکی نیست زنده ز رخم کیان

که از شهر تو ران بر آورد کرد
نیای تو بر سندیده است

زیچار کی چیت خواهد نبرد
همین کوید از اب کنج و درم

کر شلیخ و کرز کران
بیارد بدو کنج از کنج خویش

همیکرد خواهد ز ترکان سپاه
بایران خوامم بر و زد شاد

خز از نامور ریستم پهلوان
که ریتم همی ز اشتی رکاست

همیکرد در روی ایشان نکاه
وزان پس چنین کفت کین نیت راه

همان کفت اندران پند ما
چو بر بخت برزنده افراسیاب

بدین کار ما چون بدو کر ویم
شنیدی که بر ابرج نیکخت

بیکار کی کرد ایران خواب
سیاوش را نیز بر بیکناه

بماند خوامان نزدیک من
کر از من همی حبت خواهد نبرد

نمانا کزین کین سفیشاندم
کانی نبردم که ایرانیان

که افکنده بود اندرین رزمکاه
چو ایرانیان این سخن باز شاه

هم از مهربانی بروان برورم
نخواهد شهنشاه جز نام و نک

نخواهم که برما شود دیر رشت
که کوید از ایران بیاری نبود

جز از شاه ایران دلیری نکرد
نخواهد مکر خز بوبدان

کرای بودان نامبرده راه
بدانید کین شیده روز نبرد

زکری و بد فعلی بد خویی
نباشد سلیح شما کار کر

مرا دل پر از درد های کهن
نکردد به بابیت روز کرند

بهنکام جنبش بسازم درنک
جز از چاره چیزی نبیند بخواب

که این کلید
تو در جنک کیتاخ تا او مکرد

از ایران برآید یکی تیره خاک
که کین را به بندد کمر بر میان

توران ایت
که نهاد تو را زی زاد شم

بدین ناز حرد همی نخ خویش
ز کار کذشته نکردم یاد

که کار سیاوش همی کینه داشت
بایران خوامم ازین رزمکاه

بماند جاندار و ایران خراب
چه آمد تو را زی تاج و بخت

نکشت از پی کنج نخت و کلاه
شمار اچه اشد چنین روی زرد

کشنیده جاوید از ین کهن میان
شنیدند و یکان شد تند از نکاه

دکر کار ها را بر نجام سک
که با شنیده با ریت و رزم آزمود

که بر ما بود جنک تا جاودان
بدر اندر بها مون بمرد

بدان جوشن و خود پولاد بر

نمازاپس ازباره دار خسراد
جهان با سنا او بیامد بجنگ
بسوزم بر و تیره جان بد رسش
بفرمود تا قارن رزمخواه
هنر یافته مرد سکی بجنگ
کنون تا خداوند خورشید و ماه
نخواهم ز تو بوم توران و گنج
که چندان غم بست را ز باران
بدین خواسته هست ما را نیاز
بر و بوم و گنج و سپاهت مراست
سپیده دمانیست مهمان من
کسی را نخواهم از ایران سپاه
وزان پس بلا زاهمه هم گروه
بو یزد که رستم بود بیش رو
جهاندار تا انگیخت ازان انجمن
بگرد جهان زار بر تو بد ر
بیامد دمان قارن از پیش شاه
شنیده شده نزدیک افراسیاب
بد شاه ترکان به پاسخ درم
دلش گشت ازان دوش بر هیب
شنید چنین گفت کز بامداد
پسر گفت کای شاه ترکان چین
من چیره و دشت آوردگاه
بجوشن بپوشید رومی برش
نشست از بر اسپ جنگی نهنگ

بدل همچو شیر و برفتن چو باد
ز فرتور زاد و چه آیدش ننگ
چو کاوس را سوخت هم بر برش
شو و باز با پاسخ گذارد نماه

داستان

که برکین عاند سرای سپنج
که بر گل چند شد باد خزان
کزانجو رسید ادی آید خزان
همان تخت و بخت و کلاهت مراست
بجز به بند و بیر افشان من
که با او بگردد با ورد گاه
بجنگ اندر آریم بر سان کوه
نماند برین بوم بر خار و خو
بشود بیت اید ز بود هم کهن
ز کاوس کیرد ز هر بیر
یکی آن درفش سیاه
دلش چون بر آتش نهاده کباب
غمین گشت و برزد یکی سرد دم
بد اینست کامد یکی تیغ
مکن تا دو روز ای سر جنگ یاد
دل خویش را بد مکن زان ازین
برانگیزم از شاه گرد سیاه

کسی را که یزدان بدا دست فر
ز فریدون و بور رضا د
سواران شیران ایران زمین
که این کار با دیر دشوار گشت

داستان

بر وز جهان فرین کرد کار
دگر آنکه گفتی تو از خواسته
گرم نیست گرمی به یزدان بود
پشیمان آمد و خواست از من نبرد
من و شیده و دشت شمشیر تیز
گراید و مکه بر ور گردم بجنگ
مبارز فرو شان کم از دور و تنگ
ز از بهر پیغام افراسیاب
گزند آیدت زان بنگر زند
چو بشنید قارن سخنها همه
سخن هرچه بشنید با او بگفت
همه هرچه دید آشکار و نهفت
ازان خواب کز روز کار دراز
بد و گفت فردا درین رزمگاه
برین رزم بشکست گوئی دلم
چو خورشید تابان برآرد درفش
چو روشن شد آن چادر لاجورد

داستان

نمانندش بازرم او بای بر
دو جنگی بد و یکدل و یک نهاد
همه شاه را خواندند آفرین
سخنها از اندازه اندر گذشت
بگوید که رزم چندین درنگ
گر آشاد دار و بدان رزمگاه
بدهیم کاوس بر ورد گار
از ایشان و از گنج آراسته
همیشه دل و بخت خندان بود
زره دار با لشکر دار و برد
برآرم بفرجام ازو رستخیز
نیازم بد ایشان که گفتی بجنگ
ز خون دشت گردد بر از گفت و گوی
که گرد او بد بر تو گرد و شتاب
که ازش بریدند چون گوسفند
برون آمد از نزد شاه زمه
نماند آنچه نیک و بد اندر نهفت
به پیش پدر یکیک بازگفت
بد بد و ز هر کس همیدانست راز
ز افکنده هوران سپاه سدراه
برانم که دل ازش بگسلم
درخشان کند روی چرخ بنفش
جهان شد چو دریای یاقوت زرد
نهاد آن کلاه کی بر سرش
ز باد جوانی سرش پر ز جنگ

درفش یکی ترک جنگی بجنگ / خرامان بیامد بسان پلنگ

[illegible]

چو آمد به نزدیک ایران سپاه / شد نامدارای نزدیک شاه
که آهو سواری بیان دو صف / خروشان چو تیغی و جوشان بکف
همی گوید آن نامور شیرجنگ / که با شاه گوید که آمد پشنگ
بخندید از آن شاه جوشن بخواست / درفشی بزرگی برافراشت راست
یکی ترک زرین لبر بر نهاد / درفش بر نام گودرز زاد
همه لشکرش راز جوشان شدند / چو ابر بهاری خروشان شدند
خروشی برآمد که ای شهریار / با آهن خویش ریخته بدار
شما را همه بخت بودی نشست / که بدکین کمر بر میان تو بست
که چون خاک تیره نشستن مباد / بهیچ آرزو کام دستش مباد
سپیدار با گزه با گرز و خود / بدیشان فرستاد چندین درود
که یک تن بخندید ازین رزمگاه / چپ و راست پیش خلج و سپاه
نباید که جوید کسی جنگ خویش / بر هام و گودرز دارید گوش
چو خورشید بر چرخ گردد بلند / به بیند تا بر که آید گزند
شما هیچ دارا مدارید ننگ / چنین است آغاز و فرجام جنگ
گهی بر فراز و گهی بر نشیب / گهی شاد و زین گهی با نهیب
اگر زانکه پیروز گردد پشنگ / ز رستم نخواهد سامان جنگ
همه پیش او بنده فرمان شوند / وزان درد نزدیک درمان شوند
بر انگیخت شبرنگ بهزاد را / که اندر نوشتن ننگ باد پا
میان بسته با نیزه و خود و گبر / همی گرد اسپش برآمد با بر
میان دو صف شید او ابید / یکی باد برداز جگر بر کشید
بدو گفت پور سیاوش رد / توی ای پسندیده پرخرد
سره سپهدار توران سپاه / که شاید همی تاج بر چرخ ماه
سپه را که چون او نگهبان بود / همه جان جنگ آتیان بود
خرامی که بر تو کمانی برد / جهاندیده کو بود پرخرد
که گر من نبودیت با حال خویش / نکردی چنین جنگ را دیت پیش
برو دور بگزین یکی رزمگاه / زما جنگ جوی پیش سپاه
گز ایران و توران نماند کس / نخواهیم یاران فریاد رس
چنین داد پاسخ بدو شهریار / که ای شیر درنده در کارزار
مرا داغ دل بود زان بیگناه / سیاوش که شد کشته بر دست شاه
بدین دیت از ایران نکس آیدم / نه از بهر گاه و نگین آمدم
زمین بید چو بکه برخاستی / ز لشکر نبرد را خواستی
مرا خواستی کین نبودی روا / که پشت فرستادی تا نیزرا
کنون آرزو کن یکی رزمگاه / که با شد بدو از میان سپاه
نهادند پیمان که از هر دو روی / بیاری نیاید کسی کینه جوی
هم اینجا که دارنده با ما درفش / زند روی ایشان بگردد درفش
نرفتند هر دو ز لشکر بدور / جهان چون بود مرد شادی بسور
بیابان که آن اندر رزم بود / بدانجا که مرز خوارزم بود
رسیدند جایی که شیر و پلنگ / بدان شیخ بی آب بنهاد جنگ
نبرد تیر با آسمان شد عقاب / ازان بیره هیچ دیهر برآب
نهادند آوردگاه بزرگ / دو اسپ دو جنگی بسان دو کرگ
ستوران چو شیران بخسته مهار / که باشند بر چشم او نگار
چو خورشید تابنده گشت از فراز / بگشتند با نیزه های دراز
نماند ایچ بر نیزه تا سان / ز ترا ز آب بر کیستوان عنان
برو عمودی شمشیر تیز / بگشتند با یکدگر بر ستیز
زمین شد ز جوش سواران سیاه / نگشتند بر اندر آوردگاه
جو شستید دل و روز خسرو بدید / بر نیکش بزرگان ... برکشید
بدانست کان فره ایزدیست / ازو بر تن خویش باید گریست
همان اسپش از لشکر شد عنین / نیزه سوار اندر آمد بکین

چو ترسیده شد باد دل اندیشه کرد
پیاده بکردد که عار آیدش
بدو گفت شاها بتیغ و سنان
جهاندار خسرو هم اندر زمان
گرا بسوده گردد پر افشان کند
بدو گفت رهام کای تاجور
اگر با ابر خاک باید نهاد
برهام گفت آن زمان شهریار
ترا نیز با رزم او رای نیست
وزانک رفتن نباشد بجنگ
چو با جنگ خسرو ترا پای نیست
بدان نامور ترجمان شیده گفت
بدین زور و این فره و ترد
ندانم که این زور مردی ز چیست
چنین گفت با شیده شاه جهان
ز تخم کیان بیگمان کس نبود
ولیکن ترا گر چنین است کام
برهام داد آن گرانمایه اسب
بیامون چو پیلان برآویختند
همیدون بیت کاید مگر زور ها
بر و بر جهان آفرین کردگار
گرفتش بچپ کردن آراسته
یکی تیغ تیز از میان برکشید
برهام گفت ای بد سگال
زمانه مرا این همین با خسش

که گر شاه را کوهم اندر نبرد
ز شاهی تن خویش خوار آیدش
کند هر کسی جنگ و بجد عنان
بدانیست اندیشه بدگمان
بسا شیر دار او نشان کند
بدین کار سکتی بکردان هنر
من از تخم گشواد دارد نژاد
که ای مهربان پهلوان سوار
ز ترکان چو تو نیک رای نیست
پیاده بسازیم جنگ پلنگ
چو از بازگشتن دگر رای نیست
که آورد مردان نشاید نهفت
ندیدم باورد که هیچ گرد
برین نامور فر ایزدیست

بیا تا بکشتی پیاده شویم
بدیجان گر زو بیابم رها
پیاده بباشیم و بیازیم جنگ
بدل گفت کین شیر بازور جنگ
اگر من پیاده بگردم بجنگ
چو خسرو پیاده کند کارزار
کنون من شوم پیش او خاکسار
نبیره دلاور ز تخم پشنگ
یکی مرد جنگی فریدون نژاد
وزان سو بر شیده شد ترجمان
به از کشتن و کشتن و رستخیز
چنان دان که تا من ببستم کمر
ولیکن ستودن مرا از گزیر
پیاده بکردیست پایم رو

داستان

نه بیم ز رای تو هر گز گکام
بیامد بکردار آذر گشسب
همی خاک با خون برآمیختند
که چون سیر شود تن ندارد بها
نزد دست کیخسرو نامدار
برآورد و زد بر زمینش درست
بر ابر دل نامور بر گزید
دلیر و سبک بر فراود خال
وزین روی جنگی برآیا خشش

فرود آمد از اسپ ترک نژاد
پیاده چو از دور دیدش پشنگ
چو شیده چنان دید بر وارزشان
چو آگاه شد خسرو از رای او
بکردار شیری که بر گور نر
همه مهره پشت او هم چو نی
برو کرد جوشن همه چاک چاک
چنین گفت رهام را شهریار
دریغ آن بر و بازوی گفت او

ز خوی هر دو ا بار داده شویم
شوی بیگمان در دم اژدها
بکردار شیران بیازیم جنگ
ز بیر فریدون و پور پشنگ
برایشان بر کند کار تنگ
چه باید بدین دشت چندین سوار
شاه بیر فراز کردن فراز
جهان دان که با تو نیاید بجنگ
که چون او دلاور ز مادر نزاد
که دوری گزین از بد بدگمان
بهنگام کینه ز دشمن گریز
همی بر فرازم بخورشید سر
نیاید چو گیرم بکار استیز
ز بیکار خون اندر آرام بخوی
که ای نامدار از نژاد کیان
که هرگز پیاده هنر دار نبود
ز سر برگرفت آن کیانی کلاه
فرود آمد از اسپ جنگی نهنگ
همان ایزدی فره دستگاه
وزان پست گردیده آوای او
ز ند دست و کوراند زار دیر
شد از دور در زیر آن بگیسی
هم بخت تر تارک آمد در خاک
بر لشکر آن پس نبودیست بار
نبودی بتوران کسی جفت او

برهام و قارن بفرمود زود ❊ که باید شدن تا بگرد ارد دود
از ایدر مر اورا بلشکر برید ❊ برش را بنزدیک قیصر برید

پس از مردنش مهربانی کنید ❊ یکی دخمهٔ خسروانی کنید
ببرش را بمشک و گلاب و عبیر ❊ بشویید کافور بن چون حریر

بکردنش بر طوق مشکین بهند ❊ مگر بر برش خز الکن نهند
نگه کرد پیش جهانش براه ❊ بدیدان سخن نامبردار شاه

که با خون ازان خاک بر داشتند ❊ بسوی لشکر خویش بگذاشتند
بیامد خروشان بنزدیک شاه ❊ که ای نامور داد گر پیشگاه

یکی بنده بودم مر اورا توان ❊ نه جنگی سواری نه پهلوان
بمن بر ببخشای شاها بمهر ❊ که از جان تو شاد بادا سپهر

بدو گفت شاه ای گزیدهٔ من ❊ بایشان بگوی اندران انجمن
دل و دیدهٔ نامداران براه ❊ که شیده کی آید باوردگاه

سواری همیشه بران رنگ گرم ❊ برهنه بر و دیده پر آب گرم
برآورد و پوشید راز نهفت ❊ همه پیش سالار توران بگفت

جهاندار گشت از جهان ناامید ❊ بکندان چو کافور موی سپید
لبش بر پراکند ریگ روان ❊ زلشکر برفت انکه بد پهلوان

رخ شاه ترکان هر انکس که دید ❊ بر و جامه و دل همی بردرید
خروشی بد اندر میان سپاه ❊ که بخشایش آورد خورشید و ماه

چنین گفت با موبد افراسیاب ❊ کزین رانه آرام یابم نه خواب
مگر کین آن پور با زادشم ❊ سپه را برین رنج بیارایدم

دراندرین سوگواری کنید ❊ همه تن بتن سوگواری کنید
نه بیند بر تیغ ما را نیام ❊ نه هرگز بوم زین سپس شادکام

به بندیم دامن بیک اندر کمر ❊ نمانیم زایران زمین بوم و بر
مبادا ان دران دیده در آب و نم ❊ که از دیدت تابیت پراب گرم

از انگاه دیدار جنگی سوار ❊ وزان پیر و برنا چو باد
همی ریخت از دیده خونین سرشک ❊ ز دردی که درمان ندارد پزشک

هم نامداران با پیچ گذار ❊ زبان برگشادند بر شهریار
که این داد گر بر تو آسان کناد ❊ بداندیش را هراسان کناد

زمانیز بکین بیاز دو رنگ ❊ شب و روز در دکین شینک
سپه را همین لخوشان کینه سم ❊ باورد که بیرون افشان کنم

زخیر و تبدبین بمانند تیز ❊ کنون کینه بر کینه نوذر تیز
دل شکسته باز در شاه ❊ خروشان و جوشان همه رزمگاه

وزان خیمه گنجه و سنگ آب ❊ بلشکر که آمد همین باز جای
مرا پهلوانان بارای و داد ❊ مراورا بدید بکشتند شاد

بکردند بسیار بروی دعا ❊ که هم پهلوانی و هم پادشا
زگاه کیومرث طهمورث شاه ❊ ندیدیم ما همچو تو پادشا

چنین گفت کنخیر و نامدار ❊ برستم که ای پهلوان سوار
چنین دان که پیروزگر باد شاه ❊ بما داد توفیق این رزمگاه

زبامون برآمد خروش چکاو ❊ چو خورشید برزد سر از برج گاو
شما هم بباشید کامیاب ❊ که گشتم من آن تو را آسیاب

تیره برآمد ز هر دو سپاه ❊ همان ناله و بوق از هر دو گاه

داستان

ز گردان تخشیر زن ده هزار ❊ بیاورد شاه از در کارزار

بیامد جهانجوی جنگی بجنگ ❊ سواران ترکان کمانها بچنگ
چو آمد جهانجوی جنگی برون ❊ زبان برزد دشنام دل پر ز خون

ابا ده هزار از نمود نبو ار ❊ بردگان چنین پهلوی نامدار
چو خسرو برین گونه دید آن نشان ❊ بفرمود با قارن کاویان

ز قلب سواران درآمد چو کوه ❊ ازو گشت در جنگ قارن ستوه
گستهم نوذر چو گرد ❊ بیامد دوان با درفش نبرد

جهان

جهان شد ز گرد سواران بنفش	زمین پر سپاه و هوا پر درفش	بکشند خیره وز قلب سپاه	هم افراسیاب اندران رزمگاه
نپیوست جنگی گرانمایگان	ندیدند زان کوه گردنکشان	بکشتند چندان ز توران سپاه	که دریای خون شد همه رزمگاه
چنین بود تا آسمان تیره گشت	همین خستهٔ جنگ آوران خیره گشت	چو پیروز شد قارن رزم زن	کهن دلاور در آمد شکن
نا بین خورشید بنشست شاه	یلان باز گشتند از آوردگاه	از ایرانیان شاد شد شهریار	که خیره شدند اندران کارزار
همه شب همی جنگ را ساختند	بخواب و بخوردن نپرداختند	چو بر زد سر از برج خرچنگ هور	جهان شد پر از جنگ و آشوب و شور
سپاه دو کشور کشیدند صف	همه رزم را بر لب آورد کف	سپهدار ایران پیش سپاه	بشد دور با طوس و گستهم گاه
چو لشکر بیامد پیاده ببود	جهان آفرین را فراوان ستود	بنالید و راز ایران تیره خاک	همی گفت کای داور داد و پاک
تو دانی اگر من ستم دیده ام	بسی روز بد را پسندیده ام	مکافات این کشتن را بخون	تو باشی این ستم دیده را رهنمون
وز آنجا که بادی پر از غم	بر از کین دل از زخم زادشم	بیامد خروشان بقلب سپاه	بسر بر نهاد آن کیانی کلاه
خروشیدن اندر و ناله گاودم	دم نای رویین و رویینه خم	وز آن روی لشکر بکردار کوه	برفتند جوشان گروها گروه
سپاهی بکردار دریای آب	بقلب اندرون جهن و افراسیاب	چو هر دو سپاه اندر آمد ز جای	تو گفتی که دارد در و دشت پای
نه شد ز گرد سپه آفتاب	ز پیکان و پولاد پر عقاب	زمین لاله و بوق گرد سیاه	ز گرد سپاه اندران رزمگاه
همی آب گشت آهن و کوه و سنگ	بدریا نهنگ و بهامون پلنگ	زمین پر خروش و هوا پر ز جوش	هزبر ز بانگ ز ابر بدید گوش
جهان پیر پیر گفتی آهرمنست	تو گر آسمان بر زمین دشمنست	سپهر دو ده راه بر کوه کوه	ز گرد دلیران ایران و توران گروه
همه رنگ ارمان بر دست و پای	سپه را همان دل برآمد ز جای	همه بوم شد زیر نعل اندرون	چو گرباس ایار داده بخون
وزان پس دلیران ایران و اسپان	برفتند پیلان کشتی بر آب	بصندوق پیلان نهفته روی	هم ناوک انداز و پرخاشجوی
حصاری بدان پیش قلب سپاه	برآورده از پیل و بر بسته راه	ز صندوق پیلان ببارید تیر	برآمد خروشیدن دار و گیر
برفتند پیلان نیزه وران	هم از قلب لشکر بپای گران	نگه کرد او افراسیاب از دو میل	بدان لشکر و جنگ صندوق پیل
بیک زنده پیلان لشکر براند	جهان تیره شد روشنایی نماند	خروشید کای نامداران جنگ	چه دارید بر جای خویشتن درنگ
همه مانده بر پیش صندوق پیل	سپاهی بکار بر خیند میل	سوی میمنه میسره بر کشید	ز قلب و ز صندوق بر بر کشید
بفرمود تا جهن رزم آزمای	رود با نگهبان لشکر ز جای	برو ده هزار از نبرده سوار	سوی میمنه از در کارزار
سوی میسره بر جنگی کورد	بشد تیز با نامداران گرد	چو کیخسرو از جنگ ترکان بدید	که خورشید گشت از سوی ناپدید
سوی [illegible] کرو ویی	که بودند شیران پرخاشجوی	بفرمود تا بر سوی میسره	برانند چون آهک از ره
برفتند با نامور ده هزار	زره دار با گرزهٔ گاوسار	سوری بفرمود شاه	که از نامداران ایران سپاه
گزین کرد زن جنگ آوران ده هزار	جوانان گرد از در کارزار	میان دو صف تیغها بر کشید	نه بیند کسی را بر اندر کشید

دو لشکر برابر برآویختند — بدان سان که گفتی برآمیختند
بجا جای برخاست از هر دو روی — ز برخاش خون اندر آمد بجوی
چو برخاست گرد از چپ و دست راست — جهاندار خفتان جنگی بخواست
بیکسو کشیدند صندوق پیل — جهان شد بکردار دریای نیل
بجنبید با رستم از قلبگاه — منوشان و جوشان و زرین کلاه
برآمد خروشیدن بوق و کوس — بیک دست خیره بیک دست طوس
همه پهلوانان زرینه کفش — بیاراست با گاویانی درفش
بدرّد دل از جای برخاستند — چپ شاه ایران بیاراستند
بزرگان بیدار و آزادگان — جهاندیده گودرز کشوادگان
برآمد ز آوردگه گیرودار — نه بیند بر آن کو نگیس کارزار
سوی راستش رستم جنگجوی — زواره برادرش بنهاد روی
ز رزم و منوشان فرخنده رای — ببودند بر دست رستم بپای
بر آن ریگ برگشته و خفته بود — کسی کالکای زور برگشته بود
ز بس کشته بر دست آوردگاه — همی راندند بر خاک راه
بیابان یکی دار چون جیحون خون — یکی میر و پیر و دگر پر زکون
خروش سواران و اسپان ز دشت — ز بانگ تیره همی برگذشت
دل کوه گفتی بدرّد همی — زمین با سواران بزد پی همی
بر پیلشان و بر تن مهتران — گرائیدن گرزهای گران
درخشیدن خنجر و تیغ تیز — همی جست خورشید راه گریز
چو کایس بر میمنه شد تباه — بدست فریبرز کاوس شاه
بدست منوچهر بر میسره — که پیدا کند شیر نخجیر بره
یکی باد ایران که هنگام روز — برآمد رخ هور گیتی فروز
هوا و زمین جمله تیره گشت — همه دیده از تیرگی خیره گشت
بدانه که شد جنگ سوی نشیب — دل شاه ترکان بکشت از نهیب
ز جوش سواران هر کشوری — ز هر فرد و هر بوم و کشوری
ز هر گونه جوش دگرگون درفش — جهانی شده زرد و سرخ و بنفش
نگه کرد گرشیوز از پشت شاه — بجنگ اندر آمد و دیگر سپاه
سپاهی فرستاد بر میمنه — گرانمایه و یکدل و تیغ زن
سوی میسره لشکر همچنین — پراکنده از هر سوی بهر کین
سواران شمشیرزن چل هزار — گزیده ز ترکان خنجرگذار
چو گرشیوز از پشت لشکر برفت — به پیش برادر خرامید تفت
برادر چو روی برادر بدید — به نیرو شد و لشکر اندر کشید
پر از درد شد لشکر از دار و گیر — بپوشید روی هوا را به تیر
چو خورشید را پشت تاریک شد — ز دیدار شب روز تاریک شد
فرستنده گرشیوز پهلوان — بیامد به پیش برادر نوان
که اکنون زگردان که جوید نبرد — زمین پر ز خون و هوا لاجورد
سپه بازکش چون شب آمد سیاه — که اکنون ز ترکان برآمد خروش
تو در جنگ باشی به در گریز — مکن چندین بیشتر
دل شاه ترکان پر از درد و جوش — ز پندی نه بشنیده گفتار گوش
برانگیخت اسپ از میان سپاه — برآمد دمان با درفش سپاه
ز ایران چند نامی بکشت — چو خیره بدید آمد به مشت
دو شاه و دو کشور چنین کینه دار — برفتند با خوار مایه سوار
ندیدند گرشیوز و چین روی — که او سوی خیره شود جنگجوی
عنانش گرفتند و برتافتند — سوی ریگ آموی بشتافتند
چو او بازگشت اسقیلا چو گرد — بیامد که با شاه جوید نبرد
همان شاه اسلا که جنگی پلنگ — دگر پور ایلان برفراز جنگ
که هر چار جنگی سواران بدند — جهانجوی از نامداران بدند
جوان دید شاه از میان گروه — برانگیخت اسپ و برآمد چو کوه
بزد نیزه و بر اسقیلا کرد — ز زین برگرفت و زمین بر سپرد
دمان شاه یلان جوان خرم شاه — بدیدش همان روز زان ستیغ

بتاز یکی اندر گریزان برفت / همی تیغش بر بوبیت کوی بکفت
که ترکان بدیدند دیت برد / بر آورد که بر نماند هیچ گرد
بر افراسیاب آن زمان ترک بود / که با لیت و سس بخیره نبود
ز توران سواران که آگه بدند / همه نامداران بی ره شد بد
بجو آورد که خوار بکذاشتند / بفرمود تا با بانگ بر داشتند
که این شهر مردی ز رنگ شب است / مرا باز گشتن ز جنگ سست
کرایدونکه در جنگ امروز باد / ترا جست شادی و [illegible] د
چو روشن کند روز روی زمین / درفش دلفروز ما را به بین
همه روی ایران چو دریا کنیم / ز خورشید تابان بپیرا کنیم
چو شاه دو کشور چنین رزم ساز / بلشکر که خویش رفتند باز
چو نیمی ز تیره شب اندر گذشت / سپهر از بر چرخ گردان بکشت
سپهدار ترکان سپه بر نهاد / سپه را همه ترک جوشن بداد
طلایه بفرمود تا ده هزار / بود ترک بر گستوان ده سوار
چنین گفت با لشکر افراسیاب / گذر کرد از آموی بگذاشت آب
دمادم سپاه از پسم بگذرید / ز جیحون رویدوز بس مشمرید
شب تیره با لشکر افراسیاب / که من چون گذر یابم از روی آب
همه راه بکشودی راه و راه / سراپرده و خیمه بود و شاه
سپهبد چو از باختر بر دمید / طلایه سپه را بهامون کشید
بیامد بر در شهریار / که بر دخته شد شاه را کارزار
همه دشت خیمه است پرده سرا / ز دشمن سواری مبینم بجای
چو بشنید خسرو شد بخاک / ستایش کنان پیش یزدان پاک
همیگفت کای روشن کردگار / جهان دیده سپهدار پروردگار
تو دادی مرا زور یزدان خدای / که چندین سپه را بر اندی ز جای
ز گیتی ستمکاره دور دار / زمینش همه سیاله ز خور دار
چو خورشید زین بر سر گرفت / شب آن شغر بر روز در بر گرفت
جهاندار بنشست بر تخت عاج / بسر بر نهاد آن دلفروز تاج
شد آن لشکر از خواسته بی‌نیاز / که از لشکر شاه چین ماند باز
همیگفت هر کس که ایدث فسوس / که او رفت با لشکر بوق کوس
شب تیره از دشت آزاد کام / نشد نامداری چنین رایگان
بدیشان چنین گفت سپهدار شاه / که ای نامداران ایران سپاه
چو دشمن بود شاه را کشته به / کرو آوازه از جنگ برگشته بید
چو پیروزگر داور زمان دیهی / بزرگی و دیهیم و شاهنشهی
ز گیتی ستایش مر او را کنید / شب آید نیایش مر او را کنید
که او را که خواهد کند شور بخت / یکی بی هنر بر نشاند بتخت
بمانیم بدین رزمگه پنج روز / ششم روز هرمزد گیتی فروز
بر آید بر آنم از آید بر سپاه / که او کین فزاید با کینه خواه
بدان پنج روز اندرون رزمگاه / همی کشته گشتند از آن جایگاه
بسستند ایرانیان از گرد / سواران هر کس همی دخمه کرد
بفرمود تا پیش او شد دبیر / بیاورد قرطاس مشک و عبیر
نوشتند نامه بکاوس شاه / جهان چون سزاوار آن رزمگاه

داستان

سر نامه کرد از نخست آفرین / ستایش برای جهان آفرین
دگر گفت شاه جهانبان من / بدو داور ارزیده بر جان من
بزرگی کزو کوه پیوسته باد / دل بدسگالان او خسته باد
رسیدم بتوران بر ننگ زیست / سپه جنگ دگر کرده شد در بریست
شمار سواران افراسیاب / نه بیند و دمند هر کس بخواب
بریده چو سیصد سر نامدار / فرستادم اینک بر شهریار
برادر بد و خویش و پیوند او / گرامی بزرگان و فرزند او
وزین نامداران ببسته دویست / که صد شیر با جنگ هر یک یکیست

همان نیز تابوت جنگی نهنگ
که آمد گرازان من بجنگ

همه جنگ بردیت جو از رزم بود
ز رنج آوزین بر چنین رزم بود

برفت او دمان از لب او دمان
گذشتیم تا برجه گردد زمان

بدین رزمگه آوزین باد گفت
همه ساله با اختر نیک جفت

نهادند بر نامهٔ مهر شاه
همه حال یک یک نموده بشاه

نهادند بر نامه مهری مشک
از آن پس براگند بر رنگ خرنگ

داستان

چو زان سوی جیحون شد افراسیاب
چو بادمان نیز بگذشت آب

به پیش سپاه و خاقان رسید
همیگفت هر کس ز رنج آنچه دید

سپهدار ترکان چه مایه گریست
بر آنکس که از تخمهٔ او بزیست

زهر گرانمایه فرزند خویش
بزرگان و خویشان و پیوند خویش

خروشی برآمد تو گویی که ابر
همی خون چکاند ز چشم هژبر

همین بود رخ اندر نگار اندرنگ
دگر ره همی خواست کآید بجنگ

پس از انجمن آنچه از بار ماند
بزرگان ترمنش را بخواند

چو گشتند بر بایگان انجمن
ز لشکر هر آنکس که بد رای زن

زبان برگشادند بهر شهریار
چو جان بشد آن دو الکارزار

که از لشکر باز رگان آنچه بود
گذشتند از ایشان دل ما بخود

همانا که از صد نماند بیست
بدین ماندگان را بباید گریست

بدان باندان بر فکنده چو کوه
هر آنکس که بیندش گیرد ستوه

همه بخش کردند در زیر نعل
همه جامهاشان ز خون گشته لعل

تو گفتی یکی میغ بد ارغوان
بیارید شنگرف بر زعفران

چنان بد رخ و جامهای سیاه
همان گشته لبها کبود و سیاه

رده بر رده گرد ایشان زره
زبر کرکسان پایه با نمانده

کنون با دل از گنج فرزند خویش
گسستیم چندین ز پیوند خویش

از آن سوی جیحون یکی رزمگاه
بکردیم فزون دشت شاه

ز سیدانی آنچه آمد بروی
تو دانی و نشیب و ما چاره جوی

گراید و گنه روشن بود رای شاه
از آید ر کاج اندر آرد سپاه

اگر خیره و آید بکین خواستن
سپه را بباید پس آراستن

چو شاه اندرین کار فرمان دهد
ز گل زریون نیز هم بگذرد

نشستند با آرام بی جنگ گنگ
که آنجای جنگست و هم جای جنگ

زمین بر نهادند یکسر سخن
کسی رای دیگر نیفکند بن

برفتند یکسر بگل زریون
همه دیده پر آب و دل پر ز خون

بگل زریون شاه ترکان فزون
ببود و بر آسود با یاد روز

برفتند از آنجایگه سوی گنگ
بجایی نبودش ورا و درنگ

یکی شهر بد آن بسال بهشت
گل از مشک سارا بد و زر خشت

بدانجایگه شاد و ایمن بخفت
تو گفتی که با ایمنی گشت جفت

به خواند از هر سوی مهتران
دلیران گردنکش و مهتران

می و گلشن و بانگ چنگ رباب
گل و مجلس و رطل افراسیاب

همین بود تا بر که گردد سپهر
گراید خواهد همی بوی مهر

داستان

چو نخچیر و آمد بر این روی آب
از او دور شد خورد و آرام و خواب

چو خیره و گذر کرد از آن روی رود
فرستاد از آن پس هر کس درود

گزین آمدن کس ما رید پاک
نخواهیم ما را ز یزدان پاک

گرانمایه گنجی بدو بیش داد
کسی را که او شاد دید بیش داد

از آن بزمگه سوی سیز
یکی نوجوان دید آرام سیر

ببخشید گنجی بدان تیز تیز
همی خواست کآباد گردد نخیز

بهر منزلی ز نهاری سپاه
همی آمدندی نزدیک شاه

وزان پس چو آگاه آمد شاه
ز لشکر و ز افراسیاب و سپاه

که آمد به نزدیکی کاکله — ابا لشکری چون نر ببله — که از تخم تورست پرکین و درد — نجوید مگر روزگار نبرد

فرستاده بهری ز کردان عاج — نجوید همی تخت و ایران تاج — سپاهی بسوی بیابان بزرگ — فرستاد بیلارانشان سترگ

بدیرفت ازان هر یکی جنگ شاه — که برنامداران ننهد براه — همانذار کنجور و انواع داشت — خود را بر اندیشه سالار داشت

سپاهی که از بروع اردبیل — بلفزود بیلارشان گستهم — دو موبد و مرزبان نشمرند — دو موبد و مرزبان نشمرند

بلفزود تا بر سیونان مست — که در جنگ ثران نبودی درنم — برفتند با لشکر نو نیز — برفتند با لشکر نو نیز

یکی را بیابان ذکر سوی عاج — نشستند و گیرند ایشان بدست — بدین بازگونه دو لشکر نهان — بدین بازگونه دو لشکر نهان

بسیفار بذرون بود یکماه شاه — برانند با لشکر بخت و تاج — ازایشان بکمینه برآرند گرد — ازایشان بکمینه برآرند گرد

هر انکس که بود از در کارزار — هر سیفار شد شاه را نیکخواه — سپه را دهم دو دو دینار کرد — همیخست هنگام روز نبرد

وز انجایگه کردن افراخته — که دانست بند گشاد حصار — بیاورد و با خویشتن یار کرد — بیرید کمش پر ز تیمار کرد

فرستاده تر کان که آمد سپاه — گرسته و جنگ را یافته — زسیدو گشانی کمر بر گرفت — جهانی بدو مانده اندر شگفت

بلشکر چنین گفت بس شهریار — جهانجوی گنجور و نیکخواه — همه سوی دریا نهاد مذروی — فتاد اندران بوم و بر گفتگوی

بخوبید کین و بریزید خون — که آن روز هرگونه شد کارزار — زترکان هر انکس که فرمان کند — دل از جنگ جستن پشیمان کند

شمار اعلالیت خون ریختن — مبادا کسی را بدر خون — وگر جنگ جوید کسی با سپاه — دل جنگجویش نیاید براه

بروبر خورستها مدارید بیمک — بهر جای تاراج آویختن — خروشی برآمد ز پیش سپاه — که هرگو ندارد دبدل کینه خواه

وگر باز ماند کسی از سپاه — مدارید کین و میازید جنگ — زترکان کس از ترکش افراسیاب — لب تشنه نگذاشتی ماب

شدی باره و در هم انگاه نیست — بپرسش رام انکه برآری راه — بهر در که بودی یکین ناجوی — اگر نامدی پیش فرمان اوی

بدین گونه فرسنگ صد برگذشت — نماندی ز رو باره جائی نشست — غلام و پرستنده و چارپای — نماند بدو نیک چیزی بجای

جهانذیده بر پیشان باغ نهار — نه در زمانه جایی نه آباد دشت — چو آورد لشکر بکل زیون — بهر جای کردید بار هیون

طلایه فرستاد کار لکهان — بدان تا نماندی بدین در نهان — همه کوه و بخیر و هامون درخت — چنان کز در مردم بنگیخت

جهانجوی بر تخت زرین نشست — با نامداران خیر و بپرسید — بپرایرده شهریار جهان — کشیدند در پیش آب روان

وز انپس بلشکر اندر افراسیاب — برخشنده روز و بهنگام خواب — بشبگیر جوشن بیامد ز هامون بلشکر — همین مرده بر خایت از تیره خاک

که اکنون که دشمن بنالین رسید — بلشکر اندرون چو خوان آرمید — همه شب همی شکر آراستند — بزرگان فرزانه نسپاردان

بجز جنگ چیزی نه بینم رهایی — زلونی نه خویست چندین بهای — بکشتند و از پیش برخاستند — که بر شور و بر بیشه شد راه بمک

سپیده دمان کاله بانگ خروس — ز درگاه برخایت آوای کوس — سپاهی بیامد ز هامون بلشکر — که بر شور و بر بیشه شد راه بمک

چو آمد به نزدیک کل زریون زمین شد بسان که بیستون
همی لشکر آمد به روز و شب جهانی پر آشوب و جنگ جلب
کشیدند بر هشت و سینک یخ فزون بود مردم ز مور و ملخ
بر و جادم کشیدند صف ز دریا برآمد بخورشید لف

داستان

سوی میمنه جهن افراسیاب کجا ره بگذاشتی ز افتاب
بقلب اندر افراسیاب و ردان سواران گردنکش و بخردان
سوی میسره سوی جنگی طورد ابا کاردیده سواران گرد
پس پشت گرشیوز کینه خواه که دارد سپه را ز دشمن نگاه
وزین روی گنجور و از قلبگاه همیداشت چون کوه قلب سپاه
چو گودرز و چون طوس لشکرپناه منوشان و خوزان فرخنده راه
چو گرگین و میلاد و گستهم سترگ هجیر چو شیدوش گرد دلیر
فرو برز کاوس بر میمنه سپاهی همه یکدل و یک تنه
مغز جره با میسره جا داشت که مر جنگ را او و گرها داشت
به پشت سپه گیو گودرز بود که پشت نگهبان هر مرز بود
زمین کوه آهن شد از تیغ لعل همه روی هامون شد از سم نعل
ببر را از ابر سپه گرد نیست ز تیره دل سنگ خارا بخست
جهان گشت چون چادر آبنوس ستاره همی شد ز آوای کوس
زمین گشت جنبان چو ابر سیا تو گفتی همی بر نتابد سپا
همه دشت مغز و سر و دست و پای جهان از بد بر زمین نیز جای
همه نعل اسپان برکشته خیت همه دشت بی تن سر و بازو و دست
خود و مغز مردم بیکسو شدند دو لشکر بدین گونه خشنو شدند
که گر یکزمان نیز لشکر چنین بدارد بدین دشت پیکار کین
نماند یکی زین سواران بجای جهان سپهر اندر آرد ز پای
زمین چاک چاک تر ز تیغ و خود روانها همین داد جانها درود
چو کیخسرو آن بخش جنگ دید جهانبان بر دل خویش برنگ دید
بیامد ز یکسو به پشت سپاه بر جهاندار شد دادخواه
که ای برتر از دانش پارسا جهاندار بر پادشا پادشا
اگر نیستم من ستم یافته چو آهن به تو در ون تافته
نخواهم که پیروز باشد بجنگ به بیداد گر بر کنم کار تنگ
بگفت این و بر خاک بنهاد روی جهان شد پر از ناله و زاری اوی
هم انگه برآمد یکی باد سخت که بشکست شاداب شاخ درخت
یکی خاک برخاست از رزمگاه بزد بر رخ شاه توران سپاه
بگردان ترکان برآمد شکست یکی خسته یکی بسته دست
کسی کو بر از جنگ برداشتی چو افراسیاب آگهی داشتی
بخنجر سرش را بریدی ز تن بجز خاک و ریگش نبودی کفن
جهان با سپهر زمین یار شد فراوان ز ترکان گرفتار شد
برآمد شب چادر مشک رنگ بپوشید تا کین نیاید بجنگ
چو از تیره شب شد زمین تیره رنگ سپه باز خواندند شاهان ز جنگ
همه دامن کوه تا پیش رود سپه بود با جوشن و درع و خود
برافراختند آتش از هر سوی طلایه بیامد ز هر پهلوی
همه جنگ دا باخت افراسیاب همین بود تا چشمهٔ آفتاب
برآید رخ کوه رخشان کند جهان چون نگین بدخشان کند
شب تیره چون روی زنگی سیاه پس گستهم نوذر آمد بشاه
که شاه جهان جاودان زنده باد که ما باز گشتیم پیروز شاد
بدان نامداران افراسیاب رسیدیم تا گه بهنگام خواب
از ایشان سواری طلایه نبود کسی را ز اندیشه پایه نبود
چو بیدار گشتند از آنان سران کشیدیم شمشیر گرز گران
چو شب روز شد جز فراوان نماند ز گردان ترکان فراوان نماند

همه شب از ایشان برون نیز رست   زمین لشکر و گورستان جادر بیست
بزد ده زره رستم اندر شتاب   بسواری بیامد چو کشتی بر آب

که ما در بیابان خبر یافتیم   بدان آگهی نیز بشتافتیم
بشب و روز رستم بزرگ داشتی   چو بشتابدی رخش بگذاشتی

ور ایشان رسیدیم هنگام روز   چو بر زد سر از چرخ گیتی فروز
تهمتن کمان را زه بر نهاد   چو نزدیک شد ترک بر سر نهاد

نخستین که از کلک بگشاد دست   فراخوان ز نیکار رستم بجست
بتوران زمین شد کو کینه خواه   ازین پس خود آگاهی آمد بشاه

بشادی ز لشکر برآمد خروش   سپهدار ترکان همیدانست کوش
فرستاده گفت ای جهاندار شاه   چو رستم نباشد کسی کینه خواه

برون رفت با گرزه گاوسار   بر ایشان بکاشیر جو بید نگار
فرستاد نزدیک او گیو را   گریزان برفتند با گوهسار

تهمتن بگروار شیرژیان   بکینه چنین پیش بود بدگمان
ز آهو همین خیز رستم بتن   که و بهمن بگوید بهر انجمن

رخ سرخ دارد دو چشمش کبود   ولیکن ندارد کس او را ستود
وی از زال دارد چنین روزگار   گزو داشتی پیام را گوشوار

ببالا بلندست و نیروی شیر   ببر زنده پیل اندر آرد بزیر
هر آنکس که بود بد خیره و بر بیست   بشادی و رامش گشادند دست

بسواری بیامد هم اندر شتاب   چو نوشان تن نزدیک افراسیاب
که از لشکر ما فراخوان نخست   هم از نامداران توران دو دست

دگر گشته کشته و کینه خواه   جو آورد بر ما شبیخون سپاه
سپاهی توران نهادند روی   سپهدارشان رستم جنگجوی

چنین گفت با رای زن شهریار   که این بار بخت بد آید بکار
چو رستم بگیرد سر گاه ما   یکبارگی کم شود راه ما

چو آتش بر ایشان شبیخون کنم   همه روی هامون جو جیحون کنم
چو کنجیر و آید ز لشکر دو بهر   نبیند مگر با دو دیوار شهر

بر ایشان همه لشکر این دید ای   جهان مرد فرزانه رهنمای
نه هر چه بود سش همانجا بماند   چو آتش از آن دشت لشکر براند

هم آنگه طلایه بیامد ز دشت   که گرد سیاه از هوا برگذشت
ز ترکان جهان پاک بدیش همه   خبر شد بنزدیک شاه و رمه

همه دشت خیمه ایست و خرگاه پیش   وز ایشان بخیمه درون نیست بیش
بدانست خسرو که بالا چنین   چو او رفت بیگاه از آن دشت کین

ز گستهم و رستم خبر یافتیست   بدان آگهی نیز بشتافتیست
تو گفتی برانگیخت هم در زمان   فرستاد نزدیک رستم دمان

که برگشت ازین رستم از افراسیاب   سپه را بیارای و از دیر باش
شب و روز با ترکش و تیر باش

تو گفتی جهاندیده شایسته بود   بدان راه بی راه بایسته بود
همین تاخت چون نزد رستم رسید   کو بیژن درامیان بسته دید

سپه گرز با بر نهاده بگوش   ببرده بکابک بیزاور کوش
برستم بگفت آنچه پیغام بود   که و جام پیغامش آرام بود

وزین روی گنجور کینه جوی   نشسته بآرام بیکفت کوی
همه بخش کرد آنچه بد با سپاه   سراپرده و خیمه و تخت گاه

از ایران سه گستاخ با رخت   کفن کرد و از خون گلستان نشست
برستم جهان گشته را دخمه کرد   که او داشت از خون خاک سرخ

نه بر بنه و سپه راستاند   دمان از پس شاه ترکان براند
چو نزدیک شهر آمد افراسیاب   بران بد که رستم بدو برز خواب

کنون من شبیخون کنم بر سرش   برآرم دمار از همه لشکرش
تا زیگی اندر طلایه بدید   همه دشت آواز اسپان شنید

فرو ماند از کار رستم شگفت   غمگنشته و اندیشه اندر گرفت
همه کوفته لشکر و رنجه   بشیرین روان اندر آمیخت

به پیش اندرون رستم جنگجوی
بپرسید کین باره ننید روی
زمین هشت فرسنگ پهنای او
بران باره دز عقاب
بهر گوشه خیمه افتاب گیر
چو بشنید گفتارها شهریار
همی گشت بر گرد آن شارسان
بایوان فرود آمد و بار داد
پیاده بران دیده بر دیدبان
یکی نامه نزدیک خاقان چین
چنین گفت کز گردش روزگار
به بروردم انرا که با پست گشت
وگر خود نیاید فرستد سپاه
چو شد نزد ایوان فغفور چین
بر فراز فغفور بنواختش
بدیوار غ اوه بر باد کرد
بسی کار دانا و رومی بخواند
کمانهای چرخ و سرهای گرگ
ببستند بر نیزهای دراز
به رادرم داد و آباد کرد
چو آسوده شد زین بشادی نشست
بروز و بشب مجلس آراستی
اگر بودنی بود کرا غم
سوم هفته کیخسرو آمد بجنگ
شگفت آمدش کاینجان جای دید

پس پشت شاه و سواران او
چنین گفت با نامور چاره جوی
همانا چهارست بالای او
نه بیند کسی آن بلندی بخواب
به بالاء بنا بر بتاب گیر
بخندید و این شد از کارزار
رسی ندید اندران خارستان
سه رادرم داد و دینار داد
نگهبان بروز و لشب پاسبان

کسی را که
که بهت گنگان همه گنج شاه
زن و کودک گنج چندان سپاه
همان بوم گورا بهشتیت نام
همین موبد آوردی از هند روم
بیامد دل شاد تا پیش گنگ
یکی کاخ بر دش بر اندر هوا
فرستاده بهری بسوی لشکر
دو موبد خش بود بر دبیت را

داستان

کنون گشت از روزگار درشت
که این بوم آمد همین کینه خواه
گرفتش بران نامه آفرین
یکی قوم ایوان برد اختش
به برج اندرون رزم را جا کرد
سپاهی بدیوار بر در نشاند
همه رجها جوشن و درع ترک
که هر کس که رفتی بر در فراز
بهر کار با هر کسی داد کرد
خود و جنگ سازان خسرو پرست
بر و دازلب ترک میخ آهنین
بزد گر نداری بنیک تیغ و زرم
خشنیدن آن فوناوای خنگ
بهشت دلارای بر پای دید

چو فغفور چین کرمانده روا
فرستاده از نیش افراسیاب
بگفت انچه بشنید و نامه بداد
وزین سو بگنگ اندر افراسیاب
بفرمود تا سنگهای گران
برآورد بیدار دل جاثلیق
کرونیج آهنگران بجنبه کرد
بران بجه بترا اندر آویختی
همان خود و شمشیر بر گستوان
بری چهره بر روضه خنک زن
بمیداد هر روز گنجی بباد
دو هفته بدان بود شادان برنشست
بخندید و برگشت گرد حصار
چنین گفت کان کو حصن باد کرد

و از اندیشه دل فراوان براند
جهانیست اکنون همه گنج راه
بزرگی و فرمان و تخت و کلاه
همه جای شادی و آرام و کام
بهشتی بر آورده آباد بوم
ابا آلت و لشکر و ساز جنگ
برآورده شاه فرمان روا
نگهبان هر کشور مهتری
نویسنده نامه بیش جواب دست
نوشتند با صد هزار آفرین
بیامد بر ابر خسرو کارزار
که بر دوستی پس روانم گواست
همی رفت چون زرد و آرام و خواست
همه رازها را بر و بر گشاد
نه آرام بود و نه خوردش نه خواب
کشیدند بر باره افزون گران
بران باره عراده و منجنیق
ز پولاد بر هر سوی چنبه کرد
وگر نه ز در ز و دیگر بخت
سپر چینی و داع و تیر و کمان
بدرگه شادی شدی انجمن
نه امروز فردا نیاید بیاد
که داند که فردا فرو زگشت
بماند اندران گردش روزگار
نه از بهر بیکار و پیکار کرد

چو خون پسر شاه ایران بریخت   بما بر چنین آتش کینه بیخت
بر رستم چنین گفت کای پهلوان   ببرد گرد منی بر و شروان
که با ما جهاندار یزدان چه کرد   ز خوبی و پیروزی اندر نبرد
بدی را کجا نام بر بد بدی   بشدی و کردی و نا خوردنی
گریزان شد از دشت مادر جهان   بر پیشو بر انبود از کارزار
بدین کو جهان را همیشه سرشت   به پیری رسیده کنون بر بست
بدین گر بدارم ز یزدان سپاس   مبادا که یک شب زنده مانم سپاس
کزو بیست پیروزی و دستگاه   همو آفریننده هور و ماه
ز گنگوی آن باربان کوه بود   ز پیکار لشکری اندوه بود
بروی دگر آب رود روان   که روشن شدی مرد را از روان
کشیدند بر دشت پرده سرای   ز هر در یکی پهلوانی به پای
زمین هفت فرسنگ لشکر گرفت   ز نیزه هوا دیب بر بر گرفت
برابر ده و رستم از دست راست   ز شاه جهاندار لشکر بخواست
به فر و برز کاووس طوس شاه   درفش دلفروز با پیل و کوس
برفتند و بستند پرده سرای   ز هر در یکی پهلوانی به پای
شبانگه برآمد ز هر سو خروش   خروشیدن پاسبان بود و جوش
زمین را همی دل برآمد ز جای   ز بس شورش آب و شور و نای
چو خورشید برداشت از چرخ رنگ   بلرزید بر امن مشک رنگ
نشست از بر اسپ شرنگ شاه   بیاید مگر دید گرد سیاه
چنین گفت با رستم پیلتن   که ای نامور مهتر انجمن
چنین دارم امید کافراسیاب   نبیند دگر تخت شاهی بخواب
اگر زنده یا کشته آید بدست   به بیند بر تیغ یزدان پرست
برانم که او را از هر سو سپاه   بیامد که بستش کنون دستگاه
و دیگر ز ماچین و از چین سپاه   بخواند و بر و بر بگیرم راه
همه پاره پاره فرود آورم   همه سنگ و خاکش بر رود آورم
سپه را کنون روز بخشی گذشت   همی رنج رزم اید آرام گشت
بود دشمن بدیدار گرد شاه   ز پیکار گنجش بزیبد سیاه
چو گفتار کاووس یاد آورم   روانرا همه سوی داد آورم
چنین گفت گیتی که با شاخ درد   نو شد زمانه نه زنگار گرد
پدر بر پسر بگذرانم بدست   چنین بد شود سالیان بار بیست
بدر بگذرد کین نماند بجای   بسر آمد این کینه را رهنمای
بزرگان برو خواندند آفرین   ورا خواندندی شه پاک دین
که کین پدر بر تو آید بسر
بود داور راست ایزد دادگر
دگر روز چون خور برآمد ز راغ
نهادند بر چرخ زرین چراغ
خروشی برآمد بلند از حصار   بر اندیشه شد زان سخن شهریار
هم آنگه در دژ گشادند باز   برهنه شدان روی پوشیده راز
پیاده برو چون پیاده سوار   خردمند باد آتش مایه دار
نشستند پیش دهلیز پرده سرای   همین بود با نامداران بپای
وزان پس پیامد بنوشان کرد   خرد یافت ره راه را پیش برد
خردمند چون پیش خسرو رسید   شد از آب دیده رخش ناپدید
بیا و اندرین چون جنگی شگفت   کلاه بزرگی ز بر بر گرفت
چو آمد به نزدیک تختش فراز   بر آفرین کرد و بردش نماز
چنین گفت کای نامور شهریار   همیشه جهان از شادی گذار
بر و بوم ما بر تو فرخنده باد   دل و چشم بدخواه تو کنده باد
همیشه بزی شاد و روشن بریت   بشادی برین بوم بسپرده دست
خجسته و شاد آمدی   بیکی همه ز آستانه نازوی
بیامی که دارم ز افراسیاب   اگر شاه را زان نگیرد شتاب
بفرمود زرین یکی زیرگاه   جوان چون پیام شنید شاه

نهاوند زیر خردمند مرد
نشست و پیام پدر یاد کرد
چنین گفت با شاه کافراسیاب
نشستیت با در دژگان بر آب

نخستین درودی پیام شاه
ازان داغ دل شاه توران سپاه
ز یزدان سپاس و بدویم پناه
که فرزند دیدم بدان پایگاه

ز راه پدر شاه تا کیقباد
ز مادر سوی تور دارد نژاد
ز شاهان گیتی پرستش برست
بحسن نام او تخت را افسرست

بابر اندرون تیر پران عقاب
نهنگ دلاور ز دریای آب
همه پاسبانان تخت تواند
درود آم شاد آن تخت بلند

بزرگان که با تاج و با زیور اند
بروی زمین مر مرا چاکرند
شگفتی تر از کار دیو نژند
که هرگز نخواهد بماند گزند

مران مهربانی و آن راستی
چو باشد سوی من بدل کاستی
که بر دست من بود کاوس شاه
سیاوش رد کشته و بیگناه

جگر خسته ام زین سخن پر ز درد
بیکسو نشینم نه خواب و نه خورد
ز من کشتم اورا نه پاک دیو
ببرد از دلم ترس کیهان خدیو

زمانه ور آید بهانه مرا
که جنگ اندرون هم فسانه مرا
تو اکنون خردمندی و پادشاه
بدبر بنده مردم بار سیاه

نگه کن که تا چند شهر فراخ
پر از باغ و میدان و ایوان و کاخ
شدیت اندرین کینه چندین شتاب
بهانه سیاوش او از سیاب

همان کارزار سواران جنگ
تن همچو پیل و برزو نهنگ
که و کام نبود
شبستان نبود

یکی منزل اندر بیابان نماند
بکشور تو اندوست ویران نماند
چو از کینه و رخشم شمشیر تیز
نماند زمانام تا رستخیز

بیابد جهان آفرین را سپند
بفرجام بیجان شوم از گزند
وگر جنگجویی همان بیگمان
نیابیابد از کین گلمش بکریان

نگه کن بدین گردش روزگار
چو او را مکن پر دل آموزگار
بفرمان یزدان بهنگام خواب
شوم چون ستاره بر آفتاب

بدریای کیهان بر بگذرم
سپارم ترا لشکر و کشورم
مرا گنگ دژ باشد آرامگاه
نه بینند مرا نیز شهر و سپاه

چو آید مرا گاه کین خواستن
به بین آنزمان لشکر آراستن
بیابم بخواهم ز تو کین خویش
بهر جا بیدا کنم دین خویش

وگر کین از مغز بیرون کنم
همه اندرین کشور افسون کنم
گشادم در گنج تاج و کمر
همان تخت دیبا و جام گهر

وگر تو فریدون ایرج نژاد
تو بردار و از کین مکن هیچ یاد
وگر چین ماچین بگیری روایت
بدان کن همین رای دل کت هواست

فرابیان بگردان بدین خیز نیست
مرا شادمانی ز کم بیش نیست
برای که بگذشت کاوس شاه
فرستمت چندانکه خواهی سپاه

همه لشکرت را تو انگیز کنم
ترا تخت زرین و افسر کنم
همت یار باشم بهر کارزار
بهر انجمن خوانمت شهریار

و راز بند من بپیچی همی
چنین با نیا کین بپیچی همی
بگوی و خواهی همی کام خویش
به بین از این بیش خانم خویش

چو او یار کردد بیار ای جنگ
منم بیاخته جنگ را با پلنگ

چو از جهن پیغام بشنید شاه
همیکرد چندان بدو در نگاه

داستان

بپاسخ چنین گفت کای نامجوی
شنیدم سراسر من این گفت گوی
نخست آنکه کردی مرا آفرین
همان باد بر تاج و تخت نگین

درودی که دادی از افراسیاب
که گفتی که او کرد مژگان پر آب
شنیدم همانا در تاج و تخت
مبادم مگر شاد پیروز بخت

دگر آنکه گوید ز یزدان سپاس
که دیدم همی بود یزدان شناس
ز شاهان گیتی دل افروزتر
پسندیده تر نیز پیروزتر

مرا داد یزدان همه هرچه گفت — که با این هنرها خود باد جفت — ترا چند خوانی سخن چوب نیست — دل منتی پاک یزدان پرست

کسی کو بدانش نو انگر شود — ز کفتار و کردار بهتر بود — فریدون فرخ بیاراه نکشت — نه از خاک تیره پرستش بر گذشت

تو منی انکه گویی شوم بر سپهر — بنشستی بدین کونه از شرم چهر — دلت جادوی بود چون بایکشت — سخن بر زبانت چو پیرایکشت

زبان چوب کویا دلت پر دروغ — بر و مرد دانا نکیرد فروغ — بدرکشته راشاه کیتی مخوان — کنون کز سیاوش نماند نشان

همان بادزم را زپرده براه — کشیدی و کشتی چنین مکنواه — مرا نیز تازاده از مادرم — همی آتش افروختی بر سپرم

هر انکس که بد پیش درکاه تو — نبفرین برحان بی راه تو — که هرکز نکفتی کسی آن مکرد — ز شاهان کردان مردان مرد

که بر انجمن مرزنی راکشان — بزرکی بسیاذم فرود کشان — که تا دخترش چه را بکفند — ز بنده همین تا زیانه زند

خردمند پیران بدانجا رسید — بدید انکه هرکز ندید و شنید — چنان بود فرمان یزدان که من — بر فراز باشم بر انجمن

بخواهم ز تو کین شاه بزرک — که تا بعد ازین شاه نبود چو ترک — کزند بلای تو از من بداشت — که با من زمانه یکی راز داشت

وزان پس که کشتم ز مادر جدا — بنزد شبانان فرستادیم — به پرورده پیران ترا دادیم

بران دایه و پیش کارشان — چنین بود تا روز بر من کذشت — مرا اندر آورد پیران زه دشت

بپیش تو آورد و کردی نکاه — لبان بیاوش سرم را زتن — بپیری وش هم نیابد کفن

مرا در خور خواست آزمود — زآتش ندیدی بجز تیره دود — جهان خیره ماند بجای نشست

مرا بدل و بخرد بیاراست — بکردار بد بر نشایست کشت — بدان تا ز تو جان نبرد اختم

مرا کفت بران که رویش شاه — سخن کوی بکریز بوی تاج کاه — بدان تا ز تو جان نبرد اختم

زدست و زشان کوی و زکو سعد — چو کفت او بپذیرفتم آن نژند — که فردا بدرس در مغافات او — به نزدیک باید ملاقات او

هم از بهر تو انجمان یک مرد — بقتل آورد زدست تیر نبرد — اکر کینه تو بنوذی زمن — نرهی زبد هیچ مادی سخن

ازین در بکویم که دانا خدایست — مران بی بدر را همون بنایست — سیاوش بکه کرد از راستی — چه کرد اوچه دید از بد و کاستی

ماند یکیتی ترا خواند دست — به برد اخت ایران و بخت کلاه — بیاند یکیتی ترا بر کزید — چنان کزره نامداران نیزید

وفاجیت و بکداشت ان انجمن — بدان تا بخوانیش پیمان شکن — چو دیدی برو کرده کاه و را — بزرکی و کردی و راه ورا

بخندند آن کو بهر بد زجای — بکفتند ان پاک دل را زجای — بزرکی و کردی و راه ورا

نکاه منوچهر تا این زمان — نبودی مکر بد دل و بد کمان — بزرکی و کردی و راه ورا

ببر بر ببر نکذرد همچنین — نه رای بزرکی نه آیین و دین — بزرکی و کردی و راه ورا

برادرت اغریرث ناجوی — کجا نیکنامی بدیش آرزوی — بزرکی و کردی و راه ورا

کیی کز بد بهات کیرد شمار — قرون آیدش از در روزکار — بزرکی و کردی و راه ورا

دگر آنکه گفتی که دیو پلید	دل و رای من سوی تنی کشید
همین گفت ضحاک با جمشید	که شد شاد از نیکویی نا امید

که ما را دل اهریمنی راه کرد	ز هر نیکویی دست کوتاه کرد
نه بر تخت از ایشان بد روزگار	ز بدگوهر و گفت آموزگار

کسی کو نتابد سر از راستی	گزیند همی کژی و کاستی
بجنگ پیش نیز چندان سپاه	که پیران بکشتن دران رزمگاه

زمین خون شد از خون گودرزیان	که نغز و چندین زبان زیان
کنون آمدی با هزاران هزار	ز ترکان سوار از در کارزار

با موی لشکر کشیدم بجنگ	وز ایشان تن نزدیک آمد شکیب
ز بنیاد بیش تا برزم سرم	وز آن پس تو ویران کنی کشورم

جهاندار یزدان مرا یار گشت	سر بخت دشمن نگونسار گشت
مرا گوی اکنون که از بخت تو	دلفروز شاد آنم از بخت تو

نگر تا چگونه بود باورم	چو کردارهای تو یاد آورم
ازین پس مرا جز بشمشیر تیز	نباشد سخن با تو تا رستخیز

نگویم به پیروی گنج سپاه	به نیک اختر و گردش هور و ماه
جهانرا بداد و دهش نو کنم	نگر خوب بدان کنم

همان پیش یزدان نیایشم بپای	نخواهم بگیتی جز او رهنمای
نگر کردن پاک گردد جهان	ببندم بداد و دهش را میان

بد اندیش را از جهان بر کنم	سر بدسگالان برافگنم
سخن هر چه گفتم سراسر بگوی	بگوییش که چندین بهانه مجوی

یکی تاج دادش زبرجدنگار	یکی طوق زرین و دو گوشوار
هم انگشتره چون میش پدر	بگفت این سخن با همه در بدر

براشفت از آن پاسخ افراسیاب	بدانسان که دریا بجوشد ز آب
در گنجهای کهن برگشاد	بدینسان داد و دل اندر گشاد

ببخشید گنج و درم بر سپاه	همان گرز و شمشیر و تیر و کلاه
تنی تیره تا بر زد از چرخ شید	به بدکوه چون پشت پیل سپید

همین لشکر آراست افراسیاب	سواران ترکان کجا یافت خواب
چو از گنگ بر آواز کوس	زمین آهنین شد سپهر آبنوس

داستان

شه نامبردار جنگی کمان	نشست از بر زنده پیل دمان

بیامد بگرد دیه کرد حصار	نگه کرد تا چون کند کارزار

بریشم بفرمود تا همچو کوه	برآمد ز یکسوی دریا و کوه
دگر سوی طوس نوذر بپای	به دیگر چو گودرز فرخنده رای

بسوی چهارم شه نامدار	اماکوس پیلان چندان سپاه
سپه را همه هر چه بایست ساز	بگرد و سامه بر در فراز

بلشکر بفرمود پس شهریار	یکی کنده کردند گرد حصار
بدان کار دانا کسی بدبدید	بجنگ دژ اندر نیامد پدید

چو از روم و از چین و از هندوان	چه از رزم آزموده چه هر سو گوان
بگرد دمان پاسبان چون نوند	نگشتند و چیستند هر گونه بند

به بالا چو نیزه یکی کنده کرد	سپه را بگردش پراکنده کرد
بدان تا شب تیره بی‌یا خسند	جهاندار ترکان یکی تا خشند

دو صد پا بساخت عراده بر برج و بی	دو صد همچنین از پس لشکری
دو جوی برابر در بیکران	ز دیوار در چون بر بد کمان

پدید آمد این منجنیق از برش	چو ژاله همی کوفتی بر سرش
پس منجنیق اندرون رومیان	ابا او چو خاشاک بسته میان

دو صد پیل فرمود پس شهریار	کشیده ز هر سو بگرد حصار
یکی کنده زیر باره درون	بکندند و بنهاد بر پشت ستون

بدان … بسته به پای	بدان نیزها بر گرفته ز جای
پس آلوده بر چوب نفط سیاه	بدان گونه فرمود نزدیک شاه

یکسو پر از منجنیق و ز تیر — رخ پیرکشان گشته همچون زریر
بزیر اندرون آتش و نفط چوب — ز بر گرزهای گران کوب کوب
بهر چار سو ساخت آن کارزار — جهان چون بود با نهنگ حصار
وز آنجا که بد شهریار زمین — پیاده به پیش جهان آفرین
ز لشکر نشد تا بجا ناز — اما کرد کار جهان گفت راز
همیگفت کام و بلندی ز تست — سپهر بختی یارمندی ز تست
اگر داد بینی همی رای من — بگردان از ینجا که پای من
کنون کین بر جادوان باز جست — مرا دادی آن دل و نیکبخت
چو برداشت از پیش یزدان پرش — بجوشن بپوشید روشن برش
کمر بر میان بست و رخ جست زود — بجنگ اندر آمد بکردار دود
بلز بود تا بخت بر بهر ری — بجنگ اندر آمد یکی لشکری
بدان چون نفط آتش اندر زدند — ز بر شان یکی سنگ بر بر زدند
ببانگ کمانهای چرخ و ز دود — شده بود خورشید تابان کبود
بزاده و منجنیق و ز گرد — زمین نیلگون و هوا لاجورد
خروشیدن اسپ و بانگ یران — درخشیدن تیغ گرز گران
تو گفتی بر انگیخت باشید ماه — ز باریدن تیر و گرد سپاه
ز نفط سیه چو بهار فروخت — بفرمان یزدان چو هیزم بسوخت
تو گفتی کنون باره برداشت پای — بکردار کوه اندر آمد ز جای
وزان باره چندان ترکان دلیر — بکوه اندر آمد بکردار شیر
که آید بدام تو او ناگهان — بیاراید و بر شوربختی جهان
به پیروزی از لشکر شهریار — برآمد خروشیدن کارزار
سوی رخنه اندر نهادند روی — پیاده دمان رستم جنگجوی
فرشده به نزدیک افراسیاب — که دیوار در شد برابر خراب
پس افراسیاب اندر آمد چو گرد — بجهن و بگرشیوز آواز کرد
که با باره ز بسیار اکار — سپه را ز شمشیر باند حصار
ز بهر بر و بوم فرزند خویش — بکوشید از بهر فرزند خویش
بجنبید این یک اندر دگر — نماند بر دشمنان بوم و بر
سپاهی ز ترکان بکردار کوه — سوی رخنه رفتند گشته گروه
بکردار شیران برآویختند — خروش از دو رویه برانگیختند
سواران ترکان بکردار بید — توان گشته از بوم بر نا امید
بهم بر فرود و پس شهریار — پیاده هر آنکس که بد نیزه دار
به پیش اندر آور بدان رخنه کام — هم ایدون بسی نیزه ور کینه خواه
بتاراج و کشتن نهادند روی — برآمد خروشیدن های و هوی
ابا ترکش و تیغ و تیر و تبر — دو رسته پیاده پس نامور
سواران جنگی کمندارشان — بدانگه که شد سخت پیکارشان
سوار و پیاده ز هر دو گروه — بجنگ اندر آمد گروها گروه
برخنه در آورد یکسر سپاه — چو شیر ژیان رستم کینه خواه
پیاده نماده در آمد چو گرد — درفش سپه را نگونسار کرد
نشان سپهدار ایران بغش — بران باره با شیر پیکر درفش
به پیروزی شاه ایران سپاه — برآمد خروشیدن از رزمگاه
فراوان ز توران بیکشته شد — بر تختان کینه ور کشته شد
بدانگه که کار رزمشان شد درشت — دو تن رستم آورد از ایشان بهشت

داستان

چو گرشیوز و جهن رزم آزمای — که بدبخت توران از ایشان بپای
برادر یکی بود و دیگر پسر — چنین آمد از شوربختی بسر
بدان پارسیان اندر آمد سپاه — جهان لشکری تنگ دل کینه خواه
زن و کودکان بانگ برداشتند — بایرانیان جای بگذاشتند
جوانه زن و کودک آمد پدید — که زیر پی پیل شد ناپدید
همه شهر توران گریزان چو باد — نیامد کسی را بر و بوم یاد

بزاری همه دیدگان پر زخون / شده بخت گردان توران نگون
زن و خویش و فرزند گشته اسیر / ز گردون روان خسته و تن به تیر
بایوان بر آمد پس افراسیاب / پر از خون دل از در دیدگان پر آب
بران باره بر شد که بد کاخ اوی / بیامد سوی باره بان کرد روی
دو بهره ز جنگ آوران کشته دید / دگر خسته از جنگ برگشته دید
خروش سواران و بانگ زنان / بران پشت پیلان تبیره زنان
همه پیل برگستوانها بدید / همی کشتشان بر زمین افکنند
همه بارسان دود و فریاد دید / همه غارت و کشتن آباد دید
یکی شاد و دیگر پر از درد و رنج / چنین است رسم سرای سپنج
چو افراسیاب آنچنان دید کار / پر از هول برگشت ازان کارزار
نه پور و برادر نه بوم و نه بر / نه تخت و نه شادی نه تاج و کمر
همیگفت کای دل پر از داغ و درد / که چرخ فلک بین که با ما چه کرد
شنیده بدیده همان روزگار / که آمد مرا کشتن مرگ خوار
پر از درد از ان باره آمد فرود / همیداد تخت مهی را درود
همیگفت کی تخت نیز با ز / ایا روز شادی و آرام و ناز
وز آنجایگه خیره شد ناپدید / او همچو مرغان پرید
در ایوان که در دز بر آورده بود / یکی زیر در آنچنان راه بود
ازان نامداران دو صد بر گزید / بدان راه بی راه شد ناپدید
وزان روی راه بیابان گرفت / همه لشکرش مانده اندر شگفت
نشانی ندادش کس اندر جهان / بدین گونه آوازه شد در جهان
چو کیخسرو آمد به ایوان اوی / بپای اندر آورد کیوان اوی
ابر تخت زرینش بنشست شاه / نخستین فرستاد هر سو سپاه
فراوان بجستند جائی نشان / نیامد از آن شاه گردنکشان
ز گرسیوز چین بپرسید شاه / ز کار سپهدار توران سپاه
که چون رفت و آرامگاه کجاست / نهان گشت از اندیشه هاش کجاست
ز هر گونه گفتند چیزی شنید / نیامد ز جائی نشانی پدید
بایرانیان گفت پیروز شاه / که دشمن که آواره گردد ز گاه
ز گیتی برد نام کام اندکیست / ورا مرگ با زندگانی یکیست
ز لشکر گزین کرد پس موبدان / جهاندیده و کارکن بخردان
بدیشان چنین گفت کاباد باد / شما را دل و جان پر از داد باد
وزو گنج این ترک شوریده بخت / شما را سپردم همان تاج و تخت
نباید که بر کاخ افراسیاب / نتابد ز چرخ بلند آفتاب
هم آواز پوشیده رویان اوی / نشاید که آید ز پرده بکوی
نگهبان فرستاد سوی کله / که بودند گرد و زاندر یله
ز خویشان او کس نیازرد شاه / جهان چون بود در خور پیشگاه
چو زان گونه دیدند کردار اوی / سپه شد پر از گفت و گوی
که کیخسرو اید بدانسان شدست / که گویی سوی باب مهمان شدست
همی یاد ناید ش خون پدر / بریده ز خنجر بر بیداد سر
همان مادرش نیز کز تختگاه / برهنه کشیدند ترکان براه
شبان بر وی بر دمش از گوسفند / ز مردیت نیز ای شه بیکزند
چو آن بیلگان چنگال تیز / نه انگیزد از جان او رستخیز
فرود آورد کاخ میدان او / بر انگیزد آتش ز ایوان او
ز گفتار ایرانیان در بدر / بکیخسرو آمد همه آن خبر
فرستاد حله روان زانچه خواند / لبی و شبستان میش انچه براند
همه جای شد آن نباید نمود / بر بنجدوران نباید ستود
جهان کیا بکینه دار آورم / بکام اندرون نام یاد آورم
که گیتی اندر جهان یادگار / نماند نکیس جاودان روزگار
همی چرخ گردنده بر هر کسی / تو اندر جهان کیتر بدین بسی
وزان پس بفرمود شاه جهان / که ارند پوشیده رویان نهان

داستان

همان دختر شاه پوشیده روی / که کس شان ندیده ز پرده بکوی
بران گونه بردند گردان گمان / که خسرو برآرد بدیشان زمان
برآمد ز ایوان توران خروش / که از دادگر شاه بیدار هوش
بر شاه شد مهتر بانوان / ابا دختران اندر آمد نوان
بچهره چو خورشید با زیب و فر / به پیش اندر افگنده از شرم سر
همه جام زرین گرفته بدست / همه دل ز هول شهنشاه پست
ز بانوان شده نزدیک تخت / ابر شاه یار آفرین کرد بخت
همه یکسره زار بگریستند / بدان شوربختی همی زیستند
همه خواندند آفرینان [برو] / که ای شاه یل خسرو آزادمرد
تو ایدر بجشن و آرام آمدی / ز شاهیت پیام و روز آمدی
سیاوش بچهره بکشتی تباه / ولیکن چنین گشت خورشید و ماه
همین دادمت پند و سودی نداشت / بچهره همی تیر زنیدم بکاشت
دگر تا مگر جهن پیوند تو / که بیابد برازای همی بند تو
که افراسیاب بد اندیش مرد / بسی پند بشنید و سودی نکرد
بتاراج داده کلاه و کمر / شده تازه روز تکون گرد سیر
کنون زاده بی گناهی بما / نگه کن بآیین شاهی بما
ز بد کردن جادو افراسیاب / مکن تو بدی گناهان شتاب
که از شهریاران سزاوار نیست / بریدن سوی کان گنهکار نیست
همان کن که بر سوز تو کرد کار / نه هیچ بر از شرم روزی شمار
که پوشیده رویان از ان [درد] دو دراغ / شده لعل رخسارکان چون چراغ
همی خواندند آفرین بزرگ / بیران سپهدار آن سترگ
چنین گفت کیخسرو هوشمند / که برخیز کان نیست ما را پسند
چو از کار این نامداران بلند / بر اندیشه ام نباید بلند
بفرمودشان بازگشتن بجای / چنان پاک زاده جهان کدخدای
کزین پس نشمار از من بمنت / مرا بی وفائی ز خم منیت

چو ایرانیان آگهی یافتند / بر از کین سوی کاخ بشتافتند
بخواری همی بردنشان خواستند / بتاراج و کشتن بیاراستند
تو دانی که ما بیگنه بیچاره ایم / نه بر جای خواری سزاواره ایم
پرستنده شد پیش هر دختری / ز یاقوت بر هر سر افسری
بیکدست مجمر بیکدست جام / برافروخته عنبر و عود خام
تو گفتی که ایوان بچرخ برین / ستاره همین تابد اندر زمین
همان پروریده تنان طراز / بران گونه بردند پیش نماز
کسی کو ندیدست جز کام و ناز / برو بر بنخجی روز نیاز
چه نیکو بدی گر ز توران زمین / نبودی بدلت اندرون [درد کین]
برین بوم ما شاه و هم کدخدای /
جهان بدگهر گوهر افراسیاب / که پیش تو پوزش نبیند گلاب
گواه منست آفریننده ام / که باربد خون از دو بیننده ام
ز مهر سیاوش که در جان من / چه تمارید بر دل و جان من
بدان تا چنین روز من اندر سپید / نبود با شاه بهیش زیر و زبر
چنین زندگی سیر از مرگ و بیت / شگفت آنکه از من بداندیش تو
کلاهک بپوشید خسرو بیم / چو از نام تو در جهان نشنوم
بخواری و زر مقیم خون زکش / چه بر یکنه چهره او نخین
ترا شهریارا و افریت جای / نماند کسی بر سپنجی سرای
چو بشنید خسرو بپیچید سخت / بران خوبرویان برگشته بخت
بپیچید دل تاجور زان درد / ز فرزند و زن هر کسی یاد کرد
گز ایشان نشانه بر دار کین / نخواهد ز بهر جهان آفرین
بیارم کنی را همه بدید روی / اگر چند باشد دلم کینه جوی
که بد کرد با مهر جز با درم / کسی با تمان بد بسیار ناورم
بدیشان چنین گفت کاین بشنوید / ز گوینده گفتار بد نشنوید
بد خویش را اگر خواهی همی / چو خواهی بمانش بخواهد همی

بیایند این بابوان خویش
همه شهر توران کرفته بدست
که مارا چنین تیره شان در دلست
بکویند خیزید نیکاراورید
زخون ریختن دل بیاید کشید
هرانکس که پوشیده داری بلوی
نباید چنان آفرین را سزید
ودیکر که بیداد دارید شوم
جز از کنج ویژه زدافراسیاب
زهر سو برآکندبی مر سپاه
پر انراز توران زمین بر ده داد

پر نامه بود آفرین را نخست
توانا و دانا و دانش ازوست
کشاده شده کنک افراسیاب
چنانکه افکنده شد جل هزار
باب اندر افتاد چندین سپاه
بجنک حصار اندرون سی هزار
همه روی کشور سه کسترید
وزان پس بیامد بنادی نشست
همه دشت جوی پر نیان شد برنک
بیچخر یوزان پرنده باز
بکردون بکرد ار شیران نر

بایران چنین کفت برزو بخت
زدها همه کینه برون کنید
همه کنج و تکان بتمار ادهیم
من این لشکر برا کنایک زدیر
تو مردی بود چیره آشوفتن
زهر کسان برنیاید نیز
هرانکس که جوید همین رای من
وزان پس بموید بفرمود شاه
بخشید دیکر همه رسپاه
همیداد زنهار و بنواختشان
زترکان هرانکس که فرمان برد
زهر سو فرستاد کان نزد شاه

داستان

بدان کور زمین از بدیها بشست
بکشی بیم یافته شاد ازوست
زبخت مداد اندر آمد بخواب
بکل رزیون ازدر کارزار
که چیشد برما همی دیکاه
همانا که کشته ازکارزار
شدیست این زمان جهان ناپدید
بری چهره میش اندرون می بدست
هوا کشت بریان زیست ملیک
می و مشک بوی بتان طراز
بسان کوزنان بکوشش و بسیر

بماداده بود بر و تاج و بخت
بجز اندر از کینه افیون کنید
بدیتر بر سپاهی هم
کنم تکیه از کنج دنیا بسیر
بزیر اندر آورد را کوفتن
که دشمن شود دوست از بهر چیز
نباید که ویران کند جای من
کشادن بر کنج توران سپاه
زکنج و سلیح و زبخت و کلاه
بزودی همه کار بر پاختشان
زدست دلیران او جان ببرد
یکایک بر اندر نهاده براه
شده یکسیک شاه را کهتران
سخن هر چه بایست با او براند
جهان افر هفته بیدار کرد
بزرکی جهان دیده نیک نای
بر فراز باکرزهای کران
که برکند از بیخ شاخ درخت
حصاری پر از مردم و جای یک
ور ادانش و بخت یاری کرد
زروی که باشد مر افر پیچ
جهان شد بهشتی پر از رنکنوی
برین کونه برچند روزی کذشت
بر انکیزه اکنده کردون بزور
بهجهت بیدار کار جهان

همه جادو یا نر انکو شتار کرد
وکر کشت کز بخت کاوین یکی
یک رزمکاه از بن بر دبران
وزان پس برآمد یکی کار سخت
وز انجا که رفت از و بسوی کنک
همان بد که بیداد کر بود مرد
ازین پس ز بیستم شاه اکهی
بیدتا بهار اندر آورد روی
کرایدن کور و آهو بدشت
همه جا ریایان بکرد ار
بر سو فرستاد کان کهان

بس آگاهی آمد به چین و ختن
که فغفور چین با وی انباز گشت
ز چین تا بکل ز یون لشکر شتافت
که او را فرستاد فغفور چین
جوان خواسته بر گرفت از ختن
ز چین سوی کنجر او بر دوید
بگو در زکفت این سیاه تو امد
هم اندر زمان زنده بردار کن
تیره برآمد ز پرده سپهر
چو بیرون شد از شهر بر صف کشید
چنین گفت کامشب مخسپید هیچ
یکی هفته بودش بدانجا درنگ
به راه ایشان را سیاهیست شاه
بفرزانگان گفت کین چیست رزم
کنون گر بگشتیم چنین در گریز
برانم که با او شوم هم نبرد
اگر شاه را خیست باید نبرد
فدایی تو تا دانش و جان ما
همه پیر لبر بنگ خواه تو ایم
ستاره ندید از تیره گرد
سپهدار ترکان ازان انجمن
پیامی فرستاد نزدیک شاه
ز کوه و بیابان و از ریگ و شیب
اگر مون آن کشکر از خاک
اگر گنج خواهی من بیاپم

داستان

برانیشان چو خاقان چینی بپرسید
بشاهی برو خواند نذ آفرین
یکی لشکری شد برو انجمن
پر از درد با لشکر کینه جوی
بکار آید اندر نبرد تو اند
دو بابش ز بر بیر بنگونسار کرد
خروشیدن زنگ با کرنای
بسوی که او لشکر اندر کشید
نه خوب آید آیاپش اندر مسیح
همیکرد آرایش پارخنگ
که نظاره کردند خورشید و ماه
بدل مر مرا جوان خواهیت نرم
پری پرزگینه دیلی بر نبیشر
اگر مرگ ودرد
چو اما بیدان لشکر دار برد
چنین بود تا بود همیان ما
همه زیر و زبر کلاه تو یم

داستان

که گردی فراوان بپستی راه
دو لشکر بدانسان چو مور و ملخ
بزرفی در آمد چو اندر یاپاک
وگر بوم ترکان و تخت و کلاه

نداند کسی را ازان خواسته
همه کنج بر انش آمد بدست
که گوی زمین بر نتابد بهی
چو کنجور واگاه شد زین سخن
زترکان که بینی هر انکس یکی
جوی رنج باشی قوی رنج ناشش
سیاهی برون رفت را نشنگ
میان دو لشکر دو فرسنگ ماند
طلایه برانگند بر گرد دشت
بهشتم طلایه بیامد براه
چو افراسیاب آن سپه را بدید
مرا شد بر گاه خواب آمدیی
ندانم که این بخت کنجور دست
چنین گفت هر کس که فرزانه بود
چنین هست تو ران نه بیش تواند
وزان پس نبازی بر آمد خروش

همانا که فرسنگ زیشان هزار
زمینها چو دریا شد از خون پر
همانا که دریای قلزم شود
سپارم ترا من شوم ناپدید

زافراسیاب اندران انجمن
همه کشور چین پر آواز گشت
بر سیشده و اسپ آراسته
شتر وار دینار صد بار پشت
ستاره شمارش شمار دهی
طلایه فرستاد خندان بدن
که یاد آرد از دشتی اندیکی
نگهبان این لشکر گنج باش
که فرشید را از و کرد جنگ
همانجوی کردنگ را نجواند
همه شب همیکرد لشکر نگشت
بخیره چنین گفت کامد سیاه
بیامد برابر صفی بر کشید
چو رزم شنوده شتاب آورید
دگر بر بیرم روزگاری نوید
اگر خویش کرز انکه یکانه بود
زیکانگان کرز خویش توانند
ش خویش را خوار مایه مدار
زمین و زمان شد پر از جنگجوش
ز خ زرد خورشید شد لاجورد
کزین کرد کار آزموده دوش
بود تا مکبک آید ای شهریار
زنگ و رومیان تا بایران زمین
دو لشکر بخون اندرون گم شود
کجا بند جانرا ندارم کلید

مکن کز تن من پدر مادرم — ز تخم فریدون افیون کرم
دگر گردش اختران بلند — که ما نیاهم و باهم کرند
تو فرزندی و شاه ایران توئی — برزم اندر از نیزه شیران توئی
بکردیم هر دو با آورد گاه — بجائی کز و دور باشد سیاه
تو با خویش و پیوند مادر مکوش — به پرهیز و از کینه چندین مجوش
نامم که یکتن به بیچید زدرد — وگر میغ از خاک بادی نبرد
ز کوشنده نشنید خیر و پیام — چنین گفت با پور دستان پیام
بخواری چنین از کف ما مخت — بداند که بر بخت شاهی نشیت
نه بر فریدون پور شنگ — زاورد باوی انیت سنگ
که ننگ است بر شاه رفتن بجنگ — وگر چرم بر دلو باشد ملنگ
یکی آنکه گوید که با لشکرم — مکن جنگ با دود و مه کشورم
تو یکبار از نگاه برخاستی — ملت را بجوشن بیارایستی
همه لشکرت بود پیچان چو مار — سیاهی چنین زار و با غم مدار
منم بسته کین مگر رستمان — به بندد کمر باره کرز گران
مگر مرکش این بار دامن گرفت — بحره دل از جان و از تن گرفت
گزین سین بندی تو ترکش مکن — به نیت یلان چنین
زریتم چو نشنید خیر و نخن — یکی دیگر اندیشه افکند بن
فرون گفت زین با سیاوش وفا — زمان پر فسونیت و در جفا
کرایدونکه نبرد ست کین — بجز از من مرد تر اهیت کین
اگر شاه با شاه جوید نبرد — جوابا بداین داشت بر مرد کرد
چو خشنود گشتی بران یورزال — بیندان کینه مندیدی همال
نباشد مرا باز تو بیش جنگ — وگر نامدارانم آنید بمنگ
پر از درد شد جان فراسیاب — زمین شد بکردار دریای آب
ز بنگیر تا کشت خورشید لعل — زمین پر ز خون بود و در زیر نعل
شهنشاه با فر و زیر نگ ساز — به نیت یلان چنین

زکین بد رکردت خیره شد — چنین آب من بین تو تیره مشد
مرا پال سیار بر بر کدشت — که با مانوازی نرفتم بدشت
یکی رزم کاید ز کینی دو دست — نه بر دامن مرد چیره ویرست
اگر من شوم کشته بر دیت تو — ز دریا یخک آورد نیشیت تو
وگر تو شوی کشته بر دست من — بزنهار یزدان که آن انجمن
پیام پیام آورش در شتاب — چاورد پیغام او سیاب
که این ترک بد پیازرد م فریب — همی از بلندی نبیند نشیب
زآورد چندین بکوبد بچی — مکر دخمه شیده جوید همی
بدل گفت رستم که ای بخر یار — بدل در مدارا تش اندر کنار
ز دریا مدر یا تر اشکر بشت — کجا رایشان زین سخن دیگر ست
چو پیمان یزدان کنی با نیا — نشاید که در دل نو دکیما
برفتی دلاور بجنگ نیشین — نیاید لسیندیده از شاه جنگ
نیابت اگر شد چنین نرجنگ — همین آرزو آیدش تا تو جنگ
چو بیند نا رسیده زمانش نسیر — بجیت از کجم خیذ بر خاک سیر
چه باید کشیدن بخما در از — نمانم من این شاه کردن فراز
بانبوه لشکر بجنگ اندرون آرن — بخن تحیل آورده نا یکار
بگفت آن بداندیش کوشنده مرد — چنین با من آویخت اندر نبرد
سپهبد بگیرد بگزی فروغ — زبان نیز بر تاب و دل پر دروغ
تهمتن بجالیت کپود لیس — که بیکار جوید با نره شیر
با نبوه لشکر در آرم بجنگ — نمانم شبور و تاریک بشت
تهی گاه اورا جوان بشنگ — بداشته بدرید خون بلنگ
فرستاده برگشت و آمد جواد — بر ابر نشیده برو کرد یاد
زبار بدین تیر گفتی که ابر — همی زاله بارد بهشک و بهریر
سپه باز گشتند چون نر گشت — که خیشم سواران همی خیرگشت
چو آمد بلشکر که خویش باز — چو آمد بلشکر که خویش باز

چنین گفت با طوس کای رزم‌جنگ
کنام که امشب شبی خون کنم
بفرمود کاتش بسوزند کس
دگر بهره بگزید از ایرانیان
نهفتن سپه را ابا مون کشند
طلایه بد ارند شمع و چراغ
چو آمد سپاه اندر آمد ز پس
سپهدار ترکان چو شب برنشست
چنین گفت کین شوم بر بر کمیت
کنون ما ز دل ترس بیرون کنیم
و گر کار ما زین نگردد فروغ
ز لشکر گزین کرد نخچیر هزار
ز کارآگهان آنکه بد رهنمای
طلایه نه و آتش و باد نه
همه چنگیان خسته جان مرده اند
چو او را بیابند این بختها شنو
برفتند ترکان چو دریای آب
چو رفتند نزدیک پرده سرای
ز لشکر هرآنکس که بد پیش رو
زنگلیت ریتم برآمد ز دست
ستهنده با کاویانی درفش
از ایشان نه صد نامور و هاند
گلا خستگان زار و گریان شدند
چو دشمن همی جان ستاند بجز
برآمد فروش از دو پرده سرای

ز دل کین دیرینه بیرون کنیم
نیامد که آید فروش و جرس
که بستند مر تاختن را میان
سپهبد سوی کوه بیرون کشید
نه از سوی کوه و نه از سوی راغ
نماند تا شب بنشینند فریاد رس
میان با سپه تاختن را ببست
چنین خیره شد بر سپاه شبا
سحرگه بر ایشان شبیخون کنیم
همه چاره با دست گردد دروغ
چماندیده کرد از در کارزار
بیامد به نزدیک پرده سرای
ز توران کسی را بدل یاد نه
مگر دی همه روز می خورده اند
بد لشکر اندرون بوستان فرود
مگر و ندر تاختن پر شتاب
برآمد خروشیدن کرنای
برانگیختند اسب و برخاست غو
ز گرد سواران هوا تیره گشت
هوا شد ز گرد سواران بنفش
هرآنکو نماند اختر بد بماند
چو بر آتش تیز بریان شدند
بکوشیم یکبار تا چاره نیز
جهان شد پر از ناله کرنای

یکی کنده فرمود کردن به راه
ز لشکر سوار انجمن بود گرد
بطوس سپهدار بردان گروه
بفرمود تا رود بیرون شوند
بدان تا گرا باز داو بیاب
بود کنده پیش و پس اندر سپاه
ز لشکر چنان دید کانرا بخواند
کنون بیگمان خفته اند آن گروه
گر امشب بر ایشان بساییم دست
برین بر خاستند نهادند
برفتند کارآگهان پیش اوی
نه جای غو پاسبانان شنید
چو آن دید و برگشت اندر دوان
بجای طلایه بیدار نیست
سپه را فرستاد و خون برنشست
بران تاختن خویش و بیاز نه
غو طبل وز کوه هر زین بخاست
بخنده در افتاد چندین نیاز
ز دست دگر گیو و گودرز و طوس
برآمد دو و گیر دار و بکش
چو آگاهی آمد از آن رزمگاه
چنین گفت کز گردش آسمان
اگر نه تن پیر بگشتن نهم
گرفتند شمشیر رومی بکف

نه بر آرزو گرد دیو رشنگ
بر ایشان که بد راه توران سپاه
گزین کرد چندین و بستم نبرد
بفرمود تا رفت بر سوی کوه
چو بایست هر دو هامون شوند
بیامد شبیخون بگام خواب
پس کنده با لشکر و پیل شاد
ز کارآگه شه فراوان براند
پراکنده لشکر همه دشت و کوه
ابر تخت با کام باید نشست
نه بر شبیخون بیاراستند
همه جنگجوی مردان پرخاشجوی
سحر آرمیده جهان را ندید
کز ایشان کسی نیست روشن روان
کس آن چنگیان انگه دارست
میان یکی تاختن را نه بست
همان ناله و بوق آواز نه
درفش سپه بر سر آورد راست
بکشتند چندین بیر از کارزار
ز پیش سپاه آمد او بیلو گرد
ز ما آب و تابه نه مرد وشن
جهان تیره شد شاه توران سپاه
نیامد گذرد اسش بد کاه
و با تاج شاهی بسر بر نهم
کشیده سپه بر سپه فرسنگ صف

بگرداند دریا شد آن رزمگاه … نه خورشید تابنده پیدا نه ماه
همی اندر آمد فوج فوج … بر ایشان که برخیزد از آب موج
درو دشت گفتی همی خون ببست … خور از چرخ گردنده برتر گذشت
تو گفتی اندرون دوده چهر گهر … کسی را نبد بر تن خویش مهر
هم آنگه برآمد یکی سخت باد … که هرگز ندارد کس از آن یاد
همه دشت مغز و سر خون گرفت … بماندند از آن شاه توران شگفت

همه خاک برداشت آن رزمگاه … بزد مر رخ شاه توران سپاه
ندیدند با چرخ گردنده مهر … همین خاک مر بخت گردان سپهر

داستان

چو کیخسرو آن جنبش باد دید … دل و بخت ایرانیان تیره دید
ابا رستم و گیو و گودرز و طوس … ز قلب سپاه اندر آورد کوس
دمادم برآمد ز قلب سپاه … ز پیکار رستم ز پیکار شاه
شد اندر هوا گرد دربان تیغ … چو ابری که باران تیر و تیغ
یکی کشته هر جای چون کوه کوه … بدین چیره خون از هر دو گروه
هوا گشت چون چادر نیلگون … زمین شد بکردار دریا ز خون
ز تیر ایرانیان شد چو پر عقاب … یکی گرد و خنش دل افراسیاب
بدید آن درفشان درفش بنفش … نگه کرد در قلب که بر درفش
پس از جنگ صف کشیده بماندند … خود و نامداران ترکان براند
ز خویشان شایسته مردی هزار … ببرد آنکه بود از در کارزار
بسی راه راه بیابان گرفت … برنج از تن دشمنان جان گرفت
ز لشکر بیامد بجست شاه … بیامد دمان تا بقلب سپاه
رکابش گران کرد و چندی بشتافت … نشان سپه شاه ترکان نیافت
چو ترکان نشان درفش سیاه … ندیدند جایی در آن جلگاه
ز شاهان که خواستش زینهار … فرو ریخته اندر آلت کارزار
بچو خیر و بکه کرد و بنواختش … گرانمایه تر آنکه بنواختش
بفرمود تا تخت زرین نهند … بخیمه در آرایش چین نهشتند
می آورد و رامشگران را بخواند … ز لشکر فراوان برابر بخواند
شبی کرد جشنی که تا روز پاک … همه مرده بر جای از تیره خاک
چو خورشید بر چرخ بنمود دست … شب تیره رخ را نماند بخت
از ایرانیان کس که او را بدید … نه دام و دد آواز او را شنید
تن دشمنان خوار بگذاشتند … همه خاک شان بر سر انداختند
ز رشک گبر تا ماه برجیس و ماج … سپر برنهاد آن دلفروز تاج
ستایش همی کرد بر کردگار … از آن شادمان کوشش روزگار
فراوان بمالید بر خاک روی … برخ برنهادند از دود دو جوی
وز آنجا بیامد سوی تاج و تخت … فراوان شادان دل و نیکبخت
از ایرانیان هر که افکنده بود … اگر کشته گر خاک اگر زنده بود
از آن خاک و رود بر داشتند … تن ترکمان زار بگذاشتند
ز هر چیز کاو دید اندر آوردگاه … ببخشید دیگر همه بر سپاه
وز آنجا نشستند با بیت گنگ … همه لشکر آباد با ساز جنگ
چو آگاهی آمد بماچین و چین … ز ترکان فراز شاه ایران زمین
به بحید فغفور و خاور بدرد … ز تخت مهی هر کسی یاد کرد
از آن پادشاهی نیاشان شدند … برازور دل سوی درمان شدند
بدانست فغفور کافراسیاب … از این پس نبیند بزرگی بخواب
ز لشکر فرستاد فغفور نامه … شود دیکان کار ما کاسته
بیناب نی اند همه سر ما … کزین کار و ران شود شهرها
فرستاده بنکدل را بخواند … به جنهای شایسته چندین براند
یکی مرد بخرد دل نیکخواه … فرستاد فغفور نزدیک شاه
طرایف که چین اندرون بهره بود … ز دینار و از گوهر نابسود
بپوزش فرستاد نزدیک شاه … فرستادگان برگرفتند راه
فرستادگان پیش رنگ آمدند … شگفتی که از چین بگنگ آمدند
رسید نزدیک بالا رباد … که دیو تو باشد که زی شهریار

در ایم جهان فغفور چین / بگوییم و بوسیم پیش زمین
دوان رفت و سالار گفتش بشاه / که ای برتر از چرخ خورشید و ماه

زفغفور چینی یکی بردبت / تو گویی که ایران آن کشور است
بفرمود خسرو که آرش بخوان / فرستید بدرگاه او را همان

بزرگان چینی فراز آمدند / بر تخت او در نماز آمدند
نبرد آشتی شد از بخت بیر / پرستاش گرفته بر داد کرد

جاندار مرو زنواختن آن / جهان جوی چون بایست بنواختشان
بر آمد رفت چیزی که آورده بود / ز طرائف بر و بهره آورده بود

فرستاده را گفت کور آلکوی / که بر فغفور مامه ارب روی
نباید که نزد تو آید افراسیاب / بیامد بشب تیره هنگام خواب

فرستاده برگشت چون باد / بفغفور برگفت تا کرد یاد
چو فغفور بشنید هنگام خواب / فرستاد کس نزد افراسیاب

که ارو همی فرخ دورباش
هر آنکس که او بد کند از ای خوبین
چو بشنید از ایشان این سخن
چو باد در دوابنج نعم دیدورن
بیامد چنین تا باب زرم
دو گفت برپا به افراسیاب
بفرمود تا مهتران هر کسی
چو آنجا بکه شد بخت و بخورد
چو روشن شود تیره گون انجم
بگردار گرد آلخه تا باکبت
مرا ایابا فر بخج سخن
چو کرده ببرابرت باچین فرچین
اگر زین هدین در سنگ اورم
همه رنج نخو نشستن بر نهم
شنید آندران پهلوان ارن ورنم
که داند که بیرون که آید ز آب
همیگفت هر گونه هر کسی
نباید که این رنج می برشود
از ایران رسید بر تا مکین

واستن

میان شاد از کردهای کهن
بیاد دمان تا بکوه سپروز
میان سپید از رنج بند و کره
که فرخ کسی بر رود آب
بر آب اندر اندرخت کشتی بی
برانسود از روز کار نبرد
بکشتی بر آب زره بگذرم
که باز ایمنی زبخت جفت
بباشم بگرداند این کین کس
بخواهم بیاور مکران زمین
بگرد دو خوبی بجنگ آورم
از آن که کیتی بدشمن دهم
لبان پر زباد و روان پر ز خم
بر آمد سپهر از افراسیاب
بدانکه گاهی رباند بی
ما روس آباقی اندر شود
ندیدیم خرجنک خزری بجنگ

لبی راه راه بیابان گرفت
زند خواه و روزش از وز بود
چو نزدیک آن ژرف دریا رسید
مرا او را لشکر دشمن بکشت
سوی ورزان زبان بر کشید
چنین گفت در نام شاد
ز دشمن بخواهم همه کین خویش
بکشتی ز آب زره بر کذشت
به نیروی یزدان سپهر و کر
ناب زره بکذرانم سپاه
فراوان تماریخ بردا شتند
بمانید ما نام تا رستخیز
که دریا با موج چندین سپاه
بجنگی همه نهنگ اندرم
چنین گفت رستم که ای مهتران
و آن و کمر گذران شاه پیروز کر
ز کاری که یسپا ز دمی بر بود

زند کرده خون زنجور تا بس
بدانید زند کرد و نتن کار سخن
سکندر نام می جان گرفت
شب و روز تا برکشی تیره بود
مرا از میان و کرانه ندید
چو کشتی جا ز انکر برفت
زمینک و زندها ز آنان در شنید
ز روز که دسته کیرم باد
و رفتان کنم رای این خوبین
همه رنج تا بر لب باد گشت
نه بندم بکین سیاوش کمر
اگر چرخ گردان بود کینه خواه
بر و بوم آباد مکند اشتند
بهروز دشمن اندر کر بر
بر و کار ما آب یکساله راه
بدریا بکام نهنگ اندرم
جهاندیده و رنج دیده دبیران
نباید بجست ... نهنگ بر
برین آمدم و برین بگذرد

چو بشنید رستم ز لشکر سخن
که ما شاه را بر سر بنده‌ایم
ازان شاد شد شاه و بنواختش
ز دیبا و دینار و گوهر هزار
ز خویش و ز پیوند چندانکه هست
صد از نامداران و گردنکشان
بزرگان که آن شهرها روزگار
بپرداز زمان کیو شهریار
بفرمود تا پیش او شد دبیر
یکی نامه از قیر و مشک و گلاب
شدان خامه از مشک او قیرتر
هوا آفریننده مور و پیل
کسی را که او برورانید بهر
رسیدم بدان درگه افراسیاب
چو بر پیش یزدان گشادی دو لب
کشیدم لشکر با چین و چین
وزان پس براب زره بگذرم
چو باد هوا گشت و برگشت راه
بدیره فرستاد چندان سپاه
چو گیو اندر آمد به نزدیک شاه
ببرسیدش از شهریار و سپاه
جوان شد ز گفتار او شاه پیر
فرود آمد از تخت کاوس شاه
وز آنجایگه شد به جای نشست
می آورد و رامشگران را بخواند

بزرگان نوی تخو فکندند بر
ابا بند کی دو بیت دارنده‌ایم
یکایک بر اندازه بنواختش
ببردند با آلت کارزار
اگر دختر اندر اگر زر و بیت
که بودند بکبر بردی نشان
گروگان بنشند ترک چینی خزار
گزین کرد از ایرانیان ده هزار

بزرگان فرستنده بر جاستند
تحکیکی و راب فرمان براست
در گنجهای نیا برگشاد
بفرمود آنکه هنگام جواب
همه در عماری براه اوربند
همه خویش و پیوند افراسیاب
چو چین و چو گرشیوزار چند
بدو گوشکاهی هر دو خندیدند

داستان

بجست آفرین کرد بر داد گر
ز خاشاک با جهر رود نیل
برو بر بگرددد دلیر و بجو
همیدا شت از بهر آرام و خوب
نیایش کن از بهر چین روز و شب
برانیم ازین پس بکران زمین
اگر پاک یزدان بود یاورم
بیامد به نزدیک کاوس شاه
گرانمایگان برگرفتند راه
زمین را ببوسید در پیشگاه
گرانمایه گردان درگاه شاه
پس آن نامه بنهادش در بر
ز بر برگرفت آن کیانی کلاه
بکرد دل آیین شاهی بجست
وز ایران بزرده بیرانرا بخواند

که دارنده و برسازنده اوست
که هم با توانایی و بکیست
وز و باد بر شاه ایران درود
بدو اندرون بود تخت و کلاه
بگویید کنون گیو یکیک بشاه
چهل روز با جنگ پیوسته گشت
به پیش شهنشاه برگشت گیو
چو آگاهی آمد بکاوس کی
چو آمد بر تخت گیو دلیر
ورا دید کاوس برتخت
بگفت آن کجا دید گیو ترک
جوان نامه بر خواند پیش دبیر
بیامد بغلطید بر تیره خاک
همی گفت با شاه گیو انچه دید
همه شب همی گفت با پیچ بنشنید

بخوبی زبان برگشادند بند
همه کهتر انیم جان تر است
ز پیوند و بهرش نگرداند باد
که پوشیده رویان افراسیاب
از ایوان بمیدان شاه آوریم
همه دل پر از خون و دیده پر آب
نند
به برنامه من بکاوس کی
بیاورد قرطاس منشور پر
بفرمود از آنکار افراسیاب
زمان و زمین هم نگارنده اوست
خداوند هستی خداوند خیت
گروخیز د آرام را تا روبود
بزرگی و دیهیم و گنج سپاه
بخن هرچه رفت اندرین رزمگاه
بسی کشته گشته بی چینه شد
ابا لشکر گشن مردان نیو
ازان پهلوان زاده بیکسی
سپاهی ز گردان چو یک دست شیر
بخندید و بگرفت دستش بدست
ز گردان و از شهریاری بزرگ
بر افراخت گردن بگردار شیر
نیایش کنان پیش یزدان پاک
سخن نیز کز شاه ایران رسید
چنین تا شب تیره اندر چمید

برفتند باشمع داران پیش ... دلی شاد و خرم بایوان خویش ... چو برزد سر از برج رخشان ستان ... به بیچید شب کرد کرده عنان

بفرمود تا خوانیسته هرچه بود ... وزان نامور برفزازان کرد ... همه یکسره روی پوشیدگان ... بس پرده اندر سیم دیدگان

همان جهن و کرشیوز زندیار ... که او بر دیای سیاوش شهای ... چو کرشیوید کنش را بدید ... بدو کرد نفرین که نفرین بر بر

همان جهن را بای کرده به بند ... به بردند از پیش تخت بلند ... بدان دختران رد افراسیاب ... نگه کرد کاویس دید و بر آب

بر پرده خویشان جای کرد ... هم انگه پرستنده رای کرد ... فراوان شتاب دلخویشا نداد ... زداد دار داره همی یاد کرد

وزان پس فرنگیس را خواند شاه ... که در کار ایشان بردیخ راه ... بدو گفت کین خواهران و برادر ... بپیراورهریک یکی را بدار

فرنگیس بنشسته رویی زمین ... فراوان بر شاه کرد آفرین ... بیارایت شان بیارشاه همیشه

ایران هرکس که بود او نوا ... بیارایت هر یکی را جدا ... به بردند از پیش تخت بلند

وزان پس همه خوابیته هرچه بود ... زدل درد یاریخ نزدیک بود ... چنین است کردار دارنده دهر

خنک ایکسی کو بود بادشا ... دل زاد دارد دمی یار سیا ... نگردد بگردد درش بچرد

فوذ کی شود ... چنانم که دیوانه خواند نرشت ... زیگانه مردم تی بود گاه

نویسنده آهنگ فرهاپس کرد ... بیرخانه بریان الماپس کرد ... کجا بدبدان کشور اندر بیرتی

که شد ترک چین شاه را یکیره ... با نشخوار آمد ملنگ و بره ... پراکنده مردم خویش را

به هفته درپیش کاوین شاه ... زانبوه بخشش ندیدند راه ... نشست اندر آرام با فرتی

کرایدونکه گفتار ما نشنوی ... بخون فراوان کین اندر شوی ... چو لی کینه آهنگ تیران کنی

فرستاده آمد بیامش بداد ... نهد در دلش جای پیغام شاد ... بخورشید مغزش بدان تیره گشت

پراکنده لشکر همه کرد کرد ... بیارایت مردیت جایی نبرد ... به نزدیک آن سیگان بازشو

بکوشش که از مالند تیره روز ... تو کشتی چنین شاد و کشتی فروز ... به بینی که مردان کدامند گرد

فرستاده شاه چون بازگشت ... همه شهر مکران برآواز گشت ... همه تیر مکران یه برگرفت

بیاورد پیلان جنگی دو نیست ... تو گفتی که اندر زمین جای نیست ... همی راه برجوخ کم کرده راه

طلایه بیامد به نزدیک شاه ... که مکران سه شد ز گرد سپاه ... به بینند کنون شهریار از دو میل

بفرمود تا برکشیدند صف ... گرفتند کوپال خنجر بکف ... همه شب همیکرد لشکر بگشت

ز ایران سپهبد طلایه بخوار ... که بودی به نزدیک اورزم خوار ... چو بیل بر فراز تیر در زم

بزد شیپ و اورانید و نیم کرد ... دل شاه مکران پر از بیم کرد ... که از گرد شد آسمان ناپدید

دو رویه سپاه اندر آمد چو کوه ... رده برکشیده ز بهر دو گروه ... برفتند با آلت کارزار

دو رویه سپاه اندر آمد چو کوه
رده برکشیده ز هر دو گروه
خروشی برآمد ز لشکر بزار
برفتند با آلت کارزار

دمادم برآمد ز هر دو سپاه
سمان تیر بارید از چرخ و ماه
دو لشکر ز جای اندر آمد چو کوه
برآهیخت با همگر هم گروه

بران گونه دیدند بسی کارزار
زمانه نبودش همین پایدار
ز قلب اندر آمد سپهدار طوس
جهان گشته پر ناله بوق و کوس

به پیش اندرون کاویانی درفش
پس پشت مردانه زرینه کفش
هوا پر ز پیکان زمین پر ز پیل
جهان شد بکردار دریای نیل

بیامد همین گیو با خشم و کین
به نزدیک سالار مکران زمین
به قلب اندرون شاه مکران بتخت
بزوبین و ز وخستگی هم بتخت

یکی تا ها پرسش را بر یم
ورا گفت شاه اندرون بنگریم
یکی تا پیر شهریاران زنخ
بزد مکر تهمتن ابر من

برهنه نباید که گردد تنش
بدان هم نشان خسته در جوشنش
یکی خیمه بیاز دمشک و گلاب
جهان چون بود شاه را جای خواب

بپوشید رویش بدیبا و چین
که مرگ بزرگان بود همچنین
ازان انجمن کشته شد ده هزار
سواران و گردان خنجرگزار

هزار و صد و چل گرفتار شد
بر زندگان بر ز تیمار شد
ببردند پیلان و آن خواسته
سراپرده و خیمه آراسته

بزرگان ایران توانگر شدند
بسی نیز با تخت و افسر شدند
وزان پس دلیران پرخاشجوی
بتاراج مکران نهادند روی

خروش زنان خاست از شهر و دشت
همه تیره مکران پر آواز گشت
بدرها و شهر آتش اندر زدند
همین ایشان بر زمین بر زدند

بخستند از ایشان فراوان به تیر
زن و کودک خرد بردند اسیر
چو کم شد ازان انجمن خشم شاه
بفرمود تا باز گردد سپاه

بفرمود تا آنکس تیره هوش
بیار آمد از بیوژن جنگجوش
نماند کسی را که زشتی کند
دگر با نژندی درستی کند

ازان شهر هر کس که بد پارسا
بیوژن برآمد بر پادشا
که ما بیگناهیم و بیچاره ام
همیشه بر بخیم و غمخواره ام

گرایید و لکه بلیند سر بیجاه
ببخشید بر او از بانشد ز شاه
فروشی برآمد ز پرده سرای
که ای پهلوانان فرخنده رای

ازین پس گرایید جای خروش
ز بیدادی و غارت جنگجوش
سیمکار لشکر ز هر دو بیم
یکی کو ندارد ز زاد و ارسیم

جهاندار سالی بمکران بماند
ز هر جای کشتی گران را بخواند
چو آمد بهار و زمین گشت سبز
همه کوه پر لاله و دشت سبز

چو آگاه ایشان دو جای نگار
بیاراست باغ از گل میوه دار
با لشکر بفرمود تا با سپاه
بمکران بباشند یکی چند گاه

بخر خوبی نخوانید ور راستی
نیابید بدل اندرو کاستی
وزان شهر راه بیابان گرفت
همه رنج بر دل آسان گرفت

جهان بد بفرمان یزدان پاک
که اندر بیابان ندیدند خاک
هوا پر ز ابر و زمین پر خوید
جهانی پر از لاله و مشک بید

داستان

خور شاه و مردم مرد بد میغ
بگردون ز ابر اندرون گاو میغ

بدشت اندرون تیره و جای خواب
هوا پر ز ابر و زمین پر آب

چو آمد به نزدیک آب زره
گشادند گردان میان از گره
همه کارسازان دریا براه
زمین و زنگران همین برد شاه

بجایی که کرد آبخیز تا گرد
چو کشتی بآب اندر افکند مرد
بفرمود تا نوشته بردو اشتند
بیکسال از آب یکسر گذشتند

جهاندار نیک اختر پاک رای
برفت از لب آب بر آب روی
بدان بندگی بر فرازش گرفت
جهان آفرین را نیایش گرفت

چو خواهیت از کردگار بلند
همی گفت کای کردگار جهان
نگهدار جان و سپاه مرا
نشستند کشتی بر فتی باب
ببرباد با تیر بر کاستی
چنان بیاخت یزدان که باد هوا
باب اندرون تیز دیدند کاو
گروهی سه آن بر کاو میش
یکی را بر خوک وش چون بره
بجنبانش کردگار سپهر
چو خسرو بدریا بخشکی رسید
برآورد کشتی و زورق ز آب
ز گیلان سپه برد بوما حشن
پراکنده نام خود اندر جهان
درشتی مکن بر گنه کار نیز
ازین پس مدارم گسی را بکین
فرستاد نزدیک شاهان پیام
هرانکس که او زین سخن بگذرد
چو دیدار مه شاه بنواختشان
پس لشکر از بازجست آسیکی
چنین گفت گوینده زان گروه
بران ره که سالار توران بماند
ازان اگی شاد شد شهریار
بفرمود تا بازگشتند و شاه
همیگفت هرکس که جوید بدی

که او را بخشکی برد بی‌گزند
شناسندهٔ آشکار و نهان
همان تخت و گنج و کلاه مرا
وز باختر بر کسی جای خواب
خدنیش ملاح بگذاشتی
نشد شد باد اختر بادشا
همه داشتی تیز با کاو تا و
دو دیت از پس پشت دو باد میش
همه آب از سپاه بدی تیره
هموار ام شد باد و بنمود چهر
کله کرد هامون جهان بدید
شتاب آمد و بود جای شتاب
که گردن فرازی و لشکر شکن
میان را به بسته چو شیر ژیان
که بی ارج شد بر دلم شهر چیز
پرستیم کم بیش فریاد رس
که هرکس که او جوید آرام و کام
ز خوی بد خویش کین سرد

جهان یا ز وحشک و سپاه مرا
نگهدار خشکی و دریا توی
برآشوب دریا ازان گونه بود
بهشتم چو هنگی گذشتی ز سال
بجای کشیدی براه چند
شگفت اندرین آب ماند سیاه
همان مردم و موی با چون کمند
یکی را چو ماهی سر چون پلنگ
نمودی همین این همه ان الهان بدین
گذشتند در آب بر هفت ماه
بیامد به پیش جهان آفرین
بپرداز زمان کیور اهشر یا
بگیتی ندیده همی هیچ کام
بشمشیر کین خون دشمن بریز
بیابان چو پیش آمد و ریگ دشت
ز لشکر یکی نامور برگزید
بیاید خرم بدین کارگاه
یکی پیر به بجیداران مهتران

داستان

که زاید ز   نه کوه
ز بیداد مردم فراوان بماند
همه رخنار دلش گشت خوار
بسوی گنگ در زورق خود با سپاه
به بخت زباد افسر ایزدی

اگر تیمری بر لب ریگ و بد
چنین تا برآید ز دریا د آب
ازان مرز با خلعت آراستند
به رایار رایت و روزی بداد
نباید که باشند بکین بتهبر

بزرگان ایران و گاه مرا
خداوند جنگ و تریا توی
گروکس نزیتی بدل ناخشود
شدی گر نسه راه باد شمال
که ملاح خوانندش فم الاسید
نمودی بانکشت هرکس بشاه
همه سر بر از بیم چون گوسفند
یکی سر چو گور و یکی سر چون نهنگ
بداور بر خواندند آفرین
که بادی بکز داندر این نگاه
بنالید گریان دو رخ بر زمین
بدو گفت بر خوردی از روزگار
همی رنج جوئی تو از بهر نام
ابر بیگناهان مکن سر بشیر
چنین تا شکر ایزد که لشکر گذشت
که گفتار هرکس بدانسان شنید
بدل شاد و ملکی ده بس نکوخواه
بدرگاه رفتند چون کهتران
بخورشید گردن بر افراختن
ز افراسیاب و ز کار سپهی
فرونت تا گنگ ز نیک صد
گنگ است با مردم افراسیاب
پس ایرج جلنده کان خواستند
ز یزدان نیکی ده هش کرد یاد
که از رنج یابد بدل بوی مهر

جهانجوی چون گنگ دژ را بدید / شد از آب دیده رخش ناپدید
پیاده شد از اسپ و رخ بر زمین / همی کرد بر کردگار آفرین
همی گفت کای داور داد پاک / یکی بنده‌ام دل پر از درد ناک
تو دادی مرا فر و آیین و فر / سپاه و دل افروز و پای و پر
که این باره و بارمان پدر / بدیدم بر آورد از درد سر
سیاوش از فر یزدان پاک / چنین باره برکشید از مغاک
ستمگر بدان کو برانداخت دست / دل هر کس از کشتن او بخست
به آن باره بگریست یکسر سپاه / ز بهر سیاوش که بد بیگناه
بدیت تو اندیشه برگشته شد / چنین تخم کین در جهان کشته شد
پس آگاهی آمد با فراسیاب / که شاه جهانجوی بگذاشت آب
شنیده همین داشت اندر سرود / بیامد شب تیره را کین بگفت
همه خویش و بیگانه‌ها ماند / دل پر ز تیمار بنهفت راند
چو کیخسرو آمد بگنگ اندرون / پر از پر ز تیمار و دل پر ز خون
بدیدان دل‌افروز باغ بهشت / جهانجوی را بد چراغ بهشت
به هر گوشه‌ای سنبل و گلستان / زمین لاله و شاخ بلبل ستان
همی گفت هر کس که این بت نهاد / هم اینجا بیاییم با مرگ شاد
وزان پس بفرمود بیدار شاه / طلب کردن شاه توران سپاه
بجستند در باغ و دشت و سرای / برفتند بر هر سوی رهنمای
بپرسید جوینده چون بیهشان / مگر زو بیابد بجایی نشان
چو در جستنش تیز بشتافتند / فراوان ز کیهان او یافتند
بگشتند بسیار کس بیگناه / نشانی نیامد ز بیداد شاه
همین بود در گنگ دژ تخت یار / بیکسال با رامش و میگسار
جهانجوی شه هیبت دلاور بود / پر از گلشن و باغ پالیز بود
برفتی همی شاه را دل مراد / همی بود در گنگ پیروز شاد
همه پهلوانان ایران سپاه / برفتند یکروز نزدیک شاه
که گر شاه را دل بجنبد ز جای / سوی تخت ایران بر آمدش رای
همه با سیاوش رد افراسیاب / گذشتیت ازان سوی دریا آب
جهان پیر سرگاه کاوس شاه / نه اورنگ و نه گنج و نه سپاه
گر او سوی ایران شود پر ز کین / که باشد نگهبان ایران زمین
که او باز با تخت و افسر شود / همه رنج ناپاک بی بر شود
وزان پس با ایرانیان شاه گفت / که این بند ما بود و بندیت جفت
وزان پس بیاریان بس نماز اخواند / وزان رنج برده فراوان بخواند
وز ایشان کسی را که شایسته تر / گرامی تر از تخم و بایسته تر
ستش را بخلعت بیاراستند / در باره مهتران خواستند
بدو گفت کای در شادی جهان / چنین بر اندیشه بندگان
ببخشید چندانکه بد خواسته / ز اسپان وز گنج آراسته
همه یارسان زو توانگر شدند / همه با باره و تخت افسر شدند

داستان

بدانگه که بیدار گردد خروس / ز درگاه برخاست آوای کوس
سپاهی نشاندند ز راه جوی / بسوی بیابان نهادند روی
همه نامداران هر کشوری / برفتند هرجا که بد مهتری
خورشها ببردند چندی براه / که بود از در شهریار و سپاه
برای که لشکر همی برگذشت / در و دشت یکسر چو بازار گشت
بکوه و بیابان و راه و کنشت / کسی را نبد دل که بگشاد دست
بزرگان که با هدیه و با نثار / پذیره شدندی ز شهر و دیار
چو خلعت فراز آمدی شان بگنج / بیشه که کس باز گردد ز رنج
پذیره شدندش کیو با لشکری / ازان شهر هر کس که بد مهتری
چو دیدان پیر و افسر فراز / پیاده شد و برد پیش نماز
جهاندار بسیار بنواختش / بر یم کیان پایگه ساختش

چو خسرو به نزدیک کشتی رسید / فرود آمد و باد با بهنا بدید
دو هفته بران روی دریا بماند / وزان کنگ با کیو چندین براند
همی گفت هرگونه بیت گنگ / نخواهد که پاید بکشتی درنگ
بفرمود تا کار برساختند / چو کشتی بآب اندر انداختند
ستایش کنان گشت هرانکس که بود / که بر زورق و بادبان بر نمود
بفرمود تا بادبان برکشند / بدریا بنه پایه اندر کشند
همان آب دریا بهفت ماه راه / چنان برگذشتند در هفت ماه
از ان شاه و لشکر بدانسو گذشت / که از باد کز آستین تر گذشت
سپهدار لشکر بخشکی کشید / به پیشند گیتی و هامون بدید
پیاده بمالید رخ را بخاک / نیایش کنان پیش یزدان پاک
خورش کرد یوزش بداد از همه / بملاح و انکس که کرده خله
بفرمود تا باز و خلعت ز گنج / ز کشتی کسی را که بد درد و رنج
وزان آب راه بیابان گرفت / جهانی بدو مانده اندر شگفت
چو اگاه شد اسکش آمد براه / ابا لشکری ساخته پیش شاه
پیاده شد از اسپ روی زمین / ببوسید و بر شاه کرد آفرین
همه تیز مکران پیاده استند / ز هر جای لشکران خاستند
همه راه بی راه از آوا رود / تو گفتی که شب تار شد روز بود
بدینار و دیبا بر او بیختند / شکر با درم زیر پی ریختند
بمکران هرانکس که بد مهتر انجمن / دگر نامداری و گردآوری
برفتند با بدره و با نثار / به نزدیک پیروزگر شهریار
وزان شهر چندانکه بد خواسته / فرازآورید اسکش آراسته
ز اسکش بذیرفت شاه آنچه دید / وزین نامداران یکی برگزید
یکی خلعتش داد و کرد آفرین / ورا کرد سالار مکران زمین
بدیره شدش رستم زال سام / سپاهی گشاده دل و شادکام
چو از دور کیخسرو آمد پدید / سوار پیر فراز جرس مه بدید
پیاده شد از دور بردش نماز / گرفتش بر شاه کردن فراز
بگفت آن سگالی که بود اندر آب / ز کم بودن جادو افراسیاب
بچین نیز مهمان رستم نماند / یکی هفته از چین و ماچین براند
همی رفت سوی سیاوش گرد / بروز سفندارمذ ماه ارد
چو آمد بدیداران پیارسیان / بنفرین بر جان آن کین ستان
که چون تا بسوازی براری گذشت / بکشتی نبودش بخردیو دشت
به نیروی یزدان پیروزگر / گرفت آنچه ملک ایدر بسر
چو آمد بدان پادشاهان بدر / دو رخساره تر آب و خسته جگر
بهنگ که گرشیوز بدگمان / گروی آن بنفرین مردم کشان
بر شاه ایران برید تند خوار / بیامد بدانجا که شهریار
همی تخت برساز آن تیره خاک / همی کرد روی بر خویش چاک
بمالید رستم بران خاک روی / بنفرین سپه کرد جان اوی
همی گفت کیخسرو شهریار / دریغا منی اندر جهان یادگار
نماندم ز کین تو تا نبد چیز / برنج اندرم تا جهانت نیز
ببرد اختر تخت افراسیاب / وزین بس نه آرام جویم نه خواب
بر امید آنکس بجنگ آورم / جهان پیش او تار و تنگ آورم
وزان پس بدان گنج بنهاد سر / که مادر بد و یادگار از پدر
در گنج بگشاد و روزی بداد / برستم دو صد بدره دینار داد
همان کیو را چیز بسیار داد / دو هفته بدان پارسیان بود شان
چو بشنید گستهم نوذر که شاه / بدان پادشاهان بدر کرد راه
بدیره شدش با سپاه گران / ز ایران بزرگان گند آوران
چو اندر رود بدان پیر و تاج شاه / پیاده فراوان به پیمود راه
سپه یکسره خواندند آفرین / بران دادگر شهریار زمین
بگستهم فرمود تا بر نشست / همی رفت شادان دل و پس بدست
همی راند ازان روی بهشت و کنگ / سپه را به نزدیک شاداب رنگ

وفا چون درختی بود میوه‌دار
ز ترکان بر آنکس که بد برد راز
نبودان کسی کو نشانی نداد
همه شب به بینش جهان آفرین
همان کوه و رود و بیابان آب
تو دانی که او نیست با داد و راه
تو دانی که من ناسزا بنده‌ام
اگر زو تو خشنودی دادگر
ز جایی بپاش بماند به تخت
چو بودان پلنگ اندرون شد دراز
بکشتیم و نودر سر دان زمین
بی اندازه لشکر بکشتیم داد
هجویی افراسیاب آمدی
زمستان و برسار زرین ستام
زکاوان کردکشان صد هزار
همیگفت لشکر که کس پیش از این

سپهر اندرون بود یکهفته بیش
بخورد و بیاسود یکهفته بود
که پور فریدون بر آورد دود
وز آنجایگه بر فرش بنا
به بلخ اندرون بود یکماه شاه
ببستند آیین همه روی و راه
دوم دادم هر یکی را ز گنج
دو هفته بر این برکشید مرد

همی هر زمانی نو آید جهان
شدند از نوازش همه بی‌نیاز
نگردند زو در جهان نیز یاد
همی بود گریان و رخ بر زمین
ز نیم نشانی ز افراسیاب
بسی تخت خون سپر بیکناه
همان بنده او بنشنده‌ام
مرا با ز کردان ز پیکار سیر
دل فروز شادان بروز و بخت

نیاسود یکتن ز بزم و شکار
بر خشنده روزی بهنگام خواب
جهانجوی از آن پس بر وی نشست
همیگفت کین بنده ناتوان
که او راه تو داد گر نسپرد
مگر باشدم داد گر یک خدای
یکیتی از و نام او راه نیست
بکش در دل آن آتش کین من
همین بود یکسال در جنگ کنگ

داستان

بدو کهف بیدار دل شاد باش
مگر زو شود روی گیتی تهی
همان جامه و تخت و اسب و غلام
سپر انداختش اندرون شهریار
ندید و نشد خواسته بیش از این
بمنزل رسیدی همی نو بنو
بیکبار خوزان هم روی بیش
دوم هفته با جانه نابسود

همه رفت با کام دل شاه شاد
بر مایه از بلخ بگزید راه
بجایی که بگذشت شاه و سپاه
پراکنده شد بدره بار گنج

وز آنجایگه خانه هر چه بود
ز گستردنیها و آلات چین
همین بود تا خولس خوردنی
بی‌چندانکه در کوه و در دشت
بیامد بر این همعنان تا بچاچ
وز آنجا به شهر اندر آمد سپید
غمین شد از آن روزهای شده
بگسترد بر موبدان سیم و زر
ز جیحون گذر کرد بر سوی بلخ
بشهری هری ناموز هر سپ
بشهر اندرون هر که بودش بود
رها کرد سه هفته آهنگ

همان یک سوار و همان شهریار
همی آگهی جست از افراسیاب
بسد یکدم و جای خالی بجست
همیشه بر از در دادار در روان
کسی را بگیتی بکس نشمرد
به نزدیک آن بدکنش رهنمای
ز من را ارباب ز تو دادرست
با این خویش آمد و رای من
بر آسود از جنبش کار جنگ
بدیدار کاوس آمد نیاز
ز خفتان تا پیش دریای چین
بهر کس فرستاده نامه ساز
ز دینار و از گوهر نابسود
ز هر چه که خورد نگر این پیش
چه پوشیدنی و چه گستردنی
همین در شب و روز لشکر گذشت
بیا و تخت و تاج از برج عاج
ز گرد سپه شد هوا ناپدید
بیامد خروشان با تشکده
بر آتش پراکنده چندین گهر
بسی بد چشیدن همین شور تلخ
نماندی بیر فراز بالای
و با یار رش از گوشتش خورش بود
همه با رامش و جام می
سیوم هفته آهنگ نوذر کرد

بیوان

هیونان فرستاد چندی ز ری
دل پر از آن اگهی تازه شد
ببستند آیین لشکر و راه
همه راه بی راه کله زده
همه مشک با عنبر آمیختند
نثار اندر آن کران شاه نو
گرفتش بر شاه کاوس را
بسی آفرین کرد کاوس کی
نه جوشن نه اسپ نه تخت و کلاه
نه زایشان کسی گنج بردار بهان
سیاوش کرین روز بار آیدی
زبرجد بیاورد یاقوت و زر
بفرمود تا انجمن را بخوان
همی گفت شاه آن شگفتی که دید
از آن نوی شهر و آن دشت زاغ
همی گفت روزی تو شاه تو
کنون ما بدین اختر نو کیم
بگفتند زایوان کاوس کی
بزرگان که بودند با او بهم
برفتند هر یک سوی کشوری
وز آن پس ببستند انجمن
بیابان و یکساله دریا و کوه
به یزدان سپارم کو یارش
همه رنج و سختی بپیش اندر
دو گفت ما چنین بر دواب

[illegible]

بپیچید و برد دیگر انداز شد
همه نیزه زن بازار و درگاه
زمین پر ز دیبا و پر آژده
ز کیسه بسر برهمی ریختند
بر انگیخت آباده بزم رو
سواران گردان کاوس را
بدان شاه فرخنده نیک پی
که خورشید چو شنوند بیت شاه
بدید اسکدا ایشان جهان
بدیدار شاه من نیاز آمدی
همی تخت برتارک شاه بر
بایوان از آن پس بیارای چون
بدریا و از نامداران شنید
همیشه والبرز با چون چراغ
چو گفتار بشنید نو و ماه نو
همی خوردی همی یاد خسرو کیم
همی رفت آواز از چنگ و نی
به بزم و به رزم و شادی غم
بپرواز تا نامور مهتری
سیاوش جهانجوی یار او زن
برفتیم با داغ دل یک گروه
بگیرد ز ایزد کی دیت کس
اگر چند مان داد گرما و زیب
بتازیم تا خوان آذر گشسب

در ایوانها تخت زرین نهاد
بدیره شدندش همه مهتر آن
نشسته بهر جای رامشگران
چو بیرون شد از شهر کاوس کی
فرود آمد و دیت او بوسه داد
همی بر زمان اندر گریستند
همی گفت بی تو مبادا جهان
ز جمشید تا آفریدون رسید
که روشن جهان از تو فرخنده باد
بدو گفت شاه این تخت تو بود
بدین گونه تا تخت گوهرنگار
نشستند در گلشن زرنگار
ز دریا و از گنگ دریا دیگر
بدو مانده کاوس کی چون شگفت
نه چون شد کس اندر جهان شاه دید
بیاورد در گلشن زرنگار
نهشتم در گنج بگشاد شاه
بر اندازه شان خلعت آراستند
بپرداخت از آن کار و آنکه سپاه
چنین گفت خسرو بکاوس شاه
بکوه و بهامون و دریا و آب
گر او بگزمان اندر آید بکیک
نیا چون شنید از نبیره سخن
بر ترس دل گمشک بر آمد بد

بسوی بلیس نزدیک کاوس کی
بکاخ اندر آرایش چین نهاد
بزرگان هر شهر گنداوران
نثار زر و مشک و از زعفران
ابا نامداران فرخنده پی
ثنای جهان شاه را کرد یاد
چو بگشید نی آذر و ورستند
بتاج بزرگی و تخت جهان
زمین و زمان چو تو شاه مبید
دل و جان بدخواه تو کنده باد
برومند شاخ درخت تو بود
بدو پایها تا بدید از نثار
بزرگان بر پایه بهتر بار
لب از نامداران پر از یاد کرد
ز هر کار رش اندازه ها در گرفت
نه زین داستان گوش هرکس شنید
همی بر یاقوت یا میگسار
همی ساخت آن گنج را پایگاه
ز گنج اگنده پر مایه پر گوا شنید
درم داد یکساله از گنج شاه
بجز گرد کاراز که جویم راه
نشانی ندیدیم از افراسیاب
سپاه آرد انهر سوی بیدرنگ
یکی بند بنه افگنند بن
برفتند با جامهای سعید

چو آتش بدیدند گریان شدند
جهان آفرین را همی خواندند
یکی هفته در پیش یزدان بدند
اگر چند اندیشه باشد دراز
وزان پس چنان بود کافراسیاب
نبد ایمن از جان و تن سودمند
همی از جهان جایگه جست
ندید از برش جای پرواز و ناز
ز هر شهر دور و به نزدیک آب
چو خونریز گردد دل سرفراز
پرستار با فر و برز کیان
نیایش کنان بد بدان کوهسار
یکی کاف بد اندران برز کوه
که میکیف ای برتر از برتری
همان بنده بر گناه تو ام
وگرنه روانم چو اکنون ز بیخ
دریغ آن همه کشور و بوم و بر
دریغ آن همه تیغ و گرز و سنان
همیدون بخواند بر فروشید زار
یکی غار داری ز بهر جنگ
کجات آن بزرگان و تخت و کلاه
کجات آن غلامان بسته کمر
کجات آن بر و بوم و لرز تا حجت
کجات آن همه نامدار در زیر بار
تریکی چو این ناله بشنید هوم

بدان آتش تیز بریان شدند
بدان موبدان گوهر افشاندند
نیایش کنان آتش پرستان بدند
هم از پاک یزدان نبینی نیاز

نبودند با درد و فریادخواه
چو جوی روان آب مژه رخ بشست
که آتش بر آن گاه محراب بود
نیایشگه بر آذرآبادگان

داستان

که باشد جهان ایمن و تندرست
ز زیرش ره شیروان گراز
که خوانی همی هنگ افراسیاب
نجست ایچ کس را بماند دراز
بدان کار با شاه بسته میان
پرستش جایگاه از بر روزگار
بد و تخت نزدیک و دور از گروه
ز درد دل من تو آگه‌تری
به بیچارگی دادخواه تو ام
که بی افسر و گنج بی انجمن
دریغ آن زر و سیم و گنج گهر
دریغ آن سواران پیچان عنان
بر آن در آن غار زار و نزار
کجات آن بزرگان و مردان جنگ
کجات آن بر و بوم چندان سپاه
سپاره چو رستنگه بر سپهر
بر آن تاختن جادوی ساختن

به نزدیک بردع یکی غار بود
خورش برد و از بیم جان چاره جست
همین بود چندین ملک اندر
جهان شهریاری خداوند تخت
پرستش کنش کوه بودی همه
کجا نام آن نامور هوم بود
پرستش گهی بود و همیشه پوست
اگر چند من بدتری کرده ام
بمن بر ببخشای تخت و کلاه
نخواهم من این زندگانی برنج
دریغ افسر و گنج و اورنگ و تاج
دریغا برادر دریغا پسر
همه ترک و چین زیر فرمان تو
کجات آنکه روز رزم داشتی
کجات آن زبان و قوه رخشان نگین
کجات آن شبستان ماه روی
کجات آن بناها که کردی بلند

داستان

بدانجایگه زار گریان شاه
همی تخت دینار بر زنده اسب
پرستنده را دید بر آب بود
ببودند شادان و بی‌مایگان
همی جای جست بخورد و خواب
بر آنسان همیشه ز رنج بلند
سر کوه غار از جهان ناپدید
بغار اندر از غم همی شکند بخت
ز کرده پشیمان و دل پر ز خون
جهانگیر با نیک اختر و نیک بخت
ز شادی شد از دود و درد و اندوه
لبی بیال دور از بر و بوم بود
ز کافش یکی ناله آمد بگوش
ترا چند بر خیره آزرده ام
همی باز ده نیز گنج سپاه
نه بوم و نه کشور نه تاج و نه گنج
جهان بان طوق زرین تاج
چو آمد مرا از زمانه به سر
رسیده به هر جای پیمان تو
دلیری و نیروی فرزانگی
که فرمان برت بود هر زمین
که بودی جدا هر یکی شاه خوب
که بودیت که که تباه از گزند
چو گاوان گردنکشان صد هزار
به پرستش گه کرد و یکتا بوم

نبی کون

چنین گفت کین ناله هنگام خواب   نباشد مگر زان افراسیاب
چو اندیشه بد بر دلش بر دراز   بر و جست ازان کاو آمد فراز

چو آواز بر گوش او شد درست   دران غار تاریک جایی بجست
ز کوه اندر آمد بهنگام خواب   بدیدان در و گنگ افراسیاب

بیامد بکردار شیر ژیان   ز پشمینه بگشاد و بند از میان
کمندی که بر جای زنار داشت   که آن در پناه جهاندار داشت

بهنگام چون شد گرفته بدست   چو نزدیک شد شاه بر پای جست
بر او بخشد بر دو آن بخت دیر   با چنبر ورا هوم آورد زیر

ورا بر زمین هوم افگنده پست   چو افگنده شد بازوی وی ببست
میرفت او را لبی اندر کیان   همی تاخت با پیچ چون بیهشان

شگفت ار نهانی در رواست   هر آنکس که او در جهان پادشاست
چو از نیکنامی نباید گزید   نباید جمشید و ماند جمشید

ز گیتی یکی غار بگزیده است   چه دانست کانجا بند و بلاست
چو آن شاه را هوم بازو ببست   همین بر دو تن از خاک خواب و نشست

ز شاهان گیتی برادر که کشت   که شد نیز با پاک یزدان پرست
چو اغریرث و نوذر نامدار   سیاوش که بود از جهان یادگار

تو خون سر بیگناهان مریز   ز د اندرین جادوی من گرد
چنین پاسخ آورد بخشنده شاه   که از خاک تا گردش هور و ماه

کرا دانی اندر جهان بیگناه   امام ورد اناه با دستگاه
چنین راند بر ما سپهر بلند   که اید ز من درد و رنج گزند

ز خونمان نژوان کسی بگذرد   دگر گردن اژدها بشکرد
بیخشا بر من که بیچاره ام   و گر چند بر خود ستمگاره ام

بر فریدون فرخ ستم   ز بند کمندی تو بی شکنجم
کجا رد خواهی مرا بسته خوار   بترسی همی ز یزدان پرورد گار

بدو گفت هوم این بد بدگمان   همانا فراوان نماندت زمان
بنجنها همچون گلستان نو بیت   تراهو سن بر دست کیخسرو ست

بپیچید دل هوم ز آزار کرد   بدو دست کرد آن کیانی کمند
بدانست کاو زد رهبر کار   بخشید بر ناله شهریار

بپیچید و از خویشتن در کشید   ببردش همی بست و شد نا پدید
بخشم اندرش هوم با آن کمند   توان بر لب آب چون مستمند

همان گوشه آب را تیره دید   پرستنده دیدگان تیره دید
جهان جو که گودرز و گشواد کان   همی رفت با گیو و آزادگان

گرازان و پویان بدرگاه شاه   بدریا نگه کرد خود با سپاه
بدل گفت کین مرد پرهیزکار   بخشید بر ناله شهریار

از آن آب دریا ده چوبی همی   نگه تیره شد رهنمونی چهی
بدو گفت هوم ای سرافراز مرد   نگه کن یکی اندرین کار کرد

یکی جام داری بدین شیخ کوه   پرستش که شد دور از گروه
نیت تیره در پیش یزدان بدم   همه شب ز ایزد پرستان بدم

بدانگه که آمد ز مرغان خروس   یکی ناله زار آمد بگوش
هم انگه گمان بر در روشن دلم   که من پیچ کین از جهان بگسلم

بدین گونه از نوحه هنگام خواب   نباشد مگر زان افراسیاب
نخستین گرفتم همه کوه و غار   بدیدم دران سنگ و آن سو گوار

بسنگ اندرون خفته آن شوربخت   همی زار بگریست بر تاج و تخت
چو در سنگ رفتم نخستش ز جای   همان سنگ خاره گرفتش دو پای

دو دستش چو زنار بستم چو سنگ   بدانیان که خونریز نیند دو جنگ
ز کوه اندر آوردمش تا زبانش   چو گوشان و نوذر کمان چون زبان

ز بس ناله و زاری و سوگند او   بر آن سست تر کردم آن بند او
بر یکجا یکه بر ز جنگم بجست   دل و جان ازچیتی او بجست

نهان شد ز دست   بگفتم تو او زخوبان که است
چو گودرز بشنید آن داستان   بیاد آمدش گفته باستان

بناله بود اربی کس آرامش

داستان

پر اندیشه شد سوی آتشکده
بپرداخت یک‌چند از انجمن
همانگه نشستند شاهان بر آب
چو هوم آن سر و تاج شاهان بدید
چنین گفت کان موبد کاوس شاه
چنین داد پاسخ پرستنده هوم
پرستنده بودم بدین کوهسار
چو باز آمدی شاد و خندان شدم
از آن غار بی‌بن برآمد خروش
ز تیغ آمدم سوی آغار تنگ
ببند کمند چو لیسم تنگ
بتاب اندر ست او کنون ناپدید
چو فرمان دهد شهریار بلند
چو آواز او یابد افراسیاب
ببرو بند گرسیوز شوم را
همی گفت بر کتف او دوم گاو
چو بشنید آواز شد او را بیاب
بر ایشان چو بانگ برادر شنید
فغان کرد کای شهریار جهان
کجا آن همه رسم و آیین و راه
که اکنون بدر با تو آمدت
چنین داد پاسخ که گرد جهان
دراز مدگانی کنون خوار گشت
همین بود دربند بر تو بجرم
چو یزدان پرستنده کاو را بدید

بر فتند ز ایوان آذرگشسپ
بر ایشان بداد آفرین گستریم
به یزدان سپاس از تو ام پناه
که آباد باد این داد و بوم
که بگذشت برگنگ در شهریار
نیایش کنان پیش یزدان شدم
شنیدم نهادم بر آوا گوش
کمندی که دارم همیدون بجنگ
کشیدیش بیچاره زان غار سنگ
بی آواز گیتی بیامد برید
برادرش را پا گرد و به بند
همانا بر آید ز دریا آب
که آشوب بود او بر و بوم را
چنین تا نماندش تن و هیچ تاو
پر از درد گریان بر آمد ز آب
برو بد بر آغاز مرگ آنچه دید
بر نامداران و تاج مهان
کجات آن بر و کام و گنج سپاه
چنین اختر دیرباز آمدت
بکشتم همین آشکار و نهان
روانم ز گفت بر از تیمار گشت
نه بینم کسی را به دل رای و بزم
جهان نوذر زار او را شنید

پر اندیشه شد زان سخن شهریار
همان شهریاران بر او آفرین
که دیدم رخ مرد یزدان پرست
بدین شاه نوروز و خنده آن
همی خواستم از جهان آفرین
برون خجسته بشتی اکهان
کجی را دیگر ست بر تاج و تخت
بدیدم سر کوه افراسیاب
ز خواهش بر و دست کردم کمند
و را گر بر باز گیرد سپهر
بیارید بر کتف او خام گاو
بفرمود تا زود با نان در
بدرخیم فرمود تا برکشید
بر بوسه بد ار بدو زنهار خواست
بدر با همه گرد او برشتافت
چو گرسیوز او را بدید اندر آب
کجات آن بزم اندرون و روان
کجات آن همه مردی و زور دست
چو بشنید بگریست افراسیاب
که از نخستش بدین بگزرم
نیرزد دو چون بودن شتنگ
زمان دو مهتر از گفت گوی
ز راه جزیره بر آمد یکی

جهان چون بود مردم دلشکن
همه راز با شهریاران بگفت
بیامد به نزدیک پرهیزکار
همی خواندند از جهان آفرین
توانی و باد انش روز و شب
دل بدسگالان او کنده باد
بدو دار دا باد روی زمین
بکرد آشکارا و بر نهان
چو برلشکر گنج بر و بر تخت
خورش یاخته بود هم خواب و جای
چو آمد بر آن جیت او ز بند
بخسید بکرسیوز خون مهر
زمان تا نماندش تن و تاو
بر فتند با شمع و کهی پیر
ز رخ پرده شوم را بر درید
جهان آفرین را همی یار خواست
بیامد بجایی که بد با نگاه
دو دیده پر از خون دل پر شتاب
کجات آن بزم اندرون جام آب
کجات آن بزرگان خسرو پرست
همی تخت خوبی برسنگ اندر آب
که بد بسته آمد همین رسم بزم
بر او تخت زنجیان بکام نهنگ
روان دو مهتر از این تخت جوی
چو او را بدید بس زد و را بدید یکی

کی ناوان

کنادآن کیانی کمند از میان
بحلکی کشیدش ز دریا دوان
بر دش نشانان خود بازگشت
چنین گفت بیدانش افراسیاب
سپهر بلند ار فراوان کشید
باواز گفت ای کین جوی
ز خون برادرت گویم درخت
دگر باد در نامور شهریار
تو تا بر درازه کردی نیاد
چنین داد پاسخ که از بد کنش
جهان مالکی پادرت را ز جهان
بگویم کجا راد و بر بین بگوی
بدو گفت اگر خواستی یادرم
بر شهریار بردی که با تاج
بشمشیر هندی بزد گردنش
تهی گشت از و تخت شاهنشهی
چه جویی ندانی که از کار
چو خونریز گردد بماند نژند
نگه کن که با تاج بر سر چگفت
بکه شور آمد ز کار سپهر
ابا رود با بانان دردم کشت
شهنشاه ایران زبان بر کشاد
بدو زخم و نمود تا تیغ تیز
سم بر فکندند شان همچو باد
بسی زر بر آتش بر افشاندند

دوتا هی بیامد چو شیر ژیان
بشد توش و هم هوش افراسیاب
تو گویی که با باز انباز گشت

نبید اختران کرد کرده کمند
گرفتش ورا دیت دین داد
بیامد جهانجوی با تیغ تیز

[illegible]

همی گشت خواهی بیارا بگوی
که گوید کنون فلان پیشت
جهاندار از ایرج یکی یادگار
چنین روز بد را نکردی نگاه
بیامد بتخت کشتن و بیرزنش
ببینیم پس این استانها ران
فراشیده کین روی بکشیده موی
نگر تاه بد یا جستی بر برم
بر وزار کریان تخت عاج
بخاک اندر افکند نازک تنش
بیزاید بروز روزگار سپهی
سوی جام بر بد کنش بد رسید
مکافات یابد ز چرخ بلند
که با منوچهرت ای پیر خود باد جفت
دو رخ زرد و دیده کل پر از گیما
جهان چون بود مردم بد تن
وزان پت و نخ همکر داد
کشیده بیامد دلیر پستیز
ز هر سو گروهی بدو راستاد
بر مرزم همین آفرین خواندند

چنین داد پاسخ که ای بدکنش
زمانه بجز خاک جایش نساخت
بریدی سرش چون سر گوسفند
ز کردار بیزار نشتاب فنی
دگر گفت شاها بیو تخت بود
یکی بر بهم روی برابر رخش
دریغا کجا تیز شد جای مهر
بد دینکیف بود دمن در نهان
کنون روز باد افراز دست
کنون لعل شد گوش فرخش سعید
ز کردار بد بر منش بد رسید
سپهبد که بی فر یزدان بود
چنین گفت موبد به بهرام تیز
چو خواهی که تاج تو ماند بجای
کشیدند خم از پیش خوار
چو در پیش لشکر درآمد برد
دیوار دید دون سلم سترک
میان سپهبد بد و بیم کرد
ز یزدان چو شاد روبا یافت
به بر دند بکرو ز و یکشب بای

بر شهریار اندر آمد نژند
ز خواری میان کشیدن ببست
دلی پر ز کینه دلی پر ستیز
که این روز را دیده بودم بخواب
همان پرده رازها بر درید
بیزاوار سخان پر برنش
دگر چند روزی بکمی بتاخت
نفرین بر تو سپهر بلند
مکافات آن بد کنون یافتی
کنون داستانم بباید شنود
بگویم همان بشنوم پاسخش
بر غدا ان نهان برم بر سپهر
چه رفت از کرد تو اندر جهان
مکافات و راز گیتی بدست
برادرش گفت از جهان ناپدید
نجوی ای پسر بند بد را کلید
همه خشم او بند یزدان بود
که خون سر بکناهان مریز
مبادا جز ابهته و پاک رای
به بند گران بد روزگار
بیارید خون بر رخ لاجورد
برایج که بد شاه بزرگ
سپه را از و دل پر از بیم کرد
ز دریا بگوی خوان اندر شتافت
به پیش جهاندار و رخ ماه

وزان پس بفرمود تا رخ خون ... بشوییدش شاه از خاک و خون
بدخمه درون تخت زرین نهان ... کله بر سرش عنبرآگین نهاد
ز پیلوا از آگر و خواست کین ... کشیدند دو دیبه تا بازگین
مکن بد که بینی بفرجام بد ... ز بد کردوت در جهان نام بد
چو کیخسرو آمد زریب ... به بخشید گنجی بر آذرگشسپ
بشهر اندرون هر که درویش بود ... وگر خوردنش از کوشش خویش بود
وزان پس بتخت کئی برنشست ... در گنج بگشاد و لت برالیت
ز خاور شد تا به باختر ... بجایی که بد مهتری با گهر
به نیروی یزدان پیروزگر ... بنام تو بگشاد هر کس کمر
همه چیز بخشید درویش را ... پرستنده و مردم خویش را
زن و کودک از شهر بیرون برند ... خورشها و رامش بهامون برند
بپرداخت پس بر رامش نهاد ... برفتند گردان خسرو نژاد
چهل روز با شاه کاوس کی ... همین بود جشن و رود و می
بزرگان سوی پارس کردند روی ... برآسود ... گفت و گوی

سیه شد بر ابایش دیبا چین ... ز خز و ز ملحم کمن آب چین
نخواهید شه را برآواز تخت ... به پیوند جهدی بدان شور بخت
سیه شد بر ابایش دیبا چین ... ز خز و ز ملحم کمن آب چین
دگر بود دور و رور و ثبات ... به پیش جهان داور رهنمای
بران موبدان خلعت افکند نیز ... درم داد و دینار هر گونه چیز
بدان نیز گنجی براکنده کرد ... جهانی بداد و دهش زنده کرد
نوشتند نامه بهر کشوری ... بهر نامداری و هر مهتری
ز روی زمین از بد اژدها ... بشهر کیخسرو آمد رها
روان سیاوش بد و زنده شد ... همه بوم و گیتی ورا بنده شد
وزان پس چنین گفت شاه جهان ... که ای نامداران فرخ مهان
همه جشن سازید باده خورید ... نخواهندگان گوهر و زر دهید
هر آنکس که بود از نژاد و دریب ... بیامد بایوان آذرگشسپ
چو خورشید بر فلک ماه نو ... ز در آفرین بر شاه نو
به هر سو که اندر شدی او ز راه ... شدی انجمن بر در پیشگاه

گشادی بر بدره شهریار ... توانگر شدی مرد درویش کار
چو با ایمنی گشت کاوس جفت ... همه را ز گیتی به یزدان بگفت

داستان [illegible]

چنین گفت کای برتر از روزگار ... تو باشی بهر نیک آموزگار
نکردی کسی را چو من بهره‌مند ... ز گنج و ز بخت و ز نام بلند
تبه ره بدیدم جهان بین خویش ... نگه داشتن کرد چون دین خویش
چو سالم بپنجاه بر برگذشت ... ببر موی مشکین چو کافور گشت
بسی برنیاید بدان روزگار ... کزو ماند نام نکو یادگار
برو تافته عود و کافور و مشک ... تنش را بعود و در پوشند خشک
همه جامهاشان کبود و سیاه ... دو هفته به بودند با سوگ شاه
ببردند پس پای کارگان سیاه ... و تیغ و دو دیبا و روی سیاه
چو برگشت کیخسرو از پیش تخت ... در خوابگه را ببستند سخت

ز تو یافتم فر و اورنگ و بخت ... بزرگی و دیهیم و تاج و تخت
ز تو خواستم تا بکی کینه ور ... نگین سیاوش ببند و کمر
جهانجوی با فر و برز و خرد ... ز شاهان پیشین همین بگذرد
همان سرو بار بده شد چون کمان
جهاندار کیخسرو از بخت‌گاه ... نشستند [illegible] سیاه
ز ایرانیان هر که بد نامجوی ... پیاده برفتند [illegible]
ز بهر بتو دخمش کاخ بلند ... بگردان بالای او ده کمند
نهادند زیر اندرش تخت عاج ... ز بر بر بش مشک و ز کافور تاج
کئی نیز کاوس کی افکند ... ز گیتی در آورد که از امید

...ی کیکاوس صد و پنجاه پای بود

بینی باید

چنین است رسم سرای سپنج / نمانی درو جاودانه مرنج
زدانا کنون یاد از جنگ مرگ / نه جنگ آوران بر فشانند ترگ

اگر شاه یابی و گر زردهشت / نیابی زخاکت بالین و خشت
بناز و نیاز و همه کاخ و چوب / اگر کام دل یافتی نام خوب

جهان دان که گیتی نژادیت بخت / زمین بستر و گور آهر سپنت
چهل روز سوگ پیاد است شاه / زشاهی شده دور از تختگاه

پس انگه نشست از بر تخت عاج / بسر بر نهادان فروزنده تاج
سپاه انجمن شد بدرگاه شاه / روان بزرگان زرین کلاه

شاهی برو آفرین خواندند / بران تاج برگوهر افشاندند
یکی سور بد در جهان سربسر / چو بر تخت بنشست پیروزگر

داستان

بفرمود تا چهن افراسیاب / بیارید در پیش ما جاه و آب

برفتند فرمان بران پیش اوی / بنزدیک چهن آوریدند روی

چو دیدند چهن را پای بند / نگه کن شدان بند او نیکزند
ببردند چهن را به پیش شاه / بیامد بدان نامور بارگاه

وزان فرو بخت از چهره آب / بسی یاد کردار افراسیاب
که گر او نشستی بخون دست خویش / بکند انجمن رای آیین و کیش

بگردی بخون سرخ رخش سپید / بکشتی ز بوم و زبر نا امید
منش بود پیش فرزندوار / بخواندی مرا او را مگر شهریار

ولیکن چنین است بد روزگار / که او یار زهر سیست و باز هر مار
چو چهن این شنید از لب شهریار / بجان ایمنی یافت از روزگار

بسی آفرین بر بزرگان بگفت / بدان برون آورید از نهفت
که جاوید بادی تو با تاج و تخت / همیشه بهر جای پیروز بخت

همان جان بیش تو بنده باد / وزان بندگی سرفرازنده باد
من اکنون رهی بر انی تو ام / بهر جا که باشم بر راه تو ام

زمین و نفرمان تو بسرم / همه هر چه گوئی از آن نگذرم
چو این گفت او شاه برپا بخاست / نشاندش بر خویش بر دست راست

بگفتش که چونی درین روزگار / که دیدم همه بند آموزگار
بر ایاب اکنون و برخور زبخت / بداد ارخواهم یکی تاج و تخت

همان کشور تور آرم بتو / گزاین تخت تور شادم بتو
نبیره پشنگی و فریدون نژاد / نباید که بختی ترا بر زداد

مرا با تو مهرست پیوند خون / نباید که آیی زبندم برون
نباید که گیری تو گیتی بهیچ / زره داد پشن و او داد بپیچ

دگر آنکه از دوده چی تو سیر / ببرت راه برتو لبان بدر
بدرت از بدی کرد گیتی رها / بدوزخ شد اندر دم اژدها

چو دیوان بد رای و آیین گرفت / به یزدان بجید و کم دین گرفت
سیاوش را یکنه چون بکشت / بچاره من آوردم او را بمشت

بگردی و از راه آیین خویش / بجستم ازو من همه کین خویش
نگر نیست بر روی کس هیچ زار / ازان کس بدی پیش آیین کار

زضحاک تو زان ستمکارگان / نگیرم که بودند خونخوارگان
که ضحاک گشتست هم بر همین / دگر تور کشت ایرج پاک دین

به یزدان بگو تا ز دست دو شاه / بدخشان چه آورد در رزمگاه
فریدون فکند این گندی یلی / به نیروی یزدان که بودش ولی

گرفت آن ستمکاره ضحاک را / زتخت اندر آورد ناپاک را
ببرد و فکندش بچاه اندرون / نهادش بنا یلی کوه بر سر نگون

پرستنده مردم ندار آر او / برآمد همه کار بیکار او
دگر پیش منوچهر آن دادگر / که ایست از پی کین ایرج کمر

زایران برون رفت و شد با انجمن / ولیکن بز تا دو برس بر کین
به نیروی یزدان پیروزگر / زبور ستمکار جدا کرد سر

چنین بود فرمان یزدان و راه
مگر تا نباشی تو زنهاو بس
بفرمان تو من ببندم کمر
بتوران زمین گر فرستی مرا
هر چند گاهی ببندم کمر
نثار آورم مشک و عود و عبیر
که پوشیده رویان و فرزند من
چو بشنید از و شهریار این سخن
بفرمود تا پیش او شد دبیر
نوشتند منشور بر پرنیان
مجوی از جهان بهره خویش را
بیاورد گنج و ز تاج کیان
همان خواهر از راه پیوند اوی
بر او در هر یک لبی خواسته
همانجا بفرمود تا شد دبیر
سپارد بجای آن زمین تمام
نشست از بر اسب شد سوی لشکر
بگفتش که نزدیک گستهم بوی
چو نزدیک گستهم آمد ز راه
همه شهر توران ببار آستند
بهر جای دیبا بر آویختند
دو هفته ابا گستهم بود شاد
هم ایدون بگستهم گرد گفت
تو یی شاه و ما بندگان تو ایم
همه شب ببودند در کام و ناز

که هر کس که بر دیر بگشاد
که کس را ندید و فریاد رس
نهم پیش تخت تو بر خاک سر
نیایش کنم پیش یزدان ترا
بیایم نه بینم رخ تاجور
زمین را ببوسیم بکینی جوی
همان خواهر از راه پیوند من

ببرش راه بر تند بی ترس و باک
بیانج برآرایت چون ازمانش
هم از بندگان تو من کهترم
فرستم بر سال من باژ و ساو
ببوسیم زمین پیش تخت ترا
یکی آرزو دارد اکنون رهی
بخت ذرین تا بتوران سرم

[illegible]

بر آیین شاهان و رسم کیان
بده داد مظلوم درویش را
ابا خلعت و بارهٔ خسروان
که بودند هر یک از و چاره جو
ابا خلعت و تاج آراسته
نوشتش یکی نامهٔ دلپذیر
نیاز د در رنگ و نکرد مقام
همه راه با شادمانی و نور
همه کار او پیش باباز گوی
بگفتش که چون آمد از نزد شاه
می و رود و رامشگران خواستند
همه کوی برزن درم ریختند
بدو خلعت و گنج بسیار داد
که ای در دماوندش و هوش جفت
هر جا پرستندگان تو ایم
به بردر گرفتش زمانی دراز

همانجون فریدون بتوران زمین
لکنجور گفت آن زمان شهریار
بفرمود تا تاج بر سر نهاد
فرستادشان شهریار جهان
فرستاد و گفتار و برانزمان
بنزدیک گستهم نوذر که اوی
تشکیر هنگام بانگ خروس
چو نزدیکی شهر توران رسید
فرستاده چون گفت شاهش شنید
چو گستهم از آن کار آگاه شد
چو او اندر آمد سوی خوان خویش
نشست از بر گاه او اسپان
سیوم هفته را انجمن باز کرد
ببر آن همه هدیه پیش شاه
پذیرفت گستهم و کردش درود
سپهبد چو بر چرخ لشکر کشید

بیارند ناپاک دل را ز خاک
که ای داور بخت یار جهان
نه با تاج و تخت و نه با افسرم
بپیش بوسیم ماه و
کنم آفرین تخت و بخت ورا
بدین نامور شاه کامی
اگر آرزو را من اندر خورم
نه بر آرزو بانج افکند ازین
بیاور قرطاس مشک و عبیر
پیر دو بگفتش که رو پیش از این
که رو خلعت تاج شاهان هزار
سرت از گزند شد از شاه شاد
بنزدیک چون از آن شادمان
ابا چند خرم سوی خوان ان
بیاید با بزرگان ابا آب روی
ز درگاه چون آمد او اکوس
فرستاده بیک بی برگزید
بگرد از باد و دمان ره برید
هم آنکه بدید بران راه شد
به آیین شاهان که بودند پیش
همه حشمت را برابر اندر خوان
ز هر جنس حلی دگر ساز کرد
بگویش که ای شاه گیتی پناه
که با وی همه سال با کام و رود
شبی نیلگون در امن اندر گشید

گوان چون ازو آگهی یافتند
دو بیره شدن پیش بشتافتند
ابا پهلوانان بدرگه رسید
پیاده شد و آفرین گسترید

چو چشمش برآمد بر روی شاه
زمین را ببوسید و در پیش گاه
چو دیدش ورا شاد با کام و ناز
به بر در کشیدش به آرام و ناز

پس آنگه فشاندش ابر گاه شاه
بپرسید از جنگ توران سپاه
بپاسخ بگفتش که ای شهریار
ز جهنت فراوان درود و نثار

بجز یاد تو نیستش یکزمان
بفرمانت دارد کمر بر میان
هم آنگه بسالار گفت ای جوان
به جای جام و بیارای خوان

چو از خوان خوردن بپرداختند
می و رود و رامشگران ساختند
همه شب ببودند با می و رود
همی کرد هر کس ز شاهان درود

چو خورشید بنمود رخ را ز بر
چو شاهان برآمد بتخت گهر
بیاورد گستهم آن خواسته
که جهنش فرستاد آراسته

بنزدیک شاه جهان آورید
چو خسرو ورا از همه بنگرید
ببخشید جمله بر ایرانیان
نشستند از درگاه شاه کیان

برین گونه تا سالیان و شصت
جهان شد همه شاه را زیردست
براندیشه نامور شاه جان
ازان رفتن کاروان دستگاه

خلوت کردن کیخسرو و پند دادن ایرانیان [illegible]
را و زاری [illegible]

همین گفت چندین ز آباد بوم
زمین و ز هند اندرون تا به روم

هم از خاوران تا در باختر
ز کوه و بیابان و از خشک و تر

برابر ز بدخواه کردم تهی
براگست فرمان و تخت سپهی
جهان از بداندیش بیم گشت
فراوان مرا روز بر سر گذشت

ز یزدان همه آرزو یافتم
وگر دل همه سوی کین تافتم
روانم نباید که آرد منی
بداندیشی و کار آهرمنی

بترسم بدکنش همچو ضحاک و جم
که از تور و سلم اندر آمد ستم
نیکوز کاوس دارم نژاد
دگر سوی توران براز کین و باد

چو کاوس و چون جادو افراسیاب
که جز جور و کژی ندیده بخواب
به یزدان شوم یکزمان ناسپاس
بروشن روان اندر آرم براه

زمن بگسلد فره ایزدی
گرایم بکژی و راه بدی
وزان پس بدان بدتوی بگذرم
بخاک اندر آید سر و افسرم

بکسی نماند ز من نام بد
همان پیش یزدان بد انجام بد
نبرد این گوشت رنگ رخان
بخاک اندرون ریزد این بخوان

هزارکم شود پاسبانی بجای
روان تیره ماند بدیگر سرای
گرفته گیتی تاج و تخت مرا
بپای اندر آورده بخت مرا

نماند ز من از بد یادگار
کل رنجهای جهان گشته خوار
من اکنون چو کین پدر خواستم
جهانی بخوبی بیاراستم

بکشتم بسی را که یابیت گشت
که بد کرد یاران درشت
بابا دو ویران درختی نماند
که منشور تیغ مرا بر بخواند

بزرگان گیتی ورا کهتر اند
وگر چند با گنج با افسر اند
بباشم ز یزدان که او داد فر
بدین گردش دختر بلیبر

کنون آن بدید آنکه من ره جوی
شوم پیش یزدان که راه روی
مگر هم بدین خوی اندر نهان
پرستنده کردگار جهان

روانم بدان جای بیکار برد
کز این تاج و تخت مهی بگذرد
نباید گیتی زین فزون کام و ناز
بزرگی و خوبی و آرام و ناز

رسیدیم و دیدیم راز جهان
بد و نیک هم آشکار و نهان
کشاورز باشد اگر تاجور
سرانجام مرتر کر بباید گذر

بسالار نوبت بفرمود شاه
که هرکس آید بدین بارگاه
سبک بار کرد آن نیکو سخن
همه مردمی جویی و تندی مکن

ببست آن در بارگاه کیان
فروشان بیابد کنده زبان
ز هر پرستش بر دین بشیت
نشیمو ز در راه یزدان بخت

بپوشید پس جامهٔ نو سپید / نیایش کنان رفت و دل پر امید
بیامد خرامان بجای نماز / همی گفت با داور پاک راز
چنین گفت کای برتر از جان پاک / برآرندهٔ آتش از تیره خاک
نگهدار و چندین جهاندیده را / هم اندیشهٔ نیک و بد دیده را
ترا تا بباشم فزایش کنم / بدین نیکویها ستایش کنم
بیامرز کرده گناه مرا / ز کرده بکش و بیگاه و درا
بگردان ز جانم بد روزگار / نه جان و دبیر آموزگار
بدان تا چو کاوس ضحاک و جم / نگردد هوا بر روانم ستم
چو بر من نپوشد در راستی / نه بیند دگر کژی و کاستی
بگردان ز من دیو را دستگاه / بدان تا روانم نگیرد گناه
روانم بدانجای نیکان رسان / نگهدار بر من همی راستان
شب و روز یکهفته بر پای بود / تن آنجا و جانش دگر جای بود
خیرو نوان / بجایی پرستش نماندش توان
ازان نامداران روان پر ز درد / همی هر کسی دیگر اندیشه کرد
همه پهلوانان ایران سپاه / شگفتی فرو ماند از کار شاه
بهشتم ز جای پرستش برفت / بر تخت فر امید گفت
چو بر تخت شد نامور شهریار / بیامد بدرگاه سالار بار
بفرمود تا پرده برداشتند / سپه را ز درگاه بگذاشتند

بار دادن کیخسرو ایرانیان را بعد از هفت روز بدرگاه خود

برفتند با دست کرده بکش / بزرگان پیل افکن شیرفش
چو طوس و چو گودرز گیو دلیر / چو گرگین و بیژن چو رهام شیر
چو دیدند بردند پیشش نماز / وزان پس همه برگشادند راز
که شاها دلیرا ابرا برورا / جهاندار و بر مهتران مهترا
چو تو شاه ننشست بر تخت عاج / فروغ از تو گیرد همی مهر و تاج
فروزندهٔ جوشن و زین اسب / پرستندهٔ فرخ آذرگشسب
تو بیزاری از رنج و نازی بگنج / بگیتی ز گنج و فزونیت رنج
همه پهلوانان ترا بنده ایم / برابر بدید اندر تو زنده ایم
همه دشمنان افگندی بخاک / نماند بگیتی ز کس ترس باک
بهر کشوری لشکری گنج تست / بهر جا که بی رنجی ای رنج تست
ندانیم کاندیشهٔ شهریار / چرا تیره گشت اندرین روزگار
ترا زین جهان روز رامش نشست / بهنگام تیمار بر ورد دست
گر از ما بجرمی بیازرد شاه / از آزار او هست ما را گناه
بگوید بما تا دلش خون کنیم / بر از خون رخ دل بر آتش کنیم
وگر دشمنی دارد اندر نهان / بگوید بما شهریار جهان
بران تا بر و بیخ او برکنیم / بخنجر زمین چو آذر کنیم
همه تاجداران که بودند شاه / بدان داشتند ایچ گنج و سپاه
که تا بر ستانند تا بر دهند / چو ترگ دلیران ابر بر نهند
نهانی که دارد بگوید بما / همان چارهٔ او بجوید ز ما
بدینسان چنین گفت پس شهریار / که با کس نماندست مان کارزار
بگیتی ز دشمن مرا نیست رنج / نه جایی پراگنده گشتست گنج
نه آزار دارم ز کار سپاه / نه اندر شما هست بوم و گناه
ز دشمن چو کین بد بخواستیم / بداد و بدین گیتی آراستیم
بگیتی کف خاک تیره نماند / که مهر کین مرا بر نخواند
شما تیغ داده نام آورید / برآیین بخشش جام آورید
بجایی فروشکان تا خنگ / نیازید با باده و بوی رنگ
شگفتم من بپیش یزدان پاک تر / نبودم بر اندیشهٔ پاک دلم
یکی آرزو دارم اندر نهان / همی خواهم از کردگار جهان
بگویم گشاده چو پاسخ دهید / بپاسخ مرا روز فرخ نهید
نمایش بیزدان ستایش کنید / بدان کام و شادی نیایش کنید

کرا وداد

گر او داد بر نیک و بد دستگاه / بستایش مرا او را که نمود راه
وزان پس همه شادمانی کنید / ز بد مرز و انزا کمانی کنید
بدانید کین هیچ ناپایدار / ندانند همین لشکر و شهریار
همی بدرود پیر و برنا بهم / از و داد بیند و ز وهم ستم
همه پهلوانان بر نزدیک شاه / برون آمدند از غمان دل تباه
بسالار بار آنزمان گفت شاه / که بنشین بره بر در بارگاه
کسی را نه مار بر بس سخن / زبیگانگان مردم و خویش من
بیامد بجای پرستش بشب / بداد او ز دارنده یکتا دو لب
همی گفت کای برتر از برتری / فزاینده پاکی و بهتری
تو باشی بمینو مرا رهنمای / مگر بگذرم زین سپنجی سرای
نگری ظلم هیچ نایافته / وز انجا وز روشن دلان تافته
چو یکهفته بگذشت ننمود روی / بر آمد یکی غلغل و گفتگوی
همه پهلوانان شدند انجمن / بزرگان و فرزانه رای زن
چو گودرز و چون طوس نوذر نژاد / چنین رفت چندی ز بیداد و داد
ز گرد ارسلان بر تر منش / ز یزدان پرستار و از بد کنش
همه داستانها زدند از جهان / بزرگان و پرمایگان جهان
بدر گیو را گفت کای نیکبخت / همیشه پرستنده با تاج و تخت
بایران بسی کار برداشتی / بر و بوم پیوند بگذاشتی
همین ترسم آن رنج بی بر شود / سپهبد بآیین دیگر شود
مبادا که از راه کیوان خدیو / دلش را بگردی گراینده دیو
همیشه آمد اکنون یکی تیز کار / که آنرا نشاید که گیریم خوار
بباید شدن پیش زابلستان / به نزدیک آن شاه کابلستان
بزال و برستم بگویی که شاه / ز یزدان بپیچید و گم کرد راه
در بار بر پهلوانان ببست / همانا که با دیو دارد نشست
بسی پوزش خواهش آراستیم / همی زین سخن زار و خواستیم
فراوان شنید آنچه پاسخ نداد / دلش خیره گشتست پیروز داد
بترسیم که او همچو کاوس شاه / شود کژ و دیوش بپیچد ز راه
شما پهلوانید و داناترید / بهر بودنی بر تواناترید
کنون هر که دارید پاکیزه رای / ز منوچ تا بود و مرغ و مای
ستاره شناسان کابلستان / همان پاک رایان زابلستان
بایران خوانید با خویشتن / بیارید ایدر یکی انجمن
که شد پادشاهی پر از گفتگوی / بپیچید خسرو زمانه بروی
دلیران فکندند هر گونه بیخ / بدستان نشاید همین این سخن
سخنهای گودرز بشنید گیو / ز لشکر گزین کرد مردان نیو
بر آشفت و اندیشه اندر گرفت / ز ایران سوی سیستان بر گرفت
چو نزدیک دستان و رستم رسید / بگفت آن شگفتی که دید و شنید
غمین گشت و با نامور زال گفت / که گشتیم با رنج بسیار جفت
برستم چنین گفت کز بخردان / ستاره شناسان هم موبدان
ز کابل بخوان تا ز کابل بخواه / وزان پس بیامد بپامال راه
شدند انجمن موبدان و ردان / ستاره شناسان هم بخردان
همه سوی ایران نهادند روی / ز زابل بایران همه راه جوی
چماند از بر ماه هفت روز / بهشتم چو بفروخت گیتی فروز
ز در پرده برداشت سالار بار / نشست از بر تخت بر شهریار
همه پهلوانان ابا موبدان / برفتند نزدیک شاه جهان
فراوان ببودند نشسته با / بزرگان با دانش رهنما
چو [illegible] دید بنواختشان / بپرسید با پاکه بیاختشان

ازان نامداران جسته درست / کس از پای پیشت و گشتا دلست
گشادند لب کای پیر روان / بکردار نیکو و نیکو گمان
توانایی و فرّ شاهی تراست / ز خورشید تا پشت ماهی تراست
همه بودنیها تو اندر نهان / ببینی ای پر روشن روان
همه بندگان و ترا بنده ایم / بگفتار رستم برافکنده ایم
همه بندگانیم پیشت بپای / چه کردیم دیگر چه آمدت رای
که با با بدین نامور بارگاه / چگونیست بر ما چو اسپت راه
کنون روزگاری برین برگذشت / دل پادشا آز و تیمار گشت
گر آید و گر نگشتاید این پر از شاه / بدین پهلوانان کم بوده راه
اگر غم ز دریا بجنگی کنم / همه جای در خاک مشکین کنم
وگر چاره آن برآید ز گنج / نه بیند ز گنج و درم هیچ رنج
ولیکن ندارم همی دل برنج / ز نیروی دست و ز مردان گنج
یکی آرزو خواست روشن دلم / کزان آرزو دل همی بگسلم
بدان آرزو دارم اکنون امید / شب تیره و هر روز سپید
چو پاسم بگویم چه راز خویش / برآرم نهان کرده آواز خویش
شما باز گردید پیروز شاد / وز اندیشه بر دل مگیرید یاد
همه پهلوانان آزاده مرد / برو خواندند آفرینها بدرد
جوانان برفتند بیدار شاه / بفرمود تا پرده بارگاه
فرو هشته و خسته گریان بدر / بنومیدی شاه پیروزگر
جهاندار شد پیش برتر خدای / همی خواست تا باشدش رهنمای
چنین گفت کای کردگار سپهر / فروزنده نیکی و داد و مهر
ازین شهریاری مرا سود نیست / گر از من خداوند خشنود نیست
ز من نیکویی رفت بسیار زشت / نشستن مرا جای کن در بهشت
چنین پنج هفته خروشان بپای / همی بود در پیش گیهان خدای
شبی تیره از رنج نغنود شاه / بدانگه که بر زد سر از چرخ ماه
بخفت او و روشن روانش نخفت / که اندر جهان با خرد بود جفت
چنین بود در خواب کو را بگوش / نهفته بگفتی خجسته سروش
که ای شاه نیک اختر نیکبخت / بسوده بسی یاره و تاج و تخت
کنون آنچه جستی همه یافتی / اگر زین جهان تیز بشتافتی
بهمسایگی داور پاک جای / بیابی بدین تیرگی در مپای
چو بخشی با ایرانیان بخش چیز / که آید زمانی تو بسیار چیز
بر تخت را با دو شاهی گزین / که ایمن بود مور ازو بر زمین
که باشند نگهبان درویش را / کند شادمان مردم خویش را
کسی کرد این خاک چون بها / که یابد رهایی ز دم اژدها
هرانکس که او بهره رنج برد / جهان دان که او از پی رنج برد
چو گیتی ببخشی میاسای هیچ / که آمد ترا روزگار بسیج
چو بیدار شد رنج دیده ز خواب / ز خوی دید جای پرستش پر آب
همی بود گریان و رخ بر زمین / همی خواند بر کردگار آفرین
همی گفت اگر تیز بشتافتم / ز یزدان همه آرزو یافتم
بیامد بر تخت ایران نشست / یکی جامه نابسوده بدست
بپوشید و بنشست بر تخت عاج / جهاندار بی یاره و گرز و تاج
برهنه ز زال و رستم بهم / رسیده بکام دل پر ز غم

آمدن دستان سام و رستم به درگاه

چو ایرانیان آگهی یافتند / که داغ دل بر شتافتند
پذیره برفتند ایرانیان / سپاهی بکردار ببر ژیان
چو رستم پدید آمد و زال زر / همان بود با فراوان هنر
هرانکس که بود از نژاد زریب / پذیره شد و زال برانگیخت اسپ
همه طوس با کاویانی درفش / همه نامداران زرین کفش
چو گودرز و بیژن تهمتن رسید / سرشکش ز مژگان برخ برچکید

دلیران

دلیران برفتند رخساره زرد — ز نخجیر و هم دل پر از داغ و دود
بگفتش و با زاله و رسم شاه — بگفتار ابلیس گم کرده راه
چو آمد به نخجیر و پهلوان — که دیدی تو شاداب روشن روان
شده گوز بالای سرو سهی — گرفته گل سرخ و رنگ بهی
ندانم چه چشم بد آمد بروی — چرا پژمریده آن گلبرگ روی
بگر تیره شد بخت ایرانیان — وگر شاه را ز اختر آمد زیان
بگردان چنین گفت زال دلیر — که باشد که شاه آید از گاه سر
درشتی و هم دردمندی بود — که خویشی و که زندی بود
شما دل بدارید چندین به غم — که از غم شود جان مردم دژم
بگوشیم بسیار و بندش دهیم — به بند اختر بیود بندش دهیم
شهنشاه چون زو چنین داستان شنید — به پرده در آواز رستم شنید
چو گرگین و چون بیژن گستهم — هر آنکس که رفتی ز گردان هم
براندیشه از تخت بر پای خاست — به پرسید و بگرفت دستش بدست
ز دانندگان هر که بد کاملی — ز فتوح و از دیو و زاپلی
کلاهکیه برسید و نوا اختشان — بر رستم همی جایگه ساختن
دهم بیز از ایرانیان هر که بود — باندازه شان جایگه بر فزود
بدو آفرین کرد بسیار زال — که شادان بزی تا بود ماه و سال
ز گاه منوچهر تا کیقباد — از آن نامداران که داریم یاد
ندیدم کسی را بدین بخردی — بدین نام و این فره ایزدی
به پیروزی و مردی و فهر آی — که شاهیش باد امینه بجای
کسی کو همه روز کشور بداد — بیاز آمدن نیز پیروز شاد
ستاره شناسان و کنداوران — ز هر کشوری آنکه دیدم سران
یکی تا بسیرا الکی یافتم — بدان تا بنیز آمینه بشتافتم
چه مهتر که پای بود در خاک پست — چو زهر آنکه نام تو بر پاک زیست
ز فتوح و از دیو و مرغ و پای — برفتند با رخ سند ز جای
بدان تا بجویند از هر سر — گریران چرا شاه به بر بید بهر
از ایران کس آمد که پیروز شاه — تو موبد تا برده بارگاه
نبرد او از پیش سالار بار — بیوشد ز ماه هر شاهوار
من از ورد ایرانیان چون عقاب — همی تا خم چو کشتی بر آب
بدان تا به بر رستم ز شاه جهان — ز چیزی که دارد همی در نهان
بسی چیزها کاد دینکو شود — جهان تخت شاهی بی آهو شود
بگنج و برنج و بمردان مرد — جز این نیست آیین و ننگ و نبرد
چنارم به یزدان نیایش کنم — شب و روز پیشش ستایش کنم
که اولیت زنا دریس بنده را — هم او باز دارد که آینده را
بدو روشن بخشیم بسیار چیز
اگر چند چیزی احمد نیست بیز
بدان تا وران نور روشن کند
خود بیش تو مغز روشن کند
چو بشنید خسرو زد استان سخن — یکی دالش با سخ افکنده بن
بدو گفت کای پر پاکیزه مغز — همه رای و گفتارها نیو مغز
ز کار منوچهر تا بان زمان — نه خوبی از او نیکو گمان
جهان نامور رستم پیلتن — ستون کیان نامشی انجمن
سیاوش را پرورانیده اوست — بدو نیکو بیمار ارسانده اوست
سپاهی که دیدند گوپال او — بر و مغز بینی فش و یال او
بسی جنگ ناکرده بگریختند — همه دست تیر و کمان ریختند
به بیش تان من کینه خواه — چو دستور فرخ نماینده راه
اگر نام ریخ تو گیرم مباد — بماند بخن تاخ تا صد نژاد
ز گفتار خوب ار نثر و هنش بود — ترا این ستایش نکوهش بود
دگر هرچه پرسیدی از کار من — ز نادیدن مار و مار آر من
به یزدان یکی آرزو داشتم — جهانی همه خوار بگذاشتم

کنون پنج هفت است تا من بپای   همیدون هم از داور رهنمای
که بخشد گذشته گناه مرا   درفشان کند تیره گاه مرا
بدم مر ازین سرای سپنج   بگیتی نماند ز من درد و رنج
نماند کزین راستی بگذرم   چو شاهان پیشین بپیچد سرم
کنون یافتم هرچه جستم کام   بباید بسیچیده گاه خرام
بجز کم مرا چشم غنود دوش   ز یزدان بیامد خجسته سروش
که بر بستن آمد گه رفتنست   برآمد ز تندی و پاسخش است
کنون بارگاه من آمد بسر   غم و لشکر و تاج و تخت و کمر
غمین شد دل ایرانیان از شاه   چنین خیره گشتند کم کرده راه
چو بشنید زال این سخن بر دمید   یکی باد سرد از جگر برکشید
با ایرانیان گفت کین پادشاست   خرد را ز مغز اندرون جای نیست
که تا من ببستم کمر بر میان   پرستنده ام پیش تخت مهان
ز شاهان ندیدیم کس این نگفت   چو او گفت ما را نباید نهفت
نباید بدین بود همداستان   که او هیچ داند بدین داستان
مگر دیو با او هم آواز گشت   که از راه یزدان سرش بازگشت
و هوشنگ یزدان پرست   بزد نیز هرگز بدین کار دست
بگوییم بدو من همه راستی   گر آرد دل اندرون کاستی
چنین یافت پاسخ از ایرانیان   گزینان سخن گفت از کس نهان
همه با توایم و تو گفتی شاه   مبادا که او گم کند ریم و راه
بگوی آنچه دانی تو از نیکوئی   مگر پاسخ نیک را بشنوی

[illegible] کردن زال [illegible]

شنید این سخن زال برپای خاست   چنین گفت کای خسرو دادراست
ز بیم جهاندیده بشنو سخن   چو کژ آورد رای پاسخ مکن

که گفتار تلخ است با راستی   نبندد ز تلخی در کاستی
نباید که از او بیگه زمین   ازین راستی پیش این انجمن
بیوداَن زمین داری از مادرت   هم آنجا نبد آرام و آبخورت
ز نیکی تیره زد افراسیاب   که جز جادوئی نیست بنده بخواب
چو کاوس و ز تخم دیگر نیا   نیاز از رنگ رخ دل پر از کیمیا
که جواب گر آسمان بگذرد   همه اختران یک یک بشمرد
ز خاور ورا تا در باختر   بزرگی و شاهی و تاج و کمر
زن بربسی [illegible] دادش   همه تلخ گفتار بگشادش
بسی داد و ستد بدو سودی نکرد   از و بازگشتم پر از داد و درد
چو برسد کنون اندر آمد بخاک   ببخشود بر جانش یزدان پاک
بیامد به یزدان شد ناسپاس   ببر بر کینه دل بی هراس
تو رفتی و بشتر زن صد هزار   زره دار با گرزهٔ گاوسار
چو تیر زبان یاختی رزم را   بیاراستی دشت خوارزم را
زمینش بدو نیز رفتی بجنگ   پیاده شدی پیش هیکل شنگ
نه از کردداران جهان بد بپیچ   که تو کینه را ترک بر سر نهی
تهمتن کجا بد جهان طوس شیر   چو رهام و بیژن چو گیو دلیر
گر او را بدی بر تو خود دست یاب   با ایران کشیدی زد او افراسیاب
زن و کودک و خویش ایرانیان   پرستی بکستی بکیش جهان
ترا ایزد از بهر او رسته کرد   ببخشود و رائی تو پیوسته کرد
بگشتی کسی را که او بد هراس   بداد ارد ارنده بد ناسپاس
چو گفتم که هنگام آن آمد بود   که بخشش و کوشش کام بود
با ایران کنون کار دشوارتر   فزون تر بدی دل پر آزارتر
کنون بر نوشتی ره ایزدی   بگیری گذشتی و راه بدی
گر این باشد آیین سامان تو   نگردد کسی گرد پیمان تو
ازین بنا شد بخت نبود مهند   نباشد جهان آفرین را پسند
پشیمانی آرد ترا زین سخن   براندیش و فرمان دیوان مکن

وگر برسپارد بنیم جهان [illegible]

وگر ببری زین جهان شاه دیو
بنالی بداد و بجای ریخ
گر این پند من یک بیک بشنوی
خود باد جان ترا همچنون
سخنهای دستان چو آمد به بن
چو کیخسرو آواز ایشان شنید
براندیشه گفتهای جهاندیده زال
اگر سرد گو هست بر انجمن
دگر آنکه گر شهری ریخ اوی
همان با سخن او بخوبی کم
سخنهاء دستان شنیدم همه
بیزدان گر آید همه جا سخن
بزال آنکهی گفت تیزی مکن
جهاندار پور سیاوش منم
زمادر هم از تخم افراسیاب
که شیران ایران بدریا است
جهان دان که اندر تو روی منش
بکشتم که بی اگر و بود کین
ترسم که اندیشه گردد دراز
چو ضحاک ناپاک و پور دلیر
دگر آنکه گفتی که باشنده جنگ
که تیمار او جنگ آمدی
همه بادبودی بجنگ پشنگ
بدان تا جهاندار یزدان پاک
تو بیدار بیدار دستان سام

بروز تو فرخ کیهان خدیو
نه اورنگ ماند نه تاج و نه گنج
برای من بد کنش یکروی
که راه دراز است پیش اندرون
یلان برگشادند یکسر سخن

بجانی برازدر و دین بر کیان
به یزدان پناه و بیزدان گرای
بماندیت در دو بماندیت تخت
خردمند بادی و پیروز رای
که ما هم برانیم کین برگفت

[illegible]

جهاندار چو بشنید این پند من
یکیتی فزون آید از رنج اوی
دل او بگفتار او نشکنم
که برخواند آن را بپیش رده
که این دم از رنج در بان من
براندازه باید که رانی سخن
ز تخم کیان شاه با هش منم
که با چشم او کی شدی جود خواب
نشستی تن ازبیم افراسیاب
نیا زند چو بادشاه بر نشش
وزو جو نبید او بد برزمین
ز شادی از دولت و ریاز
که از جور ایشان زمین گشته پیر
برآراستی با دلاور پشنگ
چو رفتی بر درد تنگ آمدی
از ایران بدین کین ببستی میان جنگ
رهاندمر ازین غم تیره خاک
ز او دیو گوی که پنهاد دام

وگرانک رستم شود دردمند
بپرده چو هستم هنرهاش را
چنین گفت از آن پس باواز تخت
بدارنده یزدان کیهان خدیو
بدید آن جهان دار دل روشنم
نخست آنکه گفتی ز توران نژاد
بر جهانجوی کاوس کی
بر فریدون و پور پشنگ
دگر آنکه کاوس صندوق یافت
کنون من چو کین پدر خواستم
گیتی را نیز کاری نماند
چو کاوس جمشید باشم براه
ترسیم که چون روز برگشت
از آن کرد ایران ندیدم سوار
کسی را کجا فر یزدان بود
درین پنج هفته که من روز و شب
شدم سر ازین لشکر و تاج و تخت
تا زیج گزی بکشتم زراه

نخواند ازین پس ترا پادشاه
که اولیت بر ننگ و بد رهنمای
نه اورنگ شاهی نه تاج و تخت
بپاکی بماناد منوت بجای
نباید در راستی در نهفت
زمانی بپیچید و دم درکشید
بر دستی اندازه لشکر دو سال
ز دردی که آید با یران گزند
بد خواب خوردن بد اندیش را
که ای پیر فراوان بروزه بخت
که من دور رم از راه فرمان دیو
خرد دلفکند دیده ها جو شنم
خردمند بیدا هرگز مباد
دل افروز برد آتش تنگ نی
ازین کوهران چنین هست ننگ
پیر از بادشاهی بر وجست
جهان را بروزی آراستم
ز بد گوهران یادگاری نماند
جو ایشان من کم شود پاکی
جو ایشان مرا سوی دوزخ کشد
نه اسب آنکهی از دم کارزار
دگر افرنگ خندان بود
همین تا فرزین برکشایم دو لب
سپکبار گشتم و بستم رخت
روان گشت بی مایه و دل سیاه

نگرانم که با فرّه ایزدی / کجا یابی و روز کار بدی
چو دستان شنید این سخن خیره گشت / جهان پیش چشمش همه تیره شد
خروشان بشد شاه بر پای خاست / بدو گفت کای شاه با داد و راست
زمن بود تیزی و نابخردی / تو بی فرّ و فرزانه ایزدی
بنزدم گر ببخشی گناه مرا / اگر دیو گم کرد راه ورا
ز ایرانیان شد همی بی شمار / اگر بسته ام پیش تو شهریار
ز شاهان ندیدم کزین گونه راه / بخندید زو دار خورشید و ماه
کنون گشت نخچیر و آموزگار / کز و دور باد اید روزگار
نخواهم که باشم ز خسرو جدا / نخواهیت برتر ز جانم کوا
فزونیت ازان رنج کردار شاه / با ایران نزدیک بر نیکخواه
که مارا جدایی بود از روی / ازان نامور مهتر نیک خوی
سخنهاء دستان چو بشنید شاه / سپید آمدش نوز بس نیکخواه
بیارید و بگرفت دستش بدست / ز خویش بردش بجایی نشست
بدانیت کو این سخن خسر و مهر / نه همود با شاه خورشید چهر
چنین گفت پس شاه با زال زر / که اکنون ببندید یکسر کمر
تو و رستم و گیو و گودرز و طوس / دگر هر که او نامدارست نو
درفشی بزرگان و پیل سپاه / بیارایید روشن یکی بارگاه
سراپرده از شهر بیرون برید / درفش همایون بهامون کشید
ز خرگاه او خیمه چند آنکه هست / بیازید بر دشت جایی نشست
چنین کرد رستم که خسرو بگفت / ببردند پرده سرای نهفت
بهامون کشیدند ایرانیان / ببستند یکسر بفرمان میان
زمین کوه تا کوه خیمه بد / سپید و سیاه بنفش و کبود
میان اندرون کاویانی درفش / جهان زو شده زرد و سرخ و بنفش
سراپرده زال نزدیک شاه / برافروخته زو درفش سیاه
بدست چپش رستم پهلوان / ز کابل بزرگان و روشن روان
به پیش اندرون طوس و گودرز و گیو / چو رهام و گرگین و شاپور نیو
نهاده همه چشم بر شهر شاه / برابر بزرگان همه نیکخواه
پس پشت او بیژن و گستهم / بزرگان که بودند با او بهم
شهنشاه بر تخت زرین نشست / یکی گرزهٔ گاو پیکر بدست
بیکدست او زال و رستم بهم / چو هل سرفراز و شیر دژم
بدست دگر طوس و گودرز و گیو / چو رهام و گرگین و شاپور نیو
نهاده همه گوش بر حکم شاه / بدان تا چه گوید ز کار سپاه
باواز گفت آن زمان شهریار / که ای نامداران به روزگار
هر آنکس که دارید چشم و خرد / بدانید کین نیک و بد بگذرد

بخشش کردن کیخسرو [illegible]

همه رفتنی ام و گیتی سپنج / چرا بهیده درد و اندوه رنج
ز بهر زشت و خوبی قرار آوریم / زمانه دمی با همی بشمریم
ز هوشنگ تا کاوس شاه / که بودند با فر و تخت و کلاه
خوانین نام از ایشان یکی پیش سای / بگنجی و رفتن کار آگه اند
وزیشان بسی باستان بد / نو جام ازان هر انسان شدند
چو ایشان همین من یکی بنده ام / و گر چند بر رنج کوشیده ام
بکوشیدم و رنج بردم بسی / ندیدم که ایدر بماند کسی
کنون جان و دل زین سرای سپنج / بکندم برآوردم این درد و رنج
کنون آنچه جستم همه یافتم / ز بخت کئی روی برتافتم
هر آنکس که در پیش من بد برنج / نماند بد و هرچه خواهد ز گنج
ز گردان هر آنکس که دارم سپاس / بگویم بیزدان نیکی شناس
با ایرانیان بخشم این خواسته / سلیح و در و گنج آراسته
هر آنکس که هست از شما مهتری / ببخشم بهر مهتری کشوری
جهان بنده و پرده و چار پای / بر اندیشه آرم شمار انجای

بزال

بجستم کزین راه زایا حشم درین تیرگی دل بپرداختم
تهمادت شادی بخوردن نبید بیکهفته اندر بجید و خورید

نخواهم که تا زین سرای سپنج گذر یابم و دور مانم ز رنج
چو گنجی خسروان بند بار گرفت بماند گردان همه در شگفت

یکی گفت کین شاه بیگانه گشت خرد با دلش سخت بیگانه گشت
ندانیم کین را چه خواهد رسید کجا خواهد این تاج و تخت آرمید

برفتند یکسر گروها گروه همه دشت لشکر بد و غار و کوه
[illegible] مهتران شده از هوا تا گران تا گران

ببودند یکهفته زین گونه شاد کسی را نیامد غم و رنج یاد
نشستم بنشست از درگاه شاه ابی باره و گرز و زرین کلاه

جو آمدش رفتن بیکی فراز یکی گنج را در گشادند باز
چو بگشاد در گنج آباد را وصیت کرد گودرز و گشواد را

ببوگفت بنگر بگرد جهان چه در آشکاره اندر نهان
کهی گنج را روز آگندنست بسختی و کاهی برآکندنست

نگه کن رباطی که ویران بود یلی کوه نزدیک ایران بود
دگر راهگیری که باشد خراب از ایران و از رنج او در اباب

دگر کودکانی که از ما درند زمانی که بی شوی و بی چادرند
دگر آنکس آید بچیزی نیاز زهر کس همی دار دان رنج باز

برایشان در گنج بسته مدار ببخشش ترس ایزد روزگار
دگر گنج کش نام آوردیست پر از افسر و زیور و گوهر است

نگه کن شهری که ویران شدست که نام بلیکان و نیزان شدست
دگر هر کجا رسم آتشکدست که بی هیزم است آتش ایران سدست

بدین گنج آباد کن درم خوار کن مرگ را یاد کن
دگر گنج کش خواندندی عروس که کاوس افکند در شهر طوس

بگودرز فرمود کاز انجمن بزال و بگیو خداوند رخش
همه جامهای هشتی بر شمرد نگه کرد و یکسر برستم سپرد

ازان سپاهان هرجا که بود سلیح بطوس سپهبد بپرد آن یله
همه باغ و گلشن بگودرز داد

سلیح هشتی آنچه در گنج بود که آن زاینده آنچه سپیدرنج بود
همان باده و طوق گنبد اوران همه جوشن و گرزهای گران

ببرزند یکسر بگیو دلیر بدانکه که خسرو شد از جنگ سیر
وزان پس زخرگاه و پرده سرای همان خیمه و خنجر و چادرهای

فرو برز کاوس را داد شاه همان جوشن و ترگ زرین کلاه
یکی طوق روشنتر از مشتری ز یاقوت رخشان دو انگشتری

نوشته برو نام شاه جهان که اندر زمین آن نشاند نهان
به بیژن چنین گفت کای گردکار همی دار وی چشم نیکی بکار

بایرانیان گفت هنگام من فراز آمد و گفت وشد جان من
نخواهید چیزی که باید زمن که آمد بر آگندن انجمن

همان مهتران زار و گریان شدند بدرد دل شاه بریان شدند
همی گفت هرکس که ای شهریار گرامی این تاج یادگار

چو بشنید و بیان خبر و بدبخت زمین را ببوسید و بر پای جست
چنین گفت کای شهریار جهان سزد گار زو ماندم نهان

تو دانی که رستم در ایران چه کرد ببزم و برزم و بهنگ و خرد
چو کاوس کی شد بمازندران چه سختی کشید او چنان اندران

بجو دیوان بسبتند کاوس را چو گودرز و گردنکش و طوس را
تهمتن چو بشنید تنها برفت بمازندران روی بنهاد لعت

بدان رنج و تیمار سیر بد راه بمازندران شد به نزدیک شاه
بیابان و تاریکی و دیو و شیر چه جادو و چه اژدهای دلیر

بپذیرد بپهلوی دلو سپید جگرگاه اولاد عندی و بید
چو بیهراب فرزندگان جهان کسی را نبود از نژاد مهان

چو کاوس شد سوی هاماوران
تهمتن بشد با سپاه گران
وز آنجایگه رستم کاموس کرد
سپهکاره دیو چو پولادوند
ز دریا بردی بیکسو کشید
نکرد ارچه دانم که زانم سخن
چنین داد پاسخ که کردار او

نوشتند عهدی ز شاه زمین
که او باشد اندر جهان پیش رو
نهادند بر عهد او مهر زر
مهانی که با زال سام سوار
جهاندیده گودرز با خاندان
ز گاه منوچهر تا کیقباد
سر و لبر بود و بفیاد دشت

به بستند اورا به بند گران
ز ایران و زابل گزیده سران
بمردی جز او زو از آن مرد کرد
گرفتش میان و بکشتی فکند
بران گور خو خوم چون بر درید
که هم داستانش نیابد برین
به نزدیک مازنج و تمار او
ندانم کسی اورا باز جفت
بر فراز کیخسرو پاک دین
جهاندار بیدار دل شاه نو
بر آیین کیخسرو دادگر
برفتند باز بجاده کنار
بیارایت با شاه گفتار راست
ز کاوس تا شاه فرخ نژاد
کنون با نه دانست و دگر در گذشت

ابا طوس و گودرز با گیو را
رها کرد از بند کاوس را
ز درگاه هست ای شاه بیدار بخت
وزان گیل از دم اکوان دیو
بنومان تو در دم اژدها
اگر شاه سیر آید از تاج گاه
که داند مگر کردگار سپهر
بفرمود تا رهنش پیش دلیر
ز هر سیمه بند گو سیلتین
هم اورا بود کشور نیمروز
بدو داد منشور کرد آفرین
ببخشید بر هر یکی سیم و زر
دگر گفت کای شاه پیروزگر
به پیش بزرگان کمر بسته ام
جهان گیو بیداردل هفت سال

بزرگان فرزانه بیور را
چو گودرز و با گیو با طوس را
بران پیدنا شتی و توران دژ
بر آورد از آن ژرف دریا غو
شد و بیژن آمد ز بیچش رها
بمانده بدین شیر دل نیکخواه
نمانده کام ایام مهر
بیاورد و قرطاس مشک و عبیر
بیو دن بر دیبه بر انجمن
سپهبدار فیروز لشکر فروز
که آباد بادا بر سیم زمین
یکی جابه بندی یکی تاج زر
نزیدیم چو شیو به بخت دهر
بنی از اربکر ور بسته ام
بتوران زمین بود بیجور ده سال

جهاندار سیر آمد از تاج گاه
خداوند گیتی مرا یار باد
بفرمود تا هفت هم اصفهان
یکی منشوری بر نوشتند باد
بایرانیان گفت شاه دلیر
مر اورا بمه پاک فرمان برید
چو گودرز هشتیت بر خاست طوس
هم زین بزرگان فریدون نژاد
بکوه هماون چو جوشش بهم
یلان سپه را بکردم رها

هم او چشم دارد به نیکی شناس
دل بدسگالانش پرخار باد
نهادند بزرگان بجای جهان
بران نامه بر آفرین کرد باد
مبادا که دشمنانش کشت پیر
ز گفتار گودرز بر مگذرید
به نزدیک کیخسرو زمین داد بوس
هم از دو جهان تا بیامد قباد
بتخت و جهان بود بر اهتنم
همی بود دم اندر دم اژدها

چنین داد پاسخ که
کم و بیش ما پاک بر دست تست
نویید ز مشک و ز عنبر دبیر
که یزدان ز گودرز خشنود باد
بدانید کین یادگار منیت
ز گودرز یا نامه که بد پیش رو
بدو گفت شاها انوشه بزی
کمر بسته ام پیش ایرانیان
بکین سیاوش بدان رزمگاه
بکردم سپه را بجایی بلند

که بر گیو بادا هزار آفرین
که روشن روان بادی و بیدار بخت
یکی نامه از پادشا بو چو تیر
دل بدسگالانش پر دود باد
نز دشمنان ز بهنا ر منیت
یکی آفرین گستر بید نو
سپاهی ز نو دو ردست بد تو
که بگشودم از کینه زوری شان
بجستم هر شبی با سپاسان سپاه
نه از من کسی کرد از من گله

بیاماوران بسته کاوس بود — کنون شاه بر آید از بخت کنج
دگر بند در کردن طوس بود — همین بکذرد زین سپنجی سرای

به فرمایدم جست پری من — چنین داد پاسخ بدو شهریار
تو دانی هنرها و آهوی من — کم هشت رنج تو از روزکار

همین باش باکاویانی درفش — برین بر ز کیتی خوایان برات
تو باشی بهیدار زنیه کفش — وزین نامداران برات

بیاده هزار طلایی بر جسلف هر — بدو داد و کردش لبی از زین
یکی طوق زرین و زرین کمر — که از تو مباد دل پر زکین

[illegible]

زکار بزرکان چه بر دخته شد — شهنشاه از آن بها بخته شد
ازان بهروان نام مهراب خواند — که از دختر شاه کین خواند

به بزن بنو مود تا با کلاه — جهانجوی چون دید و برپای خاست
بیاورد مهراب را پیش شاه — بر و آفرین کرد و بکشاد لب

ز بر بر کرفت آن بنفروز تاج — سر اسب سیر دو کرد آفرین
فرود آمد از نامور تخت عاج — همه پادشاهی ایران همین

همین کرده بدر وزان تخت عاج — که تاج تو بر تو فرخنده باد
بمهراب فرمود ان تخت عاج — جهان جهان تو بنده باد

بر دم تر ابا دشاهی و کنج — نکر دانز بلان و زمین جنس بداد
ازان پس که دیدم بسی درد و رنج — که از داد باشد روان تو شاد

بکین دیو را آشنا نا روان — خردمند باش و بی آزار باش
چو خواهی که تخت بماند جوان — سحنیه جهان را بکند از بانخ

با ایرانیان کفت کر تخت او — شکفت اندر و ماند ایرانیان
بیاشید شادان هم از جای او — بر آشفته هر یک چو شیر ژیان

بهم لشکر اندر بکفتی بماند — از ایرانیان آل بر باد خاست
که مهراب را شاه بالیت خواند — نکفتش که بود بدل راه راست

چنین کفت کای شهریار بلند — سر بخت انکیس بر از خاک باد
بیزد کرکنی خاک را زهند — روان مرا خاک تریاک باد

که هر اسب راه شاه خواند بداد — بایران جو آمد برو تر درست
زمیدادمهر کز نکردیم یاد — فرو مایه دیدم و را باد و آب

بحک الانا وسیاد بس — زخیدین بزرگان جنیز و نزاد
سپاه و درفش و کله داد و کش — نباید کسی بر دل شاه یاد

نزادش ندانم نه جنیم هنر — چو دستان پیام این سخنها کفت
ازین کونه نشنیده ام تاجور — شدند انجمن با دل شاه جفت

خوشی بر آمد ز ایرانیان — نکویم کس بزم با کار زار
که دیگر نه بیندیم شاها بیان — چو مهراب را کرد نه شهریار

چو بشنید دستان جبیره سخن — هر آنکس که بیداد جوید همی
بدو کفت شتاب و تندی مکن — بکر دود آتش بکوید همی

بیامد بدین کار جشنود بود — بد اسنیده وارمان کرد کار
کجا روشنی بهتر از دود بود — به بچه بیر از دو آتش رود کار

چو یزدان کسی را کند بکیی — که دین دار دو فوش ترم و راد
بر او ار شاهی وز بیاو بخت — بود راد و پیروز از بخت شاد

جهان آفرین بر زبانم کوا — سر جهاندیده هوشنک شاه
که کشت این سخنها بهراب راست — همانا دو بینا دل و نیکخواه

من جادویان بخسپد اندر خاک — زمانه جوان کرد از بند او
پدید آورد راه یزدان پاک — برین بر بود پاک فرزند او

ستایش همی کرد و آفرین خوانند — هر آنکس که در بند بن در کدشت
درین بند و اندرزمین بکذرید — همه رنج او نیز دمن باد کشت

چنین هم ز یزدان توبر سپاس — چو بشنید زال این سخنها
بدلش اندر آمد ز هر سو هراس — سار بدو و برزد بخاک

پیاسود بخاک سیاه — باورد مهراب را خواند شاه — بشاه اینکنی گفت خوم برزی — تو دانی همه فرزه انیرزی

بزرگان کوهر برافشاندند — بشاهی مروآفرین خواندند

چو از کار مهراب برد اخت شاه — از ان بس نکه کرد کار سیاه

بایرانیان گفت فرخنده شاه — بجوشید تا آب مرگان بشتی

یلانرا همه پاک در کرفت — توانستی برد با خوشتن

خروشی برامد ز ایرانیان — همه مرز ها تاتم شاه خاست

بس مردها کودک و مرد و زن — که فرداشمارا مهیست راه

چو من بکذرم زین فرومایه خاک — هرانکس که دارید نام و نژاد

هرانکس که دارید نام و نژاد — نبشتم دل اندر سپنجی سرای

نبشتم دل اندر سپنجی سرای — درامد بشاهی بایران درم

درامد بشاهی بایران درم — زبرده بتاراج خویش خواند

زبرده بتاراج خویش خواند — بمیند جاوید زین پس مرا

بشد هوش ازان کار خورشید چهر — وزان هرانکس که آید هوش

وزان هرانکس که آید هوش — بریشان چنین گفت برمایه شاه

بریشان چنین گفت برمایه شاه — کجا مادرم دخت افراسیاب

کجا مادرم دخت افراسیاب — همه خاک دارند بالین و خشت

همه خاک دارند بالین و خشت — فرو شید و مهراب را پیش خواند

فرو شید و مهراب را پیش خواند — برین هم نشست اندرین جایکاه

برین هم نشست اندرین جایکاه — چو بینی مرا مانیا دوش بهم

چو بینی مرا مانیا دوش بهم — وزانجا بکه تنک بسته میان

وزانجا بکه تنک بسته میان — مباشید کستاخ با این جهان

مباشید کستاخ با این جهان — همه شاد و خرم بایران شوید

همه شاد و خرم بایران شوید — که یابنده را بکذارد جهان

بجوابه

بشاه اینکنی گفت خوم برزی — تو دانی همه فرزه انیرزی

بشاهی مروآفرین خواندند — از ان بس نکه کرد کار سیاه

بجوشید تا آب مرگان بشتی — توانستی برد با خوشتن

همه مرز ها تاتم شاه خاست — که فرداشمارا مهیست راه

هرانکس که دارید نام و نژاد — که بر نیکنامی همی بکذرم

زلشکر که او از فریاد خواست — ندیدی مراورا یکی خرنخاک

شما دل مدارید با درد و بیخ — نه بینم همان راه بازآمدن

کسی شد پیران ز رنک و بوی — رهائی مکر ز غم و درد و بیخ

کجا ماه رویان ما مادروم — که چون او کس اندر زمانه ندید

که آسان شود راه دیدار من — فروزنده پاک جان منند

روان تخرم دار و نکر دار خویش — که با دیدشان دارم اندر نهفت

مدارید در دل تیمار داغ و درد — زمن جز بنیکی مدارید یاد

نهادند سر بر زمین پیش شاه — بدو کفت اوزی من اندر نکد

تو زد تخت شاهی بآیین بداد — خو از تخم سکی بگیتی نگار — هر آنگه که باشی تن آسان ز رنج — نیازی بمال و نیازی بگنج

فیفان زان بنزدیک شد — بیزدان ترا راه باریک شد — همه داد جوی و همه داد کن — زگیتی بسی راز داد کن

فرود آمد از اسپ هر اسپ بود — زمین را بپوشید شادی نمود — بدو گفت خسرو که بدرود باش — بداد اندرون تا ز تو بود باش

نشستند با وی ز گردان ایران — بزرگان بیدار کنداوران — چو دستان رستم چو گودرز گیو — دگر بیژن و گیو گستهم و نیو

هفتم جهاکرز کاو دین تا یکی بود — هشتم کجانا ور طوس بود — همی رفت لشکر گروها گروه — بهامون همی تا سر تیغ کوه

ببودند یک هفته دم برزدند — یکی بر لب خشک نم بر زدند — خروشان و جوشان ز گردان ساز — یکی راند سوی او رنج راه

همیگفت هر موبدی در نهفت — کزین سان بجهان کس نکوهش — چو خورشید برزد سر از تیغ کوه — ز گیتی بیامد ز هر سو گروه

زنان و مرد ایرانیان بیشمار — خروشان برفتند با شهریار — همه کوه برناله و پر خروش — همی سنگ خارا برآمد بجوش

همیگفت هر کس که شاه چه بود — که روشن دلت شد بر از داغ و دود — گر از لشکر آزاد دارد همی — مر این تاج را خوار دارد همی

بگو هین تو از گاه — جهان کهن گشت با شاه نو — همه خاک بالین اسپ ترا — پرستنده آذرگشسب ترا

کجا شد ترا دانش و رای هوش — که نزد فریدون بیامد سروش — همیشه ز یزدان ستایش کنم — با آتشکده در نیایش کنم

مگر پاک یزدان ببخشد بما — دل موبدان پر ز درخش و ما — شهنشه از آن کار خیره بماند — از آن انجمن موبدان کی خواند

همین گفت کاید همی نیکوی — برین نیکو نهان ببابد گریست — که گر او آمدن زود باشد بهم — مباشید ازین جشن من در دژم

بدان سروران گفت از کوه باز — همه باز گردید ای شهریار — که راه دراز است بی آب سخت — ز شاخ گیا و نه برگ درخت

ازین آمدن رای کوته کنید — روان از ابسوی روشن کنید — برین ریگ نگذرد دهر کسی — مگر فر و برز دارد ز نیکی

بمرد گرانمایه هر فرازی — نشستند کهتار و گشتند باز — چو دستان رستم چو گودرز — جهانجوی بشنید و داد گهر

نگشتند از و باز چون طوس و گیو — فرو برز بیژن چو گستهم نیو — بر فتند یک روز و یک شب بهم — شدند از بیابان خشک و دژم

[illegible]

برو بر یکی چشمه بود بلند — جهانجوی کیخسرو انجا رسید

بدان آب روشن فرود آمدند — بخوردند چیزی و دم بر زدند

بدان مرزبانان دگر گفت شاه — کدامست برانیم ز انجا سپاه — بگوییم کاکد گذشته تنی — گزین پس نبیند مرا داکسی

چو خورشید تابان برآرد درفش — چو زرداب کرد زمین درفش — مرا روزگاری جدایی بود — مگر با سروش آشنایی بود

ازین رای اگر تا بر آرد دلم — دل بر گشته زهم تکسلم — چو بهری ز تیره شب اندر چمید — یکی نامور پیش خیمه رسید

بران آب روشن سر و تن بشست — همی خوانده اندر جهان نیز دوست — چنین گفت با نامور بخردان — که بهرود با شید و روشن روان

کنون چون برآرد سنان آفتاب — نبینید ما را دگر جز بخواب — شما نیز فردا ازین خشک — مباشید اگر باره اند از سنگ

ز کوه اندر آید یکی باد سخت — کجا برگ نه شاخ و نه درخت — بیارد بسی برف زاب سپاه — شما سوی ایران نیابید راه

سر مهتران زان سخن شد گران / بجستند با درد کنداوران
چو از کوه رخشنده سر برکشید / ز چشم جهان شاه شد ناپدید

برفتند از انجا که شه جوی / بریک بیابان نهادند روی
ز خسرو ندیدند جایی نشان / ز ره بازگشتند چون بیهشان

همه سکدل گشته و تافته / سپرده زمین شاه نایافته
خروشان ازان چشمه بازآمدند / پیران پر از غم ز رنج دراز آمدند

بران آب هر کس که آمد فرود / همی داد شاه جهان را درود
فریبرز گفت آنچه خسرو بگفت / که با جان پاکش خرد باد جفت

چو آسوده کردیم و خوردیم چیز / یک امشب ازین گفته برنگذرم
زمین گرم و نرم است روشن بر آب / بدین ایچ نیکی نیست رفتن بد

بر چشمه یکسر فرود آمدند / ز خسرو ولیکن بیتابها زدند
که چون برف بارد نبیند کسی / وگر در زمانه بماند بسی

نه زین رفتن شاه شاد آمدیم / ز کردن کشان تیز شد شنده ام
دریغا ملک زاده ... ورای او / بزرگی و دیدار و بالای او

دریغ آن سرافراز خسرو / دریغ آن سخن گفتن پهلوی
دریغا بیابان و در دو کنج او / دریغا بتوران نیسن رنج او

دریغ آن بزرگی و فر و هنر / دریغ آن بتوران و ایران گهر
دریغ آن هم اندرون اسوار / که بودی ورا تاج و صد هزار

خردمند ازین کار خندان شود / که زنده کسی پیش یزدان شود
کرا داند که گیتی که او را چه بود / چگونه مگر گوش آن نیارد شنود

بدان نامداران چنین گفت گیو / که هرگز چنین نشنود گوش نیو
برزم اندرون پیل با پاسبان / بزم اندرون شاه با تاج و کلاه

وزان پس بخوردند چیزی که بود / ز خوردن بسوی بستر رفتند زود
هم آنگه بر آید یکی باد و ابر / هوا گشت بر سان چشم هزبر

چو برق از زمین باد دمان رسید / نه بد نامداران بدید
برآمد یکی تند برف از کران / زمین شد سه غارگران با کران

[illegible]

نبود ایچ پیدا تن گردان نیو / چو طوس و چو بیژن فریبرز گیو
بکایک برف اندرون ماندند / نزاری دامادند

زمانی طپیدند در زیر برف / یکی چاه کندند هر جا شگرف
تمامی بکرد از اشان توان / بتو جام دادند شیرین روان

همی بود دستم بران کوهسار / زال کودرز چندان سوار
بران کوه یکسر سه روز / چهارم بفروخت گیتی فروز

بگفتم کین کار شد بادرنگ / چنین چند باشیم بر کوه تنگ
اگر شاه گشت از جهان ناپدید / چو باد هوا از میان بر برید

دگر نامداران کجا رفته اند / مگر شاه خسرو بجا رفته اند
نبودند یکسر بر آن دشت کوه / بر هفته گشتند یکسر ستوه

بر آن نامداران ... گریان شدند / بدان آتش تیز بریان شدند
همی کندند کودرز کشوادگی / همیر بجیب آب و ... مویی

همی گفت گر کس این شنید / که از تخم کاوس زین سان رسید
نبیره پسر داشتم لشکری / جهاندار و هر یکی افسری

مکین سیاوش همه کشته شد / همه دوده را روز برگشته شد
کنون دیگر از چشم شد ناپدید / که دیدان شگفتی که برمن رسید

سخنهای دیرینه دهقان گفت / که بادا بیزدان خسرو جفت
چو از برف پیدا شد شاه راه / مگر باز گردند و یابند راه

نشاید بدین کوه بر بدن / خورش نیست از برف باید شدن
پیاده فرستم خردمند براه / بیابند روزی نشان سپاه

برفتند ازان کوه گریان بدرد / همی هر کس از هر کسی یاد کرد
ز فرزند و خویشان اندر کشان / وزان شاه چون سرو در بوستان

بسهاد

بیاده برفتند دیده نشان / وزان شاه چون سرو در بوستان
بدان حال بردندشان بار بر / ازان مهتری شان چنین بود بهر

از ایشان هر یکی دخمه‌ای ساختند / پس از مرگ ایشان بپرداختند
جهان را چنین است آیین و داد / نماندست همواره بنیاد باد

یکی را ز خاک سیه برکشید / یکی را ز تخت کیی درکشید
نه زین شاد باشد نه زان دردمند / چنین است رسم سرای گزند

کجا آن یلان جهان آگهان / از اندیشه دل دور کن تا توان
چو لهراسپ آگه شد از کار شاه / ز لشکر که بودند با او براه

نشستند ازین تخت تا تاج زر / برفتند گردان زرین کمر
نشستند هر کس که بر پایه بود / وزان نامداران که با پایه بود

نگه کرد لهراسپ بر بام جات / بخوبی بیاراست گفتار را
به آواز گفت ای سران سپاه / شنیده همین پند و اندرز شاه

هر آنکس که از تخت من نیست شاد / ندارد همی پند شاهان بیاد
سخن هرچه فرمود گفت آن کنم / بکوشیم به نیکی و فرمان کنم

نمانید از اندرون دست باز / مدارید از من دل بسته راز
گنهکار باشد به یزدان کسی / که اندرز شاهان نخواهد بسی

چنین داد پاسخ ورا پور سام / که ای شیر و ترا هرچه بردیم نام
من و رستم و زال و هر کس که هست / ز مهر تو بگیرانیم دست

هر آنکس که او چون تن زده بود / ز نیکی ورا دست کوته بود
بد برفته ام پند و اندرز او / نیابد که گذر پای بر فراز او

تو شاهی و ما یکسر کهتریم / ز رای و ز فرمان تو نگذریم
چو لهراسپ گفتار دستان شنید / بدو آفرین کرد و سر درکشید

چنین گفت کز داور راستی / شمارا مباد اندرون کاستی
که بر دوان سپاس از ایزدان فزید / که روئی بد بیا شود ناپدید

جهاندار نیک اختر شاد دور / شمارا سپرد آن زمان نیمرور
کنون پادشاهی آن هرچه هست / بگیرند هرچه انکه باشد بدست

ورا باج و گنج و تخت نشست / تن و دوده و پادشاهی بکست
بگو در زگفت آنچه داری نهان / بگوی از دل پهلوان جهان

خداوند گیتی ترا یار باد / دل دوستت دشمن نگونسار باد
بدو گفت گودرز / که ای گیو بهرام و بیژن نیم

بگفت این و جامه زبر تا بپای / بدرید سنبی و رومی قبای
با آزادگان بزرگ و در گفت / که فرخ کیکش بود خاک جفت

دریغا کو آنکور و بین شان / جهانجوی و بی شرزن برنان
چو از زده آن دوده آمد بگوش / چنین گفت با ناله و با خروش

که من هم بر آنم که دستان بگفت / ازو من ندارم سخن در نهفت
جهان هم که با شاه گشتیم سخن / بدین مایه نیکیت عهد کهن

توی شاه ما یکسره کهتریم / ز فرمان و پیمان تو نگذریم
همه مهتران خواندند آفرین / بفرمان نهادند سر بر زمین

بگفتار ایشان بلهراسپ تازه گشت / جهان را ور دیگر اندازه گشت
گزیده یکی روز و جشنی ده / کجا بر نهند تاج شاهی بسر

جهان چون فریدون فرخ نژاد / بدان مژده آن تاج بر سر نهاد
بدان مهر و ماه آن گزین روز مهر / گزین راستی رفت شهر بهر

بیاراست ایوان نخجیروی / برافروخت ایوان بدوار نوی
چنین است گیتی فراز و نشیب / یکی آورد دیگر آرد نهیب

ازو شادمانی ور و دردمند / نباید بکس خند و جوشش چند
ازین کار کیخسرو بیرون شدیم / سوی کار لهراسپ باز آمدیم

به پیروزی بخت یار بلند / کز وست امید نیکی گزند
به نیکی ربایند دل دوستان / گزند آید از روی بارا ستان

همین بر باد دانش مهربان / که در آفرینش گشاید زبان
جهان را چنین است آیین و سان / بگردد همی زان بدین زین بدان

سپرای سپنج است با درد و رنج | تو با رنج او یاد خوشی مرنج | تو از کار گیتی و اندازه گیر | کهن گشت کار جهان تازه گیر

نیارا انگبینست و هم اندر نهاند | جهان نیز منشور او انجمن | سوی نیکی و نیکنامی گرای | جو انگبینت بوسه بدنکر رای

چنین تا بود کار جهان | کز او بگذرد نیست پنهان

وگر صد بمانی وگر صد هزار

که مرگ اندر آید سر انجام کار

تمت

جلد چهارم از مجلدات

شاهنامه بعون الله تعالی

و الحمد

لله

رب العالمین

چو هر است سست رخت داد | تبا هستی تاج بر سر نهاد | جهان آفرین را ستایش گرفت | نیایش ور او نوازش گرفت

چنین گفت کز داور داد یاب | برانید گشتند با ترس و باک | نگارنده چرخ گردنده اوست | فزاینده فره بنده اوست

چو دریا و کوه و زمین آفرید | بلند آسمان از برش در کشید | یکی تیره گردان دیگر جای | بجنبش ندارد نگارنده پای

چو چوگان فلک با چو گو در زمان
از آن پر فزونی بکیسو شویم
مگر بهر ما زین سرای سپنج
نیاسائیم و از داد باشند شاد
گرانمایه هر یک آرام یافت
ز هر در زانکس که دانا برند
بهر برزن جای جشن ستده
دو فرزند بودش کیان دو ماه
گذشته بهر دانشی از پدر
دو شاه جهاندار دو نیک خوی
از آن کار گشتاسپ ناشاد بود
چنان بد که در پاس لشکر بر تخت
بلا زاسپ سوی خستگاه آمدند
بخوان بر یکی جام می خواستند
ترا داد ایزد کلاه و کمر
نغارم کسی را ز مردان نبرد
چو نخچیر واز تو بر تو گشت
مرا داده تو این تاج و هر کار
ز رستم که کوشتی برانم که شاه
چو من با همه برگرانم عنان
دریغ آرم هه داری تخت و تاج
چو اندرز کیخسرو آرم بیاد
اگر آب بارد یه نیز و شود
ز لشکر درا بود سه صد سوار
بخوانند و گفتار او بخواند

برنجیم از دست سود و زیان
بیاد آنی خویش خشنو شویم
بیابید جستن کین نفرین رنج
تن آسان و از کین نگرید باد
چو ده بد کام را نام یافت
لوبانش اندر توانا بدند
همه گرد بر گرد آتش کده
برآوار شاهی تخت کلاه
ز لشکر بردی برآورده سر
سر جهاندار کاوس کی
که هر اسپ دل برانید لوی
نهاد و نشد بر گلستان درخت
بر آتش روان زابره آورید
دل شاه ایران بیارآستند
ز کر شاه کیخسرو دادگر
گرانید رستم بروز نبرد
ترا داد تاج خود آنگاه گشت
همی باشم و خواهمت شهریار
گرا دوز داند بدین بارگاه
کنم کوه پاره زخم سنان
بداند که یزدان بهد فرو بخت
تو نشنو مگر بیژنی داد
بیامد پس بود روی زردی

تو خاداران ای گ چنگال تیز
از آن گاه شاهی تخت بلند
من از زندگی خیره و زون گم
نهان جهان را زن هو نند
وز آن پس فرستاد گشتاسپ گرزم
ز هر کشور مرگرفتند راه
یکی آتشی ساخت برزین نام
یکی نام گشتاسپ دیگر زریر
دو شهزاده بد نزد لهراسپ تیز
بدیشان ملکان جهان بد لهراسپ شاد
چنین تا بر آمد بدین روزگار
لو مود هر اسپ با مهتران
کمن در هنر با گشتاسپ نگار
چو با مغز گشتاسپ می شد گشت
کنون من یکی بنده بردرت
مگر رستم زال سام سوار
گرا یدونکه رستم زاولستان
منم تیر جنگ ای بزرگ هوش دار
که یار دم آدیدن اندر نبرد
سواران و با تیم سر از تن تیغ
بگشتاسپ گفت ای بزرگ هوشیار
برآشفت بیدار دل شهریار
بدو گفت نیکان جهان آواز

شبیه چو شیر زبان در ستیز
بجوئیم فرداد آرام و بند
ز دل کینه و رنج بیرون کنیم
ورا شهریار زمین خواندند
بهند و چین و با آباد بانو
بر از برزن و کوی و بارگاه
بر آن آتش بر دل شادکام
که زیر آوریدی سر بر سر
به نزدیک هر سپ هر دو عزیز
وز ایشان بگردی گشتاسپ یاد
برآورد گشتاسپ از شهریار
برفتند خندین ز لشکر زران
بگو سپند تا سکند شان نگار
همتوار گیند گشت
پرستیده دار فیروز اختر
که با او بنیاد گیتی گزار
مرا نام بر تخت و تاج کیان
بیخ گر چه گویم ترا زرد
نکاهی که گردان شو نوردی
که تیمار روان کرد از مرگ تیغ
تو هر چه گویم من
جوان چون بود با بهار
چنین با گشت پابو بهر شیار
همه کرد دوش ایستاده کارزار
همه راز با تنش

که امشب همه یار رفتن کنید دل و دیده زین بارگه بر کشید
چنین داد پاسخ که در هندوان مرا شاد دارند روشن روان
یکی گفت از ایشان کز ایدر کجاست چو بر دارم آرامگاهت کجاست
یکی نامه دارم من از شاه هند نوشته ز مشک سیه بر پرند
چو شب تیره شد پایه بر نشست بیمرفت جوشان و کرسی ببست
ز لشکر جهاندیدگان را بخواند همه بودنی پیش ایشان براند
جهاندار لهراسپ آگاه شد غمگین گشت شادیش کوتاه شد
ببینید کین کار گشتاسپ کرد گزاید گریخت و سپه را ببرد
ببر بر دمش تا چرا و بد نال شد اندر جهان بر سر پهلوان
نگفتش و برانداشه می بود دیر بفرمود تا پیش او شد زریر
ندانم که گفتم که آمد سوار ز باغ من آواره شد ... دراز
برو تیز بر سوی هندوستان بیادا ابر و بوم جادوستان
سوی روم گشتم نبود در نرفت سوی چین گرازه گر از بد نهفت
همین تاخت تا پیش کابل رسید سره آمد اندر ...
همین اندر گشتاسپ اندر خشم دلی پر ز کینه سپه پر ز خشم
بدانجا دژم فرود آمدند ببودند یک روز و دم بر زدند
همه کوه و هامون پر نخچیر بود بجوی آبها چون می و شیر بود
همه گرد آن دشت او خاک کوین ببودند ناگاه بانگ فروس
شب تیره میخواست از میگسار ببردند شمع از بر جویبار
چه افروخت از کوه گیتی فروز برفتند از آن بیشه با گوی و نوز
یله کرد اسپان که بد یکسوار بسی خفتگان بر لب جویبار
چو آواز اسپان بر آمد ز راه برفتند گرد اندر نخچیرگاه
همی تاخت اندر پی آورد زریر زمانی بجایی همی بود دیر
چو بنهاد گشتاسپ گوش اندر آن چنین گفت با نامور مهتران
که این جوی باواز اسپ زریر نماند که او راست آواز شیر
هنوز اندرون کمر ذی شفق پدید آمد و پیل پیکر نکرد پیش
بتنها بیامد گر او آمدست که با لشکری جنگجوی آمدست
زریر سپهبد زمین بوس شاه چو باد دمان اندر آمد ز راه
چو گشتاسپ را دید گریان برفت پیاده بر او روی بنهاد لفش
گرفتند هر یک دگر را کنار نشستند شادان بدان مرغزار
جهان آفرین را ستایش گرفت به پیش برادر نیایش گرفت
ز لشکر هر آنکس که بد پیش رو ورا خواندی شاه گشتاسپ گو
مهان را همه پیش بنشاندند ز هر جایگاهی سخن راندند
ستاره شناسان از ایران گرد(م) هر آنکس که با هم دانش بود
زریر پس چنین گفت با نامور بگشتاسپ کای گرد زرین کمر
با خرد گویند کی خسروی بشادی سران با کمر بر شوی
کنون افرشاه هندوستان نوی بود شاه هندوستان
یکی با سپاه آمد اندر خزره دلت را چنین کار فرمان برد
از ایشان کی گیتی بیزدان بر است کی هم نداند با شاه دست
ترا از پدر سیر شد جنگ و جست ندانم که از زردان از بهر چیست
بدو گفت گشتاسپ کای ماهروی ندانم تر و نی در اسب روی
مرا و ترا نزد او جای نیست به از بندگی کردنش راه نیست
تکاوسیان خواهد از تیز گوی بزرگی و هم افسر خسروی
وگرنه نباشم بدرگاه او ندارم دل روشن از ماه او
بجایی شوم کم نیابند نیز بلهراسپ ماند همه تخت و چیز
چو بشنید مهراسپ ما خبر آن بدیره شدن با سپاهی گران
بگفت این و برگشت ازان مرغزار پیام پدر نامور شهریار
چو گشتاسپ رفتی پدر دید باز فرود آمد از اسپ بردش نماز
ورا سنگ هر اسپ در بر گرفت بدان پوزش آراستن در گرفت
ماه باد ز تو دور دست کوتاه باد

ز شهر دارانا

ز شاهی مرا تاج نامست و تخت   ترا مهر و پیمان و فرمان بخت
ورا گفت گشتاسپ کای شهریار   منم بر درت بر یکی پیشکار
اگر کم کنی گاه فرمان کنم   بفرمان تو دل گروگان کنم
تو شاهی و پرورده کار مست   بر آنم که هم دوستداری منی
بزرگان برفتند با او براه   گرازان و نازان و ایوان شاه
بیارست ایوان گوهرنگار   نهادند خوان و میگسار
یکی جشن کردند بر چرخ و ماه   ستاره ببارید بر جشن شاه
چنان شد ز مستی که هر کس که بود   نهادند بر گل پسر افسری
ز کاوسیان بود لهراسپ شاد   همیشه ز نخچیر گوبخت بود باد
بگفتند و بگذشت چندین برین   بدیدان جوان از پدر آوین
برخت زان درد گشتاسپ خون   همی گفت هر گونه با رهنمون
تو نشنودی از موبد موبد بند   که نگشود او هیچ بر راز بند
همی گفت هر چند کوشم برای   بیارم همین جان ان جای
اگر با سواران روم رهبری   فرستند بر تیرباران گری
بکاره رزه باز کرد اندم   بسی خواهش و پندها دادم
چو پنهان شوم ننگ دارم همی   ز لهراسپ دل تنگ دارم همی
دل کاوسیان لهراسپ شاد   نباید که مهر او بر نژاد
چو گشتین بود دگر گف خواسته   که داند که چون من شدم شهریار
شب تیره شبدیزه لهراسپ   بیاورد با زین گشتاسپی
بپوشید زربفت رومی قبای   چو تیری باسپ اندر آورد پای
ز دینار و از گوهر شاهوار   بیاورد چند آنکه بودش بکار
از ایران سوی روم بنهاد روی   بدرگاه جوی پسر راه جوی
بروز چون ز گشتاسپ آگاه شد   بپیچید و شادیش کوتاه شد
ز رزم و ز بزم مهتر آنرا بخواند   ز گشتاسپ چندین سخنها براند
بپیچید و این را چه درمان کنید   نشاید که این بر دل آسان کنید
چنین گفت موبد که ای نیکبخت   گرامی بمردان بود تاج و تخت
چو گشتاسپ فرزند ناکس بود   نه هرگز کس از نامداران شنود
بچشم نکویی بدو بنگری   نباید که فرزند تو کیفر بری
بدرراه بهتر نگار پسر   پسر را چه بهتر نگار بهتر
پسر به نگر کین گرانمایه تاج   پسر به که باشد بر تخت عاج
نگاهم که گو چو گشتاسپ جست   ز نسل گرانمایه بهر آشتجست
پسر را پدر از تیغ بردن سبت   نه چندانش دید از ملک از تربیت
بدو ده تو تاج و بشادی نشین   که هستی پیروز با آفرین
مراورا نواز و مراورا بساز   مبادا چو رفت او نیایدش یار
پسر به که باشد بجای پدر   که گیتی سپنجست و جایی گذر
بهر سو بباید فرستاد کس   دلاور بزرگان فرستاد پس
گر او باز گردد تو زشتی مکن   هنرجوی و با جنگ جفتی مکن
که تاج کیان چون تو بیند بسی   نه بیند همی با او کسی
نگشتاسپ ده زین جهان کشوری   نهد بر سرش نامدار افسری
جز از پهلوان رستم نامدار   ز گیتی نه بینم چون او سوار
بیالا و دیدار و فرهنگ و هوش   نیز نشنید کوشش
فرستاد لهراسپ چندین جهان   بجستن گرفتش بگرد جهان
برفتند نومید و باز آمدند   که با خسته و بر نیاز آمدند
نکوهش بدان پور لهراسپ بود   غم و رنج او بهر گشتاسپ بود
چو گشتاسپ نزدیک دریا رسید   پیاده شد و بار خواهش بدید
یکی پیر سر بود میشوی نام   جوانمرد بیدار با رای و کام
برو آفرین کرد و گشتاسپ گفت   که با جان پاکت خرد باد جفت
از ایران یکی نام جویی دبیر   خردمند روشن دل و یادگیر
بگفتی از این آب اگر بگذرم   سپاسی نهی جاودان بر سرم
چنین گفت شایسته تاج را   و یا جوشن و تیغ و تاراج را

کنون راز بگشای با من بگوی / از ایمنیان بدریا گذشتن مجوی
اگر بنده بایدت راه راست / ترا راه راهی بری کی بجاست

زمینو چو بشنید گشتاسپ گفت / که از تو رامیت خبری نهفت
زمن هرچه خواهی ندارم دریغ / ازاین افسر و مهر و دینار و تیغ

ز دینار لختی بمینوی داد / ازان بدره شد مرد گرینده شاد
ز کشتی سبک بادبان بر کشید / جهانجوی را نزد قیصر کشید

یکی پیارسان بر بروم اندرون / همیجست جایی یکی رهنمون
چو گشتاسپ آمد بشهر اندرون / پدید فرسنگ بالای شهرش فزون

براورده سلم جایی بزرگ / نشستن که قیصر ازان بترک
بهر بزم ملبسی بدادی بیاد / زگردون چنین آمد او را نهاد

ببخشید چیزی که بودش بدست / تهی دست شد گرد دیوان برست
پشیمان شد از کار کردار خویش / همی گفت کاری تو آمد به پیش

بیرفت یکهفته بر گرد روم / همیکار جست اندر آباد بوم
به چیزی که بودش بخورد و بداد / همی رفت ناشاد و دل پر ز داد

چو در شهر آباد چندین بگشت / زایوان بدیوان قیصر گذشت
ننشستی چنین گفت کای دستگیر / از ایران یکی نام جویم دبیر

بدین کار باشم ترا یار مند / ز دیوان کنم هرچه باید پسند
دبیران که بودند بر کاخ شاه / همیکرد هر یک بدو در نگاه

چنین گفت هر کس که این نیز مرد / سر بدی اندر راز دبکرد
ازین کلک پولاد گریان شود / همان روی قرطاس بریان شود

یکی باره باید برش بلند / بیازو کمان و بزین بر کمند
یکی تیغ زهر آب دارد بدست / به پیش اندرون ژنده پیلان پست

چو او نیزه گیرد بدست اندرون / پلا نزاه ببیی همی تیر بکنون
تا آواز گشتند ما را دبیر / ز بانت و پیش آیدش یاد گیر

چو بشنید گشتاسپ شد پر ز درد / از ایوان بیامد دو رخساره زرد
یکی باد سرد از جگر بر کشید / به نزدیک چوپان قیصر رسید

جوانمرد را نام نستار بود / دلیر و هشیوار و بیدار بود
به نزدیک نستار چون شد فراز / بر او آفرین کرد و بردش نماز

نگه کرد چوپان و بنواختش / به نزدیک خود جایگه ساختش
چه مردی بدو گفت با من بگوی / که هم شاخ شاهی و هم شاه روی

چنین داد پاسخ که ای نامدار / یکی گره تازم دلیر و سوار
مرا گر ببیندی بکار آیمت / برنج و به تدبیر یار آیمت

بدو گفت نستار ازین در بگرد / تو ای در غریبی و بی نام مرد
بیابان و اسپان چو شیر یله / نباشد آشنا چون سپارم گله

چو بشنید گشتاسپ غمگین برفت / همید و بیت بر
همیگفت هر کس که در دیدر / بجوید ازین تیز آید بسر

ازانجایگه نیز لختی برفت / ره پیلبانان قیصر گرفت
یکی آفرین کرد بر پیلبان / که بیدار باشی و روشن روان

خردمندی و روی گشتاسپ دید / بدیره شد و جایگاهش گزید
سبک باز کیتر و گز دینی / بیاورد چیزی که بد خوردنی

چنین گفت گشتاسپ با پیلبان / که پیروز بادی و روشن روان
مراده یکی کاروانی شتر / چو رای آیدت فرد باهم بر

بدو پیلبان گفت کای نیز مرد / نزیبد ترا اینکزین کار کرد
بزرگی همین باید از شهریار / شود دل همی شاد از مهر یار

تو پیروز بخت باید که باشی نگاه / نهاده ز یاقوت بر سر کلاه
بیجری توان کومت کر کنی / و زین باره آهنگ قیصر کنی

ترا انبازی دهد زین سخن / نو آهنگ درگاه قیصر مکن
و گر کم کنی راه دارم همیون / پسندیده و مردم رهنمون

برو آفرین کرد و برگشت ازوی / برانگیخت سوی شهر نهاد روی
شد آن دردها بر دلش بر گران / بیامد به بازار آهنگران

یکی مایه ور بود مهبود نام
پسندیده لشکری شادکام
ورا یار شاکرد بد بسی و بنج
زبتک وزآهن رسیده برنج

بدکانش بنشست کشتاسپ دیر
شدان پیشه کار ارنشستنش پیر
بدو گفت کشتاسپ کای نیکبخت
نه پنجم بر بتک ازکار بخت

مرا گر بداری تو یاری کنم
بدین بتک و پندان بیاری کنم
چو بشنید مهبود ازو داستان
بدان گفت او گشت عداستیان

یکی گوی آهن بآتش بیافت
چو شد تافته بر وی پندان شتافت
بکشتاسپ دادند بتک گران
بدو انجمن گشته آهنگران

بزد بتک و بگذاشت پندان اوی
وزان گشت بازار در گفتگوی
بترسید و مهبود گفت ای جوان
برخمش و پندان ندارد توان

نه بتک و بگذار پندان دوم
چو بشنید و کشتاسپ زو شد دژم
بیفداخت و بتک و بشد کرسینه
نه روئی خورش بد بجای نه

نماند بکس روز سختی ز گنج
نه آسایش و شادمانی نه رنج
بدو نیک برما همی بگذرد
نباشد درم هر که دارد خرد

همیرفت کشتاسپ دل دردمند
فروشان و جوشان و جرخ بلند
بیامد ز کتیش جرنج بهر
یکی رو بیستاد بر در یک شهر

درخت گل و آبهای روان
نشستن گه دیباز مرد جوان
درخشان بپایه در پیش آب
خنان گشته زو چشمه آفتاب

بدان پایه بنشست مرد جوان
پر از درد و پیکان پر از خون تنش
همیگفت کای داور کردکار
غم آمد مرا زین بد روزگار

نه پیغم همین زاخر خویش بد
اگر زاید رنجی بایوان من
یکی نامور زان پسندیده ده
گذر کرد بر وی که او بود نه

ورا دید با دیدگان پر ز خون
بدو گفت کای رارمرد جوان
جوانی پر از درد و تیره روان
پیر پیر ژکاسلنم شود

اگر زاید رنجی بایوان من
مگر کین خنان بزدلت کم شود
گزین پرسش از من ترا چیست رای
حنین داد پاسخ ورا کاندخدای

بدو گفت کشتاسپ کای نامجوی
چو بشنید کشتاسپ برداشت ناله
همیرفت با نامور کدخدای

من از تخم شاه آفریدون گرد
زبان برادر همین داشتن
شب و روز نهاد همداشتن

چو ان مهر آمد بسوی خوان خویش
چنان بود قیصر بدانگه ز راه
که دختری وی رسیدی بجای

زمانه برین نیز خندین گذشت
برین کار ماهیانه نامگذشت
بزرگان فرزانه و رانی ن

یکی کردکار بکاخ انجمن
بگفتی بدان انجمن چیست جوی
وزدان نامداران براورده نال

هر انکس که بودی مرا ورا همال
پرسیده بودی بگرد اندرش
زمردم نبودی بدیدار فرش

زکاخ بدر دختر ماه روی
ببالا و دیدار آهیختگی
بیالیکی چم نشایستگی

پس پرده قیصر این روزگار
گتایون چنان دید یکشب بخواب
که روشن شدی کشور از اختر

یکی بود دختر گتایون بنام
خود مندر و شن دل و شادکام
غریبی جهانگیر فرزانه ز

یکی انجمن مرد پیدا شدی
ازانبوه مردم ژیاشدی
وزو بیستدی دیده رنجور ی

ببالا سپهر و بدیدار ماه
مگر بسته بر سر کلاه
هر انکس که بود از دلیران سترگ

بشبگیر چون بردمید آفتاب
برآمد پیر نامداران زخواب
بزرگ

بشبگیر چون بردمید آفتاب	برآمد ز بر نامداران ز خواب	یکی انجمن کرد قیصر بزرگ	هرانکس که بود از دلیران سترگ
بدان انجمن شاد بنشاندند	وزان پس پری چهره را خواندند	کتایون نشد با پرستار شست	یکی دسته تا زهر هر یک بدست
همی گشت چندانکه آمد ستوه	پسندش نیامد کس از آن گروه	از ایوان بسوی پرده بنهاد روی	فرامان و میادل و جفتجوی
هم آنگه زمین گشت چون پر زاغ	چنین تا بر از کوه بر زد چراغ	بنمود قیصر که از گهر آن	بر کاندرون باید مهتران
بیارید بگیر بکاخ بلند	بدان تا که باشد بخوبی پسند	چو آگهی آمد بهر مهتری	بهر نامداری که گند آوری
برفتند بیداردل مهتران	بیاران قیصر همه پروران	خردمند بگشتاسپ گفت	که چندین چه باشی تو اندر نهفت
برو تا نگر تاج و گاه مهی	بدبینی دل گردد از غم تهی	چو بشنید گشتاسپ با وی برفت	بایوان قیصر خرامید تفت
به بیغوله شد دور از جان	پر از درد بنشست خسته روان	برفتند بیداردل بندگان	کتایون و گلرخ پرستندگان
همی گشت برگرد ایوان خویش	پس نخردان و پرستار پیش	چو از دور گشتاسپ را دید و گفت	که آن خواب را برکشید از نهفت
بدان مایه ور نامدار افسرش	هم آنگه بیارایت خرم پرسش	چو دستور آموزگار آمدند	هم اندر زمان پیش قیصر دوید
که مردی گزین کرد از انجمن	ببالا چو سرو و بهی بر چمن	برخ چون گلستان با بال گشت	که هر کس که بیند بماند شگفت
چنین است او را بدانم که کیست	تو گویی همه فره ایزدیست	چنین داد پاسخ که دختر مباد	که از پرده غیب دارد نژاد
اگر من سپارم بدو دخترم	به یک اندرون نیست گرد و برم	هم او را و آنکس که او برگزید	نکاح اندرون سر نیاید برید
شعق گفت کین نیست کار گران	که بیش از تو بودند چندین سران	تو با دخت گفتی که انباز جوی	بگفتی که پری پیر فرازجوی
گزید آنکسی را که آمدش خوش	تو از راه یزدان خود را مکش	چنین بود رسم نیاکان تو	پیر فراز دین دار پاکان تو
از اول همین بود آیین روم	تو رای بگیر داند آباد بوم	همایون نباشد چنین خود مگوی	برای که هرگز نرفتی بپوی
چو بشنید قیصر بران برنهاد	که دخت گرامی بگشتاسب داد	بدو گفت باوی برو همچنین	نیابی زمین گنج و تاج و نگین
چو گشتاسپ آن دید خیره بماند	جهان آفرین را فراوان بخواند	چنین گفت با دختر سرفراز	که ای پروریده بنام و بناز
ز چندین بیران مهتر نامدار	چرا گر در آهسته او خواستار	که گنج	نیابی و با او بملکی بگنج
ازان پیر فرزان همانی بجوی	که باشدت نزد بود آب روی	برفتند نزدیک دهقان بدرد	کتایون و گشتاسپ با باد برد
چنین گفت با شوی آن کدخدای	که خویسند باشید و فرخنده رای	سرایی بپرداخت مهره بده	خورشتها و با کنیز دیبی هر چه
جوان دید گشتاسپ کرد آفرین	بدان نامور مهتر پاک دین	کتایون بی اندازه پیرایه داشت	ز یاقوت و هر گونه مایه داشت
یکی گوهری از میان برگزید	که چشم خردمند شد چون نامدید	ببردند نزدیک گوهرشناس	بپذیرفت ارزنده چندین شناس
بیادادیاقوت را ارزش هزار	زدینار سرخ از در شهریار	نویند خری که با بسته بود	بدان روز تدبیر شایسته دید
ازان مایه کامد همی رستید	کنی شادمانی گاه بگرسیند	همه کار گشتاسپ نخجیر بود	همه ساله با ترکش و تیر بود

کتایون

چنان بد که روزی به نخچیرگاه / مر او را ابو شیر بر بود راه
همی رفت و ترکش پر از تیر داشت / ز هر گونه چند نخچیر داشت
همین بر چه آن روز نخچیر کرد / به برّان به نزدیک مینو چو کرد
چو مینوی بدید بیامد دوان / بدبره شد آن پر روشن روان
بزیرش بگسترد گستردنی / بیاورد چیزی که بد خوردنی
بر آسود کاتیش چیزی بخورد / بیامد به نزد کتایون چو گرد
چو گشتاسپ مینوی را دوست کرد / دو شو را افشانش یک جای کرد
چو رفتی به نخچیر آهو ز شیر / ز نخچیر دادی به مینو و بهر
دگر چهره مهتر ده بودنی / هر آنکس که از دوستان بد بدی
چنین شد که گشتاسپ ماکدخدای / یکی شد بخورد و بارام رای

داستان

یکی روبه بود میرون بنام / فرستاد نزدیک قیصر پیام
پر فراز بارای و با گنج و کام / که من پر فرازم بگنج و بنام
بمن ده گزیده یکی دختری / بمن تازه کن نام دهر افرین
چنین گفت قیصر که من زین سپس / کنوم بدین روی بوند کس
کتایون آمد تا سر فراز / مرا داستند آنچنین کارساز
کنون هر که جوید خویشی زمین / وگر پیر فرازی و بیشی زمین
یکی کار بایدت کردن بزرگ / که خوانندش او را بزرگان ترگ
جهان در جهان نامداری شود / مرا در جهان نیز یاری شود
بگیتی نباشد دلیری چو تو / بر دانکی نره شیری چو تو
شود تا بر بیشه فاسقون / بشوید دل و دیت و مغز من
یکی گرگ بیند بدریا و نیل / ز راز اژدها داد دو زور پیل
بیر دارد و شیر جون گیران / نیارد شدن مل بیش فراز
بران بیشه بر نگذرد نره شیر / نه پیل و نه شیر و نه مردم دلیر
هر آنکس که بر روی بدرد پوست / مرا باشد او یار و اباد دوست
چنین گفت مرون کین را دبوم / جهان آفرین را بی افکند روم
نیاکان ما خنجر بگرز گران / نگر زنند بیدار با مهتران
کنون قیصر از من بگوید همی / چنین با من از کینه گوید همی
من ایجاره اکنون بجای آورم / ز هر گونه با گیزه رای آورم
بیامد با بیوان بسیند بده مرد / ز هر گونه اندیشها یاد کرد
نوشته بیاورد و بنهاد پیش / همان اختر و طالع یاران خویش
چنین دید کاندر فلان روزگار / از ایران در آمد یکی نامدار
بدستش بر آمد به کار گران / گران بار با نند روی بیران
یکی آنکه داماد قیصر شود / همین بر بر قیصر افسر شود
بدید آمد از روی کشور / که هر کس بید از بد و درد نیست
شود دهر دو بر دیت او بر بلاک / ز هر زورمندی نیامد تن پاک
ز کار کتایون خود آگاه بود / که با بنو گشتاسپ همراه بود
ز مینوی و آن مهتر نام جوی / نذر و پی
وزان اختر فیلسوفان روم / شگفتی که آید بدان زاد بوم
بشد نزد مینوی و آن راز گفت / سخنهای رفته همین باز گفت
بدو گفت مینوی کام و زنشان / بر با همی باش با شهر و داد
که این گس که از وی تو دادی نشان / یکی نامدار از بر برگشتان
به نخچیر دار و همه زور را / نه اندیشید از تخت خاوجدا
که او دی بیامد به نزدیک من / که روشن کند جان تاریک من
بیامد هم اکنون ز نخچیرگاه / چه بار بود هیکانش راه
وزان پس نشستند با نوی در تنگ / بمی هر یکی جام زرین بچنگ
هم آنگه که خوردند جامی چهار / بدید آمد از دشت گرد سوار
چو مینو و مرون بدیو بدکرد / بدبره شدند از مدشت نبرد
چو مرون بدیدش بمینوی گفت / که این را بگیتی کسی نیست جفت

بدین شاخ و این یال و این دست و برد
هنرها ز دیدار او بگذرد
نشستن تو آرایت درخش آت
چو رخ برخ گشت ازین لعل فام
کنون مینوی من کرد مرون بنام
سخن گوید از فیلسوفان روم
به نزدیک او نیست شمشیر سلم
بقیصر سخن گفت و پاسخ شنید
اگر کشته آید بدست تو گرگ
کنون گر تو ازدکنی دست پیش
چگونه ددی باشد اندر جهان
دو دندان او همچو دندان پیل
از اهرن همی نامور قیصر آن
بدو گفت گشتاسپ کان تیغ سلم
چو بشنید میرون از آنجا برفت
همان مایه ور تیغ الماس گون
چو خورشید بر اسپ بر گون
ز نخچیر گشتاسپ آنگه شنید
چو نزدیک آن بد نهان بنگرید
بپوشید گشتاسپ خفتان چو گرد
بمیرفت مینوی با او براه
چنین تا لب بیشه فاسقون
چو نزدیک شد بیشه بفتاد گرگ
وزو باز گشتند هر دو بدرد
دریغ آن بر و بازوی یال او

ز تخم بود نامبر نام بردار کرد
همان خرم آزادی کی و نژاد
یکی خانه نو ساخت اندر شتاب
بگشتاسپ مینوی گفت ای همام
یکی نامدار است با دستگاه
از آباد بر آن و هر مرز بوم
که بودی همه ساله در زیر سلم
ز پاسخ همنا دلش بر دمید
تو باشی بر و ابر ماهی بزرگ
منت بنده ام ای سرفراز خویش
که ترسند ازوی کیان جهان
دو چشمش ز خون یکسر چو نیل
برفتند با گرزهای گران
بیاورد اسپی سرافراز گرم
بسوی چاره خویش نارید تفت
که سلم آبادش بنهر و بخون
بدرید و از پرده آمد برون
نگه کرد مینوی میرون ندید
همان اسپ و تیغ از میان برکشید
بزیر اندر آورد اسپ نبرد

بدو گفت مینوی کین را درد
چو گشتاسپ بگشاد آمدان مرد
می آورد با میگساران نو
مرا در جهان دوست خوانی همی
دبیر است و با دانش و هوشمند
هم از گوهر سلم دارد نژاد
بر آن نیز خواهد که خویشی کند
کز او گفت در بیشه فاسقون
جهاندار باشی و دانا دمن
بدو گفت گشتاسپ کار رواست
چنین گفت ... که ای نیز گرگ
سرو ناخنش چون آبنوس از نیب
از آن بیشه ناکام باز آمدند
همین اژدها خوانم این را نه گرگ
از آنجو گزین گر اسپی سیاه
بسی هدیه بگزید با آن سلیح
جهانجوی میرون ز ایوان برفت
زبان بر زد شمشیر خیره شدند
دگر باک نخشید مینوی را
بره بر کمان و بپازو فکند

دلی شاد دار و بدست هنر برد
پیاده ببودند از اسپ هر دو
نشستن نوآیین و یاران نو
تو از من گیتی نداند همی
بگردد شمار سپهر بلند
بدر بر یدر نام دارد بیاد
چو با قیصر روم خویشی کنند
یکی گرگ مانی بسان هیون
زمانه بخوبی دهد داد من
چه گویند این بیشه اکنون کجاست
بسرش بر تر است از هیون بزرگ
چو خشم آورد بگذرد اندر آب
بر از سنگ و دل در کند از امید
تو گرگی مدان از هیونی بزرگ
گرانمایه خفتان رومی کلاه
ز یاقوت و گوهر همه پیچ پیچ
بیامد به نزدیک مینوی تفت
چو نزدیک آمد بدیره شدند
بیارست جان جهانجوی را
سواری سرافراز اسپی بلند
جهانجوی میرون سر با دخواه
برفتند جان و دل پر ز خون
که آن اژدها را نشیمن کجاست
چنین گفت تیره نبینم تا ز
دل رزم سازش پر اندیشه شد

بجنبید میرون عنان سترگ
پر از خون دل و دیده پر آب زرد
همان چهره پر ز چنگال او

گمشتیب خود انگشت راست
چنین گفت مینوی کای سرفراز
چو گشتاسپ نزدیک آن بیشه شد

فرود آمد از باره ببر فراز
به پیش جهاندار بردش نماز

همیگفت ای پاک پروردگار
فروزنده گردش روزگار

تو باشی برین بد مرا دستگیر
ببخشای بر جان لهراسپ پیر

اگر بر من این اژدهای سترگ
که خواند مرا تا خردمند گرگ

زنند بر دهان و مرد اسیر
شوم پس هلاک اندران خیره خیر

مشو نخچیر چون پدر نشنود
خروشان شود زان و پس نغنود

بمانم بدین درد چون بیهشان
ز هر کس خروشان و جویان نشان

وگر من شوم زین دو بسته
همه چشم پر از شرم پیش گروه

بگفت این و برباک بر بر نشست
خروشان و جوشان و تیغ بدست

کمان را بزه بر بیازود زود
همی رفت بیدار دل پیر ز

زره چون به بلک اندر آمد سوار
بنوید بر سان ابر بهار

چو گرگ از در بیشه او را بدید
خروشی بار سینه بر کشید

همیکند روی زمین را بجنگ
نه بر گونه شیر و چنگی پلنگ

چو گشتاسپ آن اژدها را بدید
کمان را بزه کرد و اندر کشید

چو باد از برش تیر باران گرفت
کمان را چو ابر بهاران گرفت

دو از سر گشتاسپی خیره شد
دلیرش باد در دبو سینه شد

بر آشفت و از جان بر خاست گرگ
بیامد بسان هیونی سترگ

سر چون گوزنان بپیش اندرون
دل از زخم بیدرد جان پر ز خون

چو نزدیک اسپ اندر آمد ز راه
سرودی بزد بر میان سیاه

که از خایه تا نافش او بر درید
جهانجوی سر از میان بر کشید

همیکند روی زمین را بجنگ
نه بر گونه شیر جنگی پلنگ

چو گشتاسپ آن اژدها را بدید
کمان را بزه کرد و اندر کشید

چو باد از برش تیر باران گرفت
کمان را چو ابر بهاران گرفت

بیامد بکردار درنده شیر
جهان چون بود پیار در دی دلیر

پیاده بزد بر میان سر بس
بدو نیمه شد پشت و یال و برش

بیامد به پیش خداوند دو
خداوند هر دانش و نیک و بد

همی آفرین خواند بر کردگار
که ای آفریننده روزگار

تو ئی راه گم کرده رهنمای
تو ئی برتر داور یک خدای

همه کام فیروزی از کام تست
همه فر و نیروی از نام تست

چو برگشت از آنجایگاهی نماز
بکند آن دو دندان که بود بس دراز

وز آن بیشه تنها بر اندر کشید
همی رفت تا پیش دربار رسید

بر آب منیوی بیرون بدرد
نشسته روانها پر از باد سرد

سخن شان ز گشتاسپ و پور گرگ
جوان سوار دلیر و بزرگ

که اکنون ترا فی بر بزرگ اندرست
دریده بچنگال گرگ اندرست

چو گشتاسپ آمد پیاده بدید
پر از خون دو رخ چون گل شنبلید

بزاری گرفتندش اندر کنار
رخان زرد و مژگان چو ابر بهار

که چون رفت با گرگ پیکار تو
دل اباز از خون بد از کار تو

بدو گفت گشتاسپ کای نیکرای
بروم اندرون نیست ترس خدای

بر ایشان که آن اژدهای دلیر
بکشتو رماندند تا یال و دیر

بر آید جهانی شود زو هلاک
چو قیصر مر او را چه بکشت خاک

بشمشیر تیزش زدم بر دو نیم
بر آمد شمار لهه بر سیس و بیم

شنیدان شگفتی بیندرکم
چنان زشت پتیاره در زیر چرم

یکی زنده پیلست گویی بجای
بدان روی خشم و بدان دست و پای

یکی پیلست گوئی به پوست
همیشه بالا و پهنای او جست

بدان بیشه رفتند هر دو جوان
ز گفتار او شاد روشن روان

چو دیدند و کردند بس آفرین
بدان فره مند افتاب زمین

بدان زور و یال و بدان دست کرز
بدان قد و بالا و آن فر و برز

بدیدند گرگی به بالا و خویش
بچنگال شیر و بهر یک پیل

بدو کرد زخمی ز بر تا میان
زیک پوست کرده دو خیر زبان

دلی شاد از آن بیشه باز آمدند
پر بر جنگی فراز آمدند

بدو گفت جوشن کجا یابقی
گزاید به نخچیر گشتاسپ قی

چنین داد پاسخ که از شهر من
بیامد یکی نامور انجمن

مرا بود این جوشن و تیغ و خود
بیاورد چندین ز خویشان درود

کتایون می آورد همچون گلاب
همیخورد با شاه تا وقت خواب

بخشند شاهان و افسر گرای
جوا مرد مردم بجستی ز جای

بدیدی بخواب اندرون زخم گرگ
نگردار نر اژدهای سترگ

کتایون بدو گفت امشب چه بود
که هر دم تبی بکردار دود

چنین داد پاسخ که من بخت خویش
بدیدم بخواب افسر و بخت خویش

کتایون بدانست کو از نژاد
ز شاهی بود یکدل و یکنهاد

بزرگست با او بگوید همی
بقیصر بلندی بجوید همی

بدو گفت گشتاسپ کای ماه روی
سهی قد سیمین بر مشکبوی

بیارای تا تا بایران شویم
بنزدیک شاه دلیران شویم

ببینی بر و بوم رخشنده را
همان شاه با داد بخشنده را

کتایون بدو گفت خیره مگوی
بتری چنین راه روشن مجوی

تو زیدر برفتن بنه روی را
هم آوازه کن پیش مینوی را

مگر بگذراند نکبتی ترا
جهان تازه شد چون [illegible]

من ایدر بمانم برنج دراز
ندانم که کی بینمت نیز باز

بیار [illegible] به کرباس شد
ابی تاش ازدر بر [illegible]

جو از چرخ نو جفت کرده شید
جوانان بیدار دل پر امید

ازانجا به [illegible] برخاستند
زهر گونه‌ای رفتن آراستن

که تا چون شود [illegible] بر سپهر
بشد تیز گرد آید جهان تا بمهر

وزان روی چون باد بیرون برفت
بنزدیک قیصر خرامید تفت

چنین گفت کای نامدار بزرگ
بپایان رسید آن بلا تا که گرگ

همه بیشه پیر تا پران اژدهاست
تو نیز آن شگفتی ببینی رواست

بیامد دوان گرد آهنگ من
یکی خنجری یافت از جنگ من

ز سر تا میانش بدو نیم گشت
دل و دیده از زخم پر بیم گشت

بجوشید قیصر ز گفتار او
برافروخت پژمرده رخسار او

بفرمود تا گاو گردون برند
سراپرده از شهر بیرون برند

یکی بومگاهی بیاراستند
همی آورد و [illegible] لشکران خواستند

برفتند و دیدند [illegible] زبان
بخنجر بریده سر تا میان

چو بیرون کشیدند ازان مرغزار
نگه کرد [illegible] تا و دار

جهانی نظاره بران پیر گرگ
چو گرگ زیان بره دیو سترگ

چو قیصر بدید آن تن پیلمست
ز شادی همی بیت بر زد بدست

همان روز قیصر [illegible] را بخواند
بایوان رخ خرم [illegible] بند

نوشتند نامه بهر مهتری
و بطریق هر کهتری

که بیرون شیران ببر از روم
ز دیو دلاور بپی کرد بوم

داستان [illegible]

زبرون یکی بود کهتر بسال
زگردان رومی برآورده یال

گوی پرمنش نام او اهرنان
ز تخم بزرگان روشن‌نشان

بگفتا که نزدیک قیصر روم
سخن گویم و پاسخش بشنوم

بخواهم ازو دختر کهترش
کجا ماه تان بود افسرش

ز بیرون و هر گونه‌ای بگذرم
ز گنج و ز تیغ و هنر بهترم

فرستاد نزدیک قیصر پیام
که دانی که بار از ادیت نام

بمن ده کنون دختر کهترت
بمن تازه کن افسر و گوهرت

چنین داد پاسخ که جان من
شنیدی مگر پیش این انجمن

که داماد نزیبد این دخترم
ز راه نیاکان خود بگذرم

ز بیرون یکی کار باید کرد
وزان پس تو باشی ور اهم برد

کوه سقیلا

بگوه سقیلا یکی ازدهاست — که کشور همه پاک از و در بلاست — اگر کم کنی ازدهارا ز بوم — سپارم بتو دختر و گنج روم

که هفتاد آن گرگ شیر و زنست — دم زهر او دام آهرمنست — چنین داد پاسخ که فرمان کنم — بدین آرزو جان گروگان کنم

پاران چنین گفتگان رخ گرگ — بجز تیغ شمشیر مردی ترگ — زبرون که آید کرد — ندانم همین قیصر از مرد مرد

شوم زوبه پرسیم بگلبنی مگر — همی تابن از بهران جاره کر — شد تا بایوان مبرون چو کرد — پرستیده رفت و آگاه کرد

نشستن که دشت مبرون که ماه — بگردون ندارد چنین جایگاه — نماند ازان مهتر اهنگپس — دو مهتر نشستند بر تخت و بس

جهانجوی با گنجور او بگفت — یکی افسرش بر سرش قیصریست — نشاندش به تهمادان بخت بر — برستندگان گرد بیرون زدر

نشستن کهی ساخت بایسته تر — ازان خوبتر نیز شایسته تر — ازانبوه خالی شد انجایگاه — نماند کسی جز خداوند ماه

چو مبرون بدیدش به بر در گرفت — برستیدن مهتر از پیر گرفت — بدو گفت اهرن که بابن بگوی — کزی مجویی مرا ارز و دختر کنست

کجا انکه بایش نه از کشورست — بگفتم و با سنج چنین داد باز — که در کوه با ازدها رزم سازد

اگر باز گوئی تو زان رزم گرگ — تو نی مرمرا دستمانی بزرگ — چو بشنید مبرون زاهرن بخن — بخجید و اندیشه افگند بن

که از کار آن نامدار جهان — باهرن بگویم نماند نهان — پر مایه و مرد دار آسپیست — بگزی نبایدی مرد زیست

بگویم مگر کان ستوده سوار — نداند ازدها را سپرانداز کار — چو اهرن بود مرد مارست — ندارد بجز نابود دشمن بمشت

برآریم کرد از دل آن سوار — نهان ماند این کار نیک روزگار — باهرن چنین گفت این کار گرگ — بگویم چو بیوگند نام بزرگ

که هرگز تو این راز را در و شب — نگوئی نداری گشاده دو لب — بخورد اهرن آن بخت بیوگند او — نبد رفت پرتابیران نبد او

بقرطاسین نامه خامه گرد — بسوی مرون یکدلا به کرد — که اهرن که دارد ز قیصر نژاد — جهانجوی مردیست

بخواهد ز قیصر یکی دختریی — که ماندست ازان خواهران مهتریی — جهان ازدها را بهم اهرمنند — بگوشند که ازبی نشان من کنند

بیامد به نزدیکن جاره جویی — گذشته بخیها کنایم برویی — ازان گرگ و ان ازدم و دیده سوار — بگفتم هر جا ایدت پیشکار

چنان کوهه کارمن خوب کرد — کند یکمان کاران خونی مرد — دوش را بدین بوم مهتر کنم — چو خورشید را بر سیر افسر کنم

بو اهرن به نزدیک دریا رسید — همانندیه مینوی را پیش دید — بدو داد آن نامه دل پسند — بر و آفرین کرد و بگشاد بند

بدو گفت مینو که کردو بستان — بدامد گران شود بوستان — یکی نامدار غریب و جوان — فدا کرده در پیش مرون زدان

کنون چون کند جنگ نر ازدها — بگوشش بگرزو بنا بدرها — تو امشب بدین میزبان رای کن — همه شمع دریا دلارایی کن

که فردا بیاید کنون تا مجوی — بگویم بدو هر چه گفتیی بگویی — بشمع آب دریا بیارا سپند — خورشها بخوردند و میخوا سپند

حسن تا سمده زیاقوت زرد — بزد شیشه بر بینه لاجورد — چو سگ اندر آمد بیاده دوان — برفشاند مشیش رو شنروان

فرو آمد از اسپ جنگی سوار — می و حوزمی خواست آن نامدار — بمی نیز بگشاد مینوی لب — که شادی کن ای نامور روز شب

مگه کن بدین مرد فیقر نژاد — که گردون گردان بر و هست شاد — هم از بخ شاه است و هم شاه نیز — همش فرهمامست و هم بخت و چیز

بداماد قیصر آمد برای / همیدون اندر سخن رهنمای
ازو خواست یکبار پاسخ شنید / کنون چاره دیگر آمد پدید
به پیش گرانمایگان روز و شب / بجز نام بیرون نراند بلب
یکی برز کوهست از ایدر نه دور / همه جای خوردن که و کام سور
هم از آسمان کرکس اندر کشید / ز دریا نهنگ دژم برکشید
گرا او کشته آید بدست تو مر / شگفتی شود در جهان سربسر
بدین برز بالا و این دست برد / شود جسته آن دو بدست تو کرد
ز زهرش برسان دندان مار / سنان برزده بر میان خار
یکی باره و گبر بر گستوان / برند آوری جایه جنگ آوران
ببندد اهرن و هرچه گشتاسپ خواست / بیاورد چون کار ناکشت راست
چو بونیت از قیصران برتری / جهانا بروم اندرون مهتری
همین گو بدیش اژدها گیر باش / چو بیرون بمردی جهانگیر باش
هر آنکس که باشند زیبا بخت / بخواهد که ماند بدو نام بخت
یکی اژدها بر سر شیغ کوه / شده مردم رام از آنجا ستوه
همین دود زهرش لشوند همین / شگفت آید پیش جهان آفرین
اگر یاورت پاک یزدان بود / کجا ستو خورشید گردان بود
بدو گفت رو خنجری کن دراز / ابا دسته آر چون هیچ بار
همه آب داده بزهراب خون / بشتری و رنگ آهنش آب گون
بفرمان یزدان پیروزبخت / کنون اندرآویزمش از درخت
ز دریا بیرون اندر آورد پای / برفتند یاران با او بجای

داستان

چو با اهرن از جا برگشتند باز / چو خورشید برزد سنان از فراز
جهانجوی در جستن آن کوه بود / که آرام آن مار نستوه بود
چو مینوی کوه سقیلا بدید / بانگشت بنمود و دم در کشید
چو سنگ اندر آمد بر اژدها / همی جست مرد جوان روزها
بزد تیز دندان بدان خنجرش / همه تیغها شد بکام اندرش
همش پنجش زهر ناکشت لیت / بزهر و بخون کوه یکسر بشست
بشمشیر برد از میان دست سر / بزد بر سر اژدهای دلیر
فکند اژدها را دو دندان بجست / پس آنگه پیاده بیرون لشست
که او داد پیش آن و نیکی بزرگ / بدان گرگ و آن اژدهای سترگ
بروشن روان و دل و دور پاک / فکندم چنین اژدها را بخاک
نگر زندگانی ز بد کرد کار / ببینم روی یکی شهریار
بگویم که بر ماه آمد ز تخت / همین جستم که برگشت بخت
مرا کارزار دلاوران / بپرواز برزر هایی گران
چنین اژدها من بسی دیده ام / که از رزم آن مرز ... ده ام
همان ساعت آن هر دو گردن فراز / بدان خاک برومند بنشست باز
جو از پیش زین اندر آویخت بخت / بدو اندر آمد به نیروی بخت
سبک خنجر اندر دهانش زد او / ز دو اوار سنگی و هش کرد یاد
جوان از ... خو بد / بدم سوی خویشتنش برکشید
همی رفت خون از بر اژدها / بکشتی بتیغ و گرز بدوار ابیا
همی ریخت مغزش بدان سنگ سخت / از اسپ اندر آمد گو نیکبخت
خروشان بغلطید بر خاک بر / بپیش خداوند پیروزگر
همیگفت هر اسپ قیغ زریر / شدند از پیش جان گشتاسپ سیر
ولیکن جز از رنج سختی بهر / ندیدیم بر جان تریاک زهر
دگر خوب چهره برادر زریر / بگویم که گشتم من از تاج سیر
شمار از دم اژدهای بزرگ / برآرزم گشتند از کار گرگ
بسی خوشتر آید ز جنگ نهنگ / که از زرف دریا برآید نهنگ
شنیدند میرین و اهرن سخن / ز پیکار آن اژدها را بن
بگشتاسپ گفتند کای شیر نر / که چون تو نزاید ز مادر دگر

پاورد اهرن بسی خواسته — غلامان و اسبان آراسته — یکی تیغ بذرفت و ابی سمند — کمانی و سپه جوبه تیر خدنگ

بمینوی داون ذکر هرچه بود — زدینار و از جامه تا بسود — چنین گفت کشتاسپ با سرکشان — که هرگز ندادش کسی این نشان

نه ازن که برازد ها دیده ام — نه از کار دانا که نشنیده ام — وزانجایگه شاد و خرم برفت — بسوی کتایون خرامید تفت

برو م اندرون اکی یافتند — جهان دیدگان نیز شتافتند — بدیدند آن ازدهای بزرگ — که افکنده بودش دلیر و سترگ

چگاو اندرون بدز ناموگوه — خروشی برآمد میان گروه — ازان زخم وآن ازدهای ستم — کزو بود پرکار کردون بیم

همین آمد از جرخ بانگ چگاو — توگفتی ندارد همی کاو و تاو — هرانگس که آن زخم شمشیر دید — خروشیدن گاو کردون شنید

همیگفت کین زخم اهرمنست — نه شمشیر و نه خنجر آهرمنست — هم انگاه فقیر از انجا براند — بزرگان و فرزانگان را بخواند

بران ازدها بر یکی خشن کرد — چوخورشید نهاد بر جرخ تاج — بگردار زراب شد روی تاج

فرستاده فقیر شعق را بخواند — زبطریق و از جاسلیقان بشهر — هرانگس کش از مردمی بود بهر

به پیش سکندر بازشد انجمن — با هرن پرومذ نسب دخترش — بدستوری مهربان مادرش

زایوان چو مردم پراکنده شد — چنین گفت کامروز روزمنست — ازین روز بشتر نگیتی کمست

که چون دودمانش بین اندرجهان — نوشتند نامه بهر کشوری — کجا داشتی تخت با افسری

کران ازدها سر فراز آورگ — یکی منظر پیش ایوان خویش — برآورد چون بخت رخشان خویش

بسدان شدندی بدانجا دو او — به تیر و بچوگان و رخم نبرد — بهردانشی کرد کرده عنان

همی تاختندی چپ و دست راست — چنین تا برآمد برین روزگار — بیامد کتایون آموزگار

بگشتاسپ گفت ای نشسته درم — چه داری ازاندیشه و را بعم

برو م از بزرگان دو مهتر بدند — ترا وان بلا دید و خود لیشت — که با گنج و با تاج افسر بدند

یکی انکه مر ازدها را بکشت — همی زاسمان اندر آورد گرد — همه روم یکسر براو از او ست

بایوان فقیر بگنج و بترد — بدین برز بالا و این پست برد — کجا متوخورشید گردان کند

بدو گفت گشتاسپ کای پاک ش — بدرت آن پرفرار برانجمن — نگر بر دلت هیچ کمتر شود

ولیکن ترا گر خشن آمد رای — نیچم زرایی توای رهنمای — به بیگانگی مردم او خون کنند

بیامد بایوان فقیر رسید — همین بود تا رخم چوگان بدید — برانسپی که اندر نورد زمین

بر انگیخت آن بارگی را زجای — بلارا همه پشت شد دست و پای — میان سواران براو اخت راست

سواری کجا گوی دیا پیش — اگرچه همین نیز نشناخت فش — شد از زخم او در جهان نا پدید

سواران شدندان زمان روی زرد — همه پاک با غلغل کوس کوی

سواران رومی شدندی ستوه
سواران چوگان داور چو کوه

برفتند چندی سواران زنگ
کمان برگرفتند و تیر خدنگ

جوان دید پس کرد گشتاسب گفت
که اکنون هنرها نشاید نهفت

بیفکند چوگان کمان برگرفت
همه روم ازویت بیر برگرفت

نگه کرد قیصر بدان سرفراز
بدان جنگ یال و رکیب و دراز

بپرسید و گفت این سوار از کجاست
که چندین بچید از چپ و راست

بپرسید از گردان بسی دیده ام
سواری بدین گونه نشنیده ام

بخوانید تا زو بپرسی که چیست
فرستیت یا همچو او آدمیست

کجا باشدش بوم و آرامگاه
چه گوید چه پرسیدا زو نام شاه

مقامش کجاست و آرام او
چه باشد بگیتی همی نام او

بخوانند گشتاسب را پیش اوی
به بخید جان بر اندیش اوی

بگشتاسب گفت ای نبرده سوار
سر سرکشان افسر کارزار

بگو مر مرا نام و شهر و نژاد
ور از من سخن هیچ پاسخش داد

چنین گفت کان خوار بیگانه مرد
که از شهر قیصر ورا دور کرد

چو داماد کردم ز شهر و نژاد
کجا زد ختر نام من بخواند

ز قیصر ستم بر کتایون رسید
که مردی غریب از گوان برگزید

نرفت اندرین خر یا این سپهر
ازان استی خوار ای اندیش

بمیش درون آنچنان کار گرگ
بکوه بزرگ اژدهائی سترگ

بر ایشان بزخم من آمد بپای
بدان کار مینو شدی همای

که دندانهاشان بکان مینست
همان زخم خنجر نشانش بجاست

زمینو چو قیصر بپرسید سخن
نوشتیت این نکته کهن

چه مینوی آن بیژ دندان ببرد
گذشته بسختها برو برشمرد

بپوزش بیاراست قیصر زبان
بدو گفت بیدار رفتی جوان

کنون ای گرامی کتایون کجاست
مرا اگر ستمکاره خوانی رواست

ز هرون و اهرن براشفت گفت
که هرگز نماند هنر در نهفت

وزان پس بیاسب اندر آورد ماه
بنزد کتایون شد آن نیکرای

بفرمود قیصر که خادم چهل
ابا نامداران ترک چگل

که تا دختر را بجای آورند
وزان کار پاکیزه رای آورند

بیاورد دختر بایوان خویش
چو بشناخت او را بسامان خویش

بدختر چنین گفت پس شهریار
که ای پاک مینو به روزگار

بسی پوزش از پاک دختر بخواست
که ای مر مرا همچو یک چشم راست

بپرسی بدو گفت ز آبای خویش
نگر بر تو پیدا کند راز خویش

بدو گفت چندانکه پرسیدمش
نه بر واهن استی دیدمش

نگوید همی پیش من ز خویش
نهاوند از هر کسی راز خویش

که آرام شهر و نژادش کدام
فرخ زاده گویدم اهیت نام

غمانم که هست از نژاد بزرگ
که بر خاشجو بیت کردی سترگ

وز آنجایگه سوی ایوان گذشت
سر اندرین چرخ چندین بگشت

چو گشتاسب بر خاست از بام و داد
بسر بر خرد سوی قیصر نهاد

چو قیصر ورا دید خامش بماند
بدان نامور تخت زرین نشاند

نگر خواست از گنج و انگشتری
یکی افسر نامور قیصری

ببوسید و پس بر سر و روی نهاد
ز کار گذشته همی کرد یاد

چنین گفت با هر که بد یادگیر
که بیدار باشید برنا و پیر

فرخ زاده را جمله فرمان برید
ز گفتار و کردار او مگذرید

ازان آگهی شد بهر کشوری
بهر باد شاهی و هر مهتری

بقیصر بود نزدیکتر
وز ایشان مکش روز تاریکتر

بمرز مهتر الیاس بود
که بود رحا ندیده مهر اس بود

داستان

باالیاس قیصر یکی نامه کرد
تو گویی که خون بر سر خامه کرد

که چندین بافسوس خوردی جگر
کنون روز آسایش آمد بسر

کنون

کنون پاو بوپت بازگران   گروگان ز مرز چندین سران   وگرنه فرخ زاده چون بلپت   بیاید کند روی کشور پست
چو الیاس بر خواند آن نامه را   بنه رآب برزد پر خامه را   چنین داد پاسخ که چندین هنر   نبودی بروم اندرون سر بسر
اگر من نخواهم همین باز و ساو   شمانشاد باشید از آن مرز و بوم   چنین دل گرفتند از آن یک سوار   که بر دست ما خواهد او زینهار
چنین دان که آن دام آهرمنیست   وگر کوه آهن همان بکتن است   تو او را بدین جنگ رنجه مکن   که من باز درازی نمانم سخن
سخن چون بمرو و اهرن رسید   ز الیاس پیغام   فرستاده بیرون قیصر پیام   که آن اژدهاست کاید بدام
بزرگیت کز چاره پیچان شود   وز آلودن زهر عیان شود   جو الیاس در جنگ خشم آورد   جهانجوی چون خشم آورد
ز ضحاک ماند نه کاوس کی   نه جمشید ماند نه فغفور و چی   نگه کن که تا آن سرفراز مرد   از و چند پیچد بدشت نبرد
همی گشت قیصر ز گفتار شان   به پژمرد از آن بتر باز ارشتان   فرخ زاده را گفت برنایه   سر روم را همچو پیرایه
چنان دان که الیاس شیر و زنیست   یکی نامور پیل   اگر تاو داری بجنگش بپوی   بگرزی مکن تیره این آب جوی
وگر جنگ او را نداری تو پای   بسازیم با او یکی خوب رای   بجوی زره باز کرد آتش   سخن با نهمه بر افشانش
بدو گفت گشتاسپ کای نیکخوی   جوابا بدیت این همه گفتگوی   چو من پاره اندر بسازیم خاک   ندارم ز مهر ز خرو ز هیچ باک
ولیکن نشاید که روز نبرد   ز مرو و اهرن بود یادگرد   که ایشان برزم اندر آرد شکستی   برآرند گردی و آهرمنی
چو لشکر بیامد ز مرز و خزر   نگهبان من باش با یک پسر   به نیروی پیروزگر یک خدای   چو من با سپاه اندر آرم ز جای
نه الیاس ماند نه با او سپاه   ز چندان بزرگان و تخت و کلاه   کمر بند گیرمش از پشت زین   با بر اندر آرم زنم بر زمین
دگر روز چون بر دمید آفتاب   چو رزین سپر می نمود اندر آب   ز سوی خزرنا و روین نخاست   همیکرد بر شد بخورشید راست
بر فراز قیصر بگشتاسپ گفت   که اکنون خدا اگی پناه اار نهفت   چو گشتاسپ از شهر بیرون کشید   کوان و یلان را بهامون بدید
بیرفت با گرزهٔ گاو سار   همه لشکر روم گردش قطار   همی جست بر دشت جائی نبرد   ز هامون بابر اندر آورد گرد
چو الیاس او را بدانسان بدید   که ایشان زگردان ندیدو شنید   سواری فرستاد نزدیک او   که نفر سیدان را تی تار ریکیاد و
بیامد بدو گفت کای سرفراز   ز قیصر بد ایشان تو چندین میاز   کزین لشکر اکنون سوارش توئی   سواری توئی نامدارش توئی
نکو گرای از میان دو صف   جداری چنین بر لب آورده کف   که الیاس شیر ست روز نبرد   ز هامون بابر اندر آورده گرد
شمارش بتر گاو که دولت برد   بدیده در آمد بسبکتر جو گرد   اگر هدیه خواهی اگر گنج هست   سپاسی از این جستن تاریخ دست
زکینی گزین کن یکی بهره   تو باشی بدین بهره ور شهره   همت یار باشم همت کهترم   که هرگز ز پیمان تو نگذرم
بدو گفت گشتاسپ کین برد گشت   سخنها از اندازه اندر گرفت   تو گردی بدین داوری پیش   کنون باز گفتی ز گفتار خویش
سخن گفتن اکنون نیاید بکار   که جنگ و آویزش کارزار   فرستاده برگشت و آمد چو باد   همه کرد پاسخ بالیاس داد
چو خورشید شد بر سر کوه زرد   نماند از زمان روزگار نبرد   شب آمد یکی پردهٔ آبنوس   بپوشید بر چهرهٔ سندروس

چو خورشید ازان پوشش آگاه گشت
ز برج کمان بر سپهر ماه گشت

داستان

بدرخشید روز چون سندروس
ز هر سو برآمد دم نای و کوس

چکاچاک برخاست از هر دو روی
ز خون شد همه رزمگه همچو جوی

بیامد سبک قیصر از میمنه
دو داماد را کرد پیش و بنه

چو شد میمنه راست تا میسره
وز آهن همه روسیان یکسره

ابر میمنه قیصر و کوس و پیل
ابر میسره بود قیصر صقیل

دمادم برآمد ز هر دو سپاه
تو گفتی برآویخت با شید و ماه

بجنبید گشتاسپ از پیش صف
یکی زیر اژدهایی بکف

چنین گفت الیاس با انجمن
که قیصر همی تاج خواهد ز من

که داماد او اژدها باشدی
ز چنگش مرا کی رها باشدی

چو گشتاسپ الیاس را دید گفت
که اکنون هنرها نباید نهفت

برانگیخت اسپ هر دو سوار
ابا نیزه بر جوشن گذار

ازان لشکر الیاس بن یبان مست
به نیروی آن نامور آخت دست

بزد نیزه گشتاسپ بر جوشنش
نخست آن زمان کار راهی بمش

بیفکندش از اسپ بر سان پست
بیازید بگرفت و بستش بدست

ز پیش سوارانش گشتاسپ برد
چو سگ اندر آمد بقیصر سپرد

چو الیاس را برد جایی نهان
سپرد آورد بر روی بزودی زمان

بیاورد لشکر سپاه
بکردار باد اندر آمد ز راه

ازایشان چه مایه بکشت و گرفت
وزو قیصر روم مانده شگفت

چو رومی سپس اندر آمد و ازو گشت
یله کرد گشتاسپ خود بازگشت

بر قیصر آمد سپه تاخته
به پیروزی گردن افراخته

ز لشکر چو قیصر بدیدش ز راه
ز شادی بدبره شدش آن سپاه

پر از خشم آن نامور بوسه داد
جهان آفرین را سپاسی کرد یاد

وزانجایگه بازگشتند شاد
سپهبد کلاه کئی بر نهاد

همه روم با هدیه و با نثار
فرستند شادان بر شهریار

یکی شاد و تابی بد اندر جهان
که کس آن ندید از کهان و مهان

برین نیز بگذشت چندین سپهر
بدل در همیداشت بخود چهر

بگشتاسپ گفت آن زمان پرخوی
که تا زنده‌ای در جهان کام جوی

براندیش تا این سخن یاد کرد
باندیشه نیک اندر خورد

با ایران فرستم فرستاده
جهان دیده پاک آزاده

هر اسپ گویم که بیم جهان
تو داری به آیین و گنج مهان

از گنج خویش
به پیش پیر مایه و رنج خویش

با ایران سپاهی فرستم ز روم
که از نعل سپدانه بیند روم

چنین گفت گشتاسپ کین راست
زمانه بزیر کف پای تست

یکی نامور بود قالوس نام
خردمند با دانش و رای و کام

بخواندان خردمند را نامدار
گزاید ز بد و تا در شهریار

بگویش که گر باز ایران دهی
بفرمان گرای و گردن نهی

به تخت گرانمایه خویش برد
سپاهی بیارم با ایران و گرد

وگرنه نمانم بتو تاج و تخت
ز تخت گرانمایه بیدار بخت

سپاهی بیارم با ایران گران
چه از روم زربیت تیره دان

بکه کن چو برخیز واز دست غو
فرخ زاده پیش اندرون شاد و نو

همه تا بوم تا پاک ویران کنم
بکام دلیران و شیران کنم

فرستاده آمد بکردار باد
سر پرسش بر خود بنود و دل پر ز درد

چو آمد به نزدیک شاه بزرگ
بدید آن در و بارگاه سترگ

چو آگاهی آمد بسالار بار
خرامان بیامد بر شهریار

چو بشنید و بنشست بر تخت عاج
بسر بر نهاد آن دلارای تاج

بزرگان ایران همه زیر تخت
نشستند شادان دل و نیکبخت

بفرمود تا برده برداشتند
فرستاده را شاد بگذاشتند

بپرسش

چو آمد به

چو آمد به نزدیک بخشش نواز / بدو آفرین کرد و بردش نماز
پیام گرانمایه قیصر بداد / فرستاده چون پاسخ بود داد
نمیشد ز گفتار او شهریار / بر آشفت و با گردش روزگار
گرانمایه جای پرستنده شد / می و رود و رامشگران خواسته شد
فرستاده ز زربفت کیسر دبی / بپوشید بنهاد از خورد نی
بدان کو نبوخت او را به بزم / تو گفتی که نشنید آواز نرم
شب آمد بر اندیشه پیچان بگفت / تو گفتی که با درد و غم بود جفت
چو خورشید رخش زرین نشست / شب تیره پیغ را نباخن بجست
بفرمود تا وقت خفتش زریر / سخن گفت هر گونه با شاه دبیر
بشبگیر شد باز خواسپت / ورا بار داد و بنزدیک شاه
زبیگانه ایوان بپرداختند / فرستاده را پیش بنشاختند
بدو گفت هر اسپ کای پرخرد / مبادا که جان جز خرد پرورد
برستم برآراست پاسخ گذار / اگر بخردی کام گزیبی نماز
نبود این هنرها بروم اندرون / بدی قیصر از بیش دام زبون
کنون او بهر قیصری بازخواه / فرستاده بنهاد بر سر کلاه
چنین بازخواه آمدی سوی من / بگوی چنین بر سر انجمن
جو الیاس را گوهر ز حذر / که بود باد او بر خان سخن
بگیرد به بند و چنین پادشاه / بدین نام جستن که بنمود راه
مرا با حذر نیز پیکان کند / بدل گرز و شمشیر آسان کنند
نه بیند همی خشم مردان مرد / دلیران که مردان روز نبرد
فرستاده بشنید راز نهفت / زمین را ببوسید و با شاه گفت
به قیصر ری بیغ بر روم کی / نه برسند از این راه از من کیی
ولیکن مرا شاه چندان نواخت / بسر من بکرد برین روز جفت
ز ایران که قیصر جهانگیر گشت / بنزدیک پیران هم برگشت
سواری نزدیک او آمدست / که از نه نشان شیر گرا آمدست
گردان بخندید همی روز رزم / هم از کاسه زر بهنگام بزم
برزم و به بزم و به پروردگار / جهان بین ندیدست چون او سوار
بدو داد پیرایه دخترش / که بودی گرانی تر از آفرنش
نشانی شدست او بروم اندرون / که بر اژدها شد به نزدش زبون
یکی گرگ بد همچو پیلی بدشت / که قیصر بیارست از انسو نشست
بیفکند دندان او را نکبند / فنو کشور روم شد بیکرند
بدو گفت هر اسپ کای نیکپی / گر اماند این مرد بر جانجوی
چنین داد پاسخ که باری بجست / بچهره به پرسیت گویی درست
ببالا و دیدار و فرهنگ و رای / ز زیر دلیر ست گویی بجای
چو بشنید بر اسپ بگشاد چیر / بدانگه ز رومی بگیتر ز مهر
فراوان بدو بدره و برده داد / درگاه برگشت پیروز و شاد
بدو گفت اکنون بقیصر بگوی / که من با سپاه آمدم جنگجوی
چو پیغام بر روم از ایران برفت / جهاندیده اندیشها برگرفت
بر اندیشه بنشست بهر اسپ دبیر / بفرمود تا پیل و شند زرین
دو گفت فرا این برادرست / بدین جان و تیمار زاید رها
در یک آوری کار کرد و بتاه / بیا با یکی اسپی دو یکی بخواه
به بر تخت زرین و زرینه کفش / همان تاج و با کاویانی درفش
من این داستانها هم او داد هم / نه زین بر سرش بر سیاهی نهم
تو زاید زبر و ما حلب خاره جوی / به ره از خنک جنگ خیری بجوی
ز زیر ستوده مهر اسپ گفت / که این راز بیرون کنم از نهفت
شوم گر به پیش او بتر آنست / همه مهتران پیش او گهرانست
بیفکند در ساخت در حال کار / گر آید یکی لشکر نامدار
نبیره بزرگان و آزادگان / نگاه و سیان بود و گشواد گرم
نبیره براوراز گیو دلیر / جهانگیر شیر و بر آورد شیر
دو شاه گرانمایه از زن نزاد / دو گرد بر فراز دو پاک زاد

همی رفت بر مهتری باد و اسپ — فروزان بکردار آذرگشسپ
بیابود کیش با مرز حلب — جهان شد پر از شور جنگ و شغب
درفش همایون برافراختند — سراپرده و خیمها ساختند
زریر سپهبد بیامد براند — به بهرام و گردنکش خود براند
لبان کسی کو بیامی ورست برد — و با نزد شاپ هر جای برد
وز او زیرکان پیخ و رابزد — که بودند با مغز و هشیار کرد
چو نزدیک درگاه قیصر رسید — ز درگاه سالار بارش بدید
هم آنگه چو با دومان برو رسید — بیامد بقیصر بگفت آنچه دید
بکاخ اندرون بود قیصر دژم — چو فانوس گشتاسپ با او بهم
چو بشنید قیصر چنین باز داد — وزان آمدن گشت گشتاسپ شاد
ز زیرا اندر آمد چو سرو بلند — نشست از بر تخت آن ارجمند
بدو گفت قیصر فرخ زاده را — که شیری نداری دل داده را
بقیصر چنین گفت فرخ زریر — که این بنده از بنده کی گشت سیر
گریزان بیامد ز درگاه شاه — کنون یافت اندر بدین جایگاه
چو گشتاسپ بشنید و پاسخ نداد — همانا که ابر آتش آمد بباد
چو قیصر شنید این سخن زان جوان — پر اندیشه شد مرد تیره روان
که شاید بدن این سخن گو بگفت — بخیره راستی نیست اندر نهفت
بقیصر زریر آن پیغام داد — که قیصر کنون سر بپیچد ز داد
نشستنگه من بروم است و بس — با ایران نمانیم بسیار کس
تو زید زریر و گو بیارای جنگ — سخن چون شنید او بیاورد رنگ
نه ایران گشت الیاس تن — که بیمر بر کشیدی تو از انجمن
ز قیصر چو بشنید فرخ زریر — همین شد ز پاسخ بیامد دژم
بدو گفت گشتاسپ بیش از این — که بودم بر شاه ایران زمین
سمند گرد و شاه آن انجمن — همه آگهست از من کام من
بدو گفت قیصر توانا تری — بدین آرزوها تو داناتری

داستان

چو بشنید گفتار گشتاسپ اوی — نشیبت از بر باره را همجوی
بیامد بجایی نشسته زریر — ابر افزود با دو لب زریر
چو لشکر بدیدند گشتاسپ را — پر از تیر بور بهر اسپ را
پیاده همین پیش او آمدند — برانداز رود و برآب روی آمدند
بریده شد نامور اردشیر — بر در گرفتش پر از زر و زیر
همه پاک بردند پیشش نماز — که کوتاه شد رنجهای دراز
هم آنگه چو آمد بیش زریر — سپاه هم او دان گو نیزه ور
گرامیش با اسپ و در بر گرفت — چو بگشاد لب پوزش اندر گرفت
نشستند بر تخت با مهتران — بزرگان ایران فگندند اوران
زریر خجسته بگشتاسپ گفت — که باده همه سال با تخت جفت
بدیر رسید گر تو زناد و پی — ز دیدار ایرج آید بکی
زبیری و رانجت چندان شکیب — پراکنده پاک یزدان شد نهیب
فرستاد نزدیک تو با ز و گنج — پسر دگر نداری تو ... برنج
ز گیتی یکی گنج نارا سپست — که تخت کیی فراز من کسیست
بیاورد برادر بر پایه تاج — همان باده و طوق با تخت عاج
چو گشتاسپ بخت پدر دید شاد — نشست از بر تخت و بر سر نهاد
نبیره جهاندار کاوس کی — ز کو در زیان ... که بد ...
سپهدار شان ار دبیر دلیر — که بد بور بیژن گو شیرگیر
چو بهرام و شاپور چون ریونیز — یکی دبیر فراز بودی بخیز
نشاهی برو آفرین خواندند — بر او زر و گوهر برافشاندند
ببودند بر پای بسته کمر — هر آنکس که بودند بر خاکش خر
چو گشتاسپ بدان آمد و جای آرام — فرستاد نزدیک قیصر پیام
گران همه کام تو را اسپ گشت — بیچهاز اندازه اندر گذشت

همی چشم دارد ز ریش سیاه
کرت رنج باید گرامی بداشت
بگفت آنچه پیغام گشتاسپ بود
چو بشنید قیصر هم انگه رجای
چو گشتاسپ دید بر تخت عاج
ورا دید گشتاسپ بر پا نجابت
بیامد و اسپ اندر بر گرفت
و او آنش بود و به بردش نماند
بیندر رفت لشکر او شهریار
بر ماورت انگه مارا گزید
بسوی کتایون فرستاد گنج
ز خوبان رومی پرستار پنج
هر آنکس که او بود تخم بزرگ
فرستاده نزدیک گشتاسپ برد
کتایون چو آمد به نزدیک شام
چو قیصر دو منزل بیامد براه
بدو گفت تا زنده ام باز روم
چو بشنید لهراسپ کاندر زریر
چو دیدش لهراسپ تنگ در بر گرفت
بشنام از هرچه کردم بتو
ز ره چون بایوان شاهی شدند
نوشته دگر بد بکر بر سرشت
بدو گفت گشتاسپ کای شهریار
همه نیک بادا سرانجام تو
چنین است گیهان ناپایدار

که تنها توانی بدین بارگاه
که کار زمانه بکام تو گشت
که او بهترین بود لهراسپ بود
برآمد بیاسپ اندر آورد پای

داستان

تنها دیو انداز بر گرفت
وز انجا سوی تخت شد بابار
هم انگه گرفتش بر اندر کنار
که او درد و رنج و او آن کشید
یکی افسر از رنج و یاقوت پنج
یکی فیلسوف یکهزار گنج
دگر تیغ زن نامداری سترگ
که یک برنجو او بر شمرد
غوکوپت رخاست از بارگاه
عنان پیکبار به بخشید شاه
نخواهم که شادی بارین بزوم
برادرش گشتاسپ ان بروشیر
ز جور فلک دست بر بر گرفت
بسی رنج و تیمار خوردم بتو
چو خورشید در رنج ملکی شدند
که بر دخت آمد ز تو کشورت
الی بو مصاد کس روزگار
مبادا که باشیم بی کام تو
درو تخم بد تا توانی مکار

همه پر ببر با تو پیمان کنند
فرستاده چون نزد قیصر رسید
چو پیغام آن شاه زاده شنید
چو نزد سپهدار ایران رسید

بدانست قیصر که گشتاسپ اوست
وزان کرده خویش پوزش گرفت
بدو گفت چون تیره گرد دهوا
بشد قیصر و رنج تشویش برد
غلام و پرستار رومی هزار
سلیح و درم داد لشکرش را
که یک برابر همه هدیه داد
ابا این بسی آفرین گسترید
سپه سوی ایران ره من گرفت
بسوگند ازان مرز برگاشتش
همی راند تا نزد ایران رسید
پذیره شدش با همه مهتران
چنین گفت ای پاک دستور من
فرود آمد از اسپ گشتاسپ زود
بدو گفت لهراسپ کز من مبین
بپوشید تاجش به سر بر نهاد
چو مهتر کنی من کنون کهترم
که گیتی نماند همی بر کسی
همین خواهم از خالق رهنمای

روانرا بمهرت گروگان کنند
بدست چپ خویش جایش گزید
بدست آمد و باز لشکر کشید
بنزد دلیران و شیران رسید
نهاده ببر بر زبر زنده تاج
زونان دادار بالا خواست
فروزنده تاج هر آنکس که هست
به چیدازان کارها بس شگفت
فروزنده شمع گردد روا
بسی نیز بر خوردنی برشمرد
یکی طوق پر لولوی شاهوار
همانا هزار ان کشور رستش
ور گنجهای کهن برگشاد
بدان گوزمان آفرین گزید
هوا گرد اسپان بنفش گرفت
بشاهی بسوی روم بگذاشتش
همه دلیران و شیران رسید
بزرگان ایران و گند آوران
خردمند ار دل نور من
بر او آفرین کرد شادی نمود
چنین بود راه جهان آفرین
همی آفرین کرد بر شاه زاد
بکوشم که خاک ترا بسپرم
چو ماند تن رنج بیند بسی
که چندان بمانم بگیتی بکی

چنین است کیهان ناپایدار
بگفتم سخن این سخن چندین هزار
دقیقی زجایی برون آمدی
بفردوسی آواز دادی که می
که شاهی گزیدی بگیتی که بخت
ازان روز تا سال هفتاد و پنج
نیارد کسی کش کس او را درست
ازین من بیش تو خواهم رسید
زگشتاسپ و ارجاسپ بیتی هزار
کنون من بگویم سخن گر گفت
به بلخ گزین شد بدان نوبهار
بران خانه شد شاه یزدان پرست
بپوشید جامه پرستش پلاس
همین سال سی پیش داور به پای
چو گشتاسپ بر شد به تخت پدر
بسر بر نهاد آن پدر داده تاج
منم گفت یزدان پرستنده شاه
بپوی از مردان جهان هم جنگ
یکی داد گستر و کرد او رهی
کتایون نش خواندی گرانمایه شاه
پشوتن دگر گرد شمشیر زن
گز میش بدادند شاهان همه
بگیتی نمانده یکی نامور
بهر کشوری نام گشتاسپ بود
مگر شاه ارجاسپ توران خدای

به پیوندم از خوب گفتار خویش
بنو مان آن نامور شهریار

داستان

بنازید و تاج و دیهیم و تخت
که آمدش گنج و ببالدش بخت
همه تخت شاهیش آمد بمشت
تمام شد گرتم می بیابد شنید
بگفت و بسر آمد بدو روزگار
منم زنده او گشته با خاک جفت
که آتش پرستان بدان روزگار
فرود آمد آنجا و خود بر نشست
جهان کرد باید خود را سپاس
بدانسان پرستنده باید خدای

داستان

مرا ایزد پاک داده کلاه
بر آزاده گیتی ندارم جنگ
ابا کرک میش اربخورد آب جوی
دو فرزند پورش بمانند ماه
شه نامدار لشکر شکن
ببسته دل نیکخواهان همه
که نابد بدر گاه بسته کمر
که پور شهنشاه هر چه بود
که دیوان بدیدند پیشش بپای

وزان پس تن جانور خاک راست
چنان دید گوینده یکشب بخواب

شهنشاه محمود گیرنده شهر
از ایران بچین اندر آمد سپاه
بدین نامه گر چند بشتافتی
کنون گفت او را بجای آورم
گرانمایه نزد شهنشه رسید
چو گشتاسپ را داد لهراسپ تخت
... خانه زاد و شد ی چال
مستان درخوانه آذر ین
بیفکند یاره فرو هشت موی
پرستش همی کرد خورشید را

بدان داد لهراسپ شاه بزرگ
جو آیین شاهان بجای آورم
پس آن دختر نامور قیصرا
یکی نامور فرخ اسفندیار
جو گیتی بران شاه نو راست شد
شهان جهانش همه باژ ساو
نشاندار و هر مرز و هر مرز بان
جهان بر گرفته او را زهی
گر منش نه بد رفت و پسندید بد

سخن گوی جان معدن پاک راست
که یکجام می داشتی چون گلاب
بران جام می داستانها زدی
مخور جز بر آیین کاوس کی
زشادی بهر کس رسانید بهر
همه مهتران بر گشتاسپ نیک راد
کنون هر چه جستی همه یافتی
جز از داد دین نیمای آورم
روان من از خاک بر به چکید
فرود آمد از تخت و بر بست رخت
که بر مکه را تا زمان این زمان
پرستش همی کرد رخ بر زمین
بسوی داور داد کردار وی
همی جست مینو جاوید را
که فرزند او داشت تخت پدر
که زیبنده باشد بر آزاده تاج
که بیرون کنم از رمه میش و گرگ
بدان راه دین خدای آورم
که نامید بد نام از و دخترا
نشه کارزاری هنرد سوار
فریدون دیگر همی خواستند
بدادند و بر خود نهادند تاو
بدان تا نیارند بر کس زیان
گزان روی دیدند یکسر نهی
اگر بند بشنید از آن دید بند

دو دلبند

در و بندی نیز هر سال تاج / چو داد او بباید همال باج
چو یکچند سالی برآمد برین / درختی پدید آمد اندر زمین
از ایوان گشتاسب تا پیش کاخ / درختی قوی گشت با بال شاخ
بشاه جهان گفت پیغمبرم / ترا سوی یزدان همی رهبرم
یکی مجمر آتش بیاورد باز / بگفت از بهشت آوریدم فراز
جهان آفرین گفت بپذیر این / نگه کن برین آسمان و زمین
که بی خاک و آبش برآورده / نگه کن بدین ماس چون کرده
نگر تا تواند چنین کرد کس / نگر من که هستم جهاندار بس
ارایه و نگه دانی که من کرده ام این / مرا خوانده باید جهان آفرین
نکوبنده بپذیر این دین او / بیاموز از ین راه و آیین او
نگر تا چه گوید بدان کار کن / خرد برگزین این جهان خوار کن
بیاموز آیین دین بهی / که بی دین همی خوب ناید بهی
چو بشنید ازو شاه این دین به / پذیرفت ازو دین آیین به
نبرد برادرش فرخ زریر / نگارنده پیل آوریدی بزیر
پدرشان شه پیر گشته بلخ / که گیتی بدلش اندرون بود تلخ
پیران و بزرگان هر کشوری / بزرگان دانا و هر کشوری
همه سوی شاه زمین آمدند / ببستند کستی بدین آمدند
بدو آن همه فره ایزدی / برفت از دل بدسگالان بدی
پر از نور مینو بد دخمها / وز آلودگی پاک شد دخمها
ره بت پرستی پراکنده شد / با آتش پرستی بیاکنده شد
پس آزاده گشتاسپ بر شد بگاه / فرستاده هر سو بکشور سپاه
پراکنده از موبدان در جهان / نهاد از بر آذر آبادگان
نخست آذر مهر برزین نهاد / بکشور نگر تا چه آیین نهاد
یکی شرازاده بد چون بهشت / به پیش در شهر آذر بکشت
نوشتش بران زاد سرو سهی / که بپذیرفت گشتاسپ دین بهی
گوا کرد مر سرو آزاد را / چنین گستراند خرد داد را
چو چندین برآمد برین سالیان / به بر و بالا بر سر میان
چنان گشت آزاد سرو بلند / که بر گرد او بر نگشتی کمند
چو بالا بر آورد بسیار شاخ / بکرد از بر او یکی خوب کاخ
چهل رش ببالا و پهنا چهل / بکرد اندر ازینه آب و گل
یکی ایوان برآوردش از زر پاک / زخشتش همه عنبر و مشک و خاک
برو بر نگارید جمشید را / پرستنده ماه و خورشید را
فریدون نگارید با گاو سار / بفرمود کردن بر آنجا نگار
همه مهتران را بر آنجا نگاشت / نگر تا چنین کامرانی که داشت
چه نیکو شد آن نامور کاخ زر / بدیوار آن در نشاندند گهر
بگردش یکی باره آهنین / نشست اندران کرد شاه زمین
فرستاد هر سو بکشور پیام / که چون سرو کشمر بگیتی کدام
ز مینو فرستاد زی من پیام / مرا گفت زینجا بمینو برآی
کنون هر که این پند من بشنوید / پیاده بسوی زردهشتم دوید
بگیرید پند از سر زردهشت / بسوی
بنام و فرستاده ایرانیان / ببندید کستیش همه بر میان
همه تاجداران بفرمان او /
پرستش کده گشت از آن سال هشت / نشست اندران نور زردهشت
ببستش بخوان کردنانی همی / چو اسرو کشمرش خوانی همی
جوانیش بجوانی نهال بهشت / که بر و کیانیش بکشمر نکشت
چو چندین برآمد برین روزگار / خجسته نبود جفت شهریار
بشاه کیان گفت زردشت پیر / که در دین ما این نباشد بحر
سکه تو باژ بدهی بسالار چین / نه اندر خور دین ما باشد این
بنا کن بدین تیز همداستان / که شاهان برفت از در باستان
شهرگان نخوانند پس باز یاد / بدین روزگار گذشته براو

به بدرفت گشتاسپ نیزه بدست
بدو گفت کای سهریار جهان
چو ارجاسپ بشنید گشتاسپ رویین
بزرگان لشکر همه پیش خواند
یکی مردی آمد بدین اورتیب
خداوند را دید بر اندر بهشت
بس انگه خداوند دم از بهر دین
که گشتاسپ خواند مذ ایرانیان
همه پیش آن دین پژوه آمدند
نشست اندر ایوان پیغامبری
بنامش داون بسی خواسته
مران پرنیاک را دور کن
وراید و نگه به بیداز ما سخن
بایران شوم از پی کار او
برین ایستاد مذکر دان چین
دگر جادوی نام او نامه خواست
یکی نامه خوب چهر
نوشتند نامه خدای جهان
بپوی کرک گشتاسپ شاه زمین
از ارجاسپ شاه پواران چین
که ای نامور سهریار زمین
شنیدم که رای کرفش بناه
بجن کفت از دوزخ و از بهشت
بپکندی آیین شاهان خویش
تو فرزند آیین و فرخنده شاه

بفرمایش باز با ساو و پیغ
جهان یکسره از کهان و مهان
فرود آمد از کاه درکان جدیو
شنیده بجن پیش ایشان راند
از ایران بدعوی پیغمبری
برین داستانها همه او نوشت
فرستاده نزدیک شاه زمین
بر بستش یکی کیش او بر میان
ازان پر جادو بیتوه آمدند
بنکاویت این یاوه پیغمبری
که یکتو بود داور آراسته
برآمین برما یکی پور کن
کند روی تازه بپوی کهن
شریم از جهک و بکار او
دروغ برگزیدند ایشان کزین

داستان

نشانیده آنکار و نهان
پیراو ارکاه آن کی آوزین
پیوار جهاندار کرد کهین
فروزنده تاج شاهنشهان
مرا روز روشن بکردی سیاه
بدلت اندرون مهر شادی بهشت
بزرگان کیتی که بودند پیش
بدو داد تاج از میان سیاه

بس انگه شد نزد دیوی ازین
بجای آورید نه کشتار تو
زاندوه او سست بیمار شد
بدانید کشتاسپ از ایران زمین
همین کوید از پیچان آدم
هم اندر زمان شد بپوی شاه چین
بیاید کسی پیش پیکار تو
ز شاه کیان دل ازار شد
نشد فرخ ایزد پاک دین
زمزد خدای جهان آدم
بیارستش کشت پیرامنا
کرانمایه فرزند هراسپ شاه
سپیدار ایران که نامش زریر
جهان پر شد از راه آهین او
بپوی آن زده پیر و فرمان بردن
بکردد تبر بین از خدای بهشت
بیاید پیروپاد بند
یکی خوب لشکر بیاراوریم
بجنبیم و زنده مدارش کنم
کو پیر جادو پتر کی چو کرک
که هرکز دلش جز بتابی نخواست
بپوی نامه خسرو
چنان چون بود در خور شهریار
خداوند کیتی بپیراو ارکاه
نکو آفرین خط پیلوی
مباد اکیانی کمر کاه پست
ترا دل پر از بیم کرد و نهیب
بیارایستی راه و آئین را
چو انکردی بین و مین را
نکارنده آسمان و زمین

نوشتم یکی نامه شاه وار
کزینی مهان پور لهراسپ شاه
نوشت اندران نامه خسروی
بپرت بزباد اول و جان درست
بپامد یکی برمنش فرتپ
تو اورا بدیرفتی و دین را
بتبه کردی آن پهلوی کیش را
نداری تو شرم از جهان آفرین

ترا ایزد گزید از بزرگان خویش
ز جمشیدیان مرو را شب پیش
چنان جوی کز چیره وی کینه جوی
ترا نیست داد از کیان آبروی

ز دیو و نکه بد در جهان پادشاه
که هم پادشا بود و هم پارسا
نگشت او ز دین خدا هیچ روی
نه بشنید از هیچ کس گفتگوی

جهان از گرفت او بدین و بداد
تو ز و سلم و ایرج بداد
بر اهرمن بد کنش کین گرفت
بیرایبر زمین روزه دین گرفت

جهان را بیاراست همچون بهشت
برفت و بماناد نیکو بهشت
ز ضحاک جادو بتر کس نبود
ابا گشت گردون بس نبود

برفت یادگار
بجز تخم نیکی بگیتی مکار
ز جمشید نو کن تو اکنون سخن
اگر چند شد داستان کهن

چو از دین بگشت از در دار شد
تن او بیاره گرفتار شد
نه ضحاک جادو بدو بد رسید
همان نه که آورانم از خود رسید

کسی کو بگردد ز دین بهی
نیابد از او فرشاهنشهی
بزرگی و شاهی و فرخنده
تو آبا و با فر زیبنده

درفشانه و پیلانه آراسته
بسی لشکر و گنج آراسته
همه بود تا ای مهتر نیو یاد
همه مهتران برتر او بیتدار

همین تاختی در جهان یکسره
چو آوازه شت آفتاب بر
ز گیتی ترا برگزیده خدای
مهانت همه پیش بوده بپای

بگرد خدای جهان ایستاد
بودی تو نیکی به دین شناس
از آن پس که ایزد ترا شاه کرد
یکی پیر جادو بت پی نزاد کرد

چو آگاهی تو بسوی من رسید
بروز سپیدم ستاره بود
نوشتم یکی نامه دوست دار
که هم دوست بودیت و هم غمگسار

چو نامه بخوانی بپرور تن نشوی
فریبنده را نیز نمای روی
مران بنده را از میان دور کن
گشادی می دوستی آغاز کن

گراید و نکه این پند من بشنوی
ز من خود بیابیت هرگز بدی
زمین کشانی و توران بهین
ترا باشد آن همچو ایران زمین

تو بخشم این بگرا گنجها
کش افکنده ام هیچ این جهان
بگور نک ایسیان بسیم و زر
بدو بستان نهادن نشانده کمر

غلامان و پیمت با خواسته
نگارانت باچند آراسته
وگر زانکه نپذیری این پند من
بیامد رسد آیین پند من

سام سنامه با ماه
کنم کشورت را برابر سیاه
سپاهی بیارم ز ترکان چین
که بیکارشان برنتابد زمین

بنازم این رو و جیحون بمسکث
بمسکث همچون کنم آب خشک
نسوزم نگارنده تاج را
ز بن برکنم تخته عاج را

زمینشان بیرا بیر بسوزم همه
کهنشان بیاوک بدوزم همه
از ایرانیان هرچه مردیست پیر
که شان بندگردن بباشد بخیز

از ایشان نماید ز رو تیرها
کهنشان همه زگردن جدا
زن و کودکان را بیارم به پیش
کنه شان همه بنده شهر خویش

زمینشان همه پاک ویران کنم
درختان و باغها برکنم
بکشم همه کشتی در بد رو
تو از آفت بند مادر بگر

و از خش نوزد بدو گردش نشان
بدادش بدان جادوی من نشان
بخوانند آن نامه پیش خود نامه خوان
دگر بیدرفش آنکه او نامه خواست

گریشان چه ریزی هم آبروی
گزین گفته من بیر پیر بشنوی
بران پیر بی دین بدنگر وی
بیاری و سوزی مر این خویش

دگر باره تازه کنی کیش خویش
گز اهرمن او ترسیت از شمال
بد بیوگرک ور اهشتم از

بیارای ایشان بیارای خوان
بفهای نا بیش ایشان دبیر
بخواند مراین نامه دلپذیر

بر زردشت گوید که این جواب
بارجاسب نوبت هم اندر زمان
بیاور تو حجت بدین دین خویش
که تا من کشم من کین خویش

بزردشت گوید که این جواب
وگر بیهده باشد این نشنوم

بچیزی که گوید به بیشی دروغ
نگر تا نگیرد ز دولت زیان دروغ

زمن بشنو این بیت نیکو سخن
تو بر بادسار پادشاهی مکن

نگر تا نگیری در راستی کوی
که این را بدانم همی آب روی

بجز زرق چیزی ندارد بمشت
پس آیت اینکه گویدم زردهشت

بگوییش چنین تن بردار کن
بگوییش ازان نیز با کس سخن

فرستاد کار ابزه کرد زود
شتابید گفتا بمانید زود

همراه شان کرد سیصد سوار
همه جنگجویان خنجر گذار

بفرمودشان گفت بخرد بنوی
بدیوان او با هم اندر شوید

چو او را ببینید بر تخت گاه
کنید آفرین خویشتن را بشاه

برآیین شاهان نمازش برید
بتاج و کئی تخت او بنگرید

چو هر دو نشینید در پیش اوی
سوی تاج تابنده آرید روی

بگویید پیغام فرخش را
وزو گوش دارید پاسخش را

چو پاسخش یابید بر بشنوید
زمین را ببوسید و بیرون روید

شد از پیش او کینه ور بیدرفش
سوی بلخ بامی کشید او درفش

ابا نامه خود نامور نامخواست
که خیره بیفگنده بد راه راست

چو از راه توران ببلخ آمدند
بدرگاه او بر پیاده شدند

پیاده برفتند تا پیش اوی
بران آستانه نهادند روی

چو رویش بدیدند درگاه بر
چو خورشید تابنده و ماه بر

نمازش ببردند چون بندگان
به پیش کیان شاه آزادگان

بدادندش آن نامه خسروی
نوشته برو بر خط پهلوی

چو شاه جهان نامه را باز کرد
برآشفت و پیچیدن آغاز کرد

بخواند آن گرانمایه جاماسپ را
کجا رهنمون بود گشتاسپ را

بخواند آنچه موبد از انجویش
دبستان بیاورد و بنهاد پیش

نبرسش را خواند و موبدش را
زریر گزیده سپهبدش را

زریر گزیده برادرش بود
که سالار گردان و لشکرش بود

جهان پهلوان بد بدان روزگار
که کودک بد اسفندیار سوار

جهان از بدی بره او داشتی
برزم اندرون نیزه او داشتی

بایران نبودی چو او یکسوار
کمر بسته در پیش هر کارزار

بیونان شه او چو رفتی برون
بجنگ بجنگان براندیش خون

بهر حمله ده مبارز ز زین
ربودی بمردی زدی بر زمین

چنین گفت گشتاسپ با مهتران
بزرگان ایران و کنداوران

همان با سپهدار فرخ زریر
بفرخنده جاماسپ گوید وزیر

که ارجاسپ شاه سواران چین
بایشان یکی نامه کردست چنین

بایشان نمود آن نبشته درشت
که آن شاه توران سوی او نوشت

چه بینید گفتا بدین اندرون
بگویید کین را سرانجام چون

چه ناخوش بود دوستی با کسی
که بهره ندارد ز دانش بسی

من از تخمه ایرج پاک زاد
وی از تخمه تور جادو نژاد

چگونه بود در میان آشتی
ولیکن مرا بود پیدا آشتی

کسی کش بود نام و بند کیی
سخن بایدش گفت با هر کسی

همان چون بگفت آن شهریار
زریر سپهدار و اسفندیار

کشیدند شمشیر و گفتند اگر
چه کس باشد اندر جهان سر بسر

که بند آورد او بدین داوری
بیر اندر نیارد بفرمان بری

نیاید بدرگاه فرخنده شاه
نه بندد میان پیش رخشنده گاه

نگردد ازو راه دین بهی
مرا دین بیر را نباشد رهی

بشمشیر جان از برش برکنم
سرش را بدار برین برکنم

سپهدار ایران که نامش زریر
ببرده دلیری چو درنده شیر

بشاه جهان گفت آزاده وار
که دستور باشد مرا شهریار

چه پاسخ کنم جادو ارجاسپ را
پسندیده آن شاه گشتاسپ را

بیلا لکف برخیز و پاسخش کن
نگاری نگینان خلخش کن

دپیشی

زمیش برفشنده بر پیسه سیم
شده دل پر از کین و رخها دژم
نوشتند نامه بارجاسپ زشت
هم اندر خور آن کجا او نوشت

نگوی مگر تا نگوی سخن
چو یاد آوری داستان کهن
که ارجاسپ جادوست ناپاک دین
ترزد نبودست اندر زمین

کسی کو نیندیشد از بودنی
بر آنکس بود جای بخشودنی
چنان دان که ارجاسپ اندر جهان
همین دین زردشت دانند همان

کسی کو بد و بد کرد و بدگمان
بدوزخ درون باشد او جاودان
مردان که بینید هرگز بهشت
که جاپیش بود بدترین کنشت

زریر گرانمایه اسفندیار
چو جاماسپ فرخنده شهریار
زریر سپهبد گرفتش بدست
چنان هم که شاده بر دین بدست

سوی شاه بردند شاه او بخواند
جهاندار گشتاسپ خیره بماند
ز دانا سپهبد زریر سوار
ز جاماسپ و از پور شه اسفندیار

ببست و نوشت از بر نام خویش
فرستادگان را بیاورد پیش
چو بند آخت نامه بگفتا زدید
مر این را سوی ترک جادو برید

اگر میتی اندر اسپا وزند
فرستاده را زینهار از گزند
ازین خواب بیدارتان کردمی
همی نزد بردار تا کردپی

بدان تا بدانستی آن خاکبار
که گردن نیارند با شهریار
شما نیز هم نامه من کشید
بر ترک جادوی لی من کشید

بگویند هوشت فراز آمدست
بآب و بخاکت نیاز آمدست
نزده باز گردست و جسته میان
بخاکی اندرون بخته استخوان

بوییم بزرگ آهنیه قبای
بتوران در آرم فراوان سپاه
بدین نامه اندر که خواهید را
کنم پیکر گرگ سارت تباه

سخن چون ببرزد شاه زمین
سه میل را خواند گردان چین
برادرش را گفت بردار شان
ز ایران زمین نیز نگهدار شان

فرستادگان سپهدار چین
زمین جهاندار شاه گزین
برفتند و هر دو شده خاکسار
جهاندارشان زنده کرده خوار

از ایران فرخ بلخ شدند
ولیکن ببلخ نه فرخ شدند
چو از دور دیدند ایوان شاه
زده بر بر او درفش سپاه

فرود آمدند از جهنده ستور
شکسته دل و دیده گرده کور
پیاده برفتند تا پیش اوی
سه جا مها کرده ورزور و پی

بدادند شان نامه شهریار
بپاسخ نهشته زریر سوار
بر شاه گشتاسپ ارجاسپ شاه
خداوند گیتی نگهدار شاه

نمودند و خواندند برارش را
ز توران جوان دبیر آتش را
دبیر آنکش را گفته نامه درست
برابر بخواند بر من نخست

دبیرش مران نامه را برگشاد
بخواندش بران شاه مغو نژاد
نوشته فرستاد زی او خدای
مهالش همه چیز بودش به پای

داستان

نوشته در آن نامه شهریار
سر آهنگ مردان سر ده سوار

بارجاسپ نوشت ترک سترگ
کجا پیکرش پیکر شیر و گرگ

زده پیر زآیین دین بهی
رسیده بدو کوری لب لبی
گرفته ورا داد بر چون شکار
نداند بجز بد خوی شکار

ز یزدان نه نیندیشد از راه راست
نخواهد که گزی مراوراه اوست
رسیدان نوشته فرومایه وار
که بنوشته بودی بر شهریار

شنیدم بدان سخنها که
نبودی تو برگشتش را بیزا
خلسیدنی بد بمود نی
نه افکندنی بد نه پوشیدنی

چنین بود می که چند گاه
بسوی کشور خرم ارم سپاه
نه تا چند ماه و نه تا روزگار
که با خود ندارم نیز آن کار

تو مر خویشتن را نمودار ریخ
که ما خود کشانیم در های گنج
بیاریم گردان هزاران هزار
همه کار دیده همه نیزه دار

همه ایرجی زاده و پهلوی — نه افراسیابی و نه پشنوی
همه ازدر پادشاهی و گاه — همه زدر تاج و کنج و سپاه
جهانشاه فرموده از رنج و بند — همه شیر گیرو همه اسپ و زین
همه نیزه بردیت و باره بزین — نوشته همه نامه من برنگین
از ایشان دو گرده گزیده سوار — زیر سپهدار و اسفندیار
بزین اندرون اژدها چون بتخت — ببر شبح ایشان کند کوه لخت
چو در کردن ارند رخشنده کرز — همی تابد از تیغشان فروبخت
نهنگان گریزان بآب اندرون — ماریده از دیده در آب خون
چنین که دانسته اسپهبدان — گزیده پسندیده موبدان
دگر انکه در نامه در گفتنست — خود برده مینه بشهفتنست
بماسون دون نیز گوما شود — بجیحون در و آب بریان شود
مگر مینی آگه ازرم مزن — که بارزم یکسان بود رزم من
بگردون چنان برفشانیم آب — که پروی شود چشمهٔ آفتاب
همانگه از خون ترکان چین — شود خاک مرخاک توران زمین
تشان ببر شبح ایرانیان — بیرش ارندیدی تو ران آن زمین
بیزدی یزدان کیتی پناه — کنم روز روشن بچشم بر سیاه
سپهدش را کفت فرداگاه — بخواه از همه پادشای سپاه
همه بازخواند لشکرش را — ببرمرزدالان کشورش را
برادر بدادورا دو آهرمنان — یکی نام کهرم دگر اندمان
پرستش بدو کوش و پیل و درفش — بیارا سپه تیرخ ورزد و نغش
دگر دست دادش بامذیدیان — خود انکه بابستاد اندر میان
یکی مرگ بدنام او گرگسار — گذشته بروبی مژه روزگار
زاهرمن بدکنش بد سیر — بجنگ اندرون دیو سلحس بر
مر او بود صدره وی از ازدها — بتوران فزیدند از و فریلا
برادرش را کفت ان بیدرفش — بدادش یکی گرگ پیکر درفش

همه شاه جبره همه ناه روی — همه رایت بالا همه راه پوی
همه نیزه داران همه شیرزن — همه پاک گردان لشکر شکن
همه دین به بذرفت با شهریار — همه از درباره و کوشوار
چو ماکوپس بر پیل خوانیم پست — همه اسپ ایشان کند کوه پست
چو جوشن به بوسند روز نبرد — زرخ برین برگزارنده کرد
چو ایشان بپوشند زین تجاب — بخور شید و ماه اندر اورد رای
بلیک از دل و خنجشان بارد مید — بیارد همین نام ایشان شنید
دگر تیز مینه کرزان شود — ز جنگال ناخنش ریزان شود
تو هرگز مباز چون بشنگ — که من خون کشایم در کنج خشک
چنان بردوانیم اسبان باب — یکین آن دو چون یک شبرنگ آب
همان شرها سون شود پر نکون — برآب چیحون شود جمله خون
بچنگ و شیخون و چون تو — وزین لشکر دیو و اردون تو
مگر شد زیاد تو این داستان — که پروز بودیم از نامستان
که ایران به مرخنارا جه کرد — توران نماند نه یک مرد مرد
ترا مغز چون باخرد نیست جفت — پیر یخرد جوشنوایی نهفت
چو پالار برکینه نامه بخواند — فرو ماند از تخت و خیره بماند
بسواران توکان کردان چین — برفشد هر سو بتوران زمین
جز شد بس انکه بهر کشوری — بهر مرزبانان و هر مهتری
بفرمودشان تا بنزد پیران — گزیدند با کرزهای گران
برایشان بخشید سیصد هزار — ز دینار و از کوهر شاه وار
نظر خواند بر داوش دو بخشه هزار — با یران گزیده دلاور سوار
پیه را بدد داد اسپهبدی — تو کفتی نداند همی جز بدی
شب و روز نکارش بود پوشش — همان دام باد افسری توشش
پسر نزه دیوان برجادویان — بمانده از و نام بد جاودان
یکی بود نامش خناش دلیر — بدیده بر فتی از و نزه شیر

به دیدبان گردش پیش رو   درفش کشیده بشد پیش کوه
یکی ترک بد نام او هوش دیو   بساقه فرستاد توران خدیو
کمندار گفتا تو باشی سپاه   گر از ما کسی باز گردد براه
هرانجا که یابی همانجا بکش   مگر با بدانجا نیابدش هش
وچندان همیرفت برکین و خشم   پر از خون شده دل پر از آب چشم
همیکرد غارت همی سوخت کاخ   درختان همی کند با بیخ و شاخ
در آورد لشکر بایران زمین   شه کاوران دل پر آگنده کین
بدینسان همیراند با ترس و باک   بدانسان که راند همی تا دخاک

داستان

چو آگاهی آمد بگشتاسپ شاه   که سالار ترکان چنین با سپاه
بیاراست چندان از جا خویش   جهانش معین و فرستاد پیش
چو بشنید کامد ابا لشکرش   که ویران کند بنگهان کشورش
بسوی مرزدارانش نامه نوشت   که خاقان ز آزاد جوی بهشت
سپهدش را گفت فردا پگاه   بیارای پیلان بیاور سپاه
بیایند یکسر بدرگاه من   که بر مرز بگذشت بدخواه من
چو ماه سوی مرزداران رسید   که آمد جهانجوی لشکر بدید
سپاهی بیامد بدرگاه شاه   که بر مور و بر پشه بستند راه
ز بهر جهاندار شاه کیان   بپیشند گردان ایران میان
بدرگاه چون شاد بدر روی   همه مرزداران بفرمان اوی
بیامد برین بر بسی روزگار   که گرد آمد او را هزاران هزار
فراز آمده بود بر شاه را   همه نامداران نکوخواه را
ملک که آمد سپه را بدید   کسی را که شایسته بد بر گزید
نشست و بیالاید فرخنده شاه   ببخشید و بیاری هر سپاه
گشاد آن در گنج بر کرده چشم   بداد اش سپه را و بیاراد درم
چو روزی ببخشید و خلعت بداد   بزد کوس بشنید کوش
ز تاریکی گرد و سیاه باهی   کسی روز روشن ندیدی براه
درفشان بسیار بفراشته   بر نیزه از اسپ بگذاشته
چو از بلخ نامی بهجون کشید   سپهدار لشکر فرود آورید
بشد شهریار از میان سپاه   چو آغ بزرگان سپهدار شاه
جهان دار که بودند تا بنده جان   که بودی بروی آشکار و نهان
ستاره شناس گرانمایه بود   بزه هنگ و دانش ورا مایه بود
از آن شادمان گشت فرخنده شاه   دلش گشته خیره سپهدار سپاه
دگر روز گشتاسپ با موبدان   گوان و بزرگان و اسپهبدان
ببرسید از و شاه گفتا خدای   ترا دین و دست پاکیزه رای
چو بوبنت اندر جهان هیچکس   جهاندار را دانش و داد و بس
ببایدت کردن از اختر شمار   بگفتن همه مر او را کار
که چون باشد آغاز و فرجام جنگ   گر ایدون خواهد از انجا درنگ
نیامد خوش آن پیر جاماسپ را   بروی دژم گفت گشتاسپ را
فلک را بجای ور روشن ببین   ز روشن ستاره همین بر گزین
نه رنج رومی به پیش اندرون   ببین را از این کار از چند چون
بیندیش یکیشه زان روز شب   درین معنه با کس تو مگشای لب
که گر خواستی ایزدی داد گر   ندادی مرا این خرد و این هنر
گر اکنون بودی هر بهر شهریار   بگردی زمین بودنی خواستار
بگویم من این ور بگویم بشاه   کند در امشاه شاهان تباه
بهر وقت وقت آفت جان شود   هنرمند از و نیز بیجان شود
مگر با من از پیش پیمان کند   که نه بد کند خود نه فرمان بد
جهاندار گفتا بنام خدای   بدین و بنام آور پاکرای
بجان زریران گرامی سوار   بجان گرانمایه اسفندیار
تو هرچه اندرین جز دانی بگوی   تو چاره بدانی و من چاره جوی

نوشتند گفت ای گرانمایه شاه
ز بنده میازار بیدار خشم
بدانگه که بابانگ و نوه زند
جهان بینی انگاه کشته شود
وزان زخم وان گرزهای گران
بمغز اندر افتد در نگار تنگ
بسی بی پدر گشته بینی پسر
وزان بس دگر باره ایشان
از ایران بسی گرد بیجان شود
به پیش افکند تا زمان اسپ خویش
ولیکن بفرجام کشته شود
وزم گرد و تیغ را بر کشید
جاموش انگاه فرزند من
بسی نامداران و گردان چین
بجنبید ازان پشت اسپش بر
از ایشان چنین افکند دشمنان
دگر باره دستش بشمشیر تیز
بسی دشمنان افکند ناپدید
پس از آده نیستور پور زریر
بیامد پس آن برگزیده سوار
بفرجام ترکان به تیرش زنند
دلاور در افتد ز پشت ستور
بیامد پس انگاه شیر دلیر
به پیش اندر آید گرفته کمند
بگیرد ز دزدان دشمن هزار

همیشه تو تازه بادا کلاه
چنگ اکمین کونه بنند بجسم

گزین لشکر اکنون سوارش توی
بدان ای برده پل نامجوی

داستان

چنان تنگ پولاد آهنگران
هوا بر زده ناله بوق و رنگ
بسی بی پدر گشته بینی پدر
ببندد از کین کمر بر میان
ز توران بسی ترک بیجان شود
بخاک افکند هر کش آید به پیش
نکو نامش اندر نوشته شود
بیارد بسی مرد دشمن کشید
ببسته میان هوش و بند من
که آن نامداران کند بر زمین
بگرد درفش و بر آورد لیر
همین بر کند جان آهرمنان
بخاک افکند دشمن بر شمشیر
شگفتی تر از کار او کس ندید
به پیش افکند اسپ چون نره شیر
ببر شهریاری جهان نامدار
ان پهلوانش بخاک افکند
شود لشکرش زان بخت شور
ببرد سوار انکه نامش زریر
نشسته بر اسپ فند یار سمند
ببندد فرستد بر شهریار

شکسته شود جنگ گردون نهان
تو گوی سوا بر دارد چو هی
از اول بر آید بیاران شکست
شکسته شود لشکر چنینان
نخستین یکی نامدار دلیر
ساده کند ترک چندان سوار
پس از آده شیدست فرزند شاه
بفرجام بحتش کند خاک بر
ابر کین شیدست فرزند شاه
بسی بیخ بنند بر زم اندرون
یکی دیت سمنیرود بکر کلاه
زناگاه تیر بستش رسد بر میان
گرامی بکرد بدان درفش
بفرجام گرد دز دشمن هلاک
چو آید بفرجام پیروز ناز
از اهرمنان کلکید سفت کرد
بر آید برد بریکی تیره سخت
بیارد پس آن برگزیده سوار
میان دو لشکر دمان چون هژیر
ابا جوشن زر درخشان چو ماه
بهر جا که بنهد مران شاه روی

بهارش تو بی ملوارش توی
چو رزم اندر آرند هر دو بروی
تو گوئی همه بوم بر هم زنند
زمین پر ز آتش هوا پر ز دود
سالاید از خونشان جو بیا
وزان ابر الماس بارد همین
شگفتی که از آنش ایدش زیست
برابر شود پود ایشان زنان
ببر نامداران برزد دلیر
که هر کس نداند بیر انز اسمان
بکینش کند مرد اسپ شاه
برهنه شود زان بیتر تا جدار
چو رستم بر آمد بروی سپاه
درفش همایون پر از خاک و خون
بدمدان درفش فریدون شاه
ندارد کس سود و کند او زبان
بدارد بروی درفش درفش
نهان کرد داو اندرین تیره خاک
ابر دشمنان دیت کرده دراز
نماید یکی پهلوی دیت برد
گذاره کند جوشن پخت
ببر سروران جنیرو نامدار
نتابد چو براق نعره جوابر
بدوانداروند فره کشته سپاه
عیر انداز خون بدخواه جوی

عمودی بدبت ... جا / تو گوئی همی زیست پولادوار
زند بر سر و ترکش و بر سپر / غو در نیزه ریزه لبر بس پر
شناسنده آن گرد را هر کسی / که بکشد ز ترکان گردان بسی
ز آهنگ کی پیش آن بلیتق / براکنده کرد و از و انجمن
بلنگر در افتاد و گفت کوی / که این کارها زان خواهیست روی
که امشب گریزان شوم از زریر / که زنده نماند ز ما یک دلیر
بگردید بسی گردان رزمگاه / ز بیکار او خیره کرد و سپاه
بس افکنده بیند بگرد ارشیر / به کشته رجیناره برخون زریر
بگردید بروز او گرد تر نژند / برانگیز و اسفندیار سمند
بخاقان بهندروی با چشم تر / تو گوئی نبد بیت بهر گز نبد
بو اندر میان میمند ارجاسپ را / بتابین کند شاه گشتاسپ را
صف دشمنان برلبر بر و ربد / ز گیتی سوی هیچکس ننگرید
همی خواند او زنده زردشت را / ز گیتی بیزدان جاماسپ را
ببر نجام کرد و بدو تیره بخت / بدیره کنند آن کلاه و تخت
کرا بخت برگشت مرد حسود / ندارد کسی تاب چرخ کبود
نماند یکی نام او بید درفش / سر نیزه دارد بسان درفش
که یار د چیده ابا آسمان / ابا آسمان بر نشاید زبان
گرادیت برایت چرخ بلند / شود تیره دیدار و بختش نژند
زریر نگون را براجون زبان / بر آید ز گرد اروان جهان
همان تا زدان بید درفش تیر ترک / بتن زنده پیل و بجودر نده گرگ
نیارد شدن پیش گرد گزین / نشیند براه وی اندر کمین
بالستند بر او چون بلیت / یکی تیغ زهراب داده بدست
جو شه باز گردند او رز رزم / گرفته حیل گرد شاهان زبرم
خواهد زبس باز پیروز بخت / فکنده بسی دشمنان را ز تخت
هنداز دان ترک رومی بدو میلی / نیارد شدن آشکارا بروی
ابدیش آن بید درفش بلند / شود شاه و آزادگان ناپدید
ترکان بر دو باره اشتر دین اوی / کو اید لبرت از میان کین اوی
پس این لشکر نامدار بزرگ / بدشمن در افتد چو شیر و چو گرگ
همین تاز د این بر آن ان میکین / ز خون یلان سرخ کرده زمین
یلان را نیا باشد همه روی زرد / و لرزه بر افتد بر دام زد
بر آید بخورشید گرد سیاه / نه بیند کس از گرد تاریک راه
فروغ سر نیزه و تیر و تیغ / نشاید جهان چون ستاره ز میغ
وزان زخم مردان گه تیز چنگ / [illegible] افکنند
همه کشتگان خسته بر یکدگر / بیدر لی لبر هم برنی بدر
وزان زار و ناله خستگان / نه بیند اندر آیند نالستگان
مبارز فتاده بخون اندرون / همه رزمگه گشته چون جوی خون
ز بس تل کشته زمین گشته کوه / ز جان یلان گشته تنها ستوه
بخندان شود کشته خندان سپاه / که از خونشان تر شود رزمگاه
ز رمش بماند بجز بلند / شده چرخ گردان ز ترکان نژند
پس آن بید درفش پلید ترک / به جیش اندر آید بکردار گرگ
بدست وی اندر فراوان سپاه / تبه گردد از بر گزینان شاه
همان تیغ زهراب داده بدست / همی بار زد آن باره چون پیلمست
بماند پس آن فرخ اسفندیار / سپاه از پس پشت او ده هزار
ابر لی درفش افکند اسپ تیز / بر بر ز کین و ددلی پرستیز
مر او را یکی تیغ هندی زند / ز دین بنمه جیش زیر افکند
بگردیس آن آهن گرزه را / بماند پس آن فرو آن بر زورا
بیک حمله از جا بن بکسلد / جو بکبیست تشان زین کی بلد
بجوک سر نیزه شان بر جهند / تبه شان کند پاک و برا کند
گریزد بیرنجام سالار چین / از اسفندیار آنک با آفرین
بتوران بهندروی بگریخته / بکشته دل و تیمار ریخته

درفش

بپیشانی آنکه ندارد کسش سود   بکاری کجا بودنی بوده بود   قضا چون بباید بر اندر حذر   قدر چون بجنبد ببندد گذر
بپایان گذارد باندک سپاه   شود شاد پیروز دشمن تباه   بدان ای گزیده شه خسروان   که من هر چه گفتم نباشد گران
نباشد ازین خود سخن بیش و کم   تو زین پس مکن روی من دژم   که من اینکه گفتم نگفتم دگر   بفرمانت ای شاه پیروزه گر
ازان پس که پرسید فرخنده شاه   ازین ژرف دریا تاریک جای   ندیدم که از شاه بنهفتمی   دگر نیز او راز کی گفتمی
چو شاه جهاندار بشنید راز   بدان گوشه تخت بنشست باز   ز دستش بیفتاد زرینه گرز   تو گفتی برفتش همی فر و برز
بروی اندر آورد و بیهوش گشت   بگفتش سخن پس خاموش گشت   چو با هوش آمد جهان سرفراز   فرود آمد از تخت و بگریست زار
چه باید مرا گفت شاهی و گاه   که روز نبرد اینچنین گشت خواهد سیاه   چو میرفت خواهان شاهان من   چو آغاز کرد است پایان من
چه باید مرا پادشاهی و تخت   توانائی لشکر و گنج و تخت   گرانمایگه که از من گرامی کنند   گزین سپاهند نامی ترند
همی رفت خواهند از پیش من   ز بن برگشتند این دلیران من   بجاماسپ گفت ار چنین است کار   بهنگام رفتن بسوی کارزار
گرامی برادرم زرباد را   بسوزم دل پیر مادرم را   نفرمایمش نیز رفتن برزم   سپه را بیارم بفرخ گذرم
کجا زادگان و جوانان من   که هر یک جهان چون تن و جان من   نخوانم همه پیش لشکر خویش   بپوشم زره را نشانم بپیش
چگونه رسید نوک تیر خدنگ   بر آسمان برشده کوه و سنگ   چو دشمن کشان شاه زمین   که ای نیکخو مهتر آفرین
گر ایشان نباشند پیش سپاه   ابر بر نهاده کیانی کلاه   که یار و شدن پیش گردان چین   که باز آورد فرّ پاک دین
تو زین خاک برخیز و برشو بگاه   مکن فره پادشاهی تباه   که داد خدایست و این چاره نیست   خداوند گیتی ستمکاره نیست
از اندوه جوز دشت بس موی بیست   کجا بودنی بود و شد کار بود   مگر دان دلت را تو زین پس نژند   بداد خدائی جهان کن پسند
بدادش بسی پند و بشنید شاه   چو خورشید برگشت و برشد بگاه   نشست از بر شاه بنهاد دل   برزم جهانجوی شاه چگل

داستان

از اندیشه دل برفت و بخواب   برزم و به بزمش گرفته شتاب
چو جاماسپ گفتش سپیده دمید   فروغ ستاره ببدنا بدید
ازانجا فرامید نزدیک شاه   فرود آوریدان گزیده سپاه   بگاه که باد سپیده دمان   بکاخ آرد از باغ بوی گلاب
فرستاده بر من سوی دیدبان   جهان چون برآئین آزادگان   بیامد سواری و گفتش بشاه   که شاهان نزدیک آمد سپاه
سپاهست ای شهریار زمین   که هرگز چنین نامدار ترک حیح   به نزدیکی ما فرود آمدند   بکوه و در و دشت خیمه زدند
سپهدار را دیدبان برگزید   بر شاه و دید بد بوده رسید   پس آزاده گشتاسپ شاه دلیر   سپهدار خواند فرخ زریر
در فتنی بر بود داد گفتی بساز   بیار ای جهاندار لشکر بساز   سپهبد شد و لشکر آراست گرد   همین رزم سالار چین خواست کرد
بدادش جهاندار چندین هزار   سواری گزیده با سفندیار   بدو داد لشکرش   دلی داشت چون شیر پیکر برش
دگر دیت لشکرش را همچنین   سپاهی بیارایت خوب و گزین   بگه دادمی سیر دان سپا   که فرزند او بود دستور شاه

چو پنجه هزار از سوار دلیر — سپیدار گرد از فرخ زریر
بدو داد لشکر میان سپاه — که شیر زیان بود همتای شاه
پس پشت لشکر به نستوه بود داد — چراغ سپهدار خسرو نژاد
چو لشکر بیارایت بر شد بکوه — همی بود و از رزم گشته ستوه
چو اندر گذشت آن شب و گشت روز — بتابید چون شید گیتی فروز
نشستن بران جوب تابند گاه — همی کرد از آنجا بلشکر نگاه
پس ارجاسپ شاه سواران چین — بیاراست لشکر بر آن همچنین
جدا کرد از خلخی صد هزار — جهان آزموده نبرد سوار
ز شاه ایشان سوی پیدرفش — که کوس همی داشت زرینه کفش
بدو داد و بگذاشت از لشکرش — که سر تا ما مدی از زبرش
دگر دست را داد بر گرگسار — بدادش سوار گزین ده هزار
میان جا لشکرش را همچنین — سپاهی بیارایت خوب و گزین
بدادش بران جادوی خویش کام — کجا بود و دیرا هزار ارش نام
همی صد هزاران سواران گرد — ازان لشکر گش اندر آن نبرد
کامش همیداشت ایپ سپاه — همیکرد هر سو بلشکر نگاه
بسر بد مر او را گرانمایه مرد — جهاندیده و رزم دیده سترگ
سواری گرانمایه نامش گرم — گذشته بسی بر سرش سرد و گرم
مران پور خود را سپهدار کرد — بدان نامدارش بسالار کرد
چو اندر بود روز — بتابید خورشید گیتی فروز
بدین بر نشستند هر دو سپاه — همیدید زان کوه گشتاسپ شاه
چو از کوه دیدان شب باورین — که اندر نشستند گردان بزین
سه رنگ بنهاد و ایش جو آمد — تو گفتی که بیستونیست زراپت
برو بر فکندند بر گستوان — دو بر نشست از گو پهلوان
چو هر دو برادر فرود آمدند — ابر پیل بر کوس رویین زدند
چو صفهای گردان بیاراستند — یلان هم بزدان همیچو استند
بکردند یک تیرباران لخت — بسان تگرگ بهاران درست
بشد آفتاب از جهان ناپدید — چه داند کسی کان شگفتی ندید
بپوشیده شد چشمهٔ آفتاب — ز پیکانهای درفشان چو آب
تو گفتی جهان ابر دارد همی — وزان ابر الماس بارد همی
ازان گرزداران نیزه وران — همی تاختی آن برین این بران
بیامد نخست آن سوار زریر — پسر شهریار جهان اردشیر
بیاورد که رفت و نیزه بدست — تو گفتی مگر طوس اسپهبد است
بزد میان چین گشت گرد بیال — نبود آنکه از بخشش هور ماه
بیامد یکی ناوکش بر میان — گراز نده شد بر بلیخ گران
که باز بش ندید آن خودمند شاه — دریغ آن نکو روی تابان چو ماه
ز بور اندر افتاد خسرو نگون — تن شاه وارش بیالود خون
بیامد پس آن شیر آزاده مرد — دو رخساره چون لاله اندر نبرد
بتیغ اندر آمد بدست اندرا — بزهر آب داده یکی خنجرا
بیاورد مانند شیر — که او اندر آرد کو زمان تیر
ابر کین آن شاه زاده سوار — بکشت از سواران چگلی هزار
بهنگامه بازگشتن ز جنگ — که روی زمین کرده بد لاله رنگ
بیامد یکی نیزه اندر قفا — شد آن چیره خسرو شاه زاده فنا
دریغ آن نبرد گرانمایه گرد — که نادیده باران بدر در ابرد
بیامد سپس باز شیدیت شاه — فروزان ز لشکر چو از چرخ ماه
یکی نیزه بر نیشته چو پیل — بتک همچو آهو بتن همچو پیل
بیاورد که رفت نیزه بکاشت — چو طلخی بگردید نیزه بداشت
کدامست گفتا گرم بیترک — کجا پیکرش پیکر بیر گرگ
بیامد یکی دیو گفتا منم — که با گرینه تیز دندان منم
بنیزه نگشتند هر دو چو باد — بزد نیزه ترک بر شاه زاد
ز اسپ اندر افتاد بریده سرش — بخاک اندر افکند زین کمر ترکش

همیگشت بر گرد کردان چین
دریغ آن شه پرورنده نیاز
برده سواری گرامی بنام
بپیش صف جنگیان ایستاد
که امشب گفت از نهاد دل
گرامی گو بود بر سان شیر
گرامی خوانمید با چشم تیر
ازان شورش اندر میان سپاه
بگشتند هر دو سوار هژبر
فرود آمد و برگرفتش ز خاک
ازان خاک بر داشتان تیز مرد
در فشان درفش بدندان گرفت
بیامد بر انگاه پشور شیر
بپرخام برگشت پرور شاد
بزیر اندر آمد یکی شوالکی
که امشب مرد از شما نامدار
همیگشت برگرد کردان چین
بپرخاش آمد یکی بزوخ
دران سوار گرانمایه تیز
بکشته شدند آن خوب چهره سوار
برآمد برین رزم گردون دو هفت
درود شتابند همه لاله گون
دو هفته برآمد بر این روزگار
بلشکر که دشمن اندر فتاد
همیگشت از ایشان و سر بر برید

بسان یکی کوه بر گشت زین
شد از روزی آب نادیده باز
بمانند بپور دستان بیام
خداوند پیروز را کرد یاد
که آید بپوی نیزه داران پیل
بتابید با او بپوارد نبرد
دل از کینه کشتگان پر ز تیر
ازان رخم مردان و گرد سیاه
بگرز و بخنجر بشمشیر و تیر
بپشتاند از خاک می بر دباک
بگردش گرفتند مردان مرد
همیزد یکی بت کرزی بگفت
بنزد کیان زاده پور دلیر
بپیش پدر باز شد ایستاد
که ناید چنان از هزاران یکی
بماند یده کرد بر دپیوار
تو گفتی همین در نوردد زمین
چنان آمد و بود شش از خرخ برخ
که افکنده شد را یکان بر نخیز
ز ترکان بگشتن هزاران هزار
گرایشان سواری زمانی نهفت
بدشت و بیابان بپرفت خون
که هر دم همین تر ترکشت کار

همانا چنان بر دیده بدند
برآمد بپواری برون از سپاه
یکی جوده بر نشسته سیمند
کجا باشد آن جادوی خویش کام
برفت آن زمان بر دش از راه خواست
گرفت آن گرانی نبرده گریغ
سپاه از دو بپور بر هم آویخت
بپشتاد از شوالکی خوب رنگ
که هیچون بدر بود همتای او
بهر گوشه بر هم او بختند
ز مینها پر از کشته و خسته شد
چنان شد ز بس کشتگان رزمگاه
بپیش اندر آمد نبرده زریر

ز خوبی کجا بود همتش بلند
بدو بود دستور دادا و شاه
بقراک برگرد کرده کمند
که باشد همین او بهزار انش نام
تو گفتی مگر آهنین است راست
که رور یکان داشت بر نیزه تیغ
یکی گرد نیزه بر انیخشید
درفش فروزنده کاویان
که افکنده بود از نیشت پیل
که ان بره آورد بالا و زین
بشمشیر بگذشت بند اختند
بدان خاک گرمش فکنند نزار
که آمیخته بد از بد روزگار
بشیر یار جهان نامدار
تا واز گفت ای گزیده سپاه
که در پیش شان مرد مرد آمدیست
که پرورنده بگرد هنر
بپرده نیز بر بسته شد
که بروی نشایست رفتن سیاه
سمند بزرگ اندر آورد زیر
چو اندر یکی آتش تر باد
هم اورا بپستود مهر کیش که دید

چو ارجاسپ دانست کان بود شاه سپه را همیگرد خواهد تباه
بدان لشکر خویش آواز داد که بر داد خواهد خلخ بباد
دو هفته برآید برین بر درنگ ببینیم همین روی فرجام جنگ
بگردند گردان گشتاسپ شاه بسی نامداران لشکر تباه
کنون اندر آمد برنده زریر چو گرگ در آگاه و درنده شیر
بکشتش همه پاک مردان من سوار سرافراز گردان من
یکی چاره باید سگالید تا وگر نه ره ترک مالید تا
کدامست مرد از شما نیکخواه که آید پدید از میان سپاه
یکی نامدار از فراز آیدش پیش گزیده کند در جهان نام خویش
بران کز میان باره بیرون زند بگرد اندرش تیر و تیغی زند
دهم من بدو دختر خویش را سپارم بدو کشور خویش را
سپاهش بپاسخ کشیدند تیغ بجنبید لشکر چو دریا ز میغ
در اندیش آنکه چو پیل ژیان گزیده ز زیر آفتاب زمان
چو تیر اندر افتاد و چون یلیت همی کشتشان همی کرد پست
همی کوفتشان هر سوی زیر پای سپهدار ایران و کیهان خدای
چو ارجاسپ دید آنچنان خیره شد بروز سپید بر شب تیره کرد
دگرباره گفت ای بزرگان چین بران سپهدار توران زمین
کدامست مرد از شما چیره دست که بیرون شوی پیش آن یلیت
بردی ز آورد و بگذارد دش مر او را از آن باره بنداز و تیغ
همیدون ندا داد کس پاسخش بد خیره و زرد شد آن رخش
چو این سخن را بر ایشان براند چو پاسخ نیامد بخیره بماند
بیامد پس آن بیدرفش سترگ بلند و سبک جادوی پیر گرگ
بارجاسپ گفت ای بلند آفتاب بتخم و تن هم چو افراسیاب
به پیش تو آوردم این جان خویش سپر کردم این جان شیرین خویش
شوم پیش آن پیل آشفته مست گراید و گفته بایم بران یلیت
بخاک افگنم تا که شهریار دهد مر مرا پایه بیشمار
از آن شاد شد شاه و کرد آفرین بداد اسپ بر باره خویش زین
بدو داد زوبین زهرآب دار که بر آهنین کوه کردی گذار
شد آن جادوی زشت ناپاک کار سوی آن خردمند گرد سوار
چو از دور دیدش پر از سهم و خشم براز براز خاک جسم
بدست اندرون گرز چون پیلسام بزین اندرون گشته چون تیز گام
بیاراست رهش در پیش روی نشانی همی تاخت در گرد اوی
ببیند اسپ زوبین زهرآب دار سوی آن گزیده زریر سوار
گزاید بر خسروی جوشنش پر از خون شده شهریاری تنش
بیک زخم زو پیلش افگار کرد وزان پشت اسپش نگونسار کرد
بیفتاد از آن نگون شهریار دریغ آن نکو شاهزاده سوار
فرود آمد آن بیدرفش پلید سلیحش همه پاک بیرون کشید
سوی شاه برداشت کمرکش درفش نگون افسر پاککش
سپاهش همه پاک برداشتند درفشی ازین پیل برداشتند
چو گشتاسپ آن کوه پیکر بدید برادرش با نامداران ندید
کمانی برم گفت کان کردناه که روشن بد ازوی همه سپاه
نبرده برادرم فرخ زریر که شیر ژیان را در آرد بزیر
بیامد همی بانگ شهزادگان نگرگشته شد شاه آزادگان
همیوئی بتازید تا رزمگاه به نزدیکی آن درفش سیاه
ببیند که آن شاه چون من شدست که از درد او دل پر از خون شدست
برین اندرون بود شاه جهان که آمد یکی خون دیده یکان
بشاه جهان گفت ماه ترا نگهدار تاج و سپاه ترا
پیر جادویان جهان بیدرفش مر او را فگنده و برد آن درفش
جو آگاهی کشتن او رسید جهاندار گشتاسپ کی مدعی
همه جامها را بدرید پاک بدان خسروی تاج پاشید خاک

همین گفت دانند جاماسپ را — بگویم بدان پرهنر اسپ را — بگویم فرستم بنزدش سبر — بگویم بدان پرکشته پدر

دریغ آن نکوشاه زاده دریغ — که مانند شاه اندرون شد بمیغ — بسازید گلگون لهراسپی — نهد از برش زین گشتاسپی

شوم کینه او بخواهم همی — که از درد او من کاهم همی — بیارایم آن جستن کینش را — بسان پدر راه و آئینش را

جهاندار دستور کهتش بپای — که کینه شدن را تهمینت رای — بفرمان و دستور دانای راز — فرود آمد از اسپ بنشست باز

بلشکرش گشتاگد امیت سپهر — که باز آورد کین فرخ زریر — که پیش افکند اسپ بر کین اوی — که باز آورد باده و زین اوی

بزیر فش اندر خدائی جهان — بدیر فش دایستان نهان — زلشکر نیاورد کس با میش — بجنبید ایشان کپل زجان مجوئید

جو اگاهی آمد باسفندیار — بخوید به پیش آورد اسب جوی — مرا ورادم دخترم را بجای — که کشته شد آن شاه نیزه گذار

بدرت از غم او بکاهید همی — چنین سیکند گفت هنگام به — دریغا سوار اگو امهترا — کنون کین او خواهد همی

هیکوید انکس کجا کین اوی — چو اورا برزم اندرون دید پیش — که آن کشت آنچنان شاه پشوتن را — بکرد ایزدش را بدین پرکوای

کو نامور دپت بر دیت زد — برادرش را داد و خود رفت پس — تقلب اندرون شبدیزی زریر — که نخجت جداکرد تاج از سرش را

همه یاله زین او بر سپیدی — کرفتان همایون فن بدپت — برادرش چندز پایی کاه — که برکند آن آهنین کوه را

درفش و چپ و لشکر جاودیش — که لشکر شکستن بدی کیش را — بازاد کان گفت و لب سپاه — تقلب اندرون جوشن کوه شیر

بپیش اندر آمد میان را بپست — که کاوز بدید آید از باک دین — مکر تا بکویم زمن نشنوید — همه نامداران و هتای شاه

همه ایستادند در پیش او — که کیهانی زیبد زریر — اکر کشته آید همی روزکار — که ای نامداران کروان شاه

بدانید شاهان که زویست این — بماند بدین کالبد جاودین — پیر نیزه ها برزم افکنید — بدین خدای جهان بکروید

مکر تا نرنجید از مرکب و چیز — بجان کرامی زریر سوار — مترسید ازین تیره و تیره میغ — به یکو تر آمد که کار زار

مکر تا نباشید بگریختن — که کر بخت یکدم شود دستگیر — که اکنون فرود آمد اندر بهشت — زمانی بکوشید و مردی کنید

اکر کار بندید فرمان من — وکر چرخ روی تاج بر سر نهم — که چون باز کردم ازین رزمگاه — که ای نامداران فرمان روای

بدین خدای کو اسفندیار — خداوند اورنک با سیم تن — چنان چون بدرد اد شلیهی مرا — بدین خدای جهان بکروید

بدیر فشم ایدر از شاه پیر — زشرم پدر پر فکنده نکون — ازان کوه بشنید کشت بدر — که از خوی ایمنست روی کریغ

پیه را همه برشوتن دهم — چنان چون بدرد اد شلیهی مرا — یکی ویژه بر نشسته بلند — زمین بپوی اسپ نامه نوشت

چو اسفندیار آن کو پیلتن — چنان چون بدرد اد شلیهی مرا — همیکشت از ایشان و میخواستند — تا بکاه

خوامید نیزه بدست اندرون — ازان کوه بشنید کشت بدر — یکی اسپ آسوده و تیز رو — دهم همچنان تاج شاهی ورا

بدان لشکر دشمن اندر فتاد — یکی ویژه بر نشسته بلند — جهنده یکی اسپ افکنده جو — بزاری بپیش اندر افکنند پیر

چو پشوتن پور زریر سوار — همیکشت از ایشان و میخواستند — زخمش همی مرد هر کس که دید — لبان یکی دو خسته زنند

بخوانش

بجوشید و برآراست بر بارگی / نهاد از بر روی یکی زین زر
همی تاخت آن باره را شیرمرد / همی رفت تا تا بجایگاه نبرد
از ایشان همی راند تا رزمگاه / سوی باب گشته همی جست راه
ازآزادگان هر که دیدی چو او / بپرسید از نامداران شاه
کجا او فتادست گفتی زریر / دژم آن نبرده سواری دلیر
فگندیت گشتاسپیان سپاه / بنزدیکی آن درفش سیاه
نگه کن که آنجا فتادست اوی / نگر باز بینش یکبار موی
پس آن شاهزاده برانگیخت بور / همیگشت مرد و همی کرد شور
همین تاختش تا که بروی رسید / چو او را بخاک اندرون کشته دید
ندیدید رولیش چو نزدیک شد / جهان بر مرا پیش تاریک شد
برفتش دل و هوش از تشنه زین / فگند او تن خویشتن بر زمین
همیگفتش ای ماه آزادگان من / چراغ دل و دیده و جان من
وزان رنج و سختی بپرورده ام / کنون چون برفتی بکیم پر دژم
یکی مرد بد نام او شیرگیر / سوار گرانمایه گرد دلیر
بپرسید از و راه فرزند خرد / سوی بارگش راه بنمود گرد
ترا داد لهراسپ شاه / چو گشتاسپ را داد تخت و کلاه
همه کشور از لشکر آراستی / همه رزم را بار زو خواستی
کنون گشت گیتی بر افروخت نام / شدی کشته و نارسیده بکام
شوم زین برادر تو فرخنده شاه / فرود آی گویم بدین چوب شاه
که از تو نهان بد سزاوار او / برو کینش از دشمنان باز جوی
زمانی بدینسان همین بود دیر / پس آن باره را اندر افگند زیر
بر شه چو نستور گفت این سخن / سپاهش بشد روشنایی زمین
جهان بر جهاندار تاریک شد / تن پیلوارش تاریک شد
بیارید گشتاسپ شاه مرا / مردی کلاه قبایی مرا
که امروز از من پی کین آوری دینی / برآنم از این دشمنان خون بجوی
یکی آتش انگیزم اندر جهان / گر اینجا بکیوان رسید دودمان
چو گردان بدیدند آن رزمگاه / از آن نیره آوردگاه سیاه
که چینی و بیچیدن آراستن / بیانیم گفتند همداستان
که شاهنشه آن کدخدای جهان / همی رفت خواهد کمین نهان
برزم اندرون چینستان / که جوینده ترک خود کردان
گرانمایه دستور گفتش چنین / بیامد شدن شیدای پیش مین
نستوه ده باره بر پشت / مر او را سوی رزم دشمن فرست
که او آورد باز کین پدر / از انگشت توانا تهی تیز
بدادش بدو اسپ بهزاد را / سیه جوشن و خود پولاد را
برادر کشته اگر میان را ببست / سیه اسپ بهزاد را برنشست
فرامید تا رزمگاه سپاه / نشسته بران خوب رنگ سیاه
بپیش صف چینیان ایستاد / همین برکشید از جگر بر دباد
منم گفت نستور پور زریر / بدو ره بیامد از آن نره شیر
کجا باشد آن جادوی بیدرفش / که او داد آن خسروانی درفش
چو پاسخ نداد ند نستوه را / برانگیخت شبرنگ چون کوه را
بگفت از نگهبان لشکر کسی / بدر به بیامد اورا کسی
وزان سوی دیگر که اسفندیار / همیگشت شان مردم بیشمار
چو بالای چین دید نستور را / که میکرد با جمهان سور را
بلشکر بش گفت این که دندان نمای / گر ایشان همین تیغ دانند دان
بگفت از نگهبان من هشیار / نگر زنده کشته زریر سوار
که نزد من آمد زریر نخست / بدیشان همین تاخت باره درست
کجا باشد آن بیدرفش گزین / هم اکنون سوی منش خواندی
بیامد هم ابدر زمان بیدرفش / گرفته بدست آن درفش بنفش
نشسته بر آن باره خسروی / بپوشید و آن جوشن پهلوی
فرامید تا پیش نستور شاه / چراغ همه لشکر و پور شاه

گرفته همان تیغ زهرابدار   که افکنده بد بر زریر سوار
بکشتند هر دو بر این بستر   پسر جادویان ترک بوزرید

پس آنگاه گردند از آن کارزار   به یور شه آن فرخ اسفندیار
همی تاختش تا بدیشان رسید   پسر جادویان چون مر او را بدید

داستان

بر انگیخت اسب از میان نبرد   چو دانست کش بر سر افتاد گرد
بینداخت زهرابداده بروی   نگه کرد کش تیره رخشنده روی

بیامد بر و تیغ زهرابدار   به پیش اندر آمد یل اسفندیار
گرفتش همان تیغ شاه سوار   جهان پهلوان یل اسفندیار

زدش پهلوانی یکی بر جگر   کز آن سوی دیگر برآورد سر
بدان فر زبار ره در افتاد و مرد   بدید آن کیان زاده آن تیز برد

فرود آمد از باره اسفندیار   سلیح زریر آن گو نامدار
از آن جادوی پیر برون کشید   پیرسش را ز تن نیمه اندر برید

نکو رنگ باره و زرین درفش   براوش از آن آب بر بد درفش
سپاهی همی بانگ برداشتند   همی نعره از او بلند اشتند

ز بر دوش شاه دشمن افکند   همان نیز بن آورد باره سمند
شد آن ترک زاده سوار دلیر   سوی شاه گشتاسب آتش زبر

چو باز آورید انگرایه کین   بر اسب زریر بر افکند زین
نو امید و شد باز زاوردگاه   به بهره دگر دان کهانی کلام

از آن بهره را به نستور داد   بره سپهدار فرخ نژاد
که بهره ز ابر برادر ببرد   دلیران ایران فر دان گرد

سوم بهره را نزد خود بازداشت   سپه کرد کو کینه درون را اشت
چو نستوران کور شاه سکن   چو نوشاه در گردان پاک تن

هم ایستادند در پیش او   که لشکر بکنیش بدی کیش او
باستند جهان پهلوانان برین   که گر تیغ دشمن نبرد زمین

نکردیم زنده ازین جنگ بار   نداریم ازین بر میان جنگ باز
برین ایستادند یکسر سوار   برفتند از آن پس بسوی کارزار

چو ایشان فکندند اسب از میان   گوان و جوانان ایرانیان
همه یکسر از جای بر خاستند   جهان را بجوشش بیاراستند

از ایشان بکشتند چندان سپاه   گران سنگ شد جای آوردگاه
جهان چون سپهر فتد بر کوه و دشت   گران آسیا با خون در گذشت

چو ارجاسپ دید آن که ماند پس   بیاراستند پیش آن نیز کس
هم آنگاه اندر گریز ایستاد   بشد روی پیش اندر بیابان نهاد

گو گرد کش نیزه اندر نهاد   بدان گرد دیوان بیغو نژاد
حمید و ختستان سینه را بار بست   بدان نامه بر کشان انگشت

پس اندر نهادند ایرانیان   بدان رزم و آن لشکر چینیان
بکشتند از ایشان نه هستی لستی   بجستند شان آن سکنقی پی

چو ترکان بدیدند کارجاسپ رفت   همی آید از هر سوی تیغ تفت
همه مهترانش پیاده شدند   به پیش گو اسفندیار آمدند

کمانهای ترکی بینداختند   قبا نبرد پی برون آختند
بزاری بگفتند اگر شهریار   دهد بندگان را ز جان زینهار

بدین تو اندر نیایش کنم   جهان آورا ستایش کنم
از ایشان چو بشنید اسفندیار   ببخشود و بس شاد شد شهریار

بدان لشکر فرخ آواز داد   کو پیلتن شاه خسرو نژاد
که ای نامداران ایرانیان   بگردید از این گشتن چینیان

کنون زین سپاهی عدو گشت پست   ازین بیم و کشتن بدارید دست
که بس خوار و زار اند بیچاره وار   دهید این سگان را ز جان زینهار

بدارید دست از گرفتن کنون   مبندید کس را مریزید خون
بتازید این کشتگان را برید   بیارید و از خستگان بنگرید

چو لشکر شنیدند آواز او   شدند انجمن مرد پرخاشجوی   پلنگ که خود فرود آمدند   به پیروز گشتن سر افرازدند
همه شب نخفتند از آن وای وی   که پیروز آمد از آمد و پی   چو اندر گذشت آن شب تیره گون   بدان روی میدان ز بر بنده خون
یکی نامور با سران سپاه   بیامد بدیدار آن رزمگاه   همه شمع و آتش برافروختند   دل دشمن از کین دل سوختند
همی گرد آن لشکر بر گشت   بسی کشته دید اندر آن پهن دشت   برادرش را دید کشته زار   برآورد آهی برافگند خوار
چو او را چنان زار کشته بدید   همه جامهٔ خسروی بردرید   فرود آمد از بارهٔ خوب رنگ   بریش خود اندر زدش هر دو چنگ
بگفتا دریغا یلا خسروا   گزیده سوار آزرده گوا   ستون منا برده کشور را   چراغ جهان آفرین لشکرا
فرود آمد و برگرفتش ز خاک   بدیبای خودش روی بسترد پاک   بتابوت زرینش اندر نهاد   تو گفتی زریر از بنه خود نزاد
کیان زادگان و جوانان خویش   بتابوت زرین نهادند پیش   بفرمود تا کشتگان بشمرند   کسی را که خستیست بیرون برند
بکشتند برگرد آن رزمگاه   بدشت و بکوه و بیابان راه   از ایرانیان کشته بد سی هزار   هزار و صد و شصت و سه نامدار
هزار و چهل نامور خسته بود   که از پای پیلان بر و خسته بود   وزان دشمنان کشته بر سی هزار   ابا معصد و سرکش نامدار
و خسته شد و سی هزار و دویست   چنین جای بد تا توانی مایست   بدستور گفتا که فردا پگاه   سوی کشور نامورکس سپاه
گزیده سپهبد همه از بامداد   بزدنای رویین همه برنهاد
بایران زمین باز گردند روی   همه خیره دل گشته از رزم روی

[illegible]ستان

بایران زمین باز بردند شان   بدانا بزرگان سپردند شان   چو شاه جهان باز شد باز جای   به پور مهی داد فرخ همای
سپه را بدستور فرخنده داد   عجم را چنین بود آیین و داد   بدادش زادگان ده هزار   یکی نامور شاه تا تار توران
باطراف خلخ یکی برگذر   بکش هر کجا بینی از کین نوذر   بدر برچه بالیست بردش بکار   بدادش همه لشکر و پیشمار
جهانگاه دستور بردان سپاه   سوی بلخ ترکان با آیین راه   بکسی را جز از پی کسی بیم نه   طمع کس نکس بر جوی بیم نه
بسواری جهانی همیدا شدند   کشاورز خود تخم بیکار شدند   بیارا همه تخت ماداد نیز   کسی را نشست انجه ناداده چیز
گرا بادشاهی هر آید بداد   دگر باره بالیست باره بداد   چو اندر خور کارشان داد بار   سوی خوانهاشان فرستاد بار
تو امید برگاه باره نشست   بکاخ شهنشاه اندر نشست   بفرمود تا آذر افروختند   بر و عود و عنبر بسوختند
زمینش بکردند از زر پاک   همه هیزمش عود و عنبرش خاک   همه کار او را بانجام کرد   پس آن جشن گشتاسپی نام کرد
بفرمود تا بر در گنبدش   بدادش بکاخاسپ را موبدش   سوی کارداران شاه نوشت   که ما را خداوند نامه بهشت
بسان شده مردمان روز کرد   ابر دشمنان حمله پیروز کرد   بنفرین شد ارجاسب با آفرین   چنین کرده بود او جهان آفرین
چو پیروزی شاهشان بشنوید   گزینی بادر برستان دهید   چو آگاه شد قیصران شاه روم   که فرخ شد آن شاه ارجاسب شوم
فرشته فرستاد ناخواسته   غلامان و اسپان آراسته   شه بت پرستان و را داد بند   گزینش بدادند شاهان چند

کنی نامبردار ازان روزگار
نشست از برگاه بر شاهوار
نهاده بسر بر کیانی کلاه
بزیر کلاهش همی تافت ماه

کز ایران لشکرش را یاد داد
بزرگان شاهانه مهتر نژاد
بپیش اندر آمد کواسفندیار
بدیبت اندرون کرزه گاو پیکر

چو شاه جهان روی او را بدید
زجای جهانش دل برگزید
بخندید و کف شاپل اسفندیار
همی آرزو بایدت کارزار

یل شیع زن کفت فرمان ترا ست
که تو سخر یاری و ایران ترا ست
یکی نامور تاج زرینش داد
درکجهار ابر و برکشاد

همه کار ایران مر او را سپرد
که او را بدان پهلوانی ببرد
درفشش بدو داد تاج و سپاه
هنوزت کفت کاه هنگام کاه

برو با، کردان برین اندرآر
همه کشور ما بدین اندر آر
ازان شهرها بت پرستان بکش
پس آتش کده کن بدانجا بهش

بشد شیع زن کرد کشور پرشاه
بکرد همه کشوران سپاه
وزانجا بزابلیان راند شاه
ابا کوپن و بالشکر کینه خواه

چو نزد الان شد کواسفندیار
بفرمان یزدان همی کرد کار
چو آگه شدند از نکوهین او
کرفشدان دین آیین او

بتا نرا بپرداز کار
بجای بت آذر همین بپوخشد
چان نامه کردند زی شهریار
که ما دین کرفتیم ز اسفندیار

همین رایت کشتیم و این دین بهست
کنون زنده زردشت زی ما درست
چو شته نامه شهریاران بخواند
نشست از برکاه و یاران بخواند

فرستاده در بندی هر کشور ی
بزرنامداری و فرمتری
بفرمود تا نامور پهلوان
همیکشت بر کوشهای جهان

بهر جا که آن شاه بنیاد رویی
سامد برو زنده کس از رایت اوی
همه جمله او را بفرمان شدند
بران از جهان پاک پنهان شدند

چو کیتی همه رایت شد بر بدرش
کشاد از میان راز زرین کمرش
به پیروز بنشست بر بخت کاه
بپاسود و کجهند خود با سپاه

برادرش را خواند جوراشید ورد
سپاهی برون کرد مردان مرد
برو م و هندو نیستان در کشت
زدریا و تاریکی اندر کذشت

وزودین کذارش همی خواستند
مرادین او را یار آراستند
پس از کنج و دینار دادش بسی
خوابان بدو داد کردش کسی

چو کجند کامی برآمد برین
جهان ویژه کشت از بد پاک دین
فرشته فرستاد نزد پدر
که ای نامور شاه پیروزکر

جهان زنده کردم بفرمان خدای
بکشور برافکند سایه همای
کیی را ترین از کسی کم نه
سپه یکسره بی زر و سیم نه

فروزنده کیتی بسان بهشت
جهان کشت آزاد هر جا کذشت
چه فرمای ای شاه کردنکشان
ازین دو یکی کار من ده نشان

بیایم بدرکه بدیدار تو
ویا هیچ باشد دکر کار تو
فرستاده آمد ز اسفندیار
خبرهای نیکو بر شهریار

چنین کفت کوینده روزکار
که شه داد تاجی را اسفندیار
یکی روز بنشست کی شهریار
برآسش همین بود تا چند یار

داستان

یکی بر کشی بود نامش کرزم
کو نامبردار فرسوده رزم
بدل کین همین داشت اسفندیار
ندانم چه کین بود از آغاز کار

همی زشت کفتی و طعنه زدی
کرزم آمد پیش فرخنده شاه
نشست و بها به هیجت را
هر انجا که رفتی و باز آمدی
فراز آمد از شاه زاده سخن
مکر تا بدانین چه افکند بن

پر و بال او را بخاک افکنند
فرازش نباید کشیدن بپیش
چنین کفت آن موبد پاک کیش
که دشمن بود کوش فرزند بد

که چون پور با نام مهتر شود / ازو باب او روز شود
رهی گر خداوند سر برکشید / از اندازه اش بر بباید برید

چو از زال و از دار آن شنیدم سخن / نیامد مرا این گمانی درست
جهاندار پس گفت کاین چیست راز / خداوند این راز کو چه راز

کیان شاه را گفت آن روی گوی / که این باز گفتن چنین است روی
نه بهتر پارسی چنین کرد رای / فریبنده را گفت نزد من آی

بگوی آنچه پرسیدم پیش من / نهان چیست راز جهان پیش من
که رزم بد آهو سخن گفت ازو خود / نیاید مرا آنک اندر خورد

ندارم من از شاه خود باز بند / دگرچه نیامد مرا او را سپند
ندارم پدر گو خدا از شاه راز / وگرچه نخواهد ز من گفت باز

یکی باز گویم و او بشنود / به آزار گردد دلش پنهان شود
بدان ای جهاندار کاسفندیار / بسیجد همی رزم را سوی کار

بسی لشکر آمد به نزدیک اوی / همه خود سوی او نهادند روی
بدانست اکنون که بند ترا / شاهنشهی بر ببندد ترا

ترا چون بدست آورید و ببست / کند او جهان را همه زیر دست
تو دانی که دانست اسفندیار / که او را برزم اندرون هست یار

چو او حلقه کرد گردان نشست / بدیره نیارد شدن او فتاب
من آنچه شنیدم بگفتم تراست / تو دانی کنون گر همی فرمان تراست

چو با شاه ایران گرزم آن کند / شه نامبردار ازو خیره ماند
چنین گفت هرگز که دید این شگفت / دژم گشت و ازو پور کینه گرفت

بخورد آنچه من نیز ازین نکرد / ابی بزم بنشست با باده سرد
از اندیشه آن شب نیامدش خواب / ز اسفندیارش گرفته شتاب

چو از کوه بیاران سپیده دمید / فروغ ستاره بد ناپدید
بخواندان گرانمایه جاماسب را / که دستور بد شاه گشتاسب را

بدو گفت رو نزد اسفندیار / مر او را بخوان زود پیش من آر
بگویش که برخیز و پیش من آی / چو نامه بخوانی زمانی مپای

که کاری بزرگست پیش اندرا / تو باشی همی مر بدین کشورا
یکی کار اکنون همین باید آ / که بینی تو همین کار بر نایدا

نوشتش یکی نامه استوار / که ای نامور فرخ اسفندیار
فرستادم این پر جاماسب را / که او پیش دیدست لهراسب را

چو او را ببینی میان را ببند / ابا او بیا بر بستور نوند
اگر خفته زود برجه بیای / وگر خود بپایی زمانی مپای

بخود مهر شد نامه شاه برد / گذارید کوه و بیابان سپرد
بدان روزگار اند اسفندیار / بدشت اندرون بد ز بهر شکار

از آن دست آواز داد پس کسی / که جاماسب را گرد خیره و کی
جوان بانگ بشنید و اندر شگفت / بپیچید و اندیشه اندر گرفت

پسر برگزیده مرا او را جهان / همه خوب رویی نبرده سوار
یکی نام بهمن دگر مهرنوش / سیوم روز او نوز دیگر بهوش

چهارم ورا نام نوش آذرا / که بنهاد او گنبد آذرا
بشاه جهان گفت بهمن پسر / ترا جاودان سبز بادا سر

یکی ژرف خنده بخندید شاه / بدو گفت بنگر که آید براه
یکایک بگفتند کای شاهزاد / ترا جاودان جای بر تخت باد

سواران بگفت اندران روزگار / کس آمد مرا از در شهریار
که او را شنیدم من از ناگهان / بترسم هم از کسی رهان

ز من جرم وا از ارد همی / دلش را همین باز دارد همی
گرانمایه فرزند گشتاسب را / چه کردی تو با خسرو کشورا

پسر شهریارانش گفت ای پسر / ندانم گناهی بجای پدر
مگر آنکه تا دین بیاموختم / همی در جهان آذر افروختم

جهان زنده کردم بگرز و تیغ / چو دارد از من بدانسان دریغ
همانا دلش دیو بفریفتست / که بر لشکر من چنین سوختست

همی تا بدین اندرون بود شاه   پدید آمد از دور گردی سیاه
چراغ جهان بود دستور شاه   همی بود تا او بیامد ز راه

چو از دور دیدش کیسار کرد   بدانست کامد و سپاه و مرد
پدیره شدش گرد فرزند شاه   بدیدند هر یک دگر را به راه

ز بار خمیده فرود آمدند   کو بر هر دو پیاده شدند
بپرسید از فرخ اسفندیار   که چون است شاه آن کئی شهریار

خردمند گفتا درست است شاه   بپرسش ابا بوسید و نامه بداد
در بیت از همه کارش آگاه کرد   که مر شاه را او نیارد راه کرد

خردمند گفتش کز اسفندیار   چه بینی مر اندرین روزگار
گرایید و نکه ایم پیش پدر   نه نیکو کنند کار بر من پدر

ورا دید و نکه بام لشکران بر نشست   برون برده باشم برابر لشکر
یکی چاره بیاز ای خردمند پیر   نشان چنین ماندن خیره خیر

خردمند گفت ای کو پهلوان   بدانند که پرور تن جوان
تو دانی که خشم پدر بر پسر   به از جور دهر بیر بر پدر

نباید رفتن چنین پیش او   که او پادشاهیت کارش ملک
برین ایستادند و گشتند باز   فرستاده پور خسرو نیاز

یکی جای خویش فرود آورید   بکف بر گرفتند هر دو نبید
می و عود و آتش همی سوختند   تو گفتی همی آتش افروختند

دگر روز رفت بر بخت خویش   ز لشکر فراوانش پیش
همه لشکرش را به بهمن سپرد   وز آنجا خرامید با خنده کرد

بیامد بدرگاه آزاده شاه   کمر بسته نهاده بر سر کلاه
چو آگاه شد شاه کامد پسر   کلاه کئی بر نهاده به سر

مهان و کهان را همه خواند پیش   همه روی نهاد در پیش خویش
همه موبدان را بکرسی نشاند   تیغ زر را بخواند

بیامد کو دو دست کرده دراز   به پیش پدر رفت و بردش نماز

[illegible]

شه خسروان گفت با موبدان   بدان نامداران اسپهبدان
چه گویند گفت آزاده   بسختی سهی پرورد زاده

بهنگام شیر نش بدایه دهید   یکی تاج از نیش بر سر نهید
همی داردش تا شود چیره دست   بیاموزدش خوردن و بر نشست

بسی رنج بیند گرانمایه مرد   سوارش بیاموزد اندر نبرد
چو آواز نیک او بمردی رسید   بفرزانگی و بگردی رسید

مرادش بجویند چو بندگان   وز و پیش گویند گویندگان
سواری شود سرکش اندر رزم   نهد مر جهان را به رزم و به بزم

جهان را که دارد همی رنگ کی   نباشد نیز او و دهیم و کی
چو نیرو گرد بر و بال و کی   پدر بر نشسته به پیش بنی

چو نیرو گرد بر و بال شاخ   پدر بر نشسته نشسته بکاخ
ندارد پدر جز یکی تاج و تخت   نشسته بایوان نگهبان رخت

پسر را جهان در فش سیاه   پدر را یکی تاج زرین و گاه
نباشد بر آن پور رحم ایستان   تنها خود پسندید این داستان

یکی تاج دارد پدر بر سر   پسر تاج را دور خواهد نبر
کند با سپاهی بس آهنگ او   بکینه دلش تیز بر جنگ او

کز ایشان نشان گفتند کای شهریار   نباید خود این هر گز اندر شمار
پدر زنده و پور جویای گاه   ازین خوبتر نیز جویای شاه

جهاندار گفت ای گسسته ای بر   که آهنگ دارد بجای پدر
ولیکن مرا او را بجنگی ز نم   که غیرت بروز همه بر ز نم

بندم جهان کیس نراد [illegible]   [illegible]
پسر گفت ای [illegible]   مرا مرگ [illegible]

مدام کنای من اب سخر یار
ولیکن تو شاهی و فرمان ترا ست
بپیش اوریدند آهنگران
چنانش بپیشد بای اسپوار
بیاریدکفشگیکپیل نخ
ببردند بیرون بپیش پدر
بدان بردند بر کوهپیکر
مراورا بدانجاه بردند سخت
بدان سنگی اندر همی زر نیشت
برآمد برین روزگار دراز
چو آنجا رسید انگرایه شاه
ایبر دبستان که بودش پدر
بنادی بدیرده شدندش براه
همه شهر زاولستان پیش شاه
بهر جایگاه شهریاری بدند
بزاول پتان شد بچیزی
همه باک از روی کردان شدند
ببرده کزایشان اسفندیار
بپیش کواسپفندیار آمدند
بس آگاهی آمد بسالار چین
برآشفت خیرو بر اسفندیار
خود از بلخ زری زابلستان کشید
بپلخ اندرون بیست لهراسپ شاه
فرا اینها بپلخ اندرون بیخبر
مهانرا بیخواند شاه بچگل

که گر دیستم اندر بروزگار
بجان توای شاه اگر بدبدل
چو من بنده و بندز ندان پدر است
کنون بندفرمان خواهی بکش
غل و بندو زنجیرهای گران
بپیشداورا هدیت های
که هرکس همیدید بگریست زار
چوکردندزنجیردرگردنش
روندهدومندهچومرغیپیر
فرازاوریدندیلی چوپیل
دودیدبرازاب وخیسته جگر
فریستادپیوی درگبندان
ستونها ی کردندبزرگ آهنین
زبختش بپکندوبرگشت بخت
نگهبان بدوکردپیش چندمرد
زمان تازمان رازنگر بستی
بپنداندرون بودپیش مغ پیل
که خیرو بپوی بستان کردانی
که آنجاکندرندا ستاروا
بدیره شده پهلوان سپاه
شه نیمروزانکه رستمش نام
ابامهتران وکزینان در
بپیش اوریدندرا شکران
ازان شادمان کشت وخنده شاه
براولش بردندمهمان خویش
بپیشدازین بر شگاه
برآمدبرین میهمان دوپیال
ازان کارگشتاب اگه شدنمی
که او پهلوان جهان رابپیت
که نفرین کندبرتبت اورپی
بگشتدبگیرزفرمان اوپی
همه جاز وتیزپجان شدند
جوآگاهی آمدبپهن که شاه
ازانجابرفتندچاروزار
پپه راهداشتهدیت باز
کوان زادگان شیرو آمدند
پدررابرامش همیداشتند

بپابان گذاریدوجیحون ببست
بزاول نشستن بمهمان زال
نماندیت ازایرانیان وسپاه
بگردندهفصدمراورادپیت
ازین نامداران همیت وبپس
بگرباسبلنان گاخ همای
ابرحبنگ لهراسپشان داودل
بدانیدگفتاکه گشتاب شاه

که ماه ازکجان اندرآمدبچین
بزندان وبندان فرستادخوار
برین روزگاری برآمدبسال
همه بپیش آذر برآوردهدیت
بلازود برخیزواندرمیاپی
بسوی البستان بپربت راه

بر اول نشیبت با لشکرش / سواری اندر همه کشورش
کنون نیست هنگام کین خواستن / سپاه بسیچیدن آراستن

بپرسش انگرایه اسفندیار / به بندگران اندر بیت استوار
کدامست مردی برو بند و راز / که پیمایدان ژرف و راه دراز

برآمد بره بر بسیح بی ره شود / از ایرانیان یک سر آگه شود
یکی جادوی بود ناباش ستوه / گرامید و راه دانش بروه

منم گفت آهسته و راه جوی / چو خواهی کنون هر چه خواهی بگوی
شه حبش گفتا با یزدان غوام / نگهبانش بنگر که چند و کدام

پژوهنده راه نمود راه / به بلخ گزین شد بدان کاخ شاه
ندید اندر او شاه گشتاسپ را / پرستندگان دید ارجاسپ را

برفت همچنان حش جادو بگفت / بچخ بر زمین پیش او راه رفت
چو ارجاسپ آگاه شد شاد گشت / وز اندوه دیرینه آزاد گشت

بیرانرا همه خواند گفتار دید / سپاه پراکنده باز آورید
برفتند گردان لشکر همه / بکوه و بیابان و جایی رمه

همه باز خواندند لشکرش را / گزیده سواران کشورش را
چو گرد آمدش خلقی صد هزار / گزیده سواران نیزه گذار

بآواز چیره نهادند گوش / ببردند او را همه نوش هوش
کنون این سخن گوی بیدار مرد / یکی سوی گشتاسپ رفت و باز کرد

دقیقی رسانید آنجا سخن / زمانه برآورد عمرش زبن
ربودش ورا از برای سپنج / مرا مرگ نمود بسیار رنج

بگیتی نماند بیت ازو یادگار / بجز این سخنهای ناپایدار
نماند او که بردی بسر نامدار / براندی بسر بر بر خامه را

ز فردوسی اکنون سخن یادگیر / سخنهای شایسته دلپذیر
جوان این بیفتاد در دست من / نماجی گرامیده شست من

من این را نوشتم که تا شهریار / بداند سخن گفتن نابکار
نگه کردم این نظم سست آمدم / سخنهای نا شد در بیت آمدم

کنون رزم ارجاسپ گویم باز
داستان
ابا شاه گشتاسپ گردن فراز

هزاران درود و دو هزاران سلام
زما بر محمد علیه السلام

دو گوهر بدان یا دو گوهر فروش / سخن چون بدین گونه بایدت رفت
نگوئی مکن طبع با رنج جفت / کنون شاه دارد بگفتار گوش

چو بند زبان بینی و بیخ هش / بکانی که گوهر نیابی مکن
وطبع نباشد چو آب روان / مبر پیش آن نامه خسروان

دهان گر ز خوردن بماند تهی / از آن که ما ساز خوانی نهی
چو این نامه افتاد در دست من / بهم در نشانند پیوست من

ز معنی جدا و ز دانش تهی / بسی ناز خایند و زانپس ملی
گمان بردم خود را که بس فاضلست / همه مشکلات جهانش جلیست

معانی ز گفتار سست آمدش / سخنهای نا خوش در بیت آمدش
و این زان نوشتم که تا شهریار / بداند سخن گفتن نابکار

یکی نامه دیدم پر از داستان / سخنهای آن برترین راستان
میان کهر بود و منشور بود / طبع راز پیوند او دور بود

گذشته بر آن سالیان شش هزار / از اید و نکه زیش نباید شمار
بر و تی بمان او و بس گمان / بر اندیشه کردن ال اغ وبان

گرفتم بگوینده بر آفرین / که پیوند او را دره اندرین
اگرچه نه پیوست خواند کی / ز رزم و ز بزم از هزاران یکی

هم او بود گوینده را راه بر / که شاید شناسی نشاید برگاه بر
همی یافت از مهران ارج گنج / ز خوی بد خویش بود مر نج

ستاننده شهریاران بدی / باراج افسر نامداران بدی
نقل اندرون سست گشتن سخن / ازو نو نشد روزگار کهن

سر این نامه ار چه بگفتم بفال ٭ همی رنج بردم ببسیار سال
ندیده سپهر فراز بخشنده ٭ بگاه کیان بر درخشنده
همی این سخن بر دل آسان نبود ٭ جز این خامشی هیچ درمان نبود
یکی باغ دیدم سراسر درخت ٭ نشستنگه مردم نیکبخت
بجائی نبد هیچ پیدا درش ٭ جز از نام شاهی نبد افسرش
گذر در خور باغ بایستمی ٭ اگر سنگ بودی نشایستمی
سخن را نگه داشتم سال بیست ٭ بدان تا سزاوار این گنج کیست
بیامد کنون جای گوهر بدید ٭ بیامد در گنجها را کلید
ابوالقاسم آن شهریار دلیر ٭ کز و تازه شد نام شاه اردشیر
شهنشاه محمود با فر و جود ٭ که او از کند ماه و کیوان سجود
بیامد نشست از بر تخت داد ٭ جهاندار چون او ندارد بیاد
سپر نامه را نامه تاج گشت ٭ ز فرش دلم نیز چون باغ گشت
به بخشش به دانش به رای و هنر ٭ نه بد تاج و زر نیز او را ز بر
ز شاهان پیشینه بر بگذرد ٭ نفیس داستانش به بد نشمرد
چه دینار بر چشم او بر چه خاک ٭ برزم و به بزم اندرش نیست باک
که رزم و بزم که رزم و تیغ ٭ ز جوینده هرگز ندارد دریغ
همیشه سپهر بخشش آباد باد ٭ وزو جان آزادگان شاد باد
کنون رزم ارجاسپ را نو کنم ٭ بطبع روان باغ بی جو کنم

داستان

چو ارجاسپ آگه شد از کار شاه ٭ که هست او سوی سیستان گاه
بفرمود تا ... تیغ زن ٭ بر دیش پیالا چین انجمن

که ارجاسپ را بود مهتر پسر ٭ بخورشید تابان برآورد سر
بدو گفت بگزین ز لشکر سوار ٭ ز گردان شایسته مردی هزار
از ایدر یکی تاختن کن به بلخ ٭ که از بلخ شد روز تا روز تلخ
نگر تا گرامی آرد دشمنان ٭ از آتش پرستان و اهرمنان
پر آتش تو بر خانمانشان بسوز ٭ بر ایشان شب آور رخشنده روز
ز ایوان گشتاسپ باید که دود ٭ زمانه برآرد بچرخ کبود
اگر بند بر پای اسفندیار ٭ به سستی بر او به بد روزگار
هم آنگه سرش را ز تن باز کن ٭ وزو روی گیتی پر آواز کن
همه شهر ایران بکام تو گشت ٭ تو تیغی و دشمن بنام تو گشت
من اکنون ز بلخ بجویم زمان ٭ دمادم بیایم پس اندر دمان
بخواهم سپاه پراگنده را ٭ برافشانم این گنج آگنده را
بدو گفت کهرم که فرمان کنم ٭ بگفتار تو جان گروگان کنم
نماز آوریدش بدان تیغ و تخت ٭ چنان گشته خشنود از رنج تخت
با آهن درون بد سپیر سپاه ٭ همی آفرین برد یکیک بشاه
که جاوید بادی و پیروزبخت ٭ سزاوار گاه و سزاوار بخت
نباید که گشتاسپ در نیمروز ٭ آبا لشکری گشن گیتی فروز
بتوران درآید خود و رستم ٭ از ایشان درآید بما در ستم
کند گشته ما پیر ابر خواب ٭ نباید برین رزم کردن شتاب
فرشته فرستیم تا بنگرد ٭ ز توران بزابلستان بگذرد
بداندیش و کارشان تا که چیست ٭ نباید که بر ما بباید گریست
چو بشنید ارجاسپ گفتار و بیت ٭ فرشته فرستم چنان چون سزاست
اگرچه فرستاده ام پیش ازین ٭ ندانسته ام کار هنگام کین
سواری فرستاده شد بارمان ٭ کجا نیک داند ببود و زبان
بجا سوی آمد سوی نیمروز ٭ به نزدیک گشتاسپ گیتی فروز
بزابل بدیدش که مراند کام ٭ ز حسن و ز دشمن نمی برد نام
بیامد بارجاسپ گفتش که شاه ٭ ندارد جز خود ز توران سپاه
چو ارجاسپ بشنید گفتا که همین ٭ بتارند آن شهسواران چین
چو خورشید تیغ از میان برکشید ٭ شب تیره زان جا من اندر کشید

بیاورد کهرم با ایران سپاه	زمین گشت چون روی زنگی سیاه	چو آمد برین بگشاد دست	کسی را که دیدش همی کرد پست
همه دل ز نیکی بپرداختند	بتاراج و کشتن بیاراستند	چو ترکان رسیدند نزدیک بلخ	گشاده زبانها بگفتار تلخ
زکهرم چو لهراسپ آگاه شد	غمی گشت و با رنج همراه شد	به یزدان چنین گفت کای کردگار	تو ئی برتر از گردش روزگار
توانا و دانا و بخشنده	خداوند خورشید رخشنده	ببلخ اندرون نامداری نبود	وزان گرزداران سواری نبود
بگیتی درون کم مکن نام من	داستان		بخنجر بیاور سر انجام من
چو عاجز شد از لشکر و بور کس			بجز پاک یزدان فریادرس
پیاده به بازار مردی هزار	نه مردان کاری که کارزار آزمود	که گشتاسپ آنجا ببند از بنان	شده بوده از بلخ زردشتیان
چو توران سپاه اندر آمد ببلخ	بپوشید هر یک خفتان جنگ	زجائی پرستش بآوردگاه	بشد بر نهاده کیانی کلاه
ببری بغرید چون پیل مست	یکی گرزهٔ گاو پیکر بدست	بهر حمله جادوی زان سران	زمین ابر وی بگرز گران
همی گفت هر کس که ای نامدار	ندارد همین زخم اسفندیار	بهر سو که باده برانگیختی	همه خاک با خون برآمیختی
برانگونش کاواز او یافتی	تنش اندرون بهره گشتاسپی	بکشتند یکسر همه انجمن	که اینست بزاوار شمشیر زن
بترکان چنین گفت کهرم که جنگ	نبازید با او بگاه جنگ	بکوشید و اندر میان آورید	چو شیر ژیان مرد را گرد کرد
چو توران سپه این شنیدار کی	سوی شاه لهراسپ کردند روی	بکردند چون آنکه فرمودشان	جهان هم که او راه بنمود شان
برآمد چکاچاک و زخم تبر	خروش سواران بر خاست سخت	چو ارجاسپ اندر آمد سپاه	میان برگرفتند لهراسپ شاه
چو لهراسپ اندر میان ماند	ببیچارگی نام یزدان بخواند	جهاندیده از تیر ترکان بخست	بکوشید بسیار شد مرد یزدان پرست
بخاک اندر آمد سر تاجدار	برو انجمن شد فراوان سوار	بکردند خاک آن کی جوشنش	بشمشیر شد پاره پاره تنش
همی نوارش بپند اشتند	چو خود را بر شاه برداشتند	بدید آمد آن روی کافور موی	وز آهن سیاه آن بهشتین اروی
بماندند گردان از آن در شگفت	که بر شمشیر چون برگرفت	گر ایدر گر اسفندیار آمدی	سپه را بدین سست کار آمدی
بدین ریش و موی چو تابنده بور	نگر تا به پیکار چون کرد روز	چو بیران چنین رست از ایران سپاه	جوان چون بود در گه رزمگاه
برین اندکی با خبر آمدیم	همه با گله در حیر آمدیم	بیاران چنین گفت کهرم که کار	همین بود رنج اندرین کارزار
که این نامور شاه لهراسپ	که باب جهاندار گشتاسپ	ستمنده که با فر یزدان بود	همه کار او رزم میدان بود
چنین سرکش خود پرستنده بود	دل از تاج و از تخت برکنده بود	کنون پشت گشتاسپ زو شد تهی	بباید زدن بیم شاهنشهی
وزان پس ببلخ اندر آمد سپاه	جهان شد ز تاراج و کشتن سیاه	نهادند سر سوی آتشکده	ابر کاخ و ایوان برآزده
همه زند و استار افروختند	چو برمایه تر بود میسوختند	همه کاخ و ایوان بکندند پاک	ز ایوان بکیوان فکندند خاک
ورا هیربد بود هشتاد مرد	زبانشان ز یزدان همی یاد کرد	همه پیش آذر بکشتند پاک	ره بندگی در نوشتند شان

بیارای از ایشان که بینی رخت که شمشیر باد از من بابخت
ز نخجیر شد کنده پری سپاه بپوشید دیدار خورشید و ماه

پیر موی برف چو روی سیاه چو بت پارهٔ زشت زنگی تباه
یکی تیغ هندی بزد بر سرش همی تیر بارید و شد بر سرش

چو جادو بمرد آسمان تیره گشت بر ایشان که چشم اندران خیره گشت
هم آنکه بیامد جهانجوی مرد چو رعد خروشان یکی ویله کرد

پشوتن چو بشنید خود با سپاه برودی بیامد به نزدیک شاه
چنین گفت با نامبردار شاه که ای برتر از چرخ و گردنده ماه

نه باز خفتو پای وار و نهنگ نه جادو نه شیر و نه گرگ پلنگ
کمانی برین همنشان پیرواز جهان را مهر تو باد انباز

یکی آتش تارک گرگسار برآمد ز کردار اسفندیار
بدان بیشه اندر سراپرده زد نهادند خوانی جهان چون بسزد

پدر همه فرمود پس شهریار که با سید بخت را اندر آر
ببردند نزدیک اسفندیار چو دیدار او دید آن شهریار

به جامش می خسروانیش داد به بدگرگسار از می لعل شاد
بدو گفت ای ترک برگشته بخت پسر بر ز جادو بهین بر درخت

تو گفتی که آتش بگرد پایه برد پسر خویش را به سر پایه برد
دگر منزل اکنون چه بینم شگفت کزین جادوی اندر او باید رفت

چنین داد پاسخ ورا گرگسار که ای پیل جنگی که کارزار
بدین منزلت کار دشوارتر تو بیدارتر باش و هشیارتر

یکی کوه بینی سر اندر هوا برو بر یکی مرغ فرمانروا
که سیمرغ گیرد ورا کارجوی چو برنده کوهیست پیکارجوی

اگر پیل بیند برآرد ببر ز دریا نهنگ و ز خشکی هزبر
نبیند ز برداشتن هیچ رنج تو او را چو گرگ و چو جادو مسنج

دو کشته ما او دو بالای او جهانی بپوسته بالای او
چو او بر هوا رفت وگیرد [illegible] ندارد زمین تو خورشید فر

اگر باز گردی سوی پور بند نبازی بسیمرغ کوه بلند
پشوتن بخندید گفت ای شگفت به پیکان بدوزم من او را دو کفت

داستان [illegible]

برم تیغ هندی به سر برش بخاک اندر آرم ز بالا سرش

چو خورشید تابنده بنمود پشت دل خاور از پشت او شد در نشت

سپر جنگجوی آسمه بر گرفت سخنهای سیمرغ بر در گرفت
همه شب همی راند با خود گروه چو خورشید تابان برآمد ز کوه

چراغ زمانه ز بینی تازه کرد در و دشت بر دیگران تازه کرد
سپه را سالار لشکر سپرد سمان سپ صندوق گردون ببرد

بپراند چون باد فرمانروا یکی کوه زین دید بر در هوا
بران سایه اسپان گردون بداشت روان را به اندیشه اندر گماشت

همی آفرین کرد بر پاک خدای که گیتی بفرمان او شد به پای
چو سیمرغ از کوه صندوق دید پس لشکر ناله و بوق دید

ز کوه اندر آمد چو ابر سیاه ز خورشید بیدانه رخشنده ماه
بیامد که گردون بگیرد بچنگ بر ایشان که بگیر گرز و پلنگ

بران تیغها زد و بانی و دو پر نماند ایچ سیمرغ را زور و فر
بچنگ و بمنقار چندین طپید چو تنگ اندر آمد فرو او رمید

چو دیدند سیمرغ را بچگان خروشان ز خون از دو دیده چکان
چنان بر دمیدند ز آن جایگاه که بیابه خان دیو کم کرده راه

چو دیدند مادر بدان بیچارگی فرو ماند از ایشان بیکبارگی
خروشان بدیدند و گشتند باز بمانند مادر پدر دو گداز

چو سیمرغ زان تیغها گشت سست بخون سپ گردون و صندوق شست
ز صندوق بیرون شد اسفندیار بپوشید با آلت کارزار

زره دار شمشیر هندی بجنگ
جه زور آورد مرغ بیش پلنگ
چنان جاره کرمرغ بیچاره کشت

بیامد بپیش خداوند و ماه
که او داد پیروزی و پشتگاه
همیزد بروشنع مارا بکشت
خداوند پاکی و فرّ و هنر

تو بردی دل جادو یا راز جای
تو بودی بدین بیکیم رهنمای
چنین گفتگای داور داد گر
بشوش بیاورد پیرای سر

سلیح و سراد رسیاه و سپر
بزرگان ایران و تاج و کمر
هم انگه بوشش بداز کرد نای
همه مهتران بانثار آمدند

ازان کشته کس روی هامون ندید
جز اندام جنگ آور و خون ندید
چو نزدیک بیفند یار آمدند
ز پرسش همه دشت پر فرنود

چو دید ندیر خون دل اشه را
کجا تیر کردی بمغز ماه را
زمین کوه تا کوه پر پر بود
پسوار ان جنگی و گند آوران

شنید آن سخن در زمان گرگسار
که پیروز شد نامور شهریار
همی آفرین خواندند تیس بران
همید ید گریان و دل پر ز درد

بیاورده زد نشهریار جهان
بگردنش پسواران روشنروان
شتش کشت سوران و آن چنار زرد
نشیشند بر خوان و میخواستند

وزان پس بفرمود تا گرگسار
بیامد بر نامور شهریار
زمین را بدیبا بیاراستند
می سرخ از جام چون شنبلید

بدو گفت کای بدتن بدنهان
نگه کن بدین کار کرد جهان
بدادش بجام دمادم نبید
کز اندیشه دار گمان برتریت

نه سیمرغ پیدا نه شیر و نه گرگ
نه آن شیر جنگ از دهای سترگ
سه فرّه داد کرد اورپت
نه کوه و بیابان و دیو و دد نه

بمز لگه آنگیزد انبار شور
بود آب و خاد کیا بر ستور
نه جادوزن بر رهروشه
که ای شیر جنگی جوان پسوار

ترا یار بود ایزد نیکبخت
سار آمد آن خسروانی درخت
تاوارنگفت آفرینان گرگسار
نیندیشد از روزگار نبرد

نه کرزو گمان یاوت آمد نه تیغ
نه یمنی درجنگ و راه گریغ
یکی کار پیشت فزود اگه مرد
برخ روزگار سگرف آیدت

همانی تو با لشکر نامدار
یرف اندری رنج و دیده پسوار
بالا یکی سره برف آیدت
ز کهتار من کین نباید گرفت

همی ویژه در خون لشکر شوی
به بتدی بی را بهی و بدخوی
اگر باز کردی بناشی شگفت
بدرد بدان مرز پیشک و رخت

وگر بگذری هم نباشد شگفت
زبخت تو اندازه باید گرفت
مرا این در پیشت گزارد بخت
یکی منزل آید بفر پیشک سی

بدو بگذرد مرغ و مور و ملخ
نه بینی بجای یکی قطره آب
زمینش همی جوشد از آفتاب

نه اندر هوا گر پسی تیر پر
نه بر شخ ور یکش بر در کجا
زمینش روان رنگ خون تو تیا

نه با اسپ جان و نه بار دل
وزانجا روهن در آمد سیاه
نه بینی یکی مایه در جایگاه

بیر باده با خور پر از اندریت
زیرون نیاید خورش کار مایه
ز لشکر پسواران نماند بجای

ساسد کردوان خسنجر گذار
نشیند صد بال گرد اندرش
یکی تیر باران کند از برش

چو خلقیت بر در بر مدگان
چو ایرانیان گشن گرگسار
شنیدند کشته ماند در دیار

بگرد و بلا تا تو آیین نگرد
اگر گرگسار این سخنها نگفت
چنین است این هم نماند شگفت

نه فرسیون ترک را آیدم
چنین راه شوار نگذاشتی
بلائی در د دام بر داشتی

کس از نامداران شاهان گرد — چنین رنجها برنیارد شمرد
که پیش تو آید بدین هفتخوان — برین بر جهان آفرین را بخواند

چو پیروز گردی براه — بدل شاد و خرم شوی نزد شاه
براه دگر گر شوی رزم ساز — همه شهریاران برندت نماز

بر بیشان که گوید همی گرگسار — شنیدند با درد و گشتیم یار
بخون یکی لشکر اندر مشو — که چرخ فلک بازی آرد نو

از آن پس که پیروزگردی و شاد — نباید سر خویش دادن بباد
چو بشنید اسفندیار این سخن — شد آن تازه رویش زرنگ کهن

چنین پاسخ آورد پیکارگر — که ای پهلوانان با نام و فر
شما گفت ازیرا به بند آورید — نه از بهر نام بلند آمدید

کجا آن همه خلعت و پند شاه — کمرهای زرین و تخت و کلاه
کجا آن همه عهد و سوگند و بند — ز یزدان و از اختر سودمند

که اکنون چنین شد همه تاختن — یکی ره بیاگند شد زان ان
شما بازگردید پیروز و شاد — مرا کار جز رزم جستن مباد

بگفتار این دیو ناسازگار — چنین است تا شد در انجام کار
ز ایران نخواهم بدین رزم کس — خدای جهانبان مرا یار بس

جهاندار پیروز یار منست — سر اختر اندر کنار منست
بمردی نیاید کسی ار رهم — اگر جان ستانم وگر جان دهم

بدشمن نمایم همه هرچه هست — بمردی و پیروزی و زور دست
بیاید هم اکنون بیکان آگهی — ازین نامور فر شاهنشهی

که پیروز گردم بدستان و زور — بنام خداوند کیوان و هور
چو ایرانیان برگشادند چشم — بدیدند چیره دو ابرو ز خشم

برفتند پوزش کنان پیش شاه — که گر شاه بیند ببخشد گناه
فدای تو بادا تن و جان ما — چنین بود تا بود پیمان ما

ز بهر تن خویش غمخواره ایم — نه از کوشش و جنگ بیچاره ایم
ز ما تا بود زنده یک نامدار — نه پیچیم یکتن سر از کارزار

سپهبد چو بشنید از ایشان سخن — بخندید از آن گفتهای کهن
بر ایرانیان آفرین کرد و گفت — که هرگز نماند سخن در نهفت

گر ایدون که گشتیم پیروزگر — ز رنج گذشته بیابیم بر
نگردد فرامش ز دل رنجتان — نماند همی بیکران گنجتان

همی رای زد تا جهان شد خنک — وزیدار ز برکوه ملدی بیک
برآمد ز درگاه شاپور نای — سپه برگرفتند یکسر ز جای

سپیده چو از کوه سر برکشید — شب آن جادو در شغ در سر کشید
بکردار آتش همی راندند — جهان آفرین را همی خواندند

چو خورشید تابان بگردد روی — همی رفت با لشکر جنگجوی
بمنزل رسیدند سپاه گران — همه گرزداران نیزه وران

بهاری یکی خوش منش روز بود — دل افروز تا گیتی افروز بود
سراپرده و خیمه فرمود کی — بیاراست خوان و بیاراست می

داستان

هم اندر زمان تندبادی ز کوه — بیامد که شد نامدار ستوه
جهان یکسره گشت چون پر زاغ — بد البیت کس باز ناموراغ

بیارید از آن ابر بارنگ برف — زمین شد پر از برف تا دی شگرف
هوا تیره گشت و زمین تار شد — سپهدار از آن کار بیچار شد

سه روز و سه شب هم بدینسان بدشت — سپهدار از آن جا ره بیچاره گشت
بآواز خویش با پشوتن بگفت — که این کار ما گشت با درد جفت

بمردی شدم در دم اژدها — کنون زور مردی ندارد بها
همه پیش یزدان نیایش کنید — بخوانید و او را ستایش کنید

مگر کین بلاها ز ما بگذرد — کزین پس کس از ما نماند شمرد
پشوتن بیامد بپیش خدای — که او بود بر نیکوی رهنمای

همه یکسره دست برداشتند / نیایش از اندازه بگذاشتند
هم آنگه برآمد یکی باد خوش / ببرد ابر و روی هوا گشت کش

چو ایرانیان را دل آمد بجای / ببودند در پیش یزدان بپای
سراپرده و خیمها گشته تر / ز بیرتا کس پیچ بند پای و بر

همانجا ببودند گردان سه روز / چهارم چو بفروخت گیتی فروز
سپهبد گرانمایگان را بخواند / بسی دایه استاد نیکو براند

همی گفت ایدر بمانید بار / گشادیت بر ما در کارزار
بدارید چیز آلت کارزار / فزونی هم ایدر بمانید بار

هر آنکس که او هست فرهنگ فش / که باشد ورا پایه صد انگش
به یکجا آب و خورش منهید / دگر آلت پرورش بنهید

چو نومید گردد ز یزدان کسی / نیاید ازو نیک بختی بسی
به نیروی یزدان بیابیم دست / بدان برکشن مردم تب ببست

ازان در یکایک توانگر شوید / همه پاک با گنج و افسر شوید
چو خور چادر زرد در بر کشید / بنه اختر چون گل شنبلید

بنه برنهادند گردان همه / برفتند با شهریار رمه
چو بگذشت ازان تیره شب یکزمان / خروشش کلنگ آمد از آسمان

داستان

برآشفت از آوازشان اسفندیار / بیابانی و ریگ تا زی گرگسار
که گفتی بدین منزلت آب نیست / همانجای آرامش و خواب نیست

کنون ز آسمان خاست بانگ کلنگ / دل ما چرا کردی از آب تنگ
چنین داد پاسخ که ایدر ستور / نیامدش گر چشمهٔ آب شور

دگر چشمهٔ آب داری چو زهر / وزان آب مرغان و دیت ببر
چنین گفت سالار کز گرگسار / یکی راه بر پاشم کینه کار

بخندید برنا کی شاه نو / ز قلب سپه رفت تا پیش رو
سپهدار چون پیش لشکر رسید / یکی ژرف دریا و بن ناپدید

هیونی که بد اندرون کاروان / کجا پیش رو داشتی ساروان
همه پیش او غرقه گشتند از آب / سپهبد بر و چنگ اندر شتاب

گرفتند دوران برکشیدش ز گل / بترسید بدخواه ترک چگل
بفرمود تا گرگسار برند / شود داغ دل پیش ما پای بند

بدو گفت کای این خاکسار / گرفتار در دست اسفندیار
تو گفتی که اندر بیابان تو آب / بسوزد ترا تابش آفتاب

چرا کردی ای بدتن از آب و خاک / سپه را همه کرده بودی هلاک
چنین داد پاسخ که مرگ سیاه / مرا روشنایی چون هور و ماه

ببینم همی از تو خیرهای بند / چه خواهم ترا جز بلا و گزند
سپهبد بخندید و بگشاد چشم / بفرمود از آن ترک و بگشود چشم

بدو گفت کای گم خرد گرگسار / چو بیرون نکردم من از کارزار
برو بین وزنت به سپهبد کنم / مبادا که هرگز بتو بد کنم

همه پادشاهی پر ابر تر است / که با ما سخن گر کنی راه راست
نیازارم او را که فرزند نیست / نه آنرا که از خویش و پیوند نیست

چو بشنید گفتار او گرگسار / برآشفته شد جانش از شهریار
ز گفتار او ماند اندر شگفت / زمین را ببوسید و پوزش گرفت

بدو گفت شاه آنچه گفتی گذشت / چو گفتار خاست شد آن نیست
گذرگاه این آب دریا کجاست / بباید نمودن بما راه راست

بدو گفت با آهن از آب گیر / بیابی گذر خنجر پیکان تیر
چو بشنید گفتارش اسفندیار / شگفت آمدش گفته گرگسار

ز راه افتادی بدان لشکر نش / بگفتند او را همه یکسر نش
که ای نامور گرد اسفندیار / که یارد بدین جای کردن گذار

مخور بر تن و جان خود زینهار / نباید که از آب آید دمار
چو بشنید گفتار ایشان جوان / سپه را بگفت آن یل پهلوان

چو گیتی چنین یکسر آشفته شد / همه کاخ و ایوانها رفته شد
ز خویشان بُرد آتش زردهشت / ندانم که آن هیربد را که کشت
زنی بود گشتاسپ را هوشمند / خردمند و از بد زبانش ببند
کتایون بدش نام و آزاده بود / بسی دو فرزانگی داده بود
زنی پارسا بود از شاه روم / بزاده بد از بانوی بلخ و روم
بلی بد که گیتی پیاده سپو ا / بدو در جهان از بد یادگار
ز آخر جهان باره بر نشست / بگرد از ترکان میان را ببست
ز ایوان سیستان بره برگرفت / ازان کار ما ماند اندر شگفت
بکشتی بمنزل چو بر داشتی / دو روزه بیکروزه بگذاشتی
چنین تا بنزدیک گشتاسپ شد / بر آگاهی مرگ لهراسپ شد
همی چون ز کرد اندر رسید / جوان شاه گشتاسپ زن را بدید
بزن گفت برگوی کین راه چیست / چنین آمدن گرم ناگاه چیست
بدو گفت چندین چرا ماندی / خود از بلخ نامی چه سر راندی
چو آمد بجای نشستند ی / که آتش ما بر فشاندی
دگر گفت ایدر چه مانی همی / چو اسوی کشور بیایی همی
سپاهی ز ترکان بیامد ببلخ / که شد مردم زنده را روز تلخ
وز آنجا نوشاد اندر شدند / همه زیر بالا و خود بر شدند
همه بلخ بر غارت و کشتن است / از ایدر ترا روی برگشتن است
بدو گفت گشتاسپ کین غم چراست / بیک تاختن درد و ماتم چراست
چو من با سپاه اندر آیم ز جای / همه کشور چین ندارند پای
چنین داد پاسخ که یاوه مگوی / که کار بزرگ آمدت پیش روی
شهنشاه لهراسپ در شهر بلخ / بکشتند و شد روز ما تار و تلخ
وز آنجا نوشاد اندر شدند / ردو هیربد را همه سر زدند
ز خویشان و فرزند او ز هر د / چنین بد کنش خوار نتوان شمرد
ببردند بس خواسته و اسیر / چنین کار دشوار آسان مگیر
چو خویشان و مر دختران ترا / نیاکان و نیک اختران ترا
ببردندشان پاک چون بردگان / بسختی همه نازپروردگان
همه نام با زیر سنگ اندر است / بگردون مگر تیره مان اختر است
که از تخت زرینش برداشتند / بدو باره و تاج بگذاشتند
چو بشنید گشتاسپ شد پر ز درد / ز مژگان بیارید خوناب زرد
ز در دید بر کشته خسته جگر / همی زند و وهشت کی را ببر
بزرگان ایرانیان را بخواند / شنیده همه پیش ایشان براند
همه زار گشتند و گریان شدند / چو بر آتش تیز بریان شدند
همیگفت هر کس که لهراسپ شاه / بمردی بد ایشان همی گردگاه
هزار آفرین باد بر خاک او / بمینو روان تن پاک او
نویسنده نامه را خواند شاه / ببیند تخت تاج و ببرد تخت گاه
سواری بیفکند بر هر سوی / فرستاد نامه بهر پهلوی
که یکتن بر از گل بشوید پاک / بدانند باز از بلندی مغاک
ببردند نامه بهر مهتری / کجا بود در پادشاهی سری
بیامد سوی شاه چندان سپاه / که درگاه گشتی چو ابر سیاه
چو گشت انجمن لشکری بر درش / سواران جنگ آور از کشورش
درم داد و از سیستان برگرفت / سوی بلخ نامی ره اندر گرفت
بگیتی نه فرزند ماند نه باب / تو بر سوک باب هیچ دل بر متاب
پذیرفته باد ار ترا زندگی / ترا شهریاری مرا بندگی
بگفت این و شاهنشه بپیچید روی / باغدا و خیره ونتد جنگجو

داستان

چو بشنید ارجاسپ آمد سپاه / که تاریک شد روی خورشید و ماه
ز ایران و توران برآمد خروش / هی ابر جان شد بر از جنگجوش
هم از گردن باز گردش بزد / نه بهرام و کیوان بر آورد گرد

دو لشکر به جنگ اندر آمد ز گرد
زمین شد سیاه و هوا لاجورد
دو رویه سپه برکشیدند صف
همه نیزه دگر زره دگر برگ

ابر میمنه شاه غرشید ورد
که با شیر درنده کردی نبرد
بیوی میسره کرد نیتور رود
که چیز رد انرا از و نور بود

جاماسپ گشتاسپ را شاه خواند
همیکرد هر سو لشکرنگاه
وزان روی کاندر سوی میمنه
پیاده پس لشت با او بنه

از اندیشه آن مه پور خویش
بقلب اندر ارجاسب با انجمن
برآمد ز هر دو سپه بانگ و کوس
زمین همین شد هوا آبنوس

همه دشت و نخیرش از کار شد
زمین از گرانی بدرد همی
وز الوای سپان و زخم تبر
همی کوه خارا بر آورده پیر

بروزی دو منزل همی تاختند
لبر برز گر گران جاک جاک
درخشیدن تیغ باران تیر
خروشی یلان بود او رو کیر

که بر کرد آن کوه یک راه بود
سپه را همی جان نیامد دریغ
بر نیزه کز زخم داوه بود
همه دشت بر کشته افاوه بود

یکی کوه کردند بر کرد کوه
همه دشت از خسته بر ناله بود
بسی کوفته زیر نعل اندرون
کفن سینه شیر تابوت خون

بهر سوی کوه اندرون پاسبان
سپاران چو یلان کف افکنان
بدر را بند بر سر جای مهر
همیکشت ازان کونه کردان سپهر

چو ارجاسپ با لشکر ایدر رسید
پر از کین و پرخاش جنگ طلب
چنان شد پیر اسپر بآورد کاه
که از جوش خون لعل شد روی ماه

بران کوهسار آتش افروختند
برآویخت چون شیر غرشید ورد
ز کرم بران کونه او خسته شد
که جان از تن او همی خسته شد

چو لشکر چنان کردش اندر گرفت
چنان خسته بود ند از پیش اوی
فراوان ز ایرانیان کس نماند
که خون یلان کشور آغشته شد

مر اندر ان لشکریش کار کرد
دلیران کوه و سپاران دشت
بکشتند یکسر بران رزکاه
یکبار کی تیره شد تخت شاه

جاماندیده گشتاسپ را پیش خواند
بتن پست شد شاه و دل کرد ریش
بدر کشته و خسته چندان پسر
نماند مر و در دو غم خیره پیر

بکو تا چه آید همی بر سرم
جهان شهی بر دش خوار شد
بدانکه که شد روزگارش درشت
پدر نجام گشتاسپ نبود پشت

بهر سوی کوه اندرون تا سپاه
مر او را کر فتن همی بایستند
یکی کوه پیش آمدش بر کیتی
بیش اندرون چشمه سار

چو ارجاسپ با لشکر ایدر رسید
وزان روی گشتاسپ آگاه بود
ز نیکار ترکان بی اندوه شد
سپهدار ایران بران کوه شد

بران کوهسار آتش افروختند
ز نیم سپاران تو ران کروه
بکر دش نشستند کردان سپاه
بر کوه شد داغ دل پارسا

بر آویخت چون شیر غرشید ورد
طلایه نشسته ابا دیدبان
بگشتاسپ آمد از ایشان شتوه
فرود آمد ابجای در زیر کوه

که با شیر درنده کردی نبرد
بکر دید بر کوه و راهی ندید
چو بیمار شد شاه آزاده خوی
کرفشد کرد اندرش جای بیوی

همیکرد هر سو لشکرنگاه
وزان خار و خاشاک میبو خشید
نهادند دلها بیچاره کی
همیکشت هر مهتری باریکی

بقلب اندر ارجاسب با انجمن

کجا برمنش دیت بر سر کرفت

زمین از گرانی بدرد همی
وزاخر فراوان بجستند بار
همی هر کسی پیش مرد ار خورد

لبر برز گر گران جاک جاک
بدو کفت از کردش ایمان
بکوی انچه دانی نهفته همان

زدشمن چکونه پیستم ریستم
که باشد برین بد مرا دستیکر
بباید همه کفتنت تا کزیر

چو بشنید جاماسپ برپای خاست
چنین گفت کای شاه با داد راست
اگر شاه گفتار من بشنود
بدین گردش اختران بگرود

بگویم همه هرچه دانم بروی
اگر شاه دارد مرا راستکوی
بدو گفت شاه آنچه دانی براز
بگوی مه این سخن هیچ باز

گرایید و نکه برابر دارم پسرم
هم از گردش اختران بگذرم
بدو گفت جاماسپ کای شهریار
سخن بشنو از من همی گوش دار

بجز آیمان نیست دستور من
وز اختر فزاید همی نور من
برین رزم آنگه شوی کامکار
که از بند بکشای اسفندیار

گر اورا کشانی ز بند گران
ز زنجیر و مسمار آهنگران
از این اندهانت رهایی دهند
همان ره بسوی فرستاده دهند

چو بشنید ازو این سخن شهریار
رخش گشت چون گل نگاه بهار
بدو گفت گشتاسپ کای راستگوی
همه راست گوئی همه راستگوی

به یزدان که چون او به بند گران
ببستم بمسمار آهنگران
هم آنگه زان من پشیمان شدم
دلم خسته بد سوی دربان شدم

چو اورا ببستم بدان رزمگاه
من اورا بسپارم درفش سیاه
که بار دشمن پیش آن ارجمند
رهاندم آن بیکنه را ز بند

بدو گفت گشتاسپ کای پر خرد
کجا آن هنرها بر آتش برد
بجاماسپ شاه جهاندار گفت
که با تو همیشه خرد باد جفت

برو از منش ده فراوان درود
شب تیره بگذار تا گاه زود
برو پیش آن بیکنه پور من
جهاندار فرخنده دستور من

چو زانجا شدی سوی آن بندگاه
که از ما شد آزرده او بیگناه
درودش ده از ما جزین کامای
بیارای گفتار خوبی فزای

بگویش که آنکس که بیداد کرد
نشد زین جهان دلی پر ز درد
وگر من گرفتم بگفت کسی
که بهره نبودش ز دانش بسی

چو بیداد کردم به رنجم همی
بپاداش نیکی بسنجم همی
چه غم مر ترا گر بد ارکرد بند
که زندان دشمن بود ناپسند

کنون گر بپای آیی از کینه پاک
سر دشمنان اندر آری بخاک
وگرنه شد این پادشاهی و تخت
ز بن برکند آن کیانی درخت

گرایی بسپارم ترا تاج و گنج
ز نخچیرگه من کرد کردم برنج
برین گفته یزدان گواه منست
چو جاماسپ کور رهایی منست

پرستش بود زان سپس کار من
چو هر اسپ باب جهاندار من
بپوشید جاماسپ توری قبای
فرود آمد از کوه بی رهنمای

بسر بر نهادش کلاه دو پر
بآیین ترکان ببسته کمر
یکی اسپ ترکی بیاورد پیش
بران اسپ آلت از اندازه بیش

نشست از بر اسپ و آمد بزیر
کمند مرو شایسته چون نره شیر
چو دریافته چون بیامد بدشت
شب تیره از لشکر اندر گذشت

هر آنکس که اورا بدیدی ز راه
بپرسیدی از از توران سپاه
بآواز ترکان سخن راندی
بگفتی باکنس که او خواندی

غالیشی اوراکس احوال کار
ترکی بگفته سخن هوشیار
بشبها همی راند چون باد و ابر
که با دل نبودش همی خوش و جهر

همی اندیشیش بکردار باد
داستان
یکی تا بیامد بر شاهزاد

چو آمد بنک در گنبدان
که نوشادرش خواندی شهریار
بران بام در بود چشمش براه
بدست از بد روز دست بدان

یکی نامور بود اسفندیار
که آمد ز ایران یکی هوشیار
پدر را بگوید که بیند کسی
بدان تا که آید ز ایران سپاه

شود باز گوید باسفندیار
که آمد سوی در زندانیان زراه
چنین گفت کامد ز ترکان سوار
ببالا در نکش نباشد کسی

چو جاماسپ را دید پویان براه
بپویم بگویم باسفندیار

فرود آمد از ماره در دردوان
چنین گفت کای نامور پهلوان

شوم باز پیش که گشتاسپ است
و یا کینه جوئیست وارجاسپ است

چنین گفت پرمایه اسفندیار
که راه گذر کم بود بی سوار

بیامد که مارا دهد آب کنی
هم از رزم بدخواه و کاهیتی

چو بشنید نوشاد پهلوان
برآمد بران باره فرودوان

بیامد بگفت این بفرخ پدر
که فرخنده جاماسپ آمد ببر

خردمند کندآور و پیر فراز
چو بایسته را بر دهد باید نماز

چنین پاسخ آورد اسفندیار
که ای ارجمند و جهان یادگار

فرودیش از شاه ایزان دهی
زدانش ندارد دولت آگهی

چو اندیشه کردند هر یکناه
همانا که رزمیست فرزندشاه

که بر من زگشتاسپ بیداد بود
زگفت گرزم اهرمن شاد بود

میاد اکه این بدفرامش کنم
خرد بگفت تو بهمش کنم

دلت گر زمهر پدر خیره گشت
پیرنجتا یرانیان تیره گشت

همان بیر بدمرد یزدان پرست
که بودند بازندو بایستا پرست

ز خویشان نوشاد را او مرد
چنین سخت را خورد نتوان شمرد

زکین نیاکر بخنی جاپ
نباشی بپرسنده هورخسای

چنین داد پاسخ که ای نیکنام
بلند اختر و کردگیرنده کام

شنیدی که روزی من یاد کرد
بخواهش کری جانمن شاد کرد

بسر به که جوید کنون کین پدر
که بخت پدر جیت و آیین و فر

همای خردمند و ماه آفرید
که بادهوا روی ایشان ندید

ترکان اسیرند یادر دوداغ
بیاده دوانند رخ چون چراغ

زکین پدر چند بایستی بدرد
بمهر اندر آورز کین یاد کرد

نیامد از ایشان یکی پیش من
چرا رنجه دارم کنون خویشتن

نگفتند هرگز که روزی همای
مرایاد کن اندرین تنگ جای

پدر به که جاوید بدخو کند
همه پاز ها باب بهتر کند

چنین گفت کای نامور پهلوان
چو باری همی پسنم از دیدگاه

ویا کینه جوئیست وارجاسپ است
اگر ترک باشد ببرپس پرش

که راه گذر کم بود بی سوار
همانا کر ایران یکی لشکری

هم از رزم بدخواه و کاهیتی
کمر بر میان بستش امکه پدر

برآمد بران باره فرودوان
چو جاماسپ تنگ اندر آمد براه

که فرخنده جاماسپ آمد ببر
بفرمود تا در گشادند باز

چو بایسته را بر دهد باید نماز
بدادش درود پدر پیر پیر

که ای ارجمند و جهان یادگار
کیسی را که بر دیست و مانی بیست

زدانش ندارد دولت آگهی
درودم زگشتاسپ آید کنون

همانا که رزمیست فرزندشاه
کنون همچنان بسته باید تنم

زگفت گرزم اهرمن شاد بود
چنین بود بادافش رنج مرا

خرد بگفت تو بهمش کنم
بدو گفت جاماسپ کای راستگوی

پیرنجتا یرانیان تیره گشت
که بر اسپ این تیر بسندمرد

که بودند بازندو بایستا پرست
بگشتند هشتاد ازان مهتران

چنین سخت را خورد نتوان شمرد
زهر نیا دلی پر ازدرد و کین

نباشی بپرسنده هورخسای
چو کار او فتادیست درمان مکن

بلند اختر و کردگیرنده کام
بدانندیش کان مرمر اسپ را

بخواهش کری جانمن شاد کرد
کنون چونکه دشمن بر دیست یافت

که بخت پدر جیت و آیین و فر
بدو گفت از ایدر نگه کین نیا

که باد هوا روی ایشان ندید
به بردند مر هر دو تن را کشان

بیاده دوانند رخ چون چراغ
بر و بن در از اندر تو ران زمین

بمهر اندر آورز کین یاد کرد
چنین سخ آوردش آن هوشمند

چرا رنجه دارم کنون خویشتن
چنین گفت اسپندیارا جگر

مرایاد کن اندرین تنگ جای
دگر نیز مر ماه آفرید

همه پاز ها باب بهتر کند
تبر کیست کر دی پدر باشداو

کلاهی سپر بر نهاده سپاه
بخاک افکند تا بسوزد دریش

بیامد بر ما به بغمیریی
بر یم دلیران پرخاشخر

ور ارمازدانست فرزندشاه
بیامد خردمند و بر دش نماز

بیامی که آورده بد در بدر
نه مردم نه دیت اهریمنست

کز ایرانیان دیت شوی خویش
به یزدان گواه منست ائیم

تا هن یار ایت کنج مرا
خردمند و کرد افکن و راستگوی

که ترکان بکشتند اندر خبرد
بپیشنده یاکل بخردان

بر آشوب و رخیارکان زرد کن
همین کار دشوار ایایان مکن

بپیشنده ماب گشتاسپ را
برین کین مرا از حه باید شناخت

بنجوی بداری بدل کینها
پریشان شده خیره مردم کشان

ایرمندی تاج و بی بخت کین
که تا من کرفتار گشتم به بند

بسر جوید امروز کین پدر
تو کشی مرا در جهان خودندید

بدر اندر بود کینه جو

کاورا

که او را چنان مانده زیر بند — نباید از آن بند او جز گزند
بدو گفت جاماسپ کای پهلوان — بدرّت جهاندار روشن روان

بگو هست اکنون همین با سران — دو دیده پر آب و لبش ناروان
یکی اسپ بایدت با هر کسی — دگر پاک گشتند و خسته پی

سپاهی بزرگان بگرد اندرش — ازین بیش منشین پر افسرش
بیاید پسندد جهان آفرین — که خود دل بپیچی ز مهر و ز کین

بسوزد بدینسان از آن خار سنگ — که نام بزرگی در آید به ننگ
چه گوید بهر کس بدین روزگار — که پیشند این خوب شهریار

بر اندیشش و از نام خود یاد کن — خرد را بدین کار استاد کن
برادر که بد مر ترا پشت و هشت — دلیران کوه و سواران دشت

همه خاک دارند بالین و خشت — که دشمن ز ایشان سواری نهشت
چنین پاسخ آورد اسفندیار — که چندین برادر بدم نامدار

همه شاد با رامش و می بنند — نگردند کس یار این مستمند
یکی تن پدر را نگفت آنچه یار — که ای شه جگر خسته اسفندیار

اگر من کنون کین بسیچم چه سود — گر ایشان برآورد بدخواه دود
همین بود بر پای با درد و خشم — پر از آب چشم

چو جاماسپ زان گونه پاسخ شنود — بایستاد بر پای با درد و بود
بدو گفت کای پهلوان جهان — اگر تیره گردد دلت با روان

چنین شوخ بستی دلت را بکین — بیزدان بگیتی که هستی چنین
چگونی کنون کار خورشید و رد — که بودیت همواره با داغ و درد

پدر پهلوانیست بیدار شاه — تو او را به شمشیر بستی بناه
هر آنجا که بودی به رزم و به بزم — پر از درد نفرین بدی بر گرزم

نه خوش خواب کردی نه ای بهر تو — دلش بود آکنده از مهر تو
ترا یار و همراه و هم راز بود — ز ما درت بود و بس آزاد بود

چو از زخم شمشیر دیدم سرش — درین همی جوشش و مغفرش
همی زار زو بگسلد جان او — ببخشای بر جان گریان او

همین جان بسیار و با درگاه — بخشا بر جان آن نیکخواه
چو آواز دادش ز خورشید زرد — رخش گشت پر خون و دل پر ز درد

همیگفت زاد او دلیر اگوا — بلا مهتر اشیر دل پیر وا
مر آنک ما را و لشکر پرا — چگونه زید بر خت مادرا

من از خستگیها تو خسته ام — خانه از خون جگر خسته ام
همیگفت با آن همه خستگی — که یارب تو بگشای این بستگی

ز من جان من بگسلان تا یکی — همیشم رخ اسفندیار اندکی
چو باز آمدش دل بجاماسپ گفت — که این بد چرا داری اندر نهفت

داستان

بفرمای کاهنگران چند — که تا باز از من گشایند بند

بر دود جاماسپ کاهنگران — چو پیشندان پولاد سنگ گران

ببسودند مسمار و زنجیر و غل — ازان بند رومی بکردار مل
همی زیر شد سوده آن بسکی — شکسته شد و دل بستر اهکی

آهنگرش گفت کای شوم دست — تو بندی ببسته ندانی شکست
چو بگسست زنجیر بیهوش گشت — بیفتاد ازان دو دوی نوش گشت

ستاره شناس آن شگفتی بدید — بدین نامدار آفرین گسترید
چو آمد بهوش آن گو ارجمند — همه پیش بنهاد و زنجیر و بند

چنین گفت کین بد بیاید گزم — بد بیت پدر داد ما را بزم
دگر گفت کین غل و بند گران — همان نیز مسمار آهنگران

که بر جان من بود آن شهریار — ز دستش بنالم به پروردگار
بفرمان یزدان نشسته بدم — نه از بهر این بند بسته بدم

پسر را بدر کرد زندان کنند — ازان که دشمن گل افشان کنند
نگشتم زبان و نگفتم سخن — بپیچید اکنون افگند بن

وز انجا ابا جاکرو یار چند / بگرمابه شد باشی و درد مند
همه تن گرفته ز زنجیر زنگ / ز دود و شستن تن ز زنگ و آمد بجنگ
یکی جامهٔ خسروانی بخواست / همان جوشن پهلوانی بخواست
بفرمود کان بارهٔ گام زن / بیارید با گرز و شمشیر من
بیاورد جاماسپ آنچه او بخواست / بپوشید انگاه و بر پای خاست
چو چشمش بران بر در شاد / ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
همیگفت اگر من گنه کرده ام / از ایرا به بند اندر آورده ام
جگرد این جهان باره بر منی / که بایست کردن بدان الغی
چنین شد ز بهر ستور سپند / که چون بر شنیدند آن مستمند
ولیکن ز ایران و توران نهان / همچو یار وفا دار پیش جهان
نشاید کس بند گشتاسپی / بدانا که کس راز ارجاسپی
گزین مرد وان بنده گشتم چنین / ز راز سپهری ره از بهر کین
فرستاد کس نزد آهنگران / هر آنکس که بود او استاد اندر آن
برفتند و چندین زره یافتند / سلیحش یکایک بپرداختند
دو ماه اندرین کار شد روزگار / که نیرو گرفت اسپ اسفندیار
شبی چون رخ اهرمن کینه خواه / خروش جرس خواست از بارگاه
سواران همی چند گرد آمدند / به نزد پسر فرخ خسرو شدند
چو شب تیره تر گشت اسفندیار / سلیحش بپوشید بر ساخت کار
بدان بارهٔ پهلوانی نشست / یکی تیغ هندی گرفته بدست
چو نوشاذر و بهمن و مهر نوش / برفتند جویان پر از جنگجوش
خود آورد و بهمن پسر بر فراز / برفتند پویان براه دراز
و دارا و دهستی جاماسپ بود / که دستور فرخنده گشتاسپ بود
ازان باره دژ چو بیرون شدند / سواران جنگی بهامون شدند
سپهبد سوی آسمان کرد روی / چنین گفت در داوری راستگوی
تویی آفرینندهٔ کامکار / فروزندهٔ جان اسفندیار
گراید و نکه بر و ز کردم بجنگ / کنم روی گیتی بر ارجاسپ تنگ
بخواهم از و کین لهراسپ شاه / همان کین چندین پسر بیگناه
برادر جهان بین من سی و هشت / که در خونشان لعل شد خاک دشت
پذیرفتم از داور دادگر / که کینه بگیرم ز بهر پدر
دگر زنده آتشکده نو کنم / جهان از ستمکاره بیخو کنم
نبیند کسی پای من جز بساط / مگر در بیابان کنم صد رباط
بجای کی کرکس تبه و نگذرد / بر و گور و نخچیر نی بر دود
کنم چاه بیار اندرو دو هزار / نشانم بهر جا بهسار از هزار
ببخشم ز گنج و درم صد هزار / بدرویش هر کو بود خواستار
همه بیرها را بدین آورم / پی جادوان بر زمین آورم
پرستش کنم پیش یزدان پاک / نه بیند مرا کس بروی خاک
پرستش چنان تا کنم در تمام / نبیند مرا کس تن آرام و جام
بگفت این و برکاست اسپ ابر / بیامد به نزدیک خورشید زرد
وز از جایگه برجهنده دید / تن خسته بر جام بنهفته دید
ز دیده ببارید چندان سرشک / که با درد او آشنا شد سرشک
بدو گفت کای شیر پرخاشجوی / تراز بن گزند از که آمد بروی
کز و کین تو باز خواهم بجنگ / اگر چنگی بود از و گر نهنگ
چنین داد پاسخ که ای پهلوان / ز گشتاسپ من خسته روان
مرا این ز گشتاسپ آمد بروی / ازان بی هنر مردان گفتگوی
چو بابت تراو بکردی به بند / ز ترکان علی نامدی این گزند
جهان شاه لهراسپ با پیر سر / همه تیغ از کشته زیر و زبر
ز گفت گرزم آنچه بر ما رسید / نبیند کس آن بد که او کر شنید
تو انکه داراد خورسند باش / بگیتی درخت برومند باش
که من رفتنی ام بدین پیر سر / تو باید که باشی همیشه بجای
چو رفتم ز گیتی مرا یاد دار / ببخشش روان مرا شاد دار

کرا رجستن من تیغ اعم رسید — مرا این بتایی که مرم رسید — تو بدرود باش ای جهان پهلوان — که جاوید باشی و روشن روان

بگفت این و رخسارگان زرد کرد — شدان نامور شاه خورشید ورد — بزد دست برجوشن اسفندیار — همه پرنیان پرنیان گشت خوار

همیگفت کای پاک برتر خدای — یکیتی تو باشی مرا رهنمای — که پیش آورم کین خورشید ورد — برانگیزم از سینک واز آب گرد

بریزم زتن خون ارجاسپ را — شبگیرا کنم جان هرابپ را — برادرش را مرده برزین نهاد — دل پرزکینه پری پرزداد

زنامون برآمد بکوه بلند — برادرش بسته برآب گشند — همیگفت اکنون چه سازم ترا — یکی دخمه چون برفرازم ترا

نه خشت و نه آب و نه دیوار کرد — نه جایی درختی که بر سایه دار — نخواهم ترا ای کونامدار

کفن کرد دیبا ر دیبا رهنش — بکندش یکی گور کردش نخاک — جهاندار ازین یاری اکنون جهان

کجا شاه گشتاسپ کم کرد راه — بسی کس از ایرانیان کشته دید — نشده خاک گرد از جهان ناپدید

بران سگدل روز برگشتگان — زجاماسپ تا او و هر دو پسر — بسی رنج دیده اماده بسر

بسی مرده کشته زیر و جوان — بجای کجا کشته بدبخت رزم — بچشم آمدش کشته روی گزرم

برخاک چندین پراکنده بود — چنین گفت با کشته اسفندیار — که ای مردنادان بروردگار

بدانسان که یکشاد را بهنخفت — که دشمن چو دانا بود زیر پوست — ابا دشمن و دوست دانسته اوست

برازدو پست مردی که نادان بود — براندیشه باکس که دانا بود — بکاری که بروی تو دانا بود

سته ندارد روان — زایران همی جان من خواهیت — تو افکندی اندر جهان کارتی

همی جه چستی بگفت در دوغ — بدین رزم خونی که شد ریخته — تو باشی بدین کینه او ریخته

بانبوه گردان لوران رسید — سیه دید بر هفت فرسنگ دشت — گزایشان همین اسمان خیره گشت

به بینای پرتاب تیری فزون — زکنده بصد جاره اندر گذشت — عنانرا گران کرد بر سوی دشت

همیگشت بر گرد دشت نبرد — پراکنده درپیش آوامدند — پر از ارمر چیت وجوامدند

شب تیره اندر بلی چیتی — به پرسش گرفتندگای پیرمرد — جه بوی جه شت دشت نبرد

شمارا همه کار خوابیت و بزم — چو آواز آمد زگرم بدیت — که اسفندیار از شما در گذشت

وزایشان برآورده ام ریخ بسیر — برآمیخت شمشیر و اندر نهاد — همیکرد ازان رزم گشتاسپ یاد

وزانجایگه شد به نزدیک شاه — برآمد بران شد بالا فراز — چو بروی پدر دید بردش نماز

وزانجایگه تا نبرد پدر — پدر داغ دل بود دریای چیت — بسوسید روی و برش به بوسید دست

که اورفت برکوه بیوان — بدو گفت یزدان شناسای جان — که دیدم ترا شاد در نشستوان

زکین خواستن هیچ گندی مدار — گرزم بداندیش بدکوی کرد — دل من زفرزند من تیره کرد

بدآید برو بیش زگفتار بد بدآید بروی بد از کار بد
بدی برسیم از کردگار جهان ستاینده و آشکار و نهان
که گر من شوم شاه پیروزبخت سپارم بدان شور تاج و تخت
چنین پاسخ آورد اسفندیار که خشنود باد از من شهریار
مرا آن بود تاج تخت و سپاه که خشنود باشد ز من پادشاه
جهاندار داند که بردشت رزم چو من دیدم افکنده روی گرزم
بدین مرد گوی گریبان شدم بدرد دل شاه بریان شدم
کنون آنکه بد بود بر باد گشت گذشته همان نزد ما باد گشت
ازین پس کی من تیغ کین برکشم وزین کوه پایه سر اندر کشم
نه ارجاسپ مانم نه شاهان کین نه کهرم نه خلخ نه توران زمین
چو لشکر بدانست کاسفندیار زبند گران رست و بند روزگار
برفتند یکسر گروها گروه به پیش جهانداران زان گروه
بزرگان همه یکسره خویش او نهادند سر بر زمین پیش او
همه کیش و را آفرین خواندند ورا شاه جوینده کین خواندند
چنین گفت نیک اختر اسفندیار که ای نامداران خنجرگذار
همه تیغ زهر آب گون برکشید بکین اندر آیید و دشمن کشید
یکی بانگ برخاست کاندر جهان ببودند لشکر همه شادمان
بزرگان برو آفرین خواندند ورا شاه جوینده کین خواندند
همه پیش تو جان گروگان کنیم ز دیدار تو ز آتش جان کنیم
همه شب همین لشکر آراستند همه جوشن و خود بر آراستند
پدر نیز با فرخ اسفندیار همی بازگشت از بد روزگار
ز خون جوانان پر از خاک جوی همین برنهاده بدیده دو جوی
که بودند گشته بدین رزمگاه ز خون بر سر تاجورشان کلاه
همان شاه چون نزد ارجاسپ شد که فرزند نزدیک گشتاسپ شد
بره بر طلایه فراوان بگشت یکی نشد کشته نبود دل شکست
غمی گشت و بر ما کارزار خواند پس پیش کهرم تنها براند
که ما را فزون بود بر جنگ رای بدانگه که لشکر بیامد ز جای
همی گفتم این دیو بر گرد بند بیاییم و گیتی شود بی گزند
بکهرم سرگاه ایران چنین همه مرز ما را کند آفرین
کنون گشاده شد آن نوزاد بجنگست ما را غم و پیر باد
چو آمد برون گرد جنگی ز بند کش از بیم گیتی شود پر گزند
ز ترکان کسی نیست همتای او که گیرد در رزم اندرون جای او
چنین هم دلی شاد با تاج و تخت تو را خوانیم پیروزبخت
بفرمود تا هرچه بد خواسته ز گنج و ز اسپان آراسته
ز دینار و یاقوت و زر و گهر ز دیبا و زربفت و تاج و کمر
ز چیزی که از گنج نامی سپرد بیاورد یکسر بکهرم سپرد
ز گوهر حسن مهتر پیر بد چهار بنه بر نهادند و بپسند بار
بمردند نزدیک وصفند اهیون نشسته ابر هر یکی رهنمون
دلش گشت پربیم و پیر برشتاب وزو دور شد خورد و آرام خواب
یکی ترک بد نام او کرگسار ز لشکر بیامد بر شهریار
بدو گفت ای شاه ترکان چنین زمکس مرز نام خود بر زمین
سپاهی همه خسته و کوفته گریزان و بخت اندر آشوفته
بپرگشته و خسته شهریار مادی که آمد کو اسفندیار
همه آورد گرد سایه حشم تن مرد جنگی بخاک افکنم
سپه را همه دل شکسته کنی بگفتارها جنگ خسته کنی
نه دانا بود شاه با ترس و پاک ز ترسنده مردم برآید هلاک
نه گرزی به ترکی فزود آمده نه تیری نه برگستوانی زده
چو ارجاسپ بشنید گفتار او بدیدان دل رای هشیار او
بدو گفت ای شیر برخاسته ترا نام هیبت و نژاد و هنر
که این را که گفتی بجای آوری هنر با روان رهنمای اوی

زوگاه

زخرگاه تا پیش دریای چین
وگر زانکه دانی که با این هنر
نشادی به روشن دزاندر شویم
تو بشنیدی این داستان شغال
ورا پاسخ آورد پس گرگسار
هم اندر زمان لشکر او براند
چو خورشید زرین سپر برگرفت
ببند آهن پیراهن مشک رنگ
چو لشکر بیاراست اسفندیار
بیاراست بر میمنه جای خویش
بقلب اندرون شاه گشتاسپ بود
بسوی میسره فام شاه چگل
چو ارجاسپ دیدان سپاهی گران
سپاهی که چندان ندیدست کس
وزان پس بفرمود تا ساروان
خود و پیر کشان بر هیونان مست
همی گشت بر سان گردان سپهر
خروش آمده ناله کره نای
نهادند بر یکدگر تیغ تیز
بکه کرد پس پهلوان دلیر
بیفشرد بر گرز پولاد دست
وزان روی بر میمنه حمله برد
چنین گفت کین رزم کین منست
بکشت از دلیران صد و شصت و پنج
چو ارجاسپ آن دید با گرگسار

ترا انجمن و گنج توران زمین
بسای میوشان چو دریای نیل
نشینیم با ماه هم بر شویم
که زد با یکی پیر کرگی همال
که فردا مر این تو ای شهریار

داستان

چو یاقوت شد چهره گیتی برنگ
جهان شد ز گردان چو دریای قار
سپه بد بد و لشکر آرای خویش
روانش پر از کین ارجاسپ بود
که در جنگ او خواستی تیر دل
گزیده سواران نیزه وران
از انده یکی سر در برزد نفس
هیون آوردمش صد کاروان
بسلزید از آهستگی راه جست
بدنیست اندرون گرزه گاو چهر
برفتند گردان لشکر ز جای
نامداز ایشان یکی را گریز
خروشی برآورد چون تیره شیر
ز قلب سپه مرد صد بکشت
عنان باره تیز تک را سپرد
گزو شاه را دل پر از کیمیا
همه نامداران با تاج و گنج
بر آشفت و گفت ای که نامدار

سپه بد تو باشی بدین بنگرم
بکردیم تاراج گنج و بنه
که گر بر آرد کو اسفندیار
که سگ را بخانه دلیر بود
چو روی اندر آرند لشکر بروی

ز کوه اندر آمد سپاهی بزرگ
بشنید نستور پور زریر
به پیش سپاه اندر اسفندیار
وزان روی ارجاسپ چون انبوه
برآمد ز هر دو سپه گیر و دار
بیامد یکی سند بالا گزید
شکوه آمد اندر دل آن سپاه
چنین گفت با نامداران براز
چو اسفندیار از میان دو صف
تو گفتی همی دست بالا داوی
زدند نعره در یکدگر ریختند
نگشتند چندان زیکدیگران
گران شد رکیب کو اسفندیار
چنین گفت گرگین چو خورشید ورد
صد و شصت مرد از دلیران بکشت
عنان را به پیچید بر میسره
همی گفت کان کین آن شیر و هشت
چنین کشته شد هر که جنگی بدید

ز نوزنان تو یکزمان نگذرم
بایران نشینیم و در منه
نیارد گذشتن بران جویبار
چو بیگانه شد بانگ او کم بود
چنانشان ربایم که کاهی بکوه
ز لشکر دو بهره بد و بر شمرد
شب تیره زود بیت بر سر گرفت
به پیش اندر اسفندیار سترگ
که یکدا اشتی پیشه در روی شر
بجنگ اندرون گرزه گاو ساز
بسوی راستش کرم بوق کوس
به پیش اندر آمد کو اسفندیار
یکی سوی لشکر همی بنگرید
بحسن جهان گشت حمله سیاه
که کردید این رزم با ما دراز
چو شیر زیان لب آورده کف
روانش همی در کشید پوست
تو گفتی که با هم برآمیختند
زمین کوه گشت از گران مایگان
نجنبید بر گرزه گاو سار
ز دریا برانگیزم امروز گرد
چو گرم خیان دیلم بنمود پشت
زمین شد ز دریای خون لگن
گرامی برادر که اندر گذشت
به پیش صف اندر دو رنگی ندید

ندانم تو حاشش چو اماندی
ز کهسار او خیره شد کرگسار

یامد کمانی کیانی بجنگ
بزینا ندر آویخت اسفندیار

چو دید آنچنان انکهی کرگسار
بترسید اسفندیار از گزند

به بند اندر آمد سیر و کردنش
بلشکر که آوردش از نیش صعب

چنین گفت کین را به پرده سرای
چو ارجاسپ جوبین بکشتی بدید

برانگیخت اتش کارزار
خان شغ نن کند بر شیر گیر

ز جنگ دلیران هوا شد بنفش
خود و پرکشان بر میونان ربست

خروشی برامد ز اسفندیار
پیام دل از خون دشمن کشید

بخون غرقه شد خاک یکسر دکیا
پیاران جنگی همی تاختند

کیی را که بد باره بگرفتند
برانیشان بخشود اسفندیار

خود و لشکر آمد نزدیک شاه
نشستند بسیر و بجنگش پیر

یکی جامه پوکواری نخواست
یکی هفته در پیش یزدان پاک

زیشرین روان دل شده نا امید

یکی تیر پولاد و پیکان خدنگ
بدان تا کمانی برد کرگسار

بغرید بر سان ابر بهار
بقراک بگذشت و پیکان گمند

بخاک اندر افتاد از ان شش
کسان و زخون لب آورده کف

به بند و بکشتن مکن تیز رای
بزرم اندرون سر کرم ندید

هوا تیره گون شد ز گرد و سوار
که بگذاشتی تیر بر کوه تیر

بیند اخت آن کرگ بیکر دو فش
نشستند و ایمان گرفتند بدست

که کشتند ترکان همه تا تمار
ز تو ران و ین کوه قارون کنید

یکشتی بخون کردی اسیا
بغارت کر فش نه پرداختند

دگر شیع و جوشن فرو ریختند
کیی را لغر نمود کردن فکار

پر از خون دل و شیع رومی کلاه
کشیدند بیرون حقانش پیر

بیامد بپوی داوری داد راست
همی بود کشاسپ با درد و خاک

تن از بیم لرزان خود از باد بید

چو نزدیک شد راند اندر کمان
که این تیر بگذشت بر جوشنش

یکی شیع الماس گون برکشید
بنام جهان داور کردکار

دو دیست از پس پیش چو سیل
فرستاد بد خواه را نزد شاه

بدان تا کرا برد بدروزگار
از انجایگه شد بدرد و گاه

بجنگ اندرون کف کرم خاست
بارجاسپ کفشد کاسفندیار

عنین کشت ارجاسپ و چرخی بگشت
سیه را دران رزمگه در نماند

پیاز انگبشا که شمشیر جنگ
بپشر دران لشکر کینه خواه

همه دست بانی نیرو دیت بود
چو ترکان بشیدند کار جاسپ زفت

بزاری بر اسفندیار آمدند
زخون نیا دل پر از ار کرد

زخون در کفش خنجر افیر وه بود
بآب اندر آمد پیروتن بشست

نیایش همیکرد با خود پدر
بهشتم بجای آمد اسفندیار

زمین را بخت او داد بوبس

بس آن اسپ تنها چو اراندی
بیامد به پیش صف کارزار

بزد بر بر و سینه پهلوان
بخست آن کیانی بر و روش

همیخواست از تن سرش را برید
بینداخت بر گردن کرگسار

در انداخت بر گردنش الفنگ
بدیت همایون زرین کلاه

که پیروز گر دود رین کارزار
بجنگ اندر آورد با گیسر سیاه

ز فرفش نه بیدیت بر دست راست
بجنگ اندرون بود با گرگسار

همیون خایت در راه پایان گرفت
خود و مهتران بپوی صلح براند

مدارید خیره گرفته بجنگ
سیاه اندر آمد به پیش سیاه

بر نده سیر و شیع در شیت بود
همه بوسهانشان بتن در گرفت

همه دیده چون نوبهار آمدند
سیر را بر ایشان نکهدار کرد

بر و کتف از جوشن ارزده بود
جهانجوی شادان بتن در شیت

ابر او نیفکنده داد کر
بیاور د نزدیک خود کرگسار

زیم اوشده روی چون سندرس

بدو گفت ای شاه از خون من
پستایش نمایی بهر انجمن
یکی بنده باشم به بیشت بپای
چشمه به مکی ترا رهنمای

بهر بد که آید ز بونی کنم
بر و بین ذرت رهنونی کنیم
بفرمود تا بند بردیت و پای
برمند همچنانش به پرده بپای

بماند بدانجا که جاماسپ بود
که ریزند خون هر اسپ بود
بخشید ازان رزمگه خواستند
بپوشید و پیاده بدآر استند

ایران ترکان که آورده بود
بکشتن بدان رزمگه هر چه بود
ازان پس بماند به پرده بپای
زهر گونه انداخت با شاه رای

زهر اسپ وازگین خورشید ورید
وزان نامداران اندر نبرد
وزان پی همیشش جهان بین گرفت
که از پوکشان شد جهان برزدود

بدو گفت گشتاسپ کای زورمند
تو شادانی و خواهرانت به بند
بگفتا جاماسپ گشتاسپ را
که چون خواستم کین هر اسپ را

بامید تاج از پدر چشم داشت
پدر زین سخن بر پسر خشم داشت
بدو گفت گشتاسپ کای ارجمند
بکن فکرت آن خواهرانت به بند

خنک آنکه در کینه کشته شد
نه در جنگ دشمن سرش خسته شد
چو بر تخت بندم ترا هم نشست
بجوید کسی کو بود زیردست

که گشتاسپ یکمرد بی همیست
مرا از پی مهتر نازنده ام
بغز اندر آتش پراکنده ام

پدیرفتم از کردگار بلند
بری شوی در دم ازدهاک
کنی خواهرانرا ز بندگان رها

بیارم ترا تاج شاهنشهی
چنین گفت با شیر یل اسفندیار
کمینی تو بینی بکین روزگار

به پیش پدر من یکی بنده ام
فدای تو دارم تن و جان خویش
نخوانم پیروز بخت و زمان خویش

شوم باز خوانم ترا جاماسپ کین
بتخت آورم خواهرانرا ز بند
بتخت جهاندار شاه بلند

بدو آفرین کرد گشتاسپ گفت
برفتست یزدان پناه تو باد
بیاز آمدن بخت گاه تو باد

بخوانند ازان پس سران سپاه
ازایشان گزید شش و دو هزار
بپوشان اسپ افکن کینه دار

بدین تاج پرداخته ور درم
به بخشید بختی ترا اسفندیار
یکی تاج بر گوهر شاهوار

خروشی برآمد ز درگاه شاه
بهامون کشیدند پرده بپای
درفشی گرانمایه و رای

برفتن نهادند آن زمان پیر سپاه
از ایوان بیامد اسفندیار
ابا نخ یار جهانجوی نامدار

همان پسته در بند او گرگسار
بشوئن همان شاه را رهنمای
ور اگر دو پستور فرخنده رای

دو سیصد هیون گرد در زیر بار
هیونان برابر چو ده هزار
جه از خوردنی وجه دینار بار

ابر هر هیونی یکی ماده روی
به پیش پدر شد بدیل اسفندیار
پسپای که بود از در کارزار

جهانجوی از بارگاه آمد فرود
بدر مر لهراسپ را بر در گرفت
بگفتار نیکو سخن در گرفت

که گر باز بینم ترا این درست
برفتست یزدان پناه تو باد
پسر نخت گشتاسپ گاه تو باد

بپوشید دیبای پدر را بهر
شاه توان پوی ایران رسید
همان مادرش را به پرده بدید

به پرسید و بگرد سپهش در آمد ز رود
برنشستن هم از بندا اسفندیار
همان هر کشتن بر شهریار

کنون زین سپس هفت خوان آوریم
اگر بخت یکباره یاری کند
که شاه جهان جاودان زنده باد
چو خورشید بر چرخ بنمود چهر
هزاران درود و هزاران سلام
پر از غلغل و رعد شد کوهسار
پر آتش دل ابر و پر آب چشم
چو خورشید گردد جهان آفتاب
بخندد زمین تا بگرید هوا
بخورشید ماند همی دست شاه
نداری همی روشنائیش باز
دریغش نیاید ز خواهنده هیچ
بر آنکس که گردن نهد گنج خویش
جهان را جهاندار محمود باد
که گر جنبش و کیخسرو و کیقباد
بهر جا نشستند و بازش بسی
همه پهلوانان و گردنکشان
منم عیسی این مردگان را کنون
ز رویین دژ اکنون جهاندیده پیر
سخن گوی دهقان چو بنهاد خوان
ز رویین دژ و کار اسفندیار
چنین گفت چون شه بیامد به بلخ
همی راند تا پیش آمد دو راه
بر افشاند گردان لشکر همه
به بر بند پس گرگسار ز بند

سخنهای نغز و جوان آوریم
همان طبع من کامگاری کند

پر از کین و داد و پر از بزم و رزم
بگویم به تایید محمود شاه

داستان

ز مهر محمد علیه السلام
پر از نرگس و لاله شد جویبار
خروش مغانی و پر آب چشم
رخ نرگس از لاله گردد بر آب
هوا را نخواهم کف پادشاه
که اندر حمل بر فرازد کلاه
ز درویش و از شاه گردن فراز
نه آرام گیرد به روز بسیچ
نه بخشش نه اندیشد از رنج خویش
وزو بخشش و داد موجود باد
فریدون و اسکندر کی نژاد
که او را جهاندار یار است و بس
که گویم درین نامه ز ایشان نشان
روانها بمینو شده رهنمون

به برج حمل تاج بر سر نهاد
ز لاله فریب و ز نرگس عتیب
چو بیدار گردی جهان را ببین
نگه دیده بد گوید ای شوخ چشم
که باران که او در بهاران بود
اگر زر به پیش آید از خاک خشک
کف شاه ابوالقاسم آن پادشاه
چو جنگ آیدش پیش جنگ آورد
کنون پیالم آمد بعیشا دو گوش
دو زلف شب تیره ز و جعد باد
برآرنده با تاج سر را ز خاک
بحکم بدین من نگر نامه خویش
همه مرده از روزگار دراز
بماناد تا هست گردون بجای

و داستان

ز راه و ز آموزش گرگسار
زبان و روان از گفتار تلخ
بیاراید آن خیمه زد با سپاه
نشستند بر خوان شاه رمه
چو دیدش ورا شهریار بلند

یکی جام زرین ز کف برگرفت
به پیش پدر رفت اسفندیار
بفرمود تا خوان بیاراستند
وزان پس بفرمود تا گرگسار
بفرمود تا جام زرین چهار

پر از بیاز و داری پر از جزم رزم
بدان فرّ و آن خسروانی کلاه
بزرگان گیتی ورا بنده باد
بیاراست روی زمین را بمهر
از و خاور و باختر گشت شاد
ز سنبل هنیت و ز گلزار زیب
که صحرا است پر نقش مانی و چین
ز عشق تو گریم نه از درد چشم
نه همچون کف شاه باران بود
و گر آب دریا و گر گرد مشک
چنین است مواقع و پارساه
سپر سهر یاران بجنگ آورد
غنوده چنین خشم هشیار خویش
چو مهر و مه و اختر سعد باد
کشند این جهان را ز بیداد پاک
تمامم بنام بنگر کام خویش
شد ار گفت بر نام شان زنده باز
بدین داستان همایون بجای
نگر تا چه گوید همه یاد گیر
یکی داستان زند از هفتخوان
ز گشتاسب آنکه سخن برگرفت
سوی راه ترکان بر از اسپکار
می و رود و رامشگران خواستند
شود داغ دل پیش اسفندیار
دمادم به بستند بر گرگسار

وزان پس ورا گفت کای تیره بخت / رسانم ترا من به تاج و به تخت
گرایدونکه هرچت بپرسم تو راست / نه بینی نه گویی ز من کام کاست

همه شهر ترکان تمامی چنین / اباگنج و با تاج و تخت نگین
برابر نشانی بپیارم ترا / بخورشید تابان برآرم ترا

نیازارم آنرا که فرزند تست / نه آنرا که آن خویش و پیوند تست
وگر هیچ گردی بگرد دروغ / نگیرد بر من دروغت فروغ

میانت بخنجر کنم بر دو نیم / دل اهرمن گردد از تو به بیم
چنین داد پاسخ ورا گرگسار / که ای نامور فرخ اسفندیار

ز من نشنود شاه را راست گفت / توان کن که از پادشاهی سزاست
بدو گفت رویین دژ اکنون کجاست / که آمد ز این مرز ایران چه خاست

بدو چند راهست و فرسنگ چند / کدامست نامم نباید گزند
سپه چند باشد همه دور روی / ز آخوان دز بهره دارای ملوی

بدو گفت کای خسرو نیکخواه / سه راهست از ایران بدانجایگاه
یکی در سه ماه و یکی در دو ماه / ترا در خورش یکی آرد براه

یکی راه بر آب و چرگاه و شهر / گذر بر بزرگان توران نوبهر
یکی آنکه از آتش بود درد و ماه / سپه را همین راند باید براه

گیاهست و انبوه چارپای / فرود آمد آنرا بیابان نی جای
سه دیگر بنزدیک یکهفته راه / بهشتم بر رویین دژ آید سپاه

پر از شیر و گرگست و نر اژدها / که از چنگ ایشان نیابد رها
فریب زن جادوی گرگ و شیر / بپیش تو آید عنان دلیر

یکی سوی دریا برآید براه / یکی بر بیابان بی آب و چاه
بیابان و سیمرغ و سرمای سخت / که چون باد خیزد بدرد درخت

وزان پس چو رویین دژ آید پدید / نه دز دید از ایشان کسی نشنید
بیرباره برتر ز ابر سیاه / بدو در فراوان سلیح و سپاه

بگرد اندرش کوه و آب روان / که از دیدنش خیره گردد روان
بکشتی بر نگذرد اشتر بار / چو آید ز هامون ز بهر شکار

بصد سال اگر ماند اندر حصار / ز هامون نیایدش چیزی بکار
هم اندر دژش کشتمند و گیا / درخت برومند و هم آسیا

چو اسفندیار آن سخنها شنید / زمانی بپیچید و دم در کشید
بدو گفت ما را جز این راه نیست / بگیتی جز از راه کوتاه نیست

چنین گفت با نامور گرگسار / که ای پهلوان گرامی شهریار
بزد گرگسار ار بگذشت کس / مگر ز تن خویش کردی فسوس

بدو نامور گفت اگر با منی / ببینی دل و زور آهرمنی
ببینم چگوئی چه آمد بخت / که باید ز پیکار را چاره جست

چنین داد پاسخ ورا گرگسار / که ای نامور فرخ اسفندیار
نخستین به پیش تو آید دو گرگ / نر و ماده هر یک چو پیلی سترگ

لبان گوزنان بر سر بروی / همه رزم شیران کنند آرزوی
دو دندان بکردار پیل ژیان / برو یال فربه و لاغر میان

بتو بود تا مجبانش بند / بنخچیرگاه برزدند تا بیو و مند
بیارایت خوم یکی جشن گاه / ستاده نظاره بدانجایگاه

چو خورشید بنمود تاج از فراز / هوا ابر ز مین نیز رنگ ورا زر

داستان

ز درگاه برخاست آواز کوس / زمین آهنین شد سپهر آبنوس

بسوی هفتخوان رخ بتوران نهاد / همی رفت با لشکر آباد و شاد
چو از راه نزدیک منزل رسید / ز لشکر همی نامور برگزید

پشوتن یکی مرد بیدار بود / سپه را ز دشمن نگهدار بود
بدو گفت لشکر بآیین بدار / بی بیم از گفت آن گرگسار

منم پیش رو بهمن رسید / و بر دیگران بد نباید سپرد
بیامد بپوشید خفتان جنگ / ببستند بر پشت شبرنگ تنگ

سپهبد بپای اندر آورد پای
تو گفتی که گردون بیامد ز جای
سپهبد بیامد بنزدیک گرگ
چه گرگ آن برافراز پیل سترگ

چو دیدند گرگان و یال او
میان یلی جنگ و یال او
ز هامون سوی کوه بنهاد روی
دو پیل بیزار در جنگجوی

کمان را بزه کرد مرد دلیر
بغرید بر سان غرنده شیر
بر ایشان یکی تیرباران گرفت
بلند کمین سواران گرفت

ز پیکان پولاد گشتند سست
نیامد یکی پیش او تندرست
نگه کرد روشن دل اسفندیار
بدید آنکه روز گشته شد خوار

یکی تیغ زهرآب گون برکشید
عنان را گران کرد و سر درکشید
بر ایشان بشمشیرشان کرد خاک
گل انگیخت از خون ایشان خاک

فرود آمد از نامور بارگی
به یزدان عنودار و بیچارگی
سلیح و تن از خون ایشان بشست
بدانجایگه پاک جامی بجست

بدان رنگ رخ سوی خورشید کرد
دلی پر ز درد و سری پر ز گرد
همی گفت کای داور دادگر
تو دانی مرا فر و زور هنر

تو کردی تن پیل را خاک جای
تو باشی بهر نیک و بد رهنمای
چو آمد سپاه و پشوتن فراز
بدید آن دد را بجایی بساز

بماندند از آن کار گردان شگفت
سپه یکسر اندیشه اندر گرفت
که این گرگ خوانیم یا پیلمست
که جاوید باد این دل و تیغ و دست

الی تو همی فر شاهی مباد
بزرگی و دیهیم شاهی مباد
برفتند گردان فرخنده راه
بر او گشته بودند برده سپاه

غم آمد همه بهره گرگسار
ز گرگان جنگی و اسفندیار
یکی خوان زرین بیاراستند
خورشها بخوردند و می خواستند

نبود ایچ تا رفته آیین اوی
سپه دید لرزان سراز آمدی
بیک جای بنشست و برتخت کرد
که دیگر چه گویی چه بینیم شگفت

زمین را ببوسید و بردش نماز
بپاسخ بدو گفت کای سرفراز
بمیران کرشت آمد بجنگ
که با جنگ ایشان شتابد نهنگ

عقاب دلاور بدان جاه شیر
چگونه کند جنگ مرد دلیر
چو تاریک شد شب بفرمود شاه
از آنجایگه برگرفتند راه

شب تیره لشکر همی راندند
برو بر همین آفرین خواندند
بدین گونه لشکر همی راند تیز
دو دیده پر از خون و دل پرستیز

چو خورشید از آن چادر لاجورد
یکی مطرفی زد ز دیبای زرد

سپهبد بجایی دلیران رسید
نهان گون برخاش شیران رسید

داستان

پشوتن بفرمود تا رفت پیش
بورانید داد اندازه بیش
بدو گفت کین لشکر سرفراز
ز شیر دم تا من نغم رزم ساز

بیامد چو با شیر نزدیک شد
جهان بر دل نره تاریک شد
یکی نره شیر و دگر ماده شیر
برفتند بر خاک خونی دلیر

چو نر اندر آمد یکی تیغ زد
که شد رنگ ریزش برنگ بسد
ز سر تا میانش بدو نیم کرد
دل شیر ماده پر از بیم کرد

چو جفتش برآشفت و آمد فراز
یکی تیغ زد بر سرش برفراز
بر آب اندر افکند غلطان بگل
ز خون لعل شد دیت ز دانش و بر

بتاب اندر آمد بر و تن بشست
نگهدار تو پاک یزدان بجست
چنین گفت کای روشن دادپاک
بکشتیم ددرا تو کردی هلاک

هم اندر زمان لشکر آنجا رسید
پشوتن بر و یال شیران بدید
بر اسفندیار آفرین هر کسی
بخواندند اندازه افزون بسی

وز آن سو بیامد برده برابر
بنزدیک خرگاه باز آمدی
نهادند خوان و خورشهای نغز
بیاورد بالا و پای کیه مغز

بفرمود تا پیش او گرگسار
بیاورد بد اندیش بد روزگار
بجای لعل گفتش بداد
جواهر من از جام می گشت شاد

(۱۰

بدو گفت

بدو گفت ای مرد بدبخت خوار
چو آتش به پیکار نشتاب و قیر
از اید رجو فرد اینمنزل رسیم
همین تیغ افسر بر زد از گام او
در یغت نیاید می خویشتن
به بینی که این تیر جنگ از دها
یکی نغز کردون جوین ساخت
بصندوق در بود دیهیم جوی
زره دار با خنجر کابلی
جهان گشت چون روی زنگی سیاه
دگر روز چون گشت روشن جهان
بپوشید خفتان جهاندار گرد
بیاورد کردون صندوق شیر
دو اسپ کرانمایه بست اندرو
زجای اندر آمد چو کوه سیاه
فرو برد اسپان کردون بهم
برآمد ز صندوق مرد دلیر
ازان دو دوان هر بهوش گشت
بتر سید کو را بدآید بروی
بشوتن نیامد هم اندر شتاب
که بیهوش کشتم من ازدو رزهر
هم انگه ز کنجور جامه بخست
همیگشت پیجان و غلطان بخاک
سپاهش همه خواندند آفرین
پر ایرده زد بر لب آب شاه

چه دانی و فرداچه داری بیار
چنین بر بلاها نگذرد یلی
یکی کار پیش آید در بسی
یکی کوهسار است بنداهم او
سپاهی شده زین نشان انجمن
ز شمشیر مرد نیاید زها
بگردش درون تیغها در نیاخت
دو اسپ کرانمایه بست اندرو
بسر بر نهاده کلاه یلی
ز برج حمل تاج نمود ماه
درفش شب تیره بندد نهان

چنین گفت کای شاه برتر منش
ندانی که فرداچه آید ز پیش
به بینی یکی از دها بی درنگ
ازین راه اگر باز گردی رواست
چنین داد پاسخ که ای بدنشان
بغرمود تا در گران آورند
بسر بر یکی گرد صندوق نغز
بست از مور تا بصندوق راه
چو شد جنگ آن اژدها پاخته
نشست از بر سولک اسپفندیار
بشوتن بیامد بر نامجوی

داستان

یکی از دها نیز بد اندرون
همیکرد عزم
بصندوق در کشته جنگی چرم
یکی تیر شمشیر در جنگ تیز
همی بود تا آن زهر بهوش گشت
ولش پر ز خون گشت و بر آمد بروی
همیرخت بر تارکش برگلاب
ز رخمش بیامد مرا هیچ بهر
بآب اندر آمد بیرون نشست
بزاری بگفت ای خداوند پاک
همی بیش داد ار سر بر زمین
همان خیمها گردش اندر سیاه

ز دور از دها بانگ کردون شنید
چو اسپفندیار آن سخنها بدید
ز کردون و از تیغها شد دلم
بشمشیر مغزش همیکرد چاک
بشوتن بیامد هم اندر زمان
سپاهش همه ناله برد آشتند
جانجوی چون چشمها باز کرد
ازان خاک برکشت و شد سوی آب
همیگفت پیروزی از تست پاک
ندانم که این از دها را که کشت
ازان کار پر درد شد کارزار
می و رود بر خوان و میخواره خواست

ز تو دور باد ابد بند و کیش
به بخشای بر بخت بیدار خویش
که مثلش ندیدند کردون بخشم
رو انت بدین بند من بر گواست
نه بندت همی بر دو خایم کشان
بنیزه دار جوبی گران آورند
بیار است آن زر گر پاک مغز
زبانی همیداشت آسان براه
جانجوی ازان رنج پرداخته
برفت از پس شکر نامدار
بسر بازرگان و خویشان اوی
سپه را بفرخ بشوتن سپرد
نشست اندرون شهریار دلیر
خرامیدن اسپ جنگی بدید
بنیزه دان بنا هید و دم در کشید
بزور اندر آورد یکسر بخاک
همی دود زهرش بر آمد ز جای
به نزدیک آن نامدار جهان
پیاده شد و بند آب بگذاشتند
بگردان کردنکش آواز کرد
چو مردی که بیهوش کردو زخواب
مدار م بخز تو ز کس ترس و باک
مگر آنکه بودش خداوند دست
کجا زنده شد مرد اسپفندیار
بیاد جهاندار بر یاد جایت

بفرمود تا داغ دل گرگسار
بیامد تو آن پیش اسفندیار
می خسروانی به جامش بداد
بخندید و زان اژدها کرد یاد

بدو گفت کای ریمن بی‌بها
ببین این دم آهنج نر اژدها
ازین پس به منزل چه پیش آیدم
کجا درد و تیمار بیش آیدم

بدو گفت کای شاه پیروزگر
همی یابی از اختر نیک بر
تو فردا چو در منزل آیی فرود
به بیشه زن جادو آرد درود

که گر دیو پیش ازین لشکر کسی
نگر دیو بیجان ازان از کسی
چو خواهد بیابان چو دریا کند
ز بالا به بدخواه پهنا کند

ورا غول خوانند شاهان بنام
بروز جوانی بروبش دام
به پیروزی از ره شتاباز کرد
نباید که نام اندر آری بگرد

جهانجوی گفت ای بدم شوم روی
ز من هر چه هستی تو داناکوی
که من آن زن آن فریبا کنم
که بیشه دل و جان روان آن کنم

به پیروزی دادگر یک خدای
ببر جادوان اندر آرم بپای
چو بر آهن زرد پوشید روز
سوی باختر گشت گیتی فروز

چو در چاره زنگی جهان تیره شد
وزان تیرگی دیده‌ها خیره شد

سپه برگرفت و بنه برنهاد
ز یزدان نیکی دهش کرد یاد

داستان

شب تیره لشکر همی راند شاه
چو خورشید بفراخت زرین کلاه
برآمد چو زرین سپر از افق
ز انجم بیفشاند گردون سپهر

چو یاقوت شد روی چرخ بره
بخندید روی زمین یکسره
سپه را بدان پیل پشوتن سپرد
یکی جام زرین پر از می ببرد

یکی ساخته تیز طنبوره خواست
همی رزم پیش منوره جو است
همی شد بدینسان یل اسفندیار
چو شیر نر آگاه در مرغزار

یکی بیشه دید همچون بهشت
تو گفتی سپهر اندرو لاله کشت
ندید از درخت اندر آفتاب
بهر جای چون چشمه بر گلاب

فرود آمد از بارگی چون سزید
ز بیشه لب چشمه بر گزید
یکی جام زرین بکف بر نهاد
چو دانست کز می دلش گشت شاد

نبیند همی زین جهان بهره
همی ماند از اختر اندر شگفت
[illegible] نر اژدها
ز جنگ بلاها بیابد رها

به بالا چو سرو و چو خورشید روی
بدیدار فرخ پری چهره
بیابم ز یزدان همی کام دل
مرا گر دهد چهره دلگسل

چنین گفت کامد هژبری بدام
فروهشته از مشک تا پای موی
زن جادو آواز اسفندیار
چو بشنید شد چون گل اندر بهار

بسان یکی ترک شد خوب روی
ابا جامه و رود برکرده جام
بر از رنگ و بوی آیین زرشت
بدان ترکی جادو نهانی نوشت

جهانجوی چون روی او را بدید
چو دیبای چینی رخ مشکبوی
بیامد به نزدیک اسفندیار
دو رخ چون گلستان گل در کنار

بخستم هم اکنون پری چهره
سرود و می و رود در برکشید
چنین گفت کای دادگر یک خدای
بکوه و بیابان توی رهنمای

یکی جام پر باده مشکبوی
بتن شهره مادر آن چهره
مرا او نبیند این داو داد
دل و پاک جام و پرستنده داد

به بازوش بربسته بد زردهشت
بدو داد تا لعل گون کرد روی
یکی نغز پولاد زنجیر داشت
نهان داشت وز جادوی دیده داشت

بینداخت زنجیر در گردنش
بر ایشان که زن خیره شد دشمنش
بدان آهن از جان اسفندیار
نزدی کمانی به بد روزگار

بدو بر زمین یاری گزند
اگر آهنی کوه گردی بلند
زن جادوی از خویش برآر گرد
جهانجوی کاهنگ پیکار کرد

بدو گفت اسفندیار دلیر
که ای زشت پتیاره گنده پیر

بسر بر زبا نامور بخردان — بزرگان و فرزانه موبدان
بیامد به نزد پدر تازه روی — سم از بهر نکیسر پر از گفتگوی
چو روی پسر دید شاه جوان — دلش گشت شادان و شهروان
برانگیخت از جای شبرنگ را — فروزنده آتش جنگ را
بر آمد ز جای آن هیون گران — فراوان پس پشت او بیوران
فرو جست و پیشش زمین بوسه داد — چنان شهسوار جوان بداد
همیخواند بر فر او آفرین — که بی تو مبادا زمان و زمین
وز آنجا بایوان شاه آمدند — جهانی و را نیک خواه آمدند
بیارایت گشتاسپ ایوان تخت — دلش نو بود خرم بدان نیکبخت
بایوانها در نهادند خوان — بسالار گفتا مها زانجوان
بیامد زبهر مجلس و میگسار — به نزدیک آن نامور شهریار
می خسروانی بجام بلور — گسارنده را داد با فر و زور
همه کونه با دوستان برز و بخت — دل بدسگالان بمردی بدوخت
بسر خورد و دلشاد با دید بر — پدر همچنین خورد با او پسر
بپرسید گشتاسپ وز همخوان — که بد نامدار پسر ایر بخوان
بگشتاسپ گفت آنکه اسفندیار — که در بزمگه این مکن خواستار
چو من میخورم این شهنشه نمان — که امروز شادی با کوان
بگویم به پیش تو فردا همه — ابا مهربان بحث یار دمه
سخنهای دیرینه یاد آوریم — دل شه بگفتار شاد آوریم
چنین گفت مرد جوان دلیر — که از می کشیدن شد ستیم پیر
سخن رامستی مشو خواستار — که گفتار جستان نیاید بکار
چو فردا بهشیاری آن بشنوی — به پیروزی دادگر یکر دبی
بدو گفت گشتاسپ فرمان روا — چو این گفته شد زود بر تاخت تخت
برفتند هر کس که گشتند مست — یکی ماه رخ دست ایشان بدست
بر آمد کنون قعقعهٔ هفتخوان — بر آن نامداران بگیتی بخوان
بنام خداوند پیروزگر — خداوند دیهیم و فر و هنر
که او و او بر نیک و بد دستگاه — خداوند خورشید تابنده ماه
اگر شاه پیروز بشنود این سخن — نهادیم بر هیچ گردنده زین
هزاران درود و هزاران ثنا — زبانت سخن یاد بر مصطفا
کنون خورد باید می خوشگوار — که می بوی مشک آید از جویبار
هوا پر خروش و زمین پر ز جوش — خنک آنکه دل شاد دارد بنوش
در دار دو نقل و جام نبید — پیر گوسفندی تو اندر بر بید
مرا نیست این خوش آنرا که هست — به بخشای بر مردم تنگ دست
همه بوستان زیر برگ گل است — بکوه اندرون لاله و سنبلت
بپالیز بلبل بنالد همی — گل از ناله او ببالد همی
من از ابر بینم همی باد و دم — ندانم که نرگس چرا شد دژم
بشب تیره بلبل نخسپد همی — گل از باد باران بخندد همی
بخندد گل بلبل از هر دوان — چو گل بشنید کشاده زبان
ندانم که عاشق گل آمد که ابر — که از ابر بینم خروش هزبر
بدرد همی دود بیرامنش — و زان سو شود آتش اندر بیش
بعشق تو و بر زمین شد کوا — به نزدیک خورشید فرمان روا
که داند که بلبل چه گوید همی — بزیر گل اندر چه بوید همی
نگه کن سحرگاه تا بشنوی — ز بلبل سخن گفتن پهلوی
همی نالد از مرگ اسفندیار — ندارد جز از ناله زو یادگار
از آواز رعد و شب تیره ابر — بدرد دل شیر و چرم هزبر
ولیکن یکی عیب دارد جهان — که پیچاند او کار آزادگان
ز بلبل شنیدم یکی داستان — که بر خواند از گفته باستان
که چون مست باز آمد اسفندیار — ندارد جز از ناله زو یادگار
از آواز رعد و شب تیره ابر — بدرد دل شیر و چرم هزبر
ولیکن یکی عیب دارد جهان — که پیچاند او کار آزادگان

ز بلبل شنیدم یکی داستان / که برخواند از گفتهٔ باستان
که چون مست باز آمد اسفندیار / دژم گشته از خانهٔ شهریار
کتایون قیصر که بد مادرش / گرفته شب تیره اندر برش
چنین گفت با مادر اسفندیار / که با من همی بد کند شهریار
مرا گفت چون کین لهراسپ شاه / بگردی بخواهی ز ارجاسپ شاه
همان خواهران را بیاری ز بند / کنی نام او را به گیتی بلند
جهان بر بداندیش بیخون کنی / بکوشی و آرایش نو کنی
همه پادشاهی و لشکر تراست / ابر تخت با گنج و افسر تراست
کنون چون برآرد سپهر آفتاب / سر شاه بیدار گردد ز خواب
بگویم بدو آن سخنها که گفت / ز من داستانها نشاید نهفت
ور ازو دو تاب اندر آرد بچهر / به یزدان که بر پای دارد سپهر
که من تاج او خود بسر بر نهم / دگر کشور ایرانیان را دهم
ترا بانوی شهر ایران کنم / بزور و بدل کار شیران کنم
ترا زو بهر چیره وارست / کلیدی همه گنج پیش ار تست
وگر تاج شاهی سپارد بمن / پرستش کنم چون بتان را شمن
غمی شد ز گفتار او مادرش / همه پرنیان خار شد بر برش
بدانیت کان تاج و تخت و سپاه / ببخشد بدو نامبردار شاه
بدو گفت کای رنج دیده پسر / ز گیتی چه جوید همی تاجور
همه گنج و فرمان و راه سپاه / تو دادی دگر بر فزونی مخواه
یکی تاج باشد پدر را بسر / تو داری کیانی همه بوم و بر
چو او بگذرد تاج و تخت تراست / بزرگی و اورنگ و بخش تراست
چو نیکوتر از نره شیر ژیان / که پیش پدر بر کمر بر میان
چنین گفت با مادر اسفندیار / که نیکو زد این داستان شهریار
که پیش زنان راز هرگز مگوی / چو گویی سخن بازیابی بروی
که گر لب ببندد ز زن هر گزند / زنان را زبان هم نباشد به بند
بکاری مکن نیز فرمان زن / که هرگز نبینی زنی رای زن
زنی گر جهانی بفرمان اوی / بر او نباشد گرامی چو شوی
پر از درد و اندوه شد مادرش / ز گفتن پشیمانی آمد برش
ببستند پیش گشتاسپ اسفندیار / همی بود با رامش و میگسار
دو روز و دو شب باده و جام خورد / بر ماه رویان در آرام کرد
بشاه جهان گفت چون مست شد / که دشمن بشمشیر من پست شد
بسر فراز تاج و بر فراز تخت / منم ایب بزاوار بیدار بخت
سیوم روز گشتاسپ آگاه شد / که فرزند جوینده گاه شد
همی در دل اندیشه بفزایدش / همی تاج و تخت آرزو آیدش
بخواند آن زمان شاه جاماسپ را / همان فال گو با لهراسپ را
برفتند با زیجها در کنار / بپرسید شاه از گو اسفندیار
که او را بود زندگانی دراز / نشیند بآرام و خوبی و ناز
بسر برنهد تاج شاهنشهی / بر و بوم دارد بهی و مهی
بسرش ز دولت کمر بر میان / همی کام دل راند اندر جهان
بگفت آنچه دانای ایران سخن / نگه کرد از آن زیجهای کهن
ز سرما ز مژگان برآب کرد / روانش پر از باد تاب کرد
همی گفت بد روز و بد اخترم / بد از دانش آید همی بر سرم
داکاجکی پیش تیغ زریر / زمانه فکندی بچنگال شیر
ورا از من بد بد آنسان هلاک / ورا نجا زمانه فکندی بخاک
و یا خود بکشتی پدر مر مرا / بکشتی تجاماسپ برادر مرا
چو اسفندیاری که در جنگ او / بدرد دل شیر از آهنگ او
ز دشمن جهان سر بسر کرد پاک / برزم اندرون نیستش ترس و باک
جهان از بداندیش بی‌بیم کرد / تن اژدها را بدو نیم کرد
ازین پس غم او بباید کشید / پس تلخ شورش بباید چشید
بدو گفت شاه ای پسندیده مرد / سخن گوی و از راه دانش مگرد

کاو

گر او چون زریر سپهبد بود
ورا در جهان هوش بر دست کیست
ورا هوش در زابلستان بود
اگر رو بگفتی باسفندیار
ولیکن دلش را نگفتار زار
جوانی جهانرا بکس نسپرد
پس آنگه بجاماسپ گفت ای نیز یار
نه بیند بروم و بکابلستان
چنین داد پاسخ ستاره شمر
بدست بزرگی برآیدش هوش
گز اندیشه گردش روزگار
چو برگشت بنگر دگرگون جهان
همه موبدی پیش او در زده
پس اسفندیار آن یل پیلتن
بدو گفت شاه اوست نه ترسب
جهان من ترا چون یکی بنده ام
چه پایه بردند از ایران سوار
همیخورد هم آن بخت پیروز کند
میانش بخنجر کنیم بر دو نیم
جهان خوارشان در نگه ترم هم
مرا خوار کردی بگفت گرزم
بسوی کندان در و بسته ام
ندیدی بدان تیغ ارجاسب را
مرا پادشاهی بپذرفت بخت
ببرد آن خاتم بروز شمار

مرا زیستن در جهان نی بود
گزان در دمار ابباید گریست
زنکه پدر پور دستان بود
که روی سوی زابلستان کارزار
قضا کار گرگشته بود از فراز
بهر دلو تاج با خود بزد
کد آن راز با من بگو پیشتان
نه بیند کس او را بکابلستان
که بر چرخ گردان نیابی گذر
دگر گفته بر تخت نیرو شمن
همی بر بدی بود بس آموزگار
سپیده برآورد رخشان سنان

هلا زو دو بستان و شتدی نکوی
بدو گفت جاماسپ کای شهریار
بجاماسپ گفت ازان شهریار
قضا را قضا در ازل سابقست
ولش بد گرفتار تخت و کلاه
ز بهر جهان دو وز کرد گاه
اگر من بر تخت شاهنشهی
شود این از گردش روزگار
ازین بر شده تیز چنگ اژدها
دل شاه ایران ز اندیشه شد
زوال آمدش گاه و دادن بود
نشست از بر تخت شد

داستان

توی در زمین فره ایزدی
همه آرزوی تو بنموده ام
بکشتند کتک همه پیوکوار
که بنمودم این ایزدی بندها
نباشد مرا زین کتی پیش بیم
که مانند ناروبه بیش و کم
که جای کی خواستی روز بزم
بخواری بیکاکان داده ام
فکندی بخون بر هر اسب را
برین نیز چندین نکوشید بخت
بنالم زبدتر زده بر روزگار

پیر داده مرا زتو بید اندیست
تو دانی که ارجاسب از بهر کین
بخواندم که این زنبر
که هر کس که آورد بدین در شکست
ازان پس که ارجاسب آید بجنگ
شکسته بخواری نشد تا بچین
ببستی من هنر کرای
برابل بسوی بلخ آمد اسپ
چو جاماسپ آمد آراسته دید
بدو گفتم این بندها بی کران
بمان هم چنین افزون شاه

ازین دانشم رنج آید بروی
از اکنون همی تا به پس روزگار
که این کار را خوار مایه مدار
بنزد او را انجا اگر راه بیست
همین سپر ناید بکنج و کلاه
به برنه بد راز و رونه مهر
سپارم بدو تاج و گنج ههی
بود اختر نیکش آموزگار
برد وی ودانش که باید بره
روانش زاندیشه چون مه شد
بد و خواست ماتم بدو خواست سور
ازان نامداران و گردان شاه
وز اسپهبدان پیش صف زده
برآورد آواز و ... سخن
همان تاج و تخت از تو زیبا شد
بیا در جهان با سواران چنین
بداد از فرخنده فر و نهی
دلش تاب گیرد بسوی بهشت
نه بر کشتم از جنگ جنگی پلنگ
چو در ف او بخواندی همین
به بنگر سپیار آهنگر آن
همه رزم را بزم بید آشتی
وزان راستیکها تم خسته دید
سپه تو نهاد سپهدار آهنگران
بخواهم سپاه و تخت و کلاه

مرا گفت اگر بند من بشنوی
بسازی درین وقت اگر بد خوی
چو ایاد ناری هر اسپ شاه

که با پیری خوار ما خاک و خون
کشید ازان پس بدشت اندرون
بپرواز با کرزهای گران

همان کار راهنگران در بود
دلم در آهنگ شمشیر بود
دلم گشت پر درد و دل پر ز خون

خلو بند بر هم شکسته همه
دوان آمدم پیش شاه رمه
به بد شاد از جنگ من شهریار

بدان زرنگه خسته شاه بر
همان خواهرانت که برده اسیر
همی بچه از بند اسفندیار

بشوزد دولت برین کارها
بدین درد و تیمار از رازها
بسی خویش فرزند و پیوند کاست

بخنها بدین نیز بسیار گفت
که گشتاسپ را بود با درد جفت
که پیاید آن بندهای گران

زیم شه چین گریزان برفت
همی بوسه بر شنش کوی گفت
چنان دان که هرگز نیابد بدین

حکایت نیاید بگفتار راست
بمن بر کنون پاک یزدان گواست
وزان پس بجاود و دوغ هوا

همان از بیابان و از باد و برف
هم از گرگ یاران و دریا و ترف
بدر دازین سیم چوم پلنگ

زن باز کردم سر ارجاسپ را
برانگیختم نام گشتاسپ را
بیاوردم بخت و کج و سیاه

همه یکسره پیش بنهادم بگنج
حمایه در آمد و بیوزیخ
بر وشن روان مرگزنی مرا

سپاری مرا با فر و بخت عاج
که هستی بر دی سزاوار تاج
که گویند کج و سیاهت خجاست

بهانه کنون چیست من چه ام
پر از رنج بیوپان بهر جه ام
همه راستی رهنمای آورند

بفرزند با سیخ چندین داد و شاخ
داستان
که از راستی نگذری هیچ گاه

ازین پیش کردی که گفتی تو کار
نه در آشکارا نه اندر نهان
که یاد کند با دهمان کردگار

نه بینم کنون دشمن اندر جهان
مگر کم خرد نامور پور زال
چه بچان همانا که جان شود

یکیتی ندارد کسی همال
همین خویشتن کشور نشمرد
همان پشت غرنین کامل سپاه

بمری همی زاسمان بگذرد
زکیخر واند جهان بنده بود
بر اندر نیارد به پیمان من

همه بیش کاوس کی بنده بود
زنوذر و رومی و آزادمرد
که او تاج نوذارد و ماکمن

یکیتی ندارد کسی هم نبرد
بکاوری مکن بند فیلون
بفرمان و رایم نبوید همی

بسوی سیستان شد باید کنون
نماند که پس برنشیند برین
به بند آوری رستم زال را

زواره فرامرز را هیجنین
فروزنده اختر ماه و هور
بیاورد تو آن نامبردار شاه

بدادار گیتی که او داد زور
نشانمت با تاج در پیشگاه
زمن بشنوی ان پس داوری

سپارم ترا کنج و بخت و سپاه
چنین با سیخ آورد پاسخ اسفندیار
که ای برپسر نامور پهریار

تو با شاه چین جوی جنگ و نبرد	ز کشور چنداین برانگیز گرد
چو جویی نژاد یکی مرد پیر	که کاوس خواندی ورا شیرگیر
ز گاه سیاوش تا کیقباد	جهانگیر شیراوژن تاج‌بخش
نه اور جهان شهریاری نویست	نیاید ز گشتاسپ منشور جست
ز کاوس که بد و بیست	ز کیخسرو آنگاه تا کیقباد
سپه پهلوان بوده و جهان بخش	جهان شاه کیخسرو تاججوی
که او را بود کهتری مهتری	در ایوان نشستن آیبان و لبس
شنیدم که بس کارها کرده‌ای	بایوان ندیدی کس از تاج و تخت
وگر دشمن آید ز ابو زاول	غمت کایت و اندوه او افزیست
تو بر من نهانی سگالی بدی	نهال وفادار ازین سرکشی
ز شاهان بمان تو خوب سست	که ای شیردل مهتر نامدار
هر آنکس که از راه یزدان بگشت	ز شاهان سر خویشتن بر فراست
شنیدم همانا که کاوس شاه	بفرمان آنکس که کم کرد راست
همی آسمان شد به پر عقاب	نبازی لسازی قباد اندر آب
ز هاماوران دیو زادی ببرد	همه دوده را روز برگشته شد
کسی کو ز عهد جهاندار گشت	ره سیستان گیر و خود با سپاه
چو اندر شوی پیش رستم بند	نیاید که پیاز ندیش تو دام
پیاده دوان شان بدین بارگاه	اگر کام و گر گنج دارد و بسی
سپهبد بر و بازوان چین بگرد	که تو سرکشی جاودان شهریار
ترا نیست دستان و رستم بکار	ز گیتی مرا دور خواهی همی
ترا با این تاج و تخت مهان	بفرمان و رای تو افکنده‌ام
بر من چه شاهان و فرمان من	بلندی چو یابی نژند بد مکن
چه باید مرا پی تو گنج و سپاه	که لشکر نیاید مرا خود بکار
گرانید و تنگ آمد زبانم فراز	هم از بهر تاج و هم از کف تاب
بایوان خویش اندر آمد دژم	به پیش پسر شد پر از آب چشم

همه شهر ایران بدو بود شاد	همی خواندندش خداوند داد
درستست با عهد کیخسرو بیست	اگر عهد شاهان نباشد درست
جهان شاه کیخسروش آیت دو دست	که ما راند و نیست فرخ نژاد
زمین کرده در خون بدخواه نقش	دگر داده کاوس عهدی بدو
بگویند شاهان ازو کشوری	ز زابل نیاید بیاری کس
دمار او ز توران بر آورده است	اگر او نکردی چنان کار سخت
چه بودی بهمانی او به سال	ترا در دل اندیشه و دیگر پست
کنون تاجه باشد ره ایزدی	چرا عهد رستم همی بشکنی
نه آن به که باشد به پیمان درست	چنین داد پاسخ پس اسفندیار
همان عهد او نیست و هم داد و دست	ز کاوس گویی که او عهد داشت

شبستان تباهی مر او را سزد	سیاوش بکردار او کشته شد
به پیش درها و نشاید گذشت	اگر تخت خواهی همی با کلاه
سارش ببازو فکنده کمند	زواره فرامرز دستان سام
بیاور دمان تا به بیند سپاه	گزان پیش تحدیر از ما بسی
بشاه جهانگیر گفت گردن گرد	چنین گفت با شاه اسفندیار
همی راه جوی بر اسفندیار	دریغ آیدت راه شاهی همی
مرا گوشه ای بس بود در جهان	ولیکن ترا من یکی بنده‌ام
چه فرمان و تن جهان بلین من	بدو گفت بر کار شد بی سخن
همان تخت زرین کلاه	چنین پاسخ آورد اسفندیار
بلشکر بدار و جهاندار باز	زمینش پدر باز گشت او تبار
بسی زاد و دل پر ز غم	کتایون چو بشنید دل پر ز خشم

چنین گفت با فرخ اسفندیار	که ای از یلان جهان یادگار	ز بهمن شنیدم که از گلستان	همی رفت خواهی بزابلستان
به بندی همی رستم زال را	خداوند شمشیر و کوپال را	ز گیتی همی بند ما در نیوش	نه تدبیر شناسد نه باید گوش
بسواری که باشد به نیروی پیل	برفتار خوار آمدش رود و نیل	بدرد جگرگاه دیو سپید	ز شمشیر او گم کند راه شید
هم او شاه مازندران را بکشت	نیارست گفتن او را درست	وزو شد گریزنده پولادوند	که با دی بکشتن نباید بسند
شنیدی همانا که اکوان دیو	چگونه برآورد با جان غریو	چو کاموس جنگی بخم کمند	پیاده گرفت و کشیدش ببند
ز شنگل شنیدی که روز نبرد	بخنجر چگونه برآورد گرد	بیاورد خاقان چین را بجنگ	پیاده گر دون تن با لهنگ
بکین سیاوش ز افراسیاب	ز خون کرد گیتی چو دریای آب	تو بیری و او را مبین ای پسر	منه پای بیش و نگهدار بر
که نیز زیان گرچه گشتست پیر	همانا نگردیست کین پیش گیر	چگونه دهد دست بند ترا	مبادا که جوید گزند ترا
بدان یک سخن کز فرمان شاه	نتابی روا باشد ای نیکخواه	ازین گونه چندانکه رانم سخن	هنرهای او هم نماند بتن
بگفتار رانم سوی سیستان	بفرمان او خیره و گشت ناخ	شود نزد رستم بکین شیر	اگر خود بداند جهان رستخیز
دو مرد دلیریم و هر دو گویم	بکین کشته او ولی با تو ایم	نگردیم برگاه شهریار	بر آمد مگر کام اسفندیار
برانم که من بیش ازویم بزور	اگر روی بنمایدم بخت شور	که نفرین بر تخت و این تاج باد	بدین کشتن و شور تاراج باد
دهم از پی تاج سر را بباد	که با تاج شاهی ز مادر نزاد	چنین گفت مادر دو گم ره مدو	که ای جان مادر تو بندی مجو
پدر بر نشیند و تاجش مراست	همان تاج و تخت عاجش مراست	چو از سیستان در جهان چاره هست	جوانی مکن خیره بنمای دست
مرا خاک یار اردو گیتی مکن			ازین نام مهر آن نشنو سخن
مجو انجه با پور دستان نبرد			به پیرامن مرز زابل مگرد
چنین پاسخ آوردش اسفندیار	که ای مهربان این سخن یاد دار	بدو زان همین گفتم ای نامور	که بر دو دو خواهی همی جان و تن
همیست رستم که خوانی همی	سخنهاء او جمله دانی همی	نکوکارتر زو بایران کسی	نیامد بدیدار تو هیچ نی
جهان ایمن از فر و برز ویست	ببر تاج شاهان ز گرز ویست	چو او را بپیشی نباشد روا	چنین بند خوب آید از پادشاه
ولیکن نباید شکستن دلم	که چون بشکنی دل این بیکلیم	چگونه کشم سر ز فرمان شاه	چگونه گذارم من این پیشگاه
چو رستم نیاید بفرمان من	ز من بشنود سر دهد گر سخن	مرا گر ز زابل سر آید زمان	را لنبو کشد گرد و دشت آسمان
شوم برگرایم نه نیکو سخن	مگر بشنود پند پیر کهن	ببارید خونابه از مژه مادرش	همه پاک برکند موی از سرش
از آن درد بر سر پراگنده خاک	تن جمه بر بهن کرده خاک	بدو گفت کای ژنده پیل ژیان	به نیرو همی خوارگیری روان
بسنده نباشی تو تا پیلتن	از آید رهرو ولی نیکی انجمن	مر بیش پیل ژیان هوش خویش	نهاده برین گونه بر دوش خویش
همی گفت بدرود باش ای پسر	که بتوان جهانرا برآید به تیر	که او پیر نارد به پیمان تو	نه آسان در آید بفرمان تو

برید زبغاره و پیر زنش
شنیدی مگر کو زکاوس کی
که من زخود کاوس کی برترم
پس از پیری داد مردی و کردم
زمادر بزنخ دربد زمیرود
بدوزخ ببر کودکان را بپای
چو زن در پس پرده ماند جوان
زن آن که در پرده دارد سر
پس لشکر خود نماند مرا
بشبگیر هنگام بانگ خروس
چو آن سلیمانی آن براورد
هم اند تا بنش و آمد و ور
جهانجوی راان بداند نغال
بریدند بر خانجویان سرش
ندارد دل خود زرفت و رزم
چنین گفت کانکس که پرورشت
تا بین لسیند برده پیرایی
می آورد رامش کرا سفندیار
چو گل بشکفید از می سالخورد
دراکفته بد کار رستم سنج
گفت باید پیچ
همه شهر ایران بدو زنده اند
سواری که باشد ور اهرف
گراند و تکه آید به نزدیک ما
بخوشی دهد دست نبد ورا
لنوتن بدو گفت کلیت راه

که او بیش دارد زگردان منش
سخن باز نگرفت برد تهی
بمردی و شاهی خود اندر خورم
چگونه و هم نام خود را بیاد
بجان خردمندها در شود
که دانا بخواند ترا نیک رای
بماند منش پست تیره روان
نماند که بر و چه باد سرد
چو از خویش و پیوند جنبد

بمردی کسی را نیارد نهاد
بزد پیش او طوس را بر زمین
بروز جوانی ز کاوس شاه
تو گوی همانا که بندیش دهم
اگر زین نشان راستی بود رفت
بمادر چنین گفت پس جنگجوی
بهر مرز باید که او را ز گاه
کهی مر زنان نیست رایی بلند
بگفت این و مادر به بر در گرفت

داستان

فرو ماند بر جای پیل و سپاه
بفرمود کش پیر بر زند و یال
بدو گفت … زبان آتشش
نه از آمده بهر باشد و بزم
بیر لحنت آدکین اور ورکشت
بزرگان لشکر گزیدند جای
نشستن بشنوتن … نامدار
زرج نامداران شاه نزد
زنند و زخواری … بیج
نباید در تنگ این کار پیچ
اگر شهریار ندارد کنند اند

همین چوب زد بر سر ساروان
بدان تا بدو ناز گرد و بدی
بدو نیک هردو به یزدان بود
همیکشت از آن اشتر اسفندیار
وز انجا بیاید سوی هیرمند
سراپرده و خیمه بنهاد بخت
برامش دل خویشتن شاد گشت
بیاران چنین گفت کز داد شاه
نگردم برفتم براه پدر
بسی رنج دادی جهای ایران
وزین یاده باید اکنون دبیر

داستان

بدانش جهان بیند گزند مرا
بدین باش و از از مردم … مردان مجوی

نخواهم من ور اسفندیار نکوئی
بفرمود تا بهمن آمد به پیش

بگوهر زجمشید دارد نژاد
بیک لشت دست آن پیل آوری
به بجید سر در جهان پیشگاه
با فسون گری باز بندش دهم
همه کام بدگوهر اهرمنست
که تا بردن کودکان نیست روی
ندارد روانی زخشم گوپال شاه
وگر چه همه پارسایی کنند
تو گفتی غم جان … گرفت
ز درگاه برخاست آوای کوس
بیاورد چون باد لشکر زجای
ز رفتن بماند آن زمان کاروان
بگردو بشد فرّه ایزدی
لب مرد باید که خندان بود
گرفت آن زمان جنتر شوم خوار
همی بود ترسان … گزند
بر آن لخت شد هر که بد نیکبخت
دل از داد از غم … آزاد گشت
بجیدم دو دور گشتیم ز راه
که آن شیر دل مرد … فخر
جهان راست کرده بگرز گران
خردمند باد از لشکر یاد گیر
نگر دور دار … اندر فریب
درفشان کند را … باریک
گرا و دور دار دبیر از بد جو
سخن گفت با داور آمد از ه پیش

بدو گفت اسپ سیه بر نشین ‌ ‌ بیارای تن را بدیبای چین
بسر بر سرت افسر خسروی ‌ ‌ نگارش همه گوهر پهلوی

بدانسان که هرگز نبیند ترا ‌ ‌ ز گردنکشان برگزینند ترا
بداند که هستی تو خسرو نژاد ‌ ‌ پدر فرّ و آزاده و پاک زاد

بسر بر نهالای زرین ستام ‌ ‌ پسر فرازده موبد نیکنام
هم آزاده تا خوانیستم ران ‌ ‌ مکن کار بر خویشتن بر گران

در و دشت از ماه و چرخ همای ‌ ‌ بیارای گفتار و خوبی فزای
بگوییش که هرکه گردد بلند ‌ ‌ جهاندار ازهر بد بیگزند

ز دادار باید که دارد سپاس ‌ ‌ که اویست جاوید نیکی شناس
چو باشد فزاینده نیکوی ‌ ‌ بپرهیز دار راز و از بدخوی

بیفزایدش کامگاری و گنج ‌ ‌ بود شادمان در سرای سپنج
چو دوری گزیند ز کردار زشت ‌ ‌ بیابد بدان گیتی اندر بهشت

بد و نیک بر ما همی بگذرد ‌ ‌ چنین داند آنکس که دارد خرد
سرانجام بستر بود تیره خاک ‌ ‌ بپرّد روان پیش یزدان پاک

بگیتی هر آنکس که نیکی شناخت ‌ ‌ بکوشید با شهریاران بساخت
همان بر که کاری همان بدروی ‌ ‌ سخن هرچه گویی همان بشنوی

کنون از تو اندازه گیریم راست ‌ ‌ نباید برین بر فزونی و کاست
که بگذاشتی یالیان پیشیان ‌ ‌ بدید آن بگیتی بسی شهریار

اگر باز جویی ز راه خرد ‌ ‌ بدانی که چون بد بماند خرد
که چندین بزرگی و بخت سپاه ‌ ‌ گرانمایه اسپان و گنج و کلاه

تو بیش از نیاکان من یافتی ‌ ‌ چو در بند کین تیز بشتافتی
بدو بر بشد هرچه بود ‌ ‌ سرانجام باید که نیکو بود

چه مایه گذر داشت لهراسپ شاه ‌ ‌ نکردی گذر سوی آن بارگاه
چو او شهر ایران بگشتاسپ داد ‌ ‌ که گشتاسپ را تاج بر سر نهاد

چو گشتاسپ بنشست یک شهریار ‌ ‌ به رزم و به بزم و بناز و شکار
به نوروز پاکیزه دین بهی ‌ ‌ نهان گشت بیدادی و فرّهی

چو خورشید شد راه گیتی خدیو ‌ ‌ نهان شد ز آموزگاه دیو
وز آن پس چو ارجاسپ آمد بجنگ ‌ ‌ سپه چون پلنگان و مهتر نهنگ

ندانست کس لشکرش را شمار ‌ ‌ بدو بر شدش کشته لهراسپ شهریار
یکی گور سان کرد در دشت کین ‌ ‌ بجای بدید و ندید از زمین

جهانا که تا رستخیز این سخن ‌ ‌ میان دلیران نگردد کهن
کنون خاور اوراست تا باختر ‌ ‌ همی بشکند پشت شیران نر

ز توران برو باژ و هند و روم ‌ ‌ جهان شد مر اورا چو یک مهر موم
ز دست سواران نیزه گذار ‌ ‌ بدرگاه شاهند چندین سوار

فرستید از آن شهر با باج و بار ‌ ‌ که با جنگ او نیستشان دستیار
از آن گفتم این تا تو ای پهلوان ‌ ‌ که آواز تو آرزده دار در روان

نرفتی بدان نامور بارگاه ‌ ‌ نکردی بدان نامداران نگاه
گرانی گزیدی بگیتی اندر جهان ‌ ‌ همه خویشتن داری اندر نهان

فرامش ترا مهتران کی کنند ‌ ‌ مگر مغز دل پاک بیرون کنند
همیشه همه نیکویی خواستی ‌ ‌ بفرمان شاهان بیاراستی

اگر بر شماری کسی رنج تو ‌ ‌ فزون آید از گنج نو رنج تو
ز شاهان گیتی چنین داستان ‌ ‌ زننده نبودند همداستان

مرا گفت رستم پس خواسته ‌ ‌ هم از کشور و گنج آراسته
بزابل نشست و گشتیت مست ‌ ‌ نگیرد کس از منت چیزی بدست

چه کار آیدش دوری از درگاه ‌ ‌ نه چندین ترا نیز در بزمگاه
ز اول که آمد نگین خواستن ‌ ‌ با ورد ارجاسپ آراستن

نه با او تو همراه بودی براه ‌ ‌ نه لشکر فرستادی ای نیکخواه
بر آشفت دیگر ز سو کند خورد ‌ ‌ بروز و سپیدی شب لاجورد

که او را بجز بسته در بارگاه ‌ ‌ نبینی کسی زین گزیده سپاه
کنون من از ایران بدام آمدم ‌ ‌ بپند شاه دستور تا دم زدم

بپرهیز و پیمان شوار خشم او ‌ ‌ نباید که خشم آورد چشم او
که یادی شاید همی بر زبان ‌ ‌ نه بیرونه هم از دهانم مانع

بیندیش و بر روی دلبری مکن / یکی روبهی شیرگیری مکن
که با من چنین گفت گشتاسپ شاه / بدانگه که من روی کردم براه

ز زابلستان کار رستم بسیج / که تا رنج و کشتن نیابای هیچ
چو انجا رسی جیت رستم به بند / چو پستی برافکند پیل بلند

زواره فرامرز را همچنین / به بند و بیاور ز ایران زمین
کنون بهمن آمد به نزد دژم / کمربند او بگسلانی ز هم

بباید مرا کرد خسته که شاه / مرا گفت آن روز پیش سپاه
بدین پایه در سیازی ای نیکبخت / بخود بر مکن کار دسخت

مگر کز تو خشنود گردد بدین / در آید بچهره بجز زین سخن
چو کاهی برآمد به نرمی بهشت / چو اکنون بباید بخود بر درشت

چو آید بپای و پیمان کنی / روان از نشستن پشیمان کنی
بخورشید روشن روان زیر زیر / بجائی پدر آن جهاندار شیر

که من زان پشیمان کنم شاه را / برآوازه ای پهلوی کاه را
بشوتن برین بر گواه منست / روان خود دهشنامی منست

که این را که گویم بگیرم فروغ / نگردد بهر کار گردون دروغ
که من چند ازین جستم آرام شاه / ولیکن همی از تو دیدم گناه

بدر شهریارست و من کهترم / ز فرمان او یکدم آن نگذرم
همه دوده بنایدن سیت / ز دل رای پیوستن من کاستست

زواره فرامرز دستان سلم / جهاندیده رودابه نیکنام
همه پند من یکسیک بشنوید / بدین چوب گفتار من بگروید

نباید که این خانه ویران شود / تمام یلگان و شیران شود
کنون من بگویم هر انچه از پدید / شنیدم اما نبر جا نشحر

که تو بس بزرگی و بس سالخورد / چشیده ز گیتی بسی گرم و سرد
بسی کارانی بخود دیده / بر شهریاران نسندیده

چو بسته ترا نزد شاه آورم / بر و بر فراوان گناه آورم
وزان پس باشم پیش سپاه / ز خشم و ز کین آرمش تا بجای

نمانم که بادی بتو بر وزد / بدانسان که از گوهر من سزد
سخنهای آن نامور پیشگاه / چو بشنید بهمن بسیچید راه

بپوشید زر لفت شاهنشهی / لبر بر نهاده کلاه مهی
خرامان بیامد ز پرده سرای / درفشی درفشان اسپ و بیای

نوندی به پیش بهر راه زر / فرو ماند ز دیدار او رنگ و فر
جهانجوی بگذشت بر هیرمند / جوانی سرافراز و برز بلند

ز دیده درون دید همانش بدید / بر زال آمد بخن گسترید
که آمد به نزد سوار دلیر / بهر رای برزین سیانی نزبر

پس پشت او خوار مایه سوار / ش آسان بگذشت از آب چو باد
هم اندر زمان زال زر بر نشست / کمندی بفتراک گرزی بدست

بیامد چو پرده مراورا بدید / یکی باد بر دار جگر برکشید
چنین گفت کین نامور پهلویست / سرافراز با افسر و بست

ز بهر اسپ دارد همانا نژاد / که اوبرین بوم فرخنده باد
ز دیده بیامد بدرگاه رفت / زمانی بر اندیشه برزین نشست

هم اندر زمان بهمن آمد پدید / و زین نامه خسروی برگزید
ندانیست مردجوان زال را / ورا و وزدان خسروی زال را

چو نزدیکتر گشت و آواز داد / بد و گفت کای مرد دهقان نژاد

بر انجمن پور دستان کی است / که دارد زمانه بدو پشت راست

داستان

بباید فرستاد نزدش کسی / درنگی نباید که باشی بسی
دهی ... الکی پهلوان زاد را / خداوند شمشیر پولاد را

بر مهتران پور دستان بیام / که چرخ برین مرد را گشت رام
که آمد ز ابل پل اسفندیار / برابر ده زد بر لب جویبار

بدو گفت زال ای پسر کامجوی
فرود آی و میخواره امروز جوی

وزین بگذری نیز کام تو چیست
چنین داد پاسخ که نام تو چیست

برانم که تو خویش گشتاسپی
وراز تخمهٔ شاه لهراسپی

جوابش چنین گفت من بهمنم
که پور جهاندار روین تنم

چو بشنید گفتار او پرفراز
فرود آمد از اسپ و بردش نماز

نمازش بر جا شود دستگیر
چه از مرد دانا چه از مرد پیر

بخندید بهمن پیاده ببود
بپوشید او گفت بهمن شنود

بسی کرد خواهش که اندر نیاست
چنین گرم رفتن ترا روی نیست

بدو گفت پیغام اسفندیار
نشاید گر من چنین ست خوار

بفرمود تا آتش و میگسار
گزین کن یکی مرد جوینده راه

که با من بیاید به نخچیرگاه
چنین داد پاسخ که نامدار

چو دانست زال دلاور که او
بدیشان نخواهد گذشتن برو

گزین کرد گردی که دانست راه
فرستاد با او به نخچیرگاه

همون رفت پیش اندرون رهنمون
جهان دیده یک نامه گر سون

بانگشت بنمود نخچیرگاه
هم اندر زمان بازگشت او زراه

یکی کوه بد پیش مرد جوان
برانگیخت آن باره پهلوان

همی‌راند تا بر سر کوه شد
بگفتار رستم پی اندوه شد

نهانگه گرد از آن کوه پیر
بدیدش جهان پهلوان زیر بر

درختی گرفته بچنگ اندرون
بر او نشسته یکی رهنمون

یکی نره گوری زده بر درخت
نهاده بر خویش گوپال سخت

سبک تیر زه گیر برداشته
پاتیش و ران گور را داشته

یکی جام می بد سیت دگر
بپوشیده بر پا بهشتش پیر

همی گشت رخش اندران مرغزار
درخت و گیا و بر هم مرغزار

چنین گفت بهمن که این رستمست
و یا آفتاب سپیده دم است

بگیتی کسی مرد از ایشان ندید
ز نامداران سپهی نشنید

زمین را تو گوی خور روشن است
و یا کوه البرز در جوشن است

بترسم که با او یل اسفندیار
نتابد بجنگ بر از کارزار

از آن پیش کو باشد اسفندیار
بمیدان در آید کند کارزار

من این را بیک سنگ بیجان کنم
دل زال رودابه پیچان کنم

یکی سنگ از آن کوه خارا بکند
فرو هشت از آن کوه هیبار بلند

ز نخچیرگاهش زواره بدید
زواره همیگرد ز انجا شنید

خروشید کای پهلوان سوار
یکی سنگ غلطان شد از کوهسار

داستان

به حسدر رستم بنهاد گور
زواره همیگرد از آن سنگ شور

چو بشنید رستم گران گرد سنگ
چنان در شتاب و چنان در درنگ

همی بشنود و سنگ نزدیک شد
بگردش چنین کوه تاریک شد

برد پاشنه تنگ انداخت دور
زواره بر آواز گرد بور

غمین شد دل بهمن از کار او
چو دیدان دلیری و کردار او

همی گفت اگر فرخ اسفندیار
کند با چنین نامور کارزار

تن خویش ننگ بارا کند
جهان که با او مدارا کند

ور آید و نگه زو بتر اند جنگ
بگیرد همه ملک ایران بجنگ

نشیب از بر باره باد پای
باندیشه از کوه بگذارد و ناپای

بگفت آن شگفتی که موبد بدید
وزان کوه آسان بر اندر کشید

چو آمد به نزدیک نخچیرگاه
تهمتن بدیدش هم آنکه براه

پس آنکه بدیدش سواران گروه
که آمد لشکر نامور هم گروه

بموبد چنین گفت کین مرد کیست
من ایدون گمانم که گشتاسپیست

بدیره شد نشیب بازباد و هم
به نخچیر هرکس گه بد بیش و کم

پیاده شد از باد بهمن چو دود
بپرسیدنش نیکوئیها فزود

بدو گفت من پور اسفندیار
سپر راستان بهمن نامدار

ورا پهلوان زود در بر گرفت / ز دیر آمدن پوزش اندر گرفت
برفتند هر دو بجائی نشست / خود و نامداران بهتر نشست
چو بنشست بهمن بدادش درود / ز شاه و ز ایران بر تا فرود
وزان پس چنین گفت اسفندیار / اگر بشنود پهلوان سوار
سراپرده زد بر لب هیرمند / بفرمان پیروزه شاه بلند
چنین گفت رستم که فرزند شاه / بنخ ایست که بنمود راه
خوریم آنچه داریم چیزی نخست / پس آنگه جهان زیر فرمان تست
بکهتر در رسیده بریان گرم / یکی گور بریان بر آورده گرم
پرستنده خوان پیش بهمن نهاد / گذشته سخنها همه کرد یاد
زواره فرامرز را او نشاند / همه نامداران بر خویش خواند
یکی گور بنهاده را پیش پیش / که مر بار شها بدی خوردنش
نمک بر پراکند و بر بید و خورد / نظاره بر او و فراز مرد
همین خورد بهمن ز گور اندکی / نبد خوردنش را ز خصید یکی
بخندید رستم بدو گفت شاه / ز بهر خورش آید این پیشگاه
خورش چون کو نه داری بخوان / چو ارفتی اندر دم هفتخوان
چگونه زنی نیزه در کارزار / چو خوردن چنین داری ای شهریار
بدو گفت بهمن که خسرو نژاد / چنین گفت بسیار خواره مباد
خورش کم بود کوشش جنگ بیش / بکف بر نهیم آن زمان جان خویش
بخندید رستم باواز گفت / که مردی مردان نشاید نهفت
خرادا و یزدان بصد شیر زور / همی تیز خود کی کشید ز گور
بیارم برت عهد شاهان داد / ز کیخسرو آغاز تا کیقباد
کنون ای بهیدار در کار من / نگه کن بکردار باز ار من
که آن نیکویها که من کرده ام / همان رنج و غمها که من خورده ام
پرستیدن شهریار همان / از امروز تا روز رستن دهان
چو یاد آتش آن رنج نبدا آمدم / گر از شاه ایران گزند آمدم
همان که گیتی نه بیند کسی / چو بیند برود و نماند بسی
یکی جام زرین پر از باده کرد / وزو یاد مردان آزاده کرد
دگر جام بر دست بهمن نهاد / که گیر دز آنکس که خواهی تو یاد
تر سید بهمن ز جام بلند / زواره بختیش دمی بر کشید
بدو گفت کای بخته شهریار / تبو شاد باد ای ملک میگسار
ازو بستد انجام بهمن سبک / دل از باده بیخواره بد تنگ
همی ماند از رستم اندر شگفت / ازو خوردن و یال بازو و کفت
چو از خوان نخجیر بر خاستند / سبک باره مهتران خاستند
نشستند بر باره هر دو سوار / همی راند بهمن ابا نامدار
بدادش یکایک پیام و درود / ز اسفندیار آن یل با خرد
چو بشنید بهمن ز رستم سخن / پراندیشه شد جان مرد کهن
هر آنکس که دارد روانش خرد / سر مایه کارها بنگرد
چو مردی و پیروزی و خواسته / ورا باشد و گنج آراسته
بزرگی و مردی و نام بلند / بنزد گرانمایه ارجمند
بگیتی بدینسان که اکنون تویی / نباید که دارد دیرت بد خوئی
بباشیم بر داد یزدان پرست / نگیریم دست بدی را بدست
سخن هرچه بر گفتنش روی نیست / درختی بود کش بر و بوم نیست
اگر بسپرد راه تو جان از / شود کار بی سود بر تو دراز
چو مهتر سرآید سخن گفته به / ز گفتار بد کام پردخته به
سخن چون برابر شود با خرد / ز گفتار گوینده کی فر برد
نباشد سخن گفتن نابکار / پسندیده مردم بختیار
ز گفتار آنکس من بنده شاد / که گفتی که چون پور مادر نزاد
ز مردی و فرهنگ و رای و خرد / همی از نیاکان خود بگذرد
بدیدیت نامت بهندوستان / بروم و بچین و بجادوستان
ازین بندها داشتم من سپاس / نیایش کنان روز و شب با سپاس

زیزدان همی آرزو جواستم … که اکنون همین دل بیاراستم
که بینم پسندیده چهر ترا … بزرگی و مردی و مهر ترا
نشستیم با انکد کرشاد کام … بیاد شهنشه بگیریم جام
کنون آنچه جستیم دریافتیم … بخواهش همین نیز بشتافتم
به پیش تو آیم کنون با سپاه … ز تو بشنوم آنکه فرمود شاه
بیایم بگویم همه راز خویش … زگیتی برآواز او از خویشتن
به بندم به بازو یکی پالهنگ … پیاده بیایم بسان پلنگ
از آن پس که من کردن زنده تیل … به بینم فکندم بدریای نیل
ور از من گناهی بیامد پدید … گزان بر سرم را بباید برید
سخنها ناخوش زمن دور دار … به یزدان دل دیو رنجور دار
بگوی آنچه هرگز نگفتست کس … بمردی مکن نام او فقی
اگر جرخ با من شود پایمال … به بندم دو دستش بخم دوال
وگر بر من شود کینه کوش … بگرز گرانش بمالم دو گوش
بزرگان برانش نشانند راه … ز دریا که در بنیت ای اشتاه
کجا نیست بمن که سر بر نیست … که بگذریت بسالم ازره بارست
همان تا بس نامه خوانان بهفت … وزو به توان کرد با نیز جفت
تو بر راه من بر شتیره مرنج … که من خود یکی پاک رایم پسیر
ندیدیست کسی بند بر پای من … نه بگرفت نیز زبان جای من
توان کن که از پادشاهی برآ … مکن آز را بو در دیت راتک
بمردی ز دل دور کن خشم کین … جهان را بچشم جوانی مبین
بدل خوی می دار و بکذر ز دود … ترا ایدر از پاک یزدان درود
گر این کرمح خان و یاران کشور … مباش از نیز کشنده خوی دو ز
جهان چون بدم گستر کیقبا … کنون از تو دارم دل و مغز شاد
جواتی بر نزدیک من با سپاه … همی دور باشی ز شادی دوباره
به بینم ز تو زور مردی و جنگ … بشمشیر شد افکنیم با پلنگ
وگر پیش من شع بالا کشی … سبک از نیزه بر تر با کشی
برانیاید از رنج مردو ستور … دل دشمنان کرد داز رنگ کور
همه دشت و بحر ورع اندر آب … اگر دیر مانی بگیرد شتاب
همان که آموزی از من هنر … بدانی بر زرم اندرون کارکرد
چو خواهی که لشکر بایران بری … به نزدیک شاه دلیران بری
گشایم در گنجهای کهن … که اید رفکندم بشمشیر تن
به پیش تو آرم همه هرچه هست … که من کرد کردم به نیروی دست
بکیر آنچه خواهی و دیگر ببخش … مکن زور را ایزد ل خویش خش
درم ده سپه را و شادی مکن … جو آرامش پیاپی نزدی مکن
چو هنگام رفتن فراز آیدت … بدیدار خیزد و نیاز آیدت
عنان از عنانت نه پیچم ز راه … خرامان بیایم به نزدیک شاه
بو زرش کنم نرم خشم ورا … بنوشم بدو بامه خشم ورا
نه ترسیم بنیاد شاه بلند … که یابم جنیر اگر دیا بدینند
سخن هرچه گفتم به یاد دار … بگویش که بر پایه اسفندیار
ز رستم چو بشنید بهمن برفت … بیا اند با موبدان کاه نفت
تهمتن بره زر زبانی بماند … زواره فرامرز را ایش خواند
کر اید به نزدیک دستان روند … به نزد شه کابلستان روید
بگویند کاسفندیار آمدست … جهان را یکی خواستار آمدست
بایوانها تخت زرین نهید … نرو خانه خیره آهن نهید
چنان هم که هنگام کاوس شاه … وز این نیز برمایه ور پایگاه
بسازید چیزی که باید خورش … نباید که کم اید از پرورش
که نزدیک ما بور شاه آمدست … بر از کینه سوز رزم بیاد آمدست
که نامدار نیست شاه دلیر … نه بیند از جنگ بگذشت سر
نبیرا و ارتاج کیانست نیز … که هم شاه و هم پهلوانست نیز
شوم پیش او گر بدیره شوید … به نیکی بیو هر کسی را امید

جایگاه
خواه

اگر بکوی

اگر بیگمانی بیم اندر برش / ز یاقوت و زر بر نهم افسرش
ندارم ازو رنج و گوهر دریغ / نه برگستوان و نه کوپال و تیغ
وگر بازگرداندم ناامید / نباشد مرا روز تار و سپید
تو دانی که آب داده کمند / پسر زنده پیل اندر آرد به بند
بحالیت گفت و بر یال من / که باید بر گرز و کوپال من
زواره بدو گفت مندیش ازین / نجوید کسی رزم کش نیست کین
ندانم بگیتی چو اسفندیار / که بشنیدی از پهلوان سوار
چو بنشست بهمن به پیش پدر / بگفت آنچه بشنید ازو سر بسر
نخستین درودش ز رستم بداد / به پیغام پاسخ همه کرد یاد
همه دیده پیش پدر باز گفت / جهان نیز نادیده اندر نهفت
بدو گفت چون رستم پیلتن / نبیند کسی نیز در انجمن
دل شیر نر دارد و زنده پیل / نهنگان برآرد ز دریای نیل
بیاید کنون تا لب هیرمند / نه جوشن نه خود و نه گرز و کمند
بدیدار شاه آمدستش نیاز / ندانم چه دارد همی با تو راز
کنون ایستادست در پیش رود / بدان تا کی آید ز شاهش درود
برو تا به پیشش چون پیلمست / تو گویی بر و کوه دارد نشست
ز بهمن برآشفت اسفندیار / ورا بر سر انجمن کرد خوار
چنین گفت کز موبدان دیده ام / یکی بنده وار پسندیده ام
که گر کودکان کارهای بزرگ / فرستی نباشی دلیر و سترگ
تو گردنکشان از کجا دیده ای / که آواز روباه نشنیده ای
که رستم همی پیل جنگی کنی / دل نامداران همه بشکنی
چنین گفت پس با پشوتن براز / که ای پیر جنگ آورم رزم ساز
جوانی چنین سیار از خویشتن / همانا ز بیالش نیاید سخن
به بینم تا گردش روزگار / سوی مهر دارد و یا کارزار
بفرمود کاسپ به زین کنند / به بالای او زین زرین کنند
سوار آشد آنکه جهان شاهزاد / دلی پر ز کین و سپر بر نهاد
پس از نامور لشکر صد سوار / برفتند با فرخ اسفندیار
نشست از بر اسپ چون پیلمست / کمر بست و بگرفت گرزی بدست
پیاده دمان تا لب هیرمند / بفتراک بر کرده کمند
ازانسو فرو شد برآورد رخش / وزین سوی اسپ یل تاجبخش

داستان

تهمتن بخشکی اندر آمد ز رود / پیاده شد و داد نیزه درود
پس از آفرین گفت کز خدای / همی خواستم تا بود رهنمای
که با نامداران بدین جایگاه / چنین شد رسیت آمدم پایگاه
نشینیم یکجای و پاسخ دهیم / ورا در سخن راه فرخ نهیم
چنین دان که یزدان گواه منست / خرد زین سخن رهنمای منست
که من زین سخنها نجویم فروغ / بگردم بهر جای گرد دروغ
که روی سیاوش اگر دیدمی / بدین تازه روی تو گر دیدمی
نمائی همی خون سیاوخش را / مران تا خداوند جهانبخش را
خنک شاه کو چون تو دارد پسر / ببالا و فر تو نازد پدر
خنک شهر ایران که تخت ترا / پرستنده بیدار بخت ترا
وزم تخت اکلیس که با تو نبرد / بجوید ز تخت اندر آرد نگرد
همه ساله تخت پیروز باد / لبان سپه چون تو نوروز باد
همه دشمنان از تو پر بیم باد / دل بدسگالان بدو نیم باد
چو بشنید گفتارش اسفندیار / فزود آمد از نامور نامدار
تن پیلتن راه برتر گرفت / چو خشنود گشت آفرین در گرفت
که هستی سزاوار کوپال و تن / هم از تو فروزد کلاه نگین
ز یزدان سپاس ای جهان پهلوان / که دیدم ترا شاد و روشن روان
خنک زال کش بگذرد روزگار / بگیتی بماند چو تو یادگار

سزاوار باشد ستودن ترا / یلان جهان خاک بردن ترا
خنک آنکه چون تو پسر باشدش / یکی شاخ باشد که بر باشدش
خنک آنکه باشد ورا چون تو پشت / خنک باشد از روزگار درشت
بدیدم ترا یادم آمد ز سر / سپهدار پیل افکن نره شیر
بدو گفت رستم که ای پهلوان / جهاندار و بیدار و روشن روان
یکی آرزو خواهم از نامدار / که باشم بدان آرزو کامکار
خرامان بیایی سوی جای من / چو خورشید روشن کنی جان من
جهان زاله و چشم روشن کنی / وز ایران ز دیدار گلشن کنی
چنین پاسخ آورد اسفندیار / که ای از یلان جهان یادگار
هر آنکس که او چون تو باشد بنام / همه شهر ایران بتو شادکام
نشاید گذر کردن از جای او / هم از شهر و از بوم و از رای او
ولیکن ز فرمان شاه جهان / نه زو آشکارا و هم زو نهان
به زابل نفرمود ما را درنگ / نه با نامداران این بزم جنگ
مرا گفت رو دست رستم ببند / بیاور به نزدیکی بی گزند
هم از من نگاری ای پهلوان / بدین باید از شاه خود کامگار
از آن پس چو من تاج بر سر نهم / جز از بند دست تو اندر نهم
به نزدیک یزدان نباشد گناه / نه بزم آید از تاجور روی شاه
دگر باز گردی بزابلستان / بهنگام شکوفه و گلستان
بیابی تو چندان ز من جو آستیه / که گردد بر و بومت آراسته
بدو گفت رستم که ای نامدار / چو جستیم از داور کردگار
که خرم کنم دل بدیدار تو / شوم شادمانه بگفتار تو
دو گردن فرازیم پیر و جوان / خردمند بیدار دو پهلوان
بترسم که چشم بد آید همی / بپیر از خواب خوش برگراید همی
همی باید اندر میان دو نوه / دلت گنج کند از پی تاجگاه
یکی نیک باشد مرا زین جهان / که تا جاودان آن نگردد نهان
که چون تو سپهبد سواری بری / بپیر فراز سیری و کند آوری
نشادی نیایی سوی جای من / بیاشی بدین بزم مهمان من
تو گر کینه از مغز بیرون کنی / نکوهش ور کینه افسون کنی
ز من هر چه خواهی تو فرمان کنم / ز دیدار تو رامش جان کنم
نگوید که زنده عاریست بود / شکستی بود زشت عاری بود
ببینند مرا زنده با سده پس / که روشن روانم بر نیت و پس
گر از سر نهان گر شود زیر سنگ / از آن به که نامم بر آید به ننگ
بپاسخ چنین گفت اسفندیار / که ای از کیان جهان یادگار
همه راست گفتی نگفتی دروغ / نگری یکی بند مردان فروغ
ولیکن نشوخ نشاید که شاه / چه فرمود چون من برفتم براه
کنون گر بیایم سوی خان تو / بود شاد و پیروز مهمان تو
تو گردن بپیچی ز فرمان شاه / مرا تا پس روز گردد سیاه
یکی آنکه من با تو جنگ آورم / به پرخاش جویی پلنگ آورم
فرامش کنم مهر نان و نمک / ز بابک بنژاد اندر آمد
وگر سر بپیچم ز فرمان شاه / بدان گیتی آتش بود جایگاه
ترا آرزو گر چنین آمدست / یک امروز با می بسائیم دست
که داند که فردا چه خواهد بدن / بدین داستانها نشاید زدن
بدین گفت رستم که ایدون کنم / شوم جامه راه بیرون کنم
بیکهفته نخجیر کردم همی / بجای ره گور کردم تهی
بهنگام خوردن مرا باز خوان / بنو تا دو دهٔ خویش پیش نگران
وز آنجا که رخش از نشیب / دل رزم جویش در اندیشه نیست
بیامد دمان تا بایوان رسید / رخ لعل با نام نو خان بدید
بدو گفت کای مهتر نامدار / رسیدم به نزدیک اسفندیار
سوارش بدیدم چو سرو سهی / خردمند با زیب و با فرّهی
تو گفتی که شاه آفریدون گرد / بزرگی و دانایی او را سپرد

بدیدن فزون آمدن آگهی / همی تافت زو فر شاهنشهی
چو رستم برفت از لب هیرمند / پراندیشه شد نامدار بلند

بشوتن که شد شاه را رهنمای / هم آنگه بپاسخ [illegible] بیرون بیرا
چنین گفت با پشوتن اسفندیار / که کاری گرفتیم دشوار و خوار

بایوان رستم مر اکار نیست / ور از من بپرهیزد و شوخ نیست
همان گر بماند بجویش نیز / که گر زین یکی گو در آید بقهر

دل زال از رستم بریان شود / پس از آشنایی گریبان شود
بشوتن بدو گفت کای نامدار / برادر که باید چو اسفندیار

چو در کارتان کردم اکنون نگاه / همی ماند اندر میان دو راه
تو آگاهی از کار و دین و هنر / ز فرمان یزدان و راه بدر

بپرهیز و با جان بیره مکن / نیوشنده باشی از برادر سخن
شنیدم همه هرچه رستم بگفت / سخنها ما مردمی بود و جفت

نشاید دو پای ور اند تو / نبیند نشید از تو او هم نه تو
سوار جهان پور دستان سام / بیازی بیراندر نیارد بدام

بترسیم کاین کار گردد دراز / بدین پشتی میانه دو کردون دراز
بزرگی ز از شاه و دانا بسی / بجنگ و بمردی توانا تر است

یکی بزم جوید یکی رزم کین / نگه کن که تا کیست آئین
چنین داد پاسخ که اسفندیار / که گر من بپیچم سر از شهریار

بدین گیتی اندر نکوهش بود / همان پیش یزدان نکوهش بود
دو گیتی برستم نخواهم فروخت / کسی چشم دین را بسوزن بدوخت

بدو گفت هر چه که باید زنند / تن و پاک و جان ترا سودمند
همیگفتم اکنون بهی برگزین / دل شهریاران [illegible]

بپهبد ز خوالیگران چو آسپ خوان / یکی را بفرمود کو را خوان
که تا نزد من آورد بیوره زال / بپروردگان رستم بیهال

چو نان خورده شد جام می بر گرفت / ز روین و ز [illegible] اندر گرفت
ورا مردی خود همه یاد کرد / بیاد شهنشاه می تا خورد

چو هنگام نان خوردن آمد گذشت / ز [illegible] دلیرانه برتر گذشت
بخندید و گفت ای برادر چو خوان / بیار ای [illegible] که [illegible] ز خوان

که اینست آیین اسفندیار / نه آیین آن نامور یادگار
بنوما تا رخش یارین کنند / همان زین آرایش چنین کنند

شوم بار گویم بر اسفندیار / که او کار ما را گرفتست خوار
نشست از بر رخش بریان ستیل / خرد و شنیدن رخش شد [illegible] بیل

بیامد دمان تا بنزدیک [illegible] / بر [illegible] بیاد او بیدست شتاب
هر آنکس که از لشکر او بدید / ولیکن [illegible] و پیوند او بر گزید

همی گفت لشکر که ای نامدار / نماند بکس [illegible] سوار
تو گویی بدان تن که او آهنیست / همان جشن گویی که اهرمنیست

اگر هم بنرو [illegible] / بر افشاند آن [illegible] سیل بیل
خرد میت اندر بر شهریار / که با فر و برزی چو اسفندیار

بدینسان همی از پی تا بجاه / گذشتن و بدنامداری [illegible]
[illegible] بپیر روی [illegible] است / نشست و بدیهیم یاران [illegible] نشست

چو آمد بنزدیک اسفندیار / هم آنگه بدو پره شد نامدار
بدو گفت رستم که ای پهلوان / نو آیین و نو ساز و فرخ خوان

جوانی بنزم [illegible] تو / چنین بود تا بود بیمان تو
سخن هرچه گویم همه یادگیر / مشو نیز با [illegible] بر [illegible]

همین خویشتن را بزرگ آمدیت / وزین نامداران بزرگ آمدیت
جهانا مروی ستنبک زادهم / برای و بمردانش تنگ دارم

بگیتی چنان دان که رستم منم / فروزنده تخت بزم منم
نماید ز من جنگ دیو سیاه / بر جادوان اندر آرم بچاه

بزرگان که دیدند تیر مرا / همان جشن و خوان [illegible]
همان جنگ [illegible] که بگذشتند / همه دشت تیر و کمان [illegible]

چو کاموس جنگی و خاقان چین
نگهدار ایران و توران منم
من از بهر این فرّ و این نام تو
بیامد دمان دیو جادو و شیر
هزاران هزاران بکشتم به تیغ
بگیتی منم زو کنون یادگار
بسی رنج و تیمار من خورده ام
که کین خواهد از مرگ تا آک دین
شدی سنگدل چون بیامد خوام
چنین کرد بدروز راهی دراز
همیکشتم از بامداد پگاه
کنون گو چنین رنج بردار آشتی
بآرام بنشین و رامش گزین
برفتند هر دو به پرده سرای
بدل گفت کین پهلوان دلیر
ابر پای برجاست بهمن دژم
چنین گفت با شاهزاده بخشم
هنر بین و این نامور گوهرم
بیزاو از من گر ترا نیست جای
بیامد بدان کرسی زر نشست
بیزاوار جایم بگویم کدام
مرا می نشاند بد پهلوی خود
من ایدون شنیدستم از بخردان
پرستنده بد بسگوهی شام
که او چون رها و رها شد نفال

سواران جنگی و مردان کین
بهر جای پشت دلیران منم
بجویم همی نام و آرام تو
بیاورد کاهم نماند دلیر
مبارز که شاها کشیده دریغ
وگر شاه زاده یل اسفندیار
ز دشمن جهان پاک من کرده ام
جهانی بر و برکند آفرین

که از پشت زینسان نخم کمند
ازین خواهش من شنیدی ور گمان
نخواهیم که چو تو یکی شهریار
همان پیل نر و پلنگ و نهنگ
که من سالیان را بخوانم و لبیر
بسی پهلوان جهان بوده ام
بیاشفتم ز یزدان که بگذشت سال
بخندید از رستم اسفندیار

داستان

بدو پور گشتاسپ جایم بدانجایگاه
بدشت آمدی خانه کم کرد آشتی
ز هنگام زر میت و برجاش کین
گزیده اتا هم بآرام و جای
به نرمی بگشتیت از جنگ تیز
با برو در آورد از کینه خشم
که نیکو مرا این و بگشای چشم
که از تخمه سیام کند آوردم
مرا هست پروری و فرّ رای
برآز خشم بویان برنجی بدست
بگو اما نوا با شادکام
جهان چون جهان پهلوانرا بیاد
بزرگان بیدار دل بودند آن
که رانده بد و که یکی پیام کام
بیرایه جهان شد پرآز قیل و قال

بدیدار دیستان شوم شادکام
فرود آی بنشین و بردار جام
فرود آمد از رخش پس پهلوان
جو روی نگه کرد اسفندیار
به بهمن بگفتش که از دیپر را
چو رستم ورا دید زانگونه بخت
ندانی تو ای پور شاه گوان
هنر باید از مرد فرزند زاد
وزان پس بفرمود فرزند شاه
پس آنگه چنین پیلتن گفت باز
قباد و سیاوش کاوس کی
چنین گفت با رستم اسفندیار
که دستان از گوهر دیو زاد
شنیدم چو دستان بیاد زاد
ززادنش مادر به بردهٔ شد

ربودم سراپاو کردم به بند
ببین خویشتن برتر از آسمان
نه دارد از جنگ من روزگار
ترسیت از من یکی گاه جنگ
گز و بیشه نگذاشتی نره شیر
به بدروز بهر کرنه بیموده ام
بدیدم یکی شاه فرخ همال
چنین گفت کای پور سام سوار
نخستم همین بن سخن نام و کام
نکردم ترا رنجه شدی بیاز
بیاد شهنشاه گیریم جام
ز شدی و بیشتری بیکین نگام
درآمد به نزدیک شاه جهان
بدان پهلوان یل نامدار
نشستن سزا را نجهان گشت هوا
برآشفت ز آن پس نخستم و گیر
که من رستم در جهان پهلوان
کئی زاد و خرّم دلی بر زاد
که کرسی زرین نهد پیش شاه
که بشنو ز من ای شه نامدار
جهانجوی کیخسرو نیک پی
که ای سنگدل بهتر و نامدار
فزون زین ندارد به گیتی نژاد
برآید همه کام ایران بیاد
روانش ازان رنجه شد

سرزاد

وزاوان

فراوان ز سالش نهان خواستند / همه پیکر جهان داشتند
تنش تیره و روی و موی سپید / چو دیدش دل سام شد نا امید

بفرمود تا پیش دریا برند / یکی مرغ و ماهی ورا شکرند
ببردند و انداختندش بکوه / ز دیدنش گشته جهان ستوه

چو بر کوه از آن سو بینداختند / ز باد افره او بر دا چیدند
مراورا چنان خوار بگذاشتند / و زو روی یکباره برگاشتند

بماند بکستر د بمرغ پر / ندید اندرو هیچ آیین و فر
اگر چند سیمرغ ناهار بود / تن زال پیش اندرش خوار بود

بینداختش خوار پیش کنام / بدید ار او کس نبد شاد کام
بر بچگانش بینداخت خوار / که گاه خورش را بکار آمد خوان

بخوردن چو کردند سوی پیش بسیچ / رمیدند از وی بخور و بسیچ
همی خواره افکنده مردار او / ز چاه برهنه تن خوار او

بر افکند سیمرغ بر زال مهر / برین گونه بگذشت چندین سپهر
که میکرد با بچگانش شکیب / همین بود سیمرغ از و برو به

از آن پس که مردار چندین چشید / برهنه بسوی سیستانش کشید
پذیرفت سامش ز بی بچگی / ز نادانی دیو غیر حکی

خجسته بزرگان شاهان تن / نیای من و نیک فرجام من
ورا بر کشیدند داد و دهش / فراوان برآمد بران سال نیز

یکی پیر و برنا بسوده بپرسش / چو با شاخ شد در نشستم اندر کنج
ز مرد بی و بالای و دیدار او / بگردون بر آمد چنین کار او

برین گونه بر پادشاهی گرفت / به بالید و تا بار بالای گرفت
نیازارد از مرغ مردار یاد / چه گویم ز یزدان ورا شرم باد

بدو گفت رستم که آرام گیر / چه گویی سخنها نادلپذیر

داستان

دلت پیش دیوان بنالد یکی / رو آهنت زنگی بنالد همی

تو آن گوی کز پادشاهان سزاست / بگوید سخن شاه خو گفت راست
جهاندار داند که دستان سام / بزرگیست و با دانش و بکام

بزرگیست هوشنگ بود پیش بدز / یکی سوم خسرو تاجور
ما کانت را او شاهی نشاند / اگر چه کسی نام ایشان نخواند

قباد گزین را ز البرز کوه / زمین آوریدم میان گروه
که دستان ورا تاج بر سر نهاد / جهاندار دید وی اندر نهاد

اگر نه یکی بر سر تیز دم د / نه با گنج و با لشکر داور بد
چو بر بود آشفته شد روزگار / جهان خواستند شن همی شهریار

بکشت و بطوس اندران اژدها / که از جنگ او کس نیامد رها
بدریا نهنگ و بخشکی پلنگ / همش بود رنگ و همش چاره سنگ

بدریا بر ماهیان بر فروخت / و ز در هوا تیر کرگس بسوخت
بر م رود جیحون بپیماشتی / بر از چرخ گردون سر افراسی

همی پیل را در کشیدی بدم / دل خرم از یاد او شد دژم
دگر سهگین دیو بد بیکران / تنش بر زمین بر سرش با آسمان

فکنده تن خود بدریا ز رف / همان قلزم از وی چو بگذشت بر
که دریای چین تا میانش بدی / ز تابیدن هور زبانش بدی

همی ماهی از آب بر داشتی / بر از کشف ماه بفر اشتی
بخورشید تا هیچ بریان بدی / و زوج کرده گردان سپهر

کمرگاه او را بدو نیم کرد / جهان را از آن دیوی هم کرد
دو ستاره بدیشان که پیچان شدند / ز تیغ و دل سام پیچان شدند

همان باد زرم و خت مهراب بود / بدو گفت هند شاد آب بود
نژادی از این نامور تر کجاست / خرد مند کردن بپچید زرایت

نزادوم پیر ایر شنیدی کنون
همان عهد کاوس دارم بحت
بدان خرمی روز بهر کر سنود
فلک تا البرز بر ستاره کشید
بدو کش همی بود تابنده هوش
اکر رایتو یاری بیاسی کند
بدان کفتم ای تا بدانی همه
تن خویش کینی چنین جهان
که بسیار کفتن نبود در دبیر
بدو کفت اکر ریج بیمار توت
کنون کارهای که من کرده ام
نخستین کمر بستم از بهر دین
نژاد من از تخم کشتاسپ نیست
چو او زنده از کوهری کی نشین
هم ایدون بر و تا فریدون شاه
همان قیصر از سلم دارد نژاد
بکویم من و کین نکوید که منت
پرستنده بودی تو خود تا بتا
تما تا بکویم همه هرچه هست
هر آنکس که رفت از پی دین خسین
بکشتاسپ ارنید منت نشنود
فرستاد جاماسپ را پیش من
همان کار راهکذران دیر بود
بر او افکنم بیر زجای بنشست

شنو تا بکیرم هنر بر فزون
که بر من بهانه بسازند چیست
بی مردنی راه بر در مود
چو من شهسواری نیامد پدید
که دارد همی خوب خوی پیر ورش
همان با تو مرغ آشنایی کنند
تو شاهی و کردنکشان چون رمه
نه آنکه که از کارهای نهان
نکوید بسی مرد صاحب هنر

دکر آنک اندر جهان سر بسر
دکر عهد کیخسرو داد کر
که من بودم اندر جهان کامران
دکر تو بپیر فراز بر منتش
بسی کو نبود بی بدو کم بستر
دو دو دام اندر پناه آمدت
تو اندر زمانه رسیدی کنون
چو بسیار شد کفتها مخوریم
زر و سیم چو اسفندیاران شنید

یلا برازمن چیست باید هنر
که چون او نبست از برکان کمر
مرا بود شمشیر کرز کران
ز سیمرغ بر باکنی پیر زنش
از و مرغ و ماهی نه بیند کزند
ددو دیو کیتش بکوا آمدت
اکر چند با عهد و با خسروی
بمی جام اندوه را بشکریم
بخندید شادان لش بر دمید
شنیدم همه کار کردار تو
ز کردنکشان سر بر آورده ام
که از کشتکان خاک شد ناپدید
که او را آمد از زمان تاج و کاه
خردمند شاهی دلش بر زداد
که او بر پیر رو میان فیروزیست
که از خسروان نام کردی کرد
بزرکان بیدار و با کاکان من
چو ورنند کی بر شتاب فتی
میان بسته دارم بمردی و بخت
به تنید تا دور ماند ز بزم
که چون من نماندش بکیتی بسی
که مارا کشاینده شد کران
تن از دیت اهرمن ستیدم
که کشتاسپ را بخت کم کرده راه

داستان

تهی کردم از بت پرستان زمین
که کشتاسپ از تخم هراسپ هست
که کردی پدر بر سر لشکر آفرین
که اصل کیان بود زیبای کاه
ز تخم فریدون با فر و داد
که بی ره فراوان و انده کیست
بکویم همی زین سخن کیمیا
یکی در درخت نمای دیت
بکر دند از آن لب بر و آفرین
شد از ترک روی هوا ناپدید
بد ایشان یکی نامدار الخمو
ولیکن با هنک شمشیر بود
همه شد بر هم شکستم بدید

کس از جنکجویان کیتی ندید
که هراسپ بد بود او زنده شاه
نشین آنکه از تخمه کیقباد
همان مادرم دختر قیصر است
همان سلم پور فریدون کرد
تو دانی که پیش نیاکان من
تو شاهی شاهان من یافتی
که تا شاه کشتاسپ را داد تخت
وز آن پس کیو بار آنکه کفت کرزم
پشیمان شد از کار شدم پدر
بیار ایت جاماسپ هنکران
دلم تنک شد با نکشتان بر دوم
بر فتم از الخاندان در کاه

رسید

کد

گریزان شد ارجاسپ از پیش من — بدانسان یکی نامدار انجمن
بخاره روئین دژ اندر شدم — جهانی بران گونه برهم زدم
بخون بزرگان ببستم میان — بجستم همه کین ایرانیان
بگویم چه کردم جز ار بتوان — جهان چون سدی زکنند آوران
بتوران چین آنچه من کرده ام — همان رنج دشمن که من خورده ام
همانا ندیدیت کوه از پلنگ — گر از پشت طاح و کام نهنگ
یکی سر ز نیزم سر کوه بود — که بر تری دور از اندوه بود
چو رفتم همه بت پرستان بدند — پر از سیم برسان بستان بدند
زهنگام شاه آفریدون گرد — کس اندر جهان نام آن برد بود
بمردی من آن باره را بستدم — بتان را همه بر زمین بر زدم
برافراختم آتش زردهشت — که نامردی و را بود آن بت پرست
به پیروزی داد گر یک خدای — بایران جهان آمدم باز جای
که مانا بهر جای دشمن نماند — به بتخانها بر برهمن نماند
نه تنها تن خویش جستم نبرد — به بر خاسش تیمار من کس نخورد

داستان

سخنها کنون شد بما بر دراز — اگر تشنه جامی بر فراز
زدل کینهای کهن دور کن — بیاد جهاندار نو سور کن
چنین گفت رستم باسفندیار — ز کردار ماند ز ما یادگار
ره فرخان گر نه من رستمی — چو شیر دمنده بر اسب یقین
بایران کجا آمدی کیقباد — که دستان ورا تاج بر سر نهاد
کنون باش و بکیدم تو نشنو سخن — ازین نام بردار مرد کهن
اگر من نرفتم بمازندران — بگردن برآورده گرز گران
کجا بسته بد گیو و گودرز و طوس — شده خیره بی رنج دو چشم کیوس
که کنده دل مغز دیو سپید — که بودش ببازوی خود این امید
که بگشاد کاوس کی را زبند — که او را ز دادار بخت بلند
بسر برنهاد من تاج کیان — ببستم کمر پیش او بر میان
سر جادوان را فکندم زتن — بستودان ندیدند گودرز کهن
مرا بار در هفتخوان رخش بود — همان گرز و تیغ جهانبخش بود
چو کاوس شد سوی هاماوران — بپیشند بالیش بگرز گران
بکردم زایرانیان لشکری — بجایی که بد جهبر با سیری
بکشتم بجنگ اندرون شاه را — تهی کردم آن نامور گاه را
جهاندار کاوس کی بسته بود — زتیمار و از رنج او خسته بود
بایران بد افراسیاب از نما — جهان گشته بر دوده از بدگمان
بیاوردم از بند کاوس را — همان گیو و گودرز هم طوس را
بایران کشیدم ز هاماوران — خود و شاه با لشکر بیکران
شب تیره تنها برفتم زپیش — همی نام جستم نه آرام خویش
بایران زمین بود افراسیاب — هم آنکه خرشید با فراسیاب
که ریمن کشیدیت لشکر ز پای — سپر نیزه بگذاشت انا لهاب
چو دیدان درفش درفشان مرا — بگوش آمدش بانگ رخشان مرا
رسیدند ایشان بسر بر سپاه — بگردون برآورده گرد سیاه
سپه گرد ناگاه و آمد برون — ابا لشکر جنگ گشته بخون
ببرد اختر ایران فغ شد سوی چین — جهان پر شد از داد و آواز آفرین
دگر آنکه از بهر کاوس شاه — بسوی آنچنان در کشیدم سپاه
چو سهراب فرزند کاندر زمین — چنو پای ناورد در پشت زین
بکشتم من او را به خشم — ز درد دلش هنوزم بر آید چشم
گراز بال کاوس حد آوری — ز خشم سیاوش چون آمدی
که کیخسرو از پاک تخم و نژاد — که لهراسپ تاج بر سر نهاد
بدان دلیر گرانمایه مرد — بجنگ اندران انجمن خاک خورد
که لهراسپ را شاه بایست خواند — وزو نام ایدر زنا در نژاد

اگر من نبودی نبودی سماش
چه نازی بدین تاج لهراسپی
تو تکیه چنین بر جوانی مکن
بجوی بد او بستد از باب تخت
چو دیدش مرا و را چنان کینه جست
برانجام از چین برون تاختش
کسی کو پدر را چنان خوار کرد
کنون نوبت آمد باسفندیار
مکن ای یل بشنو از من درست
همانا ابا تخت و با تاج و گاه
پدر گو بدیستان کند کم نبیر
بایران و توران اگر شه کنم
که من از گشاد کمان زور کیش
نیاکان من تا که زال زر
ز زابل مرا بود باره لگام
چو گفتار خاتیت خود جست آن
اگر چرخ با من شود بخت کوش
مرا گفتن از خوای و خواهشت هست
بدو گفت ای رستم پیلتن
میان سنگ باریک همچون پلنگ
بیفشرد چنگش میان بچنگ
گرفت آن زمان دست خسرو نژاد
چنگ آنکه چو شور پسر زاد او
همی خنش بیز ز خون ناگشت
بخندید از و فرخ اسفندیار

برین ایزدی باشد گواه
وزو تازه آیین گشتاسپی
ز پیر جهاندیده بشنو سخن
که می باد نفرین بر آن شوربخت
بآتشکده رفت با آبروی
بخواری بخاک اندر انداختند
پسر را بخواهد غم کار خویش
که فرمود با رستمش کارزار
بدین آرزو دشمن جان تست
بدو رخ زرد و باره آب سیاه
چو درنده گرگ بد جان پدر
ز نو دست بدخواه کوته کنم
نه بندم همی آسمان بر زمین
نگر و بد نگار رهبر بدگهر
که هر اسپ بد تکسوار هنگام
که بگذارم از بهر او سیستان
بگرز گرانش عالم دو گوش
وزان نرم گفتن مرا کاست هست
همانی که بشنیدم از انجمن
کجا کرد که بر کشد روز جنگ
ز بر ما بخندید مرد کهن
بدو گفت ای شاه یزدان پرست
همه فر گیتی بیفزاید او

تو اندر جهان چون سپیده نوی
دگر گفت کای گرد اسفندیار
مکن آنچه گشتاسپ گوید همی
پدر چون مرا و را بسیار دید
بیامد ز زابل بدرا به بلخ
چنان بر سر پایه و گنج و
کنون با تو بدخویی آغاز کرد
نه بیند که خواب او که بر من گزند
ترا تا نماند همی داد تخت
پدر گور و فرزند دارد دریغ
بجان پدر مر ترا زان پس
و گر بستن من همی بایدت
بیاری که شد زرم هر بست بلخ
با ایران ز زابل بخواند مرا
مرا بود این مرز آباد بوم
که گوید برو دست رستم ببند
من از کودکی تا شدستم کهن
ز بس پیش خندان شد اسفندیار
سطبریت بازوت چون ران شیر
چنگ زال چون بگذرد روزگار
ز ناخن فرو ریختش آب زرد
چنگ شاه گشتاسپ ناداد
همیگفت چنگش بچنگ اندرون

نه شاهی نه از تخم کیخسروی
مباش ایمن از گردش روزگار
که او راه دانش نه پوید همی
پرستش کنی از جهان بر گزید
رها کرد شاهی باکام تلخ
ز بیهوده شد در سری خوی بد
پسر باز حیله دگر باز کرد
برآید ز تو تا کسی دست بند
به بیکار من میکند شوربخت
پسر گاه خود بر سرش باد تیغ
ز رستم همان گرز کوپال بس
ازین تنگی هیچ بگشایدت
اگر گویدم تا مدی سوی بلخ
ندارد چنین دست بند اندر ا
که گشتاسپ آهنگری بد مردم
نه بندد مرا دست چرخ بلند
نبردم برین گونه هرگز سخن
ماریلو دستش گرفت استوار
بر و یال چون اژدهای دلیر
بگیتی نماند چو تو یادگار
همانا نبید از ان درد مرد
که دارد دلیری همچو اسفندیار
همیداشت تا چهره او خون
برون سپهبد برآز تا گشت
بدو گفت کای رستم نامدار

تو امروز میخور که فردا برزم
بپیچی و یادت نیاید به بزم

چو من زین زرین نهم بر سیاه
به سر بر نهم خسروانی کلاه

تیره ز اسپت نهم بر زمین
ازان پس برخاش جویی بکین

دو دست به بندم برم نزد شاه
بگویم کزو من ندیدم گناه

بپاشم به پیشش بخواهش گری
بسازم بهر گونه داوری

رهانم ترا از غم و درد و رنج
بیابی پس از رنج خویش گنج

نمانم که باشی تو روزی نژند
بکوشم که بر تو نیاید گزند

بخندید رستم ز اسفندیار
بدو گفت سیر آیی از روزگار

کجا دیده‌ای جنگ جنگ آوران
کجا دیده‌ای باز گرز گران

کجا دیده‌ای رخشم تیز و تر
بروز نبرد ای یل نامور

اگر بر چنین روی گردد سپهر
بپوشد میان او تن را بمهر

بجای می سرخ خون آوریم
تو فردا ببینی که چون آوریم

غو کوس آریم از آو از رود
به تیغ و به گوپال آید فرود

ببینی تو ای فرخ اسفندیار
گرایدن کوشش کارزار

چو فردا ببینی بدشت نبرد
به آورد مرد آیدت اندر مرد

ز کوهه به آغوش بردارمت
زمیدان به نزدیک زال آرمت

نشانمت بر نامور تخت عاج
نهم بر سرت بر ز پیروز تاج

که آن یافتم من از کیقباد
ببینو همه جان او شاد باد

گشایم در گنج هر خواسته
نهم یکسره پیشت آراسته

دهم بی نیازی سپاه ترا
به ابر اندر آرم کلاه ترا

وز آنجا بیایم به نزدیک شاه
گرازان و نازان و خرم بهار

بمردی ترا تاج بر سر نهم
سپاهی بگشتاسپ ... نهم

وزان پس ببندم کمر بر میان
چنان هم که رستم به پیش کیان

همه روی بالین بنو کنم
ز شادی تن خویش را نو کنم

چو تو شاه باشی و من پهلوان
نماند کسی را به تن در روان

چنین پاسخ آورد اسفندیار
که گفتار چندین نباید بکار

بکم گرسنه روز ... گذشت
ز گفتار بیکار بسیار گشت

بیارید چیزی که دارید خوان
کسی را که بسیار گوید بخوان

چو بنهاد رستم بخوردن گرفت
بماندند از آن خوردن اندر شگفت

ز پیل اسفندیار و گوان تیره
نهادند هر سو به پیشش بره

همیخورد رستم از انها همی
شگفت اندرو ماند شاه و ردان

بفرمود مهتر که جام آورید
بجای می پخته خام آورید

ببینیم تا رستم اکنون چه ...
چو چو بید چگونه بدز کاوس کی

بیاورد یک جام میگسار
که گشتی نگردی برو برگذار

همان جام بر یاد گشتاسپ خورد
برو بر یکی نادره یاد کرد

بیاد شهنشاه رستم بخورد
برآورد از آن چشمه زرد گرد

همان جام را کودک میگسار
بیاورد بر باده زی شهریار

چنین گفت بس با بشوتن نزار
که بر جان باب نیاید بهار

چو آب بر جام می افگند
که ثری ببیند کمن شکنید

بخندید و گفتش ابا میگسار
بشوتن که رو جام دیگر بیار

می آورد رامشگران را بخواند
ز رستم همی در شگفتی بماند

چو هنگام رفتن درآمد فراز
ز می لعل شد روی رستم فراز

چنین گفت با رستم اسفندیار
که شادان بزی تا بود روزگار

می و هرچه خوردی ترا نوش باد
روان بداندیش بی نوش باد

داستان

بدو گفت رستم که ای نامدار
خجسته خرد باد آموزگار

همان که خوردم مرا نوش گشت
روان مرا راستی توش گشت

کزین کینه از مغز بیرون کنی
بزرگی و دانش بافزون کنی

ز دشت اندر آی سوی خوان من
بوی شاد گنجد همان من

بپاسخ هرچه گفتی بجای آورم
چنین گفت با اویل اسپندیار
مثل خویشتن نیز منمای هیچ
چو از شهر زابل بایوان شویم
کنون بند بر پای پیدرنگ
که گر من دهم دست بندو ترا
هم از بند او بد شود نام من
بگردد جهان هرکه راند بخن
همه نام او باز کردد بنگ
کرا او بخم یاری جوانرا نکشت
وکر من شوم کشته بر دست او
ولیکن همی خوب گفتار من
چنین گفت پس با پسر فرامرز
مکر آیمانی بخن دیکریست
دکر کفت کای نامدار جوان
بتو بال برنامده روزکار
همیکرد کیتی دو اندر ترا
که تا کیست اندر جهان نامدار
که ساید که بر تاج نفرین کند
خود را بدین کار درپیش کن
مکن بخم مارا جوانی مکن
زیزدان و از روی من شرم دار
زمانه بمهتی نشست با سپاه
چو بشنید کرد نکش اسپندیار
بپاسا چندین همه بد بکوش
که نخمی که هرکز ندرود بدنکار
بایوان رو کار فرد ا بسیج
به نزدیک شاه دلیران شویم
بدان تا نباشد به بیهوده جنک
وکر بر فرازم کزندو ترا
بد آید ز کشتاسپ فرجام من
بکو هیدج من نکردد دکهن
نماند زمن در جهان بود رنک
برانکو بخم کفت با او درست
نماند بزابلستان ننک و نبرد
بس ازمن بکویند بر انجمن
که اندیشه روئی مرا زرد کرد
که چرخ روان از کمان بر درست
تو بر من مبر زینچندین کمان
مدانی فریب بد بخترا
بهر بختی پرورانند ترا
که از تو نه هیچ ترا کارزار
وزین دا ستان خاک بالین کنند
بکهبان جان و تن خویش کن
چنین در بلا کام اینی مکن
مخور با تن خویش زنهار
که در جنک من کشت خواهی تباه

سوی مردمی باز بازار هوش
تو فردا بهینی زمردان هنر
که بینی که من در صف کارزار
هنر بیش بینی زکفتار من
دل ریتم ارغم پراندیشه شد
دو کار پیش نفرین بد و
مرا کار بخشت نزد سیاه
که رستم زدست جوانی بجست
وکر کشته آید بدشت نبرد
بمن بر بعار از مرک نفرین بود
سکشته شود نام پیشان پیام
اکر هیچ مانند بودی بمن
که چندین بکوئی تو از کار بند
همه بند دیوان بدیری همی
تو یکتا دیی وندیده جهان
کرایدونکه کشتاسپ از تاج و تخت
بروئی زمین نکسراند سپاه
کزان نامور بر تو آید کزند
همه جانمن در بکوهش نهند
منه رنج کار بیهوده جوشن
مکن بخم یارا دل ما نژند
ترا بی نیاز لیست از جنک من
بماند ز کیتی زنام بد

خود پیش تو رخمای آورم
چو من زور کیرا بنبدم بکر
چنانم که بادی همی نسپرد
مجوی اندرین کار تیمار من
جهان پیش او چون یکی بنده شد
کرا بنده رستمی تو آهن بدو
یکی بستن او یکی بند شاه
بزابل شد و بای او را ببست
شود نزد شاهان مرا و را نشست
همان نام من نیز بی دین بود
ز زابل بکیرد کسی نیز نام
خرد پیکمان جان بودی بتن
مرا بند و رایی تو آید کزند
ز دانش بخن بر بکیری همی
جهانبان بمرک تو کوشند همان
بیاید همی سیری از روی بخت
خود چون تبر هوش چو تیشه کرد
بماند برو تاج بخت بلند
چو ادل اندر پژوهش نهی
کر بد کنی هم بد آید بپیش
میاور بجان من و خود کزند
وزین کوشش و جنک آهنک من
مکن تا سیس باد ایدر بنجام بد
بد و کفت کای رستم نامدار
بداند که جان با خرد دارد خفت

که بر فرهنده نام بود / وگر چند بارای دانا بود
تو چندین سخن بر فسون کنی / تا خیره از زال نیکو کنی
تو خواهی که هر کس که این بشنود / ببین خوب گفتار من بگرود
مرا دیو خواهند ناپاک رای / ترا مرد دانای نیکو رای
بگویند با کو خرام تو بید / بیامد ورا گر چه بینی آمد
همه کار و گفتار او خوار داشت / زبانی پر از خوب گفتار داشت
سپهبد ز گفتار او بر بتافت / چو از وی جهان نیکو بها یافت
چنان دان که من سر ز گفتار شاه / نه پیچم نه از تاج و گاه و کلاه
از آن نام اندر جهان خوب و زشت / وز و نیست دوزخ ور و هم بهشت
ترا هر چه خوردی بشنزاید مباد / بداند گسگسانرا فرامیده باد
تو با من بیانی بدشت نبرد / ز من بشنوی گرد رزم مکرد
هر آنچت بگویم تو بند ببند / بگفتار شاه اندر آید به بند
که فرمان شه هست و یزدان شناه / چو فرمان یزدان بود با سپاه
ز فرمان شه بر نه پیچد بکر / کسی کش نباشد خرد راهبر
تو بند من کار بندی همه / هر آنچت بگویم بسندی همه
تو اکنون بخویشی بیال توی / ز من هر چه دانی از ایشان نکوی
سلیحت همه گنج را راست کن / وزین پس همای با ما بجن
نگاه ای نو جنگ یا را سار / نکن زین سپس جنگ بر یاد از
جهانی ز نیروی خود در گمان / که جو بیشناشد بگرد جهان
تو فردا ببینی باوردگاه / که گیتی شود پیش چشمت سیاه
چو من با تو نیز اندر آیم بجنگ / بدرزد بر کوه چنبر پلنگ
بدانی که پیکار مردان مرد / چگونه بود روز ننگ و نبرد
بدو گفت رستم که ای جنگجوی / ترا گر چنین آمدست آرزوی
ترا بر تک رخش جهان کنم / سپرت را بگوپال درمان کنم
تو در پهلوی خویش بسنده / بگفتار ایشان نگرو بده
که شیر دلیران بر اسفندیار / برآورد که برنیاید بکار
دگر گفت کای فرخ اسفندیار / بجوی همی از نبرد کارزار
به بینی تو فردا عنان مرا / جهان تیره گردد سنان مرا
که بر بی پیر نامداران مرد / چگونه فرامید زو رزم مرد
لب مرد برنا پر از خنده شد / همی رستم آن خنده را بنده شد
برستم چنین گفت کای نامجوی / چو ابر گشتی بدین گفت گوی
چو فردا بیایی بدشت نبرد / شنوی اکه از کار مردان مرد
ز من گو همی ور سرم اس چو کوه / یگانه یکی مردم سپاه گروه
چو از گرز من یابد سپرت / بگرید پدر در جگر یاد رت
وگر کشته آیی باوردگاه / بنه بند من برز نزد شاه
بدان تا دگر بنده با شهریار / بجوید کس آورد که کارزار
وگر خود تو پیش کوه آهن ربای / به نیزه ترا بر گرایم ز جای
پس آنکه جنانم بدو رزم تر / که گردد ز خونت جهان اسکر
برآشفت رستم بسان پلنگ / ترنجی که بود پیش گرفت جنگ
نزد دربه بار اسفندیار / زجمیره رون رفت میرز خمار
چو رستم بیامد به پرده سرای / زمانی همی بود بر در به پای
نگه بانش کهی سرای امید / جنگ روز کاندر تو بد جمشید
نگاه فریدون جهان تو بدی / نگاه منوچهر میمون بدی
خجسته بدی بر سر کیقباد / گز و گشت گیتی همه بر ز داد
چو فرخ بدی گاه کاوس کی / همان روز کیخسرو نیک پی
در فرس بر تو اکنون نیست / که بر تخت تو نایزاز گشت
نبرد کرد بدین لوم ز اهستان / بنهد انش نام علعل سیتان
بشنید این سخنها ل اسفندیار / پیاده بیامد پس نامدار

ببزد کر بدین بوم زابلستان
برستم چنین گفت کای پهلوان
بیرایه ده را گفت بدروزگار
همان نیز گاهی فریدون شاه
همان روز کز مهر کاوس شاه
زمین زو بیرایه بر آشوب گشت
نشسته بیکدست اورزدهشت
ببیش اندرون فرخ اسفندیار
دل بیگمر دان بدو زنده شد
زمانا نه آزیدون شهی
فریدون که شاهی فروزنده کرد
ببیشه درون بدو رایر ورش
دگر آنچه گفتی که گشتاسپ زوم
کس او را ندانست در مرزبوم
ازایشان همی روم بدر علا
پس آنکه شناهیش بشناختند
دگر چون جهنابسی گفته شد
چو برگشت او با لشوتن بگفت
یکی زنده بلیت بر کوه کنگ
همیو زد از فرچش دلم
و با او بر آئین چمن روزگار
لشوتن بدو گفت لشو سخن
ترا گفته ام پیش گوم همی
بحست امشب و بامداد و بگاه
همه کار نیکوست زو در جهان

نهد دانش نام غلغل ستان
چو از کشتی بهر ده بیرای
که جمشید را داشتی در کنار
شد آن تخت بر تخت ابر سیاه
که بدبرده و پا به دار سیاه
پر از خسج و غارت و چوب گشت
که بازنده نهیت آمد و از نهیب
نه کارزار هبر ده سوار
بد از بیم شمشیر او بنده شاد
شو دست فروی اندر نهیب
که ضحاک را خوار وافکنده کرد
همان تیر کاوی بد او را خورش
که در دست او بود آهن چو موم
نژاد دگر بود آباد بوم
همیخورد کس جوش یکی تر نهیب
ابر تخت قیصر بشناختند
همان نرم از روی نهفته شد
که گردی و مردی لشکر نهفت
اگر با سلیح اندر آید بجنگ
ز فرمان دادار دل بکسلم

شنیدای این بخهال اسفندیار
بمان جو به تیر اندر آید زمان
که او را به یزدان بکشتی سپرد
زکاه منوچهر تا کیقباد
که او راه یزدان همی بازجست
کنون پایدار تو گشتاسپ نیست
و دیگر لشوتن گو شیر مرد
دلیر و خردمند گرد سوار
پس آنکه بدو کف کلاهی
دگر سرزنش کرد خواهی بنام
سه آنکه کش بر آورد تخت
بفرلیست این کار نا خوب
زنهار کی ماند که مرد آن کار
چو او در کشید از دهان خاک
بس آنکه میان شد که آهنگران
بخواندند از ان پس در این مرز بوم
بیامد بدر پهلوان نامدار
ندیدم بدین گونه اسب و سوار
نه بالا بر و بگذرد فر و زیب
چو فردا بیاید بآوردگاه

داستان

نه از راستی دل بشویم همی
بر و تا ما توان او با نشان
میان کیان و میان مهان

میازار کس برا که آزاد مرد
با نیوان افزون فرخ کنیم
همی بیر به عید ز فرمان شاه تو

بیاده بیاید بس نامدار
برشتی بر و بام بالزبان
زخوش روز بود تن و جوم نهشت
گزو گشت گیتی همه پرز داد
همیخواست دیدار اجر درست
نشستت تو با بیرجا ماست
بر و بر گذشته برو گرم و سرد
گز و شاد شد گردش روزگار
بیک ریسمان از زمین بر گرای
که هر اسب بد بکسواره شام
بگیتی ببند فروا تاج و تخت
بر و بر یکی روز روزبهی
نداریند از گردن کار عار
بگردش گرگاه ار گرد خاک
نداریند کاری بکر زکرام
بجز نام گشتاسب در مرزبوم
پس آنکه بمیدانشت اسفندیار
ندانم که چون چهر دارکار راز
بترسم که فردا نه بیند نشست
کنم روز روشن بر و بر سیاه
که داد او که چون کرد دان روزگار
که داند که چون کرد آیین کمیتی
فرو اند بند آرد تا زار درد
همه هر چه گویدش پاسخ کنم
دلش راست بنیم ز پیمان تو

تو با این

تو با این چه کوشی بکین و بخشم
بشوی از دلت کین و از چهر خشم
ابا او چه جویی تو پیکار رزم
که آواز تو جوید و سور و بزم

اگر برنگردد ازین کار شاه
شود کار در دست یکسر تباه
یکی پاسخ آوردش اسفندیار
که بر گوشه دستانت جای

بدو گفت کز مردم پاک دین
همانا نزیبد که گوید چنین
گراید و نکه دستور ایران تویی
دل و گوش و مغز دلیران تویی

همی خوب دانی چنین راه را
خرد را و آزردن شاه را
همه رنج و تیمار ما باد گشت
همه دین زردشت بیداد گشت

که گوید که بر گوی فرمان شاه
بپیچید ازو رخ بر و بارگاه
مرا خیره گویی گنهکار شو
ز فرمان گشتاسپ بیزار شو

تو گویی و من این چنین کی کنم
که از عهد و پیمان او بشکنم
که کس پیش ازین زمانه بگیتی نمرد
نمرد آنک نام بزرگی ببرد

گراید و نکه ترسی همی از تنم
هم امروز ترسی ترا بشکنم
تو فردا ببینی که در دشت جنگ
بکار آورم پیش جنگی پلنگ

بشوتن بدو گفت کای نامدار
چنین چند گویی تو از کارزار
که تا تو رسیدی تیر و کمان
نه بد بر تو ابلیس را نیز گمان

بدل دیو را راه دادی کنون
همی نشنوی پند این رهنمون
دلت خیره منم سیرت برآید
همه روز رایت بخود بر امید

چگونه کنم من که ترس از دلم
بدینسان بیکبارگی بگسلم
که باشد چنین کینه با نخجیر
ز دستت کنم بر من روز تیره

تو رویین و دولت هست تنگ
از ایران بتابی دلت را بجنگ
دو جنگی دو شیر و دو گرد دلیر
چه آید دانم که ننگ آید برتر

ورا نامور هیچ پاسخ نداد
دلش گشت پر درد و پیروز باد
چو رستم بیامد بایوان خویش
نه اندیشی از رزم درمان خویش

زواره بیامد به نزدیک وی
ورا دیده تیره دل از درد و روی
بدو گفت کای پهلوان جهان
چو ایزد داری بدینسان روان

بدل ار چه داری همی بار غم
که هرگز مباد اول تو رزم
چو بشنید رستم بدو گفت خیز
که شد آتش خشم و پیکار کین تر

بزد زود آن شیخ هندی بیار
همان نیزه و مغفر کارزار
همان آرد و برگستوان ار دهم
کمند آر گرز گران ار دگیر

زواره نفرمود تا هر چه گفت
بیاورد گنجور زود از نهفت
چو رستم سلیح نبرد دشت دید
برافشاند و باد از جگر بر کشید

از ایام کیخسرو نامدار
ترا آمدستی زمانی نگار
چنین رزمگاهی که غران دو شیر
بچنگ اندر آیند هر دو دلیر

چنین گفت کای جوشن کارزار
برآسودی از جنگ یکروز کار
کنون گامش آمد بخت ناسی
بهر جای پیرامن تخت ماش

داستان

ندانم چه پیش آرد اسفندیار
چه بازی کند در دم کارزار

چو بشنید دستان ز رستم سخن
بر اندیشه شد جان مرد کهن

بدو گفت کای نامور پهلوان
چه گفتی کزین تیره گردم روان
تو تا برنشستی بزین و نبرد
نبودی مگر سنگدل شیر مرد

بفرمان شاه پیر فراخسته
همیشه دل از رنج پر داخته
نترسیدی از شیر و نز اژدها
نه دیو آمد از زخم گرزت رها

نترسم که روزت سر آید همی
که اختر بخواب اندر آید همی
مرین تخم دستان ز بن بر کنند
زن و کودکان را بخاک افکند

بدست جوانی چو اسفندیار
اگر تو شوی کشته در کارزار
نماند بزابلستان آب و خاک
بلندی برین بوم گردد مغاک

ورا ایدونکه او را رسد زین گزند
نباشد مرا نیز نام بلند
همی هر کسی داستانها زنند
برآورد نام ترا افگند

که او شهریاری ز ایران یکیست   نبرده سواری ز شیران یکیست
همی باش تا پیش او بر بپای   وگرنه هم اکنون برو از جای

به بیغوله بسوز پیش مهان   که کس نشنود نام اندر جهان
گریز تو از پیش او ننگ نیست   کرت با شهنشه سر جنگ نیست

وگر جنگ داری همین از گریز   به بیهوده با او مبر هم ستیز
گر آید ترا تیره گردد روان   بپرهیز ازین شهریار جوان

برنج و بگنج این جهان بار خز   مبر پیش دیبای چینی تتر
سپاه ورا خلعت آرای تو   وز و باز خوستن را بچز

چو بر گرد او از لب شیر بند   تو پای اندرون از نبرجس بلند
چو آمین شوی بندگی کن براه   ابا او همی رو به نزدیک شاه

چو بیند ترا کی کند با تو بد   خود از شاه کردار بد کی نزد
بدو گفت رستم که ای پیر مرد   چنین کار دشوار آسان مگیر

بمردی مرا سال بسیار گشت   چه باید مرا روز بر سر گذشت
رسیدم بدیوان ما زندران   نبرده سواران هاماوران

جهان دزم کاموس خاقان چین   که لرزان شد از زخم ایشان زمین
کنون گر گریزم ز اسفندیار   تو در سیستان کاخ و گلشن بدار

من از چه شدم پیر روز نبرد   ببر چرخ و ماه اندر آرم بگرد
ز خواهش که گفتی بسی راندم   بر و و فر کهتری خواندم

همی خوار دارم سخنهای نغز   نیابد بسوی دانش و رای مغز
گر او سر ز ایوان فرود آوری   روانش بزین در درود آور

از و دیدنی گنج و گوهر دریغ   جهان گرز و خفتان و کوپال تیغ
سخن هرچه گفتم نخندد نشست   ز گفتار باد است ما را بدست

گر آید و مگر فردا کند کارزار   دل از جان او هیچ خسته مدار
نه پیچم با آورد او را عنان   نه کوپال بیند نه زخم سنان

که من تیغ هندی ندارم بدست   نه پیچم سر باده نبدم نشست
بگیرم باورد که رای او   بگیرم نه تیر و کمان راه او

ز گوهر بر آغوش بر گیرمش   ستانی ز گشتاسپ بدیرمش
بیارم نشانمش بر تخت ناز   از آن پس گشایم در گنج باز

چو مهمان من بوده باشد سه روز   چهارم چو از چرخ گیتی فروز
بیارید این پرده لاجورد   پدید آید از جام یاقوت زرد

سبک با سپاه او نبندم کمر   وز اندر نهم سوی گشتاسپ سیر
نشانمش بر [illegible] تخت عاج   نهم بر سرش بر ز پیروزه تاج

به بندم کمر پیش او بنده وار   بجویم جدائی ز اسفندیار
که او داد و نام بزرگی مرا   که بینی سرشت این بزرگی مرا

تو دانی که من پیش تخت قباد   بمردی چه کردم تو داری بیاد
تو و تای اکنون که پنهان شوم   دو بانید او را الفرمان شوم

کمر داد باید به نگار جان   نه اندیش بد بردم نه کردم بهانه
بخندید از گفت او زال زر   زمانی بجنباند از اندیشه سر

برستم چنین گفت کای پهلوان   خردمند بیدار و روشن روان
که کن بدین خوار مایه سخن   که گفتی بپرسش هیچ پیدا نه بن

که دیوانگان این سخن بشنوند   بدین خام گفتار تو بگروند
قبای نشسته بجانی فرم   نه تخت و کلاه و نه گنج و درم

چو اسفندیاری که فغفور چین   نتوشد همین نام او بر نگین
تو گوئی که از کوهه برد ارمش   نه برده بیام ارمش

نگوید چنین مردم نابخرد   بگرد در بار بیابی بگرد
بگفتم ترا آنچه در رای تخ   تو نه دانی ای پیر در انجمن

بگفت و این نهاد بیرز زین   همی بند کرد او کار آفرین
همیگفت ای داور کردگار   نگردان تو از ما بدی روزگار

بدین گونه تا خور برآمد ز کوه   زبانش ز خواهش نیامد ستوه
چو شد روز خورشید گیر   نگهدار دستش گرد بر گیر تر

کمندی بفتراک زین بربست / بران باره پیل پیکر نشست
بفرمود تا شد زواره برش / واو این سخن خواند بر لشکرش

بدو گفت شو دن لشکر آرای باش / برتوده ریگ بر پای باش
بیامد زواره سپه کرد گرد / بیاوردشان تا بدشت نبرد

چو بیرون شد از جایگاه نشست / تهمتن همی رفت و نیزه بدست
سپاهش برو خواندند آفرین / که بی تو مبادا اسپ کوپال و زین

همی رفت رستم زواره پسش / که او بود در پادشاهی کسش
بیامد چنین تا لب هیرمند / همه لب ازو با دل پر گزند

سپه با برادر همانجا بماند / سوی لشکر شاه ایران براند
چنین گفت پس با زواره بر آن / که من دیت این در رگ و بو ساز

هم اکنون ازین رزم کوته کنم / روانرا سوی روشنی ره کنم
ترسم که با او بیابد زدن / ندانم کزین پس چه خواهد بدن

تو اکنون سپه را هم ایدر بدار / شوم تا چه پیش آورد روزگار
اگر شد با هم زین سان / نخواهم ز زابلستان بر کسان

زشاهین خویش جویم نبرد / ز لشکر نخواهم کسی رنجه کرد
کیی باشد از بخت پیروز شاد / که باشد همیشه دلش پر زداد

گذشت از لب رود بالا گرفت / همی ماند از کار گردن شگفت
خروشید کای فرخ اسفندیار / هم آوردت آمد برآرای کار

چو بشنید اسفندیار این سخن / ازان شیر پرخاشجوی کهن
بخندید و گفت اینک آراستیم / بدانگه که از خواب برخاستیم

بفرمود تا جوشن و خود او / همان گرز با مغفر جنگجوی
بردند پوشیده جوشن برش / نهاد آن کلاه کی بر سرش

بفرمود تا زین بر اسپ سیاه / نهادند و بردند نزدیک شاه
چو جوشن بپوشید پرخاشجوی / ز زور جوانی که بد اندر وی

نهاد آن بن نیزه را بر زمین / ز خاک سیاه اندر آمد بزین
بسان پلنگی که بر پشت گور / نشیند برانگیزد از گور شور

سپاه از شگفتی فرو ماندند / بزرگان برو آفرین خواندند
همیشه چو نزد تهمتن رسید / مراو را بران باره تنها بدید

پس از بارگی با پشوتن بگفت / که ما را نباید کسی از جفت
چو تنهاست ما نیز تنها رویم / نشستیم بران شد بالا رویم

پشوتن پس باز شد با سپاه / یل نامور گرم گرد دشت سیاه
گمان برد رستم چو آن دو بدید / که کوهیست چون باره او بدید

بدان گونه رفتند هر دو برزم / که گفتی خود اندر جهان نیست بزم
چو گشتند نزدیک پیر و جوان / دو شیر سرفراز دو پهلوان

خروش آمد از باره هر دو مرد / تو گفتی بدرید دشت نبرد

[illegible]

هوا و زمین پر ز آواز شد / نهنگ بلا بار شد

چنین گفت رستم باواز سخت / که ای نره شاه دل نیکبخت
بدین گونه تیزی و تیزی مکن / زواننده یکبار بشنو سخن

اگر جنگ خواهی و خون ریختن / بدین سان یکار آویختن
ز لشکر برآریم مردان مرد / بدان تا برآرند برادرت گرد

ز ایرانیان برگزین لشکری / که باشند هر یک مردی سری
بگو تا سوار آورم زابلی / که باشند با خنجر کابلی

تو ایرانیان را بفرمای نیز / که تا گوهر آید پدید آید شیر
بدین رزمگه شان بجنگ آوریم / خود ایدر زمانی درنگ آوریم

بباشند تا کام تو آویختن / به بینی تکاپوی خون ریختن
چنین پاسخ آورد اسفندیار / که چندین چه گویی همی نابکار

از ایوان شبگیر برخاستی / ازان شد بالا مرا خواستی
چرا ایستادی با من اکنون وریب / همانا ندیدی بلی نشیب

چه باید مرا جنگ زابلستان / همان جنگ غزنین و کابلستان
مبادا چنین هرگز آیین من / نه زینست این کار در دین من
گر ایرانیان را بکشتن دهم / خود اندر جهان تاج بر سر نهم
منم پیش رو هر که جنگ آیدم / دگر پیش جنگم نهنگ آیدم
ترا گر همی یار باید بیار / مرا یار هرگز نیاید بکار
مرا یار در جنگ یزدان بود / سر و کار با بخت خندان بود
تویی جنگجوی و کینه‌خواه / بگردیم با یکدگر کینه‌خواه
ببینیم تا اسپ اسفندیار / سوی آخر آید همی بی‌سوار
و یا باره رستم جنگجوی / بایوان نهند بخداوند روی
نهادند پیمان دو جنگی که کس / نباشد بدان کار فریادرس
سره فراوان بر او بخشید / همی خون ز جوشن فرو ریختند
چو نوک سنانها بهم بر شکست / بشمشیر بردند ناچار دست
بآورد که گردن برافراختند / چپ و راست هر سو همی تاختند
ز نیروی مردان در و بر ان / شکسته شد آن تیغهای گران
برافراختند آن زمان یال را / ز زین برکشیدند کوپال را
همی کوفتند اندر آورد گرز / فرو ماند از کار دست
گرفتند زان پس دوال کمر / دو اسپ تگاور برآورد بر
ز نیکی بدست یل اسفندیار / بدست دگر رستم نامدار
تبره کشیدند زی خویشتن / دو گرد سرافراز دو پیلتن
همین زور گردان آن برتری / بجستند کمر و بر پشت زین
فرو ماند نداند ر آوردگاه / غمی گشته گردان و اسپان شاه
کف اندر دهانشان شده خون و خاک / همه کبر برگستوان چاک چاک
بداند که جنگ یلان شد دراز / همین دیر شد رستم زال باز
بیاورد از آن سو زواره سپاه / یکی لشکری داغ دل کینه‌خواه
بایرانیان گفت رستم کجاتاب / بدین روز خامش نشینی چو آب

داستان

شما سوی رستم بجنگ آمدید / بخواهان بجنگ پلنگ آمدید
همی دیت رستم بجا اهید بست / بدین رزمگه بر نشاید نشست
پس آنگه بدشنام لب برگشاد / همی کرد گفتار ناخوب یاد
برآشفت ازان پور اسفندیار / سواری بد اسپ افکن نامدار
جوانی که نوشآذرش نام بود / سرافراز و نیکو و خودکام بود
برآشفت ازان لشکری نامکار / زبان برگشادند دشنام و خوار
چنین گفت کاری گو پرمنش / بفرمان شاهان کند بر منش
بفرمود تا دایل اسفندیار / چنین با شما ساختن کارزار
که پیچد همی سر ز فرمان او / که یارد گذشتن ز پیمان او
اگر جنگ بر نادرستی کند / برزم اندرون پیش دستی کند
نه بیند یکی کار جنگ آوران / به تیغ و سنان و بگرز گران
زواره بفرمود کاندر نهید / سران سپه را بکشتن دهید
خود آنگه د[illegible] / آمد ز آوردگاه
بکشتند از ایرانیان بیشمار / چو نوشآذر آن دید بر ساخت کار
سمند سرافراز را برنشست / بیامد یکی تیغ هندی بدست
وز آن سو یکی نامور مهرنوش / بیامد نشسته بر اشقری
کجا زابلی بود الوای نام / سرافراز و گردافکن و شادکام
کجا نیزهٔ رستم او داشتی / پس پشت او هیچ نگذاشتی
چو از دور نوشآذر او را بدید / بزد [illegible] تیغ از میان بر کشید
بآوای گفت ای سگ بدنشان / رسید اندر آن لشکر سرکشان
بزد بر بر و ترگ آن نامدار / بدو نیم شد تا میان سوار
زواره چو دیدش که او کشته شد / برآشفت از خشم سرگشته شد
بشد نزد نوشآذر آواز کرد / پسر [illegible] زد و دل پر ز درد

برانگیخت آنگاه اسپ و بزد
بسوی شاه زاده درآمد کمین
جهان نامدار دلیر و جوان
برادر چو از دور دیدش ورا
غمی شد دل و دو شمشیر زن
وزان پس فرامرز چون پیل مست
گرای دوی برخاشجوی جوان
همی هر زمان بیست کشتند باز
یکی تیغ بگذارد و کور از نند
فرامرز گردش بیاد تباه
بیامد بجای به نزدیک اسفندیار
دو پور دو نوشاد و مهرنوش
برین بخت این ننگ تا جاودان
ازان خشم را برگشاده زبان
چنین گفت که بازش که ای دیوزاد
ندانی که مردان پیمان شکن
چو بشنید رستم عنان گشته بخت
که این جنگ را من نفرموده ام
فرامرز زانیز بسته دو دست
چنین گفت با رستم اسفندیار
توای بدنشان چاره خویش باز
بدان تا خود از بندگان زین سپس
دگر گشته آی به نیکان سپس
من از بند با تو بگویم کنون
چنین بیهوده گفت گویت حسود

چو شیر ژیان و یکی حمله کرد
یکی زخم بفکندش از پشت زین
بجنگ زواره بپیر دش روان
که گشته شد آن شاه نام ورا
برانگیخت آن باره پیلتن
یکی تیغ هندی گرفته بدست
سپه شاه زاده دگر پهلوان
بجنگ اندرون جنگ کرده فراز
بیر نامدار بن بخاک افکند
بخون لعل شد خاک آوردگاه
بجایی که بد آتش کارزار
زاری لشکری برزدند بوش
بماند زکردار ناکرده دان
برستم چنین گفت کای بی نشان
چرا گشتی از راه یزدان و داد
ستوده بناشنیدند در انجمن
بلرزید برخود چو شاخ درخت
بکسی کو چنین کرد نستوده ام
بسپارم بر شاه یزدان پرست
که بر کین طاوس برخوان بار
که تا زمانت نه گشتی فراز
بجویند کین با خداوند کس
بکین دو پور گرامایه کیر
دو پور او فتاده بخاک اندکی
که انهم دو پور ترا کار بود

که او را فکندن کنون پایدار
یکی نیزه از دو چنان بر برش
چو نوشاد را نامور کشته شد
شد و زال گریان و دل پر ز جوش
برفت از میان سپه پیش صف
بر او بخت یا نامور مهر نوش
چو جوان جنگی برآشوفتند
برآورد که تیز شد مهرنوش
بزد تیغ بر گردن اسپ خویش
چو بهمن برادرش را کشته دید
بیامد و گفت کای نره شیر ژیان
تو آید بر دیو و بازبر کرد
دل مرد بیدار شد پر ز خشم
تو گفتی که رستم نیارد بجنگ
نداری زبن شرم و از کردگار
دو پیکری دو پور ما کشته اند
بجان و سر شاه بیوکند خورد
نبدم دو دو بیست برادر کنون
بکین گرامایه کان شان بکش
بریزیم خونابه و ناخوش بود
برین رکش بر هر دو را بیسته
اگر زنده مانی به بند اندر جنگ
بدو گفت رستم کزین گفت گوی
بهرجای باید دنی تیره رای
به یزدان پناه و به یزدان گرای

که او ... را من بخوانم پیاد
که از زین بخاک اندر آید سرش
سپه را همه روز برگشته شد
جوانی که بد نام او مهر نوش
ز خون جگر بر لب آورده کف
دو در و به زبهر دو برآمد خروش
همی بر سر یکدگر کوفتند
شود و نخ همی تا فرامرز نوش
پیر آباد با اندر آورد دیش
زمین زیر او چون گل آغشته دید
سپاه بجنگ آمد از بیکران
جوان و یکی زادگان بیر کرد
پر از باد مغز و پر از آب چشم
ترا هست آرایش و نام و ننگ
تر بیی که بر سیند روز شمار
وزان خیرگی هم سرگشته اند
بخورشید و شمشیر دست برد
که او بد مکر بد بدی هر سیر
مپیوز از ان بدن کار بیهوده اش
نه آیین شاهان بی سرش بود
برآمیزم اکنون چو نامدار شیر
به نزدیک ... ت رستم یکی
چه اند مگر که شود آن روی
بگویم که او را نشانند جای
که او نیست برنگ و بد نهاد

وزان پس بجنگ اندر آویختند / بکین هر دو بازو بر انگیختند
تو گفتی دو بار دو کوه آمدند / که پویان میان گروه آمدند

داستان

کمان برگرفتند و تیر خدنگ / به تیر و کمان چون گرفتند جنگ
هشیوار دو سرور تیز چنگ / بپرند از روی خورشید رنگ

بتیر و کمان آتش افروختند / به پرده زراهی همی سوختند
دل اسفندیار اندرین تنگ شد / بر و چهره اش پر ز آژنگ شد
چو او دست بردی بتیر و کمان / ز شستی کس از تیر او بیگمان
برنگ طرخون نشیدی این جوان / شدی آفتاب از نهیبش نهان
یکی چرخ را زخم شد آن شجاع / تو گفتی که خورشید شد در شعاع
به تیر گزی پیکانش الماس بود / زره پیش او همچو قرطاس بود
چو او از کمان تیر بگشاد شست / تن رستم و اسپ جنگی نخست
کجا نیزه گرد دلیر / بمالید در جنگ نامد شتیر
همی تاخت بر گرد رخش اسفندیار / نیامد بر و تیر رستم بکار
چو از دست شه تیر جسته شدی / تن رستم از تیر خسته شدی
بر و تیر رستم نیامد بکار / فرو ماند رستم ازان کارزار
تن رخش ازان تیرها گشت سست / نبد بار بهر مردنکی در بیست
چو مانده شد از کار رخش و سوار / یکی چاره کرد نیچاره وار
فرو ماند از رخش رستم چو باد / پسر نامور سوی بالا نهاد
همان رخش خسته سوی خانه شد / نیان با خداوند بیگانه شد
روان شد بسش فرخ اسفندیار / بجنگ اندرون تیغ زهر آبدار
بالا ز رستم همی بخت خوا / شده بیشتت و لرزان که هیتون
بخندید چون دیدش اسفندیار / بدو گفت کای مهتر نامدار
چو الکم شد آن نازدی بلمت / ز پیکان چرا کوه آهن بخست
کجا رفت آن مردی و گرز تو / بجنگ اندرون فره و فرز تو
کز ایراک بالا چو ابر شدی / همان تا ز یا زود سیر آمدی
توانی که دیوار تو گریان شدی / دوا از تف سخو بریان شدی
مگر تو ندیدی بمیدان سوار / نگردی بپیکی درون کارزار
نداستی ای رستم پیلزور / تو امروز دیدی ز مرد اثر
که چندان بود شمع آتش رخان / که خورشید شمشیر دار جهان
که تا مورش نیست بر سان / ندیدیت ازین گونه زخمه کمان
بدو گفت پس نامور پهلوان / که ای تاجور شاه نوذر جهان
ترا گر بنودم بدین جنگ پست / بمن بر مشو تو بدین سان درشت
که من در جوانی بهنگام کین / چو تو بیل می زدم بر زمین
بدان ای پسر تا جان دیده ام / به پیری ازین روز نرسیده ام
وزان روی چون رخش رخشان برفت / سوی پاکی مهر امید گفت
زواره ای خسته رخشان بدید / همه خستگیهاش سالیان دید
بدو گفت خیز ای سپهر نشین / که بوشنم زبهر تو خفتان کین
نخواهم ز دشمن همین کین تو / بجای آورم رسم آیین تو
اگر من بپیکان اسفندیار / سر سیر آرم بدین روزگار
نگه کن که تا چاره کار چیست / بدین جنگیها ز ارز گشت
بدو گفت رو پیش دستان بگوی / گزین بخته زال شد رنگ بوی
چنان دان تو ای زال کامروز من / ز مادر بزادم بدین انجمن
چو رفتی همی چاره رخش ساز / من ایدر کنون گرمابم ور از
زواره زنیش برادر برفت / دو دیده سوی رخش بنهاد گفت
زمانی همی بود اسفندیار / بدو گفت ای رستم نامدار
ببالا چنین چند بلشتی به ناره / که خواهد بدان مر ترا همسایه
کمان بفکن از دست و سر ساخ / ز راه چه و تنگ ای گرد سپاه
پشیمان شود دست راه بند / گزین پس نیایی تو از من گزند

زنی کی

بدین خستگی نزد ساسب برم ز کردار ایشان بهانه برم
دگر جنگ سازی تو اندوز کن یکی را نگهبان امروز کن

گناهی که کردی ز یزدان بخواه به پوزش مگر کت ببخشد گناه
مگر او گر باشدت رهنمای که بیرون شوی زین سپنجی سرای

چنین گفت رستم که بیگاه گشت ز جنگ آن زمان دست کوتاه گشت
تو اکنون چنین امشب باز گشت شب تیره هر گه که جوید نبرد

من اکنون چنین سوی ایوان شوم بیاسایم و یکزمان نغنوم
ببندم همه خستگیهای خویش نخواهم کسی را که دانم به پیش

زواره فرامرز و دستان سام ز خویشان کسی را که دارند نام
بسازم کنون هرچه فرمان تست همه راستی زیر پیمان تست

ز بنگاه دستان شوم سیت و شود در بته زین خستگیها مگر
بدین گفت رویین اسفندیار که ای پیر خر در مهتر نامدار

تو مردی بزرگی و رزم آزمای کسی جان دانی و نیرنگ را ای
ببندم همین بن فریب ترا نخواهم که بینم نشیب ترا

بجان ایمنی وادمت زینهار بایوان روی ای گرسی مجال
سخن هرچه بپذرفتی از من مکن وزین پس بپیماو راه سخن

خرد را درین کار کن رهنمای بدستان دستان میارای رای
گر تا من ببندم ترا هر دو دست در آتش کین نخواهد نشست

بدو گفت رستم که ایدون کنم چو زخم خستگیها را افسون کنم
چو برگشت از پیش اسفندیار بگه گرد تا چون رود نامدار

برد اسپ از آنجا شاه جوان همیداد او را بره بر نوان
چو برگشت رستم چو کشتی برود ز یزدان همیخواند او در من

ز پیکان تنش سیت و رخ لاجورد یلی وفتد بر سر مرز مرد
همیگفت کای داور داد پاک گر از خستگیها شوم من هلاک

که خواهد ز گردنکشان کین گنج که گیرد دل و رای این من
چو اسفندیار از پسش بنگرید بدان روی رود بخستگی بدید

همیگفت کین را نخوانند مرد یلی زنده پیلست گاه نبرد
سپاس از خدای که جان آفرید زمین و زمان و مکان آفرید

که بر من بدادش بدین رزم دست که او آمد از من بدینسان شگفت
گذر کرد در خستگیهای آب از آن زخم پیکان شده پر زتاب

شگفتی بمانده پس اسفندیار که از آب خون شد برون نامدار
چو اسفندیار آنچنانش بدید بپرسش را سوی پیمان برکشید

چو اسفندیار آنچنانش بدید بر پشتش را سوی ایمان بدرکشید
چنین گفت کای داور گردگا بگه دار بدین روزگار

همیگفت و میکرد از انسو نگاه که رستم همی رفت پویان براه
ببر در سر و بدل در زره چنگ برابر پرستش بر زنگان تر

چو دیدش چنان بخت یار جوان بدانسان تو از بند پیل ژیان
بگفت آفریدنش چون خواستی زمین و زمان را تو آراستی

ز تو شادمانم ز تو با سپاس چو تو یافتم منت از کیش ابی
تو دادی مرا بر یکی دست رس که در رزم پشتش ندیدست کس

بدانگه که شد نامور باز جای خروشی برآمد ز پرده سرای

ز تو شاد گردد از مهر توش پشوتن بیامد برآورد خوش

داستان

برابر ده شاه بر خاک بود همه جایه مهتران خاک بود
فرود آمد از باره اسفندیار نهادن سر کشتگان بر کنار

همیگفت زار ای دو گرد جوان که جان شد ازین کالبد ناروان
بجان زار مگذار نیست بهردو گر و زار زیر شد دل انجمن

چنین گفت پس با پشوتن که خیز برین کشتگان آب خونی مریز
که سودی نه بینم ز خون ریختن نشاید بجان اندر آویختن

همه مرگ راییم برنا و پیر / برفتن خرد بادمان دستگیر
بتابوت زرین و در مهد عاج / فرستادشان نزد خداوند تاج
پیامی فرستاد نزد پدر / که آن نخل را ای تو آمد بر
تو گشتی بتاب اندر اندر آختی / ز رستم همی چاکری یافتی
چو تابوت نوشاد در مهر نوش / به مینی بجاماسپ بر کن خروش
شدند آن جوانان آزادگان / بدست تهم کسی نابیر ازادگان
تو بر تخت نازی و ما پر گداز / بماند بتو گنج چندین مناز
بجرم اندر سست کاو اسفندیار / ندانم چه آید برین روزگار
نشستت از بر تخت با سوگ و درد / سخنهای رستم همی یاد کرد
چنین گفت پس با پشوتن که شیر / نترسید ز چنگال مرد دلیر
بر رستم بگه کردم امروز من / بدان زور بالای این پیلتن
نیایش گرفتم به یزدان پاک / گزو نیست اندیشه مهتر و پاک
که پرورد گارش جهان آفرید / روان آفرین کو جهان آفرید
بدم در کنیدی سنائش بهنگ / چه در پیش تیر و چه هامون پلنگ
کنون روز پیری همی پیش من / چنین بر فراز زد بهر انجمن
بدانسان تنش را بخستم بتیر / که از خون او گشت سرخ انگبر
پیاده گریزان به بالا برفت / بسوی زواره کزو سر نهفت
پیاده چنان خسته از انگبر / پیراپیر بر تنش پر ز پیکان تیر
برانم که چون او به ایوان رسید / روانش ز ایوان کیوان رسید
وز زوروی رستم بایوان رسید / برآورد ابدان کونه دستان بهتند
چو رستم بایوان شد آن زمان / برو کرده شد پیر سر دودمان
زواره فرامرز گریان شدند / وزان خستگیهاش بریان شدند
پس پرده او روداوه بشکند موی / برآواز ایشان همی جست روی
همی گفت من بنده با سر پیر / بدیدم بر آن گرامی پسر
بیامد زواره گشادش میان / برآهخت از تیر مرتیان
بر آنکس که دانا بود کشورش / نشستند یکسر همه بر درش
بفرمود تا رخش را پیش اوی / به بر دید هر کس که بد چاره جوی
گرامایه دستان همی کند موی / بران خستگیها بمالید روی
بدو گفت رستم که این غم چه بود / که این بودنی آن چه که بود
بگفت کاری که دشوارتر / وزو جان من نیز ز تیمار گشته تر
که من همچو روئین تن اسفندیار / ندیدم بهر جایی که کارزار
همه نام جستن ز جنگ منست / ستایش ز رستم و دریک منیست
که هر چند من نیز پوزش کنم / که آن تیر دل افروزش کنم
بجوید همی چیز جز تا خویشی / بگفتار و کردار باپیر گشی
رسیدم ز هر سو بگرد جهان / خبر یافتم ز اسکار و نهان
بنام همی شیر زاسفندیار / ازین بخشش روز و این روزگار
اگر بردمی دست زی سوی سنگ / ندیدم چون شدی مادر بنگ
گرفتم کمرگاه دیو سپید / زدم بر زمین همچو بکشاخ بید
ولیکن کمرگاه اسفندیار / چنان بد که بر سنگ خاره زنند
خدنگم بسندان گذر یافتی / زبون داشتی گر سر یافتی
زدم چند بر گبر اسفندیار / گراینده دست فرو دست خوار
نهان گر زمین گر بدیدی پلنگ / نهان داشتی خویشتن زیر سنگ
نبردی همی جوشن اندر برش / نه یک بار بر نیان بر برش
سپاسم ز یزدان که بشکست تیره / بدان تیر کی چشم او خیره گشت
بر رستم بن از جنگ آن اژدها / ندانم که زان خستن ام رها
چو اندیشم اکنون خرابیست روی / که فردا برآرم بر و چشم پای
بجایی رزم گشت نیاید نشان / بزابلستان که گذر بر گستان
سرانجام ازین کار سر آید اوی / اگرچه بید او دیر آید او
چو او پیر گردد ز بنیاد ساختن / برآساید از کین و از تاختن
چو کین پیر باز خواهد مگر / به پوزش در آرم پیش دگر

چو اوی

مگر چون برآید برین روزگار
یکی چاره دانم من این را گزین
وگرنه شود بوم ما برکنند
سخن چون بسر برد دستان سام
ز ایوان سه مجمر پر آتش ببرد
فسونگر چو بر تیغ بالا رسید
ز مجمر یکی آتشی برفروخت
نگه کرد زال اندکی از فراز
نشسته بر زال با داغ و درد
به پیش شه مجمر از بویه کرد
چنین گفت کین بد بمن بر رسید
نخواهد همی کشور و گنج و تخت
همین گو بیاورد پای رستم به بند
بیز دیگر نمای من رخش از آن
بفرمای تا رخش را همچنان
چو بشنید رستم بر او اخت زال
ابا رخش رستم بدستان سپرد
چو رستم بدان شد بالا رسید
بر اندر زرم خسته ز اسفندیار
گرایید و نگه رستم بکرد و درست
نگه کرد سیمرغ از آن خستگی
از و هشت پیکان برون کشید
یکی بر من ترکن اکنون بشیر
بدو گفت کین خستگیها بهند
بدین هم نشان رخش را پیش خواست

بگردد ازین رای اسفندیار
که سیمرغ را یار خوانم برین
ز اسفندیاران بدند پند
بدین رای شد کار ایشان تمام

بدو گفت زال ای پسر هوش دار
که او باشدم زین سخن رهنمای
ز هر گونه دستان بکام آورم
چو گشتند هر سه بدان رای گیست

سو ... زال بر سیمرغ و ... سیمرغ و چاره زخم رستم و رخش او کردن

هم آنگاه که بر سیمرغ بسوخت
ز سیمرغ دید آن هوا دلنواز
زیر او از مرغ اندر آمد بگرد
ز خون جگر بر دو رخ جوی کرد
که بر من رسید از بد بدنهاد
بروی خواهد همی از درخت
بیندم برم نزد شاه بلند
همان پیر فرزانه رخش را
بیار بدنش تو اندر دوان
روان شد یکی تخت نزدیک زال
تیغ ابیت را سوی بالا کشید
همان مرغ روشن دل او را بدید
همی آتش افکنده اندر کنار
کجا خوانم اندر جهان جای جست

چو یک پاس از ین تیره شب در گذشت
هم آنگه چو مرغ از هوا بنگرید
نشد تیر زال الی نگهی از فراز
بدو گفت سیمرغ شاها چه بود
بیامد بدین کشور اسفندیار
همان رخش گویی که بیجان شدست
بدو گفت سیمرغ کای پهلوان
کسی سوی رستم فرستاد زال
بر زخم آمد فرستاده مرد
همان رخش رخشنده با خود ببرد
برآمد بران پشته بالا چو دود
بدو گفت کای زنده پیل بلند
بدو گفت زال ای خداوند مهر
همه سیستان پاک ویران کنند

برآوردن ... از اندام رستم ...

بیال اندران خستگیهای تیر
همی باسش بگشته دوراز گرند
فرو کرد منقار بر دست را است

بدان خستگیها بمالید پر
ببینی هم آنگاه نیرو گشتگی
برون کرد کان پیش از گرد تنش

سخن هرچه باید بدان گوش دار
بماند بر و بوم و کشور بجای
بدین کار سیمرغ یار آورم
کزین زال آمد به بالای تیک
برفتند با او سه هشیار کرد
ز دیبا یکی پر بیرون کشید
تو گفتی هوا چون سیاه ابر گشت
درخشیده آتش بتر دید
ستودش فراوان بردش نماز
که آمد نیاز تو بدینسان بدود
بگویید همی خیره و کارزار
ز پیکان شب و روز بیجان شدست
مباش اندرین کار تیره روان
که لختی بچاره برآواز یال
بگفتهای دستان همه یاد کرد
یل تاج بخش آن بیر فراز کرد
بشد پیش دستان سیمرغ دود
ز رویتی که گشتی بدینسان نژند
چو اکنون نبودی به ناپاک چهر
بکام پلنگان و شیران کنند
نخست اندران آه و بیوستگی
بمنقار آن خستگی خون کشید
هم اندر زمان گشت با زور و فر
بدانسان که گویی نبد خستگی
نماند آنچه پیکان دگر در تنش

هم انگه خروشی برآورد و چشم
چو اجنگ جستی ز اسفندیار
بگشتاسپ داد او بیت ان زرد هشت
بدو گفت رستم که اورا به بند
بدو گفت با شیخ گر اسفندیار
به پرهیز از وی نباشد شگفت
از و من همی کینه جفت خویش
بجوی فزونی ز اسفندیار
گراید و نکه اورا نباید زیان
چو بشنید رستم از ان شاد گشت
چنین گفت سیمرغ کز راه مهر
همان نیز تا زنده باشد بر نج
بدین کینش شور بختی بود
بدین گفته داستان گر شدی
بدو گفت رستم که بهر استان
مرا نام باید که تن مرگ راست
همیخواند بر کرد گار آفرین
چو بشنید رستم میان را ببست
چو آمد بنزدیک دریا فراز
بفرمود تا رفت رستم به پیش
بدو گفت شاخی کزین راست تر
بر آتش همی چوب را راست کن
برو بر دو پیکان برو بر نشان
که زردشت خواند برو بر فسون
دلاور دو دیده به بر نهاد

نجید بد بشاد ان دل
که او هست رویین تن نامدار
بدر دو رو تیر رویین خشت
نبودی نکردی مرا او گزند
اگر بر نجاک آری ان نیت عار
مرا از خود اندازه باید گرفت
نخواهم که بینید آیین کینش
که کوشش نه چاره کار زار
نبیند لشید از نیت او پیکان
و زاندیشه خویش ازاد گشت
بگویم همی با تو راز سپهر

بدشمن تو اکنون دلاور شدی
شدم من کنون روز فرمان بران
بنام نکو گر بمیرم رواست
وز اید بر رو بسوی دریای چین
وز انجا که رخش را بر نشست
فرود آمد انجا و گردش فراز
بمالید بر تارکش پر خویش
بیرش بر تر و بیش بر گایت تر
یکی نغز پیکان نگه کن کهن
نمودم ترا از گزندش نشان
بود بیش او تیغ رویین بون
از ان پس یکی چشم را بر گشاد

بدو گفت مرغ ای گو پیلتن
مرا او را زره اندر آگش بر بت
ستهی چون نی اندر زمانه بخواست
مرا دیبت بسته بخواهد شکست
که او هست شهزاده رزم زن
که آن جفت بد مرغ باد سگاه
اگر با من اکنون تو پیمان کنی
نکن لابه خود تو او را به پیش
پس انگه یکی چاره بسازم ترا
بدو گفت گر گفت تو بگذرم
که هرکس که او خون اسفندیار

سگفتی بمانم هم اکنون ترا
جهان یادگاریست و ما رفتنی
بدو گفت رو رخش را برنشین
مینیدیش واز راه دور و دراز
همی راند تا پیش دریا رسید
بر ستم نمود آن زمان راه خشک
گزی دید بر خاک سر بر هوا
بدین گز بود هوش اسفندیار
بر آتش برو بر و یکی کن
جز این گر بماند برو کار گر
با فسون یکی طشت پر آب کرد
بدو گفت آوخ که در کار زار

بستوده مردی بهر انجمن
هم از دیبت داود پیغمبر است
بدو داد ایران همه نیت ترا
سکستی که هرگز نشاید گسست
مرا ایزدی دارد ان پاک تن
بدستان بشمشیر گوش شاه
پیراز رزم جستن پشیمان شوی
مرا داد ازاو و از تن جان خویش
بخورشید بر بر فرازم ترا
اگر تیغ بارد هوا بر سرم
بریزد دو راش کرد روزگار
رهایی نیابد بماندش گنج
وگر بگذرد رنج و سختی بود
نه بندم زگفتار بر لب ترا
نماند بگیتی بجز مردمی
یکی خنجر اکنون بگزین
که امشب ز بیابانت ایجا فراز
پیرا او را بد ایشان فرو ماید دید
همی آمد از خاک و بوی مشک
نشست از بر شاخ مرغ فرمانروا
تو این چوب را خوار مایه مدار
همان تیر و پیکان برو بد کهن
سلیح یلان جهان سر بسر
فرو ریخت بر تارک آن سرد
از ین چند گردد قد کارزار

بدو گفت آوخ که در کارزار
بگوییم کای شهریار بلند
که تو چند که بود اندر جهان
چو بودی تو گفتی چند سد سردست
ابر چشم او رایت کن هر دو دست
شه زال سیمرغ بد بود کرد
وز آنجا که بست دل بر بلند
بسان شده آتش افروخته
یکی تیر پیکان برو در نشاند
بکوشید رستم بی سلیح و برد
نشست از بر کوه ز نده پیل
چو آمد بر لشکر نامدار
چو نوشی برآورد کای شیر مرد
بو اچستی از رزم چیستی چنین
چو بشنید آواز اسفندیار
کمانی نبردم که رستم ز راه
شنیدم که دستان جادو پرست
کنون باورم گشت انبار داد
چه بودت که امروز پژمرده
ندانم که بخت که شد کند رو
برافروخت از کین رخ پهلوان
فراموش کردی تو سگزی نکرد
تو از جادوی زال گشتی درست
دگر گفته بودی که ای پهلوان
بدو زهت امروز ازین گونه یال

ازین خیره گردد دل کارزار
ز رنج بر پهلوان هست بند
بر یکی تو بخشی میان نهان
همی از نو پایه کمان گیر دست
جهان چون بود مردم گیر دست
ازو تار از خویشتن بگردد
چو از چشم رستم شد او ناپدید
برو خاک و خاشاک لختی نشو
چو شد دیت پرهام رود رنشاند

تو خواهش کن لابه را ...
مگر باز گردد بشیرین سخن
همی سواری چو اسفندیار
زمانه نکن کازار ازین چوب گز
زمانه برد رایت آنرا بچشم
بمالید بر رستم تیر خوش
یکی آتش بر زیر پای کرد
مرا گر سیان یکی تیر ساخت
رسیده بم انگه که بر دمید

که کین جوید از رنج اسفندیار
هم آورد آمد بدست نبرد
که رستم نهاد بسر رخش بر
سلیح جهان بر تن گشت خوار
بایوان کشید کبر و برد کلاه
بجور بشید باز ... کار دیت
که بشنیدم آواز آن دیو زاد
همانا شب خواب نشمرده
که کین آورد هر زمان نو بنو
بریمه مانند شیر زیان
کلاه کیران بر خاک شخ
وگرنه تو همی کز جست
ترا شرم باد از پیر و جوان
گران پس نبیند ترا زنده زال

برآواخته رستم جنگجوی
پیر فراز شد بر رستم نامدار
تو بر خیز و اکنون از این خواب خوش
چنین گفت بس با تو تن که ...
همان بارکش رخش زیر اندرش
چو چشم آرد از جادوان بگذرد
بشویم بدو گفت با آب خشم
میان جهان این دو یل را چه بود
بپوشید یل جوشن اسفندیار
فرو شید چون روی رستم بدید
همانا بخت ...
درآمد بمیدان چو شیر بلند
نه مردی بود ...
چو رستم مرا ور ابدان گونه دید

بکوب آنچه گونه در کار ...
بیاد آمدش روزگار کهن
نه بر تخت جوان و یکی شهریار
بدین گونه پرورده در ... زر
بجست زخم اندر آری دو چشم
کسی گردن آنکه ...
طرب را بجای اندرون جای کرد
وز آن نیز شادان دلش بر فراخت
میان شب تیره اندر چمید
همی از جهان آفرین یاد کرد
همیشه چو ... بد با ...
بسوی ... خود کرد روی
که یکبار جوید ز اسفندیار
برآویز با رستم کینه کش
نباشد برو جادو دلیر
ز پیکان نبد هیچ بیدار
برابر نکرد و همی با خرد
که با دشمنت باد بیمار و چشم
که چندین همی رنج باید فزود
بیامد بر رستم نامدار
که نامت تو باد از جهان ناپدید
که با تو نه بد دل ...
فتراک بر حلقه کرده کمند
ز نرد جهاندیده گر بشنوی
یکی باد برد از جگر بر کشید

ازان باره خویش بردش بناز
بدو گفت کای شاه گردن فراز

بترس از جهاندار یزدان پاک
خود را مکن بر دل خود مغاک

که جانت چنان آمد ار روستم
که از تو رسید بر تن او ستم

بیای بمینی کنون جانمن
روا نیست حکم تو بر جان من

کنم بار بر بار کیهای خویش
بکوزده تا بر اندر نشیش

برابر همی با تو ایم براه
روان چو شو فرمانده ی نزد شاه

همیخواهم ای شاه گردن فراز
که آید ز رستم زریر قراز

کاجل شمع الماس آورده بود
در و تراد اسیر بر ورده بود

ز ایوان چندگوی سیمی
رخ اشتی ناه شوی همی

دگر باره ریتم زبان برگشاد
مکن بخت یار از بیداد و باد

هزارت دیم گوهر شاهوار
ایا باره وطوق و با گوشوار

هزاران کنیزک دهم چیلخ
که زیبای تاجی و بس فرخی

همه پیش تو پاک کرد آورم
ز ز ابلستان نیز مرد آورم

چو خواهی همان لشکری زابلی
زره دار و خنجر گابلی

ازان پیش بیشت برسار رس
روم تا به پیش شه کینه کش

چوازجنگ دیگر تر ادست نیست
بمن بر که شاهی فزدان ریست

برستم چنین گفت اسفندیار
که تا چند گوی سخن ناسگار

مدانی بویزه که گفتار تو
ازان پس که برگشت بیکار تو

نپیچم سر از راه و فرمان شاه
پیام برون من زبهر شاه

چو از رنج نایمنده مگر مجوی
بدانیست رستم که لاله بنگار

خروشید و گفا بشوتن بخوان
بداند که از من ندجنگ و کین

چه جویی بهانه کهن تاختن
پس آواز کرد و بشوتن بخواند

من امروز نه بهوی جنگ آمدم
دو چشم و خود را بهوی همی

تو با من بیداد گویید همی
بدادار زردشت و دین بهی

کشیدم در کنج دیرینه ناز
که من کرد کردم بسال دراز

من و دیسپار ابه بندت دهم
همان بیر بخط کزندت دهم

کمانی بهر کانچه گویم رسند
زبهم اسپت فوزنا توانی و بند

همی گاه جویم که تا روز کار
تو تاشیر گرداند از کارزار

چنین داد پاسخ که مرد فرو
نیم کان بزخاشن رود بهنیب

اگر زنده خواهی که مانی بجای
بحسن بپاسید مارا ستای

مکن نام من شت و جان خوار
که جز بد نیابیدت ازین روزگار

هزارت دیم کودک نوش لب
پرستنده باشد ترا روز و شب

در کنج پیام نرمان و زال
گشاده کنم بیشت ای بی همال

همه مرز ایاک فرمان برند
که از رزم بد جواه را بسگرند

بیارم بدرگاه تو بیشمار
که با شیر بازد کی کارزار

ز دل دور کن بهتر یار و کین
جهانرا بچشم جوانی مبین

کزین بند تا جاودان نام بد
بماند عمن بد ز تو بگیرد

مرا کوبی از راه یزدان مگرد
ز فرمان شاه جهاندیده مرد

که دادی بگشتن دو فرزند من
دو چشم جهان بین و دل بندمن

که هر کو ز فرمان شه شد برون
خداوند را کرده باشد فسون

چنین گفتهای خیره بلوی
نیامد همی پیش اسفندیار

که هاشد کو هم بدین هم نشان
گروه کنه هم نرو هش کنم

بگردیم از کیش و آیین و دین
بدو گفت ای پهلوی نامدار

بدین گونه مگرو فسون سیاهتن
ز من دایستانرا بخواند همه

چو رستم ورا دیده خیره بماند
که ای پاک فرزند مرد فراز

بسی لابه کردم به اسفندیار — نیامد برش لابه کردن بکار
تو دانی و دیدی ز من بندگی — نبد رفت و پیر آمد از زندگی
اگر او شود کشته بر دست من — زمین یاز گوئی بهر انجمن
که رستم بسی لابه زار کرد — نبد سود نزدیک آن ازادمرد
ترا کردم اکنون بخود بر گوا — که ناید بخستن درازمن خطا
بدو بانگ برزد یل اسفندیار — که بسیار گفتش نیاید بکار
بیا تا چه داری تو از کار جنگ — که جستی زگیتی بسی نام و ننگ
چو بشنید رستم غو زه بیان — بد آنست کامد زمانش فراز
کمان را بزه کرد و آن چوب گز — که پیکانش را داده بد آب رز
بزه بر بپیوست سوفار اوی — بماند جهان خیره در کار اوی
چو راندش چنان چون بُد در کمان — بسر خویش کرده سوی آسمان
چنین گفت کای پاک دادار هور — تو دادی مرا دانش و زور و هوش
همی بینی ای پاک جان مرا — روان مرا هم توانی مرا
که چندین بکوشم که اسفندیار — مگر بر نپیچاند از کارزار
تو دانی که بیداد کوشد همی — همی جنگ و مردی فروشد همی
بدو گفت کای سگزی بدگمان — نشد سیر جانت ز تیر و کمان
یکی تیر بر ترگ رستم بزد — چنان کز کمان سواران سزد
ببینی کنون تیر لهراسپی — ابا پر و پیکان گشتاسپی
خدنگی بدو زد به تن بر به تیر — که از زابلستان برآید بغز
تهمتن گز اندر کمان راند زود — بد اینسان که سیمرغ فرموده بود
بزد تیر بر چشم اسفندیار — سیه شد جهان پیش آن نامدار
خم آورد بالای سرو سهی — از آن دور شد دانش و فرهی
نگون شد سر شاه یزدان پرست — بیفتاد چاچی کمانش ز دست
گرفتش پس یال اسپ سیاه — بخون لعل شد خاک آوردگاه
چنین گفت رستم به اسفندیار — سیه شد جهان پیش آن نامدار
توانی که گفتی که روئین تنم — بلند آسمان بر زمین بر زنم
به یک تیر برگشتی از کارزار — یکی بر از آن بارهٔ نامدار
ز تو زی صد و شصت تیر خدنگ — بخوردم بنالیدم از نام و ننگ
کنون تو بیکچوب هستی گزین — نهاده چنین سر بر کوه زین
زمانی همی بود تا یافت هوش — بر آن بارهٔ بیست بنهاد گوش
سر تیر بگرفت و بیرون کشید — همه پر و پیکانش در خون کشید
هم آنگه به بهمن رسید آگهی — که تیره شد آن فرّ شاهنشهی
بیامد به پیش پشوتن بگفت — که پیکار ما گشت مادر بجفت
پشوتن بر جامه را کرد چاک — بخوشان و بر سر همی کرد خاک
همی گشت بهمن بخاک اندرون — بمالید رخ را بدان گرم خون
پشوتن همه گفت راز جهان — که داند زدین آوران مهان
نگه کرد کار زمین و سپهر — خداوند کیوان و ناهید و مهر
جهان پاک کرد از بد بت پرست — به بد کار هرگز نیاید زدست
بروز جوانی هلاک آرمش — سر تاجور زیر خاک آرمش
بدی را گروهست گیتی بدزد — بیازارد او جان آزاده مرد
فراوان بد و نیک در روزگار — که هرگز نبیند بد کارزار
جوانان گرفتند گرد اندرش — چو دید او بر خوان پیر و افسرش
بزاری گرفتش سر اندر کنار — همی خون سترد و بنالید زار
پشوتن بر و بر همه موی کرد — رخی پر ز خون و تنی پر ز درد
همی گفت زار ای یل اسفندیار — جهانجوی و از تخمهٔ شهریار
که گشتیت بر دست کین خسته باد — بدو کار بد باز برگشته باد
که کند این ستیزنده دندان پیل — که افکنده این موج دریای نیل
که خورشید تابنده و یاد کرد — که شاه پیر فراز را خوار کرد
که بنشاند این شمع افروخته — کز دود مان شد همه سوخته
کجا شد برزم اندرون آن تنت — کجا شد به بزم اندرون ناز تو

کجا شد یلان بر و یال تو / جهان جستن و کند کوپال تو
کجا شد دل و هوش و آیین تو / توانایی و اختر و دین تو
کنون کامدت سودمندی بکار / همی خاک بینمت پروردگار
که چون تو سواری یل اسفندیار / بکردش ازین گونه با خاک خوار
چنین گفت پردانش اسفندیار / که ای مرد دانای به روزگار
تن مرده را خاک باشد نهال / تو از کشتن من میفشان نهال
مرا نیز چون رفتنی ام بخاک / همی رفت باید چنان در مغاک
برفتند ما را اسیر بند خاکی / نماند کس اندر سپنجی سرای
که ما را به یزدان بجای آورم / خرد را بدین رهنمای آورم
زمانه بیازید چنگال شیر / به بند اندر آر و زکار گریز
مرا بخت ازان منیت کمان ستم / بگیتی همی خواست با باب من
کنون گر تو نشینی بد روزگار / که برباد شد روز اسفندیار
گذشته بسی سالها روزگار / ندیده بهم جانه شاهوار
فسونهای این بند را سال یافت / که لهو زنده شد جهان را شناخت
چو اسفندیار این سخن یاد کرد / به پیچید و برگشت رستم بدرد
چنین گفت با پشوتن بدرد / که مردی ز مردان نیرو ناو گرد
که من تا مردی ببستم کمر / بگیتی ندیدم چنین نامور
سواری ندیدم چو اسفندیار / که اکنون بسر آمد از روزگار
به یزدان که با رستم نامدار / نمیخواستم کوشش کارزار
تو اکنون نبرد هنر دیش اندر آی / که ما را دگرگونه برگشت رای
بکوشی و آز انجای آوری / بزرگی بدان رهنمای آوری
همی ریخت خون اندر دند نرم / همیکرد مویه تا و از نرم
زواره فرامرز چون بیهشان / برفتند و جستند از ایشان نشان
برستم چنین گفت زال ای پسر / هنوز هیچ کریم بود در جگر
هم از موبدان ستاره شمر / که بودند با دانش و با هنر

چو آمد برین تخمه از چشم بد / که بد بر کنش بیکمان بد رسید
چو کردی جهان از بدخواه پاک / نیامدت از گرگ و از بیم باک
که نفرین بر بخت و این تاج باد / بیز دگر نداریم ازین تاج یاد
بیز دگر شود مردری تختگاه / بران نامور و فادار گشتاسب گاه
مکن خویش را پیش بر من تباه / که این بود بهر من از تاجگاه
کجا شد فریدون و ضحاک و جم / زباد آمده باز گردد بدم
همه پاک زاده نیاکان من / گزیده سرفراز پاکان من
فراوان بگوش شنیدم اندر جهان / چه در آشکاره و اندر نهان
چو از من گرفت این سخن روشنی / زخدا بیته شد آهرمنی
امید من آنست کاندر بهشت / دل افروز من بدرود هر چه کشت
چو با من شد بر سر راه راستی / نه زنیست با دیده هومان که خواست
بمردی مرا نوز دستان نخست / بدین گز نگه کرد دام نخست
بدین خوب شد روزگارم سپید / ز سیمرغ و از رستم چاره گر
برین گونه در خواب دیدم نخست / چنین است و این خواب من شد درست
بیامد به نزدیک اسفندیار / بماند ز غم خسته و سوکوار
که تا مردی من ببستم کمر / بگیتی ندیدم چنین نامور
که من تا مردی کمر بسته ام / همه زنم گردن کشان خسته ام
پس از رستم شده نام نیکم بلند / به بد باز گشت و مرا بود بهر
ولیکن قضا چونکه آورد زور / شود چشم خورشید تابنده کور
مگر تشنوی شد و اندر زمین / به بینی بر مایه و از زمین
تهمتن بگفتار بنشست و گوش / پیاده بیامد برش با خروش
چو دستان خبر یافت از رزمگاه / چو باد اندر آمد ز ایوان براه
خروشی برآمد ز آوردگاه / که تاریک شد روی خورشید و ماه
که اید دون شنیدم ز دانای چین / وز اختر شناسان ایران زمین
که هر کس که او خون اسفندیار / بریزد ورا بشکرد روزگار

بدان گیتیش نیز رنجی بود
چنین گفت با رستم اسفندیار
تو از مردمی هیچ [illegible]
زمانه چنین بود و بود آنچه بود
همی گفت انگه بی رنج و باک
وز این بد آمد ز گشتاسپ شاه
بکوشید با لشکر و تاج و گنج
بر آمد کنون کامش از روزگار
کنون بهمن این نامور پور من
ز زابلستان دور از شاد دار
می و رامش و زخم چوگان و بار من
که بهمن ز من یادگاری بود
بدو گفت ای شاه اکنون حسود
که گر بگذری زین سخن بگذرم
نمانم که بر روی چهرش گرد
نمانمش بر نامور تخت عاج
جهان آن که یزدان گواه منست
کنون نام نیکت به بد بازگشت
ز راز سخن بد و نیک شوان گذشت
چو من بگذرم زین سرای سپنج
زمانه سراسر بکام تو گشت
امیدم نه این بود نزدیک تو
جهان راست کردم نشیمن و داد
به پیش پسران بندها دادیم
چو این شدی مرگ را در کفن

وصیت کردن اسفندیار به رستم و پشوتن
...ی ازان جان بحق تسلیم کردن

گر و مردم ابو بدید آشتی
سخن هرچه گویم بباید شنود
ز گفتار گشتاسپ گشتم هلاک
که ما را فرستاد با او براه
بدو ماندم زو بماندم برنج
نماندم بر و گنج نیز باید ار
خردمند بیدار دستور من
سخنهای بد گوهران یاد دار
بزرگی و برخوردن از روزگار
بر افراز تر شهریاری بود
که از آسمان بود بنیاد بود
سخن هرچه گویی تو فرمان برم
بدارمش خرم دل و بخت شاد
نهم بر سرش بر دلارای تاج
بر این دین بر رهنمای منست
ز من روی گیتی پر آوازه گشت
نکرد و فضیحی نیایدت گشت
تو لشکر بیارای و شو باز جای
همه شهرها زیر پای تو گشت
پسر این بد از جان تاریک تو
نه بد کیش بیزار کردار تو یاد
نهانی بکشتن فرستاده ایم
در ایوان شاهی یکی سور کن

ز بد اخترت هر بد مردم رسید
بهانه تو بودی پدر بد زمان
که این کرد گشتاسپ با من چنین
کز ایران بر دستان زابلستان
مرا خود همین بود روزی و بخت
برافراز و برپیروز بر پایگاه
ز من تو پدر رو و آرش اندر بری
میاموزش آرایش کارزار
چنین گفت جاماسپ کم بوده‌ام
تهمتن چو بشنید بر پای خاست
ولیکن ازین پس بفرمان تو
ببندم کمر پیش او بنده وار
چو گنج خود و بندارم دریغ
ز رستم چو بشنید گویا سخن
گزین نیکوییها که تو کرده
غم آمد روان مرا بهره زین
چنین گفت بهمن با پشوتن که من
چو رفتی بایران پدر را بگوی
دریغست از اسفندیار جوان
به بین تا چه کردم بخامی تو من
بایران چو کار بد آید ترا آشکار
کنون زین سخن یافتی کام دل
ترا تخت و بختی و کوس مرا

وزان نیستن شور تلخی بود
که از تو ندیدم بد روزگار
ز بیداد گر دور باشی به درد
نه رستم نه سیمرغ و تیر و کمان
بدو بر نخواهم ز جان آفرین
نخواهم گزین پس بود نیم روز
که نه تخت باشد نه زور و نه بخت
که تا بود گیتی و باشد بجای
ز من هرچه گویم همه یادگیر
نشستن که بزم و رای نگار
که هرگز بگیتی مبیناد کام
به برزد بفرمان او دست را
میان را ببندم به پیمان تو
وزو باز دارم بد روزگار
همان جوشن و گرز و کوپال و تیغ
بدو گفت کای نامدار کهن
ز شاهان پیشین که پرورده
که این بود راز جهان آفرین
بجویم همی من جهان یک سخن
که چون کام دیدی بهانه مجوی
که بپیرد ناکام دیده روان
چه دیدم بگیتی ز رای تو من
بزرگی و مرا خود اسپ گشت
بیارای و بنشین بارام دل
ترا تاج و تابوت پوشش مرا

چه گفت آن گرانمایه دهقان پیر / که پیکر ز دار از مرگ برنا و پیر
مشو ایمن از تاج و تخت کلاه / روانم ترا چشم دارد براه
ز بودی خواهی نزدیک ما / به بینی دل و رای نیک ما
میان من او بود داور پسی / کند داوران داوری آوری
جو آمی به نزدیک داور شوم / بگویم و گفت او بشنویم
بستاند ز تو داد من دادگر / که چون من بزرگی کند با پسر
گر او باز گردی بمادر بگوی / که مرگ آمدش پور پرخاشجوی
که با تیر او گر چون باد بود / گذر کرد اگر کوه پولاد بود
پس از من نورود آمی مهربان / تو از من برنج و مرنجان روان
برهنه مکن روی در انجمن / مبین نیز چهر مرا در کفن
ز دیدار زاری بیفزایدت / کسی از خرد آن نیز نخشایدت
بگیتی چنین بود تا در گذر / ز فرزند ماند نه نام پدر
همان خواهران را و جفت مرا / چو گویا نه بینی نهفت مرا
بگویی بدان نامور بخرد اینخ / که بد رود باشید تا جاودان
ز تاج پدر بر سر بد رسید / در گنج را خاصه تن بند کلید
فرستادم اینک به نزدیک تو / که تیر آورد جان تاریک تو
بگفت این و بر زد یکی سرد دم / که بر من ز گشتاسپ آمد ستم
هم آنگه برفت از تنش جان پاک / تنش خسته افگند بر روی خاک
چو بهمن به نزد تهمتن رسید / همه جامه بر تن بدرید در بد
بر و جامه رستم همه پاره کرد / سری پر ز گرد و دیبا زرد
همی گفت تا ای برده جوان / پدر شاه جنگ و خود پهلوان
ندیده است گیتی چو تو پهلوان / پسر فرار شاه یل نوجوان
بجویی شده در جهان نام تو / ز گشتاسپ شیند بد بر نجام تو
چو بسیار بگریست ناگه گفت / که ای شاه بیدار با بخت جفت
روان تو بادا میان بهشت / نه اندیشه بود بد روم جم
زواره بدو گفت کای نامدار / خمالیت بد رفت از وزینهار
ز دهقان تو نشنیدی این داستان / که یاد آرد از گفته باستان
که گر بر روی بخشد و نره شیر / شود تیز دندان و گردد دلیر
چو بر گشت زود چو بد شگال / بجنت اندر آید به پرورد کار
دو پهلو از آشفته از خشم پیل / نخستین از این بد بایران رسد
چو شد گشته شاه جوانی بدار / نه بیند از این تیغ بد روزگار
ز بهمن رسیده به زابلستان / بایران کشد این که کو
بدو گفت رستم که با آسمان / بکوشید اندیشه نیکو گمان
من آن گز بدم که خشم و خود / بدو بسر نام باز آورد
اگر بد کند بحد از روزگار / تو چشم بلا را نشد بی کار
یکی نغز تابوت کرد آهنین / بگسترد فرشی ز دیبای چین
براندود یک روی آهن به قیر / پراکنده بر قیر مشک و عبیر
ز دیبای زربفت کردش کفن / خروشان برو نامدار انجمن
از آن پس بپوشید روشن برش / ز پیروزه بر سر نهاد افسرش
سر تنگ تابوت کردند سخت / شد آن نامور خسروانی درخت
صد اشتر بیاورد رستم گزین / جلیلش فروهشته دیبای چین
دو اشتر بدی زیر تابوت شاه / پس و پیش لشکر و اندر سپاه
بر او بر نهاده بکو نیاز زین / ز زین اندر آویخته گرز کین
همان نامور تیغ و خفتان اوی / همان ترکش و مغفر جنگجوی
ببردند و رفتند نزدیک شاه / بماندند بهمن بدان جایگاه
سپه رفت و بهمن ز زابل بماند / ز ترکان همی خون دل برفشاند
تهمتن ببردش با ایوان خویش / همی پرورانید چون جان خویش
برآمد همه کار اسفندیار / که جاوید بادا بتهر یار
همیشه تن از رنج برداشته

داستان

زمانه بفرمان او ساخته

بگشتاسپ

بگشتاسپ آگاهی آمد ز راه — نگون شد سر نامداران شاه

آمدن تابوت اسفندیار بدرگاه گشتاسپ شاه و مویه کردن
مادر و خواهران وی و سخن درشت گفتن پشوتن با او

همه جامها چاک زد بر برش — بخاک اندر آمد سر و افسرش
خروشی برآمد ز ایران بزار — جهان بر شد از نام اسفندیار

با ایران ز شهر سپید آگهی — بینداخت هر کس کلاه مهی
همیگفت گشتاسپ کای پاک دین — بیاراستی تاج و تخت کهین

دریغ آن کیی فرّ آن برز تو — تمام پهلوی خنجر و گرز تو
که ناگاه گشت از جهان ناپدید — بایران چنین چشم بد کی رسید

پس از روزگار منوچهر باز — نیامد چو او گردن سرفراز
بیالود تیغ و نیالود کیش — مهان را همین داشت بر جای خویش

بزرگان ایران گرفتند خشم — وز آزرم گشتاسپ بستند چشم
بآواز گفتند کای شوربخت — چو اسفندیاری تو از بهر تخت

بزابل فرستی بکشتن ورا — خود اندر جهان تاج بر سر نهی
سرت را ز تاج کیان شرم باد — برفتن بی آخرت گرم باد

برفتند یکسر ز ایوان او — پر از خاک شد کاخ و میدان او
چو آگاه شد مادر و خواهران — از ایوان برفتند با دختران

برهنه سر و پای بر فرق خاک — بتن بر همه جامها کرده چاک
پشوتن همی رفت گریان براه — پس پشت تابوت و اسپ سیاه

زبان از پشوتن در او بستند — همی خون ز مژگان فرو ریختند
که این مهد تابوت را برنشان — تن کشته از دور بار آمدی

همه خسته روی همه کنده موی — زبان شاه گویی روان شاه جوی
بریده بش و دُم و اسپ سیاه — پشوتن همی بود پیش سپاه

پشوتن غمی شد میان زنان — خروشان و گریان همه کاخ ...
با آهنگران گفت سوهان بتیز — بباریدگان دم ار سپه خز

بپرسوگ تابوت را باز کرد — بنوی یکی مویه آغاز کرد
چو مادرش با خواهران روی شاه — بدیدند بر مشک دین سیاه

نشد هوش پوشید رویان او — سر از خون رخ خسته مویان او
چو از هستی باز هوش آمدند — بنزدیک فرخ پیروش آمدند

برفتند یکسر ز بالین شاه — خروشان بنزدیک اسپ سیاه
گزو شاه را روز برگشته شد — بدیدیت یکی سکزی کشته شد

همیگفت مادرش کی شوم پیل — بپشت تو برگشته شد شاه کی
دو شه چون دو گرگ دو شاه دلیر — یک اسفندیاری و دیگر زریر

ازین پس گرا برد خواهی بجنگ — کرا داد خواهی بجنگ نهنگ
چو آیی تو ای مرد که هر در — کجا بودی آن شاه کشوری

با ابر اندر آمد خروشی سپاه — پشوتن بیامد بایوان شاه

آمدن پشوتن و مادر و خواهران اسفندیار پیش گشتاسپ شاه
و ملامت کردن او را بخون اسفندیار

ببوسید تخت و بر دشتش نهان — بیامد بنزدیک تختش فراز

بآواز گفت ای سر سرکشان — ز برگشتن کارت اندیشه‌شان
تو زین بر تن خویش بد کرده — دم از شهر ایران برآورده

ز تو دور شد فرّه ایزدی — بیابی تو باد افره ایزدی
شکسته شد آن نامور پشت تو — گزین پس بود باد و در مشت تو

پسر را بخون دادی از بهر تخت — که نه تخت ماناد چشمت بتخت
جهانی پر از دشمن و پر بدان — نماند بتو تاج تا جاودان

بدین گیتی اندر نکوهش کند — بروز شمارت نکوهش کند
بگفت این و رخ سوی جاماسپ کرد — که ای شوره بدکیش بدراه مرد

بگیتی ندانی بجز خرد روغ — نگزی گرفتی ز هر کس فروغ
میان کیان دشمنی افکنی — همین ایران آن آن آن آیین فکنی

بدانی همین خنجر آموختن — زبیکی کشتن بدی و دحش
یکی کشته گردی تو اندر جهان — کران بد روی آشکار و نهان

بزرگی بگفتار تو کشته شد که روز بزرگان همه گشته شد
تو آموختی شاه را راه بد ابا پیر نادان نباید راه بد
تو گفتی که هوش یل اسفندیار بود در کف رستم نامدار
بگفت این و گریان زبان برگشاد همه شد و اندر زبانو کرد یاد
پس اندر ز بهمن بر رستم بگفت برآورد رازی که بود از نهفت
چو بشنید اندرز او شهریار پشیمان شد از کار اسفندیار
شنودن بگفت آنچه بود از نهان بآواز با شهریار جهان
چو بر دوخته شد از بزرگان سرای برفتند با ماه آوند و جای
به پیش پدر در بجستند روی ز درد بر او بکندند موی
بکیناب کشتند کای نامدار بیندیش از کار اسفندیار
که او شد نخستین بکار زریر که گور استند ز چنگال شیر
ز بزرگان همین کین مجو باز خواست ازو شد همه پادشاهیت راست
چو آیان نشستی به بخت و به بزم ورا بند کردی بگفت گرزم
بگفتار بدگوی کردیش بند بنعل گران و عمود و کمند
چو او بسته آمد تبا کشته شد سپه را همه روز برگشته شد
چو ارجاسپ آمد ز خلخ به بلخ همه زندگانی شد از رنج تلخ
چو مارا که بود دم پوشید روی برهنه برآورد ز ایوان بکوی
چو لهراسپ شاه اندر آن رزم بگشت گرفت آن زمان پادشاهی بخست
ز اسفندیار آن کی آیدت یاد که دادی همه پادشاهی بباد
ز بند آنکه آوردی او را برون که شد مرز ایران چو دریای خون
چو دیدی که مردی که بورت چه کرد از ایشان برآمد همه دود و گرد
نبودش هم از بهر ما خورد و خواب سپه راند و آمد سوی جنگ تاب
شنیدی که او بره هفتخوان چه مردی نمود آن شه پهلوان
چو آمد برویین دز آن شیر مرد جهان را بیاراست کانجا چه کرد
درکش اگر مرغ بر پیر شوی به نخچیر ره از رنج بی بر شدی
بمردی و چاره چنان در گرفت کزو ماند خشم جهان در شگفت
ز رویین دز آورد تاراج برت نگهبان آن کشور شد و افرت
ز ارجاسپ چون کین لهراسپ خواست به تیغ و به مردی جهان کرد راست
شدی ایمنی بر نشستی بگاه نماندت گیتی کسی کینه خواه
چو از دشمنان پاک ایمن شدی بپور گرانمایه دشمن شدی
نباید که از تو برد تاج گاه چنان چون شنودی ز لهراسپ شاه
نشستی خود و پیر جاماسب دیو که با د آفرین کیهان خدیو
ز هر گونه رای بدی ساختند که او را بسوی سیستان تاختند
اگر نه پی بد بدت در نهان چه کینه ز رستم بدت در جهان
مگر کین نان و نمک توختی و یا دیده مردمی دوختی
سواری که با جنگ او پیل و شیر نیارد به پهلو برفتن دلیر
تو فرزند خود کشتی او را نه بند بود در دو کشور چنان هوشمند
تو بودی تن آسان بکابلستان برت خوبرویان زابلستان
نبودت غم شهر توران پدر چه ایمن شدی چون تن بستی کمر
همه رستم زال بد پیشبان دو ساله بپای چنین میهمان
ز تخت و ز شاهی نیامدت یاد بدادی همه شهر ایران بباد
پدر گشته و بوم بر سوخته تو شادان و کام دل اندوخته
بکشتند پیری چو لهراسپ شاه گر او یافتی تاج شاهی و گاه
جهان پهلوان پیر هشتاد مرد بکشتند وز ایشان کسی غم نخورد
همه دخترانت بادار یکی ببردند ترکان به بیچارگی
همه بر دل ما در از غم بسوخت تبک آتش از جان او بر فروخت
بپنهان برون آمد از سوی راه به تاراج و کشتن بگرد او نگاه
بچاره بزرگان چنان کذشت که بوئید شیران بیشه برست
به تنها بسوی سیستان رفت تفت ترا گر آگه زنا بوجه رفت
ز بس خواهشت کرد آنجا براه چو راندی سپه را بسوی کینه خواه

چو دیدی که با او نبودی به بند   بروی تو آمد ز رزمگان گزند
بکشتند شهزادگان سی و هشت   بخواری فگندند بر پیش دشت

برآری ز ارجاسپ بگربختی   بسر خاک بیچارگی ریختی
نیاورد کو هست بدی روز رزم   ندیدی دو چشم ترا روز رزم

تو گردی خود و هیچ اسفندیار   که او بد مر دوی جهان نامدار
نهانی بکشتن فرستادیش   بسی بند و اندرزها داد پیش

که او از پی تاج بیجان شود   جهانی بر و زار بیجان شود
ز سیمرغ کشتنش نه رستم زال   تو گشتی مر او را چو گشتی بنال

ترا شرم بادا از ریش سفید   که فرزند کشتی ز بهر امید
جهاندار پیش تو بسیار بود   که بر تخت شاهی سزاوار بود

بکشتن بدادی فرزند را   نه از دوده خویش و پیوند را
گذشتند دیگر پیروند جای   نماند کس اندر سپنجی سرای

پسر از تو جستی بزرگی بخواست   تو بد رفتی آن را سخن نیست راست
با فسون بسی بند او پیش   نهانی بکشتن فرستادیش

ز گفتار جاماسپ کم بود نام   جوان را جهان افکندی بدام
خود و کردها را بیاری بیاد   ترا از خداوند خود شرم باد

بکشتند ازین گونه مویه کنان   بدو دیت موی از بر خود کنان
شنید این سخن شاه خاموش ماند   ز تیمار و تشویر بد هوش بود

چنین گفت پس با پشوتن که خیز   برین آتش تیز بر آب ریز
بیامد پشوتن ز ایوان شاه   زنان را بیاورد از آنجایگاه

پشوتن چنین گفت با مادرش   که چندین چه گویی بندی برش
که شاد و جفت روشن روان   که پیر آمد از مرز و از هر زبان

چه داری همین دل به تیمار او   کنون خفت در بهشت بازار او
به بد رفت مادر ز دین رنبد   بداد خداوند گردش کشند

اگرچه دل آزاد و بد هوش شد   به بد رفت از و پند خاموش شد
همیگفت کشتم چنینده روان   همی بجم از درد او در نهان

یکی دخمه بر داشت شاه جهان   نهادند پیرادران دخمه دان
یکی تخت ز مود پیش شاهوار   نهادند بر روی یل اسفندیار

ببستند آنکه در دخمه گاه   بگو بود آن نامه بر دار شاه
ز زر و گهر کرد دستان زال   همه مویه کردند بسیار سال

همین بود بهمن بزابلستان   بهر و که ماند و گلستان
بسواری و می خوردن بارگاه   بیاموخت رستم بدان کینه خواه

بهر چیز بیش آید از داشتن   شب و روز از راه برداشتن
چو گفتار و کردار پیوسته شاد   در کین گشتاسپ بر ایشان شد

بپرورد گفتار اسفندیار   حکایت کنون باز دارد رستم
یکی نامه رستم نوشتش بدید   همه کار فرزند او یاد کرد

سر نامه کرد آفرین از نخست
خداوند خورشید چرخ بلند

نامه نوشتن رستم بشاه گشتاسپ و گواه گرفتن پشوتن را از جنگ اسفندیار [illegible]

بر آنکس که کینه نبودش درست
کز و نیست هم شادی و خم گزند

دگر گفت یزدان پناه منست   پشوتن برین گواه منست
که من چند گشتم با اسفندیار   مگر کم کند کینه کارزار

بپردم بدو کشور گنج خویش   گزیدم ز هر گونه بر رنج خویش
زمانش چنان بود بنگ و جهیر   مرا بیر بیدار دل پیر فهر

برین گونه بر گردش آسمان   کشنده نباشد کسی را زمان
کنون این جهانجوی نزد منست   گر رخ تن او ز بر درست

هنرهای شاهانش آموختم   ز اندرز دادم خرد دوختم
چو بیجان کند شاه کورش برنج   که دیگر نیبد از کار عد

چو آن نامه شد نزد شاه جهان   پراکنده شد از میان جهان
پشوتن بیامد گواهی بداد   سخنهای رستم همه کرد یاد

همان رای بد اندر زخویش / که با وی بکوشم از اندازه بیش
نبد زرفت گفتار و پیوند و مهر / که بر وی چنین فتنه بود از سپهر
پس آن نامور شاه خشنود گشت / گرامیده را آمد سود گشت
ز رستم دل نامور گشت خوش / وزان پس فرستادی بهمن بود کش
هم اندر زمان نامه پاسخ نوشت / بباغ بزرگی درختی بکشت
چنین گفت کز گردش چرخ بلند / چو خواهد رسیدن کسی را گزند
به پرهیز چون باز دارد کسی / دگر سوی دانش گراید بسی
شنودن بگفت آنچه زو خواستی / دل ما بدین نامه آراستی
ز گردون گردان که دارد شکست / خردمند گردد گذشته نگشت
تو آنی که بودی و زان بهتران / بهند و بقنوج بر مهتران

طلب داشتن بهمن را از رستم و رسیدن او
خوشحال شدن شاه به دیدار بهمن

ز هستی هر آنچت بباید بخواه / ز تخت و ز تیغ و ز مهر و کلاه
فرستاده با پاسخ بیاورد زود / بدانسان که گشتاسپ فرموده بود

ازو نامور پهلوان شاد گشت / دل او ز اندوه آزاد گشت
چنین تا برآمد بر این گاه چند / نشد شاه زاده به بالا بلند
خردمند با دانش و دستگاه / ز شاهان برافراخت فرخ کلاه
بدانست جاماسپ از نیک و بد / که آن پادشاهی به بهمن رسید
بگشتاسپ گفت ای گرانمایه شاه / نزا گر دباید به بهمن نگاه
نه روزی ز حالش بپرسیده / ز گویندگان نیز نشنیده
ز دانش پدر بهره دانیست از وی / بجای آمده گشت با آبروی
به بیگانه شهری فراوان بماند / کسی نامه تو برو بر نخواند
به بهمن یکی نامه باید نوشت / بسان درختی بباغ بهشت
که وارث بگیتی جز او یادگار / گزارنده درد اسفندیار
خوش آمد سخن شاه گشتاسپ را / بفرمود فرخنده جاماسپ را
که بنویس یک نامه نزدیک وی / یکی سوی گردنکشی کینه جوی
ز یزدان سپاس از تو ای پهلوان / که ما از تو شادیم و روشن روان
نبیره که از جان گرامی‌تر است / بدانش ز گشتاسپ نامه نوشت
نجت تو آموخت فرهنگ و رای / نیرزد گر فرستی ورا باز جای
ز یزدان سپاس از تو ای پهلوان / یکی سوی بهمن که اندر زمان
که ما را بدیدارت آمد نیاز / برآرایی کار و در نمی بیاز
چو فرمود نامه نوشتند زود / فرستاده بر جست و آمد چو دود
چو باد دمنده بمیند دمان / چنین تا در آمد بر پهلوان
بدو نامه بسپرد و پیغام شاه / بداد آنچه بودش نهان نیز شاه
چو رستم چنان نامه شاه دید / همان نیز پیغام پنهان شنید
ز شادی تو گفتی که جان بر فشاند / دبیر خردمند را پیش خواند
برو داد نامه که آن برخواند / چو خواندی بکهداد همچون روان
برستم چو بر خواند نامه دبیر / نشد شادمان مرد دانش پذیر
ز چیزی که بودش بگنج اندرون / ز دهقان و از خسرو انگون
ز برگستوان و ز تیر و کمان / ز کوپال و از خنجر هندوان
ز والا و از جامه نابرید / پرستار و از کودکان رسید
کمرهای زرین و زرین ستام / ز یاقوت با رنگ زرین دو جام
ز اسپان تازی بلنگینه زین / ز بزم و شبستانش نشانده گین
یکی تاج پرگوهر شاهوار / یکی طوق زرین زبرجد نگار
همه پاک رستم به بهمن سپرد / بر او و تکچو زال و بر شمرد
یکی شاه زاده ز زابل برون / همی آمد و دیده پر ز خون
ز بهر پدر بود با سوک و درد / همی بود از سوگ با رنگ زرد
بدینسان چو زابلستان بر اند / که اندیشه ز زابل براند
بدیره فرستاد جاماسپ را / که دستور بد شاه گشتاسپ را
بیامد به بر دست بنزد نیا / پر و هیده را دل پر از کیمیا

بگشتاسب

چو گشتاسپ روی نبیره بدید
خوش آمدش و خندید و شادی نمود

گرفتش بمهر دل اندر کنار
برو بر گرد هر گونه گوهر بشار

چو خندید و روی پسر را بدید
چو سرو و ببالا بدید آرشید

بدو گفت اسفندیاری تو بس
بگیتی نمانی جز او را بکس

چو با وی سخن گفتن آغاز کرد
در گنج دانش بدو باز کرد

ورا دید روشن روان یادگیر
وزان پس همی خواندش اردشیر

که او بود با زور گیرنده دست
خردمند و دانا و یزدان پرست

چو بر پای بودی سر انگشت او
ز زانو فزون بودی انگشت او

همی آزمودش بیکچند گاه
همیکرد بالای او را نگاه

یکی پیر و گشت از بر تخت گاه
نهاده بسر بر ز عنبر کلاه

همش رنگ و بوی و همش زور و شاخ
سواری میان لاغر و بر فراخ

بهنگام میدان و بزم و شکار
نکو بود مانند اسفندیار

ازو هیچ گشتاسپ نشکیفتی
بمی خوردنش زود بفریفتی

همیگفت کاین جهاندار داد
غمی بود از بهر اسفندیار داد

سپاسم بیزدان کزان پیچ نیست
شد از وی یکی شاخ فرخ پدیت

که اکنون همین پیر بگردون کشد
همین شیر درنده در خون کشد

چو کم شد پسر فر ازو دین و شم
بماناد تا جاودان بهمنم

برآمد همین کار اسفندیار
که جاوید بادا تن شهریار

همیشه دل از رنج پرداخته
زمانه بفرمان او ساخته

ز نسل پادشاهان و جنبش بلند
بد اندیش دین و او را گرد دون کمند

ازین کارنامه چو پرداختم
ز کار شغاد و سخن ساختم

جهان در کمینست و داند خرد
که آرد یکی دیگری را برد

کنون کشتن رستم آریم پیش
هم ایدون ز دفتر بگفتار خویش

یکی مرد بد نامش آزاده سرو
که با احمد سهل بودی بمرو

کجا نامه خسروان داشتی
تن و پیکر پهلوان داشتی

دلی پر ز دانش لبی پر سخن
زبان پر ز گفتارهای کهن

دعای و ثنای کردن فردوسی سلطان محمود و التماس از محمود

بسام نریمان کشیدی نژاد
بسی داشتی رزم رستم بیاد

بگویم کنون آنچه زو یافتم
سخن را یک اندر دگر بافتم

اگر مانم اندر سپنجی سرای
روان و خرد باشدم رهنمای

برآرم من این نامه باستان
شگفتی نمایم یکی داستان

بنام جهاندار محمود شاه
ابوالقاسم آن شاه دیهیم گاه

خداوند ایران و توران و هند
ز فرش جهان شد چو رومی پرند

بزرگیست و چون پالیان بگذرد
که او گوید آنکس که دارد خرد

ببخشش همه گنج بر افگند
بدانایی از نام گنج آگند

ز بزم و ز بخشش ز رزم و شکار
ز دادش جهان شد ازو یادگار

جنگ آنکه بیند سپاه ورا
جهان بارگاه کلاه ورا

بماناد تا جاودان نام او
پر از الحیوان همی جام او

دو گوشش دو پای من آهو گرفت
تهی دیدت بنیاد نیرو گرفت

ببستم بدین گونه بدخواه بخت
شنالم ز بخت بدسگال بخت

شب و روز خوانم همین آفرین
بدان دادگر شهریار زمین

همه با من و من بدین باورند
مگر آنکه بدکار و بدگوهرند

که تا او بتخت کئی برنشست
در کین و دستی بدی را ببست

بجنباند ابر آگه دارد خرد
وز اندازه خویش برگذرد

وزو یادگاری کنم در جهان
که تا هست مردم نگردد نهان

بدین نامه شهریاران پیش
بزرگان جنگی سواران خویش

همه بزم و رزمست و رای سخن
گذشته بر کارهای کهن

هم از رزم و بزم و رای سخن
گذشته بر کارهای کهن

همان دانش و دین به هنر
همان بنمودن بدیگر سرا

ز چیزی کز ایشان بپیوندمش | جهان روز را بود مند اندیشش
ازان برتران یادگارش بود | جهان موبدش روزگارش بود

همین خشم دارم بدین روزگار | که دینار یابم من از شهریار
که ماند از پس مرگ من این نشان | ز گنج شهنشاه گردنکشان

امیدم چنانست کز رنج آن | رهاندم از شاه گردن فراز
که تا من ز یزدان نیایش کنم | مر او را ز نو دی ستایش کنم

که گیتی بکام شهنشاه باد | همیشه در ایوان بر گاه باد
رخش لاله گون باد و بختش جوان | بماناد در تنش دایم روان

کنون باز گردم بگفتار چیز | فروزنده سپیل ها مان برو
چنین گوید آمزد دانش پذیر | هنرمند گوینده یاد گیر

نواز شنیدن خبر نگاره زال [illegible] گرفت و گفتن ستاره شناسان [illegible]
[illegible] فرستادن او [illegible] کابل [illegible] رستم

که در پرده بد زال اسفند | نوازنده رود و گوینده بود
کنیزک که برپاد از وی یکی | که از جان ببیدا اند اندکی

ببالا و دیدار سام سوار | ازو شاد شد رودهٔ نامدار
بفرمود زال آن سپهر برهنر | که خوانند بیش ستاره شمر

ببیند تا اختر نورسید | چه گوئیت از وی چه آید پدید
ستاره شناسان و کندآوران | ز کشمیر و کابل گزیده سران

از آتش بپرست و ز یزدان امید | برفتند تا زیج رومی بدست
گرفتند یک یک شمار اختر | که دارد بدان کودک خوب چهر

چو پیوسته شد راز فلک درخورش | بدیدند فرخ پی اختر خوشش
چو در جستن راز شتافتند | مر او را ستاره چنان یافتند

کز و تخمهٔ زال بیشی برشود | همان بوم بر تیغ او زیر شود
ستاره شمرکان شگفتی بدید | همین آن بدان این هنر برگزید

بگفتند با زال با سام سوار | که ای از بلند اختران یادگار
گرفتم و جستیم راز سپهر | ندارد بدین کودک خوب چهر

جوانی خوب چهره بمردی رسید | بجای دلیری و گردی رسید
کند تخمه با سام نیرم شاه | شکست اندر آید بدین بارگاه

همه سیستان زو شود پر خروش | همه شهر ایران بر آورد جوش
شود تلخی از زور بر هر کسی | وزان پس بگیتی نماند بسی

غمی شد چو بشنید دستان سام | ز دادار گیتی همی برد نام
به یزدان چنین گفت کای رهنمای | تو داری سپهر روان را بپای

سپهر آفریدی و اختر همان | همه نیکوی بادمار از همان
بجز کام و آرام و خوبی مباد | تو را نام کردان سپهبد شغاد

همیداشت مادر چو شد سر بسر | بدان تا نباشد ز بیداد گر
بده بیاله کودک بر او اجمال | بر شاه کابل فرستاد زال

جوان شد ببالا چو سرو بلند | سواری دلاور ز بکره کمند
سپهدار کابل بدو بنگرید | همی تاج و تخت بزرگی سزید

ز گیتی بدیدار او بود شاد | بدو داد دختر ز بهر نژاد
ز گنج بزرگ آنچه بردخورش | فرستاده با نامور دخترش

همیداشتش چون یکی تازه سیب | نمیخواست ز اختر بد و نهیب
بزرگی ایران هندوستان | ز دستم ز دندی همیداستان

چنان بد که هر سال یک چرم گاو | ز زابل همیخواست تاج و باو
در اندیشه مهتر کابلی | چنان بد که زو رستم زابلی

یکی روز کاردرم نیز یاد | از آن پس که داماد او بد شغاد
چو هنگام باز آیدش بستدند | همه کابلستان بهم بر زدند

غمی شد ز کار برادر شغاد | نکرد آن سخن هیچ کس هیچ یاد
چنین گفت با شاه کابل شغاد | که با این سخن داد خواهم داد

چنین گفت با شاه کابل نهان | که من سیر گشتم ز کار جهان
برادر که او را ز من شرم نیست | مرا سوی او راه آزرم نیست

چه مهتر برادر چه بیگانه‌ای چه دیوانه مردم چه فرزانه‌ای
بسازیم او را بدام آوریم ز گیتی بدین ننگ نام آوریم
بگفتند هر دو برادر شدند بر اندیشه از مایه برتر شدند
نگر تا چه گفتست مرد خرد که هر کس که بد کرد کیفر برد
شبی تا برآمد بلند آفتاب دو تن را به پر اندر نیامد بخواب
که چاره چه سازیم و تدبیر چیست گزین پس نشاید بدو کام زیست
غمی شد ز کار برادر شغاد دو تن را به پر اندر نیامد بیاد
بگفتند هر دو برآور سخن بدین یک سخن راز آمد به بن
که ما نام او از جهان کم کنیم دل و دیدهٔ زال بریان کنیم
بگوییم هر گونه رای آوریم همه چاره و ره نمای آوریم
می و رود و رامشگر او را بخوان یکی سور کن مهتر از انجوان
بمی خوردن اندر مرا سرد گوی میان یلان تا جوانمرد گوی
بر رستم بخوان نام بیداد کر وگر نه بجان ازین کار بر
همه تخمهٔ زال بازشت گوی همان کم بود نزد تو آبروی
که تا من شوم سوی کابل بخشم بگویم بنیاد کابل بخشم
ز خواری شوم سوی زابلستان بنالم ز سالار کابلستان
چو پیش برادر چو پیش پدر ترا ناسزا گویم از در بدر
بر آشوبد او را سر از مهر من بیابد بدین نامور شهر من
تو نخجیرگاه گزین کن براه یکی چاه چندی به نخجیرگاه
بر اندازهٔ رستم و رخش ساز بدین برنشان تیغهای دراز
همان نیزه و چرمها اکنون سنان از بر دو بسته زیر اندرون
اگر ده کنی چاه بهتر ز پنج چو خواهی که دشمن درافتد برنج
بجای آر صد مرد نیرنگ ساز بکن چاه و بر باد مگشای راز
بر چاه را سخت کن زان سپس مگوی این سخن تیز با هیچکس
بشد شاه و رای از منش دور کرد بگفتند آن بیخرد سور کرد
مهان را کمانداز زابل بخواند بخواب اندرون دیده‌شان برنشاند
چو نان خورده شد مجلس آراستند می و رود و رامشگران خواستند
چو سر پر شد از بادهٔ خسروی شغاد اندر آشفت از بدخوی
چنین گفت با شاه کابل که من همی سر فرازم بهر انجمن
برادر چو رستم چو دستان پدر ازین نامور ترک دارد گهر
از و شاه کابل بر آشفت و گفت که چندین چه داری سخن در نهفت
تو از تخمهٔ سام نیرم نه‌ای برادر نه خویش رستم نه‌ای
که چندین بماندی بکابلستان ز تو کس نیاید ز زابلستان
نگه دوست یاد تو دستان سام برادر ز تو هم بر دوست نام
تو از چاکری کمتری بر درش برادر نخواند ترا مادرش
وگر نیز هستی برادر سخن چه بینی چه خواری سازی کمین
ز زال و ز رستم مرا باک نیست نه زهرست کش هیچ تریاک نیست
نه مردی نه من از کسی کمترم همین پاسبان برنتابد برم
برانگیزم از رستم و زال گرد که نه خود بگیتی بماند نبرد
ز گفتار او تنگدل شد شغاد بر آشفت و بر سوی زابل نهاد
همی رفت با کابلی چند مرد دلی پر ز کین و لبی پر ز باد سرد
بیامد بدرگاه فرخ پدر دلی پر ز کینه پر از چاره سر
هم آنگه چو روی پسر دید زال همان برز و بالا و آن فر و یال
بپرسید بسیار و بنواختش هم آنگه بر پهلوان تاختش
ز دیدار او شاد شد پهلوان چو دیدش خوشنود و روشن روان
چنین گفت کز تخمهٔ سام شیر نزاید مگر هوشمند دلیر
چو رستم از و ماند اندر شگفت از آن کار اندیشه اندر گرفت
بدو گفت کای مهتر زابلی چگونه است کارت با کابلی
چنین داد پاسخ برستم شغاد که از شاه کابل مکن هیچ یاد
از و نیکویی بد مرا پیش ازین چو دیدی مرا خواندی آفرین

کنون میخورد جنگ بیازد همی — بمیرانش هر کسی برفرازد همی
بمن گفت چندست اندین باژ و ساو — که با سیستان باز داریم تاو
نه فرزند زال و نه افگند نیز — وگر هستی خود نگردد بچیز
چو بشنید رستم برآشفت و گفت — که چندین نماند هنر در نهفت
من او را ازین گفت پیچان کنم — بر و بر دل و دیده پیچان کنم
همه آتشش از زو از چیند — سپرده بدو جایگاه بلند
ز لشکر گزین کرد شایسته مرد — کسی را که زیبا بد اندر نبرد
چو شد کار لشکر همه ساخته — دل پهلوان گشت پرداخته
که گر نام تو بر نویسم بآب — کجا یک نیابد کس آرام و خواب
بدانم که او زین پشیمان شدست — وزین رفتنم سوی درمان بدست
چنین گفت رستم که اینت راه — مرا خود ز کابل نیامد سپاه

مرا بر سر انجمن خوار کرد — همان گوهر بد پدیدار کرد
ازین بیش نگویم که او رستمست — نه ز گوهر مردی من کم است
از آن مهتران شد دلم پر ز درد — ز کابل برفتم رخان زرد
ازو نیز مندیش و از کشورش — که مر کشورش باد و بر افسرش
نشانم ترا شاد بر تخت او — بخاک اندر آرم سر بخت او
وزان پس برآراست هر گونه کار — بدان تا بکابل کنند کارزار
بفرمود تا نیاز رفتن کنند — ز زابل بکابل نشیمن کنند
بیامد بر مرد جنگی شغاد — که با شاه کابل مکن رزم یاد
که یارد به پیش تو کاید بجنگ — وگر تو ببینی که آرد درنگ
بیارم کنون پیش خواهش گران — ز کابل گزیده فراوان سران
زواره بیی سوار — پیاده همان نیز صد نامدار

چاه کنداندن شاه کابل بنخچیرگاه و در رفتن به [illegible]
رستم از گفتهٔ نخچیر [illegible] و [illegible] زواره

وزان روی چون شاه کابلستان — فرستاده او را ز زابلستان
بد اختر چو از شهر کابل برفت — بدان دشت نخچیر شد شاه تفت

ببرد از میان لشکر چاه کن — کجا نام بردند زان انجمن
زده چو مهار ابن اندر زمین — همه تیغ و ژوبین و شمشیر کین
وزان روی رستم بسیجید راه — بیامد بزابل با اندک سپاه
که آمد که بیلستن بی سپاه — به پیش آید و از گذشته نه خواه
سپهدار کابل بیامد ز شهر — زبان پر سخن دل پر از کین و مهر
ز سر شاره هندوی برگرفت — برهنه شد و دیت بر سر گرفت
دو رخ را بخاک سیه بر نهاد — همی کرد پوزش ز کار شغاد
ببخشی گناه مرا — کنی تازه آیین و راه مرا
همی رفت پیشش برهنه دو پای — ببری ز رز کینه و دل بی نیاز
بفرمود تا سر بپوشند و پای — ازین در نشسته بیامد بجای
بدو اندر آب چندی درخت — نشادی نهادند هر جا نجیب
می آورد و رامشگران را بخواند — تهمتن را بخت نهی برنشاند

سراسر همه دشت نخچیرگاه — همه چاه کندند در زیر راه
بخاشاک کرده سر چاه کور — که مردم ندیدی نه چشم ستور
چو رستم دمان سر برفتن نهاد — سواری برافگند پویان چو باد
خبر چون بر شاه کابل رسید — همان گفت دانا خود برگزید
بیامد چو نزد تهمتن رسید — پیاده شد از اسپ کو را بدید
همان موزه از پای بیرون کشید — ز سر کان برداشت بی چون کشید
که گر مست شد بنده از بیهشی — بنود اندر آن بیهوشی سرکشی
که از کار مستان نگیرد یاد — که گفتار مستان بود همچو باد
ببخشید رستم گناه ورا — فزون کرد از آن پایگاه ورا
بر شهر کابل یکی جای بود — پر از رامش و دل آرای بود
بسی خورد نیها بیاورد شاه — بیارایت فرم یکی جشنگاه
از آن پس برستم چنین گفت شاه — که چون تو سیب آید به نخچیرگاه

یکی جاه دارم که بر دشت و کوه
بهر جاه بچیر کرد و کروه
همه دشت پیر پت و آهو و کور
کسی را که باشد نگاه و ریستور

بجنگ آمدش گور آهو بدست
ازان دشت خرم نشاید گذشت
ز کفتار او ریستم آمد بشور
ازان دشت آهو و بحر و گور

بحری که آید کسی را زمان
بجید دلشان کرا فتد گمان
ندانند گفت و نه بینند نیز
نه اندیشه آرند در دل بچیز

ایا بیشه و مور در جنگ مرگ
بهرجا که بدان شیر جنگی زمرگ
یکی باشد اید ر دل نیست برگ

زواره بمیرفت با پیلتن
ستی چند ازان مور انجمن
به بچر شکر پراکنده شد
تعجبت خفتان و بشیر ترک

زواره تهمتن بدانگاه بود
زبهر زمان کاندران چاه بود
همان رخش ازان خاک و ایاف بود
اگر کنده کرسوی اکنده شد

چنین تا بیامد میان دو چاه
زمین را بنعلش همیکرد چاک
چنین تا بیامد میان دو چاه
ش خویشتن کرد کرده کبود

بیامد بدانجای بد خوشفاد
زبالش فرو رابوسید چشم
یکی تازیانه براورد نرم
نزد کام رخش نگاه و براه

زجنگ زمانه بهیچست راه
دو یالین فرو شد یکی چاه پیدا
بزد تنگدل رخش را کرد گرم

زماده در آمد بسوی نشیب
بن چاه بر دو شمع تیز
بند جای آویزش کارزار

بر و یال آن بیلوی ن نبرگ
به بچید کز خویشتن پیلتن
بند جای مردی نه راه گریز

ولیرا زین چاه برسر کشید
بدان کو نه چون خویشتن را بدید
پر از درد جان و پر از خون دهن

بدیدان بدانديش روشن شفاد
بدانست کان تازه راه اوست
یکی باد سرد از جگر بر کشید

زکار تو ویران شد آباد بوم
پشیمانی آید ترا زین سخن
شفاد فرنیده بدخواه او

که کردون کردان ترا داد داد
تو چندین مبازی بخون یکچین
به یحی و زین بد نکردی کهن

سبوکشته بر دیت آهرمنان
زواره بجانی دگر در فتاد
بابیران و تاج و او بچین

ز دشت اندر آمد به بچر گاه
شوم زود چندین نبرد آورم
بیامد بدانجای بد خوشفاد

بنامید مرا رخ بخواب نیشت
یکی باد سرد از جگر بر کشید
زدر د تو خونین سرشک آورم

چنین گفت اندر فرودین سرد
چه گوئی که چندین سرشک آورم
چو بر خود چنان تا توانی بدید

تو بر من میالای خونی سرشک
که کار من اکنون زچاره گذشت
برخ بر ز خون سرشک آورم

چنین بیست کردار کار جهان
بیاد آمدش کار کرد از خویش
میبای این باد بر بین دشت

که خواند مرا هر کسی پیلتن
چنان او فتادی که جایت نیست
یکی دا پستان زد بر بن کار خویش

بجایست کنون مردی و زور تو
برزیم اندرون رزم انگیختن
همین کینه را جاه او خواهیت نیست

که او مانده بود از جهان یادگار
چه گفت آن سوار بیدار مرد
همان خون شاهنشهان بیختن

که او دا پستان فرو یاد کرد

که گر پیر گردی بگردون کشی
وگر کوه خارا بهامون کشی
نباید که گیری تو خون را زبون
که گیرد ترا هم سرانجام خون

زخون هم مبادا اگر بیست تو یاد
که خونت بریزند هنگام داد
مرانکه که خسته شدی تو بخون
بیالود آن خنجر اکنون

زمانه بخون تو تشنه شود
بر اندام تو موی تشنه شود
بکیوان برسپ
چگونه ازین جایگه جان برب

شغاد آنکه آمد ببالین او
که او بود در جانش در کین او
چو دیدندش اورا فکنده نزار
زکاری شده شادمان خاکسار

یکی گفت هان ای برادر چه بود
که تو بر چنین دردخواری بود
همان به که کردی تو با مردمان
بدین جات اکنون سرآمد زمان

فراوان بمالی سپر اندر زمان
کسی زنده برنگذرد آسمان
ز من بیش داریم جمشید فر
که ببرید بور زمیانش بار

نه افرید و نه از کیقباد
بزرگان شاهان فرخ نژاد
نماندند جاوید این در بحاب
چنین است رسمی سپنجی سرای

گروی سیاوش بخنجر برید
گروی زره چون زمانش رسید
زمان ار بگزندی ازین سرای
نگردی نگه سوی کاوس شاه

همه شهریاران ایران بدند
برزم اندرون تیغ و تیران بدند
پلنگ از پس و پیش روبین مرگ
برآورد بگذشتم نیک مرد

دگر آسمان خود بسازد بیرم
هم انجیر چرخ در نگذرم
دگر خود زپولاد از آهنم
زمانه بسوهان بساید بشم

بکام من ار چند گردون گذشت
سرانجام ازو هم نشاید گذشت
مر ار رفته گیر انجهان فراخ
بتو هم نمانند ایوان و کاخ

فلامرز پور جهان بین من
بماند نخواهد ز تو کین من
جهان را ابر ابر بهم بر زدند
زبن بیخ بدخواه من برکنند

چنین گفت پس با شغاد پلید
که اکنون که بر من چنین بد رسید
ز ترکش برآور کمان مرا
بکار آور این ترجمان مرا

زه کن بنه پیش من باد و تیر
نباید که آن شیر نخجیر گیر
بدشت اندر آید زبهر شکار
من اینجا فتادم چنین شکار

نذر دو مگر شیر زنده نهم
زمانی بود تن بخاک افکنم
شغاد آمد آن چرخ را بر کشید
بزه کرد یکبار اندر کشید

بخندید پیش برادر شغاد
بمرگ برادر همین بود شاد
تهمتن بسختی کمان برگرفت
بدان خستگی تیر اندر گرفت

برادر ز تیرش بترسید سخت
بیامد سپر کرد شاخ درخت
درختی بد اندر براو شاخیار
برو بر گذشته برو روزگار

میانش تهی بود و برگش بجا
نهان شد پسش مرد دانا برو
چو رستم چنان دید بفراخت دست
چنان خسته از تیر بگشاد شست

درخت و برادر بهم بر بدوخت
بهنگام رفتن دلش بر فروخت
شغاد از پس زخم او آه کرد
تهمتن برو درد کوتاه کرد

چنین گفت رستم که یزدان سپاس
که بودم همه وقت یزدان شناس
مرانکه که جانم برآمد بلب
بدین کین من روز ماند شب

فراز ورد آدی که از مرگ پیش
ازین بیوفا خواستم کین خویش
یکی شربت آب ازین بدسکال
به از عمر هفتاد و هشتاد سال

بگفت این و جانش برآمد زتن
پرور او گریان شدند انجمن
زواره بجائی دگر در بمرد
سواری نماند از بزرگان گرد

چنین است کردار گردان سپهر
گهی کینه بینیم ازو گاه مهر
تو بنگر که رستم بمردی چه کرد
ز دشمن چگونه برآورد گرد

جهان را ابر ابر همه بر درید
که نیستش همی رو همی سخن چند
به نزم اندرون تا مورپال او
برزم اندرون گرز کوپال او

بسی انگیتی درون چاه کند
ز نیرنگ و رنگ و بافسون و بند
زبانش چو آمد ز راه او وفا
زکار اندر آمد بجای وفاد

بازن

برفت دور بهر روان
کهی شهریاری و آرامگاه
ازان نامداران سواری نخست
چو آمد سوی زابلستان بگفت
بفای تو باد اکه رستم بمرد
شغاد بد اندیش کاری تساخت
خروشی بر آمد ز زابلستان
همیگفت زار ای گو پیلتن
شغاد بنفرین شوریده بخت
دریغ آن دوازده هزاران گزر
که دارد بیاد اچنین روزگار
زواره چنان اژدهای دلیر
چو امیش اشانم زدم نزار
نو آسیبر کرایلا مهیت برا
کنون کرمن از کوه هامون کنیم
جهان تا تو بودی بکند استی
هم انکه فرامرز را با سپاه
فرامرز شد سوی کابلستاه
نگه کرد در رویش از خاک خون
فرو ریخت خوناب از دیدکان
که توانیت هرگز که شیر ژیان
برو ندبیار با هوی سخت
نخستین بشستند ش از آب گرم
همین ریخت بر تارکش بر کلاب
کفن دوز بروی ببارید خون

چه با شهریار و چه با پهلوان
کهی نیز مراد ولی سیب جان

خبر رسیدن بزال از کشته شدن رستم و زواره و زاری کردن ...
...

ن پیل و ارش به بردان شیر
مراو را بدان سوی کابل بتاخت
ز بدخواه او شاد کابلستان
نخواهد که بوشد تنم را کفن
نکند ازبن آن خسروانی درخت
که هر کین بجائی دون در نبرد
که داند شنید ز آموز کاری
کز و پیشه نکد اشتی نره شیر
چرا ماندم اندر جهان یادگار
دلاور جهانگیر کند آوران
دگر آب در لهجه خون کنیم
چو رفتی کنون بر که بکند استی
فرستاده تا رزم جوید ز راه
همیرفت بریان ابر سیاه
معصفر شده روی کافور کون
همیگفت زار ای گو پهلوان
ز روباه خواهد سپردن روان
نهاد و بر و سیمی بر درخت
بر و یال رشتیش همه نرم نرم
بگسترد بر منشش کافور ناب
بشانه زدان ریش کافور گون

کهی تخت باشد ازو گاه بند
چه نازی بتاج و چه نازی بگنج

زواره همان با پسش همچنان
چو بشنید زال این سخن در زمان
همیریخت زال از بر یال خاک
گو ببر فراز اژدهای دلیر
دریغ آن گو یال خورده دریغ
که دانیست با سیل رباشوم
که چون رستمی را که بریان
بگفتا ز روباه کرد هلاک
چرا ماندم زنده کامی و کام
ز جانم برانگیخت تیره گرد
من این کین تو از تو خواهم کنون
کنون کامکار تو گشت خاک
تن کشته از چاه باز آورد
فرامرز چون پیش کابل رسید
بر دیت و بنداخت مغفر ز سر
که بر دان ستونی بزرگی ز جای
بفرمود تا پیش کلاه و عبیر
برانگیخت از جای خسروی
همه عنبر و زعفران سوختند
بد بانعتش را بیار استیند
نتی بود اگر بیابد گستردخت

کهی کامرانی و کاه گزند
چه نازی همی در سرای سپنج
کهی شد پیاده کهی بر نشیبت
که شیر ژیان گشت با خاک جفت
سواری تخت از بد بدگمان
خروشی برآورد یاد و دمان
همیکرد روی بر خویش خاک
زواره که بد نام بردار شیر
که خورشید تابنده شد زیر میغ
همی بد سگالد بدان مرز و بوم
ز کرزش ندیدی زمانی زمان
زمانه بدارد ازین ترسناک
چرا باید م خورد آرام و نام
که یاریت با تو چنین کار کرد
که بینیم برزد جهانی بخون
چه عالم چه بینیم چه مکیت خاک
جهانی بزاری نیاز آورد
لشکر اندرون نامدار بد
پراکنده خاک از بر یال بر
که افکند بیرو سیهی راز پای
بیار ند دیبا و خز و حریر
کش دان نیان بستن نیکوی
بزر ختیکهاش بر دو ختند
ازان پس گل و مشک میخواستند
ز ناگاه بر دش یکی یاد بخت

یکی نغز تابوت کردند ساج   بر او میخ زرین و پیکر ز عاج
همه درزها را گرفته بقیر   بقیر اندر آلوده مشک و عبیر
ز جای برادرش را بر کشید   بکشت و بر او جامها برگزید
بر او کرد کافور روشن گلاب   چنان هم برو ریخت بر جای آب
ازان پس تن رخش را بر کشید   نهید و خت جایی که آخسته دید
نشستند و کردندش آنگه کفن   بجستند جای تن نارون
به مویه بیدار و دل در گران   بریدند ازان تختهای گران
دو روز اندرون کار شد روزگار   تن رخش بر پیل کردند باز
ز کابلستان تا بزابلستان   زمین گشت برسان غلغل ستان
زن و مرد بود ایستاده بپای   همی راند بر زمین بر جای جای
دو تابوت ازان دشت برداشتند   شب و روز یکبار نگذاشتند
بدو روز نگشت زابل سپند   کیش بر زمین بر نهاده بدید
زمانه شد از زور داد و خروش   تو گفتی که هامون برآمد بجوش
کسی نیز نشنید آوای کس   همه مرزها مویه دیدند و بس
بباغ اندرون دخمه ای ساختند   سراپرده بر اندر او آختند
برابر نهادند زرین دو تخت   بران خوابگه شد گو نیکبخت
یکی تخت دیگر زواره بروی   نهادند بر پهلوی نامجوی
هر آنکس که بود از پرستندگان   ز آزاد و از پاک دل بود اوی
همی مشک با گل برآمیختند   بپای گو پیلتن ریختند
همیگفت هر کس که ای نامدار   چو خواستی مشک و عنبر نثار
نگیری همی پادشاهان ز رزم   بپوشی همین گبر هنگام رزم
نبخشی همین گنج دینار نیز   همانا که شد خوار پیش تو چیز
چو دخمه بدینسان بیاراستند   گل و مشک و عنبر همی بیختند
همه بوم دخمه گل و مشک بود   ندیدند جایی که آن خشک بود
دو تخت گرانمایه گستر ز زر   نشاندند در گونه گونه گهر
دو پهلو بدانسان بران تخت عاج   بیاویخته از بر عاج تاج
فراوان بروزال زمویه کرد   همیگفت زارا سوارا سرد
جهان ابسر گردی چو رات   همی آرزو هی دگر جای نجات
جهاندار اگر دی جز از نیکوی   چه اکرد باید چنین بد خوی
چو با تو چنین کرد بایست بد   از او کر بنا شنید این بسر
نه بینند در وی هیچ دل خودگی   خراکینی و دانش جاسد لسی
جهاندار اگر جز چو شناختی   چو تیر از میانش برون تاختی
کنون شاد باش بخرم بهشت   که بر دشت آزاد گردی
در دخمه بستند و گشتند باز   نشد آن نامور شیر گردن فراز
همان رخش را نیز بر دخمه جای   بگردند گوری چو اسبی بپای
همی بود رخش و همان بد سوار   ازایشان همین نام بد یادگار
چو جویی همی زین سرای سپنج   کز آغاز زهمت و فرجام رنج
بر نیزی خاک از همی آهنی   اگر دین پرستی و رای منی
تو تا زنده ای سوی نیکی گرای   نگر کام یابی بدیگر سرای
فرامرز چون سوگ رستم بداشت   سپه را همه سوی هامون گذاشت

لشکر آراستن فرامرز بکابل و با شاه کابل کین رستم
و گرفتن کابل ... انگیختن ...

در خانهٔ پیلتن باز کرد   سپه را درم دادن آغاز کرد
بپیچید که خروش آمد از کرّه نای   همان کوس رومی و هندی درای
سپاهی ز زابل بکابل کشید   که خورشید گشت از جهان ناپدید
چو آگاه شد شاه کابلستان   ازان نامداران زابلستان
سپاهی پراکنده جمع کرد   زمین آهنی شد هوا لاجورد
پذیره فرامرز شد با سپاه   بزد خویشتن نیز بر قلبگاه
بپراند لشکر سوی قلب تیز   که بود ایستاده نه بر پیشتر
پراکنده گشت آن بنای کرگ   دلیران کابل بکردار گرگ

ز هر سو بر ایشان کمین ساختند / بلی لشکر اندر همی تاختند
بکشتند چندان ز گردان هجند / وزان پس منش آمد از آن بسند

که گل شد همین خاک آوردگاه / پراکنده هندی و سندی سپاه
دل از مرز و از خانه برداشتند / زن و کودک خرد بگذاشتند

فرامرز از ایشان بسی مار کشت / بران پیل و بر شاه کابل گذشت
بر مهتری کابلی نیز چون / فگنده بصندوق پیل اندرون

بیاورد لشکر بنخچیرگاه / بجای کجا کنده بودند چاه
همی برد بدخواه را بسته دست / ز خویشان او نیز چل بت پرست

ز پشت سپهبد زهی برکشید / چنان کانخوان و ی مد بدید
ز چاه اندر آویختش سرنگون / برش پر ز خاک و دهان پر ز خون

چنین گفت باوی یکی دین پژوه / که بود از بزرگان اهل گروه
که بشنید این داستان بزرگ / که گفتش چو دیدی مآل سترگ

ببینی تو ایزانه مالا خویش / اگر چه کنی هر یکی را به پیش
که افتی دران پیکان دیر زود / ببر برت بیغاره باید شنود

چو شه را در آن چاه آویختند / برو خاک کینه همی بیختند
چهل خویش او را بر آتش نهاد / وزانجایگه رفت سوی شغاد

بکردار کوه آتشی برفروخت / چنار و شغاد و زمین را بسوخت
بر آنجایگه داستانی بزد / ابر شوربختی و کردار بد

چنین گفت پور گو پیلتن / که چه را باند آن خویشتن
که هر کو نهد دام در راه کس / سرانجام خود افتد اندر قفس

چو روز جفا پیشه کوتاه کرد / بکابل بدو مانده را باز کرد
از آن دوده مان کس بکابل نماند / که منشور تیغ ورا کس نخواند

بدش مادر از کلبته بیر فراز / فرامرز و کابل بدو مانده باز
چو لشکر سوی ابلستان کشید / همه خاک کابل بدستان کشید

ز کابل بیامد رخساره زرد / شده روز روشن بر لاجورد
خروشان همه ابلستان نشست / یکی را نه خانه نه زن بر نشست

به پیش فرامرز نام آمدند / دریده برو بر کدار آمدند
بیکسال در سیستان سوگ بود / همه جامه‌هاشان سیاه و کبود

سپه را چو روی اندر آمد بروی / جهان شد پر آواز پرخاشجو
زاییده پیلان و کرد سپاه / بشد روشنائی ز خورشید و ماه

برآمد یکی باد و گردی کبود / زمین ز آسمان هیچ پیدا نبود
بیامد فرامرز پیش سپاه / به بیشه درون تیر گم کرده راه

چنین گفت رودابه با زال / که بر سوگ در دو تهمتن منال
همانا که تا هست گیتی فروز / ازین تیره‌تر کس ندیدست روز

باز آمدن ... بعد از مرگ ... ول کردن ...

چو رستم بگیتی ندیدست کس / بزرم و به بزم و به نیز یاد رس
مرا چون کشیدند از ش نهال / ز درد دم تو گوی که چندین منال

بیارام و لختی و چیزی بخور / مبادا که از نادرای لیسر
بدو گفت رودابه بشوکند خورد / که هرگز نیابد تنم خواب خورد

روانم روان گو پیلتن / مگر باز بیند بدان انجمن
بهر سو که رفتی پرستنده چند / ابا او برفتی ز بیم گزند

پس هفته را زو خرد دور شد / ز دیوانگی با تنش سور شد
بیامد بمطبخ بهنگام خواب / یکی مرده ماری بدید اندر آب

بزد دست و بگرفت همان پیر سرش / بدان بدگزان‌ها ربیا زد خورش
پرستنده از دست رودابه مار / ربود و گرفتندش اندر کنار

کشیدند از جای ناپاک دست / بایوانش بردند جایی نشست
بجایی که بودنش بنشاختند / ببردند خوان و خورش ساختند

همی خورد و هر چیز ناگشت سیر / فکندند بستر بجا نرم زیر
بخفت و برآسود از اندوه و رنج / ز تیمار و مرگ و ز جور سپنج

زمانی برآسود از روزگار — همان آرزوش آمد اندر کنار — خورش خوابت و از خواب برخاستن — به بردند هر کو نه بسیار چیز

چو باز آمدش هوش یاران گفت — که گفتار تو با خرد بود جفت — هر انکس که او را خور و خواب هست — غم و شادمانی و پیمان یکیست

برفت او و ما از پس او رویم — بداد جهان آفرین نکرویم — بدرویش داد آنچه بودش نهان — همیگفت با کردگار جهان

که ای برتر از نام و از جایگاه — روان تهمتن بشنوی از گناه — چو بشنود روزگار تهمتن نبرد — به پیش آورم داستانی دگر

زگفتار و از رخم هر اکنبی — هم از بهمن و جاه جاماسپی — چو گشتاسپ را تیز شد روزگار — بیاورد جاماسپ را شهریار

بد و گفت کز کار اسفندیار — همان راز دارش بشنوتن بود — به بحید بر فرمان او — چنان داغ دل گشتم و سیوکوار

که روزی نماند زندگانیم خوش — که اویست زیبای تخت و کلاه — بدو داد پس کیهار اکلید — دژم بود از اختر کینه کش

بس از من شاه بهمن بود — هم از تارکم آب برتر گذشت — ندیدم جز از داد چیزی دگر — مکر دید روزی ز پیمان او

یکایک بودیش نماینده راه — ندیدم مگر مستی کسی را بمال — تو اکنون همین کوش با داد باش — یکی باد سرد از جگر برکشید

بد و گفت کار من اندر گذشت — جهان بر بدان تنگ و تاریک دار — همه رایتی کن که از رایتی — جهان امید اشتم زیر پیر

نشستم بنای صد و بیست سال — ازان پس که بر دم بسی درد و رنج — بگفت این و شد روزگارش بسر — چو داد آوری از غم آزادباش

خردمند را کشاده نرد یک دار — برآویخت از بر عاج تاج — چنین بود از گنج و از رنج بهر — نه نند د گر کز ی و کاستی

سپردم ترا تخت و دیهیم و گنج — شد از مرگ درویش با شاه رایت — بخور هر چه داری و بدرا مکوش — زمانه گذشته نماند بسر

یکی دخمه کردند از عود و بلج — زکار گذشته بسی خوانده ایم — بمنزل رسیده که پوینده بود — گشید از بس ما رو تریاک زهر

اگر بودنی بود شادی کرایست — کز او زیر دانا سخن نشنوی — کنون رنج در کار بهمن بریم — بمرد خردمند بسیار هوش

کدر کرد همراه و مانده ایم — بزرگان کار آزموده سران — حنین گفت کز کار اسفندیار — بهی یافت اکنیس که جوینده بود

نگیرد ترا دیو جز نیکوئی — هر انکس که هیشه روشن روان — که رستم که زندگانی خه کرد — خرد بیش دانا نشوتن بریم

چو بهمن بخت نیا بر نشست — بجوید همی آشکار و نهان — پیرم پر ز درد یست و دل پر ز خون — کمر بر میان نیست و مکشاد دست

سپه را درم داد و دینار داد — که از زندگانی نکشتند تباه — چو اسفندیاری که اندر جهان — جهان کشور گنج بسیار داد

یکی انجمن ساخت با مهتران — زدودش دو دام سرکشته شد — همانا که برخوان اسفندیار — زنیک و بد گردش روزگار

هم یاد دارند پیر و جوان — جوانان جنگی سواران ما — هر انکس که او بشنداز آب یاک — جهان زال افسون گر پیر مرد

فرامرز خبر کین پدر — از خون آن نامداران ما — چنین گفت کز کار اسفندیار — جز از کین ندارم بمغز اندرون

دوجنگی چو نوشاد بر نوش زاد — که از زندگانی نگشتند شاد — که رستم که زندگانی خه کرد — بد و تان بد روزگار مهان

بزابلستان آن نشان گشته شد — زدودش دو دام سرکشته شد — پیرم پر ز درد یست و دل پر ز خون — بزاری بگیرد بد یا بوان نگار

هم از خون آن نامداران ما — جوانان جنگی سواران ما — هر انکس که او بشنداز آب یاک — سوار و سر کوه هر اندر مغاک

منوچهر و هم تور و سلم سترگ — بیاورد از اهل سپاهی بزرگ
بجنبید فتن و کین نیا بازخواست — همه بوم برکرد با خاک راست
بکردار شاه آفریدون بود — چو چوپان بود دشمن هامون بود
چو ضحاک را از پی خون بهم — ز جنگ آوران جهان کرد کم
ز کیخسرو آمد نافراسیاب — ز خون کرد گیتی چو دریای آب
بدرم آمد و کین لهراسپ خواست — ز کشته زمین کرد با کوه راست
فرامرز کز بهر خون پدر — بخورشید تابان برآورده سر
بکابل شد و خون رستم بخواست — همه بوم برکرد با خاک راست
زمین را ز خون بار بستان فشاند — همین اسب بر ترکستان تاختند
بکینه پدر او از ترکش بهم — که بر نیل و بر ژرف آب افکنم
اگر کشتری در جهان نامدار — سواری نتیجی چو اسفندیار
به بلیند این را چو اسفندیار — به بلندا این را چه با سنج بیار
چو بشنید گفتار بهمن سپاه — هر آنکس که بد شاه را نیکخواه
با آواز گفتند ما بنده ایم — همه دل پر از تو آگنده ایم
ز کار گذشته تو داناتری — ز مردان جنگی تواناتری
یکی همان کن که کام اندر است — دگر زین سخن ننگ نام آید
نه پیچد کسی سر ز فرمان تو — که یارد گذشتن ز پیمان تو
چو پاسخ چنین یافت از لشکرش — بکین اندرون تیزتر شد سرش
همه نامور لشکر آراستند — بنه برنهادند و برخاستند
بشبگیر برخاست آوای کوس — شد از گردش لشکر هوا آبنوس

نامه فرستادن بهمن بدستان سام از خشم و کین و جواب نوشتن دستان ... با لابه و معذرت و قبول نکردن بهمن ...

همی رفت از آن لشکر نامدار — سواران شمشیرزن صد هزار
چو آمد به نزدیک آب هیرمند — فرستاده برگزید ارجمند
فرستاد نزدیک دستان سام — بداد اوش ز هر گونه چندین پیام
چنین گفت کز کین اسفندیار — مرا در جهان تلخ شد روزگار
همان گه که نوشاذر و مهرنوش — دو شاه گرامی و فرخ بروش
زدن سینه را زینه بیرون کنم — همه شهر زابل پر از خون کنم
فرستاده آمد بر زال گفت — دل زال را درد و غم بود جفت
چنین داد پاسخ که گر شهریار — پر اندیشه شد کار اسفندیار
بداند که آن بودنی کار بود — مرا زان سخن دل پر آزار بود
تو بودی به نیک و بد اندر میان — ز من سود دیدی نه دیدی زیان
نه پیچید رستم ز پیمان او — دلش راست دیدی به پیمان او
بدرست آن گرانمایه شاه بزرگ — زمانش بیامد چنان چون سترگ
به بیشه درون شیر نر از دها — نیامد ز چنگ زمانه رها
همانا شنیدی که سام سوار — بر دیبه چه کرد اندران روزگار
چنین تا بهنگام رستم رسید — که شمشیر تیز از میان برکشید
به پیش نیاکانت اندر چه کرد — همه زابلستان پرآشوب کرد
همان کهتر و رایگان تو بود — بلشکر ز پیرمایگان تو بود
بزاری کنون رستم اندر گذشت — همه دوده مانم پرآشوب گشت
گراید و نکه بهمن که پیکان ما — بجوی ببینید نیکی از کار ما
بیابی ز دل کینه بیرون کنی — همه اندرین کینه افسون کنی
همه گنج ورزند دستان سام — گهرهای زرین و زرین ستام
چو آیی به پیش تو آرم همه — تو شاهی و گردنکشان چون رمه
فرستاده را اسپ و دینار داد — ز هرگونه چیز بسیار داد
چو این نامه در پیش بهمن رسید — برفت و بگفت آنچه دید و شنید
چو بشنید از و بهمن نیکبخت — نبد رفت پوزش بر شاه سخت
نیشهو اندر آمد دلی پر ز درد — پیری پر ز کین لب پر از باد سرد
بدبره شد پس زال سام سوار — هم از سیستان آنکه بد نامدار
چو آمد به نزدیک بهمن فراز — پیاده شد و بردش نماز

بدو گفت هنگام بخشایش است — ز درد و ز کین روز پالایش است
ز بخشایی و کار گذشته مجوی — بهر وار از رفتگان کین مجوی
برآشفت بهمن ز گفتار او — جهان پست شد زیر بازار او
ازان سام سوار — شتروار ها بر نهادند بار
ز شمشیر و از تاج و جانی بزد — ز زرینه و گوهر شاهوار و کمر
همان پرده و پرده های درم — ز مشک و ز کافور از بیش و کم
همه زابلستان بتاراج داد — مهان را همه بدره و تاج داد
سه گرد سر سوی بهمن نهاد — ز رزم تهمتن همی کرد یاد

ازان بند کیها که ما خورده ایم — ترا در جوانی بپرورده ایم
که پیش تو دستان بیامد سوار — بیامد چنین خوار باد سوار
هم اندر زمان پی کردن ببند — ز دستور و گنجور بشنید پند
ز دینار و وز گوهر نابسود — ز تخت و ز گستردنی هرچه بود
ز اسپان تازی بزرین ستام — ز شمشیر هندی بزرین نیام
که رستم فراز آورید در برنج — ز شاهان و گردنکشان هم ز گنج
غمشد فراز آورید آن برنج — ز درد نیا و بت کین را شکست
چو نزدیک بهمن رسید آگهی — برآشفت از تخت شاهی

بنه بر نهاد و سپه را براند
فرامرز پیش آمدش با سپاه

جنگ بهمن و فرامرز و کشته شدن فرامرز
بدست بهمن

بغو اندر آمد و هفته نماند
جهان شد ز گرد سواران سیاه

بیارایت لشکرش را کنگره — ز قلب و جناح و ز بر میسره
از آواز شیپور و هندی درای — همه کوه زابل برآمد ز جای
جگر زهر بارید پولاد و تیغ — ز گردار شاه ایمان لیث تیغ
بسوی فرامرز برگشت باد — جهاندار کشت و ز دم بار شاد
ز بستی و از لشکرش کابلی — ز گردان شمشیر زن زابلی
همه پیر لب لشکر کاسته شد — فرامرز را خوار بگذاشتند
فرامرز بماند گی رزم جوی — بروی بروی اندر او ز دور وی
سرانجام بر دست یل اردشیر — گرفتار شد نامبردار شیر
چو دیدش نداد ش بجان زینهار — بفرمود دار ای ز شهریار
وزین پس کسی نامدار و شیر — بکینه بکشتش بباران تیر
به پیش جهاندار بر پا بخاست — بدو گفت کی خسروی داد راست
کنون غارت و کشتن و جنگ و جوش — بفرمای ریدتو چندین مکوش
یکی را برآرد بچرخ بلند — یکی را کند خوار و زار و نژند
بسی مال دادی بخشم و کنون — که شد خواب را از پی او نگون
ز رستم بکابل بنخجیرگاه — بدان شد که تا مینت کرده راه

وزان روی بهمن صفی برکشید — که خورتابان زمین را ندید
بشد تا ایمان روی کهی نفیر — بیالوده چون ژاله از قیر تیر
بروز چهارم یکی باد خاست — که گفتی دشت گشت بار و ز راست
همیشد پس گرد با تیغ تیز — برآورد از ان انجمن رستخیز
برآورد که بر سواری نماند — وزان سرکشان نامداری نماند
همه رزمگه کشته چون کوه کوه — بهم برفکندند هر دو گروه
همه تنش برزخم شمشیر بود — که فرزندان نامور شیر بود
بر بهمن آوردش از رزمگاه — بدو داد کین را رخیدن نگاه
فرامرز را زنده بر دار کرد — تن پیلوارش نگونسار کرد
گرامی پشوتن که دستور بود — ز کشتن بسی بخت رنجور بود
اگر کینه بودت بد خواستی — بد بد آید از کاستی راستی
ز یزدان بترس و زنان شرم دار — که گردون گردش روزگار
به بهمن چنین گفت او اینباد — یکی زنده وان بیدش بخوان
برت آن جهانگیر لشکر فروز — بتابوت راندند سوی نیمروز
تو باشی ای خسرو پاک زاد — ز رنجان کسی را که دارد نژاد

بدو ز

چو فرزند سام نریمان ز بند / بنالید به پروردگار بلند
بجای تو زان کرد نیک اختری / چو با گرد و کار افکند آوری

چو رستم نگهدار تخت کیان / همه پروریده بستی میان
تو این تاج ازو یافتی یادگار / نه از راه گشتاسپ اسفندیار

ز هنگام کاری قباد اندر آی / چنین با گجیر و بنه مدار
ز ترکی و شمشیر او یافتند / جهان را همه زیر او داشتند

ازو بند بردار اگر بخردی / دلت باز گردان ازین راه بدی
چو بشنید شاه از پشوتن سخن / پشیمان شد از کرده های کهن

خروشی برآمد ز پرده سرای / که ای پهلوانان ما در درای
بپیچید و باز گشتن کنید / همه ترک تاراج کشتن کنید

بفرمود تا پای دستان ز بند / گشادند و دادند بسیار پند
تو تا زنده بودی که آگاه بود / که گشتاسپ اندر جهان شاه بود

از آن آگهی نزد بهمن رسید / به نزدیک فرخ پشوتن رسید
ز زندان بایوان گذر کرد زال / بزار اربگریست فرخ همال

که زاد از دلیران گوار ستمان / سره کو نامور بیشتر نا
مبیناد چشم کس این روزگار / جهان از پی خشم اسفندیار

کنون گنج و تاراج ... / ببرزار گشته با ایران بر
پشوتن ز رودابه پر درد شد / وزان موی او رخش زرد شد

به بهمن چنین گفت کای شاه نو / چو بر تیره آسمان ماه نو
بلشکر ازین شهر لشکر برآن / که این دشوار گشت ار گران

ز تاج تو چشم بدان دور باد / همه روزگاران تو بیوده باد
بدین خانه زال سام دلیر / پسر دیگر نماند شهنشاه دلیر

چو شد روز برگونهٔ سندروس / ز درگاه برخاست آواز کوس
بفرمود پس بهمن کینه خواه / از آنجا که بر بر بندان سیاه

هم آنگه برآمد ز پرده سرای / تبیره ابا بوق هندی درای
وز آنجا بایوان نهادند روی / بگفتار دستور پاکیزه خوی

سپه را ز زابل بایران کشید / به نزدیک شهر دلیران کشید
بیامد به تخت کئی برنشست / همه کاه دشمنان کرده پست

همه شهر ازین به بپیچند باز / جو آمد به نزدیک ایوان فراز

برآسود بر تخت و بنشست شاد / جهان را همیداشت با رسم و داد

وفات یافتن بهمن [illegible]
[illegible]

بدرویش بخشید گنج و درم / ازو خیره شادان چندین درم
پسر بود او را یکی شیرگیر / که بیابان همی خواندش اردشیر

یکی دختری داشت نامش همای / هنرمند با دانش و نیک رای
همی خواندندی ورا چهرزاد / ز گیتی بدیدار او گشت شاد

سپردم بدو تاج و تخت بلند / همان لشکر گرز و گنج و کمند
ولیعهد من او بود در جهان / هم آنکس که او دارد اندر نهان

اگر دختر آید ازو یا پسر / ورا باشد این تاج و تخت و کمر
چو ساسان شنید این سخن خیره گشت / جهان بیش چشم اندرش تیره گشت

زنی را ز تخم بزرگان نخواست / بپرورد با جان همیداشت راست
نژادش بگیتی کسی نگفت / همیداشت آن راز اندر نهفت

زن پاک تن خوب فرزند زاد / ز ساسان پرمایه بهمن نژاد
پدر نام ساسان پسر کرد آن زمان / بزودی مر او را سر آمد زمان

چو کودک ز خوردی بمردی رسید / در آن خانه جز بینوایی ندید
ز شاه و ز شاپور بستد کلاه / که بودی بکوه و بهامون گله

همین بود و بگذشت چوپان شاه / بکوه و بیابانش از اسکاه
کنون یاد کردم بکار همای / پس از مرگ بهمن که بگرفت جای

به بیماری اندر بمرد اردشیر / ز تیمار او دختر دلپذیر
پر از خون شد و سوگ بهمن بداشت / بسی روزگاران بد در گذاشت

همای آمد و تاج بر سر نهاد / یکی رای و آیین دیگر نهاد
سپه را همه سر به سر بار داد / در گنج بگشاد و دینار داد
برای و بداد از پدر درگذشت / همه گیتی آرامش آباد گشت
پس آمد به تخت پدر بر نشست / در بار بگشاد و لب را ببست

پادشاهی [illegible] همای [illegible]
[illegible]

نخستین که دیهیم بر سر نهاد / جهان را بداد و دهش مژده داد
که این تاج و این تخت فرخنده باد / دل بدسگالان او کنده باد
همه نیکویی باد کردار ما / مبیناد کس رنج و تیمار ما
تو انگه کنیم آنک درویش بود / نیاز از بنه رنج تن خویش بود
چو هنگام زادنش آمد فراز / ز شهر و ز لشکر همید نهفت راز
همی تخت شاهی پسند آمدش / جهان اشستن سپود همد اندیش
نهانی پسر زاد و با کس نگفت / همید اشتن نیکویی در نهفت
بیاورد آزاد تن دایه / یکی پاک با شرم پرمایه
نهانی بدو داد فرزند را / جهان شخع شاد تاج بر وهنده را
کسی کو ز فرزند او نام برد / چنین گفت کان پاک زاده بمرد
همان تاج شاهی به سر بر نهاد / همی بود بر تخت پیروز شاد
ز دشمن به هر سو که بد مهتری / فرستاد در هر سوی مهتری
ز چیزی که رفتی بگرد جهان / نبودی بد و نیک از وی نهان
بگیتی خوانده او نیکی بخواست / جهاندار اپر اپر همید اشت راست
جهانی شده ایمن از داد او / بکشور نبودی بجز داد او
بر اینسان همی بود تا هفت ماه / اگر کشته با مانده رفته شاه
بفرمود تا زرگری پاک مغز / یکی تخته چیت از آن کار نغز
یکی جوب صندوق از چوب خشک / بکردند و برزد بر و قیر و مشک
درون نرم کردش بدیبای روم / برآلود بیرون او دیو موم
بر این اندرش بستر خواب کرد / میانش پر از دز و خوشاب کرد
بسی زر و بیرخ اندر او بخشند / عقیق و زبرجد در اسیند
به پیشش پس کو هر شاه وار / بیازوی آن کودک شیرخوار
بدانگه شود کودک از خواب مست / فرو شان شغ آن دایه جوب و دیت
نهادش بصندوق در بزم نرم / بجنبی و پریش سپید کرم
ببر یک تابوت کردند خشک / بدلق و بقیر و بموم و بمشک
ببردند صندوق ایشم بشب / یکی برد و نیز بگشاد لب
ز بیش نمایش برون تاختند / باب فرانش در انداختند
پس آنگه همه رفت پویان دو مرد / که تا آب با تیز خوان چه کرد
چو گفتی همه رفت چون اندر آب / نگهبان او را همین بد نشاست
سپهبد چو بر زد بر آن کوهسار / به جید صندوق در جویبار
بکار زمین کند رو بود سنگ / بیری جوی را کار کرده بهلش
یکی کازران کرد صندوق دید / ببو بیند و ازکار که برگشته‌اند
چو بگشاد وان گستره بدید گرفت / بماند اندران کازر و کار او بگفت
بجایه سوسرد و آمد دوان / بر امید دل شاد روشن روان
همان دیده بان نزد مادر دوید / ز صندوق کازر بگفت آنچه دید
جهاندار بیدار با دایه گفت / که چیزی که دیدی بماند نهفت
چو بیکار کازر ز نجانه زر و د / بیامد بدو گفت کین را چه بود
که تا زاد همی جامه ام / بدین کار کردار که خواهی درم
دل کازر از درد بچه مرده شد بود / یکی کودکی زیرکش کرده بود
زن کازر از کار کودک نوان / چکیده رخان برد و تیره روان

[illegible]
[illegible]

بدو گفت کازر که ای یار باهوش / گزین پس ترا از نیت باشند فوش
کنون گر بماند سخن در نهفت / بگویم ترا پیزاوار جفت

بکی که من غاله را بر زنم   چو باکیره کرد داب افکنم
بدان جوی صندوق دیدم یکی   نهفته بدو اندرون کودکی
کنون چون گشادم سر بسته باز   بدیدار او جفت آمد نیاز
اگر بود ما را یکی پور خرد   نبودش بسی زندگانی بمرد
کنون یافتم پور ناخواسته   بدینار و دیبا بیاراسته
پس از جامها بر زمین بر نهاد   سر تنگ صندوق را برگشاد
ازان کازران دیده خیره بماند   بر و بر جهان آفرین را بخواند
رخی دید تابان میان حریر   بدیدار ماننده اردشیر
بزاند در خوشاب بالین او   عقیق و زبرجد ز بالین او
بدست چپش پیخ دینار بود   بسوی ایست یاقوت بسیار بود
بدو داد زن زود پستان شیر   به بیشیر تر آن کودک دلیر
ز خوبی آن کودک و خواسته   دل او ز غم گشته پیراسته
بدو گفت گازر که این را نهان   خریدار باشیم تا جاودان
که این کودک نامدار آن بود   که او در جهان یادگاری بود
زن گازر او را چو پیوند خویش   بپرورد چون جان فرزند خویش
سیوم روز در آب کردند نام   کز آب روان یافتندش بکام
جهان بد که روی زمین پاک   سخن گفت هر گونه با کدخدای
که ما بی‌نیازیم از کار کرد   تو اکنون شدی کردی پیشه مگرد
چنین داد پاسخ بدو کدخدای   که ای جفت پاکیزه رهنمای
همیشه جوانی زپیشه خویش   همیشه ز بر کار پیشت نبیش
تو داراب را پاک و نیکو بدار   بدان تا چه پیش آید از روزگار
همیدا شدش چنان از جهند   که از شد باهی ندیده گزند
چو بگذشت چرخ از برش چند سال   یکی کودک گشت با فر و یال
بکشتی ابا کودکان او بکوی   نبودی کسی را بروز ازو روی
همه کودکان هم گروه آمدند   به پیکار که زو بسته آمدند
بفریاد شد گازر از کار او   همی تیره شد گازر از کار او
یکی روز گازر سوی رود رفت   همان نیز داراب با او برفت
بدو گفت کین جامه بر زن بسنگ   که از پیشه جستن ترا آمد ننگ
چو داراب ازان پیشه بگریختی   همان نیز داراب با او بخفتی
شدی روز کارش نخستین دو بهر   نشان خواستی ز وبدشت و شهر
بجایش بدی کمانی بدست   بآیین کشا و بروش نشست
کمان بستدی پیر گفتی بدو   که ای کودک شیر خا نحوی
چه کردی همی کردی تیر و کمان   بگردی چو آشفته بد گمان
بگازر چنین گفت کای باب من   چرا تیره گردانی این آب من
بفرهنگیان ده مرا از نخست   چو آموختم من ابستا درست
ازان پیش اندیشه فرمای تو   کنون از من که خدای مخوی
برو مرد گازر بسی رنج برد   وزان پس بفرهنگیانش سپرد
بیاموخت فرهنگ و شد برمنش   برآمد ز ازار و از نیز زنش
بدان پرورانیده گفت ای مرد   نیامد ز من گازری کار کرد
ز من جامه‌ت پاک اندیشه کن   زگیتی بیوادی مراندیشه گن
نگه کرد کار زسواری تمام   عنان پیچ و اسب افکن و شادکام
بر دستش بدو روزگاری دراز   بیاموخت هر چیش بد و بد نیاز
عنان پیچ پیچان بپرداختش   باورد که باره برداشتنش
همان زخم چوگان تیر و کمان   بهر چیت و دو زانزد بد گمان

بپرسیدن داراب حقیقت حال خود از زن گازر و خبر یافتن
اسب و دیگر شدن و رفتن همراه رشنواد بجنگ رومیان

بدان گونه شد زین هنرها که جنگ   بسودی با ورد با او پلنگ
بگازر چنین گفت روزی که من   همین این نهان دارایم از انجمن
بکسد همی بر تو بر چهر من   بچهرت نماند همی چهر من
شگفت آمدم چون پسر خوانیم   بدکان بر خویش بنشانیم

بدو گفت گازر که اینست سخن
دریغ آن شده روزگار کهن
ترا گر منش زان من برترست
پدر جوی را راز با مادرست

چنان بد که یک روز گازر برفت
ز خانه سوی رودبار بد تفت
در خانه را هنگ دارا ببست
بیامد بشمشیر بازید دست

بزن گفت کز من تو تازی مجوی
ز هر جنس بچم همه پیش گوی
شمارا چه باشم بگوهر کیم
به نزدیک گازر ز بهر چه ایم

زن گازر از بیم زنهار خواست
خداوند داراب را یار خواست
بدو گفت خون پیر من بجوی گاه
بگویم ترا هر چه گفتی بگوی

بپیچید یکایک بر و بر شمرد
بپوشند از گازری بر د
ز صندوق و از کودکی شیرخوار
ز دینار و از گوهر شاهوار

بدو گفت ما دست کاران بدیم
نگر تا چه خواهی تن و جان برابست
چو بشنید داراب خیره بماند
روان را باندیشه اندر نشاند

بدو گفت از خواسته هیچ ماند
و یا کارزاران همه برفشاند
که با تنش بهای یکی بارگی
بدین روز گندی و زور آوری

بدو گفت زر اسپ مس است و زین
درخت برومند باغ زمین
بدو داد دینار چند آنکه بود
نماند آن گران گوهر نابسود

ز دینار اسپی خرید ار سپند
یکی کم بها زین و یکی بلند
همه برزبان بود با شیرگیر
بزرگ اسپ بند بدو رهنمای

خرامید داراب نزدیک اوی
بر اندیشه شد جان تاریک او
همیدون شتش برزبان ارجمند
ز گیتی بیاید بر و برگزند

چنان بد که آمد سپاهی ز روم
بغایت برین مرز آباد بوم
برزم اندرون مرزبان کشته شد
سپر لشکرش زین سخن گشته شد

چو آگاهی آمد بنزد همای
که رومی نهاد اندر این مرز پای
یکی مرد بد نام او رشنواد
سپهبد بد و هم سپهبد نژاد

بفرمود تا بر کشد سوی روم
بشمشیر ویران کند مرز و بوم
سپه کرد گرد آنکه از رشنواد
غرضگاه بنهاد در روز بنداد

چو بشنید داراب شد شادکام
به نزدیک او رفت و بنوشت نام
بدان تا سپه پیش او بگذرد
تن و نام دیوانها بشمرد

همی بود چندین بران پهن دشت
چو لشکر فراوان بر او برگذشت
چو داراب را دید با فر و برز
بگر ذو نرآورده پولاد گرز

تو گفتی همی دشت بپهنای اوست
زمین زیر پوینده بالای اوست
چو دید آن فر و چهره دلپذیر
ز پستان مادر بمالید شیر

بپرسید و گفت این سوار از کجاست
بدین شاخ و این برز بالا ازاست
همانا که این نامداری بود
خردمند جنگی سواری بود

دلیر و بیرو از گند آوریست
ولیکن سلیحش نه اندر خورست
چو داراب را فرهمند آمدش
سپه را بر اسپ آمدش

ز اختر یکی روز کاری گزید
ز هر پهلوی سپهبد جهان چون سزید
چو جنگ آورانش گشت رای
بیاید و اندر لشکر زنیش تمامی

فرستاد کار آگهان ناگهان
بدان تا نماند سخن در نهان
ز جنگ و بد لشکر آگه شود
ز بدها کامش کوته شود

همی رفت منزل بمنزل سپاه
زمین بر بماه آسمان برز ماه
چنان بد که روزی یکی تند باد
برآمد عنین گشت ازان رشنواد

یکی رعد با برق باران و جوش
آمدن آواز بجنب [illegible] رشنواد [illegible] سپهسالار
کردن داراب را بجنگ رومیان
زمین پر ز آب آسمان پر ز روشن

بهر سو ز باران همین تاختند
بدشت اندرون خیمها باختند

همین گشت از آن گازر داراب نیز
ز باران همیجست راه گریز
بکه گرد ویران یکی جای دید
میانش یکی طاق برپای دید

بلند و کهن بود و ز آزرده بود
میانش یکی خسروی برده بود
نه خرگاه بود و نه پرده سرای
نه خیمه نه انباز به نه رهنمای

بران طاق

بدان طاق آزرده با مست جفت / که تنهاش بود دلی یار جفت
سپهبد یکی کرد لشکر بگشت / از آن طاق آزرده اندر گذشت

ز ویران خروشی بگوش آمدش / از آن بیم جای خروش آمدش
که ای طاق هشیار باش / مر این شاه ایران نگهدار باش

بنودش همی خیمه و یار جفت / بماند بزیر تو تنها بخفت
چنین گفت با خویشتن رشنواد / که این بانگ غمدیت باشد باد

دگر باره آمد ز ایوان خروش / که ای طاق چشم خرد باش هوش
که دردیست فرزند شاه اردشیر / ز یاران بپرس این سخن یاد گیر

سپهبد هم آوازش آمد بگوش / شگفتی دلش شد از آن خروش
بفرزانه گفت این چه شاید بدن / یکی را بسوی طاق باید شدن

ببینند تا اندرو خفته کیست / چنین بر تن خویش آشفته چیست
برفتند و دیدند مرد جوان / خردمند با چهره خسروان

همه چاره و اسپ تر و تباه / ز خاک سیه ساخته جایگاه
به پیش سپهبد بگفت آنچه دید / دل پهلوان زان سخن بردمید

بفرمود کو را بجویند زود / خروشی از آن سو که آرد شنید
برفتند و گفتند کای خفته مرد / ازین خواب یک لحظه بیدار کرد

چو داراب پیش اندر آورد پای / هم آنگاه طاق اندر آمد ز جای
چو سالار شاه آن شگفتی بدید / ببر و بپای داراب را بنگرید

چنین گفت کامد شگفتی / کزین برتر اندیشه برنگذرد
نشد تیز با او به پرده سرای / همیگفت کای داورگر

کسی در جهان این شگفتی ندید / نه از کار دیدم بزرگان شنید
چو خورشید برزد سر از کوه پای / سپهبد بر فتن برآراست کار

بفرمود تا موبد نهانی / یکی سست جای ز پیر تا بپای
یکی اسپ تازی بزرین ستام / یکی تیغ هندی بزرین نیام

بداراب داد و بپرسید از وی / که ای شیر دل مرد پرخاشجوی
چه مردی و بوم و نژادت کجاست / بپرسید گر بگوی همه راه راست

چو بشنید داراب یکسر بگفت / ز خواب و ز آرام و ز بر نهفت
بدانسان که آن زن بدو کرد یاد / سخنها همیگفتش با رشنواد

ز صندوق یاقوت تا روی خویش / ز دینار و دیبای پهلوی خویش
یکایک بسالار لشکر بگفت / همی آشکارا نه اندر نهفت

هم آنگه فرستاد کس رشنواد / فرستاده تیز بریان باد
زن گازر و کار زو مهره را / بیارید بهرام و هم زهره را

بگفت این و زان جایگه بر گرفت / از آن مرز تا روم لشکر گرفت
سپهبد طلایه بداراب داد / طلایه بیستاند بهراب داد

طلایه همی رفت نزدیک روم / وزان سو بکند آن مرز بوم
ز ناگه دو لشکر بهم باز خورد / برآمد ز ناگاه گرد و نبرد

از آن لشکر روم چندان بکشت / که گفتی جهان تیغ دارد بمشت
همی رفت ازین گونه بریان شیر / نهنگی بچنگ اژدهای بزیر

چنین تا بلشکرگه رومیان / همین تاخت بریان شیر ژیان
زمین شد ز رومی چو دریای خون / جهان جوی با تیغ شد رهنمون

به پیروزی از رومیان گشت باز / بنزدیک سالار گردن فراز
بسی آفرین یافت از رشنواد / که این لشکر شاه بی تو مباد

چو ما باز گردیم ازین مرز بوم / سپاه اندر آید بدان مرز بوم
تو چندان نوازش بیابی ز شاه / ز اسپ و ز گنج و ز تخت و کلاه

جنگ کردن داراب با رومیان و ظفر یافتن و
نوشتن حکومت داراب را رشنواد [illegible]

همه شب همی لشکر آراستند / سلیح و سواران بیاراستند

چو خورشید برزد درا تیره داغ / زمین شد بکردار زرین چو زاغ

بهم باز خورد از دو رویه سپاه / شد از گرد خورشید تابان سیاه
چو داراب پیش آمد و حمله برد / عنان را باسپ تگاور سپرد

به پیش صف رومیان بس نماند / ز گردان شمشیرزن کس نماند

بقلب سپاه اندر آمد چو گرگ / پراگنده گردان سپاه بزرگ

وزانجایگه شد سوی میمنه / بیاورد جنگی سپاه و بنه

همه لشکر روم برهم درید / کسی از یلان خویشتن را ندید

دلیران ایران بکردار شیر / همی تاختند از پس او دلیر

شکسته شد چندان ز رومی سپاه / که آغشته شد خاک آوردگاه

چهل جاثلیق از دلیران بکشت / بیامد صلیبی گرفته بمشت

چو روزی بشد این شگفتی بدید / ز شادی دل پهلوان بردمید

برو آفرین کرد چندین سپه بود / بران مهربانان آفرینها نمود

شب آمد جهان قیرگون شد برنگ / همه بازگشتند یکسر ز جنگ

سپهبد بلشکرگه رومیان / برآسود و بگشاد بند از میان

ببخشید در شب بسی خواسته / شد از خواسته لشکر آراسته

ببخشید در شب بسی خواسته / شد از خواسته لشکر آراسته

فرستاده نزدیک داراب کس / که ای شیردل مرد فریادرس

نگه کن کنون تا پسند تو چیست / وزین خواسته بهره مند تو چیست

نگهدار چیزی که رای آیدت / ببخش آنچه دل رهنمای آیدت

هرانچه از پسند تو آید ببخش / تو نامی‌تری از خداوند رخش

چو از باختر تیره شد روی مهر / بپوشید دیبای مشکین سپهر

همان پاسبانی از تیره شب در گذشت / طلایه پراگنده بر گرد دشت

غو پاسبانان خاست چون زلزله / از آوای کوس و میان یله

چو زرین سپر برگرفت آفتاب / پی جنگجویان درآمد ز خواب

ببستند گردان ایران میان / همی تاختند از پس رومیان

بشمشیر تیز آتش افروختند / همه شهرها را همی سوختند

ز روم و ز رومی برانگیخت گرد / که از بوم بر باد هرگز نگرد

خروشی برآمد برآری ز روم / که تاریک شد آن دلارای بوم

بقیصر بر از کین جهان تنگ شد / رخ نامدارانش بیرنگ شد

فرستاده آمد بدر رشنواد / که گر داور کینه پیچد ز داد

شد آن نیک جنگی ازین جنگ سیر / سر تخت روم اندر آمد بزیر

اگر باز خواهی تو فرمان کنم / بنوعی یکی تازه پیمان کنم

فرستاده قیصر ز هر گونه چیز / ابا بدره بیا بدره بسیار چیز

سپهبد پذیرفت ازو هرچه بود / ز دینار و از گوهر نابسود

وز آنجایگه بازگشتند شاد / پسندیده داراب با رشنواد

بمنزل بدان طاق ویران رسید / که داراب اندرو خفته دید

زن گازر و شوی هر دو بهم / شده هر یک از بهر خواری دژم

ازانکس که تان خوانده از جای خویش / به یزدان نیایش گرفتند بیش

چو دیدار آن شوی آن رشنواد / ز هر گونه بشنید و بیکرد یاد

بگفتند با او سخن هرچه بود / ز صندوق و از گوهر نابسود

ز رنج و ز تیر و دوان شیرخوار / ز تیمار و از گشتن روزگار

چنین گفت با شوی زن رشنواد / که همواره پیروز باشید و شاد

که کس در جهان این شگفتی ندید / نه از موبدان نیز هرگز شنید

هم اندر زمان مرد با تیره رای / یکی نامه بنوشت نزد همای

ز داراب و از آب و از خوابگاه / همان جنگ او اندران رزمگاه

وز آواز گازر مر او را نکوهش / ز نیکی که شد رشنواد از خروش

ز گازر سخن هرچه بشنید چیز / ز صندوق و از کودک خرد نیز

سخن را برابر همی کرد یاد / تو گویی پراگنده پرسان باد

همان برج گوهر بدو داد و گفت / که با باد باید که کردی تو جفت

فرستاده چون باد آمد ز جای / بیاورد با توشه نزد همای

بقیصر خبر گفت تا نه بداد / شنیده بگفت از لب رشنواد

چو آن نامه برخواند گوهر بدید / بپرسش ز فرخ کیان برکشید

پادشاهی نشستن داراب و بخشیدن گنج [illegible]
[illegible] همه بهر کاو ... برآورده بود

بدانست کان روزگار بدست
بدیدان جوانی که مه فره مند

نبود آن بجز پاک فرزند او
گرانمایه شاخ و در جمند او

نبود آنچه از اندیشه مغزم تهی
پر از درد بودم ز شاهنشهی

که یزدان ببرد او شناخت
تا آب فرات اندر انداختم

کنون ایزد او را بمن باز داد
به پیروزی نام یل رشنواد

بخشید بر هر که بودش نیاز
دگر هفته گنج دگر کرد باز

بخشید گنجی بدین گونه نیز
بهر کشوری بر پراکند چیز

بزرگان داراب با او بهم
کسی کانگشتند از بیش و کم

یکی جامهٔ خسروانی بزر
در و یافته چند گونه گهر

جهاندار زرین یکی تخت کرد
ز کوه کی پیروزه لاجورد

چو آمد به نزدیک ایوان فراز
همای آمد از دور بر دست ناز

بیاورد نزدیک داراب زود
بسی پوزش و مهربانی نمود

مر او را گرفتش در آغوش تنگ
بپرسید و بستر درویش بجک

چو دارا بتخت کئی برنشست
همای آمد و تاج شاهی بدست

چو از تاجدار آفرینش گرفت
همای اندر آن کار پوزش گرفت

جوانی بدو شاهی و رای ...
پدر مرده و رای بیراه زن

چنین داد پاسخ که ای نوجوان
که از هستی گوهر پهلوان

جهان آفرین از تو خشنود باد
دل بد سگالان پردود باد

روانت ... فرخ همای
که تا تاج باشد تو باشی بجای

هر آنکس که بد در میان نامدار
پر از شیران خنجر گذار

چو بر تاج شاه آفرین خواندند
گوهر افشاندند

بدانید کز بهمن شهریار
خرد این بیت اندر جهان یادگار

بزرگی و دیهیم و شاهی و راست
بدو داشت باید همه پشت راست

همای آن زمان گفت با موبدان
که ای نامور با گهر بخردان

بفرمود تا پیش لشکر گذشت
برخ چون بهار و ببالا بلند

فرستاده را گفت کریان همای
که آمد جهان را یکی کدخدای

ز دارای کیهان دلم پر بهای

بیاز وش بربستم این یک گهر
بسر خوار شد چون پسر دید بد

ز دینار گنجی فرو ریختند
بهم مشک و عنبر بر او بیختند

بجائی که دایت کاتش گذشت
وگر زند و استاده بشکست

بروز دهم با دو نگاه
سپهبد بیامد به نزدیک شاه

جهان دار زرین یکی تخت کرد
یکی تاج هم پر ز یاقوت زرد

نشسته بیاره شترمیش شاه
بیکهفته کس را نداد اندر راه

بشهر پور و بهمن از باد داد
جهاندار داراب را بامداد

یکی هم دگر افسر شاهوار
یکی جامه پر زر ز بهر نثار

بر افشاندان گوهر شاهوار
فرو ریخت از دیده خون در کنار

بیاورد و برتخت زرین نشاند
دو چشمش ز دیدار او خیره ماند

بپرسید و بر تارک او نهاد
جهان را بد بیم و او فرزه داد

بداراب گفت آنچه اندر گذشت
جهان آن که یکسر همه باد گشت

اگر بد کند زو دیگران بد بدست
که فر بخت هرگز مباد و نشست

نباشد شگفت ار دل آید بجوش
بیک بد چه آید تو اندر فروش

زمن یادگاری بود این سخن
که هرگز نگردد و دفتر کهن

بتو مود تا موبدان موبدان
بخوانند ز هر کشور بخردان

بتو مود تا خواندند آفرین
بشاهی بدان نامدار زمین

بگفت آنکه اندر نهان کرده بود
وزان گروه بسیار غم خورده بود

بفرمان او رفت خواهد همی
که چون او نشاید کردان سر

بشادی و خوشی برآمد ز کاخ
که نو رسته دیدند و فرخنده شاخ

بسی روز و سال آنکه کردم برنج
سپردم بدو تاج شاهی و گنج

شما شاد باشید و فرمان برید / ابی راه او یک نفس مشمرید
بداراب تخت مهی شاد گشت / بتاج و دیهیم بر سر نهاد
زن گازر و گازر آمد دوان / بگفتند کای شهریار جوان
نشستت کنی بر تو فرخنده باد / دل بدسگالان تو کنده باد
نگه کرد دارا که ده بدره زر / بیارید و پیرایه جامی گهر
ز هر جامه تخت فرمود گنج / بداد آنکسی را که او برد رنج
بدو گفت کای کار پیشه کار / همیشه روان را به اندیشه دار
مگر ز آب صندوق یابی یکی / چو دارا بدو اندرون کودکی
برفتند یک لب پر از آفرین / ز داد و ز بر شاه ایران زمین
کنون اختر کازر اندر گذشت / بدکان شد و برد جامه بدشت

دعا کردن فردوسی سلطان محمود را

کنون آفرین از جهان آفرین / بخوانیم بر شهریار زمین
ابوالقاسم آن شاه خورشید چهر / بیاراست گیتی برای سپهر
بجوید جز از داد و از راستی / نیارد بداد اندران کاستی
شهنشاه محمود فیروزبخت / خداوند تاج و خداوند تخت
جهان روشن از داد محمود باد / همه روزگارانش مسعود باد
همیشه جوان تا جوانی بود / جهان زنده تا جاودانی بود

جنگ داراب با مردم عرب و ظفر یافتن بر ایشان و رزم کردن از ایشان و با فیلقوس پادشاه روم و مظفر شدن هم بر او

چه گفت آن برآینده دهقان پیر / ز گشتاسپ و از نامداران دیر
چنین گفت با موبدان و ردان / بزرگان بیدار دل بخردان
که گیتی بجستم و برنج و بداد / مرا تاج یزدان بسر بر نهاد
شگفتی تر از کار من در جهان / نبیند کسی آشکار و نهان
ندانیم جز داد بادافرهش این / که بر ما پس از ما کند آفرین
نباید که بیند کس از رنج ما / بدان روز آگنده گنج ما
زمانه بداد و من آباد باد / دل زیردستان من شاد باد
وزان پس به هندوستان و ز روم / ز هر مرز تا آباد بوم
برفتند با هدیه و با نثار / گسستند خشنودی شهریار
جهان بد که روزی بهر کله / به مزد که اسپان ببینند پله
ز هستی نباید بکوی رسید / یکی پیکر ژرف دریا پدید
بفرمود کز هند و ز روم میان / بیارند کار آزموده ردان
بکوشد از آن آب دریا رسید / بیاراید رودی بهر کشوری
چو بگشاد دانند از آب بند / یکی شهر فرمود از آن سودمند
چو دیوار شهر اندر آورد گرد / ورا نام داراب کردند گرد
یکی آتش افروخت از تیغ کوه / پرستنده آذر آمد گروه
ز هر پیشه کارگر خواستند / همه شهر ایران بیاراستند
بهر سو فرستادی درمسا / همیدانست گیتی ز دشمن نگاه
جهان از بداندیش بی‌بیم کرد / دل دشمنان اندرو بیم کرد
جهان بد که از تازیان صد هزار / ببرده سواران خنجر گذار
برفتند با سالار ایشان / یکی نامدار از نژاد شعیب
جهاندار ایران سپاهی ببرد / که گوشند کار [illegible]
فراز آمدند آن دو لشکر بهم / جهان شد ز پرخاش جویان دژم
زمین آن ره همی بر شکافت / بران بوم کین جای پهن نیافت
ز شمشیر و زوبین و باران تیر / زمین شد ز خون یکی آبگیر
خروشی برآمد ز هر پهلوی / یلی کشته دیدند در هر سوی
به روز و به شب زین نشان جنگ بود / زمانه بران جنگیان تنگ بود
چهارم عرب پشت برگاشتند / کسب و بیت بیگار بگذاشتند
شعیب اندران رزمگه کشته شد / عرب بهره روز برگشته شد
بسی اسب تازی بزین خدنگ / همان تیره و ترگ خفتان جنگ

ازان

ازان رفتگان ماند اینجا بجای	به نزد جهاندار پور همای	ببخشید چیزی که بد بر سپاه	ز اسپ و ز تیغ و ز رومی کلاه
ز لشکر یکی مرزبان برگزید	که گفتار ایشان بداند شنید	فرستاده تا باز خواهد ز دشت	ازین سال و زان سال کاندر گذشت
شد از دشت نیزه وران تا بروم	همی زر جست اندر آباد بوم	بروم اندرون شاه بد فیلقوس	یکی شاه با دانش جالکوس
نوشتند نامه که پور همای	سپاهی بیاورد بی مر بجای	چو بشنید سالار روم آن سخن	بیاو اندیشش نام کین کهن
ز عموریه لشکری گرد کرد	همه نامداران روز نبرد	چو دارا بیامد بزرگان روم	بپرداختند آن همه مرز و بوم
ز عموریه فیلقوس و سران	برفتند گردان جنگ آوران	دو روز رزم گران گرد شد روز و روز	چهارم چو افروخت گیتی فروز
گریزان بشد فیلقوس سپاه	یکی انبد ترک رومی کلاه	زن و کودکان شان بردند اسیر	بکشتند چندین بشمشیر تیز
چو از پیش دارا بشهر آمدند	از آن فتنه لشکر دو بهر آمدند	دگر بیشتر کشته و خسته بود	پس پشتشان نیزه پیوسته بود
بعموریه در حصاری شدند	وز ایشان بسی زینهاری شدند	فرستاده آمد از فیلقوس	خردمند بیدار با نعم بوس
ابا برده و بدره و با نثار	دو صندوق بر گوهر شاهوار	چنین برد پیغام شاه جهان	که ای نامدار نژاد کیان
چنین دارم امید از یک خدای	بخواهم که او باشدم رهنمای	که فرجام ازین رزم بزم آوریم	مبادا که دل سوی رزم آوریم
همه مهتران خواندند آفرین	که ای شاه بینادل و پاک دین	شهنشاه بر مهتران مهتر است	کجا آن گزیند که آن بهتر است
ای دختر و اروان نامدار	ببالا چو سرو و برخ چون بهار	دلارای چون او نباشد بکس	میان بتان چون درخشان نگین
شهنشاه ار این پسندد ایدش	ببالین سرو بلند ایدش	فرستاده روم را خواند شاه	بگفت آنچه بشنید از آن نیکخواه
بگفتش برو پیش قیصر بگوی	گر اخجست خواهی همی آبروی	پس پرده تو یکی دختر است	که بر تارک بانوان افسر است
نگاری که ناهید خوانی ورا	بر ایوان شاهی نشانی ورا	بر ما فرست او را با باز روم	چو خواهی که برجای مانی ببوم
فرستاده بشنید آمد چو باد	بر قیصر آن گفتها کرد یاد	بدان شاد شد فیلقوس و سپاه	که داماد باشد ورا همچو شاه
سخن گفت هر گونه از بیش و کم	ز دینار و دیبا و گنج و درم	بگفتند هر گونه از باز و باژ	ز چیزی که دارد دلی روز تا و
بران بر نهادند بالای شاه	بیستاون قیصر که دارد سپاه	ز ریخته و خام بد ده هزار	ازان هر یکی گوهر شاهوار
چهل گرد مثقال هر خایه	همان بیضه گوهر گرانمایه	ببخشید بر مرزبانان روم	هر آنکس که بد اندر آباد بوم
وزان پس همه فیلسوفان روم	هر آنکس که بد اندر آن مرز بوم	همه مرزبانان و دهقان شهر	کسی کو بود اندر آن شهر بهر
بفرمود تا راه را ساختند	چو از کار شاهان بپرداختند	برفتند با دختر آن شهریار	گرانمایگان هر یکی نامدار
یکی مهد رومی بیاراستند	پرستنده و تاج در خواستند	ده اشتر همه بار دیبای روم	همه پیکر از گوهر در بوم
شتر بار سیصد ز گستردنی	ز چیزی که بد راه را بردنی	دلارای رومی بمهر اندرون	نای رهب و راهنمون
کنیزک بس پس پشت ناهید شست	ازان هر یکی جام زر بر دست	بجام اندرون گوهر شاهوار	بت آرای با افسر و گوشوار

نشاند

شبی خوب ورا بدارا سپرد
بسوی بابس ارود دلارام و شاد
شبی خفته بد ماه با شهریار
همانا که برزد یکی تیز دم
ازان کار شد شاه ایران دژم
یکی مرد با دانش و پاک رای
بمالید بر کام او بر سرشت
اگر چند مشکین بد آن خوب چهر
بدش کودکی در شکم بیگمان
نگفت ایچ قیصر بهر مهتری
یکی عیبش آمد که گفتی بکس
باو بر یکی بادبان برجهند
ز زاد و نشو قیصر برافروخت یال
سکندر دل خسروانی گرفت
ز دو یافت لختی و شد کامران
هنرها که باشد کیان را بکار
وزان پس نماهید نزدیک در
همان روز داراب کردند نام
ز پژمرده داراب بود همای
بگفت انکه داراب دارا کنون
کز این تخت شاهی بماند دراز
بگفت این و باد از جگر بر کشید
جهان را نماند کس آیین و ساز
همانکه با جام آریم بیش
چو داد او از دل سوک دارا نشست

گهرها بگنجور او بر شمرد
ازان پس همه زر که بد بر شمرد

[illegible]

شهنشاه ازان دم زدن شد دژم
بر اندیشه جان و دلی پر ز غم
بر ناهید مادر آمد بجای
بباریدچندین ز مژگان پر سرشک
دژم شد دلارام آنجا بمهر
نگفت این سخن با کس اندر نهان
که پیدا شد از تخم من قیصری
که دارا ز فرزند ما کرد بس
نکو چهره اسپ به بالا بلند
که هم تا مداو با سکندر بسال
سخن گفتش پهلوانی گرفت
هشیوار با یک لب یار دان
سکندر محبت آموزگار
بیامد کر دوارد کر
که تا از بدیش باشد بکام
همی چو اندیشش بدیگا
نماد ایستگی بود در همون
بکوشی رسید زود خواند باز
شد آن برگ گلنار چون شنبلید

به پیچید در جامه و سر بتافت
بزرگان داننده را خواندند
گیاهی که سوزنده کام بود
بشد ناخوشی بوی کاتش بسوخت
دل ماه و شاه پر دگشت از غم و بس
چو نه ماه بگذشت بر ماه چهر
بیاورد پس مادر شیر
چو اسکندر از پاک مادر بزاد
همان شب یکی کره زاد خنگ
بهر اندرین نیز چندین گذشت
فزون از پدر داشتی قیصرش
ولی عهد گشت از پس فیلقوس
تو گفتی نشاید بکردار او را
یکی کودک آمدش با فر و یال
چو ده سال بگذشت بر هر دو سال
بزرگان و فرزانگان را بخواند
همه شاد باشید و فرمان برید
بکوشید با خسرو داد آورید
بر شیر مردان سپیر و سپهی

[illegible] سکندر

بخورشید تاج کئی بر فراشت
یکی مرد بد نیز دارا وشد

سپه را بسوی شهر ایران براند
کلاه بزرگی بسر بر نهاد
پر از گوهر و نیز زرنگ نگار
که از نکهتش روی ناخوش بتافت
به نزدیک ناهید بنشاندند
بروم اندر اسکندرش نام بود
بگرداند بیمار رخش برفروخت
فرستاده با زرش بسوی فیلقوس
یکی کودک آمد چو تابنده مهر
سکندر ببر بود قیصر پدر
بنزد نیایش یکی مژده داد
بر سش چون بر شیر کوتاه لنگ
ز هر گوشه و پالیان برشتافت
بیار استی پهلوانی برش
بدیدار او داشتی چشم نوس
دگر تخت شاهی همی داد را
ز فرزند ناهید کمتر بسال
شکیبت اندر آمد بجان و بمال
ز تخت بزرگی فراوان براند
ز فرمان و آرایش جان برید
بشادی هر آنچه داد آورید
تهی ماند از و تخت شاهنشهی
نماند کسی بداون نشان
ز گیتی نداریم بالین خویش
شده باز با بخش و دل تیغ کند

به تو بر بماند

چو بر بخت پیشت کوی آکهی
کسی کو ز نونان نامکذ رو
و از نام اکنین که وارد بریج
ز گیتی خور و بخشش جهان مراست
یکی نامه بنوشت [illegible] و پسر
که هر کو بکرد د ز نونان من
بر کنجهای پدر و در کش اد
هر آکنین که بدکار دیده سپر
فرستاده آمد ز هر کشوری
جیاور دلیس هر کسی باز و باژ
کسی را که درویش دینار داد
سکندر ز بخت نباید نشست
حکیمی سطاطالیس بود نام
بدو گفت کای مهتر نامدار
هر آنکه که کوهی سپیده بجای
ز خاکیم و هم خاک را زاد [illegible]
و گر بد کنی جز بدی ندرود
سکندر شنید این پند آمد [illegible]
بنود ز نامیش بنو [illegible]
چنان بد که روزی فرستاده [illegible]
ز نزدیک دارا بیامد بروم
بدو گفت رو پیش دارا [illegible]
فرستاده پاسخ ندیدشان شنید
جنین گفت کز گردش آسمان
شما را بباید کنون با [illegible]

بر فراه کردان کنداوری
ببرش بارلهمه [illegible]
بخواهم کیتی باج و ماند برنج
بزرگی و شاهی گیهان مراست
ز دارا ب و دارا بن از دو شیر
به پیوند بر جا بر افشان من
سپه را همین خواند روزی بداد
ببخشید بر هر بر کشوری
ز هر نامداری و هر مهتری
نبی بود بالو [illegible]
بخواهند کان کنج بسیار داد
بهی جست و دین بهی [illegible]
خردمند بیدار و کسترده کام
که مکن بدین [illegible] کردش روزکار
یکیتی نباید [illegible] رهنمای
به بیچارگی تن بد و داد و ایم
نشینی در جهان شادمان [illegible]
خردمند [illegible]

نخواهم کیتی که افتد بجاه
دگر بیح و تاب اندر آرد بدل
نخواهم که باشد مرا رهنمای
دبیر خردمند را پیش خواند
بهر سو که بد شاه خود کامه
همه کوش بکیسر [illegible] سپید
درم داد و دینار [illegible]
یکی را ز کرد کشان مرزداد
ز [illegible] فغفور خاقان چین
یکی شاریان [illegible]
برداند از آن چند که فیلقوس
یکی نامداری بد آنکه بروم
به پیش سکندر [illegible]
که کیتی چنین چون [illegible]
جهان آن کند کاذ [illegible]
اگر نیک باشی بماندت نام
بنیکی بود شاد [illegible]
بفرمان او کرد کاری که کرد

ازان جاه خواهم سوی تاج و گاه
بشمشیر باشد و زار دل [illegible]
منم ره نمای و منم دلگشای
ز هر در فراوان سخنها براند
بفرمود جون [illegible] نامه
اگر جان ستاند و گر جان دهید
جهان جوشن و گرزهای گران
سپه را همه خواسته داد
ز روم و ز هر کشور همچنین
با هوا از آن شهر [illegible]
بروم اندرون بود نیکی [illegible]
کز آن شاد بود [illegible] بروم
زبان کرد کویا و بکرفت کام
نخواهد همین با کسی [illegible]
اگر [illegible] دانند [illegible]
سخن که برتری شاد کام
که بد روز نیکی بجست [illegible]
ز رزم و ز بزم و ز نیک [illegible]
چو بکرفت بر تخت [illegible]
سخن گوی بیدار دل [illegible]
همیگشت از آن باز [illegible]
بر دو نشد باز بی مایه گرد
گذشته سخن پیش ایشان براند
بد و نیک چندین [illegible]
بفرمود تا لشکرش باز کرد

آمدن باج خواهان دارا پیش سکندر و جواب [illegible] و جنگ سکندر با دارا [illegible]

که تا باژ خواهد ز [illegible] روم
کزین باز [illegible] کنون [illegible]
بترسید و از روم شد [illegible]
نماند که در مردی [illegible]
دل از روم آرام [illegible]

به پیش سکندر [illegible] این سخن
که مرغی که زرین همی خایه کرد
سکندر [illegible]
تر از روی گیتی [illegible]
بر کهنه بی بنیاد [illegible]

ز ایوان که بودی بپشت نیل
بیاورد از آن پشت چوبان گله

برون آمد آن نامور شهریار
به ره باجیان لشکر نامدار

بهر آمد از روم چندان سپاه
که بستند بر مور و بر پشه راه

بهشتم بهر آمد اندر شکست
سکندر ز پیراو ایشان نشست

ز کوپال و اسپ و ز برگستوان
ز خفتان و از خنجر هندوان

ز دیبا و دینار چندان بیافت
که آن خواسته بارگی را نتافت

وز آنجایگه پیاده ایران گرفت
دل شیر جنگ دلیران گرفت

بیاورد از اصطخر چندان سپاه
که از گرد بر باد بر بست راه

بیاورد لشکر بسوی فرات
بپیرا عدد بیش بود از نبات

سکندر چو بشنید کامد سپاه
پذیره شد از راه بپیمود راه

ز هر گونه با او سخن راندند
سخنهای دارا بدو خواندند

که من چون بسوی سوم پیش اوی
یکی باز بینم کم و بیش اوی

ز شبگیر برخاست از روم خو
ز شهر و ز بالا در گاه نو

درفش پس پشت سالار روم
نوشته بر و برج پیروزه بوم

دو لشکر بروی اندر آورد روی
ببودند یکهفته بر آبجوی

ز بنگاه چندان گرفتار شد
که گیرنده را دست از کار شد

کمرهای زرین و سیمین ستام
جهان تیغ هندی بزرین نیام

لبوسی بهنای بیامد سپاه
بزرگان جنگ آور کینه خواه

چو بشنید دارا که لشکر ز روم
بجنبید و آمد بر مرز بوم

همیدون بشد از بر آهنگ روم
کز ایران گذارد بآباد بوم

بگرد و لب آب لشکر کشید
ز جوشن کسی آب در ماندند

میان دو لشکر دو فرسنگ ماند
سکندر جهاندیدگان را بخواند

خو بیرآمد از گفته رهنمای
چنین گفت کاکنون مرا این نیست رای

کمر خواست پرگوهر شاهوار
یکی خسروی جامه زرنگار

رفتن اسکندر پیش دارا بطریق رسولان و آمدن از آن بارگاه گریزان از دارا

یکی باره خوب زرین ستام
زبر اندرون تیغ سیمین نیام

سواری ده از رومیان برگزید
که گوینده و داننده گفت و شنید

ز لشکر بیامد سپیده دمان
خود و نامبردار ده ترجمان

چو آمد بنزدیک دارا فراز
پیاده شد و برد پیشش نماز

ز دیدار و از فر و فرهنگ او
ز بالا و از شاخ و اورنگ او

بتخت آفرین کرد بر شهریار
که جاوید بادا سر تاجدار

مرا آرزو نیست با شاه جنگ
نه بر بوم ایران گرفتن درنگ

همه راستی خواهم و نیکویی
بویژه که سالار ایران توی

چنین با سپاه آمدی پیش من
نه آگاهی از کم و از بیش من

گزین کن یکی روزگار نبرد
برین باش و زین اندرون برمگرد

چو دارا بدید آن دل و رای او
سخن گفتن و فر و بالای او

بدو گفت نام و نژاد تو چیست

از اندازه کهتران مهتری
من ایدون گمانم که اسکندری

بپرسید و نزدیک گاهش نشاند
جهاندار   بخواند

همه نامداران فرو ماندند
برو در نهان آفرین خواندند

هم آنگه که خوب نشست بر پای خاست
پیام سکندر بیاراست راست

سکندر چنین گفت کای نیکنام
به نیکی بهر جای گسترده کام

بمانم که اندر زمین اندکی
بگردم ببینم جهان را یکی

اگر خاک داری تو از من دریغ
نشاید سپردن هوا را بتیغ

چو رزم آوری با تو رزم آورم
از این بوم بی جنگ بر بگذرم

که من سر نپیچم ز جنگ سران
وگر چند باشند سپاه گران

بدین فر و بالا و گفتار مهر
نگر تخت را ابر و بید سپهر

تو گفتی که دار است بر تخت عاج
ابا یاره و طوق با فر و تاج

چنین داد پاسخ که آهنگ کرد
نه در آشتی و نه اندر نبرد

بگویندگان

نه گوسفندان بر درش گستر مند
بیار ایستندش یکی جایگاه
بجای زربولانش بنشاندند
سکندر چو خوردی می خوشگوار
دهنده بیامد بدارا بگفت
بدو گفت ساقی که ای شاه فش
گر آیین ایران چنین است راد
بفرمود تا بر کفش برنهند
زخانه بنزدیک شاه آمدند
چنین گفت کین مهتر اسکندرست
بدانگه که ما را بفرمود شاه
بر آشفت و ما را بدان خوار کرد
ندیدیم ما بنده او و روم
چو گفت فرستاده بشنید شاه
همین بود تا تیره گشت روز
چنین گفت با مهتران خویش
همه باد و باران بر انگیختند
چو اسکندر از جنبش دارا بیافت
بهر ماه دارا لشکر آماده کرد
دگر باره از آب زابلستان گذشت
سکندر چو بشنید لشکر براند
به روز اندر آن رزمگه صد [illegible]
بیابانی گریزان لشکرش [illegible]
بر آزور دگشت از آورد گاه
سکندر بیامد پس او چو گرد

که بر تارک بخردان افسر بند
چنان چون بود در خور پیشگاه
از آن پس که او را بخوان خواندند
نهادی بسینه جام را بر کنار
که رومی شدم و زو با جام جفت
چه داری همی جام زرین بکش
ببر جام زرین سوی گنج شاه
یکی پاسخ یاقوت بر برنهند
خرامان بدان بزمگاه آمدند

سکندر بدین پایه داد و خرد
سپهدار فرمود کاربد بخوان
چو نان خورده شد مجلس آراستند
چنین تا می و جام خندین نشست
بفرمود تا زو بر شیند شاه
سکندر چنین داد پاسخ که کام
بخندید از آیین او شهریار
هم اندر زمان باژ خواهان روم
فرستاده را چون سکندر بدید

فرستادن دارا باژخواهان پیش اسکندر [illegible]
دادن [illegible] سکندر [illegible]

بگفتار با شاه بیکار کرد
دلیر آمدست او بدین مرز و بوم
فزون کرد سوی سکندر نگاه
بسوی باختر گشت گیتی فروز
دلیران جنگی سواران خویش
زمین جهاندار بگریختند
سر سوی [illegible] فرستاد [illegible]

چو از پادشاهیش برگیختیم
یکی برگزاید سپاه ترا
سکندر بدانست کاندر نهان
بیامد بمهر برده سر
که ما را کنون جای است اندر آن
بهر روز [illegible] آمد بدان رزمگاه
از ایشان بر آن [illegible] انجاز خواند

مصاف سکندر با دارا و گریختن دارا
از پیش سکندر و رفتن [illegible]

پذیره شدند و سکندر انجا نماند
چنان بد که از کشته شد خاک تنگ
همی خاک بگریید و جای نشست
چو باری مددش همی هر پناه
بسی آفرین بر جهاندار کرد

سپه را چو روی اندر آمد برو
سکندر دگر باره پیروز گشت
فراوان ز ایرانیان کشته شد
کسی کو که او کم کند بخت خویش
نبی باخت اندر پس او دمان

که از رای پرسیکان بگذرد
بسالار فرمود کو را بخوان
می و رود و رامشگران خواستند
نهادند اندازه اندر گذشت
که جانه بنیداز اندازه داری نگاه
فرستاده را باندی شاد کام
یکی جام پر گوهر شاهوار
کجا رفته بود اندر آن مرز و بوم
بر شاه شد آفرین گستریند
که با گرز و با تخت و با افسر
برفتیم نزدیک او باژ خواه
شب تیره اسپان برانگیختیم
همان گنج و تخت کلاه ترا
چو گفتند با شهریار جهان
دلاور ربا بت اندر آورد پای
چو سستی کند باد ماند بدست
کجا اندرون بود روی سپاه
درم داد و روزی بانباز خواند
بر نامداران برآواز کرد
بیار ایست لشکر بدان [illegible]
زمان و زمین گشت پرخاشجوی
بلند اختر و گیتی افروز گشت
جهانجوی دارا ز در برگشته شد
بهر ذکر بگرید همه رخت خویش
نبود هش از آن تاختن یکزمان

ندیدش مرا او را او باز گشت / همه لشکرش پر ز آواز گشت
خروشش بیامد به پیش سپاه / که ای زیردستان گم کرده راه
شمار از بن بوم آفاق نیست / سپاه مرا با شما کار نیست
بیاسود ایمن ز ایوان خویش / به یزدان سپرده تن و جان خویش
بجان و تن از رومیان رسته اند / وگر چه بخون دست یازیده اند
چو ایرانیان ایمنی یافتند / همه رخ بسوی رومیان تاختند
سکندر بیامد بدشت نبرد / همه خواسته برزبر کرد گرد
ببخشید لشکرش را خواسته / به نیرو سپاهی شد آراسته
بود اندر آن بوم هر چار ماه / چو آسوده شد شهریار و سپاه
جهاندار دارا بجهرم رسید / که آنجا بدی گنجها را کلید
همه مهتران پیش باز آمدند / پر از درد کریم و گداز آمدند
خروشان پدر چون پسر را ندید / پسر همچنان چون پدر را ندید
همه شهر ایران پر از ناله بود / بچشم اندرون آب چون لاله بود
ز جهرم بیامد بشهر سطخر / که آزادگان زاد و بود و فخر
فرستاده از رفت بهر سوی / بهر نامداری و هر پهلوی
سپاه انجمن شد بایوان شاه / نهادند زرین یکی زیرگاه
چو دارا بدان تخت زرین نشست / برفتند گردان چنین و برنشست
بایرانیان گفت کای مهتران / خردمند بیدار و جنگ آوران
بگفتند تا رای این کار چیست / همی گفت با درد و چندین گریست
چنین گفت کامروز بردن بیاد / بر از زنده‌ی رومیان شادکام
نیاکان و شاهان ما تا بدند / بهر سال باژی همی بستدند
نهر کار ما را ازین بود روم / کنون تخت آزادگان گشت شوم
همه پادشاهی سکندر گرفت / جهاندار شد تاج بر سر گرفت
چنین هم نماند بیامد کنون / همه پارس گرد و چو دریا چو خون
زن و کودک و مرد کرد اسیر / نماند برین بوم برنا و پیر
مرا گر بود اندرین کار نشان / بگردانم و درد و رنج و گزند
شما گر همه پشت آورید / بر و بوم زو نه بهشت آورید
ببندیم و آمین یک اندر دگر / اگر خاک یابم اگر بوم و بر
کسی کو درین جنگ سستی کند / بکوشد که تا نام ورستی کند
مدارید ازین پس بگیتی امید / که شد روم و ضحاک در خم و سیاه
همی گفت گوینده نیز زرد / دو رخساره زرد و دو لب لاجورد
بزرگان ایستاده برخاستند / همی بخشش را ابا راستند
خروشی برآمد ز ایوان برار / که گیتی نخواهیم بی شهریار
همه روی یکسر بجنگ آوریم / جهان بر بد اندیش تنگ آوریم
سلیح و درم داد لشکرش را / همان نامداران لشکرش را
سکندر چو از کار آگاه شد / که دارا به بخت اغیر ماه شد

مصاف سکندر و دارا در مرتبهٔ دوم و گریختن دارا از پیش سکندر و فتح سطخر پارس و رفتن دارا بکرمان و نامه نوشتن به سکندر

بنه برگرفت از عراق و براند / بروی بر همه نام یزدان بخواند
بسینه میان کرانه نبود / همان تخت دارا چو انه نبود
پذیره شدند اپابیست شاه / بیاورد از اصطخر چندان سپاه
که گفتی زمین شد ستاده همی / فلک راه رفتن نیابد همی
سپاه دو کشور کشیدند صف / همه نیزه و گرز و خنجر بکف
برآمد خروش از دو لشکر خروش / که جوی روان اندر آید بجوش
چو دریا شد از خون گردان زمین / تن مهتران همه دشت کین
بکردار رزان بر جای مهر / بر ایشان ببخشود گردان سپهر
شب آمد ز دارا برآمد شکست / سکندر میان تاختن را ببست
جهاندار ز لشکر بکرمان کشید / همی از کف دشمنان جان کشید
سکندر بیامد با صطخر پارس / که دیهیم شاهان بد و فخر پارس
خروشی بلند آمد از بارگاه / که ای مهتران نماینده راه

هر انکس که ز نهار خواهد همی
ز کرده به یزدان پناهد همی

همه گفتگو را به بخشیم چیز
همان خون دشمن بریزیم نیز

که پیروز گردد ارمانوی
بزرگی و دیهیم شاهنشهی

ز چیزی که داند ان رزمگاه
بخشید یکسر همه با سپاه

بزرگان
بکندر بیامد فرزانه را کرد
کسی را که زیبا بداند نبرد

چنین گفت دارا که هم پیگمان
زما بود بر مایه بر ایشان

زن و کودک شهریاران اسیر
جگر خسته از خشتوتن به تیر

ورا بد و مکه بخشایش کرد کار
نباشد همه شد عار روزگار

پسر لی پدر شد پدر لی پسر
چنین آمد از رخ گردان سپهر

همه پاک پوشیده رویان تو
که بودند لرزنده بر جان تو

همه ماند در کف روسیان
نژاد یگان و بخت کیان

کنون جاره با او مدارا بپیش
که گنج بزرگی نماند بکیس

تو او را بتن زیردستی نمای
یکی در بخن تیز و نی فراب

یکی نامه بنویس نزدیک او
براندیشه کن جان تاریک او

از ایشان چو بشنید فرمان کرد
بدانسان که از شهریاران سزید

دبیر جهاندیده را پیش خواند
سخنهای نمایسته با او براند

ز دارای دارا بن اردشیر
جهانگیر بابد که یزدان ستای

بخشت آوزین کرد بر کردکار
دگر گفت کز گردش آسمان

از ویم نیازو بدویم نشیب
نه مردی بدان رزم ما را سماه

کز و شادمانی ورز و با نشیب
کنون گر بیایی و فرمان کنی

کنون بودنی بود باد ایدرد
چه داریم ازین گنبد لاجورد

همان گنج بگشاد سفندیار
همان بارد و تاج با گوشوار

همان تخت زرین و زرین سریر
همان شیخ گو بال و رومن تبر

همان مرترا باز ماتم بجنگ
بروز و شبان نسازم درنگ

پر من فرستی نباشد شگفت
جهانجوی اگین نباشد کفت

همه یکسر اندر پناه منند
ز چیزی بکیان و بیت کوته کنید

کسی زینهان ما نگذرد
چو دارا از ایران کمر بان گشید

همه مهتران زار و گریان شدند
بگفتن در جهان این ترکش ندید

چو بیند و این را به درمان کنید
به راز کوشش بخن برگذشت

کرا مادر و خواهر و دختر است
ز کنج نیاکان بر تر منش

کنون منیت مارا اما و زنگ
همین جرخ گردان بدو بگذرد

به بینم فرجام تا چون بود
کرا گفت آتش زمانش بسوخت

بفرمود تا پیش او شد دبیر
یکی نامه بنوشت با داغ و درد

بداند اگر نیک خواه منید
خود را سوی روشنی ره کنید

همین کردن و از دلها بسپرد
همین از کف دشمنان جان کنید

زدرد دل خویش بریان شدند
نه از کار دانان پیشین شنید

که بد خواه را زین پشیمان کنید
ز تارک دم آب بر تر گذشت

همه پاک در دیت اسکندر است
که آمد بدیت تو بی بر رنش

بکوشیم با او هم از راه خرد
چنین داند انکس که دارد خرد

که گردند زاندازه بیرون بود
بچاره بدارتن بباید نبوخت

قلم خوایت از ترک چینی و پر
دو دیده پر از خون جکاره زرد

سوی قیصر اسکندر
کز و دید نیک و بد شهریار

خردمند بر نکذرد بیگمان
مگر بخشش کردش خور و ماه

دل از رزم چستن پشیمان کنی
همان تازی اسپان زرین کمر

همان سره ورزید از رنج خویش
زپوشیده رویان فرزندمن

نباشد ز شاهان بر تر منش

چو نامه بخواند خداوند هوش   بیارآید این و پاسخ نیوش
جهان کن که از شهریاران سزد   ز شاهان نیاید همین کار بد
هیونی ز کرمان بیامد دمان   به نزدیک اسکندر بدگمان
سکندر جوان نامه برخواند و گفت   که با جان دارا خرد هست جفت
کسی کو گراید ز پیوند او   ز پوشیده رویان و فرزند او
نبیند مگر تخت گور بخت   که آویخته سر ز شاخ درخت
همه با صفاهانند بیدرد و رنج   ازان نان مبادا که خواهیم گنج
تو گر سوی ایران خرامی رواست   همه پادشاهی سراسر تراست
ز فرمان تو یک پی بگذریم   نفس تیز بی یاد تو نشمریم
بگردار آتش بیاید سپوی   دل و دیده نامور پر ز خون
جوان پاسخ نامه دارا بخواند   ز کار جهان در شگفتی بماند
پشیمان شد از گفتهای نخست   وزان پس بدورای و شد درست
سرانجام گفت این گفتن ترا   که من پیش رومی نبندم کمر
سپه بود آن مرا بهتر آید درنگ   بدین داستان زد یکی مرد سنگ
که گر آب دریا بیاید پدید   بر و قطره باران نباید چکید
همی بود بی یار هر کس بجنگ   چو شد زین نشان در کار تنگ
ببینم بگیتی همی یار کس   چو از ایزدم هست فریادرس
چو با او نبودش ز نزدیک و دور   یکی نامه بنوشت نزدیک فور
پر از لابه و زیر دستی و درد   نخست آفرین از جهاندار کرد
دگر گفت کای مهتر هندوان   خردمند دانا و روشن روان
همانا که نزد تو آمد خبر   که بار از اختر تو چه آمد بسر
سکندر بیاورد لشکر ز روم   نه برماند با مانه آباد بوم
نه پیوند خویش و نه تخت و کلاه   نه دیهیم شاهی نه گنج و سپاه
گرایید و بکه با نشی مرا یارمند   که از خویشتن بازدارم گزند
فرستم چندان گهرها ز گنج   گزین بیش تیغی تو از گنج ریخ
همی در جهان نیز نامی شوی   به نزد بزرگان گرامی شوی
هیونی برافکند برسان باد   بیامد بر فور فوران نژاد
چو اسکندر آگاه شد زین سخن   که داراب دارات افکند بن
وزان روی دارا بیامد ز راه   جهان تازه شد یکسر از فر شاه
برآمد بخوشی بیاماد دو رو   بلی آرام شد مردم جنگجوی
بتو بود تا بر کشیدند نای   برآمد غو کوس هندی درای
بیاورد از اصطخر چندان سپاه   که خورشید برج گم کرده راه
سکندر به آیین سپه برکشید   هوا نیلگون بین ناپدید
چو دارا بیاورد لشکر براه   سپه را نه برآورد و رزم خواه
شکسته دل و گشته از جنگ سیر   سپر تحت ایرانیان گشته زیر
سا و بخیند انجه بار و میان   ازان رزم جستن برآمد زمان
گرانمایگان تن بخواری شدند   از اوج بزرگی بخواری شدند
چو دارا بدید آن سپید روی   گریزان همیرفت با های هوی
برفتند با شاه سیصد سوار   از ایران هر آنکس که بد نامدار
دو دستور بودش گرامی دو گرد   که با او بدندی بدشت نبرد
یکی موبدی نام او ماهیار   دگر موبدی نام جانوسیار
چو دیدند آن کار بیسود گشت   بلند اختر از نام دارا بگشت
یکی بادگر گفت کای شوربخت   ازین پس نبیند دگر تاج و تخت
بیامد زدن دشنه بر برش   دگر تیغ هندی زدن بر سرش
سکندر سپارد همان کشوری   بر آن تا و شاهی شویم [illegible]
همیرفت با او دو دستور او   که دستور بودند گنجور او
مهین [illegible] زرایت   چو شب تیره شد از هوا باد خاست
یکی تیغ بگرفت جانوسیار   سکندر چنین گفت با ماهیار
کر دشمن که افکندی اکنون کجاست   بباید نمودن همه راه راست
برفتند هر دو به پیش اندرون   دل و جان پر از درد و دل پر ز خون

چو نزدیک شد روی دارا بدید
پر از خون بدی روی چون شنبلید
پکندر ز اسپ اندر آورد پای
پیر مرد خسته بران بر نهاد

نگه کن که تا خسته کوشید چیست
بمالید بر چهره او دو دست
زپیر برگرفت آن فرخ پری
کشاد از برش جوشن بهلوی

ز دیده بیارید چندان پرشک
ز خسته راوید دور از پرشک
بدو گفت کین بر تو آسان شود
دل بدسگالان هراسان شود

تو برخیز بر مهد زرین نشین
دگر هست سروت بزرین نشین
زرومم وزجیت پرشک آورم
زور دتو خونین پرشک آورم

سپارم بدو باد شاهی و بخت
چو بر تو شوی خایه بندیم رخت
جفا پیشگان ترا هم کنون
برآویزم از ازدها پیز نگون

کنون فال برگزی بیکسو بریم
ره رایستی را بپیش آوریم
چنان چون زیزدان شکیدیم روش
دلم گشت پرخون پیر پرز جوش

که هر دو زیک بیخ برآسنم
زکیتی همه بخت را بر کنیم
چو بشنید دارا بآواز گفت
که با تو همیشه خرد باد جفت

بدانم که از پاک داد از خویش
بیابی تو پاداش کردار خویش
کی انکه گفتی که ایران مراست
پر بخت گنج دلیران تراست

بمن هر که نزدیکتر شد زبخت
بیرد بخت گنج و نگون بخت رخت
برانیست فرجام بخت بلند
فراموش شوی رنج و بیهوی گزند

بمردی نکر تا نگویی که من
همی برفرازم بدین انجمن
بدو یک هر دو زیزدان شناس
وز و دار تا زنده باشی سپاس

نمودار کفتار ها من بسم
بدین دار پستان عرب برتسم
که چندان بزرگی و شاهی و گنج
زمن کس نبندد بزمانه بهیچ

همان نیز چندان سلیح و سپاه
گرانمایه اسپان تخت و کلاه
چو پوپیکان داغ دل خستگان
همان نیز فرزند بیوپستگان

زمین زمان بنده بد پیش من
چنین بود تا بخت بد کیش من
زیکتی جدا مانده ام زین نشان
کرفتار دست مردم کشان

ز فرزند و خویشان شده ناامید
سیه شد جهان دیده کام پیفید
پرا پیر همی چون ازو ننگرم
کسی نیست ازغم کنون غم خورم

ز خویشان کسی نیست فریادرس
ائیدم به پروردکار پست بس
بدین کونه خسته بخاک اندرون
زکیتی بدام هلاک اندرون

بدنیست این جرخ روانرا
اگر شهریارست اکر پهلوان
شکارپست و هر کس همی بشکرد

پکندر زدیده ببارید خون
بران شاه خسته بخاک اندرون
چو باران پرشک رخ زرد او

بدو گفت کوی کزین سود نیست
وز آتش مرا بهره جز دود نیست
هم از روزکار دکر خشنده ام

باندرز من پیر بر کوش دار
همیکرد بسیه با پیر اندرزداد
بدیرنده باش و میل هوش دار

پکندر بدو کفت فرمان ترا ست
توانائی و ناتوان آفرید
بکو آنچه کوئی که جان ترا ست

زبان شیر دارا بدو برکشاد
بدارش بآرام در پیشگاه
بترس از جهان داور کردکار

که جوخ زمین و زمان آفرید
به بیکاره از مردم بد کنش
بپرسید کان خردمند من

زمین پاک شد دختر من بخواه
کجا نو کند نام اسپندیار
جهان بدو شاد بدرام کرد

سای ز فرزند من پیز رش
کجا نو کند نام اسپندیار
برای افرینامداران بود

مکر زود بینی یکی نامدار
بکیرد همه زنده اسمانشت
یکیر دیمه زنده اسمانشت

فضیحت کردن سکندر دارا را در هنگام خشکی و جان بحق تسلیم کردن دارا

کند تازه آیین لهراسپی — بماند ملی دین گشتاسپی
بهمان را به دارد و که به که — تو و زنده دین باشد و روزبه
سکندر چنین داد پاسخ بدوی — که ای سنگدل خوار و ابستکو
بپرورم این بند و اندر زمی بوی — تو زیبا بدین مرز تو
که این نیکویها بجا آورم — خرد را بدین رهنمای آورم
جهاندار دیت سکندر برفت — بزاری فرو کشیدن اندر برفت
بگفت و بیت او بر دهان برنهاد — و گفت یزدان پناه تو باد
سپردم ترا جای و رفتم بخاک — سپردم روانرا به یزدان پاک
بگفت این و جان از تنش برآمد ز تن — بر و زار بگریستند انجمن
سکندر همه جامها کرد چاک — بتاج کیی بر سر اکند خاک
یکی دخمه کردش بر آیین او — بدان سان که بد فره دین او
بیاراستندش بدیبای روم — همه پیکرش گوهر مرز بوم
تنش زیر کافور شد ناپدید — و ز آیین کیی روی او را ندید
بدخمه درون تخت زرین نهاد — یکی بر سرش تاج مشکین نهاد
نهادش به تابوت زر اندرون — بر او بر ز فرگان همی بخت خون
چو تابوتش از خاک برداشتند — قیامت همان ساعت آنکه شد

رفتن دارا و [illegible] سکندر [illegible]

چو بر تخت بنهاد تابوت شاه — بر آیین شاهان برآورد راه
چو پرداخت از دخمه ارجمند — ز بیرون بر [illegible] بلند

بدبخت را زنده بر دار کرد — ببر شاه کش پرو بداره کرد
یکی دار بر نام جانوسیار — دگر ماهیار از بر ماه یار
بکشتند بر دارشان ار دو خوار — مبادا کسی کو کشد شهریار
چو دیدند ایرانیان کو چه کرد — بزاری بدان شاه آزاده مرد
گرفتند یکسر بدو آفرین — و را خواند بیش شهریار زمین
ز گریان کیی هم سوی اصفهان — بجایی که بودند ایران میان
به نزدیک پوشیده رویان شاه — بیامد یکی مرد بادستگاه
بدیشان در رود سکندر بخرد — همه کار دارا برو بر شمرد
چنین گفت کز مرگ شاهان داد — نباشد بدل دشمن دوست شاه
بدانید کامروز دارا منم — چو او شد نهان آشکارا منم
همه مرگ رایم شاه و سپاه
همه سوی بخر سطح آورید — به پیوند ما نیز فر آورید
همان پیت ایوان که بود از نخست — بباشید شادان دل و تندرست
نوشتند نامه به هر کشوری — بهر نامداری و هر سویری
ز اسکندر فیلقوس بزرگ — جهانجوی با کینه دار ترک
بدادو دهش دل توانگر کنید — و زآزادگی بر سر افسر کشید
به نزد بزرگان بپالاره فش — دلیران سپ افکن کینه کش
یکی نامه از پادشاه کیان — بسوی کارداران ایرانیان
چو عنبر سر خامه چون نبشت — یبر نامه بود آفرین از نخست
بدان داور کو جهان آفرید — همی آشکار و نهان او رسید
دو گیتی بدید آمد از کاف و نون — جوانه لفرمان او در نه جون
بخواهی همی چرخ را بانوا — جز او را تو آنا و دانا مخوان
همه بنده کام او پادشاست — بباشید فرمان او هر چه خواست
وز و باد بر نامداران درود — بر اندازه هر یکی بر فزود
جز از نیکنامی و فرهنگ و داد — ز رفتار کیتی همکر و ماند
به پیروزی اندر غم اندرا — بسوز اندرون نام اندرا
بدارنده آفتاب بلند — که بر جان دارا الحشم کزند
فران شاه را دشمن از جان بود — یکی بنده بود دشمن بیگانه بود

کونن

کنون

چو خوا

ہر انگبی

ربا

کہ ہر کو

مدار

زہر

خان

غریبان

دل

کنم

بنا

کہ

کنون یافت باداوه ایزدی
چو خواهنده کز جیح یا بند بهر
هر انکس که آمد برین بارگاه
ربایند چیزی که باید ز گنج
که هر کو ز پیمان ما بگذرد
مدارید لی دیده بان فرخ
ز هر شهر زیبا بر بستند
چنان کو رفتن نباشد درم
غریبان که بر بخشد ما بگذرد
دل و نیت بیداد گر بشکنید
کنم زنده بردار بد نام را
نباید که جور آید از پیش ما
که فرجام هم روز ما بگذرد

چو بد کرد آمد بر ویش بدی
زمین بنده و بد رها تاج و شهر
درم یابد و تاج و تخت کلاه
وزان پس بیامد بلبس ورد و دج
نشستن گرامی برو بر نشر
بد بدآورید اندرین بر ز جوش
پر از شرم بیداد دل شده
نباشد که برده باشد ستم
جهانجو بلی فی لبان
همه تیغ و تاختن بر کشید
که کم کرد آغاز فرجام را
بود شر مکین از دل ریش ما
زمانه دمادم همی بشمرد
چو نامه فرستاده شد بد نفس
زنگ بان بیامد بشهر سطخر
تو از جهان تا توانی بجوی
ز دارا با سکندر آمد سخن

شماداد جوئید و فرمان کنید
پر از درد آراست روشن دلم
چو خواهد که باشد با توان خویش
درم را بنام سکندر زنید
بدارید باز از پی باستان
بدان تا نباشد ز فرزند آن گرند
که شاید بسکوی زرین ما
فرستنده شد سوی شبستان ما
هر انکس که هست از شما هستمند
نهان و بد کار کردن بد وی
بداد و دهش دل توانگر کنید
که از مانه بیند فراوان درا
کسی کو ز فرمان ما بگذرد
جهانی بآرام در بر گرفت
ببر بر نهاد آن کئی تاج فر
که او زود بخیر زجوینده رو
زکار سکندر تو نوبرش سخن

روان از نه پرستش گروگان کنید
تر بسم گزاند ز او بخیلم
نگردد گر تیران ز پیمان خویش
بکوشید و پیمان ما بشکنید
که راند همین نامها بر زبان
نمایند شاوان دل سیو مند
بدانید پرستیدن دین ما
به نزد یک خیبر و پرستان ما
کجا یافت از کار دار گزند
بیابیم همان چون کم حیث جو
ز از ادکی بر بیرافیر کنید
همه خوب بیازید بدنا و را
بفرجام از ان کار کیفر برد

تمام شد جلد پنجم از مجلدات شاه نامه بعون الله
تعالی والحمد لله رب العالمین
وصلی الله علی محمد
و آله اجمعین
۵۵
مم
م

بسم الله الرحمن الرحیم وبه نستعین

که آرام از دولت و هنگام ازو
ز خاشاک تا جز تا عرش آسیاب
و بر و بر روان محمود رو
کنون بر نبیها و آلش کنید
همه پاک بودند پرهیزگار
ابو القاسم آن شاه محمود نام
خداوند کوپال و فرمان و گنج
جهاندار با فر یکی شناس
شهنشاه محمود بخشنده زر
چو خشم آورد کوه لرزان کند
همانا دنا جاودان نام او
ازو دیدم اندر جهان نام نیک
نیارد عدو و مردم یار است
برزم اندرون ژنده پیل بلا

بر و آفرین کافرین بلند باد
همه انجام از دولت و فرجام ازو
پیر ابر رهی یزدان گو بیت
بیار آتش زرهی یکی بر فزود
جهان آفرین را ستایش کنید
ستودها او رکند تیغ از شمار
که اند نام او فخر جوینده کام
خداوند اسیانی و ورد و تیغ
که انجا که دارد ز یزدان سپاس
فلک را ورنده چو تو تاجور
بهر از بر خاک لرزان کند
همه مهر سپاه و فرجام او
بیکی و بنیاد و فرجام نیک
هر آنکس که شد بر زمین پادشاه
به بزم اندرون بنیان و فا است

زمان و مکان زمین آفرید
سپهر و ستاره همه کرده اند
چو او را مدان کردگار جهان
پیر انجمن بد ز یاران علی
نخانند چو ان بی بدر و بیش
ستایم بجان شهنشاه او
جهاندار با بخشش و فر و داد
چو مند زیبا و چهره سخن
همی مشتری تاب داد از فر او
برزم ابجاز او و شان لبند
بدر زهر بدر شهریار است شاه
پیر نامه کردم ثنای ورا
ز دیدار او تاج روشن شدست
هوا روشن از تار و از تخت او
چو در بزم رخشان شود رای او

کم و بیش گیتی برآورده اند
ستاینده آشکار و نهان
که تا هست خواهد علی و ولی
که یزدان بانش لبنور و شش
که تابش در جهان کند نا
زمانه بفرمان و کیهان بشاه
جوانی نسال و بد ابرش کهن
بیاریم دریا ز فر او
چو رزم آیدش گوهر افشان ابد
نتابد عدو و کیند سهوره ماه
بزرگی و آیین و رای برا
ز دیدار او تاج جوشن شده است
زمین پاور پایه تخت او
همی موج خیزد ز دریای او

بفرمان

بخوان آن اشعار را شد بلند
پر از مهر با داد و ایش پر ز داد
کنون باز گردم سوی داستان
که بر وی زگرمی و داد نان
همه زیر دستان ساید همی
نخواهیم باز از جهان پنج سال
چو اسکندر این نیکویها بگفت
بر شاه چون شاد شد بر دو شفت
لگر بود تا پیش او شد دبیر
که یزدان برآمد ز دیکان دهاد
چو جفت تراز و زبر گشته شد
بسی آشتی خواستم پیش جنگ
ور او داد گر جان بیکان دهاد
جهان گیر اکنون به پیش شماست
کنون با بر ستنده و ایکام
مدارید چون بود پیش اصفهان
وز آنجا بخواهید فرمان براست
سوی روشنک همچنین نامه کرد
دگر گفت کز گوهر پارسیست
پدر مر مرا پیش پار اسیر
پر از بانوی پاک و زیبای تاج
بر آیین فرزند شاهنشهان
بمشکوی من باش روشن روان
بکام تو کردار سرخ ملند
گل آرای چون این سخنها شنید

دو دو دام در زینهار و بند
جهان پرزلی اقیر او مساو

بر آنکس که گوید که هستم همال
دل پادشا گشت با داد جفت
بتخت بزرگی بیاراست زینت
قلم خواست پیشی ورومی حریر
نبیس از رگ و راسش جان دهاد
نو بیت یکی بنده برگشته شد
نگرد آشتی چون شودش ارتنگ
بد اندیش را زهر پیکان دهاد
بر اندر زرد آزادان گواست
ز ایران بزرگان و آزادگان
بهر سو پراکنده کاه گاه
همه شهر ایران به پیش شماست
ز شاه جهاندار خودکامه گرد
برآید مگر مردم پادشا
وز آن پس شد نام یکی بپرد
فروزنده باره و تخت عاج
به پیش اندرون بوده اصفهان
تو هی در شبستان پر بانوان
ز دشمن نگشت دورپا دو گرند
یکی با دو پیر و از جگر بر کشید

به آواز گرزش همی روز جنگ
که با جان شاهان بود با و جفت

بدو پیش بخشم بسیار چیز
ز ایوان برآمد یکی آفرین
وز آن پس پراکنده گشت انجمن
نویسنده از کلک چون خامه کرد
نوشتم یکی نامه پیش از این
با یین شاهان کهن پیاستم
ز خویش بجید هم دشمنش
نباید کسی چاره از دست کس
که او روشنک را بداد و گفت
وز آن دو دلفریب نزدیک من
جهان کار زاران با ترم و داد
دل خویش را پر مدارا کنید
بتخت از نبرد بر گرد کار
دل آرای بانوی یاری و ترام
کنون چون بیای بمشکوی ما
نوشتم یکی نامه بر مادرت
بر ستنده تاج و پیلان هند
همه نه دل ترم حفت تو باد
بیامد یکی فیلسوفی چو گرد
بدار از دیده بیارید خون

بدرد دل شیر و دم پلنگ
سکندر چو بر تخت بنشست گفت
نظم ارم از گفته باستان
در تخت پیروزی شد دان
بکوه و بیابان و دریا و شهر
ز دارنده چیزی نخواهیم نیز
بدان داد گر شهر یار زمین
جهاندار بنشست با رای زن
سوی مادر روشنک نامه کرد
نوشته بسی درد با پیش از این
زدرد دل از دیده بردا حکم
بمشکو بسیاید بر دان پیش
چو با دخترانیست و ماهی رگ
که چون او بباید ترا در نهفت
ز دایه مگر جان تاریک من
که دارای داراب بود داد
مرا در جهان نام دارا نشید
جهاندار پیروز بر وردگار
سخن گفتن و ژرفی او آسی رام
بگیتی تو باشی جهانجوی من
که ای با فرشته ترا در خورت
همانا که خوردی تو زوییر و بهند
شبستان شاهان بهفت تو باد
سخنهای شاه جهان یاد کرد
که بد بخت زیر خاک اندرون

نویسنده نامه را پیش خواند ‌‌‌ بسی خون ز مژگان به بر برفشاند
بران نامه را زود پاسخ نوشت ‌‌‌ سخنهای با مغز و فرخ نوشت

[illegible]

نخست آفرین کرد بر دادگر ‌‌‌ خداوند آرام و رای و هنر
دگر گفت کز کردگار سپهر ‌‌‌ کز و نیست بر خاک آرام و مهر
همه فر و دار امی خواستیم ‌‌‌ زبانها بنام وی آراستیم
کنون چون زمانی نوی اندر گذشت ‌‌‌ بهر گاه چوب تابوت گشت
ترا خواهم اندر جهان نیکویی ‌‌‌ بزرگی و پیروزی و خسروی
بکام تو خواهم که باشد جهان ‌‌‌ برین آشکار اندرم نهان
شنیدم همه هر چه کردی ز مهر ‌‌‌ که از جان نوشاد باد اسپهر
ازان نخشه و دار و از ناسزا ‌‌‌ مکافات بدخواه جانوسپار
چو خوان خداوند ریزد کسی ‌‌‌ بگیتی در نکش نمانند بسی
دگر آنکه جستی هم از آشتی ‌‌‌ بسی روز پاینده بگذاشتی
مبادا که گیتی مگر کام تو ‌‌‌ نوشته بر ایوانها نام تو
دگر آنک از روشنک یاد کرد ‌‌‌ دل مابدان از نوشاد کرد
بدیرنده اولیت و مانده ام ‌‌‌ بفرمان و رایت سپر افکنده ام
درود فرستاد و پاسخ نوشت ‌‌‌ یکی نامه چون بوستان بهشت
بدین مژدگی آفرین خواندند ‌‌‌ بران نامه بر گوهر افشاندند
که فرمان دار است فرمان تو ‌‌‌ نه چیدکیی بر زبان تو
چو شاه زمانه ترا برگزید ‌‌‌ کس از رای وی سر بیاد کشید
نوشتیم نامه سوی مهتران ‌‌‌ به پهلو نژادان و بهر کهتران
فرستاده بدره و بدره داد ‌‌‌ ز گنجش ز هر گونه بهره داد
چو رومی به نزدیک بندر رسید ‌‌‌ همه یاد کرد آنچه دید و شنید
ازان تخت اسپ دان بارگاه ‌‌‌ تو گفتی که زندست بر گاه شاه
ز گفتار او شاد چون شاد گشت ‌‌‌ به آرام تاج کئی برنهاد
زعموریه مادرش را بخواند ‌‌‌ چو آمد سخنها دارا براند
بدو گفت نزد گل آرای شو ‌‌‌ بخوبی به پیوند گفتار نغز
به برده درون روشنک را بدین ‌‌‌ بدانش لبی کن پر آفرین
بر طوق با یاره و گوشوار ‌‌‌ یکی تاج بر گوهر شاهوار
صد اشتر ز گستردنیها ز بر ‌‌‌ وگر بیشتر بایدت بیشتر
هم از گنج دینار چون سی هزار ‌‌‌ به بدره درون کن ز گوهر نثار
ز رومیش سیصد کنیزک ببر ‌‌‌ ده اشتر ز دیبای رومی بزر
یکی جام ده هر یکی آبدست ‌‌‌ بر آیین خوبان خسرو پرست
ابا خویشتن خادمان بر براه ‌‌‌ ز راه و ز آیین و شاهان گاه
نشستند مادر شاه با ترجمان ‌‌‌ ده از فیلسوفان شیرین زبان
چو آمد به نزدیکی اصفهان ‌‌‌ پذیره شدندی فراوان مهان
به ایوان بیامد گل رای پیش ‌‌‌ خرد و نامداران با آیین خویش
بیلهر کردند چندان نثار ‌‌‌ که بر چشم مردم درم گشت خوار
به ایوان نشستند با رای نو ‌‌‌ همه نامداران بشد انجمن
گل آرای بر ساخت چندان جهیز ‌‌‌ که شد در جهان جمله بازار تیز
ستنه در شتر رفت و سیکها ‌‌‌ ز زرین و سیمین و از رنگها
ز پوشیدنی و ز گستردنی ‌‌‌ هم افکندنی خیمه برافکندنی
ز اسپان تازی بزرین ستام ‌‌‌ ز شمشیر هندی بزرین نیام
ز خفتان و از خود و برگستوان ‌‌‌ ز کوپال زرین کمر تو ان
چه جامه بدیره چه از نامه بد ‌‌‌ که کس در جهان بیشتر زان ندید
ابا عود و عنبر ابا مشک ناب ‌‌‌ بیاورد ازان بربلا اندیش تاب
ز ایوان پرستندگان خواستند ‌‌‌ چهل مهد زرین بیاراستند
یکی مهد با جزع و با خادمان ‌‌‌ نشسته درو روشنک شادمان
ز کاخ گلارای ... راه ‌‌‌ که بود دیبا و اسپ و کلاه

بچو مادری

چو ماه بر تخت زرین نشست
سکندر بر او بر جهان فرخ بند
به مردی بزرگی و آهستگی
خردمندی و شرم و شایستگی
ببردند از ایران فراوان نثار
ز دینار و از گوهر شاهوار
همه روی گیتی پر از داد شد
بهر جای ویرانه آباد شد
یکی شاه بد هند را کید نام
نکردی جز از دانش و رای صید

نشستند یکسر به شادان بهم
همی رای زد شاه بر بیش و کم
نگه کرد و چون بازوارا بدید
ولیکن مهر و پیوند او بر کرم
همه پهلوانان ایران زمین
بناهای بر و خوانند آفرین
چنین گفت گوینده پهلوان
شگفت آیدت کین سخن بشنوی
دل بخردان داشت مغز ردان
نشستت کیان افسر موبدان

خواب دیدن کید [illegible]

پیاپی به ده شب پس یکدگر
همی خواب دید این شگفتی نگر
بهندوستان هر کرا بابند
بگشاد دانش توانا بدند
بفرمود تا ساختند انجمن
هر آنکس که دانا بد و رایزن
همه خوابها پیش ایشان بگفت
نهفته برون آورید از نهفت
کسی را که از بند دانست کرد
بر اندیشه شان شد دل و رای زرد
یکی گفت با کید کای شهریار
خردمند و از بخردان یادگار
یکی نامدار است مهران بنام
که هستی ز دانش رسیده بکام
ببستر اندرش خواب و آرام نیست
نشستن بجز با دد و دام نیست
ز تخم گیاهای کوهی خورد
چو مارا بر دم همی بشمرد
نشستن ابا گور و آهو بود
ز آرام مردم به یکسو بود
در این خوابها با گزارش آوی
بگوی زنادان گذارش مجوی
چنین گفت با دانش کید شاه
گزین پرهیز نگذری نیست راه
هم انگه بنایید اندر آورد پای
پاو از مهران بر آمد ز جای
چه گیهان بر رفتند با او بهم
بدان تا نباشد سپهبد دژم
جهاندار چون نزد مهران رسید
بپرسید داننده را چون سزید
بدو گفت کای مرد یزدان پرست
توانا و با دانش و زور دست
توئی پاک دین مرد داوان بر
که در کوه با بوم داری نشست
بر زمین من این خواب را گوش دار
گزارش کن و یک بیک گوش دار
جهاندار که کیسب خردمند پاک
بجستم بآرام بی ترس و باک
یکی خانه دیدم چو کاخ بلند
بدو اندرون زنده پیلی سترند
در خانه بیدانه از کاخ بود
یکی پیس تنگ سوراخ بود
گذشتی ز سوراخ پیل ژیان
بنشنش راز نیکی نگر دست زیان
گذشته ز روزن تن و دود دم او
بمانده بدین خانه خرطوم او
دگر شب بدان گونه دیدم که تخت
تهی مانده بود از یکی تنگ تخت
یکی تو نشسته بدان تخت عاج
سر بر نهاده ز فرز تاج
سه دیگر شب آمد بخوابم شتاب
یکی تو کرباس دیدم بخواب
دو واندر آویخته چار مرد
رخان از کشیده شده لاجورد
نه کرباس جای دریده از گروه
نه مردم شدی از کشیدن ستوه
چهارم چنین دیدم اسپی ناما
که مردی بدی تشنه بر جویبار
همی آب ماهی برو بر بریختی
لب تشنه از آب بگریختی
دهان مرد و آب اولیس اندر دهان
چه گوید بدین خواب نیکو گمان
به پنجم چنان دید جانم بخواب
که شهری بدی تنگ نزدیک آب
همه مردمش کور بودی بچشم
یکی راز مردم ندیدی بچشم
ز داد و دهش وز خرد و فره بخت
تو گفتی همی بیماریان بر فروخت
ششم دیدم ای مهتر ارجمند
که بکوهی بدندی همه دردمند
شدندی بپرسیدنش در درست
همه چاره من در ستان بخت
چو نهم ز هشتم بر اندر گذشت
چنین ویکی اسپ دیدم بدشت
چو افتادی از دور و به بخت
به بند دمش راه بیرون شدن

بهشتم زجم دیدم ای پاک دین / برابر بنهاده بروی زمین — دو بر آب خمی تهی در میان / گذشته بخشکی بپی پالیان
زدو حب برآب دو پیک زد / همی بخشیدش بخشک آب سرد — نه از بخشش این گران کم شدی / نه آن خشک را آب از نم شدی
نهم شب یکی گاو دیدم بخواب / بر آب گیا خفته در آفتاب — یکی خرد گوساله در پیش اوی / سنش خشک و لاغر براز آبروی
همی شیر خوردی و از ماده گاو / گزان گاو گوساله بی توش و تاو — اگر گوبنی داری بخواب دهم / بر بچی بتن تا دران سر بهم
یکی چشمه دیدم بدشتی فراخ / دران چشمه را سر بسوی او شاخ — همه دشت یکسر پر از آب و نم / ز خشکی لب چشمه گشته دژم
بپرسد گر به پاسخ نگوئی نهان / گزین ده چه خواهد بدن در جهان — چو بشنید مهران ز کید این سخن / بدو گفت ازین خواب دل بد مکن
نگر تا شود بر تو نام بلند / نه آید بدین پادشاهی گزند — سکندر بیاید و سپاهی گران / ز روم و ز ایران گزیده سران
چو خواهی که باشد ترا آبروی / و دیدار کن جنگ او را مجوی — ترا چاره جز هست کاندر جهان / کسی آن ندارد ز دهقان و مهان
یکی چون بهشت برین دخترست / گزو تا بماند اندر جهان اخترست — دگر فیلسوفی که داری نهان / بگوید همین با تو راز جهان
سه دیگر پزشکی که هست ارجمند / نماند بدو بیو در راه گزند — چهارم قدح کاندرو نیز آب / ز آتش شود گرم تر آفتاب
ز خوردن نگردد یکی آب او / بدین چیزها راست کن آب رو — چو آمد برین پاس سگال جنگ / چو خواهی که آید سپاس از درنگ
بیننده نباشی چو پاک نگرش — نه با چاره جنگ با کشورش
چو بر کار تو رای فرخ بهم — همان آب را نیز پاسخ دهم
یکی خانه دیدی و سوراخ تنگ / گزان پیل بیرون شدی بی درنگ — تو آن خانه را همچو گیتی شناس / همان پیل شاهی بود ناسپاس
ازین پس بیاید یکی پادشا / چنان سست و بی سود ناپارسا — کجا زیر دستانش باشند شاد / پر از غم دل و شاه و بی نژاد
که بیداد گر باشد و هر دره گوی / چو از نام شاهی بماند بروی — بدل سفله باشد تن ناتوان / بباز اندرون نیزه تیر روان
دگر آنکه دیدی ز کرباس نغز / گرفته ورا چاره پاکیزه مغز — دگر پاسپس نو فراز کشیدن پدید / نه آمد ستوه آنکه او را کشید
ازین پس بیاید یکی نامدار / ز دشت سواران نیزه گذار — یکی مرد پاکیزه نیکخوی / بدو دین یزدان شود چاره جوی
یکی نام دهقان دانش پرست / که با باژ و بر هم نگیرد بدست — دگر دین موسی که خوانی جهود / که گوید جز این آن نشاید ستود
دگر دین یونانی آن پارسا / که آورد بر دل پادشا — چهارم بدانی همه دین پاک / پر هوشمندان برآرد ز خاک
تو گر پاس را دین یزدان شناس / کشیده چه باز آمد از بهر پاس — همی در کشیدن از آن آن از این / شوند آنزمان دشمن از بهر دین
دگر تشنه کو شد از آب خوش / گریزان همی ور آب کش — زمانه بیاید که پاکیزه مرد / شود خوار چون آب دانش بخورد
بکردار ماهی بدریا شود / گواژ زند کش بر ثریا شود — همه تشنگان زار اندر خواب / کسی را بد انش فساز دهو آب
گریزان از انبوه دانش پژوه / گمانیده پنهان شد از گروه — به پنجم که دیدی یکی پارسیان / بدو اندرون کاسته کارسان
بر از خورد داد و جز بد درخت / تو گفتی زمان خشم ایشان بدوخت — زکوری یکی دیگری را ندید / همین این بدان این سخن بنگرید

زمانی بیاید

زمانی بیاید کزانان شود   که دانا پرستار نادان شود
بر ایشان نبود دانش و دوخوار   درخت جوشان بیاید بکار
ستامده مردو دانا شوند   نیایش کنان پیش نادان شوند
همی گوید آنکس که داند دروغ   همی زو پرستش بگیرد فروغ
سیم آنکه دیدی بر اسپی دو سر   خورش را نبودی بر وره گذر
زمانی بیاید که مردم بچیز   شود شاد و از خرد خواسته نیز
نه درویش یابد ازو بهره   نه دانش پژوهی دگر بهره
جز از خویشتن را نخواهد و پس   بکسی ایمان شنوند فریاد رس
چهارم که بر آب دیدی دو خم   یکی زان میان مانده بد تا بدم
دو زان آب روشن پر از آمدی   میانه یکی خشک خالی بدی
ازین پس بیاید یکی روزگار   که درویش گردد چنان سست و خوار
که گر ابر گردد بهاران بر آب   ز درویش پنهان کند آفتاب
نیارد برو نیز باران خوس   دل مرد درویش ازو کینه ریش
توانگر ببیند همی این جهان   یکی باد کرد چون شیرین زمان
شود مرد درویش ازو خشک لب   همین روز را بگذراند بشب
دگر آنکه گاوی چنان تندرست   زگوساله لاغر او شیر جست
چو کیوان ببرج ترازو شود   جهان زیر شیر و ویا زو شود
شود کار درویش بیمار سست   وزو چیز خواهد همی تندرست
نه هرگز گشاید در گنج خویش   نه زر باز دارد ز دست رنج خویش
دگر چشمه دیدی از آب خشک   بگرد اندرش چشمها چون مشک
نه زو بر امیدی یکی روشن آب   نه آن ابهار اگر فتی بشتاب
ازین پس یکی روزگاری بود   که اندر جهان شهریاری بود
که دانش نباشد بنزدیک او   پر از غم بود جان تاریک او
جهان پر بسر تره از رنج او   بگیتی نهی و همه گنج او
همین بهر زمان نو کند لشکری   که بیازند ازو نامدار افسری
بیر انجام لشکر نماند سپاه   بیاید تو آیین یکی پیش شاه
کنون این زمان روز اسکندرست   که بر تارک خسروان افسرست
چو آید بدو ده تو آن چار چیز   ندانم که دیگر نخواهند نیز
چو خشنود داری ز تو بگذرد   که دانش بز و همت دارد خرد
ز مهران چو بشنید کید این سخن   بدو تازه شد روزگار کهن
بیاید پرو چشم او بوسه داد   دلارام برگشت بر وز و شاد
ز نزدیک دانا چو برگشت شاه   حکیمان برفتند با او براه
هم آنگه بیاید بارام خویش   پراکنده گرد جهان کام خویش
سکندر چو گرد اندر ان کاه   بسوی کید هندی سپه اند شاه
بجای که اسکندر آمد فراز   در سارسا نهاک شادند باز
از آمد ز کس را بم دم نداشت   ز ناهید مغفر همی بر فراشت
چو آمد بدان ابنار بیان بزرگ   که میلاد خواند ایش کید ترک
نویسنده نامه را خواندند   به پیش سکندر رسش نخوندند
یکی نامه بنوشت نزدیک کید   چو تیری که از خنده کرد ز صید
ز اسکندر زاد پیروزگر   خداوند شمشیر و تاج و کمر
بیزنامه کرد آفرین از نخست   بر آنکس که دل را از دانش بشست
کرامد بباشد بیزدان پاک   شاهنشهی برترین تا مغاک
نوشتم یکی نامه نزدیک تو   که روشن کند رای تاریک او
هم آنگه که چون بر تو آید دبیر   به پیش و بان نگارش بگیر
اگر شب رسید و شناسی مهای   هم اندر زمان سوی نیکی گرای
وگر بگذری زین سخن بگذرم   بیر تخت و تاجت نهی بر سرم
چو نامه بر کید هندی رسید   فرستاده با دو شادی بدید
فراوان سخن گفت و نو اختش   بنزدیکی خویش بنشاختش

بدو گفت شادم به پیمان تو — زمانی نگردم ز فرمان تو — ولیکن بدین گونه ناپاخته — سام درمان کردن او آخته

بناشد لیندجان آفرین — به نزدیک آن داد شاه زمین — هم انگه بفرمود تا شد دبیر — قلم خواست عنبر و چینی حریر

مر آن نامه را زود بایسته نوشت — پیارایت بر پیمان نهشت — نخست آفرین کرد بر کردگار — خداوند مهر و وزیر و وردکار

خداوند بخشنده داد گر — خداوند دی و بهمن و هرمز — خداوند درد و هوش و هنر

میخواند بر کردگار آفرین — نه هیچ سر از مردم مارسان — از و کشت آباد روی زمین

دگر گفت کز نامور بادشا — کیی را نبود آشکار و نهان — ز دارنده لشکر و تاج و شیخ

مرا جایگیریست کاندر جهان — وز و تازه گردد دل و کیش او — بدین گونه اندر جهان جایگیر

فرستم چو فرماید م پیش او — بگفت آنچه نشنید و نامه بداد — بیایم پرستش کنم بنده وار

فرستاده آمد بکردار باد — به نزدیک آن نامور شاه کو — بدیدش بدو نیک آن جایگاه را

بس انگه فرستاده را گفت رو — بگویش که آن چیست کاندر جهان — ندیدست کیی آشکار و نهان

بگویم تا بدانم همه رازشان — همان نشنوم نام و آوازشان — سپهر آفرینش بخواهد درود

بیامد فرستاده نزدیک شاه — بگفتار آتش به پیمود راه — بیخهاکه باشد همی در نهفت

چنین گفت باکید کین جایگیر — چه باشد که کیی را نبودست نیز — که نام بدو هیچ نابوده نیست

بیام سیکندر مر او را بگفت — رخ کید هندی از و برشکفت — بیخهاکه باید همی در نهان

چو بشنید کید آن زیبگانه جای — به برداخت و بنشست بار نهای — مر او را بگفتار بنواختند

راز انگهی با فرستاده گفت — که من دخترک دارم اندر نهفت — فرستاده را پیش بنشاختند

وگر ماه بیند مرا و را بگاه — زشرمش رخ ماه گردد سیاه — که گر بیندش آفتاب بنگرند

چو خاست بود جای شرمسارین — درافشان کند چون بگوید سخن — همین دانش او را خود بیرورد

چو خاست بود جای سرمست و گفت — که من دخترک دارم اندر نهفت — چو او در زمانه ندیدست کیی

سپهبد نزادیست و بر ان بر بست — دلم شرم دارد بدو هر دمیست — که آرام چشم و دل و جان کند

یکی جام دارم که پر می کنند — وگر آب بسپارد اندر دو اکنند — نشیند نگردد دمی از جام کم

همت بیدبد نیز هم آب سپرد — سکفت انگه می کم نگردد ز خود — که علت بگوید چو بیند سرشک

چهارم نهان دارم از انجمن — یکی فیلسوفیست نزدیک من — ز گردنده خورشید و رخشنده ماه

فرستاده نامور باز گشت — همی بود بیخها بگوید بشاه — دل شاه گیتی چو گل بشکفت

بدو گفت اگر باشد این گفتها — پیامد به پیش بیکندر بگفت — درافشان کند جان تاریکمن

بدین جایگیر این نشانها بداد — چو اینها فرستاده نزدیک من

چو اینها

چو اینها فرستاده نزدیک من　　درفشان کند جان تاریک من
بر و بوم او را نگویم بهای　　بدین نیکویی بازگردم ز جای
گزین کرد از آن رومیان مرد چند　　خردمند و با دانش بیگزند
یکی نامه بنوشت پس شهریار　　پر از پوزش و رنگ و بوی نگار
که نامور ز اسپواران خویش　　جهان دیده و رازداران خویش
خردمند با شرم و رسم و رای　　جهانجوی با دانش رهنمای

[illegible]

فرستادم اینها به نزدیک تو　　بپیچید با رای تاریک تو
تو این چیزها را بدین سان نمای　　بمان تا بمانند اینجا بجای
چو من نامه یابم ز میران خویش　　وزین پر هنر نامداران خویش
که بگذشت در چشمه چار چیز　　که آن در جهان کس ندیدست نیز
نوشتند پس نامه را بر پرند　　که کیدست تا باشد او شاه هند
فرستاده آن نامه بند من　　ببردند بر کید تا هوشمند
خردمند ده مرد رومی برفت　　زمیلاد گفت
چو سالار هند آن سرانرا بدید　　فراوان بپرسید و پاسخ شنید
جهان چون ببایست نو خواستن　　یکی جای شایسته نو آختشان
دگر روز چون آسمان بردمید　　شب تیره از گرد دیر در دمید
بیاراسته دختر شاه را　　بیاید خود آرایش ماه را
نگاره درون تخت زرین نهاد　　نگر دند از آرایش چین نهاد
نشست از بر تخت خورشید چهر　　ز ناهید تابنده بر تو سپهر
برفتند بیدار ده مرد پیر　　زبان چرب و گوینده و یادگیر
فرستادشان شاه سوی عروس　　بر آواز اسکندر فیلقوس
چو دیدند بر آن دخت شاه　　درخشان ازو خانه تخت و کلاه
فرو ماندند اندر آن چهره چهر　　ز دیدار او سست شد پای سر
خردمند ده مرد مانده بجای　　زبانها پر از آفرین خدای
نه جایی گذر دید از ایشان یکی　　نه زو چشم برداشتند اندکی
چو فرزانگان دیر بنماندند　　کس آمد بر شاهشان خواندند
چنین گفت با رومیان شهریار　　بر ایوان چنو کس نبیند نگار
ندیدیم کس روی او را تمام　　سلام علیک ای علیک السلام
کنون هر یکی از یک اندام ماه　　فرستیم تا نامه نزدیک شاه
نشستند پس فیلسوفان هم　　گرفتند قرطاس و مشک و قلم
نوشتند هر موی آنچه دید　　چو قرطاس از اوصافش آمد پدید
هم آنکه سواری ز میلاد گفت　　ز پیران بر شهنشاه رفت
چو شاه جهان نامه‌شان بخواند　　ز گفتارشان در شگفتی بماند
بنام هر اندام او هر یکی　　صفت کرده بودند زو ابتدای
بدیشان جهاندار پاسخ نوشت　　که هر چه که دیدند بر آن بهشت
کنون ناز کرد و ببا چار جست　　برین هم فزونی بخواهید نیز
چو منشور عهد من او را دهید　　تماما بعیبان نه بر نهید
نیازار داور اگر بی زریس　　گزو یافتم در چهار داد بس
فرستاده برگشت از آن تازه بوم　　بیاید به نزدیک پیران روم
جوان موبدان پاسخ شهریار　　بدیدند با رنج دیده سوار
از ایوان نزدیک شاه آمدند　　بدان نامور بارگاه آمدند
سپهدار هندوستان شاد گشت　　که از رنج اسکندر آزاد گشت
بر او خواندند پاسخ نامه را　　سام جهاندار خود گاه را
گزین کرد صد مرد از آن هندوان　　خردمند گویا و دو شنوان
در گنج پر رنج بگشاد شاه　　گزین کرد از و باره و تاجگاه
جهان گوهر و جامه و نابرید　　ز چیزی که شایسته برتر گزید
ببردند سیصد شتروار بار　　همه جامه گوهر شاهوار
ده اشتر همه بار دینار بود　　صد اشتر ز گنج درم بار بود

یکی مهد بر پایه از عود تر   در و بافته چند گونه گهر
به تخت زرین بنهاد   بدیل گرانمایه تر زین بنهاد

بدو پس انگه آمد بکوی شاه   یکی تاج بر سر ز مشک سیاه
لبانش ز رزه بر گل ارغوان   ز دیدار او دیده شد ناتوان

چو سرو سهی بر سرش گرد ماه   نشایست کردن بدو در نگاه
دو چشمش چو دو نرگس اندر بهشت   دو لب گفتی از نار دانه سرشت

دو ابرو کمان و دو نرگس دژم   ز سر زلفها تاب داده بخم
سکندر نگه کرد بالای او   همان روی و موی و سر و پای او

همی گفت اینت چراغ جهان   همی آفرین کرد اندر نهان
بران داد گر کو سپهر آفرید   بران گونه بالا و چهر آفرید

بفرمود تا هر که بخرد بدند   بدان لشکر روم موبد بدند
نشستند و او را به آیین بخواست   برسم کئی جاو پیوند راست

[illegible]

به بردخت ازان پس اندیشه د   که چون خیزد از دانش اندر خرد
پر از روغن گاو جامی بزرگ   فرستاد زی فیلسوف سترگ

که این را بر اندامها در بمال   بیرون و میان بر بسال
بیاسای تا اندکی بفکنی   بدانش مرا موزگاری آگنی

چو دانا بروغن نگه کرد گفت   که این پند بر من نباید نهفت
بجام اندر افگند سوزن هزار   فرستاده بازش بر شهریار

بسوزن نگه کرد شاه جهان   بیاورد آهنگری از نهان
بفرمود تا کرد و بگداختند   از آهن یکی مهره بساختند

بسوی بردو دانا فرستاد زود   چو دانا نگه کرد آهن نبود
فرستاده باز آهن تیره رنگ   یکی آینه بساخت روشن برنگ

ببردند نزد سکندر بشب   وزان راز بر باده بکشاد لب
سکندر نهاد آینه زیر نم   همین آینه شد سیاه و دژم

بر فیلسوفان فرستاده باز   بران کار شد زهر آهن دراز
خردمند نزد وی آهن جواب   فرستاده بازش هم اندر شتاب

زدو دیده بیدار وزان لب بنم   نگرد و نزودی سیاه و دژم
سکندر فرستاد او را جواب   نگه کرد در زیر کاهش نشاب

سخن راند از جام روغن نخست   همی دانش نامور باز جست
چنین گفت پس [illegible] خرد   که روغن باندامها بگذرد

تو گفتی که از فیلسوفان هنر   مرا خود ز دانش فزونست بهر
بپاسخ چنین گفت کای پادشاه   که هر دل که او گشت مانده سیاه

به بزم و برزم و بخون ریختن   بهر جای با دشمن آویختن
سخنهای باریک نزد خرد   چو دل تیره باشد کجا بگذرد

ترا گفتم این خوب گفتار من   روان و دل و راهی هشیار من
سخن دارد از موی باریکتر   ترا دل ز آهن نه تاریکتر

تو گفتی که این سالها بر گذشت   ز خونها دلم پر ز زنگار گشت
چگونه به نزد آید این تیرگی   چو انبوه باید بدین خیرگی

ترا گفتم از دانش آسمان   ز دوون دولت کی شود بدگمان
ازان پس که خوناب کرد و برنگ   کجا گرد باید بود کار تنگ

بپسند آمدش نغز گفتار او   دلش تیز تر گشت در کار او
بفرمود تا جامه و سیم و زر   بیاورد گنجور و جامی گهر

بدانا سپردند و انده گفت   یکی گوهری دارم اندر نهفت
که باید ازو خیره روی و تنست   نه چون خواسته جفت اهرمنست

شب پاسبانان نخواهد مرد   برآنی که باشم نه بر سیم زرد
خرد باید و دانش و راستی   بگردی نکو بد در کاستی

مرا خود دو پوشیدنی بس جهان   پس از شهریار آشکار و نهان
که دانش لبت پاسبان منست   خرد تاج و بیدار جان منست

سکندر بدو ماند اندر شگفت	ز هر گونه اندیشه اندر گرفت
به پیشی چو استاد دانی کسم	بدین خواسته پاسبانی کنم
بدو بر فشم این راه و بند ترا	سخن گفتن سود بیند ترا
به دردمندی بدو گفت چیست	که بر درد وانکس بباید گریست
نباشد فراوان خورش تندرست	بزرگ آنکه او تن درستی بجست
که همواره باشی تو زان تندرست	نباید بداروت را روی شست
بیفزاید اندر تنت خون و مغز	همه یاد دار این سخنهای نغز
همان رنگ چهره بجا آورد	همان آرزوها برای آورد
سکندر بدو گفت بشنیده ام	زناهان هر کز چنین دیده ام
خریدار باشم ترا این بجان	شوی در امان از بد بدگمان
ز رنگ برانیده آمد بکوه	بیاورد با خویشتن آن گروه
گیاها آنکه فراوان درود	بیفکند از آن هر چه بیکار بود
خشش را بدارو بکوبی بشست	همیداشتن هر زمان تندرست
بکار زنان دور بودی بپرسش	همی بزم جای بجستی پرسش
چنان بد که روزی بیامد پزشک	نگاهش نشان یافت اندر پزشک
برانم که بخواب بودی بپیش	بمن باز گو این و بگشای لب
سکندر بدو دانای هند و سیستان	نبود اندرانم کار همداستان
لشکر چون اندر آمد پزشک	نگه کرد و اندیشه این پزشک
بفرمود تا خوان بیاراستند	می و رود و رامشگران خواستند
بدو گفت کای چیره دادگر	ز داوت شده لب بیاد کر
سکندر بخندید و زو شاد گشت	بگفت از تو جان من آزاد گشت
وزان پس یکی خلعت شهریار	یکی اسب با طوق زرین نگار
پزشک و خردمند را داد و گفت	که با جان پاکت نو و باد جفت
چو خوردند زان جام هر یک از آب	
بخوردند آب ازو خورده تر	

بدو گفت ازین پس داور کیا	مگر کردگار خداوند خورشید و ماه
بفرمای تا این رد باز جای	نو و باد جان ترا رهنمای
بفرمود تا رفت پیش پزشک	که علت بگفتی چو دیدی پزشک
بدو گفت افزون خورد	زجان بشنید خوردن نشمرد
بیاموزم اکنون ترا داوری	گیاها فراز آرم از کوهسار
چو افزون خوری چون نگوارد	بهر کار با کینه رای ازدست
شوی بر تن خویشتن کامکار	دلت شاد گردم چو خرم بهار
نگردد پراگنده موی سپید	ز گیتی سپیدی کند نا امید
گر آری تو این درد داروی جای	تو باشی بگیتی در از بی بهای
ورا صنعت و نیکو نهان ساخت	ز دیگر پزشکان بپرسش ...
ز دانایی او را فزون بود بهر	همی بهر بشناخت از مانی هر
که از پاک تر با گهر کرد	بیاسخت دارو چنان چون سزید
چنان بد که او بشنید گفتی بسی	بیاسختی شاد با هر کسی
از اینروی آهن که بد راه شاه	نمیداشت اندر تن خود نگاه
بدو گفت کر ... زنامه	جوان پیر گردد رخ بیگمان
سکندر بدو گفت من روشنم	از آزادی سستی ندارد دژم
چو شب تیره گشت از مه گفت	بیاسخت باماه دیدار جفت
فرو ریخت و از از ... ش نشست	یکی جام بگرفت شادان بدشت
بدو گفت شاه آن چو آراسته	چو با رنج دارو بیاراسته
چو من را بجستی تو ای شهریار	چنان دان که دارو نیاید بکار
پزشکش و اختر شناسان همه	تو گفتی بهند و سیستان شدی
یکی بدره دینار و اسبی سیاه	ابا زین زرین بدو داد شاه
وزان پس بفرمود کان جام زر	بیاورد برکرده از آب سرد
	ز شبگیر تا بود هنگام خواب
	بخوردن بیامد بر او در بسی

بدان فیلسوف آنزمان شاه گفت / که اندر جهان کید را نیست جفت
بجیره نداراند چیزی فزون / شگفت اندرون ماند چندین فسون
ازین پس بخواهم بهندوستان / مگر خانهٔ کید جادوستان
بدان فیلسوفان خسرو مهند گفت / که این دانش از من نباید نهفت
که از آتش آب این جام چیست / نکوهمت ما آلت هندویست
چنین داد پاسخ که ای شهریار / تو این جام را خوار مایه مدار
کزین بیابان زنده گرد آمدند / بدین اندرون کی بخار بوده اند
از اختر شناسان هر کشوری / بجائی که بد نامور مهتری
بر کید بردند کین جام کرد / بروز سپید و شب لاجورد
همه طبع اختر نگه داشتند / فراوان بدان روز بگذاشتند
تو از مقناطیس گیر این نشان / که او را کسی کرد آهن کشان
بطبع اختر چنین هم شد این آبکش / ز گردون بدو برد همین آب خوش
همین آب باید چو گیرد یکی / نه بیند بروشن دو چشم آدمی
چو گفتار دانا پسند آمدش / سخنهای او سودمند آمدش
چنین گفت پیرانه میلاد را / که این کید بخشید ازینی داد را
همی گفت کم با تمام بجای / همه بیش او بود باید بپای
تن یافتم زو چنان خار چیز / برین بر فزونی نخواهم بنیز
دو صد بار کش خواسته بر نهاد / صد افسر ز گوهر بسر بر نهاد
بکوه اندرون برد چیزی که بود / ز دینار و از گوهر نابسود
چو در کوه شد گنجها ناپدید / کسی چهره اکنده هرگز ندید
همه گنج با آنکه گردش نهان / ندید ایچ از آن پس کسی در جهان
ز گنج نهان کرده در کوهسار / بیاورد با خویشتن یادگار
ز میلاد چون باد لشکر براند / بقنوج شد گنج آنجا بماند
یکی شاه بد اندرون قوم و بر / که فورش همی خواندندی دگر
جو آورد لشکر به نزدیک فور / یکی نامه بنوشت پرخاش و شور
ز شاهنشه اسکندر فیلقوس / خداوند تاج و خداوند کوس
سوی فور هندی بکردار بند / بلند اختر و لشکر آرای هند
نوشت از نخست آفرین خدای / کجا بوده باشد همیشه بجای

نامه نوشتن سکندر بسوی فور هندی

کسی را که او کرد پیروز بخت / نماند بدو کشور و تاج و تخت
ورا بیش خوار دارد ار ماند فرزند / شه بدر و آفتاب بلند
شنیدی همانا که یزدان پاک / چه دادست ما را بدین تیره خاک
ز پیروزی بخت و از فرهی / ز دیهیم و از تخت شاهنشهی
نماند هم این روز ما بگذرد / یکی دیگر آید وزین برخورد
همین نام خواهم که ماند بنیک / بدین مرکز ماه و بر کار جنگ
جو این نامه آید بنزدیک تو / پر از داد کن جان تاریک تو
بر تخت بزرگی با سپ اندر آی / مزن رای با موبد رهنمای
زمانی مخواه و مجال بساز / که بر جان تو کار گردد دراز
ز فرمان اگر بگذری بگذری / بلندی گزینی و کند آوری
بیارم چو آتش سپاهی گران / گزیده دلیران جنگ آوران
چو من با سواران بیایم بجنگ / پشیمانی آید ترا از درنگ
چو زین گونه گفتارها گفته شد / نویسنده از نامه پردخته شد
نهادند مهر سکندر بروی / ببخشید بنیاد و راه جوی
فرستاده آمد به نزدیک فور / گهی رزم جوید گهی بزم و سور
جهاندیده را پیش او خواندند / بر تخت نزدیک بنشاندند
چو این نامه برخواند فور سترگ / برآشفت از آن نامدار بزرگ
همه آنکه یکی به پاسخ نوشت / بپالیز کینه درختی بکشت
ببر نامه گفت از خداوند پاک / نماند که باشیم بی ترس و باک

بگویم

مگوییم چندین سخن از گزاف
مرا پیش خوانی ترا نیز مهتست
ز دارا بدینسان شدستی دلیر
همان سر برم آیدت رزم کسید
منم فور و از فور دارم نژاد
همین زنده پیلان و ریستاد من
که او را ز دستور بد بد رسید
نه بینی کنون زنده پیل و سپاه
بگیتی همه تخم زشتی مکار
چو پاسخ به نزد سکندر رسید
سوی فور هندی سپاهی براند
بزرگان چو رفتند نزدیک شاه
بگوید همین جنگ تو فور هند
ز لشکر نبینم اسپی درست
چو پیروز بودیم تا این زمان
نگردد آینه نام ما را به ننگ
چنین گفت کز جنگ ایرانیان
بدین راه من با شما نگذرم
چو من باز گردم بیایم بروم
چو آشفته را شد از ان گفتگوی
بکوشیم چون اسپ گردد تباه
نه بیند کسی پشت ما روز جنگ
سکندر چو بشنید ز ایشان سخن
پس پشت ایشان ز رومی سران
ز خونشان و دادار ایشان بتن

[illegible]

خود را به مغرب از رزم جست
گروگشته بد روح گردنده سیر
بدانی که شاهانت کردند صید
که از قیصر این کین نکردم یاد
همیدون مازی بان داد بس
چو اشد جشن دمند و رنا بد بد
که در دشت بر باد شد نور او
نترسی از گزند بد روزگار
هم انکه ز لشکر یلان برگزید
که روی زمین جستند بر پا نماند
زمان بر گشادند در بیگاه
نه فغفور چینی نه بیالا رسید
که شاید به شادی هم رزم جست
بهر جا بد لشکر بیکجا ن
لشکر بیت کین جنگ با آب و سنگ
ز رومی کسی را نیامد زیان
منم از دهانی یلی سرم
در زیر آورم روی زمین
سپه سوی پورش نهاد روی
بیامد بجنگ اندر اندر سپاه
اگر جنگ آورد کوه سنگ
یکی رزم را دیگر افکند بن
زره دار مردان جنگ آوران
هر آنکس که بود از نژاد کیان

اگر فیلسوف این نوشتی نخوب
چو برنجه بگذرد روزگار
بدین گونه عنوان و زینسان سخن
بدانکه کز دارا مرا زخو است
که بر دنیت آن بنده بر گشته شد
تو در جنگ چندین دلیری مکن
همی ای ترا بر تن خویشتن است
بدین نامه ها نیکو نی خواستم
که باشند شایسته پیش رو
بهر سو بمرز اندران سو سپاه
که ای قیصر روم سالار چین
سپه را چو اگر دبا بدیتاه
ازین جنگ اگر باز گردد سپاه
کنون بر لب کوه دریا بپیش
همی شد سکندر بگفتار شان
بدار ابرها ز بندگان بد رسید
نه بینند ازین پس که از جنگ شور
مرا باز یزدان و ایران سپاه
که ما بر بر بنده و چاکریم
که از خون ما خاک بالا کنند
همه بنده گانیم و فرمان تراست
گزین کرد از ایرانیان چل هزار
بر فتند شمشیر زن چل هزار
ز رومی و مصری و از بربری

که بیچاره باشد خداوند لاف
تو هم نیز از ان کار برداز شود
نیازد که باشند آموز کار
نیامد بما زان کیان کهن
دل و بخت با او بد بدیم راست
به بر تخت ایرانیان کشته شد
که با مات زین چند باشد سخن
نهاده تو هم رنگ آهر منست
بدانش دلت را بیار استم
بدانش کهن کشته در سال نو
گروی بر فتند نزدیک شاه
سپاه ترا بر شاید زمین
بدین مرز بیزدا این گونه راه
سوار و پیاده سپاهبد زاه
بسیری نیامد کس از جان خویش
بر آشفت و بشکست باز ارشان
کسی از شما باز جسته بدید
پر دارد آزار تن رنج و شور
نخواهم که رومی بود کینه خواه
زمین جز بفرمان تو نسپریم
نشستنی ز افکنده بالا کنند
گر از از گریب ز ما جان تراست
که بودند با آلت کارزار
که بودند شان اندر کارزار
سواران شایسته لشکری

گزیناناں قیصر ده و دو هزار / همه رزم جوی و همه نامدار
بگو تا پس پشت او زین گروه / در و دشت کرده بکردار کوه
از اختر شناسان و از موبدان / جهاندیده از نامور بخردان
همین برد با خویشتن هفت مرد / بُد و هیچ روز کار نبرد
چو آگاه شد فور کآمد سپاه / گزین کرد لشکر در آن رزمگاه
بدشت اندرون لشکر انبوه گشت / زمین از پی پیل چون کوه گشت
سپاهی کشیدند از چارسل / پس پشت گردان و در پیش پیل
ز هندوستان نیز کار آگهان / برفتند نزدیک شاه جهان
بگفتند با او بسی مست پیل / که او اسپ را بشکند بر دو میل
سواری بیارد دلیس او شدن / ز خون شد بود راه باز آمدن
که خرطوم او از هوا برتریست / مر او را ز گردون جلا در تریست
بفرمود تا فیلسوفان روم / یکی پیل کردند پیش ز موم
بقرطاس بر پیل بنگاشتند / بچشم جهانجوی بگذاشتند
چنین گفت کاکنون باکیزه رای / که آرد همین چاره این کار را
نشستند همین چاره جویان بهم / همه چاره جستند از بیش و کم
یکی انجمن کرد آهنگران / هر آنکس که بودند از استادان
ز رومی و مصری و از پارسی / فزون مرد از چهل بار سی
یکی پاره بر ساختند آهنین / سواران ز آهن ز آهنش زین
ز میخ و ز میس درزها دوختند / سوار و خنگ و باره بفروختند
بگردون برآنند بر پیش شاه / درونش پر از نفط کرده سیاه
سکندر بدید آن پسند آمدش / خوش و معنبرا بوی مند آمدش
بفرمود تا زان فزون شد هزار / ز آهن بکردند اسپ و سوار
از او ابرش جنگ پور سیاه / از آهن که دیدست هرگز سپاه
بر گاه را کار شد ساخته / وزان کار گشتند پرداخته
از آهن سپاهی بگردون براند / که جز با سواران جنگی نماند
چو اسکندر آمد به نزدیک فور / بدید آن سوار سپه را ز دور
خروش آمد و گرد رزم از دو روی / برفتند گردان پرخاشجوی
بر اسپ و بر نفط آتش اندر زدند / همه لشکر فور بر هم زدند
بآتش برافروخت نفط سیاه / بجنبید زان آهنین بد سپاه
چو پیلان بدیدند ازیشان گریز / برفتند با لشکر از جای گیر
ز لشکر برآمد سراسر خروش / بزخم آوریدند پیلان خروش
چو خرطوم پیلان از آتش بتفت / بجاندند ازان پیلبانان شگفت
همه لشکر هند گشتند باز / همان زنده پیلان گردن فراز
سکندر پس لشکر بدکمانیز / همی تاخت بر سان باد دمان
چنین تا هوا نیلگون شد بر سنگ / سپه را نماند آن زمان جای جنگ
جهانجوی بار و میان هم گروه / فرود آمد اندر میان دو کوه
طلایه فرستاد هر دو براه / همیداشت لشکر ز دشمن نگاه
چو پیدا شد از چشمه تاج شید / جهان شد بسان بلور سپید
برآمد خروشیدن کاودم / دم نای رویینه رویینه خم
سپه بار به جنگ بر ساختند / سنانها بابر اندر افراختند
سکندر بیامد میان دو صف / یکی تیغ هندی گرفته بکف
سواری فرستاد نزدیک فور / که او را بخواند بگوید ز دور
که آمد سکندر به پیش سپاه / بدیدار جوید همی با تو راه
سخن گوید و گفت تو بشنود / اگر داد گوید بدان بگرود
چو بشنید بر فور هندی برفت / به پیش سپاه آمد از قلب تفت
سکندر بدو گفت کای نامدار / دو لشکر شکسته شد از کارزار
همیداد دو مغز مردم جوزد / همان نعل اسپ استخوان بسپرد
دو مردیم هر دو دلیر و جوان / سخن گوی و با مغز و دو پهلوان
پو ابر لشکر همین کشتن است / و یا زنده از رزم برگشتن است
سپاهانه بندیم و جنگ آوریم / چو باید که کشور بچنگ آوریم

زناچون

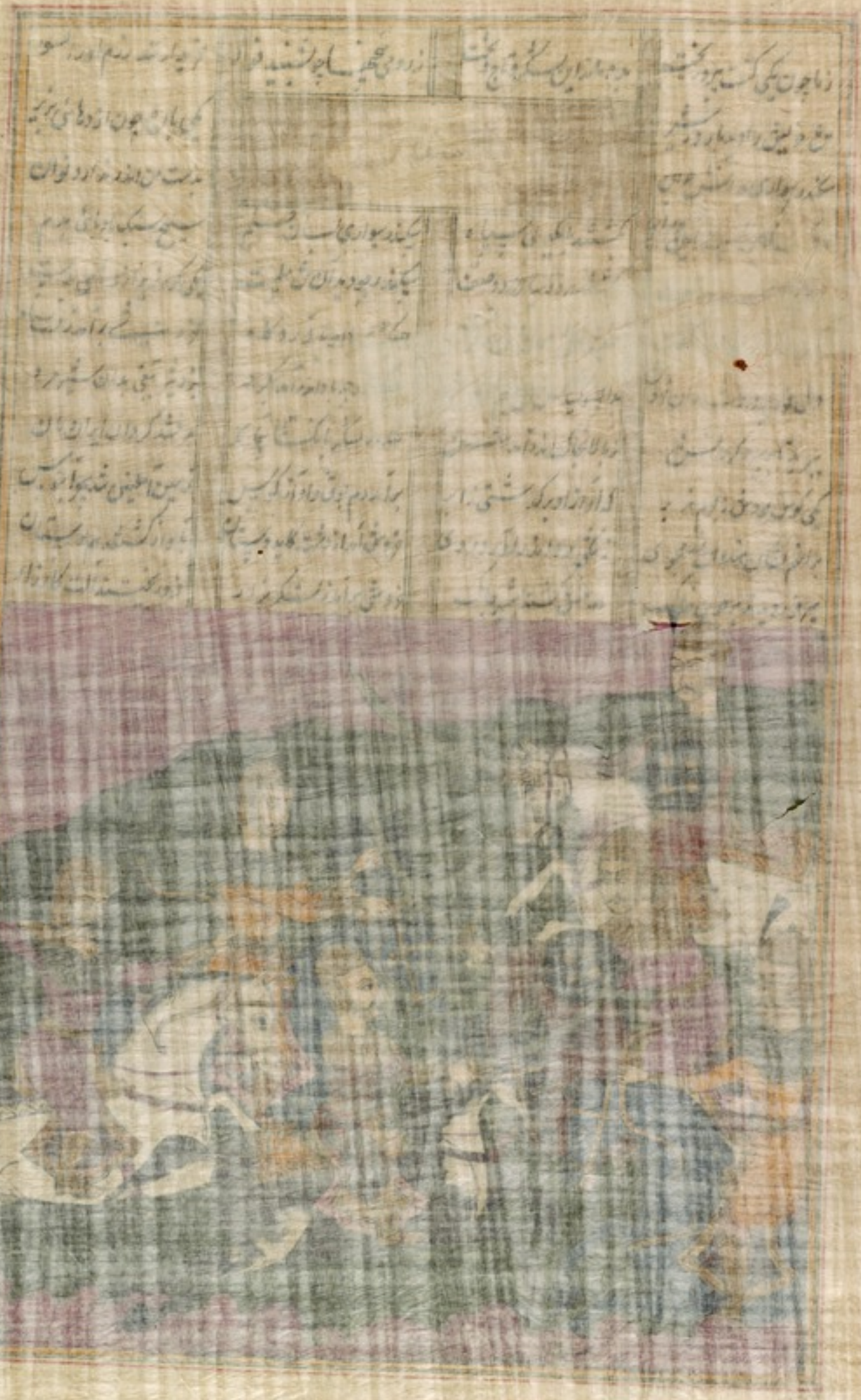

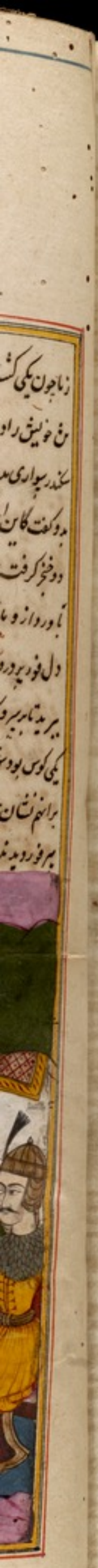

زما چون یکی کشت پرور بخت
بدو ماند این لشکر و تاج و تخت
ز رومی بهچها چو تشنید فوار
خریدار شد رزم اورا السور

تن خویش را دید یار و رشیر
یکی یار چون ازدهای نر بیر
بدست من اندر ندارد توان
سلیح سبک بادپای بدم

سکندر سپهداری بد لشکش جوان
بدو گفت کاین آیت آیین ورا
یکی کوه زیر ازدهای بدست
خزو تیغی بر آمد ز دست سیاه

دو خنجر گرفتند هر دو بکف
تا بورد از و ماند اندر شگفت
بزد تیر تیغی بدان شیر مرد
بر فشند گردان ایران مان

دل فور پرور دشد زان خود کش
بر آنهم نشان بهندوان نر مجوی
زمین آهنین شد بهر آبنوسین
تا وار کشتند هم بوستان

بر یدند تا بر بیر و کردنش
بر فورد یدند بر خون خاک
فور بخیتند الت کارزار

چو این نامه آرند نزدیک تو
خردمندی و بیش بینی بود
چو اندازه گیرد ز داد او فزود
بیامد بهبونی نگاور زراه
بباغ بخت افسرین کرید
ترا کرد روزه بر فرخ هند
مرا با چو ایشان برابر نهی
که من قیصر را از فرمان شوم
یکی کج در آیین هر مهتری
بران نامه بر مهر زرین نهاد
بیامد یکماه پویان براه
یکی سارسان اشت با پیل و جنگ
سکندر بفرمود تا جا نکیق
سکندر چو آمد بشهر اندرون
بدو داده بد جشن آراستند
یکی مرد بد نام او سهشر گیر
بفرمود تا پیش او شد دبیر
بدو گفت اید ریه پیش و وپس
بفرمای تا کردن قید روس
نشستن کهی سازی انجمن
وزان پس بدو گفت شاه جهان
مر اشاد بفروز بیاده سپوار

خداوند بخشنده داور است
بسنجی بحکم خرد تا ترا
درفشان شود جان تاریک تو
توانائی و پاک بینی بود
خود آموز کارت نیاموزد دو
بفرمان او نامبردار شاه
بدان داد کز کو زمین آفرید
بداراب و بر نامداران پسند
بسیر بر بپروزی افسر نهی
ز خشم و ز تهدید یمان شوم
چو آرند ازین مرز من لشکری
حیونی برافکند بر سیان با جل
چو آمد بمرز با او سپاه
پر پرده او ندیدی یکیک
بیاورد غرده و منجنیق
بفرمود تا کس نریزد خون
کلاهش فتیداف کشته بخاک
بدو بستش زن و مرد کشته اسیر
بدو داد فرمان تاج و سریر
ترا خواندم اسکندر فیلقوس
ببرد زاگاه چنگ و دودش
چو خواهش غمام بخشش عن
که این کار باید که ماند بجای
کز و نامه راز و دو با سنج یار

فزونی کیی را دهد کش نیست
کراینده کشتیم سنگ ترا
فرستی به نزدیک ما باز و پیاو
وگر بیخ و تاب اندر آری بکار
چو از باد عنوان او گشت خشک
چو فتیداف آن نامه او بخواند
یکی بوم پرواز بر پیش کرد
به پروزی اندر بر پیش کش
هزاران هزارم فزون لشکریست
وگر خوانم از بهر بوی زردیست
تو چندان صدا نی بخن در کنداف
چو اسکندر آن نامه او بخواند
یکی بادشا بود فرقد نام
بیاورد لشکر گرفت آن حصار
یکهفته نشستند حصار بلیند
یکی پور فتیداف داماد تو د
که داماد در انام فتیداف روس
سکندر بدانست کان مرد کیست
خردمند را نیطقون بود نام
تو بنشین بر آیین بخت کیان
من آیم بهیئت بخواهش گرت
بشد آن مرد سیتور با درد و تعب
مرا چون فرستادگان پیش خواند
بدو نیطقون گفت ایدون کنم

تو دانی که با ما ترا امنیست تا
نه بینی جز از گردش روزگار
نهاد اندر بهری بر و بر ز مشک
ز گفتار او در شگفتی بماند
بدو نیک را اندرو جای کرد
ازان نامداران بسی شیر کش
که بر من ببخشایی ار بایدت
نماند برین بوم جانی نشیت
ز دارا شد سیتی خداوند لاف
بزدنای رویین لشکر براند
ابا لشکر و گنج گسترده کام
بران باره در گذشتی بسوار
بشهر اندر آمد سپه بیکزند
بدان بخشر فرقد بدو شاد بود
بدو داده فرمان دل و چشم و گوش
ببر شد که درمان آن در دست
یکی رای زن مرد گسترده نام
من آیم بهیئت کمر بر میان
فراوان غمام ترا گفتمی
ندانیت کان چیست اندر نهفت
سخن را بقیداف خندین براند
بفرمان بر جان افزون کنم

بگیر جوشید خنجر کشید — شب تیره از بیم شد ناپدید — نشست از بر تخت بر بیطقون — پر از شرم دل چشمه پر ز آب خون

بیکندر به پیش اندرون تاکر — گشاده در جام و بسته در — چو آن پور قیدافه را شیر گیر — پیاورد کریان کرفه سر

زبانش همچنان سر تا بور رنگ — نگرفته جوان جنگ اورا بجنگ — سگ بیطقون گفت این مرد کیست — کش از درد چندین سامدراست

چنین داد پاسخ که بازار هوش — که من پور قیدافه ام صدر دوس — چو این گفت فرمان ترا میست — که دارد پس پرده نامست

چنین هم به بند اندرون با رس — بشمشیر هندی زن گردنش — بیکندر بیامد زمین بوسه داد — بد و گفت کای شاه قیصر نژاد

چو خون جوانان بحسی مجز — پیر فراز باشم بهز انجمن — پیر یکیا هان صبری به کین — که نیسند دارا ما جان آفرین

بد و گفت بیدار دل بیطقون — که از آد کردی و دوتن را ز خون — سبک بیطقون گفت با صدر دوس — که بر وی سر سرکشته روشن

وزینسم کنون با تو اورا بخشم — بخواند عابدرت و نیش و کم — اگر یاد بازم فریبند بگونیست — کیی را ندرند در جنگ پوست

نگه کن بدین پاک و سیو رزمن — که گوید بدو رزم با سو رزمن — تو ان کن بخوبی که او با تو کرد — بیاد اسش بچه دل زاد مرد

چو این با پسخ نامه یابی ز شاه — بخوبی و زان بازگردان ز راه — چنین گفت با بیطقون قیدروش — کز و برندارم دل و چشم کوش

چه گونی که اورا ندارم چو جان — جهانجوی ده نامور برگزید — زگردان رومین جهان جوین — سرشک

که بودند هر دو هم او را ز او — نکهدا شتند بدل را ز او نیز

چنین گفت کاکنون براه اندرون — بخواهد مارا جهان ز بیطقون

برفشند زین کوه پویان براه — بدان بوم و بر کاندرون بود شاه — بیرون تن بدو چشم بیناد کوس

پدیره شدش شاه با سپاه کران — همه نامداران و نیک اختران — پیاده شد و آفرین گسترید

بفرمود قیدافه تا بر نشست — همیرفت پیشش کرمه بدست — همیرفت رنگ خوش ناپدید

که بر سنگر بر ماجیرا مد ز رنج — نماند اندر و تخت نشکر نه گنج — رهانید از اسیکندر فیلقوس

وکرنه بفرمود ما کرد هم — زنند و مالش بسوزد دمم — برو هیچ مکثای و شبنو بخون

چو شنید قیدافه این را ز پیر — دلش گشت از ان درد زیر و زبر — بخت کراغایان برنشاند

فراوان به پرسید و بنواختش — یکی مایه ور جایکه پاختش — زبونی شنیدی هم زگیتی دنی

به بود آن شب و بامداد پگاه — به پرسش بیامد بدرگاه شاه — بر انسپش زد رگاه بکدا شتند

چو قیدافه بنشست بر تخت عاج — ز یاقوت سجاده بر سرش تاج — نشستن یکی ایتو نها بلور

زبر نوسس نز ربسته رز — بر و یافته گونه گونه گهر — بیا، اندرون گلشن زرنگار

بیکندر بدان در شگفتی بماند — فراوان نهان نام یزدان بخواند — بیامد ز آرام و یران بجست

بر مهتر آمد زمین داد بوسس — چنان چون بود مردم جابلوس

ورا دید قیدافه بنواختش
چو خورشید تابان ز کنبد بگشت
بفرمود تا خوان بیاراستند
خورشهایی اندازه آورده شد
بمی خوردن اندر گرامایه شاه
بچهره سکندر ز کودک بسی
فرستاده گردیت از خویشتن
چنان داد پاسخ که شاه جهان
فرستاده را دید پالار بار
عقیق و زبرجد بر و بر نگار
سکندر بفرمود تا رفت باز
خرامان بیامد نزدیک شاه
مرا تا که جوشن نباشد بر و بم
از ایران زشاهان سرت برتر است
وزان پس برون خویش
بدو گفت کای مهتر پاک خرد
که بردی بشاه جهان آفرین
بدو گفت قیدافه کز اورنگ
بیاورد و بنهاد پیش دبیر
سکندر بدیدان نگاه لبب
بدو گفت قیدافه کز خجلت
سکندر بدو گفت هرگز مهان
اگر با منیژی سلیحم کنون
بخندید قیدافه از کار او
نه از فرستو کشته شد فور هند

بپرسید و بنشست و بنواختش
که ما را به بیگان اندر گذشت
همه اصل او ژرف بیگر زعاج
بخستین ز قیدافه کردید یاد
چو دیدن مگه نگردز اندازه بیش
بدان لشکر نامور افسرست
بپاتاجه دادت سکندر پیام
دو لب پر ز خنده دل از غم تباه
نشستن بلورین یکی خانه بود
ز عنبر سرش پر ز زر اورا عمود
نه مینه چنان جای نیدان پرست
چو آخر مگستی بکاخ اندرون
تو این خانه را خوار مایه مدار
دلش گشت خرم ز گفتار او
رخان پر ز زر دوروان لاجورد
که با من بنه مهتر نامدار
چنین بخنیه فیلسوفم نخوان
ز جاره میاسای و منمای خشم
بوده خنبر اسکندر شهریار
مباد اگه باشد رکسی در جهان
نه جای مترده نه جای گریز
که بد دل کجستی نگردد بلند
بیار فتی پیش بدخواه خویش
بمردی مگردان بپر خویش روی
از اختر ترا بهتر آید بهر

بنهادند یکخانه خانها تاج
طبقها ز زر ین و سیمین نهاد
بیاورد کنجور و بنهاد پیش
بدانیت قیدافه کوفیرست
بدو گفت کای مرد کیتره کام
سکندر بیامد بدان پایگاه
همه کاخ او پر ز بیگانه بود
ز مینش همه صندل و جوب عود
همیگفت کاینت بیرای نشیست
بدو گفت قیدافه کای فرفیون
سکندر بدو گفت کای شهریار
بخندید قیدافه از کار او
بدو گفت کای زاده فیلقوس
سیایم ز یزدان بزورد کار
منم نطیقون کد خدای جهان
اگر چهره خوفش نبی بچشم
که گر صبح خیس بدی در نگار
همیگفت بی جنبز در نهان
نه نیروی بودی نه شمشیر تیز
نیاید که بیجید ز راه گزند
ترا کشتی گر جگاه خویش
بدو گفت کای خیره نیرنگ فرش
که برگشت روز بزرگان و هر

جباید می ترسیس دادن مر | چرامی بر سید ازین لشکرا | که از آب بر سیدگاهی زبرف | نباشد اما ترین کوشش شکرف
پر ابیر بگرد و بدین روز جنگ | چو دستان شنداز آب و از برف تنگ | همه باز گردی بایران زمین | که من بر نگردم بگفتار این
چنین بود گفتار تان پیر پیر | چو گردید با من درین ره گذر | که از گفت آن ترک شوریده بخت | بلرزه در افتید همچون درخت
پسه چون شنیدند گفتار او | بماندند در رنج و تیمار او | چو جاره ندیدند از ان کارزار | همه دل نهادند بر روزگار
دگر بجده کردند یکسر سیاه | بکشتگاهی نامبردار شاه | پیر چرخ پیش تو افکند باد | جهان امرو راه تو اینده باد
بدانیشو کرایم گت همیت را | بیدشاه از گفت شان زود بپای | بگه کرد تا که بسوی کرگسار | بدو گفت کای ترک ناسازگار
نباید که بگشایمت من ز بند | ز تو بر سیاه من آید گزند | به تیغ زدریا تو بیرون شوی | ره خشک گیری بها مون شوی
بمانی سیاه مرا اندر آب | بپیر بخت ایران در آید بخواب | بخسرو چنین گفت پس کرگسار | که گفت مرا خوار مایه مدار
که هرگز نگشتم من از ان دروغ | که مردم نگیرد ز گزی فروغ | زمین بند بردار و پس راه جوی | وزان پس پسه را در آور بجوی
پسه دار را زو بماند اندر شگفت | هم اندر زمان بند او برگرفت | بدریا و آب اندرون کرگسار | که یابی آنجا که باید گذار
بشید بغرمود تا مشک آب | برینند آن آب در ماله ناب | بدریا بشبک بار شد ماریکی | سیاه اندر آمد به یکبارگی
چو آمد بخشکی سیاه و بنه | بید میمنه رایت ما میره | به نزدیک روهن در آمد سیاه | چنان شد که فریک ده ماندرا
پیر جنگجویان بخورد و نشست | پریشیده شد جام باده بدست | بغرمود تا جوشن خود و نیز | ببردند شاع پیش هریر
گشاده بغرمود تا کرگسار | بیامد به پیش یل اسفندیار | بدو گفت اکنون گذشتم ز بد | ز تو خوبی ریبت گفتن نیزد
چو از تن بیرم پیر ارجاسپ را | تنیکبا کنم جان هراسپ را | چو گرم که از خون خورشید ورد | دل ما و لشکر پر از درد کرد
همان اندر یمان که پیروز گشت | بگشت از دلیران ما نی دهشت | پیر انسان ببرم یکین نیا | بدید آرم از هر در کیمیا
همه کورشان کام شیرین کنم | بگام دلیران ایران کنم | پیر ایر جگر شان همه دزم به تیر | زن و کودکان شان بیارم اسیر
ترا شاد خوانم ازین یاد زم | بگوی انچه داری بدل بیش و کم | دل گرکسار اندران سخت شد | روان زبانش پر از لخ شد
بدو گفت تا چند گوی چنین | که بر تو مباواز دو آفرین | همه اخر بدخان تو باد | بخخر بریده میان تو باد
نخاک اندر افتاده ماه و انجمن | زمین بستر و کوریر مهتر | زکفتار او تیره شد بهر ایر | بر آشفت و بگذل کرگسار
یکی شع هندی بزد بر سرش | ز تارک بدو نیم شد نا درش | بدریا فکندش هم اندر زمان | خورماهیان شد تن بدگمان
وزانجا ابزار کی بر نشست | به بندی میان یلی را به بست | بیالا برآمد بدر بنگرید | یکی پیاده دز آبهنین باده دید
پسه فرسنگ بالا و پهنا جبل | بجای ندید اندر و آب و گل | به بنای دیوار او بر سوار | برفشده به شدیز بر ارجمار
چو اسفندیار آن شگفتی بدید | یکی باد سیرد از جگر بر کشید | چنین گفت کین را نشاید بتید | برآمد بر و یئ بدار نگرید
در فع آن همه رنج و پیکار ما | بشمانی آمد همه کار ما | بگرد بیابان همی بنگرید | دو ترک اندران سخت ار بدید

همیرفت تا پیش ایشان بکک
بگیرد ز آبشان بجد اکدشتان
ازارجاسپ چندین سخن راندند
که با او به بهنای دز اچمن
همه پیش ارجاسپ چون بنداند
اگر در رسند بیدده پیلشان
نیارش نیامد بخری بکس
وزانجا بیامد به نزدیک اوی
بدو گفت جنگی که این در بجنگ
تو ایدر بشب و روز بیدار باش
کرانبوه دشمن برسید بخنگ
چه بازارگانی بدین دز شوم
تو بی دیده بان و طلایه مباش
چنان دان که آن کار گردد سست
درفش من از دور بر پایه کن
همی یاد کرد بدان کار من
بدو گفت صد بار کش برخ موی
دگر بیخ هر گونه کوهران
بیاورد صندوق هفتاد جفت
صد و شصت مرد از دلیران برگزید
بفرمود تا نامور کاروان
سیهبد بدز روی نهاد و بگفت
چو تابک درای آمد از کاروان
که آمد یکی مرد بازارگان
به پرسید هر کس ز بالا و پار

شکاری که گیرند آهو به تک
بیاده به بالا برآورد شتاب
همه دشت دز بر و خواندند
در جوی توران دزی سوی چین
بفرمان و رایش سر افکنده اند
خورش هست چندانکه دارد نیاز
خورش هست مردان و مادر بس
ز یکماه بر دخت کردند جای
بسال فراوان نیاید بخنگ
سیه را ز دشمن نگهدار باش
بگوه از پلنگ و آب از نهنگ
بگویم کسی را که من بهلوم
ز هر دانشی هست مایه مباش
نه از جاره هم بر دنیست
سیه را تلب اندرون جای کن
درین کار تو رنج سستی مکن
بیاور بپرداز نگ و بوی

گر ایشان نشانش نیامد پدید
بر ندان گرانمایگان یاروان
بگرد بازارگانان برفت
ز هر سو نظاره بیامد دوان
درانگان فرو شد بدینارگان
که زین بارها چیست کامد بکار

ز بالا فرود آمد سپند یار
به پرسید و گفتا ای دز نامدار
بگفتند کای نامدار بلند
بدو اندرون نامور صد هزار
خورش هست چندانکه اندازه نیست
اگر خواهد از خین و ناخین سوار
بگفتند او شمع نهدی نشست
بنشوتن تا بتزد اسپندیار
مگر خوار گیرم تن خویش را
تن انکه شود دیگران ارجمند
بجای غریب و بجائی نهیب
فراز آورم جاره از هر دری
اگر دیده بان دود بیند برزور
سیه را بیارای و اید ر بران
بروئیر با گرزهٔ گاو سار
وزانجا که بیار باز آنجا نماند
ازو ده نشتر بارد بنارکن

بجنگ اندرون نیزه کار زار
چه جایت و خیمه چه درونی سوار
خردمند با دانش ارجمند
سواران کرد نکش نامدار
بسی اندرون هست اگر تازه نیست
بیامد بپرسش نامور صد هزار
دو گردون کش ساده دگر آشت
بسخن گفت هر گونه از کار زار
یکی جاره سازم بداندیش را
بیفزاید ارشاخی و بخت بلند
گهی در فراز و گهی در نشیب
بخوانم ز هر دانشی دفتری
شب آتش چو خورشید گیتی فروز
ز ره دار با خود گر ز گران
چنان کن که خوانندت اسپندیار
به پیش بشوتن بزانو نشاند
دگر بیخ دیبای چین باز کن
یکی تاج زرین فرو تخت گران
به بندند و قطار بر نهفت
بیر فراز و خنجر گذاران او
بیاد اندرون و گهر در رسم
بیدید آورد آن دلاور ز خویش
بگفتند بسیار و تنها فتند
خز بیار و گردن فراز آفتند
تن شاه باید که نیم درست

توانای خویش پیدا کنم | چو فرمان دهد دیده پینا کنم | شتر بار بنهاد و خود رفت پیش | که آچون کند پیر بازار خویش
یکی جام پر گوهر شاهوار | ز دینار و عنبر و مشک تتار | که بر تاختش پیاعدو آستین | یکی آب ده بخشدش پای چین
بران جام پوشیده نامی چو دید | ز سای چندین هنر بر گزید | بدینار بیارایت بار بکنبوی | بنزدیک ارجاسپ شد خاره جوی
چو دیدش فرود آمد از تخت و بنشست | که با شهریاران خرد داد دست | یکی مردم ایدر شاه بازارگان | بدر ترک و مادر زادگان
ز تو ران بحرم با ایران بهم | دگر چیزی تحفه دلبران هم | یکی کاروان شتر ما نیست | ز پوشیدنی جامه و برنشست
هم از کوهران فیروزه بکنبوی | فروشنده ام هم خریدار جوی | زیرون در رخت بگذاشتم | جهان در پناه تو بگذاشتم
اگر رای بینی که این کاروان | بدروازه در گذ پارو آن | به بخت تو اندر بدایمن شوم | بدینسایه مهر تو بغنوم
چنین داد پاسخ که دل شاد دار | ز بهر بدن مهتر آزاد وار | نیازارد ت کس تو ران زمین | همان کر خر ایمن بماچین
بفرمود تا پیش سرای فرخ | بدر بر یکی کلبه در پیش شاخ | بروبن در اندر مر او را دهند | که مارش از دست بر سر نهند
بسازند در کلبه بازار و گاه | همین دار دش این بدر اجاه | گر فشند صندوق و قمار ایشت | کشیدند دینار اشتر بشت
یکی مرد بخرد به پرسید گفت | که صندوق رایت اندر نهفت | کشیده بدو گفت با هو خویش | کشیدیم ناچار بر دوش خویش
یکی کلبه بر ساخت اسپندیار | پیارایت چون گل اندر بهار | ز بهر پو فرایوان خریدار جوی | بدان کلبه در مر پیارا رجوی
بیود آنشب و بامداد بگاه | از ایوان برون شد به نزدیک شاه | ز دینار و از مشک سی و نه بخت | بیامد به بوسید روی زمین
بیامد به بوسید روی زمین | برا رجانیب چندین بخواند آفرین | چنین گفت این بار این کاروان | همه اندم مهر با سار وان
برون اندرون باره و آبشست | که شاه پیزاوا ر را درخورا ست | بگوید بکنجور ما خواسته | به بیند هم کلبه ارا سته
وزان هر چه شایسته بیند بکنج | پیارد همانا ندارد برنج | بدیرفتن از بارگاه زمین | ز بازارگان کوبش و آفرین
بخندید ارجاسپ و بنواختش | گرانمایه تر جایگه پیاختش | چه نامی بدو گفت خواندم | حیا بخوی مارای و ماشاد کام
بخرا د گفت ای روزا د مرد | بر نجی همیکرد پورش بکرد | ز دربان بباید ترا مار جوا یست | بیا نزد من اکنی کشت راست
وزان پس پرسید از رنج شاه | ز تو ران و ایران و کار سپاه | چنین داد پاسخ که ای بیکخوی | سخن راند هر کس از ین رزمگاه
یکی گفت اسپندیار از پدر | بیرزار کشت و به بیچید پر | وگر گفت کو از در کینه دان | سه کرده شد بر زه مهوان
که رزم آزماید بتو ران زمین | بمردی بخواهد ز ارجاسپ کین | بخندید ارجاسپ و گفت این سخن | بگوید جهاندیده مرد کهن
کیی کو بپوید بپوی همچوان | ورا مرده خوان تو مردش مخوان | چو بشنید جنگی زمین بوسه داد | بیامد ز ایوان بر ارجاسپ شاد
در کلبه نامور باز کرد | ز بازار آن دز پیراوا ز کرد | همیکرد چندی خرید و فروخت | بجیلیت همی خشم هر کس بدوخت
ز دینار گان یکدرم پستدی | همین این بر آن ان برین بر بدی | همین بود از ین مرد جوان | بدین کار بگذشت چندین زمان
چو خورشید تابان ز کنبد بگشت | ز بازار آن لور گذشت | خریدار بازار لور گذشت

پس از آن

بس از آفرین جان آفرین — چو شب خداوند جان آفرین — اگر او نبود آفرینش نبود — یقین نور در چشم بینش نبود

امین و امامت بهر دو سرا — پس از مصطفی نیست خود مرتضی — برد از شکفتی زدها فروغ — که گوید هیت این عجایب دروغ

ولی این کمرها که من سفته ام — سخن از در راستی گفته ام — جهان آفرین بر سخنها گواست — ولی من شگفتم بخر گفت راست

کر این را شگفتی شگفت آیدت — کلام خدا رهنمای آیدت — که هست اندر آن قصهٔ عادیان — شگفتی تر از قول این داستان

که چون موسی آمد به پیغمبری — سوی عادیان شد بی داور سپر — که او مر خدا بود کیان قوم عاد — ز کفر آورد سوی دین خدا

چو موسی سوی قوم عادی رسید — روان بغیب از پیران برگزید — بزرگان قوم و پیران تیرگ — بصورت بزرگ و بمعنی بزرگ

فرستاده تا پاک رایی آورد — ادای رسالت بجای آورند — بدان قوم خواند از مر خدا — که گردند از کیش دیوان جدا

چو لختی برفتند آن مردمان — پدید آمد از دور دیوی دمان — بصورت چو آدم بر بالا سمان — شد از بیم او جان هر ده فگار

کجا نام او بود عوج و عمق — پرستش رفته مالا بجوردی تتق — چو عوج عنق نزد ایشان رسید — برایشان بخندید و شادی گزید

بسوی شه عادیان می کرد — چو ما را بباید دلیل شگفت — بگویم گان شه چه کرد و چگفت

نخورد ادمی بر دو هوش من — کراو ما بجز می نیاز آمدی — ببالای شهریی فراز آمدی

که تا خانمادان شود دیر نکون — همه کیش شد از بیم فرمان برش — خورشها بیاورد هر گونه برش

شگفتی فرو ماند از و هر کسی — یکی نان جو داد موسی بدو — که چون نان خوری نام یزدان بگوی

بنانی شد آنگه بدو گفت ای — چو شه پر گفتا که ای پر فسون — مراد خری بغزا باید کنون

بدو گفت موسی که ای ناسگار — بدین قدر تا باز ان نیاید بکار — یکی رزف غازی پر از دنبه کرد

چو در غار کرد آن دلی مرده ریگ — بخسپاند چون گنج بر رزف غار — تیرد امتی آب خورا بر بخیت

ازان دنبه و آب در رزف غار — خدا کرد یاجوج را اشکار — که مای یکپر دز دریای است

خورخوانش مای بریان بدی — بخوردی چو از مهره بریان سیر — همین خویشتن پس بزرگ آمدش

دو ماکه بشد مای گیرد ز آب — برون آورد بهر خوردن شتاب — برآورد تا پای زدنش خوار گشت

چو ماهی گرفت و برآورد زود — برآمد زجان وی از تاب دود — نه و بالش آمد نه فرقش بدید

پشیمان شد از رای کرد ار زشت — بشد سوی میان وی از دست مشت — که مارا زنی باید ای نامجوی

مراد خری بغزا و بیکو بیار — بیاویر ادنبه و رزف غار — بدین قدر نیارد و زنی تاب تو

چو بشنید این پیشان شد بگفت — ز موسی بسی کینه در دل گرفت — بسر برد و از زور بر سیر فکند

بداند زه موسی و لشکرش — بشد تا به شدی زند بر سیرش — کاز دو بران سبک منقار گاز

چو سفار زور و زنی بر گشاد — چو طوقیش در دم بگردن فتاد — جهل گز قد و جهل گز عرض بدعصا

شنیدم زدانا دل سالخورد
که برزد بران سینگ بر جبرئیل

هنوز آن زمان ساق یا قیش نه نیل
بیت و برو کند روز نده پیل

شبان چون شود بر وزگار دراز
کند زیر آن جمله مصر نیز رمه

چو این داستانها یقین است بدست
کلام خداوند دانی کاسیست

که یکروز در گلشن روزگار
میخورد و پستان می خوشگوار

زمین را به پوشید در نیل زال
چنین گفت کای چیره و بیهمال

همین گوید از رای دارم پیام
به نزدیک پرمایه دستان سام

بدو گفت دستان که بگشای راه
چو آمد بدان نامور بارگاه

بس آفرین داد بر وی سلام
وزان پس فراوان درود و پیام

هندو و پستان از بند روزگار
یکی زشت پیکاره گشت آشکار

زدریا برآمد یکی جانور
زهر چه اندر اندیشه آید بتر

نهنگ و دو کریه و شیر و شکار
به دم درکشد کرده بیند هزار

کمند روی کشور زهر خیز باک
خورد هر چه بیند بخشکی و خاک

بسا بوم برهیجو خرم بهار
که آن بد به نزدیک دانا نکار

اگر خود نیاید جهان گیر زال
بدین بگذرد اندکی ماه و سال

همانگه ز اسیب او تا بروم
نه بیند یکیتی کس آباد و بوم

کنار کشف رود کشت ازدها
وزان ازدها کرد گیتی رها

بطویس ازدها گشت بی ترس و باک
خواسپان ازان ازدها کرد پاک

بیاز مندران کرد بادو یوجنگ
رزمش دل گرگساران بمگث

همانا زمردی که گرشسپ کرد
دیا پیام شیران گرانمایه مرد

وگر زانکه نامی بدین روزگاه
زهندو پستان باج دیگر مخواه

چو برخواند آن نامه را زال زر
زمانی فرو برد زاندیشه سر

دگر روز چون مهر بنمود تاج
برنگ آبنوس جهان گشت عاج

بدو گفت ای برفراز مهان
یکی کار پیش آمدم ناگهان

که آنجا یکی بد بهوید اشده
یکی زشت پیکاره پیدا شده

بحست یکی بالش انگار کرد
بگای بر آورد از کوه کرد

شنیدم که اکنون بمهراندرش
بماند پنیم اسپ توان سرش

جهان آفرین تو دانا شناس
بهر خیر خواهد تو انا شناس

مر آن دیو پیکار زد هقان پیر
شنو کین سگفیشت بس دلپذیر

بزرآمد خلامی زدرگاه شاه
پرسیدش چیزوی بارگاه

جهاندیده مردی مردان هند
بدیست اندرش نامه بر بر مند

همین راه جوید به نزدیک شاه
جهان پهلوان گرد گیتی پناه

زمین بوسه داد و زبان کشاد
بجان آفرین آفرین کرد یاد

یکی نامه پیرد و بکشود زال
نوشته که ای چیره و بیهمال

به بالا دیهنا و البرز کوه
که آمد همه کشور ازدی ستوه

یکبار صد صد خورد زنده پیل
بدم درکشد پیل را از دو میل

همه بیشه را خشک و تر
چه بی بر درختان و چه بارور

چو خورده بود یکمان خشک و تر
بیندیوی دریاد کرد باره سیر

کزین جانور گشت نی جانور
نه خشک اندرو ماند از خشک تر

هندوستان اند کابل زمین
نه زابلستان و نه کابل زمین

بیاهی تو گر شب کونامدار
چو شد در جهان پهلو کامکار

پدرت آن جهان پهلوان سام شیر
که برازدها نی ذرم گشت چیر

بخین بست دیبت نهنگان دیو
برآورد ازین ماچین عنبرین بو

تو نیز ای جهان پهلوان یال زن
ازان تخمه داری نژاد و کهن

اگر بهره داری بیاو بیار
که برماید آمد ازین روزگار

که بر جای ویران نزاید نشاد
بویرانی اندر رو اهنبتاد

وزان پس نمی خویش را داشت دور
رو انرا ازاندیشه آزاد دار

گرانمی بسر را بر خویش خواند
بکوی زر میگرش برنشاند

مرا رفت باید بهندوستان
بکاری برانی دل دوستان

که هندوستان گرد ویران همه
گشید او بدم زنده پیلان همه

اگر در نیایم شود کار خام
میان دلیران شوم زشت نام
مرا بود باید نژند و به ناز
سپهبد ویستان کشورم در گداز

جهان پهلوانان و اسپهبدان
جهانجوی داشتند از بدان
بدین کار اگر من نبندم کمر
نماند زمن زنده نام پدر

تو با رای روشن ز ابل مدان
من آنجا شوم با گزیده دلیران
چنین داد پاسخ پدر را سپهر
چو بشنید گشتاسپ فرخ پدر

که این خود مباد اگه برنا به بزم
نشیند شتابند دلیران برزم
تو بنشین با رام با نوش خور
که من خود کنم جنگ آن جانور

بد و گفت ویستان که این پهلوی
مباد اشوی مادوی جنگجوی
که گر کوه بیند بدرم درشت
نباشد مرین کار را اهل خرد

مرین جانور نیست غرنده شیر
که کردی تو روی زمین سر چیز
نجم کند من دگرگون کنی
نه کوری که از تیرت آید بدام
نه دیوی که بر تو افسون کنی

بگرز گران و بشمشیر تیز
یکی شد کوهیست در یا گذار
درو کرده جان پاک پروردگار

که در جنگ با وی نیابد بهر
نیاری شدن با وی اندر ستیز
بجاره بخواهم شدن پیوی اوی

تو طفلی هنوز و ندیده جهان
ستوه آید از جنگ او ماه و مهر
وگرمن نبندم که مغز و دگر
جهان بر دل زال سنگ آوری

بیاری جهان نو رسیده جوان
اگرچه دلیری و روشن روان
بدین گفتگای پهلوان
جهان پهلوانی و کام آوری

بگیتی نه بینم کسی را دگر
بجنگ وی از خود نیرزاوتر
که چندانکه اندیشه ماند بجای
تو گرچه دلیری و نام آوری

مرا باید اغاز این کار کرد
برآرم من از جان بدخواه گرد
نهم بر پیوی جنگ آن جانور
تو بنشین با رام با نوش خور

مرازان نیاکان فرمان روا
یکی دیو گشت و یکی ازدها
که فرخ نیاکان برتر منش
که گر کوه بیند بدرم درشت

چو بشنید این از ویستان زال زر
بد و گفت ای نو رسیده پسر
ممکن زینهار این خیال محال
نباشد مرین کار را اهل خرد

کنون هر دو آرایش ره کنم
بسخن چون دراز این گوته کنم
نه دیوی که بر تو افسون کنی
نجم کند من دگرگون کنی

ولیکن فرستم بهر کشوری
بخواهم زهر کشوری لشکری
یکی شد کوهیست دریا گذار
درو کرده جان پاک پروردگار

پدر را چنین گفت فرخ پیوار
بیارم بیاری زهر سو سپاه
اگر من شوم پیوی او جنگجوی
بجاره بخواهم شدن پیوی اوی

بهر کار یارم خداوند پیش
مرا خاک بر بر میان مهان
مرا بایست بدین در کمر
وگرمن نبندم که مغز و دگر

ز شاهان نبودند جوینده یار
نیاکان ما را هران کار بخت
بخواهم که با تو جنگ آوری
جهان بر دل زال سنگ آوری

بخواهم ازین سان همی یار کس
کنون از کیان و شهان بزرگ
که چندانکه اندیشه ماند بجای
کنم نیست این کار جز کار من

شهان جهان همه ناکریز
بخواهم از ایشان همی یار کس
تو گرچه دلیری و نام آوری
جهان پهلوانی و کام آوری

ولیکن هندوستان و چین
کنون ناشده کار ما تباه
نهم بر پیوی جنگ آن جانور
دگر جاره باید شوم چاره گر

بفرمای اندر خور رزم ساز
توانی و آری بزابل فراز
که فرخ نیاکان برتر منش
مرا نیز باید یکی تنگ ساز

بتوفیق دادار یزدان گرد
گیا خود حقان جام سیوار
مگر زینهار این خیال محال
سبا دا که گریان شود بر تو زال

که یارم خداوند داد ار یسین
بفرمان یزدان منم دستگیر
نباشد مرین کار را اهل خرد
سبر در نهیب و تن آسان بدر

که هیشدر گون کیتی ترک
که یارم خداوند داد ار یسین
نه بینم که مغز و دگر
بس انگاه آرم رو پیوی شاه

بفرمان یزدان منم دستگیر
که گر مار خواهم کبس اندر جهان
که هیشدر گون کیتی ترک
که اورد شان بین گردون نجنبت

که یارم خداوند داد ار یسین
ز شاهان سبر ایم فرمان دهاه
کنون از کیان و شهان بزرگ
همان گرز و کوپال آن نامدار

شهان جهان همه ناکریز
هنر پیشه ایستاد نیرنگ ساز
شهان جهان همه ناکریز
همان گرز و کوپال آن نامدار

ولیکن هندوستان و چین
بفرمای اندر خور رزم ساز
بخواهم از ایشان همی یار کس
بفرمای اندر خور رزم ساز

بفرمای اندر خور رزم ساز
بیارند لشکر ز هر مرز و بوم
کنون ناشده کار ما تباه
بیارند لشکر ز هر مرز و بوم

بیارند لشکر ز هر مرز و بوم
بیارند لشکر ز هر مرز و بوم
نوستی و آری بزابل فراز
بیارند لشکر ز هر مرز و بوم

بیارند لشکر ز هر مرز و بوم
بیارند لشکر ز هر مرز و بوم
گیا خود حقان جام سیوار
بیارند لشکر ز هر مرز و بوم

بیارند لشکر ز هر مرز و بوم
بیارند لشکر ز هر مرز و بوم
همان گرز و کوپال آن نامدار
بیارند لشکر ز هر مرز و بوم

بسنجد بر و ژدرا همنگ من
نیاید که در جنگ من

بجنگ چنین زشت یارهٔ
که کوه است یا آسمان یارهٔ

بگو بال زال و بگو بال سام
اگر جنگ جویم شود کار خام

بدو گفت دستان که ایدون کنم
بدنبالستان مرد بیرون کنم

بفرمود دیس پهلوان ناوبر
نویسید یکنامهٔ نامور

بهر مرز بانی یکی نامهٔ
سر بخشر یاری و خود کامهٔ

که باید که بیدار نده کار رزم
کسی کو بود یار زم

همه نیزه دار
همه جنگ بیارهٔ ناکرده بر

بدرگاه دستان فریستد رود
فریستاده ها شد روان همچو دود

که یارد بهر کار کردن فسون
ز توران و ایران از چین و روم

هر انکس که در کار بود او نیاید
بدرگاه دستان بیل رو نهاد

بهر کشوری و بهر مرز و بوم
بخستین بفرمود آن پهلوان

شتابنده یکی نغز والا گهر
هزار و دو صد گوهر شاهوار

ز فرزونهٔ نامبردار صد هزار
بسی ماه روی ازوی انگیخته

ده و دو من از خاصه زر عیار
جواهر در و برده دانا بکار

هزار و دو صد من یکی تیر تیغ
بفرمود دستان بسام سوار

بدیشان سلیح یل نامدار
بسی رنگها در وی آمیخته

ز پولاد صد من یکی تیر تیغ
پر از آتش و آب چون قند و میغ

هزار و دو صد من آهن فزون
ز آهن یکی نیزهٔ جنگ ساز

بدید ندانی یکین آتشی
در و برده لعل و جواهر بکار

ز سیمرغ بر دیستهٔ او نگار
پر ایر مشک نگو ساخته

بدان تا چو فرمان دهد آن سوار
بسی رنگها در وی آمیخته

پر آشوب کرد از تو روز نگار
چنین گفت گوینده رهنمون

که بد نیزه از شصت صد من فزون
بخوبی چو ابروی خوبان برو

سه صد من بدی زور پیلان بدان
حنین بود دانندهٔ راد در گمان

زه از چرم شیران نر خاسته
همیدون آهن به قندیل بر

همه جنگ بیارهٔ ناکرده بر
که از شصت چون کرد اندر گذاشت

ز آواز شنبود هندی فزون
ازان تیر آوازی آید برون

همه که بگذاشت و همه خاره در
همه جز بتر آوا ز رستم نبود

که هر تیری از نیزه کم نبود
بپر او را ز آن کرد آزاد وار

نهاده بهم بر ز حلقه حلقا
ز آهن یکی نغز والا سریر

بران حلقها حلقها استوار
که بیند بوش پهلوان جای او

بدان تا چو اندر کشیدآن بدی
ز خورشید تابان فروزنده تر

چنان بود از بس فروزندگی
فراوان برو آهنه پاخشه

بماند بسش خیره هر چشم روی
همیدون یکی نغز بر کستوان

بدان تا اگر پیل بیند گرایید
چو خورشید تابنده او آخشه

بسی رنگها از وی آمیخته
بفرخنده هنگام و فرخ ستاره

گریزد از و چون زاد در شب
بسی رنگها در وی آمیخته

سوستیدن را بوالا زره
که بد نیزه از شصت صد من فزون

کمند و کمانرا بیاز و فکند
که بر میان بست کیتی فروز

همیدون بفرمود کردن نهان
حنین بود دانندهٔ راد در گمان

زره را فو و بست هر سو کره
همه جنگ بیارهٔ ناکرده بر

که زینده بود دشت کمان فکند
ز آواز شنبود هندی فزون

ش رخش در زیر بر کستوان
که هر تیری از نیزه کم نبود

نهاد از بر رخش زین خدنگ — نبی آنکه بر آنجت بر رخش تنگ — بزین اندر افکند از آن پس عنود — ندیده ما بین آن کس عمود

چو بادخوان اندر آمد بزین — کرفته بکف نیزه آهنین — زدر که خوامید از آن پس برون — نبرد آنکی از دلیران فزون

فروغ سپلاحش بکردون رسید — بدیده کیش چون تو انیت دید — پراکنده شد این بخن در جهان — که فرزند دستان بناه مهان

زخوم کلستان دلارای بزم — بوشد سپلاح و کند رایت رزم — بجنک دشمن بیواری کند — بی

زکابل زن ازابل زابران زمین — دلیران کرد و یلان زمین — بپیمای و شهری بدرکاه او — شدند انجمن دیده بر راه او

که تا کی برون آید از میغ مهر — ویا کی نماید از برج چهر — هر انکس که دیده بر و بر کماشت — ز بس روشنی تاب دیدن نداشت

تو کفتی جهان زاغ و دیست جبر — یکی دیکر بر در خشنده مهر — شه زابل و کابل و سیستان — پاه کیان زال کیتی ستان

بمیدان شده با بیران سپاه — جهان بین دو دیده فکنده براه — که چون آید از بزده آن نامجوی — سلاح بیواری بر بد بر وی

چو افتاد چشم پدر بر پسر — زشادی نه کویم که چون شد بدر — زبس مهر کاندر دل اندازبوی — بر او سورنی کشت هر تار موی

بغلطید در خاک پیش خدای — که ای داور قادر رهنمای — خداوان سپاس از تو بر زال زر — که دادی مرا اورا مدانیان پسر

هران کنج کاکنده بودش نهان — بدرویش بخشید و تخت مهان — مرا اورا بدان کونه مهیب و فیل — که دیدی رمیدی فزون از دو میل

بیاکن سکوهش زما او فتاد — سپهر از کشار فراخ بیروش — زناکاه از آواز ی آمد بکوش

بروز دلیری چو درنده شیر — تو زیباتری باره در زیر ران — ویا باره در زیر بر کستوان

به بر داز کیتی نجاود دیو — که یزدان کیتیت یاری دهاد — بدیوان ترا کامکاری دهاد

نیاید برون را از ان در نهفت — چو شد کار رستم چنین ساخته — وزان پهلوان کشت بر داخته

سیه را نفرمود تا بر نشست — برون شد بدروازه سیستان — به بیش اندرون پور کیتی ستان

سکار افکنان می بر بد تا براه — چو اکاهی آمد بر اهی بزرک — که آمد زره پهلوان سترک

همیدون برفتند جوانان کرد — بپوشید خاکی سنی زال را — وزان پس خداوند کوپال را

بر و نام یزدان بخواند و دمید — که بر نشست زین همچو اویک سوار — ندیده همی دیده روزکار

می و خوان و رود و سرود آورید — فرا وان کهر تخت در پایشان — در زیر پر کتیسی آرایشان

زبس مشک کوریخت در زیر پای — بدا زبس زر سرخ و دیبای زرد — بیم اسپ زرکوب دیبا نورد

همیداشت یکهفته مهمانشان — بهشتم برآورد در نیستم خوانش — برآورد چون بخر جوشنده جوش

بدستان یل کفت کر سیستان — زا ایشتبخت بی باک مست — در ابوهشت خانی خور و خواب مست

که هندوستان کردی آرامکاه — جهان مانده اشد لف بدکنش — تر سی ز بیغاره بد کنش

تو بنشین بآرام در روی کاه — بدو کفت دستان که شدی مکن — مکو از در ناسپاسی سخن

که سیمرغ باید درین کار ما
بدو گفت هنگام سیمرغ نیست
نه بچاره کشتم ازین جانور
چو بادی بود چاره مار ادویست
مبادم ز کرد جهان داور پاک
چنین گفت با زال کی پهلوان
بسازید یک خانه آهنین
بسی تیغ و زوبین همراه دارد
چو این خانه شد زین نشان ساخته
فرازاورید آهنگران
چو آن آهنین خانه شد ساخته
بنادند رخ سوی آن جانور
که آمد جهان پهلوان زال زر
برو انجمن شد نزد یک دور
کشیدند بر دشت پرده سرای
چو خون همه کاوه ها ریختند
وزان بس فرو رفت سر در نشست
بهیکفت کای داور ماه و هور
مرا روز پیروز بختی تو ده
بفرمان یزدان چو این گونه شد
میانرا بزنجیر رومی به بست
چو بنجوی زال و کرانمایه رای
بگفتند با او که این کار تست
که آید جهان پهلوان زال زر
بفرمود تا رفت پیش پدر
بیامد بپوشید رومی زره
بیازو در افکند چاچی کمان
بدو گفت کای خالق ماه و هور
بدرویش داد و بدو دستان و رای
بفرمود تا رفت پیش پدر
بیامد بپوشید رومی زره
بیازو در افکند چاچی کمان
بدو گفت کای خالق ماه و هور
بدرویش داد و بدو دستان و رای
بفرمود تا رفت پیش پدر
بیامد بپوشید رومی زره
بیازو در افکند چاچی کمان
بدو گفت کای خالق ماه و هور
بدرویش داد و بدو دستان و رای

که باشد بدین بد نگهدار ما
نه مجمر که دام سیمرغ نیست
که خواهیم سیمرغ را جان گرو
مرا هیچ کاری بسیمرغ نیست
که در رزم خواهیم رزین یاور
بفرمان که تا رای روشن روان
که گردد روان خود بر دی زمین
بسی مار در کرد او زیستو ار
تو جنگش ز من خواه بر داخت
دمان بادم و سنگهایی گران
وزان کار گشتند بر داخت
همه رای جه روی شتر وان زال زر
به پیکار آن سیمگین جانور
به شکل جه منشور کرد و دهه نمود
جابگیر زال و کرانمایه رای
ز هر سو دران خانه آویختند
بدرگاه جان آفرین شد بخت
فزاینده دانش فر و زور
جهان آرزهای ز بختی تو ده
بنالش همان گاه پدر مهربان شد
گران گرز را در گرفته بدست
ز بهرش بر پاک یزدان سپاس
توانائی نا توان هم تو باش
که در رویش در هند شد بی نیاز
خوشان بکردار کرکس ای

جهان تا به آتش نهم پر او
تو گفتی سیمرغ چون دانمت
چو کردم بچاره در جنگ او
امیدم چنان شد بدانای راز
مرا ریدی ماند نهفتن بخاک
بخواند ز هر شهری آهنگران
بسان یکی جار نیو بغز کاخ
بگردون بر دپاخت چند پای
بجانان یاری پرورد کار
بدانند اسپتا دیا گیزه رای
به پیلان جنگی و مردان کار
بر اگنده گشت این بخن در جهان
بنادند رویی در گاه برای
جهان پهلوان زاده پیش مزدان
بفرمان آن نامور پهلوان
بنادند ازان خانه آلات جنگ
بنالید بچاره بر تیره خاک
گرامروز با من نباشی تو یار
رهان این جهانرا زان جانور
بیامد بپوشید رومی زره
بیازو در افکند چاچی کمان
بدو گفت کای خالق ماه و هور
بدرویش داد و بدو دستان و رای
بفرمود تا رفت پیش پدر
بیامد بپوشید رومی زره
بیازو در افکند چاچی کمان
بدو گفت کای خالق ماه و هور
بدرویش داد و بدو دستان و رای

شود شادمان کیستی از فراو
بهنگام بیچارگی خوانمت
بباشیم انگاه سیمرغ جو
که ناید بسیمرغ مارا نیاز
اگر باشد از دودیم پاک
که آیند تا بنگهایی گران
که باشد دران چند روزان فراخ
که گردد روان خود بر پوز جای
نباشیم سیمرغ را و اسپتار
یکی خانه زان گونه فرمود رای
کشیدند تا نزد دریا کنار
ز گفتار پوینده کار آگهان
ز کشمیر تا کشور مرغ ماهی
بیامد ز ال زر شش رخنون
دو صد گاو کشتند فرمان ران
بران خنجر و تیغ تیز خدنگ
بنالید در پیش یزدان پاک
بکردم برین جانور کارزار
که از تیست فیروزی روز فر
زره را بر افگند بر سو کره
بسی تیر زد بر هدف در میان
برای تو می تا بدین حد رسید
بباشیم انگاه سیمرغ جو
که ناید بسیمرغ مارا نیاز
اگر باشد از دودیم پاک
که آیند تا بنگهایی گران
که باشد دران چند روزان فراخ
که گردد روان خود بر پوز جای
نباشیم سیمرغ را و اسپتار
یکی خانه زان گونه فرمود رای
کشیدند تا نزد دریا کنار
ز گفتار پوینده کار آگهان
ز کشمیر تا کشور مرغ ماهی
بیامد ز ال زر شش رخنون
دو صد گاو کشتند فرمان ران
بران خنجر و تیغ تیز خدنگ
بنالید در پیش یزدان پاک
بکردم برین جانور کارزار
که از تیست فیروزی روز فر
زره را بر افگند بر سو کره
بسی تیر زد بر هدف در میان
برای تو می تا بدین حد رسید

لهشن

بتهمتن بر بارهٔ شد بوی بود — بنالید و مالید رویش بروی — زمانی کرد تیزش سیر آذرگشاسپ — وزان بس بدو گفت کای مبک بار

اگر زانکه یاری دهد هورِ ماه — مدام بر بن جانور دشت روز — بدی زوبه بر بین نکند نرم — تهوک پستان کوه خارا درم

بگیریم بتوده خاک پاک — بپیچم سپهری زیر من روی خاک — وگر اینکه روز من آید سپید — خشوم منیت در جنگ این جانور

بگرزه دمین مبکیس را ثورام — کرت پیش آیند منا لیکارم — بگوه اندرون با پلنگان خورش — بسازد بدهد خویشش را پرورش

بگفت و بپوی زال زر کرد روی — بدو گفت کای پیر ورنا مجوی — ابا پهلوان جهان زال زر — تن و جان سپرده بدانو بدین

چو این گفت بدرود کرد ازش پدر — بپوی خانه آهنین کرد سیر — درآمد بخشک و پدید اشود

همین بود مر جنگ را یافته — دل ازدین و زدهر برداخته — چو مژ دیک شد کوه پدید اشود

که آب دریا فرو شسته شد — زنیس موج کشتی که جوشیده شد — بدریا درون آبها تیره شد

پس انگه زدریا چو بنمود پشت — بگرد اندر بدرفته کوی درشت — چو بشتش بدیدند هندو کزوه

زمینش زن و مرد بر بگسلند — فتادند و کشتند زیر و زبر — زهولش گزیده بر بیان باد

مگر زال زر گز برای پسر — از الجای نهاد با میشتر — ذمهر دل زال چیپال رای

دل زال زر شد ز رستم غمین — دوان شد بپوی خانهٔ آهنین — برستم چنین گفت کای پور من

مکن جنگ این سهمگین جانور — به بخشای بر مادر و بر پدر — نه هندو نه تیغ و نه ترک و نه چین

که از بهر ایشان تن جان پاک — بخواری سپاری بدام هلاک — که فرّ اورداد تر کرد کار

نه کوریست کورا نخم کمند — گرفتن توانی و کردن بهند — و یا نرّه دیو او را بگرز

و یا ازدهای که او را به شیع — توان کشت و خون ز تخمین بیدرنگ — یکی میتوانست کشته روان

برم در دل آن جادیار اکمال — که یزدان نیشته بناخن زمان — که هر چند مینگیتی خورد

همیدون برش لابه گرگیت رای — که زنهار بامو مکن رزم رای — تو از بهر ما خویشتن در هلاک

که ما کشور هند و این بوم و بر — گزاریم یکسر بدین جانور — سام یکسر بایران زمین

درین لابه بودند کان جانور — ز دریای نی بن بر آورد سر — نه چیال ماند نه رای و نه کیس

جوش راز دریا بخشکی کشید — جهانی گریزان زبن و مرز دید — گریزان شد از زمان زال زر

چو بر لب رسید آب و شد جایگاه — بمند مرد و فرزند خود زیر پای — چو سنگ اندر آمد دمان جانور

فزود تخت آتش زکام و شتافت — نخست از همه آهنین خانه یافت — خروشان چو رعد غرّان خیاد

چو دست سیمگاره کردن دراز — دمان کرد مر آزر اهین باز — دمانی چو بیت تو انگر فراخ

چو با خانهٔ آهنین سنگ شد — بتهمتن بپوی چاره چنگ شد — بشد یکی نعره زد شتاب

بگرد اندر آمد دمان جانور — بپوی خانه آهنین رو نهاد

ز دریای نی بن بر آورد سر — ز روجا و میدان ایوان و کاخ

جهانی گریزان زبن و مرز دید — که شد زهره آبیان همچو آب

بخانه در افکند خود را تمام
ز رخ هم بکند زامید نام
بیازید کردن بر آخت ش
وز آشفتگی باز کرده دهن

بدم خانه را در کشید آنچنان
که از چشم زال و کیان شد نهان
چو مرخانه را در دهان دخواست
بفرجاندار بید ار بخت

شد آن شمع و زو هیچ نامش نماند
که در آهنین خانه بود استوار
همه در کلوگاه بیتاره بخت
تو گفتی که جانش زتن باز ماند

هماندم گرفته شد نخش در کلو
زدش هیچ لقمه گزر بر کلو
ورا چون جهانی دهن باز ماند
که تا نفکند خانه از دم بکر

پس لشکر هندوان انجمن
هیستند دوان خانه اندر دهن
نمین بر زمین زد و راست پیر
ز نزدیک خوانیت اندا خشن

توانا بود دارنده بالیست خوانیش
شد آن اسپ واری در کام جوشن
ز پرخون خوانیت اندا خشن
ز زو خونیش را خورش سیاخشن

جهان پهلوان اوده بفراخت دست
ز جوم و ز سپوفار یکساد پشت
میانرا به بست و بغل در کشاد
ز داد اردار ارنده مهکر دیاد

شبستان بتر و کمان بر دو دست
بگلم مرا جا تو ریتر نشست
هزار و دو صد جوبه تیز خدنگ
بگام کلوکه زدش بید رنگ

برون آمد از خانه شیر دلیر
بمیکشت از جنگ بیکار سیر
ازان پس بکر زگران کرد و تند
بکر زگران خورد دندانش خورد

پس انکه دلاور بتشیر تیر
مرا ورا زبان در دهن ریزه ریز
پس انکه زراه کلوگام دوم
لبی نوک نیزه زدش بر شکم

چنین تا ش زور مندش زنگار
بقیتاد و کشتن دل و جان فگار
شده خون او همچو فلزم روان
شتاور دران خون جهان پهلوان

بگام دلای بنام خدای
دلاور بدست و سما در سنا
پیر نجام چون شد ز رستم بشنود
به بخید ناکام روا ز کرده

از انجای پیر سپوی دریا بهاد
بدریا بمیرفت بدیان باد
چنین گفت با دل جهان پهلوان
که گر او شود سپوی دریا روان

همه رنج من باز گردد بباد
نباشد مردی نم میز شاد
کمندی بیل زابل تا بدار
پیر اندر در خانه کرد استوار

دگر پیر را آو بخت ازوی بگو
پیر سپوی خانه پیر ازبرون
زداند کمند خود تیز چند
کمانی کیانی بیازو فگند

پس انکه زداند رحم حام دست
بدان تا بیامد بجائی نشست
چو نزدیک پیر ازدر آمد فراز
ازو تا زمین بود هشتاد یاز

نبودش جز آن چاره کرجام دست
جدا کرد و آمد سپوی خاک پست
دگر ره بمردی بر آورد یال
کمانرا بر او اخت فرزند زال

چو جا بوز رفت و بکناد پشت
بچشمش لبی نوک پیکان ببست
چنان دخت چنان آورا بتیر
که از خون او شد دو صد آبگیر

چو شد دیده او پر سر تاه
شدش روز بر هر دو دیده سیاه
ازان به چندین دیگر زخما
ز نهاد و بیش و پس انگاه پا

تو گفتی که هرگز روان اندرو
نبود و نگذشت آنهه گفتگوی
جهان پهلوان تا مین کرد جنگ
دمان خشم در کرد او بید رنگ

همیگفت کیتی مرا بر رسم
همی خاک در چشم زد بدرم
همیکرد بر کرد او میدوید
چو ستد رخ و شان دمی تا رسید

چو بر داخت آرزم او جنجوی
میفتاد و بر خاک شد هوش ازو
دو روز و دو شب تا مان تیل بهوش
بدو رخش رخشنده میدانت کوش

سیوم روز چون اندر آمد بخواب
پس از خوانیش آمد بخوردن شتاب
برخش اندر آمد جهان پهلوان
عنانرا بر انگیخت هر سو روان

تهمتن همین گشت بر کرد دشت
بگوه و بصحرا همین بر کدخت
بتر از هوا رغ نگذند چند
چدا ماندش از یال کوران کمند

کزان زشت بیتاره آن بوم بر
ز خاک و خارا ستی بر فروخت
بر و بال ایشان بر آتش بسوخت

چو شد بچه از سم بکند و بجوزد — وز انجا بیری را بپوی راه کرد — بهر دیده گاهی بر انجا یه را — یکی دیده بان داشت کرده بپای

بدان تا چو آن سهمگین جانور — ز دریای بی بن نمودی سر — بدان تا همه مردم هوشمند — یکی آتش افروختندی بلند

سبک آگهی یافتندی ز رد — شدندی ازان راه و جاره جوی — بشب بافتندی هر کس ازان راه بوی — شب آتش نشان بود و در روز دود

چو دیدندمر پهلوان را ز دور — بهنگام ماتم نمودند چهر — ز شادی خروشیده کشتند پاک — بر افروختند آتش تابناک

ز دود و دمیدن ز می یکدگر — که آمد ز دریا بل نامور — بر خش کرانه ابن نامدار — نشسته بپامد ز دریا کنار

برای و بدستان رسید آگهی — که آمد جهانجوی با فرهی — همه جاها کرده بودند خاک — پراکنده بر تارک خویش خاک

ز فتوح تا مرز دریای سند — بکام نشسته زن و مرد و سند — دل و مغز دستان بپراز درد جوش — همیکرد رای اندرغم هوش

بتن ازدها و بدل شیر نر — همیکفت دستان که زار ای پسر — بزین نامدیر فته پرانبند — بکرفتار کشته بدام کزند

چو آمد برای و بدستان خبر — که آمد ز راه بستم نامور — شادی ازان شان برآمد خروش — دل و مغز دستان برآمد بجوش

زن و مرد شادی بپار استند — بدیده شدن به نیز استند — بپیرفت دستان پیاده بکند — بخوبش آمد و سیصد و شصت کمند

چو از دور فرزند خود را بدید — که زیبا ندرش رخش خوش همیدید — نیارزده بر وی یکی تار موی — جهان از شکفتی بپار انهلوی

بشادی دل ایشش آمد بجوش — بپیشباز در خاک و زر رفت هوش — ازان پس چو هوش آمدش باز جای — ز دیدار فرزند خندان بپای

بفرمود تا کشت هر کس سوار — دویدند نزدیک دریا کنار — یکی کوه دیدند تیر بر سپاک — پیرو بابش انگشته در جون خاک

صد و شصت و شش گام بینای او — دو صد با خلیج بالای او — بر انکس که آن زشت بتپاره دید — بر ان پهلوان نام یزدان ستید

که هرگز بدان کونه کو هکن — نه دیده نه شنیده کس را ز من — شکفتی بدو در همین ماندند — بر ان حرب آفرین خواندند

کرا بود یارا و زهره که کوه بلند — بجاره ز پرنز تواند کند — کرا در دل آمد که بی ترس و باک — تواند کس انباشت در یا بخاک

که دانست هرگز که کردون پاک — در آورد شاید بمردی و رای — بفرمود یزدانی پاکیزه رای — کشیدند بر دشت پرده سرای

بشادی بر آرایت جشنی بزرک — برای جهان پهلوان سپهرک — بیاورد چندان ز رد و خواسته — چه میلان چه اسپان ارایسته

هم از خیر و انی کلاه و کمر — هم از پهلوانی ستام سر — همه پیش برمایه رستم کشید — که او را ازین به نیاراید

چو این کونه کون هدیه مهتیار — که او کرد در پیش رستم نثار — پذیرفته هر سال ده جوم کاو — کجز زر و کنج و مهی و ستاو

همیدون به پرمایه دستان سام — بسی سیم و زر داد و اسپ و ستام — یلان کوهر و سیم و دینار و زر — به نیروی یزدان و کیهان خدیو

زمان مشک بر فرق او بیختند — که بهند و بستان بتداز دست دیو — کمر اندازه بر بزن کذارد سخن

شه و رستم و زال آن جایکاه — از اختیاد بیدار مغز کهن — دو جل روز خون بد چو رود روان

کزان زشت بتپاره کوه کران — نخواهیم اکنون دکر داستان — نخواهیم اکنون دکر داستان

چو اندر زمانه بکنیم و زین — چو اندر زمانه بکنیم و زین

زبردست شد مردم زیردست — بگفتم دو دینی برین برنشست — چو آگاهی آمد بشاپور شاه — سپاهی ز پیشاد بی‌مر سپاه
همیگفت پیغمبری کش جهود — گشد دین او را مباد ستود — چو لشکر بنخجیر نصیبین رسید — ازان مردمان شاد کامی رسید
بگشتند ازایشان فراوان سران — نهادند بر زنده بند گران — یکهفته آنجا همین جنبک بود — دران شهر ازان جنبک ناشیک بود
همیخواستند آتشمان زینهار — نوشتند نامه بر شهریار — که هم تا رندیم و هم دین کیش — بوزیم بر خاش ماریم پیش
بخشید شان نام بردار شاه — بفرمود تا باز کرد و سپاه — بر کشوری نام داری گرفت — همان بر جهان کامکاری گرفت
همیخواندندش فیروز شاه — همیبود و بگذشت با تاج و گاه — کنیزک که اورا رهانیده بود — بدان کامکاری سپانیده بود
دلفروز فرخ نبین نام کرد — ز خوبان مر او را دلارام کرد — همان یاغبانزاده خواسته — بداد کیی کردش آراسته
همیشود و قیصر بزندان و بند — بخواری و زاری و خشم گزند — برومش فرستاد شاپور شاه — فراز آوریده ز هر سو سپاه
چاورد دیگیر شاپور داد — بگلاه مهی قیصری را سپرد
یکی را همه پایگیان بخیست — ندانم کجا ماند آرام ما
برین و بران بگذرد روزگار — یکی باخردمندی و فرهست
وزان پس بران کشور خوبزبان — همیخواست و چندی جهان گد خدای
کجا خوم آباد بد نام شهر — جهان را ازان بوم بهره کرد
نبود بوم آن نیکتر اورامیی — برین مرز بود پیش جایی پست
تا هوز کرد این سوم سارسان — که پروز شاپور کردش بنام
ز شاهین بگذشت پنجاه سال — امیران در و یافتی نام و کام
بدان چوب دستی رسیده بکام — که او چون مصور بند در زمین
ز چین مرد شاپور شد بارجوی — زدین آوران جهان پر ترنم
پرش تیز شد موبد اهرمن بخواند — جهاندار شد زان سخن بدگمان
مگر گفت به مردانای پیر — فتادیم ازدین او در گمان
چو گفتند کین مرد صورت پرست — مگر خود بگفتار او بگروید
زمانی بدانش همی بنگرید — چو بیند ورا کی گشاید زبان
فرو ماند مانی میان سخن — بفرمود تا مانی آمد بپیش
کسی کو بلند آسمان آفرید — بد و گفت کای مرد صورت پرست
بگفتار موبد ز دین کهن — کجا نور ظلمت بدی اندر بست
بدو در نگان و زبان بر گشید — زهر کوهری کوهرش برتر است

شب و روز کردان بهر بلند — که زویت بود پیوسم زورکرمند — همه کرده کرد کار یت ویس — چو کرد و شواندان کرد کپس

برهان حکمت چو المکزویت — همین پند دین ورا بشنوش — که گویند گوینده یزدان شکفت — جز از بند کی گردنت راه یت

کز این صورت کرده چیستان کنی — چیزو کز چیننده برهان کنی — بدانی که برهان نباشد بکار — بدارد کپی این سخن استوار

اگر ابر من حفت یزدان بدی — شب تیره چون روز خندان بدی — همه پیاله بودی شب و روز راست — بکردش قرونی نبودی کاست

نگنجد جهان آفرین در کمان — که او برتریت از نگنجین و زمان — پیچستاه دیو انگان لیت و لیس — بدین بر نباشد ترا یار یس

دگرها ازین نیز بسیار گفت — که با دانش و مردمی تو دو حفت — فزو ماندگانی ز گفتار او یی — به پژمرد شاداب گلزار او یی

زمانی برآشفت پس شرمسار — برو تنگ شد گردش روزگار — بفرمود و بس تاش برگاسیند — بخواری ز درگاه بگذاشتند

چنین گفت کین دو صورت پدید — لگنجد همی در سرای نشست — که آشوب گیتی سراسر بدوست — بباید کشید از سرایاش پوست

همین خامش اگنده باید نگاه — بدان تا نجوید نفس این پایگاه — بیاویختش از در شاریان — بیاویخت ویوار چندان شان

بگردند چونانک فرمود شاه — بدان بیوفا مردم کم گروه راه — جهان یکسر از شاه دلشاد گشت — دل دشمنان از غم آزاد گشت

جهانی برو آفرین خواندند — همی خاک برگشته افشاندند — ز شاپور ازان کونه بسیار روزگار — که در باغ بر گل ندیدند خار

زداد و ز رانی و ز آهنگ او — زبس کوشش و بخشش جنگ او — مر او را بهر بوم دشمن نماند — بدی را نیکی نشیمن نماند

چو نومید گشت او ز رخ نلمند — که از پیالیانش بهشاد و اند — که اما موبد موبدان اردشیر — بفرمود تا پیش او شد دبیر

جوانی که کهتر برادرش بود — بداد و خود برتر افسرش بود — بنرد بزرگان نبیش دبیر — بنرد دلیران این بارگاه

چنین گفت پس شاه با اردشیر — که گر با من از داد چیان کنی — بسر بدیکی خرد شاپور نام — زبان را بچیان گروگان کنی

بدیری ز داد او ز خورشید و ماه — که فرزندن چون مردی سپید — که با او نبرد کی بدو بر نبرد

سپاری بدو گنج و بخت سیاه — من این تاج و شای سپارم مرو — همان گنج لشکر گذارم بدو

به بذرفت از دان سخن اردشیر — که چون کودکی او و مردی سپید — که دیهیم و بخت کیی ارزند

سپارد همه بادشای و را — چو بشنید شاپور پیش مهان — بدو داد دیهیم بخت جهان

چنین گفت پس شاه با اردشیر — بدان ای برادر که بیداد شاه — بی بادشاهی ندارد نگاه

باکندن گنج یاران بود — خنک شاه با داد و نردان پرست — کز و شاد باشد دل زیردست

بداد و بخشش فزونی کند — نگهدار از دشمنان کشورش — باپراگندار دیر و اویرش

بداد و بآرام گنج اگکند — گناه از گنهکار بگذاشتن — بی مردمی را نگهداشتن

هر انکس که او این هنرها بخت — بباید خود شاه را نا گزیر — هم آمرزش مرد دانای پیر

دل بادشا چون کراید بمهر — چو فرزند با شد ورا زیردست — ورا شاد دل مردیزدان پرست

دل و مغز مردم دو شاه بهند
چو مغز دل مردم آلوده گشت
بنومیدی از رای بالوده گشت

بدان تن چو اسیمه کرد در روان
چو روشن نباشد به بر اگنند
تن بی روان آن بخاک افگنند

چنین هم چو شد شاه بیداد گر
بر و بر پس از مرگ نفرین نو
همان نام او شادی دین بود

بدین دار چشم و بدو دار چشم
بران بادشا کو ز داد آگهست
ز کشمین با بد دل و دوستی

ز کشور بر آگند زیر دست
نه بینی که دانا چه گوید همی
دلت را ز کژی نشوید همی

که هر شاه کو را ستایش بود
که او بهره از فر یزدان نبرد
بکرد از در آزداران مکرد

بدان ای برادر که از شهریار
بلوهیده ناشد خطا نشنه مرد
ز دشمن نشاید کمی جنگ روی

دگر آنکه لشکر بدارد او
یکی آنکه پروز گرداند اوی
نخواهد که مهتر سیاهی بود

چهارم که با زیردستان خویش
بسی کرد در بادشاهی نبود
بیارد همین زیر بر گ درخت

نباید که در بادشاهی سیاه
ندارد در گنج را شیته سخت
تو از کنج شاد و سیاه از تو شاد

بپرخام مرگ آید بیگمان
اگر گنج آباد داری بداد
چو این شوی آیت کار خویش

برادر چو شنید چندین گرفت
پس این مشور بگمدار خویش
تو اندر جهان تخم زمی مکار

که او هم بین روز تو بگذرد
برفت و بماند آن سخن یادگار
کز مذ جهان را بدان در بهان

مشو ایمن و دل ببودن مدار
بدخمه ببردند شاه جهان
بدین کاخ فرخ نشیمن بود

می لعل پیش آور ای خیره
چو آدینه هرمز بهمن بود
ز گیتی چه جویم همی بیش و کم

چه بود از جوانی که پرسد کس
چو بشست و بیه شد بیال شد گونگ
ز کردار نیکوی او بر خورد

کنون در ستایش نهای شاه اردشیر
خنک آنکه زین تیرگی بگذرد
بر پایه تخت زرین نشاند

چنین کعب گرد و چرخ بلند
گر ایدر بماند سخن یادگار
نه بیند بری و آرام من

ورا ید و نکه با من بپاز د جهان
جهان گر شود رام بر کار من
از ایرا که فرزند او بود خرد

فرستیم جان و را افسرین
برادر جهان چون یزه مار اسپرد
شود نزد او کاو تاج ارجمند

سپارم بدو تاج و گاه و سپاه
چو شاپور شاپور کرد و بلند
همان از بد ریاد کار روم

شما گیره داد و یاد آورید
من این تخت را یادگار روم
چو مردی همه رنج تن یاد کرد

چو ده سال گیتی همیدانست راست
چنان هم که خوردم بر مگذشت
همی ایگان داشت آن تخت عاج

مر او را نکوکار ازان خواندند
تخت از کسی ساو تاج و خراج
مر او را بسپردان جهنده کلاه

بگشت آن دلاور زیمان خویش
چو شاپور شاپور کرد و بلند
بمانا دجاوید رخشنده پیش

چنین گفت کز دور چرخ بلند
چنین داد کر شاه نشنید کس

چو شاپور بنشست بر تخت غم
ز ایران بسی ناد و بهری ذرم
چنین گفت کین نامور داستان
جهاندیده ورای زن موبدان

بدانید کانکس که گوید دروغ
بگیرد ازان پس بن و مایه دروغ
دروغ آزمای نباشد زرای
که ازدای نابود بزرگی بپای

همان هوش بفلله را دوستدار
نیابی بباغ اندرون جوبکار
کسی را که مغز نباشد پسی
کواره نباید زدن بر کسی

زبان را نگهدار باید بدن
نباید روان را بزهر آرزوی
که در انجمن مرد بسیار گوی
بگامد گهی رخ خویش آب روی

اگر دانشی مرد رامند پسخن
تو لختی نگه دانش اندوز کن
دل مرد طامع بود پر ز درد
بکرد طمع تا توانی مگرد

مکن دوستی با دروغ آزمای
همان نیز با مرد ناپاک رای
بپرهیزد از جای کوهر بود
که آلش ازین جایر برتر بود

اگر بفله گردد بگاشرم و داد
بازاد کی یکدل و نیک نهاد
هر انکو میانه گزیند زکار
بپسندد ایزد ش بخشش کردگار

تزندی که بر اکند بر گزاف
دانشی نام جوید لاف
دو گیتی بیابد دل مرد داد
نباشد دل بفله از دور شاد

بدین گیتی اندر بود نام زشت
بدان گیتی اندر نیابد بهشت
بفله پاک وی آفرین را سزید
ش پاک وی آفرین را سزید

شمار اجهان آفرین یار باد
همیشه بر بخت بیدار باش
که بخت بزرگی نماند بکس
جهاندار تان باد فریادرس

بگفت این و زمین بر خاستند
زیزدان برو آفرین خواستند
چو شد سال بان پنج با چار ماه
بسد شاه روزی به نخجیرگاه

جهان پر شد از بوی باران و مشک
چو برنده و چند تازان بتگ
براغی زدو نداز در خوالگاه
چو چیزی بخورد و بیاسود شاه

به جام می خیروانی بخورد
پر اندیشه شد پیر بوی خواب کرد
پراکنده گشتند یاران همه
دلیران و هم پیشه گاران همه

بخفت او و از دشت برخاست باد
کسی باد ازان پاسبان ندارد بیاد
قرون بود جوب و بیشاده بکند
بزد بر بر بیر بتگر یاریند

جهانجوی شاپور چنگی برد
کلاه کئی دیگری را سپرد
لباز و بناز و مهار و مرنج
چه ماری بکفن و چه نازی بگنج

که بهر تو امنیت زین تیره کوی
هنرجوی بود از جهان نخجوی
دگر بازیابی بهیچ زدرد
شروهش بکن کردار ش بکرد

کجا نام شهزاده بهرام بود
دلیر و بپرهزار خود کام بود
بدانش فزاوان بسال اندکی
بدانش فزاوان بسال اندکی

خردمند شایسته بهرام شاه
همید اشت بسوک پدر چند گاه
چنین گفت بر تخت شاهنشهی
که هرشاه کز داد گنج اکند

بر اینده کان گنج بر اکنید
زیاینده پاک خشنود باد
همه دانش اورایت تابنده ایم
بداندیش را دل پر از دود باد

که کاهنده و هم فزاینده ایم
جهاندار یزدان بود داد رایت
که نفزود در بادشاهی گناهت

خردمند بیدار و دانا بود
نباید که بندد در گنج سخت
بوینده خداوند دیهیم بخت

پراکنده شان که دانش نشاید بدین
زنیک و بد بهایه یزدان گراید
چو خواهی که نیکیت ماند بجای

بیابی ساد اش خرم بهشت
وگر بر گزینی ز گیتی هوا
نمانی بجنگ هوا پیشوا

همیشه بجایی بکرم و گداز
حنین هست امید یزدان پاک
که بجهان بر بسپارم بدین خاکی

جهان گیتی افزود دارد مرا
که اندر جهان رنج بر اکنیم
ازان بد که بیداد گنج آکنیم

کرا ید رها نذ همین رنج ما
بدشمن رسد یکمان کنج ما

چو شد پال آن بادشا بر دو هفت
بیالید آن پر و یاران بگفت

بنو دش بسر بر سیح دخترش بود
یکی کهتر ازوی برادرش بود

بدو داد ناکام گنج و سپاه
همان مهر شاهی و بخت و کلاه

ایا سیشت و سه پیال مرد کهن
تو از باده و نخچیر رانی بسخن

جهاندار ازین بنده خشنود باد
خرد ماه بادو بخت سپهر یار باد

کروان سخنها که اندر گرفت
بپری پر آرد نباید شگفت

زمانه بکام شهنشاه باد
پیر بخت او افسر ماه باد

بزرگی و دانش ورا راه باد
وزو دیت بدخواه کوتاه باد

کلاه برادر بسر بر نهاد
همیبود از آن هر کناشاد و شاد

بخستین بنایش بیزدان کنید
دل از داد ماشاد و خندان کنید

کیی کو بجوید ز مار آشتی
نیارا ید از کژی و کاستی

بگالش بنازیم و نارد زیان
خردمند بیدار دل بخردان

بیچارگان بر بسیم یار داو
کر از هر کزون بر او از داو

کیی کو نه بهیزد از خشم ما
می بگذرد تیز بر خشم ما

بفرمان ما چشم روشن کنید
خرد را بدین رزم جوشن کنید

ش هر کسی کشت لرزان چو بید
که کو بال و سمتر شان بد نوید

خردمند نزدیک او خوار گشت
همه ریم شاهیش بیکار گشت

یکی کشت با باد نزدیک او
جهانیشه شد جان تاریک او

کیی را نبید نزد او پایگاه
بزرگی مکافات کردی گناه

نه عهد کردند با کید کر
که هرگز نجوید از آن بوم بر

فرستادگان کامدندی زراه
همان زیردستان فریاد خواه

بگفتار کردم دبا و ای نرم
فرستاده نارا ه دادی شرم

نمودم بدو هر چه در خورد بود
ز دانش نشد را پرستی فزود

پر یال مشتم به فرخ دین
که بفزاید اندر جهان هورد ین

بدو نیک ماند ز ما یادگار
تو تخم بدی تا توانی مکار

بگیتی که دیر بیمار بود
دل مهتران پر ز تیمار بود

بدی نام آن نام و ریزد کرد
که ز اداو سپندار مه روزارد

جهاندار بر ناز کیتی برفت
بر و پالیان بر گذشته دو هفت

جهان روز تو ناگهان نگذرد
تو در توبه بگرین و راه خرد

اگر در سخن موی کافد همی
تبار یکی اندر سکافد همی

بفرشهنشاه بخمیر زنم
بیالا پرسش برتر از انجمن

کز ویست کام و مد و ایت نام
وزو باد تاج کیی شادکام

چو شد بادشان سهمان هر کرد
سیه را زشهر اندر آباد کرد

چنین گفت با نامداران بشهر
که هر کس که از داد یابند بهر

بدا نرا نام که دارند هوش
دگر دیت یارند بدرا بلوش

بهر جای جای وی افزون کنم
بدل آز با کینه بیرون کنم

کیی را که دل بر آهو بود
روانش ز هیتی به نیرو بود

بگوشم و نوشش برون کنم
بدر و لیش با نازش افزون کنم

می لستر از خاک جوید منش
همان خنجر هندوی کردنش

چو نزدیک پزدان بناشد ردی
شمایز باشید بر من گوا

چو شد بر جهان شاهیش راست
بزرگی فزون گشت و مهرش کاست

کنار نگ با بیلوان نبردان
همان دانش به هنر موبدان

سپرده شد از جان او مهر و داد
بهیج آرمونیز با بیخ مداد

هر انکس که دیتور بد بد رسش
فرا ینده اختر و افر پرسش

همه یکسر از بیم یچان شدند
ز هول شهنشاه یچان شدند

چو دیتور از ان اکنی یاسپی
بدان کار ها هر بشتا سپی

بگفتی که شاه از در کامنیت
شمار ابد و راه دید ارنیت

ز شاهیش بگذشت چون هفت سال
همه مردمان زو بر نج و بال

یکی کودک آمدش هر مرد زود
نه نیک اختر فال گیتی فروز

مر او را پدر کرد بهرام نام
وزان کودکی خورد شد شاد کام

یکی نامور بود با فر و هوش
پیر هندوان بود نامش پروش

بفرمود تا پیش شاه آمدند
گشاده دل و نیکخواه آمدند

ز اختر چنان دید خرم نهان
که او شهریاری بود در جهان

بر فشند پویان بر شهریار
به رنج و بپیرانه یابد کنار

چنان یافتم از شمار سپهر
که دارد بدین کودک فرّ مهر

ز کهتر شان شاد شد شهریار
بخشید شان کوهر شاهوار

نشستند و جستند و هر گونه راه
که تا جاره آن جد آید بجای

گراید و نکه خوبی بدرد آورد
بم و بوم زیر و زبر آورد

همه موبدان نزد شاه آمدند
هیشوار و جویندهٔ راه آمدند

جهان پیر بسر زیر فرمان تست
هر کشور باز نیمان تست

ز پرمایگان رایگانی گزین
که باشد ز کشور برآفرین

چو بشنید از ان موبد نیز کرد
ز کشور فرستادگان کرد کرد

همان نامداری بپوئی ز نیاک
بشد تا به بینندش بود و زیاک

ز هر جایگی کوی دانش بزید
هیشوار و هر دانشی یاد گیرد

چو بگسیرد بدان بارگاه آمدند
بزرگان و مهتر ز دیک و شاه آمدند

بر فشند نعلان و مندر شتاب
بسی نامور نیز دار از عرب

چنین گفت مندر که مانده ایم
بفرمان چیره شتابنده ایم

به برگیرد و دانش آموزدش
دل از تیرگیها بفروزدش

هم از فیلسوفان بسیارد انج
نخستین ز مردم گزاران

مگر تا بندیت که آید همی
وگر پوسدت که آید همی

هنرهای ما شاه داند همه
که او چون شبانیست و ما چون رمه

ستاره بتر میت از ما کسی
که از هندیه بهره دارد بسی

همه پیش وزند او بنده ایم
بزرگی او را شناینده ایم

مگه کرد آغاز فرجام را
بدو داد پرمایه بهرام را

بدو بر ستاره بتر هر که بود
که شایست گفتار ایشان شنود

یکی پارسی بود هشتاد نام
که بر تخت زرّین کردی بدانش لگام

بصلاته کردند از اختر نگاه
هم از رنج رومی بخسپد راه

که بر هفت کشور شود بادشا
یکی شاد دل باشد و پارسا

بگیهد با نا جوریزد کرد
که دانش نه هرگونه کردیم گرد

بر او تا بود هفت کشور زمین
گرانمایه شاهی بود آفرین

جوانان بر فشند از ان بارگاه
رود موبد پاک دستور شاه

که این کودک خورد جوی بد
بگیرد شود چیره و داد گر

نه موبد بود شاد و نه پهلوان
نه او در جهان شاد و روشن روان

بگفتند کین کودک پرمنش
ز بیچاره دوریت و از پرزنش

نگه کن بجایی که دانش بود
ز دانندهٔ کشور برانش بود

هنرگیرد این شاخ خرم نهان
ز فرمان او شاد گردد جهان

همانگه فرستاد گیها بروم
بهندو بچین و بتا دو بوم

بهر پوم پرمایه خوانندهٔ
که بهرام را پرورانندهٔ

بیامد ز هر کشوری موبدی
جهاندیدهٔ نیک نامی بدی

به پیوست بسیار و بنواختشان
بهر برزنی جایگه ساختشان

بزرگان چو دربار پرس کرد آمدند
بر تا جویزد کرد آمدند

که نامد چنین روزگار مهان
که بایسته فرزند شاه جهان

ز روی و هنری و از بار پی
بجویند کردم همه مردمی

همه پیر بسر خاکپایی تو ایم
بهر دانشی ره نمایی تو ایم

دگر گفت مندر که مانده ایم
خود اندر جهان شاه را زنده ایم

بپوئیم و گردیم و اسپ افکنیم
کیی را که دانا بود بشکنیم

پژوهش ز بهر شایست ما را روان
بدین گاه دارد ایم شاها توان

چو بشنید از موبدان این سخن
روان خرد را برآورد کرد

بفرمود تا خلعتش ساختند
پرسش را بگردون برافراختند

زدار اسپ شاه زمین خواست پیشد ... نشش را غلبت پیاراسپشد ... روان شد به پیروزی و خرمی ... زجاه بزرگی نبودش یکی

زایوان شاه جهان تا مدینت ... همی شتر و اسپ هودج کشت ... زدیباو از تافته میشار ... زبازار که تا در شهریار

بیازار که بسته اذین براه ... زدروازه ما پیش درگاه شاه ... چو مندر بیامد بشهر یمن ... بدیره شدندش همه مردمان

چو آمد بآرام گاه از نخست ... فرادان زنانی سرادی بخست ... زدیقان تازی و پیر مایگان ... بتو انگر گزیده گران سایگان

ازان مهتران جار زن برگزید ... که اندر هنر بند تر ادسش پدید ... دو تا ری دو دهقان زخم گینگ ... که بستند بر دایگانی مهان

همید اشتدش چنین جار یال ... چو شد یر شیر و به ناکند یال ... بدیشواری از شیر کردند باز ... همید اشتدش به بر بر نیاز

چو شد هفت یا به بمندر هفت ... که اندر ری با هنری بود هفت ... چنین گفت کای مهتر پیروزاز ... هنوزت بفرهنگ نامد نیاز

چو هنگام فرهنگ باشد برا ... بدانایی آهنگ باشد ترا ... با یوان نیایم که بازی کنی ... بیازی کجا پیر فرازی کنی

چنین با پسنج آورد بهرام باز ... که ازمن بخوردی مشو در نیاز ... مرا نجردی هست کریال منیت ... زبان کوام بر دیال منیت

ترا پیال هست و فرهنگ پیت ... نهاد من اندای تو دیگر پیت ... نگارآن کزینده که بایدبخت ... توکر یار هنگام جوی همی

دل از نیکو یها بشوی هیچ ... همین از تن زندگان سیر بود ... هر انچیز گان در خور بادنیت ... پیاموزیم تا بدانی چیزهیت

نگه کرد مندر مدو خیره ماند ... حسک آنکه اغاز فرجام چیت ... نگه کرد فرهنگ جوی ... بزیر لبان نام یزدان بخواند

یکی آنکه بخرد بازان و بوز ... پیوی شوریشان پر کشتی بنوز ... که در شور پایان بدی بر دوی

چپ و راست بچان عنان داشتند ... دل از تیز کیها بفرو رد شش ... پیاموزدش کان بود دلفروز

چنین موبدان پیش مندر شدند ... همان کرد شش شنج با بد گمان ... میان یلان کردن او اشتند

چنان کشت بهرام خسرو نژاد ... سخن هرچه دارد ز گردی بیاد ... زهر دانشی داشتا نها زدند

چو شد پیال آن نامور بر منش ... فرا نیده خود دانشی بود و کرد ... که اندر هنر داد مردی بداد

باورد که بر عنان تا فتن ... بفرهنگ یاران شدی هوش او ... دلاور کوی گشت خورشید فش

ازان هر یکی اسبی هدیه داد ... بفرهنگ و چوگان و هم یوز و باز ... برافکند اسپ و هم یافتن

بگو تا به بخشد بشم عنان ... کیی کی هنرمند را باز خواه ... زدرگاه مندر برفتند شاد

چنین با پسنج آورد مندر بیرد ... که ایسپان این نیزه داران بخواه ... بحشم اندر آرند نوک سنان

کرا زتازیان اسپ خواهی بخرید ... درم پیش خوانم بر ایشان کنم ... که ای پر هنر خسرو کامجوی

من اسپ آن گزینم که اندر نشیب ... خداوند ایسپان ش خوانین کنم ... مرا رنج بخشی چه باید کشید

تبا زم نه بخشم عنان از نهیب ... به نیکیت باد انجمن پیال کام ... تبا زم نه بیخم عنان از نهیب

ولا رنموده

وگر آزموده نباشد بران ستور — نشاید به شدی برو کرد زور — فتیله کزین از گله دار نو

همه دست ارمره داران بکرد — نکرد اگر ایا می اسپی نبرد — زیاسپان جنگ آوران گزید

چو بهرام دید آن بیامد بدشت — چپ و راست بچید و چندین بگشت — همی زیر بهرام نی برشدی

برین گونه تا برگزید اشقری — یکی باد پائی گشاده برش — تو گفتی ز دریا برآمد نهنگ

همی آتش افروخت از نعل او — همی خون چکید از هر قعل او — که در بیشه کوفه بدمرز شان

به بند رفت بهرام از آن دو اسپ — فرو زنده بر پشت آورد سپ — که از باد ماند برو بر نهیب

بمند رچنین گفت روزی جوان — که ای مرد بانگ روشن روان — زمانی به تیمار بگذاریم

همه هر که مینی تو اندر جهان — ولی نیست اندر جهان بی نهان — نزاید مگر شیر نر مرد را

ش خوب رخ رامش افزای پیش — که زین باشد از درد و فریاد رس — اگر تاجدار پ اگر پهلوان

همان زو بود دین یزدان بپای — جوانرا به نیکی بود رهنمای — بیارند بازیب و فرخ نشید

بگرزان یکی دو گزین آمدم — هم اندیشه با فرزین آیدم — که آرام دل باشد م اندکی

جهاندار خشنود باشد زمن — نشسته بجای بهرا انجمن — برو آفرین کرد مرد کهن

بفرمود تا پیش بنشست رفت — بپوشید کلبهٔ مرد محتاج بافت — همه از در کام و آرام دل

دو بهرام بگزید ازان کلرخان — که در بوستان عاج بد انخوان — همه کام زیبا و فرخ پی

ازان دو ستوده یکی جنگ زن — دگر لاله رخ چون پسیل بمن — بهادا مندر چو آمد پسند

بخندید و بهرام و گرد آفرین — رخش گشت چون ارغوان بنفشه — گهی زخم چوگان و گاهی شکار

چنان بد که یکروز تا بی انجمن — بجز از گوی و میدان نبود دلش کار — که رنگ رخسانش بچاده بود

به نشست همون گران ترنشست — کجا نام آن رومی آزاده بود — همیشه بلب داشتی نام او

بروز شکارش همیون خواست — دلارام او بود و هم کام او — همیتاختی در فراز و نشیب

رکیبش دو زرین دو سیمین بدی — فرو هشته زو چار بودی رکیب — دل او زهر دانشی بهره داشت

به پیش اندر آمد پش آهو دوجفت — همان زیر ترکش گمان بهره داشت — بر آرم نشیبت اندر آرام گرد

کدام آهو افکند خواهی به تیر — که ای ماه چون من گمان سا نبرد — تا همو نخ بیند مردان نبرد

تو ان ماده را نره کردان تیر — چنین گفت آزاده ای شیر مرد — چو آهو ز جنگ تو گیرد گرد

گمان مهره اند از تا کوش خویش — وزان پس همیو نزا را نگیزش تیر — بی از آرمایش برآرد بدوش

به پیکان پیروزه پای کوشش بدوز — همان که بهره نجاید بدشت کوش — نبرا نگیخت از ان دشت آرامیده شور

گمان را نبره کرد بهرام گور

دو یکان بر کش یکی بر دا
چو آهو ز بهرام شد در کمر
به تیر دو یکان زیر بر کمر
همان بر بر و گاو ماده دو تیر
همو تر آهوی حفت دیگر بساخت
بخارید گوش اندر آهو رمان
پر و گوش با گین یکجا مدوخت
همیون از بر راه چهره براند
که گر جنگ بودی گشاد او برم
دگر هفته با لشکری برد راز
بر او بر دزاغ سیه را بزه
دگر هفته نعمان و منذر بر او
همیخواست منذر که بهرام گور
چو بهرام گوران شترمرغ دید
که آبک بمرا ندر دهان
یکی بیوزن این بران فرد شیر
همین آفرین خواند منذر برو
مبادا که خشم آورد ماه تو را
فراوان مصور بحیرت از این
بیاری چو بهرام یایال گفت
شترمرغ و یاموش آن زخم تیر
فرستاده چون شد بزرد گرد
وزان پس هنرها چو کردی نگار
منذر چنین گفت بهرام شیر
برآرایت منذر چو بایست کار

گیزک بدو مانده اندر شگفت
بزد بمجنان مرد نخجیر گیر
بجان گمان مهره در مهره بیافت
به تیر اندرون مند خادو گمان
بدان آهو آزاده را دل بسوخت
بدو دیبت خشک بخون در نشاند
ازین زخم تا من شوی کشورم
بنخجیر که رفت با بوبر و بازر
به تندی نشیب و به برزد گرد
همیرفت پا او به نخجیرگاه
بدینسان همامید بیواریی
بگردار باد هوا بر دمید
بدینسان همامید بیواریی
همان تر ازین نیز بر تر بنود
همان مرزه داران برجانجوی
بر گ بیت کرد در گاه تو
شدند آن بیران بر درش انجمن
بلند اشتری زیر جوی بگفت
ز مشک سیه تازه شد بر حریر
همه لشکر آمد بران نامه گرد
همین تا خشدی بر شهریار
که هر چند نام به نزد تو بیش
ز تهمین هدیه بیشمار

بدشت اندر از بهر نخجیر داشت
سپهبد بیرد نهای برزده تیر
بیرهن زان بیروی سیه شاده
بخون اندرون لعل گشته سرین
بیامد و بودجای بیستد
بدارد ز یکان شته زنهار
نگوید بار برزد بر دنی زمین
چه بایست خستت من بر سکن
به نخجیر از انجن گیزک برد
کجا پشت گوری همی بر درید
پر از خون همه راز مرد گور زین
گزالسان مدی ه بیود و رمان
زران ار یکی چون همیدان بدید
بزد بر گر جا بر تیر خدنگ
بدینسان زمندم د بخجیر گیر
یک موی بر بود رخشم سوار
شتوشا دمانم چو گلبن بهار
ز بهرام را بیش بلوان رسید
مصوّر نگاری کند بر حریر
گشاده بر و چوب دستی و زور
فرستاد نزدیک آن کامگار
به بهرام بر آفرین خواندند
چه بهرام خورشید خود کام را
چو ایمن شوم دل بر انگیزدم
ز خیری که بر تابه بر دند نام

بزد بر گر جا بر تیر خدنگ
همی بر شن لنگافت بر تر بتیر
برفت و بدینا که مد مادار
بدو گفت منذر که ای شهریار
همانگه چو منذر بالوان رسید
بفرمود تا رخشم او را زنین
گمان مره ز آهو و شیر و گور
بیواری بافکندی شهریار
همه نامداران فرو ماندند
بدر آرزو کرد بهرام را
همان آرزوی بدر خرد م
ز ایسبان تازی بزرین ستام

ز دیگر

ز بهر دیاری و تاج و نگین
چنین تا بشهر صطخر آمدند
بدیه شدند شش همه موبدان

وگر هر چه بد معدلش در عدن
زهاماوران همین و استپتا نماز و
ز درگاه بیدار دل بخردان

چو نوذر که با شاه همراه بود
وزانپس چو اگاپیه آمد زدا
چو از دور بهرام را دید شاه

به نزدیک او آفرید گار بود
ز نیغان تازی و فرزند شاه
بدان قدر و آن تاج و آن گاه و

سر آمد کنون قصه نرد کرد
ز هجرت شش صد سال و هفتاد و
ماه سفندارمذ روز مرد

بنام جهاندار و گرد کار

تمت تمام شد

422 Pages

V

Illustrated copy of Firdausi's Shahnamah
Great Epic poem of Iran.

111-1-B,1

4022

Firdausi, Shah-nameh (in Persian)